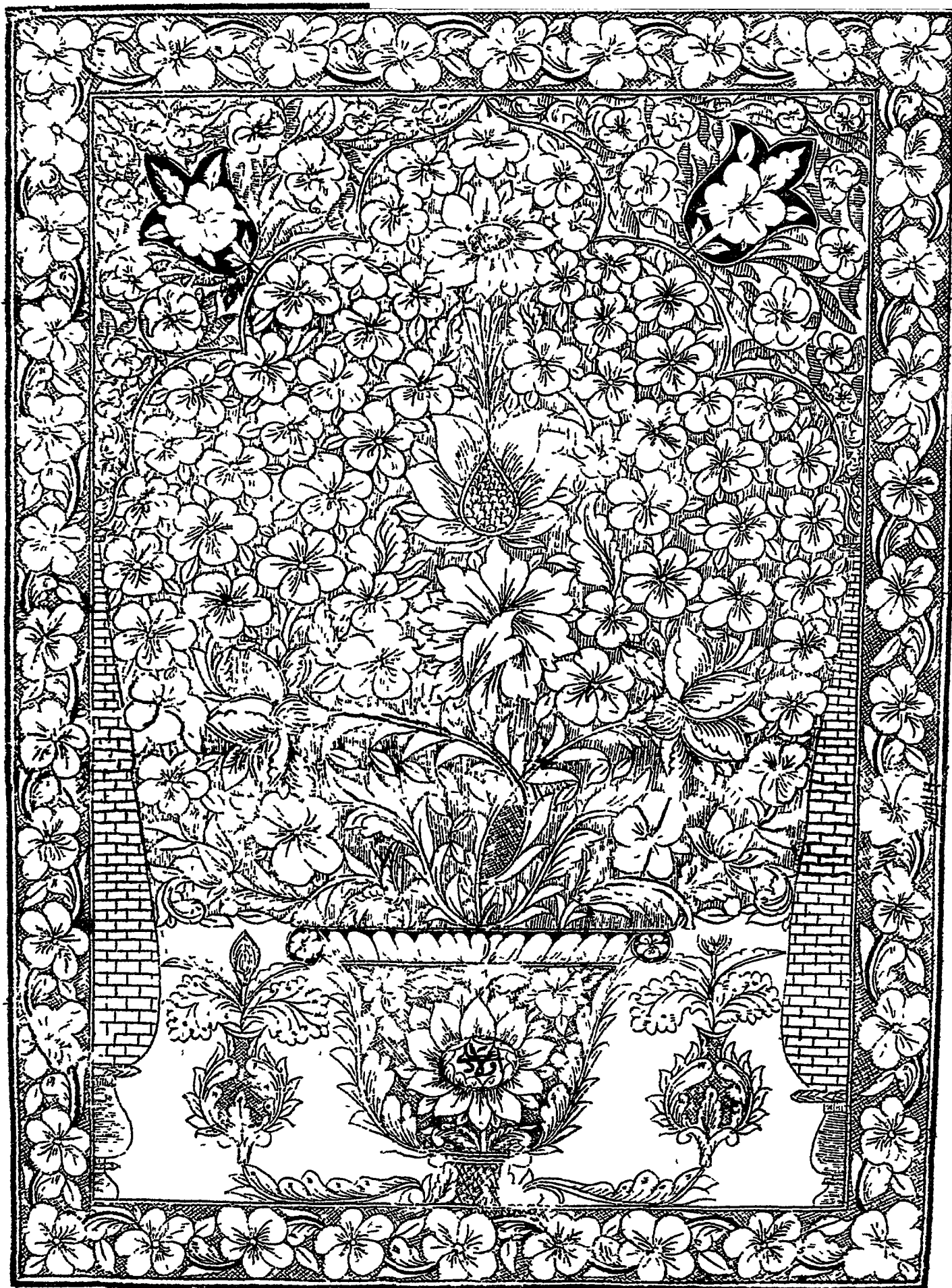


چٹھی منجانب صاحب ڈاکٹر سر رشتہ تعلیم ممالک مغربی و شمالی۔

بنام دیوان جانی بہاری لال وکیل راج بھرپور مقیم آہو۔ نمبر ۱۲۳۹۔ مقام نینی تال۔ محرم ۱۳۷۳ھ
صاحب من۔ میں سب ہایت جناب عالی القاب نواب لفٹنٹ گورنر بہادر دوم اقبالہ۔ آپکی کتاب دلائل راضی کی
شکریہ کے ساتھ بھیجتا ہوں۔ حضور نواب لفٹنٹ گورنر بہادر کی راسی میں اپنے اصل کتاب فارسی کا ترجمہ ہوشیاری سے کیا ہے اور
آپکی کتاب پڑھنے کے قابل ہجرت تو قع نہیں ہو سکتی کہ اردو زبان میں نظم فارسی کی خوبی و لطافت ادا ہو سکے مگر تاہم نظر بحالت
مجموعی آپکی سعی مشکور ہوئی اور آپکے ترجمہ سے ہوشیاری و لیاقت ظاہر ہوتی ہے۔ فقط
آپ کا خادم۔ ایم کمپین ڈائرکٹر سر شمس الدین حاکم مغربی و شمالی۔

صحت نامہ کتاب و آرام راضی معنی ترجمہ پوستان

[illegible]



نگارین شاید ستاده طراز نازک مزاج که بغر و حسن ذاتی و وفور کمال معنوی خویش از تکلفات رسمی و تصنیفات
عربی چنین برجین دارد و مستغنی از اوصاف است و وصف تراگر کند یا نه کند اهل فضل به حاجت نشاط است
روے دلارام را به پس آغاز کلام و انتهای مرام بدعاے دولت قبول و حسن انجام و ابقاے دوام ختام
و اتمام یافت تا بود این قبه خضر ایاے تا بود این خطه غیر اجا - طاق برافراخته بر پایا و گنبد نوین بر جا باد

خاتمة الطبع

از طرف مطبع

تذکره

مفید

کلمه که زیب و ستار با طقه گرد و حمد باغبان حقیقی است که بیک لفظ کن بوستان کائنات را بهار جاوید بخشیده و
گلستان که زینت دست قبول باشد تحت نخلبند گلشن هدایت است که شمیم لطفش بدماغ ارا و تمدن رسیده صلوات
علیه و اله و اصحابه و سلم اما بعد بر قافیه سخنان بلند پایه که آب و رنگ گلستان بلاغت اند مخفی مباد که در جنبستان روزگار
کلامیک عقود و دل بو شمنان کشاید و سخنی که بهار از روضه رضوان ربانیه بهین نتایج طبع مبارک حضرت شیخ
مصلح الدین سعدی شیرازی است که در چار سوے اکناف عالم کوس لمن الملک نواخته و اولوج خواطر
دانش آگاهان را بزرنگ آمیزی پند و نصائح گوناگون رشک ارزشنگ مانی ساخته از انجمله بوستانش که بزبان
فارسی چین بندگان را آب میدهد و صدف نبرد را گوهر زیاب نظمش لالی آیدار است آنانه براسه هر گوشه منشأ
جرعه آب حیات است و لیکن نه بهر بهر بهوشه باین خیال شاعر بے بدل ناثر عذیم المثل جناب دیوان جلالی
بهار سی لال است و کیل و پنچس در راج بهرت پور سلیمه انفقور آن نظم آرد و بهر هفت کرده طرح دیگر بر نگینت و حقیق ایران را
در میان اهل هند بر خیت نازم بر ذکا صائب او که در هر شعر آرد و الفاظ ترجمه را بدان صورت مقید ساخته است که باریک
بینان بخته سنج را در ورطه تبحر انداخته بهر شعرش با شعر اصل کتاب بازبان فارسی و هندی هم پهلوی و بهر پیشم جضاین یکدیگر
مساوی الوزن چون گفته بایه تراز و گوید و آفتاب از یک برج سر کشیده اند و دوسو سحر از یک آفتاب دمیده و دشتیغ
که در یک کاشانه فروزان اند و دو گوهر اند که در یک تاج نمایان زبانم بوصف این بوستان آرد و بزرنگ غنچه و المیکرد
و دایم بوصیف اشعارش چون بلبل بے لگو یا آرسه خاموشی از تنای تو حد ثنائے تست به این نیز از سخنور دیگر
گرفته ایم به یارب تا بوستان جهان آبیاری فضل وجود تو بهر بهار است و تا نخل حیات عالم با بهتر از نسیم طاف
تو بهر بهار است این بوستان اردو را بهار جاوید باد بالذی لا اله الا هو (بقلم پیر محمد علی حنفی غفر له)

طبع خوش محنت فرمود و مشاطه خامه حضرت ممدوح آن عروس ایرانی سوطن و آن شاد شیرازی سکن باز چو
 عبارات آراسته و تجلیه خوبی محاورات پیراسته در شهرستان سخنوری بهند بچار سوسه اردوسه معالی از حجاب
 خمول بمنصه حسن قبول بادای عشوه دلبری و انداز کرشمه ناز پروری جلوه داد از صیت جمال و آوازه
 حسن مقالش این شیفته وادی سخن سنجی و فریفته سخن معانی راهم سودایه جمالش در سر و هواست وصالش
 در دل افتاد چون از و فور شوقش نوبت بجان رسید از سیستی اشتیاق این زمزمه مستانه با خوشیتن
 سنجیده اگر آن ترک شیرازی بدست آورد دل مارا به بحال بهند و شش بخشم سمرقند و بخارا را به آهون
 که از مد و نجت بلند و یاور می طالع ارجمند به نیابت حضرت راضی بشرف دیدار و مطالع خط و خال عذارش
 رسیدم معلوم شد که بمقابل لالی شهوار نظمش گوهرهای غلطان قطرات اشکیست از چشم صدق خبر باره
 حسرت دویده و بر آبر جوهر آبدار الفاظش لعلهای درخشان رشحات خوشیت که در جگر معدن از شکاف زخم
 ندامت چکیده سقید می بین السطورش روکش بیاض کردن حور و سیاهی حروف پر نورش تیرگی بخش
 روشنائی شمع طور شکن جدهای شب گونش را مشک ختن در آستین و طراز شهرهای حسنش نقش بر دیوار
 نگارخانه چین سواد طره زلفش مرکبست ز شام به قباست قامت حسنش ترب است ز چین به سواد خط
 و لفریش مشکین نقابیت بر چهره شاد سخن بسته و ملاذ الفاظ تمام زیرش پرده حجابیت که عروس معنی
 در پس آن نشسته حضرت سعدی در وصفش فرماید نقابیت بر سطر من زین کتیب فرو بسته بر عارض
 و لفریب معانیست در زیر حرف سیاه چو معشوق در پرده در یغ ماه نازم بر فیض تربیت و تاثیر
 صحبت حضرت راضی که این شاد دلارام پاریسی زبان را در اندک زمان از شرف مکالمه و همزبانی جناب موصوف
 در زبان اردو چنان طلاقت لسان و فصاحت بیان بهر سیده که از لطافت تقریرش میسر است
 و هلوی و سرور لکهنوی را گرد تشویر بر رخ نشسته و از و لفریبی گذارش کلام متانت التیام غالب مغلو
 و دیوان بلاغت عنوان ناسخ منسوخ گشته و از روانی موج فصاحتش تشنگی سخن سرائی آتش خاموش و مذاق ذوق
 را از تلخی حسرتش ذایقه جان شیرین فراموش اگر چه قیس نشان وادی نجد سخن را بجدایه خوانی آهنگ
 مدح سرائی او نایقه شوق در پیو محمل لیلای معانی گرم ز قنار گسته بهار می گرد و عاشقان صادق را
 صحرا نوردی بادیه جمال و طواف حریم وصال لفظش طلب زیاده تر می افزاید چنانچه سعدی معجز بیان در وصف
 این دل باختگان و دلارام جو بطریق پیشین گوئی میفرماید دلارام در بر دلارام جو لب از تشنگی خشک و بی طرف جو

ماه شبستان کمال مهر نیمروز سپهر اجلال ششم قوسین دانش و بنفش محیط دایره روز آفرینش محور که تکرار
 دولت و نعم مرکز دایره سیاره شوکت و حشم صدر نشین در رخانه جاه و جلال سنگ گزین اولین صف
 دربار حشمت و اقبال جلوه فرامی چار بالش امارت بزم آراست اجنح سفارت فرمانده و هنگامه آراست راجستان
 عیش و سرور فرمان پذیر و ناصیه ساس در دولت خداوند نعمت سر بحدود جناب مهاباد و هراج مهاباد
 بر جید رسوای حسونت سنگ صاحب بهادر بهادر و جنگ گیهان خدیو بخت پور سفیر عظیم النظر بلاغت شیر
 و حمید یگانہ یکتاے زمانه دیوان جانی بهاری لال صاحب متخلص به راضی وکیل انجمنی راجپوتانہ
 به تمنای قدر دانی و آرزوے دل داری شتافت و آزان که مایه لطافت و پیرایه طرافتش از دستبرد
 قاطعان راه سخندان و رهنرزان قوافل معانی تبارج رفته بود قبائلی چست محاورات درست به پیرایه
 بهفت رنگ نظم پارسیش مانند لباس آن فقیه کهن جامه تنگدست که در ایوان قاضی بصف بر نشست
 از غایت کهنگی و نهایت اندر اس چاک چاک گشته بود و لاجرم بحکم ضرورت بر آستانه طبع کرم حضرت راضی
 که سرایر ده حویش بود فور عیش و سرور از گرد مال و الم معرا و منظر طرب گستر ضمیرش بزمید ناز و نعم از غبار
 بچ و نعم مصفاست از سر عجز و نیاز دست سوال دراز کرد و بگوشه دلبری و آهنگ سخنوری بزبان بزبانی
 این نعمه سار کرد **س** ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست حضرت راضی از ان بذلتی و
 لطیف گوئی او راضی گشته و خاطر دریا مقاطرش از متوج امواج فیاضی بحد و ایثار متقاضی شده خواست
 که به عطای صره دنیا معانی پیر و بهی دامن اسیرش را بالا مال گوهر مقصود سازد و فرمود که دامن بدار
 آن شاهد عریان بادل بریان چشم گرین بزبان حال فریاد زد که جامه ندارم دامن از کجا آرم حضرت محدث
 را بر ضعف حالت او رحمت زیادت شد بنوازش که همانه نواخته باجارت حضوری پای قدر و منزلتش بلند
 ساخت و آن نگار و لغزب تمام زیب را بگرما به گرمجوشی اختلاط برده باب طبع روان خویش که پاک تر از گنگ
 و جسم و صفات تر از دجله و فرات ست شست و شوداده ناصیه او را قش بقتله سرخی شجرف و دوش
 صفحانش بر تار خطوط جدول بیاراست و به تبدیل حله عبارت پاریسی که از کثرت استعمال و اندر اس تار و پود
 وجودش از هم گسته بود خلعت گرانمایه پیش به از جامه زرتار آرد و گفتار مرصع بجواهر زوایر بلاغت و سکل
 بلالی متالی فصاحت مطرز بطر از معنی آفرینی و نکته پیرایه نقش به نقوش سخن سنجی و خوش ادالی که بافته
 کابستان بنارس سخن پرداز می و ساخته نگارستان گجرات نظم طراز است از تو شک خانه بلاغت کاشانه

نوع و سی بود و ترقی فکرت من اگر نہ از زویر مدح تو بود و حیرہ طراز

و آئی کہ این الماس تراشی قلم از کاوش کلام کان است و گوہر پاشی فطرت از خواصی کلام عثمان تابش
 ذرہ ام از شعاع کلام خورشید است و سیہ پستی شو قلم از ساغر کلام جمشید بہارستان گلشن نکر م رانگلین
 کیست و طرح رنگ آمیزی نگارستان خیال از چیت گلہاے معانی کہ از شاخار نطق دمیدہ و نخلہاے موزون
 کہ از نہالستان خاطر سر کشیدہ لآلی ستالی سخن کہ از محیط ناطقہ ام بساحل بیان آمدہ و شمس مضامین تابناک
 کہ از خاور خاطر سر بر زدہ ہمہ از فروغ مطالع صحیفہ لیست دلارام نام و جملہ از فیوض اقتباس النوار نازک است
 حکمت و موغظت انضمام

نظم

نامہ کو روضہ بینو سہشت	روکش ہر ہشت ریاض ہشت	طلبہ مفتوحہ عطرسیم	تھہ مخمومہ در تیسیم
نغمہ دو صد گوہ ہر درج او	دخبل صد اقلیم سخن خرج او	گلشن شاو اب خیابان فکر	صاف می ناب خشتان فکر
لجہ سر چشمہ آب حیات	دادہ پینندہ ز مژدن نجات	شمع شب افروز شبستان مہند	مایہ تعلیم دبستان ہند

تاشائیان گلشن ارم راصلات و نظار گیان حسن صنم لا مژدہ کہ ناسخ تصنیفات از منہ ماضی یعنی دلارام راضی
 و آن عبارت است از ترجمہ بوستان کہ رعنا شاہدیت از نسل و نژاد پارسی و زیبا عروسیست زادہ
 طبع حضرت سعدی کہ اولاد گلزمین شیر از از رہ ذوق و نشاط بگلگشت مصلی جلوہ آرا و از روے شوق
 و انبساط سیر کنار آب رکناباد طرب پیر بود و تانیات از دست نابلدان کوے سخنوری و بیے ربطی نساخان و حاشیہ
 نگاران اہل مطالع کہ بحیثہ تصحیح و اد طبع آزمائی خود دادہ بظاہر ناصیہ حواشی و جبین صفحہ اش بگلگونہ رنگ آمیزی
 فکر خودے آراستہ و فی الحقیقت عارض و لغزب کلماتش بناخن تبدیل الفاظ خراشیدہ حسن و جمال عبارت ترا
 بدائع تحریف معنوی می کاستند بجان آمدہ خار خار در جگر داشت ناچار بحال نزار با امید و اداری و داوری
 بالوان دادرس زمانہ و داور فرزاند حکمران خط فصاحت مرزبان اقلیم بلاغت سر یہ آراے ملک سخن دانی
 کشور کشاے ممالک شیوا بیانی مہین داور ملک سخنوری گزین سرور مملکت دانشوری بلبیل داستان سرا
 نازک خیالی طوطی شکر خاے شیرین مقالی دیباچہ کتاب صدق و صفا خاتمہ صحیفہ ہر دو ما مطالع دیوان جلات
 و کامکاری مقطع غزل امارت و بختیاری فہرست جریدہ مکارم روحانی تشبیب قصیدہ فضائل نفسانی ماہ قیم

تقریظ دلارام راضی ترجمہ بوستان سعدی شیرازی طبع از ناشر پیدل
و ناظم عدیم المثل یکہ تاز مضامین کتبہ بنجی و سخن دانی شہسوار جولا نگاہ مجن
سانی و خوش بیانی واقف رموز سخنی و جلی زبان حکیم محمد اصغر علیخان
صاحب قایم مقام تحصیلدار پر گنہ بیانہ و بھوسا و علاقہ راج بھرت پور

نگاہ التفات یار دار و دیدن دائم بہ شگفتن ہا گل چشم تاشا بار میخواب

گلک سحر پردازم کہ در بوستان بجز ان سخن چون بلبل ہزار داستان گرم نوا سخنی و زمزمہ ساز نیست و خامہ
جاد و طرازم کہ در گلستان ہمیشہ بہار معنی لبان مرغ سحر خوان آہنگ باریدی و اسحاق داؤدی مصروف
نغمہ پرداز نیست گاہے بنوائے عندلیب نغمہ سراز داستان و پاسبانی خلق چھہ زن و گاہے بہاد اے
طوطی خوشنوا از شیرینی احسان ایزدیشان شکر شکن زبانی بولولہستی و شور عشق و جنون غزل سراوزمانہ
بہ نکتہ بنجی رموز تواضع از فروغ حسن اخلاق چہرہ آرا ہنگامے بتر اندر ضابطہ نغمہ پرداز و ہنگامے زمزمہ
قناعت در ویش نواز وقتے از باب تربیت دانش آموز و وقتے بہاد اے شکر عافیت سعادت اند و زدے بخت
ملخی عصیان از توبہ و انابت شکر ریز و دے بہتر نغمہ مناجات چون مرغ سحر خوان صبح خیز صہبائے معنی آفرنی
و نکتہ پیرانی از مینائے کلک در جوش بادہ خواران یکدہ سخنوری از و فور لذت سرگرم نوشا نوش آئینہ
ضمیمہ بالافکاس تصاویر سائل حکمیہ نوآیین و سنجکل دلم بہ نقش پذیر ی تاشیل صویر علیہ و کش نگار خانہ چین
از منبع طبع دانش پرورم سحر حکمت ارسطاطالیسی موجزن و از آفاق خاطر نور گسترم لوامع اشراق افلاطونی پر تو

نظم

داور طبع من آں و خدای تعالیٰ
نظم اند سخن بہ سحر و سحر و سحر

شجر او ہمہ سحر و سحر و سحر
غیر از نظم کہ ہر سحر و سحر و سحر

نام لودہ نشان از چین گلشن جوی
جو ہر طبع من از دست نگار و سحر

خالدہ دادہ زبان و دین شاد
گو بہر نظم من از نسبت ذات ممتاز

ہوئی منظور مہربانی سے فیض والوں کے آگے جاتے ہیں شکر ہی اپنے پسند کیا پاکے ترغیب قدر دانی سے آپ سے عرض دل مفصل کیا	کچھ نہیں دور قدر دانی سے نہیں محروم آٹھے آتے ہیں سرا حق کو ارجبند کیا قدر دانی جاودانی سے پیش خورشید نور مشعل کیا	ہر یقین گذری کی جو پیش نظر ترجمہ بھینچا تھا گلستان کا آفرین نامہ سے عنایت کی اب لگایا ہی بوستان بند روز افزون ہو عمر و جاہ و کلا	کرے گاست فیض خوش اثر تحفہ مردم سخندان تھا قدر دانی بے نہایت کی قابل سیر دوستان بند فضل ایزد سے مثل ماہ ہلال
---	---	--	---

تمام شد

نقل پروانہ عطیہ سرکار در باب ترجمہ گلستان موسوم بہ نگار راضی

بحکم صاحب ڈاکٹر آف پبلک انٹرکشن بیاد مغربی شمالی

ملاحظہ فرمائیں

ملاحظہ فرمائیں

ملاحظہ فرمائیں

رفت و عوالت تربیت دیوان جانی بہار علی وکیل است پھر پورترجم ترجمہ اردو نظم گلستان موسوم بہ نگار راضی ابتدا باشند
 حسب احکام چھٹی گورنمنٹ ممالک مغربی و شمالی نمبر ۱۶۰۲۔ الف مورخہ ۱۳۔ ستمبر ۱۹۴۹ء لکھا جاتا ہے کہ جس دماغ
 سوزی سے آپ نے گلستان کو اردو سے نظم کیا ہے قابل تحسین ہے اور گورنمنٹ آپ کی مشکور ہے اور بنظر قدر دانی
 سرکار تنو جلدین کتاب نگار راضی کی انعام میں دینے کے لئے طلبہ بار کے خرید فرمانا چاہتی ہے۔ اسلئے آپ تنو جلدین
 اسکی بذریعہ پارسل خدمت میں صاحب کیوریٹر بہادر ممالک مغربی کے بمقام الہ آباد بھیج دیں۔ اور جو رسید
 شہ صاحب مدوح سے ملے اسکو قیمت کتب کے بل کے ساتھ اس شہ میں روانہ کریں۔ اور جو خرچ
 روانگی پارسل میں پڑے اسکا بل علیحدہ بنا کر آپ خدمت میں صاحب کیوریٹر بہادر کے بھیج دیں اسکا روپیہ
 معرفت صاحب مدوح کے آپکو ملیگا فقط

تحریر ۱۵۔ ستمبر ۱۹۴۹ء عیسوی کیمپ نینی تال

حکایت

کھتے ہیں ایک بادہ سے خار
ایک سوذن نے آستین اگر
کیا کیا ہی جو چاہتا ہی بہشت
کیا عجب پیش لطف یارائے
مجھ کو شرم آئے پیش لطف کرم
ضعف سے میں ہوں پرافتادہ
دیکھتا ہی جو یار تھوڑا زلل
پردہ پوشی تری عنایت ہی
کیا ہی باطن میں تو جو صبا ہو
جریم بخشی اگر موافق جو د
پہنچون چار جو تیر لطف ہوگا
روز محشر کو ہووینگے دو فریق
دلو ہر وقت رہتی ہی پھر امید
کیا نہ یوسف نے جب بلاد بھی
نہیں بے معنی صاف ستواری
مستقد ہیں تری عنایت پر

ایک سجدین آگیا یکبار
پکڑی کاے عقل و دین باہر
ناز زبیا نہیں جو چہرہ ہی شہرت
کہ گنہگار امید وار آئے
جو کھوں عفو سے گنہ کو عظیم
ایخدا لطف سے کراستادہ
کرتا ہی جا بجا جہانیں مثل
ہم میں پردہ درسی نہایت ہی
تو ہی رہتا ہی سبکا پردہ پوش
کوئی مجرم نہ ہو بقصد وجود
تو گرا سے نہ کوئی پکڑے ہاتھ
کیا خبر کون سالیگ کا طریق
کہ خدا کو ہی شرم ہوئے سپید
اور سب سے بلند جاد بھی
کیا صفائی ہی جب کہ توری
عفو کرے بے بضاعت پر

آستان کرم پر روکے کہا
سگ و سجد میں ہی مناسب کیا
شکے کھبات اسکی رویاست
نہیں کھتا کہ سن تو عذر مرا
ضعف پیری گراے جب پاسے
نہیں کھتا کہ دے زگرگی جاہ
تو ہی دنیا ہی ظاہر و نہیان
حال ظاہر سے ہم ہیں چلا تے
بندے جو مفت سر کھرا تے ہیں
غصہ ہووے اگر بقدر گناہ
تو معاویہ کو کون زور دکھایا
ہی عجب دست راست پر ہوا
ہی عجب جو وہ مجھ سے شنائے
اک یعقوب کو معاف کیا
بخش دین انکی ماری تقصیر
بے بضاعت امید وار آیا

ایخدا دے بہشت میں مجھے جا
جا ہائے نہیں بھیری جا
بولا ہوں ست چھوڑا ہر دست
حق معاویہ ہی باب تو بھلا
اٹھے بے دستگیری کب جا
دے مجھے عاجزی خوش گناہ
رہتے ہیں یکدگر سے ہم تران
کیا ہی باطن میں کچھ نہیں پتا
صاحبوں پر قلم چلا تے ہیں
ہیج دوزخ میں بہشت ترازو پتا
کرے ماخو ذکون تو جو بچا
جز کر نہی کچھ نہیں کیا دخواہ
جب نہیں مجھ کو اس سے شرم آئے
انکی جانب سے دلو صفا کیا
نہیں رو کی بضاعت مزاج
عفو کر میں گناہ گار آیا

شعاع

حکایت

ایک سیرچہ کو جو زشت کہا زشت روئی سے سیر کیا تجھے گا تو ہی دانا کہ میں نہیں قادر	دیا پاسخ کہ چہ نہ بول سکا کہ نہیں ہو غین زشت و نیک گدا کیا ہوں میں تو ہی کہ میں قادر	میں نے خود کو نہ خود بنایا ہی کیا سیر یہ ہی پھلے سے جو رقم رہنمائی سے تیرے خیر کروں	تو نے کیوں مجھ کو بد بتایا ہی اس سے ہو سکتا ہی پیش نہ کم تو اگر کم کرے نہ سیر کروں
---	--	---	--

حکایت

سب کو تائب تھا صبح تو بیکر تو ہی برحق نہ جھوٹی راہ چلا برس اک بار کی سحاب کرم	کہا اس نا تو ان نے خوب سخن تو ہی پر نور نارسے نہ جلا پیش باران غبار اڑتا ہی کم	تو بہ وہ جتنے تب رہے قائم منہ غریبی سے یزین میں گلا جرم سے اس دیار میں نہیں جاہ	ورنہ ہم سست عہد میں دایم ہی غبار گنہ فلک پہ چڑھا پر نہیں دوسرے دیار میں راہ
---	--	---	---

حکایت

ایک منع تھا جہان سے درست بت کے آگے امید نیکی سے روا خدمت میں اس کے وہ کہی جا	بت کی خدمت میں تھا کمر بستہ رویا بیچارہ پھوٹ کر جی سے لیک پورا نہیں ہوا کوئی کا	اس طرح پر جو گزرتھو سال کہ نظر میری بے بسی پر کر کس طرح بت کیس کا کام چلا	گذری اسپر عجیب سختی حال رحم اس سیری بکسی پر کر جب بد سے گسٹ لڑائی نہ جاے
ہوا آشفته کاے اسیر ضلال یون وہ کرتا تھا پیش زاری کہ چھ برکت بخت سنگ پست	کام بر لایا نا کہان باری بادہ تنگدہ سے ہی وہی است غیب آ یا یک بیک پیغام	یا تو جو کام میرا سو بنا ایک حقائق شناس خیر ہوا دست کا تنگ کفر پر مائل	ورنہ کرتا ہو غین خدا سے دعا وقت صاف اس کا شک تیرہ ہوا پایا ایزد سے کام دل حاصل
جب ہوا اس کو فکر سے سرام اپنی درگاہ سے بھی او ورو نہیں ممکن یہاں جو جگر کے شا	فرق کیا رکھتا ہو ضم سے صد سر رکھے آگے جاے خالی ہوا سیر رکھے آگے جاے خالی ہوا	بت کے آگے چھ پر خط عقل چاہے اپنا دل صد سے لگا ای خدا بن نہ کوئی کار آیا	ہیج ہی وہ جو ہی صد کے ہوا ہوں گنہگار امید وار آیا ہوں گنہگار امید وار آیا

لطف سے اپنے مجھ کو خوار کر نہیں مینا میں کوئی اس سے بڑا پڑے سر پر اگر ترا سایہ	دل عصیان سے شرمساز کر شل خود سے اٹھا تا ہی جو جفا آسمان بھی برکترین پایہ	کر سلطان مجھ سے کو مجھ پر تیرے آگے ہو شرمساری ہو تاج بخشے تو سر فرازی آئے	ریخ بھی تیرے ہاتھ سے بھتر غیر کے آگے شرمساری ہو تو اٹھائے تو پھر نہ کوئی گراے
--	--	---	---

حکایت

یاد ہو مجھ کو کچھ حرم کی بات مصر سے خواہ مجھ کو پاس بلا میں ہوں عاجز غریب بچارہ ایسے شہیڈاں کو کون مار سکے مجھ کو ان دشمنوں سے بخش نہا فیض اقرار سے جو کرتے ہیں یمن مردان تیغ زین جو کہ ہیں نزع کی جو حالت دے آنکی خاطر جو بے عبادت ہیں آنکی خاطر جو رہتے ہیں شب بھر چشم کو نور دے سعادت کا ویدہ ناویدنی سے رکھ میری کافی ہر ایک شعلہ محرم کرم رکھو انصاف پر نہ میرا دار جہل سے کچھ دنوں رمانہ چلایا میں گدا ہوں نہ سزاے گناہ تو غفلت میں چم آگے عہد جو کیسا کر دیا تہ وبالا	ایکے حق سے روکے مالکی بچا قصر سے خواہ مجھ کو دور بٹا سخت مغلوب نفس امارہ مور سے کب پانگ ہار سکے ہونے دے انکے ظلم سے نہ بڑا آنسے جو کہ میں گذرتے ہیں زن سمجھتے ہیں مرد جنگلی کو نگہ دو گوئی سے سلا دے میری مانند بے لیاقت ہیں ساجد و شکر رکھتے ہیں لب پر دل کو مقدر و رکشہادت کا نا پسندیدہ پرندے مجھ سے زور کہ ہے بے اسکے یہ وجود عدم کہ نہیں تیرے غم سے بچھ قرار آگے حاضر ہوں اب مجھ سے نکال کہ ترحم گدا پر رکھتے ہیں شاہ ہر قضا پر نہ زور دست جہد ہر خودی کو خدائی میں کیا جا	کہ کہیں تجھ سے سوا تقدیر نہیں میرا سر تیرے آستان پر ہی نہیں بچے نفس کیش الیادوں اپنے مردان راہ کی خاطر ای خدا باعث خداوندی پاس سے آنکے جو مدینہ میں پیر و نکی طاعت موافق سے اہل طاعت دلوں پر کھیر جا پاس کا کان سے کھ گناہ سے دور تو بھی ہر شرم سے نظر نیچی رکھ چراغ اعتقاد کا سراہ ذرا ہو اندھیری راہ میں نہا بد بھتیجی دیکھ نیک نظر کہ خواری کے ساتھ بھکوں عذر تردامنی نہیں ہر ذرا نا توانی سے کیلئے گردن آہ اپنی تدبیر سے ہو کیا حاصل حکم سے تیرے ہم نہیں باہر	ست گرا کوئی دستگیر نہیں تیرا احسان جسم و جان پر ہی کہ خرد میری بھیڑے اسکی غن راہ کریمے واسطے ظاہر بے شرم کی وغیر مانند دی سوے جا کر زمین کے سینہ میں نوجوانوں کے صدق صلوق کہ شفاعت کر نیگے روز جزا عفو کر جو ہوا ہی مجھ سے قصو یعنی ہر تجھ کو سب خبر جمی کی بدی کرنے سے ہاتھ کر کوتاہ ہو وجود و عدم تجھے یکساں بس ہر شے سے گدا کو ایک نظر کہ نظر آتا رہے دوسرا در ہر سر عجز تیرے آگے جھکا نا توان ہوں مگر قوی ہی نہا عذر قصیر ہی بھی کامل حکم تیرا ہی ایسا ہی صادر
---	--	--	---

ہوتا شب کو چونکہ سے نالان تو جو ہر ہوشمند حق سے چاہ ہر عجب جس نیست سے کیست جو یہاں عذر خواہ ہوتا ہی	دن میں کھوتا نہ آبر و نادان شب کو تو بہ کمی روز گشتاہ جو پڑے تو نہ پکڑے تیرا دست اشک اس کے گناہ دہوتا ہی	انہیں شرمندہ روز محشر ہو صلح جو کو ابھی گزند نہیں تو اگر بندہ ہی تو مانگ دعا جو گنہگار آبر و دیوے	اسکی درگاہ میں رو شب بھر کہ در عذر خواہ بند نہیں ورنہ شرمندگی سے اشک ہما نہ خدا اسکی آبر و لیوے
--	---	--	--

حکایت

سیر اصنام میں ایک طفل ہوا جس کو ماہی گور پونس وار خاک سے گل کہلے تو کیا عجب پاک آیا تھا جیسا پاک گیا دیکھ کر وہ مکان تیرہ و تنگ جو ڈرا دیکھ کر اند ہیری جا رہتی ہی باغبان کو لڑتے تبت	کیا کہوں اس کی بچ و غم جو ہوا نہیں کر لیتی لقمہ آخر کا خاک میں اتنے گل کہ گئے جب گیا ناپاک تو تو خاک گیا آگ گیا ایک ساتھ چہرہ کا رنگ ہوش رکھ ساتھ روشنائی لا کہ مبادا نہ لائے نخل طرب پڑ بونے سے لوگ پاتے ہیں با	کوئی یوسف جمال پایا نہیں ایسا اس باغ میں ہر سر و کلا خود سے میں نے کہا کرا ہی بے شرم تھا جو آشفہ اس کے قامت کا جب تغیر سے ہوش میں آیا چاہے جو گور کا مکان روشن ہو فراوان طمع کو ایسا ظن دانہ بونے سے پاتے ہیں انبار	نہ خداوند نے بنایا کہیں نہ اکھاڑے جسے اجل کی خزان تو بھی مرا و طعل سے لے شرم کھینچا ایک سنگ اسکی تربت کا طفل سے ایسا گوش میں آیا کر حیران عمل یہاں روشن کہ ملے بیچ بوسے بن خرمن
---	---	--	---

دسواں باب مناجات میں حکایت

آگ کچھ مانگے و عادل سے جب تہید رست اٹھا ہے دست نیاز اور طاعت غریب لائے نیاز ایجاب ہم پر کر کرم کی نگاہ رزق سے تیرے ہم میں پرورد تو نے ہکو کیا غریب یہاں	پھر نہیں مانگ سکنے کے گل سے خالی ہر گزند پاے دست نیاز آبدرد وازہ غریب نواز کہ میں مجبور زیر بار گناہ تیرے انعام کے میں خور و تو ہی رکھ سکتا ہی عزیز یہاں	کیسے بے برگ ہیں خزانہ میں کون اس درجو سدا ہی کھلا مثل شاخ بر سہ ما تھے اٹھائیں کرتا ہی بندہ غریب گناہ پاتا ہی جس کی میں جو دوسخا ہر عزیز و خوار و تجھے سدا	سمتے ہیں تن پر اپنے سر و سخت پھر محروم اٹھا کے دست دعا سچ بے برگ پاتے ہیں سو نہ پائیں تیری بخشش پر ایسی غریب پناہ چھوڑتا ہی نہ اسکا ساتھ کدا خواری دیکھ گیا کب عزیز ترا
--	---	---	--

رکھتی تھی ایک بت رخام و ہاں ایک گوشہ میں بیٹھا شکل الم سنگدل ہو کے مجھ سے پھیر د تجھ کو جب شرم آئے تیر سے بادہ پیتے ہیں سر خرونی کو	معتقد اسکی صبح و شام و ہاں ٹھوکا سر کا نفس بھی کیا ہر قسم وقت خوش است بگاڑ فکر سے تو شرم مجھ کو نہ آئے داور سے عاقبت اس سحر دروئی ہو	اسکا اسدم چھپا دیا رخ و ہاں تب زیری خانے چوڑے دست و ہاں یو لا چھرہ پر شک تھے باران کیا بیشیانی سے برائے کام عذر خواہی کا اب بجا ہو گیا	کہ مبادا بد آئے اسکو نظر بولی امی سست عہد کشر آ مجھ سے ناپاکی کی ہو خواہان جب ہو سر مایہ حیات تمام پھر نہیں ہوگی گفتگو کی محال
---	--	--	--

حکایت ۱۹

سیا لکرتی ہو کر بے جائے پاک اس گنہگار بندہ سے کچھ عا کہ جو کرتا ہو اس کے ساتھ سینہ گو کرے بد نہ بدر رقم پائے	نا پسند آئے ڈالے اسپر خاک اپنے آقا سے بھاگے جو کئی با جس سے تجھ کو گزیر یا ہو گزیر جو قیامت سے پھلے غم کھائے ڈرگنا ہونے پھلے تو اسدم	نا پسندیدہ سے نہ تجھ کو خبر پھر بھی آئے اگر بصدق و صفا اب کیا چاہئے حساب غل آہ سے آئینہ سیا ہی لائے تا نہ محشر کو ملو کسی سے غم	گر پڑے گی کسی کو اسپر نظر کسین زنجیر سے نہ دست نہ پا نہ کہ جب نشر ہو کتاب غل دلکے آئینہ کی سیا ہی بجائے
---	--	---	--

حکایت ۲۰

میں جش میں مسافر نہ گیا راہ میں دیکھا ایک دکہ بلند جب کسی پر نہیں ہو تیرا قسم ہو تا جو اہل کار جو رہیں جب پسندیدہ کام کرتا ہوں بندگی میں اگر کرے گا قصو	دل تجھ خوش کچھ خیال نہ تھا اس سے پالستہ ٹیٹھے آدی چند پکڑے گو شخہ جہان نہیں غم اہل دیوان کا آسینہ و زین اپنے بد خوا ہونے نہ ڈرتا ہوں اپنی بے عزتی کرے گا ضرور	پھر سفر کا ارادہ کر کے گیا ایک بولا کہ جلتے ہیں بیکہ اسیر کرتے ہیں نیک نام کو نہ اسیر جسکی جفت میں ہو پر بھنگا خادمانہ جو کرتا ہو خدمت جہد کر تا ملک سے اوپر جائے	جائے جیسے قفس سے مرغ ہوا نہ تو ہیں حق شونہ پذیر خون حق چاہئے نہ خوف اسیر اسکی ہوتی نہیں دلیر زبان مالک اسکی بڑ باتا ہی غرت ستی میں جادو و فتنے کتر پائے
--	--	--	--

حکایت ۲۱

ایک کو ایک شاہ نے چوگان مارا تو تپیل سا کیا افغان شب کو بے چینی سے نہ چین با صبح ایک پار سائے آکے کہا
--

یاد ہوں دنوں میں تھا کم سن بول و بہشت سے جو چاہا بچہ تنہا نکر کے رفتار رکھ کینہ کے ساتھ میں نہشت تو تہ طفل سے مرید میں کم قید نا پارسانہ میں سہتا	اپکے ساتھ نکلا عید کون باپنے ناگہان ٹانہ گوش راہ ناویدہ چلنا ہی دشوار دہو جو رکھتا ہی پے عیب سوت شیخ ہوتے ہیں تندہ مخم وہ جو ہی یار یاروں میں تیار نسل سعدی ہو خوش چین جا	ہوا مصروف بازی مردم نہ کہا کتنی بار ای نادان تو ابھی جھد میں ہی طفل راہ مار فتر اک پاک رو پر چنگ سیکھ اس طفل خورد سے رفتار ایمن داخل ہو جو میں جتا خواہ خرمن معرفت اکھٹا کر	ہو گیا خلاق میں پدر سے کم چھوڑت ہاتھ سے مراد امان پس پاکڑ جا کے دامن آگاہ نہیں در یوزہ بھر عارف گنگ کرتا ہی استعانت دیوار اُسی در کے گداہین سار شاہ
--	---	---	--

حکایت ۱۶ خسرو کی

غلہ بجا دو کا ایک مے جوڑا صبی دم پر خوشہ چینی گیا نہیں ہونا جو ایسا تیرہ رو ہو نصیحت لگانا خرمن جو قید برگشتہ بخت جاتے ہیں	تا نہو آسکا ماگھ میں توڑا نہ تھا خرمن میں ایک جو ہی بچا ست ہو دیوانہ وار خرمن ہوز پچھے تجھ کو جلا نا خرمن ہو نیک بخت آنسے پند پاتے ہیں سر گریبان شرم سے برلا	ایک شب سستی میں جلائی آگ دیکھ کر آسکو مبتلا سے بلا عمر تیری بید میں کٹنی ہو جو داد اور دین کا بھج لو ہر رو تو عقوبت سے پچھلے بخش جاہ تا نہ دربر ہو شرم سے فدا	اپنے کھلیان میں لگائی آگ اپنے پروردہ سے کسے کھا تو جلاتا ہی اپنے خرمن کو نیک نامی کا مت ہو خرمن ہوز ہر عیش زیر چوب زاری واہ
--	---	--	---

حکایت ۱۷

ایک منکر سے متفق تھا ایک سنگے یہ بات پیر روشن دل نہ کیسی طرف سے آئے پناہ	اسکے پاس آیا ایک مرد نیک بولا ہو کر خفا کہ ای جاہل دیکھ جی کی طرف براے پناہ	بیٹھا نجات سے پر عرق تھا کیون نہ میں تجھ کو خود آئی شرم رکھ خداوند خود سے ایسی شرم	ہوا شرمندہ پیش شیخ کو کہ نہیں جی سے مجھ سے کھائی شرم خویش و بیگانہ سے جیسی شرم
--	---	--	--

حکایت ۱۸

بادہ عشق سے زلیخا ست	پڑی یوسف کیچھو ہر دست	دیو شہوت نے دی جو اس کو	پڑی مانند گرگ اسکے قفا
----------------------	-----------------------	-------------------------	------------------------

وہ جو آزر دہ کر تا ہو دل دوست	دشمن اسکا اکھاڑتا ہو پٹ	چاہئے رہنا دوست سے یکدل	خود دہو ہو گا اپنا حاصل
	نہ بچھ بدنامی نیک ہی زہار	کہ خوشی عدو میں ہو غم یار	

حکایت

ہاتھ جب کرے چڑھی نعمت	اٹھے کے ابلیس پر پڑھی لعنت	ملکے ابلیس نے بچھ فرمایا	کوئی تجھ سے نہ ابلہ تر پایا
دل سے جب دوستی کا ہو ظہار	کیون اٹھاتا ہو کینہ کی تلوار	حیف ہو بچھ جو دیو کی تقریر	ترے حق میں ملک کرے تحریر
کبر و اہی بچھ جہل و بیباکی	کہ لکھین پاک تیری ناپاکی	لے طریق اور صلح جوئی کر	لاشفیع اور عذر گوئی کر
کہ ملیگی نہ ایک لفظ امان	پر ہو اجام عمر تیرا جہان	جو نہیں بندگی کی تن میں توان	مثل بیچارگان کر آہ و فغان
گو بدی ہو زیادہ حد سے ایک	کھ بدی بگلی کہ بچھ ہی نیک	جا جو ہی باب صلح باز ابھی	دیکھ گیا تو بچھ درواز ابھی
اپنے سر پر نہ کہ گنہ کا بار	کہ ہی حال کو سفر دشوار	پیروی نیکون کی مناسب ہی	بچھ سعادت نصیب طالب ہی
لیک شیطاں کے پیچھے تو ہی روان	پھنچے گا صاحوں میں جاکر نا	ہی ہمیر اسے شفاعت گر	جو ہمیر کی ہی ہدایت پر
جاے منزل کو سید ہی آہ جا	تو ہی بے راہ اس سے پیچھے رہا	جیسے تیلی کا بیل آنکھ بند رہا	گھوما شب بھر کر کہین نہ گیا

حکایت

آیا سجدین اک گل آلودہ	بخت واژون سے اپنے فرسودہ	ایک بولا کہ تیرے کٹیو ہاتھ	نخا اندر غلیظ تن کے ساتھ
سنکے بچھ دلو آئی رقت تمام	کہ بہشت برین ہی پاک مقام	وہاں جو پاک لوگوں کا ہو مقام	کیا گل آلودہ گناہ کا کام
پاتے ہیں سب بہشت طاعت سے	جس طرح نقد اب بضاعے سے	گرد و زل سے اپنا دامان ہو	نہ کہین بند جوے باران ہو
کہ نہ جاتا رہا ہی مرغ توان	کہ ابھی شہ ہاتھ میں ہی وہاں	جو ہوئی دیر گرم رو رہ جست	غم نہیں دیر سے جو ہو ورت
نہیں باز با قضا نے دست و پا	ہاتھ اٹھا عاجزانہ پیش خدا	اسی گنہگار خفتہ اٹھتے سو	عذر خواہی مصیبت میں رو
جو ضرورت کا حکم تو پائے	اسی درگاہ پر آبرو جائے	جو نہیں آبرو و شش چہلا	آبرو جسکی ہو دے تجھ سے سوا
	جو غضب سے نکالا جاؤں میں	روح پاکان شفیع لاؤں میں	

حکایت

چشمہ چشم اپنی کر کے روان
میل دھو تن سے جو لگا ہی رہا

حکایت عالم طفولیت کے بیان میں

<p>مجھ کو محمد پرستے آتی ہر یاد اک خریدار نے گیا اگر تو نے ہی قدر عمر جانی نہیں نیک بیٹھنے جاے اعلیٰ پر ای برادر بدونے کام سے دور ڈر تہ میں بنیا ہی جسک حضور نہیں مردی سے شرم آئے گی تو تیرے عذر بیجا زان کو دار میں جو کھتا ہوں میں کیا عجیب انفس کو بال بے بیش و خوشی پھاوے جان ہی یہ جو سویا نہیں ابلیس نے یہ طعن دیا آگہو چھپے تھے باری ہری سلجے کھتے ہیں شہنشاہ دوست سے ہونا پناہ نہ خوا دوست سے رہتا ہوں وہی گدا</p>	<p>بارش رحم سے رہے خوش و شاد آس آگہو تھی کو ایک خراب پر عیش شیرین میں کھوئی آئی نہیں جاے زیرین سے جا بالا پر مانہ نیکو نہیں ہووے نیچے نظر تو بھلا کیا کر گیا عذر قصور زن جو تجھ پر قبول پائے گی کم ہر زان سے زلف مردی مار دیکھ کیا کہہ گئے ہیں اگلے ب کر لے کچھ دشمن اس عدو کو قوی جا کے اک انایون ہوا گویا کاران سے نہو کا بدر کے سوا جکھبت میں حق نے سکون دی جنگ کھتے ہیں اپنے نیردان سے اگر طاعت نہ خصم کی زہار خصم سے ہوتا ہی جو ہم خانہ</p>	<p>لے دی خوردی میں مجھ کو کون کلاب طفل کیا جانے قیمت خاتم جب قیامت کا روز آئیگا رہیگا شرم سے بچہ سر نیچے ہونگے جب قول و فعل سے پران زن بھی غبت سے ہو جو طاہر زن کو عذر مقررہ سے خلاف مجھ کو گویا بی میں نہیں کچھ ختم ہوا راستی سے جو گذرا ایک نے بچہ گرگ کا پالا اپنے دشمن سے کرتا ہی حسان اس بدی سے جو نفس میں نہاں اپنا سرا و بچا ہو و بچا بارے جب عدو کی طرف ہی تیرا رو مہر پوست سے دل ہاتھ لیا دوست جاتا ہی شاد اور ناز</p>	<p>اور دی ایک خاتم نہ زنا لیون شیرنی پر اگر گیا غم خفتہ قبر کو جگائے گا ہونگے اعمال آگے اور پیچھے صاحب عزم ہووینگے لڑا مردنا پار سے ہی بھتر بندگی میں ہر گاہ گاہ معاف کھ گیا غصہ ہی سخن کا شاہ کم ہوا زن سے مردی آؤترا پل چکا بچا ڈالنے والا نہیں آگہ کر لیا کادن جان ڈرتا ہوں سچ نہو آسکا گنا کیسے اس شگ و عار کے مارے دوست کم دیکھتا ہی تیری سو کھوئی چاندی سے بچہ تو کیا لگا ختم جس گھر میں رہتا ہی خنر</p>
--	--	---	--

حکایت

<p>یہ تھے کہ دوست تیری انور سے کہہ دو دوست و بچہ</p>	<p>سو نہ دشمن کو بہ خود تیری سمت دشمنی نہ تیرے بچہ</p>	<p>دست بدخوا میں تھا و نہا وانا ہی دوست سے خلاف نکر</p>
--	--	---

در میان دو کے تھی عداوت لشکر مرگ ایک پر آیا دیکھا گھر اسکا اب درازدود دیکھا سراسر اسکا اندرون خاک بدرز و چور دور تھا ہلال اسکا دل ایسا رحم پر آیا مرگ پرست کیسے ہوشاوان ہی عجب تو اگر نہ لائے رحم دوست کو کیوں نہ رحم چھپے ایک دن میں نے تل خاکی میں	کبر سے یکدگر تھے مثل پانگ وقت عیش و طرب بسر آیا جسکا گھر تھا کبھی زرا نرودہ دونوں چشموں میں بھرتی تھی سر و قد و روروش تھا خلال اسکی گل پر سر شک بر آیا زندگی تیری ہی نے بے پایاں جس پر ایسے عدو کو آئے رحم دیکھے جب خصر رحم مجھ پر تیشہ مارا جو آگیا جی میں ذرا ہستہ تو ہی مرد اگر	دیکھنے سے بھی اسقدر رم تھا اسکے دشمن کا دل ہوا خرد دشمنی کے سبب بہ باز و زور جسم تھا قید قید خانہ گور دست و پنج کہ جو تھے طاقت مند کردہ خوے بد سے تھا نادم سنگے بھیک عابد ہستیار ہوگا ایسا ہی بارے اپنا تن ایک دن ہوگا حال سر ایسا گوش میں آئی دردناک آواز ہین بنا گوش و چشم و چہرہ	ارض کیا بھسپہر بھی کم تھا قبر پر آیا بعد روز چند کھینچا آسنے جو ایک تختہ گور طعمہ کرم تھا غذائے نور گردش دہر نے اکھاڑے بند ہوا اسکے مزار پر راقم بولایا کل کے خالق دادار جلیگا دیکھ کر دل دشمن گویا آنکھیں کھپی نہ تھیں پیر ہوش میں لائی دردناک آواز
---	--	---	---

حکایت دختر و سپہر کی

سویا شب کو میں کے قصد سفر تھا سہراہ خانہ دستر آنکھ میں بھرتی ہوئی گراتی سوت نے توڑ دی رکاب جہان مرغ ہوگا نفس سے جب قید تھا سکنہ شہنشاہ عالم گئے اور گناہ وہ ہی جو بویا پیچھے بھی بھرتی بھول بھولنے سوئے جا کے کعبہ کے اندر جو کوئی شیراز میں در آئے اگر	ہو لیا قافلہ کے ساتھ سحر جھاڑتی تھی ردا سے گردید صاف سحر سے ہو سکے جتنی پھر نہ پیچھے سے اٹھ سکے گی عین بھرتی کوشش سے ہو سکے گا حید چھوڑا عالم گزر گیا جسم رنگیا نام نیک و بد جو تھا ملکے بیٹھنے کے دل سے بھولنے جھاڑے چہرہ سے گرد و مٹی کو تو سرتن سے دھوئے گرد سفر	اک بگولا آٹھا بہت بھاری باب بولا کہ امی عزیز جان نفس مارا تجھ کو مثل ستور جانتا ہی بھلا ستوانی نفس عالم ایک دم ہو دم غنیمت جان کب میسر تھا لیکے بھہ عالم کیا رہن ایسے کاروان گنیز دل دلارام دہر سے نہ لگا جیب غفلت سے نہ نکال پٹا تو بھی آلودہ غبار گستاہ	کیا دنیا کو آنکھوں میں تاری کیوں محبت سے رہتی ہی چرا لے جاتا ہی کھینچے جانب گور جان ہی تیری مرغ نام نفس دم کو عالم سے کم کبھی تامل دیتے محنت اسے یہاں یکدم جلد نے یار ہم رہے رہ میں کہ نہیں اسکا دل کسی سے لگا تا نہ حسرت سے نہ گون ہوتا جلد لیوے گا اور ملک کی راہ
--	--	--	--

کل گیا اور کل نہ آئے گا ایک دم جو ہی سو ہی پائیگا

حکایت

مرگئی جم کی نازنین زلف جو
دیکھا اُسکا گلا ہوا جو کفن
کیسی دلکو لگی ہیں بیت بیدو
ماہ آردی بہشت تیرودے

دیا ابریشمی کفن اُس کو
فکر سے بولا آپ کو بھی سخن
گاتا تھا بار بار مگر بوجو
دور کرتے رہینگے اپنا طرہ

آیا دھم میں بعد از ان کا کو
کرموں میں نے مجھ لیا تھا زور
حیف ہے میرے نازمان دراز
اور میں خاک و خشت سا ہو کر

تا کہ روئے وہاں بزاری سوز
کرموں نے لے لیا پھر اُس سے بگور
کیلنگے گل منینگے لالہ ناز
کھاؤ کھا آتے جاتے کی ٹھوکر

حکایت

ایک تھا حق پرست زائد خو
سوچا شب بھر کہ میرا پھر زرو کا
کروں تیار خانہ سنگین
دوستوں کے لئے بھی حجرہ ایک

اب میں اور روئے کھانا پکواؤں
ہوا بحس رہا نہ رخ پر رنگ
گیا صحر اکو ہو کے عشوہ سے مست
دیکھ کر کھولا چشم دل سے بند

ہو لائے نفس کو تہ ہیں لے پند
کہ بھرے اُسکو ایک لقمہ آرز
کہ ہوا مایہ عمر کا زائل
بند ہوئی ہر چشم عقل سدا

چشم سے دھو چھ سہرہ غفلت
چشم سے دھو چھ سہرہ غفلت

سر ہوش اُسکا ہو گیا خیرہ
تا قلعہ عجز میرا پھر زرو خواست
سقف میں اُسکے جا کے چو تپام
کب تلک رقعہ دوزی کی مجھ بلا

بارا اس بستر نہ نے مجھے
نہ رہا کچھ نجات و راز کا ساز
ایک تھا گور پر بستا تا گل
مائل خشت زرہ کیوں دل سے

ایر فرومایہ ہاتھ خشت سے ہو
اس زمین پر چلے گی اتنی ہوا
جب ہوس کی سموم چلتی ہی
بنے گا سہرہ خود تہ تربت

دل جو روشن تھا ہو گیا تیرہ
نہ دوتا ہو سکے آگے نہ راست
عود خالص کی چوب پائے مقام
گر می دیگ دان سے سفر جلا

بستر عبقری سے بدلون ایسے
خواب و خور کے سوانہ ذکر و غماز
تا کہ اُس گل سے خشت ہو چل
بنے گی خشت کہہ تری گل سے

بند دریا کبھی نہ خشت سے ہو
ذرہ ذرہ ترا پھر بگیا اور طرا
عمر کی کھیتی صاف جلتی ہی

حکایت دو شخصوں کی عداوت کی

حکایت

<p>ایک شب برفید میں یکبار پچھے رہ کر تو چاہتا ہی ہوا خواب تو میں سے شکے بانگ حیل اچھے وہ ہوشیار و صبا بخت جو اٹھے پہلے پچھے وہ آگے عمر سے میں نے منقطع کی امید نا صوابی میں جو گئی سو گئی شہر محشر میں تنگ دست سجا لوگ مایہ سے سود پاتے ہیں چشم ہی میں اشک باری کی چاہے شتا آج قول خیر</p>	<p>خواب نے چھینی طاقت قتار کہ صد سے جس سے ہی اٹھا نہیں اٹھتا کٹنگی کیسے بیل جو دل نہ سے پہلے کہتے ہیں خست رہے پچھے جو پچھے سے جاگے آئے جدم سیاہ میں پچھ سفید نہیں پائیگا جو ہی باقی ہی نہیں حسرت میں بیٹھنا ہی بھلا نہیں پاتے جو مایہ کھاتے ہیں ہی زبان منہ میں عذر داری پوچھے گا کل تجھے ڈرا کے نکیر وقت ضائع نہ کر بخت و حیف</p>	<p>آیا لکار تا شتر کا سوار خواب مجھ کو بھی راحت جان ہو ساربان نے بجایا اونٹ کا طبل راہ میں سو یا جتنا جاگے شعب کیسا شباب پر ہی بھرا حیف ہی ایسی پیاری عمر گئی تخم کا وقت ہی اگر ڈالے جو ہی بننا تو فکر گورا بھی اب سنہل کیونکہ ہی کمر آب نہیں بہتی سدا بد نہیں وان سغنم جان پچھ عزیز نفس کہ ہی فرصت عزیز وقت ہو سین</p>	<p>بولا اٹھ مار کر شتر کی ہمار پرا ہی کرنا ہی بیا بان طی پھنچا منزل پر اپنی جو گیا قبل راہرو جائے تب تلک آگے شب ہوئی روز آنکھ کھول فرار جائیگی پچھ بھی جو ہی باقی ہی اور چاہے کہ اُسکا بر کھالے کر کہ ہی چشم کو نہ مور لگی نہ کہ جب سر پر آگیا سیلاب نہیں پھرتی سدا بہن بن بان نہیں بے مرغ ہوئی قدر نفس</p>
--	--	---	---

حکایت

<p>مرگ نے گاٹی ایک کی رگ جان تیرے مارے پچھ مردہ ہم تن بھولا شاید خیال مرگ خویش روزہ جو طفل نہ یر خاک گیا باندہ اُس جانور کا پا اس دم تو اگرچہ ہی پہلوان زمین زور و طاقت ہو تجھ میں ہی</p>	<p>دوسرے مجا یا شور و فغان ہاتھ ہوئے تو چاک کرتا کفن کہ ہوا میری مرگ سے دلیرش جیسا پاک آیا ویسا پاک گیا نہ کہ جائے وہ ہاتھ سے جسم نہیں لیجا بیگا سوائے کفن کہ ہنسنا ہی نہ ریگ میں جب</p>	<p>ایک دانائے ایسا فرمایا کھتا کیوں بھتا ہی پھر رنج و بلا مردہ پر ڈالتا ہی عارف گل چاہئے پاک رہ کہ آیا پاک تو بہت بیٹھا دوسرے کی جا ختر صحرائی توڑتا ہی گستر اس پرانے مکان میں دن لگا</p>	<p>اُسکا زونا جو کان میں آیا تجھ سے دور و پیشتر میں چلا جلتا ہی آپ پر نہ اُس پردل تنگ ہی جا نا خاک میں نا پاک بیٹھ گیا دوسرا بھی تیری جا ریگ میں ہنستا ہی تو ہوتا ہی بند کہ ہی گنبد پر گردگان کو نجا</p>
---	--	---	--

ابھیہ گلشن ہر خشکی پر آیا کو داپھانندی جوانوں کو ہر سزا نہ ہو بس طفل ناتمام کی بد کہا لقمان نے اچھا ہی جو مرے	کون گلدرست لے جو مہر چھایا پیر چلتے نہیں بغیر عصا جیسی ہوتی ہی پیر خام کی بد ایسے زندہ سے جو گناہ کرے کرے جب تک جوان سیاہی اوزر	اب ہوئی ہو گئی گاہ میری عصا کل رو میرا ہو گیا اب زرد شرم عصیان سے چاہے رونا موندین دو کا کھا صبح سے جو پیر جائے سیاہی میں تر گور	حکیم کرنا ہی زندگی پہ خطا مہر چھپتا ہی ہو گیا جب زرد مثل طفلان نہ شاد و خوش رونا سود و سرمایہ کہونے سے بہتر
--	---	--	--

حکایت

ایک پیر یا بارے پیش طبیب قامت خفتہ رہتا ہی ایسا کہیل میں کہوئی گو جوانی ب خوشی اس وقت مجھ سے جانے لگی میرا دل سبزہ سے ہوتا زہ کب دوسرے ہو کے غیب سے ظاہر حیف ایسا زمانہ جان پرور حیف باطل سے ہو گیا شاغل	اسکے رونے سے آئی تو قریب پاگل رفتہ رہتا ہی جیسا پیری میں ہوش و را سے رہا شام میری سپیدی لانے لگی میری گل سے آگیا سبزہ اب ہو و نیلے میری خاک پر سار ہو گیا برق سا دمان سر پر نہ ملاحق سے رہ گیا غافل	دیکھ تو میری نبض ایوانا بولاد دنیا سے اپنا ہاتھ اٹھا ہوا چالیس کا تو دست و پا چاہئے اب ہوسن رہیں رکھا میں ہو ہوس میں میر کسان حیف ہی میری کل جوانی گئی کھانے پینے سے اشتغال رہا بولالط کے سے ایک دن مہتا	نہیں اٹھ سکتا ہی زمین سے پا گل سے نکلیگا روز خشر پہ پا نہ ہلا آب سر پہ آ پھنچا کہ ہوس باز یکا زمانہ گیا خاک پر گداز چند کس کے بیان ٹھوین مفت زندگانی گئی نہ خدا کی طرف خیال رہا نہ کیا کام عمر کی بر باد
---	--	---	---

گفتا ضعف میری پہلے تو جوانی و عینت میں

ای جوان بندگی میں ہو چلاک جب جوانی تھی قدر جانی نہیں کیا چلے پیر و زیر بار حمار اب جو غفلت سے گر گیا ہر کہین اگر خشات سے آب پاک جہان	ہو و بگی ہری میں جوانی خاک قدر جانی تو اب جوانی نہیں تو ہی چل ای جوان اسپ سوار جوڑنے کے سوا علاج نہیں جز تہم نہیں علاج و بان چل دیئے تیز پا اگر سارے	طاقت تن ہر اور حیرت جان نر با وہ زمانہ غم سوز جوڑ سکتے ہیں گر چہ ٹوٹے جام کہا کس نے تھا بحر میں جو گرا ساتھ چلا کوئے جو جانہ سکا بیٹھنے سے کھڑا ہو تو بارے	پھینک گو کو وسیع ہر میدان جب شب قدر سے تھکا کم روز ہاتھ لگتے نہیں ہیں پور دام گر گیا ہو تو ہاتھ یا نو ہلا بارے لازم ہو اٹھتا بیٹھتا جا
--	---	---	--

مار میں جس زہر ڈالا ہو جب کہ کہا چاہتا ہو دل آباد بات اچھی ہو سن گوشت دل پر مناسب نہیں اکیلا کہاے	شہد زہر سے نکالا ہو تجسس رکھتا ہو خلق کا دل شاد راہ پر چل تو پائے گا کامل چاہئے یاد عاجزان فرماے	ملک تیرا آجاڑتا ہو جب شیخی مت کر جو سید ہی رہ پڑی راہ دکھلائینگے تو پایہ گاجا بسیج مجھ پر بھی رحمت لایق	خلق کا دل بگاڑتا ہو تب غیب سے کوئی تیرا رہ پڑی عزت و قدر کا ساط سجا کہ نہیں اپنے فعل پر واثق
--	---	--	---

نوان باب تو ہمین حکایت

ای تیری عمر سے گئے ہفتاد ہوگا محشر میں مینو کا بازار جتنا بازار ہووے آگندہ گئے پنجاہ کی نہ قیمت مان کھتا ہو زندہ رکھتا ہو خزان	سوتا تھا جو بیچ سب گئے برباد دیگے منزل موافق کردار آتنا بے زر کا دل پر آگندہ پانچ دن جو رہے غنیمت جان زکر سے بند رکھ نہ اپنا دیاں	حرص دنیا میں سب تمام کئے پانچ جتنا مال لائے گا پانچ ہی ہو دین جو پچاس گم رکھتا جو مردہ غریب زبان میں نے غفلت میں کھوئے اپنے دیاں	ساتھ لے چلنے کے نہ کام کئے ورنہ شرمندگی اٹھائے گا تیرا دل ہووے ریش پنجہ غم آہ وزاری سے کراشو فغان تو تو خود دل میں سو غنیمت گن
--	---	--	--

شکا پر مرد کی جوانی زمانہ چتر کرنا نہیں

ایک شب جب تھا وقت ناز و نعم دور بیٹھا تھا ایک پیر زمان مثل فندق تھی اسکی نذر با ایک دم غم سے تو کنارہ پکڑ جب گاہک نامین ہو نسیم وزنا جب دکھاتا ہو بید شک بہا باز جو میرے قید میں ہی بند بیٹھا سر پر غبار پیری جب جلوہ طاؤس خوش جمال دکھا	نوجوان چند بیٹھے ملے بہم تھا جہان دیدہ و خیر زمان نہ تھا مانند پتہ خندہ دہان آجوان میں پیش دل سے اکڑ ہی بجا ہو چان درخت جوان تب درخت کو برگ خشک ہیں با دم بدم کاٹتا ہو اپنے بند چاہے مت عشرت جوانی تب باز بر کندہ بال سے کیا آئے	گل تھے خونی میں گانے میں ہل لیل ہو اسکے ہو گئے تھے ہمار اک جوان نے کہا اسے ایہ سر اٹھا کر دیا ہو کیا ہی جواب ہی چنندہ خود سبز جوان نہیں زیبا ہو مجھ کو عیش جوان آیا ہو اب بھ جوان تمہارے ہاتھ برف باریدہ ہیں میرے پر داغ کر چکے ہم تو اچھا غلہ درو	آنکی شوخی کا شہر میں تھا غل نر ہی تھی جوانی کی وہ بہار کنج حشر میں کیوں ہو تو دلگیر دیکھو اس پر نے براہ صواب زرد ہو تب شکستگی ہی عیان میرے رخ پر ہی صبح پیری عیان ہم تو بس دھوپ کے ہائے ہاتھ جا کے بلبل سا کیا ہوں سایہ مانع اب تمہارے لئے ہی سبزہ نو
--	--	--	---

دیکھے جیہ ضیف زور آور
رونے سے مجھ پر آنکوا یا میل
گیا ہمراہ آنکے عذر کنان
ہوا کچھ دن مقلد کفسار
ایک شب ہوندا تیکدہ کا در
ایک سطرانی اُسکے پیچھے چھپا
جب سر ریمان دباتا تھا
وہ چلا میں بھی اُسکے ساتھ چلا
کیا چاہیگا خلق سے معدوم
رکھیکا تو اسے اگر زندہ
جانہ سکار کے کبھی پیچھے
میں نے دیکھا کہ فتنہ اب جاگا
مار مرد گزاکا بچہ نہ مار
تو زبردست کونہ تیر لگا
ہند میں آکے لی وطن کی راہ
زیر اقبال بادشاہ جہان
لایا جو رنگ سے میں فریاد
میری خاطر میرے لایق ہی
خوشی یا بی اٹھا کے لیے بند
یاد آتا ہی وہ بت چینی
آدمی ہاتھ تب اٹھاتے ہیں
جیسے دار ہتا ہی در در بار
تو اگر سید ہی راہ جاتا ہی

اپنا بچہ نہ توڑ تو حبا کر
کیا عجب سنگ کو پھر بے جو میل
پیش بت جو تھا تخت زریہ ہا
مثل مرغ سیکھا شرن کی گفتار
مثل عقرب ادھر ادھر جا کر
ہاتھ میں اُسکے ریسما کا سر
دست فریاد بت اٹھاتا تھا
ڈالا اندھا اسے سچا ہلا
تا ہنور از خلق کو معلوم
نرکھیکا تجھے مگر زندہ
جاتا ہی تو نہ جانے دے جی سے
چھوڑ کر اس زمین کو بھاگا
مارتا ہی تو رکھ وہاں قرار
جو لگاتا ہی بھاگ خود کو بچا
ما حجاز آیا میں مین کی راہ
یعنی بو بکر سعد شاہ زمان
ہوا سایہ میں اُسکے آکر شاد
اُسکے انعام کے موافق ہی
اتنک یاد رکھتا ہوں و پند
دور کرتا ہی میری خود بینی
غیب سے رشتہ جب دبا ہیں
کون بے حکم شاہ پاتا ہی بار
تیر احسان نہیں خدا کا ہی

مکرتے اپنی آنکھیں بھر لایا
آنے خدمت سے پیش میرے سنگ
چوٹے میں نے دید بت بیدین
دیر میں دیکھا آپکو جو اسین
کی نگر سخت کے جو نہ زبرد
ایک دم میں مجھے ہوا معلوم
دیکھ کر مجھ کو سخت شریا
میں نے جانا کہ کچھ اگر جے گا
کار بد خواہ سے جو دانا ہی
گور کچے سر در اطاعت پر
کیا کام اُسکا پتھر ونے تام
جب نیستان میں ہو لگائی گ
جو بگاڑا ہی خانہ زنبور
پند سعدی پھر ہوتا ہی اگر
ایسی تلخی سے جو اٹھالی وہاں
ایسا اتنک نہیں ہوا ہی کہیں
میں دعا گو ہوں اسکا مثل غلام
شکر نعمت ہووے اسکا ادا
ایک آنے پھر ہی کہ دست نیاز
جانتا ہوں میں ہاتھ اٹھاتا ہوں
خیر و طاعت کا در کھلا ہی نیک
ہاتھ میں کسے ہی کلید قضا
نیک اُس بچہ کی ہی تیری شرت

بولا کھنے سے اپنے بچتا یا
پکڑے عورت سے آکے میرا تھ
بت پر اور بت پرست پر نفرین
ایسا پھولا کہ تنگ ہو کچھ زمین
دیکھا ایک پردہ مکمل زر
پیش داؤد جیسے آہن ہوم
بخیہ جو روسے کار پر پایا
تو بلا شبہ خون مرا پے گا
جر اٹھاڑا اُسکی جو توانا ہی
لیک سر کاٹے جو ہو طاقت ور
کہ نکلتا ہی مردہ سے نہ کلام
وانا ہی تو غضنفر ونے بھاگ
بھاگ ورنہ کرنگے دی مجبور
پائے دیوار کھود کر نہ ٹھہر
میرا شیرین ہوا ہی آج دہان
اور آئندہ ہونے کا بھی نہیں
لے خداسر پر رکھ کچھ سایہ دام
بہر خدمت اگر چہ سر بنے پا
جب اٹھاتا ہوں پیش واقف آ
اپنی قہر سے ہاتھ اٹھاتا ہوں
نیکی کر سکتا ہی نہیں ہر ایک
کوئی قادر نہیں سولے خدا
کام کیسے ہو تیرے ہاتھ سے ز

ہوئے ہر سو سے کاروانی روان
 اس سے چین و چکل کے یار تمام
 ایک منع جس کو مجھ سے تھا سرو کا
 یکھ میں ہر ہوش ناتوان پیکر
 دونوں آنکھیں میں اس کی گاہ بیا
 منع بلائے بلائے پیر ویر
 گرچہ ہو کوئی کیسا ہی مائل
 ہووے جاہل ستیزہ کا ترین
 نقش مجھ بت ہی میرے بھی دل پر
 میں بیان تھوڑے دن ہوں مہمان
 دیکھا دیکھی اگر عبادت ہی
 اس صنم کی ہے کچھ حقیقت کیا
 نیک ہی چھ سوال و فعل جمیل
 بیان ہر صبح کون اسکے سوا
 پس وہاں میں تمام رات رہا
 ایسے نایاک تھے نہاتے نہ تھے
 کیا تھا میں نے کچھ گناہ عظیم
 کوس زنج بجا یا کوس سحر
 سوختہ میں لگی سحر کی نار
 منع ناشستہ رو خرد کے خراب
 میں تباغصہ سے تنگ خواستے
 جب وہاں وہ از دحام ہٹا
 اس میں دیکھا کہ جہل ہی حکم

ہر جگہ سے جو تھے زبان تادور
 متحیر ہوا کہ ہیں اندھے
 پوچھا آخر ملائمت سے اُسے
 طاقت دست ہر نہ طاقت پا
 میرے اس کھنے پر ہوا دشمن
 سید ہا جو لٹی راہ کو جانا
 ہوا مجبور جیسے ہووے غریق
 منع اعظم کا میں ہوا مداح
 اچھا صورت میں آتا ہی نظر
 تو ہی جانے کہ ہی بہا نکا وزیر
 اس لئے اچھا ہی وہی رہ رو
 ہوا سننے ہی اس کا رخ خدا
 کم نہ تیری طرح کئے ہیں سفر
 تو اگر چاہے شب کو رہا سجا
 روز محشر کی طرح رات بڑی
 انکی بغلوں سے آتی تھی بدبو
 رات بھر میں تھا مبتلا سے بلا
 زنگی شب نے روز کا جگر
 خطہ زنگبار میں گویا
 شہر و برزن میں ایک بھی نہ ہا
 کیا کیا بارانہوں تلکے خروش
 اب تو سمجھ کو نہیں رہی شکل
 کچھ بھی حق کے سوانہ بول سکا

روتے تھے پیش بے زبان جاگر
 جو ہیں زندہ جامد کی بندے
 کہ نظر آتا ہی عجب سا مجھے
 گر پڑے تو نہ چھوڑے اپنی جا
 آگ بن کر جلایا میرا سرتن
 آلتا اس سید ہی راہ کو مانا
 جز دارا نہ سوچھا کوئی طریق
 کا رہے رہا نہ واسطہ کیاج
 لیک معنی سے ہی نہ مجھ کو خبر
 ہی یہاں کے شہ زما کا شیر
 ہو کے آگہ جو کرتا ہر نگ و دو
 کہا سچا ہی ایستودہ بیان
 دیکھے ہیں بت کہ کھتے ہیں خبر
 صبح کھل جائیگا مجھ راز اسکا
 سفوین بے وضو نماز پڑ ہی
 جیسے مردار آفتاب میں ہو
 ایک ید دلیر ایک پیش خدا
 کیا جھٹ پٹ نیام سے باہر
 ہوئی تاتاری یک بیک پویا
 رہی درزن کو تیکہ وین جا
 آگیا بھر گویا بر سر جوش
 ہوا حق ظاہر اور چھپا باطل
 اہل باطل سے حق کو کچھ بچھا

حکایت

نہیں صحت سے خالی کوئی نہا جان ہی جب جسم سے نکل جائے جو ہم ہی مقدور کر خط سے گزر تب ہی بگڑے پھر تیرا خانہ تمام ایک بھی ان میں سے جو غالب نہ پکائے جو دیکھ معدہ طعام نہیں کھانے سے تیرن میں لو روہان ہو جو ارض خدمت پر	رہی ہی باقی جو کسی کی حیات سو دیکھا منہ میں تب غسل آئے لیک جا کر نہ کر قضا سے ستیز جب موافق نہ ہو طبع و طعام عدل سے خالی تیرا قالب ہو جسم نازک کا انتظام ہو خام پر ورنہ ہی اسکا لطف عیاں خود کو مت دیکھ اسکی رحمت کر مانا ہی تو نے اسکی خدمت کی	شہد زندہ کو بختا ہی شفا گر ز فولاد مغز پر جو لگا پیٹ میں شرب واکل ہی جتک خشک و تر گرم و سرد ہی بھ مزاج باد و سر و نفس نہ آئے اگر عارف ان پر نہ دل لگاتا ہی کار و دشمن شیر یہ جو چشم رکھے ہی گدائی اُسی کا ذکر حضور نہیں پیوستہ اُس سے قسمت لی	نہیں مردہ کے واسطے ہر دوا ایک بولا کہ صندل اسکو لگا تازہ رو تازہ شکل ہی تنگ تو ہی ان چاروں سے مرگ آج تف سید سے بچنے جان کو ضرر اتفاق انہیں تھوڑا پاتا ہی تو بھی شکر اسکا تجھ سے ہونے کا نہیں زیب اکبر کو کبر و غرور
---	---	---	--

گفتار سابقہ حکم ازل اور توفیق خیرین

پچھلے اللہ نے ارادت دی دیکھت تو زبان کو جو بولے سو جتنا کب تجھے نشیب و فراز ور نہ کب دست سے بچھ جو داتا جو زبان قصہ کو کرے نہ بیان وئے مجھ کو بچھ لفظ خواندہ تو نہیں نیک فعل کا فاعل	پچھے اس بندہ نے عبادت کی دیکھ آسکو زبان کو جو بولے تیرے منہ پر بچھ در نہوتا جو بانہ اور کب سر سے بچھ جو داتا کوئی آگہ ہو سر دل سے کہنا وئے تجھ کو بچھ گوش دانندہ اسکا فاعل ہی فاعل کامل	حق سے توفیق خیر آئے نہیں ہی در معرفت بچھ چشم سدا دست و سر کو دیا عدم سے وجود وئے حکمت سے مجھ کو گوش زبان جو نہیں کرتا جہد مخبر گوش ہیں بچھ دور دور پہ حاجتوں کے باغبان باغ نشہ سے لیتا ہی	ایک سے ایک خیر پائے نہیں کھلی رہتی ہی سوئے ارض و سما رکھا جو دآسمین اور اس میں سجود ہر صندوق دل کلید عیان کب بچھتی خبر بسر و ہوش دیا کرتے تہن نشہ و شہ کی خبر وہی برتہ کو جاکے دیتا ہی
--	---	---	--

حکایتان کے سفر اور پرستون کی صلا میں

ایک بت سونٹا کا دیکھا	جیسا آگے سنات تھا زینبا	کار گیر نے بنایا تھا ایسا	بے بھتر تو کیا نہ اب ویسا
-----------------------	-------------------------	---------------------------	---------------------------

ایکے باندھے جو سسٹے ہاتھ دروغلول نے کہا اسکو	رات کاٹی تمام رنج کے ساتھ کب تک رنج و غم سے رویگا سو بینوائی سے بس بہت مت رو	آئی آواز کان میں بارے جا کر اے تنگدست شکر خدا بینو اترو جو کوئی تجھ سے ہو	کوئی روتا ہر تنگی کے مارے ہنیں باندھا عسٹے ہاتھ ترا
---	--	---	--

حکایت

ایک شگے نے اکد رم لیا دام آیا اس کچے کو جو سختی سے جوش	پھنسا اس سے بنا کے کشتو خام چاہ زنداں سے ایک بولا خموش	رو کے خود سے کہا لای بخت جا کے شکر خدا ادا کر خام	خام کے نیچے دھوپ لگتی سخت کہ نہیں تیرے دست و پا پر خام
---	---	--	---

حکایت

ایک زاید پر ایک نے کی گذر بولا شرمائے ہو گئی بچھ خطا بے تکلف برون نیک سیر	آیا صورت میں وہ ہو دی نظر بخش چھکو کہ بچھ جائے عطا زاید بد روٹھے ہی بھتر	اس نے جا کر دبا لی گردن جو شا کرانہ کہا نہیں ہوں بشر میرے نزدیک شب و ریزن	دید یا اپنا پیرہن اسکو وہ نہیں ہوں جو آیا تھکوا نظر رند زاید لباس سے حسن
---	--	---	--

حکایت

بولا جو چھپے رہ گیا تھک کر کہ نہیں کوئی مجھ سے مسکین شکر کر جا کے تو نہیں ہر لدا	ایک خربار کش نے شگے کہا کسی کے بوجھ کو نہیں ہر گدا تو بھی روتا ہو جو چرخ سے کیا
--	---

حکایت

مسکے پاس ایک فقیہ گیا شکر حق کر اگر ہی نعمت میں آخر امکان میں کیا بچھ دہن ای مسلمان سجا ہو شکر خدا	پارسانی سے دل میں غم بہا پاس ہتی ہی پاس سخت میں کہ بڑے تو بھی مجھ سے است کہیں نہیں زنا رنغ کمر سے بندنا دیکھ سیر قضا کو ای بندے	نکی اس پر غور سے جو نظر قید میں جب کسی کو دیکھ نہ نہیں جا ہو سجد ترے نصیب میں جو اسکا جو یا نہ آپ جاتا ہی تکیہ رکھتے ہیں غیر پر اندھے	اٹھلے یا کراچی حسیہ کہ کہیں خود نہ جا قید میں نہیں طعنہ زن غیر پر نہ دیر میں ہو وہی خود راستہ دکھاتا ہی
---	---	---	--

چشم بین ہر دید صانع خدا
عجب بینی سے رکھتو آنکو جہا

گفتار خدا تمہا کی نعمت شکر اور ناتوان کے حال نظر کرنی

سکھ وہ کیا جانے روزِ حشا کا سویا کچھ دن نہیں گزیدہ مار پیر پر ہر جوان کو آئے رحم وہ عرب جسکا دجلہ پر ہی قعود بھاری تاریکی شب تھے کیا ہی	دکھ نہ دیکھے جو روزِ آفت کا پانی صحت ہوا وہ شکر گزار ناتوان پر تو انالائے رحم جانے کیا حال تشنگانِ زر و ناز سے کروٹیں بدلتا ہی ہووے بانگِ ہل سے جو بیدار	تنگ سالی میں حالت سرا تو جو ہی تیز پا و مردانہ اہل دریا کو قدر آب ہو کیا حال صحت اُسے ہوا ہی عیان پوچھ اُس سے جو ہو و سرِ مضرب جانے کیا شب کا حال چو کیا	جانے درویش صاحبِ زریا چل نہ باست پابہ شکرانہ پوچھ اُس سے جو دھوپ میں ہو کچھ دنوں پہ میں جو رہا ہی تیا جانتا ہی مریض حالتِ شب
---	---	---	--

حکایت

کیا طفلِ شب خیز انہیں جان رحم دل میں جو آیا اسکو کہا چلی اس عرصہ میں جو باوصیا یہ ہوا اُسکے دید میں مٹول ریج سرما کر زیادہ نہ تھا کردی اس نیک کی فراموشی روہی جس کار واکا جانبِ بگ ای جوانانِ جست جلد کن کیسے ہیں دشت و کوہ و دریا	ایک ہندو تھا چو کیدار جہان لے پہن بیری پوستیٰ قبا اپنے ایوان میں بادشاہ گیا کہ گیا دل سے اُس غیب کو بھول کہ ہوا جو رانتظار سوا کی جو آغوش سے ہم آغوشی اسکو کیا ہی خیال رفتہ رنگ کہ ہیں پیرانِ ست ساتھ ہی پوچھ پس ماند و نسے تائیکے حال سیر دل سے و اپنے گھر میں اگر	بارش ابر ویرن و جاری سیل نظر رہ ذرا بجانبِ بام تھا غلاموں میں ایک پری کہ کانچن آئی پوستیٰ قبا خوابِ غفلت میں بادشہ سویا ہو گذرتی وہاں بے پیش و طرب ای خداوند کشتی روک ذرا تو ہو آرام سے کجا وہ سوار کے سوار فرس کو یہ بھی خبر شکم کر سنہ سے کیا ہو خبر	دیکھ کر تھر تھرا یا مثلِ سہیل بھیجتا ہوں ابھی بدستِ غلام تھا طبیعت کو میل کچھ آسیر نہیں تن پر نہ تھا نصیب بھلا صبح دم جو بزن ہوا گویا جانے کیا کیسے کٹتی ہی بہانِ شب ڈوبے عاجز کہ سر پہ آب بھرا اونٹ کی دست سار مانہا کہ پیادہ ہی کھاتا خونِ جگر
--	--	---	--

حکایت

حکایت

ایک شہ کو جو گھوڑے نے چکا تھی جکیمونکو سخت حیرانی دوسری بار آیا وہ برشاہ اسکی گردن جو کل اٹھا نہیں دو دسے اسکے شہ کو چھینکا آئی	اسکی گردن میں آگیا جھٹکا بجز ایک فیلسون یونانی کی نہ اسکی طرف کچھ اس نے نگاہ آج مجھ سے مجھ پر اتنا نہیں جیسی گردن تھی پیشتر پائی شکر منعم سے تو نہوسر پہنچ	شل میل اسکی رہ گئی گردن جس نے سر پھیرا تن ہو اسید جھٹکا دانا کا شرم سے تب سر دیا تخم ایک بندہ کو لا کر عذر خواہی کو دوڑے خوشمند تا نہو دسے تو روز محشر پہنچ	نہیں پھرتی تھی تانہ پھرتان وہ گیا آگیا سراپنی جا جاتا تھا مجھ کلام تھا اب پر کہا رکھ عود سوز پر جا کر نہیں پایا تلاش کی ہر چند
---	---	--	--

حکایت

تیرے آرام کو میں شب اور روز باد و باران ہی خواہ برف و سیخ جو ہی پیاسا نہ سختی سے گھبرا شہد کی اصل نخل میں کی ہوا مجھ سے و مھر و نجم بے تشیل آدمی کو بنایا اپنے ہاتھ و مبدم تو کر اسکا شکر بجان مجھ دو دو دام و طیر و مور و مک	ماہ تابان و مہر و ہر افروز رعد غران ہی برق خشان سیخ ابر حاضر ہی آب دار ترا ہی چھوڑا کی نخل اسکی نوا تیری سقف سے کہ میں قندیل چھوڑے محرم کو کیسے غم کے تیا کہ نہیں ہی وہ صوف کا زبانا بلکہ اوج فلک پہ فوج ملک سعید یا جا کے دست و دفتر ہو	مثل فرات چرخ فرش بہار ہیں تیرے کار دار و فرمانبر خاک سے ہیں مجھ رنگ کو کو طعنا متحیر ہیں باغبان دایم نافہ سے مشک خار سے گل تر وہ ہی جو ایسا نازنین پرور ایخدا دل مجھ خون چشم مجھیش اتلا کر کے ہیں شکر نیک چلن وہ راہ ہووے بے سر جو	تیری خاطر بچھا تا ہی گہ کار تخم پرور ہیں خاک کے اندر بہجت چشم و مغز و کام ملام کہ نہ نخل ایسا کر کے قائم چوب سے برگ بنشا کاں زر کیون ہو ایسا نازنین پرور تیرے شش ہی میرے شکر سے پیش تھوڑا سا یعنی لا کہ ہیں ایک
--	--	--	--

حکایت

ملکے لڑکے کے کان کیا سخت بہر شکر و ثنا ملی ہی زبان	کہا ای و اہیات گو بد سخت نہ کہ غیبت کرے کیسی بیان	تجھ کو تشہ دیا کہ لکڑی لا ہند قرآن سے کو بہکان	نہیں تجھ کو کہا کہ مسجد ڈبا کذب و بھتان سے کو مت جان
---	--	---	---

جسکو پردیس میں گرانی ہے مالکی پستان جو تاج میں دلخواہ قد مادر و رخت جان پرور ماتا ہی یہ نیش سے دندان صبر شب شیر کی بھلائی یاد	آسکی دار و وطن کا پانی ہے دونوں میں آب پرورش کی لہ نازنین طفل سیوہ ہی دربر مہر مادر ہی خون میں پنہان کبھی پستان کو پھر نہ لائے یاد	اسطح ماکے پیٹ میں ہی پلا بر مادر کیا بہشت عیان رگستان میں کل رون لہ جب قوی ہو سطر ہو دندان تو ابھی تو بد میں ہی طفل کا لہ	کھانا انبوب معدہ سے ہی ملا دونوں پستان میں جو شیر روان دیکھ تو شیر ہی یہ خون دل تب بھرے دایہ صبر سے پستان صبر سے دور ہوئے تیرے گنا
---	--	---	--

حکایت

ہوا ستراب ماسے ایک جوان نہ تھا تو خور و عاجز و گریان تو وہ ہی ہی گسستے تھانا چار پھر جلیگا نہ چشم کا یہ چراغ شکر کر تو اگر ہی بادیدہ	دل ہوا ماکاشل نار تپان نہ تھی میں سوز خواب سے بریان کیا ہوا اب جو ہی قوی سالار کھائیکے گرم گور پیہ دماغ ورنہ تو بھی ہی چشم پوشیدہ گر نہ حق نبوش دل حاصل	رکھانا چار اسکے آگے مسد مہد میں تھجو تھی طاقت حال پھر بھی جا یگا ویسا ہی گور جیسا اندھا کہ چلتا ہی جبہ اہ فہم و دانش خدا سکھاتا ہی حق لگے تیرے گوش میں باطل	کہا ای بے مروت و بد عہد بل گس رانی کی بھی تھی مجال کہ ہٹا سکے کا نہیں کوئی ہر نہیں پہچانتا ہی راہ سے چاہ نہ معلوم سے کوئی پاتا ہی
--	--	--	---

حکایت

آسکی قدرت نے سوچ تو جی میں تیری خاطر یہ لطف ہی کیا کم اس سے سجدہ نہیں تجھے کچھ سخت یہ بدن ہی زین گین میں جہان منہ کے بل میں پیسے ہایم خوا نہیں لازم کہ ہو کے تو سرور سید ہی رہ چاہئے نہ سید ناقد مار سکتا نہیں عدو پر سنگ	جوڑ کتنے زکے میں انگلی میں جوڑی میں تہی ہڈیاں باہم کہ نہیں مہرہ صلیب میں کلینت تین تھو اور ساٹھ چوروان دونوں پایہ ہی تو الف ساوا غیر طاعت کبھی جھکائے سر جیسے کافر میں صورت کیا بد یار کے ساتھ گسٹے ہی جنگ	ہو قوفی ہی کوتاہ بینی ہی کیونکہ ہی چلتا پھرنا ناممکن دو سو مہرہ ملا کے یکدیگر ہی بصر سر میں فکر و راہ تیز سر جھکا یا آنہوئے بھر خوراک پر مناسب ہی السی صورت پر ست ہوا اسکے کبھی خلاف رون جو ہیں منت شناس و دانشور	آسکی قدرت میں کتنی جینی ہے کعب و زانو پا کے گردش میں کیا پر دانختہ تراپس کر دلکے اعضا میں دل نہ ہو سونہ پیش سر لایا تو غذائے پاک بھولت حاصل اچھی شیر کر دیئے جس نے چشم و گوش و دہان رکھتے ہیں میں بیخ شکر نعمت پر
--	---	--	--

<p>پائے عصمت جو آسکا جاسے جا کانٹے لیتا ہی بھول ہیں کیا کم اندھا آئینہ کچھ دکھاتا نہیں تار ہے اپنے عیب کا ناظر خود کو تاویل سے جو دیکھو د تن کو تو دیکھتا ہی د لکھو خدا آپ اٹھاؤ گناہ اپنا سود و زنا جرم پر دیتا ہی جو اتنے عذاب میرے دشمن عیب پر خیال نہ کر شعر سعدی پہ نذر ہنر گاہ نیک ہیں چشم دشمنی سے ہنر کھائے مغز اور چھینکے پوست</p>	<p>جسکو حاصل ہو عقل و دانش و آ کانٹے اور بھول بے ہیں ہم کیون صفائی ہو دلوں کو تا نہیں اور وں کے عیب کو ناظر کر کسی پر نہ سختی جبر خواہ حق ہیں ہو خواہ خویش غ پر ہوں یا نیک تو نہ بول ہیا تجھ سے نیکی کا چاہتا ہوں تو تو بھی جب دیکھتا ہی ایک ہنر جیسے دشمن کو جب کا دل ہوتا کس طرح نیک دیکھ رشتہ پسند نہیں ہر چشم و بار و خوب ای</p>	<p>دیکھو گناہک ہیں بدی کو نہیں بڑے کہتے ہیں کہ جو ہو صفا دیکھے طاؤس کو نہ پا کے سوا عیب گیری نہ کر کہ وہ ہو گناہ دامن آلودہ آپ رہتا ہوں پیچھے کہہ اور سے کہ بدست کر تر چھا سید مانہ چاہئے دیکھا ہی تدا وند میرا دانا تہ ایک کی دس لکھتا ہی باری کیون چھپاتا ہی میرا تہ ہنر دیکھ کر ایک عیب کھاتا ہی مغز گل سیاہ و سفید و خوب و ز</p>	<p>کر تین جہ سے سکے روز تین چاہئے ایک نقص پر نہ جتنا ہو طبیعت میں جسکے خست ملا جو ستر ہے بچاے تو ہونڈ وہ دامن آلودہ کو ستر کیا دون بد جو ہی ناپسند خود مت کر کیا ظاہر جو پاکی سے زیبا سیری سیرت ہی خوب یا منکر مردم نیک کی فکر باری کس لئے ایک عیب پر ہی نظر دیکھتا ہی نہ اتنے بھگتہ بغیر دست باری سے خلق کی ہر ش</p>
--	---	---	--

باب اسٹھواں شکر میں حکایت

<p>کیسے ہر موت سے ہووے شکر ادا اسکی شانیں ہیں ہر صفت ہما کیسی تشریف کرتا ہی ظاہر کہ آرتا ہی نہنگ چڑھ کر کم جہد و کوشش کا کچھ ہر نہنگ جان حق سے نہ آپ سے پہچان پاتا ہی غیب سے مدد و ایم مان کے پتہ فے پھر لگی آتہ</p>	<p>اس سے ہر ہی میرے تن کو عطا کر کے کون آسکا و صف حیا دیکھ اول سے لیکے تا آخر آئینہ صاف کرتا رہ ہر دم جہد و کوشش سے روزی اکھا تیری کوشش سے ہو جو جان نہیں رہ سکتا خود بخود قائم منتقل کی جو روزی ان کتہ</p>	<p>جانتا ہوں نہ شکر لائق ہیں کہ کیا ہست نیست سے بندہ دیتا ہی عقل و ہوش و قلب جان تنگ ہی جانا خاک میں یا پاک مرد ہی تو نکال سر سے زنی کہ ہی مغرور سے خدا مستو شکر تو فوق بخشش کا کر جا روزی چھپائی ناف سے شکم</p>	<p>کر سکون کیسے شکر خالق ہیں حمد پروردگار بخشندہ سدا کرتا ہی خاک سے نہان پاک رہ جو کیا ہی سدا پاک ابتلا میں نہ تھا تو آب منی کیون خدا میں نہیں ہی ہر شکر پائے مطلب نہ زور سے ہلا اتحاد بان نہ لاف سے شکم</p>
---	--	---	---

نہنگ

دانت کین سچا تے ہین اُسپر جو کوئی ہوتا ہی عمل سے جدا ستحل کو کہتے ہین نامرد طعنہ زن ہین جو کھانا ہی تھوڑا بے تکلف جو رہتا ہی زردار کرے ایوانین اپنے نقش و نگار جو کوئی ہوتا ہی نہ دہر نور کہتے ہین دہر دیدہ کو بھی بُرا خفت و خیر غرب سے اہل نظر	کہ یہ دنیا دون ہی دون پرورد اُسکو کہتے ہین بختہ کار و گدا کہ یہ دہشت سے بنگیا کیا گرد کہ ہی مال اور ونکے لئے جوڑا کیونکہ زینت ہی عاقونکو عا یا کرے زیب تن لباس بہار نہ سفر کردہ کہتے ہین اُسے مرد کہ نہیں باز صیب اس سے سوا کہتے ہین ہی زمین کو خوف و خطر نہین بدگو سے زشت رو کو پناہ	آہا ہی کام جب درست نظر جو ہی گویا کو طبل پر یا وہ رکتا ہی سر میں شور مردانہ نفر و پاکیزہ کھانا ہی جو طعام کہینچے ہین بانی تیغ اُسپر ہوگا مجبور جو طعنہ زن نان کیونکہ آغوش زن سے جو باہر ہوتا اقبال سے اسے حظ دہر کہتے ہین جو کوئی ہی زن کرتا نہین بدگو سے نیک رو کو رفاہ	کہتے ہین ہی حریص و بندہ زر جو ہی خاموش نقش گرا وہ بھلکے ہین کہ ہی یہ دیوانہ کہتے ہین اُسکو پیٹ کا ہی غلام کہ یہ بد بخت جوڑتا ہی زر کہ بناتا ہی خود کو مثل زنان نہو کیا علم و فن سے ہو ماہر کہ پھر اتنا زمانہ شہر شہر کہ پڑا گل میں آپ سے خرما
--	--	---	---

حکایت

مصر میں میرے پاس تھا جو غلام ایک شب میں نے اُسکو لگا کر ہوگا غصہ میں برو بار کین جو قناعت گرن ہی اور تندر گوشہ عافیت ہی کہ کو نصیب تسا ہو گا چھپا ہی تجھ پر کیا	چشم اٹھاتا نہ تھا حیا سے مدام وہ ہی بولا کہ مارا بیچارا کہیں گے یہ ہی شرم و انہین سو بھی ہی طنز خلق سے ناچار نہ بچے طنز سے خدا کے حبیب عیب کیا کیا لگاتے ہین ترسا	ایک بولا اسے نہین کچھ پوش ہوگا غصہ میں خود سے بیگانہ کہتے ہین صاحب کرم کو بس کہتے ہین یہ مرگاشل بدر جب خدا ہی کو جو ہی بے مانند یمان کوئی نہین کسی سے بچا	چاہئے کرنی اسکو مالش گوش کہیں گے خیرہ راے دیوانہ تا نہون دونوں ہاتھ پیش و پیر جا بیگا خالی ہاتھ چھوڑ کے زر بے شر کیا در بے زن و فرزند چارہ اسکا سو آصبر ہی کیا
--	--	--	---

حکایت

ایک جوان تھا تعقیل و فرزاند تھا بلاغت میں بختہ نوحین پست بولا مجھ سے بگڑ کے بس چہرہ	وعظ کہنے میں چست و مردانہ حرف ابجد مگر نہ کتا و دست ایسی یہودہ بات پھرت کہ	عابد حق و نیک و نیکو کار ایک سے بولا ہو کے میں خندان تو نے جو عیب تھا وہی دیکھا	خط بد سے نکو خط رخسار نہین کہتا یہ آگے کے دندان نہ کیا اتنے ہنر و نکا لیکھا
---	--	---	---

<p>ایک نے دیکھا ایک بیچ جمال نگلا بقراط او دہر کو ہو کے سوا جانب کوہ و جانب صحرا کسی کی سنتا ہی ملاست جب دل نہ اس نقش نے چرایا ہی بولا کتا ہی یہ سخن معقول بہ کیون نہیں سچا اسکا ہوش رہا ہی یہ میری ہر ایک بیت کتاب نہیں اوقات سعدین ہر حال</p>	<p>شورش عشق سے بدل گیا یار پوچھا کیا پیش آگیا اسے کار یہ گریزان ہی لوگوں سے رہتا روکے کتا ہی بس سناست اب بلکہ جس نے اسے بنایا ہی لیک ہی ہر کسی سے کتا بھول دید قدرت میں خور و بالغ کیا پہر رخسار و لفریب نقاب رکتا ہی زیر پردہ اتنے جمال غم نہیں خصم جو جلین ہمہ تن</p>	<p>بر سے آنکھوں سے اسکے شکالم ایک بولا کہ یہ ہی عابد و نیک ایک دلبر ہی اس کی جان نظر روتا ہوں تپ کہ نہیں بخند شکے وہ کار آزمائے زمان اور نقش اس نے کیا بنائے نہیں اہل تحقیق دیکھتے ہیں اہل معنی مخفی ہیں زیر حرف سیاہ ہیں یہ پر سر کلام بزم افروز کہ ہر اس نار پارسی سے جلد</p>	<p>جیسے اُردی بہشت میں شہنم اتکاس نے نہیں خفا کی ہی ایک گڑا ہی اسکے گل میں کیا نظر نہیں علت سے میرا رونا و دوا پیر ویرینہ پنختہ رائے زمان دل جو اسکا چرانے پائے نہیں ایسے جیسے بتان چین و چگل جیسے پردہ میں چہرہ ابرین ماہ رکتے ہیں مثل نار نور و سوز</p>
---	---	---	---

گفتار اہل دنیا کے قول پر التفات نہ کرنے میں

<p>ہی جہان میں جہان سے چھوٹا گر گو ملک سا ہو چرخ پر نازان کتے ہیں یہ ہر زہر و خشک میں ایک تو نہ ہو حق پرستی سے روپیج دشمن خلق حق سے کیا آگاہ شخص دور کتے ہیں سخن پر کوثر گنج تار یک جا میں جو جائے گنج خلوت میں بیٹھتا ہی جو جو ہی آمیز گارا و رخسار غو مرد و ریش جو سے سختی کہ کہا شک یہ سر کشی و شتم</p>	<p>وہ بھی جس نے جہان سے موٹا در دیکھے بدن کے ہاتھ میں زبان اور وہ دام نان بچھا تا ہی نیک خلق کو چھوڑتا نہ سمجھیں بیچ رکتا ہی خلق سے نہ حق میں ماہ اہل میں ایک اور ایک سروش جام کیتی غاسے کیا پائے چھوڑ کر ہر کسی کی صحبت کو جانے پارسا نہیں اسکو تو کہیں یہ ہی اسکی بدبختی بعد شادی ضرور ہوتا ہی غم</p>	<p>کون جو زربان سے ہی سطلق رکے کوشش سے جلد کاہنا حق پرستی سے مخوف مت ہو چاہے تجھ سے خوش خدا پاک اس سے پہنچے نہیں ٹھکانے پر اسکو ہی پسند اسکو ہی نہ پسند ان سے گو تو ہی شیر یار و باہ اسکو کتے ہیں مکر ہی اور ریلو کرتے ہیں اہل زہر کی ہنگولی جو کوئی کامرانی سے ہو جدا جو کوئی سنگدست و بے مایہ</p>	<p>خواہ خود بین ہو خواہ بندہ تیر نہ زہر کے بد گمان کا بد کتا چھوڑ سبکو نہ چھوڑیں تا جھکو یہ اگر خوش نمون نہیں کچھ باک راہ بھولے قدم اٹھانے پر حرف گیری سے کب سمجھتا ہی بند زور و جلد سے پامیگا زہنیاہ لوگوں سے بھاگتا ہی جیسے دیو ایسا فرعون نہیں ہنگولی مستقم جانین اور فضل خدا خوش نصیبی سے پاتا ہی پتہ</p>
--	---	---	---

۲۸ حکایت لڑکوں کی صحبت سے احتراز کرنے میں

شاد عام کرتا ہی بر باد اُس پہ جو ہو شمع ہر محفل مثل غنچہ دم مرو ت بھر آتا ہی اس طرف سے حور نظر کر تھی سیم و مغز سے ید و سر	جا کے کر زن سے اپنا گھر آباد ہو نہ پروانہ کی طرح مائل پڑ گئی پیچھے مثل گل ہنسکر اس طرف دیکھ غول سے ہر تر پسر غیر پر رکھے جو نظر	بھول کر بھی نہ چاہ اُس گل کو زن آراستہ پری پیکر نہیں مانند طفل قنوج و تنگ نہ اُسے پا پوسی کا ہی پاس بد کسی کے پسر پہ کر نہ نظر	جسکا ہر صبح اور لیل ہو طفل نو خاستہ سے ہی بکتہ نہیں ٹوٹے جو مقل سارے تنگ نہ اُسے خاک ساری کا ہی پاس کہ کہیں بد نہ نکلے تیرا پسر
--	---	--	---

۲۹ حکایت

ایک نے مجھ سے مجھ کلام کیا اُس پری رو کو غصہ جو آیا اسمین اگر ہو اسفر در پیش پوچھا نام اس حصار کا کیا سکے مجھ بات بولا چلا کے شہوت نفس بد کا ہو در بند خواجہ جس وقت بوٹھ اُسکا چکا	ایک تاجر نے ایک غلام لیا توڑا سر اُسکا اُس سے جو پایا سر بند ہا دلفگار چہرہ ریش دیکھتا ہی بہت جو جیتا ہی کہاں جاتا ہی پس نجا اگے ور نہ لت غور ہو کے ہو سر بند کیا عجیب مغز خواجگی کا پکاے ہر کہیں دیکھ کر خط مر غوب	لیکھا ہاتھ شب کو جانب شب در میان لایا تب خدا و رسول ایک دو میل گارز و نسے چلا ایک نے اہل گارز و نسے کہا فوق نادانی میں ہو نادان کو کسی بندہ کی پرورش فرما آبکش بندہ کام دیتا ہی کر سکیں کب کتاب میں مکتوب	کہ وہ سمن و قن تھا قلب فریب کہ نہیں اب پھر ونگا کر و فضول راہ میں ایک سنگ لائح ملا تنگ ترکان مگر نہیں ہی سنا پھر اگر جاؤں تنگ ترکان کو رعیت رکھ کہ اُس سے تو برکھاء نازنین بندہ کام لیتا ہی
--	--	--	---

۳۰ حکایت

ہو کے کچھ لوگ ہنشین پسر تخم خراب اس سے بزرگوں پسر	بٹتے ہیں پاک باز و پاک نظر تنگ خرابہ طفل باقی ہی بند	پوچھ مجھ سے کہ ہو تہیں دایم گا و عصا اُس سے کھاتا ہی گیس	تخم سراط پر قائم کہ بھنکتا نہیں تلون کے پاس
--	---	---	--

۳۱ حکایت

جوز زینت تھا تنگ ایک جو کہا اُس نے ہوصبر پر قادر دیکھے جس گل سے ہی خوشی بسیار	رو کے ایک پیر سے کیا یہ بیان نہیں شرمندہ ہوتا ہی صابر ہیرو آج اسکا کہاٹے خار	باز ظلم اسکا سمجھتا ہوں ایسے شب کو بتا ہی پاٹ اوپر کا کھائے جس پیر کا ہمیشہ بر	سنگ زیرین آسیا جیسے دنکو نیچے کا بنے مین ڈر کیا اسکا کاٹا اگر ہے کیا ڈر
---	--	--	---

حکایت اولاد کی تربیت کے بیان میں

جب پسرس دس برس سے اوپر ہو نام اپنا جو چاہتا ہی بجا عمر بھر اسکو غم میں ڈالیکا کر لڑکپن میں سختی و تعلیم اپنے پروردہ کو سکھا کچھ کار کیسے سیم وزر دکھائے اخیر پیشہ پر دست رس جو ہی پاتا نہیں کاٹی ہی راہ صحرا کی جو کوئی شخص اٹھاتا ہی فرما رکھے اچھی طرح سے اپنا پسر رکھ اسے ہنشین بد سے نگاہ بھاگے اُس سے جسکو شرم نہ آے	غیر غنیمت نہ دے اسکو اپنے لڑکے کو عقل و رائے سکھا ناز و نعمت میں تو جو پالے گا اور دے نیکہ بد سے وعدہ و تم مثل قارون اگرچہ ہی زردار کیسے پیشہ ورنے لائے اخیر دست حاجت نہیں وہ پھیلاتا نہیں ناپی ہی راہ دریابی تھوڑے دن میں چلاتا ہی فرمان تا نہ ہو وے کسی کا دست نگر مثل خود تا اسے کرے نہ تباہ آب مردان مخنثی سے گراے غم نکھانا خلف جو مر جائے	برینبہ نہ آگ رو مشن کر ہو گا عقل و خرد سے گرا خالی پالی اسکو بہ زہد و عقل وکل بتدی کے لئے ستائش وزہ بھول مت مال پر جو ہر حال کیا خبر ہو کہ گردش گہیاں نہیں معلوم سعدی نے کیونکر مار کھائی بڑوں سے خور دی ہن جو راستاد جو نہیں سھتا جو نہیں ہوتا لڑکے کا غم خوار اُس مخنث سا ہی نہ کوئی تباہ جب قلندر کے ساتھ بیٹھے پسر اچھا ہی تجھ سے پھلے گرجائے	کہ جلا دیگی ایک دم میں گھر تیرے پیچھے ہی تیرا گھر خالی پیار رکھتا ہی تو نہ پیار سے پال زجر و توبیخ او ستاد سے بہ کیا عجب ہو وے لکھن زائل کہی پر دیس مین کرے حیران پایا ہی ایسا درجہ برتر ہاتھ آئی صفا بزرگی ہن دست دوران سے خوش نہیں رہتا اور غم خوار ہو کے کرتے ہیں خوا خط سے پھلے ہو جسکا چھر ہیا چاہئے ہاتھ دھو اس سے پھر
--	---	---	---

حکایت

میرے کو چہ میں شکی دعوت تھی ایک پری چھرہ تھا مہجوب سنگر اُس نے کیا وہاں حرام	مجمع ہر طرح کی خلقت تھی میں نے اسکو کہا لاکھوت خوب ایسا لکھتے ہوئے زبان سے کلام	آئی کوچہ سے مطربون کی صدا کیون نہیں ہوتا جلسہ شاد مثل مردان نہیں بخارن جب	چربچ پر شور ہاے دہوئے گیا نور ہو جیسے شمع سے حاصل بیٹھنا مردوں میں ہی مردی کا
--	---	---	---

آپ کل کھائے گا بیشانی بات اچھی تھی کوین نہیں مانی

حکایت

زن پاک و جمیل و فرمان بر
غم نہ کھا کھاتا ہی جو غم دن بھر
رہے مستور جو زن خوش و
خوش بیان اور پارسا ہی اگر
دست شو ہر وہ جو سر کھائے
چھوڑ خوش و زشت طینت کو
ہم نفس زانغ کے جو طوطی ہو
تید خانہ میں قاضی کے بہتر
در شادی کر اس سر کا بند
نہ سنے زن جو مرد کا کسنا
کیلہ بھر جو کی ہی اگر خان
جب نہوزن کو عار مرد وین
پیش بیگانہ چشم زن ہو گور
بھاگ اس سے تنگ سے مرث
ہی زن خوب و خوشخو یار
ایک بولا کہ بد نہو کہیں نہن
چل تھی پا جو کفش ہوئے تنگ
ہو گرفتار زن اگر کوئی

فوق شوہر کو دیو سلطان پر
شب کو ہی غلسار اگر در بر
دیر سے اس کے ہی بہشت میں شو
کر نکوئی و زشتی پر نہ نظر
کھائے خوش ہو کے جیسے جلو کھا
ڈھونڈ رہا بد و نیک سیرت کو
مخلصی مغنم ہو طوطی کو
دیکھے گھر میں گرہ جو ابرو پر
جس سے آواز زن کی آئے بلند
مرد کو لنگا چاہتے پہنا
بچے انبار کھیتوں کا گردن
لاف مردی نہ مار مرد وین
گھر سے نکالے تو اسکی جا ہو گور
ایسے جینے سے مرنا ہی بہتر
زشت و بد خو سے مانگے زنتار
دوسرا بولا خود نہو کہیں نہن
رہ سفر میں جو گھر میں ہو جنگ
مت کر ای سعدی اسکی بد کوئی

نوبت پنجگانہ رکھہ در پر
جسکا آباد نیکان ہی گھر
یہاں اسکو خوشی لائق ہی
خوبصورت سے پارسا ہی خوش
نہ کہ حلوے کو کھائے وہ ایسے
ہی زن نیک خواہ راحت جان
چھوڑ کر ہو سفر میں آوارہ
عید سے کم نہیں سفر اسکو
جائے باہر تو کر سزاے زن
وہ جو رکھتی ہی جمل کذب و دغا
اس پر احسان خدا کا ہی کامل
زن اگر کیسہ پر چلائے ہاتھ
نہ رہے زن اگر ٹھکانے پر
رہے زن غیر مرد سے پہنان
دو گرفتار تھے بدست زن
زن نوہر بہار میں ای یار
گو زین شوخ و تندہیں ساری
تو بھی کہنے ہی جفا کے بار

یار و مساز ہو اگر در پر
اس پر ایزد کو رحم کی نظر
جسکو آرام جان موافق ہی
پارسانی چھپائے سار عیوب
تر شر و ہو کے سر کہ کو جیسے
زن بہر سے پناہ دے یزدان
ور نہ رہ گھر میں بنکے چارہ
جسکی گھر والی ہوتی ہی بد خو
ور نہ خود بیٹھ گھر بجائے زن
زن نہیں تیرے واسطے ہی لا
جس سے رہتا ہی سنا زن کا دل
چاہتے مرد کو اڑائے ہاتھ
عقل ہنستی ہی صبر لانے پر
نہ رہے تب ہی مرد و زن یکسان
کہا دو لون لے کیا ہی خوب سخن
اگر کہ تقویم کہنہ ہی بیکار
سنتا ہوں برین لگتی ہیں پاپی
اسے آغوش میں جو لے یکبار

حکایت

دشت سے ایک چور نے اگر
جون ہی اُس نے چورائی اور دنگ

دیکھا جو شہرستان جاکر
وہ ہی اُس نگاہ نے باری بنگ

ایک اقبال کو سے کھانا لیا
ایکدا شبہ و نکو آگ میں ال

اور جو کچھ ضرور جانا لیا
سیستانی میں نہیں سارو مال

حکایت

ایک نے پوچھا ایک صوفی سے
وہ جو پہنچاتے ہیں عدو کا پیگ
سخت لسان کہہ سکے دشمن
سامی تازہ کرے ستیز قدیم
پاہ زنجیر چاہ کے اندر

سنا اُس نے جو کچھ کہا پیچھے
ہیں نہ یادہ عدو وعدو مدام
شکے جو تھر تھراے میرا بدن
کرے برہم مزاج مرد سلیم
فتنہ بیدار ساز سے بہتر

بولا خاموش ہ مجھے نہ سنا
کوئی لاتا نہیں پیام عدو
تو تر ہی کہ ہی عدو و گستا
ہی حذر ایسے ہنشین سے نکو
درمیان دو کے جنگ و آتش

قول دشمن نہیں سنا ہی بھلا
لیک وہ جو ہی بار کام عدو
پہچے سو تو ہی رو برو گستا
جو جگاتا ہی سوتے فتنہ کو
چل بدل نصیب بہر مکش

حکایت

تھا فرید و نکاد و برین و تور
عامل غلہ دیوے خلق کو رنج
ایک نے جا کے پیش شاہ زمان
کوئی لشکر میں ہی نہ خاص عام
چاہیگا جلد تیرا مرنا بس
کہ نظر آکے دوست کی صورت
چاہتا ہوں میں ایسا ہی دیجاہ
اچھا ہی آدمی بصدق و نیاز
خوش ہوا شاہ شکے یہ جو کہا
دیکھا غماز ساندہ سرگشتہ
وہ تو پھر خوش کر نیکی اپنا
ذوق خلوت ہی سعدیکو ہی غیا

چاہئے جیسا عقل میں شور
کہ ہر تدبیر ملک و کشت گنج
کہا چل ہو عیش و کام جہان
سیم و زر جس نے پایا اس کو دام
تا لے اسکا سیم و زر واپس
کیون بنا ولیدین جھم کی موت
ساری خلقت ہو تیری نیکو خواہ
تیرا سر سبز چاہیں عمر و راز
گل رو اسکا تازگی سے کلا
اُس سے بڑھ کر نہ بخت برگشتہ
پر رہیگا وہ کو رنجت نخل
وہون عالم سے ہی کشیدہ زبا

پہلے کرتا تھا حکم حق کا خیال
جانب حق اگر نگاہ نہیں
سُن کہ ہی بغیرض یہ پسند مرا
شرط یہ ہی کہ بادشاہ مرے جب
سوے دستور تاج و تخت پناہ
وہ زمین ایس پیش تخت ہوا
وعدہ سیم و زر ہی تیری و نفا
مقیم جائینگے عوام دعا
رکھتا تھا جقدر وہ قدر و کما
لہنی نادانی سے وہ تیرا
کر کے دوتن میں آتش افروزی
کہہ جو کچھ جانتا ہی خاندہ مند

بھڑٹھاتا تھا بادشاہ کا مثال
دست شد سے بھی ہی پناہ نہیں
خفیہ دشمن ہی یہ وزیر ترا
کرین پالو وہ سیم و زر آستے تبا
بارے کی شاہ نے غلطی گاہ
کہ مجھے پوچھا تب ہی کنارا دا
چاہینگے سب تری زیادہ جیا
کہ ہی جوشن وہ پیش تیرا
کیا افرونی پر وہ قدر و کما
مفت دود و ستون ساربا
ہیو تو فی ہر خوشن سوزی
گرچہ آئے نہیں کسی کو پسند

نہیں سوا کہ روزہ میں پڑھا تیرے آگے جو لین کسی کا نام میرے پیچھے کرالیا میرا بیان	مردم مردہ کھانا کب ہی بجا لے بنیکو صفات و نیکی تمام کہ میرے آگے بند ہونہ زبان کیون نہ ہیں آپ سے تو پانا تاثر	بچلے ناگفتنی سے دہو چھڑا لوگوں کو خرکھیا تو جو دھام ہو اگر شرم دیدہ ناظر کہ نہیں اس سے مجھ سے کھانا تاثر	پیچھے ناخوردنی سے دہو چھڑا ست سمجھ لینے نیکی سے تیرا نام ہو خداوند غیب دان حاضر
--	---	---	---

حکایت غیبت کی ہرانی میں

چند عارف جو تھے درست قدم ایک پوچھا ای پریشان رنگ سکے بولا وہ مرد صادق دم	ایک گوشہ میں بیٹھے ملکہ ہم کہ کبھی کی ہو تو نے سیر فرنگ تجھ سا برگشتہ بخت و بچھا ہم	کیا غیبت کا ایک نے آغاز کہا اس نے کہ آج تک کسی جا کیونکہ ہر تجھ سے کافر و نکو ہا	ایک نے ذکر کا کیا در باز گھر سے باہر نہیں رکھا ہی پا اور سلمان میں زیر تیغ زبان
--	---	--	---

حکایت

ست مرغز کی بات سنکے عجب کہ سمجھتے ہیں سارے والشور مال اسکا بطور باطل کھائیں کہیں گے پیچھے وہ تجھے ایسا	اتناک چاہتے ہیں دانت سے با اچھی ہوتی ہی طاعت مادر نام اسکا بدی سبب لائیں کہا آگے تیرے اسے جیسا	جو کبھی ہیں کہوں ہر مردم جب رفیقوں سے کوئی بدو غما غیر کو بد بتاے جو کوئی میرے نزدیک وہ ہی عاقل ہر	نکہوں کچھ سوائے غیبت ام تب رفیقوں کو ہی نہیں وہا اس سے مت جاہ کچھ نکو گوئی جو ہر مشغول خلیش و غافل شہر
---	---	---	---

حکایت

کہتے ہیں تین کی روا غیبت ہی بجا اسکی جو سنا میں خبر اسکی غیبت میں کچھ نہیں ہو گنا	پر نہیں چوتھے کی بجا غیبت تا کہ لوگوں کو اس سے ہوسے خذر خود پڑا چاہتا ہی دیکھ کے چاہ جو بدی اسکی جانے تو نہ چھپا	ایک انہیں شہ ملاست خواہ دوسرا بھیجا کہ اپنا عیب تیسرا وہ جو تولتا ہی کم نہ چھپانے میں فائدہ ہو سوا	جو نہیں لوگوں کا سلامت خواہ آپ کہتا ہی تو بھی کھ کیا عیب اور سچ منہ سے بولتا ہی کم
---	---	---	--

حکایت

بزم ترکان میں ایک رنڈے جو رات بھر دروسے نہیں سویا	ٹوڑا سطرک چنگ اور دف کو صبر دم پیر یون ہوا گویا	ترکوں نے چنگ سا پکڑ کر مو مثل دف جو نہ ریش و نہ پسند	لکھنچا اور مارا مثل دف برو رہ سہ انداز چنگ کی مانند
--	--	---	--

تیشل

پڑے دو کس میان شور ش جنگ خویش وار ساہر کوئی کہاں	جہاں چلتے تھے کفش اڑتے تھے سنگ چاہتا ہی نہ نیکے رشت کسان ناکے پچھانے تو نشیب و فراز	ایک نے دیکھا فتنہ دور ہوا چشم ہر دیکھنے کو سنے گو گوش قلبے کچھ رکوتہ وہ ہر دراز	دوسرا ٹھہرا فرق جو ہوا بولنے کو دہن ہر دل پر ہوش
---	---	---	---

حکایت کسی کمال سے تعرض کرنے میں

کہتا تھا ایک پیر پوش پسند دختر ماہر و نعل میں سلئے امر معروفا سے ہوا برہم اتنی گالی زبان پر لایا دیو لا حول پڑنے سے بھاگا ایک مدت سے اسے تھی مائل روکے کھتی تھی ہمارے قسمت شرم آئی نہیں ہی پیر ہوا سیر سا جامہ سے کلج بھاگا بعد چندے جو پھر ہوئی دوچار کام ایسا کبھی نہ صادر ہو	ہیں سخنہاے پیر گوش پسند اپنے دندان لبو نہر اسکے دئے نار بے شرمی سے نہ بھر کام فرق دن رات کا نظر آیا رو کا اس ماہ نے مر آگاہ جان کو آشفگی سے تھی حاصل اٹھ گئی ساری حیرت و شفقت غیر محرم کا دستگیر ہوا دلو جو خوف پیر و برنا تھا پوچھا میں کون ہوں کہا زہار پھر پشیمانی جس سے ظاہر ہو ہو اگر تجھ میں فہم و دانش و ہوش	جب گیا ہند کو تو بر سر راہ ایسا برین اسے دبا یا تھا پیش و پس سے اٹھائے چو بنگ باغ نکلا سیہ سحاب پھٹا کاسے فریبی فریب سجاده اب جو سیہ لقمہ میں پختہ کیا ایسا کوئی نہیں رہا چو ایسے دامن کو پکڑے روٹی تھی چھوڑ کر بھاگا اپنا جامہ تن تیرے ہاتھوں میں ہوا تائب میں نے اس بات سے نصیحت لی بول سعدی ساور نہرہ خاشاک	شب یلدا سا دیکھا ایک سیاہ گویا دن رات نے جھپایا تھا کہا اے شوخ بچیا بے سنگ بیضہ چمکا سیہ غراب ہٹا دین سے دنیا خری پر آمادہ تو نے منھ سے مرے کال لیا داد اس پیر جو لیوے یہاں میری گردن ڈاؤنچی ہوتی تھی وہ تھا بھستہ نہ میں بدست زن پھر پھر ونگا نہ گردنا واجب بھولا جو بات تھی نصیحت کی
---	--	---	--

حکایت شتر پوشی کی بزرگی میں

تب و ہات چلا گیا اٹھ کر ایسا زشت اور خود کو بھانپو خامشی تیرے واسطے ہر وقار جلدا اپنا ضمیر دل نہ دکھا سر سلطان قلم چسپاتا ہی بول مردم کی طرح رکھ کر موثر	لکھ کے یہ بات طاق مسجد پر اس لئے رہ سکا نہیں محبوب حق نا اہل میں ہی پردہ دار جب کبھی چاہیگا دکھاسیگا بدر سر کشتے کے جتنا تا ہی یا بہایم کی طرح رہ خاموش	دیکھتا آئینہ میں خود کو ذرا تیز آواز ہوتا ہی کم گو جو ہی عالم نہ اپنا رعب گستا لیک جب راز دل ہوا ظاہر وحشی خاموش ہویش کو یا نطق سے آدمی ہوا آشوب	پیشا نادانی سے نہ پردہ ہر بول کر تو نہ اپنی رونق کو جو ہی حامی نہ اپنا جب دکھا ہو سکیگا نہ جہد سے ساقی وحشی اپنا ہی پادہ کر کو یا بول بول ہی سا جہل سے رہ وقار
---	--	---	---

حکایت

ایک نے جنگ میں ہی گالی جو غنیہ سار رکھتا بند اپنا دہان نہیں دیکھا کہ آگ جو ہر زبان مشک خالص جو رکھتا ہی خوشبو کہیں پیس جو ہزار کہیں	پھاڑا اسکے دہن گریبان کو پہن تیرا گل سا پھٹا کمان آپ سے ہو واکم میں نہان آپ دیو گنا کیوں تباہا تو سعدی آمیز گار و اہل نہیں	ہسکے پشما وہ زار اور زلالان جو ٹٹا بکتا ہی بوج و سودہ آدمی رکھتا ہی جو علم و ہنر لکا کہ سو کند کہنا یہ ہر زور پوستین میر بھلاؤں میں ہا ہین	اک جہا ندیدہ بولا اسی زبان جیسے طنبور باد کا تودہ وہ نہرے آپ دیشٹ اپنی خبر کیا نہ ورت خاک کر کی خبر سفر خالی کروں نہیں یہ توان
---	--	--	--

حکایت عضد الدولہ دیلمی کی

پسرنیک جو ہوا رنجور توڑے مرغان جیج خوانکے قنسر صبح دم لڑکا باغ میں آیا نہیں بولا نہین کیس کو کار راحت دل سے ہی وہی سرو	صبر دل سے عضد ہو مجبور کون رہتا ہی تو زین جب مجبور نہ کوئی مرغ اس سوا پایا پر جو بولا دلیل کرتیار صحبت خلق سے جو ہی بس دور	ایک نے اسکو کی نصیحت تب لیکستان سرا کے دریہ کمی بولا اے عندلیب خوش السان رو کی سعدی نے کچھ دنوں جو زبا خلق کا عیب تو نہ کر افشا	بندست چھوڑ مرغ وحشی ب خوش نوا ایک بیل سہری تیری آواز سے ہی یہ زندان کہ نہ تھا اسکو خوف طعنے زنا خلق سے اپنے عیب پر دل لا
--	--	---	--

حکایت

ایک نے جو ستودہ عادت تھا کیا ہی حاصل بنانے سے طارم	خانہ بنوایا اپنے قمارت کا چھوڑ جائیکو یہ ہی کیا کم عقلندی سے دور ہریتہ کا	ایک بولا کہ دسترس ہی تجھے سیل کی راہ میں بنانہ مکان کہ بنائے تو وسط راہ میں بام	اس سے بہتر تو بولابس ہی تجھے اس مکان کا نہیں بہر گانشان
---	---	---	--

حکایت ۱۳

ایک تھا بادشاہ عالی شکوہ بانگ دولت جو گوش ہن آئی ہوا بازو کا سخت چنگ کا تیر کیا اسکو حصار میں محصور تیر و شمشیر گاہ مثل دعا	اسکے خورشید کی خواہش کوہ پھر نہ گوشہ میں کچھ خوشی بائی جنگ جو یوں اس نے چاہی تیر بارش تیر و سنگ سے مجبور نہیں کرتے ہیں کام وقت و غا جانے کیا جسکو زر کی چاہت ہے	کوئی قائم مقام تھا جو نہیں لگا با فوج راس و چپ جانے کسی دشمن تو اس نے قتل کئے بہیجا ایک نیک مرد کو پیغام ہنسکے اس نے اسے جواب دیا کنج عزالت میں کنج راحت ہے	سوچی ایک گوشہ گیر کو وہ زمین لگا بہت ورد و نکو گہرانے باقی آئے مقابلہ کے لئے کچھ مرد کو کہ ہی عجز کا ہنگام نیم مان کھاکے کیوں نہ خواب
---	--	--	---

حکایت ۱۴ بہر فری کی امید ناتوانی پر صبر کرنا

مرد جو آدمین ہی جو د کمال گو کر یونکے ہاتھ آئے نہ نان جو بناتا ہی خاک سے مردم جہد بخشد گی کر آب روان گو ہر قیمتی ہی تو تو نہ ڈر گاز سے گرتا ہی جو خود نہ زر	کیا ہی عجم جو نہیں پہنزر و مال تو بھی ہو ذات سے کم نہ نہان ہی عجب مرد می کرے گرم بنتا ہی فضل حق سے سیل و دان کہ کبھی پہنچے گا فلک سے ضرر ڈھونڈتے ہیں چراغ لیکے بشر چاہتے نیک کہنی اپنی خصال	ست سمجھ سفلہ ہو اگر کار و ن ہی سخاوت زمین و دولت و زرع مال رکھ کر نہ بولندی جو جاہ و دولت سے جو لیم پڑا راہ میں پڑتا ہی کلون اگر آگینہ نکالیں پتھر سے آتا جاتا ہی رہتا ہی زر و مال	ہو وے طبع لیم دیگر گون اصل ہوتی نہیں کہی بے فرع آب استادہ دیتا ہی بد بو شاؤ و ناد رہی ہو دیکھا وہ کڑ کوئی کرتا نہیں ہی آپ نظر زنگ کو چیلین آئینہ پر سے
--	---	--	---

حکایت ۱۵ دشواری کے بعد آسانی ہونے میں

کہتے تھے ایسا پر غیب بیان رہتا تھا ایک پیر کہ نہ بیان اگلے شاہوں کے حال سے ماہر اور دوران عمر سے حاضر
--

حکایت پیرزن کی بلی کی

ایک بڑھیا کی ایک بلی تھی تھے محافظ غلام تیرنگن بچے اس تیرنگن ہاتھ سے جان	صورت نیستی جتلی تھی کیا تیر و نسے زخمی اسکا بدن تو ہوں میں اور پیرزن کا مکان نہیں اس بندہ سے خدا راضی	وہاں جا کر پڑی تباہی میں کھتی تھی خوف سے پریشان تھی اپنے دو شاب پر فضا کرتا
--	--	---

حکایت عیسیٰ اور مرد کوتاہ نظر کی

ایک لڑکے کے نکلتے تھے دندان اس لے جو رو سے جب کہا ایسا روزی دیکھتا ہوں وہ صفا زور پالتا ہوں جو بندہ لیتا ہوں دست ابدال میں منسا ہوں نہیں طفل رکھتا ہوں حرص و دل پاک ہو وے درویش یک درم گیر ہوں نہیں جس گدا کے دل پر بند پیش سیلاب خواب ہیں بیکان جب تو نگر کو دیکھے کہ سے مست	باپ تھا فاکرندی سے چرن دیکھ جو رونے تب کہا کیسا کیوں عجب کرتا ہوں بھگت و شور کیوں نہ پالے جو جان دیتا ہوں ہوا کرتا تھا سنگ سیم ٹہن اسکے آگے میں ایک سے زور و خا پر فریادوں نہ ہو عجم سے سیر بھتر اس شہ سے جو نہیں خیر دشت میں گرد تخت پر سلطان جا کے شکر خدا کراں تھید ست	کہ کھلاؤں اسے کہاں گمان ڈرنہ اس بات کہ جان دیگا بچ جس نے شکم میں پالا ہوں تجھ کو تکیہ نہیں ہوں واسپ پر اس سخن کو نہیں سمجھتا نیک اسکو جو ہو وے شہ پرست گدا پاس ملک و خزانہ کا ہوں بلا سوتا ہوں رستائی جیسا خوش خواہ سلطان ہو خواہ پارہ دونو کہ نہیں رکھتا اس قدر طاقت
--	--	--

حکایت

ایک ربا خوار زردبان سے گرا بارے دیکھا جو خواب میں اچھا	کہتے ہیں جلداس جھانے پھر کیسے اپنے حساب سے چھوٹا	لڑکا کچھ روزوں غم اٹھا لگا بولامت پوچھ مجھ سے حال مرا	پھر حریفین آنے جانے لگا کہ ہوں دوزخ میں زردباگرا
---	---	--	---

حکایت

کھینچا اسکو شکم نے تھا شاخ ہر سر شکم تلخ کی مثال	تنگ دل کے ہیں شکم کے فراخ سوز کو چک شکم کسے پا مال	بند و زنجیر دست و پا ہیں شکم جا کے حاصل کر اندرون پا	پوچے حق کو شکم کا بندہ کم یکہ شکم بھرے کا نہیں جزفا
---	---	---	--

حکایت

صوفی تھا بطن و فرج سی پاجا ایک سے پشت کا نکالا مزا سر سری یا لطیف ہو و غذا جو مجال سخن نھو تو نہ کھ	خرچے دونوں جو پاس تھے دیا دوسرے شکم کا خوان سجا دیر سے کہانے میں ملیگا مزا نھو میدان رکھ اپنی گو گو نگھ	ایک نے پوچھا دوستو سے نہان نہ ہا مجھ کو عقل و ہوش ذرا لائین بالین بہ مر نہ دانشمند بولے بات اور رکھے قہم	دونوں دینا خرچے تو نے کہا وہ ہوئی خالی اور کھ نہ بھرا تا نہ خواب اسکو لائے زیر کند کبھی اندازہ سے نہ پیش نہ کم
--	--	---	---

حکایت

نیشکر ایک طبری میں لے اس خردمند نے جواب دیا کچھ بھی شیرینی رکھتی ہو نہیں چاہئے اپنے دل پر اسکو لکھا	پھر اہمیت مشتری کے لئے چاہئے اپنے دل پر اسکو لکھا کچھ بھی شیرینی رکھتی ہو نہیں چاہئے اپنے دل پر اسکو لکھا	بولا ایک نیک مرد سے یکھ لے ہو سیکانہ صبر مجھ سے تجھے جو تقاضائے تلخ ہو در پی جو تقاضائے تلخ ہو در پی	ہاتھ آئے تب اسکی قیمت لے نیشکر سے اگرچہ ہو دے مجھے نیشکر سے اگرچہ ہو دے مجھے نیشکر سے اگرچہ ہو دے مجھے
--	--	---	---

حکایت

ایک امیر ختن نے بھیجی لباس خوب ہی کچھ لباس شاہ ختن ایک روشن ضمیر پر کے پاس خوب تر ہو مالباس کہن	زیب تن کر کے چومی ارض دان جو ہی آزاد تو زمین پر سو بولہ احسن لے خدیو زمان نہ زمین بوس بہر قالین ہو
--	---

حکایت

ایک کوچہ بیاد تھا نہ ادا م مانگنے میں نہ کچھ شرم ذرا کھتے ہیں کھتا تھا وہ رو کر خو اپنی محنت کی جیسے نان جوین	نہ تھا کچھ برگ و ساز مثل جام کہ ہر مقطوع روزی شرم بھرا ان نفس خود کیا ہر مت بوت رش ہو نہ اور ونگی نان سیدہ کہین	ایک یہودہ گو ہوا گویا استنین چڑھائے پھچا و بان ہو بلا جو مدام بندی آرز کیسا دلنگ سوتا ہی بہوش	خوان نعمائے مل سکے سولا پھاڑ کر کہہ بے اسکا توڑا دل اب وہی گھر وہی نان پلا خوان اغیار پر جو کہنا گوش
--	--	--	---

جسم پالے شکم کو طبلہ بنا | اور گھر گھر کو اپنا قبلہ بنا

حکایت طامع پیر اور معترض سپر کی

پیش خوار زم شاہ صبح و سہا ای اب نامجو سپر نے کہا نفس آمارہ کی نہ کړ طاعت اونچ پر رہتا ہی سر قانع پیا چاہے اگر تو آب جو جا کے کوتاہ کر چھ دست آں	جاتا تھا ایک سپر حوص ہوا ایک مشکل ہی پوچھتا ہوں تبا اسکا قبلہ ہی اور ہر ساعت دوش پر رہتا ہی سر طامع مست گرا بہر برف آب رو فائدہ کیا ہی آستین دراز آس ہر بزم سے نکالے تجھے	بارے دیکھا کہ وہ جھکائیچے تو بتاتا ہی قبلہ سوے حجاز مست ہوا ہی بھائی اسکا فرمانبر باطمع کہوے آبرو و وقار کرتنم سے تو شکیبائی جسے نامہ لپٹا خواہش کا نہ نکالے کوئی نکال اسے	اٹھا اور پھر جھکا اٹھا پیچھے کس لئے آج کی ادھر کو غماز نہیں فرمان بر اسکا ہی جانبر کرے دو دانہ پر درون کو غماز ور نہ کر در بدر جیبہ سائی کسی کو لکے عبد و خادم کیا
--	---	--	---

حکایت

ایک کوپ چڑھی کسی نے کہا شکر اسکی نہ دانکھاتا ہی نفس آمارہ مرد کو کرے خوار جھونیکا دسبد تم تو شکم مرد پر خوار اٹھائے بار شکم	مانگ شکر فلائے شخص سے جا جو تکبر سے منہ بناتا ہی مست عزیز اسکو رکھ جو ہر شاک روز ناداری تو اٹھائی شکم جب نہ پائے اٹھائے بارالم اسلئے تو شکم سواست بھر	بولاتلخی مرگ ہی بھستر وہ نہ کر حیکا ہو و دل خواہان رکھیکا اسکو اسکے خاطر خواہ وقت تنگی اڑیگار و رنگ بیشتر دیکھا ہی شکم بندہ دلکی تنگی سے اسکے ہی بھتر	سکھنے سے جو تر شر و دلپر کہ گھٹے قدر جسم و نور جان دیکھیکا نامراد فی جانکاہ جب فراخی میں محدہ ہوگا تنگ رہتا ہی خوار اور شرمندہ
---	--	--	--

حکایت بہت کھائیوا لیکے خوار و مین

شکم بصرہ سے لایا بوٹین عجیب ہم مین تھا ایک خورندہ لسیا نہیں کھا سکتے بار بار کھجور	ایک شیرین حدیث مثل رطب اپنی بسیار خوار ہی تھا خوار مر گیا کھا کے بد شعار کھجور	خرقہ راسان ہم کئی تن چڑھا یا ایک پڑیر کمر کمر کس نے مارا ریں مجھ نے کہا	پھنچے جس جا کھجور نکاتھین گرا و پر سے نیچے اوندھے سر کہا مین نے ہو تو ہم چھٹا
--	--	---	---

باب چھٹا قناعت کی فضیلت میں

حکایت

<p>نہ خدا جانا اور نہ طاعت کی چاہئے سب سے بغیر ثبات میں خرد و رویہ میں ہر پرورد ہر خور و خواب بس طریقت زد راز حق جنہر آشکار ہوا چاہ میں اس لئے پڑا ہر عزیز پہنگ شہوت سے چوٹنے پائے جائے وحشی کہاں سے تابلک دیکھ جو ہر چیز ہا بچہ سے پر آدمی ہر تو کھانہ بیش کم ذکر حق کیا ہو آرز کا انبار نہیں بھرتی کہی یہی ختم شکم مرا ہر تیرا عیسیٰ خود لاغر جانشا ہر نہیں کہ بیکہ دودام</p>	<p>جو نہ مقسوم پر قناعت کی سنگ پر آگئی ہر کہی نبات جسم پر ور نہر سے ہین لاغر چلے دانانہ یہ طریقت بد آنکو باطل نہ اختیار ہوا چاہ اور راہ میں نہیں ہر تیر سیرۃ المنتہی تلک جائے ارض سے آڑ کے نہ تابلک حکم سے تیرے وہ نہ پھر سے سر ختم نہیں تا کلو بھرے جو شکم نہ کہے جب نفس کو جائے قرآ خالی بھرتیہ جارسج والم تو ہر اس فکر میں کہ پالے خر حرص خور و دن دیکھتے ہر نام جہت پھندہ میں جھنکے کہاں گاتیر</p>	<p>ہر قناعت تو نگرہ کی راہ ست بدن پال جو ہر دانشور سیرت آدمی وہ گوش کرے خوش نہ خوش سخت صبا گوش جب نہیں امتیاز ظلمت و نور اوج گردون پہ کیا حیرت ہوا باز اپنی عادت سے کہاں تو جو کہاں آدمی خولی پہلے کر پیشہ ہاتھ سے تیرے توڑ گیا جولاں ہر درون جاذب و قوت نفس نہیں تن پرورد و نکو بہ معلوم جیسے دوزخ و قید سے بھر جائے دنیا کو اپنے دین پر نہ چکا وحشی کھانیکو چیتا پھر ہا ہر کھانیکا موش وارانان و غیر</p>	<p>جا حریص جھان کو کر آگاہ ہر بدن کش جو ہر بدن پرورد جو سنگ نفس کو جموش کرے سرفت سے جو لیوے کچھ توشہ ایک ہر شکل و صورت حور جسکے پر سے بند ہا ہوسنگ آرز اپنی خصلت فرشتہ کی سی پاک پہر ملک خونی کا کراندیشہ کرے گاتیر اپنا کام تمام تو سمجھتا ہر ہر قوت ہر بس کہ ہر پرمعدہ حکمتا محروم تب بھی ہاں اور لای بھی فرما بارا بخیل شل خرد آٹھسا جال میں شل موش گرتا ہر</p>
---	--	--	--

حکایت

<p>ایک حاجی نے مجھ کو شاہ علاج پھینک کر شاہ بولا یہ دند ای نفس تھوڑے پر قناعت کر</p>	<p>دیا رحمت ہو بر سر حجاج نہیں درکار پھر خوشگون شاہ و درویش ایک آئین نظر</p>	<p>سکے اس نے مجھے کہا گستا ست سمجھ اپنا سر کہ کھاؤن جب کیون ہر پھر پیش شاہ جتا خواہ</p>	<p>تھا جو ایک گونہ بگڑا دل اسکا حلوہ والی کا جوڑا ٹھاون تب جو نہیں کہتا شاہوں کی کچھ چاہ</p>
--	--	---	--

حکایت طفل روزہ دار کی

روزہ ایک طفل نے رکھا کیا
 باپ نے چشم چومی مالے سر
 سوچا کھا لو گا چند لقمہ اگر
 کون جائے نہیں بیا و خدا
 در و درخ کی ہو کلید نماز
 بے تکلف برون و نیک سیر
 بر در خلق جو ہی رنج کشان
 پہنچے اس راہ میں نہ نزد خدا
 جیسے تیلی کا بیل آنکھ بند ما
 پشت بر قبلہ ہو تو وقت نماز
 بیخ اخلاص تیرے دلیں نہیں
 آبروے ریا کو دے نہ محل
 سہل ہر سنی دلق نرق ویرا
 جہان دیوان داؤد ہر دایم
 وہ جو رکھتا تھا اتار کویرا
 ظاہری سے بزرگ تھے مافر
 راست ہی با نیر نے میچ کہا
 مرد معنی گدا سے چاہے کیا
 غور بخ بندگی ہو سوے خدا

دو پہر کاٹنے ہوے دشوار
 وارے بادام اور زرائس پر
 غیب دان ہیں نہ مادر اور پدر
 بے وضو کر کے نماز ادا
 گرد کھانیکے واسطے ہر دراز
 زاہد بدرون سہمی بھتر
 کیا قیامت کو مز دیاے وہاں
 بجز اسکے جو اسکا ہو کو گدا
 رات بھ گھوما ایک جا ہی رہا
 جانب حق نہیں جو رو نیاز
 نہیں محروم کوئی تجھ سا کہین
 کیونکہ اس آب کے تلے ہو محل
 مول ایسا ہے جو تجھ سے خدا
 اور میزان عدل ہو قایم
 اسکا انبان بن دیکھا کچھ بھی تھا
 پریشان آستر تھا اس خاطر
 کہ ہر منکر سے بھی مرید سوا
 دستگیری پڑے سے آئے کیا
 جو نہیں جبرئیل دیکھے روا
 آج گفتار سعدی جو سنے گا

چھٹی استاد نے دی اس کی
 منقضی ہو گیا جب آدھا روز
 متوجہ تھا سوے قوم پدر
 پیر اس طفل سے ہی ہر کتر
 سوے حق جو نہیں ترا جادہ
 میرے نزدیک شب و روز نزن
 عمر دے مانگ جا کے مت تمام
 جاے منزل تو سید ہی راہ گجا
 اسکے محراب سے جو پیرے رو
 بیچ ہی جس درخت کی قایم
 سنگ پر تخم بوتے ہیں جو کہین
 میں اگر رکھتا ہوں بد اپنا دل
 کون جائے ہی کون جاہد میں
 وہاں رکھتا نہیں ہر وزن فرا
 ابرہ رکھتے ہیں آستر سے خوب
 نام چاہے جو ملک و نین ظاہر
 وہ جو سلطان ہیں اور حکم روا
 وہ ہی بہر جو رکھتا ہی جو ہر
 پند سعدی بہت ہی دیویش
 سرفسوس کل وہ دینیکا

تہی عبادت بزرگ کم سن کی
 بھڑکی ہمدہ میں آتش جانور
 کیا پوشیدہ کھا کے صوم بسر
 بہر مردم جو ہو پرستش گر
 آگ میں ڈال ایسا ستجادہ
 رند زاہد نما سے ہو احسن
 زید کے گھر میں کرتا ہو جب کام
 تو ہی بے راہ اس کیچھے رہا
 اسکو کافر بتائیں اہل کو
 کہی بھل دیکھا پال اسے دایم
 ہاتھ آتا ہی ایک جو بھی نہیں
 نیلی ظاہری سے کیا حاصل
 جائے راقم کہ کیا ہی نامہ میں
 گرچہ انبان باد سے ہو بہرا
 کہ وہ ہی ظاہر اور بھی محبوب
 حشوا نذر تو خلد رکھ باہر
 اسی درگاہ کے ہیں سار گدا
 آپ میں سپی کی طرح رکھ سر
 مثل پند پر اگر کرے گوش

حکایت چکن سازی

یوں انسوج باغ سے بیکار نقش ایسا نہیں بنا سکتا ایسا کہنا پر شرک سے منسوب گو کوئی جب کے رکھے نہ قدم	اسکا شاگرد عاقل و بشیار نہو مصنوع صانع کیستا کہ کیا مجھ کو عمر لے مضر و تو بھی کھینچے وہ رزق پر نہ قلم	جب بنائے پلنگ و شیر و ہما زشت ہی تیر نقش بایرنیک آکھ بختیگا تجھ کو صاحب امر وہ ہی دیوے اسے کشائش کا	پیل واسپ و زرافہ و عقبا لکھنے والا ہی اسکا وہ ہی ایک تو نہیں دیکھ گیا تو صورت عمر وہ نہ دیوے تو پھر ہر کسی کا
--	---	--	--

حکایت

ایک بوتل نے اپنی اسے کہا تھنایا لجاے کشتی چاہے چہا بندہ حق ہی تو نہ پھر در در	کہ ذرا دم لے چلتے چلتے تمکا نا خدا کو چاہے شور و فغان کون طالب ہو وہ نکالے اگر	بولی ہوتی ہمار جو کمر ہاتھ چشم مت رکھ کسی سے ای بندہ سر اٹھا کر وہ سرفرازی سے	بارکش ہوتی کب قطار کے سٹ جو خدا ہی نہ کوئی بخشندہ سر جھکا ورنہ نامراد ہی سے
---	--	---	---

گفتار خلاص اور برکت میں اور ریا اور اسکی آفت میں

صاف نیت سے بندگی ہو کو کرنے ظاہر تو اپنی سرمدی کو جامہ عاریت آتا لیں جب نقرہ اندودہ مس جو کہتے ہیں	ورنہ بے مغز پو ست گیا ہو کرتا ہی تو نہ پچھ مخنث ہو جامہ کہتہ جسم پر رہے تب بیش نادان ہی خرچ سکے تین	دل و دزتا ریا یک بین ظاہر بود سے کر زیادہ حزن نمود کو تہ ہی تو نہ باندہ چوب کے پا آب زر کو پیشیز پر نہ پھرا	چو پہنتا ہی خلق کی خاطر نہیں شرما تا جو کہا تا ہی بود تا کہ لڑکون میں ہو بلند فا بیش دانا نہو گی قدر ذرا
---	--	--	---

حکایت

کہا بابا سے کوہ نے اسکو خوش ہیں جو دیکھ کر ترا ظاہر مکر سے کب نصیب ہو و بہشت	پہر ناموس شب نہ سویا جو تیرے باطن کے ہیں نہیں ناظر مکر سے کب نصیب ہو و بہشت	جہد خلاص میں کرا رہی غافل بندہ عور و رش کی قدر ہو کیا ہٹے چادر نظر پڑے رخ زشت	خلق سے کچھ نہو دیکھا حاصل ہو وے بہر و ص وہ جو زیر قبا
--	---	---	--

پیش داور پکائے صفا ہوش دست داور سے پر کرے نہ خروش

حکایت ۹

ایک خوش بخت و بخت یار تھا نام جنگ کی ایک زن شہوہر سے لیکھ ہمایوں سے ذرا احسا بولا وہ صوف پوش صافی دل	صاحب دولت و بلند مقام شب کو آیا جو خالی باہر سے قحبہ راگالان تجھے مت جان حرص سے مثل طبل خالی دل ہاتھ میں میرے اختیار نہیں	انجگہ وہ ہی رکھتا تھا زوہا تجھ سا بد بخت کون ہی دریش اور رکھتے ہیں ملک دولت تخت نہ کسی پر ہی اختیار ہوا خود کو کر سکتا اختیار نہیں	اور تھے بتلائے تنگی حال مثل زنبور کچھ نہیں جرنیش کیوں نہیں مثل تکتے تو خوش بخت بہر سر نیچے سے نہ دست قضا
--	---	--	--

حکایت ۱۰

ایک درویش کوش میں جو تھا نیک بختی ہو کسکو باعث زور روم و یونان کے فیلسوف بھی رنگ سے پاک ہو گا آئینہ	زن بدر و سے یون ہو گا ویا پینا سر سے کب پوچشم کور کر سکیں انگبین ز قوم سے کب سنگ سے خاک ہو گا آئینہ نہیں کر سکتے رُو جو تیر قضا	جو قضا نے بنا یا ہی بدرو نیک کاری نہ بدر گونسے ہو وحشی ہو سکتے ہیں نہیں مردم جہد سے گل تالے ہر گرید نہیں رکھتے سپر سواے خوا	مل نہ گلگونہ اپنے رخ پر تو اور نہ دوزنگی سکون سے ہو تربیت ہوتی ہوا نہیں برگم رنگی گریا بین ہوا و سفید
---	---	---	---

حکایت کس اور زغن کی

کہا اگر کس نے یون زغن سے کہیں کہتے ہیں دیکھی ایک دنگی راہ ہوئی اس بات سے زغن جان نہیں جانا جو دانہ کھا ایگا پوچھا یہ دانہ دیکھنے سے ہو کیا جب ہوا مرگ اسکا خواہش مند	دور میں مجھ سا اور کوئی نہیں اس نے اوپر سے کی جو نیچے نگاہ کیا دونوں نے نیچے کو میلان آپ کو جال میں پھنسا ایگا جال اتنا بڑا نہ دیکھ سکا دور میں چشم کی قضا نے بند	کہا اس نے اس سخن سے گذر کہا دیکھا ہی ہو جو تجھ کو یقین آیا اگر کس آتر کے دانہ پر ورنہ پیدا کرے ہر ایک صند کہتے ہیں کہتا تھا وہ ہندی بند ایسے دریا میں جسکا ہی نہ کنار	چلکے کر چار سوے دشت نظر دانہ گندم ایک بروے زمین ہو گیا قید جال کے اندر مارے شاطر کہاں ہر ایک پنا ہی قدر سے حذر نہ قایدہ مند ہو غرور شناوری بیگا
--	---	---	---

آیا وہ زال وار مرد دلیر رات پر شرم سے نہیں ہویا کہتے ہیں کہتا تھا وہ رو کر زار جب نصیب مرا تو انا تھا کالے جوشن کو نیزہ جو اجل لے بخت یا ور ہوا ور دہرین	آسکو پہاںسا کمند میں کیا نیر صبح ایک خادمہ ہوئی گویا مرگ آیا تو جینا ہی دشوار بیل آگے مرنے نہ سکتا بے اجل پیر میں بھی نہیں جا مرے سا طور سے پیر نہ نہیں	در خیمہ پر آسکو لا کر ساتھ تو جو آہن میں مارتا ہی تیر میں ہوں وہ جو نہر دو جنگ کے رُو اب جو اقبال ہو گیا معدوم جب اجل کہنے خنجر بران نہیں پر ہنر سے بچے مائل	یا مذہبے خونی کس طرح کسرا تھا کیون نہر پوش کا ہوا ہی سیر ہو تا رسم کن ہی ادب آموز بیل سا ہوتا ہی نہ معلوم سوز رہے ہیں کوئی ہی مر بیان نہیں تاباں سے مرے جاں
---	--	---	--

حکایت پہلوان اور حکیم کی

در پہلو سے ایک گر دکھین اس طرح برگ رز جو کھا تا ہی ایک لقمہ سے رو دہن پے پیچ	رات کو بقرار سویا نہیں گر مرے رات میں عجب کیا ہی جان نادان ہو ایک آن میں پیچ	اُس محلہ میں ایک طبیب گہن تیرتا تا رسیہ کے اندر اُسی شب وہ طبیب جانے گیا	رہتا تھا بولا دیکھ کر بیچن ناموافق غذا سے ہی بہتر اور وہ گرد برسون جیتا رہا
--	--	--	---

حکایت

مر گیا ایک روستا کا خسر ست سجدے عزیز جان کہ گڑا مست سجدے عزیز جان کہ گڑا	تا کہ بستان سے باز نہ آسکا چشم بد سے بچا سے باغ ترا حال بیمار آسکو کیا معلوم	ایک جہان دیدہ پر گزرا وہاں کیونکہ جب تک جیا ہٹا ہی نہیں خود ہوا چاہتا ہی جو معدوم	بولا اُس روستا سے خذہ کنا چوب بھی اپنے گوش و سر کہین چوب بھی اپنے گوش و سر کہین
--	--	---	---

حکایت مفلس کی

ایک مفلس کا گر پڑا دینار مقبلی اور مدبری کا قلم مقبلی اور مدبری کا قلم	اُسکی خاطر کی جت و جویا جب چلا ماکے پیٹ ہی میں تھے ہم جب چلا ماکے پیٹ ہی میں تھے ہم	آخر نش نا امید ہو کے پھرا زور چلتا نہیں ہی روزی پر زور چلتا نہیں ہی روزی پر	بے طلب ایک دوسر کو غلا زور والے ہیں تنگ روزی تر زور والے ہیں تنگ روزی تر
--	---	---	--

حکایت

مارا بیٹے کو باپ نے یکبار بیٹا بولا کہ بیگنہ مت بار بیٹا بولا کہ بیگنہ مت بار	تجھ سے ظالم کی کرتا ہوں زیاد تو کرے ظالم کس سے چاہوں داد تو کرے ظالم کس سے چاہوں داد	تجھ سے ظالم کی کرتا ہوں زیاد تو کرے ظالم کس سے چاہوں داد تو کرے ظالم کس سے چاہوں داد	تجھ سے ظالم کی کرتا ہوں زیاد تو کرے ظالم کس سے چاہوں داد تو کرے ظالم کس سے چاہوں داد
---	--	--	--

مردی و مردی میں تھا جیسا پیش آیا مجھے سفر ناگاہ پیر ہوا شام میں جو پیمانہ ہوا اک رات دکھواندیشہ پہر سپا ہاں گیا پلے دیدار برق ہو سے سفید کہ تھا سر کسانخت سے خالی اسکا سر ہنسکے بولا کہ روز جنگ تر گردیجا اڑائی مثل دود پیر جو قسمت نے مجھ سے نہیں پیر کیا متعین ہوئے مغف و خوشن چند کس پلین پانگ افکن ابر سا اسپ تازی ہٹایا ثرالہ سان تیر جو ہوئے باران ارض گرد و بود تھی سما کیا کرے جہد دست زور آور بچا ہم سے نہ کوئی اسجا پر جمع سودا نہ سے تیر خوشین	نہ کسی نے کبھی سناویسا کہ وہاں عیش تہا نہ خاطر خواہ چل دیا وہاں جانب خانہ یا وتب آیا وہ ہنر پیشہ مہر و الفت سے اسکے سابق واک برق پیری برستی تھی نہ پر کہہا زانوے ناتوانی پر جنگجوی کی مین سر سے بدر مردی بے نصیب ہو کیا سود مثل انگشتی مجھے گہیرا نہو یا ویر جو آخر روشن جڑے آہن میں سیکے رہتین مینہ پلارک کا خوب برسیا اٹھا ہر سو سے مگ کا طوفان برق خود وزرہ ستارہ نما بازو سے بخت جب نہو یا ویر خون گھٹان نہیں تھا جسکا تر سو پڑے جا کے گوشہ گوشہ میں بخت ہم سے ہمارا تھا سر تیج	ایک دم چوڑا نہ تھا ملا ہاتھ پہر قضا را گیا عراق سے شام پہر قضا را یہ اتفاق ہوا یا دحق نمک مجھے آیا وہ جوان دیکھا پیری سے ناچا پایا اس پر پہر نے قابو میں نے پوچھا کہ اے غضنفر گہ کل میں میں نر و نسے نیستان تھی نیزہ سے میں جو حمل لاتا تھا مستقم سمجھا میں وہاں گریز ہاتھ میں جب نہو کلید ظفر دیکھی جسوقت ہم نے گرد سپاہ دونوں لشکر کین سے لرزے پہر صید غضنفر ان و غا جب مقابل ہوئے عدو کے سوار تھی نہ شمشیر کندا و رکند تیر کا حریر میں نہ گیا ہوئے یار و نسے اپنے ہم مجور پیش تیر قضا سپر تھی تیج	میں کہتا تھا راجن طبع کے تھے خوش لگا دل کو وہ نفس مقام آکے پہر فار و عراق ہوا تہا نمک اسکے ہاتھ سے کہا یا قد خمیدہ تہا زرد تھے رخسار کیا بے اختیار و بے قابو کیون ہی فرسودہ مثل و نہ پیر انین نار علم درخان تھی کف سے انگشتی اڑاتا تھا یخ زد کرتا ہی قضا سے تیز کہول سکے کبھی نہ فتح کا در زرہ جامہ بنا یا خود کلاہ آسمان کوز میں پر لائے منہم کیا اثر در کند نے وا قب پیادہ ہو کے ہتھیار بر سر دشمنی تھا اختر تندر جو نہائی کو چید تے تیر سدا جیسے چھلی ہو ہند سے میں مجبور
--	---	--	---

حکایت

ایک قوی و آردیل میں تھا جنگجوی میں گویا تھا بہرام	تیر کو چکا لگا تا بیل میں تھا ہاتھ میں تھی کند گور خام	ایک نڈ پوش آیا بہر و غا تیر مارے پچاس اسکو لیک	دہر سوز و ستیز ساز جو تھا نہیں نکلا نڈ سے باہر ایک
--	---	---	---

تہوڑے عرصہ میں جاک کہاں گئی	پہرہ اگر دوہرا اڑائی گئی	ناگہلا معنی کا یہہ شختہ گل	ہوا ایسا خوش نوا بلب
	ہی تجھ پر سے جو یہ بلب	نہ اگے اُسکے استخوان پر گل	

پانچواں باب رضا مین

حکایت

ایک شب جو بلا یارت خیال	ہوار وشن چراغ حسن مثال	سنسنا ایک یادہ گولے میرا کلام	آفرین کے سواند یکہا مقام
پر رہی خبثت کی ہی کچھ بنیاد	خود نکلتی ہی در سے فریاد	بولا فکر بلیغ وراے بلند	اسکے طامات ویندین ہیں پسند
نہیں گویاں و گزین زینا	کہ یہی بیہ شیوہ دوسر کا کار	نہیں معلوم ہی نہیں سر جنگ	ورنہ طاقت سخن کی ہی نہیں تنگ
کیج سکتا ہو نہیں و تہیج زینا	کاٹ سکتا ہو نہیں سخن کا جہاں	آتا اس شیوہ میں ہی چالش ہو	سر برد خواہ سنگ بالش ہو

حکایت صبر رضا اور حکم قضا کے تسلیم کر لینے

نیک بختی ہی لطف داور میں	ست سمجھ جنگ زور اور میں	جو نہ دولت دے یہہ پہر بلند	نہیں لاسکتے اسکو زیر کند
ضعف سے مور کو نہیں ہر زینا	زور سے شیر کو غذا ہی کہاں	چرخ بربہ ہو سکے غالب	اُسکی گردش اُٹھانی ہی واجب
زندگی ہو اگر تری تا دیر	کاٹے تہہ کو نہ مار و خنجر و شیر	اگر تری زندگانی ہی بے ہر	نوشدار و ہو تیرے حقین نہ ہر
	دیار ستم کو روزی نہ جو جونا	کیا بہانی نے اُسکے اسکو خرا	

حکایت شہسپائی شاطر کی

تہا سپا یاغین ایک میرا یار	شوخی و چالاکی جنگی عیار	دست و خنجر تھے اُسکے خوش تر	دل دشمن تہا اُس آتش پر
کہی دیکھا نہ اُسکو بے تکرش	اُسکے پیکان پہ چھڑتی تھی آتش	پنچہ گاؤں زور سے یز زور	شیر کرتے تھے اُسکے زور شور
دھوئی کر کے وہ مارتا تہا تیر	مارتا تہا نشانہ بے نقصیر	ایسا کا نشانہ گل میں گڑتا تہا	جیسا تیرا سکا دل میں گڑتا تہا
فرق پر جسکے خشت مارتا تہا	دوش سے خود دوسرا تارتا تہا	جنگ میں پڑنا مر دیر ایسے	پڑے کج شک ٹیڑی پر جیسے
چڑکے جاتا اگر فریادوں پر	نہا مان دیتا تیغ سے دم بہر	زور پنچہ سے چیتے رکھتا تہا تیر	جنگ سے پہاڑ تا تہا سفر شیر
پہلو انوں سے وہ اٹکتا تہا	کوہ ہی ہوتا تہا پٹکتا تہا	جوز رہ پوش کو لگاتا تیر	زین تک جسم اُسکا جاتا چیر

خود نکر سب کر نیگے شکر ترا خود کرے تب نہ کہہ اسید ذرا

حکایتِ خلیفہ ثانی کی تواضع میں

تہا کسی تنگ جا میں ایک گدا ہو کے برہم کہا کہ اندھا ہو گیا یہ بزرگانِ عدل تھے کیسے متواضع کر نیگے حشر کو ناز	پا عمر کا جو اسکے پایہ پڑا عدل پر ور عمر نے اُس کو کہا جو غریبوں کے ساتھ تھے ایسے ستکبر نہ چشمِ شرم سے باز سہہ ضعیفوں سے مت بگاڑا	انکو بیچارہ نے نہ پہچانا نہیں اندھا مگر ہوئی یہ غلط جھکتے ہیں سارے ہنسنے لگے خوف روز شمار ہووے اگر ہر کوئی تجھ سے ہی توانا تر	جانے دکھیا نہ خلیفہ بیگانہ نہیں جانا مقصود بخش مرا رہتی ہی شاخِ سیوہ سر زمین جو ڈرے اُسکی تو خطا سے گزر
--	---	---	--

حکایت

ایک خوش کار اور خوش خوتا ہو کے خندہ و بان مہ گل سا زشتِ خوبو نکا بھی نکو گو تھا ہوا شیرین زبان بلیل سا	ایک نے خواب میں اُسے دیکھا میں نے سختی بہت نہیں دیکھی مرنے پر پوچھا گدرا تجھ پر کیا چونکہ سختی نہ تھی کسی پر کی
---	--

حکایتِ خلیفہ علیہ الرحمۃ کی اور اسکی چار سہیلی

یاد ہے ایک سال کی یہ بات ایک دریا بہا یا رور و کر لے فرو ماند و نمکی دعا سے خبر پہونچی مدین یہ ہیں مدین خبر ایک عارف نے خلیفہ سے کہا کی بیانِ خوب غور سے جو نظر چشمِ مردم میں تب لگے کاغز و دہی اس خانہ زائین پایوا کہ یو اسدی خاک اگر کیا غم	نہوئی ملک مصر میں برسات روے تا چرخِ مہربان ہو کر کہ ہر مقبول کی دعا میں اثر رویا ابر سیاہ دل انہوں پر اس تیرے جانچیں تہی حکمت کیا خود سے بدتر نہ کیا کوئی بشر آپ کو جب نہ سمجھے گا کچھ چیز جو ضعیفوں کے پاکی خاک ہوا جیسے جی ہی بہا خاک سے کیا گم	لگے کچھ لوگ کوہ پر نالان پیشِ والنون کسے جانے جا کے کہا بہا گا ذوالنون وہاں گدین کو لوٹا جہٹ مصر کو وہاں دہ پیر کہا کہتے ہیں آتی ہے جو بلا اسلئے بہا گا تھا کہ میرا شر خورد دان خود کا جو بزرگ ہوا تو اگر گزرے خاک پر میری پہر الہیتی میں باد سا چالاک	ہوئے باری طالب باران ریح و غم خلق پر بہت ہی پڑا ہوئی بارش لگے جو کچھ دن ہو پہرے سیل بہا رہے جو غدیر خلق پر سو ہی فعل بد سے سدا لوگوں پر خیر کا نہ روکے در دین و دنیا میں سو سنگ ہوا ہی قسم تجھ کو یاد کر میری ہوا بیچارگی سے آخر خاک
---	---	--	--

اسکے یار حق ہیں سب سر پر
سہتے ہیں سبکی جب نہ تباہ سر پر

حکایت مردونگی و فاورنا ہلون کی جفا

دش میں ایک تباہ بزرگ رہا جیسے اب دیکھنے میں ہیں آتے ایک شوخی سے بیخود بد خو چہرہ شویندہ گریہ سے ظاہر وہ یہ کہتا تھا لوگ تھے چہر اور اگر اسکا ہی یہ کہنا بجا جو ہی جیسا کہا براستماں کہتا ہی جو بیاز کو ایسا عاقل اپنے جو کام سے باز آ لگے دشمن کی بات اگر دشوار	کنج خلوت میں تباہ جہان خلق کے آگے ہاتھ پھیلاتے ہوا اس نیک مرد کا بد گو صید موشان کو چہ کی خاطر مضطرب اسکی سمت تھے ناظر طاقت تو سب دکھ میں ہوں نا جو نہیں کہہ جا کر اسے نادان ست بگڑ لکے کہہ کہ ہر دیا بند بد خواہوں کی زبان ہو جا کر نہ سختی ضعیفوں سے نہ ہار	معنی اوہ تباہ خلق سے تنہا کہلا اسپر در سعادت تنہا الاماں ایسے مکروستان سے ہیں یہ عابد بزرگ نام وغر کہتے ہیں رو کے بولانا خلق مجھے یہ عیب جو پسند آیا وہ جو کہتا ہی مشک کو گندہ ہی خلاف طریق و دانش و را نیک رہ تو کہ پھر ترابند خواہ ہی وہی شخص نیک گو تیرا	نہ تھا عارف وہ دلق سے تنہا بند اور ونسے باب حاجت تنہا دیو بن بیٹھے ہیں سلیمان سے بانگ طبل تہی کی جاتی ہو دو لے خدا نور اس غریب کو بخش کہ مرا عیب جھکو بتلایا کہنے دے کہتا ہی پر گندہ کہ شہد سے دھوکہ دانا کہا تیری بد گوئی کی بنا پر نگارہ عیب جھکو بتائے جو تیرا
--	--	--	--

حکایت

لا یا مشکل کوئی علی کے حضور کہتے ہیں بولا انجمن سے ایک کہا جو جانا اور درست کہا مجھ سے بہتر کہا ہی دانائے بابر اسکو نکالنا حاجب جو کوئی سر میں رکھتا ہی نہ ہو وے ہر چند بارش ماراں ست بکیر سجدہ سخن کے در	تاکہ آسانی کا ملے اسے نور کہ نہیں ایسا لے امیر نیک خاک سے خور چہا نا ہی نہ ر عالم اس سے نہیں ہی بالاتر مار کر اسکو بہرنا واجب نہیں ہوتا ہی حق شنو زہا نہ شقایق ہو شک پر نازان جن جگہ ہو خود ہی سامع پُر	حاکم خصم بند و ملک ستان بولانا خوش نہو کے وہ سرو ہو کے پانچ سے خوش علی نے کہا آج ہوتا ہیان جو صفا جاہ کہتا بے عزتی نہ اپنی دکھا علم سے اسکو آگے رنج و طال خاک سے ہی جو افتادہ خوا چشم مردم میں کب سنا ہی	ہوا گویندہ جواب نہا تو ہی کہہ جو جھتا ہی بہتر سچ کہا اس نے میں کی تہی خطا کہتا اس پر یہ کبر سے نہ نگاہ بڑونکے آگے بولنا ہی خطا و عظ سے اسکو آئے شرم گل گل دکھاتے ہیں کیسے تازہ ہوا جو بزرگی خود دکھاتا ہی
--	--	---	--

کیا ہی پہلول نے کہا ہر گھو	دیکھا جو عارف ستیزہ خو	ہوتا یہ مدعی جو عارف یار	کبھی کرتا نہ خصم سے بیکار
اپنی ہستی سے جو یہ کہتا خبر	کل جہان آتا اسکو نیست نظر		

حکایت لقمان حکیم اور مرد غداوی کی

سنا لقمان حکیم تھا سیہ فام	نہ تھا تن پرور ضعیف اندام	ایک نے سمجھا اسکو اپنا غلام	اُس سے تعمیر کا کرا یا کام
سال بہرین بنا دیا خانہ	نیر کسی نے اُسے نہ پہچانا	اگیا پر گیا ہوا بندہ	ہوا لقمان سے سخت شرمندہ
پانچ سو تیرے اُس نے غدر کیا	شکے بولا کہ اب ہی غدر کیا	سال بہر تک جو تیرا ظلم سہا	ایک ساعت میں دل سے کیا ہوجا
تو بھی میں بخشتا ہوں جرم ترا	ہی ترے سودے زیان خدرا	کیا تیار تو نے خانہ خویش	حکمت و معرفت مجھے ہوئی بیش
میں ہی کہتا ہوں کہ ہر ایک غلام	جب سخت کہتا ہوں اُسے کام	اب نہ سختی سے کام میں لوں گا	سختی کا رگل نہ ہو لوں گا
نہ سہیگا بزرگوں سے جو جفا	سو ضعیفوں پر رحم لائے گا	کہا بہرام نے وزیر سے تو	مست ضعیفوں کا ہوا ذیت جو
	حاکموں سے جو رنج پاتا ہی	ضغفا کو نہیں ستاتا ہی	

حکایت سید الطائفہ حضرت جنید بغدادیؒ سے سرہ اور سک ضعیف کی

دیکھا ایک سگ جنید نے یکبار	دشت صنعا میں دانٹوئے ناچا	زور پنجہ سے وہ غضنفر گیر	ہوا مجبور مثل روہ پر
اگے آہو بکڑے جاتا تھا	اب نہ خج سے لات کہتا تھا	دیکھا نسکین و ناتوان اسکو	اپنی ناچ دی آدھی نا اسکو
روکے کہتا تھا کچھ نہیں معلوم	کون ہم دونوں میں ہی خوش مقوم	آج ظاہر میں اس ہوں بہتر	کیا خبر کل کی گزرے کیا سر پر
یاسے ایان نہ پسایا گا جو مرا	زکھونگا سر پہ تاج عفو خدا	کسوت معرفت اگر تن پر	نر ہیگا تو ہوں بہت کمر
سگ جو بد نامی سے ہی جاگتا	تو بھی دوزخ میں جانہ پائیگا	سعدیاراہ یہی نہا لک راہ	کرے عورت سے آپ پر نہ لگا
	جو شرف رکھتے تھے فرشتوں پر	خود کو سگ سے سمجھتے تھے کمر	

حکایت سید الطائفہ حضرت جنید بغدادیؒ سے سرہ اور سک ضعیف کی

شب کو زائد کے مست شرمین	مارا بر لبہ جو کہتا تھا برین	دن جو نکلا وہ نیک مروحم	لیکھا اسکے پاس کچھ زریح
کہا کل تو تھا ست اور مغرور	تیرا بر لبہ ہوا میرا سر چور	زخم میرا تو ہو گیا اچھا	تیرا بے زر ہووے گا چھا

نہوں بدستے سے اگر سرور خیر دیکھی نہ خوش نصیبی ملی	رکھوں کردار بد سے دامن دور جس نے مانی نہ بات سعد کی	پڑ نہ کوئے میں شکے تو درخت چاہئے تجھ کو ناصح بہتر	بہر اہم سائے سن غنیمت نہیں معلوم گذرے کیا تجھ پر
--	--	--	---

حکایت زاہد تبریز اور ایک دزد کی

ملک تبریز میں تھا ایک عزیز کی خبر لوگوں کو اٹھا آشوب شور و غل سے آہونیکے گہرا یا آٹھکے تاریکی میں بیان چلا نہیں سر پنجہ تجھ سا کوئی اور انہیں دو باتوں پر ہوں تر اغلا دہر ہی بند اور چوٹا سا ہر مکان کرتاعت جو کچھ ملے اس پر مرد شب رونے شب چہکایا دہر پیر کاراکہ دزد آیا دزد مرد خوش اعتقاد شاد ہوا سیرت بخردان سے کیا عجیب	راتوں کو جاگتا تھا نیک تیز آٹھ ہر سو سے لیکے ہاتھ میں چوب بھاگنے کے سوانہ صبر آیا دوسری رات جاکے اس کے کہا کہ ہر جنگ آوری فقط و طور بندرہ نام ہوں بتا مجھے نام اور مالک نہیں ہو اسکا وہاں ہو تہید دست جانے سے بہتر چرہ کے اوپر گیا وہ صفا ہوش ایک انوں ہی وقت یاری و مرشد کہ وہ سرگشتہ بامراد ہوا نیک ہوں بد سے جو کرم کے سبب	ایک شب دیکھا ایک کوٹھے پر سختی اس بزدل نے انکی صدا پگھلا دل پار سا کاشل ہوم کہ سچا میں ہوں آشنا تیرا ایک ہوا کے خصم کے آنا تو کہے تو میں لیلوں ہمارا اینٹ اوپر تلے دو ایک رکھ کر ہو کے کر دفریب سے دلجو تھا جو دستار و جامہ خست مکان چور نے اپنے پانوں تیز کئے ایسے ناپاک پر کہ تھا بلے رحم بدیہی جیتے ہیں نیکونکے چھپرے	ڈالا ایک چور نے کندہ کر اپنا رہنا وہاں سچا ناروا کہ گیا چور رات کو محروم سچا میں ہوں خاک پا تیرا ایک ہی جان بچا کے لیجانا اس مکان پر ہوں جس میں آگاہ چرٹے ایک دوسرے کے کا نہ ہے پر لایا اپنے مکان پر اسکو لا کے اوپر سے ڈالا اس پر وہاں چامہ پار سا بغل میں لئے لایا یہ نیک مرد دل سے رحم گو نہیں سختی ہیں نیکی کے
---	--	---	---

حکایت علی حجابی کے خاصہ مہین

مثل سعدی تھا ایک سادہ دل چین برابر و نہوتا تھا کسی سے عاجز اپنے بد نکور کہتے ہیں دلوں کیا ہی خوب اس نے یہ جواب دیا	تھا کسی سادہ چہرہ پر اعلیٰ غصہ کو ٹال دیتا تھا ہنس سے جو رہتے ہیں دشمنوں کا زبون چاہئے اسکو آب زری سے لکھا	سخت گوئی بہہ اسکی تھا سہتا ایک بولا تجھے نہیں کچھ عار بخش ہرگز نہ جاہلوں کی خطا منزل مہر یار ہی بہر دل	پیش چوگان نہ گیند سارہتا اسقدر سہتا ہی بدن پر مار زور مردی کہنے رکھتا نہ تھا نہ کیسی ہی کینہ کی منزل
---	---	---	---

حکایت بہلول و انالی

کہنیا جلا دستگدل نجران کیونکہ سوستہ ناز نعمت میں کہنا اُسکا کیا جوشاہ نے گوش پانی یہہ پاکہ مدارا سے نہیں دیکھا کہ جب کہہ پیکار	دشمنہ تیز مثل تشنہ زبان خوش ہا ہونین اسکی خدمت میں ریگ خشم اسکی ہر نزلے جوش بچکاس خوف و خطرہ کی جگہ گرم چلتے ہیں ہر طرف ہتھیار چاہئے نرمی پیش دشمن تند	کہتے ہیں درد دل سے اس نے کہا نہو ما خود کل ہرے خون پر خون بخشش دی دست بوس کیا غرض اس سے یہہ ہر کرم کلام تب پہنتے ہیں ہوشیار اکثر تیز شمشیر نرمی سے ہو کند	ایچدا میں نے خون شہا کیا اور خوش ہووین اس کے دشمن سر صاحب نیزہ طبل و کوس کیا آتش خشم کو ہر آب مدام چند تہ والا ریشمی بکتر
--	---	--	---

حکایت صاحب خون کے عجز و نیاز میں

ایک یرانہ میں تھا عارف نیک دیکھا ہر سو نہ سگ کا پایا تیا سنگے عارف نے اسکی پاکہ صدا وہ خریدار عاجزی دیکھا بہنچا چاہے جو قدر والا پر سیل آتا ہی جب ہوں انیسب	سنگے آواز سگ کی یہاں ایک وہاں عارف تھا اور کوئی تھا کہا اگس لئے وہاں ہی کھڑا چوڑا عقل و غور کا لیکھا ہر تواضع کا شیب بالا پر سر کے بل گرتا ہی بجا شیب	بولاد میں کہ سگ کہاں گئے ہیں ہو کے شرمندہ وہاں سے پھر لگا سمجھا اے نور دیدہ تو یہ راز اُسکے در پر یوں مثل گنا لان وہ ہی اس بار گہ میں تیا صبر اوس آفتادگی دکھاتی ہی	آیا عارف گیا یہاں گے کہاں شرم سے حال یہہ نہ چوہہ سکا میں ہی بولا تھا کشت کی آواز مثل سگ ہی نہ کوئی پر سامان جو یہاں خود کو کہتے ہیں بقیہ ہر سے تب عروج پاتی ہی
--	--	--	---

حکایت محکم محکم کی اور تواضع میں اسکی پرکے

کہتے ہیں یہہ کلام دانشور اُسکا کل ضعف و خاستہا کیہ نہیں ہر جا ہر تشہد شکر تو نے کیونکر سنی ظنین گس سنگے بولا کہ لے خرد پرور میرے خلاق بد چہا تے ہیں پس نہ کہا نیو بہر بنتا ہوں	کہ تھا حاتم اصم یقین بہت کر قند سمجھا تھا جسکو سو تہی قید کہیں صبا و دودام ہی ہر کر جسکا شاہی ہر کو مشکل گس بہرا باطل ہوش سے بہتر یعنی جو کو نہیں بتاتے ہیں تا خلعت سے میں بہتر ہوں	آئی آواز مہی کی اُسکو دیکھا اعتبار دل سے کہا عاقلون میں سے ایک نے یہہ کہا تو جو سن لیتا ہی گس کی صلا یہہ جو خلوت کے ہیں شکر تہا کرتی ہی میری سنی جہا کوست اہل محبس سمجھے کا لیوہ	مکرمی کے جالے میں ہنسی تھی صبر رکھا اے اسیر حرص ذرا ہر عجب اے بزرگ راہ خدا بہرا کہنا تجھے نہیں ہر ورا میں ہنر پر و عیب پوش ملام کہہ کرتا ہی میرا جہا کوست کہتے ہیں نیک و بدر شہوہ
--	---	--	---

پا کے تشویش مند و آشفته ہوگا محشر میں ہی کوئی دوا نہ اٹھاؤ نین قبر سے کبھی کہ سب ظلم آخرت میں ہی پھر ٹھہراؤ ہاں درست نہ تھا جاسے بیٹھا جگہ سے بٹھلایا پائی ایسے معززوں میں جا کہا اے تیرا ہو مطیع جہاں ہوا گو بندہ پیش درویشان تانا مجھ سے بہشت میں ہو چاہے عورت اگر گدا کو نہا ہو سعادۂ جہاں ارادہ ہی ہو دے قندیل آب سے جلیا	ایک مسجد میں دو گرا خفتہ ایک بے دوسرے کی گفتار آئیں جنت کو عاجز و غین اگر کیا خوشی دیکھی انہی جتنے جی سنا صالح نے یہ جواسے کہا آدمی بھی انکو بلوایا سہکے وہ رنج بارش و سرما ایک نے انہیں سے ملک سے ہٹا مثل گل شادی سے ہوا خندان تو بھی کر خود زشت سرخوڑ جو ہی مقبل کر اختیار یہ راہ بے ارادت کہاں سعادت ہی ہو خودی سے ہرا ہوا ایسا شمع سان ہوز جو کہے دل میں	شاہ صالح ہی جو ہی ایسا بشر یاد خورشید میں تہہ چراوا مائل ہو ویش خاطر خواہ بند غم میں ہی یا ہمارا بیان مارے جو تو نے توڑوں ہکا چشم مردم سے خواب ہو گیا دو کیا صاف اٹھا کر دل سے جو خوشبو کرتے تھے خود سے جا ہم سے آئی پسند کیا خدمت پیر وں یک نفس تو رخ کو کل در صبا تو ہی بند نہ کر ہج ارادت کا جو ہیں ڈالے جیسا خورشید کو ہی دل افروز وہی دے نور شب کو مغل میں	تہا وہ درویش دست اہل نظر رات ہی سر و نین پتی شو یہ جو ہیں حکمران عالم جاہ ہی بہشت بریں ہمارا مکان جہاں کے صالح اگر وہاں اگر تھوڑے عرصہ میں نکلا چشمہ نوا آگے اوپر کی آس بخار شین جو رات دن کرتے تھے جو بے جا کہ پسندیدہ پاتے ہیں عورت میں نہیں ہوں غور جاہ جو آج کہو لاہی میں نہ صلح کا در شاخ طوطی سے بار وہ کہا تیرے دل کو خوشی کا کیا سوز
---	---	--	--

حکایت خود بینیوں کی محرومی میں

ایک کوچہ نجوم آتا تھا اس سے وہ آنکھ بھی ملتا تھا عقل سے جانتا ہی خود کو بہرا	پر نہیں آپے میں سماتا تھا اسکو ایک بات ہی کہتا تھا خالی ہستی سے سعدی سا پر جا	دور سے پیش کو شیار آیا لگا بے برہ و ہاں پہر نے جب آ خودی سے ہی کہ تو بہر ہو معرفت سے ہرا ہوا پہر آ	شوق دل پر غور سر چایا بولادہ سر بلند و انا تب چرخ خودی سے خالی جاتا ہی جو
--	---	---	---

حکایت اس باب میں کہ ناراضی کے جہل و نرمی کے سوا نہیں کچھ پاسکتے

ایک بندہ بار لکھتے سے گیا	ڈھونڈنے کو کہا نہ ہاتھ لگا	پہر جو آیا تو شہ نے خشم کیا	واسطے اس کے حکم قتل دیا
---------------------------	----------------------------	-----------------------------	-------------------------

حکایت ناپاہون کی حماقت و زشت گوئی اور صاحب دلوں کے تحمل میں

<p>ایک شوخ ایک مرد سے سائل نکلا یا ہر وہ خیرہ رو بد خو ظاہر صوف پوش ہیں اکثر لائے مسیہ میں شہید کی دوکان سیسے ہیں پارہ سفید و سیاہ ہیں یہ شب کوک دہر گرد گردا ہیں عصائے کلیم سے بس خوا پار سایا نہ ہی عبائے تن پیٹ بہرتے ہیں بھونسنے تاسر اس نے بے دیکھ ایسی باتیں کہیں شیخ کو اک مرید نے یہ کہا ایک نے تیر پہنکارہ میں با ہنسکے بولا اے وہ مرد خدا وہ گمان سے سمجھتا ہی جیسا جانتا ہی نہ کوئی میرا عیب وہ جو محشر میں ہو ویرا گواہ ہیں وہی لوگ مرد را خدا</p>	<p>ہوا جسوقت کچھ نہ تھا حاصل لگا کہنے بڑا ہسلا اسکو باطننا ہیں پلنگ مرم در صید کرنا ہی گہر میں بے مکان کہے ہیں سیم وزر کو جاے پناہ دانہ خرمن سے مانگتے ہیں ہسلا خود کو دکھلاتے ہیں ضعیف و زار اور دخل حبش ہی جائے نین جیسے رنگین فقیر و ن کا کہتر عیب جو دیکھتا ہنر کو نہیں گرچہ یہ کہنا کچھ درست نہ تھا نہ لگاتن میں اسکا دکھ نہ سہا غم نہیں اس سے کہہ کر اور سنا مجھے تحقیق ہی کہ ہوں ویسا مجھ سے بہتر سولے عالم غیب نہیں دوزخ سے ڈر نہیں ہی گناہ جو ہیں برج اس تیر بچ و بلا لوگ مٹی سے ہیں بنائے سب</p>	<p>ہاتھ میں اس کے تہتا کچر ایسے خاموش کن دھونسے پناہ بیٹھتے ہیں سکر کے گریہ وار راہ تجار مردار تے ہیں واہ کیا کرتے ہیں فریب نو دیکھت بندگی میں ہیروست نہیں پر ہنر گار و دانشور نہیں سنت سے ہی جزا کے خبر انکی کرتا نہیں زیادہ صفت جسے بے آبر و نہیں کہے کم بد ہی پیچھے جو بد بتاے مجھے تو اسے لیکے میرے پاس آیا جو بدی ہی کہی سو کم ہی ابھی وہ ہوار و شناسا کہے سا نیک پنڈار کون ہی اتنا عیب گوئی مری جسے لگے نیک انکو بد کہنے دے تورہ ناوان سنگ سے توڑ دیتے ہیں برگو</p>	<p>ڈالتا مثل خاک جو اس پر ایسے پر مکر مرد موش پناہ صید پر ٹوٹتے ہیں سنگ کرا لوگوں کے کپڑے یہ اتاتے ہیں گہوون دکھلا کے جتھے ہیں جو رقص و حالت میں ہیں جوان و دنیا لیتے ہیں مول دین دیکر خواب پیشین و نان و سحر اپنی سیرت کا کہنا ہی صفت آبر و کا کسی کی کیا اسے غم بدتر اس سے جو بد سما مجھے چاہتا ہی جگر میں پہنچا یا جانتا ہوں ہی تنو میں الگ ہی جانے ہفتاد سال کا کیا حال جو کہے میرا عیب ہی جتنا آکے لیجاے مجھ سے نسخ ایک اچھے بہتے ہیں بارے باکان</p>
--	---	--	---

حکایت درویشوں کی گستاخی و پادشاہوں کے تحمل میں

شاہ صاحب تھا ایک شام کاٹا	تہا نکلتا غلام کے ہمراہ	پہر تا بازار و کوچہ میں ہر سو	آدما مثل عرب چپا کر رو
---------------------------	-------------------------	-------------------------------	------------------------

اسکی برداشت کر سکو گاجب ہو تھل جو اسکی آفت کا	دوسروں کی ہی کر سکو گاجب بیچدینے سے اسکو ہی چاہا گرچہ برداشت اولاً سم ہی	بیچنے میں نہیں نکولی ہی خود بچا ہے سو دوسر کو نہ چاہ پڑی عادت نہ شہد سے کم ہی	غیر سے اسکی عیب گولی ہی خود تہہ کر نہ دوسر کو تباہ
حکایت مشہور کرنی اور مسافر بخور کی			
راہ معروف کرنی آسلی گئے موئے و صفاسرور سے وہ تھا پنجاب رات بہر تیاب بیٹھے آٹھنے اور کرنے سے آہ وہ ہی خدمت میں رات دن رہتا آنکھیں اسکی لگن چسکنے جب ہیں بیہ پاکیزہ پوش اہل حقین بولا معروف سے کلام خراب بولین معروف سے نہیں بچا نیک مردی ہی نیکوں سے زیبا نیکی کرنی ہی بد سے کب شایا پیار سے نیک کر نہ بارے ساتھ وہ نہ ہر گز خیس کو برف آب شکے بولا کہ اے میرے دلبر ایسے کے ظلم سے نہو تیاب جو ہر صورت ظلم کے مانند گور کرنی بہت سی ہیں ہر صورت	جسے معروفی سے باہر کی رہ گئی جان بدین کم ہوتے اسکی بتیابی سے تہہ سب بچا تھک کے لوگوں کی گریز کی راہ کرتا مانند مرد جو کہتا لگا وہ واہیات بکنے تب صاحب مکرور و رولعین کہ ہوا اس کی وہ غافل خواب کیا کہا اس فقیر نے بچا نیک مردی بدوئے ہی بچا پیر پوتے ہیں شورہ میں نادان مثل گر بہ نہ پھیریں سگ پر تہا دے تو بخیر پر رحم کر اسکا خواب ریخ اسبات سے نہ لاؤ لہر جسکو بتیابی سے نہ آئے خواب اسم ہی جاے جسم کے مانند گور معروف سی نہیں محزون بندہ جاہ ہی غور و رغا	ایک بہان اس کے گہر آیا شب کو اسکا لگا یا وہاں بہتر بڑ بڑاتا تھا غصہ کرتا تھا اور اس بقعہ میں نہتا دیار ایک شب سر پر اس کے دوڑا خواب ایسی ناپاک نسل پر نفرین جائے کیا ست خواب ناکارہ شیخ تو سنکے پی گیا یہ بات کہہ اسے اٹھ یہاں سے اب گہر جا کہہ نہ سفلیہ کے سر کو بالش پر نہیں کہتے کسی سے نیکی نکر کتا بہتر جو حق شناسی کرے نہیں دیکھا ہی ایسا نالایق ناخوشی سے بڑا ہی اسنے کہا آیکو دیکھے جب قوی و خوش جو لگا نیکی تو درخت سخا ہی وہی سر بلند ثروت سے جاہ ہی حلم میں ضرور سدا	جو مرض سے تہا مرگ پر آیا روتا تھا زار زار وہ مضطر اور مرتے تھے وہ نہ مرنے تھا یا تھا معروف یا تھا وہ بیمار مرد ناخفتہ لائے کتکت تاب خالی مکر و فریب سے جو نہیں کہ نہیں سویا شب کو بچا رہ لیک سنی تھیں اسکی مستورات دکہ نہ پام نہ ہو وہاں پر جا سر ظالم ہی سنگ پر ہستہ کر کے ناکس سے کہو نیکی مگر آدمی سی جو ناسپاسی کرے رحم کرنا ہی اس کی کیا لایق یہ بڑا میرے واسطے ہی ہوا شکر میں ہو ضیف و کاغذ کش یا نیکی باریک نامی سدا جسکو نفرت ہی تاج ثروت سے

ست کراچو اچہ کار خود پرخت	زشت خواب رہتا ہی بدخت	مانا تو سیم وزر سے ہی ریتا	خوش بیان ہی تو ہی نہ سدی
حکایت نیک مردوں کی تواضع میں			
ایک عابد سے جو تہا فرزانہ	اٹکا ایک رند دست دیوانہ	اُس سید دل سے گرجہ ظلم سہا	لیکن اُس صاف دل نے کچھ کہا
ایک بولا کہ تو ہی تو ہی مرد	حلم ایسے کے ساتھ ہی پردرد	سکے یہ بات بولا وہ خوش	کہہ نہ یہ بات تو کہی مجھ کو
مرد نادان ہووے وہ ناچار	رکھے جو شیر سے سر پیکار	نہیں زیبا اگر نہ نادان ہو	پکڑے دیوانہ کے گریبان کو
حکایت لوگوں کے اعزاز میں			
ایک صحر نشین کا گل نے پا	کاٹا اس غصہ سے کہ خون پکا	خواب آیا نہ درو سے شبیر	ایک دختر تھی چوٹی اُس کے گہر
ہو کے برجم پدر سے اُس کہا	کیا تیرے نہیں کوئی دانت نہ تھا	ہنس کے وہ بعد گریہ وزاری	بولا اُس کے کڑے سیری پاری
خود کو کمزور اُس سے کم پایا	لیک جفا اپنے دانتوں پر آیا	نہیں ممکن اگر چہ کاٹین سر	کروں کتے کے خونین دندان تر
حکایت نیکو کار خواجہ اور نافرمان بندہ کی			
ایک کس تھا ہنر و آفاق	تھا غلام اُس کا محض بد خلاق	محض معرت و پریشان ہو	سخت بطیت و پریشان گو
مثل مار اُس کے دانت میں تہا نہر	تھی گروا کے پاس شتی شہر	چہرہ پر تھا سب سے آب روان	بولنے سے تھی پیاز کی سی عیان
بہون پڑتا تھا نان پکا نیکو	پکتا تھا بیٹھا تھا کہا نے کو	کہا نا کہانیکے وقت تہا تیار	دیتا پانی نہ مرے کو زہار
لگتی تھی کچھ نہ اُس کو گالی مار	گہر میں رہتی تھی تلوت دن تار	خار و خس وہ میں تھا گرا تا کھی	مرغیان چہ میں تھا گرا تا کھی
اُسکی صورت سے لوگ تھے نافر	جاتا جب کام کو نہ آتا پیر	ایک بولا یہ بندہ زشت خصا	نہ ادب رکھتا ہی نہ حسن کما
کون سی بات اس سے بدکار	جس لئے تو اٹھتا ہی یہ بار	ایسے ناز سیا کا نہیں زیبا	کہ اٹھائے تو بار غم بیجا
میں سمجھے دو گنا ایک نیک غلام	جا کے بازار میں کر کے تو دم	بل سکے اسکی ایک دم می لا	پہچو چو پوچھے نہ ہی بہ دم پکا
ہنسائے وہ مرد نیک نہاد	بولا اسے مہربان نیک نژاد	بد ہی یہ اور اسکی عادت لیک	میرے حقین ہی اسکی عادت نیک

<p>تہی دوز و سپہ کھڑی دیر ایک تہا مست ایک تہا بیہوش سارے مہوش بادہ گل رنگ تھے دف و جنگ کید گر شیدا جنگ کو اور رو کو توڑا میروان جنگ نہ گونجے بہان باف تک پہاڑی جو شکم کی شک کیونکہ گلگونہ محو گل رنگ پہر جو ربط کوئی اٹھاتا تھا مست پندار و کبر سے وہ جوان سہا ظلم پیر اٹھایا بند لاتا اس پر اسے خیال غرور یوست خصم اکہیر نرمی سے مت امیر و ن کے ساتھ بختی کر کیونکہ یہ نرمی سے اٹھایا گاسر</p>	<p>پیش نشہ آیا وہ سخن پرور ایک گاتا تھا ایک تہا مینوش جنگ سا برین خواب سر جنگ نالہ زیر دل سے تہا پیدا سٹربون نے سرود کو چھوڑا بطکتہ سے گویا خون تہا روان چشم خونین تہی جام کی پر شک دہولنے سے چھوڑا نہ تہا رخ رنگ مثل دف منہ بہ پار کہاتا تھا بیٹھا گوشہ میں شلوں پروان نہو اسود مند جیسا پسند زندہ اسکو چھوڑا وہ ضرور دوست ہی ہو و خصم گرمی سے نرمی کر سختی گر کوں مجاہد پر میٹھی بولی سے وہ چھکایا گاسر سیکھ شیرین زبانی سعدی سے</p>	<p>دیکھی عنابے قند و شمع و شراب اسٹربون خوش صد اہتی مطرب کی جتنے گردن فراز تھے سڑار اُس نے فرمایا توڑ ڈالے سب پھوڑے میخانہ میں شہر کے دن نومینے سے خم جو حاملہ تھی کہا اُس نے تو سنگ صحن ہرا ہوا بالوحہ گر خراب تو کیا جو کوئی جنگ رکھتا تھا بردوش ہوا تھا باب بار بار خفا سخت کہتا جو کہنے والا سہل جنگ سے ڈالے شیر خاں ہال مثل سندان جو بخت رہتا ہی خلق سے ہر کسی کی خاطر کر تلخ گوئی میں ہر خرابی ہی مرنے سے ترش و کو تلخی سے</p>	<p>شہر بے نعمت آدمی تھے خراب اسٹربون ساتی کہتا تھا زلی کوئی نرگس سوانہ تہا بیدار بدلا وہ عیش صاف درد باب اور کاٹی کدو کی ہی گردن اس کہیڑے میں اس لڑکچہ کہو در دو سرا لگایا سجا اتنے دن تک شرابی تہی سدا مثل طنبور کے ملتے تھے گوش کہ تو رکھ اپنا قول و فعل صفا کہ جدا سر سے کر جوانی و جہل بارش سنگ پر نہ لائے خیال سوادب کا ہتھوڑا سہتا ہی ہووسے کمزور خواہ زور آور میٹھی بولی میں کامیابی ہی</p>
---	--	--	--

حکایت ایک شہد فروش کی

<p>اک شکر خندہ جیتا تھا اصل فی الملش نہر ہی تہا دیتا اگر گیا پہر جو لگانے کو چکر شکو بے نقد اپنے گہر اگر اسکی زنج ہنسی سے اسکو ہا</p>	<p>اسکی شیرینی پر تہے دن بکل کہاتے تھے لیکے مثل شہد و شکر شہد سر پر تہا سرکار و پر بیٹھا گوشہ میں تنگدل جاگر شہد ہی تلخ ترش و کو سدا</p>	<p>بت کمر بستہ نیشکر سے تمام ایک بد خو کی کچھ لگی جو نظر پہر ہر سو پکارتا لا لا جیسے عاصی و عید سے ہزار نان اسکی حرام ہی مجھ کو</p>	<p>مشری تہے گسے گرد و دام اسکے بازار میں ہوا یہ اثر کہی نے ہی نہ شہد پر کی جا جیسے زندانی عید سے غم دار مثل سفرہ کے منہ کھڑے جو</p>
---	--	---	---

ہر نہین نیشکر کی خاصیت لیا کیچر سے کیا کہا اسکو خرچہ گوارہ ہر محل اطلس خر سستی مٹ کر جو خیم ہو ویرا نکلا منہ سے یہ دن ہوا ویرا وہو نڈہا لیکن کہیں تپا نہ لگا کہ ہر دیکھا کسی ایسا جوان آزمین اسیہیں نے ایسا کہا	ہنہیں پانے کا اس خر و نام مجہ سے کچھ ملنے کا نہین ہو تجھے ہوا یہ مرد حست یوں گویا ہو سکے خیم کا نکال دمار تہا تجب کے ماسے دست گزا اہل مجلس نے تب مجا یا شور ایک بولا کہ ایسا عذب بیان دیکھ کر روے کو میٹھا کیسا کہا	ہر نہین نیشکر کی خاصیت لیا کیچر سے کیا کہا اسکو خرچہ گوارہ ہر محل اطلس خر سستی مٹ کر جو خیم ہو ویرا نکلا منہ سے یہ دن ہوا ویرا وہو نڈہا لیکن کہیں تپا نہ لگا کہ ہر دیکھا کسی ایسا جوان آزمین اسیہیں نے ایسا کہا	ہر نہین نیشکر کی خاصیت لیا کیچر سے کیا کہا اسکو خرچہ گوارہ ہر محل اطلس خر سستی مٹ کر جو خیم ہو ویرا نکلا منہ سے یہ دن ہوا ویرا وہو نڈہا لیکن کہیں تپا نہ لگا کہ ہر دیکھا کسی ایسا جوان آزمین اسیہیں نے ایسا کہا
--	--	--	--

حکایت بادشاہ زادہ گنجہ کی توبہ کرنے میں

ایک تہا شاہ زادہ گنجہ ایک مقصورہ میں تہا زار ایک اُس نے بیعتی و بانہر کی دہتی ہر پیش سیر نہت گل گر نہین اختیار ہی تجھ کو ایک اُس گوشہ گیر کے آگے دم پر سوز باخبر دل سے غوش ہر پیا دل کا و خوش ایک ہی چاہے نیکی بد چاہ نہین بکتا کلام نا واجب ہر فقط بنجر وزہ عیش ملام وجد سے آب چشم بہر لایا آوی بیجا پیش نیک نہاد	محض نا لایق اور سر پہنچہ بات تہی دل پذیر دل تہا نیک اک خرابی اُنہوں کی جان برکی جیسے آواز جنگ پیش دل کہہ نہ اندر ز سے سہرتی ہر سر خدمت زمین پر لا کے ہر قوی لاکہ تیغ قاتل سے اسکا ہر ایک وقت کہہ غم کش چاہے ہو خلق و شہر کا بد خواہ چاہتا ہوں یہ حق سے ہوتا چوڑنے میں ہر اسکے عیش ملام سیل ساہب کے چہرہ پر آیا تا بانہ کہ سن سری فریاد	آیا مسجد میں مست گانا ہوا بات پر اس کے مجمع تہے عوام ہو دے منکر جو بادشاہ کا قند ہی منکر جو تجھ سے ہو ممکن نہ ہے جب مجال ست و زبان بولا اس رند ست کی خاطر ہاتھ اُس پیر نے اٹھا کے کہا ایک نے پوچھا لے نکو فرجام بولا وہ عقلمند صاحب ہوش کہ اگر اپنی خوش باز آئے اس سخن ساز نے کبی جو بات دل جلا اسکا شوق سے با سے آہان تو کہ ہوں قدم پر سر	مچے ساتگین بجاتا ہوا نہین عالم تو مستع ہو دوام کون ہر وٹ و امر کا ہر دم مٹ اپا ہج سا بیٹھ کر کہ ہوں کرین بہت سے مرد مری عیان کر دعا ہم ہن عاجز و قاصر لے خدا سے کریم ارض و سما ایسے بد سے ہر نیکی کا کیا کام جو سمجھتا نہین ہر وہ خاشوش عیش و آرام جاودان پائے ایک نے شاہ سے کبی سو بات جھک گئیں چشم شرم کے مارے جہل و ناراحتی سے بس کر کر
--	--	--	--

عاجزی و غریبی اس در پر کر نہ مری کام و ہر تو بیان فائدہ ایسی بندگی سے کیا یاد رہتے ہیں ماقولون کلام	طاعت و خود پسندی سے بہتر فوق لیجائے ہر سوار کہان عذر و قصیر بندگی و کہلا یاد رکھ مجھ سے ایک ہی ہمارا	خود کو چونیک سمجھے سو ہی ہمارا پوست نکلا پیاز سا خالی بر طاعت بنائے ناخسرو جو گنہگار رہے خوف خدا	کہ خدائی میں ہی خود ہی کو نہ جا پستہ سا جو نہ سمجھا تھا خالی جو ہو خالق سے نیک و خلی زاد بندگی نا سے بہلا
--	---	---	--

حکایت و اشعار و روش اور متکبر قاضی کی

اک کہن جامہ عالم مفلس کہ نہیں جانتا ہواے نادان تو بزرگوں کی جا دلیری نکر اور کیا حاجت نصیحت ہی آگ سا کہنچا اُس نے دل سے ہوا وا کیا جنگ اور جدان کا در ایک غصہ کے مارے خود مست وہ کہن جامہ پوش اختر نشین میں بھی کچھ کہنا جانتا ہوں کچھ کیا صورت سے معنی پر داخل ایسی سپن کو دی جولان کہ نہ تھی تیری قدر کچھ معلوم پاس آیا معرفت و لدار کہ ہو کہنہ میرزا یون پر آب شیرین میں فرق آتا نہیں سر بزرگی میں کچھ نہیں ہی آدمی جو بہن صرف صورت سے	مجلس قاضی میں ہوا مجلس یہ مکان ہی نہیں تیرے شان زور پنجہ نہیں ہی شیریں نکر کم عقوبت نہ یہ نصیحت ہی اسکے اوپے سے نیچے بیٹھا وہاں نہیں اور مان کا جو اٹھایا ہر مارتا تہا ز میں بد و بدست آیا تشرش میں مثل شیر غریب نیک اگر جانتا ہی ہو کوسنا سب کے دعویٰ کو کر دیا باطل جیسے خر گل میں قاضی تھا حیران حیف مجھ سے ہوا نہ شکر قدم کہ رکھے سر پہ قاضی کی دستا بہاری دستار سے اگران میرا سر خواہ کوزہ گلی ہو خواہ زرین ہو کہ دوسر بزرگ پر ہی تھی چاہیے چپ رہیں وہ صورت سے	دیکھا قاضی نے نگاہ کڑی بیٹھ نیچے قرینہ سے جا کر نہیں ہر آدمی ہی لائق صدر بیٹھتا ہی جو نیچے عزت سے عالموں نے کی علم کی تکرار گو یا شاطر خروس لڑتے تھے عقدہ پچھا رہا تھا مشکل مستیا چاہئے قوی ہو بیان آخر اس نے کیا جھلک بیان بولے ہر سمت سے صفار و کیا لطف و عزت سے جامہ دستا حیف ہی باوجود فضل و کمال ہاتھ سے منع کر کے بولا کہ دور کہیں گے مجھ کو جب بزرگ و امیر چاہئے سر کو ہو و دانش و مغز رکھ نہ دستار و ریش سے کچھ آس کہ قدر بہتر تلاش محل	کی معرفت نے آستین پر کڑی یا کھڑا رہ نہیں تو جا باہر جائے ہر آدمی ہی لائق قدر نہیں پڑتا ہی نیچے ذلت سے چلے آسپہن کیوں نہیں تہیا جو رخ اور جنگ سے جھگڑتے تھے نہ کیسو تھی راہ حل حاصل گو نہیں حجۃ قوی ہو زبان نقش خاتم سابعک و لپعیان آفرین تیری عقل پر ہی ہزار بہیجے پاس اس کے ہو کے شکر گزار دیکھتا ہوں تجھے پریشان حال رکھ نہ سر پہ یہ بے بند غور میری آنکھوں میں نہ لکھنے حقیر نہیں دستار تیری جیسے لغز وہ روائے تو یہ ہی سو کھی لباس رفت و نجسی رکھ نہ مثل زحل
---	---	---	--

جو بلا سے اسے تو روکے کون

جو کالے اُسے تو لوکے کون

نہ عمل پُرا سے بہر دوسہ ہی

نہ اسے بند باب تو بہر

حکایت علیہ السلام اور عابدنا پار سالی

کہتے ہیں ایسا رویاں کلام
سخت ناپاک و شوخ و ناسیہ
سر تہا بے عقل و احتشام سے پُر
تہا نہ چلتا وہ چال بنیا کی
تہا ہوا وہوں سے خرم ہوز
تہا گنہ گار و خود سرو فاجر
آیا نیچے وہیں وہ گوشہ نشین
ستار ہوا پشیمان وار
اشک باران تہا مثل بارش میغ
مجھ سازندہ کوئی نہوا اصلا
بخش اسے آفرید گار گناہ
سرنگون تہا یہ شرمساری سے
کہ یہ ناجنس و مدبر و جاہل
ایسی کیا خیر کی ہوا سکو جو
اسکی صورت سے ہوتا ہونہ زار
اس تصویر میں تہا کہ حق کی پیما
اسے جس نے کئے ہیں دن برباد
بخشے اسے کئے تہا کام جو زشت
کہہ قیامت میں اس سے مت شہا
نہیں آگہ ببار گاہ غنی

عہد عیسیٰ میں پہنچے اُنکو سلام
اُس سے ابلیس مانگتا تہا پناہ
پیٹ تہا القمہ حرام سے پر
نہیں سنتا مقال وانا کی
نہ تہا نیکی سے نام نیک اندوز
مست و مخمور روز و شب غلط
چوچی اُنکی ملازمت کی نہیں
جیسے درویش پیش پایہ دار
کہ گئی عمر سفت ہاے دروغ
مرگ میرا ہی زندگی سے ہلا
کہ نہیں مجھ کو نیک کار پناہ
چشم سے اشک حیف جاری تھے
آگے ہم میں کہاں ہوا داخل
میری اور روح حق کی صحبت ہو
کہ مباد اجلاسے اسکی نار
پہنچا حضرت کو اُنکو پہنچے سلام
کی ہر مجھ سے بسوز دل فریاد
فضل سے رہنے کو دی جا بہشت
خلد اسکی ہر دوزخ اسکی جا
عاجزی ایچی ہر مذکر و منی

ایک نے کی تہی زندگی برباد
کہوئی عمر عزیز بے حاصل
ذیل ناراستی سے آلودہ
مثل قحط اس سے خوف کہاتے تھے
تلقیم تہا ایسا نامہ سیاہ
کہتے ہیں گہر میں ایک عابد کے
دور ہی سے وہ عاصی کہاں
تہا خجل عذر خواہ زیر لب
دیا برباد نقد عمر عزیز
ہوا آزاد طفلی میں جو مویا
یہاں یہ پیر گوشت میں نالان
وہاں عابد نے پر غوری سے
تا بگردن پڑا ہی آتش میں
اچھا ہی یہ یہاں سے باہر ہو
ہو وین حاضر جو حشر کو بھنوں
گو یہ عالم ہوا روہ ہر چہول
اُسکو جو آئے ہو کے بیچارہ
اُس عبادت پرست کو جو عار
درد و سوز شے اسکا خون چلا
جسکا جامہ ہر پاک و دل پر لپٹا

نہ تہا جز جہل و گمراہی کچھ یاد
ہو کے پیدا نہ خوش کیا کوئی نل
دور ناداشتی سے اندر وہ
مہ نوسا اسے بتاتے تھے
نہ تہی نامہ میں جا درج گناہ
حضرت عیسیٰ آئے جنگل سے
ہوا نور اُنکا دیکھ کر حیران
خواں غفلت میں روز کی تہا شب
نہ خریدی کوئی صواب کی چیز
کہ نہ پیری میں شرمسار ہوا
کہ پیر میرا تہا لے رحمان
ترش ابرو کی اُسپہ دوری سے
عمر کہو کر کینہ خواہش میں
کار دوزخ پر اپنے حاضر ہو
ایچھا مجھ کو اس سے کہو دو
مجھ کو ان دونوں کی دعا چاہو
نکرو ان اپنے در سے آوارہ
اسکی صحبت سے خلد میں ہو جا
تکبیر ہی زندگی پر اسکو اگر
اُسکو دوزخ کی چاہئے نہ کلید

	پائی ایسی باندی جو ہوا پست	ایسی اختیار کی ہوا بہت	
حکایت مردان حق کی ایک مختصر دیکھنے میں			
آباد ریاضے ایک جوان عاقل ایک دن بولاسر و رصلحا سمجھے اسپر خرید و پیر تمام تو نہ کچھ خود باندی سے سمجھا دیکھی ہیں شیخ وہاں نگر و نہ خاک اک ہی ہی طریقت درویش	ہوا در بند روم میں داخل جہاز گرد و غبار مسجد کا نہیں خدمت کچھ فقیر کو کام مرد خدمت سے پاتے ہیں درجہ میں ہی اس پاک جاہل تھا پایا کہ رکھے افتادہ وہ تن خویش	دیکھا کہ کتاب فضل و فقر و تمیز مرد ہر ہونے پہ کلام سنا ایک خادم نے راہ میں دیکھا رو یا با صدق و سوز یہ شکر اسلئے وہاں میں ہوا پس پا کہ تواضع جو ہی بزرگی کی چاہ	رخت اسکا رکھا بجائے عزیز چلد یا آٹھ کے پیر پتہ غلام دوسرے دن کہا گیا بجا بولائے دل فروز جان پرور چاہئے پاک خاک سے وہ جا اور اس بام کی نہیں کوئی
حکایت سلطان بایزید کی			
عید کو بایزید نیک سیر راکھ دستار پہ تھی اور مو پر خود میں کرتے نہیں بزرگ نگاہ حشر کو پاٹ گیا بہشت میں جا	گہر سے نکلا نہاک وقت سحر دست شکرانہ ملتا تھا رو پر تو خدا بینی خویش میں سے نہ چاہ طالب معنی تارک دعویٰ سرکشی سرنگونی کی ہر راہ	ایک نے ایک طشت خاکستر کہتا تھا نفس میں ہوں لایق تار نہیں گفتار و رنگ میں عظمت ہی تواضع میں رفت و عورت برتری چاہے برتری مت چاہ	بجھڑا لا کوٹھے سے اُسپر جیسے اس راکھ سے نہیں کچھ جا نہیں پندار و دعویٰ میں رخت ہی تکبر میں نکبت و ذلت
گفتا عجب کی قیمت اور اسکی شکستگی کی برکت میں			
مست دنیا کو کیا خبر دین سے کب سمجھتا ہی مرد و دانشمند تجسما تجہ پزغور کرنا ہر جا تو اگر اونچے پر ہی استادہ مانا تو عیب سے بری ہونے	کیا خدا بینی ہو خود دین سے سرگرائی میں اپنی قدر بلند تو بزرگ اسکو مانتا ہو کب ہمنہ اسکو جو ہو افتادہ ریج مجھ عیب سے ہرے کو نہ	جاہ کی چاہ ہی تو شل خشت اس سے بہتر نہیں کوئی جہت جیسے مغرور تجھ کو ہی مغرور بیشتر ایسا دہ پڑتے ہیں اک در کعبہ پر ہی استادہ	ست حقارت سے کچھ سوکنا کہ پسندیدہ خوب کے خلقت تو ہی اور و نکو ہی جو ہر مغرور انکی جا افتادہ چہرتے ہیں ایک در میکدہ پر افتادہ

باد سے نار ہوتی ہو رہی تھی ہنشنیں ڈھونڈ رہے تھے بہتر جب سے سر پر لیا ہی نہیں پہنکار ایک دن موت لگی میری جان	چلتا ہوتا ہی رہا ہے دشمن وقت کہوتی ہو صحبت کہتر تج سے سر سے ہوا ہوں دل بردا اس سے بہتر کیوں وہ جانا نہ مر گیا تو ایک دن ناچار	تو بڑا کرتا ہو کہ دل میرا مثل خود بین ہو خود پش کی چاہ ہی سر انداز عشق میں صادق موت لکھی ہوئی ہے جب سر پر کیون نہیں مرنے پہ پہاڑے یار	چاہتا ہی مجھ الیہ پر پہلا کوچہ پر خطر میں شست کی ماہ اور بدزہرہ خولش پر عاشق دست دلبر سے مرنے ہی بہتر
--	---	---	--

شکالہ شمع اور پروانہ کا

سنا ایک شب جو میں نہیں سویا بولی اے نیک خواہ مسکین یار ایسا کہتی تھی سبیل در دہان تو گریزان ہے شعلہ سے دائم اک پہرات رہ گئی تھی گل ہوا چاہے جو عاشقی آموز جو ہے عاشق تو رہے خسر کے تہ	ہوا پروانہ شمع سے گویا اٹھ گیا میرا شہر شیرین یار اسکے رخسار زرد پر تھایا اور میں جلتی رہتی ہوں قائم اک پری رخ نے کر دیا اسے گل مرگ ہی باعث فرح نے سوز مثل سعدی کے ہو غرض سے ہاتھ کہتا ہوں تجھ جانا دریا پر	میں ہوں عاشق اگر جلو تو بجا مجھ سے شیرینی ہوتی ہے برباد عشق اے مدھی نہیں تیرا کام آتش عشق ہی تری پر سوز دو دسر پہ تھا اور تھی گویا گور مقبول یار پرست رو دست عاشق مراد سے نہ اٹھا جائے تو تن کو نذر دریا کر	گریہ و سوز تجھ کو کیوں ہے بہلا اٹھتی ہے سر میں آتش فراہ نہ دل صبر ہی نہ پائے قیام دیکھتا پایا ہے وہ میری سوز عاقبت تھی یہ عشق کی گویا اُسکا مقبول ہو گیا خوش خو تیرا سنگ گرچہ سر پر آئے
---	--	--	---

باب چوتھا تواضع میں

خاک سے تو بنا ہی رہے بندے نار سوزندہ سر اٹھاتی ہے اسلئے خاک ساری میں تن کا خاک بچا رہے تن گراتی ہے	مست ہو جائے سوز و طمع و کرش سر کشی اُس سے ہی کمی اس سے مست ہو جائے سوز و طمع و کرش سر کشی اُس سے ہی کمی اس سے	ہی بنا خاک سے نہ بن آتش بنے دیو اُس سے آدمی اس سے
---	--	--

تحکایت اسی مہنی میں

گرا بادل سے قطرہ باران آپ کو جب نگاہ سے ڈالا ہوا دریا کو دیکھ کر حیران لیکے سپی نے گود میں پالا	کون ہوں میں وہاں جان دنیا آسمان نے بنایا اُسکا کار	وہ اگر ہی تو میں نہیں تھا ہوا لو سے نامور شہ ہوا
--	---	---

بہنیں دیکھنا کہ کیا حد عجب اونٹ کو لاتی ہے برقص و طرب طرب و شور و اونٹ کو ہر اگر آرمی کو اگر نہ تو ہو خسر

حکایت

ایک شکر لب جوان تھا نامی آموز
ایک دن اس کا شکر کیا جو گوش
نہیں معلوم کیسے پہنچا
یاد جانان میں ہو دودھ رقصا
مانا تو ہر شستا و ریکتا

نار نے سوز سا تھا خود دلسوز
ہو گیا آپ بخود وہ بیوش
رقص میں اپنے مارتے ہیں دست
جو رکھے اپنی آستین میں جان
جز پر ہند نہ مارے دست و پا
ہر تعلق ہی در میان حایل

بار پائس سے بگڑتا تھا اکثر
کہتا تھا ہو کے اشک سے دربار
باز ہو دل پہ وار و ات کا در
مانا تو پیر نے میں ہر ہشیار
ست پہن بہر نام خر و زرق
بے تعلق ہو پرتو ہی واصل

اور کہتا تھا نامی کو آتش پر
آگ دی تو نے مجھ میں ایک بار
ہیج آئے یہہ کائنات نظر
پیر نا بے برہنگی ہی بار
جانے پوشیدہ مہو ہوا ہر خرق

حکایت

کہا پر واندہ سے کہ اے نادان
نہ سمندر ہی پہر نہ گردنار
جانکا اپنا دشمن جانی
جو گردا چاہے شاہ سے دختر
مت سمجھا لیسے جلسہ میں ہر گاہ
کیا ہی پر واندہ نے دیا جو آ
نہیں دل دستا نکا دماں کش
دور تھا تب سے دل جلاتا ہی
عجب کیا یار کی تو لائیں
میں ہوں سوزان کہ نہ پانگو
پند شوریدہ حال کو دے جو
ماہتہ سے جسکے چٹ گئی ہو عثمان

چاہ اسکو جو ہر تیرے شایان
چاہے مری پہلے ہر بیکار
دوست رکھنا ہی تمھیں نادانی
دیکھ کے کہاے خیال بہودہ پر
رکھے تجھ سے غریب کی کچھ چاہ
گر جلون میں تو کیا ہی استعجاب
اشتیاق اسکا ہر گریبان کش
نکہ اب شعلہ جب لگاتا ہی
خوش ہوں مرنیکو یار کے پائیں
جس میں تاثیر سوز یار نہ ہو
کہے بچو کے کاٹے سے مت رو
کہہ اسکو کہ مت ہو تیز روان

راہ وہ چل کر دیکھ راہ رجا
خو سے پوشیدہ ہو کو مشکور
کوئی تجھ کو نہیں کہے نیکو
تجھ سے کہ بخیال میں لائے
اور سب سے اگر چہ نرم رہے
ہر خلیل آسایہ دل میں نار
آگ میں خود نہیں ہوں خود گن
وہ نہیں کرتا شاہی میں یار
کیون ہی آزار ف نہیں ہی عیان
پہر تو مت کہہ کہ اپنے لایق حال
اسکو دینا نہ چاہئے کہی ہند
یہ سخن سند باد سے ہی یاد

تجھ میں باد شمع میں ہر فرق بڑا
آہنیں پنجہ سے جھٹ ہی زور
اسکی خاطر جو کہوے توجہ کو
بادشاہوں کا جبہ دل آئے
تو ہی بیچارہ تجھ سے گرم رہے
شعلہ ہی میرے واسطے گلزار
شوق اسکا ہی حلقہ گردن
کر سکین زار باد کہہ گفتار
کہ روا ہی نہ ہو وہ کو جہان
پیدا کر کوئی یار نیک خصال
پند جسکو نہ ہو وے فائدہ مند
عشق ہی نار اور پند ہی باد

کھا بلاشبہ وہ جو دیوے حبیب دانا بیمار سے سوا ہر طبیب

حکایت عاشق صادق و پارسا کی

ایک کا دل تھا میرا سا مائل اپنے یاروں کی مار کھاتا تھا سہتا تھا جو خیم ہر دوست پاسے دل جس کا ہو کر رنگ صبح اسکو نہ تھی مجال ناز ایک ناصح ہوا ملاست گر چہنیا کچھ روز اس پسندول جس نے یہ خاک سے بنایا تن	ایک پر تہین خرابان حاصل مثل سمار سر جھکاتا تھا کم نہ تریاک سے ہر زبردست فری کہ کچھ خیال شیشہ رنگ کوئی یار اسکا تھا نہ قرار کہ ہوا آب سرد کے اندر اسکی الفت سے صبر ہر شکل اور کیا جان پاک کا سکن	تہا جو ذہوش اور فرزانه ایسا غالب خیال دلپرتھا نہیں آگاہ طعنه یاران ایک شب صورت پر می بنکر مارا پانی میں غوطہ وقت سحر سکے بولا وہ صفا انصاف نہ خوشی کا کیا کہی اظہار گر سہوں اسکا بار امر بجا	ہوا مشہور سب میں دیوانہ کہ لکد کو ب کا سہ سر تہا نہیں غرقہ کو دہشت باران ہوا ایک دیو اس سے ہم بستر کیا سردی کے مارے اس میں ٹہر کہہ مجھے لفظ کفر سے تو مٹا دیکھ جان پر اٹھاتا ہوں کیا با کہ ہر احسان و فضل اسکا سدا
---	--	---	---

گفتار اہل کسے سماع میں و حق طبل کی تفریق میں

گر ہی عاشق تو آپ کو ت چاہ اگتی ہر وادہ سے نبات کن جب تلک اپنا ہی خیال تھے ہوئے طرب صدکے پاسے ستور حال آشفته جانے کیا ہم وزیر ہوں جو آشفته حال بادہ پرت سر رضا کار کہیں گریبان پر برج معنی سے جو ہوا سکی طیر نہیں مرد سماع شہوت باز ہر جہان میں سماع مستی شور	ور نہ لے اپنی عافیت کی راہ جب تلک خاک میں نہ ہو نہن جاننا اپنا ہی محال تھے رکھے دلیں اگر محبت و شور روئے آواز جانور سے فقیر ہو وین دولا ب کی صلا پرست نہو طاقت تو ہوں گریبان و چھوڑے نیچے ملک کو اسکی ہر خفتہ کو کیا اٹھائے خوش آواز لیک کیا آئینہ میں دیکھے کور	مت محبت سے ڈرا کر کرے خا کرے گی ایسا آشنائے خدا یہ اشارہ انہیں کو ہر علو کوئی ملکی کہی نہ پر مارے گانیوالا کہی نہیں خاموش مثل دولا ب چرخ میں آئین میں بتاؤن سماع کیا ہو گر اور جو ہو ہو بازی پر مال منتشر باد صبح سے گل ہو کہ نہ درویش مست کو تو جبرا	زندہ ہو گا جو وہ کتری ہلاک ہو و گیا آپ سے تو آپ جدا جو سمجھتے ہیں آپ کو معدوم پیش شوریدہ جو نہ سہارے لیک ہر دم نہیں کہلا ہر گوش مثل دولا ب اشک بہر لائین مستع کون سا ہر جانوں اگر لہو کی ہوز یادتی حاصل نہ کہ ہیزم تیر سے کشتی ہر جو دست و پا مارتا ہی غرق ہوا
---	---	--	---

حکایت و بہقان کی شکر سلطان میں

ایک وہ کارئیں اسکا پس پہلوان بالکمان شکار افکن دیکھا جب اسے یہ فرمایا لڑکا بولا کہ تو بھی ہی سرور بولا ہاں حاکم اور سرور ہوں ابھی تک تو ہی گانون کے اندر	گئے ایک شہ کے قلب کا اندر بندہ ترکش کش اور ناوکن سمجھتا باپ کو فرومایہ کہ بزرگان وہ کا ہی افسر جب تلک اپنے وہ کا اندر ہوں کہ سمجھتا ہی آپ کو سرور	دیکھے چاؤش اور تیغ و تبر کیسے تن پہ پر نیانی قباہ کہ اڑا رنگ رخ ہوا حیران کیا ہوا کیسے توڑی جان سپید دشت آلودہ ہیں بزرگ زمان نہ زبان آوروں ہو وہ متقابل	اطلسی وزری قباے کمر کیسے سر پہ خسر وانی کلاہ ایک پیغولہ میں ہوا پہنہاں کیسے کانپا جیسے یاد سے بید دیکھی ہی بارگاہ شاہ جہان جسے سعدی نہ دیکو کوئی مثال
---	--	--	--

حکایت کرم شب تاب کی

دیکھا ہو ویکھا صحر میں پیشک آتشین کرم خاک زاد نے کیا شب کو روشن چراغ سا کرک عاقلاً نہ اسے جواب دیا	ایک نے پوچھا کرک شب تاب میری صحر اسی رات دن ہی جا	کسے دن میں رہتا ہی نایاب پر نہیں پیش مہر میں پیدا
---	--	--

حکایت دانشمند کی تابک صبر ننگی کسا ہتھ

سعد زنگی کی ایک نے بخت دیکھا اللہ بس جو نقش نذر ایک صحرائی نے کیا یہ سوال ہنسکے بولا اسید ویم سے تب	کی ہو تربیت پر اس کے صحبت پہنیکا خلعت اٹھی پہ سوزش کیا ہوا جو بدل گیا تیر حال کانپتا تھا میرا بدن بیدیب	لبس و خلعت سے مہربانی کی شعلہ سوزش سے یہ لگا جانین جو مچ جتین جا پتے تو نے زمین آخر اللہ بس کے فیضان سے	جاے زیبا سے قدر وانی کی کہ اٹھا اور گیا بیابان میں تیرا اعراض پہ درست نہیں ہوا مستغنی مال کہیاں سے
--	--	--	---

حکایت مرد حق شناس کی

شام کے ایک شہر میں جب گڑا کہ کہا گرہ شاہ فرمائے عزت و جاہ یا ہر دولت و قید	ہوا ایک پیر نیک کو پکڑا کسی طاقت جو لوٹنے آئے باعث اسکا ہی حق نہ عمر زید	یاد ہی کی تھی اسے جو تقریر جانے دوست ایسے دشمن کو اے خردمند کہہ عرض نہ نیم	جب ید و پامین ڈالی تھی بخر دوست سے جو ہوا معین ہو جو دروایح تہہ کو بھیجے حکیم
--	--	--	---

اور گھوڑیکو وہاں سے تیز کیا جزایا زرا ایک بھی نہ تھا ہمراہ آپ کے ساتھ ساتھ ہوں یا ست ہو خدست شاہ کی غافل پاس خویش اسکو نہ پاس یار گرد حریف ہوا اٹھے ہی جہان	بہر غارت ملک نے حکم دیا آن سے جو تھے غلام دو لخواہ عرض کی میں تو کچھ نہیں لایا ہی اگر بارگاہ میں داخل جسکو احسان ہی پارے درگا ہی حقیقت کا ایک نفسی مکان بنانا پینا وار ہوتا ہی مرد	اگر اسندوق ٹوٹے بکھرے در دور و مرجاں کی لوٹ پر ٹوٹے مال غارت سے لایا ہی تو کیا نہیں بہکتا ہوں ویسا نعمت حق سے جز حق جسے تمنا ہی نہیں کھلتا ہی نجیب کا کچھ راز نہیں دیکھا کہ اوٹھتی ہی جگہ	کہتے ہیں ایک کو میں ایک آشتی سب سوار اسکے ساتھ سے چھوٹے دیکھ کر شاہ نے اسے پوچھا شغل رکھتا ہوں جیسا خدمت وہ خلاف طریق چلتا ہی دہن آرزب ملک ہی باز
--	--	---	--

۱۸ حکایت مردون کی ثابت قدمی میں

کشتی پر اور اسے رکھ لایا تعمدہ مار کے ہوا گویا جانا میں نے خیال ہی یا خواب بچے کشتی مجھے خدا لایا رکھتی ہی اسکی مادر اسے نظر حافظ موسیٰ و ہار سے جیسا رکھتا ہی خشکی پر بھی دامن تر	ایک درم تھا مجھے کیا اسوار میں جو اس کا تھی کے لئے رویا ڈالا سجادہ اس نے بر سر آب ای نگو راسے کیا عجب آیا نہیں جس طفل کو شر سے خبر حافظ یار نار سے ایسا مرد سا کب چلے تو دریا پر	جا کے مغرب میں بھونچے برج کی وہ کشتی وہاں سے نکل خان لاتا ہی لائیگا مجھے بھی سو صبر دم دیکھ کر ہوا گویا آب و آتش میں چلتے ہیں ابل سوہن منظور چشم لطف خدا سو نہیں بہکتا وجہ سے دہر	باسے ایک پیر اور میں ہر دو ناخدا ترس ناخدا نے روان رو نہ میرے لئے کہ کشتی جو شب کو رہوشی سے نہیں پا اہل صورت نہیں سمجھتے یہ حال پس جو رہتے ہیں غرق و جہل ہی نشا و رکے ساتھ جہاں کا
--	--	---	--

۱۹ حکایت واجب لگا کے آگے موجود کی بھی میں

ڈرتے اہل قیاس سے رہیے دون جواب اسکا ہوندا گر جسکی ہستی سے ہست ہیں میر اہل معنی ہیں جا کے پہنچے جہان سر چھپائے جہان بچیب عدم	یہ حقایق شناس سے کیے ہی پسندیدہ یہ سوال مگر جتنے ہیں اتنے اس سے ہیں کمتر اہل صورت مگر نہ پہنچے وہاں شاہ عزت اگر اٹھاے علم	جز خدا جانتے ہیں عارف ہیج یہ دو دوام و آدمی ہیں کیا پری و آدمی و دیو و ملک اوج سے آسمان بلند کھڑا اور یہ بحر ایک قطرہ ہی	عقل کی وہ میں بیچ پر ہیں ہیج نہ کہیں کیا ہیں پھر یہ آرض سما کہ بیابان بحر و کوہ و فلک تجھ کو یہ بحر موج سے ہی بڑا وہاں یہ ہر ایک ذرہ ہی
---	---	--	---

پنچہ آہن ایک لے تیار بولا ایک سوتا ہی تو کیا زن ہا قتل دانا ہی پیش عشق چیر	کیا جو چاہی شیر سے پیکار مار رکھتا ہی پنچہ آہن سا پنچہ آہنی سے پیش شیر عشق کے آگے عقل حیران ہے	شیر جب اس پنچہ میں لایا سنا اکھٹا تھا اسکے نیچے پڑا تو ہی پنچہ میں شیر دونکے زن آگے چوگان کے گور زینا ہے	زور اس نے نہ پنچہ میں پایا پنچہ سکے ہیں شیر سے نہ لایا ہی عیش رکھنا پنچہ آہن
--	---	---	--

حکایت محب کی نظر میں مجبوری عز ہو اور اسکو اس قدر ہونے میں

دو چاراد و غین ہوئی کھلت لڑکی کا خلق تھا فرشتہ وار وہ کے پیروں لڑکے سے یہ کہا بولی وہ ناخون سے نہ چکے پوت آ تو ایسے ہی زنگانی کروں ہو سے دلبر سے تیرا دلبر جو	دو زون عالی نژاد و نور طلعت لڑکے کا ر و بجانب دیوار مہر رکھتا نہیں تو مہر چکا کب سہوں اتنے پر جدائی دے نظم بھیجی کیون مہربانی کروں ہی حقیقت میں تیرا دلبر سو اکرامت پوچھ مجھے یہ کہ وہ جو	لڑکی لڑکے سے شاد و خوش خاطر لڑکی رکھتی تھی تن کی آلیش ہنکے بولا کہ غم نہ جی کو ترک الفت و فاقا وصول کرے سو تو کیا تین لاکھ بزر ز ہمار پوچھا اسکو جو عشق سے تھا تیار بجھے اچھا میرے لئے ہی نکو	لڑکا لڑکی سے سرکش و نافر لڑکا رکھتا تھا مرگ کی خواہش تو بزدل پر بھی جو رہائی ہو ر د کرے یا مجھے قبول کرے ر و جانان کے ہون ہم مقدار کہ ہی دوزخ کی بہشت کی پاد
--	---	---	---

حکایت لیلی کے عاشق صادق مجبوری کی

پوچھا مجبوری سے ایسا کہ پڑ سکے رویا کمال وہ مجبور نہ سدا دوری سے صبور کی	کیون نہیں آتا ہی تو جانبی بولا ای خواہہ رکھ مجھے معذور بیشتر دوری خود ضروری ہے بولاست کہ تو میرا ذکر دکان	آٹھ گیا سر سے شور لیلی مگر آپ ہی زخم داغ سے ہون مضطر کہا ای با وفا مبارک خو جیت ہی ذکر میرا وہ ہی جان	کئی خواہش ہوا نیال دگر کیون چڑکتا ہی تو نکا آپہ کہ جو نیلی سے کہنا ہی تجھ کو
--	--	--	--

حکایت ایاز اور سلطان محمود کی

عجب جوشادہ غنیم کا ہوا ایک کہا محمود کسی نے یہ حال	کہ میں صورتہ ایاز ہی نیکی ہوا چھپہ فکر سے یہ کمال	غین جس گل کو زنگ بوجھل بولا عاشق ہون نیکی خونی پر	ہی عجب بلب اس پہ ہوا میل نقد و بالائی نکوئی پر
---	--	--	---

سنا اس کو مین رہ نہیں چکو	پر نہیں اور رہ کہیں مجھ کو کہ پذیرا ہی گو ہنر ہی نہیں	اس طرح تھا یہ سب براض فدا کہ نہیں اور ہی پناہ کہیں	گوش جان میں کسی آوی بہ نہ
---------------------------	--	---	---------------------------

حکایت

ایک نشا پور میں ہوا گویا نہ سمیلان جو میں آئے بار	بیٹا جو بے ناز شب سویا جسم بے نفع ہوتا ہی بیکار	اے پسرت اسید رکہ اصلا خواہش سود رکہ زیان دگر	کہ بلا جسد پائی گادرجا طالب عیش ہیں نہ پرہ ور
--	--	---	--

حکایت اس شخص کی جفا سہنے میں جس بغیر صبر نہیں کر سکتے

نوعروس جوان نے پیش خسر یہ جو ہیں میرے ساتھ ہم نگر	کیا یکبار شکوہ شوہر جہ گوی نہیں پریشان دل	ساتھ اس لڑکے کے زیادہ نچا ایسے آپس میں مردوزن ہیں	کہ ہولخی سے عمر میری تباہ گویا دو مغز ایک کہتے ہیں پوت
اتنے دن میں کہی میرا شو کیا ہی پیرانہ ہی جواب دیا	منہم ہوا ہی میری سو خبر وہی تو اسکا نازاٹھا	سنگے اس پر مرد نے یہ سخن چھوڑنا اسکو حیف ہی ہر طور	ہوتے ہیں ہوشیار یہ کہیں جسکی مانند دل سکے نہیں اور
کہنچ مت اس سگر جو سر کہنچے	کاک حرف وجود پر کہنچے	حکم حق پر ہو راضی بندہ وَا	ایسا خاوند پانا ہی دشوار

حکایت

ایک بندہ پہ دل جلا بیڈیہ	کہتا تھا بیچتا تھا مالک جب	مجھ سے بندے بہت ملینگے تجھ	تجہ رضا نہیں ملے گا مجھ
--------------------------	----------------------------	----------------------------	-------------------------

حکایت محبوب کے وصال کی امید سے دوا پر درد اختیار کر لینا

تھا پریر و طبیب ساکن مرو کیا ایک درد مند نے مذکور	باغ دلیں تھا جگہ کا قات مرو کچھ دنوں اس کے ساتھ تھا مرو	درد دہائے ریش سے زخیر تندرستی نہیں تھی اپنی پسند	چشم بیمار خویش سے نہ زخیر کہ کہیں اسکا آنا ہو نہ بند
عشق کا سودا دیکھا ہی اکثر	زیر کرتا ہی عقل زور آور	سودا ملتا ہی جب خرد کے گوش	سر اٹھا سکتا ہی نہیں پر گوش

مثال عشق کے غلبہ سے عقل و ہوش کے جانے کی

مرثا تھا ایک پیاسا کہتا ہوا کہا اس نے جو تر ہو میرا دریاں جو میری عاشق ہو اسکا واسطہ تخم کارندہ غم میں ہوتا ہی	خوش ہی خوش بخت پانی میں جو رہا دون تصویریں اسکے شیریں جان چاہے جان دینے میں نہ کرنا خیر پاکے خرم خوشی میں ہوتا ہی	کہا ایک طفل نے اچنبہ ہی پیاسا پڑتا ہی آب میں بیتاب ہوئے جہن بہشت راحت تب اس نے اس انجن میں پایا کام	جب مونے خشکی اور تری کیا ہی ڈوبنے والا مرنا ہی سیلاب دورخ نیستی سے گذرے جب دور آخر میں جسے پایا جام
---	--	--	--

حکایت صبر و ثبات میں

میں نے مردان راہ سے ہی سنا ایک بولا نہیں یہ خلق کا گھر کہا یہ کہنا مناسب ہی کہ ہر افسوس جانا اس گھر یہیں خواہش کا ہاتھ پھیلاؤں ایک شب اسکا پائے عمر تہکا تہا خوشی میں نہ بائیر اسکے یہ راز کرتا ہر کتنے زہ کو خاکستر ایک دیر سے دل جو گہرائے ایک خولی میں بے نظیر ہو جو	جو تھے منعم فقیر و شاہ گدا کچھ نہ پائیگا جا یہاں نہ ٹھہر صاحب اسکا ہمارا صفا ہی حیف مایوس جانا اس ورے تہیست آنکھ سے کیا جاؤں نا توانی سے دل سنبھل نہ سکا جس نے ٹھوکا درا اسکا پایا باز اکہ بن جاے ایک دن بس زہر دوسرے دلربا سے صبر لے چوڑست ہٹوڑی بات پراسکو	گیا ہر گدا ئی ایک گدا پوچھا ہر کسا یہ مکان ہی کینا دیکھا قنیل دیکھی اور حجاب کسی در سے پہرا نہیں محروم کہتے ہیں ایک سال بیٹھا وٹان صبح ایک لگیا چراغ وٹان جو ہر طالب تو ہو صبور و محمول زہر ہی کچھ لینے کے لئے بہتر ترش رو سے نہ تلخ عیشی اٹھا دل اٹھانا اسی سے ہی ممکن	دیکھا اسحد کا در سنا اصد نہیں جس سے کسی کو فیض عینا نفرہ کہنی کلچ سے بیتاب پہر در حق سے کیوں پہر نہ منوم مثل فرادی آہ و نالہ کنان تہی چراغ سحر ہی کچھ لکھ جان کیسا گر نہیں سنا ہی ملول لیگا کیا ناز دوست بہتر اب دیکر سے اسکی گن بھسا اپنی اوقات کٹ سکین جن جن
--	---	--	---

حکایت اس باب میں کہ طالع صادق جفا سہنے سے نہیں پھرتا

ایک بیدار ایک رات رہا نہیں تیری دعا یہاں مقبول دیکھا ایک مرنے لے تہا جو اشک یا قوت قام چہرے پر پہر تا اس راہ سے مگر محروم	صبح پہلا دونوں دست دعا خواہ جا خواہ بیٹھ زار و ملول واقف حال یوں کہا اسکو لا کے حسرت سے بولالے کمتر دوسری راہ ہوتی گر معلوم	ایک ہاتھ لے غیب سے وی نذا دوسری شب ہی ذکر کا عتہ بند جب اس طرف کا در دیکھا مست سمجھ آسنے گر عنان پوڑی سایل ایک در سے چو پہر بالوس	جا یہاں سے نہو گا کام ترا تہا نہ کچھ کام استراحت سے کہ نہ پہرا بنی جہد و جدیجا میں نے فکر اک ہاتھ سے چوڑی اور در جانے تو ہی کیا افسوس
---	---	---	---

اور جو دیکھا دیکھا خواب خیال آنگو و دہی ملک بھی کہتے ہیں عاقلاً ہوشیار و بخود دست کنج وحدت میں رہتے ہیں تنہا ہو سمندر کو کیا خیال حریق کہ پسندیدگی حق ہو پسند نہیں رنگین لباس میں سہ کا معنی ہر شکل سے عیان ہر کب جیسے کوڑی سے ڈرے پر باز آ تا قیامت ہیں ایک جرم سے	بند جاب و کیا اسکا جمال بس پر اگندہ حال بہتے ہیں میں قوی باز و اور کوتاہ دست نہ ہوا اپنی نہ اور وں کی پروا بط کو کیا اطلاع حال غریب نہیں کہتے جہاں سے چشم پسند شمر و سایہ دار میں رز و ار ہر کوئی پوست و استخوان ہر کب ہو جو ہر ترالہ ہو در شہوار جالس گوشہ سرے الست کہ میں پر میر عشق شیشہ و سنگ	میں توڑی ہر دوستی سے نہیں کہو یا کہ کہو یا یا ہی دوسے اہل جہاں سے کہتے ہیں ہم مجلس خرقہ سوز میں گا ہی قول ناصح سے گوش آگندہ ہیں بیابان و زوبے رہبر نہیں منکر بجا مہ ایمان نہیں دریا سے کھنکھ بر آوردہ زندہ ہر زندہ میں پڑے نہ گاہ پاے چوبین پہلے ہیں ہر جا نہ غرض سے اٹھائیں تیغ سے جنگ	اس سے جوڑی ہر دوستی سے جس نے منہ خلق سے پہلایا ہی یا حق میں فرشتوں سے نہیں کم گوشہ خرقہ و وزین گا ہی عقل و ہوش کل پر اگندہ ہیں تہید دست لیک حوصلہ ور ہیں عزیز اہل دہر سے پہنان ہیں صدف و اسرف و پردہ ہر کسی بندہ کو خریدے نہ شاہ مثل باز گیران نہ بانڈین کا
--	---	---	--

حکایت عشق کے غلبہ و محبوب کی بے پروائی اور عاشق کی محبت میں

تھا سمرقند میں کوئی دلدار واہ کیا حسن بے نہایت تھا دیکھا کرتا تھا یہ اسے چپک پہرا کر مجھ کو آئیگا تو نظر یہ غرض تیری بر نہی آئی کہا بس تاکہ زخم تیغ ہلاک اوسکے کو سے گر نہ ہو دشوار کرے اسکے جو خوش لگے جی کو آج اگر کو سے یار میں ہیں ہون	ایک کا خوب و شکر گفتار گویا رحمت کی ایک آیت تھا دیکھا کہ وہ ہوا خفا اس پر کاٹو مگا بید ریغ تیغ سے سر جان ہو لکے خیال میں جانی خون میرا بہائے بر سر خاک آبر و ریزہ گو ہو وہ جبار قصد خون رکھتا ہی بہت نیکو تو نفل میں کل اسکے خیمہ کردن	تھا اگر حسن آفتاب لیا جہاں جاتا وہ فتنہ دوران بولا لے خیرہ سر نہ آسے ساتھ ایک بولا کہ اب کر اپنا کام سنی جب یہ ملا مت جا نگاہ دوست و دشمن میں ہو بگر چہ نہ سکھا مجھ کو تو بہت خود بین جلتا ہوں اسکی آگ سے خراب پہر نہ اس جنگ سے سکے جب تک	خانہ زہر تھا خراب کیا آہا کہ میں پر تو ہیں جانیں تیرے زبان میں نہیں آئیگا کہ میں تیرا ہاتھ سہل تر اس سے ہاتھ میں لا کام کہنچی در و جگر سے اس نے آہ کہ یہ مارا ہوا ہی دلبر کا تو بہ کر آپ ہی کو تو تلقین جیتا ہوں اسکی بو سے تو سحر کشتہ عشق زندہ ہوا تب تک
--	--	---	--

حکایت اہل محبت کے فدا ہونے اور ملاک کو غنیمت سمجھنے میں

جانتا تھا کہ ہوگا حاصل کام گریہ و آہ لے کیا مجبور دلین گذرا گیا بکولے یار چہن بے دیکھے رو بار نہ تھا تو جو یہ سنگے چوب کہا تا ہی وہ مجھے دوست سمجھے یا دشمن رہنا ممکن یہاں نہ پائے گریز ہزار ہر پہر یہ چینی سے بہتر بولا اسپر ہی کچھ نہیں ہر دریغ تاج سر پر ہو میرے یا ہی تر تو ہی دیدار سے نہ توڑ و امید شاہ پہرین عنان کسی کہاں تو نکالے ہو میری جیب سے سر کام پر اپنے بیٹے رکھا قدم رہیگا لیشہ میں خشک و نہ تر	جاتا اور کرتا تھا خیال خام نریا اسکا راز دل مستور ایک دم گذرا تھا کہ روئے یار پہر گیا دلیر اختیار نہ تھا ایک نے پوچھا اے شری کیا ہی میں ہوں باب دوست لڑیکا و مرن طاقت صبر ہی نہ جاے ستیز مرے پروانہ پیش شمع اگر کہا مارے گاتیرے سر پتیغ نہیں رہتی ہو سر کی مجھ کو خبر ہو جو یعقوب و احشیم سپید ہنسکے بولانہ پہر مجھے عنان عیت کر گناہ دیکھے اگر نام پر اپنے بیٹے کہنیا قلم اگ فی میں لگاتا جا تو ادھر	ایک شہزادہ پر تہا کہتا نظر اسکے ساتھ ہوتا مثل میل ہوئے مانع کہ اب نہ آنا و ہر کہ کہا تھا تجھے ادھر مت آ تو ہی شکر کے گرد پاتے تھے چاہئے دست یار سے نہ پکار کہ نہیں صبر و برد ممکن میخ سا کہنیے سلطان سے جب بولا مانند گوڑ و ن پا پر پہر کم میخ لائے کب دلیر عشق میں صبر رکھنا ہر ڈھوا باگ اس شہزادی کے عتاب یاد میں تیری خود پرست نہیں کہ نہیں کرتا ہوں کچھ اپنا حساب کیون چلاتا ہوں مجھ پر شہر	سنا ہی بیٹے اک گدا کا پس اسکے سید انہیں ہوتا مثل میل جیب قیدیوں کو ہو گئی یہ خبر ایک نے توڑے اسکے دست پا بہی ساما کر مٹاتے تھے بولا ہر دست یار سے یہ مار صبر ہوگا نہیں مجھے اس بن کیسا سن رگڑے بہا گوں اب کہا چوگان سے تجھ کو مارے اگر جسکا معشوق ہو کوئی دلبر مجھ سے بے صبر سے نہو نیزار ایک دن اس شہزادی اسکی کا روبر و تیر میں ہوں بہت نہیں پکڑی ہو اس سے تیری رکاب مارتا ہی تری نگاہ کا تیر
---	---	---	---

حکایت اہل محبت کے فنا ہونے میں

کہتے ہیں سنکے سجن خنیاگر ہوا نیزار اور عرصہ ناک	قص میں آیا ایک پری پکری ایک انہیں سے بولا کیا ہو پاک تو اگر نیا ہو تو دوم مت مار	آس پاس اسکے جو تھے عاشق نیا ہر جلا آگ سے تراوا من شرک ہوتا ہو با خود و با یار	لگی دامن میں اسکے شمع سے نا جا گیا ایک ساتھ میرا تن
--	--	---	--

حکایت اہل محبت کے شغف میں

یاد ہو ایک بزرگ نے تھا کہا	ایک شوریدہ باد میں گیا	بخور و خواب ہجر میں تھا پدر	کی ملاست تو سنکے بولا پس
----------------------------	------------------------	-----------------------------	--------------------------

خوش ہیں وہ رکتے ہیں جو اس کا وہ دم پیتے ہیں شراب الم یا دین اس کی صبر تلخ نہیں شاہ عزت ہیں اور گداگر جو پائے کون ان کو اہل گہان سے مثل پروانہ نارس کے اندر	خواہ دے ریش خواہ دے ہر دم تلخ بھی ہو تو مارتے نہیں دم تلخی ہر دست یار سے شیرین واقف جاہن گم کئے ہوئے ہیں ہیں اندھیر میں اب حیوان سے مثل پیلہ نہ تار کے اندر نہیں کہتا کہ اب پاتے نہیں	ہیں گدا یا نہ شاہی سے نافر عیش مل کے لئے بلا جو خمار ہیں اسیر کے بند میں خرم سہتے ہیں سبکی بات مست یار خانہ پاک سے ہیں پاک درون یار کے پاس یار کے جو یا مثل مستقی تاب لاتے نہیں	آس سے ہیں گدا کی میں صابر شاہ محل کے لئے سپاہ ہو خمار صید اس کے کندہ میں خرم آشترست سہل اٹھاتا ہی بار ان کی دیوار سے خراب برون لب جو پر ہیں تشنہ لب گویا
---	---	---	---

گفتار ثبوت عشق حقیقی میں دلیل عشق مجازی سے

عشق تجھ سے بشر کا تجھ کو دام رہتا ہر صدق دل سے سقم نہیں رہتا کسی کے پاس ذرا نہیں سوئی کا خیال تجھے عشق جس کی بنا ہوا پر ہر مشتغل ہیں خیال جا مان سے انکے وکھ کو دواسے کیا ہو رفاہ اہل عزت میں کار و ار جان باد سے ہیں نہان و پونہ رات بھر دوڑا کرتے ہیں پیہم حسن صورت نگار پر حیران	رکھتا ہی بے قرار و بے آرام دہر سمجھا ہی اس کے آگے عدم کہ نہو اس کے پاس اور کی جا ایک دم صبر ہی محال تجھے ایسا سفر مانروا و باشر ہی نہیں آگاہ حال گہان سے انکے وکھ سے کوئی نہیں آگاہ آتشیں دم میں خاکسار زمان مشک سے ہیں خموش و گونیدہ صبح کہتے ہیں پیچھے رہ گئے ہم حسن ہوت کے ہیں نہیں خواہان محرومت سے وہ ہوا مسرور	جاگنے میں ہر فتنہ خد و خال چشم شاہین قدر ز رہنیں جب رکھتا ہی آنکھوں ہی کی منزل پر جان بھی چاہے تو نہیں انکار کیا عجب ہی جو سالکان طریق یا حق میں ہیں خلق سے بھاگے ہی ازل سے الت انہیں ظاہر کوہ اک نعرہ میں اکھاڑتے ہیں اس قدر صبو گاہ روتے ہیں بحر سودا و سوز میں ہیں غرق مایل پوست میں نہیں عاتل دونوں عالم سے جو ہوا بس دور	سو نہیں بھی ہی بتلائے خیال خاک و زر تجھ کو ہی برابر تب موندتا ہی تو منزل دل میں سر جھکائے جو کہنچے وہ تلواریں رہتے ہیں بحر معنوی میں غریق مست ساقی گراے محو آگے شور قالو ابلی سے خوش خاطر ملک اک نالہ میں اجاڑتے ہیں چشم سے کحل خواب ہوتے ہیں جاننے ہیں ندر و شب فریق محض بے مغز ہیں جو ہیں جاہل
---	---	--	--

حکایت ایک گدا زارہ اور بادشاہ زارہ کی

دے بزرگون کا مرتبہ اسکو بجھا اچھا چراغ عالم سوز جو لیر وں پر رحم لاتا ہی	سرگران زیر دستوں پر نہو جو تانا سوزان ہو اس سے عالم آپ ہی کاروان لٹاتا ہی	کر نہ ہر گاہ ظلم ظالم پر آگ میں ایک بہتر اس سے جو کرستم پیشوں کے سروں کو صفا	رحم اس پر ہی ظلم عالم پر سوختہ ایک خلق اس سے ہو ای ستم پیشوں پر ستم انصاف
--	---	--	---

گفتار نالایق سے احسان کرنے میں

کھا یا ایک مرد نے غم خانہ بات میں آکے وہ گیا باہر بھاگتی تھی جو ہر طرف نالان	چھت میں زنبور نے کیا لانا گھیری زنبور وں وہ زنگ دیکھ کر اسکو بولا ای نادان	کما زن نے کیوں اٹھا تار ہی مرد و کان سے اپنے گھڑا ترش و اور ویر نہوز نہار	کس لئے ان سے گھر چھٹا تار ہی غصہ اس بے وقوف پر لایا کہتی تھی ان غریبوں کو موت مار
در گذر بد کے ساتھ ہی نہ روا کون ہی سگ کہ اسکو خزان یوز کرے گر کو تو ال نی کوئی	بدی ہوتی ہی در گذر سے سوا حکم دے تاکہ استخوان دیوین سوئے پائے نہ چور و لے کوئی	ہو وے آزار خلق گھر میں جو خوب ہی ایک پر وہ نے کہا ایک نئے نیزہ جنگ کے اندر	دفع کرتی تیغ تیر سے اسکو کت مرا بیل پیش بار بھلا لاکھوں ہی نیکر سے ہی بڑبڑ
نہیں ہر کوئی مال کے لایق	ہی کوئی گوشال کے لایق مت اٹھا جو بنا نہیں محکم	پالے گر بہ تو ہو کبوتر بر جو اٹھا تار ہی اس سے ڈر دم	گرگ پالے تو ہو وے یوسف

حکایت پیش بینی اور عاقبت اندیشی میں

کہا بہرام گور نے نیسکو سر چشمہ ہو میل سے مسدود پائے قابو تو گرگ کو مت چوڑ	آپ یکران نے پٹکا جب اسکو بھرنے پر ہو نہ پیل سے مسدود گو سپند و لے ورنہ الفتاؤ	دوسرا اسپ گلر سے لیجے بازدہ دریا کو جب گھٹا آب کبھی ابلیس سے سجد و نہو	کہ جو سرکش ہو حکم میں کیجے نہیں بند رہنے کا جب ہو سیلا بد گھر سے کسی کو سود نہو
وے بد اندیش کو نہ فرصت جا زیر دستوں پہ جو چلاے قلم کہ نہ وہ ملک کا مدبر ہی	دو شیشہ میں خیم جہ میں بھلا بہتر اسکا جو ہاتھ ہو کو قلم نہ مدبر ہی بلکہ مدبر ہی	کہ نہ لکڑی سے ماریے یہ مار جو مدبر بناے بد قافون قول سعدی سعید لائے بجا	سنگ کے نیچے آئے فوراً مار کہ کرے آگ میں تجھے مد فون کہ ہی تو فیر ملک و عقل سدا

تیسرا باب عشق میں

اور لگا روئے ملے دیرین وورے درگاہ تک پیادہ پا پوچھا وہمکا کے شاہ نے اُسے تو سُنے اُس پر شیر دل نے کہا کہ بچا قتل سے وہ بیچارہ بھاگتا جاتا تھا ادھر وہ جوان کیا کا تو غین اُسکے اُسے بیان ایک جو روکتا ہی سخت بلا نہیں آنیکا پائے خصم بیان وقت ہی تیرا وقت امن و امان تو زمین پر ہی لطف داور سا	سنائے کروں بھنگی ہی کچی تیغ تخت پر دیکھا بادشہ بیٹھا چاہی ہی میری موت تو نے کیوں کا سے خدیو پناہ خلع خدا جسکی جان تن سے ہوتی آوارہ اٹھتا اور پڑتا خوف جان تھا عیا کہ بجائی ہی ایک دانگ نے جان محو گشت تھا نہیں سنا ہی عصا کہ ہی بو بکر سعد شاہ زمان نہیں دیکھا کہ ہی بہ وقت یہاں رحمتہ العالمین پیہر سا	وہ ہی تبار و پوٹ پوٹ کے سب جلد یا وہ جوان تو پکڑا وہ پیر نیکی و راستی ہی میری خو میرے اس جھوٹ سے کہ شاہ یہ سخن شد کو ایسا خوش آیا ایک نے پوچھا کس طرح سے بتا تخم اس سے زمین کو دیتے ہیں مصطفیٰ کا ہی یہ کلام مجا یہ جہان تیرے روئے ہی ختم نہ کسی کو کسی سے ہی آزار غم نہیں تیرے قدر دان چمنہر	سر دینہ کو کوٹ کوٹ کے سب لائے اُسکو حضور شاہ اسیر کیون بدی میرے ساتھ ہی جھکو نہ موا بلکہ جان پناہ ہوا کچھ دیا اور کچھ نہ فرمایا چار سوئے قصاص سے ہی بجا بارنگی کے روز لیتے ہیں کہ سخاؤ کرم ہی دفع بلا وہ جہان ہی لے ہوئے تو بے غم نہ گستاخین گل کو ہی غم خار کہ شب قدر کے ہی ہیں کہیں
--	---	---	---

حکایت نیکو کاری کا ثمرہ پانے میں

ایک نے دیکھا خواب میں صحرا ایک اُن سے سایہ کے اندر بولتا تھا ایک زرمیرے در پر کہ خدا یا کر اس پہ بخشا غل جہت میں اُسکے خلق خدا شجر خشک کاٹتے ہیں سب	حشر کا جلتا ہر سے مس سا تھا ہشتی لباس تھا تن پر سو یا تھا اُسکے نیچے ایک بشر بگھی بانی ہی اس سے آسائش تو ان نعمت پر اُسکے خوش ہوا تخل بردار کاٹتے ہیں کب	شور مردم فلک پہ جاتا تھا پوچھا ایسی بزم کو زیبا آج نو میدی کا جو روز آیا ختم میں نے جو یہ اشارت کی نخل ہی بار دار مرد سخا رہ بہت روز لے درخت ہنر	مغر گرمی سے جوش کہا تھا یہاں لائے ہیں شجر کو کے پا اُسے سارا گناہ بخشا یا شاہ شیراز کو بشارت دی ہی جلا نیکی ہی بزم اُسکے سوا کہ تو ہی سایہ دار و صبا بر
--	---	---	--

گفتار بادشاہ ہونکی ہیت اور ملک کی سیاست میں

میں نے احسانین ہی بہت سا کہا تیرے صاحب جگہ پر کرار	پر نہیں ہر کسی کے ساتھ روا باتہ میں اُسکے تو نہ تہیار	کہا نیے ظالمون کے خون وصال کہو داس بچ کو جو لائے خار	مرغ بد کے اکہ پڑے پر وبال پال اُس پیر کو جو لائے بار
---	--	---	---

کینج عزت سے بارہ ہر جاہل گل سے بہن جاہد چاکار و نسے گو بہر سب خاک پا پریشان جاں وہ جو تیرے خیال میں ہوتا ہوا بیشتر تلخ عیش و بے سامان کہ کبھی ہو جو قید سے آزاد	لے گا کوئی تجھ کو صاحب دل دل ہی خواجہ ہنسے بہن نار و نسے تیری نظر و نہیں میں نہیں کہ پیدال تو نہیں جانتا ہی صاحب جاہ مثل خوش پوش چلتے ہیں نازان کرے دلشادی میں تجھے دلشاد	دل ہی جس آدمی کا طالب یار سب کا ہو ایک کے لئے غم خوا نہو تجھ کو نہیں گران کی تمیز ہی در معرفت اسی کو کہلا عقل و تدبیر ہی تو خدمت کر نہ خزانہ میں درخت گل کو جلا	کیسے دشمن کے کہنچتا ہی بار سو کا ہو ایک کے لئے دلدار یہ خداوند دہر کے بہن عزیز اور ہر ایک در ہی جس کو مندا شاہزادے کی قید کے اندر کہ بہا راغین وہ لگے کاہلا
--	--	--	--

حکایت پذیر خیل اور فرزند لا ابالی کی

ہمت خرچ ایک تھا ہارا رات دن سیم وزر کا تھا پابند لیکرا اُس نے اُڑا دیا کل زر ایسا بے مایہ سرف و بدر آہ وزاری سے شہنشاہ سواد سنگ سے زر کر کرتے ہیں باہر اپنے گھر کو نسے ہو اگر کجوس متمول خیل ہی و ایم توڑ کر سنگ مرگ سے آخر باتین سعدی کی ہیں نصیحت بند	زر تھا پر کہا نیکان تھا یارا سیم وزر اُس کے ہاتھ میں تھا بند رکھ دیا اُس کے بدلے ایک تھر ٹوپی اور کر کے تک پڑے تھے گرو صبح دم اُس کے اُس سے بولا سپر کہا نے کی اور کہلانے کی خاطر جاہن منازت انکار افسوس گنج زر پر طلسم ساقیم بانٹ لیوینگے گنج خوش خاطر ہوگا عامل تو ہو گئی فائدہ مند	کہ نہیں کہا تا آپ کہہ پاتا ایک دن لڑکے نے لگا یا پتا اُس کے ہاتھ میں نہ رنے کی نہ بقا باپ نے پراسی فکر سے کہا لی اے پدر کہانے کے لئے زر ہی مرد طامع کے پاس جو زر ہی سیر کہا بیگے مثل حشیار و برسون یا تا نہیں وہ زلفقا کہا کہلا جمع کر کے مثل مور چاہئے اسے اپنا منہ نہ پرا	نہیں دیتا کہ کل کو کام آتا اس میں کا جہان وہ زر تھا کیا ایک ہاتھ آیا ایک ہاتھ گیا بیٹے نے جنگ و ناسب جوئی رکھنے کو سنگ وزر برابر ہی ابھی تک خاک ہی کے اندر ہی اونچے سے نیچے جب پڑ گیا تو ہی جو سر پر طلسم پہل زان تجھ کو جب تک کہا میں کرم گور کہ بہلا ہونا ہو انہیں سے ترا
--	--	--	--

حکایت تہوڑے حسان سے بہت فائدہ پانین

ایک نے ایک دانگ کر کے عطا بام پر عام تھے تماشہ گنان سال پر اُس کے دلیں تر آتا	کام ایک پیر کا کیا تھا روا کوچہ و راہ میں تھے ترک و دوا کیونکہ تباہی پہلے ترس وہ لایا	ہوا ماخوذ ایک گناہ میں جو دیکھا اُس پر نے وہ مرد جوان روکے بولا کہ مر گیا سلطان	بہی اس قتل میں شاہ نے اُس کو خلق کے بیچ میں اسیر و ان دیر میں نام کر گیا سلطان
---	---	---	--

ایک مغرور نے غرور کیا ایک پوشیدہ چشم نے پوچھا کہا اس نے کہ اتنا رنج نہ پا ہو کے آسودہ اسے مانگی دعا شہر میں پہیلی جا بجا یہ بات پوچھا جا کر اسے کہ لے خوش نام تو تھا بے عقل اور بغیر بصیر خاک مر دان اگر ہو بوسندہ اس نے سنکر یہ بات حرام	ایک سائل کو در سے دو کیا باعث غصہ رکھتا ہی تو کیا آجکی رات چل میرے گھر کھا روشنی بخش اسکو بار خدا انکبین یا نہیں اس اندھے نے کل رات سہل کیونکر ہوا یہ مشکل کام نہ ہمارے کی چند پیر کی نظر ٹے جو نور تو ہی جو سینہ کاٹی حسرت کی انگلی دندان سے آتا ہی اس کے ہاتھ کب شہ باز	ایک گوشہ میں بیٹھا وہ پردہ رو کے باور و واہ اس نے کہا کہنچ کر خلق و لطف سے لایا شب کو چشموں سے کچھ گرا بانی سنا اس سنگدل نے ہی آخر کس نے بخشا یہ نور و ہر روز میری آنکھوں کو اس نور دیا وہ جو رکھتے ہیں بند چشم کہ پہنسا تیرے جال میں میرا باز رکھتا ہی ہوش کی طرح جو آواز	تہا جگر گرم اور آہ ہی سرد ظلم جو اس کے ہاتھ سے تھا ہوا اپنے گھر اور کہا نا کہ سلوایا صبح دم دیکھی دہر نورانی کیا تھا جس نے وہ گدا باہر کہا اے ظلم پیشہ بدر روز جس کو کل تو نے گھر سے دور کیا بیشک اس تو تیا سے ہیں غافل میرا طالع ہوا تیرا دمساز
---	--	---	--

گفتار ایک کی خاطر سب کا دل رہنے میں

اہل دل کی طرف جو ہو نظر پہنچے تیر نیاز جو ہمہ سُو	نہو خدمت گذاری میں قاصر کہی پا جائے کوئی صید کو	سب پرند و نکور روز و رچکا در نہی نکلے جو دیکے چند چٹکا	کہ ہر ممکن کسی دن آئے ہما چند چوبہ سے ایک مانے ہن
--	--	---	--

حکایت اسی باب میں

ایک نے کہو یا راحہ سے پسر لوٹ کر آیا کار و انین جب ہر کسی کے بزرگ ہیں طالب	کی شب گاہ قافلہ میں گذر سنا کہتا تھا سار بان بخت کہ کہی پائیگے کوئی صاحب	پوچھتا ہر طرف پھرانا گاہ جانتا ہی یہ کس طرح پایا بہر یکدل یہ بار اٹھاتا ہیں	ملا تار یکی میں اسے وہ ماہ یہ ہی سمجھا جو سامنے آیا بہر یک گل یہ خار کہاتے ہیں
--	--	---	--

حکایت اسی باب میں

تاج شہزادہ سے مناخ میں جب لے پسر اسے سنگ و کپہر مگر	گرا ایک لعل سنگ لالہ میں تب لعل انین نہیں پڑیگا نظر	باب بولا کہ ہی اندھیری شب پاک او باشوین پریشان نگ	اسین پچا نین لعل سنگ سے کب ہیں اندھیرے میں جیسے لعل سنگ
--	--	--	--

نہیں یہ بیوفائی مجھ کو پسند	خود چشمن اور رہن بنیق پر بند بخشا آن سکو اور بخشی خطا	کہتی تھی یوں وہ حال طرز زرا کہ کبھی اصل سے ہنوی خطا	یہونچی گوش نبی مین اُسکی کبار
-----------------------------	--	--	-------------------------------

حکایت حاتم کی آزادی اور ذکر بادشاہ کا

حاتم طرکے گھر سے ایک انسان پوچھا خیمہ سے ایکے لچ کہا جو یہ دنیا بقدر حاجت تھا پر ابو بکر جکا دست نواں تیرے دم سے ہوئے زمین پر نو ذکر اُسکا ہر جیسے درج کتاب نہ تکلف ہو شیوہ درویش	دس درم بہر ہوا شکر خواہان نہ تھی مطلوب دس درم سوا آل حاتم کی تھی سخاوت کیا بندر کہتا ہر کل دہان سوال روم و یونان پر شرف اندوز تیرا ہی ہووے ایسے درج کتاب نہ وصیت ہو کوئی اس عجیب	کہنے والے سے یاد ہی پیغمبر سکے یہ بات نامدار طر جیسا حاتم ہی کوئی مرد سخی لے رعیت پناہ رہ دل شاد نام حاتم نہ جانتا کوئی اُسکو مطلوب تھی جہانیں ثنا خیر کر ہو سکے جو کچھ تجھ سے	بہیج دی اُسکو ایک تنگ شکر ہنسکے بولا کہ اسے نکار جو دور گیتی مین دیکھا ہی نہ کبھی دین اسلام تجھ سے ہوا آباد گر نہیں رہتی اُسکی نیکی کوئی تجھ کو مطلوب ہو رضا خدا خیر تجھ سے سخن رہی تجھ سے
---	--	--	--

حکایت بادشاہوں کے حلم مین

تہا پہنسا ایک کاکلیہ گل مین رات بہر غصہ کے سبب بیجا اتفاقا وہ سرور خوش نام دیکھ کر شاہ نے جو پشت پر ایک بولا کہ ماریے گردن حال پر اُسکے ہزبانی کی ایک بولا عجیب ہر اے بیہوش	خون سودا سے تہا پڑا دلین رہا بکتا کلام نازیب جو تہا سیر و شکا مین خوش کام ستا تہا اُسکی گفت گو تیر نہیں چوڑی کسی کی خیر و سہی جو کچھ تھی بد زبانی کی بیج گیا قتل سے کہا خاموش ہی بدی کا عوض بدی آسان	سیل و صحرا و بارش و سرما بچا اس سے نہ یار نے اختیار سکے یہاں اُسکی گفتگو سے خراب پوچھا اپنے رفیقوں سے اُسکا شاہ نے دیکھا تہا بلا میں پہنسا زروا سپ و قبادیے اُسکو ہوا مین اپنے درد سے نالان مرد ہو کر بدی کی جا احسان	چار ہا تہا اند ہر لہی ہر جا نہ وہ شہ جو ہا نکا تہا حق دار لا سکا سنے بولنے کی نہ تاب میرے اوپر ہو کس لئے غصتا اور کچھ کے اندر اُسکا گدنا وقت کین مہر ہوتی ہی نیکو دیا اس نے جو اُسکو تہا ثایان
---	---	--	--

حکایت تو نگر سفار و درویش صبا دل کی

<p>کہتے ہیں اس نے ایک کی محفل ہوا شہ حاسدانہ بر سر کین وہ بلا جھپٹا بجانب طح نیک رو خوش زبان و دانش چوم کر صبح آسکے دست و پا کہا چہ سے اگر کرے تو بیان یہاں حاتم کو جانتا ہی تو ہی تیری مہربانی سے یہ جہ کہ مبادا ہو آفتاب باند خاک پر گر کے پڑا تھا ایک ساتھ کہ اگر ماروں ایک گل تجھ کو دیکھ کر چہرہ شاہ نے جانا نام آسکا مگر ہوا غالب کہا اے شاہ عقلمور یا داو دیکھا فیاض و صاحب جوہر دیکھا تھا اس سے جو کرم سکھا اسکو زیبا ہی کوئی ہو جو گواہ</p>	<p>نہ جہاں رکھتا ہر حکم نہ مال ایک نے دوسرے نے وصف نہ نیکی میں نام میرا ہو گا کم آدمیت تھی جبکہ روئے عیا کیا وہ بد سگال اپنا یار کہ ہر در پیش ایک مہم عظیم جانتا ہو غین تجھ کو پردہ پوش کون جانے ہوا ہی کیونکہ دشمن کاٹ لے تن سے میرا لر سیم مثل آزاد وہ ہوا مضطر دست بستہ کھڑا ہوا آگے پہر وہاں سے میں کارستہ لیا کا ٹکر کیون نہ آسکا لہرایا کی ثنا اور شہ کی عزت کی عقل و نیک منظر و خوش خو تیغ لطف و کرم سے قتل کیا مہر حاتم کے نام پر ہی کرم</p>	<p>کہ نہ کہہ ایسے باد سنج کا حال کیا حاتم کے ذکر کا در باز کہ ہر دنیا میں جب تلک حاتم ملا رستہ میں اسکو ایک جوان ہوا لطف و کرم سے جو دلدار بولارہ سکتا ہوں یہاں بنیم بولالے مہربان ادھر کر گوش آسکا سر چاہتا ہی شاہ میں ہنسکے بولا کہ میں ہی ہوں حاتم رکھا حاتم نے آسکے آگے سر تیغ و ترش نہیں پر ڈالے بلکہ چشموں کو آسکے بوسہ دیا یولا آ کہہ کہ کیا خبر لایا چو می آس نے زمین خدمت کی دیکھا میں نے وہ نیک نامی جو بار احسان سے آس نے داب لیا یہ کہہ آسکو دیکے مہر درم</p>
--	--	---

حکایت دختر حاتم و پیغمبر علیہ السلام کی

<p>کہتے ہیں طرے جنت باقت رسول حکم فرمایا قتل کی خاطر کہ میرے حق میں کچھ کرم کی نظر اور رونکو مارنے لگے تلوار</p>	<p>حکم ایمان نہیں کیا تھا قبول کیونکہ بیدین تھے سب کے سب کافر کہ تھا اہل کرم سے میرا پدر کہ بھی بید رنج خونگی دہار</p>	<p>بہیجا ایک لشکر بشیر و ندیم بولی اک زن ہوں دختر حاتم پاکے حکم رسول نیکو راے روکے شمشیر زن زن کہا</p>	<p>چند لوگوں کو لالے کر کے اسیر عرض میری کرو کہ لے حاکم لکے دور اس کے بند دست دیا میرا ہی سب کے ساتھ کاٹ گلا</p>
--	--	--	--

کہا تصحیفی بوسہ دے مجھ کو مرد حق ہیں جو رکھتے ہیں ایشیا نان دہی و کرم کرامت ہی	تو شبہ بہتر ہی بوسہ سے مجھ کو نکہ دل مردہ گوہن شب بیدار طلبل خالی عجبث مقال ہی دعویٰ ہوتا ہی معنی سے زیبا	پہر خدمت نہ جوتا میرا اٹھسا دیکھے ہیں پاس بان تاتاری حشر کو وہ بہشت میں جائے بے قدم دم پیکہ ہی جیجا	روٹی دے چاہے سر پہ چوٹا مردہ دل شب کو رکھتے بیداری چھوڑ کے دعویٰ معنی جیجا
--	--	--	--

حکایت حاتم طے کی جو انمردی کے وصف میں

خیل حاتم میں ایک تہا گھوڑا دوڑنے میں تہا اولے برساتا عالموں نے حضور شاہ روم جاتا ہی چون غراب بر سر آب مانگوں اس سے وہ سپ خوش رفتا بھیجا پیر طے کو اک سفیر لیتق ہوئے اسودہ اس کے گہر جا کر رات بھر اس جگہ کیا آرام کائے نکو بخت سو بد خوش نام کہ چرگاہ و خیل میں جانا پہرے نزدیک ہی نہیں شایان نزد دیا انکلو اسپ و خلعت ہی	تیز گامی میں باد کا جوڑا ابر نیسان سا تیز تر جاتا کیا حاتم کا حال یوں معلوم اڑتا ہی اسکی سیر پر نہ غراب نکریے دینے میں اگر انکار دیکھے ہمراہ دس خیر لیتق جیسے پیاسے کنار دریا پر دیا اٹھ کر سویرے وہ پیغام کیون نہ پہلے سنایا یہ پیغام سخت باران و سیل میں جانا سوئے فاقہ سے لیش دل نہاں اصلی ہی خلق نیک نے کبھی نہیں حاتم کا ایک ہی یہ سخن	رعد بانگ اور رنگ میں تہا سیل رفتار ایسا پھرتی سے کہ کریم اس ماہی نہ کہاں میں شکے یہ بادشہ نے فرمایا جانوں رکھتا ہی وہ شکوہ ہی ارض مردہ ہی ابر تہا گریان کہا نا کہلوایا مار کر گھوڑا سنکے حاتم بہت پریشان تہا میں نے وہ باد میر تیر خرام اور تندیر کچھ نہ آئی نظر چاہتا ہوں جہان میں نام نکو یہ خبر شاہ روم نے سنکر اس سے ہی بڑھ کے یکا در بڑھ	جلدی میں برق مانگتی تہی پیام گرد سے باد رہتی تہی پیچھے گھوڑا اسکا سا ہی نہ جولا میں بے گواہی کے چوٹا ہی دھوکا ور نہ رکھتا ہی بانگ طل تہی بخشی تہی پہر صبا کے اسکو جان دیا پیچھے سے قند وزر تہوڑا یہ سخن کہتا تہا پشیمان تہا کل تہا رے لئے بنایا طعام اس فرس کے سوا تہا مارے اگر نامور گھوڑا اگر نہ تو ہنو آفرین کی ہزار با اس پر
--	---	---	---

حکایت بادشاہ میں کی حاتم کی آزاد مری آز مائے میں

نہیں معلوم کس سے میں نے بنا اسکو کہہ سکتے ہیں سحاب کرم	کہ میں میں ہی ایک شاہ ہوا میںہ سابر ساتا تہا ہمیشہ درما	تہا وہ نام اور زمین سے کبر اسکے آگے جو نام حاتم کا	گنج جنتی میں رکھتا تہا نہ نظر کوئی لیتا تہا اس سے نہ تہا
---	--	---	---

راہ میں دیکھا میں نے ایک جوان دون ہی رتنی گلے سے کر لی دو کہیل کر اسکے ساتھ مجھ سے کہا نیکی پلیمان ہی باعث صاف	ساتھ تھی ایک گوسپند دون ہوئی پونیدہ راست چوبیس سو اے خداوند عقل فہم و ذکا نہیں آتا جو میل اسکے خلاف چیتا اسپر نہ حمل لاتا ہے	کہا رتنی ہی اسکی تیرے ہاتھ ویسی ہی اسکے ساتھ جاتی تھی نہیں لاتا اسے پہرہ رسی کا بند کر بدونکے ہی ساتھ تو حسان جسکی دو دن پیر کہاتا ہے	جس سے آتی ہو گوسپند یہ ہاتھ کہا ناوانا جو اسے پاتی تھی بلکہ احاسکا ہو گئے بہ کنت کتار کہتا ہی پاس کہا کران
---	--	---	---

حکایت درویش اور روباہ کی

ایک نے ایک لومڑی دیکھی اسی عرصہ میں ایک شیر آیا دوسرے روز بھی گذر گیا کہ رہون مثل مور گوشہ گرین لی کسی نے نہ کچھ خبردار مثل درندہ شیر رہ جا کر گردن شیر رکھ کے روبہ سا تا کے اپنے دست و پا سے کہا جو پڑا ہو وے اسکو جاکے اٹھا وہ کرم رکھتے ہیں جو ہیں غافل	بے نصیب اپنے دست و پا سے تھی اک شغال اپنے جنگل میں لایا دیکھا رازق نے رزق اسکو زور چکھو کو بھی روزی نہیں ہوا اٹھ پھر ہی سا سو کہہ کر لاغر رو بہ مثل سا بیٹھ بہت اگر پڑتا ہو اس سے کتا ہو چھا تیری کوشش میں سمجھا جا گیا آپ پڑ کر نہ کہہ کہ آکے اٹھا بست بہت ہمیشہ میں جاہل	ہوا حیران کہاں سے کہا تھی کہا کہ اسکو چلا گیا جب شیر دیدہ اعتقاد تب ہوے وا جیب میں لیکیا زرخندان کو ضعف سے ہوش و صبر کچھ نہ رہا شیر سا چوڑے جہد الیا کر لاکے اور ونکے ساتھ کچھ نہ مرد سا اور ونکو کہلا کر کھا ہو اسی پر خدا کی بخشائش وہ ہی دونوں جہان میں نیکی	کس طرح جان کو بچاتی ہو ہوئی باقی سے لومڑی تب سیر لایا پروردگار پر تکیا روزی دیتا پروردازیہ جالو آئی دیوار سے تب اسکو سیر رو بہ سا چوڑے سے شکم سیر اور ونکے فضل پر نہ کچھ کوش بھڑے سا اور نہ پنا کر کھا جس سے ایک خلق کو ہو آسائش نیکی خلق خدا کو جو ہنپا سے
---	---	--	--

حکایت پخیل عابد کی

شاہ جو ملک روم میں کس بڑی خاطر سے جوئے سرور تھا کرم تھا خلق و لطف میں آلا صبح دم اٹھ کے پر کیا دربار	عارف و پاک زاد و پاک نفس سب کو ہلا کے بٹھا سکے ساتھ سردار بس تھا دیکھان اسکا اور اسی لطف کا کیا آغاز	پخیل کی ساتھیوں کے ساتھ تھا رکھتا تھا رخت و زرع خادم و وہ تھا شب بہر نماز سے بخواب ایک خوش طبع بزرگ آگاہ	اسکے دیدار کے لئے پہنچا لیکن بے جود و بے خیر شاہ اور ہم ہو کے ہوک سے بیتاب اس سفر میں ہمارے تھا ہمارا
---	---	---	--

تہی دستی سے فاقہ کرنے لگا اسکا بندہ رہا کیسے بیان تقمیر جو شب کو آیا ایک گدا لیگیا اسکے پاس کہا نا جو ہوا پرسان وہ خواجہ خوشخو کیونکہ میں پیشتر تھا اسکا غلام کہا اس نے کہ یہ نہیں ہو جو میں وہ ہوں جو نکالا تھا گھر سے ایک درموندتا ہی حکمت سے	کچھ مشعبہ صفت نہ پاس رہا جو تھا دریا دل و سخی زبان سست سختی کشی سے رکھتا تھا پا رویا بخود وہ دیکھ کر اسکو ظلم سے کہے اشک بہن پر رو بہ تہا ذی ملک مال و ثروت و نام ہی کسی پر نہ جو گردش دور پایا ہی میرا دن نہی داوڑ سے دوسرا کہولتا ہی رحمت سے	حال اسکا تمام ہو گیا او شاد ہوتا تھا دیکھ کر غریبا دیکھ کر بندہ کو کیا ارشاد ہوا خواجہ کے پاس جب حاضر ہوا رقت ہی میرے دل کو کمال ہوا کہ وہ جو دست عزت و ثناء تنگ روزی نہیں پہنچا سوداگر پہر خدا نے جو کی نگاہ کرم ہو گئے ہیں بہت فقیر امیر	ہوئے کچھ روز منقضی سطور جیسے ہوتے ہیں پاکے زر غریبا جا کے اس ستمند کو کر شاد ہوا اشکون سے راز طلبا دیکھ کر اس ضعیف پیر کا حال کر تا ہوا ب دراز دست نیاز کبر سے عرش پر تھا اسکا سر دھوئی نہنہ سے میرے وہ گدا ہو گئے ہیں بہت امیر فقیر
---	--	--	--

حکایت

ایک سن نیکردن کی سیرت پڑی اُن گہوؤں میں جو تھی نظر کہ مروت نہیں پہنچا رہ خوب فردوسی طوسی نے کہا وہ سید دل ہی سنگدل باری شمع اس واسطے ہی جال جاتی	تو ہی گرنیکرد خوش نیت پہرتی تھی عواد ہر آد ہر مضطر میرے باعث ہو گھر سے آوارہ کرے تربت پاسکے رحم خدا چاہے جو مور کی دال داری رحم پر وانیہ پر نہیں لاتی	شبلی جانوت گہوؤں واسے رحم سے رات پہ نہیں سویا جمع رکھہ تو دل پریشان کو ست ستامور جو ہی دانہ کش نا تو ان پر نہ چوڑ دست زور مانا کمزور تجھے ہیں اکثر	آیا گہوؤں کا تحصیلہ جو لیکے صبح بھیا کے گھر ہوا گویا تا نہیں تو کبھی پریشان ہو جان رکھتی ہی جان شیریں خوش نہ کہیں نہ رہا ہو منسل ہو کوئی تو ہو گا تجھ سے زور اور
---	--	---	---

گفتار جو انمردی اور جو انمردی کے نتیجہ میں

کر کرم سے تو آدمی کو صید دیکھے دشمن اگر لطف وجود جو گاڑے گایار کی خاطر	نیکی سے دشمن کو کرتے ہیں قید دشمنی پہ نہ اس سے پائے وجود تیری صورت سے ہو گا نامور	خضم پر ڈال اپنے لطف کا بند بدنکر بد کرے گایار نیک ہونگے جو حسدناہ کا ترے	ٹوٹتی ہی نہ تیغ سے پہ کند تخم بد سے ہونگا باریک ہونگے دشمن ہی دوست دار ترے
کر کرم سے تو آدمی کو صید دیکھے دشمن اگر لطف وجود جو گاڑے گایار کی خاطر	نیکی سے دشمن کو کرتے ہیں قید دشمنی پہ نہ اس سے پائے وجود تیری صورت سے ہو گا نامور	خضم پر ڈال اپنے لطف کا بند بدنکر بد کرے گایار نیک ہونگے جو حسدناہ کا ترے	ٹوٹتی ہی نہ تیغ سے پہ کند تخم بد سے ہونگا باریک ہونگے دشمن ہی دوست دار ترے

حکایت دلوں کو احسان سے صید کرنا

دنکو بے چین رات کو نینواب بولا ہاں اٹکائے نکلوا مال بجز اسکے کہ آپ قید پڑوں موا آخر کو نیک نام ہوا	کیا ایک پارسلے استصواب مفت کہا یا نہیں کسیک مال اور اسکی مصیبتوں سے لڑوں نیک ہی وہ جو نیک نام موا دل زندہ کہی نہ ہو و ہلاک	مال لوگوں کا تو نہیں کھاتا ایک بیچارہ قید میں تھا تنگ میرے نزدیک یہ نہیں تھا زندہ دل خفہ خاک کا نذر دل مردہ اگر مرے نہ ہی پاک	بڑا زندا نہیں یہ سب کیا تھا کچھ نہ تھا اسکے چھوٹے کا تنگ خوش رہوں آپ دوسرا ہر بند زندہ مردہ دل سے ہی بہتر
---	--	---	--

حکایت حسنالنہین

ایک پیاسا سگ بیابانین کہنچکر اس طرح سے لایا آب گر جفا کار ہی کر اندیشہ کر کرم جس قدر سکے کسی پر جتنا محنت سے اپنے اک دینار نیکی کر خلق سے تو لے خوشی حکم آزار کرنے نو کر پر کہ کہی پائے جاہ اور تکین اہل خرمین ہن کرے پنازیان بیشتر زور مند کرتے ہن	دیکھا تھا ایک رقیق رہا جانین نا تو ان کتے کو پلا یا آب اور وفا و کرم کا پریشہ نہین موندنا خدائے خیر کار ہی نہیں دینا گنج سے قطار تانا بکڑے خداتجے کل سخت ہنو حاکم کہین تیرے سر پر جیسے بندوق کہ ہوتا ہی دزین کرتے ہن خوش چین ہر جگر اور گرو نکے نصیب پرتے ہن	کیا اُسے جو نیک تہاجی کا اسکی نسبت کہا پیمر نے کتے سے ہی بھڑکی جینگلی نہین جنگل میں کہتا چاہا اگر بو جہ اٹھاتے ہن سب بقدر نہین افتادگی کے دن بچا جاہ و تکین جو ہی تجھ کو ملا من نصیحت کہ نیک ہن ہر گاہ نہین ڈرتے کہ حق کرے زور چاہئے زیر دستو نگو نہ ستا	ڈور پکڑی کی ڈول ٹوپی کا بخشے اُسکے گناہ داور نے چوڑین نیک دمی سے کینکی کسی معبد میں جا چراغ ہی ہر بہاری ہی پالنے کا پیش مور جو کوئی اوقات و کا ہی بار مرد درویش کو نہ زور دکھا نہین کرے کسی کو کینہ خواہ اور رکھے انکے دل پر غم کا بار نکرے زیر دست تجھ کو خدا
--	---	---	---

حکایت

رویا نا چاری سے گداجا کے ظلم سے اُسکے یہ ہونا خوش اپنے بندہ کو اُس نے حکم دیا اُسکے اقبال نے قدم کہنچا	تندر و مالدار کے آگے ناخوشی ہوڑے کہا کیا خوش اُس سے باہر بظلم و زور کیا منشی چرخ نے ظلم کہنچا	اُس نے دینار و دام کہنچا دیا ترش و کس لئے ہر صفا مال شکر پروردگار جو نہ کیا بخت نے سیر سا برہنہ کیا	بلکہ لکارا اور غصہ کیا تلخی خواست کا نہیں ہی خیا کہتے ہن روزگار اُس پر نہ کیا بار و بار گیسر بار
---	--	--	---

تحکایت

ایک کس جاتا تھا براہ حجاز ہوا آخر یہ دل پریش خیال رحم اسپر جو حق نضر ماتا ست سچہ بندگی اگر کی ہو	ادا کرتا ہر اک قدم پہ نماز کہ پسند آئی اسکا پی پیال کبر کے مارے راہ سے جاتا کہ کوئی نذر تختہ تروی ہو	گرم رو ہقدر براہ خدا اسے ابلیس نے دکھایا پہ چاہ ایک ہاتھ لے غیب سے پہ نذر ایک احسان سے ایک لافش کر	خار ہی تھا نہ کرتا پاسے جڈا کہ نہیں اس سے خوشتر کوئی راہ دی کر لے نیک بخت و نیک بنا ہو ہزاروں نماز سے بہتر
---	---	---	---

تحکایت

بولی سرنگ شاہ سے یونین بولا ہندا جی آج مطیع شاہ روزہ سے کیا مرد سلطان روزہ رکھنا آسکوزیا ہو	آہمہ در روزی کا ہوا خلق نیت روزہ نشے کی شب گاہ آسکا افطار عید طفلان ہو روزی جو عاجز و نکو دیتا ہو	جا کر کچھ خوان دیونگے تھن ان زن نے نو سیدی سے جو کیا کا مرد بے روزہ ہو اگر خیر ورنہ تکلیف کیون آہتا ہو	بہو کے مرتے ہیں تیرے طفل بیان اور لگی کہتے فاقہ سے مضطر لاچی روزہ دار سے بہتر چہین کر خود سے خود ہی کہتا ہو
--	--	---	--

حکایت تنگدست کریم کی سائل کے ساتھ

ایک کو تھا گرم نہ قوت تھی جسکی ہمت ہو بیشتر عالی جیسا سرمایہ ہو نہیں ہو سخا کچھ درم سے میری مدد فرما	جتنی آمد نہ تھی مروت تھی اسکی قسمت ہو بیشتر عالی تو تنگ مایہ اسلئے ہو رہا قید میں ہوں کہ گذرا ہو عرصا	نہ کینہ ہو صاحب ہستی جیسے سیلاب کو سہا کہیں بھیجا ایک تنگ دست نے لکھ کر آگے اسکے یہ بات تھی نہ بڑی	نہ سخی کو کہی تھی رستی اونچے پر پاتا ہو قرانہین کاسے مبارک اخیر نیک سیر پیر نہ تھی اسکے پاس اک مری
آدمی بھیجا قید بان کے پاس کہا زندان میں جا کے پھر اسکو چلا آس جاسے جیسے باوصا گیا زندان میں آخر ش ناجار	کاسے نکو بخت و نیک و نیک پاس جا جہا تنگ کہ پاس طاقت ہو اگر کو بھی پہنچ سکی نہ ہوا مرغ رفتہ کا آنا تھا دشوار	بخش اسکو رہائی توڑے و ن شل کنج شک دیکھا جب دروا وون ہی اسکو پڑے تنگ کیا رہا کچھ روز قید وہ آزاد	لیکے پھر آئے کا مجھے ضامن پتھرے کا نہ چین اندر رہتا کہ چکا اسکا دینا یا اسے لا نہ لکھا رقعہ اور نکی فریاد

مر گیا باپ چھوڑ کر دینارہ ساتھ اسکا بچہ چھوڑتے تھے گدا مصر قابو لا ایک ملا مت کر	اسکا بیٹا تھانیک دل شیار گہر تھا اسکا مسافروں کی سہرا جو ہی سو خرچ دفعہ مت کر تنگدستی میں گر شکیب نہیں	مثل مسک نہیں چپا یازر خوش و بیگانہ کو کیا خرسند جمع ہوتا ہی سال میں جن ست فراخی میں کوشکب کہیں	مثل آزاد کس لٹایا زر نہ کیا باپ کی طرح زر بند بخلا ایک خیال میں خرمن
--	---	---	--

تمثل

بانو سے وہ نے بیٹی سے یہ کہا ہو وے دنیا سے آخرت مکسوا جو ہی بے زر تو پیش یار سجا جو ہی سو ہاتھ سے جو دیکھ تھ	برگ سختی کار کہہ پر وز نوا پنچہ دیو زر سے ہو مغلوب جو ہی زر دار تو تو آ اور لا وقت حاجت ہو تیرا خالی ہاتھ	رکھہ پر سے تو ہمیشہ مشک و سبو دست خالی سے پوری ہونہ سید مل نہ خوبون سے جا کے خالی تھ تیری کوشش سے یہ گدا نہ کہی	نہیں جاری ہمیشہ راہ میں جو اکہرے دولت سے چشم دیو سید بیچ سمجھنگے پاکے خالی ہاتھ سوئے ہوئے ہوگی تو دہلی
---	--	--	---

پہر اسی فرزند جو اد کی حکایت لکھتے ہیں

مانع خیر نے ہی یہ بات یہ جو دولت ہی میرا ہاتھ آئی باپ سے میں نے پایا ہی پال کہا بہن بخش اور د آرام دے زر و نعمت اب کتیرا مال	پر اثر سے ہی رہی یہ بات باپ کہتا تھا داد سے پالی میرے پیچھے ہی بیٹے کا ہر حال رکھہ نہ اور ونکے واسطے بیگام حکم اسپر ہی بعد مرگ محال	بگڑا اس گفتگو سے اسکا جی دونوں خست کے ماے جوڑ گئے اچھا ہی اب جو آدمی کہا میں لیکے جاتے ہیں عاقل اپنے ساتھ عقبی دنیا سے لے کر لے سیکگا	ہو کے آشفتمہ بولا اے وہاں سوئے حسرت باے چھوڑ گئے اس سے جو پیچھے لوٹ لیجائیں ملنے جاتے ہیں جاہل اپنے ہاتھ ورنہ جا کر یہاں سے سنہہ تکیگا
--	---	---	--

حکایت

روکے شوہر ایک زن نے کہا کہیوں کے جو ہم سے گاہک اپنی امیر سے رہا ہی بیان در گذر اسنے کہ مرد خدا	پر نہ بقال کو سے نان تو لا دیکھتے ہیں نہ اسکو ہفتہ تک لائیے اسکے نفع میں نہ زبان ہیں خریدار مفلسوں سے سدا	کہیوں والو نکلی منڈوی میں جا کہا شوہر نے بہر دلدار ی مردمی کر کہ تو ہو استادہ سچ جو پوچھے تو ہی کریم ولی	یہ ہی کہیوں دکھانا جو دیتا متحل ہوئے میری پیاری چاہئے بیکرا دست افتادہ ہی کر م پیشہ خیم علی
---	--	---	--

حکم فرمایا خوان ہوا تیار پوچھا اے پیر گوہر دین سال بولاجو پیر گبر سے مسموع غیر تھا خواری سے کیا باہر میں نے دی اُسکو روزی سال	بیٹھے کہا نیکو آس پاس کبار کیون نہیں تیرا پر فر کا ساحل نہو اجا ثنا ہوں میں ممنوع پیش پا کان پلید ہی کافر تو نے نفرت کی ایک دم میں کمال	کی جو بسم اللہ جمع نے آغاز نامناسب ہی جتنے روزی کہا کیا دلیں نبی نے تب یہ خیال بہیجا پروردگار نے پیغام گو وہ کرتا ہی پیش نار سجود	گوش آس پیر سے نکی آواز کہ زبان پر نہ نام رازق لا کہ ہی آذر پرست یہ بد حال پیر غضب کاے خلیل کو نام کس لئے کہنیتا ہی تو بد خود
---	---	---	--

حکایت نیک بد مردم کے ساتھ احسان کرنا

بنا احسان میں گروہ مت مار عقل شرعی کہی نہ دے فتویٰ	لکے عذار یہ ہی وہ مکار کہ کوئی بیچے دین پڑ دنیا	مرد تفسیر دان کریں نقصان لیک تو لے کے لیے ہیں عاقل	بچپن علم و ادب جو ہر نان چیز ارزان فروش از تہ دل
---	--	---	---

حکایت ایک عابد اور مکار کی

ایک نشان نے پیش مرد خدا رات کو کرتا ہی پریشان حال جب سے پیدا ہوا مگر ہی دس کوہ سے ہر جب اٹھاتا ہی سر سکے آس پر نے جو تھا خوش غور ایکے پوچھا اس سے ہی آگاہ بولا عابد بگو کہ رہ خاموش شوخی چشمانہ گر کیا سالوں نیک اور بد کو بانٹ سیم وزر جسکو ہی عقل مراد دانش ہو	کہا کچھ دین بی طرح ہوں ہنسا دنگور تھا ہی سایہ سان بنال درم اُسکو دئے خدا نے بس آکے وہ قلیبان ہلاتا ہی در بخشے دو ایک اشرفی اُسکو گر مرے چاہئے نکر نی آہ نہیں مرد زبان ہی تو رہ گوش تو ہی مجھ کو نہیں ذرا افسوس کیونکہ ہی کسب خیر و دفع شر کرے عرت سے پند سعدی گوش	ایک کے دس دم میں مجھ پر دام کرتا ہی لکے دل پریش کلام حرف دین کی کتاب کا نہ پڑھا اسلئے فکر میں ہوں کوئی کریم ہاتھ لگتے ہی زرف سانہ گو یہ گدا ہووے شیر پر اسوار بات اُسکی جو سمجھی گرج تھی کہ بچا اپنی آبرو کے ساتھ نیک وہ جو بصحت عاقل بیشتر جسکی ایسی ہی ہر مقال	دلو دس میں سا ہی گران ہر دام درخانہ ساد لکوری شہ دام باب لای نصرت سوانہ پڑھا چچھا اُس سے چہڑے بختے سیم کیا مانند ہر تازہ رو بل ابو زید اس سے مانے ہار آبرو اُسکی خلق میں کہلی پیشے اُس شوخ یا وہ گو کے ہاتھ کرے اخلاق نیکو کے حاصل نہ بنا گوش و چشم و ابر و خال
---	--	---	--

حکایت ممسک پدرا اور جو انر دیسر کی

خیر محتاجوں پر وہ کرتا ہی	اپنی محتاجی سے جوڑتا ہی	حال دل خستگان پر کرتو نظر	کہ کبھی تو بھی خستہ دل ہو کر
کفر و ماندون کے دلوں کو شاد	کفر و ماندگی کے دکھ کو یاد	دوسروں سے نہیں اگر سایل	کر نہ اس شکرین بدر سائل

گفتارِ شمیموں کے حال پر مہربانی اور رحم کرنے کے بیان میں

سایہ افکن شمیموں پر ہوا دم	گردِ غم آنکے دل سے پونچھتا دم	نہیں معلوم کیوں ہیں عاجز	کبھی بچے بچ ہوں نہ تازہ دم
دیکھے جب بے پردہ سرا فگندہ	ہونہ رو سے پسیر کا بوسندہ	کون کیوں ہے جو روئے یتیم	کون جیسے جو غصہ ہوئے یتیم
ہاں نہ رونے دیکھو کبھی غم	ہلتا ہی رہتا ہی جو کوئی غم	اب چشم اُسکا پونچھ رحمت سے	خاک جسم اُسکی پونچھ شفقت سے
اٹھ گیا اُسکا سایہ سر سے جو	اپنے سایہ میں پال تو اُسکو	سیرا اسوقت تاجور تھا سر	کہ تھا والد کی گود کے اندر
بیٹھتی تھی جو کبھی بھی تن پر	دل کئی تن کے ہوتے تھے مضطر	اب کرین قید خانہ میں جو سیر	کوئی اگر نہ ہوئے سیر نصیر
	در دے طفلوں کے ہی جھکو خیر	طفلی میں ہر سے اٹھ گیا ہی پر	

حکایت نیکی کا ثمرہ ملنے کے بیان میں

ایک امیر خچند نے یکبار	خواب میں دیکھا ایک نیکو کار	کہ نکالا یتیم کے پاس	کاٹا جو تھا لگا کسی جا سے
سیر کرتا جنان میں کتا تھا	کہلے اس کانٹے سے ہیں گل گیا	تاسکے رحم سے نہو باہر	رحم دیکھیا گارحم کے اندر
دیکھے بخشش نہ خود پرستی کر	کہ یہ ہی زیر دست میں سرور	گو ہی دوران نے اُسکو شکا	ابھی خنجر نہیں غلاف کیا
جب دعا گوے اپنے دیکھے ہزار	لطف اللہ کا ہوش کر گزار	کہ نہیں تو کسی سے خواہشمند	بلکہ رکھتے ہیں تجسے خواہش چند
	سیرت سروران پڑہا ہی کریم	بہول کی خلق انبیا ہی کریم	

حکایت بنیمبرون کے خلق میں

نہ مسافر ستا ہی ہفتہ بھر	آکے معان ہو اخیل کے گھر	نہیں کھاتا تھا کھانا وقت سحر	کہ کوئی بھوکا آکے گزرے اور
اجاکے باہر اوہرا دہر دیکھا	جانب وادی کی نظر دیکھا	ایک تنہا وہاں تھا مثل ہید	یرن پیری سے سو کر تھے سفید
بہر دلچسپی حباب بولا	پھر کہ مانہ یہ صلا بولا	مردم چشم سے عزیز اوہر	آکے نان و نمک سے مرد می کر
لکھ کر اسنے نعم اٹھایا گام	جانا خلق خلیل آن پہ سلام	خاودان سرانے باعرت	اُسکو بٹھلا کے خوب کی خدمت

ہو وے جب خوشی خصم تیرا یار لفظ شیریں خصم پر مت جا وہ بجاتا ہی اپنا کیسہ ویر اپنے مالک کا حق شناس نہیں ڈھیل کر یہاں نو آموز رکے قیدی جو اسکے خون پر دا تا جو پھر لانے کے لئے آئے کہ نہ دشمن ہی شہر کے در پر راز دل ہر کسی سے رت کرے گیا زابلستان میں بہن جو کر کر م پر نکرستینز و کین چاہے تو درد سے نہو مجبور ہو دے غصیف حاجت ور	ہو نہ ایمن فریب سے زہار زہر کی شہدین ہی ممکن جا جو سمجھتا ہی سب کو کیسہ بُر کر گیا تیرا بھی سیاسی نہیں توڑ مت پھر نہ آئیں گے کم روز اسکے خون کبھی کرے تر دا عسام اُس کا دمار بر لائے یار دشمن ہی شہر کے اندر دیکھ جاسوس بدیشتر نام گیا داین کو کھکے باین کو تب جہان لایا گابزیرنگین در دمنہ و نکو در در کہ دور باز وے مروی سے تو ناتر	تیرے کین سے ہو اُس کا دل انگا نہو آسیب خصم سے ایمن اپنے مالک سے باغی ہو و جو اُسکی سو گند و عہد پر مت جا لیوے ملک حصار دشمن جب دست دشمن سے ملک جو ہی لیا پر جو پہنچائے شہر نو نکو گزند جلد تدبیر جنگ خصم دکھا شرق میں جنگ پر سکندر تھا دوسرا تیری را جانے گر کام لطف و خوشی سے ہو و جو باتوان باز وے نو کی سپاہ ستہ جو ہوا فقر و ن سے	یاد آے جو ہر رشتہ دار سمجھے جو اپنے یار و نکو دشمن رکہ نہ خدمت میں تا کے اُسکو خفیہ اُس پر نگاہاں بٹھلا کر سپرد اُسکے قیدی نو کتب رکہ رعیت کو شاو اُس سے سوا ست در شہر خصم پر کر بند مصلحت سوچ اور ارادہ چھپا غرب میں اُسکے خیمہ کا در تھا رو نیے ایسی را و دانش پر تندی و سرکشی سے کیا مطلب جا کے تو ناتوان سے ہمت چاہ جیتا ہی جو لڑا امیر و ن سے
--	---	---	--

دوسرا باب احسانین

حکایت

عقل ہی میل معنی کر دایم وہ ہی سوتا ہی خوش بزرگ حرص دنیا میں مبتلا ہون گے گرنہ چاہے ہو رنج سے رنجور چاہے ساتھ زاد رہ لجا لے کوئی غمخوار گی سے سیر نشیت ستر در ویشو نکا چھپا جو سکے	معنی صورت سے رہتا ہی قایم جس سے سب لگے شوہن خوش لہ فکر میں تیری پھر و کیا ہون گے رکہ نہ رنجیدہ گانکو دل سے دو زن و فرزند سے شفقت آئے نہ لجا لے مگر مری انگشت ستر حق تاکہ ستر تیرا ڈکے	نہیں جہین خرد سخا تقویٰ فکر اپنی کر اپنے جیتے جی وے زر و نعمت اب کہ تیرا ہوا آج گنجینہ خوب بانٹ کہ کل گوئے دولت ایکے ہاتھ آئے وے کیو جواب ہی تیرے پاس ست پھر اپنے نصیب سے غریب	اُسکی صورت ہی محض ہمیشہ نہیں کرنے کے خوش مرو کی حکم اُسپر ہی بعد مرگ محال جائیگی ہاتھ سے کلید نکل دنیا سے جو نصیب لہجائے تانا کل کاٹے پشت دست یار پھرے در در نو کے گھر سے غریب
---	---	--	--

پال دوا بخدو خوش قسمت کی نہیں جسے قدر تیغ و قلم نہیں زیبا عدور کہے جنگ	ایک ذی عقل ایک ذی ہمت گر مرے کر نہ اسکے واسطے غم تو رہے محو جام و ساقی و جنگ	فوق نام اور ونیر آنکو ہو پالنے اہل تیغ و اہل قلم اہل دولت ہو مال بازی	پالین دانا و تیغ زن کو جو نہیں بھڑکے جو زنگے قدم دیکھے بد بختی حاصل بازی
--	--	---	--

گفتار دشمن کی صلح سے احتراز کرین

نہیں کہتا کہ جنگ خصم سے ڈر ہیں زرہ پہنے سوتے مرد جو خفیہ تیاری ستیزہ کر	صلح چاہے تو ڈر زیادہ کر بستر خوش ہو باگاہ زنان کہ عد و خفیہ آئیگا تجھ پر	آیت صلح پڑھتے ہیں اکثر تیغ زن مرد خیمہ میں اصلا ہی حذر کار مرد کار آگہ	دن کو آتے ہیں راکو سر پر نہیں سوتا برہنہ عورت سا ہی بزرگ روئیں ہر لشکر گہ
---	--	--	---

گفتار دشمنوں کے ساتھ نیک تدبیر کریں

دو عدو میں ہوں گے کوہ دست حیلہ سازی سے ایک کار کہہ گا دوستی اسکے دشمنوں سے کہ	ہوش نہ کہہ ہر نہ عاقلانہشت بر لاہستی سے دوسر کا دمار مجس اسکا لباس ہوتن پر	کہ جو ٹھہرائیگے ہم کچھ راز تیرا دشمن کرے جو قصد ستیز بر خلافی ہو فوج خصم میں جب	دست کو تہا ہو کا ہو گا دراز تیغ دانش سے اسکا ہو خونیز اپنی شمشیر کر میان میں تب
جب ہوں آپس میں گر خواہش در میان بکری کو ملے آرام	مشتغل خصم خصم سے ہو کر چین کر دو ستون کے ساتھ ویا	چین کر دو ستون کے ساتھ ویا	چین کر دو ستون کے ساتھ ویا

گفتار دشمن کی ملاطفت میں عتاب دہشی سے

تیغ پیکار کہنچتا ہو اگر مرو میدا کا ہو نہان دل جو کیا عجب تیرا ہی کوئی سردا	دلین رکہ راہ صلح بر بی نظر پڑے پائیں عجب نہیں بول دست دشمن میں ہنپے ہولا چا	کیونکہ لشکر شکان و ملک ستا کوئی سردا خصم آئے ہاتھ مار گیا تو اگر وہ بندی ریش	ظاہر جنگ چاہیں صلح نہان قتل میں جلدی کر نہ اسکے تہا دیکھنے کا نہیں ہی بندی خویش
نہیں ڈرتا کہ گیا بندی دوا ایک سرور ہو تیرا تاج جو	وہ جو کرتا ہی بندیو نیر جو جو رہنے نیک اور تاج ہو	رکھتا ہی وہ خیال بندی کا خفیہ دو دل سکے تو ہاتھیں لا	جسے دیکھا ہی حال بندیکا کہ ہی سوچا یہ مارنے سے ہلا

گفتار اس دشمن سے حذر کریں جو طاعن قبول کرے

جنگ یا جوج سے نہ گہرا لے نہ کہ جب ختم تجھ لائے ہجوم اور لشکر کا پاسبان زر سے ظلم ہو وہ جو سختی پاتا ہی کیون نہ آئے آئے اٹھائے سیف	تا کہ پھر مرنے کے لئے جلے ہاتھ مردان جنگ کا ابجوم ملک کا پاسبان ہو لشکر سے اپنے سر کی بہا جو کہتا ہی تجھ آئے جو زر دلائے حیف کہا نیکو تجھ سے جو نیا یگ	چاہئے آسکو دیا کچھ انعام تا کہ سختی میں وہ رہے حاضر کس لئے ہووے مرگ کو تیار سیر و اسودہ دل جو ہو لشکر ہو سپاہی کو تجھ سے سپار کیا جو انرو دی وہ دہکا یگ	جس دلاور نے ہی کیا کچھ کام اس میں کہ سپاہی کی خاطر جس سپاہی کو برگ سے نہیں کا شاو غالب ہو اپنے دشمن پر ہو سپاہی سے تہکا و زہر پار
---	---	--	---

گفتار شہزادے جاہ کی افزونی سے سپاہ کو نوازنے میں

گر کہ نہ ہی آزمائے شکار رو بہ پیر کے فریب کہاں پیر کی بات سے پیرائے سر جنگ میں جو رہا ہوا کثر رو بہ سے بہا گتا ہی عاجز و ننگ کرتے ہیں مرد جنگجو کو دلیر ایک کو دک آئے زمین پر آ مثل زن بہا گے مکر سے جو	کہ جان دیدہ کی خرد پر کار جانتے ہیں ہنر برگیر جوان نہ جوان عقیل و طالع ور پیشرو فوج کا آئے ست کر شیر جبے گہبی نہ دیکھی ہی جنگ گو و آماج و کشتی و خچیر مدد غیر سے جو دین پر آئے بہتر اس مرد سے محنت ہو	شیر و نکی جنگ کو غضنہ بھیج پیر سپاہ علم و فن سے ڈر کہ ہر نیک و بد زمان دیدہ دے نہ تو خواستہ کو کام بڑا نہ پلنگ زیاں سے ڈرتا ہی وقت بھیجا نہ لائے و لیں خطر ڈرے جب دیکھے جنگ کا دریا مارا آسکو اگر نہ مارے عدو	ختم کی جنگ کو دلاؤ بھیج تہ جو انان تیغ زن سے ڈر مثل ور ہوتا ہی جہاں دیدہ ملک آراستہ جو چاہے رکھا سگ جو اکثر شکار کرتا ہی ہو جو پروردہ شکار پسر جو ہی پروردہ تنعم و ناز جنگ میں جبکی پیشہ دیکھے تو
--	--	--	--

گفتار کار آزمودہ و نکی را پر کام کرنے میں

جا کے مت آبرو سے مردان کو حلقہ کارزار میں پیرین جو بہائی جنگ عدو میں قید ہو جو	مثل زن چوڑ نا ہی سید جو آہنیں دو یار و نسے تہور ہو شرم ہی جانا پیش تیر سے تب تب غنیمت سمجھ ہزیمت کو	کیش و قربان جو باند ہی ہر خوا ما سے نام آور و نکو نے خو سامعی ہوں روز جنگ بادل جا یاری یار و نکی بے حقیقت ہو	کیا ہی گر گین نے بیٹے کو کہا پیشہ دکھلائے روزہ بجا جو مرد و جنس ہنر زبان ہنجان
--	--	---	--

گفتار ہنرمندوں کی دلداری میں

گفتار اسباب میں کہ جب تک تدبیر سے کام چلے جنگ کرنی نہیں چاہئے

<p>تاکہ تدبیر سے برائے کار گر عدو سے ہی چھوڑ دشت جان ستا ہوں عقل نہ گہاں سے ہو وے تدبیر سے تہمتن قید جنگ کمتر سے تو کنارہ کر اسکے دشمن ہوں تازہ دست و پوریش جب تو انا سے جنگ میں ہی تنگ چل سکے جب نہ حیلہ و تدبیر جنگ سے وہ جو باز آئیگا تو ہی تیار ہو جو تختہ اٹھا آئے در پر جو خصم عاجز حال پہر نہ تدبیر پر سے زہار جنگ کے وقت کہ خیال منفر بر کر ان ہی تو قصد رفتن کر شب کو بیخہ سوار پاکے کین چلے دن پر میان دو لشکر گر عدو مارا ہی گرا نہ علم کر دیجاسے ہو ہو انہیں میخ</p>	<p>صلح بہتر نہ چاہئے پرکار حرز احسان سے روک اسکی بان تیز و ندان ہوں کندہاں سے ہوا اسفندیار جسکا صید دیکھ سیلاب قطرہ کو اکثر جسکے دشمن ہوں دوست و تیش نہیں مروتی ہی نا تو ان سے جنگ ہی بجا جو چلاے بہر شمشیر قدر و ہیبت تیری بڑی ایگا کینہ و رپر ہی مہربانی خطا دل سے کینہ و سر سے خشم کال ہوتا ہی پیر آزمودہ کار کون جانے کہ کسکو ہوگی ظفر در میان ہی تو لبس دشمن کر پانچ سو کی طرح ہلاکین نہیں سرخیجہ رہی نہ زور آور تا کہ بلا زخم اسکا ہو نہ ہم ہو محصور تو بہ نیزہ و تیغ حفظ لشکر ہی شاہ کو بہتر</p>	<p>گر عدو کو نہ جیتے قوت سے راہ دشمن میں گو کہ روکی جا عقل و تدبیر سے جہاں کہیے وقت فرصت اکہاں کیسے پوت ہو سکے لاجپن پہ تو نہ شکن مت سپاہی سے ہر جو ہو دوسوا گو کہیے ز در پیل و جنگ بہر گر عدو صلح چاہے بہر مت پیر اور جو ہو گیا جنگ کو تیار جو تو نرمی دکھائے سفلہ کو چاہے زہار کر کرم پیشہ کرے دیوار روین کو سہار دیکھے جب ملے ہین دو لشکر گرچہ ہی تو ہزار دشمن دو رات کو کاٹا چاہے جو راہین لشکر ماندہ پر تو اسودہ بہاگتوں کو بہت نکر مجبور پہر غارت نہ جانے دیوے سپاہ اُس سے جو ہو وے جنگ کے اند</p>	<p>بند کر باب فتنہ ثروت سے صلاحت ہی کہ سیم و زر پہلا ید نہ بوسہ سے کاٹ جب سکے رکھے دشمن سے بس مراد و ست دوست بہ گرچہ ہو زبون دشمن اٹکلی نشتر پہ چاہیے نہ رکھا تو ہی ہی صلح جنگ سے بہتر اور اگر جنگ چاہے مت کر دیر تجسس پاسخ نہ پوچھے کا دادار اسکی گردن کشی زیادہ ہو بخش پر کر سے کہہ اندیشہ پیر کی عقل بر ناک کی تلوار جان شیرین تلف نہ تنہا کر ملک دشمن میں بہت ہر شب کو دیکھ لے پہلے کل کین گاہین جا کہ وہ خود ہو ای ناوودہ تازہ ہو جاے یار و لے تو دور تا کہ خالی نہیں رہے پیشہ</p>
--	---	--	---

حکایت لشکریوں کی نواخت میں

عیش شیرین خلق دیکھ کے گاہ لوگ کہاتے ہیں شہد و مرغ و در کاش یہ آسمان خبر لیتا کہودی اُس نے جو ایک لہریں بے زبان نہد یہ کرتا تھا ظاہر گردش روزگار سے مت ڈر یو لائے نفس بجز روزِ نہار ہو و سے جو وقت حالِ بیکرون صرف بخشش ہے نہ تاج و تخت	پیتا تھا آبِ تلخ با صداہ نہیں نان دیکھتی ہریری ترہ مجھے ہی تھوڑا گنجِ زہر دیتا گلی ہڈی زرخ کی پائی کہیں خواجہ ہونا مرادی پر صابر روزگار آلتا جلتا ہی اکثر بار تیار کینچ خود کو نہ مار مرنے پر دونوں سر سے ہوں پروں بخش تب یہ رنگے اے خوش بخت چوڑیگا دنیا سا ہوزر افشان	کار آشفتم سے تہار و تباہی ظلم ہیں ہوں کچھ نہیں پہنے کہ کوئی دن نکالتا ارمان خاک میں اس کے عقد ٹوٹے تھے جب ہی منہ کا یہ حالِ نیر گل ہوا یہ راز و نشینِ جدم خواہ بندہ اٹھائے سر پر بار غم و شادی کہی رہے نہ سدا ملک و جاہ و شتم پتکیہ ہی کیا زر نہ تھا سدی ہی گہرا فشان	کہ ہی بد زلیست مجھسا ہوتا کہی اور گر بہ ہو پوستان ہیں ڈہانتا اپنا یہ تنِ عریان وہ زندانِ تام چھوٹے تھے چاہے شکر کھا چاہے خون ل اٹھ گیا ایک ساتھ دسے غم خواہ اوج فلک پہ ہو سردار رہے خوش نام اور عمل کی جزا تیرے پیچھے ہی ہو گا پہلے ہی بتا
--	---	--	--

حکایت نااہل کی پسند سے انعام کرنے اور صاحبِ چہل سے اعتراف کرنا

ذکر کرنے ہیں ظلم گستر کا نیک اُس سے بلا میں تھے سارے کہ اُسے اے بزرگ روشن را جس کو اے خواجہ دیکھتے تھے دور علم نادان سے کیا کروں شائع تیری اے شاہِ حق روی ہو کوئی ظالم جو مجھ سے ہو بیزار یہ قیاس نہیں تیرا احسان سائے میدانِ جہد میں آئین	کہ تھا فرمانِ وہ ایک کشور کا لوگ اُس سے دعا میں تھے سارے کہ کہ کچھ دلیں لائے خوفِ خدا حق کا اُس سے کہی نہ مذکور تھم شورہ زمین میں ہو ضائع ہر قوی اسلئے دلِ حق کو کیا عجب چور ہی میں جو کیدار بلکہ ہی فضل و منتِ یزدان کل نہیں گوئے جو دلچائین ہوں دل وقتِ روشن و مجموع عمر خوش چلنا ہو براہِ خدا	اُس سے تہار و زشام لوگوں کا اُس زمانہ کے شیخ کے آگے کہا کہنا ہی حیف دوست کا نام میں نے اے شاہ تجھ سے حق پر کیا گر نہ مجھے عدو مجھے جانے ہی نگین کی یہ خاصیتِ انظر تو ہی انصاف کا ہی جو کیدار کہ کیا کارِ خیر پر تادور تو نے کوشش سے ہی بہشتِ نلی قدم و پا یہ ثابت و مرفوع ہوئے مقبولِ بنگی و دعا	خواب شب تھا حرام لوگوں کا لوگ کچھ روئے ظلم سے جا کے نہیں ہر اک کے لایق اس کا پیا کہنا حق کا ہی مرقع سے بجا جبرا مجھ کو منائے خود مانے سوم پر جتا ہی نہ بہتر پر حفظ اللہ ہو وے تیرا بار نہ رکھا اور دنی طرحِ قاصر ہی بہشتی سرشتِ حق سے ملی
--	--	--	---

بولی سر کاٹ چاہے جیسے مار نہیں بگڑا یہ تنکے وہ خوش سخت کیا اس مہوش کو اپنا ندیم جو غلط رہے بتائے پر کہے کام شہر و شکر نہ کہ اسے فایق	تیری بولے دہن سے ہو بڑا ہوا پیچیدہ اپنے دلین سخت کہ کہا عیب یہ ہو یا صمیم ہر قوی ظلم اور جور قیام ہو وے سقمو نیا جسے لایق ہو جو غریب معرفت سے پہنی	مارین یکبار تیر و تیغ ستم دل ہوا رنج اس سے اسدم گو میرے نزدیک وہ ہو نیک و خواہ نہ کہیں عیب تیرے آگے اگر دار و والے نے کیا ہی خوب کہا اور عبادت کے شہین ہوئی	مارتی ہر دہانگی بھر دم کی دوا منہ تہا غنچہ سا خوشبو جو کہے ہو فلانا خاں راہ عیب کو جاہلی سے جانے ہنر دار و تلخ پی جو چاہے شفا
--	---	--	---

حکایت درویش صادق کی بادشاہ بیدار کے ساتھ

ایک درویش تنگدل سے کہیں بارگاہ سے دہائی قید کی راہ کہا کہنا ہر امر حق طاعت بولا ہنس کر غلط ہو اسکا گمان ایک ساعت سے ہو سوانہ جہان کیا جو رکھے سپاہ و زر فرمان کہ نہ دل با بیخ و نکلی دولت پر ایسا جی مرنے پر کرین تجھ میں سر اٹھائے جو کوئی حقار و زور بولا وہ حق شناس مردیقین بینوائی اٹھاؤں خواہ ستم	ہوا آزر دہ ایک شاہ زمین کیونکہ نہ در آزا ہی باز و شاہ قید سے ڈر نہیں ہر اک سنا نہیں آگ کہ وہ مر گیا و مان غم و شادی گدا کو ہو یکساں کیا جو رکھوں عیال و غم حرام نہ جلا تن کو آگ کے اندر نکرین تیری گور پر نفرین کرے زیر اسکو باسے خال گور تجھے اس بات سے بھی خوف نہیں عاقبت خیر ہو تو کہہ نہیں غم	تہا مگر اسے کچھ درست کہا کہا اک یار نے اسے خفیا ہوئی یہ بات انہیں پوشیدہ جو غلام اس پیام کو لایا ہاتھ پکڑے تو میں نہیں خرم پہنچینگے جب در اجل پریم تجھے پہلے بہت کہا یا ہو چاہئے رسم بد کہی نہ چلا کیا شدہ نے بگڑ کے حکم روان غم نہیں بیزبانی سے مطلق ہو عروسی وہ نوبت ماتم	سر کشی سے مگر نہ اس لئے ثنا نہ تھا یہ مصالحت جو تو نے کہا نہ ہی شہ سے نانیوشیدہ اسی سے یہ پیام پہنچا یا سر آرائے تو میں نہیں پر غم ہونگے اک ہفتہ میں برابر ہم یہ جہان ظلم سے جلایا ہو ور نہ لعنت کر نیے تجھ کو سدا کہ قفا سے نکالو اسکی زبان جانتا ہوں کہ جانے بے کبر حق عاقبت دیک روزی ہو جدگ
--	---	---	--

حکایت تنگ دست زور آزمائی

مشت زن رکھتا تھا نہ روزی تو زمانہ کی فکر سے وایم	چاشت و شام کا نہ کہتا تہا سخت جسم و جان اس کے رنج میں قائم	پیٹ کا مارا کہینچتا تھا گل کہی اپنے دنوں سے اڑتا تھا	مشت سے روزی بانی ہو شکر بخت بدر سے کہی بگڑتا تھا
---	---	---	---

<p>سج جو پوچھے تو وہ ہی بلاختر اچھا ہی گرا آئے نہ وہ مردہ شب کو میداری سے گئے خیر شب سواروں کو گھوڑوں پر سب سے سر عزیز کار کہا بر پا دلیں شور طرب اٹھا جگن اس سیدیل نے کھینچا خیر تیز تیز تر چلتی ہی زبان قلم نہیں سو سکتے وہ میں گوہر کی میں ہی اس ظلم سے نہیں نال جو نکو بش تری ہو لی معلو مت کہہ امید گری تو میداد کب ستودہ ہو اس طرح کوئی شا شاہ ظالم نے یہ بھن کیا گوش عقل و خوب جتنی جا پاؤں تو نیک گو کو سمجھ نہ یا را اپنا</p>	<p>جسکی راحت میں ہی غم دیگر سوئے میں جس سے لوگ آرزو خواب آیا نہ فکر سے پل بہر کو جگہ پورے کے صبح دم پائے موج لشکر سے تہی زمین دیا یاد آیا وہ رات کا دستان پائی بیچارہ لئے نہ راہ گریز ہوتا ہی کار داس کے سر جدم دالت یاس میں کہی یہ بات بلکہ اک ایک خالق ہی بیان کر نکو بش کی بیخ کو معدوم کہ ہونیک سے نام تیرا یاد ہوں ستا بندہ مردم درگاہ ابا عقلت کی سستی سے اسے ہوش سیکے سیکے دعا قلوب سے تو جان بدگو کو دوستدار اپنا اس سے بہتر نہ یو گیا کوئی پند</p>	<p>پانچ دن اس کے گہری آبادی کچھ نہ بولا ملک یہ سکر بات بانگ مرغ سحر شنی جدم دیکھا اس جاسوا سپ جوشاہ بیٹھے سارے بزرگ ما کا طعام حکم فرمایا ڈھونڈ با باندہ سخت گنا وہ زلیست کا دم آخر جب نہ دیکھے گریز رکش سے ہی جو بے ہری دو دین تیرے کیون جچی سے ہی تیرا دل تیرا ہی علاج اشتلم سے باز آنا کیسے کرتے ہیں تیرے دیدہ خوا منہ یہ تعریف کرنے سے ہو کیا جس جگہ یہ ہی نظر آئی اپنے دشمن سے سن تو اپنی خو سرزنش تر شر و کرے جیسی گرہی عاقل تو ہی اشارہ بند</p>	<p>سج مردم میں جسکی ہوشاوی سور ہار کچھ زمین نہ سرس آ وہ پریشانی رات کی ہوئی کم دوڑی آئی پیادہ ساری جا کھایا آراستہ کی مجلس جام ڈالا خواری سے اسکو پیش تخت آیا خاطر میں سو کیا ظاہر پہنکے بیباک تیر ترکش سے شور عالم ہی جو زمین تیرے مار سکتا ہی ساری خلق کو مار نہ کہ خون بیگنہ کا پھیلانا جب ہمدیدہ رہتے ہیں تیار پیچھے جب لوگ کہتے ہو دین برا حاکمی وہاں کی اسکو فرما دوست دیکھے نہیں سوا نگو یار خوش طبع کب کرے ویسی</p>
--	---	--	---

حکایت مامون خلیفہ عباسی کی کنیز کے ساتھ

<p>پائی مامون جب خلیفہ گری کیا خون اغزا میں تر چنگ شب خاوت میں وہ گار حسین بولی لے کاٹ تیغ سے یہ ہر سر</p>	<p>مولی ایک کنیز رشک پری ہوا عتابی انگلیوں پر رنگ ہوئی مامون سے بکنا نہیں پر مرے ساتھ خفت و خیر نگر</p>	<p>چہرہ میں ہریم میں گلشن وسمہ عابد فریب ابرو پر لگی غصہ کی آگ اس میں عظیم پوچھا کس سے یہ تیرے دل پر گند</p>	<p>عقل میں عقلند بازی گن خور کے قوس قزح بنا رو پر چاہا سر اسکا مثل جوزادونیم کون سی خو میری نہ آئی پسند</p>
--	---	--	---

کیا اپرسلان جہان سے جب دوسرے روز بیٹا اسپہو ایسی ہوتی ہر گردش و رن نہ لگا دل چہان ہر بیگانہ	تاج شاہی پسرنے پہناتب دیکھ کر بولا ایک شری ہشیار تیز رو بیتقرار بدپہیمان مثل مطرب مقیم ہر خانہ نیک کر اس برس ہی تیرا گانو	تخت شاہی سے گورین دہجی واہ سے ملک وقت سر نشیب عہد دیرینہ پیر جب سر آئے لائق عیش ہی نہ وہ دلبر اُس برس ہو گا دوسرے کیے نانو	نہ ٹہلنے نہ بیٹھنے کی جا کیا باب اور بیٹا پابہ رکیب سرخوان بخت ہمد سے ہر آ ہر سحر جو کرے نیا شوہر
--	---	--	--

حکایت بادشاہ ظالم کی جو کہ ہون کو پیکار میں پکڑتا تھا

غور میں ایک بزرگ تہا جبار جب کرے وقت سفلہ کو زرد آ کہتے ہیں ایک بار ہر شکار رہ نہ سوچی نہ چل سکا تہا ایک گرد آستخوان سے مار کے مار زور رکھتا ہی خود دغا می نہ کر نہیں بیہودہ کرتا ہوں یہ کام لگا شہ کو جبراً یہ اسکا خطا ہنسکے بولا کہ چپ رہ انا دان کہا شہ نے اُسے تو جانے کیا تھے جزیرہ خروش میں اُس سے ٹوٹا اسباب ہو واپس ساتھ نہیں نادان کہ توڑوں یا خور تو نہ کہ اُس نے کشتی سے لیا کام ظلم ظالم نے خوشیتن یہ کیا رکینگے بار اُسکی گردن پر	لوگوں کے خرید کر پکڑتا تھا بیگا رکھے درویشوں کے دل پر بار گیا وہ شہر یا ظلم شعار رات کو ایک گانو میں اُترا استخوان اُسکے کرتا تھا بیگا پڑے پر زور آزمائی نہ کر جاسمجتا نہیں جو تو انجام کہا بتلا کہ کیا ہوا سین صوا ہی مگر تجھ سے حال خضر نہان کس لئے خضر نے کیا ایسا تہا جہان یم سا جوش میں اُس سے اس سے بہتر کہ ہو و خضم کے ہاتھ پر ہی ڈر اُس شہ ستھر کا تا ابد خلق میں رہا بدنام نہ غریبان پر محن یہ کیا سر اٹھیکا نہ عار سے تن پر	زیر بار گران بنیف عین اونچا کوٹھا ہو تب کرے خودین عقب صید ڈالا جو مرکب ایک خر دیکھا بار برچالاک کہا تب شہ نے اُسکو ہو کے خفا یہ فرمایہ قول خوش نہ آیا بیشتر تیرے آگے نامعذو عقل سے تو مگر ہی بیگانہ نہ وہ دیوانہ تہا نہ وہ ہست اک تہا اُس بحر میں جفا پیش اسلئے اُسے کی وہ کشتی شکست کہا دہقان نے ہنسکے ایضا لنگ و تیمار کش یہاں بہتر تف ہوا اس ملک اور دولت پر کہ وہ فردا بہ بزم نام و ننگ مانا خراش کا کہنچینگے اب بار	ہوئے تھے وہ غریب جلد تلف نیچے کوٹھے پہ بول اور حیرین ہوا لشکر سے دور ہو گئی شب خوب مضبوط کار گرچالاک ہوئی اس بے زبان پہ جھجنا بادشہ پر گہرک کے چلا آیا دیکھ تو مصاحت سے ہی نہیں گو نہیں بہت پر ہی دیوانہ کیونکہ پیر کشتی نا توان کی شکست جس سے ہر دل تہا بحر اندیشہ تا وہ ظالم نیائے اسپر دست عاقبت آیا حق میری جانب پر نہیں بار کش وہاں بہتر تا قیامت ہو جس سے شفت بر پکڑینگے اُسکی ریش و جیب بچنگ تب خرو نکا وہ کہنچیکا گبار
--	--	---	---

حکایت روزگار اور دولت کے انقلاب اور تعمیرین

کہتے ہیں مصر میں تہا میل جل کاٹا دانا طبیوں کی بد فوٹ جب ہوا اس کی عمر کا دن رات جمع کر کر جہان نہ کہا یا بار جہد کر اسمین تار ہی ہمارہ منہبہ سے اس دم نہ کہنے پاتا ہی کیچ کاٹا جو کہتا ہی اب ہاتھ	وقت پر اسکے دوڑی فوج چل دیکھی طب میں نہیں جو دار کی سنا کہتا تھا زیر لب یہ بات چھوڑا بیچارہ وار آخر کار جو رہا تجھ سے حیف ہی جاگاہ اس لئے ہاتھ سے بتاتا ہی پھر کفن سے نکالے گا کب ہاتھ	گیارہ رخ سے جمال دل افزا پاتے ہیں تخت و ملک سار زوال مصر میں تہا نہ مجسا کوئی عزیز جسے خود کہا یاد و سر و نکو دیا کرتا ہی جب بد بستر جاگاہ کر دراز ایک ہاتھ بہر کرم ماہ و خورشید چمکنے اکثر	خور ہوا زرد و پیرا خیر روز رہتا ہی ملک حق تعالیٰ جمال تہا جو حاصل ہی تھا کوئی چیز یہ جہان پر خوش جمع کیا خواجہ ہاتھ ایک دراز ایک کونا دوسرا ہاتھ ظلم و آرز سے کم تو اٹھایا گھر سے نہیں ہر
--	--	---	---

حکایت قزل ارسلان کی دشمنی کے ساتھ

تہا قزل ارسلان کا ایک حصا زیب وہ ایک روضین جیسا تہا جہان دیدہ و حقیقت دان نہیں رکھتے تھے تجھ سے پہلے شاہ باپ کے عہد سے ذرا کرایا نہی کوئی شے جیسا کہ پاس	سخت الوند سا بلسند و قار لاجوردی طبق میں ہو بیضا تہا ہنرمند و واقف گیہان رہ کے کچھ دم چلے گئے ناگاہ دل کو کر بند فکر سے آزاد رہی فضل خدا پر اس کی آس	فکر و حاجت کسی سہتی نہ وہاں کہتے ہیں ایک نیکم و دیوان بہشکے بولا یہ قلعہ ہی خرم دوسرے پیرے بد آئینے کیا ایسا زمان لے گوشہ نشین مرد ہشیار کو ہی دنیا خس	رہ تہی چمیدہ مثل زلف بتان دور سے آیا پیش شاہ جہان پیر سمجھتا نہیں کہ ہی حکم پہل تیری آرزو کا کہاٹنے ایک دم مری پر اس کا قفس نہیں بعد چند سے ہی جاے دیگر گھر
---	---	---	--

حکایت

ایک شوریدہ کسری سے عجم بولالے وارث ممالک جم گنج قارون ہی تو اگر لے گا	رہتا جم پر اگر یہ ملک بخت پر رہیگا وہی جو کچھ دیگا	ماتا بھگو کہان بہ تاج تخت
---	---	---------------------------

حکایت

ہاں نہ غفلت سے سو کہ خواہم	چشم سالار قوم پر ہی حرام	ہاں ضعیفوں کی غمگساری کہ	ڈر زمانہ کی زور داری پر
ہند خالی غرض سے ہی نافع	تلخ دار و مرض کی ہی دافع		

حکایت اسی باکین

کہتے ہیں ایک بادشاہ کا کھلا شاہ میدانین گوہر نام آور ہی یہاں ایک کس مبارک دم کہ طلب آسکو تا کرے وہ دعا بولائے پیر کردعاے بلند داد گر پر ہی مہربانی حق خلق پر تو نہ کر کے بخشایش تجہ میری دعا ہو کیا کاری بگڑا آخر یہ اپنے دلیں کہا شیخ نے کر کے تب ادائے نماز اتناک تھے دعائیں اسکے ہاتھ حکم فرمایا گنج و گوہر و زر جاسر رشتہ میں نہ بار و گر	مرض رشتہ سے تہا دوک مسکا ضعف ہووے پیادہ سے کتر جسکی مانند دوسرا ہی کم رحم آتا ہی آسمان سے سدا شل سوزن ہوں رشتہ سے پند داد دے دیکھ قدر دانی حق پائے دولت سے کیسی آسایش جب ہی مظلوموں کی دعا جاری کیون بگڑتا ہوں کہتا ہی بیجا سوئے داوڑا اٹھائے دست نیجا وہ پڑا اٹھ کھڑا ہوا اک ساتھ رکھا اُس مرد حق کے پیش نظر نہ نکالے یہ رشتہ پیر کہیں سر سن لے سعدی سے قول ہی بیجا	ضعف تن نے کیا تھا ایسا زار چوم کر ریش ایک ندیم وہاں پاس اسکے نہ لگئے کوئی کام حکم کرتے ہی محترم جا کر سنکے یہ بات وہ خمیدہ پشت کیسے میری دعا ہو فائدہ مند چاہئے پہلے کرنا عذر خطا سنکے یہ بات شہر یار بچم حکم فرمایا تاکہ جو تھے بند کائے بلندی وہ سپر بلند گو یا شادی سے چاہتا تھا اڑا بہر باطل نہ کہئے حق پہنہاں گرا یکبار رکھ سنبھل کر پاہ نہیں اٹھتا ہی بار بار پڑا	کتر مینوں پر اپنے کہاتا تھا خا بولادیم ہو عمر شاہ جہان ایک دم میں جو بر نہ آیا تمام لائے اُس پیر نیک کو جا کر بولاتندی سے یہ کلام درشت کہ ہیں مظلوم اسیر چاہ میں بند مانگنا پیچھے شیخ دین سے دعا ہوا پر خشم و شر سار نہ کم ہوئے آزادگی سے کل خرسند صلح سے چھوڑ جنگ سے جو ہی بند مورساج بن دیکھا بند بیا بولاسے ہو کے دست فشان تاناہ پر چھوڑے جا پس کربا
---	---	--	---

گفتار دنیا کی نعمت اور ملک کی بیوفائی و ناپایداری میں

یہ جہان رہتا ہی نہیں جاوید عاقبت دیکھا وہ گیا برباد	ہی وفاداری کی اس سے امید اچھا ہی جو گیا بدانش و داد کام آیا ہی وہ جو خرچ لیا	کیا سلیمان کا تخت صبح و سدا نیک بنی کی وہ ہی لگیا گو نہ جو جوڑا ہی اور نہ خرچ کیا	نہ اڑا کرتا تھا بروے ہوا رہا اس خلق کا جو راحت جو
--	--	---	--

ایک تاشنہ کا کرے تعلق اے خزانین جو تو نے جو کچھ بن جو	دوسرا تاکہ ڈوبے کر خلق لیگا گندم کبھی نہ وقت در نرطب کا کیر لائے پہل	چشم نیکی نہ کہہ جو ہی بدکار پرورش کرے قوم کی لیکن بج ہو جیسا ویسا آئے پہل	گز سے انکو رکنا نہ آئینا بار مت سمجھ بار لایا گامی دن
--	--	---	--

حکایت حجاج بن یوسف اور مرد حق گوئی

عورت اک نیکم دے نہیں کی ہو وخت نہیں جب جفا جو تنگ پوچھا تو کیوں ہنسا و کیوں دیا ہنستا ہوں دیکھ کر میں لطف خدا ایک خلق اس سے رکھتی ہر نہا ہی مگر اپنے خاندان کا عدد نہیں مظلوم سویا آہ سے ڈر ہوا غصہ میں ایسا رست نشا پردہ اور و نکا ہار مت کو جنگ نہ نہنا کہتے ہیں ہوا خون نہ	باسے حجاج ابن یوسف کی ہو وے آمادہ ستیز و جنگ ہوا وہ نیک مرد یوں گویا مواظوم ظلم ورنہ موا سب کو بارانہ چاہئے یکبار اور وں کے سے بدی جو کرنا ہو اُسکے دو دہل گچاہ سے ڈر رہا حجاج حجۃ حیران ہوگا در پردہ تیر گز میں ہی تنگ حکم داور سے ہوئے سکوا گز ایک دم کی مجھے صعوبت دی	ایک سرہنگ کو بہ تیز نظر ہنسا اور رویا کے مرد خدا روتا ہوں دیکھ کر مانکا حال ایک پہنکے بولا سلطانے کر بزرگی و مکرمت پیشہ مت سمجھ جب میں تجھے دگاہا نہیں معلوم در دے کشتی دیکھی ابلیس نے نہ نیک بدی شیر مرد و نکو جا کے مت لکا اسی شب ایک نے اسے جو بچا آپ کو تا ابد عقوبت کی	کہا لا نطع قتل اسے ابھی کر ہوا حیران وہ سنگدل سیرا چار بیچارہ کہتا ہوں طفل در گذر اس غریب و بھان سے اسکے بچوں سے دلیں اندیشہ عاقبت خیر ہو تجھے حاصل کچھ گاکوئی پاک دل بار تخم بد سے نہ برہو نیک کبھی کو دکن سے جو ہوتی ہر تجھے ہا دیکھ کر پوچھا تو متا یہ جواب
--	--	---	---

تحکایت

ایک بیٹے کو دیتا تھا یہ پند نہیں ڈرتا ہی آخر دے دو	کہ نگہ رکھ تو پند داشت مند کرے گا چیتا ایک دن مجبور شت زور آوروں سے کہا اگر ایک	زیر دستوں بظلم و زور نکر تہا جو خور دی میں زور و خور زور سمجھنا نہ لاغرو پرنیک	لیگا ایک روز کوئی زور دل ضعیفوں کا مجھے تہا زور
---	---	--	--

گفتار رعیت پروری اور ضعیف نوازی میں

کہ نہ شاہی سے کچھ نہیں ٹیکر ہی تہیدست کو غم یک نان شادمانی و غم سر آتے ہیں خواہ ہو سرفراز کیوان پر	ملک درویش کا ہی امین تر بادشاہوں کو ہی بقدر چہا مرنے پر دونوں سے جتا ہیں خواہ زندہ کا رنج ہو جان پر	جو سبکبار میں سبکتر جائیں ہو جو حاصل گردا کو نان شام خواہ آئے کسی کے سر تاج جب اجل سر پہ آئے لاتی ہو تخت	حق ہی نہ اچھے کان اسپر لائیں چین سے سوئے جیسے شاہ شام خواہ آئے کسی کے سر تاج نہیں کر سکتے ہیں آہوں کو شام
---	--	---	--

حکایت عابد اور کلمہ بوسیدہ کی

کہتے ہیں باسے برب و جہ چرخ یاورتہا نیک تہی تقدیر	ایک عابد سے بولا ایک کلمہ کیا ملک عراق کل تسخیر چرخ غفلت سے صاف گوش ہوا	فر فرماند ہی میں رکھتا تھا چاہا پر میں نے قبضہ کرمان کر تو مرنے سے ہو بندہ نوش	سر پہ تاج ہی میں رکھتا تھا ہو گیا خود بقبضہ کرمان
---	---	--	--

گفتار نیکی و بدی اور اسکے انجام میں

نیک کرتا نہیں کبھی بد کام منتفع تجھ سے گر نہیں انسان آدمی ایسا ہی مٹوا بہتر دوسے بہ آدمی ہی دانشور چلے بے رہ جو بد نصیب اسوار	بد نہیں کرتا ہو کے نیک انجام حجر و جوہر ایسے ہیں یکسان کہ فضیلت ہو سنگ کو اسپر وہ نہیں جو ہو دوسام دم اس سے پیدل کرے سوار قتا میں نے اب تک نہیں سنا زہار	کل شر انگیز شر میں جاتے ہیں بہول کی میں نے اچھے تھو نہیں ہر آدمی ہو دوسے بہ نہیں جانے جو خواب خور کو تخم بویا نہ نیک مردی کا نیکی پایا ہی کوئی بد کردار	شاذ و نادر سے کہ میں جاتا ہوں نفع رکھتے ہیں سنگ آہن و کہ ہی دوسے آدمی بد سے بہ ہی فضیلت دوا پر اسے کیا بار مطلب نہ پایا گر جی کا
---	---	--	--

حکایت مردم آزار سرہنگ کی

تہا عس ایک چہ میں افتادہ رات بہر رونے سے نہیں سویا تخم نیکی کے بوترے میں ایسے تو نے کہو دے ہماری راہ میں جاہ	شیر زج کے ڈر سے تہا مادہ ہوا ایک سنگ مار کر گویا دیکھ پہل آنسے ہوتے ہیں کیسے اسلے چاہ میں پڑا ناگاہ	کرے بد خواہ بد سوانہ نظر کسی کی تو نے کب سنی نالاش کون دے تیرے ریش کو مرہم چاہ دو کہو دین بہر خاص عام	جب گرے دیکھ خود کو عاجز تر رکھتا ہی آج تو جو یہ خواہش ریش دل تجھے روتے ہیں ہر دم نیک ذات ایک دوسرے بد نام
---	--	--	--

ایکے نے عاطفت کی اپنی چال ڈالی اچھی عمارتوں کی بنا آسمان تھا خوشی سے پُر آواز سُن کہ وہ طفل نیک نامی جو ویان قارون ہی جاتا تھا تو ہوا تائید ملک سے برتر مالِ تجارت پر طمع باند ہی سفت افزونی کا ارادہ کیا کہ اگر زر کو بخل سے جوڑا بند کی وہانکی سب خرید و فرو چرخ لے کہودی اسکی نسبتاً اس سے نیکی کی ہو کیا امید کیا اس نیک مرد سے آخر	کئے دیکر درم گردا خوشحال خانہ شب بنائے بہر گدا جیسا بو بکری عہد میں شیراز تہا پسندیدہ پر مبارک خو شاہ تہا داد گر فقیر تھے سیر ہوئے اسکے مطیع کل سرور بنا عجزہ کی جان کو آند ہی آپ کہا یا نہ دوسر و نکو دیا دل لشکر کو بخل سے توڑا نکی کہتی ہوئی رعیت سخت اسپ دشمن نے روند اسکا دیا جسکے پیچھے ہو بد دعا جاوید نیک مردوں نے اس طرح ظاہر سست تدبیر تھی گمان بیجا	کیا آسودہ لشکر جزا رہ کئے پر حبش اور خزانہ تھی لے شہ عقل مند نیک بتا رہ کل خواص و عوام کا طہار عہد میں اسکے چہتا تھا ہنر خاں دوسرے نے بڑبانا چاہا تاج نہیں تھا وہ غریبوں کا بد خواہ صاحب عقل جانتے ہیں خوب سنا بازار کا لون نے آخر ہوا برگشتہ اس سے جب اقبال کیا وفا چاہے توڑا جب پیمان بخت برگشتہ اصل میں جو رہا پاؤہ پہل جو نپا یا ظالم نے عدل میں تھا جو ظلم میں دیکھا	کہا نا ہو کون کیواسطے تیار جیسے کرتی ہی خلق وقت خوشی شاخ اسید تیری ہو بردار سحر و شام حق کا شکر گزار خاک کیا برگ گل نہیں زہار لیا دہقانوں سے زیادہ باج آپ تھا اپنا دشمن جانکاہ اسکی یہ چال تھی بہت معیوس ظلم ہی اسکے ملک میں ظاہر کیا دشمن نے ناگہان پال باج لے کس سے بہا کا جب ہقان نکیا نیکوں نے جو اسکو کہا کھا وہ پہل جو نکھا یا ظالم نے
---	---	--	--

حکایت

شاخ پر ایک کاٹتا تھا بن ہو نصیحت نجات تو سنے جو جو قیامت کو چاہے ہو ہتر پنجہ تو نا تو انوں سے مت کر کر گئے کل بزرگ روشن دل	باغبان بولا دیکھ کر بہن زور سے ڈال مت ضعیفونکو اپنا دشمن نکر کوئی کہتر کہ اگر بار بار ہو گا نیچا سر تحت اور تاج عقل سے چل	یہ بدی کرتا ہی نہیں ہم سے لیکا کل دلو جا کے خسرو سے کیونکہ جب جائیگا ترا ہم سر پر چشم آزاد میں ہی زشت نما کچ نہ چل راست باز و نیکی پیچ	بلکہ کرتا ہی اپنے ہی دم سے اب جو ہی تیرے آگے کم جوتے ہو گا وہ کینہ خواہ دانگیر اوقادوں کے ہاتھ سے جوڑا سچ سنا چاہئے سن تو معنی
--	---	--	--

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

ایک شب دو خلق ایسا اہٹا اک جہان دیدہ بولائے جاہل کون جز سنگدل شکم کرتے تنگ نہیں رنجور دار صحت و ر خار کش خر کو گل میں دکھیں جو	شہر بغداد آدھا اُس سے جلا تجھے اپنی ہی فکر ہی حاصل دوسرے باندھیں جب تک پرنگ کہ ہی رنجور کی طرح مضطر بار کش بادشاہوں کا دل ہو	ہوا آسوقت ایک شکر کنان چاہے کل شہزاد سے جل جا کیسے منعم کے منہ میں نان جا خوش ہی منزل کو جسکے یار گئے خانہ نیک بختی میں ہی جو	سیری دکان کو کچھ نہ پہنچا زبان ہوا اگر برکنار تیری سراے دیکھ جب ہو کا خون جان کہاٹے نہیں سوتا ہی جسکے پیچھے رہے قول سعدی سے بس ہی حرف آئے
--	--	---	---

نصیحت

مستنا ہی حال خسروان عجم دیکھہ ظالم نے کی ہر کیسی خطا کرے جس قوم پر خدا احسان نیک مرد اُس سے کرتے ہیں پیر نہیں قرآن میں دیکھی یہ آیت جو رے گر کرے گا شاہی تو کر نہ عامی کارائی ہر ہی زیا کہتر دن پر جو ظلم کرتا ہی	تا بھون پر کیا جنوں نے ستم اس جہان گناہ لیکے گیا اُسکو دے نیک و داد گر سلطان کہ ہو ظالم خدا کا غصہ تیز شکر سے ہی مزیدی نعمت کرے گا شاہی سے گدائی تو گلہ عامی ہی بادشاہ گلہ بان بد گمان بد اخیر مڑتا ہی	نہ وہ شاہی رہی نہ وہ کوفہ روز محشر ہی خوش ہو عدل گلا چاہے جس قوم کو کہ ہو ویران جان اُس سے بزرگی منت شکر اس ملک و مال پر جو کیا بارشہ کو حرام ہی خوش خواب اُس سے گرد دیکھیں ظلم اور سیراد بعد اپنے بچا ہے بد گوئی	نہ وہ بیدار و رستائی پر سایہ عرش میں جو بایٹے پناہ چوڑے ظالم کے پنجہ میں حیران جاتی ہی ناسپاس کی نعمت ابدی ملک و مال تو نے لیا جب قوی سے ضعیف ہو بیتاب گرگ ہی وہ نہ گلہ بان فریاد نیک رہتا نہ بد کہے کوئی
--	---	--	--

حکایت دو بہائی عادل و ظالم کی

کہتے ہیں باختر میں تھے یکجا باپ نے دیکھے دونوں مرد جوان کہ مبادا بہم کریں تکرار موت لے گا دی طنائیل بہتری کے لئے ہر حکم نگاہ	بہائی دو ایک باپ پیدا طالب نام روز جنگ یلان کہنچین شمشیر کین پیے پیکار مرگ نے باندھا اُسکا دست عمل دونوں نے کی پسند الیک را	پہلین سرفراز شکر دار کئے کل مملکت کے حصے دو لگے کچھ دن پیر تو بعد از ان ہوا قایم وہ ملک دوشہ پر ایک نے عدل تاکہ نیک ہونا	تین زن نیک راے واقف کا دیا اک داک ہر ایک بیٹے کو کر گیا جان سپرد خالق جان حد سے باہر تھا گنج اور لشکر دوسرے نے ستم کے لئے زور
--	---	--	---

حکایت درویشوں کی خاطر وارثین

لے بڑے چوٹو نکو دکھانہ تو ان مان کہتا ہوں لوگوں کو نگرا کام میں تو کیسے دیر نہ کر جیت بہت سے خصم زور کو ہو وے بانگ و ہل سے جی بیک مانا میں نے نہیں پڑا ہی تو	نہیں رہنے کا ایک سایہ چھا ہو گا عاجز اگر کبھی تو گرا پڑے تجھ کو ہی اس کام مگر ہوتی بہت ہی زور سے بہتر خواجہ کیا جانے حال چوکیدار پڑے کے پاس کیوں کھڑا ہی تو	پنجہ ناتوان مڑوڑ نہ تو رکھہ دل دوستان نہ کہہ رہی قوی سے ناتوان تحمل کر لب مظلوم خشک ہیں لیکن کاروان کو ہی فکر بار خویش اسپر اک سرگذشت کہتا ہوں	جیتے گا پائیگا اگر مت ابو رکھہ خزانہ ہی نہ خلق الیم ایک دن ہو ویکاتا ناتوان دانت ظالم کے توڑینگے اگر نہ خیال حمار پشت ریش سستی ہو اس سے چپ چورتا ہوں
---	--	---	---

حکایت

قحط ایسا دشنق میں آیا ہوئے جاری نہ چشم ہا قدیم ہوئے بے برگ و بے لوائے درخت سبزہ و شاخ ٹیڑھی لے کھائے تجیر ہوا کہ ہسا خوشحال باگڑا مجھے ہی تیری عقل کہاں نہیں آتا ہی چرخ سے باران تو تو تر تار ہی کوئی ہو ویراک کہ اگرچہ ہو کوئی ساحل پر رو میرا بینوائی سے نہیں بد شکر ہی ریش سے ہوں گواہین بہو کہا سکیں کو دیکھتا ہوں	فرق یار و نکلے عشق میں لایا خشک تھا کل سوا ہی چشم بچیم ہوئے مقدور والے عاجز نہ تھا آدمی ٹیڑھی کام میں لائے صاحب جاہ و دو وزر و مال جانکر پوچھنا خطا ہی عیان نہیں جاتا ہی چرخ پر افغان بط کو طوفان سے کچھ نہیں ہرک دیکھ جس وقت بحر کے اندر بینواؤں سے دل پر خستہ درد دیکھ کر ریش کا پتا ہی تن لقمہ ہوتا ہی زہر منہ میں تب	ہوا ایسا زمین پر چرخ بخیل کسی روزن سے اچھانہ دہوا کوہ پر سبزہ کی نمود نہ ہی آیا اس وقت ایک میرا دوست پوچھا اس کو کہ لے سودہ خصا دیکھتا ہی نہیں کہ سختی حال کہا میں نے تجھے نہیں کچھ باک سچ سے دیکھا تب مری جانب غرق ہوتے ہوئے کوئی جواب دیکھ سکتا ہی کب کوئی عاقل عیش اس تند رست کا ہی خراب دوست یجا میں جسکے زندان میں	لے ترب نہ اسے کشت و نخیل تھا نکلتا جز آہ بیوہ زنان شاخ کی بوستانیں بود نہ ہی باقی تھا جسکے استخوان پر پست کہہ کہ کیونکر ہوا ہی تیرا حال پہنچی ہر اندون سجد کمال زہر مارے جہاں نہیں تریاک جیسے عالم سفید کی جانب نہیں ممکن ہوئے خود بیتاب اپنا یا غیر کا بدن گہ سایل پاس جسکے مریض ہو بیتاب عیش کب اس کو ہوئے بتائیں
---	---	--	--

ملک کی کیا تو فکر اپنی کر خواہ نادان ہی خواہ دانشور اپنا غم کہا کہ پیچھے وہ جسم خسروان عجم سے ہی آگاہ کس کو جاوید رہنے کی ہر امید رہتی ہے جس کی سے خیر و ان ہاں اگر پالیگا درخت سخا یہاں جسکی زیادہ کوشش یا کاٹے ہاتھ اپنے دانت وہ ضرور	کہ گئی عمر بیشتر بہتر فکر اپنی کرے گا تو مست کر آئیگا اپنا آپ کہا نیگا غم چلتے تھے جو تگری کی راہ خود جہاں رہنے کا نہیں جاوید پاتی رہتی ہے رحمت اُسکی و ان کہا نیگا بار کا مرانی سدا وہاں اُسکا زیادہ ہی درجا نان نہ سینکے جو گرم پاکے تنور	اس قدر بس ہو تا ہی تو جیتا لائق رنج ہی نہیں یہ جہاں بیچ روزہ قیام پر نازان کون ایسا ہی جسکا ملک رہا کس کا رہتا ہی گنج و دولت و مال جس کسکا ہی نیک نام رہا کہ سخا کل جو ہو و گیا دیوان جو ہی خجالت زدہ خیانت سے نہیں معلوم روتا ہی ہر وقت	پیچھے تیرے ہی دوسر کی جا تیغ سے لینا چھوڑنا ہی جہاں ہنو کر اپنے چلنے کا سامان ہنیں رہتا سوا سے ملک خدا ہوتا ہی جلد مرنے پر پامال چاہتے کہنا وہ مدام رہا درجہ دینگے موافق احسان سنبھ چپاتا ہی وہاں خجالت سے جو نہیں تخم بوتا ہی ہر وقت
---	---	--	---

تھکایت بادشاہ ظالم اور زابہ کی

ایک خدا دوست نام مرحوم پا بنرگ اسکا کہتے تھے سر پر ہر زمان نفس تیرا جو کرے چاہ جو جہاں نا تو ان کو پاتا تھا لوگ اس ظلم و عار سے بہا گے جس جگہ دست ظلم ہوئے درآ بایسے سٹھنے کہا کہ اے خوش نصیب مانا کشور کا میں نہیں سرو سکے یہ بات عارف ہر شیار دوستان خدا کا تو ہر عدد اگر خدا دوست کا اکہا رین پوت	غار اقصاے شام میں تھا مقیم وہ کیسے نجاتا تھا در پر کیون نہ پیر وہ بدہ پیرا تباہ اپنی سر زوری سے ستاتا تھا نام بد اُسکا لے چلے آگے لب مردم ہوئے خندہ سے با نفرت مجھے پہریت رنج و سخت پر فقیر و نئے میں نہیں کمتر ہو کے آشفٹہ بولالے سالار کیسے جانوں کییر دوست ہی تو دشمن دوست کا نہوگا دوست ہاں جو کہتا ہی عقل و ہوش و ہنر	گڑے اوس غار تیرہ کے اندر عارف پاکباز مثل گدا رہتا تھا یہ خیر پر جہاں خیرہ کش خلق سوز بے رحمت رہے کچھ لوگ خستہ و مسکین بہر دیدار آتا تھا کہ گہ ہی سروستی مجھے تجھ سے نہیں کہتا زیادہ مان مجھے تیری ہستی سے خلق کو ہرگز نہ دوستی تیری مجھے ہوئے کیا کیسے اُس سنگدلو آتا ہی خواب رحم و دانش کے ساتھ کوشش کر	صبر سے اُسکے پا قناعت پر آپ سے ترک آزا ہے سدا ایک ستمگار مرزبان تھا و ان اُسکی تلخی سے ترش و خلقت پس چرخہ سناتے تھے نقرین پر خدا دوست کرتا تھا ننگ کیون ہی ہر دشمنی تجھے مجھے جیسا اور وں کو ویسا جان نہیں مجھ کو گزند خلق پسند کہ عدو مجھ کو جانتا ہی خدا جس سے ایک خلق سوتی ہوئی
--	---	---	--

زیر دے شاہ کو نہ زینت خوش راحت خلق راحت خود پر تخت پر شہ جو عیش فرمائے شکر ہی ایسی چال و سید ہی	نا تو انی سے خلق ہو جب ریش جو مقدم رکھے سو ہی بہتر نگہ اسوئے چین سے پائے رکھتا ہی میرا شاہ عالیجاہ کل جو یہ شعر بزم میں گائے	میری خاتم ہو بے لگیں نہیں غم نہیں کرتے پسند و انشور شب کو بیداری سے رکھے جو کام اب نہ پارس میں فتنہ کا ہوش دل کو میرے بہت پسند آئے	چاہئے دل ہو خلق کا خرم شادی خوشی تن غم دیگر خلق آرام سے کرے آرام جز قد و لبر ان ماہ و شان
--	--	--	--

قول

دوش تھا لطف زندگی صل خواب نوشین سے بارگاہ میں بولا شوریدہ دیکھ کر مجھ کو	کہ نعل میں تھا وہ سہ کامل خندہ زن گل ہو گو یا بلبل ہو فتنہ کہہ کر تو کہتا ہی مت سو	دیکھا اس کو جو خواب سے مست فتنہ روزگار سوتا ہی کیا کوئی اس شہ کے عہد میں نہ تھا	کہا اے سر و ترے آگے پست اٹھہ ذرا اور شراب و شین لا دیکھتا ہی نہ فتنہ بیدار
--	--	---	--

حکایت اتابک مرحوم کلہ بن زرنگی رحمۃ اللہ علیہ کی

لکھتا ہوں حال شاہ ہو کا پرہیز بولا تکلمہ پیش صاحب دل بیٹھ ہو نگا گوشہ عبادت میں خدمت خلق کے سوا جاوہ صدق و خواہش سے کہہ نہایت	بیٹھا تھک جو تخت زرنگی پر عمر میری گئی ہی جی حاصل پاؤں جو دن رہے ہیں طاہرین نہیں تسبیح و دلق و سجادہ پوچ دعویٰ سے کہہ نہایت رکھتے تھے جو بزرگ نقد صفا	عہد میں اسکے تہا نہ آزرده جب گذرتے ہیں ملک سجادہ و سیر سنکے وہ عقلمند پاک نفس چھوڑت اپنا تخت شاہانہ دم نہیں رکھہ قدم طہاقت میں رکھتے تھے ایسا خرقد زیر قبا	تھا ستم سوز میں سبق بردہ کون لیجاتا ہی سواے فقیر بولا اے خواجہ زمانہ بس خلق پاکیزہ رکھہ گدایانہ بیقدم دم ہی کیا حقیقت میں
---	--	---	---

حکایت

ایک شہ روم نے ہی بیہ صفا میں نے کوشش بہت سی کی چند اسکی تدبیر کیا ہی کیا درمان	عالم پارسا سے روکے کہا کہ میرے بعد ہو میرا فرزند غم سے فرسودہ جسم میں ہر جان	کہ میرا ملک کل لیا ہی دبا لیک دشمن نے پاکے اب قابو بگڑا دانا کہ ہی بہرہ روزا کیا	ختم نے باقی شہر و قلعہ را توڑا مردی و جسد کا بازو ایسی دانائی پر ہی روزا جا
--	--	--	---

نہیں تدبیر نیک و رائے نکو یعنی خور و نکو اپنے بچا نہیں اب جو الفت سے پہر ہوا آنا گدہ رکھتا ہوں ہوش سے دیم	شہ نہ پہچانے دوست و دشمن کو کون ہی کس طرح کا ہی جانیں خضم جانانہ دوست پہچانا تو ہی رکھ اپنے گلہ کو قائم	ہی بزرگی ہی بزرگوں کی مجھے اکثر حضر میں ہی دیکھا میں ہوں پہچان سکتا ہے کچھ شاہ تدبیر میں شبانے کم	پہول جائیں بخور دی خور و نکو پوچھا ہی حال خیل و جاے چرا کوئی گھوڑا ہزار سے فی الفور ہی جہان ہی وہاں زیادے غم
--	--	--	---

گفتار بادشاہوں کی نظر رعیت کے حق میں واجب ہونے کی

خواگہ تیری ہی جو کیوان پر دور میں تیرے جو سنگری سعدی آیا ہی تو سخن میں بلیر	گوش کب ہو گا داد خواہان پر جو ستم کرتا ہی تیرے سر ہی فتح کراہتہ میں جو ہی شمشیر	اس طرح سو کہ سن سکے فغان پھاڑتا ہی نہ دامن راہی کہ جو کچھ جانے سچ کہا بہتر	آئے گر کوئی داد کا خواہان سگ مگر پرورندہ واہی کہ نہ تو راشی ہی نہ عشوہ گر
---	---	--	---

حکایت غریبوں کے کام بر لائے میں

ستا ایک سرکش عراقی نے در و مند و کا در و دل کے در دوہر تک حرم میں تو سوئے	کہتے مسکین کو طاق کے نیچے تاہو در و دل سے تو بخور داد خواہندہ دہوپ میں ہوئے	تو ہی ہی بلتچی کسی در پر در و مند و نکلی رنجش خاطر تو نہیں اسکو داد دیو گیا	التمجا بلتچی کی پوری کر کرے سلاطین کو ملک سے باہر تو خدا تجھ سے داد لیو گیا
---	---	---	---

حکایت اگلے بادشاہوں کی غریبوں پر رحم کرنے میں

ابن عبد العزیز کا مذکور رات کو وہ نگیں دہرا فرور لوگوں کو رنج و غم میں جب دیکھا	کرتا ہی اک بزرگ اہل شعور در روشن تہا روشنی میں رو نہ تھا آرام اپنا تب زیبا	اسکے خاتم کا تہا نگیں خوش رنگ آیا ناگاہ خوشکی کا وہ سال لوگوں کے منہ میں نہر دیکھ جو	جسکی قیمت میں جو بہر تہہ رنگ ہوا بدر جبین خلق ہلال بی اسکے کیسے آب شیرین سو
غریبا پر جو اسکو رحم آیا لگے کرنے آئے ملامت بت	عوض سیم اسکو بکوا یا ایسا مشکل ہی ہاتھ آنا بت	سات دن میں لگا دیا وہ نقد سناکتا تھا اور بارش دمع	غریبا کو دلا دیا وہ نقد عارضوں پر روان تہی شمع

مرد آزاد مفلسی سے مرے نہ شکم پہلو سے گدا سے بھرے

حکایت رعیت پر شفقت رکھنے میں

رکھتا تھا ایک بادشاہ قبا کہا اتنا ہی ستر و آسایش کروں مثل زنان جو زینت یہ خزانہ ہی بہر لشکر و جنگ جو خر و ستا عدو لیجائے نہ در کمزور پر ہو خوب نہیں ست مع بیچ توڑ اسکا سر گرے کمزور اپنے پاسے جب	ہر دور و آستر تھا جین لگا اس سے بڑھنا ہی زیب و آثر ہنوں مردی سے دفع دشمن نہیں از بہر زیب زیور و رنگ کس لئے شاہ باج وہ یک کہاٹے مور سے دانہ چینی مرغ کین بن نہ تادان کظلم ہی خود پر ڈرنہ روئے کہیں خدا سے تبا ہی قسم مردی کی کہ ساری زمین	ایک بولا کہ اے ستہ والا نہیں لیتا ہوں اسلئے میں باج بجھے ہی ہو ہر ایک آرزو ہوا نہیں خوشدل ہو شاہ سے جو سیا بادشہ لئے خراج دشمن خر ہی رعیت و رخت پالے اگر وہ جوانی و بخت سے برکباے نرمی سے جب دیار ہاتھ آئے کم ہی قیمت میں خون ہی جو جین	چین کے دیبا کی قباسلو کہ کروں زیب خویش تخت و تاج کل خزانہ مگر نہیں ہی مرا نہیں رکھتے حدود ملک نگاہ کیا یہی ایسی شاہی کے اندر اس سے حسب مراد کہاٹے شمر زیر دستوں کو جو نہ زور دکھا چاہئے لڑکے خون نہ پہیلائے
---	--	---	--

حکایت

سنا جھید شاہ نے لکھا لیا عالم تمام گر چہ بزور	ایک چشمہ کے سنگ پر یہ تھا لے گئے پر نہ اپنے ساتھ بگور ہو دے سر گشت گرد دشمن گر	بہم سے اس چشمہ پر کئے وفرن چلتا ہی خصم پر جو تیرا بس اس سے بہتر کہ خون ہو گردن پر	ہوئے ہین اور گئے بچشم زدن ست ستا اسکو ہی بہر غصہ میں
--	--	---	---

حکایت بادشاہ کی دست و دشمن بچا میں

سنا شکر سے اپنے روزگار رکھ دیا بان میں دشمنوں نے باک شاہ کے گھوڑے میں چلا تا ہوں تیرا یاور ہو آجستہ سر و ش	ہو دارا علیحدہ کی بار گہر میں تہوتا ہی خار سے گل پاک اس دیا بان میں چرنے لانا ہوں ور نہ زہ لا چکا تھا میں تا کوثر	گد بان ایک آیا آگے روان ڈر کے چو بان پکارا لے سرو دل رفتہ ہکا نہ پیر آیا ہنسکے چو بان نے شاہ کو یہ کہا	اپنا تعلق سنبھالاشہ نے دوان میں نہ دشمن ہوں وار مجھ نہ کر لے نگو ہمسدہ راسے فرمایا پندر رکھئے نہ دستوں سے چہا
---	--	---	--

<p>تھے دورستہ وہاں میں در کی جا کیون نہ پہر دیکھوں انکو حشر یہ دیر معنی جب پروئے تمام سوے شاید نظر ہو اسکو و تیغ تندی سے جو چلاتا ہو عزت اسکی زیادہ کر کے سزا عدل سے برسوں ملکائی کی امین سے اینہیں ہو کوئی ہا ہو ہشی درخت تو اسے شاہ عقل بولی نہ بخت دیگا ہما میں دعاگو ہوں اسکا بونہ صاحب حکم و رحم ورا وشکوہ انہیں کہتا کہ جنگ میں رکھ دیا جب کیسے چلائے خشم سپاہ</p>	<p>گویا دیوار خشت سیم بپا یاد آتی ہو عمر رفتہ مجھے یعنی ممکن نہیں کہے وہ کلام کرے اس شاہدی سے عذرا وانت سے پشت یہ چلاتا ہو دی چلاخو رکوتی جیسی بجا گیا خوش نامی جاودانی کی ہو تو بیکر سعد ہی تنہا سایہ تیرا ہی ایک سالہ راہ بخت چاہے تو اسے سایہ میں آ ایخدار کہہ یہ سایہ پایندہ ہو ہجوم عوام سے نہ ستوہ غصہ آئے تو عقل رکھ برجا کرے انصاف دین و تقویٰ جاہ</p>	<p>اب انہیں کہ نظر بوقت سخن گئے مجھے میرے وہ پیار دن کی امیر و نکی سمت مشہ نے نگہ میں تامل اگر نہ فسر ماتا بات صاحب غرض کی گوش نگر دانا دستور کی وزارت میں ایسے ہیں بادشاہ دین پرور ہو مبارک نہاد و نیک پسند بخت نیکو سے ہی یہ دلو کو ہوا ایخدار رحم کی نظر کی ہو قتل سے پہلے چاہئے دے بند سر تحل سے خالی کبر ہرا متحل ہی عقل ہو جس کو دیو ایسا نہ دیکھا زیر فلک</p>	<p>گرا ایک ایک مثل جب کہیں یون ہی جائیگے یہی ساروں کہ نہیں لفظ و معنی اسے بہ سخن خصم سے یہ دکھ پاتا گر کرے گا دہنگا اپنا سر ہوا خوش نام خود و لا بہتین باز و سے دین سے گویا دوبر بچ امید اسکی ہو بر و مند سایہ افکن ہو میرے سر پہ تھا اسکے سایہ میں جو جگہ دی ہو کہ انہیں دیکھ گیا پہر ہو بند تاج شاہی کو ہو نہ زیب نا عقل وہ جس سے زیر غصہ ہو بہاگ جاتے ہیں جس سے اتنے ملک</p>
--	--	--	---

گفتار ضعیفون پر بخشش کرنے میں

<p>بے شریعت ہی پانی پینا خطا خانہ مان میں جو اسکے ہو کوئی گو قوی تن ہو اور سپہ پاری رکھ اسیر و نکلے حال پر بھی نظر بعد اسکے کہ ملے روئیکے زار خونچس طفل بے پدر سے کر جو پسندیدہ کار میں خوشام</p>	<p>ہو شریعت سے خون کرتا روا کر کرے مانہ اس سے نیکوئی ملک دشمن کی کر نہ طیاری ہو کوئی بیگنہ انہوین مگر کہیں گے اسکے رشتہ دار و تبار اسکے پر درد و دلکی آہ سے ڈر ظلم سے لیتے ہیں نہ مال عام</p>	<p>دے شریعت کسی کا حکم ملاک تھا گنہ مرد ظلم پیشہ کا وہ حصار بلند پر جائے جو مرے تیرے شہر میں تاجر ملک غربت میں انتقال کیا بیشتر نیک نامی صدر سال کل زمین کا ہو بادشاہ مگر</p>	<p>ہاں کہی مارنے میں مت رکھ باک ہو گنہہ اسکے طفل و زن کا کیا بیگنہ ملک پر گزند آئے مال مت نے خیمسی ہو ظاہر اور ظالم نے اسکا مال لیا ایک بدنامی کرتی ہو پامال ہو گدا ایسے مال غیر اگر</p>
---	---	---	--

اب ہی جب تک یقین نہ ہو وگناہ
راز کا قید خانہ ہی پہنچا
دیکھا اُس نے جو سو گیک بندہ
دیدہ دیدار پر جو ہو و دلیر
تب ہی باحسن عقل و راقم
سمجھا تھا تھو کو زیرک و بخرد
کیونکہ جب بد گہر کو پالو نہیں
میرا دامن جو جرم سے ہر پاک
کہا شہ نے بگڑک بکتا ہی کیا
دیکھے حاسد مجھ جب اپنی جا
دوست مجھ کو نہ سمجھ گیا بیشک
دیکھا ابلیس خواب میں اکبار
سہ گین جانکر تری تصویر
لیک ہو دست دشمنانین قلم
ایسا ہی حال میرا ہی ہو لیک
خشم شہ سے مگر میں ڈرتا نہیں
رفع دیوانیان سے وہ حال
شاہ اس بات سے ہوا حیران
تیرے دشمن ہی سے متا ہی نہیں
ہنسا اور بولا وہ فصیح زمان
نہیں دیکھا کہ حسرت چھو گدا
انکے دیدار سے ہو صبر حال
چاہئے بتا اب کفن میرا

قول دشمن سے رنج اُسکا بچا
نکلاتا رہا روکنا ہی پھر مشکل
کیا بندہ نے زیر لب خندہ
مثل مستقی جاہ سے ہو سیر
بولا آہ شکی سے اے خوش نام
نہیں جانا تھا ایسا خیر و بد
کیون نہ رختہ حرم میں ڈالو
خجستہ بدخواہ سے نہیں کچھ پاک
کہنے والا ہی یہہ و زیر کھڑا
کیا کرے ذکر میرا بد کے سوا
میری عزت میں جو ہی اسکی شک
ایک نے سر و قد پر ی خیا
کرتے گرامہ بین بین بد تحریر
چاہیں جیسا کہین تجھے وہ رقم
کہتا بدخواہ کینہ سے نہیں ٹیک
بیگم خوف ولین کرتا نہیں
نہیں درنا جو ہوتا ہی بے غل
ہوا فرماندہانہ دست نشان
آنگاہ سے دیکھ کر کیا ہی یقین
حق ہی اور حق بچا ہئے نہان
دیکھتے ہیں تو نگاروں کو سدا
کہ ہیں سرمایہ داریب و جمال
میں پنہ تو دوک تن میرا

رکھا یہہ راز شہ نے پوشیدہ
کی نظر اُسکے کام میں نہان
دو کے جب متفق ہیں جان بھول
سیج ہوا شاہ کا گمان بدی
تھو کو ذی ہوش تھا یقین کیا
تیرے لایق نہیں یہہ عالیاہ
مرد بسیار دان اُٹھا کر سر
کبھی مجھ کو نہ گذرا ہی یہہ گمان
سکر اکرتا اُس نے شہ سے کہا
میں نے سمجھا عدو اسے تب سے
کہتا ہوں اسپرک حدیث دست
پوچھا اُسکو کہ لے نظیر ماہ
ہنسکے بولا نہیں ہو نہیں ویا
خلد سے دور کی ہو انکی بنا
اٹھا عزت سے میری جکارنگ
حرف کرتا ہوں جب درست رقم
محتسب پرتا ہی تو اُسکو ہر ڈر
کہ گنہ گار ہو سکے نہ ذری
اتنے مردم بہان کھڑے ہیں مگر
اسمیں ایک نکتہ ہی سے تو اگر
دست گاہ جوانی میری گئی
میرا رخ ہی تھا ایسا ہی کفام
تھی میری زلف ایسی ہی شنگ

تھا حکیموں سے یہہ نیوشیدہ
پایا اُسکے تمیز میں نقصان
باشن کرتے ہیں گرجہیں خاموش
اُسپہ سودا میں اُسکے کی خفگی
اپنے اسرار پر امین کیا
غلطی میری ہی نہ تیرا گناہ
بولا اُس کار و ان کے سرور
کہا کس نے جو گزرا ہی نہ نہان
یہہ کہے اسمیں ہی تعجب کیا
شہ نے نیچے رکھا مرے جب سے
گر سنے شاہ کان دیکھت خست
حسن سے تیرے ہیں نہیں آگاہ
تو نے دیکھا و بان لکھا جیسا
لکھتے ہیں دشمنی سے مجھ کو برا
چاہئے بہا گا اُس سے تا فرنگ
حرف گیر و نئے ہی مجھے کیا غم
بانٹ جسکے ہیں وزن میں کتر
کہے تقریر خوش گنہ سے بری
انہیں دو پر ہو جاتی تیری نظر
حکم جاری ہو بخت زور آور
اکیل میں زندگانی میری گئی
اور بلورینہ خوبی سے انداز
تھی قبا تن پہ ناز کی سے تنگ

کہی جو سرگزشت پوچی سب
پر بہتر ہیج تاکہ اہل جہان
سہتا ہی دلچہ جو رونم کے با
جب تلک تیرا تہین ہی نہل
جان لینا کسی کا اصلاح
تہا لکوسیرت اور تیز قیاس
ایسی حکمت سے کار بند ہوا
بند تھا اس سے حرف نگہ کام
پایا اس سے جو ملک لے پرتو
بد سگال و این میں طشت بود
دونوں پاکیزہ شل جو روپ
اس سخن دان فصیح کی تقریر
ہوا اسکے ہی دلیں میں شہر
قدر اپنی بلند چاہے اگر
اسمین پانی حسو کچھ راہ
ستا ہی بندوں کی اسکو پیار
چاہئے ایسا خیر و بد کام
شہد سے پہنچن نہیں ہی کہا
کہد یا میں نے اب ہی شہ عاقل
خوردہ جو بد سگال پاتا ہی
گرم ایسا ہوا یہ سنکر شاہ
پالے کو مارنا نہ مردی ہی
پرورش کرنی تھی کرم سے کیوں

پایا اور ون سے درجہ تیز
راے پر میری ہون خندہ زنا
وہ جو نا آزمودہ کرتا ہی کا
نہ کہ جب ہاتھ سے وہ جانکل
تا نہ گزرے بہت زمان ہی چلا
تہا سخن سخن قدر مرد شناس
اس سے کوئی نہ درو بند ہوا
ہاتھ سے حرف بد کیا نہ رقم
ہوا دستور کہنہ کو غم نو
رخنہ سازی نہیں ہی کار زو
مہر و مر سے تھے تیسرے سے ہی
دلون میں دونوں کی ہوئی جاگیر
پر نہ کم بینوں کا سایل ہر شر
سادہ رویوں کے روپہ کر نظر
جا کے شکوہ کیا حضور شاہ
ہی خیانت پسند بد کردار
کرے ایوان شاہی کو بدنام
نکھا جب تلک یقین نہ تھا
کرے تحقیق جیسے چاہے دل
تو بزرگوں کا دل جلاتا ہی
مثل منجل کی سر سے جوش راہ
بعد انصاف ظلم سردی ہی
خون پینا تھا جو ستم سے یوں

شاہ دل سے ہوا صلاح پذیر
چاہئے اول امتحان لینا
لکے قاضی جو غور کر کے سچل
مثل یوسف کوئی نہ فکر و تمیز
اسکے اخلاق کل جو دیکھے بغور
سب بزرگوں سے ہوشمند ہوا
لایا کل ملک کو قلم کے تلے
ایک جو چوری کا نہ پایا وجود
اسمین پایا نہیں کوئی رخنہ
شاہ کے رشک مہر تھے دوغلا
دونوں یکساں نہ کچھ تفاوت
اسکے اخلاق دیکھ کر نیکو
اپنے آرام سے ہوتا خیر
خاص جیب ہو نہیں نہ عرض میل
کون جانے پہ کون ہی او کیا
رہتے آوارہ ہیں سفر کردہ
بھول جانی ہی لغت شاہی
دیکھتا ایک میرا نوکر تہا
ایسی بد وجہ سے بیان کیا
خوردہ سے آگ ہوتی ہی روشن
چاہتا تھا غضب فقیر کا خون
اپنے پالے ہوئے کو تو نہ ستا
جب تک اسکا نہر ہوا نہ یقین

ایسا زیبا ہی ملک کا وزیر
پر بقدر ہنر مکان دینا
ہو وے دستار بند و غنچ گل
سال ہر چاہئے کہ ہوئے عزیز
پایا ذی عقل و پاک دین ہر طور
پاکے اپنا بڑا وزیر کیا
نہ کسی کو مگر الم کے تلے
مثل گندم اگر چہ تر پیے حسو
مارتا جس سے اسکو کچھ طعنہ
کھڑے رہتے تھے اسکے پیچھے ندا
آئینہ میں دکھاتے تھے ہمتا
لگے وہ دونوں چاہئے اسکو
اسکے چہرہ یہ تا نہ کرتا نظر
کر حذر کیونکہ عجبین ہی زبان
اب یہاں چاہتا نہیں ہی حیا
ملک و دولت کے ہیں نہ پروہ
نہ تباہی سے کرنی آگا ہی
ایک بندہ کے ساتھ ہر تہا
ایسے بد کو نہ روزی و کو خدا
جاتا ہی آگ سے درخت ہن
منع کرتا تھا لیک اسکو سکون
تیر بر دار کو نہ تیر لگا پ
ہوا ایوان شاہی میں نہ مرن

کیا خبر ہوں بہم شریک و یار کے عہدہ سے جس کی کو دور کر نویسنہ کو ستون عمل مار کر گاہ کرتا ہی غمناک گرمی و نرمی مثل رگ زن بہ اگلے شاہوں کا عہد یاد ہو کر نہ موا جسکے مرنے پر ہی بجا خیر و ایشار چوڑ کے نہ موا رکتے تھے یہی کام و ناز و طر بست خوشی سے کیسی سن ایذا گر گنہ گار ہو پناہ پذیر نکرین پند و بند کار اگر	ایک ہو دزد و ایک پرودہ دار بعد کچھ دن کے بخش و کر مامور اگر کے توڑے نہ تا طناباں اشک اکھوں سے گاہ کرتا ہی پاک کہ ہی جراح اور مرہم نہ عہد خود سے اسے مطابق کر پگل سراچاہ سجدہ گاہ خدا لائق احمد پڑھنے کے ہوا گئے آخر کو چوڑ چھاڑ کے سب گر کہے جاے غور و دل فرما بار اول نہ چاہئے تفسیر بیچ بر لاکہ ہی خبیث شجر سہل ہی لعل توڑنا لیکن	وز و جب یکدگر سے ڈرتے ہیں کام اسید وار کا بر لا داد گر شاہ اپنے تابعوں پر کے نرمی بہت تو ہو وین فلیر وہ جو افراد و نیک خلق و کیم اس جہان میں نہ آکے ایکے یا نہ ہی جسکی یاد کی کچھ بود چاہتا ہی رہے جہانین نام لیگیا ایک نیک نامی ساتھ عذر خواہوں کا عذر سن بکیار نہ سنے ایک بار دے جو بند اگر کسی کے گناہ پر غفلتی جوڑنا پھر ہی اسکا نام کن	کاروان انین خوش گذر تین لاکھ قیدی چھڑانے سے ہی ہلا غصہ ہوتا ہی چون پس پر پیر کے گرمی بہت تو ہو وین سر بر سر خلق جیسا تجہ یہ رحیم لیک وہ جسکا نام نیک یا بار لا یاد اسکا نخل وجود کر نہ رگون کے نام کو نہ تمام ایک کو آئی مذشت کامی ہاتھ چاہین زہنار اگر تو دے زہنار دوسری بار نے نہ اے بند آئے تفسیر میں نہ کر جلدی
---	---	---	--

گفتار تدبیر سیاست و ناخیر سیاست میں

آیا اعمان کے بحر سے یک کس عقل آسوختہ جہان دیدہ دوسور قہ تھے دوختہ دربر نیک نامی کا تھا خیال آسے عتبہ شاہی پر رکھا جب سر آیا اس ملک میں نہ اک منزل کافی ہی زیب ملک یہ شہ کو حسن گفتار یہ پند کیا	بحر و بر کا سفر کئے از بس صحبت اندوختہ زبان دیدہ مثل خرقہ اقی سوختہ اندر عجز در ویشوئے کمال آسے دست رکھا شانکان بر پر جہان پایا ستمزدہ کوئی محل دیکھ کسیدکانہ دیکھا خوش ہو پاس اپنے ہلا کے فخر دیا	دیکھے تاجیک و ترک روم و غیر تہا قوی صورت عظیم و سخت آیا وہ ایک شہر کے اندر خادموں نے بخوبی پہلایا پایا دربار شاہی میں جب پایا کہیں دیکھا نہ کوئی است فراب کی سخن کی یہ گو ہر فاشانی دیا شکر قدم میں زروال	کئے حاصل تمام علم و ادب لیک عاجز بغیر برگ کے سخت جس جگہ اک بزرگ تھا سرور سروتن ملے اسکا دہلویا بولا ہو بخت اور دولت یار بل خرابات آپ دیکھا خراب بادشہ نے کی آفرین خوانی پوچھا اصل اور زاد بوم کا حال
--	---	--	---

فایرہ چاہے تیری خاطر جو پالتا ہی جو کوئی نیکو کار مال لیس کر نہ چھوڑ دشمن کو چرم اسکا اکھیر نا ہی بجا	ریخ ہو بچا کے خلق کے دلو دیکھتا ہی نہیں بدی زہنا چاہئے جیسے توڑ دشمن کو فرہی کے لئے ہی ہر سزا	سلطنت اسکو ہی نہیں شایان پالنے والا بدکار ہی ہر آن عالم ظلم دوست کی خاطر ظلم کرنے سے گو سپند و نیر	ہاتھ سے جسکے لوگ ہیں نالان آپ ہی اپنے حق میں دشمن جان صبر و لیلین کہی نہ کڑا ہر چاہئے پہلے توڑے گرگ کا سر
--	--	---	--

حکایت

ایک تاجر نے چور و نسلے غلو تاجر و ن کو جو شہ بگاڑتا ہی نیک و نیک نامی چاہے جو جسد وہ ملک ہوتا ہی برباد نیک رکھ تو مسافر و مہمان زائد اپنے قیدیوں کی کر قدر	جب ہوا تیر و نسلے کہا کیا خوب اپنی بستی کو خود مچاڑتا ہی نیک رکھ ایلی و تاجر کو غریب جس سے آتے ہیں ناشائستہ انکے آسیب ہی رہ ترسان نہیں ہوتا پلے ہو و نسلے غدر وہ خدمت میں نہ ہوتے معذور	جس جگہ مری کرتے ہیں رہن خبر رسم بد جو پائین گے پالتے ہیں غریبوں کو عظام رہ غریبوں کا تو محمد و حسین غیر سے کرنا ہی حذر نیکو کوئی خدمت گزار پیر ہو جب ہر کرم کا تجھ وہی مقدور	ایک سے اس جگہ ہیں سر و زدن پہر نہ وہاں ہو شہد جائیگے ہیں جہان میں ہر نہ خوش نام انسا جلاب نام نیک نہیں دوست کے ہو میں میں دشمن ہو بہول است اس کے برسوں کے حق تبا
---	---	--	---

حکایت

سنا خاموش ہو رہا شاپور عاولا میں نہیں رہا نہ رہا اسکو جو ہو فساد ہی و باشر زا و بوم اس کی فارسی جو کہ کہیں گے ہو وہ زمین برباد کیونکہ مفلس جو سر جھکا ناہار اور اسے ہی جو اسکی خاطر ہو دیکھ کر شمار رہ ہشیار	کیا خدمت سے خست و جب دور خوش رہے تو مگر بفضل خدا دستا کر دے ملک سے باہر بہجست اور ملک و عین اسکو جس سے آتے ہیں ایسے آدمزاد کچھ نہ جز نالہ ہاتھ آتا ہی دور کر شرف اور ناظر کو ایک شلو میں نہیں امانت داک	جب ہوا بینوائی سے مجبور صرف خدمت ہی کی جو لالی سب غصہ اسپر نہ ہو وے تو ہی بجا دو پر ہی وہاں نہ رہنے سے مرد معمر کو دے عمل جو فے جب امانت سے رو شرف ہاتھ چاہئے ہو امین کو حق سے ڈر ہوں جو ہم جنس و ہم قلم و وقیم	لکھ کے بھیجا بہ حال شہ کے حضور وقت پیری بچے نکال نہ اب خوے بد ساعد و نہ ہی بچے لگا یہ بلا اور کو نہ پہننے دے مرد مفلس ڈرے نہ سلطان چاہئے رکھنا ناظر اس کے ساتھ ڈرے تجھ سے اسے امین کر ایک جا کر نا چاہئے نہ مقیم
---	--	--	---

عرصہ رودبار سے یکبار سکر اگر کہاندر سعدی شاہ فرمان پذیر داور ہو ناروا ہے نہ پھر طرقت سے	آیا اک شخص چلتے پراسوار یہ جو دیکھا عجب نکر سعدی داور اسکا معین ویاور ہو گام رکھہ کام لے طبیعت سے	دیکھ کر اسکو ڈرے کہہ ریا تو ہی حکم خدا سے سر نہ پھرا دوست رکھتا ہی تنہا بن گن اسکو ہو دیکھا پسند فایده مند	زور پامین نہ چلنے کا پایا سب اٹھائینگے سر پہ حکم ترا کہ رکھے دست غیر میں کسی دن جسکو ہو وے کا قول سعدی پسند
--	--	---	--

حکایت کسریٰ کی ہر مز کو پسند دینے میں

ہو لا ہر مز سے اپنے نوشروان نہین کرتی پسند عقل بزرگ جڑ رعیت ہی بادشاہ دخت چاہے تہج کو راستہ سید	جسم سے اسکی جاتی تھی جہان خفتہ چوپان ہو گو پسندین گ جڑ ہی سے ایسی دخت ہر سخت پارسیا نہ تو ہی خوف ورجا	رہ نگہدار خاطر درویش جار رعیت کی کر نگہبانی کر نہ زہار خلق کا دلریش وہ نہین چاہتا گزند کسان	نہ گرفتار بند راحت خویش ہی رعیت سے تیری سلطانی کرتا ہی کہودتا ہی بیخ خویش ڈرتا ہی آئیگا گزند یہاں
گر نہین اس طرح کی تیری خو ہی فراخی کا اسجگہ کیا ڈھنگ خواب میں دیکھ ملک پہر آباد کر رعیت کو ظلم سے نہ تباہ	بدہی اس شخص سے بدی کر کی سلسلہ خلق شہ سے ہوا دلنگ جو رکھے اہل ملک کو ناشاد سلطنت کے لئے ہی پشت وناہ	گر ہی پائند رکھہ رضا سے کام ڈر یوستکبر دلاور سے ظلم سے ہی خرابی و بدنام پہر خود کر رعایت دہ دار	گر ہی آزاد اٹھا خوشی کے کام اُس سے ہی جو ڈرے نہ داور سے اس سخن کو سمجھتے ہیں عظام کرے مزدور خوش زیادہ کا

حکایت خسرو کی شیر و یہ کو پسند دینے میں

آنگاہ جب دیکھنے سے کر لی بند عقل و دانش سے ایسی پرت پر ڈالتا ہی جو ظلم کی بنیاد آتش آہ یوہ سے اکثر	دیا خسرو نے بیٹے کو یہ پسند تا نہین بچا تجھے خلقت پہر اپنی بنیاد دیتا ہی برباد شہر ہوتے ہیں جلکے خاستر	ہر ارادہ میں رکھہ نظریہ سدا لوگ ظالم سے پہاگتے ہیں تمام کرتے ہیں شیر و تیغ زن نہ تباہ کون اُس سے ہی خوش نصیب سوا	کہ رعیت کا ہو واسمین پہلا اسکو دنیا میں رکھتے ہیں بنام جیسا کرتی ہی طفل و زن کی آہ حکمرانی میں عدل سے جو جیا
اس جہان سے جو اسکی غربت ہو رکھہ خدا ترین کو رعیت پر	منظر رحم اسکی تربت ہو کہ ہی معمار ملک وہ بہتر	اچھا ہی جو جہان سے جائے تیرا بد خواہ ہی وہ بد کردار	نعمت نیکی ساتھ لیجائے اور خلقت کا دشمن خود خواہ

یارب اُس نامور کی ترت پر مثر شجہ سحاب رحمت کر سعد زنگی اگر ہوا نامی سعد بو بکر کا خدا حامی

مدح شاہزادہ اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد زنگی

نوجوان بخت مند و نیک نصیر نیک طالع ہی مادر ایام بچہ اسید بہتری زمان تو ہی ہی ہمسر و ریکتا اسکو آفاق میں گرامی کر غم بد خواہ ناپسند ہو خیر ہرگز نہیں ہے پانے کا	زور میں ہی جوان و راکین پر رکھتی ہی تجھ سا پور نیکو نام رکھتے ہیں سارے سرفراز چہا زیب وہ خانہ ریاست کا فیض طاعت سے نیک و ناکمی گردش دہر سے گزند ہو جو ہی بد خواہ اس گہرائے کا	صاحب ہمت و خرد پرور جو دین ہی زیادہ دریائے جو صدق ہو تی ہی دُر و فے پُر لے خدا رکھہ نگاہ میں اسکو عدل و تقویٰ پر اسکو رکھہ قائم بہشتی درخت لے ایا ہی عجب عقل دین و عدل و خفا	ہو شمند زمان و زور آور کم نہیں اوج میں شریائے نہیں رکھتی ہی قدر رکھتا دُر چشم بد سے پناہ میں اسکو دین و دنیا میں کاملان دایم نامور سے ہونا جو پیدا ملک و دولت بنا ہے یسار
--	---	--	---

پہلا باب چانداری کی تدبیر و راس و عدل میں

ہیں کر ہمارے حق تعبیر قیال دانا خلق پر رہے خورم جا بکلفت کی راہ مت سعدی کر سی نہ فلک کو دیا ہی جا رکھہ اطاعت کے آستان پر گر کرے بندگی نیر دانی کہ خداوند تو تو نگر ہی کر کے میرا دست کیا کردار دنکو کرتا ہی بادشاہی جو	کیا کرے شکر پر زبان پیاس فیض طاعت سے زندہ دل و جا ہی اگر سچا بات کہہ سچی کیون قزل ارسلان کزیر پا جادہ راستان ہے یہ نیکو مت پہن یہ لباس سلطانی تو تو انا فقیر پرور ہی دست تیرا اگر ہو وے یار کر گدا کی کی طرح و عاشب کو اچھا بندوں کو صاحب جاکم	اے خدا یہ بٹہ محب گدا بار و راسکار کہہ درخت امید تو ہی منزل شناس شہ رہو کہہ نہ عزت کا عرش پر رکھہ پا بندہ ہی رکھہ اس آستان سے کار مثل درویش مخلص و صادق فاتح ملک ہوں نہ حکم روا طاقت خیر و نیکی بخش مدام ہو وین سرکش تری طاعت میں اچھا صاحب کو بندہ خادم	جسے سایہ میں خلق خوش ہو سبز سر رحم سے بیخ اسکا مفید تو ہی حق گوے حق شنو خسر کہہ کہ رکھہ راض پر بیخ الفت کا صاحبی کی کلاہ سر سے اُتار کر سدا آہ و نالہ لائق تیری درگاہ کا ہوں ایک گدا ور نہ کیا خیر و نیکی کا ہو کام اور تو ہو خدا کی طاعت میں
--	---	---	---

حکایت

میرے دل کو نہ تھی کچھ پہچان
کہ ہوا ہے بلوغ سعدی جو
عادل و دہر دار و حامی بن
چاہی جو فتنہ سے پناہ کہیں
ہیں کہان ایسے گنج و ملک و سر
طالب خیر ہو وہ با اسید
سرکشوں ہی سے ہی تواضع نیک
ذکر خیر اسکا ہی جہان میں غم
کوئی اس عہد میں نہیں بخور
بل فرید و شوق نہیں دیکھا
دہر پر ایسا سایہ گستر ہی
عہد میں تیرے ایشہ شاہان
وقت ہی تیرا خوش نصیبی کا
ہو وے جو شاہ نیک نامی جو
کی سکندر نے ستر و وقایم
بے زبان ہو اگر کوئی شاعر
تیرے اوصاف کا صائبین
ہو نہیں سکتا مجھ سے شکر عطا
ہر رفعت تیرا فرزان ہو
غم جو شاہوں کے ولین ہو ظاہر
رہے تیرا مثل دین و دست
تیرے اوپر ہو رحمت یزدان
سعد زنگی نہ دردمند ہوا

کہ کروں میں کہی ستایش شاہ
وقت بود بکر سعدین تھا سو
ایسا بعد عمر ہوا ہی نہیں
بجز اس ملک کے پناہ نہیں
وقت میں بظفل و بزنا و پیر
پوری کر اسکی اسی خدا اسید
ہو گدا سے ہی عادتوں سے ایک
جاری ہر جا ہی اسکا اصیت کار
ظلم ظالم سے ہو وے جو مجبور
گرچہ رکھتا تھا شوکت و سیا
نہ قوی سے ضعیف کو ڈر ہی
نہ کوئی ہی زمانہ سے نالان
کہ ہوا پیدا اس میں سعدی سا
سیکھے شاہان ماضی سے یہ خو
راہ یا جو ج بند کی دایم
نہو اس اسن و داد میں شاگر
درج ہوں اتنی یہ کتاب نہیں
یہ ہی بہتر اٹھاؤں دست و عا
نارکتبت سے خصم سوزان ہو
ایک عالم ہو منت شفا طر
دل بدخواہ مثل رائے ہوت
یہی کہتا ہوں اور ہی نہ بیان
کہ خلف تجھسا ارجمند ہوا

پر کیا نظم اسے بنام فلان
کیون نہ اس عہد میں ہوں نالان
ہی سرسہ و ران و تاج جہان
مثل کعبہ ہی کیا مبارک در
کوئی آیا نہ دردناک غم
گوشہ تاج آسمان سے لگا
فائدہ کیا اگر ضعیف چرکا
عادل و نیک ذات ایسا کم
دیکھا ہی آجتک کسی نے نہیں
حق سے ہی اسکی پاگاہ قوی
گردش آسمان و جو زمان
سب کو ہی تیرے عہد میں آرام
ناستار و نئے چرخ ہی معمور
بادشاہان نہ رکھتا ہی سیرت
ستر یا جو ج کفر تیرا زر
ہی عجب بحر جو دوکان سخا
ان بہوں کو اگر کروں اطا
چرخ یا ورجہاں ہوا فاق ہو
بچے کچھ سرخ روزگار نہ ہو
دل ہو مجموع و ملک ہو سمور
مدد حق سے تو رہے دلشاد
بس ہی یہ لطف خالق چوں
جا ہی اس اصل کو یہ فرع بیان

کہ مگر بھر کہیں گے اہل دلاں
عہد نو شیر و ان میں سید جون
جا ہی جواب کرے غور جہان
دور سے آتے ہیں جہان اکثر
جسکے دل پر نہیں رکھا ہم
سر تواضع سے سوار صحن جہا
گر تو انا بھگے ہی مرد خدا
ہوا عالم میں جب سے ہی عالم
ایسا دستور اور قرینہ کہیں
کہ ضعیفوں کو ہی پناہ قوی
رہتے ہیں آدمی کو ناگدگان
کیا خبر بھی ہو گا کیا انجام
ہی تیرا اس کتاب میں مذکور
لے گیا اگلے شاہوں سے سبقت
ہی نہیں سدر وے اسکندر
بچھے ہی مستفیہ خلق خدا
کروں دفتر میں دویر انشا
پاس بان تیرا لطف خالق ہو
دل میں کچھ فکر سے غبار نہ ہو
ہو پراگندگی ہر دو دور
دل و دین ملک تیرا ہوا آباد
کہ ہو توفیق خیر روز افزون
جسکاتن ارض میں ہی عرش جہان

ہوں جو تہوڑے گدا اگر احسان آپ کے قدر چرخ سے اعظم کیا کروں آپ کی ثنا خوانی	آپ کے خوان جو دہر ہرسان آپ پیدا تھے جب نہ تھے آدم برتری سے ہی کم ثنا دانی سعدی سے ہو سکے نہ وصال نام	ہوا مراح اپنے منہ سے خدا آپ اول ہی سے ہیں حال جو عز و لاک ہی بہت تمکین اے نبی آپ پر صلوٰۃ و سلام	جبریل آپ کے حضور جہکا اور سب شاخین آپ کی بن نمود مرح کافی ہر طہ اور لیسین
---	---	---	---

سبب نظم کتاب

کیا دنیا میں میں نے خوب سفر مثل شیرازیاں پاک و حلیم حیث آیا کہ باغون میں آنا گو نہیں رکھتا قد شیرین ہیں ہوا یہ قصر ز جو زینت یاب رہی احسان یہ دیکھ کی پاس ہی تو اضع یہ چوتھے کی بنیاد اٹھو آن شکر عافیت کا ہی دن مبارک تھا اور سال سعید اے نکو سیرت و عقل نہ مان تو اگر پر نیان ہی دل نہ کہا روز اسید و بیم سنتا ہوں ثنا سو سے ایک بیت ہو پسند اگر مثل بانگ و دل تھا میر شور	عمر کی ہر کسی کے ساتھ بسر نہیں دیکھے خدا ہوا تپہ رحیم پہر تہرست یاروں میں جانا یہ سخن لے پسند شیرین ہیں دس رکھے اسمیں تربیت باب تا ہو محسن سے فضل جو کا پاس پانچو آن دیتا ہر رضا کی داد دہر میں غیر عافیت کیا ہی اچھی تار سچ تھی ایمان و وعید عیب جو ہوتے ہیں عقل کی امان لطف کرا اور میرا حشو چہا پاس نیکان بدر ہی ہو گئے ثنا ہی قسم مودی کی طنز نہ کر دور سے لیکن اندر نہ تھا جو جون چہو مارا ہی بیٹھا اوپر سے	ستمع ہوا ہوں میں ہر جا اونکی الفت نے جو تہی باطل کہا دل سے جو مصر جاتے ہیں نہیں جو قند ظاہر کہا تین پہلا ہے عدل و انتظام و را تیسرا باب عشق و مستی و شور ہی قناعت کے تذکرہ میں چٹا تو بہا و راہ نیک پر ہی توان چہ سو سے تھے زیادہ پنج و پنج پر نیانی ہو یا حریری قبا ناز ہو مایہ بہر پر کیا تو ہی جو دیکھے مجھ میں نقص کلام ایسی پارس میں ہی میری انشا گو یا گل بوستان میں لایا ہوں چہیلے تو مکمل گہٹلی اندر سے	رہا ہوں خوشہ چین خرمیں ہا روم اور شام سے اوٹھایا وہاں سے تحفہ قند لائے ہیں بلکہ کاغذ میں جسکو لیجائیں پاسپانی خلق و خوف خدا سے نہ جو کرتے ہیں اختیار بزور تربیت پر ہی ساتوین کی بنا ہی مناجات و ختم پر دشوان ہوا معمور جب درون میں گنج در میان حشو کو ضرور ہی جا لایا ہوں بہیک مانگ کر ہر جا کہ جہاں آفرین کے خلق سے کام بے بہا مشک ہی ختن میں کیا مرچ ہندوستان میں لایا ہوں
---	--	---	---

مرح اتا بابا بو بکر بن سعد زنگی کی

ہر جگہ ہوتے ہیں نہ کرب ناز اسکو اس بزم میں ملے ساغر گنج قارون کسی نے پایا نہیں جو کیا چاہے اس زمین کو طی ہو کے شاید تو بوی عشق سے مست پیر یقین بچا ہے پردہ خیال جاسے یہ راہ کون بے راعی جو کوئی چلتا ہی خلاف رسول	بعض جاہوتے ہیں سپر انداز مگر یہ ہوشی جو ہے آکر پایا تو پاکے الٹا آیا نہیں کاٹ دے پہلے واپسی کا پلو کرے کچھ جست و جوی عہد الست رہے مانس نہ کچھ سوا سے جلال راہ بہرے جو جاسے بے داعی کی پہنچ سکتا ہی بجائے قبول	ہو وے سالک جو راز دل کا سے اک باز کے ہیں دیدہ اگر سوا اس بحر خون میں آکر متامل ہوا اپنے دل میں اگر یہاں تک باطل کے لایں تھے آگے اسپ خر و کوہ نہ تو ان وہ جو اس راہ سے ہیں گزشتہ سعدیامت سمجھ کہ راہ صفا	بند ہوا نابہر بیان اسکا جلے ہیں دوسرے کے دیدہ تو جس سے کوئی نہیں ہوا باہر رفتہ رفتہ صفائی آئے نظر پیر محبت کے پرا وڑائیں تھے رو کے حیرت کہ جانا ہی تو کون جا کے رہتے ہیں سارے گزشتہ کوئی لیجائے مصطفیٰ کے سوا
--	--	--	--

فہم سرور کائنات کی ان پر بہترین صلوٰۃ ہووے

ہیں ستودہ خصال نیک شیم صاحب محشر و شفیع و تری نہ بڑھے تھے یتیمی سے تپہ شہرہ جو انکی صیت نے پایا لات و عزتی ہی دو کئے زمانہ تہہ قربت میں ایسے گرم گئے دوستی میں جو صاف پابین سر موہی اگر اٹھوں برتر کیسا پسندیدہ فہم ہو واد اور انپر جو آپکے ہوں یقین دوسرے پنجہ پنج شیطان کے چہوتے دل سوار شاہ علی خواہ رو کیو عرض خواہ قبول	ہیں نبی مہدی شفیع ائم صدر دیوان حشر امام مہدی کتنے مذہب کے رو کئے دفتر قصر کسری میں زلزلہ آیا رو کئے کتنے اور اگے کلام کہ بہت پیچھے جبرئیل رہے پہر عنان مجہد سے کیوں پہر اتھین جلین نور تجلی سے مرے پر السلام اسے نبی نیک و را اور جو ہو دین پیر وان طریق ہیں عمر نامدار گہسان کے صاحب ذوالفقار شاہ ولی نہیں چھوڑوں گا ذیل اس	پیشواے مسل خدا کے امین ہیں کلیم اور چرخ طور انکا ہو کے عالم جو کینچی تیغ بیم آیہ لاسے تو طرا قامت لات ایک شب عرش پر فلک سچڑھے بولے بیت اکرام کے سرور کہا آگے نہیں ہی میری مجال کوئی عصیان میں کب مقید ہو روح پر آپکے در و در ملک ان رفیقوں میں ہیں ابوبکر ایک تیسرے زندہ دار شب عثمان پاس آل نبی سے یزدان کر کیا ہو دہ گاہ حق میں اسور	مہبط جبرئیل مادی دین نور جتنا ہی عکس نور انکا کیا معجز سے ماہ کو و نیم رکھی عزتی کی عزتیں نبات جاہ و ملکین میں ملک سچڑھے حامل وحی آسے برتر تہک گیا تہک کے سیر پر وبال پیشرو جسکا ایسا سید ہو ہو وے تب تک کہ ہو واد ملک اچھے پیر و مرید و مرشد نیک دل سے خدمت گزار رب ہر آن خاتمہ میرا قول ایمان پر آپکی قدر عالی سے مکتبر
--	---	--	---

خوشی سے خوش خوش ہو کر
تو اگر ہو رفیق پر نہ شفیق
لیک وہ مالک زمین و زمان
یہ ادیم زمین ہی سفر عالم
تہمت خنجر و جنس کی نہیں باہ
رکھتا ہی خوان جو دیہ سوت
آسکو زیبا ہی کبریا و منی
وے سعادت کا ایک کو دہیم
وہ ہی منشور اسکے احسا کا
کہنے سختی سے حکم کی تلوار
اسکے دروازہ بزرگی پر
ناشدہ پر ہی اسکا علم بصیر
بری طاعت سے اسکے کسی پشت
شرق سے غرب تک یہ مہر و ماہ
جب تپ وازہ و زمین گئی چل
عل و فیر و زہ صلب سنگ لائے
کرے قطرہ سے لولوے لا لا
روزی دیتا ہی بہر مار و مور
پہر ہی کتم عدم میں لیجا کر
نہیں دیکھا اُسے سو احوال
ووبی ہین اس ہنوزین کشی ہرا
کہ ہی علم ملک محیط ہسان
ہو وے حاصل باغ و سبحان

کرے بیگانہ وار اسکو بدر
چند فرسنگ بہا گے تجھے فتر
نکرے بند جرم پر در نان
خواہ ہو خوش خواہ خیر علم
طاعت جن و انس کی نہیں جاہ
کہا لے سیرغ قافین قسمت
ملک جسکا بڑا ہی ذات غنی
وے شقاوت کی دوسکو گلیم
یہ ہی اجراے اسکے فرمانکا
ہوں ملک صم و بکم سے ناچار
ہین بزرگ جہان بزرگی بر
اور ناگفتہ پر ہی لطف خیر
رکھے کون اسکے حرف پر نگشت
کئے سائر ستارگان ہمارہ
ٹھوکی دامن پر اسکے بیج جبل
لال گل شاخ سبزنگ سے آئے
نطفہ سے سر و ساقد بالا
گو ہین بے دست پا و طاووزور
دشت محشر میں ڈالیکا لاکر
لیک پایا نہ منتہاے جمال
ایک تختہ نے بھی نہ پایا کنار
نہیں اسپر محیط تیرا گمان
پر نہ کنہ خواص سبحان

بندہ جو بندہ وار دیکو نہ کار
کام میں سست لشکری جہود
قطرہ بحر علم ہین دو جہان
وہ جنائیشہ پر اگر جائے
تابع امر اسکے ہر شے و کس
کار ساز و کریم و بندہ نوا
کسیکو تاج و تخت دیتا ہی
کرے آتش خلیل پر گلزار
پر وہ مین دیکھتا ہی جرم نام
جو سناے کرم کی ایک صلا
لطف و رحمت عاجز و نکوے قرب
قدرة پاسدار ارض و سما
خود قدیم نکو پسند و قدم
فرش گیتی بچھایا پانی پر
نطفہ کو بخشا ہی شکل پری
ابر سے قطرہ ڈالے جانبیم
اُس سے اک ذرہ علم ہی نہا
اُس نے معدوم کو کیا موجود
مانتے ہین الہیت اسکی
وہم کیا اسکے اوج ذات کو جا
راقون اس دیر گم ہین خوار
ذات اسکی نہ فہم میں آئے
ہوئے اس رہ مین جس کرتا

اسے مالک کہی نہیں کرے پیا
اس سے شاد زمین بری ہو
جرم پر پرودہ پوش علم عیان
کون بچکا بچر اس سے کس جائے
مردم و وحش سیرغ و سیرغ
حافظ جسم و جان و نوازار
کسی سے تاج و تخت لیتا ہی
خضم کو نیل ہین کرے فی النان
پر ہی نیکی سے پرودہ پوش نام
ہو عز ازیل ہی فیسیب حیا
متضرع کی دعو تو کا مجیب
صاحب بارگاہ روز جزا
کاک قدرت سے نقش بند جرم
چرخ کو رکھا سائبانی پر
اب پر کس نے کی ہر شکل گری
صلب سے نطفہ ڈالے جو شکم
کہ ہی یکان اُسے نہا و عیان
کس نے نابود کو بنا یا بود
جانتے ہین نہ ماہیت اسکی
فہم کیا اسکے ذیل و صف کو پا
آکے خیرت نے ایک بار کہا
نہ صفات اسکی وہم میں آئے
رہے لا احصی سنگ سے باز

نائب سلطنت امیر اجل نیک ناظم بین نیک حاکم بین قدر افزاے جاودان ہو پڑ صاحب شوکت ملوکا نہ روز و شب دل سے شاکر مٹا کیٹن پولٹ ایسے عالیجاہ جون تن و چشم کوید و مرقا	لارڈ میو گورنر جنرل نیک حاکم بین نیک ناظم بین حال پرانکے مہربان ہو وین انکے ایجنٹ راجپوتانہ چشمہ صاف منت واحسان صاحب نیک و نیک نامی خواہ ہو وین انکے نگاہبان ہر آن پاتا ہوں اپنے کام میں برکت	جیسے فرزند پر رعایت کی ناظم ناظمان ہندستان نور افزاے ماہ مہر و را فہم کے نیک راے کے صاحب مہربان عاصیونکے صاحب بلکہ ہر وقت ہوں مدد معین کار فرمائے والے صاحب ایسی ہی انکے نام میں برکت	رکبین انیر نظر عنایت کی حاکم حاکمان ہندستان مہر ماہ سپہر جود و سخا اور کر نیل جی سی بیک صاحب قدر و ان عالمونکے صاحب انکے ہر وقت ہوں مدد معین جو ہیں اب جائے والے صاحب
---	--	--	---

سبب ترجمہ

آپ میں سعدی کو کہتا ہوں نہیں پہچانتا الف بے سے روح کا انکے دل پر احسان پند و اندرز سے بہرہ ی تمام ہو سکے تو دعا سے یاد کریں اپنی طینت نہ چھوڑینگے اصلا	یعنی شیراز سے بناتا ہوں میں نہیں جانتا الف بے قے یہ تو کچھ سعدی ہی کا فیض ہے فائدہ مند سعدی کا ہر کلام سیر سے اسکی دلکشاد کریں عاجزی کرنے سے ہی مل گیا اعتراضی کسی سے راضی نہیں	نام ہندوستان کا کرتا ہوں ورنہ ظاہر ہی جتنی بہت ہی کر کے لون آپ نام سعدی کا ہند ہو انکے فیض سے ممتاز ہی جہان اس میں بیک نقص و خطا عیب جو یوں سے عجز کرتا نہیں راضی راضی ہی اعتراضی نہیں	ترجمہ بوستان کا کرتا ہوں فیض سعدی سے اتنی بہت ہی سیری طاقت کہ کام سعدی کا چاہتے ہیں کہ بسطرح شیراز عالمون سے اسید عفو عطا عیب پوشوں سے دلیں ڈرتا نہیں
---	---	--	--

آغاز ترجمہ بوستان

بختا جسے زبان کو زور دیا کہیں جائے نہ قدر پاتا ہی نہ وہ عذر آوز و نکو دیکھ عذاب پدر اسپر ضرور پوتا ہی تیز	خالق جان و پاسان جہان اسکے در سے جو سر پھرتا ہی نہ وہ گردن کشو کو پکڑے شتا کرتا ہی جو کوئی پدر سے ستیز	نام سے اسکے جو ہی واقعہ راز حاکم جرم بخش و غدر پذیر اسکی درگاہ میں نیاز و نما آئے تب دلکا آئینہ ہی صفا	کرتا ہوں اس کتاب کا آغاز صاحب جود و دستگیر کبر سارے گردن فراز ملک گشتا جو کسی پر ہو کار بد سے خفا
--	---	---	--

بے بدل چارہ ساز ہر بندہ عاصیوں کے گناہ بخشندہ بجز اسکے کہ تیری خدمت سے لیک تو مہربانی فرمائے تجھ کو آمرزگار کہتے ہیں عہد پیری میں ہوش آیا ہر رات دن نادمانہ روتا ہوں تیرے آگے یہ بات ہی کیا بات تیرا دریاے عفو جاری ہے عفو کر یا نہ کر ترحم کر دور ہی اب حضور رضی	بے سبب کار ساز ہر بندہ عاجز و ن کے پناہ بخشندہ ہوتے ہیں مستفیض قسمت سے پھر قلم اپنا کام میں لائے تجھ سے امید وار رہتے ہیں کس اسیری میں ہوش آیا ہر رات دن نادمانہ کہوتا ہوں نام تیرا ہی قاضی اس حاجات شجرہ گناہ گاری ہے سوئے خود کو نظر ترحم کر دور ہی کب حضور رضی کہ رہوں پر حضور میں حاضر	صانع بے مثال مصنوعات کیا کروں عذر خواہی تیری حضور کیونکہ قسمت میں جو ہوا ہر رقم کیا عجب ہی کہ ہی غفور و رحیم رہا طفلی میں بیخ جبیا کہ بدن میں نہیں ہی ہر توان تو ہی جو دستگیری فرمائے بخش سکتا ہی تو جہان کے گناہ ایک دن اپنے پاس لٹیک دور کیو ہر دور سے حاصل کر مجھے ایسے کام سے راضی نہ رہوں وار دور میں قاصر	حافظ بہال مصنوعات نہیں پوشیدہ تجھ سے میر قصور اس سے ہو سکتا ہی نہ بیش حکم سفرت پاسے پیر قصور و انیم تہا جوانی میں بے بصیر لیا زور ہر ضعف کا زمانہ زمان تیرا بندہ نہ تجھ سے شرمائے کیونکہ بخشید گا ایک جانکے گنا ایسا ٹوٹے گا جاسے چوٹیکا کر مجھے اپنے نور سے وصل کیا ہی جیسے نام سے راضی
---	---	--	--

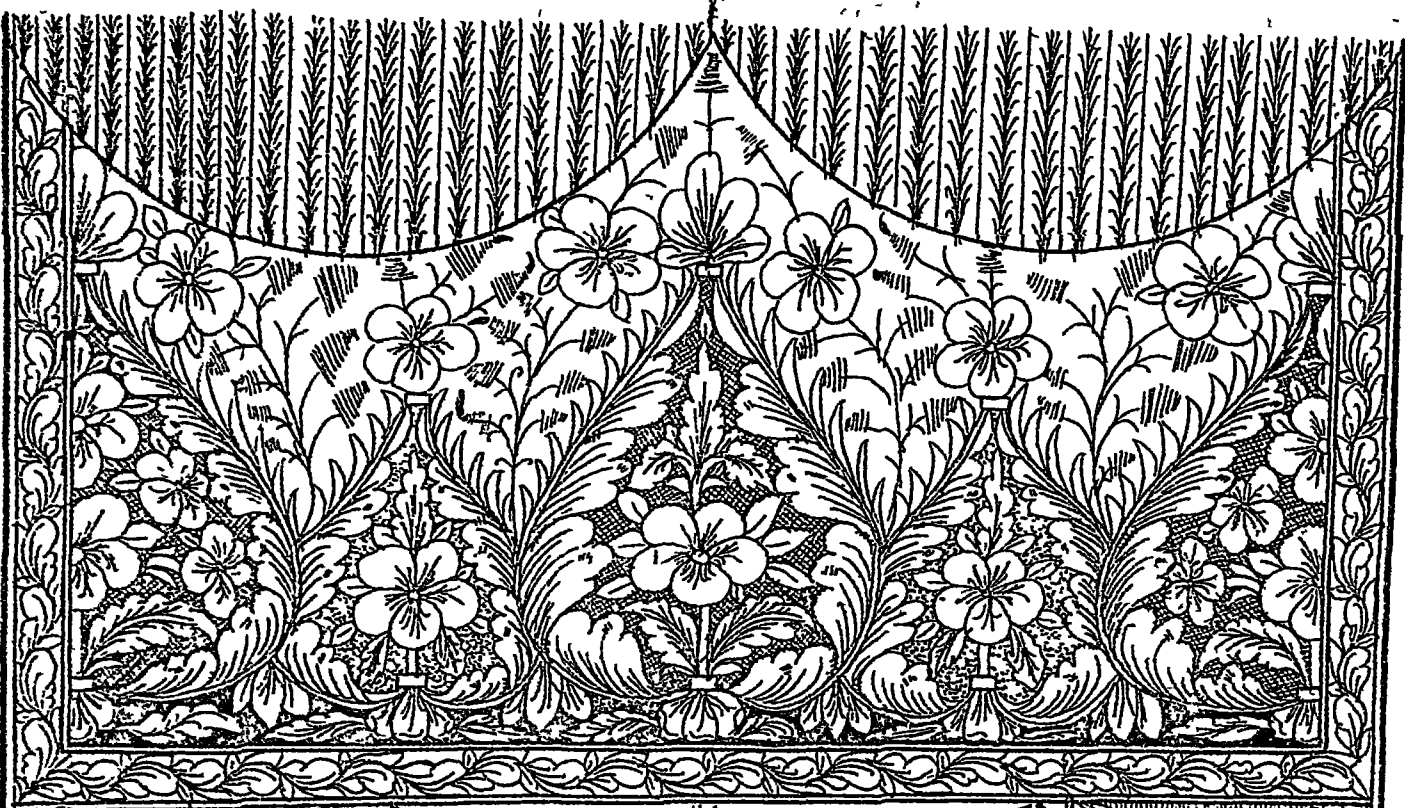
مدح جناب مہاراج ادھراج مہاراج جی سوئی جیوت سنگھ صاحب بہادر جنگ دام قبالہ

اب بھرت پور کے ہزار میرے آقا کے یادگار جہان جو ذاتی سے یہ ہیں دریا دل رستم وقت ان سے ہیں ترسان رحم دل سے غریب پرور ہیں جب نصیب ہو سب کا زور اور کوئین و کٹور یا خوش اقبال باعث بہتر می خلق خدا ہیں ملک زمانہ فرمان بر	ملک شہور کے مہاراج کیونکہ نہوں ایسے نامدار ہیں عدل ظاہر سے نامور عادل بید سے باد تند سے لرزان غربا کے نصیب برتر ہیں تب لے ایسا مہربان داور سایہ لطیف ایزد متعال لائق سرور می خلق خدا ہر سلوک زمانہ فرمان پر	ایسے جیوت سنگھ نامی ہیں محرم قبال ایسا روشن ہیں جاہ جمشید سے زیادہ ہیں رعب سے شیر شور کرتے ہیں کل رعایا ہی دل سے شکر گزار ایچند انکو مہربان رکھو ملک انگلنڈ و ہند کی مالک زیب افزائے تخت سلطانی قدر افزائے اہل علم و ہنر	جیسے جیوت سنگھ نامی ہیں شبیرہ وار خستہ دشمن ہیں نور خورشید سے زیادہ ہیں کمر و ن پر نہ زور کرتے ہیں خوش گذرتے ہیں بیکل و نہا کامران اکلوجا و دان رکھو راہ انصاف و عدل کی مالک قدر افزائے بخت سلطانی دور فرمائے جہل علم و ہنر
---	---	--	---

<p>جذب نزدیک سے مرکب ہیں پیشاپہ ہی کہ جتنے ہیں موجود گو قیاساً کہ ہیں نہیں اوزار ایک سے ایک قسم کے ہیں تمام وہ جو سائرین ظاہر جاندا جیسے اپنی خوراک میں موجود وہ جو جاندار ہیں نہیں ظاہر بعضے ہیں ارض و کان پیدا بعضے رہتے ہیں باد میں آباد کون قدرت کو اسکی پہچانے جو شناور ہیں غوطہ کھاتے ہیں آگے جائیگا غوطہ کھائیگا صرف تبدیل شکل کرتا ہی نتیجاً معلوم دیتا ہی یہ بیان جائیں ہیں ذریعے نور خدا نہیں مالک کو جانتے جب تک اتنے اجسام میں گذرتی ہیں اسمین ہی آکسجین میں غافل کہا نہیں کی تب یہ سب پیشانی</p>	<p>کہ بزرگ اور مختلف سب ہیں پاتے ہیں انقسام نامحدود جسے حل ہو یہ عقدہ و شوار نظر آتے ہیں مختلف سے مدام نرمادہ ہیں بعضے انسان و آ ہو کے ہوتے ہیں آخرت نا بود خواہ ساکن ہیں خواہ ہیں سائر بعضے ہیں اسکی شان پیدا بعضے رہتے ہیں نارین و شاد جو نہ پہچانے کیسے کہ جانے پر نہیں اسکی تہا پاتے ہیں ماہہ آیا ہی سو ہی جائیگا پر نہیں ہستی سے گذرتا ہی غلطی پر مگر ہی تیرا گمان امتحانا گیا ہی دور و جدا پہرتے ہیں خاک چھاتے تنک تو ہی خود ہیں نہیں مدہرتی ہیں ہو وینکے ذات حق سے کہ اصل نہیشیانی کام ہی آنی عذر خواہی لہی سے واجب</p>	<p>ورنہ مفرد ہیں اتنے چوتھ نہیں کتنے ہی حصہ کیجے لیکن چند اقسام کے ہیں یہ جسم جسم کو جسم سے ہی پیدائش بعضے ایسے ہیں آپ پیدا وہ جو ساکن ہیں ظاہر حیوان ایسی نادری آنکی پیدائش بعضے رہتے ہیں آب کے اندر ایسی ایسی نمود کرتا ہی راستی یہ بحر محدود رہی تو نے اتنی شناوری کی ہی تیری تقریر سے ہوا معلوم ہستی ہی بے بند ہستی جان جو جماد و نبات و حیوان ہیں بھیجا ہی انکو امتحان کے لئے دیکھ کر اس جہان کو ہیں ہولی اشرف کائنات ہی انسان آخرش روز حشر آئیگا ہو کے برہم جو پوچھیکا داد آ چاہئے کرنی جو مناسب ہی</p>	<p>آئیکہ سے جنکو دیکھ سکتے ہیں نیست ہونا ہی اون کا نام چند اقسام کے ہیں یہ قہام قسم کو قسم سے ہی افزائش نہ ہیں ماسے نہ باپ پیدا تخم سے یا بذات خود ہیں عیا نہیں ظاہر ہی آنکی پیدائش بعضے رہتے ہیں ارض کے تن پر کیا عدم سے وجود کرتا ہی تو نہ اس بحر کاشناوری لطف داور نے یاوری کی ہی جو ہی موجود سو ہی نامعلوم اور جان کو کہی نہیں ہر زیا کل کم و بیش تابع جان ہیں نہیں بھیجا ہی اس جہان کے لئے نہیں رکھتے ہیں فکر مقبولی مظہر لوز ذات ہی انسان جو نہیں دیکھا ہی دکھائیگا ہو وینکی یہ جواب میں لچا</p>
---	--	---	--

سناجات بدرگاہ قاضی احکامات

ای خداوند آفرینندہ	حال خور و بزرگ بنیدہ	مالک ہر بان کریم الشان	حاکم جاودان عظیم الشان
--------------------	----------------------	------------------------	------------------------



اللہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

<p>ہی نہان ہر کہین عیان جیسا چاہے چشم دیکھنے والی کہہ بساتا ہی کہہ او جارتا ہی اور فانی ہیں وہ ہی لافانی جو ہیں موجود ساکن و سائر نہیں جاندار جو نہیں جاندار کسی حالت میں رہتے ہیں قائم اور عنصر ہیں اس سے مستحکم بے وجودی ہی اتنی اسکی عیان جو ہی موجود سو مشگل ہی پا نہیں سکتا بے ہٹائے ذرا جب تلک منع کوئی کرتا نہیں چھوٹے چھوٹے ہیں گول گول گر</p>	<p>ہی عیان ہر کہین نہان جیسا کچھ نہیں اس کے نور سے خالی کہہ بناتا ہی کہہ بگاڑتا ہی واحد و لا شریک و لا ثانی اونکی ترکیب سے کئے ظاہر کھا کے جاندار جیتے ہیں جاندار بل عناصر ہی مثل جان دیم اسلئے جان ہی عنصر اعظم جتنی موجود سے نکلتی ہی جان ان خواصوں میں شکل ادا کر تیسرا یہ کہ ایک ایک کی جا اور چلتا ہی تو ہڑتا نہیں جس سے آتے ہیں یہ بزرگ نشتر</p>	<p>عقل ہی اسکی حمد میں حیران ایک ہی اوسکورات ہو یادوں آپ ہی رازق جزو کل ہی اپنی قدرت سے آپ ہی نادر مختلف خاک و باد و آب و نار آشکارا کوئی کوئی نہیان نہیں پاتے کہیں کہیں نقصان پر نہیں مبنی سے گزرتے ہیں جان سے موجود ہی غرض موجود کہ ہیں مخصوص خاص انکے لئے کہ ہیں موجود کے لئے یہ بجا ایک تل بہر ہی کوئی چلتا نہیں جاذب یکدگر ہیں کل کم و بیش</p>	<p>کیا کروں حمد خالق کیہ نہان دیکھتا ہی وہ ظاہر و باطن آپ ہی خالق جزو کل ہی اپنی قدرت سے آپ ہی قادر پہلے پیدا کئے عناصر چار سارے جاندار ہیں نہیں بچار تو ہی جان جو ہی قدرت یزدان یعنی تبدیل شکل کرتے ہیں یعنی جو ہی جان عرض موجود خاص ہیں چہ خواص انکے لئے دوسرا عرض و طول و علو و سدا جو تھا یہ ہی کہ بے چلائے کہیں پانچواں یہ کہ حسب جذبہ و بشر</p>
--	--	---	---

مطبع عامہ الکرامہ احمدیہ خاصہ مطبوعہ

صحت نامہ کتاب نگار رضی معینی ترجمہ گلستان

ایضاً	نقص	م	غلط	صحیح	ایضاً	نقص	م	غلط	صحیح	
وہا پہ	۵	۱۳	۲	ایسے	ان سے	باقیم	۸۳	۱	اپنے	اتنے
=	=	۳۲	۲	ایسے	اچھے	=	۸۵	۲	حسن	حسن
=	=	۲۳	۲	دلگی	دل لگی	=	۸۸	۱	گل لالہ	گل والا
بابا بن	۲۵	۸	۱	ایک	ایک	=	۸۹	۱	جو	جون
=	=	۳۳	۱	مارتا ہی	مارتا ہی	باب ششم	۹۲	۲	کو	کا
باب سوم	۶۸	۱۳	۲	نقشہ	نقشہ	=	۹۴	۱	بیٹے	بیٹے
=	=	۱۹	۲	سرداروں کے	سرداروں کو	باب ششم	۱۰۰	۲	حسن اخلاق	حسن اخلاق
=	=	۱۷	۱	کرے	کرین	=	۱۰۱	۲	لوگوں	لوگوں
=	=	۲۶	۲	ہین	ہین	=	۱۰۹	۲	اوس سے	اوس کے
=	=	۲۳	۱	چوتھا	چوتھا	باب ششم	۱۳۲	۱	بے	بے
=	=	۲	۲	ہے	تھی	=	۱۶	۱	سرو	نخل

چھ

جامعہ از طرف مطبع

گلستان سخن را بهاری که رنگ جاوید بخش محمد باری تعالی است چہستان ناطقہ را آب و ہوا کے گل امید شگفتا ندعت
حضرت مصطفیٰ است آنا بعد صوفی ناتوان کہ نخل زندگانش در چمن ناکامی بالیدہ و می بالید و عمر سے بزرگ بلبیل شوریدہ
نالیدہ و می نالید گل مدعا بدامن ارباب صفائی ریزد کہ از بد و شعور تا ایندم کہ عمرم از چہل گذشتہ گلستان حیات را
بصر مصیبت پامال خزان میدارد و ہنوز از عمر تلف شدہ حرف تاسف بلب نمی آرد و سن در سیاہ کاسے خود تا نظر
چون خامہ سرفروزم و گریہ سرفروزم اکنون ازین بیان جگر خراش و گذشتہ باطہار مدعا سے ضروری می پردازد کہ
گلستان حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی کہ کتابی است سراسر معنویت و حکمت و دستور العمل بہر مذہب و ملت ہر فقرہ
گفتہ است زیب و ستار شاہان روزگار و ہر شعرش گلدستہ است سزاوار دست سلاطین عالی و قارن نشرش آجیات است
و نظمش قند و نبات درین روزگار ناہنجار کہ زبان فارسی از پایہ عالی بحیض گنہامی او قنادر و ہر کسے بر روی خود
در آرد و کشادہ زبانانان فارسی در کج خمبول دل طول خون جگر می خورد و آنا کہ آرد و سراسر بای فضل و بلاغت خود میدارند
بزبان آرد و فخر و مہابت میکند بنا علیہ سخن سنج بکتا شاعر غریب و گار شعرانے حال و ماضی جناب دیوان جانی بہاری لال صاحب
متخلص بہ راضی چند کتب متداول و مروج را از زبان فارسی بار و ترجمہ فرمودہ و غلغلہ درخشش جہت انداخت و ہر کسے را بہ لالی
نظم آبدار سزاوار تاج شاہان ساخت یکے انوار سیلی منظوم است کہ اشعارش و شن تراز نجوم است و دیگرے بوستان منظوم کہ
بہ مضامین بوقلمون و اشعار گوناگون رشک از رنگ مانی توان گفت سیو می این گلستان منظوم کہ بہ کار راضی موسوم است اشعارش
از آغاز تا انجام چون لالی شاہوار صفحات کتاب آشکار است ہر شعر این کتاب گوہرے است زخندہ و اخترے است تابندہ از
نظم را مرتبہ بلند و معانی را شان بار چہند بدست آمد و قدر شعرانے عالی و داغ پیش جو دت طبع والا کے اوست ظہوری کہ جاست تاب بند
کہ با نگاہ نظم اکنون از کجاکجا رسیدہ و انوری و خاقانی را چہ پیش آمد کہ درین روزگار روی خود را از چشم شعر پوشیدہ و در
روزگار آنرا کہ دل سخن سنج دادہ اند تصانیف راضی را تعویذ باز و سے خود خواہد نمود و از ورق گردانی بہر کتاب ہزاران باب
معانی بر روی خود خواہد کشود چون یک شعر بعد غور و تامل بینی صد گل مضامین ازین گلستان چینی اگر گلستان سخن باب ریزی کلکش شاد
است بوستان معانی ہم ہر شجاعت قلش سیراب بر ماہران سخن پوشیدہ نیست کہ ترجمہ از یک زبان بزبان دیگر گفت و شوار او ترجمہ
بقیہ الفاظ و مضامین شوار ترا کہ سخن شناسی اصل کتاب و ترجمہ را و نظر تعمق خواہد دید مجتہد و جانکاہی راضی صد دم آفرین و صد خیر خواہ
سخن فصیح عالم دیدہ و نصایب از کینہ و تصانیف راضی را نیک نگرید کہ ہر کتاب او چون گوہر صفا الا انشا بدست شامت یارب تا گلستان سخن را درین عالم
تر و تازگی ماند کلام راضی را روز بروز بلند آوازگی با دجہر مست البنی والہ الامجاد فقط (بقلم خاکسار محمد علی اکبر آبادی)

نقل پروانہ عطیہ سرکار دریا تبجہ گلستان موسوم بہ نگار راضی

بحکم صاحب ڈائرکٹر آف پبلک ٹرکشن بہادر ممالک مغربی و شمالی

میرزا یحییٰ خان نائب
میرزا محمد علی خان

ملاحظہ فرمائیے

نمبر ۱۴۶

رفت و عود الیہ ثبت دیوان جانی بہاری لال وکیل ریاست بہر پور ترجم ترجمہ اردو و نظم گلستان موسوم

بہ نگار راضی بجا نیت باشند

سب احکام چٹی گورنمنٹ ممالک مغربی و شمالی نمبری ۱۶۰۲۔ الف سورخہ ۱۳۔ ستمبر ۱۹۴۹ء لکھا جاتا ہے کہ جس
زمانہ سوزی سے آپ نے گلستان کو اردو سے نظم کیا ہے قابل تحسین ہے اور گورنمنٹ آپ کی مشکور ہے اور نظر
قدروانی سرکار توجہ دین کتاب نگار راضی کی انعام کین دینے کے لئے طلباء کے خرید فرمانا چاہی ہے۔
اس لئے آپ سوجا دین اسکی بذریعہ پارسل خدمت میں صاحب کیوریٹر بہادر ممالک مغربی و شمالی کے
بمقام الہ آباد بھیج دین۔ اور جو رسید شدہ صاحب مدوح سے ملے اسکو قیمت کتب کے بل کے ساتھ اس
شدہ میں روانہ کریں۔ اور جو خرچ روانگی پارسل میں پڑے اسکا بل علیحدہ بنا کر آپ خدمت میں صاحب
کیوریٹر بہادر کے بھیج دین اوسکا روپیہ معرفت صاحب مدوح کے آپکو ملے گا فقط

تحریر ۱۵ ستمبر ۱۹۴۹ء کمپنی نالی

قطبہ تاج طبع سابق کتاب ترجمہ گلستان المسمی بہ نگار راضی مصنفہ عمدہ و روا
روزگار زبدہ امراء کبار جناب دیوان جانی بہاری لال جہا وکیل و
پنچسوار راج بھرت پور المتخلص براضی۔ از رقم کتاب مطبوعہ سابق متخلص کی

عقل حیران ہو کر نہین سکتا آج پاپیہ ہی نظم کا برتر ہیں بر آوازہ انکے اثرات آپ نے ترجمہ گلستان کا واد وہ ترجمہ کہ خنہ سے نہیں اس ہوشا میں جو خطا عیب چینی یہ کہ طبیعت آے کار بند اسکی بند پر جو ہو بکھلے ما آفتاب مغرب سے	کیا لکھوں کہ یہ ہر بیان مطلقاً آج سے پایا ہی نہیں اسلوب مشرق و مغرب و شمال و جنوب نظم آرد و کیا کہ سب محبوب سب کو زایا بجان دل مرغوب نہیں ان گلستانین خارج عیب مدعی کے حواس ہوں سلوب نہ ہو ہرگز وہ پابند صعب د ہو یا رب یہ آفتاب غروب	میں جانی بہاری لال کہ ہیں وہ سخی دل کہ انکے دفتر میں ہی یہ راضی تخلص پہ دلیل ہجے مضمون اس کتاب کے ہیں بکہ ہوں حرف حرف کا کتاب اس کا ہر لفظ ناز کی وہ جان گلشن نظم کی تراوت سے فلک علم کو ہی ہر منیر کی رقم میں نے عیسوی تاریخ	ماہر انداز نظم و شعر سے خوب نہیں ہوتے ہیں سیم و زر و محبت آپ کو ہی رہ رضا محبوب فاش ہوں اور سچ میں انکے خوب جمہ سے پوچھو کہ الف مکتوب اسکا ہر حرف فرخ بخش قلوب سارے یا بس مانع ہوں طوب سکو جس سے روشنی مطلوب یہ گلستان کا ترجمہ خوب
---	---	---	---

چشمی منجانب صاحب ڈائرکٹر شریہ تعلیم مالک مغربی و شمالی۔ بنام۔ دیوان جانی بہاری لال
وکیل راج بھرت پور مقیم آہو۔ نمبری ۱۲۳۹۔ مقام نینی تال۔ محرمہ۔ ۷۔ راکست ۱۲۸۶ء۔
صاحب سن۔ میں حسب ہدایت جناب معالی القاب نواب لفٹنٹ گورنر بہادر دام اقبالہ۔
آپ کی کتاب دلا رام راضی کی رسید شکر یہ کے ساتھ بھیجتا ہوں۔ حضور نواب لفٹنٹ گورنر بہادر کی رائے
میں آپ نے اصل کتاب فارسی کا ترجمہ ہوشیاری سے کیا ہے اور آپ کی کتاب پڑھنے کے قابل ہے یہ توقع
نہیں ہو سکتی کہ اردو زبان میں نظم فارسی کی خوبی و لطافت ادا ہو سکے۔ گزرا ہم نثر سجات مجموعی کی بھی مشکور ہوئی
اور آپ کے ترجمہ سے ہوشیاری و لیاقت ظاہر ہوتی ہے۔ (آپ کا خادم ایم کیسپن ڈائرکٹر شریہ تعلیم مالک مغربی)

رسم شامانہ جیسے ہو ظاہر
ایسے یہ اپنے وقت کے ہیں مرد
رہتا ہی عمر بھر خوش و غور
سب جہانیں اسے سرستے ہیں
یہ فرستہ یہ خصاں فی اقبال
یہاں بھی ہیں قدر دانی سے
ٹھاٹھہ رکھتے نہیں ہیں یکسر
وہم علوی خرام بھی ہر گاہ
نخل باغ عنایت رب ہیں
تھنے ذی ظلم ذی ہنر ہیں لب
رکھتے ہیں عالموں کی یہ خاطر
راجپوتانہ میں رہن دلشاد
جس سے رنجیدہ و پریشان ہو
وہ جو ہی تیرا مدعاے دل
ایسی شہور ہو دے گی ہر جا
ہو اسروستے ہی یہ کلام
آپکے پیشگاہ آیا ہوں
اب جو منظور اسکو فرمائیں
بہن بادہ نہ عرض کر راضی
لوگوں پر انکو شادمان کیسو

ملکہ نے کی اپنوں کی خاطر
بلکہ مردان و بہرین ہیں فرد
نہیں ہوتا ہی کچھ بھی پر غم
قد رکھتے ہیں دل سے چاہتے ہیں
سایہ لطف ایزد متعال
نظر لطف و مہربانی سے
فوق رکھتے ہیں یہ کہیں جم پر
پا نہیں سکتا انکی نعمت جاہ
شادمان انکے سایہ میں سیار
انکے ملاح بیشتر ہیں سب
ہیں یہ انکے مرئی ظاہر
راجپوتانہ کو رکھیں آباد
یاس ہو اس پاس حرمان ہو
حسب دلخواہ ہو و گچا حاصل
سبکی منظور ہو و گچی ہر جا
کیا ہاتھ کو شا کرانہ سلام
اپنی محنت نہ نہر لایا ہوں
مدرسوں میں رواج دلوائیں
اب دعا گو کی فرض کر راضی
لوگوں کو ان سے کامران کیسو

یہ رفیق ستارہ تہندی
کون رکھتا ہی ایسی نیک نظر
اپنے دل کی مراد پاتا ہی
ارض کرتی ہو آسمان پر ناز
جسے فرمان روکا عالم نے
نکتہ فہم ایسے ہوتے ہیں نادر
گرم ہو انکا مہر جو دو گرم
روز افزوں ہو لطف بیچون ہو
عجبے انکے شیر ڈرتے ہیں
نہیں دیکھا نہیں سنا ثانی
لاکھوں اسیدوار رہتے ہیں
ایسے ذی قدر قدر دان ہیں
پیش انکے حضور کر یہ کتاب
تیری محنت نہ راہ گان ہوگی
نام پایگا تو قیامت تک
دست بوسی کی اور رخصت دی
پیرے و لکھو امیہ منظور ہی
قدر دانی ہو مہربانی ہو
ای خداوند مالک دو جہان
ہیں سر شہر سارے کیا موزوں

ہوئے اور یا تمغہ وی ہی
دیکھتے ہیں یہ جسکو ایک نظر
خوش مرادوں سے داؤ پاتا ہو
اور ہندوستان جہان پر ناز
کوئین و کٹور یاے اعظم نے
نکتہ فہمی میں ہر طرح قادر
سردی مفلسی سے اب نہیں
لطف بیچون ہو روز افزوں ہو
اچھے اچھے دلیر و ترسین
قدر دانی ہیں یہ لائانی
لاکھوں لیل و نہار کھتے ہیں
کون سی بات کی کی ہو ہاں
نذر انکے ضرور کر یہ کتاب
مدرسوں میں جہان تہان ہوگی
سچ سمجھ اور دلیں لامتناہ
وقت کو پھر نہ بیٹے رخصت دی
نظر عاطفت سے ہی پوری
مہربانی ہو قدر دانی ہو
نگہ دارندہ زمین و زمان
نام مدد و حانہ ہو موزوں

تاریخ طبع بق نسخہ نگار راضی منجانب مترجم

چپ چکانہ نگار راضی جب	مین نے تاریخ طبع کے لئے ت	سوچا ہے تحریر جو جری سال	پہری ہاتھ خوشدل خوشحال
-----------------------	---------------------------	--------------------------	------------------------

نذر کسی سے دکھاؤں اب
لوگ کس طرح اسکے مائل ہوں
انکے قایم مقام صاحب جاہ
ایک عالم ہی مدح خوان انکا
چہرہ سے نور رحمت یزدان
یہ ہیں جیسے کبھی نہیں آنے
نیک کا مان و ہرین ہیں نیک
صاف و شیرین نبات سے بہتر
حرف ہر ایک دلربائی میں
باعث اہنسا ط خاطر ہی
اچھے اچھے فصیح وقت تمام
روز شب سے ہو بسطح پیدا
متیقن ہی ظلم کی بنیاد
یہ جو لٹتے ہیں بعض جا مردم
پا پڑینگے یم تبا ہی میں
سنگ راہ مسافران نہ کہی
ایسا ہی ظاہر انکا فیض پا
ابھی اس ملک میں ہوا تھا غدر
وقت تھا امتحان ہردی کا
نہیں سوچی خرابی آخر
یعنے سب صاحبان والا جا
وہ شجاعت کی وہ دلیری کی
تھکے کے تھکے تھے جہاں تباہی

کیسے شہرت اسے دلاؤں اب
فائدے کیونکر اسکے حاصل ہوں
ہیں بڑے نیک نام صفا جاہ
چشمہ فیض ہی روان انکا
شعلے ہی جیسے ہر جہاں
سیج ہی یہ ہر کوئی یقین جانے
نیک نامان ہرین ہیں ایک
بلکہ آب حیات سے بہتر
لفظ ہر ایک دلکشائی میں
باعث ارباب ظاہر ہی
کرتے ہیں روبرو ادب سلام
حق کو باطل سے اس طرح پیدا
ہو ویکلی انکے عہد میں برباد
اور ہوتے ہیں بعض جا پر گم
یا در آئینگے عذر خواہی میں
ہو وینگے جیسے ہوتے ہیں وہی
خوش ہی وہ جا کہیں یہ پا جا
ہوا محسوف ایمنی کا بدر
لوگو غین تھا طور سردی کا
بدلے مالک سے اپنے ناشاکر
لیکے سب باقیما ندہ کو ہرہ
کہ بناوت سے سب کو سیری ہی
تھوڑے وغین کہیں نظر نہ پڑے

یہ پسند کیا کیونکر ہو
اسمین ہاتھ دی یہ آکے نوید
راحت عالم انکو ہی مرغوب
یہ فوائد ہیں انکے حاصل علم
کوئی ایجنٹ گورنر جنرل
ٹالتے ہیں سبوت کے سر سے بلا
گوش سامع کو زیب دیتا ہی
ایسا ہی پر عجب ہی دم میں نبا
بے نظیری سے بے نظیر زمان
ہو شہند و نکو ہوش آتا ہی
داؤ بخشی جہاں دکھاتے ہیں
کرتے ہیں وقت داؤ بخشی صفا
پیش بینی سے کتا ہوں لیکن
نام بھی انکے باعثونکے کہیں
نیکی پر انکو ایسا لائیں گے
ٹھیکری قدر اشرفی پائے
ربط رکھتی ہی انکی خدمت سے
ایسی باغی ہوئی سیاہ تمام
اٹھ گیا دل سے خیال نک
ڈھنگ تھے یہ خراب ہوینگے
آنکی تادیب کے ہوئے خواہان
کتنے مارے ہوئے جہاں سے گئے
واہ حاصل ہو یہ ہر جانب

لالی اعتبار کیونکر ہو
کسے رہتا ہی بحث نامید
عالم علم انتظام ہیں خوب
شاہد عاہلین واصل علم
چشم مردم میں ہر دم سے مثل
سب کا کرتے ہیں یہ نظر سے جلا
دور سا ان کا کلام زیبا ہی
سیر کرتی ہی یہ نہیں دنرات
دلپذیری سے دلپذیر جہاں
دل جاہل سے جمل جاتا ہی
یاد و نوشیران بھلاتے ہیں
ہی یہ ہی اصل معنی انسان
راس کتا ہوں دیکھنا ایک دن
راجو تانہ میں بنین گے نہیں
نیکی کی راہ پر چلا ہیں گے
گر کہی پاسے انکے لگ جائے
خوش نصیبی ملے جو قسمت سے
کر دیا سارے ملک کو بدنام
کیا جو کام تھا محال نمک
بنے لوہے کے جو تھے سونیکے
بلکہ تخریب کے ہوئے خواہان
کتنے مارے ہوئے مکان سے گئے
جیسی تھی جبکے حال پر واجب

ہوے مرغوب دل نہ مانے میں جیسے تاریخ کے بنانے میں

قطعہ تاریخ کتاب ترجمہ گلستان تصنیف عمادہ روسا روزگار زبدہ معرزان ذی قوار
ناظم بمثل و ناثر بے بدل چنانچہ تہمتی لال صاحب دہلوی وکیل سابق حال دیوان سر کاچھو

جانی باری لال چو سنا علم و خوشی
داو با لال نظم زیب گوہر لفظ و لہری
کردن فارسی زبان ترجمہ گلستان
بروشوہ شکیشا ہر لہجہ اش زبان
معنی او ہم صریح ہجو کلام کا لال
راضی ہند خوش نثر ادوی سبق بزرگ
ترجمہ اش ہمہ فصیح آرد او ہمہ ملیح
سعدی نیک پاک ادو ادب اگر چہ
گفت سر دوش معنوی ترجمہ غریب دق

تاریخ طبع از شاعر شیریں مقال ناثر بمیشال چنانچہ محمد امین کچی المتخلص بہ دیوان راج سرہی

چون گلستان سعدی شیراز
چہ گلستان کہ ہر گلش ز صفا
ایکے ناویدہ و خواہد دید
گر تو تریف راضی از صہبا
یعنی جانی بہاری لال کہ او
باشد اکنون بجایہ صدر وکیل
آنچنان قدر او فروودہ کمر
شد از فضل ایزدستان
خندہ ہامین ند بہ باغ جنان
چشم کش مثل آن و آن ہزار آن
پرسی ایست شہ از آن
بود چندے ہلک کچہ دیوان
پیش ایست گور ز ذی شان
می نہ دانند کہ گیت این و کہ آن
آمدہ شاہدان دور عجم
از عجم در زبان ہندستان
عطر سائے بلابل دل جان
از خم سطر لاف گشتہ عیان
بنع جو دو و مکرمت را کان
کہ شد از یاد خلق نوشروان
کہ خریدار است با صد جان
ہر دم این بیت آیدم بزبان
نظم آرد و بکوشش راضی
لفظ و معنی اش چون گل خوشبو
چہ شاہدان شیرازی
حزن علم و معدن خلاق
آنچنان داود داود آنجا
والی بہت پورا قایش
از پی سال اختتام آن
جلوہ کرد لباس ہندستان

مدح خنک انیل آریچ کٹینگ صبا ہما کپنیں آف انڈیا کوٹوریا کر اس ایچٹ گورنر راج چوہا

جب یہ نسخہ نظیر باغ و بہار
ایسے بیمار ہو گئے ناگاہ
کوئی صورت نظر نہ آتی تھی
ہوا چھپکے پسند دل طیار
کہ جہان سے گئے وہ صبا جاہ
یاس دل سے بدر نہ جاتی تھی
نذر کرنل ڈبلیو ایف ایڈن
بی طرح رنج تھا میرے دل پر
رات دن یہ خیال تھا دلکو
کرنے کو تھانہ تھے موافق ہر
رنج کا گنج تھا میرے دل پر
کیسے محنت جو کی ہو حاصل ہو

عدل و انصاف میں ہیں لاثانی
جو زمین میں زیادہ حاتم سے
رکتے ہیں ایسی فہم و عقل سرا
جس کسی کے یہ دستگیر ہوتے
ڈلیو جے دلیو سورج کا ایک
اور لہرٹ صاحب خوش نام
حال پر تیرے مہربان ہیں سب
چاہتا ہی سو ہو ویکا حاصل
آفتاب سپر عز و حلال
یعنی جنونت سنگ صاحب جاہ
حاکم قدروان و دریا دل
جب سنین کے ترا کلام پسند
انکی خوشنوی نیک خدمت ہر
کہ بچے بار ہی یہاں حاصل
یہاں بے قدر قدر پاتے ہیں
بے پس و پیش پیش کر جا کے
چہہ جینے کی میری محنت ہی
چشمہ فیض ہی یہ جاری ہو
ہند میں ہی جو مجلس عکسا
سلم سے ہر طرح کے ہیں ماہر
بجیہ دیتے اسے یہ انکے حضور
علم وانی کا امتحان لینگے
سایہ لطف میں ہیں خوشنود

جد کرتے ہیں دودھ سے پانی
مرو میدان زیادہ رستم سے
نہیں رہتا کسی کا راز چھپا
تو نے بھی دیکھے ہیں اسیر ہوئے
ہیں عقیل و لیل و نامی نیک
چنگے اخلاق خوب و نیک ہیں عام
قدر دانا نہ قدر دان ہیں سب
شاہد مدعاے دل و اصل
گو ہر سحر دولت و اقبال
جو بہر تپور کے ہیں ظل الہ
سب طرح نیک عاقل و عادل
ہوا آنکو تو ہو و نیگے خورند
نیک اس سگد ایک خدمت ہی
خونی قسمت کو ہی جہاں حاصل
اسکے زیر نظر جو آتے ہیں
پیش کچھ قدر خوش کر جا کے
عام کے فائدہ کی خدمت ہی
باعث نام و یاد گاری ہو
شہر کلکتہ میں جہاں فضلا
علم دار و نی کرتے ہیں خاطر
قدر بہ قدر بایگی یہ ضرور
قدروانی کا امتحان دینگے
رکیو جینک ہی یہ جہاں وجود

خود وجود ہوتے ہیں عد و مال
گر نہ ایسے حلیم کی جبا ہو
عالم و ذی ہنر کا کہتے ہیں باور
چارون خوش خلق چھٹا دانا
صاحب فہم و صاحب بیز
چاہتے جسطرح کے نائب نیک
تیری محنت وصول ہوگی یہاں
پہلے آقا کے یادگار زمان
سرور قدروان مہاراجہ
اب ہیں کپتان و الطر صاحب
درجہ رکتا ہی اس طرح کا جیل
آکا یہ ہی کہ یہ رہیں خوشنود
آجکل تیرے بھی پہلے دن ہیں
کہ نہیں ہی یہ قدر اسکو حصول
اہل عالم کے حق میں فائدہ مند
قدروانی سے کیے منظور
اور مطبوع اسکو کروائیں
یہ تیرے قدروان ہیں و احوال
بل فلاطون سے ہی کچھ افزائی ہیں
قدروان ہیں وہ سب کی خدمت کا
ملیگا تجھکو کچھ صلہ بھاری
علم والوں کے مہربانوں کو
سال ہجری شہر راضی ہی

حال پر دو کے آتی ہر وقت دیکھ گا جو بخیل فاضل کو	مر گئے اور لے گئے حسرت بالضرور اسکا ہو و گیا بدگو	ایک وہ جس نے جانا و نہ کیا رکنا ہی گو کریم عیب ہزار	دوسرا جس نے رکھا و نہ دیا کرم اسکا ہو کل کا پردہ دار
--	--	--	---

خاتمہ کتاب گلستان

ہو امانت خدا کی عام ہوئی اگلے یا حال کے مصنف کا اپنا جامہ پڑانا ہی ہو اگر وہ جو بین ناظرین کو نہ نظر ہی نہیں کا رہیج و انشور کہ ہر دے سخن انہیں کہ طین اور دار دے تلخ پیر ملی اپنی جانب سے یہ نصیحت کی ای میرے اس کتاب کے ناظر اور اپنے لئے جو خواہش ہو	یہ گلستان بیان تمام ہوئی جیسا دستور ہو مولف کا جامہ مستعار سے بہتر طعنہ زن اس سبب ہونگے مگر لیک روشن ہو کر روشن پر انہیں سے ملتا ہی سخن کو شرف ہی ظرافت کے شہر میں اچھی صرف اس میں ہر ایک مدت کی مانگ ایز دے رحمت ظاہر بعد از ان بخشش اسکے مالک کو	اس میں اول سے لیکے آخر تک استعارہ کے طور پر دائم بیشتر ہی یہ سعدی کی گفتار کہ پر اگندہ کرنا مغز و دماغ سارے صاحب دلائل و انانہ کے کہ در شاہوار موعظا تا مخاطب کی طبع ہونہ طول گو نہ گوش قبول میں آئے دل سے اسکے بنانے والے پر باعث خون مالک و باب	شعر لکھا نہیں کہیں بیشک کر تا ہی بیچ بیچ میں قائم طیب آمیز اور فرحت آبر مفت و بیہودہ کھانا دو و چراغ قدر و ان کلام زیبائے ہیں عبارت کے سلاک میں زیبا اور حاصل ہوا سکون نقد قبول ہر قسم کا کام پھنچائے عفو لکنے لکھانے والے پر شکر ہی پھنچی ختم کو یہ کتاب
--	---	--	--

خاتمہ از طرف مترجم

بے حسرت و جوے ہجری سال واہ ای راضی آفرین بھگو فیض سعدی سے اپنا نام کیا کیونکہ اب اسکو لوگ پڑتے ہیں مجھ مستفیض اسے ہونگے لوگ تمام مگر نیگے نہ ہونگے یہ مشہور لینے کرنیل ڈیلیوالف ایڈن	انکے ہاتھ نے خوشدلی و خوشحال آفرین و نیگے انصفین تجھ کو یادگار اپنا تا قیام کیا ہی کی پڑنے کی دلیل عدم تیرے حق میں دعا کر نیگے ملام پس جو مشہوری اسکی منظور صاحب نیک منصف و محسن	یہ نوید آج جمعہ کے دن فی خوب محنت کی خوب کام کیا یہ نصائح ہیں فارسی میں بیان اب یہ آردو میں ہو گئی منظور لیک تا حاکمان فہمیدہ کر اسے نذر حاکم و نشان راچو تا نہ کے ہیں اے جی جی	شد گلستان فارسی ہندی فایده مند خاص و عام کیا فارسی تھوڑے دن کی دھماکا نہیں ہونے کی ہند سے معدوم نظر لطف سے پسندیدہ حاکم حاکمان راجستان کرتے ہیں ہر کسی سے نیکی ہی
--	--	---	---

یہ ہیں رکھتا کچھ اسید زر	جو نہیں رکھتا سرین بیم سر	ہو مسلم آسے نصیحت شاہ	کتنے ہیں اس طرح جو ہیں آگاہ
یہ ہی توحید کی بنا ہے سدا	نہ کسی سے آسے ہی بیم ورجا	تیغ سر پر کہ سر ہو زیر پا	ہی موجد آسے نہیں پروا

لطیفہ

شاہ ہی ہر دفع جباران	شخصہ ہی ہر دفع خوشواران	قاضی ہی صلح جو ہے طراران	جو ہیں بے حق کسی کچھ خواہان
خضم و اپنے حق سے جو راضی	ہوں بخائیں کبھی بر قاضی	حق جو دیکھے کہ دنیا واجباً	دینا بے ناخوشی مناسب ہی
	راستی سے نہ بلج جو دیگا	مرد سر ہنگ جبر سے لیگا	

مطالعہ

دانت کھٹیا تے ہیں کھٹائی سے	سکے پر قاضی کے کھٹائی سے	رشوۃ قاضی نے جو بیخ خیار	تیرے ٹھیرائے دو نے خر پڑہ زار
-----------------------------	--------------------------	--------------------------	-------------------------------

لطیفہ

قحبہ پر نابکاری سے	آرا کتوال ظلم کاری سے	گرنہ تو بکرے تو بچ کرے کیا	کہ نہیں نہ ورا گے تھا سورا
مرد حق ہی جو ان گوشہ گیر	آٹھ نہیں سکتا آپ گوشہ سے	بچے شہوت سے چاہئے وہ جو	رکھتا ہو ہر طرح جو زور و توان
	سست رغبت جو پیر ہو آسکی	آپ آلت کبھی نہیں اٹھتی	

حکمت

پوچھا ایک عقلمند سے یکبار	اتنے دنیا میں نامور اشجار	حق نے پیدا کئے ہیں قدر کے بلند	سبز و شاداب و خوشنما ہر دمن
نہیں آزاد کہتے ہیں کسی کو	ہاں مگر سرو کو ہی لے بر جو	اس میں تباہی ہے حکمت کیا	شکے دانانے یہ جواب دیا
ہیں مقرر انھوں نے دخل مزہ	ہیں وجود و عدم سے جننے عیا	کبھی پڑ مردہ اور کبھی تازہ	سرو کا یہ نہیں ہی اندازہ
مازہ رہتا ہی وہ ہر ایک سا	یہ ہی آزاد لوگوں کی صفت	جو گزرتا ہی آسپہ دل نہ لگا	کہ خلیفہ کے بعد بھی وجہ
یوں ہی ہوتا ہر یکا مدت تک	شہر بند امین نہیں کچھ شک	ہو سکے مثل سرورہ جواد	ورنہ رہ سرو کی طرح آزاد

لطیفہ

حکمت ۹۰

دانا جب دیکھتا ہی وقت خلا	درمیان سے نکلتا ہی تب منا	اور جب صلح ہوتی جو ظاہر	درمیان آپ ہوتا ہی حاضر
کہ وہاں بر کران سلامت ہی	اور یہاں درمیان جلاوت ہی		

حکمت ۹۱

چاہتا تین چھکے ہی قمار	تین کانے پر آتے ہیں ہر بار	اگرچہ میدان سے سارے کچے خوشتر	ہی چرا گاہ لاکھ درجہ مگر
اپنی رکھتا ہی ہاتھ میں زعفران	کیسے بے اختیار جا سے وہاں		

تضرع ۹۲

ایک درویش مانگتا تھا دعا	کہ بدون پر بھی رحم بار خدا	نیکون پر تو نے خود ہی رحمت کی	کہ انھوں کو ہی نیک خلعت دی
--------------------------	----------------------------	-------------------------------	----------------------------

حکمت ۹۳

جہم نے جاہل کو پہلے زیب دیا	اور خاتم کو زیب دست کیا	اُس سے لوگوں نے یہ سوال کیا	کیوں یہ سب زیب دست چپ کو دیا
کہ فضیلت ہی راست کو چل	ہی اسی سے فضیلت فاضل	کہا اُس نے کہ زینت دانی	راست کو راستی کی ہی کافی
بولانا نقاش چین کو افریوں	لکھو خرگاہ کے یہ پیراسون	نیک رکھ تو بد و نکو ای ہشیار	نیک ہیں خود بزرگ و نیکو کار

حکمت ۹۴

لوگوں نے ایک بزرگ سے پوچھا	کہ سبب اس کا کہتا ہی تو کیا	اگرچہ ہی دست راست کو چل	ایسی ایسی فضیلت کامل
تو بھی خاتم کو دست چپ ہی پہنا	پہنا کرتے ہیں لگتا ہی یہ عجیب	کہا اُس نے نہیں تمہیں معلوم	کہ سدا اہل فضل ہیں محروم
	جس نے پیدا کیا ہی خطا و زحمت	یا فضیلت وہ دیتا ہی پائنت	

مراطفہ ۱۰۲

مرغ جائے کہی نہ دانے پر | بندین دوسر کیو پانے پر | پند لے اور کی مصیبت سے | تا مصیبت سے تیری اور لے

حکمت ۹۲

گوش جب کا ہی کر ارادت کا | کیا کرے کر کے سماعت کیا | اور سعادت کا کہنے جب کو کند | کیا کرے جانے کے بغیر پند
شب تاریک دوستان خدا | روز روشن سے ہی چکتی سوا | یہ سعادت بزور بازو کب | ملتی ہے جب تک نہ بخشے رب
تیری نالش کمان کروں جا کر | کہ نہیں تجھ سوا کوئی داور | تیرے دست بہین دست بہین | نہ برابر نہ بالاتر ہی کہین
جسکو تو راہ راست دکھائے | جسکو تو راہ راست دکھائے | کوئی اُس سے نہ اسکو ہکائے

عبرت ۹۳

بادشہ سے جو ہو بد فرجام | گدا بہتر جو ہو دے نیک انجام | خور می سے جو نیچے ہو پر غم | غم ہی بہتر جو نیچے ہو خرم

لطیفہ ۹۴

آسمان سے زمین کو ہی تیار | آسمان کو زمین سے ہی غبار | وہ ہی ہوتا ہی ظن سے باہر | جو بھرا اسکے رہتا ہی اندر
میری خصلت اگر پسند نہو | چھوڑت اپنی خصلت نیکو | تو جو کرتا ہی دیکھتا ہی خدا | پر نہیں فاش کرتا ہی پروا
گو نہیں دیکھتا ہی ہمسایہ | تو بھی چلاتا ہی وہ کم مایہ | ہوتے ہوتے جو غیب دان تھا | ہاتھ سے یک دگر کے بچا ہے

مطالعہ ۹۵

کان شہر آئے کانگنی سے زر | دست ممسک سمجھا کنی سے پر | نہیں کھاتے کینہ دہر بہین | دلو تسکین یہ کیکے کرتے ہیں
کمانے سے کمانے کی ہی ہتر آہر | کہا نیلے بعد اس موتی ہی پائس | ایک دن حسب خواہش اعدا | دیکھیں گانزر رہا کینہ گیا

ادب ۹۶

زیر دستون پہ جو کرے نہ کرم | سوز بردستون سے اٹھتا کرم | نہیں ہر دست زور رکھتا ہی جو | توڑ سکتا ہی دست عاجز کو
ظلم کمزور پر نہ کر ہر گاہ | ظلم کمزور پر نہ کر ہر گاہ | دیکھیں گانزر زور زور ہر گاہ

سفلہ کو عمر بھر نوازے جو تھوڑے پر آئے تجھ سے کوئی

لطیفہ

کیا ہنر آئے نفس پرور کو سروری کیا ہو بے ہنر گرو
کیونکہ بسیار خوار سوتا ہر دست نہیں ہو سکتا اس کام درست
رحم دل سے خیال میں مبتلا گاوبیاریا خوار پر اصلا
جو مردم سے مثل خرنہ کر آہ گاؤ کی طرح فز ہی ست چاہ

تر بیت

ایسا انجیل میں ہر صاف رقم خدا کتا ہی ای بنی آدم
اور اگر تم کو میں کروں درویش تنگ دل بیٹھے اور خاطریش
تو ہی نعمت میں غافل و مغرور تنگ دستی میں خستہ و رنجور
مجمو اور ہو مال سے مشغول اگر تو نگر کروں تو جائے بھول
اور عبادت کی کس طرح کرے فکر پائے پھر کس طرح حلاوت ذکر
کب خداوند کا کر گیا خیال خوشی و غم میں اسطر حکما ہر حال

عبرت

ایک کو تو ارادت چوں تخت شاہی سے ڈالتی ہر بول
وقت اسکا ہمیشہ خوش و شاد دوسرے پر یہ رحم لاتی ہی
سونس دل ہی جس کو اسکی یاد گرچہ وہ خود ہو بطن ہی میں
شکم ماہی میں بجاتی ہی جیسے یونس ہوئے تباہی میں

حکمت

کہنچتا ہی وہ تیغ قہر اگر سب نبی و ولی جھکائے ہنر
روز محشر جو قہر میں آجائے ہرنی کو بھی غدر کی کیا جائے
بر بھی ہو جائے نیک یا تاجر غمزہ لطف گر ہلاتا ہی
ای شقی کو اسید و عفو نہ کم لطف سے گر کرے نگاہ کرم

وعظ

وہ جو تادیب دنیوی کجیب نہیں راہ صواب لیتا ہر باب
کیونکہ اللہ کا ہی یہ ایما ابھی دیتا ہو نہیں عذاب اور آ
ہیں بڑوں کے خطاب پسند و بند بیشتر دیتے ہیں مناسب پسند
سکے اگلوں کی داستان مثل پسند لیتے ہیں نیک بخت ازل
آخرت کے عذاب میں ناچار مبتلا ہو گا سخت آخر کار
اور باز آئین فعل منکر سے تاثرین سب عذاب اکبر سے
آخرش شجکو و بوی شکے و مرنند نہ سنے گا اگر تو اسکا پسند
کرین مثل مثال استعمال پہلے اس سے کہ پہلے انکا حال

بلکہ اُس دم ملاطفت ہی خراب بل کرے گاطع زیادہ تر اور تجھ سے کرے خلاف اگر	کہتے ہیں سالکان راہ صواب اسے ہی درشتی ہی بہتر خاک سے اُسکی وزن آنکھ کو زنگ خوردہ کو نرم سو ہاں سے	دوست ہو گا نہیں کبھی دشمن تیرے اوپر کرے جو لطف و کرم لطف سے بات سخت خوشے نکر صاف کرنا ہی باہر اس کاں سے	سُنکے تجھ سے ملاطفت کے سخن رہ سدا بنکے اسکی خاک قدم اُسکے دل پر نہیں کرے گی اثر
---	--	--	---

حکمت ۸۳

سلسلہ ایک کے سخن کا وراز اور بزرگوں نے بھی ہی فرمایا ہو وے اور دوسرے کرے آغا جس نے مانا نہ جل دکھلایا ہو تا ہی گو سخن درست و چست	جانین تا اُسکے فضل کا مایہ نہیں دیتا ہی ہوشمند جواب پر سمجھتے ہیں ایسا دعویٰ مست	جانین کے اُسکے جل کا پایہ تا نہیں کرتے اس سے مستصواب
--	--	---

حکمت ۸۴

رکھتا تھا زخم جامہ کے اندر اس کا باعث یہ تھا کہ واجب ہو بات کو خوب اپنے دلیں تول	شیخ رحمت خدا کی ہو اُن پر ذکر ہر عضو نامناسب ہی تا نجانے کہ نیک ہی مت بول	پوچھتے تھے کہ زخم کیونکر ہی اور فرما گئے ہیں دانشمند سچ اگر تم کو قید میں بھی پھنسا	نہیں فرماتے تھے کہاں پر ہی یا دیکھ سو دمنہ ہی یہ پند اس سے بہتر کہ جو ٹوٹے ہم کو چڑے
--	---	---	--

حکمت ۸۵

جوٹ مانند جوٹ کے پہچان تج کسی کو نہیں فرما ہی رہا جو رکے راستی کی اپنی خو	ابھی بھی ہو تو ہو پڑے اپنا نشان اُسکے سچ کہنے کا ہر دسہ ذرا اس سے درگزرین گر خطا ہی ہو	جیسے یوسف کہ ہو واپس سلام بلکہ ایزد نے ہی کہا یہ صفا جو رکھے خود رو غلوئی کی	بہائی سب جوٹ سے ہو بدنام اپنے نفس کو تم ہو گے سفا سچ ہی بولے نہ اُنے کوئی ہی
---	--	--	--

مطالعہ

ظاہر آدمی ہے سب اجل نا سپاس آدمی سے عقبا میں	اور کتا بیان ہے سب اذل گو نہیں دیکھتے ہیں دنیا میں	ایک فرما گئے ہیں دانشور سگ نہیں بولے کا پارہ ناز	کہ سگ حق شناس ہی بہتر چاہے جتنا تو مارا سگو بیان
---	---	---	---

بارے پوچھا امام مرشد سے قتل کا اس طرح سے ہر ارشاد جو نہیں جانتا ہی پوچھہ دام	کس طرح اتنے علم کو پہنچے کہ اگر تیرے تن میں کچھ بفساد ہی خرابی جو پوچھنے میں تمام	کہا اس طرح جو نہ جانتا ہوں عافیت کی امید ہو دیکھی تب عز و انائی سے دلیل راہ	پوچھنے میں نہ شرم نہ تباہی بنفہ و کملائیگا طیب کوجب واسطے تیرے ہوگی خاطر خواہ
--	---	---	---

پند

وہ جو معلوم ہو سکے از خود دیکھا القمان نے موسم ہی ہوتا جانا بے پوچھے ہوئیگا معلوم	اور مفہوم ہو سکے از خود دست داؤد میں ہر ایک لوہا جانا بے پوچھے ہوئیگا معلوم	پوچھنے میں کہی شتاب نہ کر بمخزہ سے تو پھر نہیں پوچھنا نہیں رہنے کا خود ہی معلوم	کرے گارعب کو خراب مگر کہ بناتا ہی ہاتھ میں تو کیا نہیں رہنے کا خود ہی معلوم
---	---	---	---

پند

ہوتے ہیں جو لوازم صحبت مانی استمع کی چاہے اگر	آئین ہی بھی لازم صحبت بات اسکا مزاج دیکھ لے کر	یا مکان چھوڑ یا کمین کو ملا بات مجنون سے جو کہے دانا	کیونکہ کہتے ہیں اس طرح عقل نہ کہے غیر غولی یسلا
--	---	---	--

حکمت

بیٹھیکا جو کوئی بد و نیکی ساتھ جون خرابات میں نماز خدا نامزد آپ کو کیا نادان	کچھ بدیکے سوانہ آئیگا ہاتھ کوئی جا کر اگر کرے گا ادا اپنی صحبت میں جو لیا نادان	گو نہ ہوگا اثر طبیعت سے کوئی اسکو نہیں کہیں گے خوب ہوا دانا سے پسند کا سائل	مستم ہوگا ہر طریقت سے کھینکے باد و روشنی سے فتنہ کہا نادان سے مطلقاً مل
--	---	---	---

حکمت

اونٹ کا علم جانتے ہیں سہی پر جو پیش آئے راہ و رشتہ ناک ہاتھ سے اسکے اپنی توڑے زما	سبز پھیرے مطابقت سے کہی جہاں معلوم ہو خون ہلاک پھر اطاعت کی راہ میں نہ گام	گرچہ ایک طفل کہے اسکی ہمار مافل نادانی سے اگر وہ راہ کیونکہ جو وقت ہی درشتی کا	اور لیجائے اسکو کوس ہزار چاہے جائے نہ جائے یہ ہر گاہ کام آسین ملاطفت کا کیا
---	--	--	---

نیک عامی پیادہ پویا ہی	ست عالم سوار سویا ہی	عاصی جوید اٹھائے پرنیکو	ایسے عابد سے سر اٹھلے جو
ہی جو سر ہنگ غور و دلبر	ہی جو سر ہنگ غور و دلبر	ہی جو سر ہنگ غور و دلبر	ہی جو سر ہنگ غور و دلبر

حکمت ۴۳

مرد عالم ہی گر بفسیر عمل	جان زنبور زنبور بغیر عمل	دے یہ زنبور بیوفا کو خبر	نیش مت مار دے نہ شہد اگر
--------------------------	--------------------------	--------------------------	--------------------------

حکمت ۴۴

بیمروت جو مرد ہی زن	اور عابد ہی با طمع رہن	نام کو کر کے تو نے جامہ سفید	لوگوں میں کی ہی نیکی کی اسید
کو تہ کر اپنا دست دنیا خواہ	کو تہ کر اپنا دست دنیا خواہ	آستین کیا دراز کیا کوتاہ	آستین کیا دراز کیا کوتاہ

حکمت ۴۵

دو کو حسرت نہ جاتی ہی دل	حیف کا پانہ اٹھتا ہی گل سے	ایک تاجر ہی جکا ٹوٹا جاز	ایک وارث ہی رند و کاوساں
خون نقیرون کو ہی حلال ترا	اگر وسیلہ نہ ہو وے مال ترا	یا نہ جار نہ مشربان کے ساتھ	یا اٹھا اپنے خاندان سے ہاتھ
یا نہ یاری پیلانان کر	یا نہ یاری پیلانان کر	یا بنا حسب حال پیلان گھر	یا بنا حسب حال پیلان گھر

حکمت ۴۶

خلعت بادشہ عزیزی پر	جامہ کہنہ اپنا ہی ہشہ	ہی بزرگوں کا خوان لذت نہ کر	اپنے انبان کچرے میں خوشتر
ترہ دسر کہ اپنا ہو تو بھلا	ترہ دسر کہ اپنا ہو تو بھلا	برہ و نان سے وہ خدا کے سدا	برہ و نان سے وہ خدا کے سدا

حکمت ۴۷

ہی سر اسر خان راے صوب	نہ ذرا بہر معاف راے صوب	کہانی دار و گمانے خاطر خواہ	راہ نادیدہ چلنی بے آگاہ
-----------------------	-------------------------	-----------------------------	-------------------------

حکمت ۴۸

جو رکھا ہی نہیں نہ پائے گا	جو رکھا ہی کہیں نہ جائے گا	سننا ہو گا سکندر اعظم	کینچ کر کیسے کیسے رنج و غم
آرزو مند چنچا تا ظلمات	آرزو مند چنچا تا ظلمات	نہ پیابے نصیب آب حیات	نہ پیابے نصیب آب حیات

حکمت

کوئی صیاد بے نصیب کہیں	پھلیان دجلہ پر کیا تاشیر	کوئی چھلی بھی بے اجل ہمہ گاہ	نہیں ہوتی ہنسی پر بھی تباہ
گرد عالم حریص بے چارہ	روزی کے واسطے ہی آوارہ	اور اجل اس کے واسطے ہمہ آن	چلی آتی ہے پیچھے پیچھے دو ان

پند

ہر تو نگر کلون زرا ندود	گر ہر فتنہ و فخر میں خوشنود	اور ہر درویش نیک و نیکو گاہ	خاک آلودہ شاہد مہ وار
دل قسوس ہی ہر مرقع ہی	ریش فرعون ہر مرقع ہی	سختی نیکو نکی ہر فرح انجام	اور دولت بدو نکی ہر فرجام
جو بہان ہو کے صاحبزادہ	نہیں کہتے ہیں ہنسنے نہ گاہ	دے خبر کو کچھ نہ جاہ نہ زر	پائینکے جائینگے جو دوسر گہ

حکمت

نفرت حق سے ہی خیل حود	بیگنہ پر ہی بے دلیل حود	میں نے اک خشک مغز کو دیکھا	جاہ والوں کو کشتا تھا بجا
کہا میں نے تو بے نصیب ہی آہ	غرض نصیب تو کا امین کیا ہی گاہ	چاہتا ہی بلا سود یہ کیا	خود ہی بکشت بتلا بے بلا
	ہو عدو اسکا اپنے جی سے نہ	جب حد رہا ہی اس کے پیچھے عدو	

حکمت

ہو وے تلیذ بے ارادت اگر	جانے اسکو عاشق بے زور	ہو وے بے معرفت رز نہ کر	جانے اسکو مرغک بے پر
ہو وے عالم عمل سے خالی اگر	جانے اسکو پیل سے خالی خبر	ہو وے زاید بغیر علم جہان	خانہ بے در اسکو بچے گمان

پند

پہ غرض ہی نزول قرآن سے	کہ پڑھیں اسکو بے لاجان	کہین تحصیل اس سے سیرت خوب	نہ کہ ترشیل سورہ مکتوب
------------------------	------------------------	---------------------------	------------------------

ہر گنہ ہو کسی سے گنا خوب	عالموں سے زیادہ تر مغیوب	کیونکہ رکھتے ہیں علم کے ہتھیار	جنگ شہیمان زکیو اس کے تیار
اور ہتھیار واسے کہ جو بدم	قید لے جائیں ہی تو ناکم	کہیں بہتر ہی عامی نادان	گو ہو پور و زگار بے پیمان
ایسے عالم سے ہو سہ جو ضل	اور پر ہر گاری سے عاقل	کہ وہ اندھا ہو سو جھتی نہیں راہ	اور یہ بینا ہو دیکھتا نہیں چاہ

حکمت

جیتے جی جو طعام دیتے نہیں	بعد مرگ مکانا نام لیتے نہیں	شک سالی میں یوسف قندیل	سیر کھانے کا رکھتے تھے نہ طریق
کہ کبھی پٹ بھر کے کھاتے نہیں	تاکہ بھوکوں کو بھول جائے نہیں	جانے انگور کا مزہ بیوہ	نہ خداوند صاحب میوہ
رہتے آرام سے مزہ میں جو	حال کیا اگر سنو نکا جانے سو	دال در ماندہ سے یہ وہ آگاہ	جس نے فرمانگی کی کبھی ہیرا
ہو شش کھ اسی سوار سپہ سالار	کہ ہر گل میں عمارت کار نشان	آگ گھر سے غریب کے مت چاہ	دہوان آٹھنا ہی سو ہی دودا

پند

ہو بر احوال خشک سال سے جب	پوچھتے حال خستہ حال سے بت	لیکن اس شرط سے کہ کچھ مرہم	رکھ سکے اسکے زخم پر آسدم
کہ کچھ نقد بھی عنایت اسے	کہ ہونگی سے کچھ فراغت اسے	دیکھے کچھ میں جب پڑا زواریا	رحم کھا پر نہ پاس جائز نہار
	پر اگر پوچھتا ہو جا کے ملال	مر داسا کمر گس آسکو نکال	

حکمت

سچے کب ہی آدمی کی مجال	دونوں یہ بات عقل سے ہیں محال	رزق مقسوم سے سوا کھانا	وقت معلوم سے سوا پانا
شکر و شکوہ سے لاکھ نالہ واہ	کر ولیکن قضا نہ بدلیکی راہ	فکر ہی یاد کے فرشتہ کو کیا	جو کسی بیوہ کا چرل غبجھا

پند

ای طلبگار روزی پہچان	پہچنیکی تری روزی بے نقصان	ای بلا لے ہو کے اجل کے کہان	جاتا ہی بچنے کی نہ ہی تری جان
کہ نہر جہد روزی تو لیکن	بچھے بچھائیگا خدا ہر دن	جاد بان پلنگ و شیر میں گو	بے اجل سے نہ کھائینگے بھگو

حکمت

کہ ہنر سے تھی سراسر ہی مشک وہ ہی جو دیتا ہی خوشبو ابہر ہی طبل غازی سا ہر گان جاہلون میں جو عقل نہ لیتا بے ہنر تھی طبیعت کفان	عزہ خاک کے برابر ہی نہ جو عطار کتا ہی تھکوا عالی آواز اور عالی بیان ہوتا ہی اسکو کہتے ہیں صدیق قدر پیدائش نبی سے کمالا	نہیں قیمت شکر کی باعث دانا مانڈ طبلہ عطار بولے جب بولے محض لاجبی خوبرو ہی یہ مجمع کوران رکھ ہنر کام کیا ہی جو ہر سے	کیونکہ وہ خاصیت آبی کی ہی خوش اور ہنر نامہر بار پھوٹے کانوں کو بکے لاجبی اور رند دیکھے در بیان قرآن خار سے گل خلیل آذر سے
--	--	---	---

حکمت

عمر بھر میں جو ہاتھ آئے یار ایک دم میں غز اسے میرا لنگ ہوتا ہی چند سال میں لعل لنگ سے تو ہر خیال میں لعل

حکمت

عقل ہی قید دست نفس میں راے بیزور جان مکر و فصول دست نکارہ میں ہو عاجز و زوریکے راجان ہل جنوں کیونکہ جو ملک و مال نادان ہن	بند کر گھر کی خورمی کا در ملک سے پہلے چاہئے حاصل آسے آواز زن کی جو باہر عقل و تدبیر و فطرت کامل اسکے حق میں سلاح نقصا ہن
---	--

حکمت

جو جوان مرد آپ کھاتا ہی جن نے چھوڑی ہی اسے شہوت اور اور دیکو بھی کھاتا ہی کہ ہو مقبول خاطر خلعت جو نہیں گوشہ گیر ہر خدا	بہتر اس اہل سیم و زر سے جو یڑا ہی شہوت حرام میں ہو انک اندک سے نکلے ہو لسیا انک اندک سے نکلے ہو انبار نہیں کھاتا ہی بھڑا ہی گھر کو ترک کر کر جلال شہوت کو دانہ دانہ سے نکلے ہو انبار
---	--

حکمت

جس دنیا بہت ہو عانی سے صفا چل ہو ویکا اسکا استحکم صاحب علم ہو اگر قادر اور ہو ویکا اسکی ہیبت کم حلم سے در گزرنے فرمائے نفل و شہوت و خوشی کا کلام کہ ضرر ہر دو سو نظر آئے کرتا ہی کبر و سرکشی کا مقام

حکمت

پیر جب تک عرق نہ تن پر لائیں	پر قلندر نہ آتنا کھانا کھائیں	کہ رکھیں ہمدہ میں نفس کو مقام	اور سفر پر ایک کس کو طعام
نہیں سوتا اسیر بند شکم	کبھی دورات چین سے کچم	ایک شب سیری تنگ کرتی ہے	ایک شب جو جنگ کرتی ہے

۵۷
وعظ

مشورت ہر نزو کے ساتھ تباہ	عاطفت مفسد و نیکے ساتھ گناہ	تیز دندان پانگ پر الطاف	گو سپند و ن پر انشلم ہر صفا
---------------------------	-----------------------------	-------------------------	-----------------------------

۵۸
حکمت

وہ جو رکھتا ہے اپنا دشمن پیش	گر نہیں مارتا ہی دشمن خیش	سنگ پر مارا اور دست یزید	ہی تو نادانی ہی قیاس و وزنگ
مصلحت بعض کی ہو اسکے خلاف	بلکہ کرتے ہیں یہ ہدایت صاف	قتل قیدی میں فکر واجب ہے	جلدی کرنی نہیں مناسب ہے
کیونکہ یہ اختیار رکھتے ہیں	چھوڑ سکتے ہیں مار سکتے ہیں	پر جو بے فکر قتل کر ڈالیں	مصلحت فوت ہو عوض کنالین
سہل ہو کر نازندہ کو بچان	کشتہ کو زندہ کرنا بے مکان	صبر رکھ تیرا گر چلا تا ہی	کہ کمان سے کیا نہ آتا ہی

۵۹
حکمت

وانا نادان سے جب مقابل ہو	اپنی عزت کا تب نہ آمل ہو	کر کے منہ زوری ایک جاہل جو	کرے معقول نیک عاقل کو
کیا عجب ہو کہ بے بہا پتھر	توڑ سکتا ہے بے بہا گوہر	کیا عجب خند لیت ہے خموش	ہم قفس زاغ کرتا ہو جو خروڑ
ظلم او باش فی ہنر جو سے	دل میں آندوہ مطلقا نہ ہے	جام زر توڑے سنگ بد گوہر	نہ بڑھے یہ نہ وہ گٹے جو بھر

۶۰
حکمت

نہ چلے بات عقل و رکی کر	بزم احلان میں عجبت کر	کہ صدائے وہل اگر سر ہو	داب لیوے صدائے بر لب کو
اور جان بخش بوے عہری کو	کرے مغلوب گند سیر کی بو	ایک نادان ہوا باند صدا	شرم سے فرق عطل نہ جھکا
یہ ہوا سرنگوں تو وہ مغرور	جیسا نادان کا ہوتا ہے دستور	نہیں دیکھا حجاز کا آہنگ	وہ تباہی تجا ہی جو طبل جنب
پڑے گوہر خلابین ہی نفیس	چڑھے گردہ سپہر پر خیس	ہو وے بے تربیت کو تعداد	مت سمجھ بیدریغ و بے افساد
اور ناستعد کی تربیت	ہی عجبت مفت کھونی ہی محنت	لاکھ رکھتی ہی نسبت عالی	لاکھ رکھتی ہی قسمت خالی

پنچہ ہاشیر وشت ہاشیر	ہی نہیں کار صاحب تدبیر	سست کو فتح کی امل میں ہاتھ	سست دکھا بلکہ کھیل میں ہاتھ
----------------------	------------------------	----------------------------	-----------------------------

تحدیر

مرد کم زور ہو دکھاتا ہر زور	مرد پر زور کو سوہو ہوا ہر زور	یعنے ہتھاری یار دشمن کا	قتل میں اپنے عقل کا اندھا
سایہ پروردہ کیا دلیری کرے	کہ مبارز کے ساتھ شیریں کرے	سست باز دہی عقل کا اندھا	آہنی پنچہ سے کرے پنچا

توضیح

جو نہیں ہتھاری نصیحت کو	چاہتا ہر شافصیحت کو	تو نہیں کرتا ہر نصیحت گوش	اگر ملاست کروں تو رہ خاموش
-------------------------	---------------------	---------------------------	----------------------------

لطیفہ

لوگ محروم ہیں ہنر سے جو	دیکھ سکتے نہیں ہنر کو	جیسے بازاری گ شکاری کو	دیکھتے ہیں تو بھونکتے ہیں گو
اسکے نزدیک آئین سکتے	اسکے نزدیک آئین سکتے	جنگ کی تاب لا نہیں سکتے	جنگ کی تاب لا نہیں سکتے

تحدیر

ہاتھ ہنر میں مغالہ جب	خجست سے عیب جوئی کرتا ہے	اگر تے ہیں عیب حاسد کم دست	کہ مقابل ہر انکے ہمت بست
نہیں رہتے ہیں بولنے کی جگہ	نہیں رہتے ہیں بولنے کی جگہ	گنگ ہو جاتی ہر زبان مغالہ	گنگ ہو جاتی ہر زبان مغالہ

شکایت

نہیں ہوتا اگر یہ جور شکم	تو کوئی مای پرتی دام میں	بلکہ صیاد آپ رکھتا نہ دام	جاننا بھی نہ کوئی دام کا نام
بند و زنجیر دست و پا ہر شکم	بند و زنجیر دست و پا ہر شکم	بندہ حق شکم کا بندہ ہر شکم	بندہ حق شکم کا بندہ ہر شکم

عجبت

کھا کھاتے ہیں طعام بدیر	آدھا کرتے ہیں عابد پاکوسیر	اور زبا و تباہ سرد رنق	اور جو ہیں جوان ہوتا باطنق
-------------------------	----------------------------	------------------------	----------------------------

کر نہ ظاہر کسی کا عیب نہان | کہ ہر جیسا اسے تجھے بھی زبان | کہے گا اسکو خواری بزدنام | خود کو بے اعتباری سے بیکام

۴۱
لطیفہ

علم چڑھ کر نہیں کیا جو عمل | بیچ بویا نہیں چلا کر اہل

۴۲
عبرت

جسم بے دل سے آئے طاعت کیا | پوست بے مغز سے بضاعت کیا

۴۳
تشبیب

گر کہیں ہر مجاہد لیں جیت | کر لیتیں یہ معاملہ میں سست | بیشتر خوشنما تیر چادر | کھولے تو نکلے مادر مادر

۴۴
حکمت

ہوتی ہر شب اگر بیان شب قدر | ہوتی بقدر جاودان شب قدر | جو ہر ایک سنگ لعل ہو جاتا | تو ہر ایک رنگ لعل کھو جاتا

۴۵
حکمت

کل جو رکھتے ہیں روزِ نیند | نہیں رکھتے ہیں خوشے زیند | کام رکھتا ہر اندر و نیند | کہیں دشمن ہر تہہ ہون کہیں دوست
دیکھ کر مرد کے شہايل کو | جان سکے حد فضائل کو | ایک باطن سے ست ذرا مغرور | ہو کر رہتا ہر سالہا مستور

۴۶
تسخیر

جو بزرگوں سے جنگ کرتا ہی | اپنے مرنے کے ڈھنگ کرتا ہی | دیکھتا ہی بزرگ جو خود کو | لوج ہی ایک دیکھتا ہی دو
وہ جو میڈے سے سر لڑائیگا | اپنی پیشانی ٹوٹی پائیگا

۴۷
پند

جوش تابی میں کام ہوتا ہی سو بناتے ہیں ایکے نین بیان آدی زاد عقل و نعم و ذکا آبکینہ ہی جا بجا و حاصل	بیج و کیا و خام ہوتا ہی قیمت و قدر اٹکی ہی نہ نہان پیدا ہونے پر رکھتا ہی نہ ذرا کرتے ہیں اس سے کیا با حائل	کاسہ چین بناتے ہیں چل سال بچہ مرغ ہوتے ہی باہر وہ بجلدی ہوا ہوا نا چیز لعل مشکل سے ہاتھ آتا ہی	ہوتا ہی تپنفس قیمتی مال بیضہ سے ٹوتا ہی روزی پر یہ بدیری ہوا ہوا کیا چیز قدر قیمت کے ساتھ ہوتا ہی
--	---	---	--

حکمت

صبر سے کام ہوتے ہیں حاصل اور گرتا ہی سر سے سنبھل رکھیا اسپ باد پاتھ گلگر	میں نے صحرا میں دیکھا ہی جا کے پنچا آہستہ اونٹ منزل پر	گرز آہستہ جلد سے آگے
--	---	----------------------

مراطفہ

مرد نادان کو خاموشی ہی ہنر ہی زبان تجھ کو باعث خواری ایک دانا نے باسے اسکو کہا نہ کہے سوچ کر خلاف جواب	ہوتا نادان نہ جانتا یہ اگر جوز بے مغز کو سبک ساری لوم لایم سے بچ نہ رنج آٹھا سو کہے بیشتر خلاف صواب	جب نہیں رکھتا علم و فضل و کمال ایک نادان گدھا پر ہاٹھا تجھ سے بولی نہ سیکھ گیا پیسم یا سخن بول مثل مرد ہوش	چاہتے تو زبان کو سنبھل نمرا پی عبث گنواٹا تھا تو ہی خاموشی اس سے سیکھ گیا یا بیایم کی طرح رہ خاموش
---	--	---	---

مطایبہ

تو ذہ سے بہتر سے بحث کرتا ہی جو تاکہ دانا کرین قیاس اسکو تجھ سے بہتر کرے کلام اگر	ایک دانا کے جانتے ہیں خلاف گرچہ بہ جانے اعتراض نہ کر	لیے نادان تجھ سے ہیں صاف
---	---	--------------------------

لطیفہ

نیکی آئے نہیں کسی کے ہاتھ بیٹھے جو صاحب بدی کے ساتھ بر سے آئے نہ جز بد آموزی	گو ملک ہو گا ہم نشین دیو نہ کرے رگ پرستین دوزی	سیکھ گیا وحشت و خیانت و یو
--	---	----------------------------

لطیفہ

کہا اسلم نے غصہ سے کہ خدا کہ اگر اس میں ہوں کچھ بھی غلط	جھوٹھ ہی تو مجھے یہود اٹھا تیری مانند میں ہوں مسلم	بولا ہو کر یہو وغصہ نہ کم گو بسطنین عقل اٹھ جا	مجھے تو ریت پاک کی ہر قسم کوئی نادان نہ آپکو بتلاے
--	---	---	---

مطابقہ

کھاتے ہیں کھانا ایک سفر پر بھوکھا ہر اک جہاں طامع	آدمی زادہ آٹھ دس ملکر سیر ہی ایک نان سے قانع	لیک دو کتے ایک جینہ پر رودہ تنگ خشک نان سے سیر	نہیں کر سکتے ملے بے گزر ہوتا ہی لیک دیکھے اندر
دیدہ تنگ ہیں نہوتے سیر شہوت آتش ہی اس کر پیر	گو ہوں دنیا کی نعمتوں کچھ دیر نار و زرخ نہ آپ پر کر تیز	جب پرنے جہاں سے رخصت آسین تجھ کو نہو کی طاقت سوز	چلتے چلتے مجھے نصیحت کی پس بجا آب صبر سے امروز

نصیحت

جو تو انانی میں کرے نہ بھلا کہ مصیبت میں وقت کا کہیں	نا تو انی میں رو کرے نہ بلا کہ مصیبت میں وقت کا کہیں	مردم آزار ہی نگون طالع کوئی غنچہ وار و دوستدار نہیں	سخت لاچار ہی زبون طالع کوئی غنچہ وار و دوستدار نہیں
---	---	--	--

حکمت

ہی حمایت میں ایک دم کی یہ جان ایسے یوسف کو جیتے ہیں جو	دو عدم میں وجود ہی یہ جان بالعوض کیا خریدینگے شیکو	اس جہاں کے لیے جو گوہر دین خدا اکسا ہی ای بنی آدم	جیتے ہیں گدھے ہیں عقل نہیں نہ لیا تھا یہ عہد مستحکم
کہ اطاعت کرو نہ شیطان کی دیکھو توڑی ہی دوستی کس سے	دشمنی تم سے رکھتا ہی جان کی دیکھو توڑی ہی دوستی کس سے	قول دشمن سے دوستدار کا ہمارا اور جوڑی ہی دوستی کس سے	ٹوڑ ڈالانہ ہی یہ کار کا ہمارا نہ لیا تھا یہ عہد مستحکم

تنبیہ

مخلصوں پر چلے نہ شیطان کی وہ ادا کرتے ہیں نہ قرض خدا	مفسوں پر چلے نہ سلطان کی وہ ادا کرتے ہیں نہ قرض خدا	بے نماز و نکو قرض سے نہ ذرا کر نیلے کیسے تیرا قرض ادا	گودہن امکانا قرض سے رہے کر نیلے کیسے تیرا قرض ادا
---	--	--	--

تنبیہ

مار دست عدو پہ تو سہ مار	خالی دوسو سے نہ ہر نہا	یہ اگر چیتا تو نے مارا مار	وہ اگر چیتا دشمن خوشخوار
گر چہ طاقت ترکھتا ہو دشمن	روز ہیجانہ اس سے ہوا میں	کہ اگر جان سے دل اٹھائیگا	شیر کا مغز کھینچ لائے گا

پند

میت کسی کو لگے جو ناخوش کہہ	غیر کو کہنے سے تو خاموش رہ	بے بلا مژدہ ہمارے سنا	بد خبر بوم کا ہی کار سنا
-----------------------------	----------------------------	-----------------------	--------------------------

تذکرہ

میت خیانت کسی کی شہ کو چتا	مے جب تک نہ جھکو پورا پتا	ور نہ اپنی ہلاک میں کوشش	آپ کرتا ہی روک یہ ہوش
	نہو جب تک یقین تمام اثر	نکو تب تک نہیں کلام نکر	

مطالعہ

وہ جو خود راے کو نصیحت دے	چاہے اور سے نصیحت لے		
---------------------------	----------------------	--	--

ملاطفہ

رکھ حذر کر خصم سے ہر راہ	کبر مداح سے نہ لے ہر گاہ	کیونکہ اُس نے رکھا ہی زرقاں	اور اس نے طمع کا کھولا ہر کام
بھول جاتا ہی مدح کے نادان	باد سے جس طرح تن بجان	میت سخن گو سے مدح سن اصلا	کہ ہی کچھ نقد کی طمع رکھتا
	پھر مراد اپنی پائیگانہ جہان	عیب دوسو کہنے کر گیا بیان	

تربیت

تا سخن گو کے ہوں نہ آہو گیر	سخن اسکا نہو صلاح پذیر	ناز مت کر سخن پر اپنے عیال	سکے سخن میں کسی سے یا بگال
-----------------------------	------------------------	----------------------------	----------------------------

ملاطفہ

سب سمجھتے ہیں اپنی عقل کو نیک	خبر ولی میں اپنے طفل کو ایک	جھگڑے دوسلم و یہودی جو	آئی اُس جھگڑے سے بچی بھگ
-------------------------------	-----------------------------	------------------------	--------------------------

خشم بچہ سے آتی ہر دشت سختی و نرمی ہیں ہم بہتر دانا سختی زیادہ کرتے ہیں ایک چوپان نے باپ سے یہ کہا	لطف بچہ سے جاتی ہر دشت جیسے رگ زن کہ دیکھا ہی اکثر اور نہ سستی کہ ہم ہو قد کسیر ایک پیرانہ پند بھگو سکھا	اتنی سختی نہ کر کہ ہو دین سیر خود ہی پہلے تو زخم کرتا ہی نہ زیادہ بڑھاتے ہیں خود کو کہا اتنی نہ نیک مردی کر	اتنی نرمی نہ کر کہ ہو دین دلیر خود ہی مرہم پھر آس پہ دہرائی نہ زیادہ گھٹاتے ہیں خود کو گرگ درندہ تیز ہو تجھ پر
--	---	--	---

حکمت

بادشاہوں کو چاہئے خفگی آگ غصہ کی جب سلگتی ہی بنی آدم ہی خاک سے پیدا ایسی گرجی و سرکشی سے تجھے ایک زاہد کو بیلقان میں کہا	دشمنوں پر کرین نہ اتنی کجی غصہ والے میں پہلے لگتی ہی نہیں اسکو کسی طرح زیبا ہر تعجب کہ کیا کہوں میں تجھے تربیت کر کہ جہل میرا سٹا	کہ بھروسہ نہ دو ستون کو رہے پیچھے اسکا زبانہ دشمن تک کہ رکھے سر میں کبر و تندی باد خاکی یا آتشی بتا بھگو خاک کا سا کسا تحمل کر	بلکہ ہر اک لغو ذبالہ کے پھینک دیا نہ پھینکا ہی شک نہ رکھے کچھ بھی اپنی اصل کی یاد کہتی ہی تیری عقل کیا بھگو یا جو سیکھا ہی خاک کے تلے دہر
--	---	--	---

مطالعہ

کون بد خو سے بد نصیب بڑا بد خود ست بلا سے جائے اگر چرخ پر بھی بلا ہی آئے نظر	ایسے دشمن کے ہاتھ میں ہو بڑا چرخ پر بھی بلا ہی آئے نظر	کہ رہائی ہی ہر طرح سے محال عادت بد کے ہاتھ سے زہار	اُسکے جنگ عذاب سے ہمہ حال نہ ملے اُسکے ساتھ سے زہار
--	---	---	--

پند

فوج دشمن میں تفرقہ جب ہو دیکھے جب دشمنوں میں جنگ جلد مجمع رہ نہ منتشر تب ہو بیٹھہ یار و غن جاکے خوش حال	اور جب مجتمع ہو فوج عدو پر جو تہمتیں ہو دین لکے بان	خوف رکھ اپنے انتشار سے تو تو بھی اپنے سبب حال ترو کمان
--	--	---

تنبیہ

جب عدو کر کے جیلہ تھکتا ہی دوستی کا وسیلہ تھکتا ہی اگر تار و دوستی میں ایسے کام	کب کسی خیم سے ہوں ایسے کام
---	----------------------------

پند

صلح کرتا ہی خصم یار سے جو | سر آزار یار رکھتا ہی سو | تیرے دشمن سے دوستی جو کر | چاہئے ایسے دوست سے توڑ

حکمت

جب ہو انصاف کا رین و دولا | وہ طرف دست اختیار میں لا | جس میں تیرے لئے نہ نقصان ہو | اور انصاف کا آسان ہو

سہل گویوں سے سخت گوئی نہ کر | صلح جو یوں سے جنگ جوئی نہ کر

حکمت

کام زرنے نکلتا ہو جب تک | جان خطر میں نہ ڈالے تب تک | ہر طرح بند ہو ید تدبیر | تیرا ہی چھینچے ہر شمشیر

حکمت

عجز بد خواہ پر نہ رحمت کر | ہو وے قادر کرے نہ وہ جہت | ناتوانی سے ہو و دشمن زیر | ہاتھ تو اپنی ہو چھون پر نہ تیر

منفر ہر استخوان میں ہی معمور | مرد ہر پیرہن میں ہی ستور | جو کوئی بد کو دفع کرتا ہی | آفت خلق رفع کرتا ہی

اور قہر خدا سے روز جزا | دور کرتا ہی اس سے سوز و شرا | ہر پسندیدہ گرجہ بختایش | دے سنگار و نگو نہ آسائش

مار پر رحم دل جو لاتا ہی | آدمی زادہ کو ستاتا ہی

حکمت

بند و دشمن کا ماننا ہی خطا | بان مگر سنگے جانا ہی روا | جو ہر عین صواب و نیکی انجام | اس سے پھر راہ دست چپ پر ہو

وہ جو دشمن کے نہ کر نہ کار | کہ ملیگا تو ہاتھ آخر کار | راست تہلے راہ تیر سی جو | تاکرے برخلاف اسکے کام

حکمت

ملک و دین کے لئے دو تن | کہتے ہیں سب کہ ہوتے ہیں دشمن | ایک ہی بادشا جو ہو بے علم | دوسرا پار سا جو ہو بے علم

وہ ملک ملک پر نہ ہو حاکم | کہ نہو حق کا حکم پر خادم

حکمت

حکمت ۹

دوستی ملوک پرست بھول	لڑکوں کی مٹھی بولی پرست بھول	یہ بدل جاتی ہے جوانی نہیں	اور وہ گردش زمانہ میں
	دے نہ معشوق صد ہزار کودل	اُس سے اس پر وصل ہی شکل	

حکمت ۱۰

راز دل پارے نہ کرافشا	تجھے آئندہ کی خبر ہی کیا	کہ کسی وقت دشمن جان ہو	راز گوئی سے تجھ کو نقصان ہو
جو بدی کر سکے نہ کرافشا	اپنے دشمن سے بھی کہ وہ فدا	کیا خبر تیرا یار ہو جائے	اور تو اُس بدی سے شر جائے
چاہے جسے از کوہ و بحیران	چاہے کہ کسی سے بھی نہ بیان	گرچہ ہو معتد کہ مشفق تر	تجھ سے کوئی نہیں ترے پر
یہی بہتر ہے تو ہی خامش رہ	راز لکھ یہ کہنے سے مت کہ	سرچشمہ سے روکے پانی	نہیں رکتی ہے جو کی طغیانی
	جو سخن بر ملا نہیں کہنا	نہ تہاں چاہئے کہیں کہنا	

حکمت ۱۱

دشمن ناتوان جو طاعت لا	اور آثار دوستی دکھلاے	نہیں مقصود اُس کا اسکے سوا	کہ بنے دشمن تو اتنا تیرا
کہہ گئے ہیں کبھی نہ ہر شایان	اعتماد محبت یا ران ہ	پھر خوشامد یہ دشمنوں کی بھلا	کسی کو جائے اعتماد ہی کیا
دشمن خور و کو جو سمجھے حقیر	اُس کو اُس شخص کا سمجھے نظیر	تھوڑی آتش کو سمجھے بیجان جو	اور سمجھے نہ اُس کے نقصان کو
جو بچھا سکتا ہے تو آج بچھا	آگ بھڑکی تو دیگی خلق جلا	مت چڑھانے دے صدمہ جان لو کہنا	تیرے اُسکی تو جو لے سکے جان

حکمت ۱۲

بات دو دوستوں میں ایسی کر	شرم آئے نہ دوست ہونے پر	جنگ دو دشمنوں میں ہر اثر	ہی بھلا خور سخت ہیزم کش
کرنیکے وہ تو ملے پھر خوش دل	رہیگا اُن کے درمیان بیچل	مقتضائے خرد نہ ہی زہار	آپ جلنا جلا کے دو میں زہار
بات آہستہ دوستوں سے کر	تا نہ سن پائے دشمن پر شر	پیش دیوار پوش سے بتلا	پس دیوار گوش ہونہ لگا

حکمت ۱۳

ریخ پیسودہ دو تھاتے ہیں	سی پیفایدہ دکھاتے ہیں	ایک جو سیم دزر کھاتا ہی	نہین کھاتا ہی چھوڑتا ہی
ایک جو سیکھتا ہی علم و ہنر	اور کرتا نہین عمل انھوں پر	علم کتنا ہی پڑہ زیادہ تر	تو ہی نادان سے بے عمل تر
نہ محقق ہوا ورنہ دانشمند	گو ہوں چو پایہ پر کتاب چند	آس تھی سفر کو نہین ہی خبر	ہینرم آس پر لدی ہی یاد فر

حکمت

علم ہر دین پالنے کے لئے	نہ کہ دنیا سنبھالنے کے لئے	علم و پرہیز چھتا ہی جو	گنج مجموعہ پھونکتا ہی سو
-------------------------	----------------------------	------------------------	--------------------------

حکمت

جو ہی پرہیز سے تھی عالم	مشعلہ دار کو رہی دایم	اور ونکے واسطے ہی راہنما	خود نہین دیکھتا ہی راہ ذرا
	زندگی جس نسیفست میں ہری	زر گنوا یا نہ کی خریداری	

حکمت

ملک کو ہوشیار و نیک ہی حال	دین کو پرہیزگار و نیک ہی کمال	احتیاج صلاح و انشور	بادشاہوں کو ہی زیادہ تر
اس سے جو رکھتے ہیں خردمند	احتیاج تقرب سلطان	پند ہی بادشاہ جو ہی پسند	تو ہی اس سے نہ خوبتر کو نیک
	کام دے عقل مند ہی کو دوا	گو نہ ہی کام عقل مند کا کام	

حکمت

تین شہ تین شہ بنیر کین	پایداری میں ہیں بنیر نہین	بے تجارت نہ مال کو ہی قیام	بے سیاست نہ ملک کو ہی درام
	علم بے بحث پایدار نہین	بے محافظ کا اعتبار نہین	

حکمت

زشت کاروں پر رحم لاتے ہیں	سو نکو کار و نکو ستاتے ہیں	ظالموں سے جو درگزر کرتے ہیں	ظلم دیدوں پہ ظلم کرتے ہیں
	پیاریست کر خبیث کو بت پال	کہ بنے گا شریک دولت و مال	

حق نے چاہا کہ ہونا بہ جہان آسکے اسب مبالغہ کا گزر پر جو گزرا تھا اُس سے عزیز کیا اسطرح پایا فتنہ نے آرام ای گداگو ہی بے سرو سامان ای تو نگہ جو تیرے دست و دل	تب کیا اسکو بادشاہ جہان دیکھا حد قیاس سے ہی بدر اور رستہ مصاحت کا لیا اور خصوصیت نے صلح میں انجام گردش گیتی سے نہ ہونا لان کامران بہن تو کیوں ہی پھر غافل	قاضی جب یہ مبالغہ لایا ہوئے حکم قضا سے ہم راضی سر رکھا لیکر گرنے قدموں پر یہ کلام اس جگہ تمام کیا کہ اگر اسطرح مرے گا تو وہ جو رکھتا ہی کچھ کھلا کچھ کھسا	کہ یہاں تک سخن کو پہنچایا بھولے بالکل تصور ماضی ملے آپس میں چمے رگ و سر صلح آمیز یہ کلام کیا تیرہ بخت آپ کو کرے گا تو تاکہ عقبی ہو حاصل اور دنیا
---	--	--	---

اٹھواں باب صحبت کے اوابین

مال آرام عمر کو بچپان کہا جو کھاتا ہی کھلاتا ہی جس نے یہاں کچھ نہیں کیا اگر	عمر تحصیل مال کو مت جان نیک بختوں میں سمجھا جاتا اگر مت کر اُس پر ناز تو جا کر	پوچھا عاقل سے نیک بخت ہی کیا نہیں کھاتا نہ نہیں کھلاتا جو عمر تحصیل مال میں کھوئی	اور بد بخت کون ہی بتلا آسکو بد بخت کہتے ہیں حق نگر حیف حاصل نہیں کی کوئی
---	--	---	--

حکمت

حضرت موسیٰ نے نصیحت کی نہ سنی اُسکا کچھ سنا ہی مال رکھتا ہی اپنی عاقبت کا خیال تو بھی خلق خدا سے کر نیکی دے دے لوگوں پر رکھ جان چاہتا ہی چکھا جو اُسکا بر فضل و انعام و درجہ عالی	قارون کو جسکی تنگ نیت تھی کہ ہوا اُسکا کیا اخیر کو حال سیم وزر کے خیال میں ہر حال جیسی نیکی خدا نے تجھ سے کی تاکہ ہو نفع اُسکا عود کنان ارہ اثنان نہ رکھ پا پر تجھ کو بخشا نہیں رکھا خالی بلکہ منت قبول کر اُس کی	اور وں پر تو بھی ایسا حاکم سیم وزر سے جہا نہیں جو کوئی متمتع جو چاہتا ہی ہوا ایک اہل عرب سے یہ بیان جستہ ہی جس جگہ کرم کا نہال چاہئے کرنا تجھ کو شکر خدا شاہ پر اسلئے نہ رکھ منت کہ تجھے اُس نے اپنی خدمت دی	جیسا اللہ نے کیا تجھ پر جمع کرتا نہیں ہی نیکی کوئی نعمت دنیوی سے تو ہمہ جا نیک اہل عرب سے ہی یہ بیان اپنی پہنچاتا ہی سپہرہ ڈال کہ نہ توفیق خیر سے ہی جدا کہ تو کرتا ہی شاہ کی خدمت
---	--	---	--

حکمت

سر اسٹھا کر کہا رے تو جو
 جس جگہ گل ہو خار بھی ہو
 ہوتا ہی وہاں ہنسکے مردم خوا
 اور نفیم بہشت کو بد کیش
 خار و گل مارو گنج شادی غم
 ہی اگر ایک سمت بید مشک
 یہ ہی درویشو نکا بھی ہو دستو
 ہین مقرب خدا تالے لائے
 سب غنیوں میں وہ غنی بہتر
 کہ کہا ہی خدا تالے لائے
 مجھ سے پھر اس پھیر و عتاب
 مشتغل ہیں یہ سب مناسبات
 یعنی رہتے ہیں قاصر بہت
 فی المثل نہما اگر نہیں برسے
 رحم دل ہیں ذرا نہیں لاتے
 ہم تو تر تے ہیں کوئی ہو و ہلا
 اٹکے احوال پر جو بے چارہ
 بعض ایسے ہیں بعض ایسے ہیں
 مغفرت اور نام کے خواہاں
 دشمنوں پر منظر و منصور
 ہی سلیمان کے ملک کا مالک
 فاعل فعل قابل تحسین
 اس کے ایام حق دراز کرے

نیک بتلاتا ہی تو نگر کو
 اور عمر کے خار بھی ہو ساتھ
 ہی خزان بھی روا جہاں ہو بکا
 دیو مکارہ رہتا ہی دریش
 رہتے ہیں یکدگر ہم تو ام
 تو بہت دگر ہی جو بختک
 بعض صابر ہیں اور بعض مخور
 رکھنے والے خواص اعلیٰ کے
 رحم لاتا ہی جو گداؤں پر
 حاکم ساکمان اعلیٰ کے
 اور درویش کو دیا یہ جواب
 اور سرمست ہیں ملا ہی کے
 اور ہوتے ہیں کافر نعمت
 یا بہین آب میں زمین پر سے
 خوف اللہ سے نہیں کھاتے
 بط کو طوفان سے ہی نہیں کھینچا
 ریگ میں ہو رہے ہیں آوارہ
 چاہتے آنکو ہونا جیسے ہیں
 دونوں عالم کے کام کے خواہاں
 دوستی رعایا سے مشہور
 عدل و احسان کی راہ کا مالک
 خادم خالق و منظر دین
 اسکے اعلام فتح ساز کرے

اور درویشو نکو بتاتا ہی ہند
 جہاں ہوتا ہی گنج ہوتا ہی مار
 لذت عیش دنیا کی خاطر
 طالب یار خصم سے جو جفا
 بوستان پر نظر نہیں کرتا
 یہ ہی زردار و کاہی حال ضرور
 ہو جو ہر ترالہ ہو در شہوار
 جو غنی ہیں سو ہیں گدا سیرت
 سب گداؤں میں وہ گدا چھا
 جس کو اللہ پر توکل ہی
 کہ کئے تو نے مالدار خراب
 سچ ہی کچھ لوگ اس طرح کے ہیں
 پیدا کرتے ہیں اور رکھتے ہیں
 مستند ہیں وہ اپنی نعمت کے
 بے خبر درویش سے رہتے ہیں
 جو کجا و وہیں اونٹوں پر بیٹھ جاتے
 اپنی کلمی بچاتے ہیں جو کمین
 خزان نعمت سدا لگاتے ہیں
 جیسے ہیں بندگان شاہ جہاں
 مالک مشفق گروہ انام
 بادشاہان دہر سے اعدل
 یہ ایوب کریم بن زنگی
 کب کرے باپ بیٹوں پر جہاں

سن سمجھ گوش ہوش سے بے کد
 اور جہاں ہوتا ہی در شہوار
 پیچھے نیش اجل بھی ہی حاضر
 نہ اٹھائے بھلا تو پھر کرے کیا
 کہ گمان پر اثر یقین کرتا
 بعض شاکر ہیں اور بعض کفور
 جیسے کوڑی سے در سے پر باز
 جو گدا ہیں سو ہیں غنی بہت
 نہیں کرتا غنی کا جو چھپا
 اُس کو اللہ کافی کل ہی
 کہ نہیں چلتے ہیں یہ راہ صفا
 تو نے بتائے حطرح کے ہیں
 نہیں دیتے ہیں آپ جکھتے ہیں
 نہیں پر سان کسی کی محنت کے
 فخر کرتے ہوئے یہ کہتے ہیں
 کچھ نہیں رحم لاتے ہیں نہما
 کہتے ہیں ڈوبے خلق فکر نہیں
 مکرست کی صدا سناتے ہیں
 جو مویہ خدا سے ہی ہمہ آن
 حامی نیک قلعة اسلام
 ظل لطف خدا سے عزوجل
 عاشق عاشقان یک رنگی
 کرتا ہی یہ جو لوگوں پر احسان

نہیں کھاتے نہیں کھاتے ہیں
 زرمسک نہ خاک سے ہو عیا
 کہا میں نے کہ تو نہ واقف تھا
 جانتی ہی محک کہ کیا ہو طلا
 کہ ملازم یہ رکھتے ہیں درپر
 کہیں گھر میں نہیں ہو کوئی بیان
 کہا میں نے کہ اسکا ہی یہ سبب
 اور جو لوگ عقل رکھتے ہیں صفا
 چشم طامع کو نعمت عالم
 ہوتا جوش گرا سے پیچارہ
 کہا میں نے نہیں یہی رحمت
 جب پیادہ کہیں بڑھاتا تھا
 عاقبت نقد کیسے ہمت بد
 ہاں نصیحتوں کے حملہ سے صلا
 چاہتے دین و معرفت حاصل
 عاقبت اسکو کچھ رہی نہ دلیل
 ایسا سب جاہلوں کا ہی دستور
 بصر حبت تراش آذرب
 تو نہ چھوڑے گا جو یہ کار بھی
 ہاتھ لایا لعین گریبان پر
 گفتگو سے ہماری لوگوں کی
 تاکہ وہ حاکم مسلمانان
 قاضی نے دیکھی دونوں کی ہمت

یہیں آخر کو چھوڑ جاتے ہیں
 تاکہ ممسک نہ خاک سے ہونہا
 صاحب زر کے بخل سے صلا
 کون مسک ہی جانتا ہی گدا
 سخت ناپاک اور بدگوہر
 ہی حقیقت میں راست انکا بیان
 متوقع ستاتے ہیں بیٹھ سب
 کہتے ہیں عقل صاف کے یہ خلاف
 نہ بھرے جیسے چاہ کو شبنم
 جامہ ہو جاتا جسم پر پارہ
 مال پر انکے کھاتا ہی حسرت
 دفع آسکا وہیں دکھاتا تھا
 ہاں سارا چلی نہ کچھ حکمت
 ڈال مت پھینک اور خوف نکما
 کہ سخندان بیچ کو فاضل
 تب کیا میں نے اسکو جو ذلیل
 نہیں دستور بلکہ ہی مشہور
 جھٹ بیٹے سے نہ تھا ورتب
 کروں گا تجھ کو سنگسار بھی
 مشت مارا وہیں سخندان پر
 تھی تعجب کی دانتوں میں انکلی
 مصلحت دیکھ جیسی ہوشا یا
 اور تقریر کی سنی و ست

ہی حکیموں نے رہنمائی کی
 ایک محنت سے جو کھاتا ہی
 پر گدا ئی نے یہ دکھائی راہ
 کہا یہ میں نے آزمایا ہی
 تا عزیزوں کو آنے سے روکنا
 جس کو عقل و ادب نکوئی نہیں
 اور گداؤں کے ہاتھ سے ہینک
 کہ بیابان کی ریک ویر ہو دے
 حاتم طی تھا ساکن صحرا
 کہا اُس نے کہ انکا کچھ کے حال
 گرم گفتار اس طرح باہم
 جب میرے شاہ کو دباتا تھا
 اور سب تیر جہہ حجت
 رکھتے ہیں وے مبالغہ خالی
 اپنے در پر تو رکھتے ہیں ہتھیار
 اُس نے دست جفا و راز کیا
 جہان باتوں میں ہا جاتے ہیں
 ہوا لڑنے کے واسطے تیار
 اُس گالی ہی میں نے گالی دی
 وہ بڑا مجھ پر اور میں اُس پر
 پس گئے نالشی بر قاضی
 فرق درویش و مالدار تھے
 سر رکھا جب میں تفکر کے

بلکہ چشموں نے ہی گواہی دی
 دوسرا آکے مفت اٹھاتا ہی
 کہ ہوا انکے بخل سے آگاہ
 بار بار دیکھنے میں آیا ہی
 اور صاحب تمیز و نکو تو کین
 خوب کہتے ہیں گھر میں کوئی نہیں
 بھیکہ کیا یا نکستے ہیں کرتے ہیں جنگ
 تو بھی چشم فقیر پر ہو دے
 اگر کہیں آکے شہر میں رہتا
 رحم آتا ہی میرے دل کو کمال
 تھے گرفتار اس طرح باہم
 اسکو فرزین سے میں بچاتا تھا
 پھینکے لیکن پانی کچھ نصرت
 سو بھی ہو مستعار و اہالی
 اور خالی مبارزوں سے حصا
 در بہودہ گوئی باز کیا
 سلسلہ کینہ کا ہلاتے ہیں
 جیسا قرآن میں کہتا ہی دادار
 سختی پر سختی کی بجالی کی
 خلق ہنستی تھی مجتمع ہو کر
 عدل کے حکم پر ہوئے راضی
 کون انہیں ہی نیک کار جتا
 بعد کچھ دیر کے تصور کے

ایک درویش کو سنا کہ کبھی
 کہا اُس نے کہ اسی مسلمانان
 دین اسلام میں نہیں ہو کہا
 ہیں آنکھوں میں ہر ایک یہ چل
 صبح تا بان ہو جس سے دست برد
 رو برو ایسا حسن طلعت ہو
 جس کا حور ہشتی ہی دلبر
 دامن پاک تنگ دست اکثر
 سگ درندہ گوشت پاتا ہر
 باعث مفلسی ہزاروں بیکار
 زور پر ہنر بھی کھینچ کر کہا
 پھر تو میدان میں وقاحت کے
 تو نے بچہ مبالغہ ہو کیا
 کہ یہ ہیں زہر فاقہ کو تریاق
 مشتغل مال اور نعمت کے
 عالموں کو بتاتے ہیں یہ گدا
 بیٹھے ہیں سبوت سے یہ برتر
 ہیں حکیموں کے قول سے غافل
 صورتہ مالدار ہیں ہمہ جا
 کون خر کر چہ گاد عنبر ہو
 کہا اُس نے کہ کتابی تو غلط
 چشمہ مہر سے دیکتے ہیں
 نہیں رکھتے قدم برائے خدا

ایک امر کے ساتھ کرتے بدی
 کیا کروں گرجہ ہی نہیں شایان
 کہ ہر ہیانیت کسی کو روا
 نازنینوں سے رہتے ہیں باطل
 اور سرور وان ہو بے گل
 نہیں ممکن خلاف نیت ہو
 اور بت کر دین اُسکے کب لاق
 کرتے ہیں آپ نصیحت سے تر
 پوچھتا ہی نہیں کسی سے وہ تب
 بتلاے فساد ہیں ہمہ تن
 چھینے تقویٰ سے تنگ دستی ہوتا
 پھینکے مجھ پر فرس فضاحت کے
 اور طول آنکے وصف کو ہر دیا
 یا کلید خزانہ ارزاق
 مفتتن جاہ اور حشمت کے
 ہیں گداؤں کو کتے بے سرو پا
 آپکو جانتے ہیں یہ سرور
 ایسا ہی جنکے قول کا حاصل
 معنیاً ہیں گدا بے سرو پا
 دیکھتے ہیں بصورت نیکو
 کہ یہ ہیں بندے سیم وزر کے فقط
 پر کسی پر نہیں چمکتے ہیں
 نہیں دیتے درم وراے جفا

باوجودیکہ شرمساری تھی
 میری بیدولتی ہی مانع زن
 مالداروں کو موحبات سکون
 شب کو لیتے ہیں برہین دلبر نو
 چنگ خون اعتراف میں جو بھرے
 کہ منا ہی سکے کوئی کو پھرے
 دل کا چاہا طرب ہو جسکے پاس
 جس طرح بھوکھا چھینتا ہی نان
 کہ یہ صلاح کے اونٹ کا ہی یا
 عزت نامی و گرامی کو
 میں نے یہ بات جب سنائی عیاں
 کہینچی اک دم زبان کی شیر
 جتین بے ٹھکانے کی لایا
 ٹھوڑے سے پر تکبو و مغرور
 بولتے ہیں تو اک سفاہت سے
 مال رکھتے ہیں اُسکی نخوت سے
 نہیں رکھتے ہیں اسطرح کا سر
 وہ جو کم اور وچ ہیں طاعت میں
 مال سے بے ہنر کرے جو غرور
 کہا میں نے نہ کہہ انہیں تو برا
 فائدہ کیا ہی ابراذر ہیں
 استطاعت کے گھوڑے پر ہیں
 مال کو جوڑتے ہیں بخت سے

کم نہیں ہم سنگساری تھی
 میری بے طاقتی ہی صبر شکن
 اور جمعیت و فراغ درون
 اور شاب اُسکی دیر سے سر نو
 رنگ عناب اُگلے یوں پر کرے
 یا تباہی کا کوئی قصد کرے
 کہ کسی کے رطب کی کھٹا ہی تر
 نہیں کرتا ہی کچھ بھی خوف جلا
 گوشت ہی یہ دجال کے خر کا
 دیا ہی باد زشت ناجی کو
 نہ تجل میں اُس بے پانی توان
 اور آغاز ایسی کی تقریر
 کہ تصور ہو وہم کو آیا
 سخت معجب ہیں اور کمال نفور
 دیکھتے ہیں تو اک کراہت سے
 جاہ رکھتے ہیں اُسکی رفعت سے
 کہ کسی کے لئے اُسٹھائیں سر
 اور زاید ہیں مال و نعمت میں
 کسی دانا سے اُسکو جان ضرور
 کہ یہ ہیں صاحبان جو دو سخا
 پر نہ باران کسی کے سر پر ہیں
 پر چلاتے نہیں کبھی گہ کار
 اور رکھ چھوڑتے ہیں بخت سے

مفسی بن کے فراخت ہی
کس طرح اسکے وہ برابر ہی
پس عبادت انہو کی ورتوبہ
کئے اسباب زندگی محمول
ایچھا و ندر ہر بخش پناہ
اور قرآن میں آیا ہے یہ بیا
یہ گدائی میری بڑائی ہی
فقر سے اس گروہ کی جانب
نہ یہ جو ہنہیں جائے ابرار
مرد ہی تو تو پھیر خلق سے رو
کیونکہ یہ ہی مقولہ ظاہر
کسی تنگے کو پار چھٹانیں
اور قرآن سے ہوتا ہی مغموم
پس سمجھ جسکو ہی خیال کفاف
جملہ عالم بچتم تشنہ آب
کل خطر ناک کام کرتا ہی
وہیلا سر پہ جو گتے کے آئے
لیک ملحوظ ہوتے ہیں نردو کا
جان میں نہ نہیں کیا ہریان
کبھی کوئی پردہ غابستہ
لیک درویشی کے سبب اکثر
محمل ہی کہ نفس تارہ
کیونکہ ہنہیں بطن اور فرج توام

تنگہ سستی میں کسکو راحت ہی
فرق ان دونوں میں سراسر ہی
ہی محل قبول سے اقرب
بندگی کے ظیفوں سے مشغول
مجھے اس فقر سے کرے جوتباہ
فقر ہی رو سیاہی دو جان
یہ بڑائی میری گدائی ہی
اس قناعت پڑوہ کی جانب
اور بچیں یہ لقمہ ادرار
دست سوٹکے کا مالا پھیر تو
فقر سے کفر ہوتا ہی آخر
کسی قید کی قید سے چھوڑا
پاس جسکے ہی روزی معلوم
ہوتا ہی کسب نصیب مال عفاف
چشمہ آب سوچتا ہی بخواب
نہ تو اب سے اسکے ڈرتا ہی
ہڈی سمجھے پکارنے کو جانے
چشم الطاف حق سے لیل نہا
اور لایا نہیں دلیل ہمان
قید میں کوئی بے خواستہ
دیکھے ہیں مرد مثل شیر نہ
ہووے طالب فقیر بچا رہ
دونوں فرزندار جند شکم

اک نماز عشا کو ہی طیار
روزی والا ہی شغل حق
کیونکہ یہ مجمع ہنہیں اور جہر
جیسا اہل عرب نے فرایا
اور قربت سے اسکی جکول
گناہ اس نے ہنہیں سنا تو نے
کہا میں نے اسے زیادہ نہ کہ
کہ میں مردورہ رضا خدا
طلخ خالی شکم بلند صدا
چیں بے معرفت گدا کیا پائے
نہیں ممکن اگر نہو نعمت
پائیں ہم جیسے کیسے یہ درجت
ہی ہشتی بہشت کی خاطر
کہ قناعت کی ملکیت یقین
وہ جو تلخی چشیدہ ہوتا ہی
نہ سزا آخرت کی مانتا ہی
دوش پر دو آٹا نہیں شین جان
رہتے ہیں سب حلال سے محفوظ
تجہ سے انصاف چاہتا ہوں
کسی پردہ نشین کا پروہ چھٹا
نقشب دینے کے حال میں پکڑا
جب ہنہیں کستار و احصان
ہی وہ ایک انہیں جی تلک بچا

ایک ہر عشا ہی خاطر زار
لگے بے روزی کسکاول حق
نہ پریشان و مستشر خاطر
سن نہیں سننے میں اگر آیا
مطلقا ہونہیں میرا مل
کہ کسا ہی ہی نیکو نے
یہ اشارت نبی کی ہی بیشک
اور تسلیم گاہ تیر قصدا
کرے بے توشہ وقت کوچ کے کیا
تانا فقر اسکا کفر میں بلجائے
کہ کرین کار خیر پر ہمت
نیچے گواو پنچے ہاتھ سے نسبت
نعمتیں ہر طرح کی ہنہیں ظاہر
رزق مقسوم کے ہی زیر نگین
اور سختی کشیدہ ہوتا ہی
نہ حلال و حرام جانتا ہی
کرے خوان کا لیم طبع گمان
ہو کے سارے حرام سے محفوظ
کہ کہیں تجھ کو بھی بڑا ہی نظر
کسی کا ہاتھ پہنچے پر سے کٹا
چید کر آنکے پاشنے جکڑے
بتلاے بلاے عصیان ہو
دوسرا یہ ہی تب تلک بر پا

نعت و ناز و عیش میں جو رہے | آن سے مر نہیں سخت رخ سہ | چھوٹا قیدی امیر سے خوشتر | جو چھپنے آکے قید کے اندر

۱۹ حکایت

ایک دانا سے جو کیا یہ سول | کیوں حدیث شریف میں یہ قال | دشمن صعب تر ہو نفس ترا | پھلوؤں میں جو شیر کھاتا ہو جا
لہا اُس نے کہ اس لئے اِجنان | دشمنوں پر جو کرتے ہیں جہان | دوست ہوتے ہیں یہ نفس میں | باز آتا ہو دشمنی سے نہیں
بلکہ کرتے ہیں جس قدر خاطر | دشمنی ہی یہ کرتا ہو ظاہر | آدمی ہوتے ہیں فرشتہ خو | رکھتے ہیں کم خور کی عادت جو
جو غور ش کھاتے ہیں بھایم سے | اٹھ نہیں سکتے سنگ قائم سے | جکے اوپر کرے گا تو حسان | پائے گا اُس کو تاج فرمان

جہاں سعدی کی مدعی کے ساتھ تو نگری اور روشنی کے پیمان میں

ایک رکھتا تھا صورت و روش | پر نہ رکھتا تھا سیٹ و روش | دیکھا بیٹھا تھا ایک محفل میں | مالدار روئے کینہ تھا دلیں
کر رہا تھا برائیاں اُنکی | گن رہا تھا کٹا ئیاں اُنکی | کیا تھا دفتر شکایت باز | کی تھی ذم تو نگران آغاز
بیان تک تھا سخن کو پسچا یا | کہ زبان پر تھا یہ سخن آیا | دست قدرت فقیر و مکار مثل | پاسے خواہش امیر و نکاحی اجل
نہ کریمونکے ہاتھ میں ہو درم | نہ درم والونکے ہر ساتھ کم | ہوں بزرگوں سے پرورش پایا | یہ سخن مجھ کو ناگوار آیا
کہا میں نے اُسے کہ سن ای بار | دخل سکیونکے ہیں یہ زرد آ | زایرونکے لئے ہیں قصہ کی جا | اور کھن مسافران ہیں سدا
یہ اٹھاتے ہیں روزگار ان | بہ آرام و راحت و گران | انکے وابستہ کھانا پائے ہیں | ہاتھ کھانے سے تباہ لگائے ہیں
اس قدر انکا عام ہی انعام | نہیں ناکام رہتے ہیں ناکام | پلتے ہیں سب ارا مل پیران | اور جو ہیں ناقارب و چیران
کرتے ہیں وقف و نذر و بھائی | بدی فطرہ زکاۃ قربانی | اور اعتناق و کار خیر تمام | جو بیان اور وہاں ہیں با نام
تو جو کر سکتا ہی یہ دورکت | سو بھی با صد فکر و محنت | کیسے کر سکتا ہی انھونکے کام | اپنے تن کو تو پہلے دے آرام
اور جو و جو دین جو کہیں | جز تو نگر کہیں کسی کو نہیں | کیونکہ دے دیتے ہیں ہر کار | اور دل پر قرار و فارغ ہاں
اور ہر طرح عزت بے باک | اور پاکیزہ رکھتے ہیں پوشاک | خوش خوری میں ہو طاعت | خوش لباسی میں راحت طاعت
تھی معدہ سے آئے توت کیا | اور تھی دست سے مرث کیا | شکم گرسنہ سے ہو کیا خیر | اور پائے شکستہ سے کیا سیر
جو نہیں رکھتا ہی معاش سحر | شب کو رکھتا ہی پاش پاش حکر | سو گر می میں جمع کرتی ہی | سردی آرام سے گزرتی ہی

ایک برس شام والو کے ہمراہ تھا سپر باز اور چرخ انداز وس تو انا جوان بھی سکی کنا پر تنم سے سایہ پروردہ نہ کبھی برق خنجر سوزان اتفاقاً وہ اورین ملکر جو درخت عظیم پاتا تھا پیل مجھ سے لڑے دیکھان آئے آتے ہی قصد قتل کیا کہا میں نے جوان سے کیا ہو کھڑا دیکھا میں نے کہ اس کے تیر و کان پا دلیرانہ رکھتا ہی ہر جا اور جان لے گئے سلامت کہ پھنسائے کند کے خم میں اس کے پیوند خوف کے مارے	پیش آیا مجھے سفر ناگاہ رکھتا تھا سب سپاہیانہ ساز لاتے زہ پر نہ رکھتے تھے تلو نہ جہان دیدہ و سفر کردہ اسنے آنکھوں سے دیکھی تھی نشان آگے جاتے تھے غم تھا دل پر قوت پنجہ سے گراتا تھا شیر مجھ سے اڑے وہ شیر کما چاہتے تھے ہماری جان لیا دشمن جان اب ہو کام پڑا گر پڑے ہاتھ سے ہوا لڑان روز جنگ دلاوران اصلا بچکے آنکے دست شامت سے شیر شہزہ بھی ہو تو دومین دفعہ لٹٹے لکین سارے	چور و نئے پر خط تھی راہ عیان تھا سلحشور پیش زور بہت اور زور آوران رکوزین رعد کوس دلاوران اصلا دست دشمن میں تھا ہلوانہ اسیر جو قدیم آگے آتی تھی دیو آ زور آسکانہ کوئی سہتا تھا ہم تھے اس حال میں کہ دہنڈ ایک کے ہاتھ میں تھی چوب نقط لا دکھا کیا ہتھی میں دی زور نہ جو جوشن شگاف تیر سے بال بجز اس کے نہ سو بھی ہو صلاح بڑے کاموں کی واسطے مامو گو قوی بال پیلتن ہو جوان ہی مصاف از مودہ کو پیکار	ساتھ تھا بدرقہ کو ایک جوان تھا جوانی کا سر من شور بہت جت پٹک سکتے تھے نہ اس کو کہین تھا نہیں اس کے کان میں بھنچا گر دہری نہیں تھی بارش تیر زور بازو سے کرتا تھا سما فخر کرتا ہوا یہ کہتا تھا عقب سنگ سے ہمارے سو دوسرے کے کلوخ کو ب نقط دشمن آئے ہیں آپ ہی لب گوا چیرتا ہی سواے مرد جدال کہ دیا اس کو جامہ زنت و سلاح چاہتے آرمودہ کار ضرور معرکہ اس کا ختم سے ہو جہان شرع کا شرع دان استفسار
---	---	--	---

حکایت

دیکھا اک مالدار کا بیٹا گور ہی میرے باپ کی سنگین مٹھی ایک خاک آن پڑ والی ہی نیچے اس بھاری بو جھکے جب تک کہ فتنہ و مکر منرا راحت ہی مرد درویش جو اٹھائے بار	اپنے والد کی گور پر بیٹھا اور جو اس پر کتابہ رنگین قبر کی شکل سی بنالی ہی نہ ہلکا تیرا پر رتبہ تک پر امیر و نگو ایک آفت ہی جو رفاقہ کشی کا آخر کار	ایک درویش زادہ بھگوار تیرے والد کی قبر میں ہی کیا کہا درویش زادہ نے سنکر سیرا ہو گا بہشت میں داخل جس کسی شخص پر ہو کتر بار اس کو مر نہیں ہو سبکساری	کرتا تھا اس طرح کہ ای نادار نشت دوہین فراہم و یکجا چپ رہ بیفائدہ نہ شیخی کر کہ خبر سے ہی یہ خبر حاصل بے شک آہستہ تر کرے قنار ریخ مرنے کا کچھ نہو بھاری
---	---	--	---

ہوا لگتے ہی اُس کے نابینا کہا حاکم نے سُنکے اُنکا بیان غرض اس سے یہ کہ جو فرمائے نہیں دیتا ہر نیک راے خیر	ہوا بے چشم پر جفا جیتا نہ ہی بیطار کا قصور بیان کار نا آزمودہ کو شرمائے فرومایہ کو کار ہائے خطیر	پیش حاکم گئے جھگڑتے ہوئے کہ اگر آپ یہ نہیں تھا گدھا بلکہ دانا آسے نہ سمجھیں خوب بور یا بان بٹنے والا ہر گو	دونوں آپس میں خوب لڑتے ہوئے پیش بیطار کس لئے تھا کیا خفتِ رائے سے کریں نہ خوب بُن نہیں سکتا ہر حریر نکو
--	---	---	--

حکایت ۱۵

رکتا تھا اک بزرگ عالی گھر کیا لکھیں اسکی لوحِ تربت پر جہان کچھ دینیں ہو وہ ہو جائے اسلئے لکھنا ہی ضرور ہے جو	ایک شایستہ ارجمند بہر کہا اُس نے کہ ہر زیادہ تر اور لوگوں کے زیرِ پائے لکھو اُس پرین کافی بیت یہ دو	اتفاقاً پسرنے پائی وفات عزتِ آیت کتابِ پاک اور آگے سگ کریں پیشاب باغ میں ہرزہ آگتا تھا جدم	باپ سے پوچھی اقر بانے یہ بات کہ لکھیں اُسکو ایسی جابر خاک کریں نا پاک اُسکو اور خراب سیرا دل کیا ہی ہوتا تاترم
---	--	---	---

حکایت ۱۶

دیکھا اک یار سائے جہا نر تجددِ مخلوق تیرا فرمانِ بر اُسکے اوپر نہ کر یہ ظلم و جفا غصہ مت کر زیادہ بندہ پر	اپنے بندہ کے دست و پا کسر قاوِ رُذو و الجلال نے کر کر رکھ دِرا و لمین خوفِ روزِ جا ست و کھا اُسکا دل جھاست کر	سخت بے در و مار تا تھا مار بخشی اُس پر تجھے فضیلت ہی کہ کہیں تجھ سے وہ نہو بہتر دس درم میں آسے لیا تو نے	کہا اُس نے کہ اسی سپر زہار کیون نہیں کرتا شکر نعمتِ ہر اور ترا اُسکے آگے خیاسر آپ پیدا نہیں کیا تو نے
حکم و شتم و امانیت تا کی ایسا فرماتے ہیں سولِ خدا پایگا جا بہشتِ اعظم میں	تجھ سے بھی بڑھ کے ایک آقا ہر عاقبت کی بھی کے راہِ نا اور خداوندِ بد جہنم میں کہ فضیلت ہی جو روزِ اخیر	اپنے بندوں کے حاکم ناندہ سخت حسرت یہ ہوگی روزِ جا کہ اُس پر جو ہو تو تیرا غلام بندہ آزاد ہووے خواجہ پیر	بھول ست اپنا حاکم جان دہ بندہ نیک تو بحکمِ خدا اس قدر قہر و سخت گیری درو

حکایت ۱۷

حکایت

طفلی میں اک بزرگ سے پوچھا پانزدہ سالگی ہی ایک نشان وہ یہ ہی جو رضا سے یزدانین کہ نہ ہو جس میں یہ صفت پیدا نہ ہو چل سال میں جو عقل و ادب بن سکیں جو تین تو ایوان میں	کہ علامت بلوغ کی ہی کیا دوسرا احتلام نیک نشان رہے اس سے زیادہ ہر آن میں اُسکو بالغ نہ جانئے اصلاً آدمی کہنا چاہئے اُسے کب زنگ سے گر ہنر ہوا انسان میں نہیں تحصیل زر ہنر اصلاً	کہا اُس نے کہ واقفانِ زمان تیسرا ہی ظہور موسے زہار کہ رہے حفظ نفس میں اپنے قطرہ آب آدمی سا ہو آدمیت ہی لطف و مروتی جو نقش دیوار و آدمی یکسان ہو سکے دل کسی کا ہاتھ میں لا	لکھتے ہیں بالغی کے تین نشان ایک کرتے ہیں اہل ایک شمار کہ کہا ہی بزرگوں میں سب سے روز چالیس جو رحم جا ہو مت سمجھ صرف صورت موجود میں نہوگر فضیلت و احسان
--	---	---	---

حکایت

ایک سال ایسا اتفاق ہوا خوب آپس میں ہاتھ پائی کی ہی عجب گوہن یہ پیادہ حاج اپنے درجہ سے ہوئے ہیں برتر کہو مردم گزاسے حاجی کو	حاجیوں میں ہم نفاق ہوا خوب ہی داد دی لڑائی کی ان سے بہتر ہیں وہ پیادہ عاج لینے پاتے ہیں درجہ انسر لوگوں کی عیب جوئی گرتا ہی جو	سب پیادہ تھے انہیں داعی بھی سنا میں نے کہ اک کجاوہ نشین جو اٹھکے ذرا سمحت و رنج اور یہ بادیہ کو طی کر کر تو نہیں اونٹ چ کو جاتا ہی	ہم سفر آٹھ تھا پیادہ ہی ہم کجاوہ سے اپنے بولا وہیں کرتے ہیں طر جو عرصہ شطرنج ہو گئے آگے سے بھی اب برتر کانٹے کھاتا ہی بوجھ اٹھاتا ہی
--	--	--	--

حکایت

ایک دانائے ایک ہندو کو لفظ اندازی سیکھتا تھا جو بولے وہ جو ہووے عین صواب کہا تو رکھتا ہی جو خاؤ فی تیرے لائق نہیں یہ بازی ہر
--

حکایت

ایک کی آنکھ میں جو درد اٹھا پیش بٹا رجا کے مانگی دوا وہ جو آنکھوں میں چار پانویں تھا گاتا گا یا اُسکی بھی
--

عیش کر جا کے یار دل افروز اور فتوت سے رکھتا ہوں رکھتا ہی اپنا جو کرم مشہور میں نے دیکھا میرے نصیحت و نید تب تو اسکی مناصحت چوڑی چاہئے کہنا جو مناسب ہو دیکھو دیکھو گا وہ خیرہ سر بہر کچھ روز کے تھا جیسا خیا دیکھ کر اسکی ناتوانی کا حال کہ ملاست سے اسکا زخم جگر سوچتا ہی نہ سفلہ مستی میں	فکر فردا نہ چاہئے امروز اپنی قسمت میں اور دینی قسمت نہیں رکھ سکتا ہی در فم ستور ہیں نہیں اس کے دل کو فائدہ نہ اور اسکی مصاحبت توڑی مانے بہتر نہ مانے کیا تجھ کو دونوں پا جلد بند کر اندر دیکھا آنکھوں میں اسکا پیا جالی ہوا مجھ کو کمال رنج و ملال چھیلنا یا نمک سے کرنا بر ہو گا کیا حال تنگ دستی میں	پھر بھلا میں کروں تو کیا عجب عام ہی میرا شہرہ انعام نام نیکوئی کو کبھی جہان اور میرے گرم دم کو کچھ بھی اثر ہیٹھ کر سند سلامت پر نیک خواہی و نید جو جانے کیسے گائے ہاتھ کو ہیہات پارچہ پارہ پارہ سیٹا تھا جی میں آیا کہ کچھ کمون آتا پس ملاست سے اسکی بازو موسم گرمی میں جو ڈالے شر	کہ مروت کی صد پرہیزوں اب جاننے ہیں تمام خاص و عام بند در کزاسو بہ سوہن زبان ہی نہیں اس کے سر فہا میں ہم ہوا عامل میں اس اشارت پر کہ اگرچہ کوئی نہیں مانے نہ سخی میں نے عقلمندی بات مانا کہ لقمہ لقمہ جیتا تھا آویست سے دور تر سمجھا تو بھی دل نے میرے یہ راز کہا رہے بے برگ سردی میں وہ خیر
---	--	--	---

حکایت

ایک سلطان نے دیکھا اپنا پور گرچہ کی اس نے سال بھر محنت ہوئے علامہ زمانہ عجیب عرض کی اس نے کامیابیوں کا سیم وز رنگ سے نکلتے ہیں	ایک استاد کو جو تھا مامور پر نہ تھی کچھ خیال پر محنت شہ نے اس سے کیا مواخذہ تربیت تو ہی ہر طرح یکسان پر نہ ہر رنگ سے نکلتے ہیں	کہا کہ تربیت اسے ایسی اور اس کے ادیب کے حاصل کہ کیا کیوں نہ اپنا وعدہ وفا پر طبیعت میں ہی خلافت نہان کل زمین پر سیل ہی رخشان	اپنے فرزند کو کرے جیسی کر کے فضل و بلاغت کامل اور شرط و فائدہ لایا بجا یہ ہی ہی اصل اختلاف عیاں جز زمین ہوتا ہی راہیم کرمان
--	--	--	---

حکایت

کرتا تھا بارے اک منزلی پر اپنے رازق کے ساتھ ہوتا اگر دیے ادراک و طبع عقل و روان	ایک اپنے مرید سے تقریر پاتا بر تر ملا یکہ سے مقرر نطق و فکر و جمال و ہوش و توان	آدمی کا قسطنطین حناطر جب تو بیہوش لطفہ تھا مدقون انگلیان ہاتھ پر بنائیں ہر	رزق کے ساتھ جتنا ہی ظاہر تب بھی بھولا نہ ایزد بے چون کاندھے پر باہن دو لگائیں ہر
---	---	--	--

ایک معلم دیار مغرب میں زشت طلعت گد اطمینت تھا چند پسران خوب و پاکیزہ کبھی کرتا تھا گوئے گوئے گا یہ بدی اسکی گوگوئے جی کو جو تھا خوش خو و پارا و سلیم پہلے استاد کا وہ خون و خطر اعتماد اس کے حلم کا کر کے تختیان لکھتے تھے نہ توڑتے تھے بعد دو ہفتہ میرا پھر بھی ادھر اسی مکتب میں پھر بٹھلا تھا کیون اس ابلیس کو دو بار بھیجا مکتب میں ایک شے لے پسر	میں نے دیکھا تھا ایک مکتب میں سخت ناپاک دیوسیت تھا اور کچھ دختران دوشیزہ کسی کے مار کر طیا پنچے لال نہ لگی اچھی مار کر نیسکو دشمن خشم و نیک ذات و حلیم ہو گیا لوگوں کے دلونے بدر ترک تحصیل علم کا کر کے سر کو اک دوسرے کے پھوڑتے تھے ہو گیا اتفاق سے جو گزر جہان سے پیشتر بٹھلا تھا یہاں تعلیم وہ ملا لیکہ کا لوح سیم اس کے ہاتھ میں پھر	تلخ گفتار اور ترش رو تھا کرتا تھا اس کچھ عیش تباہ اس کے دست جفا میں تھے لاچار کبھی کرتا تھا ساق رشک بلور اس جگہ سے اسنے کال دیا بے ضرورت کلام کرتا نہ تھا دیکھا استاد نوین خلق ملک بیشتر ملے بیٹھا کرتے تھے جہاں استاد ہو گا کم آزار دیکھا اس اولین معلم کو ہوا ناخوش یہ دیکھ کر انصاف سنکے اک پیر و ہر دیدہ کہن لکھا اس لوح پر بہ آب زر	مردم آزار اور بد خو تھا اور قرآن کا پڑھنا دلگوشہ ماب خندہ نہ طاقت گفتار کسی کی وہ شکجہ سے بخور مکتب ایک اور کو سنبھال دیا قصدا آزار عام کرتا نہ تھا بنگئے دیو یکدگر بے شک کھیل آپس میں کھیلا کرتے تھے لڑکے بازار میں پھر نیکے خوا کہ مناکر بہ احترام نکو کیا لا حول پڑھ کے اسکا نشان بولاتو نے نہیں سنایہ سخن جور استاد بہ نہ مہر پدر
---	--	--	---

حکایت

ایک زاہد پسر نے بے نقصان گنہ ایسا نہ تھا کیا جو نہیں آب جاری سا دخل ہر آن ہر دخل کم ہر تو خرچ بھی کر کم اب بھی کراختیار عقل و ادب اور کھائیگا پھر پشیمانی بلکہ بالنگس احتساب کیا ہر خردمند کے خلاف یہ را	پایا جو مال ترکہ عثمان نشہ ایسا نہ تھا لیا جو نہیں اور خرچ آسایے گردان ہر ایسا ملح گاتے ہیں ہر دم چھوڑ دے کرتا ہی جو لوہو و ہی پشیمانی محض نادانی معرض ہو کے یہ جواب دیا راے جنگی ہی ایسی اہنامے	کیا فسق و فجور کا اعجاز دیکھ کر ایسا حال بد تر پند آسی کو خرچ زایدہ ہر روا میسہ نہ بر سے جو کوہ کے تن ہر کہ یہ نعمت جو ہو وے گی آخر لذت نامے و نوش سے بیہوش کہ پرتشوش محنت آجل کہ خداوند کام و خوشن بخشی	کھولا دست مندری ناماز میں نے اسکو دیا کہ ای فرزند جسے کچھ دخل غایدہ ہی بجا دجلہ ہو خشک سال کے اندر تجھے تکلیف ہو وے گی ظاہر نہ کیا اس نے یہ سخن کچھ گوش کہ منقص نہ راحت عاجل کیون سین خون سختی سے سختی
---	---	---	---

ہی ہنر لیک عین زائیدہ ذی ہنر گھر سے جاتا ہی جو کہیں حاکمی کر کے کرنا محکومی شام میں آیا کچھ فساد نظر پسران وزیر پھران	دولت پایدار و پایندہ ہوتا ہی قدر بین و صدیقین خادمی کرنا کر کے مخدومی کیا اس جا سے سب یا و سفر بھیکہ کو سچے روتا کے بیان کہ ہو جو دولت پدر رکھتے	پڑے دولت سے ذی ہنر گیار بے ہنر گھر سے ہوتا ہی جو بدر آدمی زادہ کے لئے خواری روستا زادہ تھے ہر اخیر چاہو میراث باپ کی تم اگر خرچ دس روز میں ہو کر سکتے	کہ ہنر خود نہیں ہی دولت کم آتا ہی ٹکڑے مانگتا ہی نظر اس سے ہوتی ہی اور کیا بھاری رکھ لے شاہ نے بجائے وزیر کر و تحصیل اس کا علم و ہنر
---	---	--	--

حکایت

فاضلان زمان سے تھا فاضل زجر و توبیخ کرتا تھا بھاری جامہ تن سے اٹھاکے دکھلایا کہ کسی لڑکے سے رعایا کے عرض کی اس نے کامی خدیو زمان سب کو لازم ہو شاہوں کو الزام نہیں رکھتے ہیں قول و فعل عوام ناپسند ایک بادشاہ کرے اوستادان بے ربائی کو خوردی میں جو کوئی نہ پاسد ہاں مگر آگ جب دکھائے ہیں شاہ کو اس ادیب کی تقریر	علم آداب جس کو تھا حاصل لڑکے نے آخرش بہ ناجاری دست استاد سے جو تھا پایا پیش اس سختی سے نہیں لاتے عمر و دولت بڑھے زبان بر زبان کیونکہ رکھتے ہیں درجہ اعظم اس قدر اعتبار قلب انام ذکر ہر ایک کو گواہ کرے حسن و اخلاق کی صفائی کو کیا بزرگی میں اس سے آئے فلاح خشک کو راستی پہ لاتے ہیں اور اسکی درستی تدبیر بخشا منگو کے خلعت و نعمت	ایک شہزادہ کو پڑھا تا تھا شاہ کے روبرو شکایت کی دیکھ کر شاہ سے کیا نہ سہا کیا سبب ہی کہ میرے لڑکے کو سوچ کر بات کہنی سنجیدہ انکے دست و زبان سے جو نکلے کرے درویش ناپسند ہزار پس خداوند زاد و نکی خاطر اس سے زائد کہ کرتے ہیں ظاہر چاہیں جیسے مروڑین جو بتر شاخ تر جھکتی ہی جھکانے سے دل پسند آئی تھی موافق را اور زیادہ کی رفت و ریت	ضرب اسے بید ہرک لگاتا تھا اپنی مظلومی کی حکایت کی اسکے استاد کو ہلاکے کہا اس قدر مارتے ہو لڑتے ہو چال چلنی بہت پسندیدہ عامیوں کے دہان سے سو نکلے نکرے پست یا بلند شمار چاہئے کرنا جہد و جد ظاہر پسران عوام کی حباط راست ہووے نہ خشک ہو پر پر نہیں جھکتی ہو کھ جانے سے خوش ہوا اور آفرین فرمائے
--	--	--	---

حکایت

میرے ساتھ اسکو جو جوان ہوگی	الفت و دوستی کہاں ہوگی	پیر ہفتاد سالہ کیا کرے یاد	اُس جوانی کو جو گئی ہے یاد
غواب میں بھی تو کور مادر زاد	چشم روشن نہ دیکھے گو کرے یاد	زن کو درکار زور ہی نہیں	گوشت صدیق بہر سخت گزر

حکایت

سنا میں نے کہ ایک پیر کتن	ہوا خواہان کمپری ہن کر نرن	بیا با دخت حسین و گل اہلام	رشک ماہ نیرو گو ہر نام
لکھا درج گہر سا پوشیدہ	مانہ نادیدہ کوئی ہو دیدہ	جو عروسی میں ہوتا ہی سب تھا	شیخ جی کو نصیب پرکب تھا
پہلے ہی حملہ میں یہ حال ہوا	گر ٹری اٹھنے اٹھنے انکی عصا	ہوس دل لے کو چڑھائی کہاں	تیر کم زور تھانہ مارا نشان
سچ ہی فولاد کی سوئی کے سوا	جامہ تکلف کا نہ جاسے سیا	آہن افسوس کی لگا بھرنے	دوستوں سے گاہ لگا کرنے
کیا اس شوخ دیدہ نے کیا کام	خانمان میرا کر دیا بد نام	شوہر وزن میں جنگ فتنہ چھا	قاضی کے پاس جانا انکو پڑا
دیکھ کر سعدی نے ملاست کی	چاہئے جیسی اسکو کھنت دی	کہ پر و ناتو جانے کیا گوہر	جب تیرا ہاتھ کپتا ہی تھر تھر

ساتواں باب تربیت کی تاثیر

حکایت

تھا پیر اک وزیر کا کودن	پیش داناسے نامدار زمن	بھیج کر تربیت کی خواہش	تا کہ ہو اُس سے جہل کی گار
اُس نے کچھ روز اسکو کی تعلیم	کچھ موثر مگر نہ تھی تسلیم	اُسکے والد کے پاس کس بھیجا	کہ اسے آکے باز پس لجا
یہ نہیں ہونے کا ہی فرزانہ	کر دیا اس نے مجھ کو دیوانہ	اصل گوہر جو ہوتی ہی قابل	تربیت اسکو ہوتی ہی حاصل
نیک کر سکتا ہی نہ میتھلگرہ	ایسے آہن کو جو ہی بد گوہر	سات دریا میں سگ کو دیکھو ملکر	ہو گانا پاک تر جو ہو گا تر
	خر عیسیٰ جو مکہ کو جائے	کچھ خری ہن نہ اسکی فرق آئے	

حکایت

لو کون کو اک حکیم دانشمند	کر تا تھا اسطرح نصیحت و پند	ای عزیز و ہنر کر و حاصل	سیکھے ہن ہنر جو ہن عاقل
ملک اور مال کے نہوشایق	نہیں ہی اعتبار کے لایق	جاہ پر کرنا چاہئے نہ غرور	شہر سے دور جاہ ہوتا ہی دور
سیم وزیر پر کبھی نہ جائے نظر	سیم وزیر ہی سفر میں جائے خطر	یا بیک بار دزدے جائے	یا بفریق خواجہ سے جائے

دل میں اُسکے نہ آتا تھا کچھ غم دیکھا آخر تو اُس کی تھی نہ پوچھا میں نے کہ کیا ہے تیرا حال بیرون کو کو دکی ہی بس بچا جہاں کھیتی کو بچھا وقت درو زور شیر کی کیا نہ آنا ہی	لب نہ خندہ سے کرتا تھا دھم اور اُسکے بھی تھے ہو گئے کئی تر کہا عبرت نا ہی میرا حال کو دکی کو دکون کو ہی زیبا نہیں لہراتی مثل سبزہ نو مثل یوزاب پنیر کھانا ہی رنگ سے بال کالے کر لے مگر	چند روز اُس سے افراق ہوا اُسکی بیخ نشاط تھی مردہ جب سے کو دک ہوئے ہیں سیر پہا چاہت پر سے جوانی تو ہائے کیا وقت تھا جوانی کا ایک بڑھیا نے جو سیہ کئے بال نہیں ہونے کی سید ہی ٹھہری	دیکھنے کا نہ اتفاق ہوا اور گل چہرہ سخت پتھر مردہ مجھ سے وہ عیش کو دکی ہی نہا کیا پانی نہیں ہی پانی جو دلفروزی و کامرانی کا کہا میں نے کہ ماک صبا
--	--	---	---

حکایت

ہوا افسوس میں خفا مپر تو یہ سختی مجھے نہ آتی نظر جب تو بچا رہ میری گود میں	ایک گوشہ میں بیٹھی رنجیدہ دیکھ کر پلٹن پلنگ افکن تو نہ دکھلاتا یہ محن اس دم	بائے جل جوانی میں آکر تجھے خور دی کی یاد آتی مگر اپنی خور دی کی یاد دکھاتا	روکے کہنے لگی محن دیدہ بولی اک زال بیٹے سے سخن تو جوان ہیں ہوں پیرزن جہم
--	---	--	--

حکایت

لڑکا اک مالدار مسک کا بہر بیمار ختم تر آن کر سکے کچھ دیر سز عجیب رہا ایک دانے سکے منہ لایا کوئی طاعت کو کب جھکا تاسر	بتلائے بلائے ملک تھا نہیں نادار بذل قربان کر عاقبت سر اٹھا کے اُس کہا ختم قرآن پسند تر آیا ہاتھ دینے کا ساتھ پاتا گر	خیر خواہوں نے خیر خواہی کی شاید اللہ اُسکو بخشے شفا ختم قرآن بھلا کہ ہی حضور کیونکہ قرآن ہی بر زبانِ عالم بہر دینار خر سا گل میں گرے	جا کے اُسکو یہ رہنمائی کی ہی بھلے کام کا نتیجہ بھلا بذل قربان سے کیونکہ گھر ہو اور زور در میان جان قائم اور احمد چاہو لاکھ پڑے
--	--	--	--

حکایت

ایک بڑھے سے جو خطاب کیا پوچھا پھر کیوں نہیں ہو کر تاجوا کیونکہ نہیں کرتا زدن جواب دیا ہی اگر تجھ کو کنت اور تو ان	پیرزن سے مجھے نہ ہی الفت کہا میں پیر ہوں مجھے جیسے بلکہ صورت سے ہوتی ہی کلفت الفت پیرزن نہ ہی ویسے
--	---

رات دن کھینچتی تھی جو روجھا کہ عذاب الیم سے بس دور تو اگر ساتھ ہوئے ای دلبر دہن خوب رو سے بوسے پیاز	سستی تھی صبح و شام رنج و غنا ہوئی لطف مقیم سے سرور ریح و زخ نہ گزرے کچھ دایم نہیں ہوتی ہی ناخوش و ناسا	تو بھی کرتی تھی روز شکر خدا اس جفا اور تند خوئی پر تو اگر ساتھ ہو نہ ای دلبر دست بدر وین ہوتا ہی گل جو	لنڈا کھد کھتی تھی وہ سدا ناز تیرا سہون کہ ہی دلبر تو جہنم سے خلد ہی بدتر خوش نہیں لگتا ہی طبیعت کو
--	---	---	---

حکایت

ایک تھا پیر بکر کا ساکن ایک شب مجھ سے یہ حکایت کی راتوں کو اس کے نیچے جا جا کے وہیں اس کے پس نے سونے سنا جا کے اس کے تلے دعا کرتا بیٹا تھا طعنہ زن کہ میرا پردہ	میں چھان اُس کا میں ہوا کچھ دن اپنے فرزند کی روایت کی رویا ہوں میں خدا اٹھالے سے چپکے سے اپنے دوستوں کا کہ مگر یہ پدر میرا مرنا سخت فرقت ہی خمیدہ کمر تو نے کیا نیکی ہی پدر سے کی	مال اُس کے یہاں بکثرت تھا ایک شجر ہی یہاں زیارت گاہ تب یہ فرزند ارجمت دیا خوب ہوتا جو ہوتا میں آگاہ باپ خوش ہوتا تھا کہ میرا پسر ایک مدت گزر گئی کہ گزر چاہتا ہی جو تو پسر سے بھی	اور فرزند خوب طلعت تھا جہاں جاتے ہیں لوگ حاجت خوا عمر کو میری سودمند کیا اُس شجر سے جو ہی زیارت گاہ ہی بہت عاقل اور نیک سیر نہیں کی تو نے سو سے گو پردہ
--	---	---	--

حکایت

چلا اک دن بہت رو دشوار آیا مجھ سے کاروانِ دہان ہی نہیں پا میں طاقتِ رقرار دوڑنے اور ٹھکنے سے بہتر گھوڑا تھکتا ہی دو جھپٹ چلکر	میں غرور جوانی سے سرشار ایک پیر ضعیف ست روان کہا میں نے کہ کیا چلون لا جا راہ میں چلنا بیٹھنا اکثر راہ میں چلنا بیٹھنا اکثر	خفت رانی سے شب کو آیا ستو بولا اٹھ سوتا کیا ہی انی نادان کہا اُس نے نہیں کیا ہی کوش پھنچا چاہے جو اپنی منزل کو اونٹ آہستہ چلتا ہی دن بھر	رہ گیا تھکے ست زیر کوہ چل کہ سونا یہاں نہی شایان کہہ گئے ہیں جو اگلے صفا ہوش دوڑ مت یا در کھ یہ پند کو
---	---	--	---

حکایت

اک جوان تھا حسین و شیر کام چست و خندان رخ و لطیف اندک اپنی صحبت میں تھا وہ ہم صحبت مستقم جانتے تھے ہم صحبت

جب مجھ پہا ہوا اعتدال مزاج نہ عزیمت اثر کرے نہ علاج

حکایت

کہتا تھا ایک پیر اپنا چال دیدہ دل کئے ادھر مایل تاکہ مجھ سے نہوے وشت گیر بیگمان بخت ارجمند تھا یار پختہ و ہر طرح جہان دیدہ جو جو ہوتی ہی شرم و وفا تا بمقدور خوش کھے جو بچے ہوتی دست جوان ہیں تو جو بچی دمسدم کرتے ہیں ہوا دگر گوجوان ہوتے ہیں شکل حسین پیر عقل و ادب سے رہتے ہیں ہم نشین رکھے آپ سے بہتر کہ ہر ان باتوں نے کیا اسے قید باتیں تو نے کہی ہیں یہ جتنی نوجوان زن کی بر میں بیٹھے تیر کہ یہ مردہ ہی جگاؤں کیا مرد کے پاس سے جو زن جائے جامہ خوش نما و روئے خوش مشکل اُس سے موافقت کیجی اک جوان سے نکاح اُسکا پڑا

بیابا تھا دختر بدلیج چال اپنی پیری کے حال سے غافل اور دل اُسکا ہووا انس پذیر اور دولت کی چشم تھی بیدار سردی و گرمی زمان دیدہ لائے الفت سے تیرے ساتھ بجا نہ ستائے ستائے بھی جو اسے ہوتی تکلیف تیر سچی کو بڑی اور لحظہ بہ لحظہ راسے دگر پروفا دار ہوتے ہیں نکلیں بات بیجا نہ منہ سے کہتے ہیں وقت کھوتی ہی صحبت کمتر دام الفت میں کر لیا اسے حید میری میزان عقل میں اتنی اس سے بہتر کہ آکے بیٹھے پیر کس پافسون کروں اٹھاؤں کیا بے رضا جنگ پر محن لائے عرق و عود و وزنگ و کو خوش سہل اُس سے مفارقت کیجی غم گستاہ تہاج اُس کا بڑھا

گل سے زیندہ کر کے ایک مکان راتوں کو دیر تک سوتا تھا اُس سے یوں اکیلات میں بچے کہا کہ ملاجھ کو مجھ سا پیر رفیق حسن و قبح زمانہ کہہ جانے مشفق و مہربان بہر حالت اگر شکر بھی خوش ہو طوطی سان کیونکہ ہوتے ہیں خیرہ راجوان رات کو سوتے ہیں جی ایک گھر بلبلوں سے نہ رکھے چشم و وفا ہوتے ہیں قول و فعل ایک درست اس طرح کہت سی باتیں کہیں ایک بیک اُس نے کھینچی آہ سرد وزن میں ہیں نہیں کہہ وہ با خشک ہو جو بیمار و زہ دار کالب کیونکہ چلتا ہی زندہ پیر افسون بے عصا کے جو پیر اٹھ نہ سکے زینت و زیب ہیں برائے زمان گزری جس وقت مدت عدت وہ جوان تنہا و ترش ہوتا تھا

بیٹھا کرتا تھا آکے ساتھ وید بند کہ کوئی میں بغت کہتا تھا ایکہ تجھ پر ہوں جان ہر دل سے وفا ہر طرح مایل و خلیق و شفیق حق صحبت بخوبی پہچانے خوش دل و خوش زبان ہر بار پرورش میں فدا ہو شیریں جان معجب و بیقرار و سخت زبان دن کو کرتے ہیں دوسرا دلبر ہیں نئے گل پر روز نغمہ سرا نہ جوانوں کے جیسے بے سروسست اور کیا میں نے اپنے ولیعزیز اور دکھلائی ایسی راہ درد جو کہی میری آیہ نے اک رات ایسا کچھ دیکھے پیش شوزن جب نہ ہی مردہ یہ کار گرافسون پھر عصا اسکی کس طرح اٹھے زیب مردان ہیں کیر و خایہ عیان خوشون نے کی نکاح کی نیت مفلس بے نوا و بدخوتھا

حکایت

پاک رو پاک باز و ایک جوان آیا طالع تاکہ اسکو بچائے چھوڑ بھگو موابلا سے موابلا سنو اس جھوٹے سے زشتی حال سدی واقف بر عشق بازی	ایک پاکیزہ رو پہ تھا چران تاکہ مرگ اس میں اسکو نہ آئے یار کو میرے مجھ سے پہلے سچا چھوڑے سختی میں یار کا جو خیال جیسے بغداد والے تازی سے	کہتے ہیں اتفاق باہم میں سوج دریا کی مار سہتا تھا ہوئے آشفہ شکے لوگ وہاں ایسی ہوتی ہی یاری یاران زندہ ہوتے جو لیلی و مجنون	گرے گرداب بحر اعظم میں دل کو تھی فکر یار کہتا تھا مرے تک تھا یہ شعر و روز بان سن کی آزمودہ سے نادان سکھتے اس سے عشق کا سمنون
---	---	---	--

چھٹا باب ضعف پیری میں

حکایت

سجد جامع و شستی میں سب نے میری طرف اشارت کی حالت ترع میں ہوئے آرام کچھ وصیت سی کرتا ہر شاید چاہا میں نے کہ چند دم بخوا میں نے سمجھایا تازی میں طلب اسی دنیا میں یہ تالف ہی کیسی سستی ہی سستی اسکی جان یہ سن شکے میں نے اسکو کہا فیلو فون نے ہی یہ فرمایا اور بیماری گرچہ ہی پائیل اچھا ہو جائیگا نہو یا یوس ہاتھ باہم لے طیب ظریف	میں تھا مشغول بحث علمی میں یو بھی میں نے خبر سلامت کی کرتا ہی فارسی زبان میں کلام جاننا ہی ضرورت ہے حاد لون صد افسوس کی دم کی راہ اس کا جو شامیون کو تو ہو چوب چھوڑنے میں بہت تاسف ہی جکے منہ سے کالیر کچ و زدن ای خر و سند پیر کہتا ہی کیا ہو گا سننے میں میرے سچی آیا کب دلیل ہلاک ہی کامل کہا اس نے بحسرت و افسوس دیکھ جس دم پڑا خرف سا خرف	کہا اک نوجوان نے آکے وہاں کہا اک ڈیڑھ سو برس کا پیر مہربانی کرو جو جو دیاں پھنچا جو وقت اسکے بالین پر خوان الوان عمر پر صد آہ متعجب کہ اتنی عمر دراز پوچھا اس حال میں ہی تو کیسے اس کا کیا حال ہو گا کہ لگماں سر سے باہر سر ہلاکت کر کہ طبیعت درست ہی لیکن تو کے تو طیب بلوائین نقل الوان کا خواجہ کوہ خیال نزع سے پیر مرد تھا نالان	فارسی دان ہی کوئی تم میں یہاں جکے مرنے میں کچھ نہ ہی تاخیر سفت جانے کا ہی نہ یہ احسان یہ سخن بہنہ سے کہتا تھا مضطر کھایا کچھ کم کہ بس کما ناگاہ پانی تو بھی حیات کی ہی آرز کہا میں کیا بتاؤں ہوں جیسے جکے تن سے نکالتے ہوں جان وہم غالب نکر طبیعت پر اعتبار بقا نہ ہی ممکن اور تیرا علاج کروائیں اور ایوان تباہ ہی ہم حال پیر زن صندل اسکو تھی لالان
---	--	--	--

آسی دم شاہ سے کیا ظاہر
پر سمجھتا ہوں میں اسے فاضل
شاید اس کے معاند حاسد
میرے گوش قبول میں بہہ گاہ
تیغ تندی میں جو چلا تا ہی
چند اشخاص خاص کو ہمراہ
میں سے بستر تھا اسکا سارا تر
لطف سے شاہ نے کیا بیدار
پوچھا کھلا کہ ہر سے چشمہ نور
حکم سے اس حدیث اکبر کے
پس برے خدا ہوں مستغفر
کیا مانگو مجھ کو تو ہی سجا
تو بہ دزدی سے کیا ہی فائدہ
ایسی تقصیر جب ہوئی صادر
کہتے ہی یہ موکلان سزا
بادشہ نے کہا کہ وہ کیا ہی
مخلصی ہی اگر مجھے دشوار
کہا شہ نے کہ لایا ہی تو عجیب
کہ تجھے فضل اور بلاغت سے
تا کہ عبرت ہو اور ونکو حاصل
میں نے تنہا نہیں کیا یہ گناہ
ہنس دیا شہ کے بادشہ یہ کلام
سب ہی تم عیب سے بھر پوچھا

ایسا ہی تیرے ملک میں کافر
فاضلان زمانہ سے کامل
رکھتے ہیں کچھ ارادہ فاسد
نہیں آنے کی تا ہو چشم گواہ
دانت سے پشت پر چبانا ہی
لیکے سر ہانے قاضی کی گلیاں
پارہ ہاے پیالہ ہر جا پر
کہا اٹھ کھلا چشمہ انوار
کہا مشرق سے جیسا ہی دستور
کھلی ہی منہ سے جو چہر کے
اور منکر سے تائب و منکر
چھوڑا تو ہی عوض سے غنوجھلا
کاخ پر جب نہ ڈال سکے کند
کیسے ہو رو سے مخلصی ظاہر
ٹوٹے اُس پر تو اُس نے شہ سے کہا
کہا دل کو میرے بھر وسا ہی
اس گنہ سے کہ ہو گیا یکبار
یہ لطیفہ بدیع و نکتہ غریب
مخلصی ہو یہ عدالت سے
نہ بنیں ایسے فعلوں کے فاعل
دوسرے بھی ہیں مجھ سے نامیہ
بھولا تقصیر کا خیال تمام
طعنہ اور ون کا مارتے ہو کیا

حکم کیا ہی تو سکے فرمایا
علم میں اپنے وہ یگانہ ہی
اسکو تمت لگا یا چاہتے ہیں
کہ حکیموں کا یہ مستولہ ہی
چاہا اس بات کا مکر اثبات
وہاں دیکھا تھی شمع تادہ
قاضی بیہوش خواب سستی تھا
جانا قاضی نے سر پہ آئی بلا
کہا احمد لند ہی اب تک
یاز ہی باب تو بہ بندہ کو
ناموافق نصیب و ناقص رہا
کہا شہ نے کہ تو بہ ہی بیچار
شاخ میوہ سے روکے اونچا ہوا
ایسی امید تو نہ اصل رکھ
کہ ابھی مجھ کو ایک اور بھی خبر
اس غضب سے جو آپ کو ہی لکھی
اُس کرم سے امید واری ہو
پر یہ عقل سلیم کے ہی خلاف
مصلحت سو جیتی ہی یہ مجھ کو
کہا اُس نے کہ ایشہ والا
ڈالو آنکو تو مجھ کو عبرت ہو
اور اس کے معاند و نسے کہا
جو کوئی اپنا عیب میں ہو
کہ سنی میں نے جو خبر لایا
خوب علامہ زمانہ ہی
جان اسکی گنوا پا چاہتے ہیں
نہیں مانا ہی جس نے بھولا ہی
اس لئے صبح بہر تحقیقات
اور بیچا تھا وہ پر زیادہ
نہیں آگاہ ملک بستی تھا
کہا مانا نہیں کیا نہ بھلا
باز دروازہ تو بہ کا بیشک
تا نہ مغرب سے مہ طالع ہو
اس گنہ کے ہوئے ہیں بلکہ
جب ہوا اپنے ترک سے ہشیار
نیچا رکھا ہی آپ نیچا ہاتھ
تم جو بویا بار اُس کا چکھ
خدمت عالی میں کر فی نضر
ہاتھ واسن سے کھینچو گناہ کبھی
آپ کی ذات سے جو جاری ہی
اور برعکس شرع ملک ہی صاف
ڈال دوں نیچے قلعہ سے مجھ کو
میں اسی خاندان کا ہوں بالا
آنکو دیتے ہو سو مجھی کو دو
ہنہوں نے قصد قتل کا تھا کیا
دوسروں کا نہ مکتہ بین ہو

کر سن سنت کہتے ہیں سلطان
 لکے یون اس عجب سے وہ مضر
 بولے کچھ عرض کرنی ہی ہو
 ہر تین تین تین ہر تین تین
 تین جو تینوں آپکے ہر دم
 پس یہ ہی آپکو طریق جواب
 پایا کہ متبقت نہ ہو
 جس نے بیابا رہیں گے کم
 تانہی کو یہ نصیحت یار ان
 بولا یہ نصیحت ہے میں جواب
 مستامین لوگوں سے نہ تگ
 یہ کہا اور پے نفیس سال
 وہ جو زر رکھتا ہے تراز وین
 سر جبکہ تا ہی دیکھتا ہے زر
 اسی شب شمع نے خبر پائی
 ہی ترغیم سے دم نہیں سویا
 غم کیسوں یار کا خسار
 فتنہ سویا ہی ایک دم بیدار
 ابلی ہی زیادہ ترس سے
 قاضی اس حال پر ہی من شکت
 پکڑا ہی ظالموں نے تجھ پر وق
 نہ ہو ایسا کہ کل کو ہو بلند
 جس نے شیر بر کیا ہی شکار

صل جو ہوتے ہیں گر نہ بان
 آیا اپنی قصا کی سنہ پر
 کرین گر آپ کی اجازت ہو
 ہی بڑوں کی خطابت الی خطا
 دیکھیں کچھ متصامت کبھی کریم
 پھوڑ دین آپ یہ طریق خراب
 ہوں نہ آلود گناہ شنیع
 آبرو سے کسی کی کیا آستہ
 ہوئی مطہر طین یا فرمان
 اور مستند بغیر جواب
 اگر کی ہوتی کچھ محبت کو
 کئے انکھتہ کئی دلال
 زور رکھتا ہے اپنے بازوین
 آہنی روش بھی ہو کوئی گر
 صبح جس وقت تھی اثر لال
 ہی ترغیم سے کم نہیں گویا
 رشک ماہ منور شب تار
 عمر افسوس میں نہ کھو نہ تار
 لب کو چشم خروس سے لب سے
 آیا اک بندہ مثل طالب پست
 بلکہ چ پوچھے تو کہا ہی حق
 اور سچا ہے اک جہانکو گزند
 چھوڑ تا کب ہی جھوٹے کتا ہزار

ترش ہوتا ہی کچھ نیا انگور
 چند اسکے ملا زمان عدول
 گر یہ کرنا ہی اسکا ترک ادب
 لیکن اس حکم سے کہ سابق سے
 پاس ہے آپکو کریں اعلام
 یہ طمع واس ہے آپ دور کریں
 آپ نے دیکھا آپ کا مطہر
 بیشتر نیک نامی صد سال
 میر غولی اسے وحفظ و فا
 منعامت اس سے بد نہیں مکن
 جستہ رچا ہوا ہتام کرو
 مال و زر بھی لٹا یا خاخر خواہ
 جسکو دنیا پے دست میں نہیں
 باسے خلوت ہوئی اسے جل
 کہ ہی قاضی شراب سے سرخوڑ
 کاش کر تانہ یہ خروس پکار
 یون نمایاں ہی صیغے علاج کی گو
 تانہ مسجد سے آسے بانگ سحر
 دور کرنا فریب میں آکے
 بولا کیا بیٹھا ہی کھڑا ہو بندل
 آتش فتنہ جو ابھی ہی کم
 قاضی نے کچھ نہ اضطراب کیا
 کاٹنے دے عد کو ہار کے ماتہ

ہو گا شیرین جو ہو ویا تو صبر
 ارض خدمت کا ہو سکر کے حصول
 کھ گئے ہیں بزرگ پیشین سب
 آپ کی بخشش موافق سے
 کہ نہیں کرنا ہی خیانت تام
 اور فرش ولع لپیٹ دھریں
 اور اس کا سخن کیا سمجھ
 ایک ہذا می کرتی ہی ہمال
 آفرین خوان ہو البعدق نفا
 خوب دل میں سمجھتا ہوں لیکن
 کبھی زنگی سفید فام نہ ہو
 کہ گئے ہیں جو لوگ تھے آگاہ
 اسکا دنیا میں کوئی کس ہی نہیں
 ہو محبوب قلب سے واصل
 اور دربر ہی شاہد غم کش
 ہی ابھی آرزو سے بوس و کنا
 خم چوگان آہنوس میں ہو
 تانہ نوبت بجے درشہ پر
 بکنے پر اک خروس بجا کے
 پائین طاقت ہی ہالک ہالک
 آب تدبیر سے سجھائیں ہم
 بلکہ ہنس کر اسے جواب دیا
 رہنے دے بھکھویر یار کے تات

کیا خلل تو نے دیکھا انسانین سکے مجنون نے اضطراب کیا سوے لیلی کبھی جو ہوں ناظر تو بجائے ترنج تیرے حضور شاہ نے چاہا دیکھے اسکا جمال حکم فرمایا نوکروں نے تب دیکھا اسکو تو وہ تھی اسود فام کیونکہ رکھتا تھا ادنی سے چاکر چشم مجنون سے چاہئے دیکھا کروں جس سے ہمیشہ ذکر غم میری مانند رکھو تے دانش و ہوش تندرستوں کو درویش نہیں میرا سا ہی نہیں اگر تیرا حال	رہا ہی جا کے تو جو حیوان ہین روکے یوں شاہ کو جواب دیا میرے عذرات آنکھوں میں طہا ہر کاشٹے آپ اپنے ہاتھ ضرور تا کہ کھل جائے سب حقیقت حال تھے جو احیاء کے ڈھونڈھے سب دبلی پتلی بہت ضعیف اندام حسن و زینت میں اس سے زیبا تر دیکھنا ہی جو حسن لیلی کا خوب جلتی ہین گلے دو بہیم کرتے کرتا ہوں جیسا جوش و خروش ان سے کہنے کا درویش نہیں تجھے افسانہ ہو و گیا میرا حال	تا کہ عیش آدمی ہو کر عشق لیلی میں مجھ کو میرے یار کاش جو دیکھتے ہین نقص میرا ہوتی ثابت حقیقت دعوی کیسی صورت ہی کیسا نظر ہی اور لائے بہ حضرت انور چاکران حرم سے کم پائی سمجھا مجنون نے تیرا فہمی سے تب تو نہ ہی درد سے ہی دو غریق ذکر سبزہ جو شکے ہوں بیہوش کہو یار و انہین جو ہین بے دیر ظلم زبور کا نہ کہہ اس کو مجھے مکت خیر سے طمانہ ہرک	کیونکہ ہم ایمین ہی ہوا خور کرتے ہین جو ملامت بسیار دیکھتے دلبر جو حسن تیرا نظر آجاتی صدمت معنی جس سے پیدا یہ فتنہ و شر ہی رکھا صحن سراچہ کے اندر دل پسند ایک دم سے کم آئی کہا اسی بادشاہ ملک عرب مجھے ہم درد ہی ضرور رفیق اسکے پتے جو اسکو کرتے گوش کاش کچھ رکھتے عاشقوں کے درد نیش خوردہ ہوئے اسکا جو ہاتھ پر میرے ریش اسکے نگ
--	--	---	---

حکایت

ذکر کرتے ہین قاضی ہدان ایک مدت طلب میں تھا پوایا چشم کو بھایا وہ سہمی بالا پاد سے تیری میں ٹلون کیونکر سن چکا تھا کچھ اسکے عشق کا حال مارنے کو اٹھا لیا پتھر دیکھ کیا شاہدی ہی کیا غصہ تیرے ہاتھوں سے کیا جی ہی	کہ اگرچہ تھا قاضی ہمہ دان مترصد اوہر اوہر جو یا لیکے دل جس نے زیر پا ڈالا کوفتہ مار ہوں چلون کیونکر ہوا رنجیدہ قاضی سے بکمال چھوڑا بے عزتی ہین کیا پتھر ترش ابرو پر شیرین ہی عقدہ نہین ہاتھوں سے اپنے نال لپی	پسر نعل بند پر غوش سر اور تصویر میں اسکے یہ شعار ڈالتی ہین بلا میں دل کو چشم کہتے ہین ایک کوچہ میں وہ پیر اس کو دشنام بے تحاشی ایک عالم تھا معتبر ہم راہ یہ کہاوت سب میں ہی جاری بوساجت کی اس قاحت سے	رکھتا تھا دل کا نعل آتش پر حسب حال اپنے کرتا تھا نکلار دل کو چاہے تو بند کرد و چشم آیا قاضی کے بارے پیش نظر سخت گوئی کمال پہ جاگی کہا قاضی نے اس سے ہنسکراہ یار کی بار لگتی ہی پیاری مجھے آتی ہی اس اشارت سے
--	--	--	---

حکایت

کاروان تراز کے تھا ساتھ
 کچھ خنیاپ کے پور وٹ آکر
 غوب فریاد آواز سی کی
 پتہ وہ دیکھ پیش ہزار تھا
 بولا میں نے گئے گھر الت
 جس کو میں نے ناچاہے دل
 تھا بولائی میں ایک شخص سیار
 آسمان پر فرشتہ ہو تو ہو
 تھما سکی جو جگہ بعد وہ
 نام لہن اس نے انتقال کیا
 معلوم اسکی خاک پر میں
 لے بیٹے تیرے دیکھتا نہ جان
 میں وہ اس کا تشہ بتو اب
 کہ پینہ میں اب آگے فرشتہ ہو
 نہ خود تا جو خار کا بالکل

ایک درویش تمانیہ پاتہ
 لوٹا وہ کاروان سوداگر
 ایک بیٹا یہ وہ ساری تھی
 اسکے دل کو کچھ اضطراب تھا
 نہ تھی کرسے و ترخفت
 کہ لگا کر اٹھا باہر شکل
 تہا کہ یہ بھکویں و ہمار
 آدمی تو کوئی حسین و کمر
 نہت بہت ہو آدمی سے مراد
 آتش غم نہ اشتعال دیا
 یہ تھا اسکے فراق میں جو کما
 خاک مجھ پر مہون تیرے خاک پہ پیا
 کو کمر و اسکی خاک پر عذاب
 عمر بھر چہرہ کیون نہ الت کمر
 لاتی خوش تر بیون کو بھت کمر
 ان تیرے فراق میں ای بار

ایک امیر عرب نے سو دینار
 لے گئے پاک مال و زیار
 خواہ فریاد خواہ زاری کر
 پونہ عا میں نے مکر تیرے دینار
 کہ بیدائی میں بقرار رہون
 کہا میں نے کہ جو تیری مثال
 قبا پشتم تھا ہمال اس کا
 سن دورک میں ہر طرح زیار
 نہ کوئی آدمی یہاں دیا
 دور جہر اسکے دو دانت اٹھا
 جب لگے تیرے پامین غار اجل
 بس کو خواب و قرار تانا تھا
 ابد اسکی مفارقت کے عزم
 مومن کا تو نہیں اگر ہوتا
 قل تھا ناؤس کی طرح نازان
 بیچ کھاتا بدن جیسے چچان ہار

بخت اس کو برمت بسیار
 رونے اور پینے لگے تنجار
 چور دسے گاناختاری زر
 این زمین لگئے وہ ہر کار
 اور ان کی طرح چکا کرون
 فی الحقیقت میرے موافق حال
 حاصل عمر تھا وصال اس کا
 اس زمین پر نہ اس سا ہو گیا
 ہو گیا تھا وہ داستان عیا
 شعلہ نم ہر ایک جانتا تھا
 کاش بھگو بھی دشتا مارا جل
 کل و سرین اگر بھاتا نہ تھا
 یہ کیا اور کی یہ نیت جزم
 سو دور یا کا نیک تر ہوتا
 میں تیرے باخ وصل میں بجان

حکایت

ملوں نے ایک شہر کے حضور
 بیابان میں تھیں کہا ہر
 ماہ کے لوگ دوڑا سنے

لیلی و مینون کا کیا مذکور
 باوجود کہاں نفل و ہنر
 آسکو مانتر حضور میں لائے

کئی مجنون کی سب پریشانی
 ہاتھ میں اس کے اختیار نہیں
 دیکھتے ہی اسے ملاست کی

عشق لیلی میں اسکی حیرانی
 دل میں کچھ جز خیال با نہیں
 راہ چھوڑی ہی کیوں سلا کی

جام پیتے ہی زندگی پانی
خوش ہر وہ خوش نصیب کی نظر

گو یا عمر گزشتہ پھر آئی
پڑتی ہر ایسے رخ پر شام و سحر

پیاس غالب نہ ہی مجھے ایسی
مست می نیم شب کو ہو بیدار

شربت نہرت سے نبھتے جیسی
سست ساقی نہ تابہ روزگار

حکایت

صلح خوارزم شاہ نے جب کی
حسن پیر احمد ال رکھتا تھا
یا پری سے کہ آدمی تو کہیں
خو کے نسخہ زرخش شری کو
صلح خوارزم اور خطا میں ہوئی
پوچھا کیا ہو کلام سعدی یاد
حکم مجھ پر وہ کرتا ہی ایسے
سچ ہی ہوتا نہیں کسی در سے
آئین گ کوئی پڑھ کے تو جو نائے
تب کہا میں نے ای بری خیا
جان و دل سے ہوں میں ترزا
کسی نے کھ دیا تھا اس کو وہاں
کہ ہر افسوس اتنے روز رہا
کہا میں نے کہ میں خودی دور
میں بھی خدمت سے استفادہ کرو
جو رہا کو ہر سار پر تنہا
بولا اس جا میں بلال شکیل
یا کو بوسہ دینا فائدہ کیا

بادشاہ خطا سے تپ میں بھی
ایسا ناور جمال رکھتا تھا
مجھے اب تک نظر میں آیا نہیں
ہاتھ میں لیکے پڑھتا تھا نیکو
دشمنی زید و عمر میں ہی بھی
کہا تازی زبان میں ای جلاو
عمر پر زید کرتا ہی جیسے
عمل رفع حاصل جبر سے
مجھ سے کم نعم کی سمجھ میں آئے
ایسے بھی یاد ہیں مجھے دو چار
اور تو عمر و زید کا خواہاں
کہ فلان سعدی ہو تو آیا وہاں
تو بھی میں سعدی ہوں مجھے کہا
کیسے کہہ سکتا میں ہوں تیرے خصوص
جو ہی حاصل آسے زیادہ کروں
غار میں ہو کے تارک دنیا
گن مت ہوتی ہی پھسلے میں پر
اسی خطہ میں ہوتا ہی جو جدا
نعم سے روز و دل جو نہ مرے

جامع کا شغریں پہنچا وہاں
سیکھا اُستاد سے عتاب و جفا
ایسی صورت کا ایسے قامت کا
زید نے مارا عمر زید ہوا
ہنس دیا سکے اور پوچھا باز
آج میں اپنی خوش نصیبی سے
حالت جبر ذیل میں جھک کر
کہا اُس نے کہ سعدی کے اشعار
لوگوں سے بات کیجئے ایسی
تیرے دل نے جو شوق بخو کیا
دوسرے روز جب بوقت سحر
مہربانی کی اور خاطر کی
تا کہ شکر قدم کی خاطر
کہا کیا ہو جو تھوڑے دن باگام
کہا اس جانو نے گارہنا
پوچھا کیوں شہر میں نہیں آتا
عاقبت یکدگر نے بوسہ دینے
روہی وقت و داع یہ بشار
منصفوں میں شمار خود کرے

دیکھا اٹل ایکے لرباے زمان
شوخی و دلبری و ناز و ادا
ایسی خوبی و ایسی عادت کا
مستعدی عمر میں نے کہا
کیا ہی تیرا وطن کہا شیراز
ملا اک خشتناک نحوی سے
کبھی ہوتا نہیں ہر رافع سر
اب زبان غم میں ہیں بسیار
فہم میں اُن کی آسکے جیسی
مقل کو میرے دل سے محو کیا
ہوا اس جاسے عزم و جزم سفر
اور حسرت سفر سے ظاہر کی
تیری خدمت میں بہت میں حاضر
رہے اس شہر میں کہ آرام
یاد ہوا کہ بزرگ کا کہنا
کہ تیرے دل کا بند کھل جاتا
یکدگر نے ہم و داع کئے
آدھا ہر زردا اور آدھا ہر لال

سنا اک دن کہ میرے یہ شمار ریش ریشاں عشق پرے شک صیے درویش بے نوا کو کہی دی گواہی تو اس نے ہی اُس دیکھا میں نے کہ وہ بھی ہر میل سب سے دل کھینچا اور تجھ میں رکھا	ایک محفل میں کرتا تھا تکرار نہ رہے بے کئے زیادہ تک ہاتھ لگتی ہی آستین سخی کیا ان میں مبالغہ نہیں کم بھیجے یہ شعر صلح کی جاسل جلد پھر جاسے گا نہ جان سکا	کرے جو وقت وہ نگار حسین کیا ہی خوش ہوتا اس کی لہ کا سر سب نے ان شعروں کی نہ خوبی پر ہو کے صحبت کے فوت سے غدار تھا نہیں مجھ سے تجھ سے جو وفا اب بھی ہر جو خیال صلح تجھے	کسی محفل میں خندہ نمکین لگتا قسمت سے میرے ہاتھ اگر بل طبیعت کی نیک خوئی پر اپنی تقصیر کا کیا اقرار کی جو بد عہدی تو نے اور حفا آہ آگے سے بھی عزیز بنے
---	--	---	--

۱۵ حکایت

ایک کی زن بہت جمیل تھی رہی گھر میں صداق سے قائم ایک دن یاروں نے سوال کیا دیکھنا اب ہی ساس کا جھکو خوش ہو وہ چشم جوشاں پر پر	سب جین نازنین فیکیدہ تھی مرد و بخیل رہتا تھا دائم ہجر جانان نے کیا ہی حال کیا اور ہی رکنا پاس کا جھکو آس سے جو رو دشمنان پر پر	اتفا کا گزر گئی پر ساس اسکی صحبت سے تنگ تھا بیاں کہا زن کا نہ دیکھنا اتنا لٹ گیا پھول رہ گیا یہ خار ہو رہا لاکھ یاروں دوری	پیر فرقت سخت صورت پر اس پر تھا حکم صداق سے لاچار نہ ہی دشوار و پر بلا جتنا اٹھ گیا گنج رہ گیا یہ مار ایک دشمن سے ہو جو بھوری
---	--	--	--

۱۶ حکایت

یاد رکھتا ہوں میں جوانی میں ایسے گرامین جس کی گرمی سے گرم چلتی تھی ایسی بادِ موسم مترقب کہ کوئی رحمت لاسے ایک دہلیز خانہ سے ناگاہ دیکھ گیا ہوعیانِ صباحت کی اپنی دہلیز سے بدر آئی نہیں معلوم تھا گلابِ امین	خوش ترین وقت زندگانی میں تھی زبانِ آشنا نہ زمی سے استخوان میں تھا مغزِ آگ میں تن سے وہ تاب خور کی رحمت چمکی کچھ روشنائی و خواہ گنگ سنی ہر زبان فصاحت کی جام برفِ آب ہاتھ پر لائی یا رخ گل کا آبِ نابِ امین	ایک کوچہ میں تھا گزر رکھتا لیٹے تھی آفتاب کی وہ تاب اثرِ حار سے قسار گیا آب سے آتش جگر کو بجھائے دیکھا ایسا عجیب حسن و جمال جوشب تیرہ میں سرخشان آسمین شکر بھی تھی عرق بھی تھا دست رنگین سے اس کے سینہ جا	ایک سرو پہ تھا نظیر رکھتا خشک کرتی تھی سبکِ منہ میں زیر دیوار بے قرار گیا مجھ سے مرے ہوئے بستر کو بچا کہ نہ دیکھا کبھی چشمِ خیال یا اندھیرے میں چشمِ جوان سرو خوش بولندیز تر بیٹھا لیا اور بخشاں روح کو آرام
--	---	--	---

یعنے خرم ہو باغ میں یاغ کھاگو ماہر و سے صاف رہی	اور ہو باغبان نہیں مانع پر نہ بدگو یوں سے صاف ذری	جانتا ہی کہ پار سائی سے بدی نفس سے بچے لیکن	رہیگا وہ وہاں صفائی سے بچنا ہی بدگمان سے نامکن
--	--	--	---

حکایت ۱۲

بالے ہم نفس زانغ و طوطی کو کیسی مکر وہ تیری طلعت ہی کاش ہو جاتا ای غراب البین تجھ سا بد بخت تیری صحبت میں	رکھا تھا رنج طوطی کے جی کو اور مقوت تیری ہیبت ہی مجھ میں تجھ میں تفاوت تفریز چاہئے پر کہاں ہی خلقت میں	دید بد اسکی وہ نہ سہتی تھی اور منظر ہی تیرا کیا ملعون منہ سحر آنکھ دیکھ تیرا جو یہ عجب تر ہی زانغ بھی تھا تنگ	اور یہ بات منہ سے کہتی تھی اور شاہیل ہی تیری ناموزون سانجھ اُسکے لئے سویرا ہو صحت طوطی سے عجب تھا رنگ
منہ سے لاجول کہتا تھا ہر دم اور کہتا تھا کیا ہی بخت نگون کسی کو سے کے ساتھ کرا خرم ایسی تقصیر میں نے کیا کی ہی	نچ پر رنج سہتا تھا ہر دم اور ایام کیسے بوقلمون عمر فرحت کے ساتھ کرتا کام جو زمانہ نے یہ سزا دی ہی	نعرہ افیس کا کلکتا تھا تھا میری منزلت کے یہ شایان پار سا کو نہ کم ہی یہ زندان کہ مجھے بند بند محنت میں	اور تقابن کے ہاتھ ملتا تھا کسی دیوار باغ پر نازان کہ رہے ہم طویلہ زندان کیا ہی ناپسند صحبت میں
تجھ سے ناخوش بہیدہ گوگی تیری جا غل میں شمار کریں جو ہی نادان سے دانا کو نفرت کہ تیرا دل نہیں ہی ہم سے جو خور	ابکہ خود راے شوخ بد خوگی دوسرے دوزخ اختیار کریں سو گئی اُس سے اسکو ہی وحشت بیٹھ مت اس سبب ہو کے ترش	کوئی اُن صحبت کے نہ نیچے آئے اسلئے میں نے یہ حکایت کی رندوں کے درمیان تھا زانغ تو بھی خطل سے کم نہیں ہم کو	جس پہ تصویر تیری کھینچ جائے کہ ہو تصدیق اس ہلاکت کی اُس سے بولالنج کا شاہد ایک ملخ تر تجھ سے سم نہیں ہم کو
ہر گل لالہ کی جماعت نیک	سو کھی لکڑی سا انین تو ہی کیا	ناموافق ہو اس سر ماسا	برف سانچ سا اور گر ماسا

حکایت ۱۳

ایک تھا میرا دوست بہدم حق صحبت کئی طرح کے نکم رشتہ دوستی شکستہ ہوا	جسے اور میں نے سالہا باہم ہوئے تھے جا بنین مستحکم واجو صحبت کا وہ تھا بسہ ہوا	بحر و بر کا سفر کیا تھا دام تھوڑے سے نفع کے لئے آخر تو بھی دل بستگی رہی قائم	اور رکھا یا تھا ایک خوان بیٹام کی روایری رنجش خاطر دونوں جانب سے جیسی تھی ایم
--	---	--	---

و صل خوش پر ہنچا ہے اگر وقت جو تھا خوشی کا بتا مارا لیک فسل و کرم سے باری کے خلق داؤ دی ہو گیا تھا تیر اور بازار حسن و یران تھا جب خطا شاہری تھے تھادیا ہوئی تازہ بہ تیری زرد پاس با آسکے جس سے ہو و راہ روسے دلبر یہ خطا سبز تمام کیا تھا پیر کے صورت آہو موسے رخ رکھ کر تیری خوبی یہ تیری ریش بے حیا جیسے	رونق خورین کچھ نہ آسکے نہ سکھ وہ کیا جانے جسے دک نہ ہوا بہد مت کی آہ و زاری کے خوبی یوسفی تھی نقش پذیر حال خوبی بہت پریشان تھا دور صاحب نظر نظر سے کیا دیگ ست رکھ ہی سیری آتش ناز کر آس سے جسکو ہو چاہ دل شاق و موند تھا ہر دور اب کے آیا ہی سکے چیتا تو گئی اور لے گئی وہ محبوبی ہی نکلتی نکلتی کیا ایسے کہا کیا پوچھتا ہی مجھ سے تو	یہ کہا اور کیا وہاں سے سفر آسکے پھر مار مرنا ترے حضور وہ پھر آیا نہ وہ نظر آیا اور سیب زرخ تھا مثل ہی آس نے اسید و رکنا ری کی آج آس سے ہو اسی صلح پذیر کب ملک نازا و زکبر ہی سبز ہو تا ہی باغ کا جو بن گند نازا و بوستان ہی ترا سبز خطا دوست رکھتا ہی سدی ریش پر جو ہی اختیار کئے پوچھا کیا ہی حال رو تیرا ہی سہ پوش غم میں حسن کے رو	کیا ہجرت نے اُس نہاں سے اثر خوش ہو آس جینے سے جو تجھ سے دور خلق اور خلق میں ضرر پایا گرد آلودہ دلبری سے تھی میں نے یہ کہہ کے بر کناری کی فتح و ضم آس پہ جب ہوئے جاگیر دولت کہنے کا تصور ہی جانتا ہی جو کتا ہی یہ سخن بڑھتا ہی جتنا کاٹتا ہی سوا نہ کہ الف جو الہ دوز کبھی ہو تا جان پر وہ اقتدار مجھے بدر ہی خوشیوں نے کیوں کرا
--	---	---	--

حکایت

ایک بندادی سے کسی نے کہا جب بدن سے صفائی جاتی ہے لیک جب ہوتے ہیں درشت اُنکا جب تلک لڑکا خو بر و ہوگا	بابت امر دان تو کتا ہی کیا آنکے دل میں بھلائی آتی ہے ایسے جیسے نہ چمکین کچھ کام تلخ گشتار و تن رو ہوگا	کہا اُنہیں نہیں بھلائی کچھ یعنی جب تلک میں نازک و خوشرو مہر و الفت سے پیش آتے ہیں ریش سے جب درشت رو ہوگا	جب تلک تن میں ہی صفائی کچھ سمیٹ کر تے ہیں ہوتے ہیں بد خو نیت دوستی دکھاتے ہیں مردم آمیز و مہر جو ہوگا
---	---	---	--

حکایت

ایک نے پوچھا ایک داناسے اور سائے رفیق سوتے ہوں	کہ کوئی ماہر سے رخناسے دکواندیشے جن ہوتے ہوں	کسی خلوت میں رکھتا ہو محبت اور اُس کا نفس بھی طالب ہو	اور ہو بند ہر در خلوت اور شہوت بھی خوب غالب ہو
---	---	--	---

عبدالرشید پیشین بن بے کلف تھا ہونا ناگاہ اتفاق سفر کبھی قاصد بھی تجھ کو بھیجا نہیں اور میں دیر سے رہوں محروم رنگ آتا ہی تجھ کو ای دلبر	مجھ سے اک یار سے تالف تھا بعد کچھ دن کے جب پھر آیا دگر تھی یہ جہری تجھ کو زیبا نہیں آپ کو آپ ہی کروں مظلوم کوئی تجھ پر کرے نہ سیر نظر	صحبۂ متفق تھے ہر دو وہم کیا مجھ پر در عتاب فرار کہا میں نے کہ آیا رشک مجھے تو بہ مجھ سے زبان سے تو نہ کرا پھر یہ کہتا ہوں تیری نیکی	جیسے باوام کے دو مغز تو ام کہ ہوا منقضی زبان دراز میرا قاصد تو جا کے دیکھے تھے کر دنگا تو بہ تیغ سے نہ ذرا سیر ہو گا نہ دیکھ کے کوئی
--	---	---	--

حکایت

سنا ہی میں نے ایک دانشمند سہا کرتا تھا سخت ظلم و جفا کہ اگرچہ میں جانتا ہوں خوب پرہیز یہاں سے قدر دان کا مان کہا سچ ہی جو حال کہتا ہی اور دانا سے آزمودہ کار دل جو رکھتا ہی دست دلبرین جس ہرن کے گلے میں ہرستی یار سے یار کب کرے ز نہار	تھا محبت میں ایک کی دل بند جز تحمل مگر علاج نہ تھا اس محبت میں علت معیوب کہ اٹھائے جفا سے بے ادبان مجھے بھی یہ خیال رہتا ہی یہ سخن کر گئے ہیں گوش گزار ریش رکھتا ہی دست دیگرین خود روی اُسکی ہی نہیں پس کی دل کو منظور ہی کرے جو یار	اُس سے گفتار ہی کو مٹا تھا دیکھی عادت جو یہ فضیحت کی ہی نہیں تجھ کو مطلقاً منظور اور بے واسطہ سے الزام لیک ہی صبر ظلم پر آسان سہل ہی آفتون میں رکنا دل زندگی ہی بغیر جس کے محال ایک دن یار سے کیا ز نہار چاہے وہ لطف سے بلائے پاس	اور خواہش نہ دل میں کرتا تھا میں نے بائے اُسے نصیحت کی ذلت انگیز دوستی ہی دور خلق میں آپ کو کرے بدنام صبر اُس سے مگر ہی بے امکان دید سے چشم رو کنا مشکل ظلم اُس کا اٹھائے ہمہ حال بت سے کہتا کیا ہی استغفار چاہے وہ قہر سے دکھائے پاس
---	--	---	---

حکایت

نوجوانی کے وقت میں جانا خلق اُس کا تھا خوش ادائین لب پر اُس کے نظر جو رکھتا تھا دامن محبت اُس سے کیسے لیا جا جان چاہے اور چاہے سو کر	جیسا ہوتا ہی تیرا ہی جانا خلق اٹھتا ہوا تھا بد حسین چاشنی نبات چمکتا تھا مہرہ الفت اُس سے ایچ لیا نہیں رکھتا میرا خیال اگر	مجھے الفت تھی اک پیر کے ساتھ پیار کرتی تھی اُس کے خد کی نبات حرکت اُس نے بے طریقت کی اور اُس سے بہت خفا ہو کر تھا وہ مغرور حسن کب سہتا	میرا سراور سر تھا اُس کے ہاتھ چشمہ زندگی سے آب حیات ناباںدیدہ طبیعت تھی کہا میں نے یہ بے وفا ہو کر چل دیامندہ سے بے ادب کتا
--	--	--	---

طالب علم ایک تھا دلبر حسن بشیرہ پر اس کے تھا میل سوندون آنکھیں نہ دیکھنے سے بھی میرے آداب درس میں جلیے اسکی تبدیل میں ہوں دسرات چشم بد خواہ پھوٹے سو کہ ہنر	خوش بیان وحسن و خوش ہیکر تا بحدیکہ رہتا تھا قابل گو لگے تیرا منے سے مجھے آپ سرگرم رہتے ہیں ویسے کہا اُس نے کہ ای سپر یہ بات آتا ہی مثل عیب اُس کو نظر	گو معلم کی نیک تھی نیت ایسی رہتی نہیں ہی تیری یاد ایسا دیکھا جو اپنے اوپر شاو میرے آداب نفس میں بھی رہیں پوچھہ اور ونے کیونکہ میری نظر ہو ہنر تجھ میں ایک عیب ہنر	بہ تقاضاے حسن بشریت کہ کبھی آئے مجھ کو میری یاد پائے بولا وہ لڑکا ای استاد مجھ میں جو ناپسند ہو سو کہیں دیکھتی ہی نہ تجھ میں غیر ہنر جز ہنر دیکھتا نہیں کبھی یاد
--	--	--	---

حکایت

یاد ہی مجھ کو میرا پیارا یار روے روشن سے دورانہ میرا یار نے پٹھکر عتسب کیا کہا میں نے ہوا یہ مجھ کو گمان نا پسند یہ پیش شمع جو ہو	میرے گھر آیا رات کو یکبار رات جاتی رہی سویرا ہوا ایسا کیا کام ہی خراب کیا کہ برآیا یہ آفتاب جہان اٹھکے محفل میں دفع کر اُس کو	ایسا بے اختیار جاتے اٹھا اپنی قسمت سے مجھ کو آجیب جو مجھے دیکھ کر بچھا یا چراغ پھر ظریفون نے بھی ہی فرمایا جو شکر خندہ ہو بتاز واد	آستین سے میری چراغ بچھا کہ یہ دولت کہاں سے پائی کیون ہوادیکھنا میرا تجھ داغ سن دسنے میں ہی اگر آیا ہاتھ اسکا پکڑ کے شمع بجھا
---	---	--	--

حکایت

ایک نے دیکھا تھا نہ پیارا یار دیر میں آیا ای نگار ست یار اختیار کے جو آئے ساتھ جب ملاقات کو وہ آتا ہی لے غیر ونے تو جو ایک بھی دم	دیر سے پوچھا جب ہوا دوچار چھوڑے دامن کو تیرے کیونکر دست غیر ظلم اُس سے کچھ نہ آئے ہاتھ اور غیرون کو ساتھ لاتا ہی رنگ دکھلائے مجھ کو راہ عدم مجھے اس بات کی ہی کیا پرواہ	تو کہاں تھا کہ میں تیرے شتاق بھر سمجھ سچکے دیکھنا دلبر کیونکہ یہ آنا اس طرح کا کبھی گرچہ آتا ہی صلح کی خاطر ہنسکے کہنے لگا وہ رنگ پری کرے پروانہ آپکو جو تباہ	کہا بہتر لول سے مشتاق دیکھ کر میر ہونے سے بہتر غیرت و ضد سے ہوتا ہی نہ تہی پہر ہی تیاری جنگ کی ظاہر شمع محفل ہوں میں سن ای سدا
---	--	--	--

حکایت

نہ تھا لقمہ کہ کام میں آئے
دیکھی حالت جو یہ نصیحت کی
کہ بہت سے اسی ہو میں جو
بی طرح رویا کے یہ گفتار
جنگ جو دشمنوں کے ہیں خونبا
کہ جہان جان کا خون آئے نظر
رہبری یاز تک اگر نہ کرے
ہو سکے اسکی آستین پکڑوں
اسکو سمجھایا اور پند دیا
ایک شاہ نے ایک روز نہان
اسکا مطبوع تھا ملک کا پر
ستے ہیں اس نکتہ کا غریب
انظر آتا ہی مثل دیوانہ
اور یہ جو اٹھی ہی گرد بلا
کہ ارادہ ہی پاس آنے کا
جس نے مارا ہی چھکو پھر آیا
پوچھا کس جاسے آیا ہی کیا نام
کرے قرآن کو بر زبان ہر
میں بھی درویشوں ہی میں ہوا
تب محبت کی لہروں کے اندر
تو زبان سے کلام فرمائے
کیا عجب ہی جو کوئی عاشق

نہ تھی چڑیا کہ دام میں آئے
بائے یاروں نے نصیحت کی
مضطرب رکھتی ہی تیرے دل کو
اور لایا زبان پہ یہ اشعار
خوبرو دوستوں کے ہیں خوشخو
مہر جانان سے منہ پھر ابشر
شرطیاری ہی جست و جو میں
ورنہ جان اس کے آستان پر دو
بے اثر تھا اگرچہ بند کیا
اپنے دلدادہ سے کیا یہ بیان
اسکو لوگوں نے جاکے دی خیر
گفتگو کرتا ہی لطیف و عجیب
آپ سے ہو رہا ہی بیگانہ
وہ حقیقت ہوں اسکی میں ہی
نہ زیادہ ہی پاس آنے کا
دل جلا اس کا مارے پر آیا
رکھتا ہی اور کرتا ہی کیا کام
یا دال فبے رہے کہاں ہر
انکی حلقہ بگوشی کے قابل
کہا اس نے اٹھ کے اپنا سر
پھر وہاں سے کلام برائے
در جانان پر کردے جان کو شا

چشم شاہدین قدر زرنہ وجہ
رکھ حذر اپنے حال سے قائم
ہیں گرفتار و مبتلا سے بلا
مجھے ای بار دست یہ کا ہش
کیا نہیں جانتے ہو ای یار
جب تک اپنا خیال حاصل ہی
جاؤں اب اس سوانہ ہی تدبیر
رشتہ داروں کو اسکا حال تر
صبر کرتا ہی طبع دان ہیہات
جب ملک اپنی قدر ہی چھکو
یہاں رہتا ہی ایک مرد جوان
ایسا معلوم ہوتا ہی کہ مگر
سمجھا شہزادہ رفیع مکان
پس روانہ کیا ادھر مرکب
کم ہوا اضطراب سے رویا
اس نے ہر چند مہربانی کی
بحر الفت میں غرق تھا وہ جوان
کہا شہزادہ نے اسے ہیہات
دیکھا محبوب کا جو استیلا
ہی عجب جس جگہ ہو تیرا وجود
یہ کہا اور ایک مزاری کی
پر عجب ہی وہاں جو جاتا ہی

متساوی ہیں خاک و زرخیز تب
اس خیال محال سے وایم
سخت لاچار و مفت جا بزا
چاہتا ہوں جو اسکی خواہش ہو
ہی نہیں دوستداری کے ثبات
عشق بازی خیال باطل ہی
چاہے شہسوارے چاہے تیر
دیکھ کر کہ منتھا ملاں جگر
نفس پر حرص چاہتا ہی نہات
قدر کیا تیرے آگے ہی مجھ کو
خوب شیریں بیان فصیح زبان
رکھتا ہی شورش اور سوز جگر
ہی دل آویختہ میرا یہ جوان
دیکھا اس شفیقہ جوان نے جب
دم ہوا اضطراب سے گویا
چاہے جیسی قدر دانی کی
بولنے کی کہاں تھی اس میں توان
کیون نہیں کرتا ہی تو مجھ سے بات
کچھ بجا آئے اس کے ہوش و ہوس
اس جگہ کچھ رہے جو میرا وجود
اسکی خدمت میں جان نثاری کی
سوسلاست وہاں سے آتا ہی

اپنے بندے جمیل رکھتا ہی باوجودیکہ حسن بھی اتنا جو کوئی دل کو ہوتا ہی نہ ہو اور نظر سے جسے گراتے ہیں	ہر طرح کے شکیل رکھتا ہی نہیں رکھتا وہ رکھتے ہیں چننا وہ ہی لگتا ہی آنکھوں کو بھی خوب اسے گھر کے بھی کم اٹھاتے ہیں چشم اقرار سے اگر دیکھے	ہی کسی پر نہ اس قدر مایل اس کا باعث بتائیے کیا ہی بادشہ جس کسی کو چاہتے ہیں چشم انکار سے جو دیکھے تو دیو معلوم دین فرشتے سے	جس قدر ہی ایاز پر مایل کہا دل کا فقط تقاضا ہی بد بھی ہوتا ہی بے سربستے ہیں بجھکو یوسف دکھائی ہے بدر
--	--	---	--

حکایت

ایک خواجہ کا ایک تھا بندہ ایک کو دو ستون سے اُس نے کہا جب رکے دوستداری کی پید جب غلام پری شامیل سے	ناور احسن و دل فریبندہ کاش یہ بندہ پسند تھا رکھ نہ خدمت گزار کی امید ہنسی ٹھٹھ ہو جو جہ کو دل سے آبکش بندہ شت زن ہو سے	نظر الفت و دیانت سے بے ادب بد زبان نہیں ہوتا آئی جب عاشقی و مشوقی کیا عجب خواجہ کی طرح کرے نہ نازنین بندہ شت زن ہو	دیکھتا تھا اسے امانت سے کہا ایسا بھی ہی کہیں ہوتا گئی تب مالکی و مملو کی اور یہ بندہ کی طرح سے نیاز
---	--	--	--

حکایت

زور پر ہیز نارسا دیکھا کھینچتا تھا ملاستین بسیار ہاتھ کہیں چون کبھی نہ واسج میں نے یکبار اسے ملاستکی رہا کچھ دیر غوطہ میں اگر	میں نے اک مرد پارسا دیکھا اور ستا غراستین بسیار گو جدا کر دے سر میر اتن سے دی نصیحت اسے سلامت کی بولا آخر اٹھا کے اپنا سر جیسے بیچارہ پاک دامان کب	وام الفت میں مبتلا تھا کبیرا ترک الفت و وام کہتا تھا دوسرا کہتا ہوں سفر نہ مقرر کہ کہاں کھوئی تو نے عقل نفیر آتا ہی بادشاہ عشق جہان پڑا دل میں تاگر بیان	حال دل اس کا کچھ چھپا تھا میر بے کہ یہ کلام رہتا نہ تھا تجھ میں بجا گونگا بجا گونگا میں ہوا غالب جو تیر الفس خیس دست تقویٰ میں رہتی ہوں تو
---	---	---	--

حکایت

ایک کا ہاتھ سے گیا تھا دل	زندگی کی امید تھی مشکل	جا کے جیسے پڑی تھی اس کی نظر	تھا مقام ہلاک و خوف و خطر
---------------------------	------------------------	------------------------------	---------------------------

کما آواز تیری دیکھی خوش عیب میرا جتا دیا مجھ کو میرے دم سے ہیں لوگ رنجیدہ صحبت دوستان ہی نامرغوب	اور نفس تیرا کون کا غم کش نقص میرا بتا دیا مجھ کو رات دن رستے ہیں تیرے دیدہ میرے اخلاق بد بتائے ہیں جو	سوچ کر تھوڑی دیر اس نے کہا جانا میں نے کہ ہی میری آواز تو بہ کر آیا ہوں اب سے شاید میرے عیبوں کو دیکھتے ہیں	ہی مبارک مجھے یہ خواب تیرا گوش مردم بین ناخوش و ناگیا جو بڑھو گا پڑھو گا آہستہ خشک خار و کھوکتے ہیں گل تر
---	---	--	--

حکایت

ایک مسجد میں ایک بد آواز مالک مسجد ایک تھا سردار کہا اس کو کہ امی جوان اس کے پر بشر طیکہ اور جا جائے ای خداوند کیا یہ بیچ کیا دوسری جا وہاں سے گراؤں عاقبت ہو کے تنگ اور لاچار	دیا کرتا تھا مفت بانگ نماز عادل و نیک طبع و نیکو کار ہیں موزون قدیم سے کتنے اپنی خدمت وہاں بجالائے یہاں سے دینار و سچ بچ دیا اور میں نا پسند کرتا ہوں تجھ کو دیکھنے پچاس تک دینار	اس اداسے کہ سننے والوں کے نہیں چاہا کہ ہو دل آزر و پانچ دینار دیتا ہوں اور ار سننے راضی ہوا وہاں گیا کہ وہاں مجھ سے کرتے ہیں اقرار کہا اس کو امیر نے ہنس کر چھیلین خار سے تیشہ سے نہیں	کام کرتی تھی ملین بجالوں کے آپ تھا اس سے گو دل آزر و آئین ہر یک کو تجھ کو دس دینار بعد کچھ دن کے آگے اس نے کہا بیس دینار دیوین گے اور کہ قبول اس قدر کبھی مت کر جون تیری بانگ چھیلتی ہو
--	---	--	---

حکایت

پڑھتا قرآن تھا ایک بد آواز بولاکچہ بھی نہیں تو اس نے کہا ایسی آواز سے کہ تھی ناساز پھر اٹھانے سے رنج فائدہ کیا یوں کر گیا جو درس قرآنی	آگیا ایک عالم کامل کہا پڑھتا ہوں میں خدا کے لئے جائے گی رونق مسلمان	پوچھا کیا ہی شاہرہ حاصل کہا بھر خدا نہ پڑھ تو اسے
--	---	--

پانچواں باب عشق و جوانی میں

حکایت

حسن مینڈ سے استغنا کسی نے اس طرح کیا یکبار کہ یہ مجھ و غزنوی سلطان سارے سلطانین قوی سلطان
--

میں خریدار ایک خانہ کا تھا پوچھ مجھ سے کہ بیٹے ہی پاک یہی اس گھر میں عیب ہی پاک	کہ مجھے اک یہود نے یہ کہا یہ خوشی سے زنجیر ہے پاک دور نہ شرب و باک سے ہی پاک چاہئے پر امیدوار رہا	کہ میرا پاس ہی یہاں ہی مقام کہا میں نے کہ راس کہتا ہی تجھے ساہم سایہ رکھتا ہی جو مکان ہی تیرے مرنے پر ہزار بہا	وصف اُس خانہ کا عیان ہوتا لیک تو اسکے پاس رہتا ہی دس درمہائے قلب پر ہی گراں
---	--	---	---

حکایت

ایک شاعر امیر دزدان کا جامہ جو پہنا تھا سبھا لیا تھا زین پر پڑا ہوا پالا کیا ہی مردم حرام زادہ ہیں بولاجہ پر یہی رعایت کر رحم آیا وہ جانہ اُس کو دیا	ہو کہ امیدوار احسان کا اور آسے گانہ سے نکال دیا سنگ پر تھا چڑھا ہوا پالا سنگ بستہ ہیں سگشا دہیز جامہ میرا مجھے عنایت کر خلعت پوستین زیادہ کیا	اُسکی خدمت میں بیچ خواں آیا کتے پیچھے پڑے تو ہو گیا تنگ ہوا عاجز آسے اُس خانہ سکا خوش ہوا تنگے چور و نکاسر دار نیکی کی رکھتے ہیں امید بشر کچھ درم بھی اُسے دے نہا	میر دزدان نے حکم فرمایا اور چاہا اُسٹھاے پارہ تنگ تب ظریفانہ یہ لطیفہ کہا مانگ مجھ سے کہا جو ہو درکار نیکی کرنا نہیں بدی تو نہ کر گھر گیا اپنے بادعا و سلام
---	--	--	--

حکایت

ایک بزم جو آیا اپنے گھر دیکھ کر بولا ایک صاحب دل زن سے بیگانہ دیکھا ہم بستر کیا ہوا اس بزم سے حاصل	گالی دی اور سخت و سخت کہا حال حب جانتا نہیں گھر کا ہوا آشوب اور فتنہ بپا کیسے جانے گا آسمان پر کا
---	--

حکایت

تھا خطیب ایسا کہ یہ الصوت سخت تھا اسکا پردہ الحان جب یہ خیر خطیب چلا یا گانہ کے لوگ کھینچتے تھے بلا آیا پرسش کو اُسکی اور کہا	جسکا پڑھنا تھا گویا گریہ موت جیسا ہوتا ہی کے کا قان قان فارسی اضطحز بھی تھہرایا ریج وینا بنانے تھے روا خواب دیکھا ہی تھک ہو بھلا	آپ کو جانتا تھا خوش آواز اُسکی ہی شائین ہی یہ آیہ مگر باعث جاہ و جودہ رکھتا تھا جب ملک اسطرف کا ایک خطیب کہا کیا دیکھا ہی تبا بھکو	دیتا تھا بانگ بے اواز صوت خرا و صوتوں ہی تر کوئی کچھ اُس سے کہ نہ سکتا تھا کیسے اُس سے تھا جسکے دلچسپ وہ جو کچھ دیکھا ہی تبا بھکو
---	--	--	---

عالم معتبر سے ایک ملحد ایک بولا کہ اتنے علم و ادب علم میرا حدیث و قرآن ہی	لگا کرنے مناظرہ پر ضد فضل و حکمت حصول میں تجھ سے اور فرمودہ بزرگان ہی مانے قرآن کو اور خبر کو نہ جو	اُس سے جنت میں ہار کر آخر تو بھی بدین سے تو نہ برآیا وہ نہیں ایسی باتوں کا قائل یہ جواب اُس کا ہی جواب ندو	عالم اپنے مکان کو آیا پھر شکے عالم نے اوس کو فرمایا مجھے کفر اُسکا سننا کیا حاصل
---	--	---	--

حکایت

ابلد و نادانوں لڑتے تھے اُسکی بے عزتی سراسر کی کب پھنپتا جو ہوتا یہ قاتل کے نادان جو سخت گری سے	خٹکیں تھے ہم جھگڑتے تھے آبر و خاک کے برابر کی بیان تک کار مر وک جاہل کرے دجوتی و نادانری سے پر جو جاہل ہی ہو دین ہر دوسو	ابلہ نے وانا کے گریبان کو دیکھ کر حال ایسا پر افسوس نہ دو وانا ہم جھگڑتے ہیں توڑیں دو وانا ایک سو نہ کبھی توڑیں زنجیر آہنی کیا سو	پکڑا ہو کر بہت پریشان گو بولا ایسا حکیم جا لینوس اور نہ نادان سے وانا لڑتے ہیں یون ہی آزر م جو د کسرت بھی
--	--	---	--

حکایت

ایک دانانے ایسا فرمایا لیک وہ جو کرے شروع کلام استحاثا ہی راست تر پایا جب تلک دوسرا کرے نہ تمام بات کہتا نہیں ہر صاحب ہوش	اپنی نادانی کا کوئی اقرار نہیں کوئی سخن ہی لے سروین جب تلک دوسرا ہوئے خموش	نہیں کرتا ہی خود بخود زہار در میان سخن نہ لاؤ سخن
---	--	--

حکایت

چند محمود شاہ کے خادم کہا تم سے چپا رہے گا نہیں ہم سے بندوں ہی نہیں کرتا	اس طرح پوچھ کر ہوئے ناوم کہا ہم سے کبھی کہیگا نہیں کہا اُس نے کہ ہی یقین کرتا دانا جو جانتا ہی کہتا نہیں	حسن مہندر سے کاہی تجھے کیا کیونکہ تو سلطنت کا ہی دستور کہ کسی سے نہیں ہوں کہنے کا نقص ہر شہ کے سر سے ہوتا نہیں	آج سلطان نج اس ہم میں کہا تجھ سے جو ذکر کرتا ہی مذکور پھر عبت مجھ سے پوچھتے ہو کیا
--	---	---	--

حکایت

سوئیں آغوش میں دبا کر ہاتھ	ہو نہ ہنوا بہ دلریا گریا تھ	اُسکی چار کھلے سنگ زیر سر	سوئیں گرنو سے بال شہر
	محض بے صبر ساز گاری کم	بچ در پہ بے ہنریش کم	

چوتھا باب خاموشی کے فوائد میں حکایت

ایک کو دو ستون سے بین لگا	یہ سبب ہی میرے نہ بولنے کا	بیشتر جو کلام کہتے ہیں	نیک یا بد دوام کہتے ہیں
دیدہ دشمنان بدی کے سوا	ہینن پڑتے ہیں نیکی پر کسی جا	کہا اُس نے کہ ای برادر من	ہی وہی سب میں بہترین دشمن
جو کبھی نیکی پر کرے نہ نظر	عیب ہی چشم دشمنی میں ہنر	سعدی ہی غیرت گل گلشن	چشم دشمن میں خاری ہمہ تن
اہل کینہ جو پاس آتے ہیں	نیک ہو کر چہ بد بتاتے ہیں	نور گیتی فروز چشمہ ہور	بد سمجھتی ہی چشم مو شک کور

حکایت

ایک تاجر نے جو خسارہ سہا	دس سو دینار کا پیر سے کہا	کہ کسی سے یہ راز فاش نہ کر	بولا بہتر ہی حکم ہی یہ اگر
پر چھپانے میں مصلحت کیا ہی	نہ جتانے میں منفعت کیا ہی	کہا اُس نے نہ کہنا ہی نیکو	کیونکہ ہیں کہنے میں مصیبت و
ایک تو مال کی خسارت ہی	دوسری لوگوں کی ثنات ہی	اپنا غم غیروں سے نہ کر ظاہر	سن نہ لا حول کر کے خوش خاطر

حکایت

اک جوان فہم و دانشور	جس قدر ہیں فضیلتوں کے ہنر	آن سے رکھتا تھا بہرہ وافر	پر طبیعت تھی کچھ عجیب نافر
اہل دانش کی محفلوں میں جب	بیٹھتا تھا نہ بولتا تھا تب	بارے پوچھا پد نے جان پد	کیون نہیں کہتا تو بھی جو ہی خبر
بولا میں ڈرتا ہوں پوچھیں کہ	مجھ سے وہ جو میں جانتا ہوں نہ	بول کر کس لئے میں شرمائوں	اپنی نادانی سب کے دکھلاؤں
شاہی تو نے جنال صوفی کا	جز تاتھا نفل اپنی جوتی کا	اک پیا ہی نے پکڑے اسکے ہاتھ	اور بولا کہ چلے میرے ساتھ
میرے گھوڑے کے نفل کے درت	نعلبندی میں جان پڑتا چیت	جب تلک تو نہیں کیگا کلام	کوئی تجھ سے کہی کر کیگا نہ کام
	پر بیان پر ثبوت لا اُس کا	نہ زبان پر سکوت لا اُس جا	

حکایت

<p>کمر ہی میں صید تو کر لیا اگر اور اقبال تیرا تھا یا ور اگیا ایک صاحب دولت اتفاق ایسا ہوتا ہی نادر جیسے پارس کا ایک شاہ اعظم چند امیران خاص کو لیکر گنبدِ عضد پر بطرِ خوب وہ انگوٹھی اُسے عنایت ہو وہاں خدمت میں اُسکی تھے حاضر اتفاقاً ہوا سے تیرا اُس کا لڑکے نے بعد ازاں وہ تیرا لکھا فکر وانا کبھی نہیں لڑا تی</p>	<p>دست و پا ہونگے کدکے سے مگر اور نصیب تھا تیرا زور آؤر دیکھا تجھ کو اس قدر نعمت حکم نادر یہ ہووے کب صاؤر رکھتا تھا پیش قیمت اک خاتم بہر تفریح خاطر اطہر اُس انگوٹھی کو رو یا منصوب سب میں نام آوری نہایت ہو پھینک کر تیرے بھوکے قاصر اُس انگوٹھی کے حلقہ میں گزرا کر دے نذر آتش سوزان ٹھیک تدبیر بن نہیں پڑتی</p>	<p>باپ بولا کہ ای پسر اس بار اس سے گل تیرا خار سے نکلا رحم تجھ پر نہیں کیا تھوڑا نہ شکاری کرے شکار دوام کہ نیکہ تھا رنگ کا اچھا گیا شیراز کے مصلان تا کہ جو کوئی شخص باتدبیر حکم انداز چار سو اچھے ایک کوٹھے پر ایک طفلِ صغیر وہ انگوٹھی اُسے عنایت کی پوچھا تو نے یہ کیا کیا تو کیا کبھی بے قصد کو دک ناوان</p>	<p>گردش آسمان ہی تیری بار خارِ خم پائے زار سے نکلا کہ تیرے ٹوٹے حال کو جوڑا چیتا ممکن ہی کر دے کار تمام سنگ کا اور ڈھنگ کا اچھا حکم فرمایا تو اُسی جا میں اُسکے حلقہ میں ہو کے پھینکے تیر حکم اندازی میں بہت پیچھے ہر طرف پھینکتا تھا کھیل میں اور دولت بھی بے نہایت دی رہیگی رونقِ نخت بجا تیر بازی میں بار تہا نشان</p>
---	--	--	---

حکایت

<p>ایک درویش نے قرار لیا جس نے دراز کا نہ بند کیا ایک نے اُس طرف کے شاہوں سے حسنِ اخلاق سے عزیزوں کے مانی اُس نے اشارتِ دعوت اٹھا اور پیار سے ملا درویش آپ نے اس قدر ارادت کی کہ اُس نے نہیں کیا ہوکان نہستے گوش تابھر دراز</p>	<p>غار میں خلق سے کنار کیا جیاجب تک نیاز مند گیا اُس رکھتا تھا جو گداؤں سے خاص حضرت سے باتمیزوں کے کہ ہی سنتِ اجابتِ دعوت مہربانی کے ساتھ آیا پیش شاہ سے یہ خلافِ عادت تھی جو کیا ہی نہیں دیا ہو صیان چنگِ نر و غیر کی آواز</p>	<p>چشمِ ہمت میں اُسکے قدر تھی آز جو چھوڑے ارجمند رہے ایک دن اُسکو یہ اشارت کی آج نان و نمک یہاں کھائیں عذرِ خدمت کو وہ خدیو نہا جب گیا اُس جگہ سے وہ واپس کیا سبب ہی بیان کریں مجھ سے بیٹھنا جسکے کھانے پر ہی روا دید گشتن سے چشمِ ہر دو صبور</p>	<p>اغنیاء اور بادشاہوں کی بھی گردن بے طمع بلند رہے ہی توقع مجھے عنایت کی مجھے ممنون اپنا فرمائیں دوسرے دن گیا جو اُسکے یہاں ایک اصحاب میں سے بولا پسر جا عجیب ہی بیان کریں مجھ سے اٹھنا بھی اُسکے آنے پر ہی بجا بوسے خوش سے رہے دماغ بھی</p>
---	---	---	--

صبح اُسکو یرہ نہ ڈکریان
 کہا اس نے نہیں خدا کی قسم
 زخم دندان برائے اسکا جو
 ہم میں عیاری سے ہوا ہوش
 سوتا اسکو اسی جگہ چھوڑین
 شت زن سے ہوئے ہر سار
 آیا جب آفتاب سر پہ نظر
 بھوکھا پیاسا ہوا زمین پر گرا
 ہووے جو ٹھکرا اور بھدم
 اس سخن میں وہ تھا کہ شہزادہ
 ایسا وہ ہوا سنا یہ کلام
 کہ فلکات کے ہاتھ سے تھا تنگ
 تھوڑا سا آسین سے جو تھا گردا
 اور ہمراہ معتد بھیجا
 اور سلامت پر اُسکی شکر خدا
 چاہ پر روستائیوں کی جفا
 کہ تیر ستون کا ہر حالت
 اُس سلح شور بے نوالے سخن
 کہا اُس نے کہ اے پدر بے شک
 سہیگا جان یہ جب تلک نہ خطر
 تو نہیں دیکھتا ہی تھوڑا سا رنج
 کہ چہ پاتے ہیں رزق سے نہ سوا
 اسیا سنگ زیر چلتا نہیں

دیکھ کر لوگ یوں ہوئے پر سنا
 بدرقہ میرا کر گیا یہ ستم
 یار ظاہر دکھائی دیتا ہو
 تاکہ فرصت کا وقت جب ہو
 اسکی صحبت سے اپنا منہ موڑ
 باز نہ کر اپنا رخت و سامان
 ہوئی آنکلی روانگی سے خبر
 موت تھی پیش چشم کئے لگا
 ہی مسافر کو جز مسافر کم
 اپنے لشکر سے دور آقا دہ
 سر سے پاتک آئے جو دیکھا تار
 زندگانی سے کر رہا تھا جنگ
 کیا ظاہر جو سر پہ تھا آترا
 آکے تب اپنے گھر کا منہ کھچا
 کیا اپنے ہر ایک موسے ادا
 راہ میں کاروائیوں کی دغا
 خاص پردیس میں بہر ساعت
 کیا ہی اچھا کہا ہی گوش سے سُر
 تو جو کہتا ہی سچ ہی پر بے شک
 کبھی دشمن پہ پائیگا نہ ظفر
 سہا میں نے تو پایا کتنا گنج
 پر طلب میں نہ کاہلی ہی روا
 بوجھ چھاتی سے اُسکی لٹا نہیں

کہ مکر دزد و کچھ خبر پاکر
 ہرگز امین نہ یار سے میں تھا
 کیا ہی معلوم تھوای یار و
 کہ یار و نکو اپنے جا کے خبر
 آن جوانوں کو پیر کی تدبیر
 چل دے چھوڑ کر اُسے سوتا
 آنکھ کے دیکھا تو کاروان تھا
 کون پوچھے بھلا مجھ اس دم
 سختی وہ کرتا ہی مسافر پر
 پیچھے اک صید کے ادھر آیا
 دیکھی پاکیزہ صورت ظاہر
 پوچھا تو کون ہی کہاں کا ہی
 شاہزادہ کو سنکے رحم آیا
 باپ نے اُسکا دیکھ کر دیدار
 کیا شب کو پدر سے اس نے بیان
 سنکے اُس نے کہا کہ جان پدر
 دست زور دلیری بستہ ہی
 جسکے پاس ایک بھی جو زرمی
 جب تلک تو اٹھائیگا نہیں رنج
 وادہ جب تلک نہیں گرایگا
 اور اس نیش سے جو میں نے سہا
 ڈرے خواص گر گھر سے کہیں
 غار میں شیر شہزادہ کھائے کیا

لے گیا وہ درم تیرے اگر
 جانا جب تلک ہی اُسکی عادت کیا
 یہ اگر جو روغن سے آیا ہو
 اسلے مصالحت ہی سوچو اگر
 استواری میں رکھتی تھی نظیر
 خواب غفلت میں بچھڑ جوتھا
 بھٹکا از بس گریبان لگا
 شتر زرد چل دے جسم
 جو سفر میں نہیں رہا اکثر
 اسکے سر ہانے بے خبر آیا
 پر عیان تھی کہ ورت خاطر
 کیونکر آتا تیرا بہان کا ہی
 خلعت و نعمت اُسکو دلوایا
 شادمان ہو کے کی خوشی بسیار
 حال کشتی و جو رکشتیان
 نہ کہا تھا تجھے بہ آن سفر
 پاسے شیریں سدا شکستہ ہی
 زور بجاہ من سے بہتر ہی
 تب تلک تو پناہیگا کہیں گنج
 کبھی خرمن نہیں اٹھائیگا
 کہ قدر شہد میرے ہاتھ لگا
 دیکھے درخین نظر سے نہیں
 باز آقا دہ قوت پائے کیا

رسن کشتی لے اشارت سے
 خصم آزر دہ سے ذرا نہ ڈرا
 پیچھے سے راحتین دسوا سکو
 کیا ہی یکتا ش نے کھی گفتار
 جو کسی کو کر گیا تنگ ابھی
 اٹھ کے رستا لپٹا باز و پر
 رہا حیران وہاں وہ بچارہ
 ایک دن رات میں کنا سے لگا
 تب تو انانی تن میں آئی کچھ
 بھوکھا اور پیاسا اور بھلاقت
 اسکے سر پر ہلا جو دوڑی تھی
 چند لوگوں کو تب کیا مضروب
 پیل میں گونہیں ہر طاقت
 ہو کے مجروح و خستہ حال تباہ
 کاروانی کمال ڈرنے لگے
 جنگ تنہا پچاس سے کرونگا
 سب اس لاف سے تو ان پائی
 جان جو انکی تو بان و آبین تھا
 اسکے دیو درون پابا قرار
 تھا جہاں دیدہ ہر طرح ظاہر
 جیسے کہتے ہیں ایک مرد عرب
 ایک کو دو ستون اس خاطر
 رہا صحبت میں اسکے وہ کئی

بچ چلین تاکہ اس عمارت سے
 کان اس قول پر ذرا نہ دہرا
 پر عوض سے نہ اسکے غافل ہو
 پسند کی خیل تاش سے یکبار
 مت ہو امین کر گیا تنگ کبھی
 چڑھ گیا اس ستون کے اوپر
 رنج و محنت میں دون آوارہ
 تھارہق ایک زندگی سے رہا
 طاقت سیر پا میں پائی کچھ
 پھنچا اک چاہ پر بصد آفت
 پاس اسکے نہ ایک کوری تھی
 قافلہ والوں نے کیا مغلوب
 چھڑا یکا کرین کرین بیدم
 ہوا اک کاروان کے وہ ہلہ
 مال و جان کا خیال کرنے لگے
 تنگ تنہا ہر اس سے کرونگا
 تن جہاں میں گویا جان آئی
 آتش معدہ المتاب میں تھی
 سو گیا زور خواب آیا بکار
 تھا زمان دیدہ ہر طرح باہر
 کچھ درم پاس رکھتا تھا ہمیشہ
 پاس رکھتا تھا رات کو حاضر
 ہوا آگاہ اسکے درم سے جب

اُس جو انکو غور شیر می تھا
 کہ کہا ہی حکیموں نے کہ جسے
 کہ نکلتا ہی زخم سے بیکان
 خصم نے جب ہی تجھ سے زخم ہوا
 پھینک پتھر حصار پر نہ کبھی
 ناخدا نے وہ رستا کاٹ دیا
 تیسرے روز خواب جو آیا
 پتے پیڑوں کے لیکے کمانے لگا
 عاقبت سر کہا بیابان میں
 وہاں کچھ لوگ مجتمع دیکھے
 پانی مانگا کیا انہوں نے ابا
 سب ملکر اسے درست کیا
 چونٹیاں متفق جہاں ہو جائیں
 رات کو پہنچے اُس جگہ جا کر
 کہا اُس نے رکھو نہ ولین ڈر
 تم بھی امداد کرنا تم مقدور
 اسکی صحبت سے شادمانی کی
 کمانے کھانے کے اُس نے رقم چند
 کاروان میں تھا ایک مرد کبیر
 بولا چورون سے ڈرنہ ہی اتنا
 گھر میں تنہا نہ خواب کرتا تھا
 تاکہ تنہائی کی سٹے وحشت
 ملی زحمت تو لے گیا وہ دم

کم نہیں دعویٰ دلیری تھا
 کیا رنجیدہ ایک رنجش سے
 در دینہ میں رہتا ہی نہان
 اُس سے بخوف چاہتے نہ رہا
 پتھر آئیگا پتھر حصار سے بھی
 اور پھر کشتی کو روانہ کیا
 آب میں اُس نے آپکو پایا
 اور جڑ گھاس کی جہانے لگا
 چلا اس حالت پریشان میں
 کوڑیاں دیکے پانی پیتے تھے
 چھینا چھٹی بھی کی مگر نہ ملا
 ایسا زخمی کیا کہ سست کیا
 شیر کا چڑا پھاڑ پھاڑ کے کما کر
 جہاں چورون کا تھا زیادہ ڈر
 ایک میں ہوں پچاس بہتر
 پھر ہی پیدا کرنا کیا مقدور
 کھانے پینے سے قدر دانی کی
 پئے پانی کے اُس نے ہر چند
 کاروان میں تھا ایک مرد کبیر
 مجھے اس بدرقہ سے ہی جتنا
 خوف سے لوریوں کے ڈرتا تھا
 دلو صحبت سے ہوو جمعیت
 بالعوض آنکے دے گیا اسے غم

کتنے ہیں اگرچہ رزق ہی مقسوم
رزق جو تیرا ہی ملیگا ضرور
اس قدر زور رکھتا ہوں تنہیں
اسلئے اب تو ہی یہی بہتر
اگر اپنے مقام و جاسے جو
یہ کہا اور اس سے مانگی دعا
ببہر زور کا بخت ہونا کام
سنگ کو شک سے تھا ٹکراتا
چھوٹی سی موج بھی جو تھی آتی
بندر تھا جو بد تو ان عطا
بلکہ بے رحمی سے لگے ہنسنے
ناخدا نے نہ کچھ رعایت کی
زور دس مرد کا جو رکھتا ہے کیا
لیک کشتی نکل گئی تھی دور
ہوئی طاح پر طبع غالب
ہوشمند و نکو کرتی ہر اندھا
کھینچا اپنی طرف پکڑ کے اُسے
پچھ پھیری پر مصالحت دیکھنی
دیکھے پر خاش تب تھل کر
لطف و شیریں زبان جو رکھتے ہیں
چند بوسہ نفاق کے دیکر
شہر لوہان کی عمارت سے
اسلئے تم میں جو دلاور ہو

پر تلاش اسکی شرط ہی معلوم
دھونڈ رہا بھی ہی مقصد کا شعور
کہ لڑوں پہل سست بن میں
کہ کروں جا کے تھوڑے روز سفر
کیون کرے غم جہان ہی جا اسکو
نقد رخصت لیا روانہ ہوا
وہاں جائے جہان بجا نہیں نام
شور جس کا تھا کوسوں تک جاتا
لب سے تھی آسیا کو لے جاتی
کھولی بچا سے نے زبان ثنا
طعنہ بیچارے پر لگے کسے
چل دیا طنز یہ ہدایت کی
زریک مرد پاس ہوئے تو لا
تھا چارہ سوا سے مکر و زور
پہیری کشتی بجانب طالب
مرغ و ماہی کو دیتی ہی پھیندا
خوب ٹھوکار گرد گرد کے اُسے
بہتر اُس سے مصالحت دیکھی
سو نہ گنا فتنہ کا تھل دور
سو سے ہاتھی کو کہینچ سکتے ہیں
سرور و پرلے آئے کشتی پر
سچا دریا کے دست غارت سے
قوت و زور میں بلا و رہو

اور اگرچہ بلا مقدر ہی نہ
کوئی مترانین ہی بے آئے
پر غضب شیر سے کروں بچہ
طاقت بینوائی اب ہی طاق
ہی تو نگر سر اسے جو شب کو
سنا لو کون اسکو وقت خرام
پھنچا آخر کسار دریا پر
سمگین ایسا مرغ آبی بھی
دیکھے کچھ لوگ دیکھے تھوڑا سا زور
چاپلوسی کی اور زاری کی
زور بے زور نہ کر سکے کسی پر
زور نہیں رکھتا ہی نہو گا پار
جوان اس طعنہ سے ہوا دلگیر
اسکو آواز دی کہ جو تانے
ہی طبع خلق کو بلا بھاری
اُسکے جب پیش اور گریبان پر
یار کشتی سے اترے ہر مرد و
اجرت کشتی پھوڑنی چاہی
زری کہ جس جگہ پہ دیکھے تیز
عذر ماضی کے واسطے اسے
چلے آگے تو جا کے پہنچے وہاں
کہا ملاح نے یہاں دایم
نہ ذرا ہمیشہ زبون بر آسے

پر حذر اس سے کرنا بہتر ہی
لیکن اثر در کے منہ میں کیونچا
پھر سفر سے میں کیا سہولت بچہ
جو رافلاس ناقہ اب ہی شاق
ہی سر اسے گدا جہان شب ہو
حب حال اپنے کتنا تھا یہ کلام
جس کا پانی تھا ایسا زور و
رہ نہ سکتا تھا زمینی سے کبھی
بیشے معبر میں با زہرے خست سفر
پر کسی نے نہ اُسکو باری می
نہیں محتاج زور جو رکے زور
ایسے دریا سے زور سے رہنا
چاہا اُس سے ہوا انتقام پیر
ہو وے اس جامہ پر نہیں لائے
خلق کی کرتی ہی طمع خواہی
پھنچا ہاتھ اُس جوان کا جا کر
دیکھی ویسی ہی سختی بے حد
دوستی اُس سے جوڑنی چاہی
نرم ریشم نہ کالے تینے تیز
پرے پاؤں پر اسکے چاہے
اب میں ایک تھا ستون گلان
ہی خلل کشتی کو غیاں تالیہ
چاہے جلد اس ستون پر جلا

تمتع نعیم گہسان سے
جہان جائے کرے خیام بلند
دوسرا ان میں عالم فاضل
جہان جاتا ہی کرتے ہیں حد
اور جو نادران امیر زادہ ہی
تیسرا خوب رو کہ صاحب دل
کیونکہ کہتے ہیں تھوڑا سا بھی حال
خوبصورت کو والدین اگر
میں نے پوچھا جو جھکوا یا نظر
بولا خاموش رکھتا ہی جو چال
دلبر اندہ پس موافق ہی
جو تھکا وہ گانیوالا خوش آواز
روکے مرغ کو اڑنے سے دایم
دل مردم کو صید کر لیا
شیرین آواز پرین سیرکان
ہی خوش آواز خوش گلو بہتر
پانچواں وہ جو پیشہ کرتا ہی
جیسے داناؤں کا یہ فرمایا
جو خرابی سے تخت سے اترے
دلورہتی ہی ان جمعیت
جاتا ہی مفت رنج پاتا ہی
کہ نصیب اسکا ہوتا ہی سہر
پر قضا اسکو لے ہی جاتی ہی

نہ فقط دل سے بلکہ ہی جان سے
جہان چاہے کرے منام پسند
علم میں اپنے ہر طرح کامل
اور واجب سمجھتے ہیں عزت
شہر واسے بھی کچھ زیادہ ہی
ہو وین صحبت کے واسطے مایل
ہی بہت مال سے نکو ہمہ حال
اپنے گھر سے کال دیوین نہ ڈر
رکھا قرآن میں ایک مور کا پر
جہان جاتا ہی ہر استقبال
کیا ہی ڈر جو پدر منافق ہی
کرے جس وقت گانے کا آغاز
کرے پانی کو بہنے سے قایم
دام الفت میں قید کر لیا
کون ہی وہ جو گاتا ہی یہ مان
خوبصورت سے گو ہی سہلگیر
سعی بازو سے پیٹ بھرتا ہی
ہی درست و بجا نظر آیا
ملک نیمروز بھوکا مرے
عیش خاطر کو ان سے تقویت
اپنا نام و نشان گنوتا ہی
گر چہ بے مصلحت براے سفر
دانہ پر دام میں پھنساتی ہی

نہی منع غریب گہمان میں
پر جو رکھتا ہی یہ لقامعدوم
اچھی تقریر و خوش فصاحت
جسم دانا ز رطلہ سا ہی
اسکے ہی شہر میں ہی قدر اسکی
اسکا دیدار معتم جانین
روے زیا ہی مرہم دلش
جہان جاتا ہی گایا گایت
کیسے درجہ یہ تیرے ہاتھ پڑا
آکے ہاتھوں پر اسکو لیتے ہیں
در ہی وہ گونہ صدف میں مقیم
حلق داؤدی سے کالے صدا
جہان جاتا ہی اس فضیلت سے
ہوگی ارباب معنی کو رغبت
اچھا لگتا ہی گانا نرم و حریف
کیونکہ ہی اس سے حفظ نفس
ناکہ روئی کے واسطے اسکی
جو غریبی سے چھوڑے اپنا طنز
صفیتیں یہ جو میں کی ہیں بیان
وہ جو ہی ان صفات سے ناگاہ
گردش کتنی جس سے بھرتی ہی
گو کہ تو کوئی جہان میں کہین
کہا لڑکے نے اسی پدر کیونکر

کوہ پر باد یہ میں میدان میں
ہی وطن میں غریب و نامعلوم
قوت مایہ بلاغت سے
جہان جاتا ہی قدر پاتا ہی
کچھ نہیں دہر میں ہی قدر اسکی
اور خدمت کو مفت کم جانین
اور مفتاح باب بستہ ہمیش
سب سے اپنی کراری کا خدمت
ہی تیرے درجہ سے یہ درجہ بڑا
جگہ آنکھوں پر اسکو دیتے ہیں
کم نہیں مشتری در یتیم
لطیف ایسا دلون میں ڈالے صدا
اس فضیلت کے بس ویات سے
دل سے سب اسکی چاہینگے صحبت
گوش مست صبح میں شیرین
اور اس سے رفاه روح وصول
آبر و ریختہ نووے کبھی
نہ سے پنہ و زینج و محن
باعث امن میں سفر میں عیان
ہی سفر اسکا اک خیال خام
اسکے سر پر بلا یہ گرتی ہی
جاتا ہی دوسرے مکان میں نیز
کرون برعکس قول دانشور

چاندی کا آستانہ گرھوائے اور سونے کی پینجین جڑوائے یہ تصور ضعیف ہی اس جا کہ یہودی شریف ہی اس جا

حکایت ۲۸

کہا اک چور نے گدا سے کہیں کہا تو بے فساد کتا ہی شرم آتی ہی اس ادا سے نہیں پر میرے دل کو یاد رہتا ہی اس سے ہتر کر ایک انگ چور نہ

جہ سیم کے لئے ہمہ جا جہ سیم کے لئے جا کے پھر گندگار بنے ہاتھ کٹائیں

ہاتھ پھیلا نا عاجز ہی سدا ہاتھ پھیلا نا لوگوں کے لگا کے

حکایت ۲۹

ذکر ایک مشت زن کا کہ تین بائیسے بیش بد پر شکایت کی شاید اپنے بدن کی محنت سے مشک گھستے ہیں عود و آتش پر تا بمقدور با قناعت کے کہیں دولت نہیں ہی کوشش نہیں ہی محنت اس میں زور کا کرنا کیا کہ زور مند و اثر و زنج پاتے ہیں ہر طرح سے فرحت دل دیکھتے ہیں نئے نئے بلبلان کہیں ہوتی ہی معرفت حاصل تا ہی دکان و خانہ میں گرجی کہا اُس نے کہ سچ ہی تیرا کلام پھیلا اُن پانچوئیں ہی بازو کاں اور ہر یک طرح کے خدشہ کا

در حکمت سے گوش بھر تیرے اور درخواست اجازت کی کام پاؤں کسی کی خدمت سے رکھتے ہیں بختے ہیں بوسے تر ذیل میں رکھ سدا سلامت کے چارہ اس کا کمی ہی جوشش میں وسمہ ابرو سے کور کا کرنا بازو سے بخت بہ نہ بازو سے سخت پاتے ہیں ہر فرح سے نہ نہت دل پاتے ہیں فیض صحبت خللان کہیں ہوتی ہی تجرت وصل ہو گا ای خام آدمی نہ کبھی ہیں نواید بہت سفر میں دام رکھتا ہی مال و جاہ بے پایاں چابک و ہوشیار و لایق کار

تھا مخالف زمانہ سے حیران کہ سفر کا ارادہ رکھتا ہوں کام آتے نہیں ہیں فضل و ہنر بولا وہ ای پسیر کیا ہی خیال کہ بزرگان آزمودہ کار زور سے کب کسی کو بے قسمت تیرے ہر موہ میں گوہر ہی بھرا کہا اُن کے نے ای بزرگ زمانہ دیکھتے ہیں عجائبات جہان ادب و جاہ و مال پاتے ہیں جیسا کہتے ہیں سالکان طریق پہلے اس سے کہ ہو یہاں سفر ایسے جیسے بیان ہیں تو نے کئے اور غلامان خوب و دلبر شہر میں دن کو شب کو منزل

ہاتھ سے تنگ دستی کے ویران دیکھوں کیا دست و پا کتا ہوں تا نہ رکھتے کسی کے پیش نظر دور کر سہ یہ خیال محال کر گئے ہیں یہ پند گوش گدا ہاتھ آتا ہی دامن دولت ہی نکا جو ہی نصیب بڑا کم نہ ہیں نواید سفر کے عیاں اور سنتے غرائبات زمان راہ بہبود حال پاتے ہیں ایسا کہتے ہیں سالکان طریق جا کے کر کچھ تو اس جہاں نظر لیک ہیں پانچ طایفوں کے لئے اور کینزان دلر با پیکر دبدرم سیر گاہ حاصل ہیں

تیر ہوا یہ دیکھ کے سین رد میراث جیسا ہو دشوار اگر کو بخت نیک سیرت یار	دل میں کہنے لگایہ دیکھ کے وارثوں کو نہ مرگ شتہ وار تو ہو دولت سے اسکی بزرخوار	واہ گر مرد بھڑکے جی جائے سابقہ معرفت کا تھا اس سے وہ نگوں بخت تھا کہ پالی نہیں	اور ان شتہ وار وغین آئے آستین پکڑی اور کہا اس سے لینے پیدا کی اور کھائی نہیں
---	---	--	--

حکایت

ایک صیاد تھا ضعیف اندام کھینچ کر دام لے گئی اس کا لاتا تھا بار بار مچھلی عام	پکڑی مچھلی قوی جو ڈالادام ہاتھ سے کام لے گئی اس کا گر گئی ابکی بار مچھلی کام	روکنے کی نہ تھی توانائی آب جو لینے کو گیا چاکر اور صیادوں نے دریغ کیا	مچھلی غالب تھی زوریں آئی آب جو اسکو لے گیا اگر اسکو طعنہ سے زیر تیغ کیا
کہ تیرے دام میں پڑا یہ صید ابھی مچھلی کا زرق ہی کچھ دن	حیف اسکو نہ رکھ سکا تو قید غین ممکن کو روکنا ممکن کہیں باہی مرے نہ خشکی پر	کہا اس نے یہی یہ سیری خطا نہیں صیاد ہووے ماہی گیر اجل آئی نہوے اسکی گر	میری قسمتیں آج زرق تھا لب و جہ جو ہووے بے تقدیر

حکایت

ایک بے دست و پا تھا کیا یار پا اگر چہ ہزار تھے تو کیا خضم جان گیر تھے آئے جہان	ایک باسے ہزار پا مارا اتنے یار فرار تھے تو کیا خود اجل آکے باندھے پاؤں	دیکھ کر لولا ایک پیر زمان وقت مرگ آگیا سبھل نہ سکا پلے پلے خضم جب اٹھائے گام	کہ زہے قدرت قدیر جہان پیش بے دست و پا نکل نہ سکا کیا کمان کیا فی آئے کام
--	--	--	--

حکایت

میں نے ایک ابلہ سمین دیکھا ایک بولا کہ سعد یا تجھ کو سنکے یہ مین نے فی البدیہ کہا	پہنے تھا کسوت غین بجا یا دشبہ ہی بتا مجھ کو خط بد ہی یہ آب زر سے لکھا	نیچے تھا اسپ بادیا اچھا کیسا معلوم دیتا ہی تن پر آدمیو غین ہی یہ شکل حار	فرق پر قصب مصر کا سچا بہتر دے کہ یہ کسوت انور رکھتا ہی بچھڑے کا راجہ دم خوا
آدمی سے اگر موافق ہی دیکھ لے اس کا راجہ دم جا	تو فقط اس قدر موافق ہی کچھ بھی خونکے سوانہیں ہی حلال	کہ ہی خامہ جامہ نقش عیان مت سمجھ گو شریف ہو و ضعیف	آدمی کا و گر نہ ہی جوان کبھی ہووے ضعیف اصل شریف

سعدیادوسرا سفر ہی ایک پوچھا میں نے کہ وہ سفر کیا ہی کچھ گوگرد ہی وہاں بکتا وان سے نولا دلون جلبین پھر تجارت سے اپنا دل کھینچ تب کہا تو بھی کوئی مال سنا کہ بیابان غور میں یکبار	ہو سکے سود کا مقر ہی نیک کہا یہ نقش کا لجر سا ہی اور جا سے ہی کچھ گران بکتا آبگینہ حلب سے قیمت لون ایک دوکان میں مستقل بیٹھ وہ جو دیکھا ہی تو نے یا ہی سنا گر پڑا اونٹ پر سے اک سال سیری اسکو ہی دو ہی حالت	نکرون پھر ارادہ ہر سفر نفع جنس تجارتی سے پاؤں کا سچین روم میں لاؤں یہ چون اسکو میں لون چادر اس طرح اس قدر بکا واہی کہا میں نے اسے کہ ای ویوٹر بولایہ چشم تنک دنیا دار خاک تربت سے یا قناعت	کرون گوشہ میں بیٹھا عمر بسر چین کو گوگرد پارسی لچاؤں روم کا دیبا ہند بچھاؤں اسکو پارس میں بیچوں پھر کر نہ رہی بکنے کی توانا مانی تو نے اب تک نہیں کیا ہی کوثر سیر ہونے کی ہی نہیں زہار
---	--	---	--

حکایت

کہتے ہیں ایک مالدار بخیل اسکا ظاہر تھا مال سے زیبا کہ نکرتا تھا اتنا بھی حسان الغرض آتا تھا کھلا نہ نظر مرغ بھی اسے کھانا کھانے پر سر میں اسے خیال فرعون تھا طبع غمگین کے ساتھ کیا کرے اُس نے دست دعا بلند کیا کیا ہی بندہ کو جب بڑے مشکل اور ونکو سیم وزر سے کراحت بصر میں اس کے رشتہ دار و قریب سب نے اس کی وفات پر بہت انہوں میں سے انھیں دنوں کھا	نہیں رکھتا تھا آشکار عدیل جیسا نقش و خیال سے دیا کہ کسی کو بھی ہے ایک بھی نان اسکے گھر کا در اور سفر کا سر ریزہ نان سے تھے نہ بہرہ ور تا بہین غرق سے جگر خون تھا کہ ہی اس سے موافقت مشکل کیا نالہ نہ سود مند کیا اُس تضرع کے ہاتھ سے حال رکھ نہ خود کو اثر سے بے رشت تھے جو محتاج و بے نوا و غریب پھاڑے سارے وہ جاہا گھر ایک کو پہنے جامہ زیبا	جیسا حاتم تھا جو دین ہو پر خاست سے تھا بھر باطل ایک لقمہ سے بھی رحمت تھی اسکے گھر سے بھی گدا کو دلام کہتے ہیں بحر غریب میں ہو کر ہوئی بادِ خلاف صاف وزا نہیں چلتی ہمیشہ بادِ شمال کہا ہی حق نے گردِ دعا مانگو جو بوقت دعا ہی سوے خدا یہ مکان تجھ سے چاہتا ہی رہا ہوئے قسمت اس کی قسمت بر خز و میا طی قطع کروائے ایک خوش وضع بادِ پاہ رواں	ویسا ہی نخل میں تھا وہ موعظ دل خاست میں اسکا تھا کرا گر بہر بھی ابو ہریرہ کی تھا نہ حاصل سو ابوے طاع مصر کو جاتا تھا وہ دولت و نہی داناؤں سے خلاف بیان جو موافق ہو کشتی کے ہمہ حال جب چڑھو کشتی پر دعا مانگو اور بوقت کرم نبل میں دیا سونے چاندی کی اینٹیں اس کے لگا بچے دولت سے اس کی دولت اس کی دولت کو خرچ پر لائے خوبصورت غلام پیچھے دوان
---	--	---	---

عرض کی کم نہوتی قدر بلند شاہ کو اُسکی بات خوش آئی کہتے ہیں تھوڑی دورایتیگا	کرتے جو میرے گھر کی قدر پسند اُسکے گھر شب کو نقل فرمائی اس طرح پر زبان سے کہتا ہوا بلکہ صد چند میرا جاہ ہوا	مگر ان لوگوں کو نہیں ہی پسند صبح دم اُس کو خلعت و نعمت میرے گھر میں جو آئے شہ کے قدر سایہ افکن جو ایسا شاہ ہوا	قدر مجھ سے غریب کی ہو بلند دیکے کی شہر کی طرف نصرت کیا ہوا قدر و شان شاہ سے کم
--	--	---	--

حکایت ۲۱

کہتے ہیں ایک تھا گدہ اہول پاس تیرے ہی دولت بید ارتفاع ولایت آئی گاجب کہ کرے مال سے گداؤں کے مانگ کر بھیک جوڑا ہی جو جو چیز ناپاکوں کی ہی گونا پاک گوہر ناپاک چاہ نصرانی کہتے ہیں حکم شہ نہیں مانا عاقبت شاہ نے نہ صبر کیا	مال کھٹا تھا بیکران محمول اور ہی مجھ کو ضرورت بید تیرا قرضہ چکایا جانیگا سب خاص مجھ جیسے بے نواؤں کے ایک کاربج تھوڑا ہی سوسو لیک ناپاکوں کو نہ بود و کیا باک ڈر نہیں اسمین کا اگر پانی کیا آغاز جتین لانا نہ اُس سے جو لینا تھا بجز لیا جو نہیں کھاتا یا کھلاتا ہی	ایک سلطان نے اُس کو فرمایا اسمین تھوڑی ہی جو دیو اودھا کہا اُس نے کہ ای شہ شاہان دست ہمت کو اپنے آلودہ کہا کچھ غم ہین کہ دیتا ہوں گو نہ سرکین ہی پاک اسجا پر اُنکے مُردہ کے واسطے لائے نہ رکھا شوخ چشتی سے باقی کام نرمی سے جب نہ برائے چھینکر دوسرا ہی کھاتا ہی	کہ ہی سننے میں مست بر آیا کردن بالفعل مع حاجت کا تجھ سے شاہوں کو ہی نہیں ثانیان دل کو مجھ سے گدا کے فرسودہ کافرون کو نہ آب لیتا ہوں پر جو مہرز کو لپیٹے کیا ڈر اور اُسے غسل اُس سے کرواتے بنگیا اپنے واسطے باقی کیا عجب دل جو گرمی پڑائے
---	---	---	--

حکایت ۲۲

ایک تاجر تھا حص سے ناشاد اور پنجاہ بندے خدمتگار کہ فلانا شریک ہی میرا اس زمین کا فلانا ہی زمین جی میں آتا ہی اس طرف جاؤں	نشا جزیرہ میں کیش کے آباد چست و چالاک لایق ہر کار ملک ترکانین جانا ہی تیرا اور اس چیز کا فلانا ضامن کچھ دنوں ومانگی بھی ہوا کھاؤں	اپنی خدمت میں کہ کھاتا تھا خواہ لیگیا باسے مجھ کو اپنے گھر اور ہی ہند میں فلانا مال کہ سندر یہ کہتا تھا خوش ہی گاہ کہتا تھا وہ یم مغرب	شتر بار یک صد و پنجاہ دیا سونے نہ بکنے سے دم نہوا ہی فروختہ تا حال کہ نہوا ومانگی خوب و غم کش ہی ہی پیر آشوب و بھگن بیاب
--	---	--	--

حکایت ۱۸

ایک اعرابی سخت پیاسا تھا	غایت تشنگی سے کہتا تھا	کاش مرنے سے پہلے میں کیا	بر لب جو بار کوثر وار
	لہرون سے اپنے زانو تر کرتا	آب سے اپنی مشک کو بھرتا	

حکایت ۱۹

ایسی ہی آفت نمایاں میں	ایک ای بڑے بیابان میں	گم ہوا زاورہ نہ تھا کچھ پاس	زندگی کی تھی سجا کچھ آس
پر کمر سے بندھے تھے چند درگ	پھر اہر چند گم تھی راہ نہ کم	نہ تو ان نے محن کا توڑا ہاتھ	اُسکی جان نے بدن کا چھوڑا
اس میں کچھ لوگ جوادھر آئے	اور اُسکی طرف گزرا لائے	دیکھا تھے سامنے رکھے وہ درم	اور تھا خاک پر کیا یہ رقم
گو زرجبفری ہی لاسے تمام	مرد بے توشہ کہ اٹھائے نہ گا	کہ بیابان میں گر سہ کو درام	شلیم بختہ بہ نہ فقرہ خام

حکایت ۲۰

کرتا ہوں اپنا تھوڑا حال رقم	کہ نہ تھا مجھ کو کچھ ملان غم	کبھی دور زمان سے روایت تھا	گردش آسمان سے کھو بابتھا
لیک باسے برہنہ پاتھاروں	اور تھی پایہ پوشی کی توان	جامع کو فہم میں کیا دل تنگ	اُس جگہ دیکھا ایک مرد لنگ
تب کیا شکر ایزد قادر	اپنی بے کفشی پر ہوا صابر	اُس کو جس کا بھر ہوا ہی شکم	مرغ بریان ترہ سے لگتا ہی کم
	اُس کو جو بھوکھ سے پریشان ہو	شلیم بختہ مرغ بریان ہی	

حکایت ۲۱

صید کہہ کو گیا شہ جم جاہ	خاص سردار ونکے لئے ہوا	شہر سے دور تھا کہ ہو گئی شب	موسم سردی تھا تھی سردی
دیکھ کر ایک خانہ دہقان	بولا اپنے رفیقوں سے سلطان	آجکی رات جو وہاں جائیں	شدت سردی سے امان پائیں
کہا شکر وزیر نے امی شاہ	ہی نہیں آپ کے یہ لایق جاہ	ایک دہقان دن کو گھر جائیں	منزلت پر نظر نہ فرمائیں
ہی مناسب یہیں قیام کریں	آگ جلوائیں شب تمام کریں	پاکے اس حال کی خبر دہقان	کر کے تیار کھانے کا سامان
جو میسر ہوا لوالا یا	خدمت بادشاہ میں آیا	بوسہ دیکر زمین خدمت کو	دی سعادت جبین قیمت کو

دیکھا اک خار کن کیشہ خا آج اُسکے یہاں ضیافت ہی کیا ضرورت ہی جائے حاتم کے	بازہ کرتھا اٹھانے کو تیار کھانے کو آئی اک جماعت ہی بار احسان اٹھانے حاتم کے	کہا میں نے نہ خار کھا غم کا کہا جو کوئی اپنی محنت سے اُسکو بہت میں آپ سے بہتر	تو بھی مہمان ہو جا کے حاتم کا روٹی کھاتا ہی کار و خدمت میں نے دیکھا ہی نقش ہو دلیر
--	---	---	--

حکایت ۱۶

دیکھا موسیٰ نے باسے لگلا عاجز آیا ہوں بے نوائی سے بعد کچھ دن کے بندگی خدا پوچھا کیا حال ہی جواب دیا لے جو گریہ غریب کو پر جانی موسیٰ نے حکمت خالق کثرت رزق عام جو دیتے کاش چونٹی کو پر نہیں تاتے کہہ گیا ہی حکیم دانشور	ریگ میں تھا برہنگی سے چھپا تنگ آیا ہوں اس گدائی سے کہہ موسیٰ جو پھر گئے اسی جا نقشہ کھایا ہی اور فساد کیا نسل کنجشک کس کو اتنی نظر مانی موسیٰ نے قسمت رازق حق سے باغی تمام ہو جاتے اُسکو بر باد ہی نہیں لاتے سور بے پر ہی ہوتی ہی بہتر جو نہیں کرتا بھگدولت و	بولای موسیٰ دے دجا بھگدولت کی دعا موسیٰ نے خدائے دیا اُسکو آفت میں مبتلا دیکھا اور ہی ایک شخص کی جان لی جو ہی کمزور اور پاتا ہی زور عفو اپنی دلیری پر چاہا کس نے ڈالا بلا میں ہی مغرور جہان سفلی نے جاہ وزیر پایا باپ کے پاس شہد ہی بسیار تیرے حق میں سمجھتا ہی بہتر	تا کہ کچھ روزی دجا بھگدولت اُسکو مقدور و مالدار کیا لوگوں کے درمیان بندھا دیکھا دیتے ہیں اب قصاص نہیں بھائی اٹھ کے کمزور و نکو دکھاتا ہی اور منہ سے یہ آہ بر لایا آپ ہی آپ مر رہا مجبور دھول کھانا اُسے نظر آیا لیک لڑکا ہی گرمی سے بیمار
---	--	---	---

حکایت ۱۷

اک عرب میں نے دیکھا بھڑیز کوئی شہزادہ کی پاس تھی نہوئی دل کو کم خوشی حاصل لیک جب جانا آسین ہو تھی جب بیا باغین کھانے پینے کا	بیٹھا تھا جو ہری کے حلقہ میں زندگی کی مجھے کچھ آس تھی کہ ہوئی دلوں غم کشی حاصل ما اسیدی ہوئی کہ اب تکیز کچھ نہوا اور اڑتا ہو ریتا فائدہ دونوں سے برابر ہی	کہہ رہا تھا کہ باسے میں ناگا یک بیک راہ میں بڑا دیکھا غم جان ہو گیا ہمہ تن گم نہیں بھولا ہوں ورنہ بھولا بھوکھے کے پاس رہو یا ہو خرب جہان نقصان جان سزا	ایک صحرا میں جا کے بھولا راہ موتیوں سے بھرا ہوا کیسا جانے آسین بھنے ہوئے گندم جب تلک زندگی کے دم لوں گا پیاسے کے پاس رہو یا ہو خرب
--	--	---	--

ایک درویش کو ضرورت تھی اس ضرورت کے رفع میں صلا آخر اسکے پیر کے ہاتھ بجان کچھ نہ بولا وہاں پھر الٹا اپنی حاجت نہ کہ ترش رو	ایک نے رفع کی یہ صورت کی کچھ توقف نہیں رکھیا گروا لیکھا اسکو اپنے ساتھ وہاں اس نے پوچھا کہاں ہے پیر الٹا ہو گا فرسودہ اسکی بدخو	کہ فلان بے قیاس کھتا ہوا کہا اس سے ہون میں نہیں گاہ ایک کو دیکھا کند تھا ایسا کہا اس نے کہ دیکھی اسکی لقا جو غم دل کے تو کہا اسکو	وہ اگر ہو گا تیرا واقف حال کہا جلتا ہوں میں تیرے ہمراہ لب فروشتہ تندر تھا بیٹھا بخشش اسکی لقا کو اسکی عطا زر سے جون اس کے چہرہ خوش
---	---	---	--

حکایت ۱۲

باکے معمورہ سکندریں ہوئے اہل زمین دل خستہ تھا عجب دو دو گونگے دلوں کا ایسے ہنگام میں مخنث ایک بلکہ میں جانتا ہوں ترک ادب اس کے کرتا ہوں تھوڑے ہی میں کام تہتری مائے گر مخنث کو دولت بی قیاس کھتا تھا چند درویش جو رفاقہ سے اس سے سائے فلاح خواہ ہو شیر کھائے نہ کتے کا جھوٹا جاہ و نعمت سے گریز دیوں ہو	ظلم تھا قحط کا یہ گھر گھر میں ہوئے درہائے آسمان ستہ منجمد ہو کے ابر بستانہ تھا جس کی دوری ہو دوستوں سے تنگ خاص جس جا بزرگ بیٹھے ہوں ہی بہت کی دلیل تھوڑا دوام تہتری پر نہ قتل واجب ہو تنگ دستوں کا پاس کھتا تھا سخت دل ریش طور رفاقہ سے مجھ سے باکے صلاح خواہ ہو گر چہ مر جائے غار میں بھوکا بیچ ہی جانو بے ہنر و نمکو	کہ عمان شکیب درویشان تھے نہیں حش و طیر و ماہی و مو اور سیلاب دیدہ باران اسکی تعریف میں سخن بانی در گزرنا بھی اس سے ہی نہیں چوٹھی خروار کا نمونہ ہی جسر بغداد کی طرح تا کو لینے دیتا تھا اتکو سیم و زر زندگانی سے جنگ لائے تھے میں نے ان سے اتفاق کیا سو بھوکھا و سختیاں بھی اٹھا پر نیاں و نسج ناکس پر	نہ رہی ہاتھ میں ہوئے حیران کہ انھوں کا نہ بچنا چرچ یہ شور نہیں کرتا تھا بارش باران ہی نہیں لایق سخن دانی کر گئے لوگ عجر سے منسوب بلکہ انبار کا نمونہ ہی پشت پر آدمی تلے ماہی اور کھانا سا فروں کو تر سخت جانی سے تنگ آئے تھے بلکہ یہ ککے افراق کیا ہاتھ منہ کے آگے مت پھلاؤ بحیث پر جانو لا جورد و زر
---	--	--	---

حکایت ۱۳

بوچھا حاتم سے آپ سے بہتر و نٹ چالیس تھے کئے قربان	مرد کوئی بزرگ ہمت تر دعوت عام کو سجا تھا خواں	کیا ہی تو نے اختیار کہیں اور عرب کے امیر و نیک ہمراہ	کہا بان میں نے ایک بایزین جا کے صحرا میں یک طرفہ مانگا
---	---	--	--

ایک قصاب کے تھے کہتے دام صوفی اُسکا تقاضا سہتے تھے نفس سو وعدہ طعام مگر ترک کرنا کسی کے احسان کا	شہر واعظ کے صوفیوں کے نام صبر کرتے تھے کچھ نہ کہتے تھے سحل تر آتا ہی دوام نظر اچھا ہی پر نہ ظلم دربان کا	مقاضی دوام رہتا تھا اُن میں بولا ایک صاحب دل لیک قصاب سے برا دشمن اچھا ہی گوشت کا نہ کھانا مگر	سخت اور بد کلام کہتا تھا نفس سے جان کو رنج ہی حاصل وعدہ کرنا ہی سخت جائے محن ظلم قصاب کا اٹھانا بہتر
---	---	---	---

حکایت

اک جوان مرد کو لگا تھا رخم تو اگر مانگیگا یقین ہی ضرور اُسکے خوان پر اگر بجائے نہ سکے اُس نے جواب حال یا باسے اس عذر کا یہ حاصل ہی اور داناؤں نے کہا ہی نہ لے دانا کہ مرنا عورت سے	جنگ تاتار میں برآ تھا رخم دینے میں کرنا نہیں ہی قصور ہوتا مہر ضیاء گیہان نوشدارو کا جو سوال کیا مانگنا اُس سے نہ ہر قائل ہی پند ہی قریبے بہا ہی یہ ہی بھلا زندگی ذلت سے	ایک بولا فلانا سوداگر کہتے ہیں وہ بخل تھا مشہور روز روشن نظر نہ آتا کہین کون جانے عطا کرے نہ کرے جو کہینوں کا لیو گی احسان آب حیوان کوئی بشریچے دست بد خو سے تلخ شیریں بھل	رکھتا ہی نوشدارو اس جا پر شہرہ بخل جسکا تھا تادور تا قیامت اثر دکھاتا نہیں زخم اُس سے میرا بھرے نہ بھر تن بڑھیکا مگر گھٹیکلی جان آبر و قیمت اگر لیکے دست خوش خو سے میٹھا ہی غفل
--	---	--	---

حکایت

ایک عالم کو رنج تھا ہر دم کیا ظاہر تو اُس نے منہ موڑا بخت سے منہ بگاڑ کر اصلا جائے جس کام کے لئے خوشجا بعد کچھ دن کے جب ہوا معلوم جو ذلت سے ملتا ہی کھانا	کھانے والے بہت تھے آمد کم دل میں ناخوش نہیں ہوا تھا اپنے یار و کج روبرو مت جا کام ترکنا نہیں رنج خوش کا کہ ہوئی الفت و صفا معدوم اچھا کہتے نہیں اُسے دانا میری روٹی بڑھی کھٹی مرست	حال یہ اک بزرگ ہے جس کو لیکن اہل ادب کا ایسا سوا کہ بگاڑ گیا عیش اُنکا بھی کہتے ہیں اُسکا کچھ زیادہ کیا دل میں سخت اپنی جان سے شریا پیٹ اُس سے اگرچہ بھرتا ہی بے نوائی بھلی نہ یہ ذلت	اُسکے حق میں خیال تھا نیکو سمجھا رو کرنا نامناسب حال دیکھ کر خوش ہو گا اُنکا جی لیک کم اپنا کچھ ارادہ کیا اور ایسا زبان سے برلایا کم مگر آبرو کو کرتا ہی
--	--	---	---

حکایت

حکایت

ہائے درویش و خراسان کے دوسرا موٹا تھا جو کھاتا تھا کیا دونوں کو ایک گھر میں بند دیکھا دیکھو لکڑی کے حیران ہوتا برعکس تو تعجب تھا یہ تھا کم خوار اپنی عادت پر	ساتھ ہو کر چلے خراسان سے دن میں سہ بار چھوٹا تھا ویا مٹی کا آسکے درمیں بند وہلا زندہ تھا موٹا تھا بیچا جو ہوا اس میں ہی تعجب کیا ہوا صابر رہا سلامت پر جسے تن پروری کی عادت تھی	ایک دہلا تھا تیسرے دن جو ایک بیک ایک شہر کے در پر بعد دو ہفتہ کے ہوا معلوم ایک دانے انکی حیرانی وہ تھا بسیار خوار لاندہ سکا جیسے عادت ہی تھوڑا کھانسی سختی آسکے لئے قیامت تھی	کھاتا تھا مل گیا جو کھانے کو تھمت تجھری پڑی سر پر دونوں میں بیکناہ اور صو دیکھ کر دوسری پریشانی طاقت بے نوالی جان سے تھکا کبھی سختی نہیں ستانے کی
---	---	---	--

حکایت

ایک بیمار سے کسی نے کہا کہ طبیعت ہی تیری چاہتی کیا جب بھر لپیٹ اور درواٹھا آس نے یہ بات درجوب کی کچھ نہیں چاہیے چاہتی ہی راستہ اسباب سے ہی فائدہ کیا

حکایت

تھا حکیموں میں نامی ایک حکیم کہ پسر سیری رکھتی ہر بخور سیری میں مزاج کہیں بہتر ہو کھاؤ زیادتی نہ کرو گو خط نفس ہو بدن میں طعنا	اپنے فرزند کو براے سلیم مرد کو سیری سے حذر نہ کرو بھوکھ سنا مگر نہیں بہتر پیٹ اندازہ سے سوز نہ کرو زیادہ اندازہ سے ہی سنج دوام سو کھی روٹی بھی جو باندازہ	ہوا مانع زیادہ کھانے سے کہا ای باپ بھوکھ لیتی ہو جان کہا اندازہ پر نگاہ رہے کھاؤ اتنا نہ موٹھ سے باہر آئے حد سے زائد جو کھا تے ہیں بگفتہ کھاتے ہیں رکھتی ہو بدن تازہ	خوف بیماری کا دکھانے سے اور بین کہ گئے ظریف زبان یاد یہ گفتہ آکر رہے اور نہ اتنا کہ جان بہن جانے وہ بھی سمجھتا تھا ہی بدن کو گزند
--	--	---	---

حکایت

کہا ہی خستہ حال مرنابھلا	نہ کسی سے سوال کرنا بھلا	کہ ہر داناؤں کا یہ فرمایا	امتحاناً درستی پر پایا
رقعہ دوزی و صبر ہی نہ تیر	جامہ کا رقعہ لکھنے سے کسی پر	مدد غیر سے ملے جو ارم	کم نہ دوزخ سے ہر خدا کی قسم

حکایت

ایک شاہ عجم نے ایک طبیب	حضرت مصطفیٰ کے بھیجا تو یہ	رہا ملک عرب میں کتنے روز	فیض دیدار سے شرف اندوز
لیکن آیا نہیں کوئی رنجور	تجربت کو کسی دن اُسکے خطو	نہ کسی نے معالجہ چاہا	شکوہ ایک دن کہا شاہ
مجھے بیمار و نکی دوا کے لئے	یعنے بیزار و نکی شفا کے لئے	بھیجا ہی خدمت مبارک میں	شک سا ہی قسمت بلا شک میں
عرصہ گزرا ہی اس طرف آئے	خدمت عالی میں شرف پائے	آج تک کوئی ملتجی نہوا	کچھ ادا فرض بندگی نہوا
کیا ہی اس بے توجہی کا لب	جا ہی اس بے توجہی کا جب	کہا ان لوگوں کا ہی یہ دستور	تا نہیں ہوتے جو کچھ سے مجبور
کھانا جی چاہے تو بھی کھاتے نہیر	کھانے کو ہاتھ بھی لگاتے نہیر	اور کچھ بھوکھ باقی رہتی چوب	ہاتھ کھانے سے کچھ لیتے ہیں تب
عرض کی شک شک گیا جی کا	یہی باعث ہی تندرستی کا	ایسا دستور لوگوں کا ہی جہان	کیا ضرورت طبیبوں کی ہو جان
چوم کر پس زمین خدمت کی	اُس نے ملک عجم کی رخصت لی	دانا تب کہتا ہی کلام کہیں	اور تب کھاتا ہی طعام کہیں
جب نہ کھنے میں دیکھتا ہی نہ	یاد کھانے میں نہ جاتی ہی جان	اسلئے اُسکا کہنا حکمت ہی	اور کھانا بدن کی صحت ہی

حکایت

توبہ ایک بار بار کرتا تھا	توبہ کرنا نہ کار کرتا تھا	کیا اک شیخ نے اسے ماہر	توبہ شکنی سے ہی مجھے ظاہر
کہ بہت کھانے کی ہی تیری خو	اجتر از ایسی خو سے ہی نیکو	موسے باریک تر ہی فی نفس	نہو توبہ ہی تیرا صیہ نفس
بلکہ تجھ کو نفس کرے گانشکار	اسقدر جو کرے گا تو اسے پیار	بچہ گرگ ایک نے پالا پ	پل چکا پھاڑا پالنے والا

حکایت

سیرت آرد شیرین ہی یہ حال	کیا دانا سے تازی سے یہ سوال	کس قدر کھانا کھائیے ہر دن	جس سے طاقت بد نکو ہو ممکن
کہا کافی ہی کھانا سود رہم	کہا قوت کو اس قدر ہی کم	کہا آنا تجھے اٹھائے گا	تو اٹھا نیگا اور کھائیگا
کھانا ہی اسلئے نہ پیٹ بھرن	بلجین اور خدا کا ذکر کریں	تو سمجھتا ہی جیتے ہیں انسان	کھانا کھانے ہی کے لئے ہیں

پوچھا دانا سے نیک و نامی سے کما حاصل جسے سخاوت ہی گو جان ہن رہا نہ حاتم طہ	ایک نے مجمع گرامی سے کچھ نہیں حاجت شجاعت ہی نیکی سے نام اسکا قائم ہی بیشتر سے زیادہ لاس ضرور	کہ سخاوت میں اور شجاعت میں گور بہرام گور پر ہی رقم بیشی چاہے زکوۃ مال نکال بیشتر سے زیادہ پائے سرو	کیا ہی بہتر ہر ایک ساعت میں غلبہ رکھتا زور پر ہی کرم کیونکہ انگور کی جو چھانٹے طہ
--	---	---	---

نیراب قناعت کی فضیلت میں حکایت

بائے بزاز وین جگہ عیان اٹھے دنیا سے ساری رسم و سایل سفری سے تنہا یہ بیان	ای خداوند دولت و نعمت ای قناعت مجھے تو نگر کر نہی حکمت نہ ہی جو صبر حصول	ہو قناعت ہمیں تھیں نصفت کوئی نعمت نہ تجھ سے ہی بہتر
--	--	--

حکایت

مصر میں دو امیر آؤ تھے وہ تو علامت زمانہ ہوا کہ ہوا میں تو مصر کا سلطان میں نے میراث انبیا پائی میں ہوں وہ مورچے پاک لے	مختلف دو نوں کے ارادے تھے اور یہ مصر کا یگانہ ہوا تو رہا سکنت ہی میں حیران دولت علم میرے ہاتھ آئی نہوں نہویش کھا کے جلدیں	ایک علم و ہنر کا تھا جامع ایک دن اس نے جو کیا لیکھا کہا اس نے کہ ای بزرگ زمان تو نے فرعون اور ہامان کی کرون کیا شکر اس عطوفت کا	دوسرا مال و زر کا تھا طامع چشم تحقیر سے آسے دیکھا لطف حق ہی زیادہ مجھ پہ عیان پائی میراث سلطنت یاں کی نہی یار اب مجھے عقوبت کا
---	---	---	--

حکایت

ایسا کہتے ہیں ایک تھا درویش سچ محتاجی سائے سھتا تھا بار محنت سے اپنے ہی بھاری فی الحقیقت طبیعت ہی کریم	سخت محتاج پر قناعت کش بہر تسکین دل یہ کھتا تھا نہ اسٹھا دیکھ گیا بکساری کرم اسکا حقیقت ہی حمیم	آتش فقر و فاقہ سے سوزان گر ملے خشک نان و جائزہ دلق کہا اک شخص نے کہ بیٹھا ہو کیا گر تیرے حال کی خبر پائے	اور تھا خرقة خرقة سے دوزان کر قناعت کہ بار منت خلق کہ فلانا یہاں سخی ہی بڑا تیری خدمت کو خود برائے
---	---	---	---

حکایت

<p>نقرا پر تھا ایک شاہ بہان بولا تجھ سے ہیں چیش ہیں کتر روز محشر حضور پرزدان میں جب مرئیگے تو جز کفن ہمراہ ہی فیقروں کا یہ تو ظاہر حال نہ کہ جو بیٹھیں باب دعویٰ پر لڑ کے سر پر جو کوہ سے پتھر خدمت و طاعت و توکل بھی پر جو ہو بے ناز و ہرزہ گو کھائے جو چیز در میان آئے دل تیرا تقویٰ سے بر نہا ہی</p>	<p>چشمِ تحقیر سے نگاہ کسان پر نہ رکھتے ہیں عیش میں ہر یڑھکے ہو وئیگے عزت و شانین دونوں لیجا نیگے نہ خاطر خواہ کہ پھٹے کپڑے اور منڈین بال خلق کے بنکے افسر و ہمسر بھاگے عارف نہ راہ سے اٹھکر وحدت حق رضا تحمل بھی اور ہوا و ہوس کا طالب ہو کہے جو بات بر زبان آئے تن پہ جامہ ریا کا پہنا ہی</p>	<p>ایک نے انہیں سے بدنامائی بلکہ خوش تزیجان سراسر ہیں بادشاہ گرچہ کامران ہی آج چھوڑنا جب یہ رخت شاہی ہی پر حقیقت میں ہی یہ حال ہوا جو خلاف انکے کوئی کام کریں ہی فیقروں کے واسطے درپاک جس میں یہ وصف ہیں وہ ہی درو شب کرے دن کو بند شہوت میں زندہ ہی اسکو موت سمجھ درویش پر وہ ہفت رنگ در سے اٹھا</p>	<p>انکے دل سے مگر خبر پائی مر گئے پھر بہان برابر ہیں اور درویش بہر زمان محتاج اچھی شاہی سے پھر گدائی ہی دل تو زندہ ہی اور نفس مٹوا آنسے لڑنے کی صوم و حام کریں ذکر و شکر و قناعت و انشائ گو تبا پہنے ہی وہ نیک اندیش دن کرے شب کو خواہ غفلت میں گو عبا پہنے ہو وے وہ بدیش بور یا جب ہی تیرے گھر میں بچھا</p>
---	--	---	--

حکایت

<p>ایک گنبد پر چند گلدرستہ روکے بولی کہ چپ مجھے نہ ہست بندہ ہوں حضرت کریم سے میں گو بضاعت میں کچھ نہیں رکھتا یا وہی رسم مالک بادا د سعدی کے کعبہ رضا کی راہ</p>	<p>دیکھے میں نے گیارہ سبستہ کہ کرم بھولتا نہیں صحبت بلا ہوں نعمت قدیم سے میں مال طاعت میں کچھ نہیں رکھتا بوڑھے بندہ کو کہے ہیں آزاد اسی بھلے مرد لے خدا کی راہ</p>	<p>کہا میں نے کہ یہ نکمی گھاس گو نہیں رکھتی رنگ و جلی و ہر بے ہنر ہوں میں یا ہنر سے بھرا جب نہیں کچھ وسیلہ رہتا ہی اسی خداوند مالک و دجہان جو ہی بد بخت سر بھراتا ہی</p>	<p>صف گل میں ہو جا کے بیٹھی پاس تو بھی میں انکے باغ کی ہو گھار نہوں نو میدان کے در سے ذرا چارہ کار وہ ہی کہتا ہی بخش اس بوڑھے بندہ کھسیا ایسے در سے کہ در نہ پاتا ہی</p>
--	---	---	---

حکایت

ایک سے جو تھا قدر دان صفا کتنے ہیں عقل مند اہل جہان دل نہیں جس کی کا تجھ میں لگا میرے اس قول پر ہی یاد آیا کیونکہ قرآن میں حکم دادر کا حکم حق سے ہر قول تیرا خلاف نہ ہی برگز منافق تیرا آن تم نہ ماباپ کے مطیع رہو	پوچھا وصف برادران صفا یہ مقولہ پسند اہل زمان اپنا دل تو کبھی نہ آئین لگا مسترض ایک بد نما دایا قطع نسبت ہی تیغ کرتا جمل مطلق ہی قول تیرا صفا قول یہ ہی موافق قرآن جو کہیں مجھ میں تم شریک کرو دشمن حق میں تیرے یار ہزار	کہا کرتی یہی کہ یار دکنے کام جس برادر کو ہی خیال خویش خویش میں جو دیانت و تقویٰ کہ تیرا قول یہ درست نہیں بلکہ ہی الفت ذوی القربی کہا میں نے کہ بھولتا ہی تو کیونکہ اللہ نے ہی فرمایا آنکو جن سے نہیں ہو تم آگاہ یار حق پر کر ایسے یار نثار	کرین کاموں سے اپنے پہلو نہ برادر ہی وہ نہ وہی خویش نہ نسبت کا توڑنا اچھا معتبر ہووے ایسا چست نہیں حکم تاکید مستقل اوس کا بھول پر اپنی بھولتا ہی تو دیکھ قرآن میں ایسا ہی آیا نہ چلا چاہئے کبھی گمراہ
---	---	--	---

حکایت ۴۶

ایک بغداد میں تھا پیر لطیف مروک سنگدل نے لب اسکا ایکینہ یہ کیسے ہیں دندان	مضحک و سخرا خیر ظریف ایسا کاٹا کہ اس سے خون ٹپکا یون چباتا ہوا نہ ہیں انبان خوسے بد دلیں جب ساتی ہی	رکھتا تھا ایک دخت ماہ ضیا صبح اس پر نے جو دیکھا یہ حال ٹھٹھے سے میں نے یہ نہیں ہر کہا جیتے جی دل سے تب نہ جاتی ہر	ایک موچی سے اسکا بیاہ کیا جا کے داماد سے کیا یہ سوال چھوڑ ٹھٹھا منہ کچھ اس سے اٹھا
---	--	--	--

حکایت ۴۷

رکھتا تھا اک فقیہ اک دختر ہو گئی تھی جوان سجاے زنان بد نما ہیں و بیقی و دیبا تھوڑا ہی عرصہ بیتے پایا ہوئے سائل فقیہ سے اس جا	زشتی ظاہر تھی جس کی صورت پر کوئی خواہاں نہیں تھا اسکا وہاں پچھنے جس دم عروس نازیا اک سرانذیب سے حکیم آیا کیون کر اتا نہیں علاج اسکا زن بد شکل کا اگر شوہر	ایسی بدر و زمانہ میں کم تھی باوجود جہاز و نعمت بھی چونکہ صورت تھی نامرادی کی آنکھیں اندھونکی کرتا تھا روز بولاسین ڈرتا ہوں جو دیکھ گیا اندھا ہو تو ہی خوبتر جو ہر	گویا بد صورتی مجسم تھی کسی نے شادی کی نہ غبت کی ایک اندھے سے اسکی شادی کی گویا دیتا تھا بھر گیا جو بن میری دختر کو چھوڑ دیو گیا
--	--	--	---

یہ جو پہنا ہی خرقة درویش نہیں کرتا تجمل واجب نہیں ہوتا ہی تھوڑا آب جانا	ہی لباس ضاے بے کم و بیش نہیں کرتا تامل واجب ہوتا ہی سنگ سے خواب کہنا ای برادر اخیر ہو گا خاک	جو کوئی اس لباس میں آکے خرقة یہ اسکے واسطے ہی حرام ہو وے جو سخت بات سے غمنا خاک ہونے سے پہلے ہو جا خاک	نامرادی کی بخشین پاکے نام درویش مدعی ہو دوام ہی وہ عارف ابھی ملک کم آب
---	---	---	--

حکایت ۴۳

ستونہ ادا کی ہی یہ گفتار میں بھی نوکر ہوں تو بھی نوکر نہ کبھی تو نے رنج اٹھا یا ہی تو نے گرد و غبار راہ سے تو غلامان رحیمین کے پاس میں گرفتار دست شاگردان بر لار کھتا ہوں آستان پر سر	رایت و پردہ میں ہوتی نکرا دونوں کے ایک شاہ سر پر نہ کبھی قلعه آزما یا ہی رنج بے اختیار راہ سے یا کنیزان نازنین کے پاس پاسے بستہ سفر میں سرگردان نہ تیری طرح آسمان پر سر	شکوہ گرد راہ و رنج رکاب مجھے خدمت سے ہی نہیں آرام نہ کبھی تو گیا بیا بان میں تجھ سے میں ہوں زیادہ مستمیز رہا کرتا ہی سیر چشم دوام سہتا ہوں رت دن پریشانی وہ جو یہودہ سر اٹھاتا ہی	کیا رایت نے پردہ سے بختاب گاہ و بیگاہ ہوں کہیں نا کام نہ کبھی آفت نمایان میں کیون ہی پھر تو زیادہ عزیز غم عالم سے کچھ نہ ہی تجھے کام رہتا ہوں مبتلا سے حیرانی آپ کو سر کے بل گراتا ہی
---	---	---	---

حکایت ۴۴

ایک دن ایک صاحب دل نے پوچھا کیا حال ہی کسی نے کہا نہیں ہوتا ہی بات کا حال ہی فرومایہ نفس سے عاجز ہاتھ سے اپنے ہو اگر ممکن مرد اسکو نہیں سمجھتے مرد	صاحب عقل و فہم کامل نے کہ فلان نے کچھ کہا ہی برا زور رکھتا ہی اتنا کیا حاصل ای فرومایہ نفس سے عاجز میٹھا کر منہ کسی کا تو لیکن چاہتے مرد ہو وے مثل گرد	دیکھا اک زور زما بھاری شکے اس نے کہا کہ یہ احقر ایسی مردی یہ کیا شیخت ہی تجھ میں اور زن میں فرق ہون کا مشت مت مار لوگوں کے منہ پر آدمی خاک سے بنے ہیں ب	بگڑا عرصہ سے منہ میں کھجاری ہی اٹھاتا ہزار سن پتھر ایسی مردی بلا حقیقت ہی مرد عاجز مشاہیر ہی زن کا کہ نہ مردی ہی نزد و انشور گر نہون خاکی آدمی ہیں کب
---	---	--	--

حکایت ۴۵

وہ جو ہی کامران و تن پرور پند سے ناصحون کے منہ نہ پھل کر کے تفتیش عالم معصوم تو بکارا کہ اسی سلمانو دیکھ گیا کیا چراغ سے تو بھلا وہاں جب تک نقد دے کوئی کنا عالم کا گوش ہوش سے سو	خود ہی گیم کس کو ہو دیکھا سہر جا بطلالت کی راہ میں نہ ذرا حاصل علم سے نہ رہ محروم مجھے لاسکے چراغ دکھلاؤ دیکھ سکتا نہیں چراغ ذرا کچھ بضاعت کبھی نہ لے کوئی خالی ہو گوئل سے اسکا سخن چاہئے ہو قبول دانشمند	کہا اُس نے کہ اسی سر اصلا عالمون کو سمجھ کے تو ناخوب شل اُس کو رکے جو شب کو مین ایک زن نے سنار ہاند گیا ایسے ہی جانتے ہیں صاحبانہ یہاں جب تک نہیں لادت ہو سوئے کو سوتا کب جگا یگکا گرچہ دیوار پر لکھا ہو پند	ایسا باطل خیال دل میں نہ لا رت ضلالت سے کہ کبھی نہ سو با پڑا دل میں ہو جگا کچھ جو نہیں فاجرہ تھی تمہرا یہ کس مجلس راز کلبہ بزاز کبھی حاصل نہیں سعادت ہو مدحی کا یہ کسنا ہی جبا
---	--	---	--

حکایت

چھوڑ کر عابدون کی صحبت کو فرق کیا دیکھا اسے سالمین مدرسہ میں در آیا عابد جو تو نے عابدین اور عالم میں دوسرے کو سنبھالتا ہی یہ	ایک دن کھول کر درگفتار بولا وہ آپ کو سنبھالتا ہی ڈوہٹون کو نکالتا ہی یہ	اُس سے میں نے کیا یہ استفادہ بحر سے آپ کو نکالتا ہی
---	---	--

حکایت

اک سر راہ مست سویا تھا سر اٹھایا جوان نے اور کسا دیکھ کے قاصر و انیم کمین مت پھرا مجھ سے رو بخشم خطا	ہاتھ سے اختیار کھویا تھا نہ ہی تھکویہ ظلم و جور روا کسے ساتر و حکیم نہیں کر نظر مجھ پہ تو پشیم عطا	ایک عابد نے کی ادھر کو گزر کسی عاصی کے پاس آئے اگر کیون نظر آتا ہی لشم کمین گو نہیں نیون کا سامیر اعل	اور کی اُسکے حال پر بہ نظر رکھ کر بھی کا پاس جاے نظر کیون نظر آتا ہی کیم نہیں تو تو نیون کے راستہ سے شل
---	---	--	--

حکایت

چند درد ایسے زہد صاف ہوئے میر کے روبرو شکایت کی ایک درویش کے خلاف ہوئے اپنی مظلومی کی حکایت کی کہا اُس نے اُسے کہ ای فرزند نامنرا وار کچھ کلام کہے نہ گئے اُس سے وہ تمام سے رکھ نہ اس غم سے اپنے دین

ایسی درویشی جرم بھاری کر	بھیکھ لینا حرام کاری کر نہ کہ گنج عبادت کامل	بھیکھ لیتے ہیں سارے صاحب کرتے ہیں بھیکھ کے لئے چل	بہر گنج عبادت کامل
--------------------------	---	--	--------------------

حکایت ۲۷

ایک درویش دور سے آکر چند اشخاص تھے بلاغت کے وہ تھا ہار اٹھکا ابھی آیا بولا مجھ میں نہ کچھ فصاحت ہو مجھ سے اک بیت پر قناعت ہو بھوکا ہوں اور پاس سفر نان مینر بان نے کہا اسے دم بھر سکے درویش نے اٹھایا سر	تازہ وارد ہوا تھا آسجا پر نڈ ما خاص سے فراغت کے آب و خور بھی تھا ابھی پایا یہ فضیلت نہ کچھ بلاغت ہی بولے ارشاد ہو عنایت ہو جیسے جام پر زنون کے جوان کچھ توقف کرے تو ہی بہتر اور ہنس کر کہا کہ اسی سرور	جس کا صاحب ذکی طبیعت تھا کہتے تھے بزرگ و لطیف عجب ایک نے دل لگی سے اسکو کہا نہ بھاری طرح ذرا خواندہ بولا اے محسنان حال عیان خوش ہوئے سنکے یہ سخن جو کہا کہ پرستارین کرتی ہیں تیار کو فتنہ میرے سفر پریت ہو	لطف و اسب سخی طریقت تھا ہی فریفون کی بیسی سہمرب کہ ہی تجھ کو بھی کچھ تو کنا بجا بھوکا ہوں راہ کا تھکا ماندہ سنے کرتا ہوں جب حال بیان اور کھانا مٹکا کے آگے رکھا کو فتنہ خوش گوار و ذائقہ دار خشک نان کو فتنہ ہی کو فتنہ کو
---	---	---	---

حکایت ۲۸

پیر سے اپنے آگے ایک مرید کہا جو لوگ اُنہیں ہو وین فریب پھر نہ ہرگز ستائیکا کوئی	بولا کلینف لوگوں سے ہی فریب آنکو کچھ قرض سے نہونگے واپس پاس ہرگز نہ آئیگا کوئی صرف اس ڈر سے کہ چپہ مانگے سیر	رات دن آتے ہیں زیارت کو اور جو ہیں تو نگر و زردار شکر دین کو رہنا ہی گدا چھوڑے میدان کو جاکے پادریز	میرے اوقات خوش کیفارت کو اُن سے کچھ مانگا مانگینگے زہار فوج کفار کو بلا ہی سدا
---	---	--	--

حکایت ۲۹

باب سے ان فتنہ نے یہ کہا کہ نہیں دیکھتا ہوں میں کرا جسکو کنا ہی صرف آتا ہو	واعظون کے کلام قلب بابا آمکا زہار جیسی ہی گشتار غیر میں کب اثر دکھاتا ہی	میرے دل پر اثر نہیں کرتے ترک دنیا میں کھاتے ہیں وہ ہی عالم جو بد نہیں کرتا	اس سبب سے مگر نہیں کرتے غلہ و سیم خود کھاتے ہیں نہ جو کنا ہی خود نہیں کرتا
--	--	--	--

بالش دیا تھا لگائے ہوئے اسکی خوشحالی سے ہوا سرور ایک زہاد دوسرے علما یعنے دونوں کچھ سلوک کرین کچھ نرین زہاد و نکوتا دایم جو ہی درکاروے نہیں زہاد جسکے اعضاے جسم ہیں مرغوب	عمدہ مسند تلے پچھائے ہوئے اور ہر نوع کا کیا مذکور تھا وزیر ایک فیلسوف کھڑا کام میں اپنے تانہ چوک کرین زہاد پر اپنے رہ سکین قائم اور ڈھونڈیں جو ہیں کیناں گو نہ آراستہ ہو ہی محبوب رکھتا ہی تو بھی اور طالب ہی	مور چھل سر پہ چھل ہاتھانگا شہ نے فرمایا اس کو آخر کار عرض کی شاہ سے کہ شاہ ورا زہدین عالم کوتاہ اور پڑین نہ درم زہاد و ن کو ہی درکار ہی جو نیک اور بندہ یزدان جو ہی خاتون خوب و رعنا اسکو زہاد نہ کنا واجب ہی	اور تھی روبرو وہ ماہ نام کہ ہوا ان دو فریقوں کے مجھ پیار شرط ہی پیار کی نگاہ عطا پڑنے میں ماہ نو سے روز بڑین اور نہ درکار ہی انھیں دینار بے گدائی ہی زہاد دوران زیب و زیور اگر نہوے تو کیا
---	--	--	--

حکایت

اور بھی ایسی ہی حکایت ایک کہ جو اس کام سے ہوا بے غم ایک کیسہ درم سے بھر کے دیا کہتے ہیں کہ تھا عاقل و ہشیار پوچھا شہ نے کہ اٹا کیوں لایا اسین رہتے ہیں چار سوزا ہر جو درم لیتے ہیں نہیں زہاد جس قدر ان خدا پرستوں سے حق گردیکھتا ہوں اسکی طرف	غور کی ایسی ہی ہدایت نیک بخشون گا زہاد و نکوتا تہ درم ایک بندہ کو اور حکم کیا پھر ادن بھر بکوچہ و بازار کہا زہاد کوئی نہیں پایا بلکہ کچھ چار سو سے بھی زہاد نہ درم لیتے ہیں کہین زہاد اعتقاد ولی کے رستوں سے اعتقاد اسکا رکھتا ہی یہ شرف	ایک شہ کو ہوئی مهم درپیش اتفاقاً وہ کام برآیا ہین جو اسین بھرے یہ سکے سیم رات کو آکے کیسہ آگے دھرا سکے فرمایا بکنا ہی تو یہ کیا بولا ای بادشاہ کو زمین ہشکے شہ نے کہا ندیموں سے مجھ کو اقرار ہی ارادت ہی لے جو دینار اور درم زہاد	ہوانیت سے مصلحت اندیش دینا واجب تھا جو تھا فساد جا کے کر زہاد و ن کو سب تقسیم جیسا تھا ویسا ہی بھرا کا بھرا حال اس شہر کا نہیں ہی چھپا جو ہیں زہاد و درم وہ لیتے نہیں اپنے دربار کے قدیموں سے اس کو انکار ہی عداوت ہی دوسرا دیکھ ایک دم زہاد
---	--	---	--

حکایت

عالم با کمال سے پوچھا لیتے ہیں ہی حلالین داخل بھیکہ لینے میں کتا ہی تو کیا لینے میں نقص کچھ نہ ہی چل	کہا جو ہر اجتماع دل لیک جو بیٹھے ہیں بہر زمان تا کہ ہو بندگی حق کمال ہشکے مجموع شکل دریشان
---	---

اگر قمار باے بند عیال	اپنی آزادگی کار کہ نہ خیال	زن و فرزند و نان و جامہ کا غم	سیر ملکوت کرنے دیتا ہی کم
کرتا ہوں میں ارادہ یہ دن بھر	کہ کروں یاد حق میں رات بھر	عقد رشکو نماز کا باندہ ہوں	صبح لڑکوں کو کما نیا کویا دون

حکایت

تھا عبادت میں ایک عابد شام	ایک صحرا میں برسوں سے خوش نام	کہا نیکو پتے کہا کے جیتا تھا	پیش کو آب چشمہ پیتا تھا
نہ کسی سے سوال کرتا تھا	نہ جہان کا خیال کرتا تھا	وہاں کا ایک بادشاہ زرا	جب زیارت کو آیا اسکے بیان
بولا اگر آپ بصلحت دیکھیں	لوگوں کے حق میں نفع دیکھیں	آپ کے واسطے کرین تیار	شہر میں ایک جاے فرحت آ
اس سے بہتر جہان فراغت ہو	جیسی درکار ہو عبادت کو	آپ کے دم سے تفتیش میں عم	مقتدی دیکھا ہوں آپ کے کام
کیا زادہ نہ سکے یہ انکار	متفق ہو کے بولے سب سوار	کہ مناسب ہی پانچ خط شاہ	چلین کچھ دن کو شہر میں جہا
کیفیت اس مکان کی دیکھیں	امنیت اپنے دیوانگی دیکھیں	جو صفائی وقت بندگی کو	صحت غیر سے مکرری ہو
آپ کو اختیار باقی ہو	شاہ کا کسنا اتفاقی ہو	کہتے ہیں آیتا شہر میں زاہد	آیا ایزد کے قمرین زاہد
اسکے رہنے کے واسطے عالی	خاص نشان سرے کی خالی	تھا مکان دلکش روان افزا	تھا خیال دلربا تو ان افزا
مثل رخسار خوبرویان گل	مثل زلفا پریر خان بنبل	خوف برد عجز سے ترسان	شیرزا خورودہ طفل سے ہر آن
جو پتے پر دے خمیدہ پیر	تو وہ تھے طفل ناچشیدہ شیر	ڈالیوین درختوں کے گنا	سبز اشجار میں تھے گویا نار
اسی دم بھی شہ نے پیش نظر	اک کنیز حسین و رشک قمر	ایسی عابد فریب مہ پارہ	ایسی طاؤس زیب مہ پارہ
دیکھ کر جس کو پار سامر دم	پالتے تھے صبر و ہوش جا پر کم	ویسا ہی لے سکے تھے ایک غلام	خوبرو سے بدیع و پاک اندام
پاس سے اس پاس مرنے تھے	اس سے سیرگی اس کرتے تھے	شربت وصل پاس رکھتا تھا	پر بدستور پیاس رکھتا تھا
بچشم تھی سیر اسکے رو سے نہیں	جیسے مستقی آب جو سے کہیں	پھر تو عابد کا اور حال ہوا	دور درویشی کا خیال ہوا
کھانا اچھا لذیذ کھانے لگا	اور بیٹے کو عمدہ پانے لگا	خوشبوئین اچھی اچھی پانے لگا	میوے بھی لچھے لچھے کھانے لگا
ہر دیدار تھے کنز و غلام	ہر خرومند و نکادرت کلام	زلف خوبان ہر عقل کو زنجیر	مرغ زیرک کو دام گردنگیر
دل و دین کچھ ہوں تبکو تھام	میں ہوں مرغ عقیل تو مجھے دام	غرض اسکو جو تھا ہوا حاصل	بندگی میں سوسب ہوا رائل
جتنے پیر و مرید و عالم ہیں	اور فضل و ہنر میں سالم ہیں	دنیوی جہد میں ہیں پرجہا	کبھی سے شہد میں ہیں گرجا
بارے دیدار کو جوشہ آیا	اور ہی اسکو آگے سے پایا	تن میں سرخ و سفید اور فرہ	ہر طرح پیشتر سے اکثر بہ

دوستان و عشق کی صحبت ہوا اس جا اسیر قید فرنگ کان گل بین طرابلس کی جان بان بچان اس تہی سابق کہا میں نے بتاؤں کیا تجھ کو صرت اللہ پر توکل تھا سوج میرا مال کیسا ہی خواہ گاشن میں ہو دین غیر کرتے لے گیا مجھ کو تاحلب ہمارہ ایک مدت نہ بیٹھے پائی طاعنا نہ خطاب کرنے لگی زن بد جس کسی کے ہوتی ہو کر بارے تشنہ کی زبان کو ملی دیکے دینار دس خریدی ہی تیرے والد نے لیکن آخر کار پیشل وہ ہی ایک بکری کبھی رحم آیا چھڑا لیا جا کر	ہوئی تھی مجھ کو باعث نفرت ہو گیا اپنی زندگی سے تنگ رہا کچھ روز آہ و نالہ کنان مجھ کو بچان کر ہوا ناطق حال اپنا جتاؤں کیا تجھ کو کچھ ہر وسانہ تہا جزو کل کا سج کیسا ملال کیسا ہی خواہ کل تمہیں ہو دین خیر کرتے کیا لڑکی سے اپنی سیر بیاہ یہ بلاتا زہر و بر و آبی عیش میرا خراب کرنے لگی گہ نہیں اس کے واسطے ہی سقر سخن ناسزا عیان بولی میرے والد کا پس خریدی ہی تیرے ہاتھ میں بہر صد دینار دست و دندانین پھیرے کے پستی رات کو لیکن اپنے گہ لا کر بھیرے سے رہا کیا مجھ کو	سربیا بان قدس میں رہ کر کہ رکھا مٹی کاٹنے کے لئے اک رئیس جلباد ہر آیا کہ یہ کیا تیرا حال ہے کیونکر لوگوں سے رہتا تھا گریزان میں اب ہی کیا لایقونین رہنا پڑا پا بہ زنجیر و دستوں کے حضور رحم نے اس کو خصاص دیا اس کے کاپین میں ایک سو دینا تھی وہ لڑکی لڑاکی ٹاوران لطف شادی تمام جاتا رہا ایک دو سے قرین بد سے پناہ تو وہی ہی جو کرتا تھا بیگار ہاں کہا میں نے بس خریدی ہوں پھر گرفتار کر دیا مجھ کو دیکھا جو اک بزرگ نے اس کو جب چھری حلق پر پھرانے لگا لیک پھر دیکھا بیڑیا مجھ کو	ساتھ حیوانوں کے ہوا خور ساتھ کتنے یہودیوں کے مجھ کام تھا اس سبب گزرا لایا ہوتی اس حال میں ہی تیری گز کوہ و صحرا میں تہا پریشان میں سب ہی نالایقونین رہنا پڑا نیک تر ان میں جو ان سے ہیں دیکے دینار دس خلاص کیا ٹھہرا دینے کا اس کے ساتھ قرار سخت منہ پھٹتی پر جفا ہر جیسا اگلے بزرگوں کی ہی کہا کہ نہ اس آگ سے کسی کو تباہ اور تہا قید فرنگ میں بچار دیکے دینار دس خریدی ہوں سخت لاچار کر دیا مجھ کو پکڑا ہی سخت گرگ نے اس کو جی نکلتا ہوا سنانے لگا
--	--	--	--

حکایت

ایک عابد کا کچھ وظیفہ تھا شب مناجات میں گزرتی ہی الہکار و نگو اپنے فرمایا ایک دن اس کو ایک شہ نے کہا صبح حاجات میں گزرتی ہی کچھ مقرر وظیفہ کروایا تیرے اوقات کیسے کٹتے ہیں دغین رہتی ہی فکر اخراجات تا کہ بار عیال مل سے جائے کہا اوقات ایسے کٹتے ہیں جب سنی بادشاہ نے یہ بات اس طرح کا خیال دس سے جاتا
--

کرے بہرام ایک گور کیا باب اور پانی ملخ کو مور کیا باب اس سے بہتر سمجھا سے اتنا کہ ہی بہرام گور سے جتنا

حکایت ۲۹

ایک کا ایک تھا پُرانا یار ایک نے پوچھا جو کین دیکھا سیکے یہ اس کا نوکر چنر کہا اس نے خطا نہیں کی ہوئی ہوتے ہیں کار وار و صبا جاہ ایک دربار میں تھا کرتا کار کیوں اسے عرصہ سے نہیں دیکھا بولا کیوں ہی یہ رنج و خاطر میرے اوپر جفا نہیں کی ہی نہیں کہتے ہیں یار و نکی کو چاہا ہر تون سے نہ اتفاق ہوا کہا گو کہنا تھا نہیں زیبا اس نے کیا آپ کی خطا کی ہی پر انہیں جو ہیں یار و باری رنج بیکاری حسیب اٹھاتے ہیں دیکھنے کا نہ اشتیاق ہوا میں اسے چاہتا نہیں دیکھا جو ملاقات سے اباکی ہی دیکھ سکتے ہیں وقت بیکاری یار و نکی آگے روتے آتے ہیں

حکایت ۳۰

بہر ویدار مصطفیٰ خدا تو محبت زیادہ تر ہوگی ایک دانہ سے جو سوال کیا لیک سر میں رہتا ہی محبوب آیا کرتا ابو ہریرہ سدا قدر الفت زیادہ تر ہوگی حق نے ہی مہر کو کمال دیا اسے سب کو لگتا ہی محبوب آپ کو خود کرے ملاست جو اسکو حضرت نے ایک وز کہا قدر کیا اب ہی غلطی بیان کیوں نہیں دست اسکو لگتے ہیں کسی سے ملنے میں ہی حسیب نہیں نہ سنے غیر سے ملاست سو قدر زری ہی قدیریم کہاں کہا ہر روز دیکھ سکتے ہیں لیکن اتنا نہیں نہیں ہو میں

حکایت ۳۱

پیٹ میں اک بزرگ کے اچان آتا کیا دوستوں نے اس نے کہا تم بھی وکلا و عفو ممکن جتنا پیٹ میں پیچ کر اسے باد جہاں ہوئی باد خلاق جو چچان کہ مجھے اختیار ضبط نہ تھا ہو کریم اور صاحب انصاف چوڑ و لکڑی بار باد عیان نہ لکھیں گے فرشتے میرا گناہ پیٹ زندان باد ہی ہر چند جو گران بار یا منافق ہی ہوئی بے اختیار وہ صاوا اور حاصل ہوئی ہی دیکھو زفا باد رکھتے نہیں خرد و رند جاے جانے دے کیا موقوف

حکایت ۳۲

ہی نہیں تیرے دلین فوق اگر شاخ بان جھکتی ہی ہو اسے مگر صلان بے مثال کے گل کی	ہی حقیقت میں جانور سے بتر سنگ پر اس سے ہوتا ہی نہ اثر نہیں تسبیح خوان ہی بلبل ہی	طرب و شور اونٹ کو ہی اگر ذکر میں اسکے ہی سونکو خروثر بلکہ تسبیح کے لئے ہمہ آن	آدمی کو اگر نہ تو ہی خر جاتا ہی وہی جو رکھتا ہی موثر پتا پتا بنا ہی شکل زبان
---	--	---	--

حکایت

مدت عمر ایک سلطان کی کہ سحر گہ جو شہر میں آئے ایسا فرما کے سبکو رخصت دی بھیکہ کے ٹکڑے وینہ چوتھا تا سونپا ملک خزانہ کل اسکو ہو گئے اسکے حکم سے باہر فوج لے لے کے ساگر بڑھ آئے ملک درویش سے سکا نہ سنبھل ایک درویش اسکا یار قدیم بوللا شکر خدا سے عزوجل کل تیرا خاڑ سے ہوا ظاہر ہیں شکوئے سدا نظر آئے کہا ای بھائی تعزیت ہی روا اب ہی غم جھکو ایک عالم کا اس سبھاری بلا نہیں دیکھی ہی یہ دونوں طرح سے دشمنان کیونکہ بے انتہا ہی یہ دولت میں نے اکثر بزرگوں سے سنا	ہو چکی تھی روانگی جان کی سب سے پہلے وہ سلطنت پائے اسکی جان بے دریغ رخصت لی پتیاں پتیوں پہ سیتا تا باغ شاہی کا سمجھا گل اسکو ہوئی ہر قطعی ملکوں میں ظاہر ملک پر بارے اسکے چڑھ آئے کیا قبضہ سے اسکے تھوڑا گل وقت درویشی دوستدار ہم کہ نہیں آج جیسا تو تھا کل خاریا سے تیرے ہوا باہر گمہ کئے اور گاہ مڑ جاتے نہیں اس جا تینیت ہی بجا کیا ٹھکانا ہی کہ تو اس غم کا یہی دیکھی سدا کہیں دیکھی ہونے میں اور نہ تو میں کیا رہتی ہی جو سدا ہی یہ دولت انکے قولوں سے قول ہی چنا	وارث ملک کوئی رکھتا تھا تاج سلطانی اسکے سر پہ ہوا جو سحر گاہ شہر میں آیا اہلکاران مملکت آئے مملکت رانی ایک مدت کی دوسرے بھی ملک تو بوجہ الغرض فوج اور روایا سب رہتا تھا اسلے شکستہ دل پھر تا پھر تا دہر گذر لایا تیرا سخت بلند یار ہوا جھگو حاصل ہوئی یہ سلطانی کبھی سر سبز ہوتے ہیں اشجار دیکھا تھا تو نے پیشتر تجھے جب جو نہ دیتا ہو در و مندی ہی اسکے رکھنے میں بیخ خاطر ہو رکھتا ہی جو تو نگری کی چاہ جو غنی دیتا ہی کسی کو نہ مہر درویش دلیں کہنا ہی	تا بلوں کو وصیت یہ کیا سلطنت سب اسے حوالہ کرد ایک درویش بے سرو پا تھا جو وصیت تھی سو بجالائے کچھ میروں نے اسکی محبت کی ہوئے لڑنے کو ہر طرف تیار گئی کلبا ہر اس سے بے وسب عیش و آرام کچھ نہ تھا حال اور اسے ایسے درجہ پر پایا اور اقبال دوستدار ہوا ہی بجا سخنی میں ہی آسانی کبھی بے برگ و بار غفلت وار ایک روٹی کی ٹکڑی بھرت اور جو ہو دے پاس ہندی آہ اور نہ رکھنے میں بیخ خاطر ہو جز قناعت کوئی دولت پنا نظر اسکے ثواب میں تکر ہی تو نگر کے بزل سے بہتر
---	--	--	---

ایک کو شام کے مشایخ سے کہا تھے آگے کچھ بشر ایسے اور اب ہیں بہت بشر ایسے دل ہی جب تیرا ہی نہیں یکجا	پوچھا یوں اعتقاد اسخ سے اب نہیں آتے ہیں نظر جیسے جا بجا آتے ہیں نظر جیسے ایسی گوشہ نشینی میں ہی کیا دل خدا سے اگر ہی تیرا توں	کہ تصوف کی کیا حقیقت ہے منیاً مجمع تھے خاطر میں کہ پریشان ہیں ساکھ خاطر میں کھیتی کر مال رکھ تجارت کر سیری نزدیک تو ہو گوشہ نشین	کیسی صورت ہی کیا طریقت ہے صورۃ منتشر تھے ظاہر میں جمع رہتے ہیں بار ظاہر میں خواہ جا کر کہیں اطاعت کر
---	---	--	---

حکایت ۲۶

یاد ہی مجھ کو ایک بات بجان ساتھ تھا اُس سفر میں دیوانہ پوچھا میں نے اُسے جو نکلا دن کوہ پر کبک روتے تھے ساکھ میں ہوا دل میں بار فکر گیار صبح دم ایک مرغ روتا تھا دور بولا ایسا یقین تھا مجھ کو کمان	قافلہ میں تھا ایک رات رونا عقل سے تھا نظر میں میگاہ آج کیا تھی یہ حالت باطن اور پانی میں غوک بجائے کہ خدا کے ہیں سارے ذکر گمان لیکھا عقل و صبر طاقت و ہوش بلکہ ایسا نہیں تھا مجھ کو گمان کہا میں نے بھلائی ہی کیا ہوش	تھانہ سویا جو چلنے سے شب بھر نفرہ مارا چلا بیا بان کو کہا اُس نے کہ میں نے کی جو نظر سب بہا ایم تھے دشت میں نالان بیجائی ہی میں نہون ذاکر سیری رونے کی جوش میں آواز کہ صدا سے پرندہ بے جوش مرغ تسبیح خوان ہو میں خاموش	سو گیا صبح پیشہ کے لب پر نہ تھا چین اُس کے تن کو یا جانم بلسلین روتی تھیں شاخ شجر رو سے صایم تھے دشت میں لان بے صفائی ہی میں نہ ہوں شاہکار نہ تھی خلاص کے گوش میں ناسا کر سے گی تجھ کو اس قدر بیہوش
---	--	---	---

حکایت ۲۷

تھے سفر میں حجاز کے یک بار ایک عابد خلاف درویشان ایک طفل سیاہ قوم عرب دیکھا عابد کے اونٹ کو کہ وہاں کہ اگر جب ہوا ہی جو انین ہو العجب آدمی ہی تو کیسا	میرے ہدم جوان خوش اطوار تھانہ آگاہ درد و دریشان آیا اور گایا اس طرح کا عجب ہوا مسرور ہو کے قص کن کیون نہیں ہوتا تجھ سے انس نیر بے خبر عشق سے ہی تو ایسا	کرتے تھے بار بار غزل خوانی ساتھ میں تھا کہ جا کے چھنے وہاں کہ ہوا کے پرندے بھی آواز پچکا عابد کو راہ صحرا لی ہی خبر تجھ کو یا ہی بخبری اونٹ بھی سنکے ایک شعر عرب	پڑھتے تھے شعر ہائے حقانی ہی شکیل بنی ہلا جہان سنکے پر داز کرنے سے رہبان کی ملاست کہ ہر طرح جا تھی کہتی تھی کیا وہ بلبیل سحری رکھتا ہی اپنے سر میں وجد و طرا
--	--	---	--

ایک عابد تھا پرورش کن تن سکے یہ ایک عالم فاضل رتی حکمت سے اس لئے ہی تو	کھانا کھاتا تھارت کو دس بولا کیا اس نماز سے حاصل ناک تک پیٹ پڑے ہی تو	صبح تک کرتا تھا نماز ادا نیم نان کھا کے یہ اگر سوتا کھانے سے پیٹ کو نہ معمور	ایک ہی بار پیٹ تھا جو بھرا اس سے صد چند خوشتر ہوتا اسمین تب دیکھے معرفت کا نور
--	---	--	--

حکایت ۲۳

فیض بخشائش الہی نے ہو گیا داخل ایک ساعت میں جتنے اخلاق کے رذائل تھے تو بھی لوگوں کے بندھے نہ وہاں بھوٹے ہیں عذاب باری سے	راستے میں گم سنا ہی کے اہل تحقیق کی جماعت میں متبدل ہوئے فضائل سے تھے بدستور اسے طعنے زمان توبہ و عذر و آہ و زاری سے	نیک توفیق کا چراغ رکھا اُن فقیر و نکلی نیک خد سے کی طبیعت سے سب ہوا باہر کہ ابھی اگلے قاعدہ پر ہی پرزبان جہانیاں سے کین	تھا جو پیرا ہی کا اندھیرا گیا صدق نفس اور عینیت سے تھی طریقت سے اب رضا ظاہر زہد و پرہیز سارا بے سر ہی کوئی اس جار بازیاں سے نہیں
جیسا بھکو سمجھتے ہیں اکثر کبھی خونریزی کے لئے ہیں کٹر و اسے بر حال میں کہیں ہوں پشیم ہمایہ سے چھپا ہوں اگر بندر کھنے سے دیر ہی فائدہ کیا	تو بہر حال اُس سے ہی ہتر کبھی کرتے ہیں عیب جوئی پڑے لوگ پہچانتے ہیں مجھکو بھلا نہ خداوند سے چھپا ہوں مگر جاننے والا غیب کا ہی خدا	پیر رویا کسا کہ شکر خدا کیون خفا ہوتا ہی اگر حاسد اچھا ہی تو ہو نیک بد جانین جیسا کہتا ہوں اور وں کو کرتا بندر رکھتا ہوں سب اپنا دور	اس عنایت کا کیا کر گیا ادا رہتے ہیں عیب جوئی پر قاصد اس سے جو بد ہو نیک پہچانین تو نگو کار و پار سار مڑتا کہ نہیں دیکھیں میرا عیب اگر
اُس سے پوشیدگی ہی ناممکن	دیکھتا ہی وہ ظاہر و باطن		

حکایت ۲۴

ہوا شالی بر کلان جا کے نیک اُس کو بدی کی جا بھلا رہے بر لب درستی عالی سے	کہ غلام نے نے بد کہا مجھکو نیک رکھ تو ہمیشہ اپنی خصال کبھی مطرب نہ گو شمالی دے	مفت نیکی سے روکنا مجھکو رکھے بد گوئی کی نہ کوئی مجال	بائے بد گو سے بد زبان پاکے کہا جو ہر نگوئی کا سکھلا
--	--	---	--

حکایت ۲۵

میں نے اکثر بزرگوں سے سنا

خوش نہیں ہونگے ترے کانے جب وہ بربط سر گانے لگا پاس خاطر سے یار و کی آخر پوچھ مجھ سے کہ شب تھی کم نہ بڑی اُسکے آگے رکھیں ملا اُس سے خفت عقل پر گمان لائے نا پسند آئی ہو کو یہ تیری چال جس نے پایا نہیں درم کفین اوچی آواز کھینچی آسنے جب میں نے اُسکو کہا کہ سن ایو یار بولا مجھکو بھی اُس سے کر آگاہ کہا میں نے کس شیخ نے کئی بار آج کچھ میرا طالع میمون اب سماع و محالط کے کہیں خواہ بے سر ہو یا سر ملی ہو	بلکہ خوش ہونگے تیرے جانے بولا مالک سے میں کہ بہر خدا مشکلی سے وہ رات کی آخر نیند مجھکو تھی ایک دم نہ پڑی شکر احسان بہت کیا اُس سے کچھ تبسم سا در میان لائے نہ ہی دانا اُون کے مناسب حال نہ قراضہ کہیں نہ کم دین ہو گئے سو کھڑے بدن کسب مجھے بے واسطے نہ طعنہ مار تا کہ ہم جتنے ہیں تیرے ہمراہ کر کے پیرانہ مو غطت بسیار ہوا اس بقعہ کا جو راہ نمون گر دجا و نگاہیں خوشی سے نہیں خوش لگے سننے والے کے جی کو گلوئے مطرب کر یہ سے کیا	کہ تو اسوقت دم کو کھینچ گیا کان میں پارا ڈال تا کہ مہون دی سو دن نے بانگ نہنگام صبح میں نے تبر کا دستار یار حیران میری ازادت سے ایک نے بے ریا زبان طنز دے دیا خر قہ بزرگانہ ایسے مطرب سے مانگئے زہار رات بھر حلق اپنا پارہ کیا باز رکھ مجھکو اس بلاست اسکی کریم میں کرین کوشش بہر ترک سماع منسرایا ہوا تا تب میں ہاتھ سے اسکے خوش دہن سے جو کچھ خوش آوا گر چہ ہو پر وہ خراسانی سننے سے لگتا ہی کسی کو بھلا	نہ کلیجہ کسی کا اینچے گا ور نہ دروازہ کھول باہر تو بے خبر تھا کہ شب تھی بے انجام سر سے کھولی کمر سے لی دینار ہوئے تھے برخلاف عادت کھول کر یوں کیا بیان طنز ایسے مطرب کو مثل دیوانہ جس کو دیکھا نہ ایک جادو یا منز خالی غبت ہمارا کیا اسکی واقف ہوا اگر امت سے اور تضحیک کی کرین پوزش نہ پذیرائی پر اثر لایا ہوش میں آیا ساتھ سے اسکے نہیں ممکن کہ دل کو ہونا نہ یا حجازی ہو یا صفا بانی
---	---	---	---

حکایت

پوچھا القمان سے کیسے سیکھا ادا اُسکے کرنے سے اجتناب کیا کہا القمان نے ایسے سیکھا ادب ادب اس طرح اکتساب کیا کہ جو کچھ بے ادب نے بے ادبی بے ادب جو زبان بولتے ہیں اچھے قول و فعل سے کبھی کی ہو شمند اُس سے پند بگاہیں کھیل ہی دل میں آئیں نادان کو
--

حکایت

رطنا ہی اپنے سر میں وجد طرا

حکایت

ایک عابد بلا یا سلطان نے جو دو اکھائی زہر قاتل تھی پارسا ہو کے رکھتے ہیں سراز	اپنے دل میں یہ سوچا ناوانے کھاتے ہی زہر قاتل تھی کرتے ہیں برخلاف کعبہ نماز	کچھ دو اکھاؤں تاکہ زہر بنوں سمجھا تھا جسکو شہ پتہ گدا بندہ جو وقت لاسے ذکر خدا	مرجع اعتقاد کار بنون پوست پر پوست نکلا مثل پیاز چاہتے پھر نہ پاسے فکر جدا
---	--	--	---

حکایت

چورون نے ایک کاروان لوٹا رحم لاؤ ہماری حالت پر آئین لہان حکیم حاضر تھا کچھ تو اس مال سے کریں دس لوہا ہوتا ہی زنگ خوردہ جہاں مرد بیکسان سلامت میں روکے مانگے جو تجھ سے کچھ لیل	مال و اسباب بیکران لوٹا بے اثر پائے اس مقات پر عقلمند و علیم خطا ہر تھا مفت جاتا ہی جیف ہی از بس کام صیقل نہیں ہی کرتا و مان کام آئے گی تجھ کو آفت میں دے کہ ہی دینے ہی میں کچھ حال	رونے اور بیٹھے لگے تاجر تیرہ دل دزد مال پائے جہاں کہا اُس سے آنھوں نے آئی لقا کہا القمان نے جیف کھانا ہی کیا سیہ دل میں پیدا اثر پائے کر غریبون کا ہو سکے جو بھلا اگر خوشی سے اُسے نہ دیو یگا	کہ خدا و رسول کی خاطر رونے پر کیا خیال لائے وہاں کر انھیں کچھ نصیحت احسان ایسوں کو پند جو سکھانا ہی سیخ آہن نہ سنگ میں جائے کرے گا دور باکے تیری بلا ظالم اک روز چین لہو یگا
---	---	---	--

حکایت

گرچہ تجھے مجھ سے شیخ شمس الدین چونکہ چڑھتی جوانی تھی غالب اور سماع و مخالفت دوام بیٹھے قاضی اگر جائے ساتھ ایک مطرب سے ایک محفل میں گاتا تھا کچھ نہ تھا فرج کا اثر کبھی رکھتے تھے اگلی ہونٹھو نہ	بن جوزی ابو لفرح بکین اور ہوا و ہوس بھی تھی طالب خط دل پاتا تھا بشوق تمام ہاتھ پر مطربانہ ماسے ہاتھ ہوا اک رات بیفرح دل میں گویا روتا تھا وقت مرگ پر لینے کہتے تھے بس ہوا چکے	بہر ترک سماع فرماتے بہر خلافت آنکے راہ جاتا تھا یاد جب انکا پند آتا تھا محتسب پی کے محو ہو ہو سرور و خمہ ناساز تھا عیان بقیوج کبھی رکھتے تھے کانوں میں اگلی گانا سننے سے آتی ہی فرحت	اور خلوت کا تذکرہ لاتے نہ ذرا انتباہ پاتا تھا تب زبان پر یہ شعر لاتا تھا رکھے مستانہ مستون کو غارتھی گرجان سامعان مجروح کہ نہ ہر تاب ہمو سننے کی تیرا سننے سے جاتی ہی فرحت
---	---	--	--

کھٹکھٹا تو نہ دشمنوں کا در	صاف کر اپنے دوستوں کا گھر	ہو وے سختی سے جب بھی لاچار	کر نہ لا چاری اور نہ ہمت ہار
کھینچ مر دانہ دشمنوں کا پوست	آشنا یا نہ پوستیں دوست		

حکایت

کیا اک شہ نے پار سے سوال	کہ کبھی آتا ہی میرا بھی خیال	کہا جب حق کو بھول جاتا ہوں	یہ خیال فضول پاتا ہوں
وہ جسے کرتا ہی بدر در سے	پھرتا ہی دھکے کھاتا گھر سے	جو درِ خیر پر ٹلاتا ہی	نہ درِ غیر پر پھرتا ہی

حکایت

یہ صواب و عذاب میں دیکھا	ایک صالح نے خواب میں دیکھا	ایک سلطان بہشت اعظم میں	اور اک پار سا جہنم میں
اپنے دل میں بہت ہوا حیران	جاگ کر اور دن سے ہوا پریشان	اُسکے درجات کا سبب کیا ہی	اُسکے درجات کا عجب سا ہی
کیا تھا میں نے اعتبارِ خلافت	بولے ہی کچھ نہ زینہارِ خلافت	پارسیا یوں کی دوستی سے عیاں	اُس نے پایا بہشت میں ہر مکان
اسکو دیتی ہی شاہوں کی الفت	نار دوزخ میں آہوں کی گفت	دل و تسبیح سے ہی فائدہ کیا	آپ کو کار ہا سے بدر سے بچا
بر کی ٹوٹی کی نہیں حاجت	تجھے درویشی کی نہیں حاجت	رکھ فقیروں کی طرح اپنا چلن	خوشی سے تاج بادشاہین

حکایت

اک پیادہ برہنہ بے سرو پا	کوفہ سے قافلہ کے ساتھ لگا	چلا ہمراہ پا کے سوے حجاز	نہ تھا غمخواہ لا کے روئے نیاز
مثل مستان خرام کرتا تھا	مثل دستان کلام کرتا تھا	نہ شتر کا ہوں نہ سوار کہین	نہ شتر سا ہوں زیر بار کہین
نہ رعایا کا حکمران ہوں کہین	نہ غلام نہ زبان ہوں کہین	نہ ہی موجود کا خیال مجھے	نہ ہی مفقود کا ملال مجھے
دبدم بھرتا ہوں خوشی کے دم	بس اوقات کرتا ہوں بے غم	اک سوار شتر نے اُسکو کہا	ای گدا جاتا ہی کہہ کر چلا
سیر آیا ہی کس لئے جی سے	لوٹ جا مر رہے گا سختی سے	نہ سنا پہنچے عاقبت جا کر	شخہ محمود کا ہی جس جا پر
یک بیک وہ شتر سوار ہوا	آکے گویا وہ ہوشیار ہوا	نہ موئے ہم تو سختی کے رو پر	مر گئے آپ سختی کے او پر
تھک گئے اس پتیز رو اکثر	لنگ خرپہ چنے جا کے منزل پر	بیشتر تندرست دفن ہوئے	زخم کھائے ہوئے نہیں میں بچو
شب بھر اک تندرست ہو گیا	سربار سست رویا کہین	دل نکلتے ہی تندرست ہوا	اور بیمار تندرست ہوا

سینے والا ہی جہان بے نعم | بونٹے والا دے کہاں سے نعم | چوڑا میدان دکھا ارادے کا | تو سنگھوی گو سے پھینکے گا

حکایت ۱۲

ایک شب مکہ کے بیایا نہیں | خواب کی حالت پریشانیں | زور چلنے کا پانویں نہ رہا | سر رکھا اور ساربان سے کہا
تھک گیا ہوں میں مجھ کو سو دی | ماندگی دور تن سے ہونے دے | چلے سنگین پیادہ پاکب تک | چلتے چلتے گیا شتر بھی تھک
جب تک سوٹا ہوتا ہی دُلا | دبا سختی سے ہوتا ہی مُدا | بولا اور بھائی ہی حرم درپیش | اور پیچھے حرامی بدکیش
یہاں چلے ہی میں سلامت ہی | سونے میں ہفت جاگہ شمارت ہی | کوچ کی رات کو بیابان میں | راہ پر سایہ مفیلان میں

حکایت ۱۳

ایک زبردستھا ساحل یم پر | خوش نہ زخم پلنگ سے دم | زخم ہوتا نہ تھا دواسے دور | جسم ہوتا نہ تھا عناسے دور
بدتون سے یہ سوزہ تھا تھا | تیرا کھد روز کتا تھا | کہ مصیبت میں مبتلا ہوں میں | نہ گندگاری میں پھنسا ہوں میں
مارا چاہیگا یار مجھ کو اگر | مت سمجھ جان کا ہوگا بھگو خطر | پوچھوں گا بندہ غریب کیا | ہوئی صادر ہی ابھی میری خطا
جس سے مجھ سے ہوا ہی رنجیدہ | میں اسی رنج سے ہوں تریدہ

حکایت ۱۴

ایک درویش کو ضرورت تھی | اور کچھ رفع کی نہ صورت تھی | گرجہ تھی چیز چوری کی کملی | یار کے گھر سے چوری کی کملی
کہا حاکم نے کاٹوا اسکے ماتہ | کملی والے نے تھا جو اسکے ساتھ | کہا میں نے اسے معاف کیا | کہا میں نے اسے معاف کیا
میں نہیں شرع کی اطاعت ہے | باز آؤں گا اس شفاعت سے | کہا تو نے درست فرمایا | کہا تو نے درست فرمایا
کہ جو راسے جو کوئی وقف کا مال | قطع یہ اسکے بھی ہی واجب ال | سیری کملی ہی مال وقف عیان | سیری کملی ہی مال وقف عیان
ہیں گدا سب کے تارک و شرک | نہ کسی کے ہیں مالک ملکوک | مال ہوتا ہی جو گداؤں کا | مال ہوتا ہی جو گداؤں کا
اُس سے حاکم نے ہاتھ باز کیا | پر ملاست کے ساتھ ساز کیا | چوری ہی کرنی تھی مجھے تو بھلا | چوری ہی کرنی تھی مجھے تو بھلا
چوری کی ایسے یار کے گھر سے | نہ ڈرا ایسے کار کے شر سے | کہا تو نے نہیں سنا یہ بیان | کہا تو نے نہیں سنا یہ بیان

نہ نبی آنے پاتے ہیں نہ ملک کہ ملاقات کی نہ فرصت تھی نور و ظلمت میں دید پا کاں اپنا بازار تیز کرتے ہیں آتش شوق وہ جلاتا ہی	جبریل اور میکائیل ملک جبریل اور میکائیل سے بھی گاہ پیدا ہی گاہ پنہان ہی شوق دیدار تیز کرتے ہیں آب دیدار سے بجھاتا ہی	لیکن ایسا نہ ہی بیان حاصل گاہ حفصہ سے گاہ زینب سے گاہ وے آپ کو دکھاتے ہیں جب نظر آتا ہی مجھے وہ ماہ اسی باعث یہ دیکھتے ہو فرق	کہ ہمیشہ ہی یہ زبان واصل کہ مخاطب تھے کہ مخاطب تھے گاہ وے آپ کو چھپاتے ہیں ہو کے بہوش حول جاتا ہوا گاہ جلتا ہوں گاہ ہوتا ہوں عرق
---	--	---	--

حکایت

جس نے فرزند اپنا تھا کہویا کیون نہ یوسف کو چاہ کے اندر ہیں بھی رکھتا ہوں سا پر جا	اُس سے ایک اس طرح ہوا گویا دیکھا کنعان کی راہ کے اندر دیکھتا ہوں کبھی نہ جا پر پا دونوں عالم کے ہاتھ ہستانین	کای خردمند پر پاک نسب بولا ہی میرا حال برق جہان جو گدا ایک حال میں رہتا دونوں جا غم کے ساتھ رہتا نہیں	بوی پیرایہ سونگھی مصر سے جب ایک دم پیدا ایک دم ہی نہان تو سدا نیک حال میں رہتا
---	---	--	--

حکایت

یا دہی مجھ کو یہ کہ میں بیکار سب کے سب اس طرح کے افردہ میں نے دیکھا کہ میری سب فکر ترسیت پر انھوں کی حیف آیا لیک تھا باب معنی اس جگہ باز رگ گردن سے بھی بن خیم نزد مجھ سے نزدیک تر ہی میرا یار اس سخن کی شراب سے سرست دور آخرنے آئین کی تاثیر کہا میں نے کہ شکر ہی جہاں	جامع بلبک میں واعظ وار ظاہر از ندہ باطناً مردہ ہو انھوں کے دلون میں بے تاب ترسیت کر کے آنکو پچھتا یا اور تھا سلسلہ سخن کا دراز تو بھی رہتے ہیں بندے کم نزدیک تو بھی میں اُس سے دور ہوں سیار میں تھا اور فضلہ قبح بروست نعرہ وہ مارا جس میں تھی تاثیر بہی تاثیر ہے سخن کو کمان	و عظ کرتا تھا چند مردم کو عالم ظاہری میں ساکن تھے گرم آتش سے میری کچھ بھی اثر ہو ستور و نکو ترسیت کرنا تھا زبانی پر بیان اس آیت کا تھا بیان اس مقام تک پہنچا کیا کروں اور کمون کے محبوب اتفاقاً و ندہ ایک آکر دوسرے بھی خوش میں آئے پاس میں دور کبے جو ہیں بہر	بے اثر رکھتے تھے طبیعت جو نہ تھے سالک جہان باطن کے نہیں پاتے ہیں انکی ہنرم تر اندھوں کے آگے آئینہ دھنا آفرینندہ کی ہدایت کا تھا عیان اس کلام تک پہنچا وہ ہی نزدیک اور میں ہوں دور ہوا وار و کمین سے اس جا پر کچے مجلس کے جوش میں آئے دور میں پاس کے بغیر بصر
--	--	---	---

حکایت

یاد ہی مجھ کو عند طفلی میں ایک شب باپ کی اطاعت میں رکھتا تھا اپنی گود میں قرآن کہ خدا کے حقوق پہچانے سُنکر اس نے کہا کہ جان پر مذعی دیکھتا ہی خود کو بڑا	شوق طاعت کمال تھا جی میں آفرینندہ کی عبادت میں سوئے تھے آس پاس کچھ انسان بندگانہ دو گانہ گزرائے نیک تر ہوتا تو بھی ہوتا اگر پر وہ پندار کا ہی آگے پڑا	تھا عبادت کیلئے شب خیز رات بھر آنکھ اپنی بند نہ کی دیکھ کر میں باپ کو یہ کسا خواب غفلت کے دست برد نہ عیب جوئی سے جو تو کرتا ہی چشم حق بین جو حق اُسے دیکھا	مول زہد و عفت و پرہیز راحت تن ذرا پسند نہ کی ایک بھی انس اٹھتا ہی نہ ذرا ایسے سوئے ہیں گو بامردہ ہیں گنہ گار آپ کو تو کرتا ہی آپ کو سب سے چھوٹا دیکھ گیا
---	--	---	---

حکایت

تھا بزرگ ایک ایک محفل میں بولامین جانتا ہوں جیسا ہوں تم فقط دیکھتے ہو ظاہر کو لوگ طاؤس کو سراہتے ہیں	ذکر اس کا تھا نیک محفل میں آپ کو ماننا ہوں ویسا ہوں پر نہ باطن سے میرے باہر ہو زینت بال و پر سے چاہتے ہیں	اُسکے اخلاق نیک کے اوصاف تم جو خوبی میری سراہتے ہو گرچہ ظاہر ہی دلفریب مرا پردہ ہی اپنے زشت پاسے چل	ملکے کہتے تھے ایک کے سوا میری تکلیف مفت چاہتے ہو خجست باطن نہ دل تکیب مرا سزنگون رکھتا ہی حیا سے بدل
---	--	--	---

حکایت

کوہ لبنان کے صالحوں سے ایک تھے مقامات جا بجا مشہور ساحل بر کر کلاسا پر ہوئے فارغ نماز کے ادا پوچھا وہ کیا ہو جلد ظاہر کر آج اس آب آدمی قدیم پھر کہا سر اٹھا کے ہی نہ عیان	ملک ایمان کے صالحوں سے نیک تھی کرامات جا بجا مذکور ہوا مشغول شست و شو جا کر ایک اصحاب میں سے کہنے لگا کہا رکھتا ہوں نقش خاطر پر آگے تھے ہلاک کی حایین حضرت مصطفیٰ سے ہی بیان	تھا شعار طلب میں نیک و ام ہوا دار و جو آگیا جی میں گر پڑا پانی میں جو پاپھلا مجھ کو درپیش ایک شکل ہی آپ جاتے تھے بحر مغرب پر کیا سبب ہی مشاہدہ میں نیا کہ خدا کے حضور ایک زمان	تھا دیار عرب میں نیک بنام سجد جامع دمشق میں سخت شکل سے ڈوبتا نکلا بہر تحقیق مضطرب دل ہی پنجہ بانہوتا تھا تب تر شیخ سنکر مرا قید میں گیا ہی سر مجھے کہ اس میں ایمان
---	--	--	--

ہی جو درویشوں کی سکا حال ظاہر حال عارفان ہی دلق تاج رکھ اپنے سر پہ شامانہ ترک دنیا سے پار سائی ہی جنگ و پیکار کے جوہن تھیار سور ہے ایک قلعہ کے نیچے کہا میں جاتا ہوں طہارت کو دور جا کر ہوا نظر سے نہان تیرگی میں کل گیا کچھ دور کیا محبوس ایک محبس میں ہی سلامت ہمیشہ عزت میں کھیت میں ایک بیل جاتا ہی آنکلی صحبت سے گو وحید ہوا ہو جو محفل میں ناتراشیدہ	اسکی افزونی پر کیا نہ خیال بس ہی آنکھوں جوہن بر خلق یا علم کا نذر ہے پر سپا ہانہ ترک جامہ سے کس نے پائی ہی ہن محنت کے ہاتھ میں بیکار کیا کیا دیکھ اس فرہی نے جاتا تھا خود اگر چہ غارت کو ہوا ایک برج میں او سر رون ہم رہے سوتے بگنہ بے زور تب کیا عہد ہم نے آپس میں اور شامت ہمیشہ صحبت میں گانو کے بیلوں پر شک آتا ہی اس نصیحت سے مستند ہوا ہو شمنرون کا دل ہو بخیدہ	کر لیا اسکو داخل صحبت پار سا کے عل میں رکھ کوشش زاہدی ہر نہ دلق پوشی پس ہی کج آگند مرد کو زیسا الغرض ایک دن چلے دن بھر ایک ہمار ہی کا لیا لوثا خرقہ اس نے کیا نہ تھا دربر ایک ڈبہ چور یا گو ہر کا قلعہ والوں نے صبح دم آکر اور اس دن سے ترک نجت کی قوم سے ایک کرنا ہی بد کام کہا میں نے خدا کا ہی احسان سیری مانند جوہن آنکھوں دام جو کوئی حوض میں گلاب بھرے	سمجھا مطلق نہ حاصل صحبت جیسی جی چاہئے اپنی رکھ پوشش زاہد پاک رہ ہن اطلس جیسے زن کو دیتی و دیر با جب ہوئی رات سب کے سب ٹھگر اپنے ہمار ہی کو دیا دھوکا جامہ کعبہ ستار کا خبر پر اور پھر راستہ لیا گھر کا قلعہ میں ہم سہوں کو لیجا کر بار کر اختیار عزت کی قوم کا قوم ہوتا ہی بد نام کہ ہوا استفیض درویشان عمر بھر یہ ہمیشہ آئے گی کام گتا اوسین پڑے خراب کرے
---	--	---	---

حکایت

ایک سلطان نے قدر دان کی پرا دے نماز کی آشکر ای عرب کتبہ ہی ادھر کو کہاں لو کار کھتا تھا ایک دانشور کہا مان میں کچھ نہ ہی کھایا کہا اس نے نماز بھی پھر کر اپنے ہنرون کو تو دکھاتا ہی	ایک عابد کی میہانی کی اس نے معمول سے زیادہ تر راہ جاتی ہی یہ برکستان بولایہ خواہش پدر شنکر اینا تقویٰ ہی آن کو دکھایا طاہت بے نیاز بھی پھر کر اپنے صیون کو تو چھپاتا ہی	بیٹھا عابد جو کھانا کھانے کو تا خیال صلاحیت سب کو آکے گھر کھانا مانگا تا کھائے دعوت بادشاہ میں آیا یہ نہیں کھانا کام آئے گا وان جو کی ہی سو ہی دکھانے کی کیا خریدے گا پھر تو ای مغرور	کھایا عادت سے کم دکھانیکو اسکا آگے سے کچھ زیادہ ہو بیتاری شکم کی تاجائے تو نے کچھ کھانے کو نہ ہی کھایا اعتقاد اٹکا کچھ بڑھائے گا وہ نہ ہی ترے کام آنے کی کھوٹے پیسے سے جب ہو بھروسہ
---	---	---	---

جائکر عارف آپ کو قاصر اور تاجر بہا بضاعت کی آیا ہوں بھی کھانگنے کے لئے مار یا چھوڑ ہوں تیرے در پر	بندگی سے ہیں عفو جو ظاہر کہ ہر ظاہر و فاقہ تجارت کی بخشش و عفو کی امید رکھئے تو ہر فرمان روا میرے سر پر چاہتا ہوں نہ بندگی کی چیز	زور ہی عابد و مگو طاعت کا میں نہ عابد ہوں اور نہ تاجر مجھ سے مت کرو میرے لائق ہی ایک سیل تھا کعبہ کے در پر عفو فرماندے گنہ کی سزا	چاہتے ہیں عوض عبادت کا فرض کے بھی دامن ہوں قاصر مجھ سے وہ کرجو تیرے لائق ہی کتا تھا یوں خوشی سے رو کر
--	---	---	--

حکایت

شیخ گیلان حرم میں کہنے کے پر اگر لائق عقوبت ہوں سرگردا ہوں خاک عاجزی پر	سنگریزوں پہ سر کو جا دیے اور مستوجب صوبت ہوں یاد دلا کے تجھے بوقت سحر	کتا تھا ایذا میرے اوپر مجھے اندھا اٹھا قیامت کو میں نہیں بھولتا ہوں تجھ کو کبھی	کچھ کرم اپنے لطف سے تو کر پیش نیکان نہ تا خجالت ہو تو بھی کرتا ہی یاد مجھ کو کبھی
---	---	---	---

حکایت

ایا چور ایک پار سا کے یہاں راہ میں اسکے پاس سے ڈالی تو نہیں پایا یہ صاف تمام نہ کہ ایسی کہ تیرے آگے مرین	مال ڈھونڈھا مگر نیا کے نشان تاکہ جائے نہ پاس سے خالی دوستوں بھی ہی خلاف دورا اور بدگوئی سے بچھے جا کے کرین	پھر ایلوس پار سا سوچا مرد راہ خدا ستاتے نہیں ہوتی ہی دوستی اہل صفا عیب جو دوسرے کا آگے کہے	ایک کلی تھی جس پہ تھا سویا دل بدخواہ بھی دکھائے نہیں ایک سی آگے اور پیچھے سدا تیرا بھی دوسرے سے جل کے کہے
---	---	---	--

حکایت

چند کس ساتھ تھے سیاحت میں ہو کے یلوس میں ان سے کہا کیونکہ رکھتا ہوں اس قدر محبت میں نہیں اگرچہ کھوڑ چکا ہوں سوا کہ ابھی ایک سارن کبیش	ایک تھے رنج اور راحت میں کہ بزرگون کو ہی نہیں یہ روا جو میسر ہو آپ کی خدمت رہو گا باسے غاشیہ بردار ملا کھو بصورت درویش	میں نے ان سے موافقت چاہی منہ غریبوں کی پھرین صحبت سے ریہوں ہر وقت یا رشا طرین ایک نے ان میں سے کہا مجھ کو کون جانے ہی کون جامہ میں	پر نہ مجھ سے مرافت چاہی فائدہ لین نہ ان کی خدمت سے نہ کسی کو ہوں بار خاطر میں تنگ دل اُس سے جو سنا مت ہو جانے راقم کہ کیا ہی نام میں
---	--	--	--

خالی پر خوان کاغذیں ہوگا جہاں کیا کروں یا میں اس کینز کو نا پسندیدہ جا جو جاتا ہی دست سلطان نہ رنج پھر پائے	بھوکھا لمحہ نہ مائیگا رمضان کہا جب دے چکے مبارک ہو دوستداری کو کیا سہا تا ہی میلے میں جب ترج گرجائے	نہ رہی سنے یہ ذرا خفگی اُس کا جھوٹا اُسی کو ہی زیبا پیا سا اُس پانی کو نہیں چھوٹا پیا سے کو کب وہ پانی بھاتا ہی	کہا میں نے تجھے دیا حبشی کون کھاتا ہی جھوٹا گتے کا گندے منہ والے کا ہی جو جھوٹا کوڑھی منہ سے جسے لگاتا ہی
--	--	--	--

حکایت

یا وہی روم کے مخمور سے رکھتے تھے اگلے شہ زیادہ تر سکے یہ شاہ نے جواب دیا کام بدیا و خواہوں کا نہ کیا نہ بزرگ اسکو کہتے ہیں عظام	پوچھا اُس بوم کے سکندر سے ملک و عمر و خزانہ و لشکر فضل حق سے بکتاب کیا نام بد باد شاہوں کا نہ لیا جو بزرگون کو کرتے ہیں بدنام رکھ گزشتوں کو نیک نام دوام	کہنے فتح کس طرح سب کے فتح ایسی کسی نے پائی نہیں نہ ستا یا رعایا کو ہر گاہ جو لیا نیکی ہی کے ساتھ لیا حکم رانی شہی جہا ندری رکھ گیا خود کو نیک نام بکام	ملک مشرق کے اور مغرب کے سلطنت ایسی ہاتھ آئی نہیں نہ دکھایا برا یا کو ہر راہ جو دیا نیکی ہی کے ساتھ دیا بیچ ہیں گزری جاتی ہیں ساری
---	---	---	---

دوسرا باب دشمنوں کے اخلاق میں

حکایت

ایک نے نیک سے کیا یہ سوال کہا ظاہر میں علم عیب نہیں کیا ہی خاطر میں علم غیب نہیں رکھ نہ دل سے کہہ عیاں سے کام	کہ فلانے کے حق میں کیا ہر خیال کیا ہی خاطر میں علم غیب نہیں رکھ نہ دل سے کہہ عیاں سے کام	دوسرے کھتے ہیں برا اُس کو پار سایا نہ جس کا ہو کلباس معتب کو نہ ہی نہان سے کام	جانتے ہیں نہیں بھلا اُس کو نیک اور پار سا کر اسکو قیاس
--	--	--	---

حکایت

ایک درویش آستانے پر ای غفور ای رحیم تو جانے سزا رقتصیر بندگی ہی بجا	کعبہ کے رکھے عاجزی سے سر ای حلیم ای کریم تو جانے نہر طاعت سے کچھ درد کی رجا	دل ہی جانے جو خار کھتا تھا کیا ظلم و جبر دل سے آئے عاصی عصیان سے ہوتے ہیں تاب	روتا تھا زار زار کہتا تھا تیرے لایق ہوا ورتے تھے بھگت عفو و بخشش کے ہوتے ہیں تاب
---	---	---	--

حکایت

مصر بارون رشید پر آیا اسلئے بین نہیں رکھو گا کبھی بائے جیسا کہا تھا ویسا کیا کہ کنارے پہ نیل دریا کے کہا آں نے کہ اُون پونی تھی ملتی دانا ہی کو اگر روزی نہیں ملتے کسی کو دولت وجاہ اس جہا غین بین بابا بجا بسا	اپنے ہم صحبتوں سے فرمایا ادنی بندہ کو بخش دو گا بھی یعنے وہ ملک اُس کو بخش دیا ابکے بویا تھا ہم نے بن جا کے جو نہ منہ سے خراب ہونی تھی ہوتی نادان کو تنگ تر روزی کار دانی سے لاکھ کر تین چاہ بے تمیز ارجمند عاقل خوار	دعویٰ فرعون کو تھا خدائی کا ایک کو دن غلام تھا اُس کا اسمین یہ عقل اور کنایت تھی ہوئی یہ وقت بارش باران سکے یہ بولا ایک صاحب دل روزی ملتی ہی ایسے نادان کو کس نے پائی ہی ایسی جاے عظیم کیسا کر عبت اٹھاتے ہیں رنج	باعث اس جا کی بادشاہی تھا کہ خضیب اسکا نام تھا اُس جا کشتکاروں نے خوشگایت کی کھیت کے کھیت ہو گئے ورن بخت کے آگے ہی خرد قائل لاکھ دانا ہو سخت حیران ہو بے مدد گاری خداے کرم ابہ جاے خراب پاتے ہیں گنج
--	--	--	---

حکایت

ایک شہ کے لئے کینزک چین ہوئی مانع کہ عیش پایا فتور زشت صورت کہ ہوٹھا اوپر کا بدناس گم بین کہ صخر جینی تا قیامت نہوگا بد صورت متعفن نفل بھی تھی نہیں فاش مہر اسکی جو آئی جنبش میں حال اسکا سنا عیان جسم بام جو سق سے ڈالو خند قہر عرض کی آپ نے عطا کی ہر عرض کی اگلوں سے مقال ہر	خوبر و مشک ہو شکیل حسین نہ تھا قلن کہ طیش لایا ظہور پرہ پینی سے بھی اوپر تھا کر تا دیدار سے جلا وطنی اُس سیاوسف ساحن کی ہوتا جینتی عبادوں کی دھوئیں میں لٹر مہر اسکی اٹھائی جنبش میں ہوا برہم کہا کہ بان اسدم جان بدن سے کالو خند قہر جیشی نے نہ کچھ خطا کی ہر یاد آئی ہر حسب حال ہر	لائے چاہا بحالت مستی دیدار اسکو اُس زمان ظاہر نیچے کالٹکا تھا زخندان پر تھا نفل سے پکتا عین القطر صورت صاف بدستری تھا اندون اُس کا تھا انفس طالب صبح دم شاہ کو جو یاد آئی دست پائے کینزک و جیشی نیک محضر وزیر نے رکھ کر کہا کیا ہوتا ایک رات اگر چشمہ صاف تشنہ پایگا جب	اُس سے چل کرے خطا سستی جیشی کو کہ تھا وہاں حافر بلکہ جا پھنچا تھا گریبان پر جسکی بوسے مہکتا عین القطر کیا بیان ہوئے اسکی زشتی کا اور شہوت کار و ریس غالب وہ کینزک نہ جیشی تھی پائی باندھو مضبوط ایک ساتھ ابھی رو شفاعت کا ارض خند ہر کر تا اُس سے مباشرت میں خند مست ہاتھی سے خون کہا گیا
---	--	---	---

کیونکہ میں ایک دن چلا تھا گرچہ یہ حال ہیڑکین کا نیکی کرتا ہی اپنے دم کے لئے	ایک صحرا میں تھک گیا تھا بھولا ہوں وہ نہ سکھو گھر کا بدی کرتا ہی اپنے خم کے لئے ہو غریب کا جا کے کار ہزار	اس نے تب اونٹ پر بٹھایا تھا شکے میں نے کہا ہی حق برحق نہ سداول کسی کا تا ہی توان پڑ نیکی تھکوا کے کار ہزار	اُس نے کوڑا مجھے لگایا تھا عاقبت آ رہا ہی حق برحق خار اس رہ میں جا بجا ہی عیاں
---	--	---	--

حکایت ۳۵

دو برادر تھے ایک چاکر تھا کہا اُس نے اسے کہ امی بھائی کہا امی نیک مہربان حال کیونکہ ایسا حکیمو کا ہی کہا آہک تفتہ کر خمیر مگر	خدمت بادشاہ تھا کرتا کیون نہیں کرتا خدمت شاہی ہو ذرا ایک قدر دان حال نان جو کھا کے بیٹھنا ہی بھلا ہو سکے خدمت امیر نگر ای شکم پاکے نان قناعت کر	دوسرا دست کاری کرتا تھا تا کہ اس پنج سے فراغت لے کام کرتا خرابی خدمت کھڑا ہونے سے جل کے خستہ عمر بھر جینے کا یہ حال پشت خدام سان و قناعت کر	زور بازو سے پیٹ بھرتا تھا کام کرنے کی یہ قناعت جاے نہو اصل خرابی عزت بازدھکر تپکا عہد قیمت بین کھانے اور پینے کا خیال
---	--	--	---

حکایت ۳۶

ایک نے نوکران غافل سے بولائیں بھی کبھی تو جاؤ گا کہا نو شیروان عادل سے جو شاہی کبھی سناؤں گا	کہ یہ مشرودہ ہواں مانے نیا سوا دشمن تو شادمانی ہی کیا	کہ عدوتیرا اس جہان سے گیا زندگی اپنی جاودانی ہی کیا
---	--	--

حکایت ۳۷

ایک جا پر وزیر کسری کے اسلئے ہو کے متفق یکبار بلا مثل طبیب ہین وزرا جب تلک راسے میں تمھاری ضرر	ہوئے اگر شیر کسری کے سب نے اُس سے کیا یہ استفسار اور دیتے نہیں طبیب دوا کسی ڈھب کا مجھے نہ آئے نظر لیک جب دیکھوں کو رہی اور چار	راے زن تھے سپہر ہوش بادشہ راے سب کی لیتا ہی جب تلک دیکھتے نہیں بیمار جب بلا دخل ہی برائے کار تب اگر چپکا ہو رہوں ہی گناہ	پر تھا امین بزر چمخروش کیون نہیں تو بھی اپنی دیتا ہی بس مناسب نہ ہی مجھے گفتار مجھے اُس میں نہ چاہئے گفتار
---	---	--	---

جو مین ساقبت پر تھے ملک تقریر کی سپارش کی سکے یہ بونا ایک صاحب دہل پکے یاروں کا ایک پل کھانا	دل سے یال ملاطفت پر تھے عفو تقصیر کی گزارش کی نیک ہوتا ہی نیک کا حاصل اچھا ہی گھر کا رشت جلو انا بسمو نکلتے گناہ چاہتے بہانہ	کچھ تشدد نہ کرتے تھے ظاہر سب کے کہنے سے رحم پر آیا ہووسے حاصل جو دوستوں کا اپنے بد خواہوں سے بھی کر نیکی پارہ نال سے روک سکا دہان	بلکہ رکھتے تھے ہر طرح خاطر گنہہ اسکا معاف فرمایا باب کا باغ بیٹا ہی بھلاہ راہ ہی نیک خواہ کرنے کی
---	--	---	--

حکایت ۲۲

ایک بار دن رشید کا لڑکا کہ فلانے سپاہی زادہ نے پوچھا ہارون شہزادے کو ایک بولانکا لوتن سے روان تبت کہا اسی سر جو جاہ کرم تو بھی دے اسکو اس قدر گلی کہ ضرر اس طرف کو پائے تم لیتا ہی پیل ست سے جو بند ایک کو زشت خون دی شام	آتش قہر سے جو تھا بھڑکا میری تو مین کے ارادہ سے اور سردارہ و نسے امرو نے دوسرے نے کہا ذہن زبان رکھتا ہی تو دکھانہ راہ عدم اس نے دی جھکو بقدر گلی اور اثر اس طرف کو آئے نکم جانے تین خرد ورا سکو نہ مرد برو باری سے بولانکا خوشام	آکے پیش پد پر ہوا منظر گالی دی ہی عشت مجھے مالکی کیا سزا ایسے شخص کو دیجے تیسرے نے کہا مصادرہ لو عفو کر پر جو عفو کرنے سکے پر زیادہ نہ بچو زہار ورنہ وہ تیری جاہ آئیگا مرد اسکو سمجھتے بین عاقل تو جو کہتا ہی اس سے بھی ہون برا	اپنی مظلومی کا ہوا مخبر دیکھے شوخی اور بیباکی کیا عوض ایسے شخص سے لیجے تا نہ پھر طاقت مبادرہ ہو عفو کر اتنے عفو پر نہ سکے یہ ارادہ نہ کیجیو زہار اور تو اسکی جاہ جائیگا جو نہیں بلکہ غصہ بین مل عیب خود تجھ سے جانتا ہوں
---	--	---	--

حکایت ۲۳

ایک کشتی پر ایک بار سوار ایک گرداب میں پڑے ہر دو کہ نکال انکو دو گھاسو دینا کہا مین نے نہ تھی زیادہ بقا دوسری وجہ اسکی یہ بھی ہی	مین تھا اور چند مالدار گبار سر سرباب مین گڑے ہر دو ہوا سننے ہی نا خدا تیار جو پکڑے مین اس کے عرصہ لگا دل کو یاد بدی و نیکی ہی	متصل اک نواڑ اغرق ہوا ایک کا دل جو رحم پر آیا ایک کو غرق سے خلاص کیا ہنسکے ملح نے جواب دیا اس کے بچانے پر یال	آسمین دو بھائیوں کا فرق ہوا کشتی پر نا خدا کو فرمایا غرق نے دوسر کو خاص کیا راست ہی تو نے جو حساب کیا اسکی نسبت زیادہ تر تھا دل
--	---	---	---

بادشاہ نے بھی اپنی راجدھانی شاہ کی رائے کو فضیلت تھی راے سارے عقیل و دانائی پس مناسب ہی اتفاق رائے راے سلطان کرتے ہیں جو غلام	سمجھا سکر بزرچم بھی نیک راے پر سبکی جو فریت دی ہی مشیت میں حق تعالیٰ کی بادشاہ سے کہ جو قباحت آئے اپنے ہی فوج ہاتھ دھوئیں صاف یہ چکنا ہی چاند یہ تارے	سب نے عکس عیان خیال کیا بولانا سنگام کار مانتے ہیں ٹیک یا بدبو وہ ہی پہچانے رہوں امین متابعت کے سبب دن کو جب رات بادشاہ کے یہ ثوابت یہ سارے سارے	جا کے اُس سے تہاں سوال کیا پر نہ انجام کار جانتے ہیں کس کی طاقت جو پہلے کہ جانے نیموں کچھ معاہدت کے تلب چاہئے اپنا خیر خواہ کے
---	--	---	--

حکایت

ایک مکار نے یہ کار کیا نتیجہ کاہ کاروان حجاز بادشاہ کو قصیدہ پیش کیا ایک اصحاب شاہ سے جو تھا دوسرا بولایہ علی سے نہیں وہ قصیدہ بھی تھا نہ اس کا کلام کیون کیا اس قدر دروغ بیا وہ اگر بیچ نہو سن افسر نا عرض کی اُس نے ای پناہ جہان ہی نہیں جھوٹے گوپ مذہب تب کہا اس سے راست ترک تبار	اپنے گیسو کو چپ دار کیا بنا ہم راہ کاروان حجاز کار و گیر کو کار خویش کیا تازہ وارد سفر سے یوں بولا ایزد پاک کے ولی سے نہیں پایا دیوان انوری میں تمام جو سر اسری بیغ فرغ عیان ورنہ جو رکھتا ہوں جابر لا ظاہر تھ سے ہر فادہ جان جھوٹے سے میرے ہوتے بخیرہ نہی تو نے کسی مکر نہ سار	کیا ظاہر کر میں علی سے ہوں لینے حاجی ہوں آتا ہوں حج کیا ظاہر کہا ہی یہ میرا حاجی کیونکر ہی تھا یہ جھکولا میں نے خود دیکھا ہی کیا سکا باپ کماشتہ نے کہ اسکو رفع کرو عرض کی اُس نے ایشہ والا پوچھا شہ نے کہ وہ کلام کیا غیر اچھا چھلائے میں کیا کم کیونکہ کہتے ہیں سب زبان دیدہ اور ایا کیا کہ ای دستور	ایزد و پاک کے ولی سے ہوں قافلہ ساتھ لاتا ہوں حج سچ خاطر سہا ہی یہ میرا شہر بصرہ میں روز عید خلی تھا نصارا ملاطیہ کا آپ مار و پیٹوں کا لودفع کرو ہی سخن ایک اور بھی اعلا تیری سچائی کا پیام ہی کیا آب و جنرات پائے ہیں باہم جھوٹے کہتے ہیں سب جہان دیدہ بخش اسکو جو اسکا ہی دستور
--	---	---	--

حکایت

ایک دستور نیک و دانش مند اتفاقاً پڑا تباہی میں رحم رکھتا تھا زیر دستوں پر آگیا وہ عتاب شاہی میں چاہتا تھا اصلاح سبکی عیان سچی اسکی مائی ہیں چوکب ڈھونڈتا تھا فلاح سبکی نہا راہی اسکی صفائی ہیں چوکب
--

شاہ ہی پاس جان عیت کا ہر چوپان بہن گو سندر کمان کچھ دنوں صبر کر کے کھانگی خاک خاک مردہ جو کھود کوئی عزیز کہا یہ چاہئے کہ راحم ہو کر لے کچھ ملک و مال سے حاصل	حافظ مال و جان رعیت کا بلکہ خود ہر گوسپند عیان پر خیالات سر کے سفر کو پاک نہ غنی و غریب کی ہوتینر مجھ سے پھر آئے مت مزاحم ہو نرہنگے یہ حال سے وصل	اگرچہ رکھتا ہی دولت نعمت ایک کو آج کا مرانی ہی فرق شاہی و بندگی نہ رہا خوش ہوا بادشاہ سننے کلام کہا کچھ پسند دے کہا جا کر آئے بہن جس طرح یہ دست بستہ	پر رعیت کی کرتا ہی خدمت دوسرا تنگ زندگانی ہی پیش آئی جہاں نوشتہ قصدا بولا کچھ مجھ سے چاہ چٹکے کام اب جو اقبال ہی تریا اور جاتے بہن اس طرح یہ دست بستہ
---	--	---	--

حکایت

ایک دستورنگ آیا بکار پر عقوبت سے اسکی ڈرنا ہوں بتنا تو بادشہ سے ڈرنا ہی سایہ صدیقون میں گنا جا تو نہیں ڈرنا بادشہ سے کبھی	پیش ذوالنون مصری لایا پکا عرض ہمت کی تجھ سے کرتا ہوں اور اسکی خوشی کو مریا ہی باسے صدیقون میں گنا جا بلکہ ہوتا ملائکہ سے ابھی	خدمت شاہ دل سے کرتا ہوں رویا ذوالنون مصری یہ نکر اتنا میں بھی خدا سے جو ڈرتا ڈرتا اللہ سے وزیر اتنا اگر نہ توی امید عیش و بلا	خیر کی چاہ دل سے کرتا ہوں بولا صرت سے اپنا سر دھنکر جھد اسکی رضا سے جو کرتا ڈرتا ہی بادشاہ سے جتنا ہو تا درویش کا سپرہ پا
---	---	---	---

حکایت

ایک شہ نے نہ قہرہ کا کیا لیکن اس قہر سے جو کرتا ہی ہوں بولا مجھ پر یہی یہ دم بھر عمر کا دور باد سا ہر روان ہو کے گاہ اس نصیحت سے	حکم قتل ایک بیکہ کا دیا اپنی تکلیف سے نہ ڈرتا ہی ہوں پر نہ تجھ پر یہی یہ کم تر میٹھا کر و اسجد ابراہیم کمان خوش ہوا شاہ اس نصیحت سے	بولا ای شاہ کچھ ملا نہیں کہا کیا ہو وگی مجھے تکلیف کہ قیامت تک انتقام اسکا اگرچہ ظالم نے ظلم ہم پہ کیا عذر نقصیر سے صفائی کی	اپنی تکلیف کا خیال نہیں یہ سزا ہو وگی تجھے تکلیف ہو گا سر پر تیرے دوام ارجا کیا ہم پر پر اپنے دم پہ لیا اسکو تفریر سے رہائی دی
--	---	--	--

حکایت

ہونے نو شیر وان کے سار وزیر کام میں اس جہاں کے بارہ پیش اپنی اپنی صلاح دینے لگے راے بہر فلاح دینے لگے
--

<p>کہا بہتر مصارع ہو جائے لیک و کچین کہ زور کیا ہی خود و بان پر ہوا جلوس نما کہ اگر ہوتا کوہ آہن تک آخر اس بیچ سے ملائیں دونوں ہاتھوں سے تباہ کیا خلق نے ہر طرف حجاب شور اور اس ار کے کو ملاست کی پھر بھی پورا کیا نہ نالایق بلکہ تعلیم علم کشتی میں کہا استاد نے کہ شاہ عیسیٰ اس قدر بار کونہ دے طاقت یا مروت بہان ہی میں نہیں تھی</p>	<p>تیرا اس کا مقابلہ ہو جائے بکتا ہی یا ہی شور و سیاہی اور حاضر ہوئے جو تھے امرا پھینک دیا اکھاڑ کر بیشک رکھا تھا اب ملک چھپا اس فرق پر اپنے کچھ کھاکے اسے کہ سچاڑا نہ کام آیا زور زحرو تو بیچ اور ملت کی ایسا کرنا تجھے نہ تھا لایق تھا واقعی چھپا رکھا جی میں اسی دن کے لئے رکھا تھا نہ کہ کسی روز ہو تجھے آفت یا مارا میں ہی میں نہیں کی</p>	<p>کہتا ہی چھوٹے سنہ سے بان بڑ ایسا فرما کے حکم فرمایا لڑکا مانند بیل سست آیا سمجھا استاد نے کہ مجھ سے جوان دفع اُسکا نہ جانتا تھا جوان مارا استاد نے زمین پر یوں شہ نے استاد کو دیا خلعت کہ مرنی کے ساتھ نازیا عرض کی سنکے یہ جو فرمایا آج اس بیچ سے یہ بیچ کیا کیونکہ یہ عاقلوں کا فرمایا تو نے شاید نہیں سنا جو کہا جس کو سکھایا علم تیر بہان</p>	<p>فہم و دانش کی دیکھ ذات پیری ایک بڑا سا اکھاڑا بنوایا ایسے صدمہ سے کہ جبت آیا رکھتا ہی کچھ زیادہ زور قوا آگیا بیچ میں رہی نہ توان دھوبی پتھر پہ مارے کپڑا جوں دیا انعام دولت و نعمت دعویٰ ہم سری کیا بجبا کہ وہ قوت سے ہی نہ ورا آیا کہ سبوں کی نظر میں بیچ کیا تھا مجھے یاد وقت پڑا جس نے شاگرد سے تھا ظلم ہا آپ کو پایا بالآخر نشان</p>
---	---	--	---

حکایت

<p>تھا گدا ایک ایک ہیشہ بہن سر اٹھا یا نہیں نظر نہیں کی شاہ ہوتے ہیں شاہ روز میر جتنے دنیا میں ہیں ہمارے سوا اہلیت پاتے ہیں نہ ظاہر کیون نہیں تو نے اسکی خدمت کی رکے اس سے امیر خدمت کی ہی رعیت رفاہ کی خاطر</p>	<p>تھا سدا نیک نیک ہیشہ بہن اُس لایا نہیں خبر نہیں لی مالک تخت و جاہ روئے زمین اُسکو تو عظیم ہی ہماری بجبا کسی کو لائے ہیں نہ خاطر اور واجب ہی جیسی عزت کی رکھتا ہو جو اس پر نعمت کی نہ رعیت ہی شاہ کی خاطر</p>	<p>ایک شہنشاہ کے پاس اس جا رکھتا ہی ملک جو قناعت کا جانتے ہیں کہ ہم اور نہیں اُسکی اس وضع سے ہوا بہم کہا دستور نے کہ شاہ بہان کہا اس نے نہو اگر ماہر ماسوا یہ کلام ظاہر ہی شاہ ہی واسطے رعیت کے</p>	<p>نکلیا اس نے کچھ بھی پاس اُسکا اُس سے شاہوں کی طاعت کیا کیون ہیں عزت کے کم سے ملو تیر کہ یہ حیوانوں سے ہیں اکثر کم آیا ہی پیری ہی نگاہ گمان میری جانب سے شہ کو کر طاہر بلکہ ہر خاص و عام ماہر ہی شاہی ہی پاس سے رعیت کے</p>
--	---	---	---

کوئی خدمت میں دوڑا کرتا تھا بہتری ہی قبول فرمان میں	تیس دن پلٹنے لگا نا امید عدول فرمان میں	بندہ نیک کو چہ آس دوام جو کوئی ہی بزرگی پانے پر	حق سے ہر ایک کو ہی باس حرام رکھتا ہی سر کو آستانے پر
--	--	--	---

حکایت

ایک ظالم کا ذکر کرتے ہیں مالداروں کے نفع لیتا تھا بارہی تو جو کرتا ہی جبران سج اہل زمین نہ زور سے جا بارے مطیع سے اس کے مار بڑی تھا وہ جس نرم و صاف باستر سنا اس کو کہ اپنے یاروں سے آگ گھر میں میرے کہاں لگی دود دہا کے ریش لانا ہو جو نہ معلوم ہی تو کر معلوم	ظلم کرنے سے فکر کرتے ہیں وہی ہمیں اُنھوں کو دیتا تھا ہوم ہی تو جو کرتا ہی ویران آسمان پر نہ پہنچے شور سے آہ کنج ہمیں پر ایک بار چڑھی ہو گیا جلنے صاف خاکستر ہمدیون اور دوست داروں سے آگ جسکی ہی تن میں جان لگی عاقبت دل کا ریش اٹھانا ہو تاج کینچہ پر تھا یہ مرقوم جیسے ملک آیا ہی ہمارے پاس	کہ غریبوں سے لیتا تھا ہم ایک درویش اور کو آٹھلا زور یہ تیرا چل سیکھا ہمیں ندیا کان اس نصیحت پر سارا اسباب جلنے رکھ ہوا اتفاقا وہی نصیحت گر ذکر کرتا تھا با دل منہ موم بولادود دل غریبان سے تا بمقدور ہو نہ باعث آہ سالہا سال بلکہ عرصے تک جایگا اور دن کے بھی بار بار	ظلم سے دام دیتا تھا کچھ کم یہ سخن منہ سے بر ملا نکلا عالم الغیب پر چلی گاہنیں نہ کیا دھیان اس نصیحت پر کیا ہوا ظلم سے جو لاکھ ہوا پھر آدھرا یا اس نصیحت پر کہ عجب ہی مجھے نہ ہی معلوم جن کے دل تجھ سے روز سوز لگ آہ کرتی ہی ایک ملک تباہ اپنے سر پر پھر نیلے بے شک
--	--	---	---

حکایت

عالم کشتی میں ایک تھا کامل اس کے شاگرد تھے بہت بڑا اس کو سکھانے اس نے سارے کچھ شور تھا اسکی پہلوانی کا ایک دن بولا بادشاہ کے حضور یا ہی تعلیم و تربیت کا سبب	تین سو ساٹھ بیچ کا عامل ایک تھا انہیں غریب و دلدار پر نہ وہ جس سے تھے سارے بیچ زور تھا اسکی نوجوانی کا کشتی بازی کا دل میں لکھنے غور ورنہ کم اس میں نہیں کشتی ہو	بیچ نو سے پیشہ لڑتا تھا تھا طبیعت کو اسکی سیل اس پر ہو گیا علم سیکھ کر کچھ ایسا کوئی نہ تھا جو اس کے ماتھ کہ جو استاد کو بزرگی ہو ظاہر کو کیا نہ شہ فی غضب	سامنے اس کے کون پڑتا تھا جاہتا تھا اسے زیادہ تر کشتی بازوں میں کشتی رکھا کرے ہمت ملائے اپنے ہاتھ مقتضائے سن و سترگی ہی خوش نہ آیا مگر یہ ترک ادب
---	---	---	---

نہ کی تجھ سے بزرگوں کی قدر جو تیرا دل ہی اس طرف مایل دید کے تیری مفتخر سب ہیں اور اس شک میں شک نہ غایب ہو جس طرح آیا تجار وادہ کیا کہ جسے آپ نے ہی قید کیا سنے ہی بادشہ ہوا برہم حسن ظن آپ کا عنایت سے کہ ہوں پروردہ اس گھر انیکا منحرف ہو کے منہ کروں کالا ماسوا کہ گئے ہیں یوں حکما خوش ہوا شاہ حق شناسی سے عفو کر میں نے یہ خطا کی ہے ہی یہ تقدیر حق تعالیٰ کی کیونکہ حق آپ کی عنایت کے دوست و دشمن کے درمیان جو	نہ کی تجھ سے شرک کار کی قدر پیشوا کی کو ہی شرف سایل اور پاسخ کے منتظر اب ہیں جو نہ ہی اب ملک نہ زاید ہو کھولنا راز کار و انکیا آپ سے چاہتا ہی کید کیا حکم تحقیق کا دیا محکم ہی زیادہ میری لیاقت سے ہی نہیں بے مروتی زیبا ہی خدا بھی تو دیکھنے والا کھتا ہی جو افضل الفضل پھر ہوئی چاہ حق شناسی سے بلکہ تجھ پہ یہ جفا کی ہے حاکم حاکسان اعلیٰ کی میرے اوپر ہیں بے نہایت ہی سو ہی حکم حق سے عایدہ صفا تیرا اگرچہ کسان سے آتا ہی	تیری خوش خدمتی برابر کی ہو گی خاطر میں کچھ نہ کوتاہی پڑے اس خط کو وہ ہوا غایب ایسا کچھ سوچ کر جواب نہ کم ایک نے خادموں سے پانی خبر آن سے جو ہیں قریب سلطان پکڑا قاصد کو اور خط دیکھا یہ جو مقبولی کی عنایت کی کیونکہ اندک تغیر خاطر سے آپ بھی جیسا اب سمجھتے ہیں رکھتا ہی و سب دم جو تجھ کرم بخشا شکوہ کے لبس بالہمت کہا یہ مغفرت نہیں ہو روا کہ مجھے اس قدر ضرر پہنچے دکھ نہیں خلق سے جو ہو کد کچھ کیونکہ سکھ اور دکھ ہی دلکے ساتھ پر کماندار ہی چلاتا ہی	بلکہ بے عزتی سراسر کی کہ ہی ظاہر تیری نکو خواہی کہ نہ واس سے بادشاہ واقف کیا کچھ پشت پر جواب رقم جا کے یہ شاہ کو سنائی خبر رکھتا ہی کچھ مراسلت پندان لکھتا تھا اس قدر فقط دیکھا مجھے طاقت نہ ہی اجابت کی مالک بہتری ظاہر سے ولیا ہونے سے کب سمجھتے تیرے غم نہ ہی گزربھی کرے وہ ستم اور کی عذر خواہی بانٹ اس میں کچھ آپ کی نہیں ہی خطا اچھے ہیں آپ سے اگر کچھ نہیں دکھ اسکے ہاتھ میں نہیں سو ہی اس ذات مستقل کے ہاتھ
--	---	--	--

حکایت

ایک نوکر جو کارگر پایا کیونکہ یہ کام کا ملازم ہی اور بندے جو ہیں جو بین قلم یہ سخن سکے ایک صاحب دل	ایک شاہ عرب نے فرمایا پرورش اسکی ہم کو لازم ہی کار خود پر نہ رہتے ہیں حاضر بولایا اس طرح ہی سے حاصل	اہلکاروں کو یہ کہ اس کو طلب رہتا ہی حکم کا خیال اسے وقت کو سنتی ہیں کہ نواتے ہیں سب کو درگاہ حق تعالیٰ میں	جو مقرر ہی دو اضافہ سے اب اور خدمت سے انتقال اسے جی نہیں کام میں لگاتے ہیں علو درجات حکم اعلیٰ میں
---	--	---	---

حکایت

<p>بندہ ایک عمر لیت کا بھاگا اُس نے اہلک کا اشارہ کیا کہا اے بادشاہ رو سے زمین آپ سے دعویٰ کیا ہی خادم کا میں نہیں چاہتا قیامت کو تا قیامت کو رو رو کر خدا کہا اے حضور سے گر ہو شکے یہ بات بادشاہ ہنسنا شکے شاہ زمان سے شرمایا کر رہا اس حرام زادہ کو اب کلوت انداز سے لڑ گیا تو</p>	<p>مناقب گئے رُکا آگاہ غیر پر رعب آشکارہ کیا اسی عدالت پناہ رو سے زمین آپ حاکم بین حکم حاکم جا میرے اس خون سے کچھ انداز غدر پر ہونہ رو سے جدا تو میں کاٹوں وزیر کے سر کو اور اپنے وزیر سے یہ کہا ایسا راہ بیان سے بر آیا کہ میرے قتل کا تہو وسیع توڑ گیا آپ ہی سر اپنا تو</p>	<p>پکڑ آیا مگر نہ خوش تن جان بندہ نے عمر ولایت کے لگے گزرے سر پر سے جو کچھ ہوا لیکن اس خاندان کا پالا ہوا مارتا ہی جو میرے منطور پوچھا کیا حکم شرع کا ہی بتا پھر مجھے مارنا مناسب ہی سنتا ہی جو یہ عرض کرتا ہی اے خداوند نیک اور بد کے ہی حقیقت میں میری ہی خطا تیر جب تو نے ڈالا دشمن پر</p>	<p>کہ تھا اس کا وزیر دشمن جان ارض خدیت پر اپنا سر لاکے جو پسند آئے آپ کو نہی بجا خواہش خیر کرنے والا ہوں چاہئے حکم شرع سے منظور جس سے ہو حکم ترے خون کاروا عوض قتل قتل واجب ہی کیا جواب اس کا فرض کرتا ہی اپنے والد کی گور کے صدر سے نہ بجالایا گفتہ حکم تو بدت ہی نہ خود کو امین کہ</p>
--	---	---	--

حکایت

<p>شاہ زوزن کا ایک تھا چاکر رو برو بکے کرتا تھا خدمت ہو گئی اُس سے کچھ خطا سوز حالت سختی و مصیبت میں مقرر اُسکی مہربانی کے دشمنوں سے بھی مہربانی کر جو بوجہ تھے ناخوشی کے لے یہ خبر ایک شاہ نے پا کر</p>	<p>جاہ زوزن کا نیک تھا چاکر کبھی پیچھے نہ کرتا تھا غیبت بادشہ کو لگی سراسر بد چونکہ نیک ہی اُسکی نیت میں مقرر اُسکی قدردانی کے گوبرانی کرین بھلائی کر بعض انہیں سے رفع آس کے ایک خط بھیجا خفیہ لکھوا کر</p>	<p>نیک دل کا رحیم خاطر میں بات بد منہ سے کب نکلتی تھی ہوا ناراض یہ صعوبت کی جتنے اُس شاہ کے ملازم تھے پیش آتے تھے مہربانی سے منہ تو کراوا ہی کہتے ہیں موزی باقیوں کے لئے اسیر رہا کہ وہاں کے بزرگواروں نے</p>	<p>مستقل سا کریم ظاہر میں خوش نکلتی تھی جب نکلتی تھی کیا جرمانہ اور عقوبت دی حال پر اُسکے سب ملازم تھے شرم کھاتے تھے سخت رانی سے بیٹھا چاہے تو بیٹھا کر تو ہی تصفیہ انکابلے اخیر رہا عز و شان کے شر کاروں نے</p>
---	--	--	---

بارے بگڑا بجان شہ والا کہا تو کون ہی جو اس جا پر جو فلان دن کہ تجھ کو مارا تھا اب گرفتار چاہ میں پایا فایق اسکو کراہ مانتے ہیں ساعدیہ میں ہوا اگر رنجہ	قرچہ میں عیان اسے ڈالا مارا یہ سنگ فرق پر آکر بے سبب میرے سر پہ مارا تھا وقت فرصت نگاہ میں آیا لائق اسکو سلام جانتے ہیں آہنی بازو سے نگو خبہ پھر اسے جا کے اس کے گھر سے بنال	پایا وہ سنگے یہ خبہ دیا بولامین ہوں فلان کراہیوں پوچھا تو اب تلک تھا کیا کرتا ناسزا بخت یا رپاتا ہی نہی درندہ تیرا ناخن تیر چاہیے اتنا انتظار رکھے اور مغز اسکا اسکے سر سے کال	آیا وہ سنگ فرق پر مارا اور یہ سنگ وہ ہی لایا ہوں بولا درجہ سے تیرے تھا ڈرتا اور کچھ اختیار پاتا ہی کبھی مت کریدو نئے ساتھی کہ زمانہ نہ اس کو یار رکھے
---	--	--	--

حکایت

ایک شاہ زمان کو بیماری ہوئے یونان کے متفق حکما اس کا زہرہ جو دیاب کرین اسمیں جو وصف تھے کرے ایک کا خون رعایا سے ہمہ جا خندہ مارا تو شاہ نے پوچھا عرض کی اس نے ناز فرزند لڑ اب مجھے والدین نے ہر دیا قاضی نے قتل کا مثال دیا کس سے جا کر رون تیری زیاد کہا بہتر ہی خود کو خاک کروں گو دین لیکے خوش کیا ناش ایسی بیماری سے جو تھی حائل تو نہیں جانتا ہی حال سور	سخت تھی سختی جان کو تھی بیماری کہ اسی درد کی نہیں ہر دوا شاہ کا رفع اضطراب کرین لا کے حاضر کیا اسے سب نے شاہ کے حفظ نفس کو ہر دوا کیا ہی اس حال میں تجھے سمجھا ہوتا ہی والدین پر ہر آن مرنے کی واسطے نہ رحم کیا شہ نے آرام کا خیال کیا چاہتا ہوں تجھی سے تجھ پر دوا نہ کہ یہ بیگنہ ہلاک کروں زر دیا اور پھر کیا آزاد صحت کا ملہ ہوئی حاصل اپنے پاکے تلے جوی پر زور	اسکی تعبیر نامناسب ہی ہاں مگر کوئی آدمی موصوف حکم صادر ہوا تلاش کیا کے ماباب اس کے جب راضی قصد جلا جب ادھر لایا تو جو ہنستا ہی ایسی حالت میں دعوی کرتے ہیں قاضی سے جا حرص دنیا نے کر دئے کاندھے پھر بجز ذات پاک خالق جان شہ کو رحم اسکے حال پر آیا چوم کر اسکی چشم و پیشانی دیکھا اس رحم میں یہ چم آہ کتا تھا ایک محافظ پیل ایسا ہی جیسا ہووے تیرا حال	درگز نا ہی اس سے واجب ہی اتنے وصفوں سے ہو جو ہیں معروف ایک دہقان سپر کو فاش کیا ہوا فتویٰ دہندہ تب قاضی وہ سما کی طرف نظر لایا کوئی ہنستا نہ ہی ملا تیز شہ سے ہیں داد چاہتے آکے زر خرید اپنے کر لئے بندے نہ ہی جو رحم لائے لایق جان اشک آنکھوں میں حال بھرا لایا دور کی دل کی سب پریشانی ایک ہفتہ بھی منقضی نہ ہوا پر اثر یہ دو شعر بربیل جو کبھی ہووے پیل سے پامال
--	---	---	--

لوگ نوشیروان عادل کے ایک نے ایک بندہ کو بھیجا کہ ننگ لائیو نہ بے قیمت پوچھا تھوڑا ننگ چولائیگا جو جو آتا گیا بڑا تا گیا کہ اگر باغ سے رعایا کے آدھا انڈا جو بادشاہ کا ہے	جنگے دیارے نہ باز تھے دیکھے کہ ننگ چائے گا نو سے لے آ گا نو میں جائیو نہ بے قیمت کیا بگاڑاں سے وہ میں نائیگا جو جو پاتا گیا چڑھاتا گیا چکے ایک سیب بادشاہ کے لاکھ مرغ اسکی فوج کھا جائے	صدید گدہ میں کیا پ کرتے تھے یہ جو نوشیروان نے گوش کیا تاکہ دستور پڑ نہ جائے کہیں کہا پہلے ستم نہ تھا اتنا کبھی دیکھو مال کیسا ہی پیر کے پیر کھارین سا غلام ظالم بد جہان سے جاتا ہی	بے ننگ اضطراب کرتے تھے اپنے بندہ کو حکم ہوش دیا گا نو میرا اجر نہ جائے کہیں تھا تو تھا کالعدم نہ تھا اتنا ابھی دیکھو کہ حال ایسا ہی باغ کے باغ آجائین بارگام تو بھی لغت وہاں سے پاتا ہی
--	---	--	---

حکایت

ایک عامل خراب کرتا تھا رنج خلق خدا کو دیتا ہی جو تاکہ اُس سے ستم کالے بدلہ چار پائیوں میں شیر لرو رہی ہی خراب بر کہیں بہتر خروڑ کا بوجھ اٹھاتے ہیں کھینچا تکلیف کے شکنجے میں اہل کاری کے زور زورال ناف میں ایک دم اٹکتی ہی جو دل بندگان نہ ہاتھ میں لائے	گھر رعیت کا شہ کا بھرتا تھا تاکہ دل ایک خلق کا خوش ہو اور اپنے الم کا دے بدلہ کمترین آئین ہی اگر خرو رہی شیر خوشوار پر نہیں بہتر آن سے بہتر ہیں جوتائے ہیں ڈالا انھم بقا کے پیچھے میں کھاتے ہیں جان کو ایک ہی بال بھاڑتی ہی شکم پٹکتی ہی لطف شاہ زمان نہ ساتھ میں پکا	بے خبر قول سے حکیموں کے وہ مقرر اسی کو کرتا ہی اثر آہ درمند کہیں لیک نزدیک عقلند و تنکے خر مسکین میں گو نہیں ہی تیز ہوا معلوم شہ کو تھوڑا سا حال ایک مظلوموں سے وہاں آیا گوگل سکتے ہیں کر دسی ہڈی خوب تکلیف پا کے آخر کار لطف خالق کی چاہے ساتھ میں جا	بے اثر مول سے قدیموں کے اُس کے اوپر ستم جو کرتا ہی آگ کو ہی کی سبب نہیں ہی سائیں نے عقلند و تنکے بوجھ اٹھاتا ہی کہیں ہی تیز اسکی بد ذاتی کا کیا خیال دیکھا آفت میں بزبان لایا دیٹی تکلیف ہی بڑی ہڈی دیکھا دوزخ میں جا کے ظاہر کا تو دل خلق اپنے ہاتھ میں لا
--	---	--	---

حکایت

مروم آزار ایک تھا مشہور نہ تو ان تھی مجاہدہ کی عیان	جس سے ہر شخص نیک تھا مجبور نہ عیان تھی مبادلہ کی توان	ایک صلاح کے ایک دن سر پر ظاہر اسکا خیال جاہ رکھا	لجنچکر مارا بید حشر تک تھر آخر اس ننگ کو نگاہ رکھا
---	---	--	--

<p>بیٹھنے کو بتایا او سچا مکان تب آنحون نے مجھے باطاف کہا پیارے بھین کہ آپ پیارے ہیں یار و نکلی خواری کا بھی یاد کر ہی بزرگی خدا ہی کو شایان کہ بدستور پھر کرین جاری اپنی جرات کا عذر خواہ ہوا جس سے کچھ فائدہ اٹھاتے ہیں</p>	<p>پر تو اضع سے میں بیٹھا وہاں اللہ اللہ یہ آپ کہتے ہیں کیا ہر طرح مہربان ہمارے ہیں یا یا موقع تو میں بھی لایا ذکر ہو گندہ دیکھنے پہ دیشا نان بخشین باقی وقت بیکاری اور یوں کستار و براہ ہوا آسی کو جا کے سب تاقے ہیں کون بے بار کو ستانا ہی</p>	<p>اور کہا میں ہوں زندہ کتر چشم و سر پر بھی آپ اگر کر الغرض بیٹھا جس مکان کیا ایکھا وند سابق الانعام شکے دل آسکا عفو پر آیا اس نوازش کا میں نے شکر کیا چونکہ کبسم ہی قبلہ حاجت ہی تحمل ہم ایسوں کا واجب نخل بردار کو ستانا ہی</p>	<p>بیٹھنے دتے درجہ کم پر بیٹھنے مہربانی خدا کر ذکر ہر نوع کا زبان پر رہا جرم کیا ہی جو خوار بن خدا حکم اجرا سے رزق فرمایا ارض خدمت کو اسکی بوسہ یا دور سے جاتے ہیں بڑی راحت آپ ہیں نخل رحمت و اہب</p>
---	--	---	---

حکایت

<p>ایک شہزادہ نے بہت سے گنج کل سپاہی و کل رعیت پر بے سخاوت بزرگی پاتے تھے کہ یہ نعمت ملک سابق تے رکھا ہی اس کو مصلحت کے لئے پیچھے دشمن ہیں واقعات آگے لے نہ ہر ایک سے ایک ایک برنج جب خدا نے یہ کچھ دیا ہی مجھے گنج چالیس دھڑ گیا قارون لیک نو شیر وان ہوا ہی نہیں</p>	<p>پاتے میراث باپ سے بے رنج کی کرمانہ خوب بارش زر بر بلا تخم ریزی آتے نہیں حافظان سلوک لائق نے وقت مجبوری نہ نفقت کے لئے تانا نہ حاجت کے وقت پر بھاگے سنا کہ ہو جمع ایک روز ہی گنج مالک مملکت کیا ہی مجھے مر گیا کچھ نہ کر گیا قارون نام نیکو نہان ہوا ہی نہیں</p>	<p>کھولا بے فکر اپنا دست کرم طلبدہ عود سے مشام کو کیا لگا کر نے نصیحت ایک امیر دشمنوں کے خیال پر خوش سے دست کو تانا ایسے کام سے کر لوگوں پر بانٹا جو ایک ہی گنج یہ سخن بر خلاف اثر لایا کیون نہ پھر کھاؤں اور کھلاؤں اسکے ہوتے کھلاتا اور کھاتا بہر تخیل نیک ہوتا ہی یاد</p>	<p>دی سخاوت کی داد اس نے کم آگ پر عود جب تلک نہ کھا حسن تدبیر سے نہ نیک شیر جمع کی ہی کمال کو شش سے بے تمیزی کے اتمام سے ڈر پھینکا ہر کسی کو ایک برنج ہو کے برہم اسے یہ فرمایا پاس رکھوں نہ پاسیان ہو نہیں غیر کے کیسے خرچنے پاتا اسکی نسبت سے نیک ہوتا ہی یاد</p>
--	--	--	--

حکایت

نغم گھاگر ہو مبتلا سے بلا انہیں روزوں یہ اتفاق ہو پیشوائی کو آیا دور منزل یہ سدا دلون میں کام کیا سمن جن نہ بولے یار قدیم پر تابو جسکے سر پہ تہ خدا نیک و بد جو کسے سہستہ ہیز آئی اس غشت میں جو خوش خبری اسکو من لے کہا کہ اسی جانی یا اٹھائیگا اس سے گنج پہ گنج مستحکم میں نے پھر نہیں بھی کرنا اس حال میں ملاست کا دیکھ گیا دست و پا پہ بندہ ہیز	کہ نمانی ہیں لطفہا سے خدا دید مکہ کا اشتیاق ہوا مثل درویش اور پریشان دل جھوٹے چوری کا اتمام دیا کام آئے نہ دوست ازیم اسکے سر پر ہر ایک کھتا ہوا بندگی اسکی دل سے چاہتے ہیز سارے حجاج کی سلامتی کی تب نصیحت نہ تھی تجھے بھائی یا اٹھائیگا اس سے بیچ بیچ کروں اس پر زیادتی غم کی تما چھڑکنا تمک غرامت کا گوش میں لایا گیا جو بندہ ہیز	ترش دل گردن مان سنکر کیا یاروں کے ساتھ پھر آیا یو چھاپا میں نے ہوا کیسا حال شاہ نے اصل حال کی تحقیق نکلیا پاس اگلی صحبت کا سخت ہوتا ہوا اسکا یا وجہ میں گرفتار تھا عقوبت میں بھٹکوا اس بندے خلاص کیا کہ کہا تھا کہ بندگی شہان کبھی دریا سے موتی لاتے ہیز کہ اسے یاد ماضی دلوانا اسلئے میں نے اختصار دیا پھر نہ ہوتا بیش جان میں اگر	صبر کڑوا ہو لیک بٹھا ہوا اور ہی حال میں اُسے پایا کہا تو نے کہا تھا جیسا حال کچھ نہ کی جھوٹے بیچ نہ کی تصدیق یہ نیت ملامت کا ہاتھ رکھتے ہیں اپنی برت سخت لاچار تھا صدف میں مال سو روٹ میرا خاص کیا رکھتی ہو سیریم سی سودو زیا کبھی لہروں میں جان بچا تے ہیز زخم دل کا تھا گویا چھلوانا اس ملامت کو پھر نہ وار کیا انگلی سولخ کنو دمانیں نہ کر
--	---	---	---

حکایت

چند اشخاص تھے میرے ہمراہ معتقد انکا ایک تھا سوار نہ تھی درویش کے مناسب حال میں نے چاہا دل کا صفا کروں مجھے دروازہ تک تو آنے دیا بارے میں نے انہیں کھانا سگ و دربان غریب پاتے ہیز ہم نشین اس بزرگ کے بارے	ہمراہ خاص تھے میرے ہمراہ دیا کرتا تھا انکو کچھ اور ار بگڑا اس شخص کا وہ نیک خیال اور جاری ہو تھا کفاف کروں آگے دربانوں نے نہ جانے دیا کہ مثل ہی زمانہ میں مشہور تنگانے جان عجیب لاتے ہیں آگے اس حال سے ہوئے سارے	نیک تھے دس تمام ظاہر میں ہو گئی بارے ایک سے حرکت جب خیال اسکا ہو گیا فاسد زور اس شوق نے زیادہ کیا اور کچھ سخت بات منہ سے کہی درمیر و وزیر و بادشاہ پر یہ گریبان پکڑ کے ٹوٹا ہوا آگے اکرام اور عزت سے	نیک تھے آنکے کا غماہ میں کھو گئی سارے نیک سے حرکت انکا بازار ہو گیا کاسد آگے دربار کا ارادہ کیا جیسی اشراف سے بجائے سہی بیوسید کبھی نہ کچھ گزر تو وہ دامان پکڑ کے روٹا ہوا لیکے بھٹکوا ایک منت سے
---	---	---	--

پاک رہ پھر کسی سے ہو کیا پاک
جسکو دیکھا کہ اٹھتی اور پڑتی
بولی میں نے سنا ہیڑتے ہیں
بولی چپ رہہ نینگے جو حاسد
اگر گرفتار اُنہیں ہو جاؤں
جب تلک زہر مہرہ آئیگا
پر حسود و نین ہی حسد غالب
وہ جو کچھ تیر احسن سیت ہی
بولین جب چار پانچ ایک ہی با
تجھ کو اُسکا جواب کہنا پڑے
میرے نزدیک مصلحت یہ ہی
کیونکہ ہی عاقلوں کا فرمایا
جب سنی اُس فتنے نے یہ بات
واہ کیا عقل کیا کفایت ہی
یار بہن یا قید جانے پر
ریج کے یار یار ہوتے ہیں
جھوٹا ہی اُس کا اعتبار نہیں
نہ درم دم قلم قدم سے کبھی
اُسکی رنجیدگی کے تھا لاچار
میری خاطر جو اُس کو تھی غلو
کام اُسکو دیا زیادہ تر
شاہ کا اُس پر اعتبار ہوا
کار بستہ سے دل شکستہ نہو

دہو بی دہوتے ہیں جامہ ناپاک
جاتی تھی اپنے جسم سے لڑتی
اونٹ بیگار میں پکڑتے ہیں
رکھتے ہیں جو ارادہ فاسد
کس کو تخلص کے لئے لاؤں
سانپ کا کاٹا جان سے جانیکا
مدھی جان کے ہوتے ہیں طاق
حسن تقویٰ حسن نیت ہو
نہ ہے کچھ ضرورت اثبات
بادشہ کا عتاب سہنا پڑے
واسطے جان کے امنیت یہ ہی
میرے بھی دیکھنے میں ہی آیا
اُسکی آنکھوں میں ہو کیا دنگ
واہ کیا فہم کیا درایت ہی
سارے دشمن ہیں یا رکھانے
گنج کے یار مار ہوتے ہیں
یار مطلب ہی تیرا یار نہیں
کے یاروں سے اپنے پہلو تھی
گیا حاکم کے پاس آخر کار
مختصر کام پر کیا مامور
بخت کا بخم تھا ترقی پر
وہ ہی ہر امر کا مار ہوا
جو کشادہ نہو وہ بستہ نہو

کہا میں نے اُسے موافق حال
پوچھا اُسکو کہ کیا یہ آفت ہی
کہا تجھ سے مناسبت کیا ہی
کہیں گے یہ شتر کا بچا ہی
کون میرے چھڑانے کو آئے
تجھ کو ہر طرح کی لیاقت ہی
رات دن گھات ہی میں ہتھیار
برخلاف اُسکے کچھ کریں تقریر
شاہ کو اُن پر اعتبار آئے
کون اس وقت جا کے بولیکا
دست بردار ہو رہا راست
نفع دریا میں ہی نہیں کم تر
یاس سے دل میں رنج سہنے کا
راست قول خرد و دران آیا
یار مت جان پار راحت کو
بے نعمت میں آکے جو بھائی
یار وہ ہی جو دستگیران ہو
میں نے دیکھا کہ یہ بکڑتا ہی
جان بچان اور خاطر تھی
جب طبیعت کا لطف دیکھ لیا
رفتہ رفتہ ہوا مقرب شاہ
اُسکی خوشحالی سے ہوا دلشاہ
آب حیوان اندر بہرے میں ہی

ہی تیرے ایک لومڑی کی نشان
جس سے اتنی تجھے محافت ہی
ایسی تجھ سے مشابہت کیا ہی
کون پوچھیکا جھوٹا سچا ہی
کون نفیشتس حال فرمائے
یہ فضیلت ہی یہ دیانت ہی
نیک و بد بات ہی میں ہتھیار
تیری تخریب کی کریں تدبیر
تیرا جو اعتبار ہو جائے
لب سپارش میں تیری کھولیکا
سب کا سردار ہو قناعت سے
ہی سلامت مگر گنارہ پر
رنجش آمیز باتیں کہنے لگا
میں نے بھی آج امتحان پایا
یا رہ بچان یا رافت کو
یا کرے دوستداری کا دعویٰ
جب مصیبت میں دل پریشان ہو
پندرہ سے عذر جان پڑتا ہی
صورت حال جو تھی ظاہر کی
حسن تدبیر بھی پسند کیا
یعنی پایادہ و رجہ دلخواہ
اور یہ چند شعر آئے یاد
کون قسمت کا جانتا ہی بد

کہا جیسا بھروسہ کرتا ہوں لیکن آسمین پر گیا جو دم لکھ گئے ہیں اسی لئے حکم دیتے ہیں گاہ گالی سے اہام ہر ظرافت ہنر نہ میوں کا	ایکے غصہ سے ویسا ڈرتا ہوں ہو گا جل جل کے جسم خاکستر ہم نشینوں کے کام کا نکلتا ہوتے ناخوش ہیں گاؤں کے سلام عیب ہی سر بسر حکیموں کا ہر ظرافت فقط نہ میوں کا کام	سو برس گبر آگ کو مانے کہہ ندیم ملک ہی زرباتا کہ ڈراسب کو چاہئے جان سے یہ بھی داناؤں نے ہی فرمایا تم رہو عزت و شرافت سے سو مبارک رہے انھیں کو دروا	کر سے تعلیم جو بجا جانے کہہ بدن سے ہی اسکے رہ جاتا پر تلون مزاج سلطان سے یاد ہی دلو وقت پر آیا نر کھو کام کچھ ظرافت سے
--	--	--	--

حکایت

ایک تھا میرا دوست دار و رفیق کھانے والے بہت ہیں مثل ہر کم جس طرح ہو سکے گزارا کروں بھوکے سوئے نہیں کسی کو خبر میرے پیچھے ہنسنے لگے طعنہ سے کینکے دیکھو بے حیست کو اور علم حساب میں جو کچھ عمر بھر تیرا میں رہوں شاگرد ایک کو کہتے ہیں امید نان کوئی کھتا نہیں ہی پیش گدا کہا کیا حاصل اس فقالت سے چوری چوری کے دینے لینے جیسا داناؤں نے کیا ہر بیان روپی محتسب سے ہر لڑان چاہے جب کام سے جدا ہو	پڑھنے لکھنے میں ہوشیار و بختور اٹھ نہیں سکتا ہی یہ جو شکم حال ایسا نہ آشکارا کروں مر گئے تو نہیں کسی کو اثر دسینگے بنکے مار طعنہ کے نہ نصیب اسکو نیک بنتی ہو جانتا ہوں چھپا نہیں ہو کچھ عدہ شکر سے نہوں باہر کہتے ہیں دوسری کو ہم جان کہ خراج زمین و باغ آوا ناموافق ہی میری حالت سے کانتا ہی حساب دینے میں ڈرتے ہیں چار چار سے ہر آن اور فاسق چلے سے ہر ترسان دشمنوں میں نہ مبتلا ہو	رو برو میرے آگے اٹھ گیا بارہا دل میں اتاری یہ خیال کیونکہ پردیس میں گدا گری بھی پھر شہادت کا دشمنو نکلی مگر سیری کوشش جو ہو بر اعیا اڑ کے بالوں کو چھڑ کر دکھینز گریبان تیرے لطف سے ہو جا میں نے اسکو کہا کہ ای بھالی ہم جان میں امید نان کے لئے جا جا کر میں جفا کے ذراغ کو دے وہ سوال اور یہ جواب ہی اور راستی میں خدا کی بھی ہر خوشی ہر حاجی کو بادشاہ سے در لیک جس شخص کا حساب ہی ک کام میں کرنے تو فراخ روی	نامساعد زمانہ کا یہ گلا دیکھوں کچھ روز جا کے اور چلا دیس میں بچ سننے سے ہی بھلی دل کو اندیشہ کرتا ہی مضطر کرشکے ہمدردی میں خیال سیر ملکوں کی کرتا ہی سکھین کوئی صورت کہ دلو سکین آ کارشامان نے دوطرف باقی پڑنا بچا ہی عاقلان کے لئے یا جگر بند جا کے ذراغ کو دے غور فرمانے بے صواب ہی غور گم ہوا راہ راست سے نہ کوئی چور کے دل میں باساں خط کیا ہی اسکو حساب دینے سے بالک تنگ ہوتا مجال خصم قوی
---	---	--	---

حکایت

تھا کسی جا پر ایک شہ جاہل سنہ دکھایا جو دشمن سرف جنھوں نے لڑنے سے کیا انکا وہ کینہ ہی باسپاس نہیں برسوں کا بھولتا ہی حق تک میرے کھوڑے کو ملتا ہی نہیں جو وہ اُسے سروے وہ اُسے زرد جب سپاہی کا پیٹ بھرتا ہی	بہر شاہی ہر ایک رہ کاہل پیٹھ دکھلائی سارے لشکر نے انہیں سے ایک تھا میرا بھی باہر اور نعمت کا حق شناس نہیں کہا اُس نے نہیں کچھ میں تنگ غدزین تک پڑا ہی کرو وہ بنزدے تو میرے کیوں سرو تب دلیرانہ جنگ کرتا ہی	تنگ رکھتا تھا سارے لشکر کو جو سپاہی کو زرنہیں دیتے ملا تو کی ملاست بسیار اپنے مالک سے جو رگڑتا ہی لیک گستاخی ہی رکھیں مہذو بادشہ کو اگر ہو زریا را دوسری جا کر گیا جاکے تاشر جب شکم اُسکا ہوتا ہی نہیں سر	پیارا لشکر سے رکھتا تھا زرد تو سپاہی ہی سر نہیں دیتے لیک سو گونہ طائر یہ گفتار جب نصیبت کا وقت پڑتا ہی پوچھنے پڑنے کہنا بھی ہو قصور کیون سپاہی کو ہونہ سپار اپنی قسمتیں رکھتا ہی جو صبر پانوں رکھتا ہی بھانے کو دلیر
---	---	--	---

حکایت

ایک دستور جب ہوا بیکار نہ رہی آرزو وزارت کی لیکن اُس نے نہیں کیا مقبول بلکہ مشغولی میں ہی معزولی انج راحت میں ایک دم بیٹھے جو قلم توڑے پھاڑے کاخذ کو کہ ہوتا ہر ملک کے لایق سب پرند و نین ہی جا بہتر پوچھا اک دن سیاہ گوشے کو اسکے سایہ میں شرعاً سے کیون نہیں اُسکے پاس جانا کر	فقر اسے ہوا رفاقت دار اگر کئی دل سے بومارت کی کیون کرے حق نے کیا مقبول اور معزولی میں ہی مشغولی اُسکے دل میں کبھی نہ غم بیٹھے حرف گیروں سے اُسکو کیا اور ہو ملک داری کے علم سے فایق ہی شرف اُسکو سب پرند و نین خدمت شیر اختیار ہی کیوں بچا رہتا ہوں اپنی انداز سے اور خاصوں میں درجہ پانچ	فیض صحبت سے دل کو جمیت پھر رضا مند شہر بار ہوا کہا معزولی میں ہی مقبولی آسین راحت ہی اسیر گرفت ہی نہ ہی کہ توں کے دانت سے اُسے کہا شہ نے کہ یہ ہی پند نکو کہا اُس نے کہ عقل مند نکو پہ سبب ہی کہ بڑی کھاتا ہی کہا کھاتا ہوں اُسکا جھوٹا شک پوچھا جب دعویٰ حمایت ہی تیرا خدمت سے قدر دان ہوگا	ہوئی جو اصل میں ہر گز نیست اُسی خدمت کا خوش گار ہوا اچھی مشغولی سے ہی معزولی زمین آفت ہی اسی ہی جا بہتر نہ ہی لوگوں کے منہ سے اسکو چاہئے لیک عقلمند نکو ہی جسے کام یہ پسند ہو پر نہ جاندار کو ستا تا ہی کانتا ہوں خوشی میں لینا اور ممنونی عنایت ہی دیگا عزت جو مہربان ہوگا
--	---	--	---

حکایت

ایک شب ایک شاہ نے دیکھی
مجھے دنیا میں ایسے خوشتر دم
ایک ننگا فقیر سردی میں
جب سنا بادشاہ کا یہ بیان
مانا ہم نے کہ آپ ہیں بے غم
ایک تھیلی ہزار اشرفی کی
جامہ بھی یہ نہیں میرے تن پر
ساتھ اُس کے بکے بھیجا اسکے وہ پیر
دست آزادگان میں زر ٹھہرے
پھر در دولت مبارک پر
ہوا ناخوش نہ مصلحت جانا
کیونکہ اکثر امور ملکی میں
ہی حرام اُسکو مہربانی شاہ
بات کھرنے اپنی قدر گھٹا
اتنی نعمت کو اتنی مدت میں
کیونکہ یہ لقمہ مساکین ہی
جلدی ہی تم پر کھو گے روشن
ای خداوند راے ایک ہی ہے
تا کہ اسراف نفقہ میں نگرین
کہ کسی کو امیدوار کریں
کس نے دیکھے حجاز کے پیاسے

عشرت خاص لایق سن کی
نہوای نہو وے گا ہر دم
تھا جو آوارہ کو چہ گردی میں
در جواب اس نے بھی کہا یہ عیان
ہی ہمارا بھی دور دل سے غم
اُس نے لیکر بدر در پیر سے کی
لاؤن داسن کھانے کیا بنکر
خوش ہوا پاک اشرفی و لبار
آپ غریبوں میں اگر ٹھہرے
ہوا حاضر امید لاشک پر
کھٹے ہین یہ موعظت دانا
فکر و تشویش ہتی ہوجی میں
وقت فرصت جو رکھتا ہے نہ نگا
گھٹتے گھٹتے گھٹا جو بدر گھٹا
کھا گیا شر ہی اسکی نیت میں
نہ کہ یہ طعمہ شیاطین ہی
شب کو اُسکا چراغ بے رخن
گر پڑے لے نیک ہی ہے
صرف یہاں سے اپنے دل میں دیر
پھر نکالیں بیاس و خوار کریں
ساحل آب شور پر آئے

نشہ عشق جون جون پڑھتا تھا
نہ ہی کچھ نیک و بد سے اڑیشہ
پڑ ہا شب کو قصر کے نیچے
ایک اقبال میں ہوا لاثانی
خوش ہوا اسکے شاہ خوش نگام
کہا داسن بسا لے یہ زر
نشہ نے اُسکی ضعیف حالت پر
لیکن آزاد تھا وہ زر جولیا
یا دل عاشقانین ٹھہرے صبر
شاہ کو اُسکا جب خیال تھا
حدت وصولت سلاطین سے
دیتی اس حال میں نہیں ہمت
جو نہ موقع ہی بات کہنے کا
کہا سرف ہی اسکو دفع کرو
کیا نہیں جانتا کہ بیت الہا
شمع کا فور جو جلاتا ہی
ایک ناصح وزیر نے آخر
کہ کریں ایسوں کے لئے دایم
پر جو فرمایا ضرب وزد کے لئے
اُس کا در نہ واپس نہ کرو
جس جگہ ٹھہرا چشمہ پاتے ہیں

مستی عیش میں یہ پڑھتا تھا
نہ ہی دل کو سر محن تیشہ
راستہ میں ٹھہرنا سردی سے
کیا کریں آپ کی ثنا خوانی
اُسکو دینے کے واسطے انعام
کھا درویش نے کہ اسی سرور
رحم کھایا منگا یا خلعت زر
تھوڑے ہی دن میں خور و پیر
یا بیک جا ہوا میں ٹھہرے بار
اُسکا ظاہر تھا جیسا حال کہا
ڈرنا واجب ہی تھا میں سے
اثر و حام عوام کو رخصت
تو ہی موقع خموش رہنے کا
مار و پیٹو نکالو رفع کرو
انکی خاطر ہی جو نہ ہین بد حال
روز روشن میں جلد جانا ہی
عرض کی اُس فقیر کی خاطر
رزق تفریق داری سے قائم
نامناسب ہی اہل جبر کے لئے
کرتے بھی ہو تو پھر نہ بند کرو
مردم و مرغ و مور جاتے ہیں

کہ گئی عمر اپنی باز آئے ای میرے کانوا میری آنکھوں تم بھی سب یکدگر سے رخصت ہو	لاکھ دل سے اگر نیاز آئے تم بھی اب سر سے اپنی خصلت لو میں بھی لیتا ہوں تم بھی خصلت لو وقت میرا کیا جہالت میں	موت نے کوچ کا بجایا دھول ای کف دست و ساعد و بازو مجھ فتادہ و بھیرا دکھا حال تم نہ جانے دوا ایسی حالت میں	ای زبان ہنہ سے لفظ رخصت ہوا ای شکم ناف و سینہ پشت و گلو چاہے کرنا ای رفیق خیال
--	--	---	--

حکایت

ایسا یاد آتا ہے کہ میں کبھی سال مسجد جامع دمشق میں وہاں زیارت کے واسطے آیا بل فقیر و ن سے میں غنی محتاج آپکے دل کا صدق ہی ظاہر کہا میں نے جو دُر تاج ہا کر تو جو رکھتا ہی باتوان بچے کہ اگر پانوں سے گر گیا کہیں اب جو انصاف سے نہ ہو گا مٹنا درو کرتا ہی ایک عضو اگر	مستکف تھا بیا د مالک حال دنیوی آرزو نہ تھی جی میں دل کی حاجت کیواسطے آیا میں غنی جیسے ولیسے ہی محتاج کچھ دعا کیجئے میری خاطر رحم کرنا تو ان رعایا پر تو رمت ان سے ناتوان بچے دستگیری کوئی کر گیا نہیں روز انصاف کو نہو گا معاف دوسرے عضو ہوتے ہیں مضطر	سر بالین تربت یحییٰ ایک شاہ عرب جو تھا بیداد کی ناز اور کی یہ استدعا پھر مخاطب ہوا میری جانب دشمن صعب تر سے دُر تاج ہوا تو کبھی دشمن قوی پاسے کیونکہ جو شخص ظلم کرتا ہی میل سے اپنے کان کو کر صاف آدمی عضو یکدگر کے ہیں غم سے غیر و ن کے بنی ہی تجھے	روح پر انکی ہو درود خدا عام تھی جسکے نام کی فریاد ہیں فقیر و غنی گدا اس جا ہی فقیر و ن میں قدر و اسباب عرض ہمت نظر سے کرتا ہوں کچھ نہ دیکھے گا قسم ایذا سے او فتادہ پہ وہی دُر تاج ہی سکے فریاد سب کی کر انصاف آفرینش میں اک گہر ہے ہیز زیب کب نام آدمی ہی تجھے
--	---	---	--

حکایت

ایک درویش مستجاب دعا اسے حجاج ابن یوسف نے بولادرویش ای خدا ہی جان تجھ کو اور تیری سب رعایا کو ای زبرد دست زبردت آزار	جسے و اتھا ہر ایک باغ عا ظلم سے مرجع تاسف نے اسکے قالب سے اب برآیہ جان سوچ لے جو غضب نہ آیا ہو گرم کب تک رہیگا یہ بازار	ملک بغداد میں پدید ہوا کہا بلوا کے کچھ دعا دیجے کہا اللہ یہ دعا کیا ہی بچیکا تو تیاہ کاری سے اس جہان واری سے ہی دُر تاج	شوق کل یاد میں مرید ہوا لطف کچھ رحمت خدا کیجے کہا ہر راہ یہ دعا جا ہی بچینگے وے تباہ خواری سے مردم آزاری سے ہر تباہلا
--	---	---	---

عیش اس سے حضور کا بگڑا کہ کروں حکم ہو تو اسکو خوش ڈالا اسکو اٹھا کے دریا میں چڑھا دیا بال سے جو کشتی پر دیکھا شہ نے کہا عجیب سا ہی دو سب نے کی نہ دیکھی تھی آفت بھاتی ہی سیر کو نہ تان جوین ایک کا یار پاس ایک کا دور	جانتے تھے نہ کچھ علاج اس کا ابھی مٹ جائیگا یہ خوش خوش چند غوطہ کھلا کے دریا میں ایک گوشہ میں بیٹھا چپ ہو کر اب یہ خاموشی کا سبب کیا ہی جانتا تھا نہ کشتی کی راحت میر ہی مشوقہ ہی جو اسکی ہیز فرق ان دو کے دریاں ہر دو	ایک دانا تھا بیٹھا بالوں میں کہا ہو گا کمال لطف و کرم کھینچا کشتی کی سو پکڑ کر بال آہ و زاری گئی نہ زار ہوا سکے اُس دانا نے کہا یا شاہ جانتا ہی وہ قدر راحت کی دورخ اعراف ہی ہستی کو پاس والا مزہ اڑاتا ہی	کیا شہ سے یہ التماس عیان تب تو دانا کے حکم سے اُسی دم پکڑا ہاتھوں سے کشتی کا زبیل بمقرر ہی گئی قسار ہوا پہلے تکلیف سے نہ تھا آگاہ جس نے دیکھی ہی آفت آفت کی دورخ اُس میں ہو ہستی ہو دور والا جگر جلاتا ہی
--	--	---	--

حکایت

کہا ہر مز سے خاصوں نے کہ شہا کہا اُس نے نہ کچھ خطا کی ہی انکے دل میں جو خوف یا تاہل اس سے یہ اختیار پند کیا گر بہ ہو جاتی ہی جو عاجز و تنگ	وزر اسے پیر کی کیا ہی خطا نہ میرے ساتھ کچھ دغا کی ہی میں بھی ڈرتا ہوں خوف کھاتا ہوں آپ کو اس پہ کار بند کیا نہیں خاطر میں لاتی شیر و لنگ سنگ راعی سے مار ڈرتا ہی	آپ نے قید جو کیا ہی انہیں لیک بے اختیار ڈرتے ہیں کہ کہیں اپنی اندا کے ڈر سے جو ڈر سے تم سے اُس تم بھی ڈرو پنہ آنکھوں میں ڈال دیتی ہی اسلے اُس پہ وار کرتا ہی	قید کا رنج جو دیا ہی انہیں نہ میرا اعتبار کرتے ہیں نہ اٹھائیں مجھے زمین پر سے ویسے صد ہا کو گرچہ کم بھی کرو آنکھیں انکی نکال لیتی ہی
--	---	---	--

حکایت

ایک شاہ عرب ہوا بیمار ناگمان ایک سوار آیا وہاں ہوئے دشمن تمام اپنے اسیر بلکہ ہی میرے دشمنوں کے لئے کہ جو میرے ہی ہیں ہو چل	حالت پیری میں کہ تھا بھی زار خبر شادمانی لایا عیان اور رعیت تمام حکم پذیر لئے مسند کے وارثوں کے لئے میرا خوب طبع ہو واصل	زندگانی سے کچھ بھی اُس تھی کہ وہ قلعہ بدولت عالی یہ خبر شے آہ سر و بھری ہا سے جو بھر میری تھی پیاری اُس جو کی بر آئی وہ لیکن	نقص جانی سے کچھ بھی پاس تھی دشمنوں سے کرایا خالی کہ نہیں مجھ کو ہی یہ خوش خبری اسی افسوس میں گئی باری فائدہ کیا ہو جو نہ ہی ممکن
--	--	--	--

سختے دستور نے سوال کیا ملک کچھ ہاتھ میں نہ رکھتا تھا کہا تو نے نہیں کیا اصفا تقویت کی تو ہاتھ آئی فتح آپ کیوں لوگوں کو کالتے ہیں یہی بہتر ہی پالے لشکر چاہتے بادشاہ کو انصاف رحم بھی چاہتے طبیعت میں آپ کو دونوں میں سے ایک نہیں ڈالی جس نے ظلم کی بنیاد آسی جا اسکو حکم قید دیا تھے جو اس کے برادر عمزاد شاہ نے اس طرف فرار کیا دشمنی کرتا ہی رعایا سے جب مصیبت میں پڑتا ہی بہتر پس مناسب ہی بادشاہوں کو کرین انصاف کو شعار اپنا ہو گئی جب رعیت آنکی یار	کہ تعجب ہی کچھ خیال کیا لوگ کچھ ساتھ میں نہ رکھتا تھا سخت صحاک کا تعصب تھا سلطنت اپنے ساتھ لائی فتح کیوں نہیں جانکی طرح بالٹے ہیں صرف لشکر سے آپ ہیں سرور تیرگی ستم سے ہوں صاف خوش رہیں سایہ سعیت میں بادشاہی کے حق میں نیک ہیں دی بنا اپنے ملک کی برباد بھی جاز نہ دین اور قید کیا جنکی نیت میں فتنہ تھا ہزار ملک نے اس طرف قرار لیا کچھ نہیں ڈرتا ہی برائے دیکھتا ہی ہزار بادشمن کل رعایا کے داد خواہوں کو اور رعیت کو سمجھیں یار اپنا سفت کی فوج ہو گئی تیار	نہ فریدون کے پاس تھا لشکر کس طرح اس نے سلطنت پائی ناخوشی سے اگھائے سارے کہا لوگوں کا گرد آنا جب نہیں رکھتے اگر خیال شہی پوچھا گرد آئے کیسے خلق و پیاہ سب وہیں آنیکی کرین خواہ بارے آرام سے رہیں آباد نکرے ظلم پیشہ سلطانی بادشہ نے سنا یہ پند و زور تھوڑے ہی عرصہ میں چلا ہوا آئے یکسر منازعت کے لئے ظلم جو بادشاہ کرتا ہی خود سے آنکو سمجھتا ہی کمزور لیتے ہیں سارے انتقام ظلم مہربانی رکھیں رعیت پر داد گر بادشاہ کا لشکر اپنے دشمن سے پھر رہیں امن	نہ خزانہ میں اس کے تھا کچھ زور فتح کس طرح اس کے ہاتھ آئی گردا فریدون آگئے بارے باعث بادشاہی مانا تب چاہتے ہیں مرکز وال شہی کہا گرد آئے ایسے خلق و پیاہ کہ کہیں جانے کی کرین کاہر سارے آلام سے رہیں آزاد گرگ سے ہو کے نہ چو پانی ہوا ناخوش نہ تھا پسند ضمیر ظلم کرنے کا یہ مال ہوا لائے انشکر مقاومت کے لئے خود کو خود ہی تباہ کرتا ہی نہ بہت کو سمجھتا ہی مہزور دیتے ہیں بارے انصرام ظلم نگہ اپنی رکھیں شریعت پر ہی رعیت عجب ظفر پیکر بیچ ہی آنکے روبرو دشمن
--	--	--	---

حکایت

ایک جا ایک شہر یار ہوا ایک تھا ساتھ میں عجم کا غلام ہوئی کشتی روانہ کھرا یا	نیک تھا نیک دہر دار ہوا نیک تھا ساتھ میں غم کا مقام رویا پیٹا بجا نہ صبر آیا	ایک دریا پر ایک بار کہیں نہ کبھی ہم سے تھا دو چار ہوا کی سون نے ملاطفت ہر چند	ہوا تھا کشتی پر سوار کہیں نہ کبھی کشتی پر سوار ہوا پر نہ زاری کی عاطفت پر بند
---	--	---	---

ایک سرہنگ کا تھا ایک سپر چھپر پر نور تھا درایت کا ویسی دانائی اور بینائی اسکے سر پر چمکتا تھا سوٹوب کیونکہ صورت میں تھا حقیقت جس کسی کو بزرگی ہو چل نہ ظہور اس سے کار بد پایا سعی تخریب گرجہ کی بھاری پوچھا سلطان نے اسکو کیا ہو میں نے تو سب کو خوش کھا ہوا میں تو رکھتا ہوں کوئی خوش کیا کروں اسکے واسطے تدبیر شور بخونگی دل سے ہی چاہ	نیک ہر رنگ کا تھا نیک سپر مہر پر پور تھا ہدایت کا آدمی نے کبھی نہ تھی پائی ہوش سے ارجندی کا گوکب اور معنی میں تھا دھین و عقل عقل سے ہی نہ عمر سے واصل اسکے ہم جنسوں نے حد کھایا محض بیفایہ تھی کاری دشمنی تجھ سے رکھتے ہیں جو یہ سب پر نہ حاسد کو رکھ سکا ہر گاہ پر حسد کا تو کام ہی مشکل ی نہیں جسکے واسطے تدبیر کہ کھٹے مقبولوں کی قیمت جاہ ہو وین ویسے ہزار گوبے نور	اغملش کی سرا کے در پر تھا زور حکمت زبان سے تھا ظاہر جتنے آثار ہیں بزرگی کے الغرض آیا بادشہ کو پسند کہہ گئے ہیں یہ اگلے دانشور مالدار ہی نصیب ہی جسکا ملکے باہم یہ اہتمام کیا کیا کرے کار خصم جان سے ضد عرض کی ای شہ بلند مقام ہو گا خوش یزروال نعمت سے دوسروں پر حسد جو کھاتا ہو جب مہر گار ہر گاہ سکھ سے سو جھٹا شب پرہ کو نو نہیں پر نہ شاہ نہار ہو بے نور	تاج دانش ورا کے سر پر تھا شور ہمت بیان سے تھا باہر ناصریہ پر عیان تھے خوردی دیا خاصوینین درجہ اسکو چاہئے لکھنا لوح دانش پر ہی ہنر سے نہ مال سے اصلا اسے چوری کا اہتمام دیا ہو اگر یار مہربان ایزد آپکے ظل ماطفت میں مدام جو مجھے ہو کمال خدمت سے آپ سے آپ سنج پاتا ہی بے موبے چھوٹا گانہ وہ دکھ سے نور خورشید کا قصور نہیں
--	--	---	--

حکایت

ایک شاہ عجم کا کرتے ہیں فکر لوستا مال تھا رعایا کا جو رہے اسکے لوگ تنگ ہوئے جب رعیت گھٹی گھٹا حاصل جو مصیبت میں چاہتا ہی مرد مہر سے پیش اگر نہ آئے گا اسکی مجلس میں پڑے تھے کرا	حال سنکر ستم کا کرتے ہیں فکر تنگ تر حال تھا برا یا کا طور سے اسکے لوگ تنگ ہوئے نہ خزانہ سے کچھ رہا واصل کہہ کر لے عافیت میں اسکی بند بندہ حکم بھی ہو جائے گا ایک دن شاہنامہ میں وہ تھا	در رحمت نہ باز رکھتا تھا جو رہ طور کا نایان تھا بھیس پر دیں کا لیا آخر ہر طرف دشمنوں نے زد کیا لینے دکھلائے کچھ جو فردی مہربانی کا رلائے گا کہ ہر ضحاک کی خرابی کا حال	دست زحمت و راز رکھتا تھا جو رہ پر جو رکنا نہ پایا تھا دیں پر دیں کا کیا آخر اسکی کمزوری نے یہ زور دیا بالوض آسے کچھ جو فردی غیر کو بندہ وار پائے گا اور فریدون کی دستیابی کا حال
---	--	--	--

<p>گوش جب اس طرح یہ پند کیا جان پنا ہمارے یہ ملک بنا جیسے دے ویسا ہی بھی ہوتا انکی صحبت میں تربیت پائے ہی حدیثا ہوا عیان ایسا والدین اُسکو پھر سکھا پیرا سگ نے اصحاب غار کا عقبہ گزارا اُسکے خیال قتل سے شاہ کمار ستم سے زال نے اکدن چھوٹے چشمہ سے دیکھا ہی اکثر الغرض بادشاہ کی حضرت سے سارے آداب خدمت شاہان تھوڑا سا اُسکی خوش خصلی کا کہ ہوا اُسکی طبع پر کامل سکھے یہ بات بادشاہ ہرنا اُسکو دو ایک سال گزرے تھے وقت فرصت جب آیا اُسکو نظر دو جہان میں گناہ گار ہوا آہن بدر سے نیک شمشیرین نہیں باران خلاف ہوتا کہیں اُس میں سنبل نہ پانے کا ہر فقر</p>	<p>خوش و ناخوش بہت پند کیا ہی بجا و درست یہ جو کہا نیک بھی مایل بدی ہوتا عقل و خصلت سے تقویت پائے مطلق ہوتا ہی جس زبان پیدا جیسی کچھ اپنے دل کی پائے چاہ کے پایا یار کا رتبہ بولا اُنکی طرف کو کر کے نگاہ پہلوان ہی اگرچہ تو لیکن آب جب آتا ہی نہ زیادہ تر لا کے گھر پالا ناز و نعمت سے بیٹھنا اٹھنا بولنا شایان خوش کمالی کا خوش مثالی کا اثر پند عقلمور عامل اور یہ شعر انتباہ کہا چند اوباش اُس محلے کے مارا دستور کو ہر دو پسر بچہ مار بارے مار ہوا نہیں بننے کی کر نہ تدبیرین کہیں باران خلاف ہوتا کہیں مفت ضایع عمل کا تھم نکر</p>	<p>خوبی راسی کی ستائش کی تربیت اُن میں یہ اگر پاتا لیک رکھتا ہی یہ رجا بندہ کہ ابھی لڑکا ہی نہیں سیکھا رکھتا ہی صاف فطرت اسلام بدون میں نوح کا پسر آیا یہ کہا تب تو اور بھی وزرا بختا ہوں عیان صلاح نہیں اپنے دشمن کو مت حقیر سمجھ اونٹ اور بوجھ کو بہاتا ہی اُسکی تعلیم کو رکھا استاد سب کی نظر کو نہیں جب ہوا شیا پیش شاہ زمین پناہ زمان ہوئی زایل جہالت وصلی بچہ گرگ اگر بزرگی پائے ملے اگر تو کم نہ یار کئے لے گیا بقیاس دولت وزر شاہ نے اُسکی یہ خیر سنکر جو کوئی اصل میں ہی نالایق لالہ ہی لالہ زار میں دایم نیکی کرنی بدون ہے ہر ایسی</p>	<p>عرض کی عاقبت نیایش کی انکی صحبت کا کب اثر جاتا کہ رہے نیکو نہیں یہ آئندہ بد طریقہ کینوں کے جی کا فطرت خیر سے نہ کچھ الزام خاندان باپ کا بتر پایا اُسکے اس باب میں ہوئے ترکا پیش دانا نہان فلاح نہیں اپنے حق میں ہیشہ تیر سمجھ بلکہ ہاتھی کو بھی ہٹاتا ہی اُس نے اچھی طرح کر لے یاد کیا بارے وزیر نے اہلکار داد خواہ ہمیں رفاہ جہان ہوئی حاصل جزالت اصلی آدمی میں مگر نہ گرگی جاے دوستی کے ہم قرار کئے جار ہا غار میں بجائے پدیر کہا حسرت سے اپنا سر دھنکر ہو سکے تربیت سے کیا لایق خس نہ ہی شورہ زار میں قائم ہی ہدی کرنی نیکوں سے جیسی</p>
--	--	--	--

حکایت

تھے کسی کوہ پر عرب کے چور
شہری تھے انکے خوف سے لڑا
قلعہ کوہ پر کہیں تجھ مقرر
کر چکی جو یہ اسی ڈھب سے
پکڑی ہی چون خت لے بھی جڑ
سر چشمہ کو میل کافی ہی
اس طرح سربراہ کار کیا
بیمہ چند از سودہ مرد و لیل
رات کو چور اپنے گھر آئے
خضم اول جو زور لایا خست
قرص نور کا گیا سیاہی میں
کس لیے جب کے جب ہوش ما
لا کے ہر ایک کو کیا حاضر
میوہ نخل، نوجوانی تھا
ایک دستور دل سے جو تھا نیک
س نے باغ حیات کا میوہ
دل کو ہی عفو سے رجا لایا
جس کی بنیاد میں بدی جا
اصل انکی اکھاڑنی بہتر
مار کو مار ڈالنا جان سے
برسیگا لکب زندگیاں بادل

ذبدہ دل سے سب کے سب کور
دہری تھے شے طوف سے ترسا
غیر کا جس جگہ نہیں تھا گزر
بیشک کبھی کسی ڈھب سے
ایک ہی جھٹکے میں کیا گھر
پڑ پڑا پھر نہ پیل وافی ہی
وقت فرصت کا انتظار کیا
جو تھے صحرا سے کارزار کے شیر
مال و اسباب لوٹا لائے
خواب تھا اپنے زور پایا دست
گیا یونس دمان ماہی میں
بس کئے سب کے سب جوش رہا
کیا حکم انکے قتل کا صادر
دلریا بلخ زندگانی کا
ارض خدمت کو دیکھ لوسا
نہ ابھی تک چکھا ہی یاد کیا
خون اسکا مجھے عطا فرمائیں
صحت نیک سے روی کیا
نسل انکی اُجاڑنی بہتر
آکے سچ کو پالنا جان سے
لایگی شاخ بید کی کیا پھل

راستہ آتے پاتے تھے روکا
شکار بادشاہ تھا عاجز
نیت انکے ستم سے جو تھی فلاح
ہو کا انکا مفتا بلہ مشکل
اور کچھ دن وہ جا جو پکڑ گیا
یہ صلاح مال کی آخر
جب پوکاروان کے رستے
ہوئے شعبہ جبل بن برائے نہا
کھو لاکر جہ سے رکے ہتھیار
اک پر شب گذری جس دم
جو کہیں گاد میں تھے بیٹھے وہاں
بامداد ان حضور شاہ زمان
اتفاقا تھا انہیں ایک جوان
سبزہ تھا گلشن عذار میں نو
بوللا اسی شہر یار نیک نیمبر
نوجوانی کے اپنی ریمان سے
شہ نے جب یہ کہہ پھر ایا رو
اثر نیک بد پر آسے مگر
کیونکہ آتش کو منطفی کرنا
ہی کہان کار عاقلان ہر گاہ
وقت ضایع پڑکینہ نکر

اُس طرف جاتے کھاتے تھے دبوکا
بند و بست پناہ ناجسار
وہاں کے ناظمون نے سوچیں صلاح
ہو گا ان سے معاملہ مشکل
جڑ سے گردون سے بھی اکھڑ گیا
ایک کو بھیجا حال کی خاطر
اور خالی مکان یہ انکے
بیٹھے انکی کہیں لگا کے دمان
مال مفروتہ کے کئے انبار
نہیں آنکھوں میں بھر گئی جرم
سو وہیں چاہ میں تھے بیٹھے وہاں
تھانایان ظہور چاہ زمان
نوجوانی تھی جس کی نیک عیان
لطف تھا اکلبن ہمارے میں نو
ہو دے یہ دہر وار نیک اخیر
منتع ہوا یہ ہی جان سے
کہ بجا یہ رجا نہ لایا تو
سرگند جو گیند پاسے مقرر
اور چنگاری سے نہیں ڈرنا
ہی عیان کار باطلان ہر گاہ
کہ نو بوریانہ دیگی شکر

بولا ای باپ جو خرد میں بڑا
 کبریٰ چھوٹی ہر ایک ہی کیا پاک
 سوئے نادان سے دلا دلاؤ
 ہنسنا پاپ اس کا شکے یہ گفتار
 مرد جب تک سخن نہیں کہتے
 اتھوڑے عرصہ نے یہ صفائی کی
 بولا وہ میں ہوں کر روز کشت
 اپنے خون سے وہ کھیلتا ہو جو
 لکے یوں تو تافوج دشمن پر
 پیش والد گیا سلام کیا
 سرکہ میں جو کوئی جاتا ہی
 کہتے ہیں فوج خصم تھی بھاری
 لڑکا چلایا ای جوانوں بیان
 تقویت اس سخن سے پاکر جب
 باپ نے اسکو کم نہ پیار کیا
 بایوں پر ہوا غلبہ غالب
 اسکی خواہنے دیکھا یہ جو بگا
 ہاتھ کھانے سے کھینچا اور کہا
 گو جا اس جہان سے ہو سدا
 چاہئے جیسی گو شمالی دی
 اٹھ گیا جھکا رفتہ بیٹھ گیا
 لیکر کہتے ہیں دو شاہ کہیں

بہتر ابلہ سے گونہ قد میں بڑا
 ہی بڑا ہاتھی لیک ہی ناپاک
 کہتا تھا اس طرح بدانش بند
 خوش ہوئے سارے دو کھر خفا
 ہنر عیب ہیں چھپے رہتے
 دشمن صعب نے چڑھائی کی
 کبھی میدانیں دیکھو میری پشت
 روز جنگ آتا ہی لڑائی کو
 ہر لون پر جسطرح ہر برز
 اپنی تصدیق کا کلام کیا
 دہلا گھوڑا ہی کام آتا ہی
 انکی تھوڑی ہی فوج تھی کھاری
 وقت مردی ہی بھاگتے ہو کمان
 ہوئے ہمت سے حملہ آور سب
 چشم و سر چوے ہم کنار کیا
 ہوئے جان کے بیخ و طالب
 کھڑکی سے کھڑکی کے جڑو کو
 کہ یہاں پر ذرا ہی خود بجا
 پر نہ چاہیگا کوئی سایہ یوم
 حصہ مرضی کی بجالی کی
 کہ گئے بین اسی لئے مثلاً
 ایک اقلیم میں نباہ نہیں
 شاہ کا ملک گو زیادہ ہو

کیونکہ ہر ایک شی بزرگ کہیں
 طور چھوٹا سا ہی نہ کوہ بلند
 اسپ تازی ضعیف بھی ہو پر
 اسکے بھائی بکام دنگ ہوئے
 خالی ہرگز سمجھ نہ صحر اکو
 پہلے میدان میں گھوڑا دوڑایا
 بلکہ دیکھو گے تم سراسر
 کھیلتا ہی وہ خون شکر سے
 چند جنگ آزمودہ کو مارا
 آپکو آیا تھا حقیر نظر
 سوٹا تازہ ہی گاوری واری
 بعض لائے نہیں مجال تیز
 کر کچھ مردوں کی ہی تم کو ششر
 نصرت ایزدی نظر آئی
 دن بدن اس پہ مہربانی کی
 ہوئے مصروف کام میں اسکے
 لڑکے نے تیز عقلی سے سمجھا
 ہی مجال عقلمند مر جائیں
 اس حقیقت کا حال کل پا کے
 اپنے اطراف بادشاہی سے
 دس گدا ایک کلمی بھی ہوا گر
 کھاتا ہی آدمی روٹی مرد خدا
 دوسرا لینے کا راوہ ہو

قیمت ہوتی ہی سترگ نہیں
 پیش حق رکھتا ہی شکوہ بند
 خرکے اصطبل سے ہی نکیو تر
 زندگی سے تمام تنگ ہوئے
 جیتا اس میں کہیں نہ سوتا ہو
 جس نے وہ وہ ہی شاہزادہ تھا
 خاک و خون میں میسر بار تر
 بھاگتا ہی جو اسکے سر سے
 کر دیا خاک و خون کا گارا
 فرہی کو کبھی نہ سمجھن ہنر
 پر نہ ہی وقت جنگ پر کاری
 دل میں لائے وہیں خیال گریز
 تانہ پنوز لون کی تم پوشش
 اسی دن کہتے ہیں ظفر پائی
 کیا وارث یہ قدر والی کی
 زہر ڈالا طعام میں اسکے
 ہی یقین کھانے میں اسے سم کا
 ہو قوف اسکے درجہ پر جائیں
 باپ نے بھائیوں کو بلوا کے
 گزرے آپس کی داد خواہی
 اپنی کر سکتے ہیں بخوبی گزر
 دیتا ہی آدمی دوسر کو کھلا

<p>پاتی ہی باب یاس باز جهان جیسے بتی دبی ہوئی اٹھ کر دہار کو ہاتھ سے پکڑتا ہی ای خداوند سایہ رحمان رحم سے عفو نے ظہور کیا کہ کہیں کچھ بھی رد و بر و حضور سنکے یہ بادشاہ جایی پناہ کہ بنا اسکی ہی برائی پر جو کرے بادشہ کسی کا کہا یہ جہان رہنے کا نہیں ہر سدا</p>	<p>منہ میں ہو جاتی ہر دراز با حملہ کرتی ہر کتے کے اوپر سوت کے منہ میں جا کے پرتا ہی پڑھتا ہی یہ یہ آیہ احسان سر خون شہ نے دل سے دور کیا جو کسی طرح راستی سے ہو دور ہو ابرہم کہ ای ہر راسی تباہ اور رو اسکا ہی بھلائی پر حیف ہی کچھ کہے پہلے کے سوا دل جہان آفرین سے اپنا لگا جان نے جب جانیکا سنبھالا رخت</p>	<p>کیا نہیں کرتا ہی جو مڑتا ہی وقت پر بھاگا جب نہیں جاتا پوچھا شہ نے یہ کیا خطاب کیا عفو سے جو غضب دباتے ہیں دوسرا بولا بر خلاف جو تھا اس نے دی بادشہ کو گالی ہی یہ تیری ہی مجھے نہیں بھائی اچھی ہی جھوٹھ مصلحت آئینہ لکھا تھا لکھ گیا ہی دانشور کہ فریاس کا آشکارا ہی تن کو کیساں ہی خاک ہو یا تخت</p>	<p>مڑتا جو سکتا ہی سو کرتا ہی خون تلوار سے نہیں کھاتا ایک نے نیک تھا جواب دیا اچھے ہیں اچھے سب خدا کے ہیں نہ وزیر و ن کو ہی درست و بجا منہ سے ناگفتنی نکالی ہی جھوٹھ اسکی مجھے پسند آئی راستی سے جو ہوں فساد انگیز یہ لطیفہ در فسرید و ن پر تجھ سے صد ہا کو پالا مارا ہی</p>
---	---	---	--

حکایت

<p>دیکھا محمود کو خراسان کے کہ وجود اسکا گلے ناک ہوا ہر طرف کو نظارہ کرتی تھی ایک پھرتا ہوا گدا آیا ہین بہت نامور زمین میں گئے نام نوشیروان رہا موجود</p>	<p>خواب میں بانے ایک سلطان نے خاک کیا خاک سے بھی پاک ہوا حیرت انگیز اشارہ کرتی تھی شرط تعظیم کی بجا لایا اسکی ہستی کے کچھ نشان رہے نیکی سے گو وہ خود ہوا مفقود</p>	<p>سو برس بعد اُسکے مرنے پر لیک یہ حرص تھی زمانے میں اسکی قبیر میں رہے مجبور بولا اب تک نگاہ کرتا ہی خاک میں جب وہ لاش ہو گئی نیکی کر عمر کو غنیمت جان</p>	<p>لینے جان جسم سے گزرنے پر چشم پھرتی تھی چشم خانے میں جو جو نامی حکیم تھے مشہور ملک کس کس کی چاہ کرتا ہی ایک ہڈی بھی خاک سے بچی اپنے مرنے سے پیشتر ہی جان</p>
---	--	--	--

حکایت

<p>ایک شہزادہ قدیم تھا چھوٹا باپ نے دیکھا کچھ کرابت سے</p>	<p>و بلا پیلانہ خوش نما موٹا چشم نفرت سے کچھ نہ چاہتا</p>	<p>اُسکے بھائی تھے خوب خد ولے تیزی عقل سے کیا معلوم</p>	<p>موٹے تازے باند قد و آلہ کہ حقیر اس کو مین دیا معلوم</p>
--	---	---	--

اور چراغ آفتاب کے آگے
گردن دھوی جو اٹھاتا ہی
پیشتر سوچ پیچھے کر گفتار
پوچھا لقمان سے یکسی ہی کس سے
پا اٹھانے کے پہلے پاکی جا
جنگ میں گوروس ہی چرا
پر بزرگون کی خصلت نیکو
اسلئے اس کتاب میں مرقوم
استماع سلوک ماضی سے
یہ گلستان کا باعث تصنیف
جا بجا میری خاک کے ذرات
شاید ایک روز کوئی مرد خدا
ہوئے اس گلستان رخسار کے
اسلئے مختصر کیا اس کو
ہی سٹوم باب میں قناعت کی
باب پنجم میں عشق اور شباب
اور صحبت کے جو جو ہیں آداب

نور دیتا نہیں ہی کچھ آگے
نصم ہر سو سے اُس پر اتا ہی
نیو اٹھتی ہی پہلے پھر دیوار
ایسی حکمت حکیم ہی جس سے
دیکھ لے تب اٹھا تو اپنا پا
اتنی جنگ باز سے لاچار
باعث اعتما وہی جی کو
مختصر کرتا ہوں جو کچھ معلوم
اور سیر ملوک ماضی سے
ہی خدا سے ہو باعث تشریف
رہینگے منتشر پڑے دذرات
حق میں درویشوں کے کر گادعا
اور اس بوستان علیا کے
کہ کسی کو ملال اس سے نہو
خوبی دراصل اصل راحت کی
رکھتے ہیں آدمی کو جو بیتاب
باب ہشتم میں ہیں نہیں کیا ب
تھی غرض میری ہند سے سو کہا

اور سنارہ اگرچہ ہو دسے بڑا
سعدی ہی اور فتادہ آزادہ
باغبان ہوں ولے نہ بتائیں
کھانا بیناؤں سے جو کہیں پا
قصدا دی نہ دل میں لاپہل
موش گیری میں گز ہی گو شیر
کہ چھپاتے ہیں کہ تو نکٹے عیوب
ہوا اتار اور نوادر سے
اپنی عمر عزیز سے اکثر
رہیگی اس جہان میں بیشک
یاد گاری کی اس سے ہی امید
میں نے گہری نظر سے جو دیکھا
باب زیبا بہشت کے سے اٹھ
باب اول میں سیرت شایان
باب چارم میں ہیں فوائد نام
پیری وضعف میں ہی باب ہشتم
جن دنوں میرا دل خوشی میں تھا
اگر کے اللہ کے حوالہ گیا

کوہ الوند کے ہی آگے پڑا
کون کرتا ہی جنگ افتادہ
خوبرو ہوں ولے نہ کٹائیں
نہیں رکھتے جو دیکھتے نہیں جا
اپنی مردی کو آزا ما پہلے
شیر کے آگے مثل موش دلیر
عیب جوئی سمجھتے ہیں معیوب
اور اشعار و حال ظاہر سے
میں نے لکھنے میں اس کے کی ہر
نظم و ترتیب یہ تو برسوں تک
نہیں رہنے کی زندگی جاوید
اور ابواب کا کیا لیکھا
رکھنے والے بہشت کے سے اٹھ
باب ثانی میں خلق درویشان
خامشی کے پسند خاص عام
اثر تربیت میں ہی ہشتم
چھ سو چھپن تھا سال جبری کا

باب اول بادشاہوں کی سیرت میں حکایت

ایک سلطان کو جو غضب آیا وہ تو انا تھا اس کا بن چلا	قتل ایک بیگنہ کا فرمایا اپنی بولی میں سخت کہنے لگا	ہوا یوس زندگانی سے ہاتھ جو زندگی سے دھوتا ہی	سخت رنجیدہ نا توانی سے کتابا ہی میں جو جو ہوتا ہی
---	---	---	--

<p>قدر دان مری فضلا قوت ملک و بادشاہ خواص عمدہ سلطانوں اور شاہوں کا کرے اللہ اسکی عمر دراز کہ ہی ممدوح گل بزرگون کا ہی مقرر ہر ایک خادم پر لیک درویشوں پر ہر شکر خوا وہ تصنع سے متصل ہی دوام ہوئی سید ہی فلک کی شیت و تار کے مخصوص بند و بنین داخل کیونکہ رکھتا ہی اس کا زندہ نام</p>	<p>اتقیا کا محب بے ہمتا دین و دولت کا مخر خاص زور یاز و جهان پناہوں کا قدر اسکی بڑا ہے با اعزاز خلق رکھتا ہی کل سترگون کا ایک خدمت ادا بین اسکی گر اور ذکر جمیل و نیک دعا اور تکلف سے اسکا دور قیام مادر و ہرنے جو تجھ سا جنا دیکے اعزاز و عزت کامل اسکے بعد اسکا ذکر خیر مدام جسکی زیبا و صاف صورت ہی</p>	<p>آل پارس کا افتخار نکو اہل اسلام کا رفاہ قوی یعنے بوبکر وارث بونصر کرے سینہ کو اسکے نورانی ہی عنایت سے جس کا سایہ دا کرتے ہیں کچھ بھی سستی و غفلت اور ادا کرنا ایسی خدمت کا اور اجابت کے ساتھ ہی مقبول محض حکمت ہی لطف خالق جو وہ جو جیتا ہی نیک نام بیان اسکے مداح گو نہوں فضلا کچھ نہ مشاطہ کی ضرورت ہی</p>	<p>ملک کا نظم بخش کار نکو دین اسلام کا پناہ قوی کار شاہی ہی جسکے اوپر حصہ کرے دو چند اجر از رانی گنہ طاعت ہی اور دشمن یا دیکھتے ہیں عتاب کی مدت غیب میں ہی حضور سے اولاد سب طرح سے مبارک و مہین عام کی مصلحت کے بندے کو پاتا ہی دولت دوام بیان اس کے مداحی سے انہوں کی ہی کیا</p>
---	--	---	---

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزت

<p>نہیں ہوتا حضور میں حاضر فاضلانہ فضیلتوں میں مگر کرنا پڑتا ہی انتظار تمام اس سے جو کھانی پھر پشیمانی بے تامل نہ بول کچھ اصلا آوی ہو دو اب سے بہتر اس طرح پھر حضور اعلیٰ میں کہ وہ ہر دم امانی دل ہی اور لانی بضاعت مزاجات</p>	<p>ایسی خدمت سے رہتا ہوں قاصر اتنا ہی ایک یہ ہی عیب نظر سننے والے کو کرتا ہی جو کلام کسلے ایسی کی سخن رانی اچھا بولے جو دیر سے غم کیا نطق ہی اس کا باعث اظہر در گہ حکمران والا میں مرکز عالمات کامل ہی بجضور عزیز نیک صفات</p>	<p>یہ سب ہی کہ ہند کے حکما کہ سخن کھنے میں ہی سخت بطی سنکے بولا کہ کیا کہوں یہ خیال جو سخت دان ہی خوب پر کمن سو چکا اپنے منہ سے بول سخن ور نہ بہتر ہی آدمی سے دو اب اسکی نصرت کو دے خدا عزت گر کروں میں وہاں سخن رانی اور بازار جو ہری میں کہیں</p>	<p>کھتے تھے ہی بزر چہر بھلا کیا کرتا ہی یعنے دیر بڑی میرے نزدیک نیک ہی بہ حال نہیں کہتا بغیر سوچے سخن روک لے روکنے سے پہلے ہر جو نہیں بولتا ہی منہ سے سوا اسکی عزت کو دے خدا نصرت محض شوخی ہی اور نادانی شبہ ہر قدر جو کی ہوتا نہیں</p>
---	--	---	---

کہ گل بوستان کو جیسی تھا
حکمانے ہی ایسا فرمایا
کہا پھر کیا ہی تیری راہ صفا
میں گلستان کا نسخہ نیکو
اور عیش بریں گردش دور
پانچ چہ دن رہیگا گل قایم
اور داسن میرا کپڑے کہا
حسن جو جو معاشرت کے ہیں
اور ہووے بلاغت کامل
پھنچا اتمام کو بفضل خدا
کہن ایمان ذخیرہ دوران
صاحب شہمت و جمال نام
استون کی رقاب کا سرور
اعدل عادلان مظفر دین
نظر التفات اپنی اگر
دل پر امید ہونے آئے ملال

چاہئے ہوتی ہی نہیں اصلا
ہووے گاتیرے سنے میں آیا
کہا میں نے اسے بجا ہی جواب
ایسا لکھ سکتا ہوں کہ خوش جی ہو
نہ خزان سے بدلے کے کسی طور
یہ گلستان رہیگا خوشنایم
اچھے کرتے ہیں کر کے وعدہ وفا
وصف جو جو محاورت کے ہیں
مترسل کو ہر طرح حاصل
لیک سمجھو نگاہ تمام ہوا
آسمان کا سوید ہر آن
ہر طرح سے مسخر الاسلام
بادشاہان وقت سے برتر
ہووے پروردگار کا ہمین
لطف شامانہ سے کر گیا ادھر
کہ گلستان نہیں ہو جائے ملال
نام بو بکر سعد زنگی سے

اور گلستان کے عہد کو مہلا
جو نہ ہی پایدار و بالیہ
واسطے ناظرون کی زہریت کے
ورقون پر نہ جسکے ظلم ساز
کام کیا آئیگا یہ گل کا طبق
میں نے اس سے بیان چال کیا
انہیں روز و نین فصل و مجھ کو
اس طرح سے کہ استفادہ تام
قصہ کوتاہ بوستان کے گل
آئیگا جب پسند شاہ جہان
زور بازو سے ولت قاہر
سعد ابن اتابک الاعظم
بحر و بر کاشہ منشا غالب
رکھے اقبال اسکار و زافزون
ہو بہو ہی نگار خانہ چین
خاص اس واسطے کہ دیباچا
دور رنج و ملال و تنگی سے

نہیں ہوتی ہی جانتا ہوتا
چاہئے دل نہو ذرا بستہ
اور سب حاضر و ن کی حبیب کے
خواب میں بھی ہو تو با و خزان
لے گلستان سے میرا کیک رقیق
اس نے داسن گل کو ڈال دیا
ہوا لکھنے کا اتفاق مکو
مشکم کرین بوقت کلام
کچھ رہے تھے کہ یہ گلستان گل
سایہ لطف ایزد منان
باعث نور ملت باہر
بادشاہ منظم العالم
اور سلیمان کے ملک کا صاحب
کرے انجام کار کل سمیون
نقش ارژنگ سے سوانکین
اس کا ہی بس مبارک وزیر با

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابو بکر بن ابونصر

نہیں رکھتی میری عز و خیال
نہیں لگتی جملہ نین زیا
یہ امیر کبیر دریا دل
سلطنت کا سدا ظہیر سریر

چاہئے جسطرح حسن و جمال
نہیں لگتی شکیلو نین زیا
صاحب علم با عمل عادل
اور تدبیر مہکت کا مشیر

نشرم سے سر اٹھانین سکتی
کہ نہیں رکھتی حسن زیبائی
دشمنوں پر مظفر و منصور
مفسون کی ملا ڈاور ملجا

آنکھ ہرگز ملا نہیں سکتی
تاندے زیور پذیرائی
نظر لطف خیب کا منظور
اور درویشوں کی پناہ کی جا

اس میں اک یار جو سفر میں انسر
کی نشاط ملا عبت ہر رو
میرا چپ رہنا کم سہا اُس نے
پھنچ گیا جب اجل کا پیکر واپس
کہ فلانے نے ہی کیا یہ عزم
تو بھی اپنا خیال کر جا کے
کہ کبھی اس جگہ سے اپنا قدم
دل سے اپنی زبان پر لائے
اور ہر رہ قرین عقل نہیں
کیا ہی منہ میں زبان خردور کی
گو خردمند خامشی کو ملام
کے تین صاحبان عقل و تین
الغرض مجھ کو اتنی تھی نہ توان
کیونکہ وہ دوست موافق تھا
لاجرم بولا اور سیر کنان
سبز پوشاک تھی درختوں کی
بھولوں کی ٹیٹوں کے منبر پر
اور نمایاں وہ موتی تھے ایسے
ایک جا پر کہ تھی خوش و خرم
خوشہ انگور کے تھے تاکوں پر
اچھے اشجار تھے عظیم و دراز
تھا بچھایا ہوا فزنی نگار
دیکھا میں نے کہ اس نرسر جان گل

میرا رہتا تھا اور گھر میں چلیں
ڈالافرش مرا غبت ہر سو
ہو کے برہم نہ کم کہا اُس نے
بندگی تیری زبان بیان
اور کی ہے یہ اپنی نیت بزم
اور لے راہ مجانبت آگے
نہ اٹھاؤں گا میں مگر اُس ہم
اور تسکین طبع فرمائے
بلکہ ہر گم یقین نقل نہیں
کبھی صاحب ہنر کہے ہو در کی
جانتے ہیں کہ ہی مناسب کام
تیرہ عقل ہوتی ہیں یہ دو چیز
روکتا جو مکالمت سے زبان
دوست داری میں اپنی صداقت
گیا ہمراہ خوشدل و فرمان
عید پر جیسے نیک بختوں کی
عند لیبن تحین نعمت زن کسیر
رخ دلبر یہ ہو عرق جیسے
تھے درختان دلکش و درہم
عقد پر دین سے جا بجا اگر
آن پہ گاتے تھے مرغ خوش آواز
آن درختوں کے سایہ میں پرگا
اور ضمیر ان تازہ و سنبل

آیا اندر قدیم عادت سے
نہ جواب اُس کا کچھ پسند کیا
اب جو ہی تجھ کو طاقت گفتار
ایک نے واقفوں سے پراخیلا
کہ رہے باقی عمر گوشہ گیر
کہا اُس نے عظیم عزت کی
کہ سخن حسب عادت مالوف
کہ ستانا ہی دوستوں کا جمل
ذوالفقار علی نیام میں ہو
کوئی کیا جانے ہو جو بستہ در
لیک جب بولنا مناسب ہی
وقت چپ رہنے کے سخن کہنا
اور اُسکی مجاورت سے رو
اُس سے کر کرنی ہے جو تجھ کو ستیز
تھا وہ وقت بہار و سردی کم
سرگردی بہشت ماہ جلال
تھے گل سرخ پر پڑے موتی
باغ خوش و کیجا اشتیاق ہوا
سبزہ ایسا کہ خردہ بینا
نہر پاک کی سرشت تھی ظاہر
دلکش لالہ ہائے گوناگون
صبح تھا دل بھرائے کا طالب
بھرے دامن میں پھر ہوا تیار

مطلع تھا نہ میری حالت سے
اور نہ زانو سے سر بلند کیا
بول لطف و خوشی سے کچھ ایسا
کہا سمجھا کے یوں تمام و کمال
اور دنیا سے ہو خوشی پذیر
ہی قسم اور قدیم صحبت کی
اور حسب طریقت معروف
اور کفارہ میں ہی سہل
سعدی کی یازبان کام میں ہو
جو ہری رہتا ہی کشتہ گر
نہیں خاموش رہنا واجب ہی
اور کہنے کے وقت چپ رہنا
نہ مروت تھی کرتا جو یک سو
جس سے حاصل گزیر ہو کہ گزیر
دولت گل کا وقت تھا ہر دم
جب شباب بہار تھا بکمال
نم سے ایسے کہ ہوں جڑے موتی
شب کو رہنے کا اتفاق ہوا
ریختہ تھا بدیدہ بینا
سلسیل بہشت سی باہر
دلر پامیوہ ہاے بوقلمون
بیٹھنے کے ارادہ پر غالب
شہر کو میں نے تب کہا ایسا

تو نہیں جانتا کہ اتنے دن
آدمی زادہ سب تھے پر بے عار
پھر جو آیا تو ملک آسودہ
شاہ جہان ایسا آگے جب دیکھا
عہد میں مٹ گیا وہ ظلم و فساد
آج کل ماسن رضا ہی نہیں
اے خداوند خالق دو جہان

کیون میں پردیس میں ہوں گے
تیز چنگی میں گرگ سے خوشخوار
دیکھا اور وہ فساد نابودہ
یر تشا ویش و تنگی بچا
ہو گیا ملک ایسا امن آباد
تیرے درسا جہان میں کوئی کہیں
لطف سے اپنے رکھ گاہ بیان

چلے یا تھا میں خون ترکان سے
نیک محضر ملک سے تھے اندر
شیر وں نے چھوڑی خوشگلی کی
اب ابو بکر شاہ عساول کے
ملک پارس کو دہر سے ہر فہام
پاس پیچا پرگان ہی تجھ سے بجا
باد فتنہ سے خاک پارس کو

سوی زنگی سے جو پریشان تھے
اور شیران جنگی سے باہر
گو سندرون نے تیز چنگی کی
سعد زنگی کے ابن عاتل کے
تا کہ سر پر ہی تجھ سا ظل آد
ہم سے شکر و ثنا خدا سے جزا
تا بن خاک اور باد کو ہو

سبب تالیف کتاب گلشن

ایک شب میں جو بادل مضطر
اور سنگ سراجہ دل کو
وہ دم عمر سے روان ہوں
شرم ہی جو کیا بنایا نہ کار
آیا جس نے نئی عمارت کی
یار نہا پایدا رمت رکھ یار
بھیج سامان عیش قبر میں اب
اے تہیہ دست جا کے تو بازار
مایہ عیش آدمی ہر شکم
نہ ٹکے ایسا بند ہو دے جو
ایک ان چاروں کو جو ہو غالب
گوش جان سوی بند سعدی لگا
کہ نشین ہیں بیچون عزت کے
بیٹھے جو گوشہ میں بریدہ زبان

فکر کرتا تھا گزرے روز و پنہر
اپنے الماس اشک سے نیکو
دیکھتا ہوں تو اپنے مان ہر کم
کو س رحلت بجایا پایا نہ بار
گیا اور غیر کے حوالہ کی
دوستی کو نہ چاہئے غدار
کہ نہیں بھیجے تو جائیگا جب
ڈرتا ہوں پھر نہ لائیگا دستار
تا بتدریج چلتا ہی نہیں غم
چاہئے چلنے سے اتحاد کو
جان شیرین نہ رکھ سکے قالب
راہ ایسی ہر مرد کی طرح جا
چنوں دامن کو اپنی محبت کے
گو گاہ اور بہرہ ہو کہ شل تباہ

اپنی عمر تلف نمودہ پر
چھید کر پڑھتا تھا سرخ و ملا
سال پنجاہ خواب میں ہن گئے
خواب نوشین بامداد و رحیل
آس نے بھی میسی ہی ہوس کی فہام
نیک اور ہر دم شیکے جب ہر دو
عمر ہی برت آفتاب تموز
پہلے پکنے سے کھیت کھاتا ہی
کھلے ایسا اگر کہ بند نہ ہو
چار عنصر خلاف آپس میں
اسلئے مرد عارف کامل
بعد اسکے یہ مصلحت دیکھی
دھوون سب دفتر پریشا کو
آس سے بہتر ہی ہر طرح ہمہ آن

رکھتا تھا حیف کا گشودہ در
چند ایات یہ موافق حال
کھونہ یہ پانچ روز جو ہیں پہلے
کرنے دیتا نہیں ہی قطع بیل
یہ عمارت کسی نے کی نہ تمام
نیک وہ گوی نیکی لیکیا جو
تھوڑی باقی ہی رہی خواب ہنوز
وقت پکنے کے کچھ نہ پاتا ہی
چاہئے ہاتھ اپنی عمر سے جو
تھوڑے دن تک ہیں صفا بے سہر
نہیں رکھتے حیات دنیا پر دل
اپنے حق میں یہ نہ نفع دیکھی
نہوں آئندہ پھر بریشا کو
نہیں رکھتا ہی حکم میں جو زبان

<p>پہنچا جس دم درخت گل کے پاس عشق کیا شہیہ ای پرند سحر جگر بہن یہ مدعی سارے ای قیاس و خیال سے برتر</p>	<p>رہے برجانہ میرسم ہوش و جا سیکھ پر دانہ سے کے تو اگر ظاہر بہن طلب میں آوے وہم اور احتمال سے برتر مجلس و عمر بہن تمام بیان</p>	<p>ایسا خوشبو کی گل سے مست ہوا کہ گئی اُس جلے کی جان لیکن جس کسی کو ہوئی ہی اُسکی خبر اسی جو بالا تر و جدا دیکھا ہم بہن پہلے ہی و صف میں حیر</p>	<p>دور و امن سے پیار دست ہوا آہ منہ سے نکالے کیا ممکن خبر اُسکی نہ آئی بار و گر سب سے جو ہی کہا سنا دیکھا</p>
<p>ذکر محمد باو شاہ اسلام اتا پاک ابو بکر بن سعد زنگی</p>			
<p>ہی جو ذکر جمیل سعدی کا اور اُسکے سخن کا قصبہ حبیب اس کا باعث تو اسکا فضل کمال اور سلیمان کے ملک کا مالک ناصر دین اتا پاک اعظم ارض پر ہی جو سایہ رحمان لاجرم کل کے کل گر وہ انام کہ بہن عیب سے بھر ایکسر پوچھا میں نے کہ اسی گل خوشبو کمانا چیز گل تھی میں لیکن اسکی طول حیات سے دادر کرے اسکے مخالفون کو تباہ ملک رکھے نگاہ میں اس کا ہووے پروردگار اسکا میر ہوتی ہی خوبی نبات الارض بہت حاکمان عادل سے</p>	<p>بیان انوارہ عام میں پھیلا مثل لکڑی کے کھاتے بہن برب اپنے دل میں کبھی نہ کیو خیال راہ انصاف و عدل کا سالک شاہ ابو بکر حامی عالم رہی خوشنود و کامران ہر آن جس قدر بہن بیان خواص تمام عیب جو شہ کو خوش لگے ہی ہنر مشک تاتاری یا عجمی ہی تو صحبت گل بہن میں رہی کچھ دن کرے سب مسلمون کو بر خور اور سب کو جو اسکے ہون بد خو اور بیٹا پناہ میں اس کا رکھے اعلام اسکے فتح قرین خوبی تنج سے ہر ایک جافض ہمت عالمان عامل سے</p>	<p>اور آوازہ کلام اُس کا اور نشات اُسکی کے رقصے بلکہ شاہ جہان و قطب زمان بادشاہوں کا بادشاہ عظیم ابن سعد و نبیرہ زنگی نظیر التفات کی اس نے لگے کرنے اسی طرح کا سلوک بارے حمام میں گل خوشبو وہ دلاویز ہی تیری خوشبو یہ ہی تاثیر صحبت گل کی کرے اسکے ثواب نیک و چند اُس وسیلہ سے مندرج ہو جو اسکے دم سے جہان کو ہر آرام ایسے ہی اسکی شانین اولاد رکھے ایز دیہ خطہ شیراز اپنے امن و امان کے سایہ میں</p>	<p>ہی بسطاز میں پر پھنچا لئے جاتے بہن بڑے کہ ہنڈی سے ناصر فرقہ مسلمانان نام جس کا ہی واجب التظیم روز ہیجا غضنفر جنگی داد تحمین بلخ دی اس نے خلق ہوتی ہی سب بہن لوک ایک محبوب سے ملی مجھ کو مست و مدہوش کر دیا مجھ کو ورنہ وہ گل بہن میں جو آگے تھی اور رفیقون کے اسکے در پند پاک قرآن کی آیتوں میں کو رہے آرام اسکی جان کو دور رہے آفات سے بری و شاد تا قیامت بعزت و اعزاز اور خطون سے بڑھکے پایہ میں</p>

رکھتا ہی گنج غیب سے وہ یکم
حکم اُس نے دیا تو باد صبا
اور ابر ہمار دایہ وار
کیا شجر ون کے بریں جلوہ زو
سارے اطفال شاخ کے پر
ترسیت سے یہ تنم خرما کا
تا کہ تو روٹی ہاتھ میں لائے
تیری خدمت میں رات دن حاضر
وہ جو کل کا یون کسرو ہیں
آخر مرسلین دوران ہیں
پہنچے بالا کمال سے اپنے
اُن پر اور اُنکی آل پر دم
اُنکو دریا کی موج سے کیا با
اور گنگا کے سر دیا ہو
حق تعالیٰ کرے نہ اُس نے نظر
تب کے حق کہ اسی میرے ملکو
میں نے اسکی دعا اجابت کی
دیکھ احسان آفرینندہ
کہ عبادت نکی تیری ایسی
چاہئے جیسا تجھ کو پہچانا
دلرباؤن کے کشتہ ہیں جانبا
جب وہ اس حال سے بد آیا
کہا اسی پار وہ ارادہ تھا

گہر تر سا وظیفہ خوار قدیم
مثل فراش کرتی ہی ہمہ جا
کل بنات نبات لیل و نهار
سبز پتون کا خلعت نوروز
رکھی ٹوپی شکوفہ کی خوش تر
نخل باسق ہوا ہی کیا چھا
ہو کے غافل نچا ہئے کھائے
تو ہی خدمت میں کسے قاصر
اور موجودون کے مسخر ہیں
مالک ملک دین و ایمان ہیں
کھوئی ظلمت جمال سے اپنے
ہو درود و سلام حق پیہم
جس کا ملاح نوح سا ہو پاک
حکم حق کے خلاف چلتا ہو
پھر کپارے اُسے وہ بار در
اس سے اب شرم آتی ہی جھکو
اور پوری سب اسکی حاجت کی
گنہ بندہ سے خود ہی شرمندہ
ہی عبادت کا جیسا حق ویسی
ہی نہیں ویسا تجھ کو پہچانا
کشتون سے آتی ہی نہیں آواز
ایک نے دلگی سے فرمایا
کہ جو نزد درخت گل پہنچا

بھول گیا دوستوں کو سچ کو نہ کر
اچھا فرش زمردین رنگین
پالنے میں زمین کے پالتا ہی
آبد موسم ربیع سے
اُسکی قدرت سے شیر شعلی
ابرا اور باد ماہ اور خورشید
سب تیرے واسطے ہیں گشتہ
شرط انصاف یہ نہ ہی اصل
رحمت ساکنان عالم ہیں
حضرت مصطفیٰ محمد زمام
نیک حسن خصال سے اپنے
کس طرح غم ہو سدا منت کو
ایسا کہتے ہیں جب کوئی بندہ
ہو کسا سید و اراجابت کا
پھر بھی اعراض ہی کرے باری
نہیں رکھتا ہی مجھ سوا دیگر
شکے بندہ کی نالہ و زاری
گوشہ گیران کعبہ اجلال
کہتے ہیں اُسکے واصفان جمال
گر کوئی پوچھے مجھ سے وصف اُنکا
نیک دل ایک مراقبہ میں گیا
تو جو اس بوستان شہی آیا
اپنے دامن میں ہیں بحر و گاکل

دشمنون پر بھی رکھتا ہی جو نظر
جس سے آراستہ ہر روز زمین
ہر طرح سے انہیں سنبھالتا ہی
کثرت فرحت طبعی سے
شہد فایق ہوا بہ شیرینی
اور نلک گرم کارہن جاوید
اپنے آرام سے ہیں برگشتہ
نہو فرمان پذیر تو اُس کا
صفوت خاندان آدم ہیں
پہنچے اُنکو درود اور سلام
سرخ روذوالجلال سے اپنے
پشتیبان جس کا مثل انکی ہو
گوزمانہ کا ہو پر اگنہ
دست اٹھائے اگر انابت کا
پھر کپارے بنالہ و زاری
اسلئے عفو کرتا ہوں اس پر
شرم معلوم ہوتی ہی بھاری
معترف ہیں قصور پر ہر حال
ہو کے حیرت زدہ پریشان حال
کیا کہ حال بے نشان شیدا
غرق بحر مکاشفہ میں ہوا
تخفہ ہم دوستوں کو کیا لایا
نذر یار و نکی میں کرو گاکل

وہ مرنی ہیں یہ معاون ہیں اسی خدا سب کو شادمان کیوں خمر سے گزرے سال از نالیس	کیا نصیب ہے کیا بھلے دن ہیں میرے آقا کو کامران رکھیں بات اب تک رہی ہے ہر جا پیر	بلند پھینگے دل کے مطلب کو بھگو خدرت سے رکھیں ہر دور اب بھی امید تجھ سے ہے ایسی	کام و آرام بخشینگے سب کو جب تلک عمر کے یہ دن ہوں ہر گزرے گزری ہو اب تلک جیسی
---	---	--	--

سب ترجمہ گلستان

لکھ لکھ دست اپنے آقا کے بھگو اتنی کہاں لیاقت ہے گو نہیں ہے کلام میرا در کیا عجب پھر اگر یہ میرا کلام ہر گئی ہو جاتی ہے جو گل کے ساتھ ہر گلین نگ لیک لکھش ہونام ہو وے مجھ سے جہاں غلطی ہے آدمی ہو وے مرکب ہے	برکت اُنکے نام سے پا کے لیک کچھ غیب سے ہدایت ہے پندرہ صدی سے ہے سراپا پڑ دور بوزیائی گوش خاص و عام اپنے اچھے کے جا کے لگتی ہو بات اسلئے ہوتا ہے عزیز مراد ہو وے اُن سے وہاں غلطی ہے اگر ہو وے آدمی کب ہے نام اچھا لگے وہ کام کریں	ترجمہ کرتا ہوں گلستان کا نثر ہے وہ یہ نظم کرتا ہوں اور صدی نے جو کہ ہیں پند کیونکہ چھوٹا بڑے کی خدرت ہے ہو وہ کاغذ بھی واجب التظیم پر میں لکھتا ہوں اس طرح کی اس لینے اصلاح بھول پر فرامین عجب جوئی میں عیب جو ہر نام اچھے ہو وین تو اچھا نام کریں	کام ہے صدی سے سخندان کا گوش سامع دور وں ہے ہر تابون دور سے بہترین قیمت ہے چند نہیں محروم رہتا عزت سے جس پر مرقوم ہے کلام عظیم اُن سے جو کرتے ہیں سیکو فید ور نہ اپنی طرف نظر فرمائیں عجب پوششی میں نیک ہو ہر نام
--	---	--	---

آغاز ترجمہ گلستان

منت اللہ کی کہ برتر ہے وہ بدم دم جو آتا جاتا ہے وہ ہیں ہر دم میں نعمت و اسباب قول ہے اُس بزرگ و برتر کا چاہئے بندہ کو کہ عذر قصور رحمت عیسا کا باران بھاڑتا ہے نہ شرم کا پردا	دین و دنیا کا ایک سرور ہے قدرت کاملہ دکھاتا ہے شکر ہر ایک پر ہے پس واجب حاکم حاکمان اکبر کا رہے کرتا ہمیشہ اُسکے حضور اُس کا ہر دم ہے جا بجا باران جرم فاحش پر اپنے بندہ کا	طاعت اُسکی ہے موجب قرب نیچے جاتا ہے ہر مہر حیات لکے دست و زبان سے برائے آل داؤد و شکر کر ہر دم ور نہ لایق کو بھی کے اُس کا نعمت بید رنج کا سفر دیکھنے پر خطای منکر بھی	شکر اُس کا فرزونی نعمت اوپر آتا ہے ہر مفرح ذات عہدہ شکر سے بدرائے ہیں میرے بندگان شاکر کم نہیں ممکن کہ ہو وے شکر ادا اُس کا ہے ہر جگہ بچھا ستر رزق کرتا نہیں ہے بندہ بھی
---	---	--	--

<p>ہوتے ہیں سارے کا خاطر خواہ دور تک اسکی جاتی ہی بوجھار دل مردم کو جس سے ہونفرت ایسے ہوتے ہیں نیکنام جہان بات سبحان کی بات سے بہتر لوگ سے ہیں ہوتی چلتے ہیں پاسان ہیں رعایا کے اس طور لوہے ہیں زمین پر سارے اٹھیک پڑتی جو آج کل ہوتا کیا طبیعت میں بردباری ہی لوگ جو ہوتے تھر کے باعث یہ اثر ہی نگاہ رحمت میں یار ہوتا ہی طالع بیدار ٹیکے جو انکے آستان پر سر ایسے کرو فیہ سے نافر بیش زوری نہیں دکھاتے ہیں رہے اللہ مہربان سر پر پھرین دشمن تباہ آوارہ</p>	<p>کیون نہوں ہو جو باخاطر خواہ اک جہان رہتا ہی طراوت دا اور ہووے گناہ کی کثرت کہ ہیں مدوح خاص و عام جہان اور شیرین نبات سے بہتر یعنے موتی سے لفظ سننے ہیں چشم کی پاسان یکجہ طور تر بہ تر خون میں تیغ کے مارے دعویٰ مردی کا بے محل ہوتا تھر پر زور کو بھی بہاری ہی مرے ایسے کہ زہر کے باعث پڑتی ہی جس کسی پر رحمت میں نیک انجام پاتا ہی ہر کار دیکھے سو اپنا آسمان پر سر دین سے جیسے رہتے ہیں کافر وحشیوں کو نہیں تلے ہیں بخشے و لخواہ درجہ برتر رہیں یہ کامیاب ہموارہ سرخ گل شکر کیا چکتے ہیں</p>	<p>ابر دست کرم سے بارش نہر رجب سے لوگ ہتے ہیں مرعوب موجب رنج یکدگر بو دین قول اور فعل ایک رکھتے ہیں اپنے دل میں بخوبی تولے ہیں ہوش افزا ہیں ہوشمند و نکے وقت پر کار کام کرتے ہیں یہ شجاعت ہی ہجو انمردی یہاں ہرگز نہ ہمسری ہوتی یہ دباتی ہی تھر کو ہر وقت اہل ہمت بھی ایسے ہیں ہر کار جلد ہو جاتی ہر وہ رحمت دو نکتہ دانی میں ایسے ہیں یکتا راستہ نیکی کا چلاتے ہیں جو سے جو پیشہ ڈرتے ہیں ہی ہمارا ہی کا یہ اقبال تحت خود اختیاری پر بھلا ہیں ورور رکھتا ہی یہ دعا راضی نام مدوح دیکھ سکتے ہیں</p>	<p>متواتر یہ رہتی ہی گھر گھر نہیں چلتے ہیں راہ نام خوب جیسے کہلاتے ہیں شرموین بر نہیں رکھتے نیک رکھتے ہیں تو لکر خوب منہ سے بولتے ہیں لطف افزا ہیں یسند و ن کے دشمنوں کو تمام کرتے ہیں ایسی رستم میں بھی کماں دی ہمسری کرنی کسری ہوتی ور نہ ہوتیں خرابیاں ہر ت ان کو آسان ہی غیر کو دشوار سرخ کو دیتا ہی ہر رحمت نور نکتہ پوشیدہ رہ نہیں سکتا راستی پر بد و ن کو لاتے ہیں طور سے شیر پیشہ ڈرتے ہیں ہیں ہوا خواہ ایسے نیک خصال ہمارا جہ کو جلد تر جس پائین کرے مقبول ہو خدا راضی</p>
--	---	---	---

سبب آقا و میاں رکھنے کا

<p>میرے مدوح میں ہیں ظاہر میرے آقا ہیں دونوں کے پیارے</p>	<p>باجزیب یا ہی تینوں کی خاطر ایسے پیارے کہ آنکھ کے تارے</p>	<p>ہیں شہنشاہ حامی صادق اسلئے وسطین ہی آنکلی جبا</p>	<p>اور صاحب گرامی لایق کیا مبارک ہو اور کیا زیبا</p>
---	--	--	--

<p>ارمن معلوم ہوتی ہر قایم رکتے ہیں ایسا جاہ روز افزون ہو دیکھا بارے عرش سے وصل دل سے کیونکر نہ خیر خواہ رہے جیسے آباد و صاف و رونق پاک گردے کا نور سارے ہیں آباد اچھا ہر انتظام ملک درست ایسے پروردگار کے سایہ بڑھے ہر روز عمر و جاہ و جلال لطف کا ہی امیدوار مدام</p>	<p>متحرک اگرچہ ہی و ایم برتری پر ہی طالع گردون کرے گا پایوں حق حاصل گردش و ہر سے پناہ رہے اندرون اسکے کوچہ و بازار ہر رعایا تمام خوش و دلشاد رہنے پاتے نہیں ہر مردم خلق کی پرورش کے سرمایہ بنایات ایز و متعال خیر مالک کا خواستگار مدام</p>	<p>دل ہی آئینہ خدا و اتی برتری میں ہی بہتری ایسی ایسا جوستیفیض ہی ہر دن رونق افزا ہیں ملک آباد کے نظر آتے ہیں ایسے رشک جنان دشت سرسبز غیرت گلزار صحت و صحت و پا سمجھتے ہیں قایم اس خلق پر رہیں و ایم اپنے خدام سے رہیں راضی ہونگے ہر دل عزیز یہ اشعار</p>	<p>شاہد حال نور ہرستانی خوش نصیبوں کو ہوتی جیسی کہ ہی ممکن انب و نامکن اب بھرت پور دیکھے جا کے آتے تھے دیکھنے میں پہلے کمان جا بجا کشت زار و نیکی ہی ہمار مفت خوری سمجھتے ہیں ہیویہ دایم اس خلق پر رہیں قایم راضی رام سے رہیں راضی سر پہ نام عزیز ہی دستار</p>
---	---	---	--

مدح کیپٹن سی کے ایم و الشرفا بہادر و اہم اقبالہ پولٹیکل ایجنٹ راج بھرت پور

<p>کون ہی ایسا نیک خواہ راج پاں ہی ہو و راج رکھتے ہیں نالش دا و خواہ سنتے ہیں یا وہ ہیں وہ قواعد احسان یہ اصول نظام کے ہیں یاد یار بیکس مرنی غمربا ورنہ اس عہد تنگ حالی میں لاکھ کوشش سے بھی نہیں پاتے رکھے ہی خوش ہر روز و جاہ انہیں ایسا انصاف ہے رعایت ہی بخت بیدار یاد رکھتے ہیں</p>	<p>صاحب عالی جاہ جیسا آج نظر سو و راج رکھتے ہیں حق کو باطل سے خوب جیتے ہیں دل سے منون کتے ہیں ہر آن ملک آباد ہی رعیت شاد جیسے یہ ہیں نہ ہی نہ ہو دیکھا مہاراجہ کی خور و سالی میں ہی کمان اور جو کہیں پاتے مہاراجہ کا خیر خواہ انہیں کچھ کسی کو نہیں شکایت ہی یار لیل و نہار رکھتے ہیں</p>	<p>یہ مہاراجہ کے معاون ہیں طیر ہو نکو سید جا کرتے ہیں سب کو جیسے ہیں دیتا جانتے ہیں کام کرتے ہیں نیکناہی کے ایسا آرام عام چاہتے ہیں مہربانی ایز و متعال انکی مانند مہربان حاکم ملک سب کے سر سے ایسی بلا صدر نصفت کے ہیں امیر و کبیر حق بقدار ہوتا ہی حاصل بد سگالوں کی کچھ نہیں چلتی</p>	<p>نیک ظاہر ہیں نیک باطن ہیں سید ہونکو سید ہارکتے ہیں قایم انکی دانش کو دانا جانتے ہیں نام کرتے ہیں نیک کامی کے آتے جاتے سبھی سراہتے ہیں ہی بھرت پور یوں کے شامل حال سب طرح سکا قدر دان حاکم چاہتے سب کو کرنا شکر ادا ایک سے ہیں انہیں امیر و فقیر اور سزا یاب ہوتا ہی باطل ہلکے چھاتی ہی رات دن جلتی</p>
--	---	--	---

جو بھرت پور کے ہیں فرماندہ
آخر کار دیکھتے ہیں نخست
منہ سے اب تک نہیں کہا ہے کلام
اس فصاحت سے کہتے ہیں کلام
انگریزی کے علم میں فائق
آگہ ہر فن کی اصل سے ایسے
ہیں زبردست صلح جو سارے
انتقام ستم سے جب حیوان
ہر اقبال وہ درخشان ہے
آرزوی تباہی ہے کس کو
ایسی بخشش کی جان پر ہے
ہی وہ ہر دم دراز دست کم
روز دیدار جس کو ہوتا ہے
یار ہوتا ہے طالع بیدار
دیہ لگتی نہیں یہ بڑبڑا ہے
سب کی نظر وین خوار و بے توقیر
ایسے ہیں قدردان علم و ہنر
یادگار زمان علم و ہنر
سینہ ہی صاف بجز وجود و سخا
نیک نام علم کی ندرین
سارے زور آوران رکوز ہیں
گوئے سر ہوز ہیں پر سلطان
برو باری مزاج میں ایسی

مجھ سے لاکھوں کروڑوں کے ناٹ
ہوتے ہیں سارے کاریک دست
جان لیتے ہیں دل کا حال اک
کہ ہیں کرتے فصیح وقت سلام
فارسی اردو ہندی میں لائق
سوجد فن تھے اصل سے جیسے
زیر دستوں سے خوف کے مارے
اتنے خالی ہیں کیوں ہوں نہا
دوست افروز خصم سوزان ہے
خواہش عمر کا ہی ہے کس کو
مہر ہمسر نادمان پنہ ہے
تہیذ سستی ہے رہا سے عدم
سے ساری بلائیں کھوتا ہے
ہیں گذرتے خوشی سے لیل نہا
ہر کسی کی نظر میں چڑھتا ہے
بہمان جاتا ہے پاتا ہے تحقیر
ہی بھرت پور کا علم و ہنر
نام دار جہان علم و ہنر
دونوں دست دراز بوج عطا
نام و انعام کے لئے گذرین
رو برو دیکھتے ہیں سوے زمین
جسم بے سر سے جا بے کل جان
ہی زور گون کو چاہئے جیسی

رکھتے ہیں پروٹکی سی قتل سا
چاہئے دینی وقت ہر جیسی
ہو شمند رنگی ہوش افزا ہے
نکے حبان بھی آفرین کرتا
ایسے ہر ایک فن میں ہیں کامل
جس سے گشتی ہے ظلم کی بنیاد
پیتے ہیں ایک گھاٹ پر پانی
رکھتے ہیں آٹنا ہی زیادہ ڈر
کرے ہر خواہی کا خیال تباہ
بج طرح ہو با بضاعت میں
سب طرح سبکو واجب التعمیم
نور پروردگار کا مظهر
تن کے آلام ہوتے ہیں زایل
ہی کہ کرتے ہیں جس پر ایک نظر
اپنے طالع کی طرح برگشتہ
اور نہیں رحم سے اٹھاتے ہیں
اپنے اپنے علوم میں کامل
مثل پر دانہ گرد و شمع عیان
قدردان ایسا ہو تو پھر کین جا
مورث اعلیٰ سے ہمار ہیں
کہ بر آئے نیام سے صہام
آجڑے آباد جسم کی بستی
ظاہر لوگ کرتے ہیں جو نظر

منظم تھے وہ اپنے کام کے آپ
کام کرتے ہیں انکے نام سے جو
کل رعیت سے وہ رعایت ہو
ساز انسان سے رہے محروم
عمر آرام سے گذرتی ہو
اب وہ ہر انتظام انکے سبب
کا ملان علوم رکھتے ہیں قدر
آگے پڑھتے تھے علم زریکر
شہروں ہی میں تھے عالم کامل
جو خبر ملتی تھی بدیر آگے
پہل کی وہ سواری جاری کی
انہیں جاسکتے تھے فقط و چار
کیون نہوسب کی سب ہر اسودہ
ہوتی ہر دور دور گو قیام
ایسی تیار فوج ہو جس کی
آئین خصم تھتے ہیں ایسے
جو صفائی ہو راستو نہیں اب
ہر دو سو پاس پاس سایہ و آ
آگے کرتے تھے آدمی جو کار
کپڑے ملتے ہیں اندرون جیسے
اس شمش کوایز و متال

منظم ہیں یہ اپنے نام سے آپ
نام کرتے ہیں اپنے کام سے جو
کہ کسی کو نہیں شکایت ہو
کوئی جو سمجھے آپ کو مظلوم
کل رعیت دعا میں کرتی ہو
کہ نہ ہر ڈر سے کام انکے سبب
مستفیض ایسے جیسے خور سے ہر
اب سو پڑھتے ہیں علم زریکر
آگے اب گانوں میں بھی بن گیا
ایک ساعت میں ملتی ہو آگے
کہ گشتی قدر ہر سواری کی
انہیں تھوڑے بھی جاتے ہیں تو ہر
فکر دنیا سے ہر نہ فرسودہ
تار برقی و ریل سے دائم
لڑے اگر یہ تاب ہو کس کی
بھاڑ میں بھٹتے ہیں جیسے
تھی کسی کے گھر و نہیں لگے کب
ہر جی ہر اک ہمار جنکی قطار
اب وہ کل مل سے ہوتے ہیں تیار
کس کو ملتے تھے بیشتر ایسے
رکھے فیروز و خوشحال

لیئے رکھتے ہیں اہل کار ایسے
ایسے جیسے نہیں کسی نے کئے
حاکمون پر ہیں حاکم عساول
سارے پابند ہیں قواعد کے
ہند میں آگے گسکتی تھو
جہان چاہو خوشی سے جاؤ ہا
شوق تحصیل علم ہو غالب
آگے کل مدرسے تھے سرکاری
تار برقی ہر تیز و مخیر
دور کے حال سے ہیں یوں در
جہان لگتا تھا جانیں دن بھر
فوج رکھتے ہیں اسطرح کی جرج
پاٹی ہو رہے طالب طلب ہر ماہ
چاہتے ہیں جہان و بان حار
توپ و بندوق انکے ہر تیار
سارے ہتھیار ہوتے ہیں بکا
راستے بھی بنائے ہیں اچھے
راہ و جب انھوں نے چلتے ہیں
ایسی پھرتی سے عمدہ گیماں
جو پہننے تھے بیشتر سردار
انکے منظور چشم لطف و کرم

نیک تدبیر و ہوشیار ایسے
کہ ہر آرام ہر کسی کے لئے
ایک سے ایک نیک اور عاقل
اور قواعد ہیں کل فوائد کے
کہ بلاخون جائے چاہے جہاں
روکنے کو ہو کہ منہ میں نہاں
بیشتر سے ہیں بیشتر طالب
اب رعایا کے ہیں کئی جاری
حال دور و دراز کا منظر
پاس کے حال سے ہوں چون تین
اب بھٹتے ہیں گھٹنے کے اندر
کہ ہر فیروز و فتح مندر صریح
دیجی ہو نوکری بھی خاطر خواہ
دیکھتے ہیں کہ شمشان ظاہر
ہوتے ہیں جس جگہ ہر آشبار
جان بچتی نہیں بغیر ذرا
پیر آن پر لگائے ہیں اپنے
روش باغ پر ملتے ہیں
دیکھنے والے ہوتے ہیں حیران
اب پہننے ہیں ادنیٰ خدمت کا
پیر سے آقا ہیں محسن عالم

مح جناب مہاراجہ و ہراج مہاراجہ برجنید رسوائی حسونت سنگہا بہادر جنگ ام اقبالہ

وہ ہی دیتا ہوں ہی لیتا ہوں جان	آسی سے جسم کو ہی زور و توان شکر اُس کا سبوں کو واجب ہے	وہ ہی شکل کشا ہے سب کا یہاں جس قدر ہو سکے مناسب ہے	وہ ہی کرتا ہی شکلیں آسان
--------------------------------	---	---	--------------------------

مناجات

ایسے خدا میں ہوں کمتر بندہ شرم آتی ہی منہ دکھاتے ہوئے دید و نیامین ہو گیا مشغول سوے نا لایقی اگر دیکھا پر وسیلہ تیری غفوری ہے تو خداوند اور میں ہوں غلام جیسی تیری غفوری کہ پہنچو بندگی میں تیری ہوں مشغول تو ہی جب مہربان ہوتا ہے ور نہ جس روز ہو کار و جزا کیونکہ بندہ ہوں میں زخو و غمنا بد ہوں یا نیک ہوں ترا بندہ مجھ سے مت کر جو ہی میرے لایق تو خدا ہی بنا پاس نام سمجھ دنیا کو نیست و نابود	اپنی کم خدمتی سے شرمندہ روبر و روز حشر آتے ہوئے تجھ سے خاوند کو گیا میں بھول اور عصیان کا گر کیا لیکھا اس سے دلو اسید پوری ہے یہاں انصاف کا نہیں ہے کام کر نظر جانب مقرر قصو یا تیری بجاؤں دے بھول لوگوں کو تیرا و بیان ہوتا ہے مجھ کو یہ عرض ہوگی عذر صفا کہ کروں اپنی مرضی سے کچھ کار ہوں پشیمان و سخت شرمندہ مجھ سے وہ کہو ہی تیرے لایق اُسکے دلو خود آکے اپنا مقام دو عدم میں جو ایک ہی موجود	بندگی تیری ہوں نہیں سکتی استحان کے لئے یہاں بھیجا تیرے احسان و تدن میں بجا مجھ کو امید مخلصی ہی محال کہ نہیں کوئی مدعی میرا مالک و بندہ کا معاملہ ہے کر رہوں باقی عمر فرمان بر بے عنایت تیری تیری طاقت اس لئے کہتے ہیں خدا تجھ کو بلکہ انصاف سے بھی ہوگی اسید جیسا رکھتا ہے ویسا رہتا ہوں تو غفور و رحیم و عادل ہے اپنے راضی سے ہوا خدا راضی ہو دے جلوہ نما جو تیرا نور ہو کے آزاد تجھ کو یاد کرے	عمر جاتی ہی دن بدن چمکتی کام آکر کئے یہاں بیجا مجھ سے ہوتا نہیں ہے شکر ادا نہیں معلوم ہو و گیا کیا حال جو گنہہ ہی کیا کیا تیرا عفو و تقصیر کا مقابلہ ہے اور یا بل رہوں نہ گہاں پر کون کرتا ہی کسی ہی طاقت پس نہ کہ باد سے جدا تجھ کو ہو دے گانا نہ سیاہ سفید تو ہی کھلاتا ہے سوکتا ہوں خوب آگاہ حالت دل ہے راضی تجھ سے نہیں جدا راضی ظلمت دنیوی ہو دل سے دور خوش ہے روز حشر سے نہ ڈرے
---	---	---	---

مدح جناب ملک معظمہ دام اقبالہا

کیا ہو مدح شہنشاہ دوران ایسے اقبال اور شہم والا	کوین و کثور یا عظیم الشان ایسے جاہ و فرد کرم والا	عہد میں جنکے رہتے ہیں خورشید نہ سکندر نہ جم نہ دارا تھسا	ساکن ہند و ساکن انگلند نہ کسی غیر کو یہ یا راتھسا
--	--	---	--

نہ سے دور ہیں جو سیارے
کرتے ہیں ایک ماہ میں چکر
ہی کی پیشی ماہ کی خطا ہر
سائے رکھتے ہیں جیسی یہ دنیا
راتی بے انتہا ہی مخلوقات
کرہ آب و گل پر اپنی زمین
اس کو تپے میں اس میں جاتے ہیں
ایسا دلچسپ و دل فریب کیا
گو یہاں سے زیادہ تر راحت
یہ سخن و نشین رکھتے ہیں
جانتے ہیں کہ نعمت دنیا
بندگی اس کی کچھ بجاتے ہیں
بھوکھا ہر ایک کو اٹھاتا ہے
اختلاف مذاہب مردم
بلکہ دشمن کی طرح اڑتے ہیں
چھوڑ کر اپنا مالک خالق
چھوڑ کر اپنا مذہب آبا
لیک بجا یہ جنگ ہی سب کی
سب کا پروردگار ہی وہ ہی
سب کی خاطر ہی سب جاہ موجود
کہتے ہیں سب کہ وہ ہی ہر جانی
لینے ہی اعتقاد اس کا مقام
اسی نے انبیاء کئے پیدا

ماہ سعد و درکھتے ہیں سارے
گرد آنکے ہی نام سے اظہر
ارض کے گرد ہونے سے دایر
بے شمار اپنی سطح پر سکنا
خود محافظ ہونے کا ہی ذرات
آب گل سے دو چند ہی یقین
پرورش بھی اسی سے پاتے ہیں
کہ بہشت برین پہ فوق دریا
ہی بہشت برین میں ہر ساعت
دل سے اس پر یقین رکھتے ہیں
چندر روزہ ہی رہتی ہی نہ سدا
اس کے احسان کی یاد لاتے ہیں
لیک بھوکھا نہیں سلاتا ہے
دیکھتے ہیں تو عقل ہوتی ہی کم
کھٹے ہیں مرنے میں بگڑے ہیں
بندے مخلوق کے ہیں ذالائق
اصل مذہب کا کرتے ہیں دعا
دیکھتے ہیں جو پرورش سب کی
سب کا آمرزگار ہی وہ ہی
سب کا دراصل ہی وہی موجود
دیکھی جس جاہ و شکی جاپائی
ہی مقیم اعتقاد میں وہ ملام
اسی پر اولیا ہوئے شہید

پھرتے ہیں آس پاس آنکے جو
ہر پر بارہ ماہ میں ہمراہ
جتنی یہ ارض ہوتی ہی حائل
راہ میں اپنی اپنی چلتے ہیں
اس کی قدرت کا کیا ٹھکانا ہی
حیوان اور نبات اور چوڑا
چرخ کی طرح چلتا ہی دائم
استقرار سب کو ہی پسند دل
رنج کا ہی نہیں وہاں کچھ کام
تو بھی ترک اس کا چاہتے ہیں کم
دیکھ کر اس کو ایسے بھولتے ہیں
تب بھی وہ خالق ایسا ہی رحمان
جب مصیبت میں کرتے ہیں نرا
اپنا اپنا درست جانتے ہیں
ہندوؤں کو سمجھتے ہیں بدتر
ہندو و آنکو سمجھتے ہیں ابتر
دین بخشیدہ خدا سے خلاف
بکے آسکو پسند ہیں مذہب
سبکی برلاتا ہی وہ ہی حاجت
خواہ ہندو ہو خواہ عیسائی
پس جہاں اعتقاد رکھتے ہیں
عارفوں کا یہی مقولہ ہی
سبکی سنتے ہو جو کراماتیں

تا کہ کچھ روشنی زیادہ ہو
پورا کرتا ہی دور خود ہمراہ
عکس ہر آئنا ہوتا ہی زایل
حد سے باہر نہیں نکلتے ہیں
یہاں نادان ہر ایک دانا ہی
اس کرہ پر ہیں جا بجا آباد
ہم سمجھتے ہیں رات دن قائم
کہ جدا ہونا ہوتا ہی شکل
راحت پائیدار کا ہی مقام
کیسا ہی رنج ہووے کیسا ہی
اپنے خالق کی یاد بھولتے ہیں
رہتا ہی بند و کا خبر گیران
سبکی سنتا ہی کرتا ہی آزاد
اور دن کا نادرست مانتے ہیں
کہتے ہیں پوجتے ہیں یہ پتھر
کہ نہیں ہیں یہ اصل مذہب پر
چلتے ہیں ناسزا انوکے معان
انکے نزدیک ایک سے ہیں سب
سب کے کام آتا ہی کہ آفت
خواہ مسلم ہو خواہ موسائی
اپنے خالق کی یاد رکھتے ہیں
جو سمجھتا نہیں ہی بھولا ہی
تھیں اسے کی طرف سے یہ بات



<p>کیا کروں حمدایزدستعال یہاں کجوشی ہی مناسب ہی دلپذیر اپنی رکھتے تھے تقریر پھر بھلا مجھ سا جو ہو پیران اور ذکر و ن سے ہی یہ فکر نکو وہی ارض و فلک کا خالق ہی وہی دیتا ہیں ان بہون کو نور سب مدور ہیں ارض کی مانند زور ذاتی سے رہتے ہیں سایہ مثل اس ارض کے ہیں ظلماتی رہتی ہی دوسری طرف تاریک نظر آتے ہیں چاند اور تارے ایک چکر سے اپنے محور پر</p>	<p>ہی فرشتوں کو اسکی حمد محال بلکہ خاموشی ہی مناسب ہی کر گئے اسکی حمد میں تحریر کر سکے کیونکر اسکی حمد بیان اور فکر و ن سے ہی یہ فکر نکو ذره ذره ملک کا راز ہی رکھتا ہی ارض کی طرح معمور دیتے چکر ہیں ارض کی مانند جذب مرکز سے رہتے ہیں دایر مہر سے اپنے اپنے نورانی پاتی ہی تھوڑی روشنی باریک اسی جانب سے رات کو سایہ اور برس سب کا مہر نور پر</p>	<p>میں تو پھر آدمی ہوں کیا قدرت اچھے اچھے بزرگوار جہان لیکن آخر کو کہ گئے ایسا پر بزرگون کی پیروی ہی بجا آفرینندہ عیان ہی وہی جتنے ہیں یہ ثواب و ستار نظر آتے ہیں دور سے اصغر اپنے محور پر اپنے سورج پر جتنے ثابت ہیں جہین پر نور جو طرف مہر کے مقابل ہی اور و ن کی جانب نور سے مہر کی یہ مقابل ہی سبب ہر ایک ایک رکھتا ہی ستار</p>	<p>کہ کروں اسکی حمد میں جرأت ایک سے ایک نامدار زمان کہ نہیں کہہ سکے ہی تو جیسا ہی نہ کرنا بجا کا عین خطا ہمہ دانندہ نہاں ہی وہی سب اسی کے ہیں منظر انوار ور نہ ہیں ارض سے کہیں گہر جذب باہم سے ہیں خلائین ادھر جتنے سیار نور سے ہیں دور مہر سے نور اسکو حاصل ہی ڈالتے ہیں جو عکس اور سے سب کو ہوتے ہیں جس روز و شب چند جو گرد رہتے ہیں دوا</p>
---	---	---	--

فَوْضَلُ اللَّهِ الصَّبْرُ بِالْعَمَلِ

اوقات بسیار خوش زمان بر جمیع آن حضرت شیخ یحیی ایوبی القسری از مومنان
کتاب انسانان در بیان این کتاب مصنفه از شیخ سعد شیرازی رحمه الله علیه

نگارشی

بیست و سه سال بن بهار لال حب کسل و نیند است در روزهای انوار
از تصانیف سرای جنادیوایانی ری صنایع چاپ و نشر و تالیف و ترجمه

دستِ مینا کَره طبع کردید

باب	صفحہ	تہ	حکم	غلط	صحیح	باب	صفحہ	تہ	حکم	غلط	صحیح
باب ہفتم	۲۶۹	۵	۱	عذر دہا	عذر روزی	باب ہفتم	۳۴۹	۴۰	۲	پر	پر
=	۲۸۲	۲	۲	بر لانا	بر لانا	باب ہفتم	۳۵۲	۳۴	۲	سرا	شری
باب ہشتم	۲۹۲	۱۳	۱	یہ زیادہ	زیادہ	=	۳۵۸	۴۱	۱	گمان	گمان
=	ایضاً ۳۳۳	۲	۲	ہم کفو	ہم سر	=	۳۵۹	۲۲	۲	پر	پر
=	۲۹۴	۳۶	۲	نخ مو	نخ و مو	باب ہفتم	۳۸۴	۲۷	۲	چھیکا	چھیکا
=	۲۹۶	۸	۱	یارے	بارے	=	۳۹۳	۷	۱	بہی	بہی
=	۲۹۷	۲۸	۱	بادشاہ	بادشہ	=	۳۹۴	۳۶	۱	عبرت	عبری
=	۲۹۹	۴	۲	چھیلے گا	چھیلے گا	باب ہفتم	۴۰۰	۴	۱	بیابان	بیابان
باب ہشتم	۳۲۵	۷۳	۲	ان	ما	=	۴۰۱	۲۹	۱	کیے	کے
=	۳۲۶	۲۲	۱	شیرین کلام	شیرین کلام	=	۴۰۲	۹	۲	ایک	اک
=	۳۳۲	۴۲	۲	تیری	میری	=	۴۱۵	۳۱	۲	ابرود	ابرودا
=	۳۳۳	۳۶	۱	زمین	زمان	=	۴۱۶	۲۳	۱	گمان	گمان
=	۳۳۷	۴۳	۱	کیا کہوں	کہا کیوں	باب ہفتم	۴۲۶	۴۲	۲	چلنے	چلنے
باب ہفتم	۳۴۰	۴۵	۱	کرین	کرے	=	۴۳۷	۱۲	۲	اوی	اوی
=	=	۲۶	۲	رکھیں	رکھے	=	۴۴۰	۳۲	۱	مالدار	مالور
=	۳۴۶	۲۴	۲	یا	با	=	۴۴۵	۱۵	۲	مال	مال
=	۳۴۸	۴۲	۲	چاہ	جاہ	باب ہفتم	۴۵۲	۴۵	۲	پر	پر
=	۳۵۶	۱۵	۱	اُسکو	اُسکو	خانہ	۴۶۷	۳۱	۱	یادگار	یادگار
=	=	۱۶	۱	اُسکو	اُسکو	=	۴۷۰	۳۴	۱	یادگار	یادگار

صحیح نامہ کتاب از رنگ رضی یعنی ترجمہ انوار سہیلی

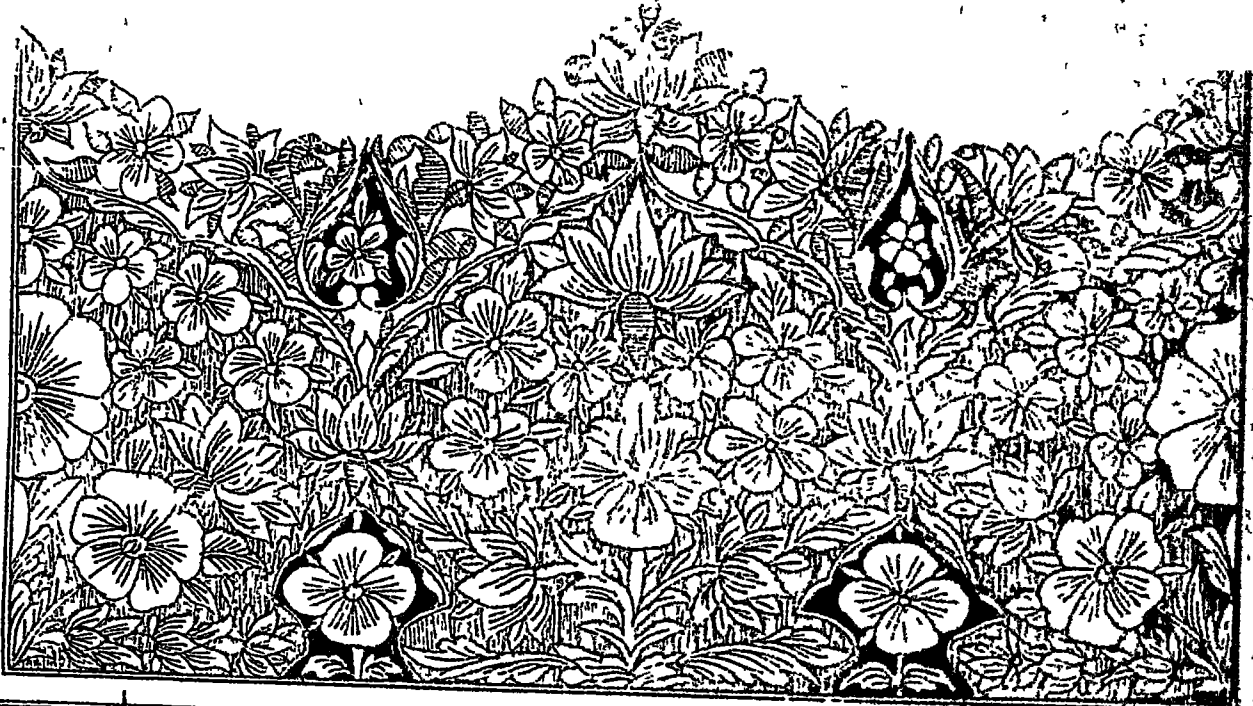
[illegible]

نامقدور سب کے پردہ پوش
 شہری و شہر کی درستی کا
 رکھتے ہیں جم کی طرح دہرنا
 رکھتے ہیں ہر زبان کے فاضلو کا
 طبیعت میں است بازی ہو
 کرتے ہیں بہر داد بخشی عام
 مرغ دلہا می شاعران کے لئے
 غریبا کو کھلاتے ہیں پہلے
 نہ ارادہ سے باز آتے ہیں
 ایسے عالی نژاد و عالی قدر
 اب ہمارا ناشہو سنگھ کی جا
 راجہ ہیں ایک لنگ جی ہمارا
 امرا سولہ سی و دوسرے
 رکھتے ہیں لطف حق معاون
 ہو یہ نہ نظم راضی لائق نذر
 گوش فرمائیں بے شوق تمام
 خوب آگاہ ہیں فوائد سے
 نذر شاگرد استاد سے ہر
 فرق ہو گا نہ قدر دانی میں
 جتنے اوصاف ہیں بزرگانہ
 حق استاد ہی تھے ہیں کیا کم
 دم بدم یہ دعا رکھی ہو

حافظ سنگ و نام سجن سنگھ
 رکھتے ہیں اہتمام سجن سنگھ
 مرات دل کا جام سجن سنگھ
 پیش خود از دام سجن سنگھ
 سجنون میں ہی نام سجن سنگھ
 روز در بار عام سجن سنگھ
 قدر دانی کے دام سجن سنگھ
 کھاتے ہیں پھر طعام سجن سنگھ
 بے دیئے انصرام سجن سنگھ
 ہیں کجاؤں کد دام سجن سنگھ
 ظل رب انام سجن سنگھ
 ہیں ہمارا ملہام سجن سنگھ
 رکھتے ہیں نیک نام سجن سنگھ
 بہر سب مرام سجن سنگھ
 پیش مدوح عام سجن سنگھ
 ابتدا سے متام سجن سنگھ
 دیکھے ہیں کچھ مقام سجن سنگھ
 بخشین گے احترام سجن سنگھ
 مستقل ہیں مدام سجن سنگھ
 رکھتے ہیں مثل نام سجن سنگھ
 تیرے حسب مرام سجن سنگھ
 بہر مخدوم عام سجن سنگھ
 خوش رکھیں اپنی سب عایا کو

بیل نصفت سے ظلم کے گھر کا
 بخشے ہیں برائی خرم جگر
 نیک کو نیک بد کو دشمن جان
 چاہیے جیسے بادشاہانہ
 رکھتے ہیں فوج و فیل و سپہ و تر
 اتھا ابتدا سے دیکھتے ہیں
 سارے ہیں مدح خوان بخشے ہیں
 پیشوائی کو آتا ہی قبل سال
 رکھتے ہیں رعب خسروانی سے
 ہیں ہمارا شکست سنگھ کے خاص
 ملک میواڑ کے مہارانا
 آگے تھے مہر ہندوان خالی
 سب ہمارا راج و راج و راج و راج
 حق سدا یا رہی کہ رکھتے ہیں
 قدر انضر و رہونکے کہ ہیز
 رہیں گے مثل راسی و سلیم
 مدرسہ میں کرائیں گے جاری
 حق شاگردی کچھ کرینگے ادا
 رکھیں گے زیب گوش دل ہر گاہ
 خوبی انتظام سے ظاہر
 حاکم وقت سب سرایتے ہیں
 مسند عیش و کامرانی پر
 محسن خاص و عام سجن سنگھ

کرتے ہیں انہدام سجن سنگھ
 مرہم التیام سجن سنگھ
 روز و شب صبح و شام سجن سنگھ
 رکھتے ہیں دہوم و دام سجن سنگھ
 ملتفی مہام سجن سنگھ
 عاقبت ہیں یکام سجن سنگھ
 مدح خوانی کے دام سجن سنگھ
 جب اوٹھاتے ہیں کام سجن سنگھ
 ملک دار السلام سجن سنگھ
 ابن عالی مقام سجن سنگھ
 فخر اولاد رام سجن سنگھ
 اب ہیں مہر انام سجن سنگھ
 خود ہمارا نام عام سجن سنگھ
 راستی پر قیام سجن سنگھ
 قدر دان کلام سجن سنگھ
 عامل اس پر یکام سجن سنگھ
 بہر بہبود عام سجن سنگھ
 قدر دان تمام سجن سنگھ
 درر سپند تمام سجن سنگھ
 زیب بخش مقام سجن سنگھ
 کہ ہیں خوش انتظام سجن سنگھ
 خوش رہیں تا قیام سجن سنگھ



مح جنابہار اوج محارا نشری سجن سنگھ جی بھادوالی ملک سیوار دام سجن سنگھ

<p> صاحب ہتھام سجن سنگھ افضل بنی نسب سے فخر جهان کل دلیران دہر سے نامی مہر ماہ ستارگان جیسے جانب نیکی سب کے راہ نما زہی قسمت کہ بین سیر شاگرد رکھتے ہیں اپنی بردباری سے تقویت بخش کل رعایا کو زہدہ بدخواہ کو نہ چھوڑتے ہیں فضل نردان سے سب کے خاطر خواہ تیغ سے جان ستان اعدا ہیں نظر آتے ہیں پہلوانوں کو مفت لیتے نہیں کسی سے کام </p>	<p> واجب احترام سجن سنگھ ہر طرح لا کلام سجن سنگھ رعب شیر کُٹام سجن سنگھ مہر ماہ انام سجن سنگھ حامی نیکی کام سجن سنگھ ایسے عالی مقام سجن سنگھ اسب خصہ کو رام سجن سنگھ جیسے تن کو طعام سجن سنگھ بے لیے انتقام سجن سنگھ پورے کرتے ہیں کام سجن سنگھ سپر خاص و عام سجن سنگھ رستم و گیو و سام سجن سنگھ دیتے ہیں اجر تام سجن سنگھ </p>	<p> بہت ساری عوام کی خاطر خلق کے نور طبع سے ہر آن کامگار نہ کام بخش زمان فلک کامگاری پر ہر آن زینت افزا می تاج توخت شہی ہر زمان فیض قدر دانی سے کرتے ہیں عدل ذاتی سے ظاہر منصفی میں ہیں مینظیر زمان جدا کرتے ہیں نیز رائی سے ارض ویران ہی ہوتی ہے آباد رکھتے ہیں اپنا دست جو دراز دل مردم کو کرتے ہیں تسخیر رکھتے ہیں خلق خوش کی خوشبو </p>	<p> فضل رب کرام سجن سنگھ دور ساز ظلام سجن سنگھ روز و شب صبح و شام سجن سنگھ مہر سے خوش خرام سجن سنگھ سر دربار سام سجن سنگھ مرجع خاص و عام سجن سنگھ ظلم کا ختم تمام سجن سنگھ رافع اہم سام سجن سنگھ صدق و کذب کام سجن سنگھ جہان رکھتے ہیں کام سجن سنگھ عایون پر دوام سجن سنگھ خوش زبان خوش کلام سجن سنگھ سب کے خوشبو شام سجن سنگھ </p>
--	---	---	---

اس قدر تنزل ہوا اور غفلت و جہالت کی بیان تک ثوبت پہنچی کہ اب اصل کتاب تصنیف حکیم بیدپانی کا زبان سنسکرت میں کوئی نسخہ موجود نہیں پایا جاتا اس کے تصنیف کا نام و نشان بھی ہندوستان سے مفقود ہو گیا ہے ایک وقت وہ تھا کہ ہندو کے ترقی علمی تمام دنیا پر فائق تھے براہمہ اور حکمای ہند نے صد ہا برس کی کوششوں اور مختلفون سے فلسفہ الہیات منطوق ریاضی نجوم و ہیئت اور جمیع فنون حکمت اور شاعری و فصاحت میں ایسی ترقی کی تھی کہ تمام اپنی ہم عصر قوموں پر حتیٰ کہ مصر و یونان پر بھی گوی سبقت لے گئے تھے یا اب وہ زمانہ ہے کہ ترقی تو درکنار ان علوم اور تصانیف کی حفاظت بھی تانہیز سے ہو سکی جو حکمای متقدمین ہندوستان میں چھوڑ گئے تھے۔ حضرت رہنی کے اس ترجمہ نے مسیحائی فرمائی ہے گو واجبہ روح میں از سر نو جان آئی ہے اس ترجمہ سے حضرت مصنف کی عمدہ غرض یہ پائی جاتی ہے کہ اہل ہند کو تحصیل علوم اور اکتساب فنون تحریر و ترغیب ہو اور اہل دانش و بنیش اس ترجمہ کے ملاحظہ سے قدیم زمانہ کی ترقی علمی اور آثار رشد کو اپنے ذہن میں جگہ دیں اور اس درجہ ترقی کو زمانہ حال کے تنزل سے مقابلہ کر کے عبرت حاصل کریں حضرت رہنی اپنے ہم عصر اہل دول کے دلوں میں ترویج علوم کی آئینہ اور اپنے ہم وطن اہل علم کی طبیعتوں میں اشاعت علم و حکمت کا جوش پیدا کرتے ہیں اور ان کے خیالات اور تصورات کو بذریعہ اپنے اس عمدہ ترجمہ کے اس طرف مائل فرماتے ہیں کہ جیسا ایران و خراسان و عرب کے بادشاہوں اور حکیموں اور فاضلوں نے اس ہندی تصنیف کی قدر کر کے بقای نام نیک اور فخر و امتیاز دائمی حاصل کیا اور اسکے ترجمہ اور ترویج سے اپنی قوم اور اہل ملک کو فائدہ پہنچا یا اسی طور سے اگر زمانہ حال کے اہل دول اور آریا ثروت و حکومت علم کے مربی اور اہل علم کے سرپرست و حامی بن جاویں اور علمای فضیلت شعرا اشاعت علوم اور ترقی فنون میں کوشش فرماویں اور وہ علوم حکمیہ جو غیر زبانوں میں موجود و متداول اور ہمارے ہر وطن اُن سے نا بلند و نا آشنا محض ہیں ہندوستانی زبان میں ترجمہ کیے جاویں اور علوم مشرقی کو حکمت مغربی سے ملا دیا جاوے تو کچھ دشوار نہیں کہ اہل ہند حنیض جہالت سے کلکرا وچ علم و حکمت پر عروج کریں اور ترقی تہذیب و شائستگی اور اکتساب علم و فضل میں اپنے اسلاف اور متقدمین اور ہم عصر اقوام تربیت یافتہ سے فائق و برتر ہو جاویں۔

سعر

فیض روح القدس اربا زمد فرماید
و گیران ہم بکنند انجیمہ میا می کرد

تہذیب و شائستگی

حکومت کا امتزاج فحوائی حکایات میں آداب و رسوم جہاندار کا اظہار ہر قصہ اور داستان میں رہنمائی ملوک اور
برائیت سلاطین سے سروکار اہل ہند کی فضل و بلاغت علوم حکمت کی مہارت رسائی فکر و بلند پروازی خیال و تہقیر
سچی وجودت طبیعت کا کمال ہم پر ظاہر کرتا ہے وہ اوصاف اور فوائد جلیلہ جو اصل تصنیف سے ظاہر ہو پڑا ہین اور
وہ اغراض اور مقاصد عمدہ جو نتائج قصص اور نفس حکایات سے پیدا ہین اہل ہند کی روشند ماخی خیالات کی آزادی
رہی کے متانت طبیعت کی کمال ذہانت پر اعلیٰ درجہ کی شہادت دیتے ہین۔ اس کتاب کی نفاست و خوبی اور طرز
کراش کی خوش اسلوبی سے ظاہر ہے کہ ہر زمانہ میں مختلف ملکوں کے مختلف طبیعت اور خیالات کی لوگوں کو یہ کتاب ہمیشہ
دل پسند اور عزیز رہی جسوقت میں کہ وسائل ترویج علوم مفقود اور راہ شاعت علم و فنون سد و دتے اس کتاب کا
شہرہ ہندوستان سے مملکت ایران تک پھینچا نو شیروان خسرو ایران اسکے ملاحظہ کا ایسا شائق ہوا کہ پھر وہ طبیب
فاضل اس صحیفہ کے لانے کے واسطے ہندوستان بھیجا گیا غرض کہ یہ کتاب ممالک ایران میں شائع ہوئی اور باوجود
مفاہرت زبان اور نا آشنائی لغت ہند حکمای ایران کو ایسی پسند آئی اور اہل علم کو اسکی شیرینی گفتار اور ملاح
ظام ایسی بھائی کہ سنکرت سے زبان پیلوی میں ترجمہ ہو کر ایوان کسری میں وہ صحیفہ دلسوازا ایک مہمان عزیز او
ہرم و ہنر زبان عجیب سمجھا گیا اور بعد نو شیروان بھی ملوک عجم کتاب مذکور سے رسوم جہانبارانی اور امور حکمرانی میں بہنمائی
اور ہدایت حاصل کرتے رہے عباسیوں کے دوسرے خلیفہ ابو جعفر منصور نے ایک فاضل اجل امام ابو الحسن عبد اللہ
بن مقفع سے زبان پیلوی سے عربی میں ترجمہ کرایا بعد گزرنے ایک مدت اور انقلاب سلطنت کے حکم ابو الحسن نصر بن
عربی سے پھر فارسی میں ترجمہ کیا گیا اور حکیم رودکی شاعر نے حکم محمود غزنوی پیرایہ نظم سے اسکو زیب و زینت بخشی
ابو المنظر بہرام بادشاہ غزنوی نے ابو المعانی نصر اسد سے نسخہ ابن مقفع سے زبان فارسی دوبارہ ترجمہ کرایا جو
کلیدہ دمنہ کے نام سے مشہور ہے بعد اسکے ملا حسین واعظ کاشفی نے بایاے امیر شیخ احمد المعروف بہ سیلی عبارت
سلیس فارسی میں اس کتاب کو تحریر کیا اور انوار سیلی اس کا نام رکھا اب حضرت راضی نے فارسی سے نظم اردو
میں ترجمہ کر کے بھولے ہوئے سبق کا اہل ہند کو پھر درس دیا ہم اپنی تقریظ کے ختم کرنے سے پہلے اس افسوس کے ظاہر
کرنے سے باز نہیں رہ سکتے کہ یہ کتاب جو براہمہ ہند کی عالمی دماغی اور بلند خیالی کا نتیجہ ہے عرب و عجم میں ایسی پسند
و مقبول ہوئی کہ ہمیشہ اسکی قدردانی بخوبی کی گئی اور شاہان ایران و خلفائے بغداد اور خاندان سامانی و غزنوی
کے بادشاہوں اور بڑے بڑے حکیم اور جلیل القدر فاضلوں کی ہمت اسکے ملاحظہ اور ترجمہ اور اسکے مضامین کے ترویج
و اشاعت میں مصروف رہی۔ مگر نہایت رنج اور حسرت کی جا اور کمال افسوس کا مقام ہے کہ ہندوستان کے علم میں

سیاست مدن نے مشرق حکمت اشراقی سے اتنی مصلحت عام پر طلوع کیا ہے صحرائی نجد جلوہ گاہ کرشمہ کیلی ہی سوا مدین
 میں ادیم استعداد پر تابش انوار سیلی ہے۔ اس تہید کا نتیجہ اور اس گذارش کا مدعا یہ ہے کہ کثاف دقائق علمی
 حلال مشکلات حقائق علمی دانامی اسرار مل نسخہ جامع علم و عمل دستور ممالک دانش و خبرت گنج خزائن عقل و
 حکمت شمس بازغہ اوج کمال دیوان جانی بہاری لعل صاحب خلف جانی نقضی رام صاحب ناگر گجراتی نے کہ جنکا
 بھر پیور زاد بوم ہے اور اگر وہ جابے تحصیل علوم کتاب انوار سیلی کو زبان فارسی سے نظم اردو میں ترجمہ کیا ہے
 واقع میں عجب تصنیف ہے فی تحقیق عمدہ تالیف ہے یہ کتاب جیتی الفاظ درستی کلام۔ روانی نظم متانت مرام خوبی
 ترجمہ اور سلاست بیان خوش اسلوبی عبارت اور نفاست زبان بندش مصنون اور ایجاد صنائع لفظی گذارش
 مدعا اور ایراد بدائع معنوی کے لحاظ سے حضرت مصنف کی کمال فضل و بلاغت پر گواہ اور اپنے حسن و خوبی میں عظیم
 المثال اور لا جواب ہے اور علی ہذا القیاس لطافت محاورات دل چسپی حکایات اور تاثیر قلوب دفع ذمائم اخلاق اور
 از الہ محبوب انظار اصول حکمرانی اور بیان صنوابط جہانبانی کی نظر سے قوانین حکومت آئین عدالت قواعد سیاست
 ملکی مقاصد حکمت خلقی کا انتخاب ہے اہل ہند کے واسطے معلم ہنر زبان ہے اور باب غفلت کے حق میں پند و موعظت کی دہشتان
 ہے یہ کتاب نہیں بلکہ دبستان الہی نہیں واسطے تحصیل علم و ادب کے ایک معلم خرد افروز ہے مجلس تذکیر میں بلحاظ اکتساب
 فضائل و دفع رذائل اصلاح نفوس کے لیے واعظ جہل سوز اور ناصح حکمت آموز ہے حکام کی اتالیق عوام کی استاد
 شفیق رؤیسان نامدار کا دستور عمل بلوک کارگار کی رہنما اسکی ہر داستان اصول سیاست مدن پر شامل اس کے
 ہر قصہ سے فوائد حسن معاشرت اور مقاصد اصلاح نفوس حاصل اسکا ہر شعر تیغ جو ہر دار و عطا نصیحت اور ہر مصرع
 سیف قاطع غفلت و جہالت ہے جس سعید کا دل اسکے جو ہر یقین کا سہل ہوا سرخ روی جاوید ہے اور جو شہید اسکی شمشیر
 موعظت کا زخمی اور خنجر خونریز جہل کا قربانی بنام قدر رحمت سرمدی اور مضجیح سعادت ابدی میں ہر روز اسکو
 روز عید ہے شہر کیا پھل اس تلوار کا شاخ درخت ہے نور ہے منہ پر شہید ابرو خمار کے اس نظر سے کہ واسطے طرح
 بد اخلاقی طبائع لیام اور دفع مکائد ساعی و نمام کے مواعظ ارجمند داستان دردستان اور غایت جد جہد سے نصاب دلپند
 کا سامان ہے حضرت مصنف کے اداسے شکر اور اظہار برداقمان میں بحکم الانسان عبید الاحسان ہر ایک طالب سعادت
 سپاس گزار و رطب اللسان ہے یہ کتاب جو دراصل زبان سنسکرت میں علامہ جہان بید پای حکیم نے بنام راہی عظیم
 و اشلیم تصنیف کی ہے ہندوستان کے طریقہ قدیم داستان سرائی و قصہ پردازی کا عمدہ نمونہ ہے حکایات کا سلسل
 داستان کی حسن ترتیب اور پھر ضمن قصص میں مسائل حکیمہ اور قوانین انتظام مدن کا اندراج علم اخلاق اور اصول

شہرہ ہر شہر و دیار و آویزہ گوش شائقان روزگار و مقبول سرکار دولت مدار و مد نظر گورنمنٹ و الا اقتدار
ہوئی ہیں اب بنظر افادہ انعام و فیض رسانی عوام انوار سیلی کا ترجمہ منظومہ تالیف فرمایا اور بصرف کثیر چھپوایا
فن شعر کا مرتبہ بڑھایا۔ از بس کہ رابطہ اتحاد مصمیم ساتھ حضرت مولف کے مربوط و رسم و داد قدیم مضبوط ہر جب
کہ یہ نسخہ نادرہ کار راقم آتم کی نظر سے گذرا غایت استحسان سے بکمال انشراح خاطر بے ساختہ یہ مسطور عمدہ بطور
یادگار اس نسخہ پسندیدہ پر ثبت ہوئی امید ہے کہ یہ مجموعہ دلفریب و صحیفہ سرا پایزب مقبول خاطر ہنرمندان روزگار
اور منظور نظر ادلی الالبصار ہو قطعہ تاریخ تالیف

بہار تازہ مشاہل نظر را	نگار پر بہار کلک راضی	مجل گشتہ انوار سیلی	ز نظم آبدار کلک رضی
ز تخمین سخن سنجان عالم	شدہ گوہر شاکلک اصنی	بیفتہ خامہ اش از دست ہزار	اگر بیند نگار کلک اصنی
	برای سال تاریخش زحقی	خرد گفتا بہار کلک رضی	

تقریظ طبع و اثر بے بدل ناظم بے مثل مکیت از مضمار مکنتہ سخن و سخن دانی ستسوار
جولانگاہ متجز لسانی و خوش بیانی واقف رموز خفی و جلی زبان حکیم محمد صغری علیانی
صاحب قائم مقام تحصیلدار پر گنہ بیانہ و بھوسا و علاقہ راج بھرتیور دام لطفہ

باز روزی دید گل پر گلشن سید	مرفوش از اشارت یگسا از ناز	خزقہ پیشین بہر نعت می باید فروخت	بادہ رنگین بہر زخست می باید خرید
-----------------------------	----------------------------	----------------------------------	----------------------------------

حذر نشینان انجمن محققات کو مبارکبادی کا پیام آور بزم آرایان صورت مکدہ منقولات کو سرور شادی کا مقام ہے۔
کہ مجلس تہذیب اخلاق کا سامان ہی شمع و غط و نصیحت فانوس خیال میں فروزان ہی شراب حکمت عملی خم فلاطون میں
بزم سرچش ہی بادہ خواران علم و آگہی کو نشہ سرور سے مرده و مراع ہوش ہی ساتی ارسطو فطرت مینا ہی شرافت روحانی
سے بادہ پیا اور مطرب بو علی فطنت مقامات فضائل انسانی سے نغمہ سرا ہے۔ انجمن تحقیق میں شاخسار توفیق پر حسن عمل
کا پھول کھلا ہی بلبل نصیحت نواز تہذیب خلعتی سے سترنم ہو کر واعظانہ محراب تذکیر اور کشمین بلقین میں چھک رہا ہے
حرم سرا ہی تہذیب منزل میں قندیل نورانی فصاحت بیانی روشن ہی سرزمین ہندوستان انوار بلاغت سے وادی ابرین
ماہ خرد افروز و غلطی نے شبستان نفوس کے ظلمت جیل کو معات علم اور حسن عمل کی چاندنی سے دور کر دیا ہے خورشید

تقریباً ارتزنگ رضی ترجمہ انوار سہیلی طبع فراد تاثر ہے بدل و ناظم بے مثل یکہ تاز
مضامین کتبہ سنجی و سخن رانی شہسوار جو لانا گاہ معجز لسانی و خوش بیانی واقف
اسرار مطلق مولوی محمد انوار الحق صاحب میرفتی رزید ٹیسی راج پوتانہ

دیدہ و ران عالم کو نوید تازہ ہو اور ہنر پسندان جہان کو تر دہے اندازہ کہ یہ نوبہار رشک گلستان و کھنڈ
ارم سامان دلربا سے قدر شناسان حسن مقال سرور افزای خاطر ارباب کمال یعنی کتاب ترجمہ منظوم
انوار سہیلی موسوم بہ ارتزنگ رضی تالیف اور مطبوع طبع خاص و عام ہوئی سبحان ابد کیا عمدہ کتاب
اور نظم بلاغت نصاب ہی جسکا ہر مصرع انتخاب اور ہر شعر لاجواب ہی بیان سلسل ترجمہ مفصل کہیں ایں نہ
کا ترجمہ پسندیدہ نہیں سنا جیسا تحت اللفظ فارسی شکر کا ترجمہ نظم اس کتاب میں دیکھا یہ مطالب حکیم نے زیور نظم
سے ایسا حسن و دو بالا پایا اور مضامین دانش آگین نے حلی اشعار آبدار سے وہ جلوہ اپنا دکھایا ہے کہ انوار سہیلی
کواب لمعات الاقمار کہنا چاہیے۔ اگرچہ دلفریبی حکایات ندرت آیات اصل کتاب نے مدت سے دانش آموزان
زمانہ کو شید کیا ہے مگر اس ترجمہ جدیدہ کے نظم آبدار و اشعار شعری شاعر نے کیف و لذت پیدا کیا ہے۔ ہر مصرع
نگارین رشک بال طاؤس ہی اور ہر بیت آریستہ نمونہ بیت العروس۔ الفاظ چیدہ معانی پسندیدہ۔ خوبی فصاحت
پیشم بد و حسن بلاغت نور علی نور۔ الفاظ پاکیزہ گویا سات دریا میں دھوئے ہیں سچ یہ ہے کہ مولف نے رشتہ
نظم میں موتی پروئے ہیں۔ طرز سخن بے تکلف سادہ قیود ابہام و استعارات سے آزادہ۔ کیا ہی دلفریب شاعری
ہی یا مولف سامری فن کی ساحری ہے۔ بلند می مضامین نے زمین شعر کو آسمان بنایا ہے جدول ہیں اسطور نے جلوہ
کھکشان دکھایا ہے۔ نظم دلکش بہار ہے خزان اشعار رنگین رشک صحن گلستان۔ صفائی عبارت آئینہ دار لطافت ہی
اور ضیائی رسافت نور افزای بصارت۔ صحیفہ شرح حکمت سفینہ بحر ہدایت۔ سرہ ششم معانی کحل الجواہر چین نکتہ دانی
مولف ادیب اس کتاب براحت انتساب کے ہنرمند ہنر پسند لائق و خلیق صفائش رستی کوش ستودہ اوصاف گزید
اخلاق ناظم بے مثال ناثر با کمال دیوان جانی باری بعل صاحب خلف جانی تھنی رام صاحب ناگر گجراتی صاحب
دستگاہ فنون متنوع یادگار زمانہ ماضی المتخلص بہ رضی وکیل راج بھرت پور مشہور نزدیک و دور ہیں۔
اس سے پیشتر نظم گلستان موسوم بہ نگار رضی اور نظم بوستان معروف بہ دلارام رضی آپکی تالیفات مطبوعہ

لیک ہی بہر خدمت آقا
تیرے آقا ہیں نامدار زمان
مہاراجہ دہراج طالب نام
خلق آسا جہاں رکھتے ہیں
رحم دل سے ہیں بیخیزان
ہیں شجاع زمان شجاعت میں
ہیں بجا راجہ عظیم الشان
حافظ حال ایک داور ہی
حکم باہر زمین سے ظاہر ہی
فضل یزدان سے مہربان
نامدار زمان عظیم الشان
نور افزا چشم اہل جہاں
مرجع خاص و عام خلق خدا
مالک جاہ سرور ہی انام
بادشاہان ارجمند جہاں
ایسی ہی مہربانی سے مضبوط
پیش کر خدمت مبارک میں
یہ رہے گا ملازم دربار

نیک ہی بہر خدمت آقا
مہاراجا ہیں کامگار زمان
رافع احتیاج غالب عام
ملک آرا خیال رکھتے ہیں
مستقل سے ہیں دستگیر جہاں
ہیں شجاع جہاں اطاعت میں
ہیں مہاراجہ کریم الشان
نیکاقبال نیک یاور ہی
قبر قاہرہ کین سے باہر ہی
لطف ہر آن سے قدران جال
کامگار جہاں کریم الشان
دور فرما ہی خشم جہاں
منبع حیات ام خلق خدا
سالک راہ برتری عوام
دادخواہان سر بلند زمان
ایسی ہی قدر دانی سے مربوط
میش کر قسمت بلا شک میں
رہنما سے لوازم ہر کار

خدمت آقا خدمت کل ہی
یعنی جسوت سنگہ حامی دہر
کل بھر تپور کے ہیں فرماندہ
اہل علم و ہنر کے قدر شناس
عقل سے نامی یگانہ ہیں
خور برج سما ہی برتری ہیں
یہ کرم کی نگاہ رکھتے ہیں
دل سے جو ہی بجاں ہی خیر سگار
کام کرتے ہیں نیک نامی کے
ہی سر ہند سایہ رحمان
زینت افزا ہی تخت ہندستان
آفتاب جلالت و اقبال
طالب قدر دان علم و ہنر
دور بین زودرس فہم و عقل
ہر طرح سے ہیں تابع فرمان
رہے دائم بکام یہ پایہ
جب تلک ہی سفید پر یہ سیاہ
یاد دیکھے گا بادشاہانہ

قسمت آقا قسمت کل ہی
این بلونت سنگہ نامی دہر
ملک مشہور کے ہیں فرماندہ
بلکہ ہر ایک بشر کے قدر شناس
عدل سے حامی زمانہ ہیں
دور درج ضیائی سرور ہی ہیں
کچھ درم کی نہ چاہ رکھتے ہیں
ور نہ گو ہی کمان ہی خیر بحال
نام کرتے ہیں نیک کامی کے
قیصر ہند مایہ احسان
قیمت افزا ہی بخت ہندستان
صاف تاب جزالت و اجلال
قالب قدر جان علم و ہنر
ہر بہو و بس عظیم و خیریل
ہر فرح سے ہیں تابع ہر آن
رہے قائم دوام یہ سایہ
تب تلک ہی امید پر یہ نگاہ
داد دیکھے گا دادخواہانہ



خاتمہ انوار سیلی

یہ تھا مضمون جو کیا ہو بیان
اپنے اخلاق کے محاسن سے
نہ سزاوار ہوں خطا پر جان
کہ سراسر قصور سے ہو بھری
بد سراسر بہن یا سراسر نیک
یہ تھا مکنون چو کیا ہو بیان
اور شفاق کے میاں سے
کہ خطا وار ہوں عطا پر جان
نہ ذرا بھر قصور سے ہو بری
رکھیں چشم عطا برابر ایک
فضلاے زمانہ سے ہو اس
جو عبادت میں اسکے پائیں قصور
مہر سے اپنی برتری پر جان
یہ جو در صفحہ بیان پر ہیں
ختم اسجا کلام کرتا ہوں
نہ امیر گمانہ سے ہو یاں
ذیل غماض سے چھپائیں ضرور
مہر سے ذرہ پروری پر جان
دل سے اب عرصہ زبان پر ہے
ہو پذیر اسلام کرتا ہوں

خاتمہ از طرف ترجم

شکر پروردگار کرتا ہوں
منکر سے ہیں فیض بیان
مہر خاطر سے صاف تابند
بید پا بید بیاں کا ہر نام
حکما میں حکیم نادر تھا
اسکی تصنیف میں کتاب چند
خاصہ بادشاہوں کی خاطر
تا بد سال کی ہر محنت نام
فارسی سے ہو آرسی ظاہر
عدوی انتظام سے ظاہر
کہ یہ منظوم چشم ہوگی ضرور
رکھیں غل سے صاف دین قائم
ایک کی جانہر کر تا ہوں
اب میں اردو کی آرسی بیان
مہر ظاہر سے آفتاب بند
ترجمہ پائے بیاں کا ہر عام
علما میں عظیم قادر تھا
یہ ہو ایک انجمن انتخاب بند
خلق کے دادخواہوں کی خاطر
ہر اقبال کی ہر خدمت عام
آرسی سے ہو فارسی ظاہر
سال ہجری ہو نام سے باہر
ہمہ تن نور چشم ہوگی ضرور
کر نیلے دل سے آفرین دم
کہ یہ اندرز بید پاچی حکیم
ہیں ذکا کے سہیل کے انوار
جس جگہ پر ظور کرتے ہیں
چونکہ تھا بید چار قسم کیا
دہر میں اسکے تے نہیں مہر
سب کی خاطر ہو رہنماں کو
ہر طرح قابل نظر ہو ایک
فقہ فقرہ کا ترجمہ ہو کیا
کام فرہنگ ضعی سا ہو بیان
عادلان زمانہ سے ہو نوید
مدغیب بینی سے سرور
نیک آہنی سے یادگار ہو یہ
نور چشم امید راہی عظیم
بید پاکے طفیل کے تن و ا
جہل کے حشر دور کرتے ہیں
بید پا اختیار رسم کیا
بھر میں اُس سے تے کہیں کتر
وقت حاجت گرہ کشاں کو
ہر فرح حاصل بصر ہو نیک
نثر کو زیب نظم کا ہو دیا
نام ارژنگ آہنی جاہ بیان
فاضلان گمانہ سے ہو امید
رد عیب بینی سے لبس دور
ایک رجنی سے یادگار ہو یہ

اپنے دستور سے رعایت کی
اور بولا کہ اسی حقیق زبانی
نیک ہی سیر گاہ پنہانی
تخ حاصل کہ بویا ہوں دل میں
ہونگے ہر گہ یہ رہنما میرے
تیری تقریر رکھتی ہی تاثیر
کہ سخن گر چہ نیک ہو بالفسن
گو نصیحت طبعیۃً ہی نیک
دامن آلودہ ہی اگر نا صحیح
کر کے دستور نے شناخانی
کہ کلامات ذات زور وریا
جس طرح درمنہ کی نارکین
ہی تاثیر ہو رستا روشن
پر جو دل سے کلام بر آئے
جاہ و دولت سے سرفراز کیا
اس طرح واکیا دیان شتا
اگلے شاہوین تجہ سا ایک نہ تھا
ہوئی حاصل جو یہ فرح دل کو
اس بیان پر خیال پیش کیا
اسکی تکمیل میں ہوا عامل
حاصل عمر بیزبان جوہین

بڑھ کے دستور سے غایت کی
عقل میں تو ہی بے عدل زمان
ایک ہی خیر خواہ انسانی
نہ ہی عاقل کہ رویا ہوں میں
اور ہر گرہ کشا میرے
کہ نہ تسخیر رکھتی ہی تاخیر
بلکہ نیکی میں ایک ہو بالفسن
یہ نصیحت حقیقۃً ہی ایک
محض نابودہ ہی اثر واضح
دی دعا اسکو جو بجا جانی
نہیں رکھتے ثبات نور و ضیا
رکھتی ہی زائدہ قرار نہیں
آپ ہی اپنے نور کا جوشن
نہ بجز جان مقام پر چائے
شان و شوکت سے امتیاز دیا
اس فرح کا کیا بیان دعا
رسم و راہونین تجہ سانیک تھا
کیا برخاست آئے مصل کو
ثبت صفحات حال خویش کیا
اسکی تعمیل میں ہوا کامل
خیر و خوشنما ہی بیکان وین
راضیا ظلم سے اشارہ ہی
معدلت چاہ ظلم کو مت چاہ

فرط فرحت سے داد پر آیا
تیری تقریر دلربا عجیب
ہی یہ قصہ طعام جان شیرین
اب انھیں پندون پر رہ گائل
یہ قوانین سلطنت ہوں گے
صرف خلاص ہی شرط صفا
پر جو قائل غرض سے ہی ترقی
پر جو تیرہ درون ہی گویندہ
نیک ظن رہتا ہی اگر خاموش
پھر کہا سچ ہی جو کیا ہی بیان
نورایا قصور لاتا ہی جلد
اور جو ہی کلام صدق و صفا
جو کہیں نفس سے کلام بر آئے
دوسری بار مہربانی کی
دیکھ کر شاہ کی رعایت خاص
تیرے اخلاق ہیں پسند زمان
ہی عجب دین و عدل و راہ گام
اور مانند راے دہ بشیم
کل امورات خیر خواہی میں
ایسے دنیا میں نیک نام کیا
عمر چاہے مراد بخشی پر
راضیا ظلم سے کنارہ ہی
اس ضیا میں دظلم کو مت

اسکے دل کی مراد بر لایا
تیری تفسیر دلکش ہی غریب
سکے ہوتا ہی کام جان شیرین
نہ کہیں بندون پر سہ گازل
اور آئین حاکمیت ہوں گے
الفت خاص سے ہی فرط وفا
کہی حاصل مرض سے ہی نہ ہی
کیا صفای برون ہی جو نیدہ
سیرۃ رکھتا ہی اثر کا جوش
ظاہر سچ ہی سو کیا ہی عیان
زورایا ظہور پاتا ہی جلد
خور ہو ہی مقام صدق و صفا
تو کہیں روح سے مقام نہ پا
جو دکی یا ر قدر دانی کی
اور دلخواہ سی رعایت خاص
تیرے اشفاق ہیں کند جان
ہی عجب ملک و نخت پائے دوام
ہوا پائید راے دہ بشیم
کل ضرورات خیر کا ہی میں
اور عقی میں نیک کام لیا
ظلم کو چھوڑ داد بخشی کر

خاتمہ کلام رامی دہشلم و بید پای حکیم

ایسے ہوشنگ کے وصایا اب اور بولا بڑی عنایت کی ہو گیا دور تیری ہمت سے اب یہی التماس خاطر ہی یو لایا شاہ شہر سے اگر نہ علاقے سے ساز رکھا ہوں نہ ہی آلودگی بیان نیکو ان نصائح کو دے کتابچہ یہ دکھائینگے تجھ کو راہ کمال اور بھی ایک فائدہ ہو گا اور تو بھی مجھے دعا دیجو رد نہیں کرتا ہی خدای کریم اور پھر تخت گاہ کو آیا اور وقت حوادث زلزلہ پند دانا سے جو عمل فرمائے رضیا دیکھ کیا حقیقت ہے	ختم پر بید پا جولا یا اب مہر دل سے بڑی عنایت کی ملا یہ نور تیری خدمت سے کہ یہ ہدیہ سپاس ظاہر ہی لی ہی یہ راہ دہر سے باہر نہ خلعت سے آزر رکھا ہوں نہ ہی آلودگی عیان جی کو پھر جہاں دار کی حساب میں لا اور پہنچائینگے بجائے جلال دونوں کو نیک فائدہ ہو گا منظر رحمت خدا کی جو ہی پذیرائی کی رجا عظیم تالیع بخت جاہ کو پایا دل سے تھا انیر التقات عیان آپ کو منزل اعلیٰ پر پائے باضیا دیکھ کیا طریقت ہے	رامی ممنون مہربانی ہوا چہر مرغوب سے نقاب خفا شکر ہی میں نے جواٹھایا رنج اسے منظور کر عنایت کر اب قناعت کا گوشہ کافی ہے کیسے شکوک اعتبار کروں پر جو منظور ہے تجھے حسان اور رکھ انکو رہنما اپنا نیک نامی حصول ہوگی بین لوگ ہونگے جو اسکی سیر شاد کہ دعا شہر یار عادل کی راے نے یہ سخن قبول کیا در حکمت جو تھے یہ پائے اب ہوئی ہر رو سے خوشدلی ظاہر اور جو اس سے انحراف کرے اسلئے گرسنے نصیحت کو	جہاں سے مہربون قدر دانی ہوا مہر مطلوب سے سحاب دجا دور پند کا یہ پایا شہنچ مجھے مسرور ہے نہایت کر اور طاعت کا گوشہ وافی ہے اور متروک اختیار کروں تو یہ منظور ہے مجھے حسان وقت حاجت گرہ کشا اپنا نیک کامی حصول ہوگی وہاں کرینگے جہاں و جہاں خبر سے یاد ہی اجابت کی یار قابل ہی اور حکم وطن حصول کیا سلک تحریر میں لگائے سب ہوئی ہر سو سے شکلی آخر آپ سے اپنے دن خلاف کرے کس لئے سر دہنے نصیحت ہو
---	---	--	---

خاتمہ کلام نجمتہ رامی ہمایون فال

ختم پر جب نجمتہ رامی نہاں ہوا چندان بجال گل قائم	لایا ظاہر یہ ماجرای نہاں ہوا خندان مثال گل دائم	شکے یہ ہر طرح ہمایون حال باغ اقبال میں نہاں حال	پایا دل پر فرح ہمایون فال پایا شادابی کا کمال حال
---	--	--	--

گود دیوار کے تلے آکر
مجھے اس بات کا عجب سا ہوا
پر زمین پر نہ جال دیکھتے ہو
چشم بینش کو تیرہ کرتی ہو
وہاں دانائین ہو نہ دانائی
طلب اسکا یہ ہو کہ پائے قضا
بلکہ اس بات کی گواہ ہو خوب
تیری تدبیر سے نہ کار ہر نیک
راہی تسلیم رکھ بہ پیش رضا
اُس سے صندوقچہ بدر آیا
شاہزادہ نے اسکو فرمایا
در حکمت جو نظم ہیں کئے
کہ نہیں ہو کئی گسب دیکھا
اسی سخن تیرا کیا کیا ہو
نبہ تجھ سے بہت شکر فنگا
نیک تجھ سا ہی یادگار نہیں
ہوئے ہر آن اسیر سپاہ پر
اسکے سایہ میں شاد کام ہوئے
کہ رہے تیرا روزگار بکام
یہ تو کل کی دہشتان ہو عیان
ذی خرد کو ضرور روزیاب ہو
بلکہ ہر کار میں ہو سؤ مراد
جو منافی نہیں ہو کار قضا

ایک صند و قچہ ہی اس جا پر
بلکہ اثبات کا سبب سا ہوا
نہیں ممکن محال دیکھتے ہو
روز دانش کو خیرہ کرتی ہو
نہ تو انائین ہو تو انائی
چلے مضبوطی سے بجائے رضا
کہ تو کل کی رسم و راہ ہو خوب
اور بد بھی نہ زنیار ہو ایک
پائے تقدیم رکھ نہ پیش قضا
سر بسر بے باک ہو پایا
تو نے جو بویا اسکا بر پایا
سلک تقریر میں نہ کم ہیں گو
در حکمت سے خوبتر زیبا
مس تیرے فیض سے طلا سا ہو
گھٹے تجھ سے نہ ایک حرف بکا
ایک تجھ سا ہی یادگار نہیں
ہوئے فرمان پذیر گہمان پر
حافظ اتحاد عام ہوئے
اور ہو دلفروز کار تمام
رحمت کل کی پاسبان ہو نہا
کہ خرد سے نہ دور و بجا ہو
اور ہر بار میں ہو بود و مفاد
کیون ہو افق نہیں ہو کار رضا

ہی بھرا قیمتی جو اس سر سے
پوچھا کچھ شک ہو یقین میں
کہا نیردان کی ہو رضا قادر
اسکی خواہش کمی نہ پاتی ہو
بلکہ عارف ہو محض نا عارف
یہ قضا و قدر کی قال ہو ایک
ہو قدیموں سے ایسی نقل بین
بلکہ مطلق رضای قادر ہو
عاقبت اُنکے صاف ایما پر
حکم فرما کہ جا کے لائین اُسے
نہ بجا غیر کی شراکت ہو
یہی کافی ہیں اور وافی ہیں
آئے اکیر سا کلام بکار
کیسا ساز کون ہو تیرا
خوشنما ہی بہت عجیب غریب
شکے اسطر حکے بیان اُسکے
اختیار اُسکے ہاتھ میں لائے
سارے امن و امان رہے لگے
جب تلک اُنکے سن تمام ہوئے
فیض تفویض آشکار بکام
کہ قضا و قدر سے کار رکے
ور نہ جو بات ہو گمان میں نہ
رضیا حسن عقل کو سب را

گھر کو لے جا فراغ خاطر سے
دیکھا صند و قچہ زمین میں نہاں
کہ جہاں ہوتی ہو قضا صادر
راے کا ہش کمی نہ لاتی ہو
اور واقف ہو محض نا واقف
قول شہ کے لیے مثال ہر نیک
ہو حکیموں سے ایسی عقل عیان
اور برحق قضا ہی صادر ہو
وہ زمین جو شگاف کی جا کر
کنج شاہی میں جا دلائین سے
نہ ذرا خیر کی شراکت ہو
یہی وافی ہیں اور کافی ہیں
کرے مس کو طلا تمام عیا
واقف راز کون ہو تیرا
دلر باہر بہت غریب و عجیب
ہوئے حصار مدح خوان اُسکے
اقدار اسکے ساتھ ہیں پائے
خوش دل جسم و جان کہنے لگے
تب تلک سن کے دن بکام ہوئے
ہو قضا و قدر کا کار تمام
تو رجا کے شجر سے بار چکے
کبھی سو بات ہو زمان میں نہ
ہیں مفید الورا بحسب قضا

جو کہا نسبت قضا و قدر	ہی بجانبت قضا و قدر	شاہد اس کا ہی میرا حال عیان	کہ نہیں کتابی مثال بیان
	شہ نے فرمایا کیسے ہی میرا حال	عرض کی اُس نے ایسے ہی میرا حال	

حکایت

<p>مین نے کی اک امیر کی خدمت دیکھی اس حال کی جو کاری خوبصورت ہی یہ عروس ہیں پید الفت سے چاہ کرتے ہیں جنہ کی ہر نہ غیر یونگاہ وہ جو کار جہان سے وقف ہے نہ ہی یہ سوز خیر کی خاطر کیونکہ اب وقت اختیار ہو چکا ایسی راہ دراز جانی ہے آج برلا کی ہو گوشہ میں + اس طرح دل نے اشتباہ کیا کار دنیا سے ہمت اراق لیا لیے صیا و جفت ہر ہر تھا بی طرح بے قرار تھے ہر دو نہ جدا سے تھی کچھ امید نجات رحم حد فرید پر آیا + مرد و تھا نفس مانع تھا پھر گیا شہر سے لیے باہر کہ ہیں ممنون مہربانی ہم</p>	<p>پر نہ تھی نیک اخیر کی قسمت ہو انی الحال جی کو شک کاری عقد اس سے ہی بے فسوس کن چھپے کلفت سے آہ بھرتے ہیں کئے ہیں لاکھوں سچی یوتباہ اختیار مکان سے خائف ہے ہی کسی روز غیر کی خاطر اور یہ تیرا اپ کار ہی لنگ نہ کہیں دانہ ہی نہ پانی ہے تا نہ فردا کی ہو گوشہ میں نفس سرکش نے اشتباہ لیا یا حقیقی سے اتفاق کیا کئے پیدا و جفت خود خود تھا بی طرح بے قرار تھے ہر دو پر خدا سے تھی کچھ نوید نجات دل کو انکی حسد پیر لایا اور دل بے لیے نہ قانع تھا بند سے دونوں کے کئے واپس نہ ہیں مہربون قدر دانی کم</p>	<p>زن دنیا نے بیوفائی کی کہ یہ قحبہ ہی سخت شیوہ کشت اسکے شائق ہزار ہو ہیں اسکے اوپر ہو کس لیے میلان کر کے الفت میں اختیار غدا کہ جو اس جا مکان بناتا ہے تاب غفلت سے بھاگ گشتیں وقت فانی سے گوشہ گیری کر اور صحر کی تاب ہی سوزان سخت غافل ہی یاد راہ نہیں الغرض انبساط خاطر سے گیا بازار شہر میں بارے کہ مقید تھے بند کے اندر بالضرورت تھی رنج میں خاطر انکی ناشادی کا ملال ہوا پوچھی قیمت تو دو درم مانگے پس تو کل سے ہمتانت کی جا کے دیوار پر تیار لیا گو مکافات ہی ہو بین شایان</p>	<p>دیکھ کر مہربے ادائیگی نہ کسی کا ہی بخت جو بہر خوش پر نہ فائق بکار ہوتے ہیں اسکے روپر ہی کسلے حیران دیے ہیں کتنے شہر یا ر بباد کچھ بخر رنج جان نپاتا ہے خواہ غفلت سے جاگ ہوش میں آ زندگانی سے تو شہ گیری کر حشر کا آفتاب ہی سوزان دور منزل ہی زاد راہ نہیں اور ممکن نشاط ظاہر سے دیکھے آزار دہرین سارے بازو و پرگزند تھے تن پر انکی صورت تھی رنج میں ظاہر انکی آزادی کا خیال ہوا تھے ہی پانس سو درم مانگے خوشی دل کی ہی اعانت کی اوپر حمہ سے آشکار کیا نہ محازات ہی ہیں آسان</p>
---	---	---	--

کہ یہ لائق ہوا ایسے منصب پر
شاہزادہ نے یار یاد کئے
مرد کا سب کا اعتبار کیا
اور فرمایا اگرچہ تیرا سراق
کہ زنون میں نشور ہو گا بپا
کہ ہوتم سارے مجھے داناتر
پر یہ منصب خدا سے پاتے ہیں
جیسے وہ چاہتا ہے دیتا ہو ملک
وہ نہ عاقل کی رہنمائی کرے
اور ہر ایک کو تھا ایک نصیب
جھکو حاصل نہیں تھا ایک مال
پس توکل پر اعتقاد رکھا
سمجھا زیانہ داد پر پیدا
کہ بجایہ یہ شاہ کا گفتہ
ہو جان داری کی لیاقت رکا
وہ سمجھتا ہے سب کے فائق ہے
اسکے خوان سے نوالہ پاتے ہیں
اور خوش طالعی ہماری ہے
خوش ہے منزل کہ تجھ سے آئے
کاوش نہ داد اگر بلند مکان
امرا تجھ سے نامدار جہان
یہ تیرا چتر سائبان ہے جہان
عاقبت ایک پیر نیک نہاد

بلکہ فائق ہوا ایسے منصب پر
دیکھے انعام و کار شاد کئے
توشہ خانہ کا اختیار دیا
فرحت طبع سے ہر میر افراق
زور فسق و فجور ہو گا بجا
بلکہ ہر طرح سے توانا تر
نہ توان یا ذکا سے پاتے ہیں
جس سے وہ چاہتا ہے لیتا ہے ملک
عقل سے کیا گرہ کشائی کرے
تھا سو ہر ایک کو تھا ایک نصیب
پرسداد دل نشین تھا ایک خیال
نہ جزو کل پر اعتماد رکھا
کہ نہ تھا حکم داد اگر بیداد
دُر ہر الماس عقل کا سفتہ
کسی بے رجا یہ لیاقت آئے
کون کس تربیت کے لائق ہے
حوصلہ سے سوانہ کھاتے ہیں
بلکہ فیض لطف باری ہے
خوش ہے وہ دل کہ تجھ سے پائشا
ہو رہ داد اگر پسند زمان
فقراتجہ سے کارگار زہان
آسمان کی طرح امان و جان
نیک تقریر اور نیک شراد

یہ جہان اس سے کام پائے گا
صاحب عقل کو بکار وزیر
اور اس خود برو کو مال دیا
پر بیان تیرے رہنے میں ہو گیا
پھر امیرون سے آشکار کیا
ہمت و خیرت و درایت میں
ہی ہر ایک خاص عام سے ماہر
اسی سے بندگی و شاہی ہے
یہ میر یا کسب و عقل و جمال
تینوں اپنے کمال پر نازان
کہ خدا کرتا ہی سو ہوتا ہے
رہا پیش قضا سے تسلیم
ایک سردار نے برای صواب
یا ز رناب ہی مہذب رہا
اس اشارہ سے تیرا استحقاق
جانتا ہے اسی کو زیب ہے
خوش نصیبی ہے اس لائیتی
کہ ملا تجھ سے نیک شاہ ہمین
دوسرے نے زبان نیائش کی
ذات عالی ہے سایہ رحمان
دست زر بخش کارگار تیرا
ایسے ہر ایک نے ستائش کی
کہ کے تعظیم کی رواج ادا

یہ زمان اس سے نام پائے گا
کیا شامل باختیار شیر
نقد و زر سے مرفہ حال کیا
دُر زمان تیرے رہنے میں ہو گیا
اپنی شاہی کا فاش کار کیا
حکمت و محنت و کفایت میں
اور ہی اس کلام سے ظاہر
اور خوشوقتی و تباہی ہے
جانتے تھے ہر بتری کو کمال
ہوئے اپنے خیال پر تازان
نہ جدا کرتا ہی سو ہوتا ہے
نتھاپیش رضا سے تقدیم
عرض کی اس طرح برای جوا
محکم فہم سے مجرب رہا
ہو محقق نہیں ہو بے حقائق
تب رسالت کسی کو دیتا ہے
کہ یہاں آنے کی غنایت کی
نیک ہے تجھ سے نیک خواہ ہمین
کھول کر یوں بیان ستائش کی
تعالیٰ ہے پایہ احسان
آسمان پر ہی نامدار تیرا
خوبی شاہ کی نمائش کی
بولا قائم رہے یہ تاج سدا

یہ کرے مخبری کا کارکین
 کب سے ہر مور و لطیف بیان
 جو ہمارے لیے یہاں آیا
 اپنے حسب و نسب کا حال کہا
 اور دیکھا تھا یہ بھی مایخت
 کہی اُسکے گھرانہ کی رفعت
 سب نے آخر فلاح کی خاطر
 کیونکہ ہر پاک ات و نیک نسب
 اپنے آبا کی پیروی کرے گا
 کر کے اوصاف اصلی سے شامل
 پائے گا ملک اس سے آراش
 صاحب یدہ ہین بیان ماہر
 پھر اُسی وقت اُسے بنایا شاہ
 رہے ثابت قدم توکل میں
 گر توکل کی ہاتھ آئے کلید
 پر جو اس کے ساتھ بازی لگا
 آگے شاہ ہونے در میان دائم
 شہر کے گرد اُسے پھرانے لگے
 پڑھ کے فرمایا تو لکھا در پر
 جو منافق رضامی قادر ہو
 اور آخر کو تخت شاہی پر
 لوٹ کر بارگاہ میں آیا
 تخت نے پایا تخت پر اُسکو

کبھی ہو سکتا اعتبار نہیں
 اور ہر مولد شریف کہاں
 بیٹھہ الطاف بیکران لایا
 اب واخوی کا بھی مال کہا
 متصل ہی قریب پایا تخت
 اور اُسکے ٹھکانہ کی وسعت
 ایسی ظاہر صلاح کی آسند
 اور نیک صفات و نیک ادب
 آپکو اُنکے مستوی کرے گا
 بلکہ سو صاف صحت سے کامل
 پائے گی خلق اس سے آسائش
 کا مکاری کے ہین نشان ظاہر
 کیا توکل سے اُسے پایا جاہ
 رکے ثابت عدم توکل میں
 ہر توکل کی ساتھ پائے کلید
 اور چاہے کہ ہاتھ بازی آئے
 جیسا دستور تھا وہاں قائم
 اُسی دروازہ سے پھرانے لگے
 اُسی جا متصل برابر پر
 ناموافق قضایا صادر ہو
 دل سے شاکر ہو تخت شاہی
 تخت پر کارگاہ میں آیا
 تخت نے پایا تخت و راسکو

اور تعظیم سے سوال کیا
 اس قدر خوبی و جمال کے ساتھ
 شاہزادہ نے خوش طریقہ سے
 اُن بزرگوں میں ایسے سے سزا
 نہ تھا ظاہر کیا نہ کہہ جانا
 اُسکے دیدار سے ہوئے کیا شام
 کہ یہ اس سلطنت کے قابل
 یہ رعیت کی داد بخشی میں
 اُنکے اطوار خوش افاد کے
 کر گیا سلطنت کا کار دوام
 نور پیشانی ہی دلیل عیان
 شک کرے حشمت سلیمان پر
 آیا یہ پایہ اس طرح سے ہاتھ
 بیگان کار دنیوی پائے
 در گنج مراد کھولے دوام
 چاہئے لانا صدق کا چوگان
 کر کے اُسدن سوار پیل سپید
 دیکھا یاروخی جو لکھا تھا وہاں
 حاصل کسب و حسن عقل سدا
 اور جو صبح قید کے اندر
 کیا عبرت ناہی ظاہر میں
 تخت کو اُسے اقتدار دیا
 اُسے اُسکو کہا مبارک ہو

کیسے یہ مقدم محال کیا
 نیکی نیت و خصال کے ساتھ
 بادشاہانہ خوش سلیقہ سے
 اُسکے والد کا دیکھے تھے دربار
 اب جو ماہر کیا تو پہچانا
 فکر کے خار سے ہوئے آزاد
 زینت مملکت کے قابل
 عافیت کی مراد بخشی میں
 چمکے آثار خوش سعادت کے
 رہے گا مملکت کا یار بکام
 کہ یہ ہوگا شہ جلیل زمان
 مرغ و ماہی بھی ہو و چین آن
 پایا یہ پایہ اس فرح سے ساتھ
 بیریان کار آخر وی پائے
 زر گنج مفاد تو لے تمام
 چاہئے پانا صدق کا چوگان
 کر کے ممکن بہار نیل مسد
 آشکارہ تھا گو لکھا تھا نہاں
 نہیں ہو سکتا حسب نقل ادا
 سہتا ہو رنج قید کے تن پر
 کیا خبرت فزا ہر خاطر میں
 ملک پر اُسے اختیار لیا
 اُسے اُسکو کہا بلا شک ہو

اور دیکھی دکان طعام لیا
حاصل عقل ہر سزار درم
صبح انجم کا بادشاہ جہان
ساعت آسمان پسند کیا
سب نے شہزادہ سے کہا آخر
نکے شہزادہ نے کہا بہتر
یہ کیا چنچا شہر میں جسد
کھو گئے اصطبار میں آخر
مثل نظار کی نظارہ کنان
اور یہ بیٹھا ہی بیان خاموش
بلکہ اُسے چڑک کے آب عطا
یہ کبر سے مجھ پہ گرمی لائے
لے گئے جب جنازہ اٹھا کر
اُسے دربان پھر عقوبت کی
کہ توکل پسند خاطر ہی +
اسلئے منہ چھپا گیا چہ
تے بیان ہے ایسے ایسے کلام
دوسرے روز سب امیر و وزیر
بر تجویز بادشاہ زمان
اسلئے ہوئے ہم صلح تمام
ایک مجلس تو ہی بیان پایا
پھر کیا اسکے حال کا اظہار
جانا ماہ بزرگی کا ہر کمال

اور سولے مکان خرام کیا
ایک دن کا ہی شمار نہ کم
ہو کے مردم کا داد خواہ نہان
رایت اقمان بلند کیا
کہ توکل ہر بے باظا ہر
لاتا ہون دیکھئے بہا بہتر
مرگ آپہنچا دہر میں اسدم
ہو گئے اضطراب میں ظاہر
ایک جا بیٹھا آشکارہ وہاں
نہیں کھتا غم عیان کا جوش
منظفی دل سے کی وہ تاب خطا
چاہئے مجھ سے اس پہ نرمی آئے
رہ گیا شاہزادہ اسجا پر
بلکہ زندان کی پھر صعوبت ہی
نہ توکل بسند ظاہر ہی
اور ہم کو ملا گیس غم سے
تے وہاں لے ایسے ایسے پیام
اور دلسوز سب صغیر و کبیر
ہوئے اسجا مراد خواہ جہان
سوچتے تے نہ کم فالج بکام
دوسرا بھی نہو بیان آیا
اور کچھ اپنے چال کا اقرار
مانا مہر سترگی کا ہر جلال

آکے دروازہ پر لکھا ایسا
اسطر سے ہوا وہ روز لبیر
ہوا تخت سما سے نور منا
نقرئی تھی قباطلائی تاج
کچھ بار کھتا ہی تو آج دکھا
دل تھا ہمت کی جا کہ عالی
بادشاہ زمانہ کی حنا طر
شوق نظارگی سے سو شکت
دیکھا دربان نے سار روئے ہیز
سوچا جا سوس ہر تیا یا اسے
اور بولا عطا ضروری ہی
نا کسی سے اگر فروش میں آئے
قصر کے آس پاس دیکھتا تھا
رات کو پھر کے جب نہیں آیا
شاید اس سے نہ فائدہ پایا
خوب ہوتا اسے ستائے نہیں
کہ ہر زندان میں بھی تھا رخیال
ملک کے انتظام کی خاطر
کہ نہ تھا کوئی مستحق ظاہر
بولادربان کہ ہی یہ کار نہاں
ہو گا اس حال سے اگر ماہر
سب نے بلوا کے روبرو دیکھا
ملک آرا جمال ہی اس کا

انہوں نے پیشتر لکھا جیسا
اس فرح سے ہوا وہ سوز لبیر
ہوا بخت رجا سے سور نما
تخت کے آگے بیصفائی حاج
صورت رفق حلیاج دکھا
غم تھا اشتباہ سے خالی
ریخ خویش و یگانہ کی خاطر
یہ چڑھا بادشہ کے کوشک پر
منظرب غم کے مار ہوتے ہیں
تو بھی افسوس کچھ نہ آیا آئے
کہ کہیں کی سزا صوری ہی
نا خوشی سے اثر نہ جوش میں لا
قصر کے پاس آس دیکھتا تھا
دستدار و کاتب یقین آیا
دل میں کچھ شرم عائدہ پایا
اسکے دل پر یہ غم نہ لائے کہیں
ہر دل و جان میں بھی تھا رخیال
راحت خاص عام کی خاطر
تھا بجا کوئی مستحق آخر
نکر و ذکر آشکار بیان
ہو گا اس قال سے ضرظاہر
مثل گل پا کے خوب رو زیبا
آشکارا کمال ہی اس کا

کیا الفت نے دل میں گاربت
عاقبت خود کو بے حجاب کیا
دلریا یہ نگار ہی کیسا
پیش قدم ہو ہی نہ پست اگر
کہ نمود اسکی آب و گل سے ہی
خطا نہیں سبزہ بلا ہی فقط
سبزہ گل پر ہی ندرت نادر
ہی نہیں آدمی میں ایسا جل
ہو سکے جیسے اسکو ہاتھ میں لا
نور دیدہ ہو ایسی جوان کس کا
شور انگیز ہی جہان کا نہ شک
کہ تو اس شہر میں مسافر ہی
مہربانی جمال سے فرمائے
بولا ہوں جان دل سے فرمانبر
یہ ہوانے ہو میں کا ساتھ کیا
چلا ہنگام شام سو می مقام
یارونکے واسطے طعام لیا
صبح بازار گان قدرت نے
جو ہری خلک نے ڈالا زر
اپنی دانش کا امتحان کھلا
ایک کشتی مال آئی تھی
گرچہ رکھتے تھے مال کی خواہش
تھی وہاں ایسے مال کی خواہش

ہوئی بے صبر و بقرا بہت
بر طرف چہرہ سے نقاب کیا
خوشنما یہ عذار ہی کیسا
پاگل ہی ہمیشہ دست بسر
اور بود اسکی جان دل سے ہی
آب نقشہ ہی سے پلا ہی فقط
فاش کل پر ہی قدرت قادر
ہی کہیں آدمی میں ایسا کمال
ہو سکے ویسے اسکو ساتھ میں لا
راحت دل سرور جان کس کا
سچ بتا تو ہی کسکے خوان کا نمک
خوش نہ اس دہر میں فری
شوق جانی مقال سے بر لائے
عذر کیا جان و دل سے فرمانبر
عبر نے پھر نہ لیں کا ہاتھ دیا
دیکھا انجام کام رو مرام
ثبت دروازہ یہ کلام کیا
صاحب ارمان ندرت نے
جا بجا ارض نے سنبھالا زر
اپنے یار و کمور کو نان کھلا
تحفہ بے شال لائی تھی
چاہتے تھے سوال کی کاہش
تھی عیان ایسے مال کی کاہش

بلکہ دل ایسا جوش میں آیا
اور کھنے لگی کینر سے دیکھ
رشت سے ہی بجا چمن کا درد
سرو اس قد کو لائے کیا بت
لب نہیں لعل ہیں شکر آئین
خوشنما رخ ہی خوشنما خطا ہی
یہ نہ ہی آدمی فرشتہ ہی
کرجو تدبیر اپنے کام میں آئے
یہ ہوئی سنکے بے ہراس دن
کس کا ای مہربان قمر رخسار
میری بی بی نے ہی سلام دیا
یہ مکان ہر طرح مہیا ہی
ہو مجھے عمر جاودان حاصل
پس کیا جا کے اسکے گھر آرام
لا ابالی سرور سے کی جان
زن نے کی عاذر نہ قدر نہ کم
حاصل حسن ہی نہ کم واصل
کھولا دکان آسمان کا در
بولے تاجر بھیج سے یار تمام
کیکے بستر ہوا شتاب وان
اشترا پر عوام حاضر تھے
آنے واجب بہا سمجھ کے لیا
نقد سودا کیا نہ کم پایا

کہ ہر ایک موخر و پیش میں لایا
منصفانہ ذری تینر سے دیکھ
ہر گل و ورد یا سمن سازد
سرو اس حد کو آئے کیا تمت
کب کہیں لعل ہیں شکر آئین
دلریا رخ ہی دلریا خطا ہی
خوبی ذاتی سے سرشتہ ہی
اور یہ مرغ اپنے دام میں آئے
بولی جا کر جوان کے ہاں
شکرستان ہی اور شکر گشتار
اور باعجز یہ پیام دیا
بہر جان ہر فرح مہیا ہی
نہ تجھے اس کچھ زیان اصل
روز ہمانی سے بستر شام
دیکھا خالی تنور سیکی نان
کئے سو نقد اسکے نذر درم
ایک دن کا ہی سود درم حاصل
رکھا ز رفت خور عیان باہر
تجھ سے ہیں آج اسید وارت تمام
پھنچا در پر تھی جو آئے ہاں
پر بہا پر تمام قاصر تھے
پھر مناسب بہا سمجھ کے دیا
اُسی دن الف یک دم پایا

اسنے چاہئے رہو تانے
جو زمانہ کے کارناورین
زندگانی سدا غنیمت ہو
ناز زیا نہیں میسر کا
لایا دہقان صانع رودگر
سنبل لیل پردہ دار خفا
بولادہقان بچہ نونا شاد
کل جو کچھ تن سے ہو تکان کتر
انخون نے اسپر اتفاق کیا
بولے ہیرم میں فائدہ ہواب
چاہ کر اسکو مول لیتے ہیں
ایک اچھا سا پستوارہ کسا
نانا سے وہاں طعام لیا
کھینچا دروازہ پر تسلیم آیا
بارے دہقان سپر جولا یا طعام
ہو کے فرق سما طور متا
اس حسین سے کہا کراچ بیا
کہ فراغت سے آج ہو ولسر
کہ مجھے کچھ نہ کار آتا ہی
اب طاقت ہی نہ چھپانے کی
نہ ہی خوشدل کروں گے ہا
ایک نے خوش حال صاحب ہا
حسن ظاہر تھا دلفریب تما

آپ کو آرزو رہو مانع
تابع اختیار تادین
دولت و حسن کیا حقیقت ہو
راز دیکھا نہیں مقدر کا
کحل صد برگ دل فروز سحر
ہوئی وسط نبشہ زار سکا
فکر اموزہ سے رہو آزا
کیجو کچھ جہد و جہد عیان م بھر
اسنے پھر حکم افستراق لیا
چاہے سو کم میں فائدہ ہو سب
دام منہ مانگے کھول دیتے ہیں
شہر میں لاکے آشکارہ رکھا
جانب دوستان خرام کیا
کیا دروازہ پر رسم آیا
سارے یاروں نے ملے کھا یا طعام
ہوا ظلم فراق دور نما
تو بھی اکورفع احتیاج عیان
نہ اجاعت سے کاج ہو ولسر
پھر نامایوس عارلاتا ہی
نہ لیاقت ہی نہ کھانکی
ہی شکل کروں گے ظاہر
نیک تن خوش حال جبال
حسن خاطر تھا ولسیب بجا

چاہ سے رازق جزو کل کی
نہ رکھوانسے الفت غافل
کہ قضا و قدر کے ماتہ ہو قد
دن بھر اس بحث میں ہوا آخر
گلشن چرخ کے نیابان پر
لالہ ساروسے خور ہوا نشان
آج میں کر کے اجہا و عیان
باری باری سے چار سو جا کر
کیا بازار میں وہاں دریا
یہ بیان اسقدر غنیمت ہو
کوہ نزدیک تھا وہاں جا کر
بیش و کم پر جگر نہ سوخت کیا
لیک جب شہر سے بدر آیا
حاصل کسب ہی نہ کم واصل
دوسرے دن جمال مہر جان
مہر انور نے قصر بالا پر
حسن سے اپنے کوئی حیلہ کر
وہ جوان اٹھ کے شہر میں آیا
ہو گئی کیسی خوشی شدلی دشوار
کار مشکل ہوا کہاں جاؤں
بے رجا بطرح ہوا باطن
رو بروائی خوب ہو دیکھا
خط مشکین کے آگے مشک خجل

نہ پھر وراہ سے تو کل کی
نہ سہوانسے کلفت کا فل
گو ہی کامل ضرر کے ساتھ ہو بد
نہ اثر بحث میں ہوا ظاہر
خندہ زن آب و رنگ تابان پر
نجم ہر یک شکوفہ سا پنہان
لاتا ہوں شرہ مراد نہان
پھر یو گھلای آرزو پا کر
کہ ہو کس کار میں بیان پر یافت
ہو عیان جب قدر نہ قیمت ہو
اور سوکھی سی لکڑیاں پا کر
دس دم ملنے پر فروخت کیا
کسب کے بھرے اثر پایا
ایک دن کا ہی دس دم حاصل
پاکے ممکن کمال مہر جان
غرق روز سے نکالا سر
سب کی تفریح کا وسیلہ کر
بحر فکرت کی ہرین آیا
ہو گئی ایسی مشکلی دشوار
نہ ہو شکل کشا کہاں پاؤں
ایک جا بیفرح ہوا ساکن
رو بروائی خوب ہو دیکھا
تھا خجالت میں آگے خشک بدل

جو تو کل سے کام لیتا ہو
کہ ہی یہ زیر تیری خاطر
گنے پر پائین ایک سو دنیا
باقی بھی کہین نجائین گی
تا کہ پھر ایسا اتفاق نہو
ہاتھ میں اپنے ایک چھوٹی سی
تھوڑی سی اس میں خوف کی
لگا ہر وقت ہاتھ میں رکھنے
خوش نصیبی تھی تہ سے پھر کئی
بہ گئی پھر نہ ہاتھ میں آئی
وہ نہاتا تھا آب کے اندر
پاس جب آئی دیکھی پتھی ایک
چوب بھاڑی تو ز رہوا باہر
گنے لیکر تو ایک سو پائے
آباد و تین روز پھر پشیمان
پر عصا میرے ساتھ سے پھر
کہ جو دنیا رہیں چھپائی ہلا
سو تو اس چاہ سے نہ سر لائین
ہو ادہقان خدا کا شکر گدا
میرا زرتھا جو تونے پایا تھا
اور جو تونے مجھ سے پایا تھا
کہ عصا میرے پاس لے آئی
کسی بیچ کو حق نہ ملتا ہو

سو خبر و کل سے کام لیتا ہو
اسے مقبول کر میری خاطر
چھنے پر پائین ایک سو دنیا
ایسے ہی ہی یقین کہ آئین گی
ریج ہجران نہو نہ کا شاق نہو
چوب رکھتا تھا ایک موٹی سی
ہر دینا رجاے یک کشت کی
اور بروقت ساتھ میں گنے
آپ میں چوب ہاتھ سے گر گئی
رہ گئی پھر نہ ساتھ میں آئی
دیکھا کچھ آتا آب کے تن پر
آس تب آئی لے لی چوب بھی کیا
آتشیں اُس کا گھر ہوا ظاہر
کم زیادہ نہ ایک جو پائے
اور لایا یہ سوز جی سے عیا
لب ما میرے ساتھ سے گر گئی
اولین بار تھیں وہ پائی کمان
گئین ہر راہ سے نہ برائین
کہ ہی ہر آن خدا کا شکر ہزار
اور اس چاہ میں چھپایا تھا
اُسی کا حصہ بقت پایا تھا
ہی عبت تجھ کو یاں لے بجا
حق سد استحق کو ملتا ہو

تب وہ زرا پنہ ساتھ لیکر را
اُسے ظاہر کی اپنی مضمونی
سو چاہی نیک سختی کا انجام
اب مناسب ہی اہتمام رکھوں
جو کہین ضرب سنگ پاتا ہو
بکریو نکو چرانے کی خاطر
اور اس میں رکھیں وہ ب دنیا
کھڑا تھا ایک روز دریا پر
گرچہ کوشش سے ہتمام کیا
لیک دہقان کا گھر جان تھا
سوچ اُس کو باقی لاتی تھی
گھر گیا زن پکار ہی تھی نان
ز کے پارتے یہ عصا سے پڑ
شکر پروردگار یا رکھا
کہ وہ دنیا رہیں عصا میں بکھین
پوچھا دہقان سچ بیان فرما
بولا خوش سختی کے اشارہ پر
اور یہ سو تو تھی عطا تیری
حق کو کرتا ہی جامی حق قائم
کہ وہاں پر تو بھول آیا تھا
جا کر تیرا اتحاد یا تجھ کو
متحیر ہو اشباں سنکر
اس مثل سے مراد ظاہر ہو

کیا اور اُس کے ہاتھ دیکھے کہا
نقش خاطر کی اپنی مرہونی
اور ہی نیک سختی کا ہنگام
حفظ کا انکے انتظام رکھوں
پھر نہیں ضرب سنگ کھاتا ہو
یعنی دہشت دکھانے کی خاطر
کہ کوئی دیکھے گا نہ اب زہنا
دید تھی دلفروز ہر جا پر
پر نہ کوشش نے ایک کام یا
آج کا گذر وہاں پر تھا
اُسکی جانب ہٹاتی لاتی تھی
نہ تھا ایندہن جلا رہی تھی جا
یا تارے تے یہ سما سے جڑے
خرج نفقہ پھر اختیار کیا
نہ تھا زہنا کہین عصا میں یقین
نہ چھپا جو ہی سچ زبان پر لا
ملین اس دن تھیں اس کنارہ پر
اس طرح لے گئی عصا میری
اس سے جا ہی رجا حق دائم
پھر بیان پر وصول پایا تھا
پھر خدا نے دلا دیا مجھ کو
بولا حیرت کا سر عیاں سنکر
نہ عمل سے مفاد آخر ہو

شکر پروردگار کا کر کر
اور جولین شمار میں دینار
مجھے پھر بخشین اس قدر دینار
نہ کی کچھ قدر مال کی ظاہر
اور بند صرف کرنے لگا
لیکن دہقان کے جا کے آنے پر
ڈر رہا تب پڑی تھی کل کی کل
مثل یعقوب بستی را ہوا
ایسا محبوب دلفریب گیا
پھر آخر یہ حیف کھاتا ہوا
اُسے مثل عزیز خاطر کی
لیکن ظاہر ہوا حکم سے
پوچھا دہقان نے کیا سبب ہوتا
میں نے کھو یا ہر سویاں گر
رکھتا تھا پاس میں سو دینار
اور نور بصر سرور جگر
تھا فلان چاہ میں گرا آیا
مضطرب شکے یہ سخن دل میں
اور کرتے تھے رفع ہرج اس سے
اپنی غفلت سے یہ قصور ہوا
اور اس بات کو رکھیں نہ بیان
تو کہی اتنا دے سکیں گے نہیں
بلکہ ظاہر کیا کہ حق تو سدا

چاہ سے نکلا پھر گیا گھر پر
تین سو تھیں شمار میں دنیا
میں نے گم کی تھیں جستہ دنیا
اپنے اہل و عیال کی خاطر
خوش نصیبی کا طرف بھر لگا
زر پہنان کے پاکے لانے پر
ڈر گیا اب بڑی تھی کل کی کل
چشم حسرت سے اشکبار ہوا
ایسا مرغوب دلشکب گیا
پھر اظہار یہ سیف کھاتا ہوا
کھانے پینے کی چیز حاضر کی
کہ ہر ماہر ہوا تا لم سے
تجھے کیا رنج کیا تعب ہی بتا
کھوتا مجھے بھی ہوتا حیران
رکھتا تھا آس تین سو کی یار
لطف مشکل کشا حضور نظر
تھا بجان چاہ میں گھرا آیا
گیا دہقان پھر اپنی منزل میں
چاہتے تھے سو کر کے خرچ اس سے
اور انصاف سے یہ ضرور ہوا
تا کہ واقف نہ ہو سکیں انسان
قرض بھی اتنا لے سکیں گے نہیں
چاہتے کرنا ستم حق کو ادا

زن کو اس حال کا کیا ماہر
بولادے سے کہ مہربان ہو خدا
پھر نہ اذخار کا ارادہ کیا
اب نہ نفقہ میں ہرج کرنے لگا
لائے دولت اس فرسے خیر
بکر یو نکیطرف سے پاکے امان
پر وہ یوسف نظر نہیں آیا
کیا ہر اب مایہ حیات سے سود
نعمت دید ہو و جب نابود
پھرتے پھرتے نہ آس پانے پر
پھر جو کچھ اُس سے ہم کلامی کی
بلکہ بے اختیار رونے لگا
بولا کثرت سے ہوں الم دید
بلکہ دیو و بری اُسے مضطر
انکے دیدار تھی طاقت آن
چند ظالم کے طوف سے ترسان
دھونڈتا ہوں نشان نہیں پاتا
کہا زن سے کہ یہ حال ملا
اب یہ پایا کہ آن مہمان ہر
کہ بچا ہر سو اسکی نذر کرین
ور نہ کل کا مطالبہ کرے گا
اسنے ہی دی وہی افق را
ہم تو کل سے کھائینگے روزی

حال اس مال کا کیا ظاہر
اپنے بند و کا قدر دان ہو خدا
پاس اقرار کا زیادہ کیا
چاہتے تھا سو خرچ کرنے لگا
پائے دولت اسطر سے نصیر
چاہ میں تراشب کو جا کے شبان
کی بہت آف اثر نہیں پایا
کیا ہر اب پایہ ثبات سے بود
نعمت دیدہ سے ہر تب کیا سو
پھنچا دہقان کے آستانے پر
تو نہ کچھ اُسے کم کلامی کی
ضبط پر شکبار ہونے لگا
دست حسرت سے ہوں ستم دید
دیکھ کر روتے رنج سے اُسپر
فرحت دل تھیں اور تر جان
ہو کے اُس وز خوف سے لرزا
دل سے انکا زیاں نہیں باتا
کہ سمجھتے تھے یہ مال حلال
جو اٹھایا زیاں مہمان ہر
کہ بچا ہر جو اس کی نذر کرین
اخذ کل کا مطالبہ کرے گا
اور کچھ کی نہیں منافق رہے
رازق کل سے پائینگے روزی

پاکے میدان آرزو چوڑا
پھر اظہار بہت پریشان
بسکہ تھی اُس سے پیشتر ناخوش
تو نے اُس زمر سے اتنا پیار کیا
اب ہمیشہ الم سے رویا کر
نیند شا کر ہوا بروز وصل
کہ حفاظت میں رکے کوشش کی
جو کوئی دانا ہی بیان زردا
کون زربانہ کر بیان پہیلا
اور آخر زیان مستدر کا
ہو کے زردار کان کنی پر جا
فکر بجا ہی بیش کی خاطر
پھر تو دہقان نے کر کے متغنا
ہو اراہ رضا کا مالک جب
نہ رضاے قضا نے چھوڑا تھ
وہ شبان ایک اہ کے نزدیک
ہوئی ناگہ نظر دو چار ومان
زرنے جوڑ کو چاہ میں ڈالا
بکر یو نکا خیال آیا پیش
کہ بیان کون لینے آتا ہی
اسطرح کے گمان یقین کر کر
ومان بچتا تو باد صر سے
اُسین آتا براے عتسامہ

جستجو کرتا چار سو دوڑا
پھر آخر بہت پشیمان کار
اب ہوئی اُس سے پیشتر ناخوش
صرف نفقہ نہ اختیار کیا
گر دخیل آب غم سے دھویا کر
اب جلون ہی بجا بسوز فصل
نہ فراغت میں گھر کے کوشش کی
مختی جانا ہی کمان خروار
محنت شاقہ لے جان پہیلا
دیکھے حاضر عیان میسر سا
براغیا رجان کنی فرماے
فکر زیا ہی خویش کی خاطر
چھوڑا دل سے ارادہ اذخا
ہوا جاہ رضا کا مالک تب
نہ قضاے رضا نے توڑا ہاتھ
بکر یان ایک چاہ کے نزدیک
دیکھے آتے ادھر سوار روان
صرہ زر کو چاہ میں ڈالا
اور دل میں ملال لایا پیش
یہ زیان کون دینے آتا ہی
لے گیا بکر یان وہین گھر پر
اڑا عتسامہ اُسکے سر پر سے
ملا صرہ سواے عتسامہ

پر جو مقصود تھا نہ آیا نظر
زن سے ظاہر کیا ملال اپنا
سکے کی واز بان ملاست کی
اپنے اہل و عیال تنگ کھے
بولادہقان کہ ہر دست یہا
بیگان میں نے تھا غلط سمجھا
دیا اہل و عیال کو یہ رنج
میری بے دانشی برابر ہی
اور ہر راہ استقبال
اور میری طرح پریشان ہو
کیون فزون پر کے فزون کا خیال
چاہئے گر ہمیشہ عہد راہ
اور نیت کی جو کماؤن گا
متوکل ہوا تو کل سے
الم کار ساز گار ہوا
ایک دن تھا چرانے پر حاضر
ڈراچی میں ادھر جو آئین کے
گو بظاہر جدا ہوا زمر سے
چونکہ دن تھا قیاس میں تھوڑا
کل بیان آؤنگا نکا لون گا
اسمین ہقان ادھر کہیں ہو کر
پھر اڑتا ہوا اُسی رہ میں
پایا قوت کسے باد ہونڈا

ایسا مفقود تھا نہ پایا اثر
تن سے باہر کیا مال اپنا
کہ نہ ہی جا عیان ندامت کی
ممسکی کی کمال تنگ رکھے
نہ سنی حیف ہی نخست یہ بات
اب سمجھتا ہوں تھا غلط کم کیا
دیکھا ظاہر مال کو یہ رنج
بلکہ دیوانگی سراسر ہی
سے تکلیف و رنج و محنت حال
کھوئے جی کی فرح پشیمان ہو
شیر و محری تو کیوں ہو نکا خیال
چاہئے گر ہمیشہ عہد راہ
صرف ہر روزہ میں اٹھا ونگا
متوکل ہوا تو سل سے
کرم کار ساز یار ہوا
نیک دن تھا دکھانے پر آخر
ابھی مجھ سے یہ زرخشا میں گے
نہ بخاطر جدا ہوا ڈر سے
زر اُسی جا اُس آس میں چھوڑا
کل امان پاؤنگا سنبھا لونگا
تا تھا اپنے گھر وہین ہو کر
گرا اڑتا ہوا اُسی چہ میں
واہ کیا پایا اور کیا دھونڈا

جیسے دہقان پرینے یکبار

چھوڑا لطف خدا پہ بیشک کا
پوچھا یاروں نے کیسے ہی یہ بیاناپنے دل کو تیار پر لایا
بولا شہزادہ ایسے ہی یہ بیان

جلد ہی اُسکا کار بر آیا

حکایت

کہتے ہیں ایسا اہل گمان نیک
اور رکھتا تھا اس قدر سامان
جمع کی آسنے تین سو دنیا
وقت ممکن نکالا کرتا تھا
نعت انگیز عفران کی طرح
اور چاہا کہ کین بنیان
اُسے آواز دی یہ گھبرا یا
ہو گا برعکس اس ہدایت سے
اسلئے اضطراب کے اندر
خفا زہر سے نہو سکا غم کاہ
آب چاہا تو تھا سب جو خالی
فقط تھی کہ جو ادھر آئے
کما اُسکو کہ یہ سب بولے جا
اُسے اظہار انکسار کیا
راہ میں اُسکے درسیان آؤ
اور بولا جو ہی کین دولت
کیا ہو خبت جو آئے محنت سے
کہ بلا رنج یہ رعایت کی
اور یہ زہر رکھوں جفا طبع سے

اندلس شہر میں تھا دہقان ایک
تھا زراعت کو جب قدر شایان
طبع کی آسنے تین سو کی یا
گن کے ہر دن سنبھالا کرتا تھا
بخشنے والی جسم و جان کی فرج
کہ تپا پا کے نہیں انسان
لگی ناساز سی نہ صبر آیا
آشکارا جو ہی اس آیت سے
رکھ کے ایک طرف اب کے اندر
گانوں کو اُسکے ہو گیا ہمراہ
رہی اسید آب جو خالی
دے سب کو کاج سے پھر لائے
اور تھوڑا سا آج بولے آ
اور یہ کارا خستہ کیا
شکے سوچا ہی ہر زمان کیا را
اس سے بہتر تو ہی نہیں دولت
جا ہی خبت نہ پائے محنت سے
کہ ملا گنج یہ عنایت کی
تا کہ کچھ ڈر رکھوں نہ حاجت سے

دست اور دل کشادہ رکھتا تھا
بارے اوقات پر ہوا مقبول
ایسی الفت شکر کرتا تھا
رکھتی تھیں گن عفران چند
ایک دن محو زہر مادن بھر
اس میں ایک اُسکا یا را یا اور
ڈرا دل میں کہ آئیگا اندر
اپنے زر کو چھپا جو پیار ہی
کما زن سے کہ رکھ چکا کے طحا
اسکی زن نے جو کھائی کی خاطر
اُس سب کو اٹھا کے اپنے اتہ
اس میں قصاب ایک آنکلا
کچھ حق معرفت ادا ہو گا
نشت پر رکھ کے اس سب کو دہان
دیکھا تو پائین خوشامدینار
جا ہی دولت اگر نہ پائے رنج
شکر پروردگار واجب ہی
چاہیے اب کہ اپنا کار کروں
ہوا اس درجہ انجمن شہ سے شا

کم سے کم تو زیادہ رکھتا تھا
دخل سوبات پر ہوا اقرون
وقت کلفت نہ صرف کرتا تھا
کرتی تھیں گن عفران چند
ایک کیسہ میں زہر بھر گن کر
اُسکے در پر تھا کار لایا گزر
انکا رخ دیکھ پائے گانوں
مت بشر کو دکھا جو یا را ہی
کہ ابھی آتا ہوں بنا کے یہ کام
آرزو کی پکانے کی ظاہر
تا بدروازہ لاکے اپنے ساتھ
صورۃ نیک آشنا نکلا
نہ یہ بے اجر و بے جزا ہو گا
ہو انی الفور آج کو روان
مفت جو پائین جوش ہو بسیا
کیا ہو دولت اگر اٹھائے رنج
ایک کی جا ہزار واجب ہی
نہ عدول اس اختیار کروں
بھولا آب سب کو کی جی سے یا

سنگ فاقہ سے ٹوٹے پائے معالہ
 نہ بضاعت رہے معیشت کی
 عقل سے انتظام فرمانے
 عقل ہر وقت پر کہیں نافع
 اور جو ہوتا عقل سے لائق
 اور اسی کا شجر سعادت کا
 اور جو ہر طرح سے نادان ہیں
 جا بلو نکو مراد بختا ہی
 کیونکہ ہر وقت کام آتے ہیں
 جسکو کسب و ہنر ہی یاد رہا
 بادشہ گر چہ جاہ رکھتا ہی
 اب مناسب ہو سو بیان فرما
 کیونکہ موعود ہی کہیں موجود
 جیسا میں نے بیان کیا بخت
 کہ بیان حسن و عقل و کسب و ام
 پس جو حکم قدر نہ صادر
 کسب ہی بے مشیت بے یار
 لطف اُسکا قریب ہوتا ہی
 نہ براہ صواب جاے ضرور
 کرے افسون تو ہو و فساد
 یعنی ہکو یہ اختیار نہیں
 وہ جو چاہے تو ہر کسے مہام
 اسلئے اُسکا حکم اٹھانا نیک

پائے طاقت سے چھو جا ملاثر
 نہ اطاعت سے شریعت کی
 جیسا دل چاہے کام برائے
 نہ ہی ہر وقت ہر کہیں نافع
 بلکہ جو ہوتا عقل سے فائق
 پاتا اچھا مقدر ارادہ کا
 دیکھے ہیں ہر طرح سے شادان
 حاقون کو نہ داد بختا ہی
 بلکہ ہر وقت کام پاتے ہیں
 اسکا دائم بسر ہر شاد زمان
 زر کی کاسب سے چاہ رکھتا ہی
 عین واجب ہو سوعیان فرما
 پر نہ موجود ہی نہیں موعود
 مختصر ساعیان کیا ہی دست
 ہیں عیان فائدہ کے حسب مقام
 حسن مقبولی پر نہ وقار
 ہی اٹھانی اذیت بے کار
 تب کسی کو نصیب ہوتا ہی
 کچھ نتیجہ خراب آئے ضرور
 بوئے تو ہو کس تلف دانہ
 کر سکین چاہیں سو ہی کارہیز
 ہو وین بے درد سرکشی کے نام
 اُسکے فرمان پر سر جھکانا نیک

راے صاحب دستیار ہی ہے
 عقل شایان نہ رہنمائی کرے
 کہی دہقان بیچنے کے یہ بات
 عقل کو دخل بخت پر ہوتا
 اسی کے بخت کا لو اے بلند
 لیک دیکھے ہیں عقلمند بڑے
 اس لیے کہتے ہیں سپر کہیں
 عقل حکمت ہیں گر کہیں کاری
 ان سے پاتے ہیں نام کامل جو
 کسب کرتا کہ کچھ کمائے تو
 پھر ملکر اودہ سے کیا یہ سوال
 بولا فقر و رضا کی عزت کو
 مجھے اس بات پر ہی قائمی ہو
 پر تمھاری ہی بات مانتا ہوں
 فائدہ بخشی ہی خدا کے ماتہ
 عقل حکم قضا کو یا نہ پائے
 کہ وہ ہی میرا بن خان ہے
 بے رضاے قدر خیال اپنا
 اور تدبیر برخلاف قضا
 پس محقق ہو کہ بار خدا
 جب تک اسکی رضا نہ شامل ہو
 وہ نچا ہے تو جاے سخت مفت
 نہ ہی کم خوش بیان رضا برضا

تو مصائب سے رستگاری پا
 کون آسان گرہ کٹائی کرے
 اپنے گنج خرد سے چنکے یہ بات
 کوئی نادان نہ تخت پر ہوتا
 ہوتا قائم سدا بجائے پسند
 محبس مغلسی میں بند پڑے
 رکھتا ہی حاقون سے مہتریز
 کسبِ حرفت ہیں ہر کہیں جاری
 ان سے پاتے ہیں کام عامل یوں
 عقل سے کیا کہ کچھ نہ پائے تو
 تو نے ہم سب کا سن لیا یہ خیال
 جہد و جد سے بحث نہ ذلت و
 اسکے اثبات پر ہی اُمی ہی
 لائق التفات جانتا ہوں
 جانین بکھتی ہی جد کے ساتھ
 لاکھ گو نہ رسا ہو کار نہ آئے
 لقمہ تازہ خوان احسان سے
 کرے ظاہر اگر کمال اپنا
 لائے تقصیر برخلاف رضا
 نہیں رکھتا رضا سے کار جدا
 کہی اپنی رضا نہ کامل ہو
 بلکہ مایوسی لائے محنت جفت
 کہ ہر غم کش عیان رضا بقضا

نیک ہوتے ہیں یا رچار دوام
ہمقدم کرتے تھے منازل طی
یار کے ساتھ جو ہو گلشن مین
دل کو ہر یار سے غذا ہو وصل
دوستارے اگر قرآن آئین
پہنچے نسلور شہر کے نزدیک
پر نہ تو شہر مانہ پاس دم
کیا عجب کچھ عیان سہارا ہو
کہ ہر کار کا تابع تقدیر
پیش تقدیر کیا چلے تدبیر
نہ بیان آدمی تو اتنا ہی
کہ مقرر کا ہر نہیں طالب
کہ یہ مردار پائدار نہیں
ایک کو ایک مار کر منقار
ورقرآن سے ہی نہیں ستور
پس جو قسمت سے کچھ افادہ ہو
بہن پاتا بجای عیش و طب
بون جو مقسوم ہی نہیں تیرا
بک رونے کہا کہ نیک جال
کہ جو جیم جمال پسدا ہو
صاحب خبر و جد ہر جائے
سرخاس کار و بار کہین
پیرے نزدیک ہیں بجائیت

ایک ہوتے ہیں چار یا ربکام
دبدم کرتے تھے مراحل طی
جانتا آپکو ہی گلشن مین
جانکو ہر علم سے صفا ہو وصل
بیشک اپنا اثر عیان برلائز
جو تھا مشہور دہر کے نزدیک
سب نے غم سے سہا ہر شکر کم
اور اپنا بیان گزارا ہو
نہ ہر کار کا تابع تدبیر
پیش تدبیر کیا ٹلے تقدیر
کہ نہ ان آدمی نہ دانا ہی
نہ میسر کا ہی کہین طالب
اور جھیم جان شکار نہیں
مانگتے ہیں نہ مار کر زہا
ایسا زردان ہی کہین نہ کو
کیسے ہمت سے کچھ زیادہ ہو
کچھ اثاثہ سوا ہی طیش و تب
جہد مفہوم ہی کہین تیرا
جذب نعمات کو ہی نیک کمال
خود شاری کو مال شیدا ہو
مقتر سو بسو نظر پائے
نقد خوبی ہی پائدار نہیں
نیک تدبیر اور رسا دست

سجبت یکہ گرتے تھے فرحان
نہ تھا دیدار یکہ گر کم خوش
چاہیے سو ہی ساتھ سے حاصل
ہر قرین کے قرآن کچھ آئے
فیض صحبت نے یہ رفاقت کی
دیکھ کر نیک جا افاقت کی
ایک بولا کہ اب ہنر دکھلائیں
شکے شہزادہ نے جواب دیا
کار تدبیر کر نہ آئے دست
نہ ہی اسجا کھی و بیشی روا
پس جو دانا ہی اس حقیقت کا
نقد عمر سنیز دیتا نہیں
مثل جہیہ ہی یہ جان دالم
آخر اڑ جاتے ہیں جہانکے تہا
قاسم زرق ہر زمان ہم ہیں
جو کوئی حرص آزر رکھتا ہی
گو کہاتے ہیں بڑہ کے خدمت
لے قناعت کے راہ آزر کو چھوڑ
اور کسب متاع کی حنا طر
اور ظاہر ہو ظرافت کی
اس سے تاجر بچنے کے حیا ل
تھوڑے عرصہ میں دو پایہ
کہ جو انے نہیں اعانت ہو

دور رنج سفر سے تھے ہر آن
کہ تھا دیدار یکہ گر غم کش
نہ ہی پائے نہ ہاتھ سے وصل
ہر کہین کے مکان کچھ پائے
کہ سہولت سے طر سافت کی
نیک تر ایک جا افاقت لی
اور کوشش کے سب اثر دکھلائیں
نہ ہی تقدیر سے حساب لیا
یار تقدیر گر نہ پائے نخست
نہ ہی اسجا پس و پیشی روا
سو تو اتنا ہی اس طرقت کا
ایسی ناپیر چیز لیتا نہیں
آدمی شل کر گسان قائم
پراسے پاتے ہیں بیان کیمان
عالم صدق در بیان کم ہیں
در تکلیف باز رکھتا ہی
پر نہ کھاتے ہیں بڑہ کے خدمت
شاد رہ رشتہ نیاز کو توڑ
اصل ہی انتفاع کی ظاہر
شکل باہر ہو کیا نہ رافت کی
کہے پاسخ میں اسکی چٹکے یہ قال
کھوتا ہی اپنا بود و پایہ سب
نہ بلا سے کہین صیانت ہو

کھو لکر آسمان نے باب مہر
ہوا ہمراہ اُسکے ایک جوان
تھی طراوت کمال کی ظاہر
گو یا جامہ تھا حسن کا پہنا
خط مشکین تھا اسکے خد پر یون
یا وہ تھیں مور گل کے دہن
یہ عجب خط عذار کے اوپر
کہ مجھے اس فرح کی ہمراہی
ایسی ہمراہی میں اُٹھا سکو نگا
اسکے سایہ میں اس بیابان میں
دونوں آگے چلے خوشی سے ہم
وہ بیابان جو تھا الم کارخ
تجہ سے دوزخ میں یہ رہا
دیکھے ڈہتے مقام پر پہنچے
دور اندیش وہو شیار تھا نیک
باندہ سکتا تھا بر ملا روپر
چار بازار چرخ پر جاتا
ملا صحبت سے افتخار دیا
ایک دہقان سپر بنگار دست
کیا ہی ظاہر تھا ہاتھ میں فیضان
اپنے تن سے شجر اُٹھاتی تھی
پھر نہ تھی تخم کی ذرا محتاج
اُسکے ان تینوں دوچار ہوا

بخشتی رو زمین کو تاب مہر
خوبی و خلق میں تھا نیک ان
تھی لطافت جمال کی باہر
جسم تھا گو یا حسن کا گہنا
برگ گل پر نقشہ تر جوان
لیتی سنبل سے ریزہ عنبر
سبز سبزہ سانا رکے روپر
کر گئی ہر طرح کی غم کا ہی
صبر غم کا ہی میں کھا سکو نگا
تابش آفتاب تابان میں
خوش رفاقت میں اپنے جیسے کم
اب نمایاں ہوا ارم کا باغ
کہ ہشتی سے دل کراہت لا
چلتے چلتے قیام پر پہنچے
نیک تدبیر و اہل کار تھا ایک
رات کا رشتہ دیکھے بازو پر
مہر کی مہراپنی کر لاتا
سعد ثلث اختیار کیا
ہر طرح دہشت کے فوجدار
کیا ہی ناظر تھا ساتھ میں حیران
سبز بکر ٹم جھکا تی تھی
دیتی تھی ہر کسی کو مایحتاج
سلک صحبت میں استوار ہوا

گر چہ رکھتا تھا چلنے کا پالنگ
تازہ رو خوش گلو مسلسل ہو
سر سے پاتک جمال نادر تھا
مہر جلتا تھا اسکی دیکھے تپا
یا خط مستدیر عنبر کا
یا تھی زنجیر گرد ماہ پڑی
دیکھ کر شاہزادہ شاد ہوا
اس سفر کے یہ بار بے الم
اور اس سر و گل عذار کے ساتھ
اُسکی آوارگی نہ کم خوش ہو
نخل جو بار نو جوانی تھے
اور وہ خار خار طیش و تب
ہو جنم بشت تیرے بغیر
ایک تاجر بچہ فہیم و عقیل
تھا درایت سے اس قدر کامل
چست و چالاک تھا معاملہ میں
چست و شیرین کلام چرب زبان
دوسرے دن یہ نیک ظن مل کر
تھا زراعت کے کام کا دانا
چوب کیسی ہی خشک پاتا تھا
کیا عیان پاسے کرتا تھا برکت
اُس اسباب تھے زراعت کے
یوں فاقہ کے گھر کے چارستون

پھر کیا اُسے چلنے کا آہنگ
حسن محبوبی سے مدلل خو
کچھ نہ تھا شک کمال قادر تھا
ماہ گلتا تھا اُسکی دیکھے آب
گر دگلبرگ لالہ تر تھا
یا شہ حسن کی سپاہ کھڑی
کہ سبق نمکشی کا یاد ہوا
اس سفر کے یہ خار بے ستم
رہو نگار راحت و قرار کے ساتھ
جسکا ہمراہ ایسا غم کش ہو
گل گلزار زندگانی تھے
اب ہوا لالہ زار عیش و طرب
بلکہ کچھ کم نہ زشت تیرے بغیر
نیک ماہر نہ تھا سہیم و عدیل
تھا کفایت سے اس قدر عامل
اُسکو کیا باک تھا مقابلہ میں
شرق اسکا مقام و غرب مکان
چلے پھر پہنچے ایک منزل پر
ہر طرح خاص و عام کا جانا
جب میں میں اُسے بٹھاتا تھا
جاہان پاسے کرتا تھا حرکت
اور گلزار کی طراوت کے
یہ ہوئے خوب استوار ستون

عیش کرتے ہیں زندگانی بھر چاہ گہستہ ہی حاقلوں کے لیے یا نکوئی میں فرد کامل ہی خوش نہ ہونے حال سے ہر اُ قرب سے دور تر نہ کم کی ہی ایسی رنگین ہر ایک ہنست ہی	جاہلون کو ہر شاہی کی تشرف بگیان یہ رضای قادر ہی یا ہنرمین ہی بنیظیر زمان ایک ہنزاوہ نے یہ صورت حال ایسی شیریں کہین سنی ہو نہ بات رانے نے پوچھا کس طرح ہو حال	عاقلوں کو تباہی کی تکلیف بیزبان یہ قضای صادر ہی پر جو ناصر نہ ہی نصیر جہان ہر طرح رافع ضرورت قال ایسی شیریں نہیں سنی ہو نہ بات برہمن بولا اس طرح ہی یہ حال
--	---	---

حکایت

اپنے مقصود کی عنایت میں ہر فرسے پسند قسمت تھا فہم و دانش سے بے عدیل و ہم ایک نے جان کی حد تک آبا کہ خزانہ جو تھا بہ جبر لیا کہ تعلق کے ساتھ پایا پیش بخت شاہی کو اعتبار دیا کہ سبھو نکی نگہ سے گر گیا تخت والا ہی غیر کا ہی پر ایک مرکب پر اپنا ڈالارخت عافیت اختیار کی کرت غیر رنج و بلا تھا ہمراہ کستا تھا اپنی بے بسی سے زرا کس طرح آئی ہیں نئی منزل ہوا برقع کشا بجائے سحر	ایک تھا شاہ نامدار بڑا ہو شیار و فہیم و داناتا تھا خوب آ رہتہ فضائل سے جب کیا شہ نے اس جہان سے سفر اور ارکان سلطنت کے ساتھ ایسے بیکار کی خطر کی جا تخت سے جیسا نامور ہوا میرے رو پر بلا ہی پائے شکن شک نہیں مجھ سے بدگمان ہو غم و اندوہ زاد راہ یسا حیف کھاتا ہوں شک پتیا ہوں تفکر وہ نیک تن دل میں پہلی منزل ہی ہاے خوبناری اس الم میں و و رات کی آخر بنا کتم اوق سے کار نگاہ	نیک تھا جاہ کامگار بڑا اپنے ہر کام میں توانا تھا نیک تو خاستہ فضائل سے اور خالی بدن کا جان سے مقرر اور اعیان مملکت کے ساتھ ایسے بنجار کی پدر کی جا بخت سے ولیا کامور ہوا اُسکے اوپر ہما ہی سایہ فلک ہو یقین مجھ سے رومان ہو ساتھ کو اعتماد آہ کیا تو سچی کھاتا ہوں شک پتیا ہوں شام کو چھپنا ایک منزل میں کردے چشمائے خون جاری گو یا غم میں حیات کی آخر نکلا عشق خوش بہار گچا	کتے ہیں روم کی ولایت میں ہر طرح سے بلند ہمت تھا اُسکے دو لڑکے تھے عقیل و فہیم دل کیا غم سے ایک نے آزاد بڑے بھائی نے پھر نہ صبر کیا اس تخلق کے ساتھ آیا پیش تخت شاہی کو اختیار دیا دیکھا چھوٹے نے مجھے پھر گیا بخت بالا ہی غیر خواہی پر لاجرم کوچ کا سنبھا لارخت عاقبت اختیار کی غربت ایسے تنہا چلا تھا غم کا ستتا تھا اپنی بکیسی سے خا اس طرح جانی ہیں کی منزل اس میں محبوب خوش قاعے سحر
--	--	--	--

۴۵۱

ہر کسی کو نہ کام ہو جاوے	لیک نیکی سے نام ہو جاوید	رضیا چاہے نیک نام اگر	تو بجز نیک ایک کام نہ کر
نام ہو نیک جس کا کام ہو نیک	کام ہو نیک جس کا نام ہو نیک	حسن خاطر ہو کام سے ظاہر	اُس سے ماہر ہو کام سے ماہر
اسلئے کام سے ہو نام عیان	مت سمجھ نام سے ہو کام عیان	نیک کامی ہو نیکی نامی سے	نیک نامی ہو نیک کامی سے

چودھوان باب انقلابِ مان پر التفات نہ کرنے اور قضا و قدر پر بنامی کار رکھنے میں

راے یہ شکے برہمن کے کلام	گنج سے جو ہر من کے تمام	جو تھے درماے پندیش بہا	جو ہر سود مند خویش منسا
ہوا ممنون مہربانی سوا	ہوا مرہون قدر دانی سوا	اور بولا کہ امی مبارک دم	تیرا احسان نہ ہو بلا شک کم
پھر کے میدان علم ہر دو جہان	آب حیوان علم ہر دو جہان	پاتے ہیں تجھے اور تیر بیان	شوق کے باد یہ کے تشنہ دہا
راے روشن تیری بتا خیال	رنج فرماتی ہو نقابِ محال	تیرگی کے جمال حکمت سے	ہر کسی کے سوال حکمت سے
میں نے حد سے زیادہ جرات کی	اور گستاخی کو یہ فرصت دی	کہ ہوا اتنا باعث تصدیع	وقت سامی کا باعث تصنیع
چاہیے اب کہ اجتاب کروں	قطع تصدیع کی طباب کروں	قدر دانی کی یہ عنایت کی	مہربانی کی یہ ہدایت کی
کہ بیان تیر ہو بین نصیحت کی	امتحان سے قرین نصیحت کی	ہوا ظاہر کہ بادشاہ کہین	قرب بدست مراد خواہین
صحت بدست ہو زلل عائد	بلکہ کچھ حد سے ہو خلل زائد	اب بیان چود ہو بین نصیحت کہ	کہ عیان ہو یقین نصیحت پر
کیا سبب ہو کہ عقلمند بیان	دیکھتے ہیں بلا کے بند عیان	کیون نہین ہوتے عیشے آبا	کیون نہین ہوتے طیش سے آزا
اور نادان ہمیشہ نادان ہیں	بلکہ غم سے ہمیشہ نادان ہیں	و اما خو رمی سے رہتے ہیں	نہ جفا پر غمی سے سستے ہیں
کیون انھیں عقل سے نہ یاری ہو	کیون انھیں جبل سے نہ خواری ہو	اور کیون کر و خدر حلیہ بہا	رکھتے ہیں کام کا وسیلہ نہان
کیا سعادت کے لئے ہو سبیل	کیا مرادات کے لئے ہو فیصل	بولا ہیں دولت و سعادت کے	بعض اسباب جو افادت کے
انہی تحصیل سے لیاقت تمام	جاہ و رفعت کی ہو رباط تمام	نہ نتائج بشر کے ساتھ میں ہیں	کہ قضا و قدر کے ہاتھ میں ہیں
کہ رضاے خدا بغیر کہین	یہ وسائل ذرا بخیر نہین	کیونکہ دیکھے ہیں بیشتر عاقل	جاہ و دولت کے بیشتر قابل
قوت یکر وزہ کے سد محتاج	پانہیں سکتے اپنا مایحتاج	اور دیکھے ہیں ہر طرح جاہل	رنج و آفت کے ہر طرح قابل

مجھے رحمت سے ہی نہیں بچا
 ہی جہان بینی پر کہیں نام
 شک نہ سچائی پر کہیں آیا
 کہ سنا ابتدا سے حال مجھے
 پھر دلیرانہ اسے پائی مجال
 شاہ کو بھی یقین خاطر خواہ
 پس کھلائی گیاہ شیر کے ساتھ
 شہ نے سیاح کو دیا انعام
 کہ اگر اُس کو دار ہو جائے
 پر نہ تھا اپنا کچھ مال عیان
 اس زمانہ میں ایسا تھا دستور
 اُس سے ہرگز سزا نہ کتر پاپے
 جس نے دیکھا نہیں تھا رُک و وفا
 کہ تھا عذر و فساد سے حالی
 نہ بدی کرتے ہیں کسی کے ساتھ
 کہ جو کہتا ہو راستی کی قال
 اہل خدمت پسند کرتے ہیں
 اسکی دختر اٹھاتی کیونچاری
 دے اُسکا دروغ جاتا نہیں
 پس اگر جی سے تربیت پران
 نہ ضرر کیا سخت کہہ جائیں
 نہیں جائے بڑا سے بدکاری
 ہو مناسب کہ نیک کام کریں

تجھے رحمت سے ہی کہیں زیبا
 ہی جہان بینی پر نہیں قائم
 اسکی سچائی پر یقین لایا
 انتہا تک جو ہر سوال تجھے
 من و عن جیسی تھی سنائی تھا
 اُسکا لایا قرین خاطر راہ
 تن میں پائی رفاہ شیر کے ساتھ
 اور واجب تھا سو کیا اکرام
 مہر و نیر اختیار ہو جائے
 یک بیک چھپچہا یہ مثال مان
 اب بھی مشہور ہی نہ تھا دستور
 ثابتی پر جو مستہم پر آے
 اور پائی نہیں تھی بوسے صفا
 تھا مکر و عناد سے خالی
 بلکہ کرتے ہیں اپنے جی کے ساتھ
 چل جو چلتا ہو راستی کی چال
 اور عزت بلند کرتے ہیں
 اور بیعت جاتی کیونچاری
 راستی کا فروغ پاتا نہیں
 دیکھ کر سچے تقویت فرمیں
 پر یقیناً درست پہچانیں
 کہیں آئے سزای بدکاری
 دین و دنیا میں نیک نام کریں
 سوئے تو ایسا سو کہ گوش کرے
 شاہ نے اُسکا یہ کلام سنا
 قدر دانی سے یہ عنایت کی
 کہیں دھوکا کسی طرح کانکر
 ایسی رہ پر رسائی آخر کی
 کہ یہ ہے قصور بچا رہ
 زہر کا کچھ خطر نہ باقی رہا
 مرد زگر تھا پیش دار و مان
 اور پھر جو تھا کام آئے ہاتھ
 کہ اب اس دار پر ہو جا اسکو
 جو کسی پر کچھ اتہام لگائے
 اسلئے کھینچا دار پر اس کو
 اُس سے خاک و دُلوں کو پاک کیا
 بد طبیعت کی عاقبت یہ ہو
 نیکی چاہے تو نیک رہ دائم
 یہ سلاطین کے کام کا ہی بیان
 جو یہ شاہ حلب خبر رکھتا
 اور پھر بھی اگر نکر تا ہوش
 بادشاہوں کو تربیت ہو بجا
 نہ سیاست شتاب فرمائیں
 ابھی نیکی اگر نہ شائع آئے
 اب جو ہی تخت دولت و قبال
 کسی کا چرخ مہربان ہو روز

کوئی مظلوم جو فروش کرے
 راستی سحر تھا جو تمام چنا
 مہربانی سے یہ ہدایت کی
 نہیں ہوگا کسی طرح حاضر
 دل شہ پر صفائی ظاہر کی
 بتلا سے فتور بیکارہ
 لہر کا کچھ اثر نہ باقی رہا
 مضطرب اُسکا انتظار کرنا
 عزت و احترام لائے ساتھ
 ملے سیاح کی سزا اس کو
 اور اثبات پر قیام نہ لائے
 موت نے اینجا خار پر اسکو
 ایسے ناپاک تن کو خاک کیا
 بد طبیعت کی خاتمیت یہ ہو
 نیکی کر اور نیک کہہ دائم
 سود خاص اور عام کا ہی بیان
 ایسے بد پر نہ تب نظر رکھتا
 قول بھرم پر نکر تا گوش
 پر نہ بے حزم تقویت ہو روا
 کہ سیاست صواب پر پائیں
 کہیں نیکی مگر نہ ضائع جائے
 سب کو ہی سخت شوکت و جلال
 کسی کا وقت قدر دان ہو روز

رہا در پی عجب کیا افسوس
 شکے اس مارنے لال کیا
 کا دم زارہ بیوفا ہو بڑا
 آدمی کیا دوسری دکھاتا ہی
 کہ صفا اسیمن ہو دغا سے بھری
 جائے گا یہ رہ پریشانی
 کہا سیاح نے اُسے اسیار
 نہ سنا اُس زمان کہا جو بند
 لے کسی طور سے بچا جھ کو
 کہ تھا کل اُسے پار کھا اُسپر
 کہ علاجی علاج کرتے ہیں
 یہ گیا رکھ نگاہ کے اندر
 پہلے اپنا لال طسا ہر کر
 شاید ایزد سے رہنمائی ہو
 صبح دم قصر شاہی پر جا کر
 نہ معالج کے ہو نہ شاہ کے پار
 شاہ بیٹھا تھا مان کے پاس
 درمیان مضطرب تھا بیچارہ
 جب سنی بادشہ نے وہ آواز
 تب کیا یہ گمان کہ ہاتھ غیب
 عرصہ کی اموشہ بلند اقبال
 اور حاجت روا سی عالم ہو
 ہو دوا اس کی سیر پانہان

بارے زندان میں جب کیا محسوس
 کہ ہو اس خوار نے کمال کیا
 شر پر آمادہ بے صفا ہو بڑا
 نیکی کی جا بدی دکھاتا ہی
 نہ وفا اسیمن ہو دغا سے بھری
 پائے گا یہ چہ پشیمانی
 اب ملامت کا کرنا ہو بیکار
 بس ہی تکلیف جان سہا جو بند
 دے کسی طور سے رجا جھ کو
 جھ کچھ قہر آگیا اُس پر
 پر نہ دور احتیاج کرتے ہیں
 ہو شفا اس گیاہ کے اندر
 جیسا گذرا ہو حال ظاہر کر
 اس بلا سے تجھے رہائی ہو
 روزن خیر خواہی پر آ کر
 وہ ہو اس مرد بگیاہ کے پاس
 غم دو گونہ سے ہر اس بجان
 ہر زمان مہرب تھا بیکارہ
 کہا دیکھو تو جا کے ہو کیا ران
 ہوا اگر بیان یہ کاشف غیب
 دن بدن ہو تیز اور خند قبا
 بلکہ راحت فزائے عالم ہو
 ہو شفا اسکی تیرے پانہان

جا کے نزدیک پوچھا حال تمام
 میں نے تجھ کو نہیں تھا سمجھا
 پردغا با فریب بد طینت
 ہی بدی پر یہ مرد می حاصل
 یہ نصیحت میری نہیں مانی
 تب ہی فرما دے اٹھا ادا دل
 بلکہ اب کرنے میں نہ شک کرنا
 شہر و برزن میں ہو گیا بد نام
 مار بولا کہ کاخ شاہی میں
 میں نے مارا ہی ایک جاری خیم
 کل بیان احتیاج لائیں گے
 جا کے درگاہ بادشاہی میں
 پیچھے دے شیر میں اُسے یہ گیا
 اس سے سیاح غدر خواہ ہوا
 بولا جو مار کی دوا چاہو
 جسے زر گر کے کید میں آ کے
 غم و حزن آدہر تھا زور آو
 تھی اطبا سے مشورت زائد
 جا کے دیکھا کوئی نہ آیا نظر
 اور سیاح کو بلا بھیجا
 تیرے احسان و عدل کی درگا
 ایسی اس درد کی دوا ہو گی
 لیک پہلے جو کچھ بچوش لال

کہا جو گذرا تھا لال تمام
 لیک تجھ کو یقین تھا کم آیا
 پر جفا ناشکیب بد نیت
 ہو رہ نیکی پر گئی دھسل
 یہ نصیحت تیری وہیں جانی
 جب شیریں پر اسکا آدا دل
 ہی پیچھے زخم میں نک بھرنا
 دوست و دشمن میں ہو گیا بگا
 مادر شاہ ہی تباہی میں
 اشکارا ہی نیک کاری زخم
 تجھ سے اسکا علاج چاہینگے
 آ کے ہر راہ داد خواہی میں
 بخشے گی شیر میں اُسے یہ شفا
 ہو کے نصت وہ روبرو ہوا
 ایسے بیمار کی شفا چاہو
 رکھا ہو شہ نے قید میں لاکے
 غم مادر آدہر تھا شور آو
 پر دوا سے نہ منفعت جائد
 آدمی کا کوئی نہ پایا اثر
 پوچھا تو تھی نہ وہ صدایجا
 رہے احسان و عدل کی ہر آ
 ملکہ کو ابھی شفا ہو گی
 میں کون تو سنے بگوش خیال

نہ کیا صرف چاہ سے محروم
جو معیشت میں آگیا ہر ضرر
یہ جو اہر کا ایک پیرایہ
تجہ سے مخفی نہ ہی بلالان کی
پھر ضرورت ہو جب قدر لیجو
دیکھا پیرایہ دخت شاہ کا تھا
اور بولا کہ یہ جو اہر سب
خود طبیعت کر گئی ظاہر جا
تو یہیں بیٹھ فرس احت پر
دولت نیک ماتحہ آئی ہر
ہر توقف عیان پشیمانی
قتل دختر خیال کی جا ہی
کو قصاصاً یہ مارا جائے گا
اس طرح دل سے غدر بر لایا
عرض کی اس شہ در عادل
شنے پیرایہ خوشنما دیکھا
لیک زرگر سے آشکار کیا
بلکہ دشمن سے بھی نہوگا کہی
بلکہ اس سے ہزار چند بجا
کیونکہ پیرایہ تھا گواہ کار
کہ اسے شہر میں پھر این نخست
پھر اسے مار کی عقوبت دین
جب اسے شہر میں پھرتے تھے

کر دیا مال و جاہ سے محروم
اور ثروت میں پا گیا ہر اثر
اور یہ مہرین نیک ہی مایہ
چشم سے جس طرح ضیادان کی
نہ ضرورت ہو جب قدر لیجو
نقص اصلانہ کچھ نگاہ کا تھا
ایسے ہیں بے بہا بظاہر اب
انکی قیمت ملے گی خاطر خواہ
یا جو جی چاہے استراحت کر
شوکت نیک ساتھ لائی ہر
ہر تکلف بجان پریشانی
کہ زیادہ ملائی کی جا ہی
انحصاراً سہارا آئے گا
اور پھر دل کو غدر پر لایا
پکڑا ہی شاہزاد کا قاتل
مرد سیاح کو بلا بھیجا
نیک تر شر سے فاش کار کیا
دیا ہی تو نے جیسا دہو کا بھی
اور دنگہ ہی یہ کار پند بجا
نہیں بے پایہ تھا گواہ کار
صورت مجرمی دکھائیں دور
پھر اسے دار کی صعوبت دین
صورت مجرمی دکھاتے تھے

شکے سیاح صاحب ایمان
نہو غم سے کبھی دل آزرده
لطف پروردگار سے آیا
انھیں تکلیف کر ذرا لے جا
نہیں انکار ہو و گیا ز نثار
نہو ادیکر عیان کم خوش
کہ ہر عاجز بجا محاسب و سہم
خوش نصیبی کے طور پایا ہوں
پھر یہ کم سخت نے خیال کیا
دیرت کر عجیب فرصت ہر
جمہ سے شہ کا مزاج برہم ہر
پس جو سیاح کو کرو گائیں
کہ یہ خدمت نہ خالی جائیگی
نہو پھر قصور میں متاصر
اُسکا پیرایہ ہی گواہ حال
آیا ہنجا ر کار پایا نہیں
تو نے یاری میں جیسا کار کیا
یہ سزا میرے واسطے ہی جزا
شہ نے جانا گناہ گار اسے
پھر زیادہ نہ کچھ لیا اظہار
پھر ہے ایک روز زندان میں
پہلے تعذیب خاص واجب ہر
وہی مارا ایک جاوہان حاضر

اس طرح بولا ہر اطمینان
اور الم سے کبھی جفا بردہ
ہر کسی دوستدار سے پایا
واجبی بیکر ہمالے آ
نہیں ز نثار ہو و گیا انکا
کہ ہوا سرسبز نہان غم کش
کہ نہ کے کیا بہا مناسب فہم
ابھی جاتا ہوں اور لاتا ہوں
ایک دم سخت نے سنبھال لیا
پھر بھی شہ سے نصیب قربت ہر
کہ ابھی تک علاج پر کم ہر
کچھ دل شاہ کا بھر و نگار لیر
وہی عزت بحالی پائے گی
ہوا شہ کے حضور میں حاضر
رفع فرمائے اشتباہ قال
کچھ بھی انکار کار لایا نہیں
کس نے یار میں ایسا کار کیا
یہ جزا میرے واسطے ہی سزا
اور مانا تباہ کار اسے
اور اس حکم کا کیا اصدار
کہ سے نیک سوز زندان میں
پھر سزاے قصاص واجب ہر
ہوا تھا اُسکا ناگمان ناظر

ڈالائے پرانڈہ پیر میں بجاگا
ہوا ہو کر رہا بہ پائے مراد
اُسے دکھلایا ساتھ جاکے وہاں
بوز نہ کو وہاں رخصت دی
روبرو آیا تند رو غونچوار
شیر بولا کہ بجاگ مت ڈر کر
لطف سابق کا پھر سپاں کیا
سنکے سیاح نے قیام کیا
اُسی پر خار راغ میں بھنچا
تن پہ پیرایہ جواہر تھا
ناخوشی پر سے غم کش تھی
آکے سیاح کے حضور رکھا
پھر چلا اور شہر میں آیا
مرد زرگر ہی آدمی آخر
جورویئے چاہو نگا بجا دست
کہ آسے ان سے کام رہتا ہی
معرفت اکے فائدہ ہوگا
مہر دل حد سے بیش پائے گا
جب بھنچا وہاں تھا وقت سحر
جاتے تھے نلکے بارگاہ میں ب
چاہتا تھا جو آئے واقف کا
پوچھ کر خیر و عافیت فی الحال
پھر دوبارہ کبھی حقیقت خویش

کہ نرو کے سویرے میں آگا
رہگراے سما سجائے مرا
رکھا تھا سیم وزر چھپاکے بہا
شہر کو پھر امان سے نصفت کی
چشم خشنودہ احمد و خنبار
ہی تیرا حق عاطفت سر پر
جیسا لائق تھا التماس کیا
شیر نے بیشہ سے خسر ام کیا
شاہ کے چار باغ میں بھنچا
حسن پر پایہ جواہر تھا
تو بھی ایسی نظر سے کم خوش تھی
عذر کم خدمتی نہ دور رکھا
اس تصور کی طہر میں آیا
نوع برتر ہی آدمی ظاہر
اُس سے منگواؤ نگا بہ دست
قدر و قیمت تمام کتا ہی
رفع نقصان عائدہ ہوگا
پیشوائی کو بیش آئے گا
اسکے حق میں عیان تھا وقت خطر
لاتے تھے دیکے کاراہ میں ب
تو کرے اس سے حال استغنا
لے گیا گھر بغرت و اجلال
آشکارا کبھی مصیبت خویش

مہر سیاح چرخ با افسوس
اشرفی خاک پر چھپنے لگی
اُسے جو اپنا تھا سو ہاتھ کیا
اگیا بیشہ راہ کے اندر
دیکھا سیاح نے تو گھبرا یا
پاس آیا صفاے خاطر سے
کہ ٹھہر جا در اعنایت کر
کہ کوئی تحفہ نغز و نادر پہ
دو تر بادشاہ تھی باہر
تھی لب عوض کچھ نظر نہ کنا
ایک ہی پنجہ میں تمام کیا
اسنے بھی شکر مہربانی کیا
کہ ہی حیوانوں نے رعایت کی
نہ عنایت سے جائے گا باہر
اور پیرا بھی یہ بیچون گا
نبت غیر ہی کہیں بہتر
گوش میں جا گیا میرا مقدم
کر گیا قال قدر دانی سے
کہ اسی وقت قتل وقت کا حال
مرد زرگر بھی بے شرف جا کر
اسمیں سیاح اُسکو آیا نظر
نہ طبیعت بکام ظاہر کی
کہ دل شاہ پھر گیا کیسا

محبس تیرگی میں تھا محبوس
ایسے افلاک پر دکنے لگی
جو نہ اپنا تھا سو نہ ساتھ لیا
شیر کا تھا جو چاہے کے اندر
بجاگنا چاہا پھر نہ صبر آیا
پاس آیا وفاے ظاہر سے
ہی عنایت بجا عنایت پر
برہمان خویش حاضر لائے
رشک افزائے ماہ تھی ظاہر
دست رنگین کچھ اشارہ کنا
لیا پیرایہ پھر خسر ام کیا
بلکہ کچھ عذر قدر دانی کیا
تیری اس تھوڑی سی عنایت کی
نہ رعایت سے آئیگا قاصر
بیچنے کے لئے اُسے دو نگا
قسمت خیر ہی نہیں بہتر
جوش میں لایگا میرا مقدم
پوچھے گا حال مہربانی سے
سنکے سب کو ہوا تھا سخت حال
ہوا استادہ یکطرف باہر
خوشی کا چہرہ پر دکھایا اثر
نہ طرقت تمام ظاہر کی
چشم سے آہ گر گیا ایسا

دینے لینے کا کام جاری ہے
 بوز نہ نے کہا کہ غم مت کر
 تیرے اصلاح کار کی خاطر
 گھر بند دست و پا ظاہر
 پھر کما بستر فراغت پر
 سار قونکا و بان جو پایا سرخ
 مال مسروقہ بھی تھا پاس کھا
 مستم جانایہ اخون کا حال
 اُسکو بھی جا کے ایک جا ڈاٹا
 صرف سیاح کا نہ ہاتھ کیا
 ایک اچھے درخت پر جا کر
 جب ہونے دزد خواستے بید آ
 ڈھونڈنا جا جا کے نقش پتھار
 یہ جگہ ہے نہ آدمی کا مکان
 ہونہ ہو ہی یہ راہ دیو و پری
 ہم جو گستاخ وار آئے یہاں
 بٹھہرنا بیان نہیں اچھا
 ال تو کچھ نہیں بیان چھوڑا
 یہ بیان سرا دیوان ہے
 طبع کے کہنے پر جو چلتا ہے
 ایسا ہر دو خیال کرتے ہوئے
 اور سیاح سے یہ حال کہا
 پر اسے رات کو وہیں روکا

لینے دینے کا نام بھاری ہے
 اس عدم پر ذرا الم مت کر
 سعی ہی اختیار کی حاضر
 اپنے گھر اُسکو لے گیا آخر
 اسی جا آج استراحت کر
 ہوا پیچھے روان چلا یا سرخ
 دشت متروکہ تھا ہر اس تھا
 مفت کم مانایہ انھونکا مال
 ایسے بچے جو ایک تھا کاٹا
 بلکہ اُنکا بھی اسکے ساتھ لیا
 اُسکی شاخ کرخت پر آکر
 دل ہوا اضطراب سے بیزا
 دیکھا آگے اپنی جاتھار
 اس جگہ ہے نہ آدمی کا نشان
 گو گویا یہ چاہ دیو و پری
 کچھ نہ اُنکا وقار لائے نہان
 چلو چل دیں زبان نہیں اچھا
 پر رہا ہی یہ نقد جان تھوڑا
 تہ ہوشایان برای دیوان ہے
 دل سا افسردہ ز رسا جلتا ہے
 گئے گھر کو ملال کرتے ہوئے
 کہ نہ اب چاہیے ملال سہا
 کہ نورات کو کہیں دھوکا

پھر کہا وہ جو حال گذرا تھا
 یاس میں آں لفروز ہیون
 پر یہ اول ہی کار خاص مجھے
 میوہ خشک و تر رکے آگے
 میں ابھی آتا ہوں یہ لکے گیا
 دزد چلنے سے راہ کے شب بھر
 دوپہر ہو گئے تھے خواب میں تھے
 کاکر تھوڑا اپنے ہاتھ کیا
 نہ با انکے پاس باقی وہاں
 آشکارا چھپا کے بیٹھا بیان
 دیکھتا تھا انھونکا آخر حال
 کہ نہ تھارت و اشرفی کا نشان
 ایک تھا دوسرے سے دانا کچھ
 اسلئے کام آدمی کا نہیں
 شاید اس رہ سے آیا کرتے ہیں
 پاؤں پھیلا کے بے ادب سوئے
 دشمنی انکے ساتھ میں ہو بال
 اسے تو چاہیے بچا نا اب
 کہ مکان سے یہاں مین ہوڑا
 جو یہاں خواہ گئے بناتا ہے
 بوز نہ بھی انھون کے جانے پر
 کہ پھر تیرا بخت ورنج گیا
 دزد شب نے لباس ظلمانی

اور دل پر ملال اُترا تھا
 سب شب میں سفید روز ہیون
 کہ نہ اس بند سے خلاص تھے
 جو نہ تھے عمر بھر چکے آگے
 اور کچھ رنج و درد سہ کے نیا
 پڑے تھے ایک چاہ کے لب پر
 مست بیہوشی کی شراب میں تھے
 ڈاکٹر چھوڑا اپنے ساتھ لیا
 نہ کھا انکے پاس باقی نشان
 فاش یارا نہ پا کے بیٹھا نہان
 اسلئے تھا انھونکا ناظر حال
 حیف تھا رخت و اشرفی کا بیان
 بولا اُس دوسرے سے جانا کچھ
 لیجئے نام آدمی کا نہیں
 اب اس چہرے سے پایا کرتے ہیں
 یہ غضب لاکے بے سبب روئے
 ایمنی انکے ہاتھ میں ہو حال
 وقت ہی بھر یہ وقت آنا کب
 غم سے دل ہر عیان نہیں ہوڑا
 اپنے سر پر گلہ نہ پاتا ہے
 آیا دلجمعی سے ٹھکانے پر
 کہ پھر تیرا رخت و گنج گیا
 دیکر خور کا پاس سلطانی

پر بہت خوب ہی ہوا ہے وطن نہ ہوا ہے وطن مٹاؤ ہی ہر زگس کہ خاک زگس نہ ار شب کو دود و دیشیہ و ریشا گرچہ خنجر گز اریکتا تھا صاحب نیزہ یہ سماک سما چشم دلبر سے سخت تر خونخوار کہ لیا وہ جو پاس تھا کالا چل دیئے وہ وہاں سے نالائق شکر کر ہی نہ جا شکایت کی جا ہی فریاد بس نہیں اس جا آہ و افغان کہ اس غنائیں وقت غم ہی سجا کہیں غمخوار ناگمان آئی آہ کی آواز آب خون چشم تر سے برسا یا کس طرح اور کیا یہ حال ہوا اس خرابہ میں رہتا ہی سر گنج شہد بے بیش اس کا نہیں نہیں نہ کبھی خورمی میں خورم ہو چشم ابر خزان بناے نہیں جوش وقت بہا ر آئے نہیں نیت سے ہست ہوتا ہوا گاہ ہی آب گاہ تاب بیان	دل کو مرغوب ہی ہوا وطن اور ماسے وطن موافق ہی ہی مربی پاک زگس وار آئے دزدی کو بانڈہ کر تھیا پر نہ خنجر گز اریکتا تھا انکے خنجر سے ترساک بلا انکے خنجر سے سخت تر خونخوار پھر کسے جو اس سا ڈالا کتا تھا یہ زبان سے کیا لائق شکر پر ہی رجا عنایت کی کوئی فریاد رس نہیں اس جا کوئی پرسان نہ اس فنا میں ہوا دل غمخوار سا نہیں غمخوار بیگمان پائی چاہ کی آواز اور نالہ جگر سے بر لایا کیسے اس طور کا ملال ہوا پاسبان کی طرح سے اذ در رخ کچھ کم و بیش اس بانی نہیں نہ کبھی پر غمی میں پر غم ہو آب صبر توان بہاے نہیں ہوش وقت قرار جاے نہیں ہست سے نیت ہوتا ہی آخر گاہ ہی تاب گاہ آب نہان	کتے ہیں ذوالمن من الا یقان سیم و زر کے بنائیں گس پس وطن کو چلا وہاں اتر آنے رہتے تھے پاسبان ترسان تیر سینہ شگاف سے ترسان بیخدر رہ نہ سکتا تھا بر جا اُسکے سر ہانے بیخبر آئے اُس کر یوہ میں پر خطر تھا جو کہ در اسی حیات چھوڑی ہو اوقادہ رہا وہاں شب بھر چشم سے آب غم بہا تا تھا کون اس درد سے دو افرام اس میں وہ بوز نہ بھی میوہ کو گیا نزدیک آشنا پایا پوچھا اسی یار بیفرح اسجا بولا اس دہر میں نہ راحت ہو گل بے خار اس جہان میں نہیں جب یقین اس طرح کا کامل ہو خار غم پائے جان میں کھائے جہان گل شادی جہان بہار پہ آئے ہستی و نیستی کو جانے ایک پس وجود و عدم برابر ہیں گاہ دیتا ہی گاہ لیتا ہی	کہ ہر حب الوطن من الا یقان اس اثر کے بنائیں زگس بان کہ تھا بوز نہ کا مکان ستھرا بلکہ مرتج آسمان ہر آن تھا انھوں کے مصافح لڑائی سپر خوف رکھتا تھا ہر جا بیخبر آنے کے اثر لائے اور شائع سے دور تر تھا جو یہ ذرا سی نہ بات تھوڑی ہو دست و پا بستہ تھا فغان لبت دل میں نارالم جلاتا تھا کون اس درد سے شفا پر لاک دھونڈتا آیا اس کر یوہ کو لیک آفت میں مبتلا پایا کیون ہی نیزار بیطرح اسجا کہ نہ ہر بھر میں جرات ہی گنج بے مار اس جہان میں نہیں تب کہیں سفر حکا حامل ہو نہ الم آئے جان میں جاتوان ببل دل وہاں قرار پہ پاک ہستی و نیستی کو مانے نیک نہ وجود و عدم سراسر ہیں گاہ لیتا ہی گاہ دیتا ہی
--	--	---	---

وہیں اپنا قیام رکھتا ہوں
بند احسان سے کچھ خلاص مجھے
کر نہ اس مرد کو بدرجہ سے
دل کہی نیکی پر نہ لاتے ہیں
انکی طینت میں ہی بدی ام
آدمی ہی نہ خوب روئی میں
زیب خاطر کو اب نچاہتے ہیں
خاصہ یہ جو ہم سے تھا ہم چاہ
نہ علامت وفا کی رکھتا ہو
نہ سنے گا اگر کلام سرا
اسنے تل بھر نہ لہفات کیا
پیش سیاح چاہ پر جا کر
گر چہ آفات کا دیا اظہار
کما خوش راہ ہی تو کل کی
پر اگر پاؤں گناقتنا سے اہان
عمر ہی دوستدار قیمت ہو
ہوئے رخصت تو وہ گناہ کو
شہ پشیمان تھا تربت کر کے
تھا حجل اس خیال سے بیزار
ہو گیا ایسے ایک سال بسر
درمیان آئے ہر طر حکے شر
کہ پھروں اب یہاں سو وطن
اور حسب اہرام ہی اب تک

وہیں اپنا طعام رکھتا ہوں
ہو یہ امید لطف خاص مجھے
کر نہ اس درد کو بدرگہ سے
بل بدی نیکی پر دکھاتے ہیں
انکی نیت میں ہی بدی قائم
آدمیت ہی خوب خوئی میں
زیب خاطر کو سب سہاوتے ہیں
روز و شب اپنے دم تھا دم کاہ
نہ سعادت صفا کی رکھتا ہو
ہو وے گا بے ضرر نہ کام ترا
عزم دل پر بدل ثبات کیا
عذر خواہی کی راہ پر اگر
پر نکافات کا کیا اقرار
پھر نہ کچھ چاہ ہی جزو کل کی
اور تقدیر کی رضا سے تو ان
پھر بھی بالاختیار خدمت ہو
اور سیاح خوشنما بر کو +
دل پریشان تھا تقویت کر کے
مضمحل اس ملال سے بیکا
نوا دل سے یہ ملال بدر
ہر زمان پائے ہر فرحکے بھر
اور دیکھوں امان رو وطن
کہ جزو کل بحکم ہی اب تک

ادھر آئے گا میری قیمت سے
پر نصیحت ہی ایک ماننے کی
کیونکہ ہیں آدمی وفا سے
انکے ظاہر جمال پرست جا
انسے ہر گاہ ہی منی پیدا
بد اگر ہی تو بالیقین ہو دو
یوسف چشم و گرگ خاطر ہیں
پر ارادت ابھی نہ مانا ہی
جسم زینبا میں ہی نہ خوش صفا
بلکہ آجائے گا بعد ممات
اور پھر لیسان کو لٹکایا
کی بیان تھوڑی شاہ کی سختی
کہ چلے ساتھ تو تیری خاطر
کچھ دنوں گشت کا ارادہ ہو
تو ہی اقرار آونگا پھر بھی
جد تھا بس میں جس طر حکا کیا
پر وہ گوشہ میں اختفا کے را
نہ نصیحت وزیر کی مانی
سو دختر کعبہ التفات نہ تھا
مرد سیاح نے سیاحت کی
تین سوا شرفی جز پایا کمین
گر چہ جتنا سفر میں قائدہ ہی
دنوی اخروی مراد تمام

نظر آئے گا تیری خدمت سے
بے نصیحت ہی نیک جاننے کی
دیکھے ہیں کہ تے ہیں صفا زو
کبھی ظاہر خیال پرست جا
انسے ہر راہ ایمنی ہی کیا
دوست بہتر بدل نہیں ہو
خوب واقف بزرگ ماہر ہیں
نیک عادت کبھی نہ جاتا ہی
گل دنیا میں ہی نہ بوسے وفا
اور بچائے گا بعد حیات
اسنے بانڈا میاں کو جھٹ آیا
کی عیان تھوڑی اہ کی سختی
بالعوض مہر ہو میری ظاہر
شوق اس دشت کا زیادہ ہی
لطف دیدار پاؤں گنا پھر بھی
عہد آپس میں اطر حکا کیا
نہ بھروسہ میں صطفاکے را
نہ نصیحت اخیر کی جانی
کچھ سفارش کی سنتا بات نہ تھا
بادیکے ہر ایک ساحت کی
اس ارادہ پیچی کو لایا دین
کبھی اتنا نہ گھر میں عائدہ ہو
رکھتی ہیں اپنا زہ یاد بکام

کیا عناد اب ظہور پائے گا
جا ملاقات ہی وہاں مجھے
جاتا تھا سو بسو پریشان آ
کو یا خیمہ کے درمیان تھا چرخ
سرقطران غبار سا آیا
اس یقین سے کہ تاسک تھی
نرہا جا پر صطبار ذرا
تھی یہ جا بہر صید گاہ ددان
یہ بھی اندر کے اشارہ پر
رکھ دلازار تھی نہ چاہ میں چا
یہ گرفتار چاہ کے اندر
ہوئے کچھ سوز بی طرح خاک
رحم آیا کہ ہی یہ آدم زاد
پڑا ہی ایسی جا بے غم میں تہ
تا کہ جس روز ہو کو روز حسا
اسلئے ڈالا رسیان لاکر
جبہ زندان تینوں تن بکے
خوش نصیبی کمال حاصل ہو
کہ ہیں اس تیرے لطف چہاں
نہ مکافات ہی ابھی ممکن
ہیں وہاں قسم قسم کے شجا
شیر بولا کہ شہر کے نزدیک
کر گیا رنجہ پاؤ ہر آکر

کیا غرض ہی کہ چاہتا ہی روا
چلا صحرا کو یا س سے مانوس
رات کو گر چہ ماہ تھا اوپر
تھا ہوا پر چڑھا غبار سیاہ
سوی زنگی سی شب نگاہ پری
ایسی آفت سے جو اس ہوا
کہ خودی سے نہ کام دہر تھکا
اسین بوزنیہ شیر و مار پڑے
گر ابے دیکھے چاہ کے اندر
گر خود شل پیلہ جال نہ رکھ
اپنے جی کا ملال کرتے تھے
ایک سیاح حرم دل آیا
دم کی تکلیف ہی پریشان ہو
ہی فتوت کا یہ زمان اسجا
مال و اطفال نام کے ہیں نیز
دوسری بار مار آیا بدر
پاس جا کر بدل سپاس کیا
جو گذر تار ہے ہمار بیان
تیری خدمت سے خصاص کر
بوز نہ بولا اس دیا کے پاس
جو وہاں افتخار لائے گا
وہیں بکھتا ہوں دو پاش دما
مار بولا کہ ہی فلا نی جسا

کیا مرض ہی کہ چاہتا ہی روا
بیفرح جا کو آس سے مایوس
لیک ابر سیاہ تھا رو پر
تھا سما پر بڑھا بخار سیاہ
تا بہشت سک سیاہ بڑی
نہ مخالفت سے بے ہراس ہوا
بہ خودی سے خرام کرتا تھا
تھے اجاعت سے زیر بار پڑے
چاہ کھودے تھے راہ کے اندر
اپنی محفوظی کا خیال نہ رکھ
نہ کسی کا خیال کرتے تھے
چہ میں افتادہ بضمحل پایا
غم کی تضعیف ہی نہ بجان ہی
ہی مروت کا امتحان اسجا
وہاں ہر حال کام کے ہیں نیز
تیسری بار شیر آیا ببر
پھر دعا پر یہ التماس کیا
نقص کرتا رہے ہمار بیان
بہر تخلص جہ خاص کرین
ہی مقرر میرا کو ہمار کے پاس
مجھے خدمت گزار پائے گا
کہیں پاسکتا ہوں ش بکا
درمیان شہر کے پرانی جا

مردم چشم کو یہ نور عیان
اور کچھ لعل ہائے رمانی
چند فیروزہ رنگ کے اچھے
لعل رخشان سیل سے انور
تاکہ جو اُنسے لین سودی جائے
ملکہ نے با لفتات تمام
کہ ذرا اس میں التباس نہیں
تو بھی زر کرنے تھا جو بکایا
یہ زمین میں تمام ناقص رہا
نفس امارہ نے دیا فرمان
اُسکے خویش و تبار رونے لگے
نیک محض و زیر آختہ کار
استد ز نقش کردیا دل پر
دود پڑا می تھے وجود لیا
مستغیثوں کی داد بخشی کی
اور زر گر کی تربیت چھوڑی
شاہزادی کا اعتبار گیس
پھر وہاں رکھ سکا نہ جامی قرآ
نہ سننے یاس قہر کے اندر
جب دل شہ سے برہمی جائے
یہ شفاعت ظہور میں لائیں
وہ یعین الوراخسہ پاکر
کام کو ہیدہ راہی پھر آیا

مردم چشم کو سرور عیان
آپ ثانی بجائے کم ثانی
سنگ کے اور ڈھنگ کے اچھے
رنگ فیروزہ چرخ کے اندر
اور قیمت جو دین سولی جائے
سنگے مانگے خواہرات تمام
ایسے جو ہر ہین سیر پاس نہیں
عذر اُسکا نہ دل میں رہ پایا
جا ہی جو اُنسے کام ناقص آئے
بہر تعذیب دخت باز رگان
چشم سے اشکبار ہونے لگے
دیکھ کر بد خیسر ظاہر کار
کم نے زائد اثر کیا دل پر
روزن قصر سے صعود کیا
سیم وزر سے مراد بخشی کی
لطف نے شرط تقویت توڑی
بلکہ والد کے دل سے پار گیا
راہ پیا ہوا پیاسی شرار
نہ رہے پاس شہر کے اندر
قہر پر شور و شر کی لائے
بالا جائز حضور میں لائیں
وہین پھینچا بلا خطر جا کر
کو رہو دیدہ جاے پھر آیا

دیر سبزہ سرور افزا ہی
مشغل مثل فارسی گلزار
چرخ بینائی لاتا ہی چکر
حکم فرما کہ یہ جواہر سب
جو ذرا دینے میں تردد آئے
اُس نے ہر چند اعتذار کئے
اور دکھلائے جیسے حاضر تھے
ست تھی بادہ جہالت سے
کبر شاہی نے کی نہ رویاری
تھوڑی تکلیف سے نکل گئی جان
نالشی شہ کے آستان پہ گئے
بادشہ کے جناب میں آیا
غیرت انگیز تھی طرقت قال
سینہ شاہ کو سیاہ کیا
وہید دختر سے پھر کراہت کی
اس مہینہ کی ساز گاری سے
اور وہ اپنے کام سے ترسان
سوچا بانو نے مصلحت یہ ہو
رہے پر خار راغ میں باہر
تب سفارش ظہور کا ضرور
اسلئے بھیجا اُس مکان میں آئے
ملکہ دیکھ کر ہوئی مضطر
کو نسا ذی خرد وہاں جائے

چشم بینا میں نور افشا ہی
منفعل سی بہار کی گل ناز
پر نہ رنگت میں کھاتا ہی ٹکڑ
کرے تیرے حضور حاضر اب
نہ ذرا لینے میں تشدد جائے
کھا کے سو گند اعتبار روئے
نہ پسند آئے ایسے ظاہر تھے
جیسا ظاہر ہی اس مقالے سے
دیو مردم نے کی مدد گاری
بیزمان اور سبیل گئی جہان
نعرہ مارے کہ آسمان پہ گئے
تھا جو گذر احساب میں لایا
حیرت انگیز تھی حقیقت حال
عیش و خواہ کو تباہ کیا
جیسی آگے تھی پھر نہ چاہت کی
قرب و اخلاص مرا زرداری سے
شاہ کے انتقام سے لزان
حق دختر میں منفعت یہ ہو
شاہ کے چار باغ میں جا کر
نہ گذارش مقصور پاسے ضرور
تھا یہی زیبا اُس ناہن اُسے
اور آشتی تر ہوئی اُس سے
تیری تصویر بد جہان پائے

کہ بد و نکو بناتے ہیں نیکو
 برتری عقل اور ادب ہے ہی
 درکنہ سے آب و تاب نہ چاہ
 بادشہ جسکے ساتھ کار رکھے
 اٹھتا ہی ہم جسے اٹھاتے ہیں
 جسکا درجہ ذرا گراتے ہیں
 اپنی برق غضب فروزان ہو
 بخشے ہیں جسے سحر سے نور
 ہر عنایت سے سرفراز کیا
 ضد کا مذکور نے ثبوت دیا
 لیک جب کچھ زمان ہوا آخر
 کرتا تھا دہشت واسی گھر
 ایک دن دخت شاہ کی خاطر
 لیک زرگرنے جہد فاش کیا
 پر نہ تھا اسکو دینے میں اقرار
 کہ گرہ پر نئی گرہ لایا
 رکھتی ہی یہ جواہرات جہاں
 یہ کو اکب کے جو ہر انور
 دایہ سحر نے بھی دیکھا نہیں
 شل زہرہ تمام تاباں ہیں
 مادر مہر کی عنایت سے
 اچھی خون جگر خورشیدی ہی
 کچھ زرد ہیں سبز رنجانی

چھر بدی پر نہ لاتے ہیں جی کو
 نہ ذری اصل اور نسبت ہی
 رکھے کہنے سے آب و تاب نہ را
 الفت و اتحاد و پیار رکھے
 جھکتا ہی ہم جسے جھکاتے ہیں
 اُسے تحت الشرا دکھاتے ہیں
 خرمین اعتبار سوزان ہو
 تیرگی کرتے ہیں نظر سے دور
 ہر رعایت سے امتیاز دیا
 شکے دستور نے سکوت کیا
 اُسکا دست توان ہوا قادر
 بھرتا تھا وعدہ و وعید زر
 ایک جو ہر کی چاہ تھی ظاہر
 ہر کسی شخص سے تلاش کیا
 اور تھا اسکو لینے میں اصرار
 دختر بادشہ کو بھکایا
 اچھے اچھے نوادرات زمان
 چرخ فیروزہ رنگ کے اندر
 کوئی در اسطر حکا زیا کہین
 بلکہ نہ پرد و ام نازان ہیں
 گرمی مہر کی رعایت سے
 رجم کان میں پرورش کی ہی
 مستند ہیں نہ سبز ہوشانی

حسن اوصاف مردان ہی شرف
 اپنے علم و ہنر کا پایہ دکھا
 وہ بزرگون میں عقیل و فہم
 اور کتا ہی ایک شاہ زمان
 جسے اکرام پر بڑھاتے ہیں
 بے اپنی نسیم حسان جو
 جسے شاہ زمان نکالتے ہیں
 اس جوان پر ہی مہربانی کی
 اور دلوں جا ہی میرا گمان
 پھر نہ اس راہ میں قدم مارا
 حد سے باہر نکالے پا اُس نے
 نہ حرام و حلال ماننا تھا
 گنج شاہی میں بر نہ لایا اس
 تو سنا ایک دہشتہ تاجر
 زور سے کر لیا طلب آخر
 کہ یہ ظاہر ہی مالدار اسجا
 دیکھتا ہی یہ جو ہری سپھر
 نہ انھوں کا نظیر پاتا ہی
 گرچہ مدد صدف میں پالتی ہی
 اچھے یا قوت آبدار بڑے
 کوہ خار نے گو ہی سخت جگر
 کل ہیں قطرہ مدام کے انور
 ہی نظر سے نظر طراوت پر

نہ قدامت نہ خاندان ہی شرف
 نسبت کہنے کا نہ مایہ دکھا
 وہ شگون میں ہی خیریل و عظیم
 دیکھ کر کیا ہی نیک راہ زمان
 چرخ کے بام پر چڑھاتے ہیں
 بوم شورہ سہیم بستان ہو
 ارض پر آسمان ڈالتے ہیں
 اتقان پر ہی قدرت دانی کی
 نہیں دکھلانے کا ہی میرا زیا
 دل تھا اکراہ میں نہ دم مارا
 ہاتھ ہٹک نہ ڈالے جا اُس نے
 اپنا اور و بکا مال جانتا تھا
 نہ کسی جو ہری کے پایا پاس
 رکھتی ہی ایسا جو ہر نادر
 اور یہ شر کیا عجب ظاہر
 دست قادر ہی مال پر ہسکا
 چشم پر رکھے کے چشمہ مہر
 گوانھوں کا اخیر آتا ہی
 آب و تاب شرف میں پالتی ہی
 سرخ و شجر فی تابدار بڑے
 جانکر انکو اپنا سخت جگر
 ساغر لعل فام کے تن پر
 ہی اثر سے نظر طراوت پر

پھر وسیلہ سے اُسکے کام کرو
پس کہا اس غلام سے کام کیا
کچھ مراعات چاہتا ہوں کیا
نقش اُسپر کس سال نادر ہو
فیض اُسکا ہو آشکار بکام
جو ہو تقدیر ناسیابی کی
اور حکمت سے کار فرمائے
کہ تجھے تخت پر کروں قائم
تیرے انعام سے رہوں مسرور
دیکھا سوتا تھا خواب کے اندر
لیک شہ خواب سے ہوا بیدار
اتنی جرات کا اہتمام ہو کیا
مردیاف کو کیا پھر یاد
جوش جاتا رہا یہ ہوش آیا
پھر جو کچھ بادشہ کو آیا ہوش
کہ سے یہ مہاجرت کے تعب
جو ہری کی و داد میں آخر
اور شہزادہ کو نصیحت کی
کہ بد و بکی مصاحبت ہر جا
اور زرگر ہو بگیان بد چال
تو بھی افزون تر بیت اُسکی
کہ نہوا یا کچھ خلل پیدا
اور پانچ دیا کہ بے الہام

یہ خزانہ جو ہر تمام کروں
تجھے مجھ سے دوام سے ہو بیا
کچھ مکافات چاہتا ہوں دیا
نہ اُسکے مثال قادر ہو
جز وکل پر ہو اختیار تمام
یہ ہو تدبیر کا سیلابی کی
اُسکی خاتم اُتار کر لائے
خوش تیرے بخت پر رہوں ام
غم ایام سے رہوں بس دور
نہ تھی ہستی حساب کے اندر
قبر کی تاب سے ہوا بیزار
اس انگوٹھی سے تجھ کو کام ہو کیا
اُسکی تعمیر کا کیا ارشاد
ہوش جاتا رہا یہ جوش آیا
اُس فرزند دل میں لایا جوش
کفشگر کی مصاحبت کے سبب
پڑ گیا اس فساد میں ظاہر
رکھ نہ صحبت جو فضیلت کی
نین رکھتی مساحت ہر جا
اُسکی صحبت ہی بیریان فال
حد سے بیرون ہو تقویت اُسکی
نہ تدارک کا ہو محل پیدا
نہیں کرتے ہیں بادشہ کچھ کام

اور اچھا سال لون اس سے
ہو کے ممنون لطف و حسان
شہ کی انگشتی اگر لائے
پاس جسکے یہ نیک خاتم ہو
مہر کیا مہر ہو سلیمان کی
خواب سے بچو اس پائے جب
تجھے نقش اُسکا نامدار کرے
پر بشر طیکہ تو امارت لے
ایسے اُسے اُسے جو بھکایا
یہ سبکدستی اُسے ظاہر کی
پوچھا اُس سے کہ یہ دلیر کیوں
ہوا عاجز نہ کچھ جواب دیا
جامہ جو جسم سے اتر دیا
سیف سیاف نے نیام میں کی
پیار سے اُسکو ہکنا رکھا
عرض کی اُسے اسی سرگ زمان
شہ نے جیسی جزا مناسب تھی
کہ ہر نا اہل سے خذر نیکو
شہ کو خدمت گزار کرتی ہو
اس ہرگز نہ ساز واجب ہو
مصلحت ہو کہ جاہ و مال کے ساتھ
شہ نے اس بات پر نہ کانٹا
ہو سعادت و دام انکے ساتھ

عمدہ اشیا نکال لون اس سے
میں ہوں مرہون ہر طرح جان
صورت خوشتر می نظر آئے
زیر حکم اُسکے ایک عالم ہو
مکتب سلطنت ہو گیان کی
چاہیے اُسکے پاس جائے تب
مجھے نقش اُسکا کامگار کرے
تب مجھے اپنی تو وزارت دے
روسوے خواہر گاہ شہ لایا
خاتم انگلی سے اُسکی باہر کی
آج نیت پھری یہ تیری کیوں
نار غصہ نے الہاب کیسا
تھا جو خال سے نظر آیا
دور اندیشی اپنے کام میں کی
چشم دسر چسے کم نہ پیار کیا
ای مری وای بزرگ زمان
اُسکو ویسی سزا مناسب ہی
پھر نہ لاجمل سے خط جی کو
اہل خدمت کو خوار کرتی ہو
ہر طرح احتراز واجب ہو
قرب دے اُسکو عداوت کے ساتھ
شہ نے اس بات پر نہ دھیان کیا
ہر افادت تمام انکے ہاتھ

گئی نیز اس گلستان سے
جیسے وہ حادثہ ہوا ظاہر
فرقت طفل و زن میں رویت
مرگ ہو اور کیا نجانا ہی
تاج و جامہ و زیورات تمام
مشری اسکا نیک ناظر تھا
اسکی صحبت میں تربت پائی
ہوا بازار مصر کا کاسد
جس طرف جاتا تھا یہ مایہ ناز
لبے اسکی نبات چاہتے تھے
تاجر اسکو غریز رکھتا تھا
کہ اگر رکھتا ہوں نہاں اسکو
اور اگر رکھتا ہوں عیان باہر
دلوں میں آہ و زاری کھتا ہوں
مصیبت ہی کہ اسکو لے جاؤں
نکروں کچھ وہاں پسند بہا
بادشہ کے حضور پیش کیا
بلکہ تھی بدر کو یہ قدر کمان
اور بند و نہیں سر بلند کیا
تھوڑے عرصہ میں ہوشیار ہوا
اسکے ساتھ اسکو دیر عایت تھی
تو بھی وہ بد شرت ایسا تھا
نفس امارہ آزر پر آیا

لے گئی خار اس گلستان سے
اور یہ واقعہ ہوا آخر
تن کو آب حن میں نہ ہویت
جز خدا اور جانا ہی
دل خیر تھا التفات تمام
مشری اسکا ایک تاجر تھا
ناز و نعمت میں تقویت پائی
کر دیا کار مصر کا فاسد
اس طرف پاتا تھا یہ مایہ ناز
رب سے اسکی حیات چاہتے تھے
لیک عقل و تمیز رکھتا تھا
تو ہنسکا ہی زبان اسکو
تو ہی یہ قنہ زمان ظاہر
جانوں میں بقرار ہی کھتا ہوں
شاہ پارس کو نذر دے اؤں
کرے کچھ سگیان و وحید عطا
فخر اپنا ضرور پیش کیا
رات کو تھانہ دیکو بد عیان
خاص بندوں میں ارجمنہ کیا
لیکن ایک ہری کا یار ہوا
کہ عنایت سے کچھ عنایت تھی
کہ کوئی بدن زشت و سیا تھا
دل بدکار ساز پر پایا

مخیم شاہ کا لگا کے پتا
پھر کے شہ تشنگا کو آیا
حاقبت صبر اختیار کیا
کفشگر اپنے اس راہ کے تھے
لے کے شہزادہ کو فروخت کیا
دس برس تک اس کے ساتھ رہا
جو ہر اصلی نے یہ نور دیا
مشک یوسف کا تھا وہاں ہمہ
ناظر و نکی قطار تھی حاضر
سب فرج سے دعا میں تھے تھے
سوچا اب اس غلام کی خاطر
کہ وجود و عدم برابر ہی
کہ نظر آئے ایسی تاب نہیں
دلربا کی بیان سواری ہی
کہ ہر شاہ جہان عظیم الشان
پس اسے لے کے کاروان لگے تھے
بعد وہ سال دیکھا اسکا جمال
بندہ جانانہ جانا سخت جگر
تربت دن بدن زیادہ کی
متعین جو تھا خزانے پر
یعنی تھا شاہ سے جو کچھ پاتا
دیکھا شہ کو ہی اعتبار اسکا
سوچا جبکے تو اسکو بھگاؤں

خادان حرم نے جا کے کہا
دل سے رہ سخت آہ کو پایا
گرچہ بالجبر اختیار کیا
شام میں پھنچا شاہزادہ کے ساتھ
حق نعمت تمام سوخت کیا
حسن یوسف کا اسکے ہاتھ چڑھا
گو ہر اصلی نے غلو رکھا
جان عالم بہا بیان کستہ
اور جان تھی نثار کی خاطر
سب طرح سے بلا میں لیتے تھے
ہی یہ الفت نہ کام کی ظاہر
نقص مایہ نہ کم سراسر ہی
نہ نظر آئے ایسی تاب نہیں
بند کر چشم جان جو پیاری ہی
ہی پناہ جہان کریم الشان
گیا پارس کو غروشان لگے تھے
پھنچا تھا بد ریت کو سکا کمال
بندہ مانا نہ مانا سخت جگر
تقویت دن بدن زیادہ دی
جو ہر دن کی بہا بتانے پر
اس میں سے کچھ آئے تھا پھنچا تھا
محرمی پر ہی اختیار اسکا
اسے انگشتی شہ پاؤں

جو غمان انکی ہاتھ میں کہتے
 اثر گام و سہم سے ماہ و سہم
 باد پیا تے اور برق غما
 ہوش آسا فراخ گام دوام
 اور کچھ دل میں کر کے یاد را
 متوقف ہوئے وہاں کچھ دیر
 چلے آگے قیود راہ سے دور
 دوسرے دن جو باغبان آیا
 جون ہی ڈالا دماغ میں انکے
 نہ وہاں شاہزادہ آیا نظر
 مادر شاہزادہ سے آسنہ
 دیکھا گلزار گلخیزانہ تھا
 نہ ہر گلشن میں خربلی چندان
 مانے جب بچہ کا پناہ نشان
 اور ہر جا تلاش کی اُس کی
 کہ نہیں پایا کچھ نشان اُسکا
 شعلہ ہجر نے کمال کیا
 شمع کو مجھ سے کچھ شال نہیں
 سوزش اب ہجر کی زیادہ ہو
 رات بھر سخت اضطراب رہا
 سینہ حارسے نکالی آہ
 کاش دیدار کو یا رکرون
 چلی اس زور شور سے اُس آن

نگمان انکے ساتھ میں کہتے
 رکتے تھے چرخ پر نہ راہ وہ
 رعد آواز اور نسرق ربا
 جوش کا سا سدا خرام بکا
 رکھا دو مرکبوں پر زار راہ
 ہوئے کھاپی کے آب و نان کچھ
 پھینچے جا کے حد و شاہ دو
 گل سا انکا چراغ جان پایا
 تھا آجا لا چراغ میں انکے
 نہ وہاں کشتگر کا پایا اثر
 کیا اندک زیادہ سے ظاہر
 دیکھا گل خوار گل بہار نہ تھا
 جو نہ ہوا پناہ غم خندان
 آہ و نالہ کیا مچا یا فغان
 پر نہ برجا تلاش تھی اُس کی
 نہ کہیں پایا کچھ نگمان اُسکا
 شمع سان دل کو اشتعال دیا
 شمع کا میرا سا ہی حال نہیں
 اسلئے میرا بھی ارادہ ہو
 تاسمیر سخت ہیچ و تاب سہا
 درد کی نار سے نہ خالی آہ
 شمع بنا نقد جان شاکر کرون
 صرصر کل من علیہا فان

تازیا نہ جہان لگاتے تھے
 نہ روش میں ذرا سما ہمسر
 جلد جاسکتے تھے زمین پر یون
 سرعت بڑھتے تھے جوانی سے
 رات شب بھر جو جہد چلنے پر
 نہ کسی اور سے دو چار ہوئے
 اُس طرف وہ غلام ہوش سے دو
 پایا بروقت جوشن با کام
 بجا گا بیوشی کا اندہیرا دور
 بحر حیرت کی لہر کے اندر
 بیقرار ہی عجب بکار ہوئی
 باغ کیا جو نہ ہو وہ سرور
 چشم سے فرق پر ہی سر و چان
 اور فرمایا اُس پاس وہاں
 رنج پا کر پھرے بکسرت یاں
 ملکہ آتش الم سے جلی
 سوزش قلب کا بیان حال
 اُسکا بروقت ہی برون سوزا
 شمع سان جاسے اور جانہ ملو
 دو ددل تھا کمال کو پھینچا
 صبح آسا ہی یک نفس باقی
 آیا پروانہ خدا سے کریم
 کہ بجا اُسکی زندگی کا چراغ

جز سما پھر رکان نہ پاتے تھے
 تھی دوش میں سدا صبا کتر
 شوق جاسکتا ہی کہیں پر جون
 قیمتہ چرکے زندگانی سے
 دور جا پھینچے دن نکلنے پر
 پھر اُسی طور سے سوار ہوئے
 رہے شب بھر تمام ہوش سے دو
 لایا سرکہ و روغن بادام
 لایا ذبیوشی کا سیرا نور
 آئے ہر پھر کے شہر کے اندر
 کی سواری طلب سوار ہوئی
 اور وہ دلر باتدرو چان
 اشک سے غرق پر ہی مردوان
 ڈھونڈا جب تک تھی اُس یاں عیاں
 اُسکے پا پر گرے بکسرت یاں
 نہ فقط دل سے بلکہ دم سے جلی
 کرتے تھے خود ادا زبان حال
 میرا ہر وقت ہی درون سوزا
 جب ملک سر سے تاپا نہ جلون
 کوئی پرسان نہ حال کو پھینچا
 پر ہی دیدار کی ہوس باقی
 کہ معاود ہو سو جائے قدیم
 مٹ سکا اُسکی زندگی کا نہ داغ

پیش زلف بنفشہ تازہ بہا
تازگی پر تے گل وہاں کچے گل
ہر شجر طرہ نہ بار دیتا تھا
جام زکس تے یاسمن ساتی
غذیب اور کبک کی آواز
سیر اسجا کی دل کو بجاتی تھی
اُسی گلزار کا ارادہ کیا
گفتگر دیکھر کہہ پنے ہین آج
دل میں لچا یا آرزو کے مارے
کہ امانت سے بیصفائی کی
لاکھ تاج و تاجہ اہم آئین
مصلحت ہی کہ ملک سے باہر
وقت جاتا ہی کہ قیمت مان
عاقبت نفس بد ہوا غالب
ایک تھا اسکا کاروان ہزار
ساتھ دے فائدہ نہیں کم ہی
سب کو ایسی واسے بیہوشی
نہ تھا ایسا کہ ہوش میں آئے
رات کو لائے ایک جہازہ
تیز تر آسمان سے تہی بروقت
کبھی نیچے کو جیسے سیل روان
آپ دو اس پر سوار ہوئے
عمر سے تیز جانے والے تھے

مشک نے کھولے نافہ تازہ بہا
تازگی پر تے گل وہاں کچے گل
تخل طوبی اُد مار لیتا تھا
ست گل کا نہ پیر ہین باقی
گوش عشاق کو نہ تھی ناساز
تھی ہوا معتدل سہاقتی تھی
اہتمام آگے سے زیادہ کیا
شاہ زادہ نے عمدہ جامہ تاج
گل نہ پل یا آرزو کے مارے
یہ خیانت سے بیوفائی کی
مال مجموعہ بھی بہا کم لائین
کسی جا اس سپر کر لے جا کر
ایسی فرصت کا دغ غنیمت جان
ہو کے ایمان سے رد ہوا طالب
اورونکے ساتھ جاودان کم سا
ہاتھ دے فائدہ نہیں غم ہی
دی کہ جلدی نہ جاے بیہوشی
اور کچھ بھی خروش میں آئے
بات جو آئے ایک خمیازہ
آفرین آسمان سے تہی ہر وقت
کبھی اوپر کو جیسے سیل د خان
گرم دو اس پر بجا رہوئے
مرگ سے تیز آنے والے تھے

تھی تسمیم کمال نہ بہت پر
گل درختوں کی رنگ بوکا چال
خلد سے کم نہ وہ گلستان تھا
زلف سنبل قتادہ دھوپ تھی
شاہ زادہ کہین کو جاتا تھا
اب سفر کو جو شہر یا ر گیا
گیا اسجا ملازموں کے ساتھ
بیش قیمت جواہرات جڑے
ہوئی عامل بدی طبیعت کی
دل میں سوچا کہ کم نہیں یہا
باپ اسکا سفر میں باہر ہی
بیچکر تاج و جامہ مال تمام
ایسی دولت کو ہاتھ سے نہ چھوڑے
اپنے مخدوم سے وفا چھوڑی
اس سے یہ حال درمیان لایا
ہاتھ پر اس کے اُسے مارا ہاتھ
شاہ زادہ بھی ہوش سے بیہوش
ایک صندوق میں کر آیا خواب
تیز روا ایسی تھی سما پر ماہ
تیز راہ روان سے چلتی تھی
اُسے صندوق استوار رکھا
گھوڑے کیا تھے ہوا کے جوڑے تھے
تیر سے تھے روندگی میں کم

تھی نسیم شمال نہکت بر
دیکھر تھا نہال طوبی نہال
گل ہر اک اسمن حور عثمان تھا
اور نسیم کشادہ گوش پتھی
تب زیادہ دہین کو آتا تھا
دل شتاق سے قرار گیا
دل لگی کے لوازموں کے ساتھ
اور تن پر بین زیورات پڑے
ہوئی کامل ردی طرقت کی
رکتے ہین کان نیم نہیں یہا
جھم سے امن مقرین مادر بحر
کرو قیمت سے اشتغال بکام
ایسی شوکت کو ساتھ سے ت چھوڑ
نہ کی معصوم سے جفا تھوڑی
اور یہ قال بر زبان لایا
پھر کیا دل سے شکارا ساتھ
ہوا غفلت کے جوش سے بیہوش
خواب بیہوشی تھا گرا یا خواب
کہتا تھا اسکو تیز پا کرواہ
تیز تر آسمان سے چلتی تھی
ہٹنے جلنے سے کچھ نہ کار رکھا
جوڑے کیا تھے ہوا کے گھوڑے تھے
برق سے تھے ہندگی میں کم

کفشگر سے اسے تالف ہی چاہتا ہوں رہے یہ خوش دل اس سے یہ جبر ہی نہ واجب حال پھر برائے صلاح حال و آل شاہ نے کفشگر کو یاد کیا اور فرمایا تو ہی ہمسایہ چاہیے تو بجان ہے نگران ارض خدمت پر اسے بوسہ دیا دیکھتا ہوں جو اپنی قسمت کو نظر شاہ کیسے ہی ضرور خاک ہو کیسے نظر کے ساتھ کہ یہ خدمت ادا ہو خاطر خواہ کہ نہ دل میں ہراس کھتا تھا بادشہ رکھتا تھا نگاہ کرم الغرض اعتماد شاہ ہوا سچ ہی خدمت پاتے ہیں عزت کبھی گلزاروں میں پھرتا تھا کبھی شب کو آتے برائے سیر شاہ کو ناگمان سفر آیا سب کو ہمراہی کی ضرورت تھی کہ میرا اعتقاد خاطر ہی اُس نے تائید عہد کی خاطر ایک گلزار تھا نثار جنان

منع کرنا نہ بے تکلف ہی دیکھا ہی اسکا چہرہ مشکل سے بلکہ یہ صبر ہی مناسب حال کر گئے ناصحانہ قال مقال لطف سے بدگھر کو شاد کیا حق سے پایا نہ تو ہی کم پایہ کہ اسے موب جان ہے نہ گران پھر دعا گوئی کی بھروسہ دیا نہیں زیبا ہوں ایسی خدمت کو خاک تیرہ کو زر کی جا ہی نہ دو سنگ ہو و طلا اثر کے ساتھ بر عزت سدا ہو ظاہر راہ شاہزادہ کو پاس رکھتا تھا اور جاری ہمیشہ راہ کرم بالعوض از دیا وجاہ ہوا نہیں نسبت سے پاتے ہیں عزت کبھی گل خار و نہیں دکھاتا تھا ساتھ ملے جاتا تھا بجائے سیر چاہ کو کیا عیان خطر آیا کوئی غم کا ہی کی نہ صورت تھی یہ تیرا اعتقاد ظاہر ہی سخت تاکید جب کی ظاہر ایک گلزار کیا ہزار جنان

دل و جان غریز رکھتا ہوں منع سے گر ملال پائے گا کہ یہ عمر تیسز کو تھپنے پھر نہ دستور نے کیا اصرار اور احسان خسروانہ کئے یہ میرا نور چشم و راحت جان غرقہ آب سے بچا اس کو یہ چراغ بھی رہے تابان جسکا امید و اعمالم ہی سنگ جو ہر کی قدر پاتا ہی قدر دانی سے ہی نوید مجھے اُسے آخر قبول کی خدمت کبھی دولت سر شاہی میں وہ بھی خدمت زیادہ کرتا تھا سارے اقراٹے بڑ بگیا برتر اور شاہزادہ کو کھلاتا تھا شاد عیش و طرب میں کھتا تھا دم سے مسرور رکھتا تھا دائم جتنے تھے اعتبار کے چاکر اسلئے کفشگر کو یاد کیا شاہزادہ کی پاسبانی ہی شہ سفر کو گیا بیان یہ رہا دلکشائے جہان تھی نہت گل

دل و جان کو نہ خیر رکھتا ہوں میرے دل پر کلال لائے گا خود بد و نیک خیر کو تھپنے کہ نہ دستور نے دیا اقرار عہد و پیمان خسروانہ دئے تجھے رکھتا ہی استراحت جان حرقتہ تاب سے چھپا اس کو گل باغ میں رہے نازان مجھے یہ اقتدار کیا کم ہی مہر سو پر بھی بد آتا ہی مہربانی سے ہی امید مجھے اور ظاہر حصول کی عزت کبھی اُس اپنی جائے کا ہی میں اپنی عزت زیادہ کرتا تھا لطف ہر آن چڑ بگیا سر پر روز دلدادہ کو رجھاتا تھا یاد دلہو و لعب میں رکھتا تھا غم سے لب دور رکھتا تھا قائم اتنے تھے کار کا رکے چاکر لطف تجدید اعتماد کیا یہی تیری سپاسدانی ہی شاہزادہ کا پاسبان یہ رہا دلربائے زمان تھی نہت گل

حکایت

ملک پارس میں شہر اترھا ایک
تھا مظالم نواز نرمی سے
عدل سے سب تھے رنج سے آزاد
عدل حشمت سے اُسکے ہت ہوا
ناصیہ پر نشان نجات کا
اس طرح تھا خوشتر کیا چل
اُسکے شانہ پر ایک خال عیان
حکما سے کیا سوال اسکا
کہ جو رکھتا ہے یہ علامت خال
کم ہوا سورا تبا سنکر
رہتا تھا ایک کفشگر اُسجا
چونکہ ہسانگی میں رہتا تھا
اس سے آرام سے گذرتی تھی
کفشگر کے مکانو جاتا تھا
ماہر اس حال سے وزیر ہوا
عرض کی بادشہ سے اسے سلطان
جھکتا ہے جس طرف جھکاتے ہیں
شاہزادہ ہے کفشگر کے ساتھ
کہ طبیعت خراب ہے اسکی
اسکی ہمت بہت منزل کو
جو ہر نفس خبیث سے عائد

قر تھا بس میں ہر وار تھانیک
اور ظالم گداز گرمی سے
بذل سے سب تھے گنج سے آباد
ظلم ہدیت سے اُسکے پت ہوا
نور انور عیان اجابت کا
اس فرحکا تھا مشتر کیا خیال
تھا کف دست کی مثال کلان
کہ ہے کیا حال و کیا مال ہکا
دیکھتا ہے بہت سی شامت حال
غم ہوا دور انتہا سنکر
تھا گھر جیسا تھا ہنرا سکا
رنج کم مانگی میں رہتا تھا
دور آلام سے گذرتی تھی
بے گئے خوش نہ جانکوتا تھا
ظاہر اس حال سے اخیر ہوا
ہاتھ سے جاتا ہے غریزہ جان
اٹھتا ہے جس طرف اٹھاتے ہیں
نہ افادہ ہے کفشگر کے ہاتھ
نہیں صحبت صواب ہے اسکی
تنگ ذلت کی زشت منزل ہو
نہ ہر نفس خبیث سے زائد

نیک نیت تھانیک طینت تھا
پرورش کم نہ تھی رعایا کی
بخت کو تھا دوام برتری پر
ایک فرزند ارجمند ہوا
رنگ رنج پر جہان کشائی کا
کہ بلا شک یہ سعد اکبر ہی
دیکھ کر شاہ کو خیال ہوا
عرض کی دیکھا ہے کتابون میں
لیکن آخر کو کام پاتا ہی
نظر تربیت برابر کی
پردغا اسکا تھا خمیر پڑا
اس رعایت سے کچھ رعایت تھی
ہوا شہزادہ چار سال کا جب
کھیلتا تھا نہ کم خوشی کے کھیل
منع کرنے کا اہتمام کیا
طبع طفلان ہی تازگی کا تھا
اور رکھتے ہیں جیسا رہتا ہی
ہے مناسب ممانعت فرماے
نہ ہی ممکن اثر نہ پائے ظہور
اور بھی انے عائدہ ہیں ضرر
کہا شہ نے کہ ہے جیکو شک

حسن طینت کی نیک نیت تھا
کہ خورش غم نہ تھی برائی کی
تخت کو تھا قیام سروری پر
نیک فرزند سر بلند ہوا
دنگ اسپر جہان صفائی کا
ہے مبارک یہ سعد اکبر ہی
دل کو حیرت سے صبحا ل ہوا
ان علامات کے حسابون میں
ملک گیر سچی نام پاتا ہی
خبر تقویت سر اسرلی
نہ نظر اُسکا تھا نظیر پڑا
کہ وظیفہ کی کچھ رعایت تھی
ہوا بازیچہ یار حال کا تب
جوہن جوہن کی عم کشی کے کھیل
دفع کرنے کا جہد نام کیا
ایسا رکھتا ہے ماز کی کا کمال
پھر مالہ نہ ایسا سستا ہی
نہ ہی واجب ہواست پر لائے
اور اک دن ضرر نہ لائے تو
اور بھی جسے زائدہ ہیں خطر
کہ یہ شہزادہ ہے ابھی کو دک

ان دلیلوں سے ہے یہ صاف بیان
جو خلیق و شفیق ظاہر ہے
عرض کی اسوشہ بلند مقام
جو ہے اوصاف نیک میں قائم
نیکی طبع ہو کمال فقط
لیک جب امتحان پراتے ہیں
کہ ظاہر ایک خوشحال بہت
چلے یا آگے خوش کہا دل سے
دیکھ معنی نہ دیکھ صورت کو
بادشہ نے کہا کہ امی دستور
معتدل طبع کا ہے حال کہین
اسٹے مخرف ہوا ہو گا
یہ فضائل سخت پائے گا
خون کو نافہ میں خشک کرتی ہے
تربت ہی سے آباگو ہر ہو
عرض کی تربت نہ شایان ہے
کرین ناکس کو تربت صیال
بدگھر کو ہزار کر تبدیل
اور کتا ہی نیک ایک عزیز
پھیرنے سے نہ کس بنے ناکس
یعنی ہر کوئی احتیاط رکھے
جیسے شہزادہ کفشگر کے ساتھ
پھر ہوا جو ہری کی الفت میں

ہر نہیں سمجھتلاف عیان
نیک اسکا طریق ظاہر ہے
نزد دانا می ار جند دوام
ہو گا اوصاف نیک میں ام
نیکی جسم ہو خیال غلط
نہ عیان سے نان بر آتے ہیں
ہوا الفت کا خوشحال بہت
فائدہ ایسی خوشنما گل سے
فر دوہین گرچہ ایک صورت ہو
ہو گا ظاہر سچے نہ ہو مستور
تربت یا بی ہر حال نہیں
حال سے مختلف ہوا ہو گا
کل خصائل درست پائے گا
بوی خوش دیکھ مشک کرتی ہے
خون نافہ میں مشک اذ فر ہو
جبکی بد اصلیت نمایان ہے
بدلے اصلانہ اصلیت بد حال
پر کہی ہونہ کار گر تبدیل
لکھ گیا ہے جو ایک نیک تمیز
سگ گس گک مکن کیا بس
بدگھر سے نہ احتیاط رکھے
زرا خواری سے حذر رکے تہ
بتلا پنچ جی کی کلفت میں

حسن ظاہر ہو حسن خاطر ہو
اسکی نیکی میں اشتباہ نہ کر
نیک روئی کا اعتبار نہیں
نیک ہی نیکی طبیعت سے
کہ بہت سے ہیں خوشنما اچھے
ایک دانا سے یہ روایت ہے
باتوں میں اسکو آزمایا کچھ
ہو مکان نیک جو مکین ہو
ایک میٹھی ہے ایک پھکی ہے
پاکی چہرہ حال کی خاطر
بے مرنی ہے اعتدال محال
اب کرونگا جو تربت اسکو
تربت دیکھ کرتی ہے کیا توت
اور کرتی ہے قطرہ باران
لطف اکیر تربت فرماے
کیونکہ ہر سنگ سے نہ جو ہر ہو
بید کو عود کی طرح پالین
جد و جدالتفات سے لائے
جو کوئی اصل سے ہونا لائق
جب یقین کا ہوئی یہ بات تھا
تاکہ گرداب خواری میں نہ پڑے
بندگی کی خرابیاں سہک
شاہ نے پوچھا کیسے یہ بیان

حسن خاطر ہی حسن ظاہر ہی
بدگمانی کی جی میں اہ نہ کر
نیک خوئی کا اختیار نہیں
ایک ہی نیکی حقیقت سے
خوشنمائی سے دلربا اچھے
نیک داناسے یہ ہدایت ہے
سیج سمجھانہ راز پایا کچھ
ہو مکان نیک جو یقین ہو
خاصیت اپنے اپنے جی کی ہے
ہی دلیل اعتدال کی ظاہر
ہی مربی سے اعتدال بجال
اور دونوں کا جو تقویت اسکو
سنگ خار سے لیتی ہے یا توت
درمیان صدف در تابان
سخت آہن طلائی پر آئے
اور نہ ہر خوش مشک اذ فر ہو
بید سے عود کی فرح کیا لین
نہ بد ہی اسکی ذات سے جائے
سو کہی صل سے ہو کیا لائی
چاہئے اس پر التفات دوام
اور غرقاب زاری میں گرے
زندگانی سے تنگ جان رہ کر
عرض کی اسے ایسے ہی بیان

کر تا ہو اسکا احتشام سوا
خیر خواہی کی صاف نیست
اپنا سب کلام تیز خرام
اہل کنت کی اہل حرمت کو
پاکی اصل کی فضیلت سے
لیک ہو پہلے امتحان نہ لیا
کہ ہی انیذا پر التفات سدا
بیزمان بیگان زبان پرین
جا ہوا اہل سے صفا کی یاس
مین نے دیکھا ہو سایہ رحمان
یہ لال اسکو ہوتا ہو عائد
کہ اراذل کا یہ نشان ہو عیان
سفلہ اور ونکو چاہے کام دو
چاہئے شاہ کے مصاحب کو
پر نہ ایسا کہ بدگر ہو وے
کہ بظاہر عناد عائد ہو +
نہ دیانت کی راہ رکھتا ہو
کہ نہ خان دوام دوتا ہو
جو بدی کر سکے بعید نہیں
کہا شہ نے کہ نیک رو ہی یہ
نقش کمون ہی سخن جان
اور فرماتے ہیں رسول کلام
اُس سے چاہو جو چاہو تم نیک

رکھتا ہو اسکا احترام سوا
نہ حد کی خلاف طینت سے
کیا حسب مرام تیز بگام
دیا کرتے نہ تھے تھی خدمت جو
شرف وصل کی وسیلت سے
حسن اور قبح کچھ عیان نہ کیا
کر تا ہو ظلم کی ہر بات ادا
بگیاں بیزبان زبان پرین
کیا ہونا اہل سے وفا کی آس
آتا ہو جب بسا یہ احسان
یہ کلال اسکو ہوتا ہو زائد
زشتی دل کا یہ بیان ہو عیان
جیسے خس مکیو نکو جاتم دور
شرف جاہ کے مناسب ہو
جہل سے مستند بشر ہو
اور آخر فساد زائد ہو
نہ امانت کی چاہ رکھتا ہو +
عیب ممکن تمام کرتا ہو
جو بدی پر سکے مزید نہیں
روسے ظاہر ہو نیکو ہی یہ
لطف مضمون ہو حسن عنوان
اس سے بھی ہی حصول مرام
کہ نہ نیکی کی جا ہو گم نیکی

بارے ایک دن ہو اموافق حال
شہ کے ایوان بارین آکے
کہ شہا اگلے بادشاہ زمان
اور انھو نہیں انھیں کو لالہ
تو نے اب اسکو ہو ندیم کیا
اور دلکو نہ ہو ضعیف یقین
جو اوامر ہیں جو نواہی ہیں
ایسے مردم سے کیا صفا کا ری
بید دے گانہ زنیار مثر
کسی پر دیکھ کر نگاہ کرم
قدما کر گئے ہیں ایسا عیان
کہ کسی کا کرم کسی کے ساتھ
جیسے گندہ نمک جو خوان پر آئے
رکے حاصل نکو خصال اصل
ایسی صحبت سے ہر خد زنیو
جو کوئی اصل کا کینہ ہو
جب امانت قصور پاتی ہو
جو امانت سے عار رکھتا ہو
کہ خیانت بدی سے بدتر ہو
کیونکہ ظاہر دلیل باطن ہو
حسن عنوان ہو خیال ضرور
کہ کو اُس سے اپنا حال سوال
نیک رو پر جمال نیکی ہو

کہ نہ ممکن ہو اموافق حال
اُسکے میدان کارین جا کے
جنھیں رہتی تھی یاد راہ مہا
جانا کرتے تھے تھے جو فائق قدر
بلکہ ہر محرم حریم کیسا
کہ یہ ہی اصل کا شریف نہیں
باعث آفت و تباہی ہیں
وقت پر گم سے کیا وفاداری
پرورش سے یہ انتظار نہ کر
یہ دنی چاہتا ہو راہ عدم
حکما کر گئے ہیں ایسا بیان
انکے جی کا الم ہو جی کے ساتھ
بشیر نان بحیف نان پر کھا
رکے وصل نکو خصال اصل
ایسی صحبت سے ہر خطر جی کو
کبھی اُسکا نہ صاف سینہ ہو
تب خیانت فتور لاتی ہو
سو خیانت سے کار رکھتا ہو
ہر بدی اس بدی حد پر ہو
زیب مسکن دلیل ساکن ہو
کہ ہر خطیہ میں خوشی کا حال ضرور
جسکے رخسارہ پر ہو حال جمال
نیک سو پر سوال نیکی ہو

تھی امان سے زمین کو آتش
جس طرف جاتا تھا لڑائی کو
مہر رخ سے تھی یہ جھلک تابان
تھا دہن اسکا حلقہ خاتم
زرنگ رخسار لالہ و اریحان
شاہ اُس تاب خوشنمائی کو
پرورش پاتی تھی نہان ایسے
ایسے ایک زرگر لائق
کہ تھا یہ خور کا کورہ تابان
ایسا جو ہر شناس تھا یکتا
خوبی و رشتی طلا ظاہر
کارسیم و طلا بناتا تھا
ایسے اُسکو یاد نہ مایا
کا گرفت و شنید میں لایا
میل ظاہر نہ عادی پاپا
وہ بھی اپنے ہنر دکھاتا تھا
روز افزون تھی مہربانی شا
گوہ و خور کا پایہ بالا تھا
اس ملک کے بیان تھا ایک زیر
رائے ثاقب تھی رہنمائے مال
سب کو اسکی صلاح کے اشجار
کلک کتنے کرشمہ و اریحان
اترا ہی جاہ اعتدال سے اب

تھی زمانہ امین کو آسائش
فتح آتی تھی پیشوائی کو
ہر رخ مہربان ملک تابان
لعل لب تھا نگینہ سے کیا کم
ہوتا تھا سارا لالہ زار مکان
گوہر آب در بانی کو
موتی سپی کے درمیان جیسے
زرگر ہی میں ہنر و فائق
اُسکے زر کو گلانے کے شایان
قدر در سپی میں تبا سکتا
بے محک کر کے کرتا تھا ماہر
جو نہ سکتے بنانا تھا
منقش سمجھا یاد پر آیا
یا گرفت و شنید میں پایا
میل خاطر زیادتی لایا
اور ہر بات پر رجھاتا تھا
حد سے بیرون تھی قدر دانی شا
نہ کبھی اُس پہ سایہ ڈالا تھا
عقلندہ زمان تھا نیک جنمیر
فکر صائب گرہ کشائے محال
بخشتے تھے فلاح کے اثمار
آب حیوان کے چشمہ سار و نا
گذرا ہی راہ حسب حال سے اب

لطف حق سے تھا بخت یار سکا
ایک دختر تھی مہر انور سی
نکت زلف سے شام زمان
خم گیسو سے نعل آتش میں
تھا عذار اسکا قبلہ گبران
پشتم اغیار کی نگہ سے دو
آپ تھی گو بصورت زیور
ہوا درکار شہر میں تھا ایک
اُسکو تھا مہ کا بوتہ ثاقب
اور ایسا عیار گیسو دست
رات دن کوشش ہنر تھی مکمل
بادشہ نے سنا تھا اُسکا نام
قصر شاہی میں اسکو بارویا
کیونکہ تھا وہ ظریف و زیارو
کہ ملاقات پر ہوا فائق
رفتہ رفتہ یہ اعتبار ہوا
بلکہ پہنچا حضور دختر شاہ
کار کا جو ہر راز واریحان
علم فتح تھا فہم اُس کا
اس لیے اہل اہم و تمام
اُسکے پنجم کی سربراہی سے
اُس نے دیکھا کہ بادشاہ کی چال
ہر یہ دل کو ادھر کشش ظاہر

سہل ہوتا تھا سخت کار سکا
نیک اختر سی مہر منظر تھی
تھا معطر ہوا بکام جہان
نظر آتے تھے لعل آتش میں
تھا دامن اُسکا صبر بصیران
رکھتا تھا پیار کی نہ رہے دو
ہوئی اسکو ضرورت زیور
ایسا ہیار دہر میں تھا ایک
پالش سیم کے لیے واجب
کہ نظر تھی بکار تیر دست
رونق کار مثل زر تھی بجال
بلکہ دیکھا چناتا تھا اُسکا کام
اور مطلوب تھا سو کار لیا
متکم لطیف و زیب گو
اور ہر بات پر ہوا مائل
کہ اُسے بارگہ میں بار ہوا
تھا نہ پہنچا حضور رخ پر گاہ
یار کا سو ہی سازگار نہان
ملک عالم تہ رستم اُسکا
رکھتے تھے اُسکا اعتقاد و ام
کرتی تھی قطرہ سیاہی سے
حق زرگر میں ہر نہ راہ کی چال
حد سے رکھتا ہی پرورش باہر

گو فضائل تمام رکھتا ہو اعتبار اُسکا زنجار نہیں کیونکہ بے ہمت و غرومایہ بس طرف کی ہوا زیادہ پاس کوہ آسا و غامین تمام ہو حسن ظاہر نہ راہ میں آئے وہ جو حالی ہی کل فضائل سے اور حسیا بیان کیا ہی بیان تقویت کر کے تربیت فرمائے اوج پر نجم افتخار چڑھائے بادشہ چاہئے مثال طبیب پوچھکر پوچھتا ہی حال تمام پھر علاج اُسکا کرتا ہی ظاہر دیکھے کردار و لائق کیا ہی پر تہ تیغ اعتبار کرے ہو امین راز ملکی و مالی کیونکہ جو کوئی خائن و خدا اور ممکن ہی بیگناہ کہیں صورت حال زرگر صبح	وصف فاضل بکام رکھتا ہو زنجار اُسکا اعتبار نہیں پاتا ہی لطف شہ سے جو پایہ اس طرف کی ہوا زیادہ لاسے نہ ہوا سا ہوا میں دائم ہو حسن خاطر نگاہ میں لائے اور خالی ہی کل زواہل سے ہر طرح امتحان لیا ہی نہان تربیت کر کے تقویت پر لائے انکو نہیں نور اعتبار بڑھائے اس عمل پر رکھے خیال طبیب کر کے ہر نوع کے سوال بکام احتیاج اُسکا کرتا ہی آخر سوچے گفتار و فائقی کیا ہی تا ندامت نہ اختیار کرے کبھی محفوظی سے نہو خالی بیوفا زشت باطن بدکار پائے اہلاک سے پناہ نہیں ہی شب اشتباہ کو مصباح	پر اگر رکھتا ہی دروغ کلام تیسرے پاکی اصالت ہی یا جو انعام ہو کے قدر شناس قال ہی بیوفاؤن کی خاطر چاہئے یہ کہ بادشاہ زمان کہ نہ حسن انکائیک وئی ہی اور آباؤی ہی عفاف نخست تجربت کے حضور فائق ہی پھر تہ تیغ سر بلند کرے حکما سے یہ پند خطا ہر ہی کہ وہ بیمار کی طبیعت کو نبض و قارورہ اور سارنشا ایسے ہی یہ بھی ہر ملازم کو پھر نظر اُسکی تربیت پر لائے اصل یہ ہی کہ ہوا میں چاکر اور کل فوج و کل رعیت بھی بادشہ کے ہو اعتماد کی جا ہو بیان ہر طرح کی بدنامی رکنے پوچھا کیسے ہی یہ بیان	یہ فضائل ہیں بے فروغ تمام اور بہت زفیج حالت ہی اُسکی رکھتا ہی کہیہ نہ قدر نہ پند چال ہی بیوفاؤن کی ظاہر نو کروں پر رکھے نگاہ نہان دانش و فہم و نیک خوئی ہی اکتسابی ہی آصاف درست تقویت کے ضرور لائق ہی درجہ قرب پر پسند کرے قدما سے پسند خاطر ہی وجہ آزار کی حقیقت کو دیکھ کر خوب طور بار عیان دیکھ لے دیکھ کر لازم کو اور ہر گونہ تقویت فرمائے بے امانت نہ کو نہیں چپا کر بچے سخت سے کل اذیت کی تو کسی کو ملے نہ داد کی جا ہو وہاں ہر فرح کی بد کامی برہمن بولا ایسے ہی یہ بیان
---	--	--	---

حکایت

ایک ملک حلب میں شاہ تھانیک کے شاہان تھے اُسکے فرمان بر	بانی نیک رسم و راہ تھا ایک اور نازان تھے اسکے فرمانبر	نامداروں میں نامدار بڑا ایسا انصاف صاف تھا ہر جا	کامگاروں میں کامگار بڑا نہ ذرا اختلاف تھا ہر جا
---	--	---	--

بلکہ افضل ہو کل خصائل سے
اب میرے حال پر غنایت کر
کون سے تربیت کے لائق ہیں
مدد حق تیری مدد فرمائے
تاکہ باد صبا بہار نہا
نسبت تو کران ہو تیرا سوال
اسلئے ہے یہ اطلاع درست
کہ عیار انکی خوش شکاری کا
ہر طرح اپنے امتحان پر لاکے
پر صداقت خدا سے ڈرتا ہو
اسلئے ہو نہ جائے خوف جدا
ہو رعایا کو بھی رجائے ہی
مملکت چاہے تو نہا یا گر
پر نہ ایسا کہ ہو دروغ شعار
آخر ایسا فادائے ظہور
شہ نے فرمایا اس بیان کا
اچھے اوصاف کہتے ہیں ظاہر
پس حجالت ہو تربیت انکی
تھا جو جمل بیان کیا اول
ایک امانت کہ کام کے اندر
بادشاہ ہو کوراز دار ہو نیک
کیونکہ جو کہتا ہو دروغ کہیں
یہ شاہ فروغ جو کو بجا

اور اول ہو کل فضائل سے
آکے اس قال پر ہدایت کر
شکر پر تقویت کے فائق ہیں
لطف مطلق تیری مدد پر آ
چہرہ گل سے ہو غبار رہا
اسکا پانچ حیان ہو میرا حال
چاہیئے علم صطناع نخست
عقل و فہم و صلاح کاری کا
جو نہان ہو وہ سوعیان فرما
خوف مکر و دغا سے کرنا ہو
علما کو سوائے خوف خدا
نہ رجائے ہی ہو جائے تھی
رکھ خدا ترس کو رعایا پر
نر کے صدق کا فروغ بکار
ظاہر ایسا اعتماد لائے تو
چاہیئے اور بھی نہا نکاحیان
صفتیں صاف رکھتے ہیں باہر
بس ملالت ہو تقویت انکی
اب مفصل عیان کیا اول
ہو پسندیدہ عام کے اندر
داد خواہوں کو سازگار ہو
دیکھا ہو رکھتا ہو فروغ نہیں
پیش خود کو دروغ کو نہ جا

اس شاہوں کو ہو نہیں ہر گاہ
کہ رکھیں شہ ملازمین کیسے
بید پا کھو کردان دعا
ہو وہے حاصل تجھے حصول سکا
تیرا گلزار بخت شاد زمان
کار لازم کی لائق کا ثبوت
ہر نقد ملازمان دائم +
اور اخلاص کا دیانت کا
کہ صداقت نہاے خدمت ہو
یہی سرمایہ فراست ہو
ایسے خدام کی مدد گاری
کہ خدا سے جو کوئی ڈرتا ہو
کہ فقط ہو کو آہ سے لرزان
اور مختار و سازگار بنے
کہ ضرر بعد انقضاے زمان
کہ بہت بد نہاد و کم مایہ
ستواضع ہیں وصل پر ظاہر
پچھلے دکھلاتے ہیں فاداری
کہ صفت تین ہیں ملازم کی
جو این ہو پسند خالق ہو
دوسری راستی کلام کی ہو
بلکہ عیب عظیم دائم ہو
ہر طرح اس سے احتراز کرے

کوئی خوشے نکو کہیں ہر راہ
مستعد با وفا این کیسے
بولایوں تو لکر بیان دعا
ہو وہے اصل تجھے وصول سکا
نہ سے خار سخت باز خان
ہو ملازم کی فائق کا ثبوت
رکے معیار امتحان قائم
نیت خاص کا صیانت کا
بے صداقت نہ پائے خدمت ہو
یہی ہر پائیگیاست ہو +
کرے حکام کی مدد بھاری
نہ کہیں جز نکوئی کرتا ہو
نہ ہلاک اور شاہ سے ترسان
محرم کار و راز دار سنے
ہو وہے ظاہر ارشاد کھائے عیان
بد دل و بند شاہ دو کم پایہ
سراج ہیں اصل پر آخر
عاقبت لاتے ہیں جفاکاری
خادم بادشہ کو لازم سی
خلق میں ارجمند لائق ہو
جو پسندیدہ خاص عام کی ہو
ایسی خوشے و سیم قائم ہو
نہ در اجتماع باز رکھے

تو ہو اس سے خوشگوار و زیر پس بلا یا حکیم کاریدون کسی کا سنگ سے توڑا یا سر کسی کو زیر پا سے پل رکھا انکی خاطر یہی سزا ہی سجا سخت رو بسکہ رہتی ہی زندان حاکم مملکت بلار کیا شب عشرت ہو منتقم اسجا ایسے حلم و ثبات کی ہو یہ قال عاقون کو عقل سے معلوم پڑ رہنے والے کو ہو وگی عبرت حکما کے کلام پر دامن جس پر اللہ کی عنایت ہو غیر کو اپنا یا رکھتا ہو چاہتا ہو زمان موافق ہو	کہ وہ بددیکھین اپنا خوار خیر حاضر آیا حکیم کاریدون کسی کا تیغ سے اڑا یا سر نہ موت بتلک ذلیل رکھا بلکہ آخر یہی سزا ہی روا ضرر خایک سہتی ہی چندان حکم کا اُسکو اختیار دیا جو مسرت ہو ہی نہ کم اسجا کیسی نیکو صفات کی ہو یہ ہا ور نہ ہو وگیا نقل سے معلوم سننے والے کو ہو وگی عبرت ہونگے اپنے مہام پر قائم اور ہر راہ کی رعایت ہو یا رکھو استوار رکھتا ہو مت کسی سے بیان منافق ہو بردباری ہو بردباری سے	جنھوں نے چاہا تھا ہمارا ہلاک اُسکے تفویض انکا کام کیا کسی کو زندہ زیر خاک کیا اور فرمایا خان و غدار جو کوئی کھینچے جور کا خنجر بعد تخریب دشمنان خویش آپ عاشق ہو ایران خست دور ہو کل نہیں خبر کل کی پادشا ہو نہیں اس طرح کی خو اس بیان مراد ظاہر ہو اگلو کی تجربت کر نیگے قبول بردباری صواب جانینگے سو تامل سے کار کرتا ہو رکھ تو اضع سے اور حلم سے کا رضیا بردباری رکھ کار بردباری ہو بردباری سے	کیا تھا حق سے آشکارا نہ باک اُس نے اُسے یہ انتقام لیا کسی کو سولی پر ہلاک کیا معتبر ہو کے جو کرین بدکار عاقبت دیکھے اور کاتن پر شہ نے چاہی رفاه جان شہ ہوا شائق بسوی ایران خست سور ہو کل نہیں خبر کل کی ہو نگا ہو نہیں کس فرح کی خو کہ نہیں بے مفاد آخر ہو وقت پر نفع کر نیگے حصول زود کاری خراب مانینگے نہ تحمل سے کار کرتا ہو غیر ہو و نیگے ایسے علم سے یا نہ ذرا بردباری رکھ کار
---	---	---	---

تیرہواں باب شاہوں کو اہل غدر و خیانت کے قول سے اجتناب کرنے میں

مسن رہنا ہی سو مرام ایسی تقریر دوستداری کی کامی تیری را رہنا ہی جان تیرے سمجھانے سے ہو معلوم	یون ہو برق کشا ہی رو کلام گو یا تفسیر دوستداری تھی عقل تیری گرہ کشا ہی زمان شک یقین آئیے ہو امدوم	اسکے اس آستان کو راجی عظیم اُسکے مضمون تھا یہ نور عیان وہم کے عقدہ حل کئے سارے کہ تعجل سے عائد ہو زبان	ہوا مداح بید پا ہی حکیم دل ممنون سے تھا سر عیان شک یقین سے بدل دے بار پر تحمل سے فائدہ ہی عیان
---	--	---	---

تیری خدمت ہوئی قبول مجھے
 نہ ہر آنے میں کم خوشی ظاہر
 کیا دستور پیش ایران خست
 کار بستہ سے کیوں ہر غنیمت نا
 پہلے شرط ادب کا پاس کیا
 کہ نصیحت میں کی نہ کوتاہی
 عرض کی حکم و رحم و عفو حضور
 نہیں ممکن کوئی درنگ کرے
 دل قوی رکھ کہ تیرا حکم بیان
 عرض کی میں ہر طرح جانتے
 شل سوسن رکھوں زبان بیا
 جیسا جھکو ہر سب کو پاس تیرا
 کبھی جلد تیری کوئی کام نہ کر
 اب نہ جلد تیری کوئی دو گنا شال
 اور خلعت دے گرا نا یہ
 عیش و عشرت کی ایک نخل کی
 ساقی رشک ماہ زیبا رو
 اور رکھتا تھا آب مٹی بحال
 اور مطرب سرود گاتے تھے
 عود کے فرحت آردستان سے
 تھا معنی غنا سرائی میں
 دلفریبون کی تھی ادا عجب
 نکلا ہنگام صبح روز دگر

جلد ہو گا عوض حصول تجھے
 کہ ہر طرح غم کشتی ظاہر
 کیا بس در ریش ایران خست
 کہ نسیم سحر ہر عقدہ کشا
 شکر احسان کا پھر پاس کیا
 اس نصیحت میں کی نہ کوتاہی
 لائے جرأت کا میرے دل میں نہ ہو
 اور جان پر بدن تنگ کرے
 رہے گا جیسا میرا حکم رو ہن
 تیرا مرہون اگلے احسان سے
 شکر تیرا نکر سکون زہار
 اسلئے ہر یہ التماس میرا
 اپنا دل حیف کا مقام نہ کر
 جب تلک خوب سوچ لو گناہاں
 دو دن کو جیسے تھے گراں پتہ
 عیش و عشرت سے کی فرح دگر
 رشک مشک سیاه زیبا سو
 جو سیمنہ پہ خورچی گناہاں
 طرح ساز و رود لاتے تھے
 نعمتائے ہزار داستان تجھے
 کم نہ زہرہ سے دلربائی میں
 رہت قانون کی تھی تو اطرب
 مہر خوش کام دلفروز سحر

اب تو پاس اُسکے مغفرت پر جا
 اُس سے ملنے کی آرزو ہو جا
 دی بلا شکستہ سے نوید وصال
 ہوئی جا کے بلا رکے ہمراہ
 شہ نے فرمایا جو ہر کار کا شکر
 متا مل ہو انہ کی تعمیل
 ورنہ تعمیل حکم شاہی میں
 شہ نے فرمایا اے بلا در دوام
 ایسا رتبہ حصول ہو گا تجھے
 تا مجدیکہ ہوں جو شکر گزار
 نہ بھیجی پر یہ رعایت خاص
 کہ ہر خوشوقتی کی جو کام چاہ
 نہا شہ نے یہ پسند ہی نیکو
 بلکہ بے استشار کار کہیں
 اٹھکے پھر عیش گاہ میں آیا
 گویا گلزار تھا سرت کا
 قرح زر نگار بھرتا تھا
 جند آبادہ نشاط فرا
 تھے افغانی کے نعمتائے خوش
 نالہ چنگ کرتا تھا بس دود
 شتری کی صراحی تھی ہمسر
 ایسے وہ روز شب ہو آخر
 شہ نے دربار خاص و عام کیا

مغفرت کر کے مغفرت پر لا
 غنیمت چشم چار سو ہر کمال
 کہ مبارک تجھے امید وصال
 سامنے شہر یار کے غم گاہ
 تو حقیقت میں ہر بلا کا شکر
 متحمل ہو انہ کی تعمیل
 تھی تامل کی جاتا ہی میں
 جب تلک ہر یہ روزگار بکام
 جو کرے گا قبول ہو گا مجھے
 ایک ادا ہو کروں جو شکر نرا
 ہر کسی پر یہ رعایت خاص
 نہرے جلدی کو انصرام میں راہ
 تجربہ سے پسند ہی جی کو
 کبھی کرنے کا زینہار نہیں
 عیش کا جیش چاہ میں آیا
 نہ کوئی خار تھا مضرت کا
 شائقون پر شمار کرتا تھا
 ہوئی ہر دل میں انبساط فرا
 گوش دل کے لیے صد آغوش
 رنگ آئینہ دل محذور
 نہ چمک میں ذرا بھی تھی کمتر
 روز عیش و طرب ہو ظاہر
 تخت انصاف پر قیام لیا

۱۰

ورنہ یہ بحر ہمت عالی
میں نہیں بید جو رہے لرزنا
بشک اس حکم میں خطا کی ہے
عرض کی یہ مثال نادری
کب بنا ہو کہ پیش شاہ سترگ
کہ نہ کچھ منزلت کا پاس کیا
جز تحمل کہ وصف اصلی ہے
کہا ہوتا ہے بیشتر بندہ
جرم اس کا فضول ہوتا ہے
عرض کی مین بھی خطا کی ہے
اسلئے ڈالا تھا توقف میں
قتل کر خواہ لطف مہسان کہ
ہوئے آزار طیش کے آخر
شا کرانہ ادب بجا لایا
مرحبا یہ امان نئی آئی
پھر مخاطب ہوا کہ تیرا کلام
گرچہ معلوم تھی نکو خواہی
عقلندانہ کار تھا تیرا
عرض کی اس مفادضہ کا مال
قائم پر صواب تھی تعمیل
پر جو دل پایا اسکے ابقا پر
شہ نے فرمایا اے وزیر زمان
کیسی شایان یہ رہنمائی کی

نہیں رکھا ہی وسعت خالی
صد نہ باد جو سے ہر آن
کہ اُسے قتل کی سزا دی ہے
نیستی کی مثال قادری
صاحب تیغ و حکم و جاہ بزرگ
دل میں آیا سوا التماس کیا
اور خشش کہ وصف اصلی ہے
دیکھ کر جرم خویش شرمندہ
عذر اس کا قبول ہوتا ہے
التجا عفو سے عطا کی ہے
ڈالنے والا تھا تا سف میں
حکم تیرا ہی ہر طرح جان پر
ہوئے آثار عیش کے ظاہر
سجدہ شکر رب بجا لایا
جسم بیجان میں جان گئی آئی
کم نہ حیرت فراتھا میرا نام
اسمیں مفہوم تھی نہ کوتاہی
دل کو یہ اعتبار تھا تیرا
جانا تھا کہ کیا ہے تیرا خیال
دیر کیا تھی شتاب تھی تعمیل
پھر نہ دل آیا اسکے اختاپر
خرم سے تو ہی بنیظیر زمان
ایسی آسان گرہ کشائی کی

حکم کے آب سے لبالب ہے
میں نہیں کوہ جو صد گرد
اسپ جواد بھی سکندر رکھا
بردباری سے ہی تلافی آج
کسی بندہ نے ایسی جرات کی
کون مانع ہوا عقوبت میں
غم نہیں ہی خطا زیادہ پر
عجز سے ہتھارلاتا ہے
حجر نو کو بیان ہی غدر طہیر
شاہ بانو کے قتل کا ایما
اب بجا ہو سو رضا پاؤں
سننے ہی شاہ ہو گیا مسرور
حمد حق کا علم بلند کیا
مژدہ اسی بخت یا رہر آیا
غنچہ جان کھلے مثال گل
میں نے سمجھا تھا مارا یا ہے
صدق اخلاص تھا نیوشید
کہ نہ تو ایسے حکم کی تعمیل
یعنی اُس حکم پر ملائی ہے
خانہ بانہ ہلاک کرتا اُسے
غدر خواہی کی راہ سے آخر
آفرین ہو تیری گیاست پر
تیری دانائی پر یہ صاد ہوا

سوج قمر آئے اتنی جاگ ہے
میں نہیں ابر جو ہوا رو سے
صد نہ سخت اپنے تن پر پائے
جرم بھاری سے ہی معافی آج
ابھی بندہ نے جیسی جرات کی
اور قانع ہوا عطا وقت میں
کم نہیں ہی عطا زیادہ تر
عفو سے اعتبار پاتا ہے
کہ کریم الزمان ہی غدر پذیر
تھا بت محنت و بلا کی جا
اب رضا ہو سو بجا لاؤں
ریخ ہر راہ ہو گیا بس دور
پیش حق تھا نہ کم بلند کیا
غم گیا عکسار چہر آیا
جس سے پھر آیا با جمال گل
حیف کے ہاتھ مارا یا ہے
مخلص خاص تھا نہ پوشیدہ
کرے گا کرنے میں کہی تعجیل
یا ابھی سختی پر ہی قائمی ہے
کسی جازیر خاک کرتا اُسے
کیا اپنے گناہ سے ماہر
اور تحسین تیری فراست پر
بڑھکے آگے سے اعتماد ہوا

نہ کرے امتیاز خیر و شر
دوسرا جسکا باطن و ظاہر
جو تو ایسے کلام کرتا ہی
تین شخص ایک بے ادب بند
وہ بھی اُس سے عاشقی فرما
دوسرا بندہ خیانت کار
تا کہ کچھ دن میں مالدار بنے
اور ایسا ہی آپکو جانے
ہو کہ مجبور راز سے ماہر
عرض کی اسنے امتحان شہت
اغظونکو عتاب کے اندر
زاہد و نکو کہ حصول ثواب
سینہ کو تیر کی سنان سے تے
عقل رکھتا ہی تو تحمل کر
کھولی چھپے زبان نیائش کی
پایہ تیر از میں پہ قائم ہو
میں نے اس عرض میں لیر کی
تیر اثنائی کوئے دکھائے اگر
تجہ سے صبر و قرار کو ہر بات
نہیں گفتار سے سترگی ہی
جسکی سیرت پسند عالم ہی
کہ بنا اسکی مرحمت پر ہی
جو عیان کرتا ہی قصور کہیں

ایک ساسمجھے راز خیر و شر
حد ممنوع سے نہو باہر
حد سے باہر خرام کرتا ہی
کرے خواجہ سے بے ادب خند
خواجگی بھولے عاشقی پر آ
کہ نہو حق گزین امانت دار
اور ایسا مال کار بنے
بلکہ ایسا ہی آپکو مانے
ہو وے مغرور راز سے ظاہر
نہیں ممکن ہی بے مکان شہت
تا جرون کو حساب کے اندر
عالمونکو گم و صول جواب
تیر شمشیر کی زبان سے تے
جاندے قمر کو تحمل پر
اور جی سے بیان نیائش کی
سایہ تیر از میں پہ دائم ہو
شل بزر ہو کے اتنی شیر کی
آب یا آئینہ میں آئے نظر
تجہ سے حلم و وقار کو ہر جیت
کہیں پندار سے بزرگی ہی
نہ سریرت گزند عالم ہی
شفقت و لطف و کرم پر آ
یا نہان کرتا ہی فتور کہیں

عاقبت کا حساب جانے ہیچ
شہ نے فرمایا اسی وزیر تجھے
عرض کی اسی شہ بزرگ کہیں
گاہ و بگاہ ہم نوالہ بنے
کرے اُس سے فراح و استرا
مال مالک یہ پاکے استیلا
ہو وے مالک سے مال زائد
تیسرا بندہ عقاد سے دور
شہ نے فرمایا آزمایا تجھے
مرد کو آزمائش جاعت میں
دوستدار و نکو جب ضرورت ہو
شہ نے جیسے خطاب سخت کئے
پر تحمل سے کار رکھتا تھا
زہر لگتا ہی اب یہ جہد تجھے
کاسی شہان شاہ کامگا زران
مہر اقبال کار ہی روشن
اسکا باعث تھا امتحان حلم
مستغالی ہی شان حلم و وقار
ہی سترگی تجہ ایسے کی ظاہر
نامور اُسکو جانتے ہیں بیان
شہ نے فرمایا کامی بلار دوام
ظلم و جور و ستم پسند نہیں
اُسکی تادیب کی جو صورت ہو

کل ثواب و عذاب مانے ہیچ
کیا ہو سمجھا ہی حقیر تجھے
چشم حق بین میں ہیں گنہگار
راہ و بیراہ ہم پیالہ بنے
فحش و حیرت فراہر ایک ہکا
ہر خود دست خود کر کے ڈھیلا
بلکہ ہو و حال میں زائد
پر نہ مالک کے عتماد سے دور
جائے کنجشک باز پایا تجھے
بزرگ کو سدا ز رعیت میں
نیک اصلونکو جب صعوبت ہو
اُسنے ویسے جواب سخت دیئے
شر بت ناگوار چکھتا تھا
ہو گا عادی لگے گا شد تجھے
آسمان جاہ نامدار زمان
تیرے ہر حال کار ہے روشن
للسدا احمد تو ہی جانِ حلم
ذات عالی ہی جانِ حلم و وقار
ہی بزرگی تجہ ایسے کی خاطر
کامور اُسکو مانتے ہیں بیان
تجھے ظاہر ہی سیر اکرام
کسی کارنج و عزم پسند نہیں
سو جاندار ہی کی ضرورت کیا

<p>یہ جو گمانے انتقال کیا گر می ہر سچر کی لائی + آیا نر کو یہ انتباہ نیا اور کہنے کہ رنج یار ہے سخت چاہے انجام میں صواب اگر اس مثل سے ہو یہ مراد عیان تا کہ مجبور خط سراسر انہو مجھ سے جلدی ہوئی حکومت میں اور اس رنج میں مجھے ڈالا ایک جو جنگ میں رہے غافل اور مال حرام چوڑے دوام اور اسے دل سے اسکی چاہت ہو شہ نے فرمایا شک نہیں سہز عرض کی ابی خدیو لاثانی دوسر ختم کے بیان کو سفیر عرض کی پانچ زن کی خاطر لون پاک خاطر ہو پاک نیت ہو تیسری قائل نصیحت ہو پانچوین خوش قدم مبارک و اسکی خاطر یہ عزم زیادہ نہیں زندگانی سے عائد کیا ہی کما شہ نے نہ پاس ہو میرا عرض کی دوسے دوری اجنب</p>	<p>وقت بارش نے اشتغال کیا درود یواریں تہی چھائی مادہ پر سے وہ اشتباہ گیا پر ندامت تو رنج نار سخت تو کسی کام میں شتاب نہ کر کہ نہ جلدی سے ہر مفاد عیان اس کو ترسا بقرار نہو تجہ سے جلدی ہوئی عقوبت میں اس شش و پنج میں مجھے ڈالا زخم دست عدو سے قاتل اور لائے نہ کام چھوڑ تمام پر اسے دل سے یہ کراہت ہو ہر میری ردا کی ہنسک اسپین کرتے ہیں یہ دشمن نادانی بھیجے جو ہووے ابلہان کو نظیر نہو کثرت محن کی ظاہر کیوں پاک ظاہر ہو پاک طینت ہو نہ کبھی مائل فصیحت ہو جاننا ہو نہ کم بلا شک شو ہر زیادہ بھی کم زیادہ نہیں عمر فانی سے فائدہ کیا ہی بے ادب التماس ہو تیرا نہیں ہرگز صبور ہو جب ہی</p>	<p>اور سرمانے اپنی آمد کی آئے وہ دانہ اصلی حالت پر تب تصور سے سخت رنجو لگا کہ ندامت سے فائدہ ہی ضرر ہر عجالت بنا عجالت کی چاہے مرد ہو شیار کہین شہ نے فرمایا امیر وزیر خلیل میں نے منہ سے فقط بیان کیا عرض کی رنج پاتے ہیں یہ تین دوسرا کوئی یادگار نہ ہو تیسرا پیر یہ زبان چاہے کہ وفات اسکی چاہے یزدان سے تو نے نادانی کی شتابی کی ایک دولت بھد جان لا کر شہ نے فرمایا اسکا غم ہر گاہ ایک بالذات ہو شریف و جلیل دوسری مخلص و حلیم زمان چوتھی ہر نیک و بد میں مل حال متصف تھی وہ ان صفات کے ساتھ کیونکہ جب یار با وفانہ رہے بے دلا رام زندگی ہو الم نہیں واجب کہ اب صبور ہو ایک چھ جانے نیک بد کیسان</p>	<p>جذر کی بحر نم نے جام کی کہ نمی لائے پھر صالت پر دل تحسرت سے سخت ہونے لگا نہ ندامت سے فائدہ ہی مگر ہر عجالت بنا طالت کی ہو سنا میں شتاب کار نہیں دونوں ہی کو یہ یہ نظیر دلیل تو نے سمجھا غلط زبان یہ کیا خود بخود رنج لاتے ہیں تین خیر کا کوئی یادگار نہ ہو کہ زن قاجرہ جو ان بیابے نہ حیات اسکی چاہے یزدان سے یہ پریشانی کی خرابی کی رکے بیگانہ کے بیان جا کر مضطرب رکھتا ہی نہ کم ہر راہ اور بالطبع ہو عقیق و جمیل اور دانشور و فہیم زمان اور ملک خرد میں عامل حامل ہر طرح نیک التفات کے ساتھ اور دلدار باصفائے رہے مگر سے ایسی زندگی ہو نہ کم ہر مناسب تجھے دوری کر و اور مانے قبول و رد کیان</p>
--	--	---	--

<p>بولایا ہی فہم نکتہ رس کی توان دوسرا اپنے پارچے عمدہ اور یہ تمہت ہر شاہ کو زیبا تو نے گرچہ آل دیکھا ہی راے شاقب ہر رہنما تیری چاہیے حکم شاہ دانشور شہ نے فرمایا ایسی بات نہ کر اُسکے دیدار کی سو خوشنہ عرض کی ہو یہ کاربے تدبیر سو چکر جو کوئی نہ کام کرے</p>	<p>سعی بیجا ہی تین کس کی ہیں نرکھے اپنے کار سے عمدہ نہ ہی مجھ بگیاہ کو زیبا جاو بیجا کا حال دیکھا ہی فکر صاحب گرہ کشا تیری دائما ہووے راہ دانش پر ہو گیا اسپر التفات نہ کر دل کو اس کا رکی ہر کاہشیں فکر ہو آشکار بے تقدیر یا پشیمانی پر تمام کرے شاہ نے چھپا کیسے ہی یہ بیان</p>	<p>ایک جو ہووے علم میں کامل تیسرا زن کرے سفر کو جائے میں نے تعجیل حکم کی کی ہی ہو عیان تیری عاقبت مہنی تو بھی اس درجہ اضطراب کیا تا نہ آخر کو ہو پشیمانی بلکہ کر فکر جسے جائے یہ ذکر جانتا ہوں نہیں علاج اُسکا نہ پشیمانی سے ہو فائدہ کچھ عاقبت دیکھتا ہو ایسا مال کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان</p>	<p>اور ہووے نہ علم میں حامل نہ بلائے اُسے نہ گھر کو آئے نہیں تعجیل حکم کی کی ہی نہ نان تیری عاقبت مہنی نہ بدونیک کا حساب کیا اور خاطر کو ہو پشیمانی اور کر ذکر جس سے جائے یہ فکر کیسے ہو رفع احتیاج اُسکا نہ پشیمانی سے ہو فائدہ کچھ اس کبوتر نے دیکھا جیسا مال</p>
---	---	--	---

حکایت

<p>ایک جفت کبوتران اس جا اسلئے مل کے کی بھم کوشش کہ تھا آغاز موسم گرما پھر پیش اپنا یہ اثر لائی نہ چھڑا یا تو بے نمی تھے کم رکھے یہ دانے تھے شاکے لئے ابھی صحرائین ایسا حال نہیں حزم سے کیوں یہ انحراف کیا جمع کر اب جو پائے برگ و نوا نہیں آیا یقین کہ تھے تھوڑے</p>	<p>رکھتا تھا اپنا آشیان جس جا مرد تھے دکلے کی نہ کم کوشش چھپا تھا راز موسم گرما جو ترسی تھی شوکی پر آئی اُس نے سمجھا کہ تھے کمی سے کم تب مفید آنے تھے بقا کے لئے منا دانہ کا کچھ محال نہیں حق سے کسلے خلاف کیا وقت پر تب تو آئے برگ و نوا نہیں لایا یقین کہ تھے چھوڑے</p>	<p>ہو اگر مایں با طلع خواہان پر جو دانہ کئے فراہم تھے تھا پیش کا اثر نہیں ظاہر جب نمی دانوں میں ہوئی آخر حیف سے مادہ کو ملامت کی کہ یہ تب ہین شگرف رہتے نہیں کس لئے اسکو تو نے صرف کیا کہ گئے ہین جو تھے بزرگ زہان گرچہ چادر ہوئی کہ کھائے نہیں قہر سے مار کر یہ کام کیا</p>	<p>رہے سر مایں مجتمع سامان ابھی سوکے نہ تھے ذرا نم تھے مادہ گھڑ پر تھی نہ کھین باہر تب کمی دانوں میں ہوئی ظاہر کہ یہ کیا تو نے ہو قیامت کی کثرت آب و برف سے نہیں کیوں امانت پر اپنے حرف بیا لکھ گئے ہین جو تھے سرگزن یا کسی خرچ میں اٹھائے کہیں کہ اُسے مار کر متام کیا</p>
---	---	--	---

اور اس بندہ کو کیا آزاد
اسکا یہ فائدہ ہوا واصل
کیسا مضمون آشکار ہوا
یار و اختیار ہو گئے ظاہر
بہیں کسی کام میں شاہ کبیر
بے تامل نہ حکم فرمائیں
بے تامل نہیں بجا فرمائے
کیا میں نے کچھ خیال تعب
کیون نہیں کی بجا نصیحت
تو نے مجھ سے سوا خطا کی ہو
مجھے تو جوش میں ہوش ہوا
لیک جب شہ کو جوش آتا ہو
نہ سنا ہو طوطہ خشم کبار
دوسری زن حرم سر میں
سر کی جا ہی نارون حاضر
دل سے ظاہر کی ایک آہ درد
بولا دل سے اب آئے روز غم
نہی مثل گل بیان خندان
حیف پر حیف کھاؤں تو ہر بجا
پھر کہا امی بلا رہی افسوس
عرض کی تین ہیں پسندالم
دوسرا نیک کاری پر ہوجال
شہ نے فرمایا تو نے کی تعمیل

حاکم ملک بھی کیا با داد
حفظ مشاطہ سے ہوا حاصل
ایسا کمند فاش کا رہا
یار و اختیار ہو گئے ماہر
خاص یا عام میں اب نہیں
بے تحمل نہ حکم پر آئیں
بے تحمل کہیں رو افزائے
دید یا حکم یہ بجال غضب
کہ تھی جلدی بنا نصیحت کی
تجھے بھی کیا رجا عطا کی ہو
تجھے کیون ہوش میں ہوش ہوا
خوف کے مارے ہوش جاتا ہو
دور کرتا ہو نور چشم صفا
دلربا ہیں نہ کم و ادا میں ہیں
لالہ کی جا ہی با سمن حاضر
دل سے باہر کی ایک آہ سرد
چاہئے اب اٹھائے سور غم
پر سہی مثل گل خزان چندان
سیف پر سیف کھاؤں تجھ پر و
نہیں ایسا یہ بار ہی افسوس
دیکھتے ہیں ہمیشہ بندالم
پر نہ کچھ نیک کاری پر ہوجال
سوچ کر کرتا حکم کی تعمیل

بر و داری سے پاکے ہر حال
اس سہ کاری سے پناہ ملی
ختم کیا دوست ہوا ظاہر
اس مثل سے یہ فائدہ ہر حال
خاصہ بادشاہوں کی خاطر
حکم سلطان ہر مثل آتش دہا
کہا شہ نے تیرا بجا ہو بیان
بارے تو تھا میر نصیحت گر
چاہئے تھا خیال فرماتا
میں نے تعمیل حکم کی جیسے
عرض کی امی شہ زمان دیدہ
ایسی ساعت میں ہو تعمیل
لیک شہ ایک ن کی خاطر یوں
انکی صحبت میں کم خوشی کیا ہو
شکے پشاہ کو یقین آیا
ایسا گردا غم میں غرق ہوا
ہاے وہ حسن نوجوانی گئے
یوں گئی میرے ہاتھ سے بربا
نازنین ایسی بار خاک سے
کر کے حکم ہلاک ایران دخت
ایک بد کاری پر رہے قائم
تیسرا سوچ کر نہ کار کرے
سعی اہلاک تو نے کی بجا

زیب زینت پہ لایا چہرہ جال
اُس تہ کاری سے رفاه ملی
سز کیا پوست ہوا باہر
قہر و عجاج سے عائد ہر زبان
لوگوں کے جان بیاہوئی خاطر
کرتا ہر دم میں ایک شہ خراب
ہوئی اس حکم میں خطا ہو عیان
کسے خوش ہوا نصیحت پر
ابتدا سے مال پر جساتا
تو نے تعمیل حکم کی دیے
فی تحقیق ہو یہ بیان جیدہ
نہ اطاعت میں ہو خطا تعمیل
کرتا ہو فکر اتنی ظاہر کیوں
غم کشی کر کہ غم کشی جا ہو
زندہ اُس ماہ کو نہیں پایا
اب غم پاسے تا بفرق ہوا
وایے وہ لطف زندگانی گئے
کیون گئی میر ساتھ سے فریا
مہجین ایسی خار خاک سے
ہوا اندوہناک ایران دخت
دل کو بد کاری پر رکھے دلم
پھر پشیمانی اختیار کرے
حرکت یہ نہ تو نے کی زیبا

اُسے پرشیدہ بن لیا تا تمام
زور حق نمک زیادہ ہوا
اسلئے وہ کسی سے کہ نہ سکا
کو نہ راہ میسنہ میں آیا
وہ کنیزک بھی خواب میں آئی
اپنے پاکو دبا کے قالین پر
خواب سے بادشاہ جاگ اٹھا
پس اجل وار اُسکے پیچھے چلا
پاس رتھے تھے ایک پیش کیا
تیسرے نے اثر دکھایا اُسے
بردباری سے اتنا بھریا
آج کیا تھا کہ یہ دلیری کی
پھر تو دل شہ کا داو پر آیا
بلکہ انکار کر کے صاف کہا
اُس کنیزک سے ہر حکمی بات
قہر کی نارگرم پاتی تھی
شکر ہر آج چشم سے دیکھا
حلم سے قہر ہی کہیں اچھا
شاہ نے تب غلام سے پوچھا
چاہے اثبات میں دلیل اگر
بلکہ اس آستین پہ ہی لگا
شہ نے مشاطہ کو بلایا حضور
اُسکا یہ مرگ آشکار ہوا

وہ جوان دونوں نے لیا تا کلام
مطلع کرنے کا ارادہ ہوا
لیک صبا بر بھی جی سے رہ نہ سکا
خواب گاہ کنیز میں آیا
نہ وہ زینت حساب میں آئی
پہنچا اُس دلربا کے بالین پر
خوف سے بگیناہ بجاگ اٹھا
لے کے تلوار اُسکے پیچھے چلا
پر نہ کم اُسے قہر خویش کیا
قہر سے حلم پر بھرا یا اُسے
شربت ناگوار ہمت پیا
اور دہشت درانہ میری کی
شاہ بانو کو یاد نہ رہا یا
جو ہر اسے کہا خلاف کہا
آج کی اسے جسطرح کی بات
وقت انظار شرم آتی تھی
قتل ہر آج چشم سے زیبا
شہد سے زہری کہیں اچھا
کستا ہر اس کلام سے تو کیا
ہوگا اُس حقہ میں نہ نیل مگر
اسی کو جسکو مارنا ہو چٹا
حقہ نیل ہی منگایا ضرور
شہ کو بانو کا فاش کار ہوا

دیکھا تھا اُسکا جانا اُسکے بیان
اُس کنیزک کو یا ملک کو مگر
اپنی عادت سے شہ تھا بس
آتے ہی سویا اور ہوش تھا
اُئی اُس خیر خواہ کو رحمت
آستین سے مٹایا خال اُسکا
بدگمانی ہوئی غضب آیا
پہنچے در پر تھا مستعد حاضر
دوسرا بھی نظر میں لایا مگر
آتش قہر کا خروش گھٹا
لطف سے روبرو بلا یا غلام
حال جیسا تھا اُسے عرض کیا
اور تحقیق میں کیا اصرار
سخت بدکار و بد مزاد یہ ہر
میں نے دیکھا ہر بار ہا کرتے
اور ڈرتی تھی رشک جانیگا
ور نہ نقص آئیگا سیاست میں
خار بہر جلانے کی خاطر
عرض کی اسے امی خدیوز بان
دیکھ منگوا کے رفع شک فرما
اسقدر سے نہیں مر گیا اگر
آستین سے تھوڑا سا کھلایا
قید اُسکو حرم سرا میں کیا

اور وہ تل لگانا اُسکے وہاں
اُسکو کم فرصتی تھی اسکو خمر
اسلئے جیسا اُسکا تھا دستور
جوش بادہ تھا اور جوش تھا
کہ نہیں پھنچے شاہ کو رحمت
ابھی تک ہاتھ تھا بجال اُس جا
کہ یہ جرات یہ بے ادب بلایا
خشم دیکھنا بغیر حد ظاہر
وہ بھی اپنے اثر میں پایا ضرر
اور بحر غضب کا جوش مٹا
کہ تجھے نیک خوہی پایا دام
اپنی جانب سے کہ نہ فرض کیا
پر نہ تصدیق میں کیا اقرار
شوخی و غدار و بد مزاد یہ ہر
نہیں ڈرتا یہ کار را کرتے
آب خالص کو اشک مانیگا
کم نہ نقص آئیگا ریاست میں
نہ کر بیان سلانے کی خاطر
تحقیقی تجھ سے ہی نہ ریوز بان
دم میں آکے نہ دل کو شک پر لا
ہر اثر سے یقین کر گیا ضرر
ایک خطہ میں مردہ پایا اُسے
صید اُسکو الم سرا میں کیا

وہی پرچے نظر میں لاتے تھے
 اور اُسکے بیان تھی ایک کنیز
 دور تھی عیسے پری صورت
 گرچہ خون جگر بنا یا قوت
 چشم متانہ کار رکھتی تھی
 عشوہ پر کا شمشیر ہی فروش
 نیک نیت تھے اور نیک خصال
 بجز اُسکے کسی سے کار نہ تھا
 گو نہ رکھتی تھی رفع کی تقدیر
 ایسی تدبیر کر میری خاطر
 کہا وہ عضو اس کنیز کا جو
 بولی وہ چاہتا ہی سیب ذقن
 آب نازک ترنج غنغب پر
 ز اہد چاہیے ارم تجھ کو
 ایسی تدبیر ہو کہ شاہ کہیں
 اُس پرستار کے بناؤں بال
 تجھے اس رنج سے رمانی ہو
 شاہ بانو تھی فکر سے ناشاد
 اُسے مکر و فریب کی ترکیب
 اُس پرستار کے بیان آخر
 خال اُس نگ کا بنا یا ومان
 ہوا ہاروت روسیہ عامل
 یارب اسکو نگاہ بد سے بچا

وہی پرچے اثر میں پاتے تھے
 خبر دی زمان تھی نیک نیت
 حور تھی ریب سے بری صورت
 نہ لبون سا مگر بنا یا قوت
 گل نرگس شمار رکھتی تھی
 ہوتے تھے بے اسیری حلقہ گوثر
 خال عصمت تھازیب ہر کمال
 بانوی خاص بھی پیار نہ تھا
 تو بھی کرتی تھی دفع کی تدبیر
 ایسی تقدیر کر میری ظاہر
 بادشہ کو بہت عزیز سا ہو
 گوئے سیمین سا دلفریب زن
 ہی عیان دست رنج رب سفاک
 ہی یہ سیب ذقن نہ کم جھگو
 پائے گا زندگی کی راہ ہیز
 نیل تیار کے لگاؤں خال
 اس شمش و پنج سے جہانی ہو
 خوش ہوئی سنکے فکر سے آزاد
 ہر صبر و شکیبائی ترتیب
 ہوئی بروقت جاودان حاضر
 حال اس ڈھنگ کا دکھایا عیان
 جاگزین برب چہ بابل
 نظر صاحب حسد سے بچا

اسلئے ذی الرقاع نام اُسکا
 کبک رقار تھی شکر گفتار
 دُرسے دندان آج تائب پُر
 خوشحالی سے دلفریب بڑی
 چین گیسو سے خوب رو خطا
 حسن خوبی تھا آشکارا سپر
 شاہ اُسکے جمال پر حیران
 یہ بہت بقیار رہتی تھی
 بارے مشاطہ کو تجا یا سب
 کہ یہ دونوں ہلاک ہو جائیں
 ہوا ہووے اگر تجھے ظاہر
 آب حیوان کے پاس ب صفا
 بوسہ زن رہتا ہی بذوق تمام
 بولی تدبیر ایک جانتی ہوں
 وہ یہ ہی تھوڑا زہر دقاتل
 ایسے موقع سے اُس نخدات
 میری خدمت کی قدر دانی کرے
 دیا جو کچھ طلب کیا اُس کو
 ایک حقہ میں پھر بھرا اسکو
 لگی آرائش بدن کرنے
 ایک دم چو گئے جمال ہوا
 تھا زخندان پہ خال بہ دآ
 بادشہ کے بیان تھا ایک غلام

کہتے تھے اجتماع عام اُسجا
 سر و قد خوش ادا قمر خسا
 پر نہ چندان تھے تاب آتے دُر
 خوش مقامی سے دل شکیب بڑی
 دین بے روستے رو بسو خطا
 ناز محبوبی تھا شمار اُس پر
 رکھتا تھا اُسکے حال پر سیلان
 رشک سے شکبار رہتی تھی
 اس الم نے بہت ستایا اب
 چشم شکوے پاک ہو جائیں
 تو ابھی اُس سے کر مجھے ماہر
 ہی معلق ہوا تباب صفا
 یہ سخن کتا ہی لبوق تمام
 تیری تقدیر نیک مانتی ہوں
 کہ کروں نیل زہرے شامل
 بوسہ لیتے ہی شہ نوجوان بر
 میری قیمت کی مہربانی کرے
 کیا جو کچھ طلب دیا اُسکو
 نہوا خوف حق ذرا اُس کو
 لگی زیبائش ذوق کرنے
 بلکہ کم سو گئے جلال ہوا
 ہوا بہ دانہ حال بہ دانہ
 محرم بیگان تھا نیک مدام

ایک زاہد تھا شہر کے اندر
 ادبی نیک و رشد کامل
 اسلئے اس گرہ کشائی کی
 اسنے فرمایا یہ سعادت جو
 اور اس غضب کو رام رکھے
 اُس سے ہو جگایا رستم کہیں
 کہا ہوا ہی بزرگوار یقین
 جب کسی بات پر بگڑتا ہوا
 کمازا ہدفے جیسا کہتا ہوا
 اور فرما کہ جب غضب آئے
 ہی یقین نفس پائے گاسکیر
 دوسرے پرچہ کو مدد پر لگائے
 اور مائل کرے ملائی پر
 قہر جائے تو حلم آئے ضرور
 شاہ یہ سنکے شاد کام ہوا
 شاہ نے لے کے خادموں کو دئے
 کہ تجھے ہو دے اقتدار جہان
 دوسرے میں لکھا تھا وقت
 قدر دانی ہی مہربانی کر
 خوف کھا شرع سے بجا ہر
 مثل غنیہ اگرچہ ہی خندان
 لیا ہی مغرور تو حکومت پر
 لیا اپنی سر کو خوش خاطر

نیک عابد تھا دہر کے اندر
 قول پر اسکے لوگ تھے عامل
 اس سے درخواست رہنا کی
 چاہے تو چاہیے یہ عادت ہو
 تنگ تر حلم کی لگام رکھے
 نیکی کی زینیا رستم نہیں
 تمنی حلم بدگوار نہیں +
 کر کے رہتا ہوا ایسا اڑتا ہوا
 جو تیرا نفس ایسا رہتا ہوا
 یا غضب آنے کا سبب پائے
 اور دے گھٹایا گاسکیر
 اس بھی نفس حق نہ حد پر
 شفقت و عاطفت کی قائمی
 حلم آئے تو قہر جائے ضرور
 گویا اس مراد رام ہوا
 یعنی اپنے ملازموں کو دئے
 نفس کو دے نہ اختیار و ہا
 تابعوں پر سمجھ نہ وقت تعب
 مہربانی ہی قدر دانی پر
 ہی سزا شرع سے بجا ظاہر
 پر یہ خندیدگی نہ ہی خندان
 ہی اجل رو برو حکومت پر
 لگا اپنی ورا کو خوش ظاہر

واصف ذو الجلال نیکو کام
 ہوا اسکے حضور میں حاضر
 کہ بتا کیسے ہو رفاہ بیان
 کہ تحمل کو اپنا یا رکھے
 کہ کبھی سرکشی دکھائے نہیں
 اس نفس روان جو ہو گرم
 پر ہی نفس ایسا نافرمان
 بردباری نہ رام باقی ہی
 تو جو دیتا ہوں لکھتے چھپتے
 تب تجھے انہیں سے دکھائے ایک
 پر جو دیکھے اثر کی پر ہی
 چاہیے تیسرا دکھائے تجھے
 ظلمت خشم جائے دور جہان
 مت سمجھ سہن کو بھی شک کی جا
 کئے زاہد تین پرچے رقم
 پہلے رقم کی یہ عبارت تھی
 یہ سترائے اشد دلائے گا
 ہی لقب تیرا سایہ رحمان
 تیسرے میں رقم کیا ایسا
 ہی جہاندار حکم جاری ہی
 چشم مظلوم ابراہیم ہی
 شاہ آخر سرائے زاہد سے
 ہوش پراتا تھا غضب غالب

عارف با کمال نیکو نام
 تاکہ پھر ہو قصور میں قاصر
 اور ہو بخشش گناہ و مان
 نہ تعجب سے اپنا کار رکھے
 اور غالب نہ تجھ پر آئے کہیں
 کھینچ اسکی عنان تو ہو و نرم
 کہ نہیں کرتا ہی کما ہر آن
 اُس سے ماری نہ کام آتی ہی
 دے کیسکو جو ہو و مردا میں
 نہ ڈرے پیش چشم لائے نیک
 اور نفس اپنی بر ہی پر ہی
 ہی رجا قہر سے پھر اسے سبھے
 حلم کی چشم پائے نور و مان
 دیو جائے تو ہی ملک کی جا
 تھے کرامت کے تین پرچے نہ کم
 خشم سے بچنے کی اشارت تھی
 کہ بلائے ابد دکھائے گا
 ہی سبب تیرا مایہ احسان
 اس سے جس نے حکم کیا ایسا
 ہی زیا نکار حکم خواری ہی
 ایک دن تیر صبر جا پر ہی
 آیا باہر رضاے زاہد سے
 جوش پر لاتا تھا عجب غالب

چاہیے تھا کہ اتنی جرات پر پارہ نار ہو نہ کم سوزان پیشانی کے اثرِ اختر تیر جا بے تو پھر کہاں آئے جسم میں ناتوانی آئے گی دشمنوں کو نہ کم خوشی ہوگی کہ وقار و ثبات کم ہوگا جس طرح شاد ذی الرفاع تھا ایک حکم ہو تو ستاؤں جال اُسکا	حکم دے کر نہ تو شانت بر دم میں شعلہ ہر خشک و نم سوزان ہو گئے اُسکے چہرہ پر ظاہر تن سے جانے تو پھر نہ جانے ضعف سے جان گرا فی لا یسگی یار و کو سخت غم کشتی ہوگی لوگوں کا التفات کم ہوگا خلق کو جس اتقاع تھا نیک کتنی ہو گا کچھ خیال اُسکا	آتشِ فتنہ کو دبا نا تھا اتنی آتش بدن میں اُلٹے بین عرض کی تب بلارنے کہ شہا رنج بیفائدہ ہو کھانا کیا دل سے صبر و قرار جانے گا بعد تعمیل حکم پچھتا نا چاہیے تھا کہ حسم فرماتا اپنے خصم کو زیر رکھتا تھا کہا شنے کہ کس طرح ہو سنا	آب برداشت سے بھانا تھا دود باہر نہیں نکالتے بین اس قدر رنج چاہیے نہ سہا رنج سے فائدہ ہی آنا کیا چشم کو اشکبار پائے گا نقص ہو اپنے رعب بین لانا خشم بجائے حسم پر لاتا نہ ذراست کو شیر رکھتا تھا عرض کی اُسے اس طرح ہو سنا
--	---	--	--

حکایت

ایک ملک میں کا تھا سلطان چرخ شاہی کا ایسا مہر نیر مہر تابان تھا بزم کے اندر اُسکو الفت تھی بس شکار کے تھ ہر طرح اسپ بازی کرتا تھا متغیر ہوا ستارہ وہاں پرست آہو بدن پر اوڑھے تھا سبھا آہو پڑا جوشہ کی نظر شعلہ تیر جا کے غرق ہوا بارے جب شاہ متصل آیا ایسی کثرت ہوئی نہایت کی آخر اُس سے بہت بجا جت کی	نیک ملک بدن کا تھا سلطان چرخ نے بھی نہ دیکھا چہر نظیر اثر دہانسان تھا بزم کے اندر رفع کلفت تھی بس شکار کے ہاتھ پرفرج اسپ تازی کرتا تھا متحیر ہوا نظارہ کنان پارچہ تھا نہ تن پر اوڑھے کیا فاصلہ تھا بڑا جو ہکی نظر خرمن جان پہ آسکے برق ہوا اُسکو حیرت مضمحل پایا اپنے اوپر بہت ملامت کی سیم وزر دیکے رفع حاجت کی	رکھتا تھا راسے پیرخت جو ان نہ زمانہ نے جب سے ہوش لیا غیر مثل گیارہ فرمان بر ایک دن وہ شکار گاہ میں تھا ہر طرف کو بکار لایا نظر ایک جا ایک خار کن تھا وہاں تھے اکھٹے کئے بہت سے خا تیر چھوڑا نشانہ پر پھینچا قتلہ نے دہشت بلا نہیں کی متفکر ہوا پریشان کار جتنی اس کام میں مجال تھی وہاں سے لوٹا انفعال کے تھ	رکھتا تھا جاے شیر تخت تو ان ہمسر اُسکا ادب گوش کیا چرخ چاکر زمانہ فرمان پر رنج کوئی نہ خار راہ میں تھا نہ ہدف کو شکار آیا نظر بینوائی سے بارتن تھا عین بیٹھا تھا تھک کے رنج سے سیر سینہ توڑا ٹھکانہ پر پھینچا کی خطا لیک کہہ خطا نہیں کی متاثر ہوا ایشیاں وار اتنی انجام میں خجالت تھی حیف سے ملتا اضمحلال کے ہاتھ
---	---	---	---

اور ہم کو بجز عطا نکرین
سوچا تعمیل کا رزیا ہی
کیا صباحت میں کیا ملاحتیں
شہ کو اس آن مال ہوا سکا
ماسوا اسکے دم کے فیضان سے
کہ مجھے خوش میں ہوش رہا
چاہیے صبر سے ثبات کروں
تا نہ وقت سوال شرماؤں
تھوڑے دن قتل التوائیں
جو پشیمانی عائد ہوگی
ورنہ آخر ہلاک کر سکون کا
ایک ابقای جان ہر ظاہر میں
تیسرا چاہے گا اگر رحمان
قائد جس سے سکوا عائد ہو
پس اسے اور اسکے خادموں کو
رہو خدمت گزاری میں حاضر
خود گیلے کے خوچکان تلوا
شاہ کا کچھ غضب ہوا تھا کم
اسکے حسن و جمال فضل و کمال
سوچے سخت بے قرار ہوا
نقص و ایرام دو منافق تھے
کہ یہ تیری خطا سراسر ہی
نہیں کی اسنے اسطر حلی خطا

یہ تنگ کرین سزا نکرین
لیک تجلیل کا رزیا ہی
کیا بلاغت میں کیا فصاحتیں
پچھے ہجران حمال ہوا سکا
بچے ہیں سب عدم کے شیطان
کیون تجھے ہوش میں ہوش رہا
جلدی کے جبر سے نہ بات کروں
نہ جواب انفعال پر لاؤں
اسے محفوظ ایک جا میں کھوں
اور پریشانی زائدہ ہوگی
خاک ہو زیر خاک کر سکون کا
جسکی فرست عیان ہو خاطرین
ہو و گیا اہل ملک پر حسان
عائدہ جس سے سکوا فائدہ ہو
یعنی ہر وقت کے ملازموں کو
نہو عزت شماری میں قاصر
سنگون بیٹھا تھا جہان بھلا
جوش بحر سب ہوا تھا کم
خوبی را می حال عقل مال
حکم سے دل میں شہسار ہوا
شرم کے کام دو موافق تھے
نہ تعذر کی جا ذرا بھر ہی
تو نے دی اسکو جسطرح کی سزا

اسکو باہر و مانسے لایا بلار
کیونکہ یہ زن ہی منظر زہاں
کیا فراست میں کیا درایت میں
یاد سے جائے یہ جمال نہیں
اور ممکن ہی بادشاہ کہیں
ظاہر نقص ہو صواب نہیں
کروں اس کام کو تحمل سے
لکے قاضی جو غور کر کے سچل
دیکھوں شہ لاتا ہی پشیمانی
ہو سکے گا وہیں تلافی حال
اور بھی تین یہ منافع ہیں
دوسرا شہ جو ہو و گیا پر غم
کہ بچاؤنگا یہ پناہ جہان
ہر زمان ہیں یہ خیر کے آثار
اپنے ہمراہ اپنے گھر لایا
اور اکرام و احترام کرو
عرض کی حکم شہ بجالایا
سنا اسکا یہ حال تقویٰ
اور ہر حال کی وفاداری
لیکن اظہار میں خجالت تھی
آپ سے آپکو نہ امت تھی
نہ تحمل سے تو نے کام کیا
تھوڑی سی بات پر تمام کیا

خوف ظاہر زیا نسے پایا بکار
اپنے ہجمنوں سے اخیر زمان
کیا گیا ست میں کیا کفایت میں
صبر دکھلائے یہ مجال نہیں
کرے اس جلدی کو گناہین
ایسے کاموں میں اضطراب کہیں
غور سے فکر سے تامل سے
ہوئے دستار بند و نہیں نہ خجل
اور دکھلاتا ہی پریشانی
آپ فرمائے گا معافی حال
متامل کے حق میں نافع ہیں
اسکے خون سے تو ہو و گیا غور
نہ گناؤنگا یہ رفاہ جہان
درمیان ہیں نہ غیر کے آزار
اور گھر والوں کو یہ فرمایا
جہد تعظیم میں متام کرو
مجرمہ کا لہو ہسا آیا
ہوا اسکا خیال مقبولی
اور ہر حال کی صفا کاری
سخت اس کا رین ملالت تھی
آپ سے آپ کو ملامت کی
نہ تامل سے تو نے کام لیا
خون بجا کا اتسام لیا

کہ رکھی ویسی ہی نظر اپنی
 جو نہ دانائی کرتے یہ ہر دو
 تاج سے سرفراز ایران تخت
 بادشہ جیسا اُسکا تھا دستور
 ایک شب ایسا اتفاق ہوا
 چہرہ پر نور مہر سے روشن
 مشک سے تھا ہر ایک مود ہویا
 اک طبق ہاتھ میں برنج کا تھا
 شہ زیادہ نہ برنج پاتا تھا
 اسی عرصہ میں آئی بزم افروز
 اُسکے زخماں غیرت گل تے
 دونوں ابرو گمان تھیں تیرنگا
 رخ بزل فسیہ نہ رخشان تھا
 ایسا اُس دم جہاں نادر تھا
 اور کی اُس پر آفرین خوانی
 تیرا چہرہ ہی کیا کتاب فرح
 تیرا آنا بہت مبارک ہو
 تجھے یہ تاج لینا تھا بجا
 غیرت عشق سے نہ جوش بہا
 سر شہ پر تو کم نہ رنج ہوا
 جیسی اس پیر نے بیان کی تھی
 وہ ہیں دستور کو بلا کے حضور
 تاکہ جانے کہ سطر حکلی بیان

جب تلک عمر کی بسر اپنی
 موت تھی آئی مرتے یہ ہر دو
 ہوئی ممتاز ناز ایران تخت
 اور ہر آگے ہو چکا مذکور
 حسب میعاد اشتیاق ہوا
 چشم مخمور مہر سے روشن
 آب حیوان نیک و دہویا
 تھا طلا کا نہ کچھ برنج کا تھا
 اُس طبق سے برنج کھاتا تھا
 صورت خوشنماںی رزم افروز
 گویا انگارے حیرت گل تے
 چشم دو ترک تے شہر سیاہ
 شب تیرہ تھی نہ رخشان تھا
 کہ نہ کچھ کم کمال قادر تھا
 کہ تیرے حسن کا نہیں ثانی
 کئے مقدم نے وایہ باب فرح
 مرجا بخت سے بلا شک ہو
 اسے یہ تاج دینا تھا زیبا
 حیرت عشق سے نہ ہوش رہا
 موبو ایک دم برنج ہوا
 اُسکی تقریف عیان کی تھی
 حکم صادر کیا شاہ کے حضور
 نہیں رکھ سکتی سطر حکلی توان

شورزت کی تھی ہونجانی جاکے
 سو بلا سے رہائی پاتا ہو
 سرخرو تھی جہاں میں بزم افروز
 ایک شب اُسکے پاس ہوتا تھا
 جسم کو لطف جان ہوا حاصل
 زہر کا تن تھیں دلکش لیکن
 فرق سر تاج تھا جو اہر کا
 کئے تھی اپنا رو بسوی شاہ
 دوست حق کا کمال دیکھتا تھا
 تن تھا مہر جہاںی سا انور
 سرو پر گویا لالہ کا گہنا
 ابر تیرہ میں چہر مہر نہیں
 شاہ نے کھینچا ہاتھ کھانسی
 ذوق دلکا اُدھر ہوا طالب
 دیکھے زکس یہ گل سایہ کمان
 دل سے صبر و سکون کام سرا
 اور یوں طاعنا نہ فرمایا
 یہ سزاوار اسکی ظاہر ہو
 ہوا بد جوشی میں طبق اُلٹا
 تھی یہ تعذیر خواب کی تدبیر
 بادشہ کو خروش میں لائی
 مدفن اسکا مقام کر جا کر
 ذم شیر می بھرین ہمارے حضور

ایسے بد راہ ساز گار کئے
اور منہ رکھتی بند ایرانِ خست
اور تم بھی ہلاک ہو جاتے
بے تانی نہ کام کرتا ہی
پھر کہا چونکہ اس بلا سے بچا
مستحقِ پیشتر ہی ایرانِ خست
بولاسکر بلار نیک نہاد
جان و دل سے رہیں سپر اسجا
فضل ایزد کہیں مدد فرمائے
کرے مالک پہ مال جانِ قربان
لیکن اس وقت میں کہ پائے قرا
اسلئے ہی بجا جو پائے آج
حکم فرماتے ہی گئے اندر
بادشہ کے بیان تھی ایک کینز
خور کو اس سے حجاب آتا تھا
رنگ افزاے گلِ عجب و تھا
تھا نمک خندہ سے نمک ہر راہ
گرچہ تھی دلپسند ایرانِ خست
ایسی قادر تھی دلربائی میں
غرض اُس نے نگاہ کے جامہ تاج
ایک تیر لئیے ہی چاہے سولے
جانب تاج کی نظر دیکھا
جانب جامہ اُس نے ڈالی نظر

ایسے بد خواہ رازدار کئے
اور کرتی نہ پند ایرانِ خست
پیے ہی زیر خاک سو جاتے
دور بینی تمام کرتا ہی
ہو یہ اس لطف بر ملا سے بجا
مستحقِ پیشتر ہی ایرانِ خست
کہ سن امی شہر یار نیک نژاد
اپنے اوپر سینِ خطر اُسکا
اور بخت بہین مدد پر آئے
نہ ہی امید فرد کی بران
چھوڑنے پر تھا اپنی جاکرا
جامہ ارغوانی یا یہ تاج
لے کے وہ ہر دو تحفہ اوز
خبر و خوش زبان تھی نیک نیر
نہ کبھی بے سحاب آتا تھا
تھا دہان تنگ وسطا بروفا
زخم عشاق پر نمک ہر گاہ
بدر سے تھی دو چنڈ ایرانِ خست
اور نادرتھی دلکشا ئی میں
اُنکے آگے رکھا کے جامہ تاج
ایک اسکے لئیے ہی چاہے سود
تھا جو اہر سے سرسبز یا
دیکھتا تھا وہ شاہ عالی گھر

جو خداوند آسمان و زمین
تو عمل اُنکی بات پر کرتا
سنتا ہی وہ جو ہی سعادتمند
نہیں بنتا ہی کار بے تدبیر
کہ یہ تحفہ تمھاری خاطر ہوں
کیونکہ سب اسکی رسا سلم سے
تابعون کا یہی ہی کار بیان
سر سر شاہ سے کٹاتے ہیں
ایسی سیرت کیسے ہاتھ لگے
کیونکہ یہ کار خاص ہی اُنکا
ملکہ نے کمال کوشش کی
جو پسند آئے ہی عنایت جا
پھر گیا خود وہاں بلار کے تہ
بزم افز و نام تھا اُسکا
گل تر برگ سبز کے اندر
تھا شکر خندہ نیشکر ظاہر
شاہ کو اُسکے ساتھ بھی تھا پیار
ایک شب اسکو پایا کرتا تھا
شاہ نے اُسکی یاد فرمائی
کہا امی دلو از ایرانِ خست
چاہتا ہوں نہ کم خوشی تیری
اور دیکھا سوے بلار نہان
اُس نے دیکھا تو وہی تاج لیا

ہوتا میرا نہ پاسانِ مہین
بے اجل اُنکی گھات پر مڑتا
دوستدار و نکے پرافادت پند
کین بنتا ہی کار بے تقدیر
زنیت اعتباری ظاہر ہوں
بچے ہین دست ہائے ظالم سے
کہ ہو آفت میں شہر یار جان
پانہ اس راہ سے ہٹاتے ہیں
یہ سریت کسی کے ساتھ لگے
اسی سے اختصاص ہے اُنکا
دوسرے سے محال کوشش تھی
جو پسند آئے ہی رعایت جا
نہ تھا پردہ عیان بلار کے تہ
بزم افز و نام تھا اُسکا
رکھتا تھا شرم سے رخ اُنو
نفز و شیرین و پاک و تر آخر
چاہ کو اُسکے ساتھ بھی تھا کار
ایک شب اسکو پایا کرتا تھا
منظر تھی کہ یاد پر آئی
مایہ حسن و ناز ایرانِ خست
ہی تھی سے یہ غم کشی میری
کہ کرے کسکو اختیار بیان
اُس نے دیکھا تو یہ علاج کیا

یہ فرہ آئے گا سواری کا
لعل سیر بکرتا ہو ظاہر
دم میں عالم تباہ کرتا ہو
اور وہ نار فرق پر روشن
کنکرہ جسکے قدر رخت کا
عکس افکن ہو آسمان پر یون
یعنی کچھ بات سوز کی ظاہر
اس سے ہوگی بہت پشیمانی
ایسا ہی تیرے خوابکا انجام
کہ بیان سات جاکے سات سفیر
تو انہیں پاکے شادمان ہوگا
انکو ہر گاہ راز دار نہ مان
اس سے ہر گاہ فاش کا زکر
اصل دانش ہو اور وجہ
گو بہر قیمتی ذات نفیس
سنکے یہ بادشہ ہوا شا کر
عذر خواہی کی عذر خواہانہ
تیرے دم سے گئی ہر آسانی
نہ رہا باز غم مجھے دل پر
شاد و دولت سر کو شاہ گیا
جیسا اُس پیر نے تھا فرمایا
اور جو ملک کے وزیر و وزیر
یاد کر کے بسھون سے فرمایا

کہ فرہ پائے گا سواری کا
خیم سے تاب کرتا ہو باہر
کم میں کیا کم تباہ کرتا ہو
جسکے تھے نار فرق پر روشن
مہر روشن ہو بد عظمت کا
مہر اس سطحہ جہان پر چون
ہو وے گی تھوڑے روئی ظاہر
دل کو ہوگی بہت پریشانی
مت سمجھ غصہ ابا ہنگام
از دیاد و فاکے سات بشیر
غم سے آزاد جاودان ہوگا
اور ہر گاہ سازگار نہ جان
راز ہر راہ آشکار نہ کر
کہ کبھی اُس کو مت مصاحب کر
کہ نہ ہم سلک نہی صفاتیں
ہو اساجد سوے خدا ظاہر
اور منت پذیر می شاہانہ
مشکلی میں ہوئی یہ آسانی
گیا آزار دم تجھے مل کر
آیا شوکت سرا کو جاہ نیا
ولیا ہی آنکھوں سے نظر آیا
تھے نکو ملک کے ہمیں نصیر
کہ میں اپنے لبوں سے شرمایا

گرچہ خرطوم ہی زبردوار
اور اُن اژدہا سے دندان
گو یا مومن ہو آشکار روان
تاج شاہی ہو جو شہ سیلان
اور گو ہر نشان ہو ملک گھر
اور متقار زن جو طائر ہو
کسی آزار سے نفاق یہاں
ہوگا آخر صلاح میں ظاہر
تو نے جو دیکھے سات بار نام
متواتر ضرور آئین گے
اب مناسب ہو ہو وین جہل
اور تاکوئی عقلمت کہیں
بار بار جسکا امتحان نہ لیا
جو ہو ناپاک اور زشت نہاد
آب روتا ہو زار کیا غدار
اور اُس پیر سے کہ جان بخشی
کہ یہ اللہ کی عنایت تھی
اور آلام کے شدائد سب
ہو سدا بر زبان یہ پاس خدا
سات دن تک سفیر آئے رو
ساتوین روز شہ نے ہر دو پہر
اور وہ رشک ماہ ایران خست
نہیں کمتر بڑی خطا کی تھی

کر تا ہو وقت جنگ پر حد کار
جو ٹپکتے ہیں کوہ سندان سے
بے ستون گوستون ہیں چارین
بھیجے گا ہدیہ از رہ میلان
سر پہ ہر موعیان ہو سلک گھر
فکر شاہ بدن کو ظاہر ہو
کہ گیار سے فراق عیان
ہوگا ظاہر فلاح میں آخر
ہیں دلیل اسکی آشکار کام
ہر یہ تیرے حضور لائیں گے
اور واجب ہو ہو وین نا اہل
آزمائش سے ہو پسند نہیں
چاہیے اُسکو راز دان نہ کیا
سخت چالاک اور زشت ترا
جہان ملتا ہو یا رنا ہموار
اور تشویش سے امان بخشی
تیری درگاہ کی ہدایت کی
ہوئے آرام کے فوائد اب
ہو بجا ہر زمان سپاس خدا
تھو بے نظیر لائے روز
اپنے تاج شہی کے ہر دو گھر
نور بخش نگاہ ایران دخت
اپنے دم پر بڑی جفا کی تھی

اُسے جب یہ تمام گوش کیا
بھول کی اور بہشتی کی بات
ہی نہ ہر گوش رازدار کہیں
انکو تعبیر میں نہیں ہر توان
تجھے یہ خواب ہیں فرح افرا
کیونکہ تعبیر خواب سے ظاہر
کر نیگے کل مرام ظاہر راہ
ابھی ہر واقعہ کا حال و مال
تیر تر ویرانکے ہاتھ میں ہر
سوہن دو پہل کوہ کی صورت
دیکھ تو خون دل انار بہائے
اور جو دو لب اور قاز کلان
برق سے ہیں جوش میں کتر
نعل ہیں ارض کو ہلال عیان
باوہنیش ہی اور آتش کوش
زخمہ نعل پائے صاعقہ و آ
گلشن چرخ مر غزار اسکا
اور جو مار لپٹا تھا آکر
آب یا قوت جو بجائے یلان
جو ہر اسکے ہیں چشمہ ظفر
اور جو خون بدن پہ دیکھا ہی
ملک غر نوی خوش اقبال
کہ ہر پیل سپید کوہ مثال

محریرت کا جام نوش کیا
کئی بد خواہوں خوشی کی بات
ہی اگر ہوش سازگار کہیں
صرف تر ویر میں یقین ہر عیان
خوشی کے باب ہیں طرح افرا
بہتری ہی حساب سے باہر
ہو وینکے کل مہام خاطر خوا
کہتا ہوں دافع کمال و مال
سپر عقل اپنے ساتھ میں ہر
ہر طرح سے شکوہ کی صورت
تق سگ سے نہ نار برآے
پہچے سے پیش سرفراز زن
رعد سے ہیں خروش میں مہر
گوش ہیں باد کو مثال شان
برق سا تیز وقت خوش ہوش
پتھر و نئے نکالتا ہی شرار
چشمہ مہر آبشار اس کا
ابیض و زرد رنگ کا پا پر
چشمہ مینا سے بہائے رون
بر ملا ہیں کر شمس ظفر
خلعت ارغوانی زیبا ہی
کر گیا تیرے واسطے ارسال
پر شکوہ ہی سے ہر شکوہ مثال

رکھی انگلی عجب کی مذاق
ایسی بات اُسے کہنی تھی تجھے
ماسوا ہی نہ کام کی تعبیر
نہ درایت ہی راہبران کی
ہر شکر انہ خیر کر زرو سیم
رفت جاہ ہاتھ آئے گی
ہر زمان پر بیان فلک اعی
سپر رہنائی لاکے بکام
تھیں جو دو ماہی تھکوانی نظر
اور یا تو تھما سے رمانی
اب سر اندیب سے تیر خاطر
اڑکے آئے تیر سوہن و تازی
تیز ہوش اور سخت کوش نہ کم
اور استر ہر ایک تیز خرام
چلتا ہی پستی و بلندی پر
سیم سم زر لگام کام کا تیز
تحفہ شاہ دہلی بھیجیگا
سوہی شمشیر آبدار بڑی
برگ الماسی پر کرے ہر جا
باندھنے والا آتا ہی فیروز
کہ جو ہر دیکھتے ہیں اس میں
اور استر کہ تھا سوار اسپر
ملک بیجا نگر سے آئے گا

کہ عبت لایا یہ سخن جان پر
ایسی گھات اُسے سہنی تھی تجھے
جو کرین یہ سنام کی تعبیر
نہ دیانت ہی راہبران کی
بانٹ محتاج وغیرہ زرو سیم
عظمت گاہ ساتھ لائے گی
ہر مکان پروان ملک اعی
روکتا ہوں یہ سب خاکے سما
رو برو دم پر اپنے پائی مقر
چار سو رطل فی اعدشانی
کر گیا لاکے ایچی حاضر
جیتے ہیں ہوا سے جو بازی
سخت کوش اور تیز ہوش نہ کم
ایک دس پر ہر نیک تیز گام
پڑھنے والے کی دلپسندی
چست و چالاک رام کام کا تیز
مستند لائے گا تجھے دے گا
آتشین کارتا بدار بڑی
ریزہ ریزہ عقیق کے برجا
فتح پر فتح پاتا ہی فیروز
در نادر چمکتے ہیں اسپر
فیل صد بجا نثار اسپر
نذر زیبا نظر سے پائے گا

ظاہر آشنائی کرتا ہو
اور کچھ فائدہ نظر آئے
پر تامل پسند خاطر ہو
لیک بے حکم بادشاہ زمان
شک و شبہت نہیں ذرا بھر
عرض کی ایسا کوئی عالم ہو
ہو خیالات غیب پر صادر
ایسی اللہ کی عنایت ہو
مستقل عزت عبادت میں
گرچہ ہوا براہمہ کی تراو
نہ نظیر انکی اس آئے بجا
نام ہو اسکا عام کاریدون
کہ اسے خواجہ کا یہ حال سنا
کل حقیقت بیان کر گیارو
انکی تعبیر کو سمجھتے دبیر
اور جو ہو خلاف انکے بیان
شاہ نے یہ صلاح جانی نیک
شرط تکریم کی رعایت کی
کر دیا میرا کلمہ احسان
اتنی تکلیف کی سبب کیا ہو
کرے خدمت بجا ہر خدمتگار
کار و خدمت جو ہو ہمیں فرما
پدرسا کیون پر ہوتا ہوا مال

پر دم بیو فانی بھرتا ہو
اور یہ عائدہ ضرر جائے
کہ تعجل گزند آخسر ہو
کھول سکتی نہیں ہون او بیلا
تا بوسعت یقین برابر ہو
جو یہ راسے نکوئی سالم ہو
ہو مقالات ریب پر قادر
صاف ہر راہ کی ہدایت ہو
مشتغل خدمت سعادت میں
پر نہ ہوا براہمہ کی نہاد
ہر زیادہ تر اسکی رسا
عام ہو اسکا نام کاریدون
اور تعبیر کا مال سنا
نہ طریقت نہان کر گیارو
اور تدبیر کو سمجھتے تقدیر
حق کو باطل سے صاف چمکے عیان
بر خود یہ فلاح مانی نیک
اسنے تعظیم کی عنایت کی
اپنے مقدم سے روضہ رضوان
اتنی تشریف دمی عجب سا ہو
نہیں مخدوم کا ہر خدمت کار
کر کے بالذات مست ہمیں شرا
کیا ہو غم کیا ہو رنج کیا ہو مال

پھر بھی جوان براہمہ کا کلام
بے توقف ابھی عمل فرما
احتیاطا یہ احتیاط ہو ایک
بادشہ نے کہا کہ تیرا کلام
اگر بیان ہو و گیا قبول مجھے
کل فضائل کا ہو حقیقت دان
جسے حال قدم عیان ہو و
سونہ موجود اس یار میں ہو
علم تجرید رکھتا ہو کامل
باحفا اور زبانت ہو
دفع فرمائے دافعات امان
مصحت ہو نہ منفعت سے دو
کر گیا آشکار صورت حال
کے جیسا براہمہ کا کلام
رکھ نہ تشویش کے محل پر پا
دیکھتے تقریر ہو دیانت کی
اگیا اس پر دستگیر کے پاس
اور بولا کہ امی مبارک پی
ہوئے پر نور امی سر کغان
آپ آیانہ یا دفرمایا
حکمران تو ہو حکمرانی کر
غم کے ہین چہرہ پر عیان آثار
بادشہ نے کیا نام عیان

بالیقین ہونہ واہمہ کا مقام
نہ تا سف کبھی عمل پر لا
احتیاطا یہ احتیاط ہو نیک
رکھتا ہو اعتقاد میرا تمام
گوش جان ہو و گیا حصول مجھے
کل فضائل کا ہو طریقت دان
نہ خیال حکم نہان ہو و
کوہ خضر کے ایک غار میں ہو
فیض تفرید رکھتا ہو شامل
با وفا اور با امانت ہو
رفع فرمائے واقعات زمان
منفعت ہو نہ مصلحت سے دو
کے گا ماسوا ضرورت حال
رہے ایسا نہ واہمہ کا مقام
جیسا کہتے ہین و عمل فرما
یا وہ شمشیر ہو خیانت کی
چشمہ فیض بنظیر کے پاس
عید یہ دن مجھے بلا شک ہو
دید ظاہر سے دیدہ نہان
کیون یہ لطف از دیا دلایا
بیٹھ کر تخت خسروانی پر
مت چھپا ہو اگر نہان آرا
اور تعبیر کا تمام بیان

نہ سریرت کبھی صفا پر آئے
خوک دندان کہیں طلائی پاسے
کہ اگر خراٹھائے بار کتاب
علم ہی ایک تیغ و تال عام
اس اپنے نفس کو کرتے ہیں قتل
وہ جو ہیں بد نما و بے ہمت
دوستو نکو گھٹاتے ہیں اس
بد طبیعت کو علم و فن جو دے
جیلہ آموز سینہ سوزی کریں
زخم دل پر جو تجھے کھائے ہیں
یہ دو فرزند کا رنگا رتیرے
انکا ہنگام چاہتے ہیں نخست
دوہین عظام خیر خواہ تیرے
پر خزانہ ہی مملکت آباد
تا کہ لشکر ہو اس سے بے اس
انکو بھی چاہتے ہیں دور کیا
اور ہی مجھہ کنیز کا کیا ذکر
لیک جب تجھ کو پائیگئے تنہا
ابھی تو عجز و انکسار کے ساتھ
ایسی سرتیز بان دکھائیگئے
فوج ہو گی نہ یاس سے آزاد
ایسے دکھلائیگئے جدال کے تہ
چاہئے عقل کے وسیلہ سے

نہ طبیعت کبھی وفا پر لائے
تو بھی چند ان نہیں صفا ئی آئے
پشت پر ہونہ ہوشیار کتاب
سکو ہی بید ریغ قاتل تام
اور حرص ہوں کرتے ہیں قتل
اور ہیں بدمراد و بے قسمت
دشمنو نکو ہٹاتے ہیں جس سے
گو یا شمشیر راہرن کو دے
حیلہ و مکر و کینہ روزی کریں
الیتام اب ملک نہ پائے ہیں
تیرے پیچھے ہیں نامدار تیرے
اپنا انجام چاہتے ہیں دست
جو ہیں خدام غیر کاہ تیرے
نہ کوئی اہل سلطنت ناشاد
نہ رعایا ہر اس سے بے یاس
دیکھ کیا چاہتے ہیں زور کیا
مجھ سے ناچیز چیز کا کیا ذکر
جو ہر ظاہر دکھائیگئے نشا
پیش آتے ہیں شہر مار کے تہ
فتنہ انگیزہ یان چپائیگئے
خلق ہو گی نہ اس سے آباد
چھینینگے ملک تیرا مال کے تہ
بچنا اعدا کے مکر و حیلہ سے

گرچہ پٹہ بڑا وسک پائے
نہ خباثت مٹے طہارت سے
علم دل پر چڑھے تو ہو سک یار
وہ جو ہیں نیکذات و نیکو کار
کیونکہ یہ عینون ہر طرح بدرا
خرد و روح کو ستاتے ہیں
اور ایما ہی ایک اس جا پر
تیغ ہر دست مست میں کہیں خوب
اس بیان سے یہ ہر مرام انکا
چاہتے ہیں دم فریب بھریں
تجھ سے پیدا ہیں تیر ہی رتہا رتہ
کہ یہ تیرے مقام پر آئیں
ملک کے انتظام کے باعث
پھر حلا چاہتے ہیں یہ رہ حیف
شتر و تیغ و اسب و فیل تمام
کہ رہے تو اکیلا بکیں وار
ہیں بہت محسوس تیر خجستہ میں
بدلہ فاش دیوین کے آخر
لیک جب اختیار پائیں گے
متعلق نہ کام آئیں گے
ایسی حالت میں خضم پائیگئے زو
بلکہ جان بھی خطر میں پائیگئے
خضم جبار سے حذر نیکو

تو بھی ناپاکی کیا الگ جائے
جیسا ظاہر ہوا اس اشارت سے
اور تن پر بڑھے تو ہو سک ما
اور کرتے نہیں بدی کو بیا
آدمی کے ہیں ہر طرح بدخوا
گو انھیں سے بزرگی پاتے ہیں
غور کی جا ہی نیک اس جا پر
علم ناک کے دست میں نہیں ہو
نہ ٹکے وقت انتقام ان کا
انھوں پر مرہم شکیب ہریں
چشم شیدا ہیں تیری رتہ میں
اور دل انتقام پر لائیں
راحت خاص و عام کے باعث
کہ رکھیں انکے بعد انھیں سیف
ہیں جہان داری کے کفیل دوام
سے انکا اکیلا بے بس خار
حیف و حسرت ہی میری قسمت میں
اپنا پادشایوین کے ظاہر
مدعیانہ کار لائیں گے
پہلے ہی اندام پائیں گے
ملک چار و نظر سے لائیں گے شور
یہ زیان بھی نظر میں آئیگا
کہ ہر مکار سے خطر جی کو

یہ اندھیرا اندھیرے پر آئے
اور خون ابر تر نہ بر سائے
کہ نہ ہر طاقت بیان جھکو
شہ نے اُسکی خوشی مقدم کی
کہ نظر آئے ہیں کچھ ایسے خوب
ان بدوں نے کہا کہ انکے ضرر
اور فرزند اپنے نیک جہاں
اور پیل سفید مر و فگن
زیر تیغ گھر نگار نہ ہوں
چاہا قطرات شیکے باہر ہو
ایسے غصہ کو اس طرح ٹالا
غم مگر جو مردن ذرا مجھ پر
کیونکہ جانناے بندگان ہر جا
جب تک شہر یار کو ہی بقا
پر جو دل سے یہ واہمہ ہو دو
کیونکہ مشکل ہی کار خوریزی
ہو دے ظاہر و خیم آخر کار
کہ گئے کو نہیں بلا سکتے
لیک کر تو انھو کو غیر خیال
گرچہ ہیں علم خوض کے ماہر
بلکہ ابواب لطف باز کئے
اور دانائے دین کا ہی یہ کلام
گرچہ پائے کمال علم و ہنر

کہ اندھیرا سویرے پر لائے
بے جیا ہی اگر نہ شہر لائے
اور نہ ہو سننے کی توان جھکو
راحت جان مونس دم تھی
دل ہی بیتاب چشم ہی بخواب
انکم نہیں کرنے کے ہیں اپنے اثر
دو جگر بند اپنے نیک خصال
اور وہ دو جھٹ نہر و شکن
اور ان غواہوں پر شمار نہوں
حال دل بے سخن کے ظاہر ہو
اور بولی کہ اسی شہر والا
مثل خود سو کر دن فد تہم پہ
ہیں فقط خاطر شہان بر جا
اور اس اقدار کو ہی وفا
اعتماد بر اہم ہو دو
شاذ خوشدل ہی یا خوریزی
ہو دے آخر ذمیم ظاہر کار
نہ موئے کو کہیں جلا سکتے
مت سمجھ ان بدو کو خیر گال
رکھتے ہیں چند شہسے ظاہر
اپنی خدمت میں سرفراز کئے
اتفاق یقین کا ہی یہ مقام
پر نہ آئے جمال علم و ہنر

جو سیہ پوش ہو نہ ماہیان
تو بھی تفتیش میں نگر اصرار
پھر بھی تفتیش میں کیا اصرار
کیا مافی الضمیر اس سے بیان
ڈر ہو اذل میں واہمہ عیان
جب تلک تو کہ راحت جان ہو
اور دستور نیک و باتدبیر
اور وہ دو شتر صبا ز قار
دو ددل سے اٹھا کہ سر کو چڑھا
لیک زیر ک تھی یہ فرست کی
غم نہیں عشق ہو فنا آئے
اسلئے اس قدر الم کیا ہی
تیر ہی خاطر نہ کام آئیں گے
زن و فرزند کم نہو دین گے
اور اب بھی انھو تکے ایما پر
خون ناحق جو آئے گردن پہ
حیف ہو صجرت و پریشانی
یہ تو ان مجہدین اور مجاہدین
کہ ہیں مارے انھو کے خوش تبا
اسلئے تو نے قدر دانی کی
لیک یہ اصل کے کینے ہیں
کہ جو ہی بد شرت و بد نصبت
گرچہ قسمت پائے زینت مال

اس الم سے ہو رو سیاہ عیان
اور تحقیق میں یہ ضد نہار
اور ظاہر ہبا لغہ بسیار
کیا عشر عشر اس سے عیان
پوچھا انکا براہمہ سے بیان
ہجر جسکا جرات جان ہو
اور ششی دلر باقتسیر
اور وہ سپ دلر بار غمار
سر سے آنکھوں کے ہر دو در کو بڑا
اُسکی آنکھوں ہی حیرت کی
لیک تجھ پر نہ کچھ عنالائے
اس لیے اس قدر نہ غم جا ہی
کام کیا پھر دوام آئیں گے
کم یہ جاہ و خدم نہو دین گے
نیکر و واجب ہی فکر کی جیا پر
بار مطلق بنائے سرتن پر
سیف ہو حسرت و پشیمانی
اتنی جان تہمید میں ورجہ میں
تجھ سے ہیں دل انھو کے پیش و فکا
نہ کے قتل مہربانی کی
نہیں بغیر انکے سیتے ہیں
اور رکھتا ہی زشت و بدست
پر نہ بہت سے جائے طینت حال

شرم آتی ہو کیسے جاؤں گا
کہ عتاب اُنکا ایک تحفہ ہی
نہ کمی دوستداری پاتی ہی
اسلئے یہ عتاب ہی جیسا
نو کروں کی ہو یہ جمال کمان
مجھ سے فرما چکا ہی کتنی بار
لطف فرمایہ کام کر جا کر
تجہ سے تکلیف و رنج و غم زد
کیا ہو افسوس اور کیا ہو فکر
میں ہی جو اسکو استماع کروں
نہیں لازم ہو وہ سوال تجھے
کہ تیرا دم ہی رافع غم غیر
اور اگر ہی یہ ذات کی خاطر
بلکہ مردانہ اصطبار کرے
بلکہ غم خوار ہوتے ہیں پر غم
روئے مقصود آئے پیش نظر
وقت آفت و لا صبری کر
فہم کامل یہ رہنمائی کرے
خاصہ جب ہو ہر طرح سامان
رکھتا ہی ملک فوج و گنج زر
چھوڑ غم غم سے ہی مطلق سو
کما شہ نے براہمہ کی بات
بلکہ ہو ریزہ ریزہ طور مثال

حال پرسی کی کیسے پاؤں تلو
اصل الفت ہی نیک تحفہ ہی
بلکہ کچھ استواری لاتی ہی
دوستی کا حساب ہی زیبا
کہ کرین جا کے کچھ سوال وہاں
کہ نظر آتے ہی تیرا دیدار
مجھ پر احسان عام کر آ کر
در دو قصد لعل و الم رہے دو
خیر خواہوں تو بجا ہی ذکر
دل میں جو گزرے طلاع کروں
جسکے پاسخ سے ہو ملال تجھے
خیر الزم ہی نافع دم خیر
یعنی اپنی حیات کی خاطر
عزم شاہانہ اختیار کرے
اور اختیار ہوتے ہیں خورم
بوسے بہود پائے ریش جگر
ہوگی حاجت روانہ دوری کر
عقل عامل گرہ کشائی کرے
رفع فکرت کو ہر طرح شایان
ستا ہی کیلئے یہ رنج سر
متوجہ ہو جانب مقصود
ہی نہیں تھوڑے واہمہ کی بات
چشم دیدہ ہو گوہر و در مثال

بولا ای شاہ بانو کیا ہی یہ بات
نہ یہ کلفت سے پیار رکھتا ہی
ناز تجہ سے عتاب ہی تجہ سے
فکر سے شاہ بیقرار ہی آج
تو ہی اُسکے حضور جاتے تو جا
نہ کہی کم سرور ہوتا ہی
پس گئی وہ حضور شاہ زمان
خوش ہے تو سدا بست جان
ہی اگر کچھ براہمہ سے سنا
کما شہ نے ہی وہ سوال قصو
بولی گر غم ہی غیر کی خاطر
تیری جان پر ہزار جان ہیں
تو بھی افسوس کرنا ہی نہ روا
کہ جزع رنج کی فزونی ہی
حادثہ آدمی پر آئے جہان
ہی یہ مقصود بہترین مقصود
چاہئے دل خراش کار جہان
صورت انتظام ہو و عیان
اور اسباب رفع رنج و ملال
کیون لیا گوشہ الم آ کر
ہو کے خوشنود سبکو کر خوشنود
کہ اگر کوہ کے بھی گوش میں آئے
اور اگر روز سے بیان ہو

دوستدار و نین تو روا ہی یہ بات
بلکہ الفت سے کار رکھتا ہی
دوستی کا حساب ہی تجہ سے
صبر کو آہ سے فرار ہے آج
کیا ہو دل میں فتور پائے تو پا
کیسا ہی غم ہو دور ہوتا ہی
اور بولی کہ ای پناہ جہان
فرحت دل ہی اور رحمت جان
ہو و بگا صرف واہمہ سے چنا
جسکے پاسخ سے ہو ملال ضرور
شکر ہر دم ہی خیر کی خاطر
تیری جان پر ہزار جان ہیں
دل کو مایوس کرنا ہی نہ بجا
اور بے صبری خود ز بولی ہی
مدد صبر سے بر آئے وہاں
ہو انعام حق کہیں مفقود
بادشہ کو ہو آشکار وہاں
نہ رہ انصرام ہو و نہان
ہو وین موجود ہر طرح ہر حال
کر کھڑا عیش کا علم جا کر
ہو کے خوش نود سبکو کر خوش نود
چاک ہو در سے خروشن میں آئے
تیرہ شب سوز سے عیان ہو

اور پولاد رنگ دوندہ تیز
خش رستم کے بھی جو آئے بیان
اسکے سرعت سے ہیں بجائیں
اور یہ تیغ آب کی صورت
مملکت کو ہی آبرو اس سے
جیسے برگ نقشہ شاداب
جب یہ سامان زندگی نہ رہا
ملک قائم سے عائد کیا ہی
ایک دن رات بقرار رہا
دیکھا ہر سو نظر نہیں آیا
فکر سے مضطرب پریشان ہی
پوچھنا اس سے ہوا دیکھ دو
پیش بانو گیا سلام کیا
جب خدمت گزار شاہ کا ہوں
پیچھے کار فلاح کرتا ہی
لیکا بن فکر مند دیکھتا ہوں
آج خلوت میں بیٹھا ہی رنجور
مونس جان ہو اور محرم دل
جیسے اس میں سب عایت خوا
مصلحت ہو کہ جائے اسکے خلوت
مگر پیشہ برا ہمہ کا ہی
نہ علاج اس کا حال ہو و گیا
کر علاج بلا بلا سے سخت

ہر طرح تیز رنگ روندہ تیز
کیسے ہمراہی کی دکھا تو ان
زیر پا ہی امید کا میدان
پارہ میخ تاب کی صورت
سلطنت کو ہی تاب روہیں
رکے قطرات شبنم باتاب
جو ہر شایان زندگی نہ رہا
عمر دائم سے فائدہ کیا ہی
بحر فکرت میں غوطہ خوار رہا
ڈھونڈتا ہر روستا نہیں پایا
ذکر سے اس کا دل گریزان ہی
نہ ہی نارہنی کے سبب دو
بادعاؤشنا کلام کیا
ہر طرح راز دار شاہ کا ہوں
پہلے یا رصلاح کرتا ہی
دہن ذکر بند دیکھتا ہوں
رنج و فکر و الم کا ہی گنجور
راحت جان ہو اور ہمد دل
ویسے تجھ سے ہیں رعایت خوا
اور جو دل سے پائے اسکے خلوت
مجھے اندیشہ وا ہمہ کا ہی
پھر تدارک محال ہووے گا
کہ درستی ہو ابتدا سے دست

جسکی خوشندگی رو ہر آن
دیکھے مثل ہوا ہوا جب تیز
نہ تو کس طرح مسرت آئے
مضطرب جس سے ہو و تار فساد
کیا سرا سر نمود جو ہر ہی
جو نہوے مقابل اعدا
ایسے اجاب ہاتھ سے مارے
بے حقیقت ہو اسطر حکلی حیات
در تدبیر بے با ایسا
پھر ہوا خاص و عام میں کور
مثال ہوا بلار وزیر
در گذرنا ہی اختصاص نہیں
قصر عصمت کی امجدیل حسین
رکھتا ہی جیسا حنفی الخاطر
اصل ہو التفات کی ظاہر
کل بلائے برا ہمہ دوبار
اسلئے تو کہ اسکی ہو غم خوا
اسکی سلطانہ زمانہ ہی
تیرے احکام ایسے جانتے ہیں
مجھے فرمائے تاکہ بے تقصیر
کہ کہیں اس کے دل میں لائنوں
یہ سلامت ضرور جائے گی
بولی آپس میں کچھ ہوا ہی خطاب

ہوش کر دے ہر ایک سپران
روئے سرعت خسرو کا شہید
کس طرح ہاتھ کو ہی فرحت آئے
سوختہ جس سے ہو و تار فساد
کہ برابر وجود گو ہر ہی
ہو سکون کیسے قابل اعدا
ایسے ہباب ساتھ سے ہارے
فی الحقیقت ہو کس فرح کی حیات
لائق رشتہ رجا جیسا
کہ ہر شہ اپنے کام میں مجبور
کہ نہیں کتا شہر یا رضمیر
بلکہ اخلاص کا خاص نہیں
پاسبان تیرا جبریل امین
مجھ سے کرتا ہی وسیا کل ظاہر
ملک کی اور ذات کی خاطر
اور کی انکے ساتھ کچھ گفتا
اور غمخواری میں نہ ہی کم یا
گویا دردانہ یگانہ ہی
اس کے احکام جیسے مانتے ہیں
ہو سکے سوچوں فکر سے تدبیر
کینہ سابقہ پر آئے نہ ہوں
اور شامت فقور لائے گی
دل نہ تھا بس میں کچھ ہوا ہی خطاب

روے پر نور روز خوش بختی
 مہر رخ ہو دو بروہین ہلال
 آب یا قوت لعل لبے عیان
 دلربا ہو یہ دلکشائی مین
 یہ نہوگی خوشی کمان ہوگی
 مہر روشن ہو اسکی راکرین
 جو قلم اسکا اپنا یا رہ نہ ہو
 رونق ملک اور آمد مال
 جسکا شاگرد ہو دبیر سپہر
 لفظ جو لکھتا ہو لالی ہین
 بولنے مین ہو آب و نار ہسم
 اور آگاہی کس طرقت سے
 جو ہین اس جسم ملک کے ظاہر
 انکے اندر زکے فوائد حال
 اور یہ فیل راہوار سفید
 رکھتا ہو آہنی حصار بدن
 اور یہ پیل دوشان میل
 جاتے ہین جنگ مین گولے سے
 یہ نہون جا کے خضم کی صف پر
 اور جو یہ شتر کہ باد صبا
 اور سرعت مین ایک باد شمال
 سرکش و خار خوار آتش وار
 کیسے پھینچین گے وقت پر اگر

ہو بہو ہور روز خوش بختی
 چشم چالاک ہر دوہین و غزال
 آب یا قوت لعل لبے عیان
 دلکش ہو یہ دلربائی مین
 زندگی بے خوشی بیان ہوگی
 گر شب اشتباہ آئے کین
 پائے تخت اپنا استوار ہو
 کیا برہے رکھ سکے نہ جا حال
 جا بجا گر دہی نظیر سپہر
 آب شیرینی سے نہ خالی ہین
 اور لکھنے مین تاب تار نہ کم
 ہووے بدخواہوں کی حقیقت سے
 دست حامی و دیدہ ناظر
 مملکت کو نہونگے عائد حال
 جسم جسکا ہو ماہوار سفید
 ضربت ضرس سے حصار شکن
 دیکھ کر روبرو بان میل
 مرو جگی ہین انکو پولے سے
 ہو سکون کیسے پھر کبھی صفہ
 چاہے دکھلائے از دیاد ہوا
 چاہے حرمت مین نیک و کمال
 تیز باروت و آتش دار
 کیسے پھینچین گے وقت پر اگر

زلف ہی ماری سیاہ و درخ
 نور سے مہر آفتاب مین ہی
 جمہ سے رکھتی ہو الفت خاطر
 اسکی صورت خوشی کی صورت ہو
 اور جو یہ وزیر نام بلار
 ظلمت واقعات ظاہر مین
 نہو میرے حضور مین حاضر
 اور جو یہ دبیر نام کمال
 ریزہ خوارانہ خوش زبانی پر
 اور جو حرف لکھتا ہو درہین
 نہ ہو حاضر تو جمہ سے جو باہر
 جب یہ ہر دو میرے وزیر ہو
 ہاتھ سے میرے مار جائینگے
 نہ کبھی پائین گے نظام کجام
 مثل آہستہ سپہر روان
 کیسے بے اسکے روبرو خضم
 جا کے خرطوم و پاؤ دندان سے
 بیچ خرطوم ہو کسند بلا
 اور کیسے اسے کروں پس پا
 تو کبھی ان سے آگے جانہ سکے
 انکے تو کیا چلے غبار کے ساتھ
 نہ رہیں تو حضور کے اخبار
 اور جو یہ سمند صاعقہ کار

شب ادبار سی سیاہ و درخ
 دور سے مہر صاف تاب مین ہی
 رفع کرتی ہو کلفت خاطر
 بے کدورت خوشی کی صورت ہو
 رائے سے دستگیر رام بکار
 نور ہر القات خاطر مین
 نہو قسمت تصور مین قاصر
 ہر طرح بے نظیر کام کمال
 اسکے خوش خوان غش بیانی پر
 خوشنمائی کی تاب سے پرہین
 نیک و بد گذرے کیسے ہو ظاہر
 پسند و اندرز سے ظہیر نصیر
 ساتھ سے میرے بارے جائینگے
 اس جہان داری کے مہام تمام
 زیور زر سے رشک مہر عیان
 لاؤنگا اپنا رو بسوئے خضم
 خالی کرتے ہین سب تن جان سے
 تن بدخواہ کو ہو بند بلا
 کہ ان ہی سے نہ اسے ہوں پس پا
 گر دے چچے بھاگے پانہ سکے
 نہیں ممکن ہے نہ مار کے ہاتھ
 اور اطراف و دور کے خبا
 تگ صرصر پسند بارقہ دار

سخن صدق سخت لگتا ہی
فائدہ کیا ہی اس مدار سے
اپنا ہمسرا خوں کو جانتا ہی
گوش میں لا کلام بغیر ضامن
جلد کر ایسے کام کو آغاز
اور دانا انھیں ہر اہتے ہیں
اور منقلح باب کنج امل
کس نے جانا معاف دہش ہی
اور مال و منال سے ظاہر
ذات عالی گہر عجب کچھ ہی
غزوہ ہو کے جانک جلتی ہیں
ورود و غیر سے جو کہ نیکے
پس سر خاک کھ کے رو نیاز
کہ ہوئے نالے چشم سے جاری
گر می یاس سے تھا دل بیرار
جسکا قطرہ تگرگ آفت ہی
کہ فقط لوٹتی ہی نقد حیات
کسے اسکو تبا یا میرا نشان
قتل بھی کر سکا تو پھر یہ جان
میرے فرزند میرے گھر کے نور
دہر فانی میں غیر کاہ میرے
کیا ہی اور اس پدر کو بالیتہ
جسکے چاہ ذوق سے قطرہ آب

نرم بھی ہو کر خست لگتا ہی
ہر عجب را می ملک آرا سے
نہیں کمتر انھوں کو مانتا ہی
ہوش میں آب کام بغیر ضامن
جو نہ ہی خاص و عام کو ناسا
اپنی خاطر جو سب کو چاہتے ہیں
فی الحقیقت ہی تاب نچ عمل
پیش دانا خلاف دہش ہی
ہر تجمل خیال سے باہر
کچھ نہ تو اگر ہی سب کچھ ہی
کیا اٹھ کر وہاں سے خلوت میں
بے کے خیر سے جو رہ نیکے
توجہ ہوا بسوے نیاز
روز روشن ہوا شب تاری
محض بے صبر مضمحل بے کار
زندگی کیا ہی مرگ آفت ہی
نہ غلط ٹوٹی ہی عقد ثبات
کسے اسکو تبا یا میرا مکان
ہر بغیر انکے دیکھنے کی توان
بلکہ ان آنکھوں کی بصر کے نور
دہر فانی میں خیر خواہ میرے
جسکا اسجا پسر ہو شایستہ
مہر تابان ہی ایک چشمہ تاب

بے خیانت کلام کر دیا ہی
کہ ہر اختیار کا خیال تجھے
اور انکی حیات کی خاطر
جان ابقاے ملک جان بخیر
نہیں آخر ہی کم خوشی انام
اور مخفی نہ ہی یہ مطلق حال
توڑنا رشتہ زندگانی کا
تو ہی تو کم نہیں ہی آل عیال
خادمان عقیل ہیں بسیار
شاہ نے یہ کلام گوش کیا
ہوا جاگیر کلبہ احزان
غم کی منزل ہی میں تالم کر
آیا ہر سمت سے سحاب الم
شعلہ آہ برق سوزان تھے
اور کتا تھا یہ سحاب بلا
اور یہ فوج غم کہاں سے ہیں
میں تھا مری تھی نگار تھا اسجا
ان عزیز و نکا قتل شایان ہی
یہ تو ان بھی جو ہاتھ آئے گی
شجرہ دیکھ کے ہیں شمر تازہ
نہ رہے پھر ہی حکمرانی کیا
اور بیرنگ ماہ ایران خست
عکس خسار یہ درفشان ہی

بے امانت تمام کر دیا ہی
اور اپنا نہ ہی مال تجھے
نہ ہی ملک و ثبات کی خاطر
عوض مرگ دشمنان بخیر
بلکہ ظاہر ہی عزم کشتی ہتسام
سخت آفات میں ہی استقلال
چھوڑنا درجہ کا مرانی کا
ملک ہی کم نہیں ہی مال و منال
شتر و اسب و فل ہیں بسیار
دیکھنی جرأت تمام ہوش لیا
دلپہ تاثیر قلبہ احزان
درد کا دل ہی میں تکلم کر
لایا ہر سمت سے یہ آب الم
رعد سے نالہ خروشان تھے
لایا کس جاتے ایسا آب بلا
ہوئی ناگہ نہ کم نہان سے عیان
اس بلا کا نہ کا ر تھا اسجا
کر کے گایہ قتل آسان ہی
راحت جان نہ ساتھ پائے گی
بادشاہی کے ہیں شجر تازہ
بلکہ خود ہی یہ زندگانی کیا
نور بخش نگاہ ایران خست
مطلع نور ماہ رخشان ہی

استدربندہ کو نہ طاقت ہو
لیک شہ قدردانی فرمائے
مین ہوں ذرہ تو مہر برتر ہی
سکے فرمایا ہی نہیں نہان
کیون فرس بھیجا تب ابالایا
عرض کی اسپ میں کمال چلا
نہ وفا پہ تیغ وزن میں کر
کھاتا ہر لقمہ و فاداری
شاہ سے مجمع و فاکا کلام
یون فرس کی چست جانی بت
کی سلیمان نے اسکی بات پسند
کر کروں نوش جان یہ آب بقا
پوچھا تنہا پیے گا یا ہمراہ
عرض کی امیر رسول زردان کے
اور یہ دوست و آشنا سارے
خوارجی اس حیات میں ہو نہیں
صحبت دوستان ضمیمت جان
صحبت دوستان ہو گلشن عمر
سمجھا عمر دراز بس بھیجا
کہ نہ بے انکے چاہتا ہوں جیا
بادشاہی کو ہر زوال ضرور
کیون دور وزہ حیات کی خاطر
کہ میری انہی کام کرتی نہیں

اور نہ یہ عقل و یہ لیاقت ہو
اور دل قدردانی پر لائے
کیا عجب ہی جو ذرہ پرور ہی
کہ ہر حیوان میں اولین انسان
اور سگ بھیجا تب چلا آیا
ایسا ہی جیسا ہی جال کمال
بیوفانی خمیر ترین مین ہو +
پتیا ہی جرہ صفا کاری
ماہ سے منبع صفا کا پیام
اور سگ کی درست مانی بات
پھر کیا اسپر التفات و جذبہ
اور ہوں اس سے فیضیاب
انکے جو ہر تیرے سدا غم گاہ
ہر طرے قبول زردان کے
یہ عزیز اور اقربا پیارے
پر غمی اس ثبات میں ہو یقین
ہیج ہر نقد جان نہ قیمت مان
ور نہ ہر بوستان ہر گلشن عمر
نہ پیا بلکہ باز پس بھیجا
بلکہ جان پیچہ چاہتا ہوں یا
بادشہ کو ہر تھقال خسرو
کروں فرحت ثبات کی آخر
راہ پر پائے کام دہرتی نہیں

کہ ملک کی گرہ کشائی کرے
کیا عجب ہی وہ سایہ رحمان
شاہ مشکل اگر بیان فرمائے
درجہ ثانی پر فرس ظاہر
کیون نہ مانا شریف کا کتنا
پر نہ یہ کھاتا ہر خوراک و فاکا
سگ خیسٹ کشیف ظاہر ہو
پارہ نان جو ہاتھ سے پائے
نہ بجا جانابے وفا کے ساتھ
اسلئے تب نہ آیا اب آیا
اور ظاہر کی مشورت کی بت
یا نہیں جیسی راسی ہو تیری
کہا ہی میری خیر کی خاطر
کب یہ زیباے غر و شان آئے
تیرے آگے ہلاک ہوتے رہیں
کہ ہر اظہر و فاق یاران سے
کہ بجان دوستدار کی خاطر
یہ سخن شاہ نے نہ مانا کم
اسلئے کی ہی یہ مثال بیان
ہو غنا انکی مجھ کو اپنی غنا
اس گزر گاہ میں گزرنا ہی
چاہیے اور کوئی حیلہ کرو
بولے ہو جاودان بقا شاہ

یا کسی طرح رہنمائی کرے
ہی بلند اسکا پایہ احسان
راہ حل سوچے سوزبان پرائے
اور سگ درجہ اخس ظاہر
اور مانا کشیف کا کتنا
نہ یہ پاتا ہی آب پاک صفا
پر وفا سے شریف خاطر ہو
جائے پھر جان ساتھ سے جا
نہ روا مانا بے صفا کے ہاتھ
کسلئے شاہ کو عجب آیا
کہ بتا کیا ہی مصلحت کی بت
بالیقین و لیسری راہ ہو میری
نہیں قسمت یہ غیر کی ظاہر
کہ تو ہی عمر جاودان پائے
جا بجا زیر خاک سوئے رہیں
مرگ بہتر فراق یاران سے
نقد جان ہو شار کی خاطر
آب حیوان کو اُس نے جانا تم
کہ تمہیں ہو کو دلکا مال عیان
ہو فنا انکی مجھ کو اپنی فنا
پر خطر چاہ میں اُترنا ہی
ہو سکے سہل تر و سیکہ کرو
کہ ہر مہر جان لقاے شاہ

حکایت

ایک تھا بادشہ سلیمان نام
حکم اُسکا روان روان پر تھا
رہا کرتے تھے اُسکے فرمان پر
کہ کیا تجھکو ایسا ملک عطا
سیر تھی جسکی صبح و شام بیان
انس و جان اُسکے بندہ فرمان
شوق فیضانِ ظہور میں آیا
جسکی رفعت بزرگ و برتر ہی
چاہے تو پی یہ جام آب حیات
چھوڑ کر سیر عالمِ ناسوت
اس سے بازار میں قیامت کے
بوتے ہیں جیسے تخمِ کارین
اسلئے عمر و دم غنیمت جان
عمر وہ ہی جو اُسکی یاد میں جا
اور جاندار سائر و طائر
سب کا چسپہر ہوا اتفاق رک
پوچھا ہے تو سب نے اسکو کہا
ہو چات ابد سے برخوردار
عرض کی آیا ہی نہ بوتیار
کہا شہ نے کہ مشورت ہی ایک
اسنے اظہار انکسار کیا

مشفق حال اہل گیمان عالم
بادشاہ زمان جہان پر تھا
چلا کرتے تھے اُسکے فرمان پر
کہ کبھی دوسر کو ہی نہ روا
راہ ایک ماہ خاص عام عیان
وحش و طیر اُسکے بندہ ہر آن
آب حیوان حضور میں لایا
اور عظمتِ سرگ و سر پر ہی
تا کہ پیئے نہ جام آب حیات
چلکے کر سیر عالم لاہوت
سود ہیں کار میں سلامت کے
پاتے ہیں ولیے برگ باروہا
نقد ہی اسکی کم قیمت مان
ور نہ جو عمر جائے بادیں جا
ہیں زباند ار حاضر و ناظر
نہ کروں اسے افراتق رک
پینا اس آب کا ہی تجھکو بجا
یہ دعا ہی بھونکی لیل و نہا
یہ خبر پایا ہی نہ بوتیار
اسمین تجہ سے ہی مصلحت ہو
عجز پر عجز اختیار کیا

لطف حق اسپر اور چسپیر
کل و وحش و طیر و انس و جان
لکھا تھا غشی قضا نے نہان
اور تھا سائیں قدر نے رکھا
مہر بندہ تھا آسمان تھا غلام
بارے ملکوت فرشتہ ایک
اور بولا کہ آفسر نیند
حکم فرماتا ہی کہ تو ہی نیک
کیونکہ جو کرتے ہیں کینکے ظہور
سو چا حاصل ہو اب جو عقد حیا
اور یہ عرصہ زندگانی کا
کو تہ ہی دست وقت ساز ہیں
کر نہ پابندی جدا ہر گاہ
پھر یہ سوچا کہ جن انس ہیں
انکی بھی راسی لون بر افلاح
ہی اسی را پر صواب بجا
کہ جو تو زندہ جاودان ہوگا
پوچھا حاضر ہیں حاضرین سجا
گھوڑا بھیجا نہیں ہوا حاضر
لیک کر پیلے مشکلی آسان
کیا ہی بندہ جو یاد آتا ہی

نہ تھے اہل جہان سے کم برتر
تھی غزیر اپنے تن میں جنگجو جان
اُسکے فرمانِ نجات میں یہ عیان
زین تکین پشت اسپ صبا
وقت چا کر تھا یہ جہان بجا
پاکی ذاتی سے سرشت نیک
ہی جزو کل کا صاف بیند
حکم پر پاتا ہی کہ تو ہی ایک
ایک دن مرتے ہیں کینکے ضرور
گو یا واصل ہو سکو نقد ثبات
ایک فرز عہ ہی جاودانی کا
پائے کیا دولت دراز دہا
کر رضا مندی خدا ہر راہ
رکھتے ہیں اپنی اپنی جنس عیان
دیکھو کس کیتے ہیں بر اصلاح
ہی اسی را پر جواب روا
خلق کو باعثِ امان ہوگا
یا کوئی انہیں سے نہیں سجا
گستا بھیجا وہین ہوا حاضر
مشورت کو ہی خوشدلی شان
لطف مالک ہی یاد آتا ہی

سے خارجاً عناد کے کل
کامی ملک بخت و جاہ قائم ہو
جائے گا چار سو بدام عنا
کیونکہ ہی حاصل دعا گوئی
نہ سنے گا تباہی آئے گی
دُرگیا اور شک پڑا دل میں
کہ تدرک میں ہونہ کوتاہی
بولے دو ماہی آئی تھیں نظر
تھے بطوقارتینوں پل دمان
مرغ منقار زن کمال عیان
اسکی تدبیر ایک سوچی ہو
تھوڑا تھوڑا لہو رکھیں کجا
گاڑ دین سب کو ارض کے اندر
اور افسون سے چاہیں آسانی
شانہ وسینہ کے بھی ساحت پر
پھر ملیں تن پہ زیت کارغون
یہ بلا جو تجھے ڈراتی ہو +
نار حیرت سے رخت صبر جلا
بولا اسی دشمنان دوست نما
ایسی تدبیر سے اجل بہتر
بعض اس سلطنت کے ہیں کان
مار کر انکو زندگانی کیا
ہر سلیمان و بو تیار کا حال

اب چنین گے سدا مراد کے کل
خوش تھے سال و ماہ دایم ہو
پائے گا آرزو بکام فنا
اور ہی واصل رضا جوئی
سر دہنے گا یہ شاہی جائے گی
پائے دل یک بیک گر آگلیں ہیں
حتی الامکان کروں لکھنوا جی
دم پر استادہ تھے تیرے دوسر
اسب استر تھا مثل نیل و دان
خون بدن پر اثر تھا لال جی
مثل تقدیر نیک سوچی ہو
پہلے سے لے گیا رہوین تک کا
نہ رکھیں باقی ارض کے تن پہ
پیش نیروان کریں، اخوانی
رکھیں اس خون کو تین ساعت تک
اس بلا کو ہی بر ملا جو شن
اسی تدبیر سے سراتی ہو
ہوا بے صبر پھر نہ جبر چلا
اور اسی دوستان پوست نما
نہیں تقریر سے غللی بہتر
رعاب اس ملک کے ہیں ہر آن
مار کر انکو حکمرانی کیا
اس صداقت کو نیک کار کا حال

اس طرح ہو کے کافر نعمت
مجھلا تجھ سے ہو چکا ہی بیان
پر اگر مانے تو ہی ایک علاج
رفع ان خوابوں کا حاضر ہوگا
بلکہ جان بھی زوال لائے گی
بولا تجھ سے بیان کرو ظاہر
انھوں نے حیلہ کو لبان ہو
اور جو مار پاتے تھا پچان
اور دو بختی تھے وہ دو فرات
تیج گو ہر نگار کا کہ ضرور
کہ یہ شمشیر بے نیام کرین
اور شمشیر پارہ پارہ کرین
پھر بھرین آہرن میں انکا لہو
اور پیشانی پر طلسم لکھیں
آب چشمہ سے پھر دہلا میں بنا
یہی تدبیر نیک ہو احسر
شاہ نے اُنکا یہ کلام سنا
باد و حشت سے حلم کا کلیان
مرگ نیکو تر اس علاج سے ہو
بعض اس فرقہ سے ہیں جاگیر
بعض جاہ و جلال کے باعث
عمر ہی گلعدار کی خاطر
انھوں نے پوچھا کیسے ہو بیان

ہوئے کل آ کے حاضر خدمت
حاصل ان خوابوں کا بلا ہو عیان
نیک تر جانے تو ہی نیک علاج
رفع ان خوابوں کا حاضر ہوگا
آخر ہی تک وہاں پائے گی
نہ رکھو کچھ نہان کرو ماہر
دیکھ کر گرم سینکی نان فتور
تیری بانو تھی دختر ایران
نادر روشن بلا سر پر فاش
اسی سے سر کر گئے جسم سے دو
اور اس سے انھیں کام کرین
پھر نہ کار آئے بیچ کارہ کرین
ملین بھلا کے تن میں اُنکا لہو
یعنی رو بلا کے اسم لکھیں
پوچھ کر کپڑے سے سکھائیں بدن
مثل تقدیر ایک ہی ظاہر
جز ضرر کچھ نہ تھا تام چٹنا
اڑ گیا پھر بجار ہا نہ نشان
حیف اس رفع احتیاج سے ہو
مجھے ہر وقت اس جہان کی فرح
زینت بے مثال کے باعث
ور نہ ہی اصل خار کی ظاہر
کہا نہ نے کہ ایسے ہی بیان

<p>جب ہٹا آگے سے نقاب ظلام زیب فرمائے تخت مینائی جنکو تعبیر خواب کی تھی توان خواب جو دیکھے تھے کئے ظاہر بولے یہ خواب ہیں تجھے بدل آج تک جیسے ہوش میں آئے حکم ہووے تو دیکھیں جاگے کتاب کہ ہو کافی برائے دفع خطر دی اجازت حضور سے باہر وقت ہر انتقام لینے کا جان سے مارے ہیں انکے آل و عیال اپنے حالات کی دستی کرین چاہیے غم بڑھائیں اس غم سے وقت فرصت ہر کینہ خواہی بجائے خضم ہر سوز دل سے تنگ کر کہیں اس سے کہ ہیں خواب بھرا ہوگی تقریر رفع کیا حاصل وہ یہ ہی بعض خاص خوش و تبار اپنی جان کے لئے تیار کرے اور ہم منہ سے پڑے کچھ فسون پیچھے محفل میں جائیں خوش خاطر ایسے تنہا رولائیں گے ظاہر لیکن اسید ہر شکیب کے گل</p>	<p>چمکا نور نگاہ تاب متسام نور افراے بخت بینائی اور اصل اس حساب کی تھی عیال محبس قلب سے کئے باہر نہیں کیا ب بین تجھے بدل نہ کبھی چشم و گوش میں آئے کرین ظاہر جو دیکھیں آگے کتاب اور وافی بجائے رفع ضرر کئے لیکن نہ زور سے باہر عقل سے انتظام دینے کا قید ڈالے ہیں چپکے مال و مال بات ہر گھات کی بیستی کرین اور کچھ سم چڑھائیں اس سم سے وقت فرصت ہر کینہ کا بھی خطا دود برلانے میں درنگ نہ کر سات خطر و نیکے سات باب خرا ہوگی تدبیر دفع لاحاصل اور خاصوں سے بعض خاص کبار نذر تیغ گھر نگار کرے میں اٹھوئے اسکے تن پر جو آپ کو دل میں باپیں خوش ظاہر حسب غشا سولائیں گے آخر چھینکے یر سے اس فری کے گل</p>	<p>شاہ سپارگان عالی جاہ شاہ نے اٹھ کے واہمہ سبب اور بے سوچے کار کا انجام دیکھے منہ پر نشان ہیبت ناک ظاہر ایسے خواباے بلا اسلئے بے کتاب دیکھے ہوئے اور آپس میں نیک شہ کی فلاح بعد اندیشہ ہر کلام درست ایک خلوت میں مجتمع ہوئے سب اسنے اپنی برادری کے بہت ہوسکے اسکو کچھ دلائل نہرا چونکہ ہم پر ہر اعتبار کیا ایسی تعبیر کار گر لائیں نہو تعجیل سے تھی تبسیل اب چلو خوف کا کلام کرین ہوگی ہر باب سے بلا ظاہر پرا بھی چاہے تو علاج ہر ایک اور کچھ مرکبوں سے مرکب خاص اور خون انکا آبرو میں بھرا پھر بدن آب صاف و روشن ہے اپنے اقرا سے دور ہو و گیا گرچہ اسوقت اسکے رنج کے خا اور یہ دشمن قوی ہر حال</p>	<p>ہوا باغ و شان عالی جاہ کئے کامل براہمہ کے طلب دید یا اختیار کا ہنگام اور سنکر بیان ہیبت ناک جو بظاہر ہیں باباے بلا کیا بتائیں یہ خواب دیکھے ہوئے دیکھ کر دیوین ایک ہ کی اصلاح نہ بے اندیشہ ہر تمام درست شکلم سے مستمع ہوئے سب بلکہ اپنی برادری کے بہت جیسا دیکھا ہر کچھ دکھائیں فرا اور غم پر ہر اختیار دیا اسکی تعزیر کار پر لائیں کہ نہیں اب ہر بے ہی تعبیل دل شہ خوف کا مقام کرین کرے گی جان کو تبرا آخر وقت پر رفع حیل ج ہر نیک جسے رکھتا ہوش و قی مطلب خاص اور پھر آبرو میں در آ دھوکے مالش کرائیں و غن سرخ ہر آن حضور ہو و گیا گر ٹھیکے اپنے پائے دل میں نہرا خاک سے ہوگا مستوی ہر حال</p>
--	--	--	---

کہ دو بٹ اور ایک قاز کلان
پھر کھلی آنکھ اضطراب ہوا
گر دپا پھر تاتھا پٹ تاتھا
ابھی بتیابی سے نیا یا تاب
گر چہ تھا شکل صاف انسانکی
چاہا خادم سے کسی کو بلائے
دیکھا نچر سفید سا شہو
ہوا اسپر سوار مشرق رو
خوابے جاگا خوابے بھاگا
کہ ہوئی سر پر اسکی روشن نا
پھر مٹو خواب سے ہوا سرشار
اور پھر مارنے لگا منتقار
سکے خدام بیقرار ہوئے
شہ نے سبھا کے باز پس بھیجا
دُم کئے مار کی طرح بچال
دل سے کرتا تھا اس طرحے سوال
قلعہ سر میں دھلیا بن ہوئی
کس سے یہ حال پر مال کہوں
درد سے کس کے آگے آہ کروں
شب سے طو لانی کی شکایت کی
صبح سے کتا تھا کہ ظاہر ہو
ناگمان صبح دم تھا سوئی نظر
گر تم تر مہر جو ہوا ہر گام

عقب سے پیش سرفراز زمان
پھر لگی آنکھ اور خواب ہوا
جھٹکے سے گرتا تھا نہ ہٹتا تھا
پھر اسے خواب نے دکھایا خوا
بن گیا شکل شاخ مرجان کی
ایسے سر سام سے نہ جی دکھا
جاسے جا پر امید سا رہو
چلائے اختیار مشرق سو
خواب سے بھاگا خواب سے جاگا
ہر طرف بکھرے اسکے روشن تا
جسم پر خواب سے ہوا سر بار
گو اڑا یا نہیں اڑا نہ مار
مچا کھرام زار زار ہوئے
کہ تھا افشای راز بس بجا
مار کے کاٹے کی طرح بقیال
کہ دلاتے یہ کس طرحے خیال
دبدم کس طرح یہ تاب ہوئی
کس سے یہ قال پر نکال کہوں
اور درمان کی کس سے چاہ کروں
دن نورانی کی ہدایت کی
پردہ نیلگون سے باہر ہو
کا کل شب چمکاروی سحر
گر می سے ارض کو ہوا سر سام

اڑ کے آئے دعائیں دینے لگے
دیکھا ظاہر کہ سب مار ہی ایک
چونکا ڈر کر کہ کیا غضب آیا
کہ بدن نین میں تھا سراپا غرق
پھر سر اسیمہ سا ہوا بیدار
اسیمین پھر خواب نے کیا غلبہ
عمر سا خوشخام برق بہان
جرذ و فراش ساتھ آئے نین
لیک پھر خواب آنکھوں میں آیا
متحیر ہوا تو خواب کیسا
کہ سرشہ پہ خالی جا پا کر
تب تو بے اختیار گھبرا یا
بعضے سر جھاڑتے گئے اندر
پر جو دیکھے تھے خواب ہیبت کا
ہو رہا تھا زمان زمان بچان
اور یہ فتنہ و فساد کی فوج
فتنہ سویا تو پھر فساد اٹھا
ہو سکے کون راز دار میرا
الغرض رات بھر الم کے ہاتھ
شب سے کتا تھا روز محشر ہی
آکے جاندار ہی کر کہ جاتی ہی جان
دبدم صبح پر بڑھا کیا نور
ہوئی بیخواب چشم اہل جان

دل و جان سے بلائیں لینے لگے
ابض وزر و خالدار ہر نیک
دل میں بتیابی کا سبب پایا
پارہ لعل پایا سے تھا تافرق
دل سر اسیمہ سا ہوا بیدار
سر میں پھر خواب نے کیا غلبہ
زیر پا تھا تمام فرق جہان
کی نظر فاش ساتھ پائے نین
اور یہ خواب آنکھوں میں لایا
متفکر ہوا جو خواب کیسا
بیٹھا اک مرغ بر ملا آکر
نعرہ مارا نہ کار صبر آیا
پارچہ بچاڑتے گئے تن پر
دل کو تھے پیچ و تاب ہیبت کا
گر چہ زندہ عیان نہان بچان
بحر کلفت کے از دیاد کی بوج
کینہ دہو یا تو پھر عناد اٹھا
کھلے کس سے فراز کار میرا
سے دل پر بڑے ستم کے ساتھ
طول محشر ہی سوز محشر ہی
دم جاندار ہی بھر نہ آتی ہی جان
دبدم مشک پر چڑھا کا نور
ہوئی بتیاب چشم اہل جان

نہ تھے پانکے شل تیغ اگر
چلتے چوگان تیز گام سے جو
شب کو چلتے تھے دیکھو چرتے تھے
نقرہ سم تھے اور طلائی لکام
جب سے یہ سبز خنک چرخ بیان
انکو بھی ایسا راہوار کہین
خرمن مر سے دانہ کھاتا تھا
اور جب آتا تھا ہوا کے ساتھ
کہ جڑے اسپہ در ثاقب تھے
پھل تھا مانند سختی الماس
نہ تھی شمشیر برقی خشان تھی
نیلو برگ آب میں ہی گرچہ نہان
بلکہ تھے جتنے شہر یار و مان
کہتے ہیں مانتے تھے برہما کو
اسی رہ میں پھر آتے تھے سب
عاقبت شاہ نے بلا چاری
کے محبوبوں انکے آل و عیال
انکو خدمت سے سر بلند کیا
گو تھی دستور انتقام کی را
ایک شب شاہ تخت رحمت پر
آخر اس خوف سے ہوا بیدار
دیکھی دو باہی سرخ رنگ بڑی
تھیں ہوا ہوا بے خواب

دست و سینہ تھے انکے گرز و سپر
لیتے ماہ سبک خرام سے گو
خوش بسر اپنے سن کو کرتے تھے
اور وقت روش صفائی بگام
گرد اس لرض کے چرخ زہان
ہوا ہی اتبک آشکارین
چشمہ خور سے آب پاتا تھا
نہ غبار آتا تھا ہوا کے ساتھ
ساحت چرخ پر کو اکب سے
سخت مانند سختی الماس
ابر آتش تھی آتش افشان تھی
آب اس نیلو برگ میں ہر عیان
سب میں تھا انیسے نقار عیان
پر نہ کچھ جانتے تھے برہما کو
اسی چہ میں گراتے تھے سب
ومی تعصب سے یہ سزا بجا کی
کئے مخصوص انکے مال و مال
اور عزت سے ارجمند کیا
تھی بدستور انتقام کی چاہ
ہوا مائل جو ستراحت پر
ظاہر اس خوف سے ہوا بیدار
چشم تنویر سے تھی دنگ بڑی
متفکر ہوا ہوا بے تاب

چلنے میں پا اگر اٹھاتے تھے
تھے بیان نور و کوہ مشال
ایک گھوڑا تھا باد کا جوڑا
کہ اگر کچھ بھی ڈھیلی کرتے غلام
اور ادا کرتا ہی حق جولان
نہ گذر اسکا اس جہان پر تھا
جب قین میں غرق ہوتا تھا
ایک صمصام بھی تھی جو ہر دا
یا وہ قطرات شبنم شفاف
اسپہ جو ہر تھے یا تھے پائے مو
سبز تھی برگ گند ناسی بیان
شہ کی ولایت تھی انکے ساتھ
تھا جو اسجا برہمنوں کا فریق
تھے حماقت کے مارے سرگشتہ
شہ انھیں امتناع کرتا تھا
کہ غضب لایا آشکارہ بکار
چار سو تن تھے عالم و حال
انھوں نے وقت کی احتیاج کی
وقت کا انتظار کرتے تھے
انکے لگتے ہی سات بار آوا
اسی عرصہ میں خواب گھر آیا
اپنی دم پر قیام رکھتی تھیں
پھر اسے خواب نے اشارہ کیا

خاک کو بھی سپر بناتے تھے
متحمل تھے پر شکوہ کمال
خوش رو ایسا نکھاتا تھا کوڑا
باد کو اسکے پیچھے کرتے دوان
روز و شب کا یہ ابلق دوران
بلکہ ہر ایک آسمان پر تھا
گویا باران میں برق پاتا تھا
نین کم کام کی تھی گوہر دا
صفحہ سبز گاہ پر تھے صاف
یا کہ تھے پر گس کے لائے زو
جنگ میں شاخ ارغوان تھی عیان
غم کی سرخسگی تھی انکے ہاتھ
تھا نہ اسکا برہمنوں کا طریق
تھے صداقت سے سزا بر گشتہ
نہ انھیں انتفاع کرتا تھا
کر دئے زیر تیغ بارہ ہزار
علم اور فن سے سالم و کامل
پراطاعت نہ کی قناعت کی
دیکھو وقت کار کرتے تھے
لائی ہیبت کا آشکار آغاز
لگ گئی آنکھ خواب پھر آیا
مرحبا کا پیام رکھتی تھیں
اور یہ خواب آشکارہ کیا

انکے دیدار سے مسرت تھی
لوگ اُسکو بلارہے تھے
کار دانی تھی کارت ظاہر
خود و فادار تھا صفا کے ساتھ
نیک خواہی سے کام رکھتا تھا
آصف وقت پر جو آئے حضور
منشی خاص تھا کمال اُسکا
کون اٹھا سکتا یہ کمان بیان
تھی نصاحت بیان بنان اُسکی
اور ہر نقد حال لائق کا
اُسکی تقریر دلکش تھی و ام
اور رکھتا تھا ایک پیل سفید
اپنے خار استود دندان سے
کوہ ہرے شون قیام پذیر
سوند اُسکی کندہ پنجان تھی
رو سیر اسکا سہناک کو تھا
رکھتے تھے ساحت و غا پر ہوم
کرتے تھے مار کر نمود دست
ایسے دیکے کرخت کینہ پر
ابر تھے پر برستے تھے خنجر
دل مرغ اگرچہ تھا سندان
اور دو بختی کوہ کو مان تھے
بلکہ جسم دلیر پا جاتے

تھوڑی گفتار سے نہ فرست تھی
یعنی خوش و نگار کہتے تھے
ہر بانی شاعر سے ظاہر
خود صفا کار تھا وفا کے ساتھ
ملک کا انتظام رکھتا تھا
مشرقی بھی تو سر جو کا حضور
تھا بلندی میں یہ خیال اُسکا
اور اڑا سکتا یہ نشان بیان
تھی بلاغت عیان ضمان سکی
استحانی خیال فائقہ کا
اور تحریر دربار تھی تمام
تیز رفتار نیک نیل امید
توڑ سکتا تھا کوہ سندان سے
یہ ستون پر بھی تھا خرام پذیر
پر نہ سمجھو کندہ بیجان تھی
پاسپر اُسکا جسم خاک کو تھا
مثل چوگان چلاتے تھے خرطوم
بد سگالوں کے سر نمود سے پست
جا کے اعدا کے سخت سینہ پر
آب کے بدلے خضم کے تن پر
ایک آسین لگا تھا دندان
آہن رہ کو سخت سوان تھے
دم میں عالم کو زیر پا لاتے

اور اُسکے بیان تھا ایک نور
تھا فراست کے ساتھ فرزانہ
قول اور فعل ایک کھتا تھا
شاہ کا تھا ملازم فرمان
ایسی مداح تھی زبان زبان
اسکا کاتب جہان کھائے کمال
کہ عطار کو بھی تھی یہ توان
گویا تھا معدن کمال قلم
منتظم کرتا تھا بہ فکر تمام
جسکا دلال فکر تھا و صفا
یہ صریح قلم کی حالت تھی
بادسا وقت جنگ جاتا تھا
لوبا ہوتا ہر کوہ کے اندر
سرخ سر لگی افق کے ہاتھ
کوہ سے اتر دھا لٹکتا تھا
اور دونیل پر شکوہ سے تھے
جس طرف جاتے تھے نہ چھوڑتے تھے
مارتے تھے نہ دور سے چندان
خون کے فوارہ چلتے تھے ظاہر
برج تھے اور بارہ تھا صفا
ایک خرطوم کرتا تھا جا کر
ایک اقلیم ایک رات میں طر
زور دار و نگار کہتے تھے تن و نور

ہو شیار زمان تھا نیک ضمیر
تھا گیاست کے ساتھ مرد
بد نہ رکھتا تھا نیک کھتا تھا
جاتا تھا لوازم ہر آن
گو نہ تھی مرج کی توان بیان
کچھ عطار دو ہاں پائے مجال
کہ چنچتا چنچتا تھا یہ جہان
رکھتا تھا جو ہر خیال نہ کم
گو ہر مدعا بسک کلام
تھا خریدار و نکود کھا اٹھتا
طوطی لطق کو خجالت تھی
عرضہ جنگ تنگ آتا تھا
پر یہ لوبا تھا کوہ کے تن پر
اب تلک سرخی ہر شفق کے ساتھ
بیچ کھا کھا کے تن جھٹکتا تھا
تن سے مضبوط و سخت کوہ سے تھے
گوست سرکشوں کوڑتے تھے
مارتے تھے بلور سے دندان
لعل مرجان نکلتے تھے باہر
معرکہ آشکارہ تھا کف تنگ
حلقہ زن عقدہ شریا پر
کرتے تھے بلکہ ایک بات میں طر
مثل قوس خندنگ گردن کوثر

منہج بردباری سے پھیرے کرے حد و قار پر قائم تاکہ فضل خدا مدد پر آئے کامیابی ہر ایک حال میں ہو اتفاقاً جو ہو ہوا طالب تو بھی راسے وزیر سے تدبیر بارے راسے وزیر آئی بکار	سہ قمر تار می سے گھیرے رکھے سد قرار پر دایم نہودم بھر جہاد و فرماے نامیابی ہر ایک حال میں ہو اور ہونفس پر دغا غالب ہو تلافی میں تیرے بقصیر واہمہ کا اخیر لائی بکار	نوج حکمت سے اُس سہ کو پچھے داروے پتہ علاج کرے دیکھے علم و وقار کی برکت جس طرف جائے دولت و اقبال ایسی حالت میں بے خیال خطر جیسے شاہ و براہمہ کا عباد راسے نے پوچھا کیسے ہی یہ بیان	پھر رہ بردباری شہ کو دیکھا معتدل اُسکا پھر فراج کرے مے اندر زیار کی برکت آپ سے آئے پھر استقبال کرے صادر کوئی مثال ضرر لایا اک سخت و اہمہ کا فساد برہمن بولا ایسے ہی یہ بیان
---	--	---	---

حکایت

نام بھلا رشتہ یا رشتہ ایک تھے خزانہ حساب سے باہر تین اقبال ہاتھ میں تھی نہاں دین و دنیا میں کامگار تھانیک دو سپر رکھتا تھا کہ نور آن سے ایک کرتا تھا قد سے جیسا تیر سرو تھا دنگ ایک کے قد سے ایک مانند لالہ رخشان تھا رکھتے تھے دونوں کے نہال جمال صورت و معنی اس فحکامین ایک کو کہتے تھے سیل میں مہر سے تھے عذار زین نقاب شکل تویر تھی سنواری ہوئی اُسکی زلفون نے تھا سیہ جنبر	عام شہ و اردہ دار تھانیک تھے دینیہ کتاب سے باہر فتح ہر حال ساتھ میں تھی عیا دین و دنیا میں نامدار تھانیک ہو رہا تھا اتنی دور آن سے دل میں گوشہ نشینوں کے تاثیر گل تھا بیزنگ ایک کے خسے مثل گل ایک من افشان تھا اچھے اچھے گل جمال کمال کسی نے دیکھے ہر حکمین کہتے تھے دوسرے کو ماہ جن مہر تھا بقیہ رزیر سیحاب گویا تصویر تھی اتاری ہوئی مہر تابان کی ڈالا گردن پر	ہند میں تھا کہین مقام اُسکا عز و ذلت نگاہ میں حاضر رمج دولت شان میں بکھاتا سروری لایا تھا سلاطین سے حسن و خوش نگاہ پرہیزان ایک زنجیر زلف کی حاضہ بکک کو لنگ کرتی ایک کی چال حسن صورت میں جس طہنیت تھا صورت خوشنما فی ظاہر میں ایسے معنی کی ایسی صورت پر انگی مادر تھی اکیل ران دست اُسکے کاکل کے بیچ میں تھے بیچ گل رخ کی نقشہ تھی گلخان شہ کو ان مینوں سے تعلق تھا	کہ وطن تھا وہین دوام اسکا ملک و ملت پناہ میں ظاہر رجب ملت جہان میں بکھاتا برتری پایا تھا خواقین سے آسمان پر تھا ماہ سرگردان رکھتا تھا ست عشق کی چال طوطی کو لنگ کرتی ایک کی چال خوبی ظاہری کی زینیت تھا معنی دلربائی حنا طرین معنی جاہی شکر صورت گر اپنی جاہر تھی نیکایا ران دست بیچ سبیل کے بیچ میں تھے بیچ گویا گل کی نقشہ تھی گلخان عشق تھا پیار تھا تعلق تھا
--	---	--	---

تو نہیں بنتا دوستدار مرا
کیونکہ ہر بادشاہوں کی ریت
خلق کی جان مال و ملک پر
کوئی بات اسطرح کی کرے
برطرف ناگمان مان پائے
اور جو بے خیال دیکھو مثال
جو پھرے خواہش اطاعت سے
چشمہ جو دتیرہ ہو جائے
تو ہی فیضان بردباری سے
چاہیے ہر لبان گل خوشبو
چاہیے حلم کو ثبات و وقار
خوار ہر جسم بے قرار دوام
کہ نہ بے انکے حلم کاری ہے
چاہیے وقت حلم خواہش کو
کیونکہ ہر خشم آتش شیطان
حلم ہی ایسا ایک خلق قبول
اہل تحقیق کا اشارہ ہے
حکما کی عیان حکایت ہے
وصف خوشخوئی سب بیان فرما
بولا جو بہترین خصائل ہیں
عادت خشم و کین دہن ہیں
ایک کل ایک جزو ہی ظاہر
اور اسی واسطے وزیر کو

مین ہی بنتا ہوں دوستدار
اور کل جان پناہوں کی طینت
مستوی شان حال علت پر
کہ دل خلق میں خطر پیٹھے
ہر طرف مالی و جان بیاں لا
تو ہی ممکن ہاں دیکھنے کال
پھونک دے آتش شجاعت سے
خشم بے بود خیر ہو جائے
اور احسان خوش شکاری سے
کہ ہو تہہ سے جہان گل خوشبو
جس طرح جسم کو حیات و قرا
حار ہی حلم بے وقار تمام
مفت تکلیف اور خواری ہے
ہر طرح ہر طرف سے کاشن ہو
مشغل حسب خواہش شیطان
کہ ہر مشہور نیک خلق رسول
نہیں مخفی ہی آشکارہ ہے
اسمین اسی بیان ہدایت ہے
ایک کلمہ میں سب بان پر لا
اجتناب غضب سے حاصل ہیں
صاحب خشم و کین بدو نہیں ہے
لیک کل ایک جزو ہی آخر
چاہیے ناصح و شیر نگو

چاہیے شاہوں کو کہ حلم و وقار
انکے احکام ہوتے ہیں صادر
پس اگر شاہ بردبار ہو
ملک کا انتظام ہو بیکار
اسلئے چاہیے خیال کرے
اور گوشہ چھڑک کے آب کرم
تو بھی بے حلمی کے سبب آخر
پر سخاوت میں ہو قصور عیان
کل رعایا کو دوستدار رکھے
خلق سے ہو جانکی آراش
جس طرح جسم بے حیات ہر بیج
پس جو شہ حلم اختیار کرے
رکھہ تحمل سے مثل کوہ قیام
اور ہنگام خشم گرم نہ ہو
اور ہی اسطرح کا ایک شجر
اور خوشی سگان غضب ہی عیان
کہ نہ غالب غضب آئین اگر
ایک انا سے ایک میر زمان
تا کہ حفظ انکا نیک آسان ہو
اور جو بدترین شائل ہیں
یار و دوزخ ہیں خشم و کین ام
اسلئے کین سے رکھہ خطر آتنا
کہ جو شہ کا غرور جباری

رکھیں ہر وقت اپنا علم و شعا
انکے الزام ہوتے ہیں قادر
پیش الدحق گذار نہو
بلکہ ہر خاص و عام ہو نیرا
پیچھے ہر امر میں مثال کرے
دہرے گل گرد و خطر اہل
اسطرح کا ہو کچھ غضب ظاہر
یا شجاعت میں ہو فتور نہان
اور لشکر کو اپنا یار رکھے
ہو گا ہر ایک جانکی آراش
اسطرح حلم بے ثبات ہر بیج
اسطرح ہی نگاہ کار کرے
بڑے تکیں بڑے شکوہ و ام
دم شیطان میں آکے نرم ہو
نہیں رکھتا فرح کانیک ٹمر
دم شیطان بلا سبب ہی نہان
کبھی صدیقو نہانہ پائین مقرر
ایک دن بولا اسی خیر زمان
بے تکلف ہر ایک نادان کو
از کا بغضب واصل ہیں
راہ جنت میں خشم دین قائم
رکھتا ہی خشم سے حذر جتنا
کرے پیدا فتور جب باری

شناختہ کو اس بشر کا نام
یا کرے ترک خاندانگی زبان
یہ نہ آئے وہ ساتھ سے جائے
جو ہیں اخلاق بادشاہ زمان
ملک و دولت کی پاداری ہیں
چاہیے بادشاہ حلم شعار
حلم افضل بہا بضاعت ہے
رفع شک کو روا ہے ہر سوال
کا ہے شہنشاہ نامدار جہان
خاصہ بادشاہوں کی خاطر
اور تاج کو طیش سے آزاد
اور تصدیق ہے کفایت کی
متفر متام ہو جاتے
بر دباری ہی بر دباری
حلم ہی ایک سختی دو توان
اور یہ بین وصف جنگا بیان
پر شجاعت سدا نہ آتی ہو کام
کیونکہ ہر وقت کام آتے ہیں
پر سخاوت ہے خاص کی خاطر
اسلئے دونوں ہی یہ افضل
آدمیت نہ نیکروئی ہے
کہ اگر میرے ساتھ یہ اختیار
یعنی اس درجہ بر دباری کو

جو کرے ترک اپنے گھر کا کام
جس میں کھتا ہو کچھ سائیکی توان
یہ نہ پائے وہ ہاتھ سے جائے
خوبی طبع کے گواہ عیان
کار و خدمت کی ہتوار ہیں
رکھے ہر آن نگاہ حلم بکار
یا سخاوت ہے یا شجاعت ہے
کیا حقیقت ہے کیا ہے تیرا خیال
صاحب جاہ کا مگار زمان
خلق کے جان نیا ہون کی خاطر
کر کے رکھتا ہے عیش سے آباد
خود پیمبر کو یہ ہدایت تھی
منتشر خاص عام ہو جائے
اختیاری ہی بر دباری
حلم ہی نیک سختی دو جہان
بادشہ چاہتا ہے دن ساعیان
عمر میں یک دو بار پاتی ہو نام
نفع آنسے تمام پاتے ہیں
کیونکہ حاجت ہے خاص کی ظاہر
اسکی تحصیل چاہیے اول
حسن خصلت ہے نیک خوئی ہے
کرین ایک تار موعی پر تکرار
عفو سے انکی بر دباری کرو

اور وہ کام اختیار کرے
اور سیکے زبان مناقی حال
اب بتا لطف و مہربانی سے
کو نسا انین سے فضل ہے
دیکھا ہے بارہویں نصیب میں
لیک یہ اشتباہ آتا ہے
راے تابان سے رہنمائی کر
سکے یہ شاہ کا بیان سوال
حلم عادت ہے اس فرح کی پیا
کیونکہ کرتا ہے ہدیت و تعظیم
اس بہتر نہیں نکوئی ہے
کہ اگر تو کرخت خو ہوتا
اور آیا ہے تیری خاطر یاد
کل سعادت دنیویکا حصول
ہی بزرگی نہ حلم کی مستور
گو مفصل سے گا تو ہی ہم
کام آتے ہیں حلم و جود سدا
اسلئے بڑھ کے ہیں شجاعت سے
حلم آتا ہے خاص عام کے کام
آدمیت سے آدمی ہے عیان
اور لکھتا ہے ایک نیک ضمیر
اور چاہیں کہ کھینچ کر توڑیں
اور یہ حلم آشکارہ کروں

طبع با لطف ناگوار کرے
اور اٹھائے زبان سوجانی حال
شوق غایت کی قدر دانی سے
ظاہر لطف رب سے اکمل ہے
حلم کے وقت کین نصیحت میں
نہ یقین کی راہ پاتا ہے
دل کو آسان گرہ کشائی کر
کی برہمن نے وازبان مقال
کہ سعادت ہے اسطر حکلی نہان
واسطے انکے خلق کو تعلیم
دیکھی اکثر کین نہ کوئی ہے
اور لوگوں سے سخت گو ہوتا
مرسل بنظیر کا ارشاد
کل مرادات اخرویکا وصول
صاحب حلم ہی نبی مذکور
رہے گا ایک دوسرے سے نہ کم
نہ ہے سودا انکی بود سدا
درجہ چڑھے ہیں شجاعت سے
اس سے آ پڑتے ہیں تمام کے کام
ور نہ ہے شکل آدمی حیوان
حلم ذاتی کی ایک نیک نظیر
ڈھیل کر دوں نہ انکے توڑیں
اپنا بدخوا ہو میں گذارہ کروں

یہ وصیت ہو شاہزادی کا
یا خلائق کے واسطے آرام
چاہئے حزم پر ثبات کہیں
تاکہ بد ذات نیک کے ساتھ
کیونکہ اکثر یہ بے سرو پایہ
نہیں رکھتے ہیں اس کا رونا
لعل و در سے ہی تن بناسا
پس حفاظت ضرور ہو سکی
درجہ واسطہ کا ارادہ کو
دور ہو ہیبت جہان داری
کہ روز الے کہیں پڑ جائے نجیز
جب ذیلے کریں شریفو نکا کار
رفع حاجات غیر ممکن ہو
پس جو دانا ہی قدر دان ہو
ہمت غیب سے تو ان پائے
پند گو ہر ہی پند گو خواص
راضیا پند ہو پند تجھے

خاص عالی نگاہوں کی خاطر
یا نہ لائق کے واسطے آلام
اس نصیحت پر التفات کریں
نکیرے آکے ایک با یک ہاتھ
محض نالائق و سہرومایہ
چلتے ہیں بن کے شہسوار وفا
جام جم کی کبھی نہ پائے شال
کہ افادت نہ دور ہو اس کی
باعث بے تمیزی حاصل ہو
اور عاید ہو کچھ زبان بھاری
شرقا سے قرن پڑ جائے نجیز
تب کرے کون ان جریفونکا کار
نہ آفات خمیر ممکن ہو
پند دانا ہی پاسبان ہو
تھمت عیب سے امان پائے
سہل ملتا نہیں یہ گو ہر خاص
یہ در پند ہو پند تجھے

تاکہ جو چاہیں بند و بست نام
دوستوں کے لئے عطف و عاف
کل دقائق سوال پر لائیں
اور نا اہل اہل سے کم تر
نہ مروت کے کام رکھتے ہیں
پر ہر باطل گمان ہمتائی
یہ سیاست میں خاص قاعدہ ہو
جو معاذ اللہ یہ خیال نہ ہو
اور واسطہ درجہ اشرف
اسلئے اگھے بادشاہ زمان
کیونکہ جو یہ رواج جاری ہو
کہ شریف انکا کار کر نہ سکیں
حالت خاص عام لائے زلل
سکے ہر پند اجتماع کرے
ہر وہی عقل مند صاحب ہوش
ان صدقائے مشکین کے اندر
اپنے کار قدیم کو مت چھوڑ

اور ہر جا بلند و پست عوام
دشمنوں کے لئے صعوبت تمام
کل دقائق خیال فرمائیں
نہ بنے آکے جہل سے ہمسر
ذمی مروت کے کام رکھتے ہیں
نہ ہی حاصل تو ان ہمسائی
کہ ریاست میں خالص فائدہ ہو
اور کچھ پاس حسب حال نہ ہو
پاکے مارین مقابلہ پر لاف
ہر طرح رکھتے تھے نگاہ نہا
بسی طرح بے علاج خواری ہو
عار سے اختیار کر نہ سکیں
ملک کا انتظام پائے خلل
وقت پر چند انتفاع کرے
سنے اندر زونپند جب گوش
گو ہر معنی ہیں بہت انور
اپنے یا رحیم کو مت چھوڑ

بارہوان باب حلم و قار و سکون و ثبات کی فضیلت میں
خصوصاً بادشاہوں کے لئے

پھر برہن سے بادشاہ سترگ بولا کا و علم کی پناہ بزرگ
تو ہر راہ خرد کا پیر بیان
نہیں رکھتا تیرا نظیر جہان

وہ ہوا اُسکی چال پرشید
حرکات اُسکی تھین پسندید
جانکر اعتبار کی عزت
اُسکے جلوے نگاہ کرنے لگا
ساتھ سے اُسے سخت سوز سہا
کیون نظر کرتا ہی میری حرکات
زاغ بولا کہ امیختہ تھا
ہوا ہی حسب اتفاق بیان
چاہتا ہوں کہ سیکر تیری چال
ہم کمان تو کمان خیال ہی کیا
تیری اور میری اہ ایک نہیں
دور کر اپنے سر سے تو یہ خیال
زاغ بولا کہ ابتدا کے بعد
ترک آخر نہ ہو گیا جائز
کشتی صبر بحر غم میں روان
ایک مدت تک اُسکے ساتھ لگا
اسلئے کی ہی یہ نظیر بیان
اور کہتے ہیں افضل الفضلا
جسٹل چھوڑی تان پر کی دگا
اور رنج مسافرت کے رنج
ہوش آیا نہ اس نصیحت پر
یہ گئی وہ بھی ہاتھ آئی نہیں
اپنے پیشہ سے باز آتا ہی

ہوئی حیرت سی حال پر پیدا
چستی و چابکی میں سنجیدہ
کبک کی اختیار کی خدمت
اپنے تلوے تباہ کرنے لگا
عاقبت اُس سے ایک ورکا
کیون نگہ کرتا ہی میری سکنا
امیختہ نظر خجستہ خصال
خوش خرامی کا اشتیاق عیاں
پاؤں قرآن میں بہتری کی مثال
زاغ ہو کبک سان مجال ہی کیا
اس سے یہ تیری چاہ نیک نیر
ہی سراسر ہر ایک رویہ مجال
ترک واجب ہی انتہا کے بعد
پائے خاطر نہ ہو گیا عاجز
کہ کے جب تک ہی اپنے دم میں تان
پر نہ کچھ صبر اُسکے ہاتھ لگا
کہ ہوا اس کار کا اخیر عیاں
ہی وہی شخص اہل ابجلا
اور ظاہر کی دہشت کی توان
لائے رنج مہاجرت کے گنج
گوش لایا نہ اس نصیحت پر
ایک بھی اپنے ساتھ پائی نہیں
غیر کے سے نیاز لاتا ہی

کہ تھا انداز دل کشا سارا
ہوئی خواہش کہ سیکو نہیں یہ حال
ہر زمان حاضر حضور را
جاتا ہی دلشرا اگر تا ہوا
کامی سید چہرہ دیور و کیسے
کیا ارادہ ہی کیسی خواہش ہی
تیری رفتار نے چھینا یا ہوا
اسی باعث سے ہی میری قسمت
کبک نے سکے قہقہا مارا
میری اور تیری چال ذاتی ہی
دیکھ کیا فرق درمیان میں ہی
ہی نہیں تیرے ہاتھ کی یہ کمان
اب جو آغاز ہی یہ کام کیا
لاکھ مجھ کو سنائیگا افسون
ڈھونڈتا ہوں دُرواد بیان
بلکہ اپنی بھی چال بھول گیا
تیری محنت بغیر فائدہ ہی
کہ کرے کا نامناسب حال
عاقبت وہ گئی نہ یہ آئی
جسم سے جان انفصال کیا
یہ ہوئی عبرت میں بانی توان
اُس بشر کا ہی یہ بیان مذکور
سو بھی ایسا کہ ناموافق ہو

اور ہر ناز دلر با پسارا
اور خوشگامی میں ہونیں بچاں
جاودان خواب و شور دور را
میں بھی آتا ہوں پاکیزہ ہوا
رہتا ہی میرے ساتھ تو ایسے
کسلے دل کو ایسی کاہش ہی
دیکھتا ہوں کمان چھپا یا ہوا
ایک مدت سے یہ تیری خدمت
اور افسوس سے کہا یا را
کب یہ تبدیل حال پاتی ہی
نہ زمین اور آسمان میں ہی
ہی نہیں سیر ساتھ کی یہ توان
چاہتا ہوں اسے تمام کیا
شوق دل سیر پائے گا افزا
ملتا ہی در نہ نذر باد ہی جان
محویت تھی خیال بھول گیا
تجھے اس میں نہ خیر حائدہ ہی
چھوڑ کر اختیار واجب حال
عاقبت وہ رہی نہ یہ پائی
پر نہ جانان سے اتصال لیا
بھولا اپنے بھی خاندان کی زبان
جو ہے عقلی میں عیاں مشہور
جو منافق ہی کیا موافق ہو

جو قوا عدہ میں سب سکھاؤں کا
اسکے الفاظ تھے منافق طبع
کہ نہ سمجھانے سے سمجھتا تھا
اگتے بھی ہی تھے تو شاخاں
بارے زاہد نے آشکار کیا
کہ تجھے ہی میری بان بھاری
ہوش کر چھوڑا تھے یہ کا
اُسکا جو شہ نہ ماتھے آئی ہی
لغت و حرفت قدیم کا ترک
کسی کی پیروی میں کرتا نہیں
پر ہر تحقیق رہنما سی یقین
یہ ہدایت ہی کو شامالی ہی
تاکہ جائے گمان کی شامت ہم
جس پر اللہ کی عنایت ہی
وہ جو تقلید سے موافق ہی
کر کے تقلید مفت جاتا ہی
کہ یہ محنت نہ راہ گان جانے
کیا عجب بھول جانے یا گفتار
ہوا تھا ایک زاغ کا یہی حال

نہ دقیقہ کوئی چسپاؤنگا
نہوے جلد سے موافق طبع
بلکہ سلجھانے سے الجھتا تھا
نہین لاتی تھی شاخ بار امل
کہ ہر توفے یہ سخت کار لیا
نہین اسپر تیری بان جاری
گوش کر توڑا تھ سے یہ تا
بہد تصنیع زندگانی ہی
ہی عیان راہ مستقیم کا ترک
راہ تحقیق سے گزرتا نہیں
نہین دیگر گرہ کشا سی یقین
پر کفایت ہی ہوش مالی ہی
آئے تحقیق کی سداست فہم
بنیش راہ کی ہدایت ہی
اہل تحقیق سے منافق ہی
دوسو لغت اسے سناتا ہی
اور تجھ کو نہ یہ زبان آئے
اسیمن ہو جائے جا بجا دشا
سیکھتا تھا جو ایک لکھ کی چال

کیا کچھ دن بقلم عبری
گرچہ آسنے بت لڑا یا ذہن
ایسی بنجر تھی اسکی از خیال
جو نہ توفیق رہنما ہووے
اتنی محنت اٹھاتا ہی ناحق
نہ طبیعت تیری موافق ہی
جو نہ ہی تیرے دوڑنے کی را
نہ ہی جس راہ میں گذارتا
کہا ہی ہمیری جہالت میں
نہ ہی تقلید کتاب کا کام
لی بزرگوں نے ایسی ادبیان
طفل بازیچہ گاہ پیروی کو
اور چشم یقین میں نہ رہنا
کہ تم تقلید سے نکلتا ہی
یہ ہی داؤد اور وہ ہی صدا
کہا زاہد نے پند کرتا ہوں
بلکہ یہ تیرے خاندان کی زبان
کیونکہ عبرت لغات کی تکرار
پوچھا ہمان نے کیسے ہی بیان

نہ تھا ممکن حکم عبری
جزئیات اُسکے کچھ نہ پایا ہوں
تم یقین سے اگتے تھے نہ ہوں
بہد و کوشش نہ دلکشا ہووے
اپنے دل کو ستا تا ہی ناحق
اس طبیعت سے یہ منافق ہی
ہی عبت اسیمن ورنیکی چاہ
بہد ہی جہل آشکار ترا
اگلوں کی پیروی جہالت میں
ہی شیطین کے اضطراب کا دام
ہوئی تھی دل کو جی جی ہونا
جیسے مرغوب راہ پیروی ہو
کرے اس آہ کا طور عیان
سورہ رستی پہ چلتا ہی
جز جہد کچھ نہین ہی اس سے
نہ ہی تجھ کو پسند دڑتا ہوں
جس سے رکھتا ہی یہ بانی توں
روز و شب کی کرے گی شیکار
کہا زاہد نے ایسے ہی بیان

حکایت

ایک زاغ سیہ ہوا پر تھا
ناظر ہر ہزار کرتا تھا

لکب دیکھا کہ ایک جا پر تھا
دل ناظر شکار کرتا تھا

خوش نمائی سے کام دہرتا
دل بجا تھا نہ کام پر اس کے

خوش ادائی سے کام کرتا تھا
جان فدا تھی خرام پر اس کے

مایونکا نظارہ کرتا تھا
 شاہ تھا شاد و خوشی میں
 دیکھ کر شاہ خوش ہو گیا
 اُسے آہستہ وازبان پند
 کم ہر صیاد و نوکا شمار نہیں
 نہ خزانے تیرے کرنگے وفا
 نہ ہی پوشیدہ مایونکا بہا
 رکھ سکے آب حوض جو سون
 کیسے اقرار سے خلاف سون
 یعنی ایفا سے وعدہ عائد ہر
 جو یہ نہ ہی تو اسکا مادہ لا
 سکے یہ کام ہو و گیا عاجز
 کہ یہ ماہی بتا مذکر ہی
 کچھ صلاح وزیر کا ہی عمل
 دل میں سوچا وہ لفظ آیا
 نر و مادہ سے گرچہ زاوہ ہی
 کہ ہوا استحسان نصیحت کا
 اس شل سے یہ فائدہ ہر عین
 جیسے صیاد مرغ دو کی جا
 محنت علم و خدمت علم
 علم سکے تو ہو غریز بیان
 بولا رکھتا ہی اس قدر اصرار
 مجھے تعلیم میں نہیں انکار

حمد حق آشکارہ کرتا تھا
 پھنچا صیاد آس جہین بہان
 کہا اسکو ہزار دو دینار
 کر کے اُس سے کیا بیان پند
 تھی ماہی سے جو سبار نہیں
 نہ دھینے تیرے کرنگے ادا
 نہ ہی انعام ماہی گیر چھپا
 پائے نقصان سب جو دوستوں
 کیسے اس کار سے معاف ہوں
 اور نقصان زر نہ زائد ہر
 جو یہ مادہ ہی نر زیادہ لا
 نقص انعام ہو و گیا جائز
 یا مونس ہی کیا مقدر ہی
 غور و فکر خطیر کا محمل
 پہلے دن جس تھا ہونا شاد
 پر ہی خنثی نہ نر نہ مادہ ہی
 نقص یا یا عیان فضیحت کا
 نہ تعلم سے عائدہ ہی زیان
 ایک لفظ عالموں جو سیکھا
 متعلم کو ہی مفید سدا
 ملے علم کو پیشتر کہاں
 اور کرتا ہی عشیر اقرار
 نہ ہی تفہیم میں کہیں زہنا

سیر کشتی نگاہ کرتا تھا
 نذر گذرانی ماہی نادر
 تھا وزیر و نہیں اسکے ایک
 دل روشن ہو تیرا چشمہ نور
 اتنے دینار ایک ماہی پر
 بلکہ کافی ہو گا حاصل ملک
 کہ عطا حسب کار ہی زیبا
 کہا شہ نے کہ کر چکا اقرار
 عرض کی اسکا ایک حیلہ ہی
 وہ یہ ہی اس سے کیجئے انہا
 جفت اسکا ثواب سے لے آ
 شہ نے اس پند پر خیال کیا
 سکے صیاد نے خیال کیا
 تھا بت ہو شیار و تجربہ کا
 دیا پاسخ کہ یہ مخمٹ ہی
 شاہ اس بات سے ہوا سرو
 اور صیاد کو دو چاند دیا
 بلکہ عائدہ ہی فائدہ اس سے
 پا کے دو چاند شاہ سے انعام
 ماسوا ہی کہا بزرگون کا
 علم سے جاہ قدر ہاتھ لگے
 جہد تحصیل ہی بعد تمام
 جیسا معلوم ہی کرونگا عیان

شکر مادی را کرتا تھا
 ماہیت پر گواہی قادر
 کہنے والا گر نہ نیک ضمیر
 نہ چھپے عقل سے کرشمہ دور
 لائینگے عاقبت تباہی پر
 گرچہ بختے گا کل محاصل ملک
 نہ سزا حسب کار ہی جیبا
 اب تو دینے کا اس قدر دینار
 سود و گو نہ کا وسیلہ ہی
 کہ ہمیں جفت اسکا ہی درکار
 جو کہا ہی حساب سے لے جا
 اور صیاد سے سوال کیا
 کہ یہ کیوں شاہ نے سوال کیا
 دیکھے تھا سرو گرم لیل نہا
 نے مذکر ہی فی مونس ہی
 اور دستور سے کہا لیل و
 بلکہ خدمت میں ارجمند کیا
 بلکہ زائد ہی فائدہ اس سے
 ہوا اکرام و جاہ سے خوش نام
 آزما یا ہوا سترگون کا
 سخت سے راہ صد ساتھ لگے
 عہد تحصیل ہی جہد تمام
 جیسا مفہوم ہی کرونگا عیان

اور مرغونکو جال سے پکڑا
رحم واجب ہی میری حالت پر
بولے اس بات سے ابا پر آ
اور انھوں نے کہا تمھارا ستم
یہ سمجھ لاؤ تیرا دانی کرو
کہ کسی روز فائدہ ہو عیان
پوچھا خنشی کی کیا حقیقت ہے
کم سپر سے زیادہ دختر سے
گھر گیا زن سے سارا حال کہا
کر کے بال شمع کے پر باز
کل محیط سپھر پرستور
پیر صیاد نے سنبھا لا دام
کھینچ کر دیکھا دیکھی ماہی ایک
مردم آبی آب کے اندر
سینہ سیما بی آب گنہ تھسا
شعب ہوا خیال کیا
چاہیے زندہ نذر شاہ کرونا
پیش یوان تھا ایک باغ بہار
ایسا انور تھا صاف آب بھرا
کوئی سمین کوئی طلائی تھی
کھیل کر تھی تھیں آب کے اندر
نہ تھا دیدار کم خوشی انکا
پارہ خود سے کمال عیان

دل کو غم نے ملال سے جکڑا
دل ند و آرز کی رذالت پر
اور جو وعدہ ہی وفا پر لا
مین نے دیکھا یہ آشکارا نکم
مجھے سمجھا و مہربانی کرو
رفع نقصان عائدہ ہو عیان
کون ہے اور کیا طریقت ہے
حق میراث ہے مقدر سے
اور کم سیری کا ملال سہا
لایا عرصہ پراوج کے پروا
ہو مین ہو کر ادھر ادھر مفرو
اور دریا مین لاکے ڈالا دام
خوشنمائی کی تھی گواہی نیک
ستلاشی تھے تاب کے اندر
دیدہ خورشید سا نگینہ تھا
کہ خدانے ہی کیا جمال دیا
اور تحصیل قدر و جاہ کرونا
در بیان حوض تھا اباج بہا
کہ اندر تھا آفتاب بھرا
دلر باشکل خوشنمائی تھی
تیرا کرتی تھیں آب کے تن پر
کہ تھا ہر کار غم کشی ان کا
تھا سا پر گویا ہلال روان

چاہیے غمسی کا پاس کیا
میری محنت مجھے معاف کرو
دیامرغ ایک ایک آخر کار
نذر نعمت بھی جیسی جیسی
معنی کیا رکھتا تھا کہ لڑتے تھے
اُسکے حق پر خیال کرتے تھے
بحث میراث پر زیادہ ہی
پر نہ کچھ دل مین سکے شاہو
مرغ زر بال دلفروز حسر
رشتہاے شعاعی سے ڈر کر
ماہی ماہ کو شکار کیا
جبل حاصل نوید آر ہوا
کس نے دیکھا تھا ایسا شوں
نظر آیا نہ اسطر حکا کمال
رنگ مثل قیاس رنگ بزرگ
دیکھی ہر ایسی ماہی پیری مین
گیاشہ کے جناب مین لے کر
لعل گوہر مین تھا تام جڑا
رکتی تھیں کیا ہی ان نگارنگ
گوش و بینی مین خوشنماہنے
کہ نہ تھی غم کو راہ اُس جا پر
ایک کشتی بھی تھی ہلال سما
خوشدلی سے دوچار ہوتا تھا

متعلم جو رنج اٹھاتا ہی علما کی متابعت کر کر	ایک دن اس سے گنج اٹھاتا ہی رکھا تاج مناعت سر پر پوچھا زاهد نے کیسے ہی یہ بیان	جیسے صیاد نے اٹھا یا رنج پشتر رنج طیش پایا ساتھ کہا مہمان نے ایسے ہی یہ بیان	بہر تحصیل علم پایا گنج عاقبت گنج عیش آیا ساتھ
--	---	--	--

حکایت

ایک صیاد کا رکتا تھا جب وہ کرتا شکار ماہی تھا ماہیوں کو کہیں پناہ نہ تھی تین مرغ آکے بیٹھے پاس وہاں اسہیں آئی مباحثہ کی صدا پس کہیں گاہ سے نکل آیا فقہ کے مسئلہ پر لڑتے تھے مرغ آئے ہوئے نہ دام سے جان بولے ہکو بھی جو شمول کرے کہا اُس نے نہ مالدار ہوں میں تنگو ان تین سے جو دودو تنگا بولے ہر روز ہی یہی تیرا کار جو کر گیا اسی طرح اصرار پوچھا تم کیا کرو گے لیکے نہیں کہا اُس نے تمہارا حال سنا نہ یہ دانہ ہی مدرسہ سے لیا بولے پاتے ہیں طالبان علم کیون زیان اتھارٹھاٹھینکے	مرغ و ماہی شکار کرتا تھا ہمہ تن چشم دار ماہی تھا طار و نگو کہیں رفاہ نہ تھی ہوئی صیاد کو کچھ آس عیان بحث تھی کچھ مباحثہ کی ادا تھا جدھر بحث کا محفل آیا بحث کیا کرتے تھے جھگڑتے تھے رنج اٹھائے ہوئے نہ کام چاہیں دینے انہیں سے دو قبول کرے بلکہ مفلس عیالدار ہوں میں کیا کرو تنگا پھر ایک جو لونگا ہمنے پایا ہی آج ہی یہ شکار نہ کر گیا کسی طرح اقرار کہا آخوند جی کو دے کے نہیں نہ ہی آخوند جی نے جاں بنا نہ یہ صحرا کسی نے وقف دیا ہر زمان بحث سے جہان علم مرغ دو بھی اگر نہ پائیں گے	اسی پر منحصر تھی اسکی معاش اور کرتا تھا اپنے جسم کے بال ایک دن دام کو بچا کے کہیں چاہتا تھا خیال کے اندر ڈرا صیاد اوہر جو آئیں گے دیکھے آتے ہوئے دو طالب علم روکے بولا کہ ہوش میں آؤ چپ ہو جاں سے شکار نہ جاے تب تو خاموشی اختیار کرین نہ اکیلا انھوں کو کھاؤں گا میرے اہل و عیال کھائینگے کیا مرغ دو لینگے چھوڑینگے نہیں زور سے تینوں کو چڑائیں گے طلباء کی کرینگے مہمانی نہ میرے جاں کی بٹی ہی سن پھر میرے صید خیال دو ٹکٹ پس ہمارا جو ہی سکوت عیان دیکھا اس نے کہ ضد سے تھا اصرار	اسی پر منحصر تھی اسکی تلاش وقت صید طیور حلقہ مثال ایک گوشہ میں بیٹھا پاکیز کہ پھنپھن آکے جال کے اندر ابھی ان مرغوں کو آرائیں گے بحث میں اپنے تھے جو غالب سلم استدر مت خروش میں آؤ رنج اس قال سے یہ کار نہ لائے اور ترک عربہ کا کار کرین بال بچو نگو بھی کھلاؤں گا اور تسکین حال پائینگے کیا اس جو کی ہر توڑنے کی نہیں شور سے تینوں کو آڑائینگے حق صحبت کی ہی نگہبانی طلباء نے اٹھا کے رنج و محن کب و ماہی جو ہی سوال دو ٹکٹ خود حقیقت میں ہی ثبوت زیاں کیا مجبور دینے کا اصرار
--	--	---	---

اسکا لہجہ پسند آتا تھا
وہ بھی خاطر سے کھولتا تھا دہان
ہوا احسان کو اس زبان سے عشق
یہ شکر بار تھے کلام اُسکے
جب ہوا بر کران حجاب جیسا
جب تکلف قصور پاتا ہی
کہ بلاغت ہی تیر جی حسن کمال
یہ فصاحت نہ دید ہی نہ شنید
ایک اعجاز ظاہری ہی عیان
ہوئے تعلیم میں دریغ اگر
ہر طرح کی ملاطفت مجھ سے
بلکہ صحبت یہ ہو گئی دائم
اپنا شاگرد کر سرت سے
اور ہر خطہ ذکر احسان
کہا زائد نے کیا مضائقہ ہی
علم سے جہل کو ہٹانا ہی
لیکن لی اس لیے ہر اسان ہی
محنت سخت سے نہ صبر کئے
تیرے اوقات جیسے شائع ہوں
جیسے کعبہ کی چاہ ہوتی ہی
دل سے اس کام پر ہی استحکام
ہر قرعہ چشم کو سنان ہوگی
جو ہی تکلیف علم کی حناطر

شوق اصفا بلند پاتا تھا
قند ظاہر سے تو لتا تھا عیان
نہ فقط دل سے بلکہ جان سے عشق
کہ شکر خوار تھے تمام اُسکے
نر نادریں نقاب ریا
تب تالف طور لاتا ہی
اور فصاحت ہی تیر جی مقال
یہ بلاغت بعید ہی نہ بعید
نہ نبوت نہ ساحری ہی بیان
میری تعلیم میں دریغ نہ کر
کم نہ ظاہر کی عاطفت مجھ سے
اور الفت یہ ہو گئی قائم
کہ کھلے دل پہ در سرت سے
رہوں ہر لمحہ شاگرد احسان
بلکہ واجب ہی کار لائقہ ہی
راہ پر گم ہو نہ کھولا نا ہی
کہ تعلم نہ اسکا آسان ہی
پڑتے پڑتے کہیں نہ گھبرائے
میرے اوقات ویسے شائع ہوں
سہل تکلیف راہ ہوتی ہی
میں نہیں ترک کرنے کا یہ کام
نہ نظر دور کیے مان ہوگی
سو ہی تشریف جہم کی آخر

عجز سے کتا تھا عنایت کر
داد دیتا تھا خوش بیاہی کی
شوق تریل پر ہوا غالب
دیکھ کر بارش مزید شکر
چہرہ اتحاد آیا نظر
پھر تو گستاخ وار کھولی زبان
کس طرح کی ہی یہ سخن رانی
فصحا کے بیان میں ہوش خطا
اب یہ مہر نہان دکھا مجھ کو
کہ نہ تھی تجھ سے آگے کی بیچان
یہ رعایت کی یہ ضیافت کی
میں نہ رہتا ہوں بایں مایوس
تا کہ اخلاص و اتحاد و وداد
نہ رکھوں یا رجز اداسے شکر
کہ یہ جو علم کا پڑھانا ہی
تحت نقصان سے دنیا اوج کمال
کہ فرنگی و جبری کے کلمات
حفظ و ادراک مشکلی لائے
بولا سہان جو کار کرتا ہی
شوق کعبہ جو رہنمائی کرے
ہوگا تلوار بھی میرا ہر بال
ریخ زیبا ہی گنج کی حناطر
اسکو محنت نہ جانے ہر گاہ

اور عبری میں کچھ حکایت کر
داد لیتا تھا خوش زبان کی
ذوق تحصیل پر ہوا طالب
ہو گئی خواہش خرید شکر
نقص اُنس و داد پایا ضرر
اور مدح و ثنائیں تو لی زبان
کہ ہی حیرت زدہ سخن رانی
بلغا کے بیان میں جوش نہ جا
لطف کر یہ زبان سکھا مجھ کو
تو بھی دکھلائے تو نے یہ حسان
یہ عنایت کی اُنس و رافت کی
بلکہ رہتا ہوں آس سے مانوس
نہ گھٹے بلکہ دن بدن ہوزیاد
نہ کروں کار کچھ سوائے شکر
نیچے کو اونچے پر چڑھانا ہی
فی الحقیقت ہی لینا اوج جلال
متفاوت ہیں جس طرح دن رات
دل ہر دوسے خوشدلی جاے
سخن بیان اختیار کرتا ہی
مشکل رہ کر ہکشی کرے
نہیں پھرنے کا منہ میرا ہر حال
گنج زیبا ہی ریخ کی خاطر
بلکہ راحت ہی مانے ہر راہ

اس غرض سے اکھاڑ ڈالے بال
 دوسرے روز اُس کے بیان
 کہ اسی طرح رکھ کے سر سو یا
 کہ کر گیا جو بارے بال نگاہ
 دیکھے گا میرا ہی جمال سدا
 ایک دن آئینہ میں دیکھا جمال
 یہ تیرے حال کی ہر ایک مثال
 نا نوائی میں کچھ کیا برباد
 مرحلہ عمر کا ہو بے توشہ
 یہ سخن اُسکا میں سمجھا رہا
 اور جو ہو سو ہی نہیں کافی
 کہ پیمبر بھی آگے آگے بیان
 دور جا کر سنا کہ اہل بحال
 اس نظر سے وطن نہ جاتا ہوں
 دید اہل بصر کے فیضان سے
 مرا تہینہ سے جفا کا رنگ
 بعد احمد گر چہ رنج سہا
 بولا ز اہد تیرا کلام ہی سچ
 گواٹھائے مہاجرت کے تعب
 بچ کے ایسے ہر ایک شامت سے
 میمان میرزا بن سے شاد ہوا
 اور زہد تھانسل اسرسل
 اسلئے اُن سے جو تہ خاص کام

جس قدر پائے اُسے کالے بال
 راحت جسم و عیش جانکے بیان
 ماجرا بھولا بے خبر سو یا
 اور دیکھے گا بارے بال سیاہ
 رکھے گا میرا ہی خیال سدا
 ریش و سبت میں ایک دیکھا نہ ہا
 سو تیرے چال کی ہر نیک مثال
 کاشتکاری میں کچھ دیا بربا
 مزرعہ عمر کا ہو بے خوشہ
 اور فی الواقعہ نہ کم تھا راست
 انیت دل کو ہی نہیں افی
 وقت پر بھاگے ہیں پاکے تون
 مر گئے سیکے سخت رنج و ملال
 یہ سفر سے محن اٹھاتا ہوں
 منتفع ہوں سفر کے نقصان سے
 چھٹ گیا چڑ گیا صفا کا رنگ
 تجھے دیکھا تو پھر نہ رنج رہا
 چھوٹ مطلق نہیں کام ہی سچ
 رنج پائے مسافت کے سبب
 اب کر گیا گذر سلامت سے
 میرزا بن میمان سے شاد ہوا
 اسے عمری زبان میں شتاویل
 اس میں کہتا تھا اپنے خاص کام

ریش اگر زن کے ہاتھ پڑ جائے
 گیا اور ایسا لہو میں آیا
 اسے بھی کی نظر بیوے اسید
 صحبت پیر زن نہ چاہے کا
 ایسے دو موشے ایک موزا
 سبت و ریش دیکھ کر بربا
 تو جو کچھ اپنے پاس کھتا تھا
 اب نور تلاش میں ہی جان
 ایک دن ویسا ایک دن ایسا
 اب ہر اس کار سے پریشانی
 آخر اس ہول سے فرار کیا
 قطع کرتا ہوا نئی منزل
 قرض خواہوں نے استغاثہ کیا
 اور مردان حق سے ملے دوام
 آج تیری مجاورت کے سبب
 پاکے قند بیان تیرا شیرین
 مختصر حال سے کیا ماہر
 میرا دل دیتا ہو گواہی صفا
 پر ہونے اچھے امتحان ظاہر
 شام شامت ہو صبح عیش ہوئی
 کی خوشی دونوں نے ہم ظاہر
 جانتا تھا زبان زمانے کی
 نہ تھی مہمان کو اس بات سے خبر

یہ ہر بہتر کہ وہ اکھڑ جائے
 گرجہ دانا تھا سو میں آیا
 اور اکھاڑے کل اُسکے موشید
 دیکھ کر پیر تن کر استے گا
 جیسا آگے تھا نیک روز بربا
 کی سبت تھی نہ کار گر فریاد
 جس سے دل بے ہراس کھتا تھا
 نہ نور معاش میں ہی جان
 دیکھ اب ہی یہ نیکان کیا
 اور اس عار سے شچانی
 اور اس قول سے قرار لیا
 گیا ڈرتا ہوا کئی منزل
 قرض میں اپنے کل اثاثہ لیا
 دفع کرتا ہوں درد دیکھے تمام
 مٹ گئے کل مسافت کے تعب
 ہوا شرب زمان میرا شیرین
 مختصر قال سے کیا ظاہر
 بے تامل ہی یہ کہا ہی صاف
 اور اطوار ہنگنان ظاہر
 حسن احت ہو قی طیش ہوئی
 کی خوشی دونوں نے نہ کم ظاہر
 لیک یہ تھی زبان گھرانے کی
 تھا دل و جان کو اس بات سے خبر

جود کا نداری کی بضاعت تھی لیک یہ وقت سخت بھاری تھا آگے جو کچھ دکان سے آتا تھا ہوتا کچھ روز تک خیال نہ تھا کہا دل سے کہ کیوں حماقت کی خرج ہر روزہ کا ہوا محتاج چاہیے جو ہر اپنے کام سے دو پس کسی خواجہ سے نکالا وام نہوا انتظام اکیلے سے آپ رہنے لگا زراعت پر اس طرح کچھ زمان ہوا آخر ایک پیسہ دکانیں جو رہنیں وہ زراعت بھی تھی بلا محصول جا کے اس پیر سے کیا طابہر ہنس کے اُس نے کہا کہ تیرا چال	دسے کے تیاری کی زراعت کی بند آمد تھی خرج جاری تھا اس سے یہ رنج جانے جاتا تھا اسکا عرصہ ملک مال نہ تھا اس بلا کی جو یونہی طاقت تھی کہیں پاسکتا ہی نہ مایحتاج نہ ہے اپنے اہتمام سے دور وہی خبازی کا سنبھا لا کام نہ چلے دو نون کام اکیلے سے لیک آرام تھا نہ ساعت بھر یک بیک یہ زیان ہوا ظاہر ایک جہہ دکان میں چھوڑ نہیں کہ نہ اُس سے بھی کچھ بلا محصول حال خود ابتدا سے تا آخر ایک مرد و مریہ کی ہر مثال	اور پھر ہو کے تخم کار و بان اور میں کم خیال دار نہ تھا اب رہا انتظار سے تھا کام اسلئے تنگ تھا پریشان تھا پند دانا نہ گوش میں لایا مصلحت ہو کہ قرض اہم نکال یعنی کچھ شغل اختیار کرے اب زراعت کا اوڑ کا نکاحیا ایک نوکر کا اعتبار کیا کہہ بیانے دکان کو جاتا تھا اُس امین نے حرام غوری کی فرق ایمان میں آگیا بالکل کہ شمول ایسا ایسا ہر جہہ ہوا کہ تے دو کا را اختیار کئے میں نے پوچھا کہ کیسے ہی یہ بیان	ہوا حاصل کا انتظار کمان تس پہ غفل تھا مالدار نہ تھا چلتا ہی انتظار سے کیا کام رنج ہر رنگ تھا پشیمان تھا جھوٹ جانا نہ ہوش میں آیا اور اپنا قدیم کام سنبھال اور بے شغلی سے کنار کرے ہو گیا جھکوا پنی جانکا وبال نانوائی کا اختیار دیا کہہ دکان سے بیان کو آتا تھا رفتہ رفتہ مت م چوری کی سود و سرمایہ کھا گیا بالکل کہ وصول ایک دس خرچ ہوا یہ زیان جھکوا آشکار کئے کہا اُسے کہ ایسے ہی یہ بیان
--	--	---	--

حکایت

رکھتا تھا ایک شخص د و عورت باری باری اُنکے گھر جا کے اور عادت سے نہ راحت کی دل میں ہو چاکہ مصلحت یہ ہر کہ جو دیکھی گی ایسے سو سفید ہو گی بیزار تھی عیاں جن کلفت	تھیں جوان اور پیر جو عورت سوتا تھا جا کے تکیہ برپا کے سو یا راحت سے جا راحت تھی واسطے اپنے منفعت یہ ہر نہ رکھے گی پھر اس سے رو امید گھٹے گی دل سے بیگان الفت	خود و مریہ تھا دونوں تھا پیا ایک دن پیر زن کے گھر کو گیا دیکھ کر اُس نے اُسکے ماہ سے گال کہ اکھاڑوں یہ اسکے بال سیاہ سمجھے گی پیر جان کے بے کا رفتہ رفتہ نہ پیا رکھے گا	دل سے مائل تھا دونوں تھا کا گو دین اُسکے اپنے سر کو رکھا کچھ سفید اور کچھ سیاہ سے بال تار قیہ کا ہونیاں تباہ رہے گی تیر مان کے بیزار عاقبت جہہ سے کار رکھے گا
--	---	--	--

بلکہ کرتا ہی خود کو بیشک خوا

جس طرح ایک کلنگ نے کیا

میں پوچھا کہ کیسے ہے یہ بیان

کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان

حکایت

ایک دہو بی کنار دریا پر
نہ تھا کچھ جسم جان پر زمین
روز آتا تھا روز جاتا تھا
ایک باشہ کہیں سے آیا ادھر
ہوا طیران جد ہر سے آیا تھا
تو بھی اتنا بڑا شکار کیا
یہ سراسر کی ہمت ہی
کیون نہ ہمت کو پھر بلند کرنا
تشنہ بھر نیلگون ہی دھان
چھوٹے جانداروں پھر ابارو
دیکھا اُسجا کلنگ تھا حیران
ہوا نگران کہ اسکا کیا ہوا مال
وہ کلنگ اُسکو دیکھ کر لپکا
یہ چلا پیچھے اپنے ہی اڑ میں
دہو بی نے جا کے اپنے ہاتھ کیا
کہا اُس نے کہ فضل باری ہی
ایسے منقار والے چنگ سے یہ
اسلئے کی بیان صورت حال
اور جو کار رہ نہ لائق حال
بلکہ حرص ہوا زیادہ ہوئی

دہو یا کرتا تھا پار چہ جا کر
کھاتا تھا چھوٹے جانور گل میں
روز پاتا تھا روز کھاتا تھا
دیکھتا یہ سو کہیں سے لایا گذر
ہوا حیران کہ ہر سے آیا تھا
کہ تعجب سا آشکار کیا
نہ ذرا بھر کمی قسمت ہی
اور قسمت کو ارجمند کردن
رک سکے آب ابر سے وہ کمان
سوی تہو غمخسیرہ لایا رو
خانہ عقل تنگ تھا ویران
کہ ہر فرحت نصیب یا ہوا مال
تھا اگر ان پر بہت مگر چھپکا
گر پرائیجے تھک کے کیچڑ میں
منف میں پا کے اپنے ساتھ لیا
ورنہ یہ کر کئی شکاری ہی
باشہ بننے گیا کلنگ سے یہ
کہ تجھے ہو عیان ضرورت حال
چھوڑ دے یا رہ نہ لائق حال
اور دل کو روز زیادہ ہوئی

دیکھتا تھا کہ ایک کلنگ کلان
اس طرح جب تک قناعت تھی
ایک دن یہ کلنگ حاضر تھا
مار کر اُسکو کھایا تھو اگوشٹ
پھر کیا اُس نے اپنے دل میں خیال
اور میں جبہ اس قدر پا کر
جیسی ہمت ہی ویسی قسمت ہی
مصلحت ہی کہ اب میرا آہنگ
چاہئے داد قسمت بالا
دہو بی نے دیکھ کر تمام و کمال
اور رکھتا تھا یہ خیال اپنا
اسمیں آیا وہاں کبوتر ایک
وہ سب پر گیا اشارہ پر
جستہ پر پھر پھرایا ہو گیا تر
چلا گھر کو تو ایک نے پوچھا
یعنی یہ ہی کلنگ باشہ کار
اپنا تقلید سے یہ حال کیا
چاہئے جو ہر دوستدار اپنا
ایسے ایسے بت سنائے کلام
کہ جو تھا پیشتر ارادہ کیا

صبح آتا تھا بے درنگ وہاں
بے فرح تب تک نہ ساعت تھی
اور دہو بی بھی دنگ ناظر تھا
باقی اُسکو نہ بھایا چھوڑا گوشت
کہ نہ تھا مجھے آب و گل میں خیال
جیتا ہوں چھوٹے جانور کھا کر
ایسی ہمت ہی ایسی قسمت ہی
نہیں دیکھے سوے سماں لنگ
چاہ امداد ہمت والا
باشہ و تہو میں جو گذرے حال
کہ کرے ترک اشتغال اپنا
تھا ہوا پر روان نہ اوپر لیک
تھا سبک تر گیا کنارہ پر
گل سے بھاری ہر ایک ہو گیا پر
لئے جاتا ہی آج یہ تو کیسا
دیکھ منقار و چنگ باشہ وا
آپ کو طعمہ حلال کیا
بھول کر بھی نہ چھوڑا رانپنا
میرے دلو ذرا نہ بجائے تمام
سونیا بیشتر زیادہ کیا

کہا اُسے کہ کچھ عجب مت کر
کیا عجب کہتا ہوں اگر فصل
جب زمین میں یہ ایک پڑتا ہے
اور ہر تیر قبہ بخشش
پس سمجھ لے ہمارا کار کین
بے نہایت ہے بے شکایت ہے
کہ ہیں دو حرف پیسے زر ظاہر
اور اکسیر بیان حکمت زرع
جو ہو گوگرد سرخ کا جو یا
ایسے وہ ذی خبر ہوا قائل
اور پھر کاشت کاری کا سامان
با کمال و علیم و نیک خصال
جب سنا کا رخویش چھوٹا ہوں
اُسے جھکوں بلا کے شرمایا
لانہ دل کو کبھی زیادت پر
جو نہیں رکھتا حرص و آز بیان
مثل آدم سرسب گندم کھا
لیک یہ کار کچھ مفید نہیں
شاید اس سے زیادہ روزی آئے
کہ یہ پیشہ ہی تیرا کار قدیم
اور یہ کام چاہتا ہے جو
اور جو آرزو ہے جا بے تھی
کہتا ہوں مت اٹھایہ باز فصول

دل کو حیرانی کا سبب مت کر
کہ ہر اس سے زیادہ تر حاصل
پر بشرطیکہ نیک پڑتا ہے
رکھتا ہے ایک ایک ہوش فاش
رکھتا ہے سود کا شمار نہیں
بے شکایت ہے بے نہایت ہے
مغنیاعین بھی ہر زر آخر
کرتے ہیں یہ بیان حکمت زرع
کیون ہر ہر سمت جا بجا پویا
دلکشا و رزی پر ہوا مائل
لگا کرنے ہم جو تھا شایان
خوش خصال حلیم و نیک مثال
رشتہ یار خویش توڑتا ہوں
اور سب کو سنا کے فرمایا
روک اُسکو ابھی ارادت پر
کم نہیں شہ سے سرفراز بیانی
ورنہ جو کما شکیب گندم لا
فائدہ اس سے کچھ فرید نیز
اور ہر دن کی سینہ سوزی تھا
سو ہمیشہ ہی تیرا یا ر حمیم
محنت تام چاہتا ہے سو
رونہ ہر چار سود کھائے بھی
ہاتھ سے مت گنوا یہ کار حصول

کہ یہ پیشہ رفیع پیشہ ہے +
کیونکہ خشخاش کا جو دانہ ہے
نہ شکلتے ہیں بیس تیر سے کم
انکی دانہ شمار کرتا ہے کون
یہ زراعت بڑی کفایت ہے
صاحب زرع کہتے ہیں یہ کام
پس اگر چاہتا ہے زر پر زر
کہ ہو گوگرد سرخ اشارہ ایک
دیکھ جا کر دوام خاک سیہ
چھوڑ کر پیشہ دکانداری
ایک درویش میرا ہمایہ
بے تکلف تھا ایک گوشہ نشین
اور کرتا ہوں اشتغال دگر
جو ہو حاصل نہ اپنے ہاتھ سے چھوڑ
حرص بہر حرص ہی مذموم
اور جو حرص و آرزو کا ہے غلام
کہا میں نے کہ ہے یہ بات درست
اور ہے دہشت میں سود سوا
پیرزا ہونے تب بڑے صواب
رفع کرتا ہے جو ضرورت ہے
تجہ سے شاید نہ پائے نہیں
گرچہ بازار آرزو ہی فراز
جو کہیں کار غیسہ کرتا ہے

فائدہ کا وسیع پیشہ ہے
ظاہر اخوردی میں گانہ ہے
گرچہ ہیں قدرت قدر سے کم
سخت تر ہے یہ کار کرتا ہی کون
اپنے خلاق کی عنایت ہے
زرع سرتا ہوا ہر زر ہی تمام
تو بحر زرع کیا ہے زر پر زر
کاشتکاری پر آشکارا نیک
کیسیا ہے تمام خاک سیہ
بند کی اپنی وہ دکان جاری
جو نہ تھا معرفت میں کم مایہ
بے تاسف تھا نیک گوشہ گزیر
اور رکھتا ہوں کچھ خیال دگر
صبر و صل اپنے ساتھ چھوڑ
ایک بد بخت ایک ہی بد بوم
آپ عجز و نیاز کا ہے غلام
اور اسپر ہی التفات درست
رکھتی ہے منفعت میں بود سوا
کیا ظاہر مجھے بجائے جواب
دفع کرتا ہے جو کہ ورت ہے
جو ہی باید قصور لائے کہیں
کوئے مقصود سے دور دراز
سو نہیں کار غیسہ کرتا ہے

پھر بچا کے وہاں بساط کلام
کہا ہی میرا حال طول و طویل
ہی اگر شوق استماع تجھے
سنکے تھوڑا بہت تو چٹا ہی
لموت دیکھ سہو سے ہر گاہ
بیگیاں کہ جو حال گذرا ہی
وہاں کھتا تھا ناں بڑی دکان
پاتا تھا سکے رنج بے پایاں
ایک دہقان تھا دوست دار
رکھتا تھا وہ سرمہ دگاری
کہ بہا مانگتا نہ تھا تب تک
اپنے ایک باغ میں کہ تھا غمگن
کھانا کھا کے ہم حکایت کی
اور کتنا کما تا ہی فی سال
یعنی ہر مایہ دکان ہر سال
سو ہی کافی برائے اخراجات
اسلئے کرتا ہوں گذرا اپنی
میں نے سمجھا تھا فائدہ ہی تجھے
سو محنت سے کم ہی سود میں
بارے میرا گمان غلط نکلا
اُسے پاسخ دیا کہ میرا کار
چند دانے زمین میں اُلتا ہوں
سود وہ چند ہاتھ لاتا ہی +

لکے پانے عیاں نشاط کلام
مختصر ہی مقال طول و طویل
کروں کچھ اس سے اطلاع تجھے
چکے تھوڑا بہت تو سنتا ہی
یہ اشارہ ہی ہو سے ہر راہ
کیا خوشی کیا ملال گذرا ہی
فی الحقیقت تھی ناں بڑی دکان
مائدہ سے زمان کے یکتا ناں
مونس و غمسا رو یا ر میسرا
کرتا تھا اس طرح مدد بھاری
آپ سے بھیجتا نہ تھا جب تک
ایک دن مجھ کو لے گیا ہمراہ
منفعت کی نہ کم ہدایت کی
اور کتنا بچاتا ہی فی سال
میں خروار بیگیاں ہر حال
نہی وافی و رائے اخراجات
زندگی کرتا ہوں بسر اپنی
سو محنت سے زائدہ ہی تجھے
بلکہ نقصان کی کم ہی بودین
سود کی جازیاں فقط نکلا
نہیں ایسا ہی جیسا تیرا کار
اور کچھ دن انجین سنبھالتا ہوں
پر قناعت نہ ساتھ لاتا ہی

پوچھا کس جا سے تیرا آنا ہی
ہیں دقائق نہانی سہیں عیاں
بولا جو گوش ہوش رکھتا ہی
پاکے راہ عیاں سے راہ نہاں
ہوش سے سن ہر ایک کھانی بھی
بولا اسی یار بے ریا باطن
آتش حرص کا ظہور اثر
جلتی تھی روز سوز سخت جان
ہر زمان تھی مخالفت دائم
کہ جو غلہ ضرور ہوتا تھا
نہ تقاضے سے تھی ہر سانی
اور میری وہاں ضیافت کی
مجھ سے پوچھا تیری کانداری
میں نے تب مختصر سا حال کہا
ایسے گندم کہ جیسے پاتا ہوں
نہی یہ کار کچھ پسند سوا
بولا دہقان کہ بیگیاں عجیب
تیری تقریر سے ہوا ماہر
کہ جو محنت کی رائگانی ہی
میں نے پوچھا کہ تیرا کار ہی کیا
دیکھ لے کر کے فائدہ عائد
پورا حاصل حصول کرتا ہوں
متحیر ہوا اُسے پوچھا

اور کس جا کو تیرا جانا ہی
ہیں دقائق عیاں اس میں ناں
کم نہیں ہوش گوش رکھتا ہی
ہوتا ہی ستفیض جاہ امان
اصل ظاہر ہی نکتہ دانی کی
میں ہوں ملک فرنگ کا ساکن
کم نہ تھا جلتا تھا تنور جگر
ملتی تھی تب تنور سخت سے ناں
درمیان تھی مخالفت قائم
بھیجتا تھا صبور ہوتا تھا
تھی تھی دستی میں یہ آسانی
کی یہ شفقت عیاں شرافت کی
کتنے روز وہی بیان جاری
آمد و خرچ کا مال کسا
کچھ سوا نصف سے بچاتا ہوں
پر نہ ہی اس سے سود مند سوا
دل ہی حیران کہ یہ بیان عجیب
نقص تدبیر سے ہوا ظاہر
ظاہر نقص ہر زمانہ ہی
اور سود اس سے آشکار ہی کیا
سود بیشک ہی عائدہ زائد
بلکہ فاضل وصول کرتا ہوں
نہی ممکن یہ کہتا ہی تو کیا

پھر اسی کار پر توجہ لائے اسلئے مرد کو مناسب ہی روکے ہر آرزو کو خام کے دست کیونکہ ہر خاتمت ذمیم اسکی ہو کے غافل نہ ہاتھ سے کھوئے جسکو جو شے برائے رزق اسی معنی میں مولوی کا کلام اسطرح کی سنی ہین چپر شال ایک مہمان کے ساتھ جو عالم	پر نہ کچھ کار گر توجہ پاسے بلکہ ہر فرد کو یہ واجب ہی نکرے قصر اہتمام کے پست اور ہر عاقبت و خیم اسکی ہو کے حافل نہ ساتھ سے کھوئے چاہئے لے اسے بجائے رزق جو ہر معنوی ہی ہر انام ایک ہر ان میں دل سپر شال چاہتا تھا کہ اس میں ہو سالم	درمیان میں سے پریشانی کہ رہ کار میں ثبات قدم کر تا ہی اس سے استفادہ کرے اور جس کار سے ہونفع عین تا کہ حامل ہو اس لشار سے جان پریشانی سے امان پائے آم جیے جو جیتا ہی آم ایک عبری زبان کے زاہد کی راے نے پوچھا کیسے ہی شال	دل و جان میں رہے پشیمانی رکھے دل سے بالذات اتم نہ کبھی خواہش نہ زیادہ کرے اور جس یار سے ہو رفع زین نقل ہی صاحب سفارت سے نہ پشیمانی سے بجان آئے نیکتر اس کے حق میں کیا ہو کام واسطے اس بانی کے شاہد سنی برہمن بولا ایسے ہی شال
--	--	--	---

حکایت

ملک قنوج میں تھا زاہد ایک تہی یہ پائیدی ضوابط دین دل میں صفوت کی ایسی رتھی بلکہ اور ونکے دور کرتا تھا فرق پرشین شرع کا تھا تاج ہوا شیطان کش و فرشتہ شیم تھا جہان میں تھا جہان سے پیا تو بھی اس کی عنایت سے جو نصیب وہ پایا کرتا تھا ہو سکے برج بدل سے ہمہ آن ایک دن آیا جو مسافر ایک ایک بشاشی لایا اب رو پر	صالح و پارسا و عابد نیک کہ ادا کرتا تھا شرائط دین نہ علانی کی کچھ کہ ورت تھی دل سے افشائے نور کرتا تھا دل تھا عرش اور سجدہ معراج اس ویش سے رکھا ہوا بہ قدم تھا جہان میں تھا جہان سے کا جیسے ظاہر ہی اس ہدایت سے اور نو کو بھی کھلایا کرتا تھا نجم ایشا کر فلک پر روان سنبھامہانی اسکی خاطر نیک نہین سر کہ دکھایا ابرو پر	مستبر گوشہ عبادت میں صدق اخلاص سے تھا ذاکر رب ہوا تھا دل سے پاک لائق نور فیض غیاث کے گھر صہل حال ہوا بالائے عالم ملکوت تھی طبیعت گرہ کشائے غیر خوش وہ تہج ہین مہر اسجا وہ جو ارض سما سے آتا ہی کہ دو وقتہ مسافر و مہمان کہ ہر ایشا ر میں اثر ظاہر قدردان کریم کی مانند بعد تسلیم حترام کیا	برہ ورتوشہ سعادت میں شفقت خاص سے تھا شاگرد پردہ ظلمت عوائق دور رفع ریب اس کے در واصل حال کار و سر مای عالم جبروت تھا شریعت سے رہنمائے خیر سایہ افکن نہ مہر سے اس جا فی تحقیق خدا سے آتا ہی اس کے در سے نہ جاتے تھے نہ نا دیکھ کے کر نین اگر ماہر مہربان عیسیم کی مانند اور کچھ کھانے کو طعام دیا
---	---	---	---

گیارہوں باب یہ طلب کرنے اور اپنے کام بارش کے نقصان میں

<p>بولا کامی پیر دلربا تقرر جونہیں کرتا عاقبت کا خیال دوسروں پر ہی حبیا عامل ظلم دہستان لایمیں نصیحت پر چھوڑ کر کارہائے وصال اور شیرینی و ظرافت سے یہ حلاوت نہیں شکر میں کہیں تجہ سے ہی ہر زمانہ فادہ جان جیسے فرحت نوید پر واصل ہر محل کے لیے مقال بہن خاں چاہیے پاس پاس کل خاص ایک پر ایک ہوتا ہی قادر اگتا ہی خارشک سے کہیں گل بادہ خانہ سے اس مقام کی لائق حال باپ کے جرئ و جام ہی اگر ذمی شعور کم کیا ہی بلکہ تمیل کر کے کامل ہوں اور وہ کار اختیار کرے چھوڑ کر لے نہ آنے کا پیشہ لاجرم ترک اختیار کرے</p>	<p>شکے وہ رائے نیک و باتدبیر اُس حفا پیشہ کا سنایا حال پیر جو ہوتا ہی ایسا حامل ظلم اب بیان گیارہوں نصیحت کر جو کرے کار نامہ سب حال بلکہ اس پاکی و لطافت سے یہ لطافت کہیں گھر میں نہیں کامی شہ کا مران پناہ جان کام دل ہو امید پر حاصل ہر عمل کے لیے رجال بہن خاں بخشا ہی لباس کار خاص ایک سے ایک ہوتا ہی صادر نہیں بنتی ہی سرکہ سے کہیں مل بے کم و بیش حسب حالت کی برہ ور رہتے ہیں جن میں عوام بخشا ہی جو ضرور سمجھا ہی اسکی تبدیل پر نہ حامل ہوں اور جو ترک اپنا کار کرے یا جو اپنے گھرانے کا پیشہ عقل و تدبیر کچھ نہ کار کرے</p>	<p>پند دانش سے دلشکب تمام اور پاکر مسائل فضلا بلکہ ایذا کے سخت طور سے کام ایسا ظلم و ستم سے ڈرتا ہی ہر طرح دلربا چنا مذکور اور پھر بولا خوش بیانی سے آب کیا آگے آئے آب نبات دور پاکر نکر تا ہوش کہیں ملک تیرا جان جہان ہو فرا آزمودہ ہی یہ سترگون کا غیب کے جامہ خانہ سے سب کو کہ لباس انکا ہی موافق حال جائے عنقا ملخ ہی بس بیجا جام می بخشا ہی سب کو بیان کیا فراغت میں کیا ملالت مز نہیں بنموم ہیں خطا سے کہیں اُسی پر رہنا چاہئے قانع بدگلدوز سے نکو ہمہ حال یا طریقت سے اختلاف رکھے متردد اٹھائے حیرانی</p>	<p>برہمن سے یہ دلفریب کلام تو نے لا کر دلائل عقل اور رکھتا ہی ظلم و جور سے کام تو بہ ظلم و ستم سے کرتا ہی اور اس شخص کا سا مذکور شکے منہ کھولا خوش بیانی سے تا ب کیا منہ دکھائے آب جیٹا گر فلاطون بھی کرتا گوش کہیں عمر تیری زمان زمان ہو دور و انمودہ ہی یہ بزرگون کا پاس ہی خود بنانے سے رنج نہ پاس انکا ہی مناقب حال نہ ہی طاؤسی پر گس زیبا ساقی لطف مالک دو جہان ست ہیں سا کر اپنی حالت مز نہیں محروم ہیں عطا سے کہیں پس جو صنعت سکھاتا ہی صنم ہی جو پالان گری میں ہو گما کہ طبیعت سے انحراف رکھے سو بلا شک بجائے حیرانی</p>
---	---	--	--

تیری بدنامی پر کین کے میل
تو بھی جاندار و نکو اماں پرین
اور کیسی ہی تیری درویشی
ہو ابھی جسم کا مزہ تھمکو
اُسے سنتے ہی یہ کلام اس کا
ہوئی مشغول طاعتِ یزدان
چھوڑ یہ دہر دل پریش دلا
چھوڑ مردانہ دار کارِ جہان
چھوڑ امید گوہرِ شہوا
اور جاندار کو ستاتے ہیں
تب سمجھتے ہیں یہ کیا ہم نے
جیسے اس شیر مادہ نے جو لظ
دہر غدار سے پھر ایا رخ
ناز ہی اشتیاقِ منت پر
ہیں جو فہم و ذکا میں فائق تر
رحمِ دل سے خیالِ نیک کرین
کہ انھیں ناپسند ہے جو کار
تا کہ بدابتِ اسی کا رہے ہو
کیا بیان کیا وہاں فاقہ ہوں
بدنکر کرتے ہیں کہیں قتل
وہی آرام سے بیان پر ہی

تیری بدنامی پر ہنسینگے یہاں
کم تیرے ظلم سے زیان ہو نہیں
بہر تن پروری ہی پریشی
غم ہی ہر قسم کا سزا تجھ کو
چھوڑ اکھاتی تھی جو طعام کا
ہوئی مقبولِ احت ہر آن
نوش سے جسکے دلوں میں ملا
بد سمجھتے ہیں ہوشیار زمان
غوطہ اس بحرِ رنج میں مت ما
آخر کار کو نہ پاتے ہیں
یہ دیا اور یہ لیا ہم نے
کے مقتول اپنے دونوں سپہر
پھر نہ مکار سے ملایا رخ
ایسا لکھا ہی طاقِ جنت پر
انکو لائق ہی بلکہ لائق تر
اپنا حال و مالِ نیک کرین
بہر خویش و عزیز و رشتہ دار
اور ہوا انتہائی کار نکو
کیا عیاں کیا نہانِ نپاہ ہوں
بد اگر کرتے ہیں نہیں عاقل
موجِ آلام سے کران پر ہی
اسلئے ہی بجا کہ رحمت لائے

پہلے تھی ظلم سے جہان مشہور
نہیں بے خوف کہتے ہیں بیک آن
لذتِ جسم سے نہیں خائف
ورنہ وہ عیشِ سولہو پائے
ہوئی آب و گیاہ سے قانع
یا دایز دین روزِ برہنہ لگے
جادِ آزارِ آسمان سے اُدھر
لے سکے گلشنِ بہار میں جسا
یہ ہی مذکور اہلِ ظلم و جفا
اور وہ ہی بلا اٹھاتے ہیں
دیکھتے ہیں وہاں جالِ صواب
چھوڑ سی خونخواری و تمنا
دلفریبی کی لیکل نہ کیا
ناز و نیا خریدنا ہی حیف
کہ وہ یہ پند نیک گوش کرین
اسی سے کار و نیوی فرامین
نکیرین بہر دیگران ہر گاہ
اور ذکرِ جمیلِ عام رہے
نہ ستا دل کہ ہی جہان کیا چیز
یہ جہان ایک بحر ہی ذخا ر
رُضیا جو بیانِ ستمگر ہی
جو نہیں چاہتا کہ رحمت آئے

اب ہوئی زہر سے وہاں مذکور
ظلم اور زہر سے ہیں بیک آن
لذتِ روح سے نہیں واقف
نہ کبھی طیشِ روبرو آئے
دلو ہر ایک اہ سے مانع
سخنِ دلفرور پر ہنہ لگے
جسکے نیچے نہ ہوا اسے گذر
رکھ خزان کے نہ خا زار میں
جو ہیں مجبورِ جہلِ ظلم و جفا
جس سے دل خلق کا دکھاتے ہیں
دیکھتے ہیں جہانِ مبالِ عذاب
سمجھا خونخواری کو ستم بجا
دلِ تکیبی کی لیکل نہ دیا
قتلِ خود کو خریدنا ہی حیف
اور اس تجربہ سے ہوش کرین
اسی سے کار و نیوی فرامین
جانکر اپنا ہی زیان ہر راہ
نیکی میں بے عدیل نام رہے
ست دکھا دل کہ ہی جہان ناخیر
ہیں ننگِ اس میں جابجا خونخو
ایک دن ہو جانِ ستم بر ہی

۵۰

ایک خوک آیا اس میں چلے وہاں
عاقبت رفتہ رفتہ پہنچا وہاں
کہ یہ آفت کہہ رہے آتی ہے
خوک نے کہہ کے مرجبا کی صدا
بوزنہ نے منافقوں کی طرح
میرے گلشن کو تو ہر سروچان
ورنہ اظہار آشنائی کو
اب ضیافت میں شرم آئی ہے
خوک بولا سفر کی کاہش ہے
بوزنہ پیر کو ہلانے لگا
عاقبت سر اٹھا کے اُسے کہا
دوسرا بھی شجر ہلا ایسے
بوزنہ نے کہا بجائے وفا
اتنی ہی جھکو استطاعت تھی
شکے یہ خوک نے عتاب کیا
کہا اُسے کسی کا مال و مال
آنہ اسطور پر جھاسے کبھی
دانت سے کاٹیکا اٹھا گاڈ
کہ ابھی پیر سے گراتا ہوں
شاخ ٹوٹی تو سرنگون آیا
اسلئے کی ہے یہ مثال بیان
کہ اسی سے عیان صبور ہی ہے
اسلئے بیقرار رہتے ہیں

دست صیاد سے نکل کے عیان
کہ وہ ابخیر حن رہا تھا جہان
کہ محافت نظر سے آتی ہے
کی جو کچھ شرط ہو دعا کی ادا
کر کے ظاہر ہوا فقو کی طرح
تجہ سامہان ہے جہہ گدا کو کہا
سامنے آتا پیشوائی کو
کہ نہ اسباب میہسانی ہے
اسلئے ماحضر کی خواہش ہے
گرے ابخیر خوک کھانے لگا
کہ ابھی میری اشتہا ہے بجا
مجھے ممنون تر بنا ایسے
نہیں زیبا کہ تو دکھائے جفا
دے چکا تھکوتنی طاقت تھی
اور بوزنہ کو جواب دیا
چھیننا ہے بڑا وبال و نکال
جانہ اس جو پر وفا سے کبھی
خون دل کھائیگا نہ جائیگا ڈ
جو سزا چاہیے دکھاتا ہوں
آپ کو ارض پر زبون پایا
کہ تیرے دل کو ہو حایل عیان
ہر تکیہ جان ضروری ہے
رنج لیل و نہار سے ہیں

دیکھے ہر پھر کے اُسے سا شجر
جون ہی بوزنہ کو نظر آیا
بخشے اس سے خدا پناہ کہیں
غیرت کا نہ کچھ خیال کیا
کہا آتا تر مبارک ہے
مجھے پہلے نہیں پیام دیا
اور طیار سی ضیافت بھی
مرد میہان جو ناگمان آئے
بے تکلف بیان جو ہو سولا
تا بعد کے کہ اس قدر توڑے
بلکہ حد سے زیادہ غالب ہے
خوش و ناخوش ہلایا اور شجر
قوت یک ماہہ دیچکا تھکوت
نہیں ممکن عطا زیادہ تر
کہ تھا اتیک یہ سب تیرا بیشہ
عاقبت ہے معاقبت جی کو
کہ تانا برا ہے بیکس کا
غضب خوک جوش پر آیا
کہہ کے یوں اس شجر پر چڑھے
ہوا صدمہ سے کچھ زمان مضطر
کہ یہ میوہ نہیں ہے تیری غذا
چکے گی اس طرح غذای غیر
یہ مرنگے اگر اجاعت سے

پڑھی اُس میوہ پر نہ بار نظر
دل بے کینہ کو نظر آیا
رکھے اس سے جدا بنا نہین
اپنی مہمانی کا سوال کیا
فرحت افزا سیرا بلا شک ہے
کہ ہے یہ قصد احترام کیا
کہ تاجس درجہ استطاعت تھی
مناسون پر بہت گران آئے
کہ تالف عیان جو ہو سولا
نہ زمین پر نہ پیر پر چھوڑے
اور تجہ سے زیادہ طالب ہے
اُسے کھا کر دکھایا اور شجر
مت زیادہ تر اب ستا جھکو
ہے کسی دن خطا زیادہ تر
پر ہے بیشک یہ اب میرا بیشہ
مت سمجھ اسکی عاقبت نیکو
دل دکھانا برا ہے بے بس کا
اور اُسکو خردش پر لایا
رکھ کے پاشاخ تر پہ پڑنے لگا
سوے دوزخ ہوا روان مضطر
لیکن اب بالیقین ہے تیری غذا
رہے گی کس طرح بقای غیر
پھر کے انکے پسر طاعت سے

ایسا دور و دراز جانا ہی
وہ یہی ترک ظلم و جور کروں
کروں کچھ بہر نیت و بہت کمین
اس سراسر دور سے جانا ہی
اور اس درجہ سر پہ جبر لیا
کہ یہ کھانے لگی ہمارے خراک
دل کو افراط اضطراب ہوا
بولی دنیا کا کام چھوڑ دیا
چونکہ یہ بحر آب دار کمین
کہا اُسے کہ یہ نہیں ایسا
پوچھا اُسے کہ مجھے کیسے زیاں
ظلم سے مجھ کو پاش پاش کریں
خورش غیر سے تو خیر کمان
ماسوا ہی نہ تیرا استحقاق
تو بھی آخر غذا نہ پائے گی
کہ وہ خود لایا تھا غضب سر پر

کہ وہاں سے نہ باز آنا ہی
اپنی راہ گزارہ اور کروں
بہر آئندہ بند و بست نہیں
اونچا نیچا عبت بنا نا ہی
سیوہ خشک و تر پہ صبر کیا
تھوڑے دن میں چکے گی ساری کچا
جا کے خدمت میں فیضیاب ہوا
اُس کا رشتہ تمام توڑ دیا
آب رکھتا ہی خوشگوار نہیں
دل میں تو کرتی ہی یقین جیسا
اب بچھنچھن سکتا ہی کسی کو بیان
نہ نظر مجھ سے ایک خراش کریز
جائینگے پرورش کو غیر کمان
عاقبت لائے گا بلائی شاق
اور ظاہر سزا اٹھائے گی
سیوہ بوزینہ سے غضب کر کر

چاہیے انتظام زاد و سعاد
نہ کم و بیش کا خیال رکھوں
چاہیے بہت و نیست کا نہ خیال
الغرض گوشت کھا نا چھوڑ دیا
متفکر ہوا شغال بہت +
کرے گی سب کے نیک ن آخر
اور پوچھا کہ کیا ہی حال تیرا
اور اب رہتی ہوں عبادت میں
دل کو ہم نے بیان سے مر دیا
اس عبادت سے کچھ نہ فائدہ ہو
کہ نہ میں منہ کسی پہ بچاڑتی ہوں
بولا تو چھوڑ کر خورش اپنی
سیوہ بیشہ تو جو کھاتی ہی
کہ جو بھوکے مرین گے بیچارے
ڈرتا ہوں تو نہ دیکھے بیاحال
پوچھا اُسے کہ کیسے ہی یہ بیان

ہی بجا ہتمام داد و مراد
گذر خویش کا خیال رکھوں
ہست ہی نیست عاقبت ہم حال
اور جانلو ستا نا چھوڑ دیا
اُسکے دل کو ہوا خیال بہت
کر کے دس دن کی ایک دن آخر
اور اب کیسا ہی خیال تیرا
حسن عقی کی استفادت میں
آب و خورد جہاں سے سرد کیا
بلکہ تکلیف خلق زائدہ ہی
نہ میں پنجہ کسی پر بچاڑتی ہوں
لگی ہی کرنے پرورش اپنی
قوت دہ روزہ ہی جو پاتی ہی
حق سے نالش کرینگے بے ہار
دیکھا اُس خاک نے تھا بیحال
کہا اُسے کہ ایسے ہی یہ بیان

حکایت

بخت نیکو نے کچھ عنایت کی
ٹھہرا جا کر یہ نیک بخت جہان
یہی انجیر ہی غذا اس جا
مرض جوع کا علاج یہ ہی
اس طرح کچھ شجر تمام کئے

ایک بوزینہ کو ہدایت کی
دیکھے انجیر کے درخت وہاں
اسکی تہ پر ہی بجا اس جا
جس سے ہو رفع احتیاج یہ ہی
کچھ رکھے اور کچھ طعام کئے

گوشہ گیری سے استخارہ کیا
سوچا دل کو بجا صوری ہی
چاہیے کچھ تو ان سے کھاؤں روز
چاہتا ہی فراغت گرما
ایک دن چڑھ کے کھاتا تھا انجیر

اپنے ہمجنسوں سے کنارہ لیا
لیک جا کھو غذا ضروری ہی
اور کچھ توڑ کر سکھاؤں روز
چاہیے سہنی آفت سرما
اور چپکے سکھاتا تھا انجیر

کہ تھا انبار ہیز منو کا جہان
سارا اسباب جل کے راکھ ہوا
اتفاقاً وہی عزیز زمان
دیکھا ظالم کو اپنے یاروں سے
کہ کہاں سے لگی مکا نہیں یہ آگ
کہ تیری آتش ستم سے بیان
کر لیا شکے اُسے خیر سہ
جو جفا کا شجر لگاتا ہی
اس مثل سے تجھے عیان ہوگا
جو کسی پر کہیں ہوا جتھہ سے
پھر کیا ہوگا اضطبار ضرور
پس صوری تجھے ضروری کر
پوچھا کیا عمر ہی کہا چل سال
پوچھا تھے اُنکے والدین نہیں
کہ اُنھوں کا اُنھیں فراق کہیں
کیون اگر چھوڑتی وہ خونخواری
کون تیرا بھرے جرات جان
تو جو دیکھا ہی دیکھے گی زنا
اپنے اخلاق رحم سے نیسکو
کہ نہ ظالم رفاه پاتا ہی
اس گمان سے کسی نے تیر مراد
اور جانا کہ ظلم و جور کہیں
یعنی پیری ہی اب جوانی نہیں

ہوئی آتش کہیں شعلہ زہن
کیا ہوا ظلم سے جو لاکھ ہوا
صاحب دانش و تمیز زمان
اقربا اور رشتہ داروں سے
کہ لگی میرے جسم و جان میں آگ
کم تھے سوزش الم سے تپان
اور قائل ہوا اس ایسا پر
اس سے بہتر غم نہ پاتا ہی
اور شکل سے بر کر ان ہوگا
رحم جی پر نہیں ہوا جتھہ سے
تو بھی کر ایسا اختیار ضرور
کیونکہ جتھہ سے اُسے صوری کر
پوچھا پائی ہی کیا غذا چل سال
نہ تھا بے کھائے جنکے چین کہیں
ہوا ہو و گیا درد شاق نہیں
دیکھتی چشم سے یہ خون جاری
جب نہیں تو کسی کی اہت جان
ظلم بجا ہی دیکھے گی عائد
کر کے مت پھیر رحم سے جی کو
ظلم ہی سے تباہ جاتا ہی
نہیں مارا کہ ہو نظیر مراد
ہر فقط بے مرادی اور نہیں
رہی اسید زند گانی نہیں

اور اُس سے ہوئے شرار دوان
بستر نرم اُسکا گرم ہوا
نہیں سمجھا تھا جسکا سمجھایا
کتا تھا مجھ کو کچھ نہیں معلوم
بولا دود درون گریان سے
دود دل ریش سے ہمیشہ ڈر
کہ بجا کتا ہی نہیں جیسا
ہوئے تھے کل مکوی کے اشجا
کہ تیرے بچوں پر جو گزرا ہی
اُسے کی ہوگی آہ و زاری
دوسرے پر روا ہی جبر جان
بولی سمجھا کے عرب ظاہر کر
بولی ہی اور تو نہ یاد بیان
یا نہ تھے خویش اور تبار اُنکے
تو جو اُس روز دیکھتی انجام
بخت سے کیسے پائے اسائش
اب بھی جو تو رکھیا گی ایسا ہی طو
جب تلک جتھہ سے تیر ہیں ترسان
کسی جاندار پر ستم مت کر
سو ہی مقصود دیکھتا ہی نہیں
مادہ شیر نے کلام اُس کا
سوچا وقت بہار عمر روان
دبدم ہی رہے فنا میں قدم

پڑے گھر میں جلا سارے مکان
سینہ سخت اسکا نرم ہوا
اُس محلہ میں صبح دم آیا
اور باعث ہو یا یقین معدوم
اور سوز درون بریان سے
ریش دل ایک دن کر گیا سر
در گذر عدل سے نہیں زیبا
دیکھ لے کیسے ان پر آئے با
یہ مکافات اُسکا اُترا ہی
اضطراب اور بقیار میست
آب پر ہو بجا ہی صبر و دان
دل میں بھلا کے خوب ماہر کر
لیکھ کچھ وحوش و آدمیان
یا نہ تھے دوست اور یارانکے
کیون یہ دلسوز دیکھتی ہنگام
نہیں تجھ سے رجائے بخشش
اور کرتی رہے گی ایسا ہی جو
نہیں اسیدانیت ہر آن
تو بھی جاندار ہی یہ دم مت بھر
روی مقصود دیکھتا ہی نہیں
سکے سمجھا مفاد نام اُس کا
گیا اور آیا وقت خار خزان
دیکھوں گی اس عین عین

پُر غمی کا اخیر خور می ہو
گلشن دہرین کین ز نمار
اور زبا نہیں کین زاری
پرچھا اُسے کہ کیا ہوا یہ سب
جیسا دیتا ہو دیا پاتا ہو
ہو تیرے حال کے مطابق حال

خور می کا اخیر پر غمی ہو
کوئی گل پاتا ہو نہیں بچار
بلکہ بجا کین نہیں کاری
کہ میرے بچوں پر پڑا غضب
وہی کھاتا ہو جو کھلاتا ہو
ایک ہنرم فروش کا یہ سوال
پوچھا اُسے کہ کیسے ہو یہ بیان

خور می سے امید پر غمی ہو
پس نہیں چاہیے رضا جدا
جان سپر کہ یہ خدنگ قضا
بولا جیسا کیا ہو پایا ہو
گیہوں پر گیہوں اور جو پر جو
کہ یہ آتش بیان کہاں لگی
کہا اُسے کہ ایسے ہو یہ بیان

پُر غمی سے امید خور می ہو
اُس سے جو ہوتی ہو رضا خدا
نہ اُٹھائے گا چلنے ننگ خطا
ہو تجھی سے جو تہبہ پر آیا ہو
ایک پر ایک اور سو پر سو
جسکی آتش بدن میں جان لگی

حکایت

ایک ہنرم فروش حامل ظلم
یعنی اور وہ لیتا تھا کم پر
اُس سے کل مالدار ڈرتے تھے
وہ تھا لاچار سچی بہت لاچار
اگر تمگا رکچہ خدا سے ڈر
اسین ایک اہل دل وہاں آیا
کہ کین گاہ شب تیرا آہ
اُسکے دربار میں زیادہ فنا
سوزش دل سے جو جان بریا
اور چنچا کے صدمہ ما زبان
اب تو پی کے قرار پائے گا
جاہلی سے نہ گوش میں لایا
ایسے افسانہ ہیں بیان بکا
پھر نصیحت نہ کی گیا گھر کو

نہ تھا بے عقل و ہوش کا مل ظلم
اور اور و نکو دیتا تھا کم تر
اور مغس بچار کرتے تھے
اور ناداری سے بہت نادا
خوف مظلوم کی دعا سے کر
اُسکا یہ جل دل عیان پایا
سیدھا جاتا ہو جیسے پیرا
بخشے ہر کار میں زیادہ توان
شب کو رہتا ہو شمع سان گہا
ڈھانہ بچار و کی سرا امان
لیک پیچھے خمار آئے گا
غافل سے نہ ہوش میں آیا
کہنا اور سننا ہو عیان بیکار
کہ عبت درد دنیا تھا سر کو

ظلم سے مول لیتا تھا ہنرم
جو رے اُسکے تنگ تھے فقرا
ایک سے ایک وز ہنرم لی
رویا بچارہ رو برو خدا
شب دعا کرتا ہو جو رتو ہوئے
کی ملامت کہ یہ ستم کاری
وہ نہیں کر نیکا خطا ہر گاہ
جز خدا ہی نہ جس کسی کو پناہ
نہو تجھے اگر وفات کر
جام پادش میں بجا شراب
گرچہ تھا یہ کلام سنجیدہ
بولا کیوں سر دکھاتا ہو پیرا
لاکہ کہ میں قی ایک سے نہ لون
نہ تھا اس بات کو زمان گذرا

ظلم سے تول دیتا تھا ہنرم
طور سے اُسکے دنگ تھے امرا
اور قیمت بھی نصف کم دی
نہ تھا بیکارہ رو بسوی خدا
خون ٹپکتا ہو صبح ہوتے ہوئے
ہو تیرے واسطے ستم بھاری
جان آماج پر لگا ہر راہ
چاہیے رنج اُسکے جی کو نہ چا
اُسکے اوپر مگر جفاست کر
خون ل بھرنا ہی نہ راصوا
پر ہوا وہ متام رنجیدہ
کنا دل پر نہ آتا ہو تیرا
ایک خرم بھی ایک سے نہ لون
قرق رات کو عیان اُترا

اُسے انکو بیان خوراک کیا
جو بدی کرتا ہر کسی کے ساتھ
بھاگے اُسکے حضور سے ترسنا
اُس سید گوش کو نظر آئی
یاد دلدار جباتے ہیں اشک
جلد ہی پائے گی سزای عمل
مادہ شیر نے شکار کے ساتھ
ہوش جاتا رہا نہ ہوش رہا
عرش پر پہنچی اُسکی شور و فغا
رنج دل سے پکار کر روئی
پڑے اُنکو سب سخت دل برو
آشنا اخروی حقائق سے
فارس عرصہ توکل تھا
پوچھا ہوا تھی آہ وزاری کیا
اس مرض کی دوا صوبی ہو
کہ تھی ہیں قسار دائم سے
کبھی بخشے شرابِ احتی کی
زخم دیکے لیے کہیں ہر آن
تو کہوں کہ یہ کلام حکمت کے
بات اُسکی اُسے پسند ہوئی
دیکھ کیا راز رکھتا ہو ہنگام
ایک دن جسم ہوتا ہو ظاہر
پھر جو چاہے کہ ایک دم ٹھہرے

اُسے اُنکو وہاں ہلاک کیا
بدی کرتا ہوا اپنے جی کے ساتھ
اس بلا کے ظور سے لرزا
پائی بیہوش جو نظر آئی +
درو دیو ابھی باتے ہیں شک
نہ تھی جائیگی جسزائے عمل
دیکھے گھر جا کے اپنے کار کے تہا
جوش جاتا رہا نہ ہوش رہا
ہو گئے دور سے زور و تون
درد سے ڈاڑھ مار کر روئی
دیکھ کر روئے سخت دل بہر سو
دور تھا دنیوی علائق سے
تساوی اُسے جزو کل تھا
اور ہوا تھی بیقاری کیا
صبر کر یہ دوا ضروری ہو
اور خالی ہمارا تالم سے
نہ چکے چاشنی جراحت کی
ہو سوا صبر کے نہیں درمان
اور دنیا کی عام خدمت کے
مائل استماع پسند ہوئی
کہ ہر آغاز رکھتا ہو ہنگام
ایک دن جسم ہوتا ہو آخر
نہیں ممکن کہ بے عدم ٹھہرے

اُسے دانت اور اُنس مارا تیر
مادر آہو برگان گریان
جا بجا پھرتی تھی پریشان تھی
پوچھ کر حال بیقار ہوا
پھر تسلی کی آہ وزاری چھوڑ
شمع پروانہ کو جلاتی ہو
کہ وہ بچے پڑے ہوئے تھے وہاں
بیقاری سی بیقاری کی
رنج عائد ہوا گئی راحت
دُرسے رونے لگے وحوش و طیور
اُسکے ہمسایہ میں تھا ایک شغال
واقعات کی راہ تھی اُسکو
اس مصیبت سے جو ہوا ماہر
اُسے جو گذارتھا تمام کہا
کیونکہ اس گلشن جہان کے گل
ایسا اسکا کوئی یگانہ نہیں
بے وفا ہو جہان و فاء ہو کمان
کچھ زمان تو جو آہوش میں آئے
بجہر دل اُسکا جوش سے اُترا
دیکھ کر اُسکو مائل صفا
جیسا بے ابتدا نہیں کوئی کا
مدت درمیان کا نام ہو عمر
آئے جب وقت انتقال کہیں

تھا مکافات اشکارا تیر
آتش رنج سے بجان بریان
پایا کرتی تھی گریزان تھی
ایسی کی قال زار زار ہوا
صبر کر اور بیقار سی چھوڑ
جلتی ہو آپ جلاتی ہو
گوشت و استخوانِ حرم جان
اشک باری کی آہ وزاری کی
حیف زائد ہوا گئی طاقت
صبر کھونے لگے وحوش و طیور
زاہد و پارسا و نیک خصال
کیا بضاعت کی چاہ تھی اُسکو
وہ غزا پر سی کو ہوا حاضر
اُسے تسکین کو یہ کلام کہا
ہیں نہیں گلشنِ جان کے گل
جسے یہ ساتی زمانہ کہیں
بے صفا ہو عیان صفا ہو کمان
اور جو کچھ کہوں سو گوشتیں لا
پر وہ غفلت کا ہوش سے اُترا
کی یہ تقریر قابلِ صفا
وہیسا بے انتہا نہیں کوئی کا
گذرے مدت تو پھر تمام ہو عمر
پسی و پیشی کی مجال نہیں

کوہ دنیا ہر اپنا کام صدا
سیر اکٹا نہیں یہ بھیجا ہی
پس کہا اُن ستم شعار و نکاحا
وہ جو بیخ شجر کستر تانہیں
مار سے ظلم کی چلا جو راہ
سگ نے جو ظلم کی دکھائی راہ
ظلم صیاد نے دکھایا ور
ملی ہر ایک عمل کی سزا
اچھی ہوتی نہیں ہر سستی کا
عقل کا ہی یہی نشان ہر آن
ایسی مغرور تھی کہ اُسکا کلام
اُسے ہر خیر اُسکو سمجھا یا
تب سیہ گوش نے کیا یہ خیال
کہ اسے اسپہ جہاے زور ہی کیا
خار کو اسقدر کہاں یارا
چھوڑ کر اُسکو راہ صحرائی
دیکھا جھاڑی سے ہو گیا اند
دیکھے چرتے ہرن کے بچے دو
اُسے چاہا کہے شکار انکو
مجھے انکے فراق سے نہ جلا
اُنکا ہی جو یہ حال ہو ویکا
نہ کیا اُسے التفات ذرا
اُنکے دیدار سے تھی خوش خاطر

کرین جیسا کرے تمام ادا
میں نے عین یقین دیکھا ہی
دیکھ کر آیا تھا جھوٹا مال
طعمہ مار ہو کے مرنے نہیں +
کھا گئی خار پست کو رو باہ
چیتے سے بچنے کی نہ پائی راہ
چرم کے واسطے کٹا یا سر
ہر بدونیک کو عمل کی جزا
چاہئے کرنی کچھ درستی کا
کہ بدستی ہو جاوے ان تسان
اُسکے قانون میں تھا فسانہ تمام
آتش حرص کو نہ کم پایا
کہ نصیحت سے ہر جا یہ حال
پیش پولاد پائے مور ہی کیا
کہ دکھائے اثر جہاں خارا
ایک جانب کہ پر فرج جاتھی
پردہ جھاڑی سے ہو گیا تن پر
سوئے تازہ تھے تن کے اچھے جو
اسنے رو کر کہا نہ ماراں کو
آتش درد شاق سے نہ جلا
کم نہ تھکوا ملال ہو وے گا
نہ نظر آئی دن میں ات ذرا
اور ہر کار سے تھی خوش ظاہر

دور سایہ ضرور جاتا ہی
کہ مکافات سے نجات نہیں
اور ظاہر کیا کہ موش نے جان
ظلم سے چونکہ موش خوار ہوا
رو بہ نے ظلم کا شعار لیا
ظلم سگ کو دکھایا چیتے نے
ظلم کے ہاتھ سے نچھوٹا ور
پس بدستی ہر استہزار نکو
ہر درستی کار نیکی حال
مادہ شیر اپنی شوکت پر
پند کو واہیات جانتی تھی
دم پند اسقدر نہ ماریاں
کہ ذرا اسکے دل میں پائے اثر
سگ خارا پہ کیا سان کوزو
پھر زیادہ تر اُسکو سمجھا نا
مادہ شیر ہی جلی جی سے
یہ بچا جی سے وہ گئی آگے
انکی ماتھی نگاہبانی پر
انکو کھانے سے استہ تیری
تو بھی فرزند رکھتی ہو آخر
نہ ہو اپنے لیے پسند تجھے
اتفاقات تھے دو پسر اُسکے
یہ ہوئی مائل شکار بیان

لیکتن سے نہ دور جاتا ہی
دن کو ہر رات نجات کہیں
کھوئی سچپا کے اُس شجر کوزن
طعمہ خار پست مار ہوا +
سگ نے اگر اُسے شکار کیا
تیر صیاد دکھایا چیتے نے
گر کے گھوڑے سے اُسکا ٹوٹا سر
اور بدکارو تن نہ ساز نکو
نیکی فعل اور نیکی قال
خوبی جاہ و حبش و دولت پر
سنتی تھی گو نہ بات ناستی تھی
ہوتی ہی تیز تر یہ ناریاں
اور رحمت پر اسکی لائے نظر
اور دندان پر اس بانکوزو
اپنے حق میں مفید کم جانا
گر می قہر سے چلی پیچھے
یہ رہا پیچھے وہ گئی آگے
تھی سر راہ راہبانی پر
نہیں گھٹنے کی ہو گی کیا سیری
یہ جگر بند رکھتی ہو ظاہر
کہ نہ اُسکے لیے پسند مجھے
وہی تھے قرہ بصر اُس کے
آیا ایک اُنکا خوشگوار ومان

ایک صیاد لے کے تیر و کمان
آسمان نے سر پہ قبضہ و تیر
چاہا جائے کہ ایک سوار آیا
کیا کچھ دور راہوار گرا
کہ مکافات نے نہ سر چھوڑا
اعتماد نگاہ ہوش بڑھا
کہا آیا ہوں استجارت کو
میرے دربار میں معظم ہی
تیری ظاہر میں ہی نکو خواہی
ترک خدمت کا چہر سب کیا ہی
کہ ہی اضمار اسکا جانکو و بال
پر جو بخشی قرار جان بخشی
ملکہ نے اسے تدار دیا +
کہ ہی جو روحنا شاعر تیرا
کہ نہ ظلم و جفا جزا سے ڈر
ملکہ کو یہ ناگوار ہوا +
پھر تجھے جہ سے کیا کہ ورتہ
ایک یہ ہی کہ کوئی اہل و فنا
تجھے تکلیف خلق سے ہی کار
دوسرے یہ کہ اس فاکے سبب
پوچھا کیسے جزائے نیک بد
جانتا ہی کہ تخشم کار رنج
یہ مکافات کا مکان ہی جان

پاکے غافل بیان لگانا تیر
اس طرح اسکو مار کر اس جا
مار کر اسکو چرم چھین لیا
پھٹ گیا سر نکل پڑا بھیجا
دی نہ فرصت زمانہ نے دودم
ملکہ کے حضور میں آیا +
پوچھا کسو اسطے یہ خواہش ہی
تیری خدمت پسند ہی دالم
خوان احسان رہتا ہی سرور
عرض کی کچھ خیال آیا ہی
اسکا کہنا نہیں ہی جانکو امان
راستی پر رکھوں طریقت قال
تب سیہ گوش نے کیا ظاہر
ہوتے ہیں تیرے نیش ظلم سے لیش
دل کو اس کام کا خطر ہی سوا
بولی تجھ پر نہ کچھ کیا ہی ستم
عرض کی اسکی ہین ضرورت دو
اور سن سکتا زینہار نہیں
درد سے اپنے اضطرا نہیں
آتش افروختہ جان ہو جا
عرض کی جو کوئی خردوری
اور جو رکھتے ہیں خوشی کے شجر
کرتے ہیں جیسی خوب زشت صلا

کہ بدن سے بجان برآیا تیر
اور پھر چرم اتار کر اس کا
نہ مکافات پر یقین کیا
ظلم پر ہی عمل بڑا بھیجا
آپ دیکھا دکھایا تھا جو غم
نہ کہا جو ظور میں آیا +
کیون میری بندگی سے کاہش ہی
اور عزت بلند ہی قائم
رنجش جان رہتا ہی بس دور
سخت رنج و ملال لایا ہی
چکار ہنا یقین ہی جانکو زیا
تجھ سے ظاہر کردن حقیقت حال
اس طرح اپنا مخفی الخاطر
رہے ہیں تیرے ریش ظلم سے بیش
نفع ہی نام کا ضرر ہی سوا
نہ کہی تجھ کو کچھ دیا ہی الم
اور ان دو کی ہین بیصوت دو
کسی مظلوم کی پکار کہین
اور ونکے درد سے قرار نہیں
خشک و تر سوختہ وہاں ہو جا
اور چلتا رہ خسرو پر ہی
وقت پر حکمتے ہیں خوشی کے شجر
کرتا ہی ویسی خوب وزشت ادا

کہ جو ظالم کا یار رہتا ہے
 کہ حذر ہی نہ اسکی صحبت نیک
 اسی اندیشہ میں گیا باہر
 ارہ سے دانت اپنے مارتا تھا
 کاہی شہکار کیوں تانا ہے
 کیوں چھڑاتا ہے چہ سے جاوے
 بدی مت کر دلا ددی ہر بیا
 اسی عرصہ میں ایک مار آیا
 سنبہ سیاہ گوش ہوا +
 ظلم کرتا ہی ظلم اٹھاتا ہے
 رکھ نہ نیکی کی کچھ بدی رجا
 داب لی منہ میں اُسے بار کی دم
 مارنے بقیہ ار مارا پھن
 پھر سنبہ گوش کو خیال ہوا
 اور پھر سر سکڑ کر اپنا
 تھا سنبہ گوش اُسکا ناظر حال
 بوی گل پائی خار کے اندر
 پس الٹ کر شکم کیا بالا
 پکڑا روباہ نے اچھل کے آئے
 ابھی اخصای تر چھوڑتی تھی
 مار کر بھاڑ کر تمام کیا
 جو مکانات کے نظائر تھے
 ایک چٹیا کہیں لایا گذر

قہر پروردگار سستا ہے
 جس سے تکلیف میں ہر خلقت ایک
 دور اُس ہشیہ میں گیا باہر
 تختہ ماسے عروق اماراتا تھا
 رحم درکار کیوں نہ لاتا ہے
 کا لگر مجھ سے رشتہ ماسے وجہ
 نزد اہل وفا بدی ہر ددی
 اس پہ نہ کھولے مرگ ارا آیا
 کم نہ اس تجربہ سے ہوش ہوا
 خار بوتاہی گل نپاتا ہے
 جز بدی ہی نہ کچھ بدی جزا
 کہ رہی پھر نہ اختیار کی دم
 پھٹا خار و نسے چھک سار پھن
 کہ مثال دگر یہ حال ہوا
 جز و باہر نہ چھوڑ کر اپنا
 کہ مگر دیکھے اُسکا آخر حال
 سوی گل آئی کار کے اندر
 اور پیشاب ایک دم ڈالا
 اور کھینچا بہت سنبھل کے آئے
 پست و خار پر نہ چھوڑتی تھی
 پیٹ کے کتے کو طعنام دیا
 نتھے پوشیدہ بلکہ ظاہر تھے
 دیکھ کر گ کو کہیں سے آیا اور

آپ دشمن اُسے بناتا ہے
 قرب آتش سے ہی حذر نیکو
 ایک سمت آیا ایک موش نظر
 وہ شجر بازبان صورت حال
 میری بنیاد کرتا ہے بے بود
 کر کے بے میوہ اور بے سایہ
 اسپر اُس ش نے کیا نہ خیال
 ایک ہی حملہ میں تمام کیا
 کہ شکر ستم سے مرتا ہے
 کیا بدی سے رجائے نیکی ہے
 مارتو سویا موش کو کھا کر
 اور خار و ن میں سر سکڑ لیا
 ایسے جان ہو کے سالک دوزخ
 ماریون جانے جا کے ڈھیر ہوا
 بن گیا ہو ہو مثال گو
 ایک روبہ کہیں آئی وہاں
 سوچی اسکا علاج حیلہ ہے
 قطرہ قطرہ کہ مینہ خیال کیا
 کھایا اُس سے جو جانا لذت دا
 یک بیک ایک سنگ وہاں آیا
 یہ عجائب سیاہ گوش وہاں
 اور تھا منتظر کہ کیا تار
 ایک حملہ میں اُسکو زیر کیا

وہی ظالم اُسے سستا ہے
 اُس سے سوزش کا ہر خطر ہی
 کاٹتا تھا جو بیٹھا بیخ شجر
 کرتا تھا یون بیاں صورت حال
 مجھے برباد کرتا ہے بے سود
 کرنے اور و نکو مجھ سے بے مایہ
 اور جو شغل تھا رکھا وہ بجال
 دوزخ لظن میں مقام دیا
 یہی حاصل ستم سے کرتا ہے
 کہ بدی سے نہ جائے نیکی ہے
 آیا ایک خار پشت اُس جا پر
 دم کو منہ سے مکر نہ چھوڑ دیا
 ہوئی تفویض مالک دوزخ
 خار پشت اُسکو کھا کے سیر ہوا
 پڑ رہا ایک سو بجال گو
 اونٹن تھاتا خار پشت جان
 رافع احتیاج حیلہ ہے
 اور خار و ن منہ نکال دیا
 پایا اُس سے جو مانا فرحت آر
 حملہ روباہ پر عیان لایا
 دیکھتا تھا بچشم ہوش عیان
 اب قدر سے کرے قضا صادر
 گوشت سے اُسکے خود کو سیر کیا

<p>پس جو امید باریک رکھے کہ بُرائی سے ہی بُرائی نہ دو جو چھپاتا ہی اپنی بدکاری تا بعد سے کہ نیک اُسے جانیں تو بھی بدکاری کی سزا کہیں جس طرح پر کرے کہیں بہان تو بھی خنظل ہی کے شجر پیدا جو بدی کی ہر خوف کھا ہر آن اور قرآن میں ایک ایسا ہی جو مکافات کی حقیقت سے بد کو بد اور نیک کو ہی نیک چھوڑ کر چاہِ ظلم و رحمت کی ہو مثالوں میں اس طرح کی مثال</p>	<p>چاہئے تخم کا ریزیک کھے ملتی ہو عاقبت بُرائی ضرور کر کے زور و مکر و غداری بلکہ نیکی میں ایک اُسے مانیں کہیں بیج سکتا اس دغا سے نہیں تخم خنظل تہ زمین نہ پسان ہو کے اپنے کرین بٹھ سیدیا تخم ہی وہ اُگائے گا یزدان جو سمجھ ہی تو نیک ایسا ہی ہر خبردار ہر طریقت سے دور ذرہ یہ ایک کو ہی ایک چلتا ہی راہِ حلم و رحمت کی ایک حیا و شیر مادہ کا حال راے نے پوچھا کیسے ہی یہ بیان</p>	<p>چاہتا ہی نہیں بُرائی اگر پس سمجھ ہی بُرائی سے لاجپا اور بنتا ہی پارسا ظاہر اور برائے یہ رجا اُس کی خست طینت اثر دکھاتا ہی اور تیلانے نیشکر اُس کو وہ وسیلہ نہ کار گر آئے کت تک اُسکو بھلا چھپائیگا کہ عداوت میان عداوت ہی اور رکھتا ہی دامن پھر یاد سو بدی سے کنارہ کرتا ہی ایسی توفیق کس نے پائی ہی صفت شکن ایک ایک تیر شکن برہمن بولا ایسے ہی یہ بیان</p>	<p>تو کسی سے کہیں بُرائی نہ کر کرتا ہی اپنے واسطے کیا کار زہد و تقویٰ کا یا رسا ظاہر کہ کرین مع جا بجا اس کی عکس نیت اثر دکھاتا ہی اور یہی مان لین اگر اُس کو تخم خنظل نہ نیشکر لاسے بارے زور حیا و دباے گا پس عداوت حیا و شقاوت ہی یہ خداوند پاک کا ارشاد سو ہی نیکی گزارہ کرتا ہی صرف ایند کی رہنمائی ہی صفت شکن نیک نیک تیر شکن</p>
--	---	--	--

حکایت

<p>ایک ملک حلب میں صحرا تھا سرو شمشاد و بیدنبیل و گل جنگ شایرون کے ساتھ کرتی تھی اور شیر سپہر تھا مجبور دیدہ قانون مار سا تھا عیان باز جان خوار سی نہ آتی تھی ویکسیر اُسکا ایسا حال بُرا</p>	<p>فرحت افزا و پر فرح جاتا تھا تھے ہم بیج بیج عشق سے گل تنگ شایرون کے ہاتھ کرتی تھی گاؤ آساتہ سر امفرو بھرا خنجر سے غار سا تھا وہاں روز جاندار و نکو ستانی تھی ڈرا دل میں کہ ہر آل بُرا</p>	<p>اُسکے اندر زیادہ تھے اشجار اس میں رہتی تھی ایک ماؤ شیر اُس سے بہرام آسمان ترسان خنجر سے جب کھاتی تھی دندان ایسا رکھتی تھی میل خونخواری اُسکا نوکر سیاہ گوش تھا ایک خدمت ظالمان ہو ایک ستم</p>	<p>کم نہ تھے باغ و چشمہ و انہار کم نہ شایرون تھی وہ زاد و شیر گور سار ہوتا تھا بجان لرزان نرم ہو جاتی پانی سی سندان کیا کرتی تھی سیل خون جاری صاحب غل فہم و ہوش تھا نیک ترک اُسکا حیا ہی نیک شکم</p>
--	---	--	--

اصل صحت کی آس کھتا ہے ہو طریقت کے پیر سے سائل مرد ہیں رکھتے ہیں نہ جو شک راہ نہیں کم در دستا ہے سب کا چلتا ہے نیک بخت خوشدل ہے	آنخون سے آسمان کھتا ہے جہل چاہے ضمیر سے زائل ہیں یہ زاہد وغیرہ کو دکرا دل سے ہمدرد رہتا ہے سب کا راہ یہ ایک سخت و مشکل ہے	دیتے ہیں ہنہما حقیقت کے جہل عامل مزاج سے جا بے اندیشہ آئینہ میں نہ آئے نظر نہیں رکھتا ہے کوئی درد جہا عفو فرماتا ہے غضب کے وقت	اہل دار الشقا طریقت کے فیض کامل علاج سے آئے گرچہ چہرہ پر ہی کا پائے بشر راضیا ہے جو کوئی مرد خدا رحم پر آتا ہے قہر کے وقت
--	---	--	---

وسوان باب مکافات کے طور پر اعمال کی بنیاد

تہر اور عفو کے کمال کا حال اختلاف و خطا و عفو سزا اور مقرونی رعایت ہے سخن صدق سے تاثر ہے دفر دل سے دے زبان پر جا پند دانا نہ گوش میں لائے نہیں کرتا کسی کو کوئی ضرر خیر سے سودا اور شر سے زیان ظاہر کار سے نہیں خائف کحل توفیق سے منور ہیں کیسے چاہے گا پھر کسی کے لیے کہ بد و نیک کام کو ہی جزا تھی تاثیر سے ضرور نہ جائے پر نہ غفلت کو مانتا ہے بجا وہی پھل عاقبت کو پہنچا	کہ سنا شیر اور شغال کا حال کہ آنخون میں طبیعت ہے روا اُس پر افرونی عنایت ہے سخن کذب سے منفرد ہے اب بیان اسکی داستان فرما کسی جان کو خروش میں لائے برہمن نے کہا کہ کوئی بشر نہیں ہو سکتا پیشہ سے عیان آخر کار سے نہیں واقف لیک جو اُسکے دیدہ سر ہیں جو بچا ہے گا اپنے جی کے لیے اور یہ علم عام کو ہی سزا کوئی تاخیر سے غور نہ لائے کیونکہ مہلت کو جانتا ہے روا مزرعہ کار میں جو بوتے ہیں	دے کے پھر بولار کے دلشیم شاد اور بند و نکو ہر نیک شال اور خدمت گذار و افنی ہے راحت خاص و عام کی خاطر فائدہ اسکا بے نہایت ہے کرے تکلیف غیر کی ظاہر وہی پھل لیوے جو کھلا اُسے اور بے قیل و بے اشارت ہے سر بسر خوار ہو ضلالت میں خوف آفات کا مال نہیں رکھتی ہے ہر رعایت حسان دوسروں پر نکر پسند کہیں بد کو بد نیک نیک کو وصل گو ہی جائز و مان کہیں اہمال کہ عوض کو کرے محال کہیں	برہمن کو دعا ہے با تکریم یہ خرد مندوں کو ہر ایک شال اور جو حق شعار کا فی ہے نیک کے انتظام کی خاطر یہ حکایت نہ بے کنایت ہے جو کوئی اپنی خیر کی خاطر عاقبت دیکھے جو دکھائے اُسے بجز اُسکے جو بے بصارت ہے کہ گرفتار ہی جہالت میں کچھ مکافات کا خیال نہیں اور دل پر عنایت رحمان وہ جو کچھ آپ پر پسند نہیں عاقبت ہی ہر ایک کو حاصل کہ خدا کے بیان نہیں اہمال اور مہلت کی یہ مجال نہیں
--	---	---	--

پوچھا بندو کو حکم رانی کے
دوسرا لطف شاہ کتر ہو
پوچھا کیسے یہ بدگمانی جاے
اور واپس وہ مال جزا آئے
خاصہ خدمت سلاطین میں
دونوں جانب کم خوشی ہو عیان
پھر بھی کرتا ہوں التماس یہی
ریخ اعدائے سہنے دے ناشاد
دن کرونگا بسر تائیں تمام
تو نہیں ایسے بندو نہیں داخل
خوب ہر طور سے تجھے جانا
وقت محنت کمال صابر ہی
پس یقین لامیری عنایت پر
یہ عنایت فرونی پائے گی
تب فریہ نے التماس کیا
پھر وہاں دشمنوں غم کیا ہی
پھر تو مشغول کار خویش ہوا
دن بدو اُسکا اعتبار بڑھا
کیا امورات مالی و ملکی
یہی خدام و بادشاہ کا حال
کہ جو غصہ قصور لاتا ہے +
اور ذی عقل ہوو گیا ماہر
حکما کے کلام سنستا ہے

کتنے باعث ہیں بدگمانیکے
اور ناقص نگاہ ہمسر ہو
کہا جو گردش زمانی جاے
اور ہمسر نگاہ پر آئے
بدان قسمت مساکین میں
جاے غم بلکہ غم کشتی ہو عیان
اور رکھتا ہوں تہمت سے اس ہی
اسی صحرائیں سہنے دے اندا
شب کرونگا سحر دعائیں وہا
کہ نہ تو حق پسندوں میں شامل
خوب تر غور سے تجھے مانا
وقت نعمت بجالا کر ہی
ہر نین سا تیری شکایت پر
حاسدوں میں بنوئی لائے گی
کہ جہاں تو نے اتنا پاس کیا
دشمنی کر سکیں یہ دم کیا ہی
اور مقبول یا ر خویش ہوا
اوج پر مہر اختیار چڑھا
ہو گئی واقفی جزو کل کی
داد بخش اور داد خواہ کا حال
مرحمت سے ضرور جاتا ہے
کہ فوائد ہیں اس میں کیا ظاہر
کل حکمت تمام چھپتا ہے

عرض کی تین ایک اُنکا جاہ
تیسرا مال و زر جو راہ آئے
یعنی مخدوم کی رضا ہو بجال
کہ بخر جان جو بے عوض ہو بیان
اور جب شہ کرے تدارک حال
اور اعدا بھی یہ نپائیں مجال
کہ اس آفت میں اب بڑا لہجہ
تیرا لیل و تنار شکر گزار
کا مجھونے کا تحمل کر +
بلکہ ہر احترام کے لائق
صرف دانائی میں نہ نامی ہی
دل سے رکھتا ہی راہ صدق و صفا
بلکہ جو دیکھا اتنا سمجھے
اب نہیں مانونگا کلام اُنکا
یہ رعایت کی مہربانی کی
مہربان ہی جو وہ کمان ابرو
یہ رہ تقویت زیادہ ہوئی
کل ریاست کا کار مدار ہوا
اُسکا برتر بیان نہال ہوا
نو کروں سے اگر کراہت آئے
عائدہ ہوتی ہی صفا کاری
جسکو تائید آسمانی ہے
علما کے اشارے مانتا ہے

کھٹے اہمال شاہ سے ناگاہ
عدم التفات شاہ سے جاے
اور وہ جاہ جو گیا ہو بجال
اور ہر چیز کا عوض ہو عیان
کیا رہے تا بعد کو وجہ ملال
کہ عداوت کی کچھ سائیں مقال
سوچتا ہی وہی مال مجھے
کرونگا بار بار شکر ہزار
اور دل اپنا لا تا مل پر
اور تحسین عام کے لائق
دانش آرائی میں گرامی ہی
جاتا ہی نہ جاہ کذب و دغا
خضم سمجھے گا بال دوام مجھے
مگر ہی جانونگا امتام اُنکا
یہ عنایت کی قدر دانی کی
پھیر گیا تیر دشمنان کب رو
نگہ تربت زیادہ ہوئی
کل مہمات کا مدار ہوا
سایہ سے آسمان نہال ہوا
عفو فرمانے پر کراہت جاے
زائدہ ہوتی ہی وقاداری
اور ایزد کی پاسبانی ہی
فائدہ مند سارے جانتا ہی

کہ وہ جو بکتا ہی کلام دروغ
جیسے خورشید کے حضور سہا
اور حق کا کلام برتر ہی
گر چہ کرتے ہیں انکی بدگوئی
طعن خفاش تاب خور نہ ہٹا
نہ ستونگیا کبھی بگوش قبول
کہا اُسے ہنوز ڈرتا ہوں
پوچھا پائیکے کیسے ایسی مجال
کیونکہ آگے تیرے حضور سے خاص
اور ہی ظاہر ادل آزر دہ
کبھی آزر دہ سے بنو غافل
کم نہیں بدگمانی ہوگی تجھے
ایسے بندہ سے جو اٹھائے جفا
یا جو دیکھے کسی کی برتر جا
جس سے اس قال کی نہ پائیں مجال
کہ جو آتا ہی اس طرح کا مال
ور نہ پھر عفو یا سزا ہی بجا
نہ گھٹے جب تلک گھٹے نہ غضب
کہ غضب پر سب مقدم ہی
ماسوا حاسدوں کی مکاری
نہیں ہووے کلام اُنکا قبول
عقل سے فہم سے درایت سے
اور کھینچے نہ تفسار بلا

نہیں ہو سکتا ہی مقام فروغ
نہیں ہو سکتا کچھ بھی نورنا
حکم حق کا مدام سر پر ہی
نہیں کتا ہی انکو بدگوئی
شک بدصل آب دُر نہ گھٹا
بلکہ سمجھو نگاہی یہ جوش فضول
کم نہ دل سے یہ سوز کرتا ہوں
کہا پائیں گے ایسے ایسی مجال
اسکو صادر ہوا تھا حکم قصاص
کیونکہ ہی بر ملا جفا بردہ
ہوگا آزر دہ ہوگا جو غافل
غم کہیں زندگانی ہوگی تجھے
یا کہ موقوف ہو کے پائے نہ جا
پہلے ہوا اپنی جسکے سر پر جا
اور اس حال کی نہ لائیں مجال
اور پاتا ہی اس طرح کا مال
کچھ تسلی ہی کچھ صفا ہی روا
نہ ہے جب تلک ہے نہ سبب
نہ سبب پر غضب مقدم ہی
رہے ناواقفی ہی تک کاری
مکر ہووے تمام اُنکا فضول
علم سے فضل سے کفایت سے
جس سے آسان ہی اختیار بلا

ہنر ذی ہنر کے آگے وجود
کیونکہ حق تو ہی ہر زمان منصوص
حاسدوں کے گھٹانے سے بھی بھلا
غم نہیں بد کے کیسے نہ اگر
اب حسودوں سے کچھ ہراس نہ کر
کہ ہوا تیرے حال سے ناگاہ
کہ حسد سے نہیں نصیحت سے
کہ کہیں گے کہ اسکو وحشت ہی
اور سر میں سمائی فرعون
اب نہیں اعتبار کے لائق
کر کے ایسے کلام مکر و فریب
اور ظاہر ہی بادشاہ کہیں
یا جو ہو بتلای معسر ولی
پوچھا اس بات کی ہی کیا تدبیر
عرض کی اُنکے اس ادا کے کلام
تو پھر آتا ہی عتقاد گیا
کہ جو مخدوم کو کراہت آئے
وہ گھٹے عفو یا سزا سے فقط
جب سبب جاتا تیرا کراہت جاتا
واقفی ایک بار حاصل ہو
بلکہ محسود نیک سمجھا جائے
اور مالکے یا اس آئے نہیں
ملا غم سے گیا ملا غم

نہیں پاسکتا کچھ بھی مکر حسود
اور باطل ہی جاودان مقصود
کبھی گھٹتی ہی عزت عقلا
مس گھٹا سکتا ہی نہ رہتہ ہر
کہ کر نیکی کچھ التماس اگر
اُنکے قبیح خیال سے آگاہ
نہ رکن کے کہیں فضیحت سے
تجہ سے اندیشہ اور وحشت ہی
کیونکہ عزت میں پائی افزونی
ہی نہیں تیرے کار کے لائق
چھین لین کے زمام صبر و شکیب
ایمنی کرتے ہیں گاہ نہیں
اور ہوئے رجاے مقبولی
کہ جو تو جانے کچھ بجا تدبیر
محض ہے صل ہیں خاک کے تمام
بلکہ لاتا ہی اعتقاد دینا
اپنے خادم کی دل چاہت جاتا
یہ ہے صدق کے صفا فقط
اور دل سے گئی وہ چاہت آئے
دل سے پراعتبار زائل ہو
بہرہ بود ایک سمجھا جائے
حق گذاری کی آس کا نہیں
ہجر غم سے بھلا وصال غم

<p>چاہئے خوش مزہ دوائے نپہ واروے پند خوشگوار نہو جب شکر خندہ ہو سکے کاری جھوٹ پر اعتبار لانے میں چاہئے خود کو حق نیوش کرے بلکہ اس میں بہت صحت و دین کہ جو سننے میں انکی آئے پکا اور غیب و حضور ہو مکیان دوسرا تیری رکا حاکم ہو کہ نور اے غیر سے عامل در در رکھتا ہی مرد فریادی دور چاہے اگر قریب سے در لیک یہ بھی ہر جانے کی بات یہ عنایت ہو بے نہایت کی نہیں کر سکتا ذکر شکر ادا وقت نو میدی ہر نعمت نیک تیرا احسان یہ ہر دل جان دل و جان رکھتا تھا فدا رضا تیری دانائی و گیاست میں کہ حسد ہر طے یقہ ہمسلا ہیں گل فضل پر بہار کمان ذی حسد کو حسد ستاتا ہی روز و شب بھی ہی دعا کی حکم</p>	<p>جیسے شیرینی میں غذائے قند دل بیمار سازگار نہ ہو کیون کرے سمجھ سے تھکنا میری باتوں سے سچ بتائیں سختی پر گرمی سے نہ جوش کرے اور دونوں سے منفعت و عین مرآت دلی سے غم کا جابجا بلکہ نزدیک و دور ہو مکیان راے دیگر نہ جاے حاکم ہو شاذ ہوتی ہی خیر سے شامل چاہئے سننا درد فریادی کیون چھپائے بشرطیکہ در بلکہ ممنونی ماننے کی بات بے نہایت ہی یہ عنایت کی گرچہ رکھتا ہوں فکر شکر سدا نیک تر ہی نہ اس نعمت ایک دونوں گرویدہ ہیں اس احسان چاہتا تھا نہ کچھ سواے رضا تیری بنیائی و فرست میں جاتے ہیں نہ ذی ہنر کو بھلا کہ نہیں ہیں حسد کے خار جان در دے ہنکو بد بتاتا ہی مجھے محسوس رکھ خدا ہی کریم</p>	<p>کہ مرین اسکو کھائے رغبت سے گو یقین لائے فائدہ ہو عیان عرض کی اُسے کا شہ عادل اور جب تو یہ ہوش رکھتا ہی میری اس بات میں ٹلیر ہی نہیں ایک فریاد جو سماعت ہو ایسی خوبی سے حال ظاہر ہو کچھ نہ باقی رہے فساد کی بات اسلئے بیدے حال کا اصفا گوش ہی جسکی کچھ شکایت کی کہ عدالت کا صاحب فرمان شیر لولا کہ ہی یہ بات بجا کہ ہی تجھ پر یہ رحم صاف کیا عرض کی اس تیری عنایت کا کہ دکھایا ہی بعد حکم قصاص اور سے تن کی پرورش ہو عین پہلے میں تھا صلاح کا رتیرا اور جواب یہ عرض کرتا ہوں اپنے اس کام میں کسی جا پر اور ار باب فضل سے ہمہ حال اور کرتا ہوں میں تجھے باہر جو ہیں حاسد تو کچھ خطر ہی نہیں کا مجھ کو کما حسود کہیں</p>	<p>نہ تنفر دکھائے نفرت سے پر نہیں کھائے حائدہ ہوزیا ظاہر اسخت تر ہی تیرا دل مکر و ہتان پہ گوش رکھتا ہی اور بھرستی ہی تیری نہیں اہل فریاد کو قناعت ہو دل سے خار ملال باہر ہو کہ ہو آئندہ کو غناد کی بات چاہئے پھر مثال کا امضا گوش کر اسکی کچھ حکایت بھی ہر علالت کا صاحب درمان اور اسپر ہر التفات بجا بعد حکم سزا معاف کیا اور اس خسروی عنایت کا مجھے نور جمال رحمت خاص اسے جانکی نہ پرورش ہی نہا پند و خدمت سے حق گذار تیرا نہیں کچھ نقص فرض کرتا ہوں بلکہ کرتا ہوں یہ اس ایما پر روکنا ہی رہ حسد کا محال جیسا اگلون سے ہی مجھے ظاہر نہ ہیں حاسد تو کچھ ہنر ہی نہیں مکر سے خوف کا وجود نہیں</p>
---	--	--	--

ہوا دل میں ضرور آسودہ
 آئے سبھا نگاہ رحمت ہی
 لگا خدمت کرانے اور کرنے
 آخر اک طشت زراٹھا یا عیا
 شاہ نے دیکھا یہ اٹھاتا ہوا
 کچھ نہ اُسکو کما خوشی کی
 انہیں کچھ مارجا تے تھے دیا
 ایک سے پوچھا شہ نے کیا سبب
 شکے فرمایا ان سے آس نہیں
 آخر اُس طشت کو وہ گھر لایا
 دوسرے سال پھر ہو محتاج
 شاہ نے دیکھ کر بلایا پاس
 عرض کی رو کے اسی سرور
 خانہ عمر جاودان آباد
 اس غرض سے کہ جھکوائے نظر
 کہ اجاعت کا جبر بھاری ہی
 حال سیرا یہ ہی چھپا ہی نہیں
 شہ نے فرمایا اس ہی یہ کلام
 پھر اُسی حمد پر کیا مامور
 چاہیے صاحبان تخت و تاج
 اور حسب طرح کوئی کوہ کلاں
 کہ جو غصہ کی صرصر آئے کہیں
 خس کو چاہے ابھی اُڑائے ہوا

جانا اُسکا قصور نابودہ
 نہ ہو غم و اندازہ رحمت ہی
 اور ہر شے اٹھانے اور دھرنے
 اور زیر قبا چھپا یا نہان
 اور زیر قبا چھپا تا ہوا +
 دیکھ کر جرم چشم پوشی کی
 اور اقرار پاہتے تھے لیا
 کہ انہیں مضطرب سا ہی عجیب
 جانے دو انکو انکے پاس نہیں
 اور جو دام بھیچ کر پایا +
 نہ رہا اُسکے پاس یا محتاج
 پوچھا آہستہ تر جب آیا پاس
 لطف ایزد رہے تیرے سر پر
 جان شیریں نہ یکرمان ناشا
 یا خبر دے جو کوئی پاسے خبر
 نہ اطاعت کا صبر کاری ہی
 چشم دل تیری بے ضیا نہیں
 واجب الالتماس ہی یہ تمام
 جس سے پہلے آئے کیا اتحاد و
 دل رکھیں مثل قلم مزاج
 مستقل رکھتا ہو شکوہ عیان
 نہ ٹلے بلکہ تھر تھرائے نین
 کوہ جاہ سے کہی اٹھائے نہ پا

ای سخی محسوسے ڈر نہیں ہر گاہ
 نہیں برو ہی کم خوشی ظاہر
 گویا نوکر تھا اور اجازت تھی
 دس سو شقال تھا نہ تو ملین کج
 پر سمجھ کر کہ تنگ دست ہی یہ
 اس طرح اس سے تو یہ کام ہوا
 اسلئے مضطرب تھے بیچارے
 اُسے ظاہر کی ساری صورت حال
 پاس ہی جسکے سوتا گیا کب
 سال بھر اُس اُسکا کام چلا
 ویسے ہی جب ہوا وہاں پر بار
 کیا وہ طشت طلا تمام ہوا
 چشم بد دور ماہ جاہ سے ہو
 جو کیا ہو سوجان کر کیا ہی
 تاکہ مجھ کو ملے سرائے غسل
 ورنہ کچھ روز تو ملے گی مان
 آئینہ ہی خیال دل ظاہر
 میرے دل کو خیال ہی تیرا
 جو تجھے التفات خاطر ہو
 کہ چغخوری کا خس و فاشاک
 مرکز حلم ہی رکھے تمام
 دل نیکان غصہ سے یا نہیں
 شیر بولا کہ ہی بجایہ کلام

کہ علی ہی تیرا ضیہا ہر گاہ
 بلکہ ہر رو ہی غم کشی ظاہر
 نہ ضرورت تھی استجارت کی
 قیمتی مال تھا نہ مول میں کم
 تنگ دستی کا بندوبست ہی یہ
 اور بون پر اسکا اتہام ہوا
 مر رہے سب سب تھے بے بار
 جیسے اسوقت تھی ضرورت حال
 دیکھا ہی جسے سوتا گیا کب
 ٹلی تکلیف کی تمام بلا
 ویسے ہی تب ہوا وہاں پر بار
 جو پھر آنے میں اہتمام ہوا
 تا ابد نور ماہ جاہ سے ہو
 بہتری اپنی مان کر کیا ہی
 تنگ ہون چاہتا ہوں آئے اہل
 اور اس جبر سے بچے گی یہ جان
 بے گمان ہو گا حال دل ظاہر
 قابل رحم حال ہو تیرا
 اس مثل سے یہ بات ظاہر ہی
 کہی اُسکو نہ کر کے ناپاک
 دائرہ میں ثبات کے دائم
 گرمی سے آشنا چار نہیں
 لیک سختی سے ہی بھرایہ تمام

کہ نہ تحقیق کی خطا میری عہد عزت کی یاد کو نہ کی سیج اگر تھا نہ تھی سزا بھاری بادشاہ کو چاہیے ہمہ حال جیسے شاہ مین نے حاجب پر	قتل تجویز کی سزا میری ہمد خدمت کی داد تو نے نہ کی قتل کرتا نہ تھی خطا بھاری رکھیں اس بات پر ہمیشہ خیال عفو سمجھا سزا سے واجب تر پوچھا اُس نے کہ کس طرح ہو یہ حال	رحم سے تیرے کچھ رجا زہی اتہام دروغ مان لیا قہر غالب ہوا نہ حسم رہا کہ خطا پر رکھیں عطا غالب قہر تارسی تھا پر خموشی کی کہا اُس نے کہ اس طرح ہو یہ حال	عفو سے تیرے التجا نہ رہی تیرگی کو فروغ جان لیا عدل طالب ہوا نہ علم رہا نہ عطا پر رکھیں خطا غالب جرم بھاری تھا پر وہ پوشی کی
--	---	---	---

حکایت

اگے تھا ایک بادشاہ مین تھا عیان عدل کا جین سے نور تھا بڑا بادشاہ بلا شک کی آنہ سکنا تھا روبروی شاہ اسلئے اپنے گھر میں رہتا تھا سوز دل سے یہ طور ہوتا تھا اپنی حالت سے سخت گھبرایا خواہ تیغ سناٹے سر ہو ہوادر بار عام اُس کے لیے مانگ کر پیٹنے اور سوار ہوا کیا دربار میں دیسرا نہ شاہ و مہمان سے ختملاطین تھا چاہا دل میں اُسے دلائے سرا مجھے اسپر جو طیش آئے گا حکم اہلی ظہور میں آیا +	کہتے تھے نیک و ادخواہ مین ظلمت ظلم تھی زمین سے دور پر نہ تھا جیسا یہ مبارک پڑی کر نہ سکنا تھا روبروی راہ صد نہ فکر سر میں سہتا تھا شمع سان ہنستا اور زوتا تھا متردد ہوا نہ صبر آیا + خواہ تاج رضا طے سر کو ہو اکچھ اہتمام اُس کے لیے جا کے دربانوں سے دوچار ہوا آشناسب سے تھا نہ بیگانہ دل کی تفریح و انبساط میں تھا اس دلیر کا کچھ دکھائے مزا اہل محفل سے عیش جائے گا خشم و صلی قصور میں لایا	ذات انور تھی آفتاب عدل بارگاہ میں جو بار کرتا تھا ایک حاجب پر اُس کو آیا غضب کہ سفر میں بھی خیال نہ تھی گاہ کرتا تھا آہ خدمت پر چونکہ وہ کم عیالدار نہ تھا کی یہ بہت حضور میں جائے بارے جسروز بادشاہ کے بیان اپنے یاروں سے جامہ دوستا حکم سمجھا کسی نے روکا نہیں ہوا استادہ جاے لائق پر اُس کو دیکھا عجب عجب آیا پر تامل کیا جو کچھ دل میں دل مہمان کو غم خوشی ہوگی رحم طبعی گناہ پر غالب	پھنچی گھر گھر تھی صاف تاب عدل چرخ پر دین شاکر کرتا تھا گھر ہی میں قید کا دکھ یا تعجب روبرو جانے کی محال نہ تھی گاہ کرتا تھا واہ قسمت پر اور کچھ گھر کا مالدار نہ تھا جو ہر قسمت ظہور میں آئے آیا مہمان کوئی بزرگ زہا اور ایک اچھا اسپ خوش قرار بلکہ مطلق کسی نے ٹوکا نہیں مستعد کار ہائے لائق پر نہیں بیجا غضب غضب لایا تو تحمل کیا کہ محفل میں + پھر خوشی سے نہ غم کشتی ہوگی ہوا بخشش کی راہ پر طالب
--	--	---	---

چہ تیرا ہو رافع اغراض
چلے ہو کر رفیق اہل صفا
شیر نے دل سے قدردانی کی
اس نصیحت سے دستاویز کی
ہو ادشوار ہو گیا آسان
کل گیا حال ہر ملازم کا
سوچو نگا کیسا ہی کلام انکا
پھر فریہ کا عمتاد ہوا
کہ یہ جو اتہام آیا ہی +
کام کر جیسا آگے کرتا تھا
تو نے آگے کیا تھا عد صفا
اسی میرے ساتھ کی صفا آخر
کہا اُس نے کہ ایسی بات نہیں
دل قوی رکھ نہ کر کچھ اندیشہ
عرض کی اُس نے سکے یہ گفتار
اور ایسے ہیں بیشتر بد خو
نہیں کم کرنے کے حسد کوئی
ملک سازش ہم کر نیگے ضرور
جو کوئی شاہ سکے ماننا ہی
جانگو جو ایک بار کھوتے ہیں
کیون ہی اقبال کا رہیں انکا
تب کہا یہ جو کچھ عنایت کی
یہ عنایت ہی یہ رعایت ہی

راحت روح و دافع امراض
سایہ آساطریق اہل صفا
اپنی مادر کی ہسربانی کی
اس نصیحت سے رشکاری دی
جو ہوتا نار ہو گیا تابان
تل گیا مال ہر ملازم کا
کیا ہی اور کیسا ہی مرام انکا
حسن نیت کا اعتقاد ہوا
تو سوا احترام پایا ہی
اب نڈر حبیا آگے ڈرتا تھا
اُسکا کچھ بھی کیا نہ جہد وفا
بد سگالوں سے کی وفا ظاہر
چاہیے اس پر التفات نہیں
رفع کر ہوا اگر کچھ اندیشہ
نہیں ہر دن نئی سرود ستا
کہ حسد سے ہیں کینہ و ربدگو
کر نیگے آگے تہ سے بد گوئی
کان تیرے نہ کم بھر نیگے ضرور
نیک بد سے نہ چنکے جاتا ہی
نہیں ملتی ہزار روتے ہیں
نو طول اختصار میں زنا
رحمت دل نے تھی ہدایت کی
یہ رعایت ہی یہ عنایت ہی

چھوڑے مردہ دلی تو ہو جاندا
نہو مشہور آفتاب سے کم
اور بول لاکہ اسی میری مادر
راہ گم کردہ راہ میں آیا
بچا تہمت سے خدام نیکو
اب سمجھ کر چلو نگا انکے ساتھ
کیا نتیجہ ہی جاننا ہر خشت
اُسکو اپنے حضور یاد کیا
اب مجھے تیرا اعتبار بڑھا
عرض کی اب گرہ کشائی میری
ماسد ونگا کلام سچ جانا
ایسا ہی حق شناس ہو تو کہیز
کیونکہ تہ سے نہیں ظور خطا
جا کے کر ملک کا کارروان
مخلصی مل گئی بیان اس بار
جب تلک دیکھیں گے عنایت شاہ
بلکہ اب تو ہی ہر بشر ماہر
ایسے بد راہ فاسد ونگے کلام
اُسکی خدمت ہی کیا جانا بازی
اور جو تو یہ مصلحت جانے
کا مجھ نے کہا کہ کہہ کیا ہی
کہ بجا آیا عمتاد گیا
لیک جلد ہی جو کی سیاتین

صحت جان کرے تو ہو جاندا
نہ لے نور صاف تاب سے کم
چاہئے تہ سے ہی تیری جا پر
نور رفتہ نگاہ میں آیا
ملکت کا ملازم نیکو
دل اب جھک کر نہ ونگا انکے ہاتھ
ماننا یا نہ ماننا ہی درست
کر کے غدر قصور شا د کیا
سب تجھے سیر اختیار بڑھا
نہیں کر سکتی یہ صفائی تیری
بے ثبوت اتہام سچ مانا
کوئی ناحق شناس تہ سے نہیں
اور مجھ سے نہیں تصور عطا
اور رکھ اس پر اختیار دون
نہیں ملنے کی جاودان نہار
اور ہر نوع کی رعایت شاہ
کہ ہی بد گوئی سننے پر خاطر
ایسے بد خواہ حاسد ونگے پیام
بد سمجھتے ہیں نیک جانا بازی
اور سننے میں منفعت مانے
کھول اس کار میں گرہ کیا ہی
بل سوا پایا اعتقادینا
کچھ کمی سی ہوئی فرستین

لیکن اس بات کا نہیں ہرغم
تاکہ برہان صاف لا نہیں
کیا ہی اختصار رکھتی ہو
تب تدارک محال ہوتا ہی
رفتہ رفتہ مدد سے بڑھتے ہیں
پس اگر تجھ سے ذی حد کوئی
تاکہ ہو خاتمہ سلامت سے
کا جھونے کہا کہ اسی ما در
مادر شیر نے کہا کہ پس
جسکی صحبت سے ہی حذر نیکو
کہا سنتی ہوں ایسا واقفون سے
دوسرے سبب غضب پر آئین
چوتھے چل کر یہ پائی مکر و فریب
باز آئین نہیں خیانت سے
ساتوین بے ادب حیا سے دو
دیکھ الزام بے دلیل عیان
پہلے وہ ہیں جو شکر محسن کا
تیسرے عالمون کے خاطر دار
پانچویں خشم کو جو مار سکیں
ساتوین جو رہیں حیا سے دوام
وہ جو ان آٹھ سے موافق ہو
ایسی تحصیل ہو فضائل کی
بلکہ رکھتا ہو تب یہ فائدہ چند

تجھ کو یہ تجربہ نہیں ہی کم
اور شک انکشاف پائے نہیں
نہ درازی سے کار رکھتی ہو
دل و جان کو وبال ہوتا ہی
اور پھر اپنی حد سے چڑھتے ہیں
کرے اگر کسی کی بدگوئی
نہ فساد و بلا و شامت سے
ہو اس نپد سے مجھے باؤ
بے سبب بگڑے دوستوں سے اگر
بے حذر رہتا ہی خطر جی کو
ہی حذر نیک ان آٹھ طائفون سے
بردباری نہیں غضب پر آئین
پھنچا چاہیں بجا صبر و شکیب
ساز لائیں نہیں امانت سے
نہیں گستاخی کی اداسے دو
کرین ابہام سے دلیل خبان
کرین اپنا وظیفہ ہر دن کا
محسن باطنی نہ ظاہر دار
وقت پر علم کو نہ مار سکیں
رکھیں گستاخی کی اداسے نہ گام
اور ان آٹھ سے منافق ہو
گویا تبدیل ہو خصائل کی
چند امراض کو ہو فائدہ مند

چاہیے سوچے اور ہوش کرے
نہ سنے ذی غرض کی بات ذرا
کیونکہ اندک شمول اندک سے
جیسے نیل و فرات سے دریا
کہ آٹھوں سے اثر نہیں سکتے
کر کے تاویل اندک و بسیار
سر چشمہ کو سیل کافی ہی
کہ کسی پر نہیں بحب الزام
اُسکوان آٹھ طائفون میں شا
شیر بولا مجھے بھی ماہر کہ
پہلے ہیں ناپاس لیے اناس
تیسرے پر غرور و عسر دراز
پانچویں کھول کر دروغ کی را
چھٹے شہوت کے بندہ فرمان
آٹھویں فی حسد جلیں بدر
پرہیز ان آٹھ سے صفا بہتر
دوسرے وہ جو وقت غمخواری
چوتھے مکر و فجور و کبر و غرور
چھٹے جو جو دکا اٹھائیں علم
آٹھویں تنقی و سیکو کار
پائے خوبی پر ایسا حال مزاج
جیسے سرکہ ہی ہر کہیں گھٹا
مثل سرکہ کرے جو ای کامل

نہ سعایت کسی کی گوش کرے
نکرے اُسپر التفات ذرا
ہو کے پاتا ہی طول اندک سے
چھوٹے ہیں اپنی ذات سے بڑے
غیر کشتی گذر نہیں سکتے
بولنے دے نہ اور نوکوز نہا
پہر ہو اپھر نہ پیل وافی ہو
جو ہی اثبات میں ذرا ابہام
کرتے ہیں جو ہیں واقفون میں کہا
یعنی تفصیل انکی ظاہر کر
اپنے منعم کا کچھ کرین نہ پس
خالق و خلق سے رکھیں نہ نینا
پنچلین صدق کے فروغ کی را
اور خواہش کے تابع ہر آن
بے سبب لوگوں کے نہیں بخوا
صحبت و الفت و وفا بہتر
نہیں یار و نکو اپنے کم باری
نکرین بلکہ ہو وین بے نفع
لشکر حرص کو دکھائیں عدم
نہ لگین جو کسی کے جی کو بار
کرے تحصیل اعتدال مزاج
شہد سے ملنے پر نہیں گھٹا
ترشی چہرہ شہد سے شامل

ہر دیانت کا اپنی جھکوتیں
جتنی تحقیق ہووے گی زائد
اور میں جانتا ہوں میری صلاح
طعن جاسد سے چاہیے کم باک
کما شہ نے کہ کس طرح تحقیق
جنھوں نے مجھ کو اتہام دیا
اُسکو یہ اتہام کھانے کا
انکو تہمت نہیں لگاتے ذرا
یاسات سے پاعایت سے
جوشب تیرہ میں نہان ہو جا
پوچھو نگا اب انھیں حقوق سے
کہ میرے خیر خواہ کی خاطر
عفو ہو بادشاہوں کو زیبا
عفو ہو وقت اختیار بیان
جو عطا آشکار کرتے ہیں
شکر اُسکا نہ ہو سو عطا
کا مجھ نے پسند کی یہ بات
اور اکیا کیا انھوں نے یاد کیا
عہد خشتا کہ سچ کرو گے بیان
اور درجات کی عنایت سے
ایسے بعضوں نے کر لیا اقرار
ہوا اُسکی صفا کا مہر عیان
استحسان سے کھلا بھونکا حال

شک امانت میں انی جھکوتیں
میری تصدیق ہووے گی عائد
میری بہبودی اور میری صلاح
کہی ہونا نچاہیے غم ناک
کر سکون ہووے کس طرح تصدیق
منعت رسوائی حاصل عام کیا
جا ہو جب جانا ہو زمانے کا
بلکہ شک بھی نہیں جباتے ذرا
ہوگی آگاہی اس حکایت سے
روز روشن میں عیان ہو جا
ذرا عفو یا عطا وقت سے
تھی خرابی کی راہ کی ظاہر
خاصہ جان پناہ ہو نکو زیبا
نکما وقت اقتدار کہاں
جسم پر اختیار کرتے ہیں
پس عطا ہو سجا نہ جائے خطا
بہر خود بھی پسند کی یہ بات
جنھوں نے بلکہ یہ فساد کیا
تو سراسر تھیں ملیگی امان
بلکہ ہر بات کی رعایت سے
اور بعضوں نے کچھ کیا اصرار
تھا جو ابرسیاہ شک میں نہان
ورنہ معلوم ہوتا یوں کیا حال

خوب کر سکتا ہوں صفائی خوش
میرا اخلاص کم نہ پائے گا
اپنی تحقیق سے کرسکے ظہور
چشم بینش جو تیری وا ہووے
عرض کی شہ جو داد فرمائے
اور پوچھے جو گوشت کھا تاہیں
اور جو گوشت سے نہیں صابر
یہ سوال اُن سے جو کر گیا شاہ
اور میری صفائی خاطر خواہ
کا مجھ بولا خوب سنکے یہ بات
ذمی حسد پر ہی مہربانی خطا
عرض کی اُس نے شہ سے بادشاہ
کہ ہنر ہی کمال قدرت سے
پس نہ وقت عطا خطا پر آ
اختیار اُس پر ایک نعمت ہو
جب گندگا را اختیار میں پا
کہ سراسر تھی منفعت سے بھری
اور کی ہر طرح کی تحقیقات
نہیں جھونگا یہ گنہ بھاری
رکھو نگا نکو جاودان مسرور
لیکن آخر انھوں نے سچی اقبال
اور چشم یقین میں آیا نور
کہا مادر نے انکو دی ہر امان

دیکھتا ہوں نہ بیوفائی خویش
مخلص خاص کم نہ پائے گا
اپنی تصدیق سے رہیں گے زور
شاید اُس ہی میں کچھ بھلا ہووے
چاہیے انکو یا دفرمائے
گوشت کو ماتھ بھی لگا تاہیں
بلکہ کھاتے ہیں ہر کین ظاہر
ہووے گا اصل حال سے آگاہ
کرے گی سبک دل میں ظاہر
عقل سے اپنے خوب چنگے یہ بات
ایسے بد پر ہی قہرانی روا
ہی بزرگوں سے جھکویا دریا
نہ خطر ہی مجال قدرت سے
بلکہ وقت خطا عطا پر جا
شکر ہو جا کہ نیک نعمت ہو
شکر ہو عفو تو جو کار میں لگا
نہ ذرا بھر تھی مصلحت سے بری
نرکھی ہر طرح کی خفی بات
چھیلو نگا صفو گندگا ری
رہو گے غم سے ہر زمان میں دور
کر لیا اور کمد یا کل حال
گردہ اشتباہ پایا دور
اب سزا تیرے ماتھ میں ہر کمال

محض بیجا ہی پستہم اُس پر
جو سنا ہی وہ ناسزا پایا
شکے ہمارا ہون کو گواہ کیا
رشتہ داروں نے شادمانی کی
اور ان شعروں کی عجب تکرار
شب گمراہی میں بھید خیال
اسلئے کی ہی یہ مثال بیان
پس کسی کو نہیں اُنھوں نے انا
نہ زمین پر چرند و نگوہر راہ
آگے نکلتے تھے درجہ برتر
پس تامل سے آٹوقف پر
اور شایان برتری ہو کر
کبھی دو فائدہ سے خالی نہیں
نہیں اُس پر کی مرحمت بیجا
اور اگر اُسکی ہی سزا جائز
شکے مادر سے شیر نے یہ کلام
اس سے بہتر ہی نیک خواہ نہیں
کہ تجھے پہلے آزمایا ہی +
تیرا کتا درست جانتا ہوں
وہ جو گفت و شنید میں آیا
کہا امیر شاہ سایہ رحمان
اپنے الطاف بے نہایت کی
جب تلک کوئی ایسا حیلہ نہو

نہیں زیبا ہی پستہم اُس پر
حکم تھا اُسکا میں بجا لایا
اور اس جاسے رو براہ کیا
فضل ایزد کی مدح خوانی کی
لگے کرنے وہ سب سب یکسا
پیرے تیر دغا سے قصہ کے بال
کہ ہوا اہل حسد کا حال عیان
بقرار ہی ہی سب کے جی کو بیان
نہ ہوا پر پند و نگوہر پناہ
اب اسے پا کے درجہ سر پر
نہ تعجل سے جاتا سب پر
نہیں پایا ن سروری ہو کر
صاف ظاہر ہی احمالی نہیں
مستحق تھا تھی مرحمت زیبا
دست طاقت نہ ہی تیرا عاجز
تو لامیزان عقل سے یہ تما
اس سے بہتر ہی نیک اہ نہیں
حسن باطن کا راز پایا ہی
حاسد و نکاح نہ چتا تا ہوں
اور مکروہ دید میں آیا
گرچہ ڈالا ہو سایہ احسان
جیسی کہہ چاہئے رعایت کی
اور تحقیق کا وسیلہ نہو

میرا مالک تھا محض نالائق
زاہد اس حال سے نہیں آگاہ
پھنچا بغداد میں کیا ظاہر
اور بدخواہ کو ملامت کی
اپنی تخریب میں نہ کم بارے
ہمنے پائی جزا سے نیکوئی
کہ کبھی چلتے نیک اہ نہیں
ماہیان بھی ہیں تاب کے اندر
کیا عجب ہی کہ یہ تیرے چاکر
مکر سے چاہتے ہوں کام لیا
ایسی تجویز کر کہ پائے وقار
آج تغیر سے حذر فرمائے
ایک یہ جو خطا نہیں کی گئی
دوسرا فائدہ یہ بر آیا
جو ہی جاندار اسے لے سکیں جان
جانا یہ پند ہی غرض سے تھی
ملتی قتل کا کیا ارشاد
کہ پسندیدہ کل فضائل ہیں
پھر بدستور اپنی خدمت کر
بھول جا اور جان خواہ خیال
مجھ پر اس حالت پریشان میں
لیک یہ رنج تمت باطل
کہ حقیقت تمام ظاہر ہو

ایسا حاسد حد میں تھا فائق
ہوا ہی مبتلا سے کین ناگاہ
کیا بیچارہ کو رہا آحشر
نہ چلا راہ جو سلامت کی
بعضے نالائقوں نے دم مار کر
اور اُنھوں نے سزا ہی بد خوئی
اپنے بھی ہوتے نیک خواہ نہیں
گرچہ رہتی ہیں آب کے اندر
جو فریب سے کم ہیں اسجا پر
غدر سے چاہتے ہوں کام کیا
رہے ثابت تر اسجا سے قرار
کل رخ رستی نظر فرمائے
بے خطا کو سزا نہیں دی گئی
خون ناحق نہ ترے سر آیا
ہوا بیجان اُسے نہ دیکھیں جان
فائدہ مند ہی مرض سے تھی
کیا اپنے حضور میں پھر یاد
اور سنجیدہ کل خصائل ہیں
نہور بخور اپنی ذلت پر
لانہ کچھ دل میں پیچ و تاب ل
اور جان بخشی جسم بیجان میں
ہی نہیں دور ہونے کے قابل
یہ فیضیت دو اہم آخر ہو

آتش رشک اشتعال میں ہو
اسے تھکوتر بیت کی ہو
رات کو اور اپنے گھر آئے
پارسائی میں نارسائی آئے
پھر نہ لاف صفا زبان پر لا
حد سے زائد یہ پارسا ہی چلا
اسکافق نہان عیان ہو جا
اور تیرے زبان نہر ما
مجھے فرما کہ اسکو دفع کروں
شاید اس پر نہ تیرا زور چلے
بے پس و پیش آئے خدمت کر
اور دیتا ہوں ایک بدر زور
تیری مرضی ہو اور تو مختار
جیسے کچھ بوجی قتل آئی ہو
ریج دشمن حیات میں چاہیں
جب ہوا تو ہی موت کے کب میں
اس طرح کے کئی کلام کے
اسکی مرضی سے آئے اسکا سر
جانب اصفہان خرام کیا
کچھ عداوت نہ در بیان پائی
لیک تھی لاش بام پر اس کے
کہ اگرچہ تھا اشتباہ روا
کیا اور پوچھا حال زاہد کا

بیقرار سی برائیکال میں ہو
اور ہر گونہ تقویت دی ہو
تا کہ خون صبح اسکے سر آئے
نارسائی میں پارسائی جاے
ناوک مدعا نشان پر آئے
حد سے زائد نہ اتقا ہی بھلا
اور زہر عیان نہان ہو جا
نفت نقصان نہ اپنی جان پر لا
یہ الم تیرے دل سے دفع کروں
اور کچھ روز روز گورٹلے
سو دہی بیش کیا یہ خدمت کر
کہ فراغت سے عمر ہو سے بسر
ہی نہیں تجھ سے پھر مجھے کچھ کا
یا سمجھ سے کچھ آشنائی ہو
پر نہ اپنی وفات میں چاہیں
وہ ہو قتل میں یا مجوس میں
پر اثر سے تھی تمام رسبے
کاٹ کر چھوڑا آئے اس جا پر
پاکے جائے امان قیام لیا
کچھ شہادت نہ بر زبان آئی
شبہ تھا فاش کام پر اس کے
قتل شرعاً نہ بے گواہ روا
کیا ظاہر طلال زاہد کا

جان شیریں ہر اب وبال مجھے
کہ میرے خون کچھ نہ بال کرے
ہاتھ سے اسکے جا دولت و جان
اعتماد تمام جاے عیان
اور یہ قال ہو موافق حال
ای خدا پر وہ در بیان اٹھا
بولا ای خواجہ یہ تھا ہی کیا
قتل زاہد مراد ہو تیری
خواجہ بولا کہ ای مجستہ خصال
طاق ہی طاقت تحمل اب
رفع کر جلد وجہ ناشادی
پھر ہیں شہر میں قیامت کر
کہا اسنے کہ ای نکو فرجام
کبھی کرتا نہیں وہ کام پسند
کیا مزا مرنے پر ہی آنے کا
تو نہیں گل نہو گلستان میں
آخر ایک تیغ تیز تر لا کر
اور لے کر وہ خط آزادی
دوسر دن جو کی تلاش اسکی
اور زاہد تھا نیک نام بڑا
رکھا زندان میں مبتلا اسکو
کاروان ایک اصفہان کو گیا
کہا افسوس ہو خدا شاہد

ریج ہو روز و شب کمال مجھے
اسکی چھت پر مجھے ہلاک کرے
ساتھ اسکی جاے شوکت و شان
اعتقاد عوام پائے زیان
اور یہ حال ہو موافق حال
مہر خاموشی ہر دہان اٹھا
دور کر سرتے یہ خیال ہی کیا
خود کشی بے مفاد ہو تیری
تیرا دور و دراز ہو یہ خیال
شاق ہی طاعت تامل اب
ابھی لکھتا ہوں خط آزادی
یا کہیں دہرین اقامت کر
عکس انش نہ ہی نکو ہر کام
جو نہیں کرتے خاص و عام پسند
اپنے برخواہ کو ستانے کا
تو نہیں سرو ہو نہ بتان میں
اور زاہد کے گوسٹے پر جا کر
اور وہ زہر بفرحت و شادی
بام زاہد یہ دیکھی لاش اسکی
تھا نظر اسکا نیک کام پڑا
پر نہی قتل کی سزا اسکو
مژدہ اس مرد کار دان کو گیا
کہ ہو اس جرم سے جدا زاہد

گوشت یہ اُسکے گھر کھائے ہوں صبر غیر کو حسود کہیں + ایک حاسد نے اختیار کیا	اتہام اُسکے سر پہ لائے ہوں چاہتا اپنا بھی وجود نہیں قتل اپنا نہ جان کا پیار کیا	حاسدُن سے یہ بات دو نہیں جسے ایک آدمی کو سچے زین شیر نے پوچھا کیسے ہی یہ حال	جو کرین دن کورات زور نہیں ایسا کچھ اپنے دل میں کہے گمان کہا اُسے کہ ایسے ہی یہ حال
---	---	--	--

حکایت

شہر بغداد میں تھا ایک حسود دن کو صائم کہیں بیاضت میں یا دیزدان دوام رکھتا تھا اعتقاد دلی دکھاتے تھے قصداً سکا دوام کرتا تھا گرچہ تقدیر سے نہ پاکے تو ان دیکھا ہنستے ہیں جھکونیئے ام اور انعام و لطف و حسان سے سو ہر مخصوص مصلحت کے لئے اس الم سے پناہ بخشے گا تاکہ تجھے برائے خواہش دل کہ ہوا وہ غلام فرمان بہ پوچھ کر بولائے لطف و کرم نہ ذرا ہو سکے زبان بیان چاہتا ہوں یہ عہد بہت سے تب رخ کار سے اٹھایا نقاب رات دن بقرار رہتا ہوں دوڑتا ہوں بہ پای مکر و فریب	پاس رہتا تھا ایک نیک جو شب کو قائم کہیں عبادت میں اور ہر آن نہ کام رکھتا تھا تحفہ و نقد نذر لاتے تھے بے اثر تھا نہ کام کرتا تھا اپنی تزویر کی چڑا کے کمان تب خریدا کہیں سے ایک غلام کر کے خوشنود اُسے دل و جان اپنے مفروض منفعت کے لئے ایسے غم سے رہا ہر بخشے گا کہ کسی نہ بھائے آتش دل لگا چلنے مدام فرمان پر حال پر اپنے دیکھتا ہوں نہ کم پھر ادا ہو سکے بیان کمان کروں کچھ شکر جہد خدمت سے لب پر اظہار سے یہ لایا جواب رنج و کلفت کے خار سہتا ہوں نہیں پاتا ہوں جابگیر و شب	پارساوار نیک طینت تھا شع الف جلا یا کرتا تھا اہل شہر اُسکو چاہتے تھے تمام اسلئے وہ حسود تھا بزار پر نہ بے پیر مارتا تھا ضرور ہدف زد ہو پارسائی پر اُسکو کی تربت عنایت سے بار بار کتا تھا تیری خاطر اور رکھتا ہوں یہ سدا سید سوز دل سے نہ شک ڈالتا ہوں ایک مدت اس طرح آحسہ بار بار جو تھی خواہش خاطر یہ رعایت ہی یہ عنایت ہی تیری بندہ نوازی ہے ہمہ آن تیری خدمت میں جان بیاں کر دوں کہ یہ ہی ہجو ارم دیسان چاہتا ہوں کہ کچھ زبان ہو تیر حیلہ نہ کام آتا ہی	پارسی کو ایک زینت تھا دمع کلفت بہا یا کرتا تھا مخلوین میں سر ہتے تھے دوام غم سے گویا وجود تھا بیکار تیر تدبیر مارتا تھا ضرور عقل ہنستی تھی تارسانی پر اور دی تقویت رعایت سے ہی جو یہ پرورش میری ظاہر نکر گیا تو جھکونا امید آب دیدہ سے تھکوا پالتا ہوں ہوئی آخر ہوئی فرح ظاہر جس سے جان کو تھی کاہش ظاہر یہ عنایت ہی یہ رعایت ہی شل سوسن ہر ایک ہو ہی زبان ہو سکے جتنی حق گذار ہی دن مجھے لیل و نہار در دجان رنج و تکلیف کچھ عیان ہو نہ ہدف پر مقام پاتا ہی
---	---	---	--

اسکے مطلب سے دور بان بنیں
جس نے حاسد کا اعتبار کیا
نہ شکایت پہ کچھ خیال کیا
متغیر ہوا فرج اس سے
کسی کی کچھ سزا بنانے روا
اور تو کھٹتا ہو گناہ کیا
اور یہ جرم کتنا بخاری ہو
حق خدمت نگاہ میں لاتا
اور رکھتا رعایت عتلا
بے ہنر سوطح کا حیلہ کرے
جائے ہر زمان جسکیم نکو
ہو خرد سے قوی بنای شرف
پا گیا تھا یہ درجہ برتر
اب مناسب ہو اپنی بانکا پار
اپنی اور اسکی حفاظت پر
کر سوال اس احتیاط کے تھ
تمت شبہ در میان جائے
کہ کوئی اس ساقلمند کہیں
یا کہی دامن دیانت پر
کیا شرہ آئے گی قناعت پر
اپنے پیمان و ہم میں آکے
کہ کہی اُسے لم کھایا ہو
اتنی مدحت کہیں ہو بے معنی

کر گیا بالضرورت گھات کہیں
ہاتھ سے اپنے اختیار دیا
نہ خیانت پہ کچھ مثال دیا
نرزا اور احتیاج اس سے
ہوا اگرچہ بجا نہ مانے روا
سو ابھی تک ہی شتباہ کی جا
متحمل نہ بردباری ہو
حق شناسی کی راہ میں جاتا
نہیں منتا شکایت جہلا
کہ ہنرور کو بے وسیلہ کرے
نیک و بد کا عیان علیم نکو
بے خرد آدمی نہ پائے شرف
اگیا تھا یہ درجہ برتر
اور واجب ہو التفات کا پار
دشمنوں کو نہ لاشیات پر
رکھ بجا عقل انضباط کے ساتھ
لفظ احسن ہر زبان آئے
اتفاقا کرے پسند نہیں
آئے ناپاکی خیانت گر
نہ ذرہ لائے گی اطاعت پر
اُسکے میدان فہم میں لا کے
متصف اس صفت میں پایا ہو
اتنی شہرت نہیں ہو بے معنی

ملک و دین میں شکست لایا
ہوا جرم جب تلک باور
رہی امید کیا امانت کی
جب تلک ہو نہ کچھ گناہ یقین
کہ ہی لازم نظر لوازم کی
حق و باطل کا کچھ ظہور نہیں
ڈاٹا اسکو ظلم سے اپنے
کی ہو اُسے جو کچھ نکو خواہی
خس کرے کہی نکو جام دو
جو کوئی کار پیش آئے کہیں
یعنی تیسرے نیک و بد سے ہو
تیری درگاہ کا مدار ہوا
اور خلوت میں تو سہا تھا
نہ گرا کر اپنے ساتھ پسند
ہی ضرورت سوال کی ظاہر
تو بھی پیش خرد دوران معذور
نہ زیادہ تر اُس پائے ہیں
زنگ دکھلائے کچھ خیانت کا
کہ وہ بیشک امین عامل ہو
کہ اہل کے کرے فرس کو روا
اُس پر ایسا گمان نہ لازم ہو
ایک عالم ہو آگے سے ماہر
چاہتے ہوں ضرورت کی اسکے نمود

۱۰

زما اسکا دل مقام صبر
تا کہ شیطان کے ہاتھ سے بچ جا
اپنی مرضی سے اسکو پانہ دو
قہر شامان جو شور لاتا ہی
جلد جلا دو کیا پھر یاد
جب ملک شیر کے حضور بیان
کہ سنا ہی فریہ کی خاطر
شیر نے ابتداء سے صوت حال
جانہ صحرا سے بیکاری میں
خوش گل موعظت کا ہوتے
عدم شاگرداوتاد سے ہی
رونق ملک عدل عامل سے
ایک تشخیص ہی ملازم کی
دوسرا انتظام یک دیگر
بغض دل کا کہی نہ فانی ہی
نہ رعایت کسی کی کام کرے
کیونکہ جو چاہیں ایک مخلص کو
اور جو چاہیں ایک خان کو
اس طرح بیگناہ جائے تباہ
اور ہی ظاہر یہ حال بُرا
اسکی خدمت سے باز آئینگے
بندگی میں کرینگے کوتاہی
ہونگے ظاہر طرح طرح کے زیا

چھوڑ دی ہاتھ سے زناں
اور نہ پیمان کے ساتھ بچ جائے
اور جو چاہے سو کرانے ضرور
دست شیطان میں نہ آتا ہی
اور تعویق کا کیا ارشاد
کروں جو کرنا ہی ضرور عیاں
ہو ہی حکم جان کشی صادر
کی ادا جیسی تھی ضرورت قابل
گر نہ دریائی آہ وزاری میں
آٹھ شہر سے ہیں آٹھ شہر بستہ
قوت فوج اتحاد سے ہی
رونق عدل عقل کامل سے
اور تخصیص حاجی لازم کی
رافع اتمام یک دیگر
جب ملک اسکی زندگانی ہی
اعتماد شہی تمام کرے
کیسا ہی صاف و نیک مخلص ہو
دزد باطن ہورات یاد نہ ہو
اور اہل گناہ پائے پناہ
کیونکہ رکھتا ہی یہ آل بُرا
اپنی قسمت سے ساز لائینگے
نکرینگے دلی نکو خواہی
رنج خاطر طرح طرح کے عیاں

مصلحت سمجھی جائے اسکی حضور
کیونکہ جو قہر لائے شاہ زمان
اور ہی حضرت نبی کا کلام
قہر ہی اشتعال شیطانی
کہ در اصبر اضطراب نہ کر
اور خود آئی کام جو کے حضور
کیا خطا اور کیا قصور کیا
بولی شکر کہ اسی سپر زنا
مشراب عدل سے اٹھا ساغر
غرّت زن ہی اپنے شوہر سے
زہد سے زاہدون کی غرت ہی
اور اصل امور دو ہیں ضرور
اور ہی تربیت بقدر کمال
کہ مقرب حسود ہوتے ہیں
پس سنے شاہ جو شکایت کہ
شاہ کا اعتماد پائے قصور
یہ شکایت کریں کریں بدنام
کر کے کوشش ہم اعانت میں
وہ جو مجرم ہیں ہتے ہیں غور
کہ جو ہونگے حضور میں حاضر
اور جو ہونگے کہیں حضور سے دور
ہوگی فرمان پذیر ہی مینج
سن نہ اہل غرض کی بات کبھی

اور اسکو بتائے اسکی تصور
دل میں شیطان بتائے راہ نہان
بہر قصد بقی رستی کا پیام
ہو نہ راست مال شیطانی
قتل بیچارہ میں شباب نہ کر
اپنے فرزند ناجو کے حضور
چاہیے مطلع ضرور کیا
بیقرار آپ کو نہ کر زنا
نہ ب لطف سے نہ جا باہر
غرّت طفل اہل جوہر سے
بادشہ سے رفاہ خلعت ہی
بادشہ کو ضرور جوہر ضرور
کہ ہو بے تقویت نہ بدر حال
بغض کے سب جو ہوتے ہیں
ایک سے ایک کو شکایت ہو
اور وں کا اعتقاد جا ضرور
نہ رعایت کریں کریں بد کام
کریں نامی نہ کم امانت میں
اور ہی مجرم رہتے ہیں پر غم
نہیں ہونگے قصور میں قاصر
سو بھی ہونگے نہیں قصور سے دور
ہوگی ہر آن اسیری میں تیر
ظاہر ادن ہی ہر ہر رات کبھی

دوسرے سے نہ دفع ہوو گی
 کہ کبھی پھر خیال آئے گا
 پس ہوا خود امیدوار اسکا
 ایک دن ایک قصر پر تھا جہاں
 شاہ کو آیا عاقبت کا خیال
 کہ سزا بیخفا کی ہی تھی جیسا
 لیک ہو دینگے رنج سے آزاد
 کہ جہاں تنگ ہو مظالم پر
 کی نظر آ کے جانبِ دجلہ
 پھر تاسف سے یوں کیا ظاہر
 خادموں نے شتاب سے آکر
 کی ادا رسمِ تعزیت اسی
 بادشہ ایک منفعت کے لئے
 اسلئے دی یہ مثال بیان
 اور واجب ہو مملکت کا خیال
 ایک جو ہو کہینِ فلاح سے دو
 چاہیے اتنی نیک کی خاطر
 بھیجا آخر فریہ کو پیغام
 جو کہ تھا بگیناہ بیچارہ
 بگینا ہی دلیر رکھتی ہی
 اس کے بدخواہوں کو بلا موقع
 معدلت کا مقام بھول گیا
 یہ خبر پہنچی اسکی مادر کو +

نا امیدی نہ رفع ہوو گی
 اور دل پر ملال لائے گا
 کہ کرے احتیاسے کار اسکا
 آبِ دجلہ تہ نظر تھاروں
 نظر آیا عاقبت کا جمال
 نہ سزا بیخفا کی ہی زیبا
 میری بے اعتنائی سے ناشا
 پر زمان تنگ ہو نہ ظالم پر
 بیخبر پا کے جانبِ دجلہ
 کیا کیا خود کو کیوں کیا آخر
 کیا لاشہ کو آب سے باہر
 تھی بجا رسمِ تعزیت جیسی
 ملک کی نیک مصلحت کے لئے
 کہ نہ شہ سے رہے حال نہان
 چاہیے دیکھا مصلحت کا جمال
 دور کرنا نہیں صلاح سے دو
 نہیں اس نقتہ ایک کی خاطر
 کہ سمجھتا ہی خوب جو ہو کام
 ہوا عذر خواہ بیکارہ
 سر صاحب نہ زیر رکھتی ہی
 کہ سکے تھے نہ جو بلا موقع
 عید و پیمان تمام بھول گیا
 سبھی تعجیل کا نہ وار ہو

کہ جسے اسکے قتل کا فرمان
 عمر گزارنے کا تاسف میں
 تاکہ یہ راز آشکار نہ ہو
 رو برو تھی وہ ماہر و حاضر
 جانا یہ وقت مفتسم ہر چند
 میری گردن پہ آئے گایہ خون
 گو یہ دختر عزیز جان سے ہی
 پس اشارہ کیا کہ آزدیک
 نہ محبت کا کچھ خیال کیا
 اپنے خدام کو کیا پھر یاد
 اور زیر زمین مقام دیا
 بہتری عوام کی خاطر
 ایک خون کیا ہزار کرتے ہیں
 کہ خیانت پسند کی خاطر
 خاتون پر ہی مہربانی کیا
 کہ ہزاروں کو ہی زیان اس سے
 سب نے ایسا اسے فریب دیا
 پھر بھی کچھ عذر ہی تو ظاہر کر
 بولا جھک سکے کا نہیں سزا
 بھیجا پانچ مین یہ کلام کڑا
 سو خوشامد سے اب کیا شامل
 نہ خرد سے ذرا سوال کیا
 کہ ہی مکروہ و محض نازیبا

کرونگا دلیں ہوو گیا ترسان
 حکم کو ڈالے گا توقف میں
 خود گنگاروں میں شمار نہ
 دلربا یا نہ شاہ سوناظر
 بگینا ہی ہوئی نہ کمتر پند
 رنج جان تن پہ لایا گایہ خون
 ناپسندیدہ اس خیال سے ہی
 دیکھ اتری ہر کشتی کیا نزدیک
 اسے اوپر سے نیچے ڈال دیا
 اور تدفین کا کیا ارشاد
 جان کہین تن کہین تمام کیا
 راحت جان تمام کی آخر
 پر نہ خون کا شمار کرتے ہیں
 نہیں حاجت پسند کی ظاہر
 ہی ہر کیف قرانی حیا
 نیستی اسکی ہی امان اس سے
 نہ رُکا طیش بے شکیب کیا
 جیسا ماہر ہی سبکو ماہر کر
 دست کو تاہ کو ہر ریش دراز
 جسکا ہر حرف تھا تمام کڑا
 اور اسکا غضب کیا کامل
 اسکی مقتولی کا مثال دیا
 بلکہ ہر وقت قتل کیا بیجا

عشق آیا جنون نظر آیا
کچھ دنوں جیسے یار پر جنون
روز و شب اس طرح گزرنے لگی
تو بھی اس کا رے نہ آیا باز
اور خود سے کہا کہ ای لاچار
اور یہ قسمت جب تلک ہو پیا
کہ میرے آگے سے نکال اسے
اُسکو دربان بنانے لایا بدر
کیونکہ ہی یہ حسین و دلبر خوب
مار کر پھر کھان سے لاؤنگا
پادشہ کو ہوئی پشیمانی
کم اجل سے نہ تھا فراق اُسکا
لیک لا کر دلائل عقلی
ایک شب غم نے اثر دہام کیا
بھولا اندر زونپند و نش کے
دیا دربان کو حکم بلو اسکے
کہ اگر جان ہی کچھ عزیز تھے
دل سے سوچا یہ اب مانے گا
عاقبت حکم کی اطاعت کی
شادمانی سے کامرانی کی
گم خزان ہی بار ہی موجود
لیک دربان نے دست باز رکھا
سوچا دلیں کہ ہو یقین ہر
نہ اثر میں زبون نظر آیا
پھر رہا اس نگار پر مقنون
پر خوشی و فرح گزرنے لگے
خجالت و عار سے نہ آیا باز
لا دو اتویہ رکھتا ہی آزاد
برنج و غم آتات تلک ہو بجا
اور دجلہ میں جا کے ڈال ہے
خوف شاہ زمان سے آیا نظر
نقش ہی اسکا اسکے دل پر خوب
مار کر پھر جہان سے جاؤں گا
اور دل کو ہوئی پریشانی
حد سے زائد تھا اشتیاق اُسکا
یا سنا کر مسائل نفسی
بہر خفیف محو کا جام لیا
نرے دل پہ بند دانش کے
کہ ابھی لا وہ رشک گل جا کے
تو ابھی لا دے وہ کثیر مجھے
جاؤ بیجا غضب نہ جانے گا
نذر وہ ناز کی بضاعت کی
کامرانی سے شادمانی کی
گل ہو خندان نہ خار ہی موجود
قتل سے اُسکے ہمت راز رکھا
یہ بلا ٹلنے کی نہیں ہر گاہ

دید پر جان سے دل ہوا مائل
کبھی حسن و جمال پر حیران
پھر یہ الہام غیب سے آیا
پاکے الہام ہوش میں آیا
یہ بلا جب تلک مہیا ہو
کیا دربان شاہی کو پھر یاد
ایسی گستاخ و بے ادب پائی
کہ سب او پھر اُسکو یاد کرے
آج جیسا پھر ہی اسکا مزاج
پس کھا اُسکو اپنے گھر میں نہا
بارگہ سے محل میں آتا تھا
مضطرب جب زیادہ ہوتا تھا
اس ارادہ سے دل کو روکتا تھا
نشہ محسوس و زمین لایا
یار دلدار کا خیال ہوا
اسے ہر چند عذر داری کی
ورنہ اس جسم کی ریاست سے
خاصہ یہ غضب کہ ہی بدتر
شہ نے پھر شاد کیا دربان
نیم شب ہی نگار ہی موجود
تین بار اُس جمیلہ کی خاطر
دلیکمرشہ کو اپنی بیکاری
بجز اسکے کہ ہاتھ سے اپنے

تیر فرکان سے دل ہوا گھائل
کبھی کیسو و خال پر حیران
گرچہ اعلام غیب سے پایا
نادمانہ خروش میں آیا
نہ بھلات تلک مہیا ہو
اور یاد کیا اُسے ارشاد
رو برو میرے بے طلب آئی
دل رنجیدہ اپنا شاہ کرے
کل پھر گیا تو کیا ہو اسکا علاج
اور اس سر کو اپنے سر میں نہا
خود کو دست اجل میں پاتا تھا
مرگ پر تب ارادہ ہوتا تھا
شوق اس مضمحل کو ٹوٹتا تھا
اثر اپنا طور میں لایا
صبر و شوار تھا محال ہوا
راہ کی بند عذر داری کی
جانے گی جان تیری ریاست سے
اثر بادہ سے نہ ہی حد پر
صرہ عیش کا کیا سر باز
بادہ خوشگوار ہی موجود
نیت قتل اُسے کی ظاہر
ہوئی دل کو بہت سنی بیکاری
نکرے دفع ہاتھ سے اپنے

لعل میگون میں ایسا پایا تو ش
کوشش تائے سب لایا
جستہ آب پسند برسیا
ایسی طرح معاشرت ڈالی
جب کرے شاہ شوق لہو و لب
کیا سنے داد خواہ کی فریاد
ہو وے برپا فساد ہر سوسے
برج یمنان ہی برج کج طرب
اسکی بے اعتنائی سے ہوئے تنگ
پیش صاحب دلان گوشہ گوین
کچھ دعا ایسی مانگئے کہ یہ شاہ
شعالی ہی جی سیغرضان
رات کو اُسنے خواب میں دیکھا
دیکھ تو کر رہا ہی تو کیا کار
اب ہی نزدیک کار ہاتھ سے جا
ور نہ جو قفسہ پیش آئے گا
غسل فرمایا اعتذار کیا
کبھی اُسکے حضور آئے نہیں
تو بھی عائد ہوا یہ خوف خدا
اس کنیزک نے دل یہ جبر کیا
ایک شب روبروی شاہ گئی
زلف مشکین میں رو انور تھا
دیکھتے ہی جال ہوش گیا

بے پے مری گیا نہ آیا ہوش
دل رقتہ نہ اپنی جسا آیا
شعلہ عشق تند تر پایا
نہ تھی غم سے مہاجرت خالی
اور مائل ہو سوی عشق و طرب
اصل ہو کر رفاہ کی برباد
رہے برجانہ داد ہر دوسے
شاہ انجم کو نقص کا ہی سبب
سخت اس آشنائی سے ہوئے تنگ
ہوئے راہ رجا کے توشہ گرین
جو صنار و کبار کی ہو سپاہ
نہیں خالی دعا سے بغرضان
ایک کہتا یہ نکتہ زیب
جیتے جی مر رہا ہی تو کیا خوا
نیکی پائدار ساتھ سے جاے
خویش سے بہر خویش پایگا
اور برعکس ماضی کا رکھا
دخل اُسکے حضور پائے نہیں
اور زائد ہوا یہ خوف جدا
اور دو تین روز صبر کیا
پھر بجا آئی تھی جو چاہ گئی
گو یا سنبل چڑھاسن پر تھا
اور پایا بجال جوش گیا

دلو بجا یا ہی اکت تنگ قبا
عقل ناصح نے رہنمائی کی
اشک ڈٹا نہیں نصیحت سے
نہ رعایا کا کچھ خیال رکھا
اور آواز چنگ گوش کرے
ہرج مرج اسقدر عیان ہو کر
شاہ لہو و لعب میں پائے سرور
چندر روز اُسکو اسطرح گذرے
خود سری خاص عام میں دیکھی
کہ خدائے بزرگ و برتر سے
اپنے اصلاح حال پر آئے
کچھ پذیرائی میں نہ کی تاخیر
اسی ملک کیا بیان کر گیا تو
کیا ہوا ہی یہ اشتغال تجھے
اُٹھ ابھی کر جو کام کرنا ہی
شاہ اس حال سے ہوا بیدار
اور ایا کیا کہ پھر وہ کنیز
گرچہ اُسکے بغیر صبر نہ تھا
کہ کہیں سلطنت نہ ہاتھ جاے
لیک پھر دل نے جبر مانا نہیں
ماہ چہرہ تھا مہر سے انور
ستی سے اُسکی زنگس جاو
دل میں پھر عشق نے قرار یا

پھر کیا چاہتی ہی تنگ بلا
نہ ملی راہ کچھ رہائی کی
عشق ہٹتا نہیں نصیحت سے
نہ ذرا پاس ملک و مال رکھا
اوز نذر نگار ہوش کرے
ملک آفت کے درمیان ہو کر
نقص عیب ادب میں آئے ضرر
خیر خواہوں کو بے فرج گذرے
اتبری انتظام میں دیکھی
محسن عام و بندہ پرور سے
مملکت کے خیال پر آئے
دل شہ میں شتاب کی تاثیر
نہ ڈرے جہان ڈر گیا تو
نہیں مظلوموں کا خیال تجھے
مت سمجھ بالذام کرنا ہی
اپنے اعمال سے ہوا بیزار
جو تھی لیل و نہار دل کو عزیز
اور تھا تو بغیر جبر نہ تھا
اور یہ مرتبہ نہ ساتھ جاے
کچھ مفید اپنے صبر جانا نہیں
زلف تھی شک نافہ کے اندر
خواب آلودہ گویا تھے آہو
سر سے پھر عقل نے قرار کیا

بلکہ تھے نہ سما کے صفحہ ہبم
چلی بے پا سوار می زیبا
سطح آب پر ہوا سے روان
شوق صادق نے یہی الفت کی
واسطے حج کے جو لوازم ہیں
جو رسالت کی صدر کے تھے ہر
جرم نہ آسمان سے پائے دوال
وہاں بھی آیا بہر استعاضا
جو ہیں صاحب دلاں عالی مقام
دہانے اپنے ہمران کے ساتھ
پیشوائی کو اثر دہام کے ساتھ
اور تہلا کے جا آرتے کی
پھر براے سفر ارادہ ہوا
یعنی بعد ادا می شکر و ثنا
اور تیار کر کے سامان کو
بعد ترخیص یہ عزیز بیان
کہ نہ تھی اور لوح ہستی پر
اُسکی زلفونکے بیچ کیا کم تھے
فرش تنویر راہ کے اندر
اور دکھلا کے ناز دیدہ ست
اور لب اُسکا لذتی ظاہر
خم گیسو کا تھا سہیم کمان
شکر نطق سے جو آئی تھی لنگ

ہر صفینہ کے ایک رت سے بھی کم
آپ پیما سوار می بے پا
گو یا تھی ہاتھ میں ہوا کی عنان
تھوڑے عرصہ میں طر سافت کی
کئے جو جاحیون کو لازم ہیں
اس بارت کی قدر کے تھے خیر
یہی سرعت کی ہاتھ آئی مثال
کم نہیں پایا بھر استعاضا
نین اس آرزو سے خالی دوام
ایک خراسانی کا روان کچھ ستہ
سامنے آیا دہوم دہام کے ساتھ
کی بہت التجا بٹھرنے کی
کہ تھا عرصہ اُدھر زیادہ ہوا
ایک چینی کنیز ماہ لقا
راہ پیما ہوا خراسان کو
قصر میں بچنچا تھی کنیز جہان
دست قدرت تھا کو تہ دست پر
کہ مفید قلوب عالم تھے
کرتا تھا اُسکی چاہ کے اندر
کئے تھے زاہدوں کے حوصلہ ست
نقل تھا بادہ خوار و کی خاطر
شب نشینوں کی تھی حرم عیان
رہنے کو جا شکر نے پائی تھی لنگ

ہوا خیل چشم کے ساتھ سوا
کیا سوار می تھی چپکے تھے رکنا
برج آبی میں مثل ماہ گیسو
پو خنچا اُس بقعہ مکر مہ پر
پھر جہان یادگار مصطفیٰ ہر
ایسے تھے شہسوار گرم عنان
لطف اللہ انکے حال پہ ہو
بوسہ آستان حصول کیا
ایک بوسہ اس آستان سے پائیں
شہر بغداد کا ہوا راہی
چاہیے جیسی اُسکی عزت کی
ایسے کچھ روز چاہ کے آرام
شاہ بغداد سے رضا چاہی
بھیجی تفریح طبع کی خاطر
ہو کے رخصت ہوا وطن گجرات
دیکھی تھی دلربائی کی تصویر
بلکہ نقاش فکر نے یہ جلال
ماہ کو گرچہ تھا بلند مقام
ابرون کی کجی دکھا کے عیان
عاشقوں کو گہ شب دیجور
اُسکا قامت تھا انیک نخل بلند
رشک لب تھا لعل آتش رنگ
دیکھ کر ہر طرح کا سرور روان

چھوڑا عشق حرم کے ساتھ دیا
سقف زیر و ستون بر تھے عیان
ماہ سا جلد جلد راہ گیسو
عقبہ مکہ مغفلہ پر +
یعنی جاسے فزار مصطفیٰ ہر
آسمان سیر اور گرم روان
سار اصحاب اور آل یہ ہو
درجہ آسمان وصول کیا
اس سے پہلے کہ اس جہان جائیں
شاہ بغداد پا کے آگاہی
تھے لائقہ سے خدمت کی
جسم سے کھوئے راہ کے آلام
اور احسان کی کچھ جزا چاہی
شکر تفریح طبع تھی ظاہر
بھولے بلبل کبھی جن کو کمان
خوشنا خوش ادائیگی تصویر
کبھی دیکھا نہ تھا بچشم خیال
اُسکا پاؤں تھا پسند دوام
کج ادائوں میں کچھ کبھی تھی جانا
اُسکا چہرہ تھا ایک شمع نور
رستونکا سانیک نخل بلند
جیسے آتش سے نعل آتش رنگ
پاگل سا ہوا دل اُسکا دمان

یہ خیانت رہی نہان کیسے
اس گنہ پر بھی ہی نہ راہیں رنگ
جس سے تازہ ہیں گل کے اشجار
کہا اُسے جو شاہ دانا، ہی
جو نیام جزا سے تیغ سزا
جو تہی ظلم کے سبب زمین
جو سیاست کا دور ہو قانون
جو ریاست میں کچھ امان چاہے
گو ہو مقبول و مونس خاطر
اور اُسکو نہ راہی واجب ہی

نہوئی پہلے سے عیان کیسے
محض بیجا ہی یہ بجائیں رنگ
اور دیتے ہیں نفع کے اثاثا
اُسکا بے اشتباہ جانا ہی
نہ بدلا کے تو کیا ہی رجا
کر کے قلب غصب سے نہیں
ظلم پیدا ہوا اُس سے گوناگون
نہ سیاست میں کچھ زبان چاہے
نکرے اتفاقات کچھ ظاہر
جیسی اُس جرم پر نہ سب تھی

کیون نہ پچھانی اسکی طنیت بد
کیون سیاست کے چشمہ کو پاپا
کا مجھنے سنایہ اُسکا کلام
کہ بیان اسکی ہی ریاست خوب
کہ کبھی شاہ بحر و بر ہو کے
کبھی نخل مراد لائے نہیں
جس گلستان میں آتشا روں
دے گنہ گار کو سزا ایسی
جیسے محبوب خاص کی خاطر
شیر نے پوچھا کیسے ہی یہ بیان

پچھپی کیونکر یہ اسکی نیت بد
کہ تا ہی تیرے وہم کا خاشاک
اور پوچھا کہ کیا ہی تیرا مرام
کہ عیان جسکی ہی ریاست خوب
سپر دے تیر شیر رو کے
کچھ ہی محنت سے ہاتھ لائے نہیں
ہی سیاست کا ہی بہار امان
ہو گنہ گار کو سب جیسی
شاہ بغداد نے نہ کی ظاہر
کہا اُسے کہ ایسے ہی یہ بیان

حکایت

ملک چین میں تھا ایک شاہ بڑا
رانے رکھتا تھا جاہ جم کی شل
آجیوان کا جیسے اسکند
تھا پس اسکا ایک نیکو رو
پچانسا تھا بدانہ احسان
دیدہ آسمان نے کوئی جون
کیون نہ تھا کہ ہی کلام بزرگ
چونکہ مشہور ہی بنای خلیل
لکے لبیک اس اشارت پر
ہیں بیابان غم میں سرگرداں
اپنے والد سے استجارت کی

کل رعایا کا نیک خواہ بڑا
آشکارا تھا سارے دہر کا
پیر نہ تارمی میں یاس کے اندر
تھی پسندیدہ جسکی جی کو غر
دام الفت میں اپنے فرخ جان
دیکھا ہو گا باین کوئی کہان
کہ وہ ہی اولین مقام بزرگ
اور نہ کو رہی صدای خلیل
ستعد ہو گیا زیارت پر
ہی گریبان غم میں سرگرداں
بجری راہ سے اجازت دی

رکھتا تھا ہر طرح رعایت عدل
دیکھ کر قاعدہ ایالت کا
کی رہ عدل اس طرح معلوم
کہ کمند ملاطفت سے دوام
مادر دہر نے نہ ایک پسر
اُسکو شوق حرم ہوا پیدا
اور بھی گفتہ ہمایون ہی
کہ ادھر آؤ بندگان خدا
آؤ کو چھپی ہی حرم ہمکو
اوستھک زن سر عفات
کشیل میں پھینکشاہ بڑی

کرتا تھا ہر طرح حمایت عدل
دلے جو بندہ تھا عدالت کا
کی رہ ظلم جس طرح معدوم
روز کرتا تھا صید قلب امام
جہان و یگا ایسا نیک سیر
دید پر دل نہ کم ہوا شیدا
اس میں داخل ہوا سوا مٹو ہی
بہر حج ہی ہی مکان خدا
نہ ہی شوق طواف کم ہمکو
منتظر ہیں نہ صبر تو نہ ثبات
آسمانوں سے تعین باد و بڑی

وہ نہ آگے تھا انکی خدمت سے
یاد فرمانے پر نہ شک لایا
عرض کی کل ہی جیسا تھا آیا
مطبخ تھا اسی جماعت میں
کہ مرانا مہر لیتا ہی ناحق
شیر نے یہ جواب سن کر وہیں
گئے اور جاتے ہی اٹھالائے
تب فریہ نے بات پہچانی
ایک مدت سے تھی یہی تدبیر
سر دیوار پہنچا مہر کمال +
اب ملک بیٹھا تھا نہ بولا تھا
ایسا دکھلاتا تھا کہ بے تحقیق
تھا فریہ کی یاری پر باز
بنکے اب بیوقوفائی کی صورت
دیکھی اس نابکار کی نیت
اب کہ ثابت ہوا قصور اسکا
پس سزا اسکی زود تر فرما
کیونکہ ہونگے گناہ گار دیر
بے سیاست کمان یاست ہی
ایک سیہ گوش خاص حاضر تھا
تیری رائے رسا ہی ایسی نہیں
اسی باعث ضرور نشان ہی
بہر عجب ہی کہ اب ملک کیسے

اور خاف تھا انکی بدعت سے
اور خدمت میں بید ہرک آیا
مطبخ شاہی میں تھا پہنچا یا
جو حضور دون کی تھی طاعت تیز
مجھے الزام دیا ہی ناحق
بھیجے کچھ حاضر دئے چنگے ایز
کیونکہ تھے آئے ہی چھپائے
بد سگ لون کی گھات پہچانی
آج تقدیر نے نہ کی تقصیر
تھا اسی روز کا زیادہ خیال
عیب گوئی کا منہ نہ کھولا تھا
اور بے شاہدی و بے تصدیق
اپنی الفت شکاری پر ناز
آگے آیا جو دیکھی یہ صورت
اور اس خاکسار کی طینت
ہی تدارک بہج ضرور اسکا
بیخ اسکی منود پر بر لا
اور ہونگے گناہ دار نہ زیر
ہی ریاست جہان سیاست ہی
صاحب اختصاص ظاہر تھا
کہ ہی تنویر مہر ایسی نہیں
کل زمانہ میں نور افشان ہی
نہ پڑا تیرے دل میں شک کیسے

اور دلوں نہ پاک تھا بالکل
پوچھا جو گوشت کل سپرد کیا
تاکہ لے آئے اسکو شہ کے حضور
پوچھا اسکو حضور باد کے
مجھے اس حال کی خبر ہی نہیں
کہ فریہ کا جا کے دیکھیں گان
رکھ دیا شیر کے حضور عیان
کہ انھوں نے تو اپنا کام کیا
اور دل سے کہا کہ آخر کار
تھا وزیر یوں میں ایک گروہ
گو یا سب عدول رکھتا تھا
نہ کسی کار میں قدم مارے
لاف زن رہتا تھا حمایت کا
بولا اسی بادشاہ عالیشان
ایسی خاطر میں ایسی نیت ہی
ہی ملک کے لئے صلاح ہی
کہ ہی اہمال نار و اسجا
بے سیاست خراب ہو ہیں کام
شیر نے بر طرف شغال کیا
بولا اسی شاہ ہوشیار زمان
بلکہ اس مہر میں بھی نور دوام
ہی حمایت میں اس کے شمع سپہر
کیسے ظاہر ہوا نہ کار اسکا

کہ خیانت سے پاک تھا بالکل
کیا ہوا کس نے غور و برد کیا
آج جسوقت ہوتی اسکی ضرور
صاف انکار کر گیا آگے
گوشت کل سے پڑا نظر بھی نہیں
گوشت مذکورہ تو نہیں ہو ہوا
کہ فریہ کا ہو قصور عیان
چاہتے تھے جو کچھ تمام کیا
اپنی آنکھوں سے دیکھا ظاہر
آپ کو کرتا تھا بزرگ عیان
نہ کسی سے شمول رکھتا تھا
نہ کسی تذکرہ میں دم مارے
اب نمونہ بناد نایت کا
نہو عظمت سے تیری خالی شان
ایسی ظاہر میں ایسی طینت ہی
ملک کے واسطے فلاح ہی
اور اخلاص ناسر اسجا
بے ریاست خراب تھے ہیں عام
اور پھر ہر طرف خیال کیا
ہوشیاری سے ہوشدار جہان
اسی کار رکھتا ہی ضرور قیام
جس سے نورانی ہی یہ پہرہ مہر
اور مکاری کا شعار اسکا

سو خیانت سے شرم کھائے نہیں
نہیں رکھتا ہوں خرقہ ایمان
جاتا تھا سبب صحبت کا
چٹا بولا کہ اس سخت پر
پھر مہات بادشاہی میں
شیر کو جو شکار کرتا ہی
نہ اٹھا شبہ کا غبار ذرا
حشر بارز کی ہر طرح کی قسم
بلکہ ہر ناسپاسی ظاہر
دوسرا بولا نا صحابہ یہ بات
وہ جو غیبت زبان پہ لاتا ہی
اور تم سب گناہگار بنو
کہ اگر کچھ گوشت اُسکے بیان
اور جو یہ اتنا صدمہ صدمہ
چاہئے اُس سے مغفرت چاہیں
کیونکہ مجھ پر اُسکے ہر جا پر
ایک سبب اخیر حاضر تھا
ایسی تحقیق سے ہو فائدہ کیا
کہ ابھی مکر اور حیل سے
بلکہ دھوکہ میں ڈالے گا تمکو
رکھتا ہی اس طرح کی راضی میں
ایسی اس بات کی شکایت کی
اور جیسا ہی قول اہل کمال

بد دیانت سے شرم لائے نہیں
اپنے عیبوں کو کرتا ہوں نہایت
مانتا تھا خضوع و عقوبت کا
نرکھا اسنے تاج حق سپر
کب بچا ہو گا روسیاہی میں
اور وہ سے زینہا روتا ہی
ساحت قلب شہر بار بھرا
دقہ دل میں شہ کے کھینچی نہ کم
اور کفر ان نعمت و نسر
کہ عزیز و کمونہ یہ کلمات
اپنے بھائی کا گوشت کھاتا ہی
بالعوض خود سیاہ کار بنو
خود گواہ ثبوت ہو وے عیاں
یعنی خالی خیال خام صریح
اور ایزد سے مغفرت چاہیں
و مبدئ کہتے ہیں خبر جا کر
اور سب سے شریف ظاہر تھا
رنج تصدیق سے ہی عائدہ کیا
اپنی ہشیاری کے وسیلہ سے
اُکے ایسا سنبھالے گا تمکو
شک بھی ہو تو نظر میں آئے تیز
اور اثبات کی رعایت کی
چونے گا سو کچھ کر گنا خیال

ایسا درویش چاہیے ہمہ حال
پانچویں نے کہا کہ یہ تو بیان
پھر خیانت سے جو نہ غیرت ہی
یعنے شہ کے وظیفہ کی خاطر
لوٹا ہو گا بہت سا مال خلق
ایسے میدان میں جہالت کے
پھر وزیر رونے اپنے اہل بیان
ایک بولا کہ یہ سب اہل اگر
اور شہ کو حقیر سمجھا ہی
اپنا نامہ سیاہ کرتے ہو
کیا عجب ہی جو صاف شائع ہو
رفع ہو جائے اشتہاد ابھی
اور کل خاص و عام کو ہولین
اور اس گوشت کا نشان نہیں
تیسرا بولا احتیاط ہی شرط
پس مناسب ہی کیجئے تدبیر
اُسے گستاخ وار بڑھکے کہا
ایسے خائن کا کیا ثبوت قصور
راستی شہ کو خلاف کر دے گا
جو یقین ہو گا سو نہیں ہو گا
ان فرض لیے حال کے اندر
کہ اثر اُس میں ہو گیا وافر
کئے دل میں طرح طرح کے خیال

رکھئے یہ بیت ثبت صفحہ قال
اپنی تقلید سے تھا آہ زمان
اس دیانت سے و لگو حیرت ہی
اپنی نیت خراب کی ظاہر
نرکھا ہو گا کچھ خیال خلق
سب نے ڈالے فرس شکایت کی
کئے غیبت کے معرکہ میں و ان
تو خیانت ہی پر نہ کیجئے نظر
نہ سزای سریر سمجھا ہی
نہ یہ آئینہ نگاہ کرتے ہو
یہ خیانت خلاف واقع ہو
جو تلاشی کر اے شاہ ابھی
اور اُسے عذر نام کو ہونہیں
واجب اس طرح کا گمان ہو نہیں
تو عجالت سے ارتباط ہی شرط
نہ مناسب میں کیجئے تفسیر
بلکہ بے اختیار بڑھکے کہا
ہی عجب جو کیا ثبوت قصور
اُپکو پاک و صاف کر لے گا
جو نہیں ہو گا سو یقین ہو گا
قر کی اشتعال کے اندر
دل فریہ سے ہو گیا وافر
دیا آخر پیئے فریہ مثال

چھونک کر آتش فتور عجب
 ایک نے انہیں سے کہا کہ شہا
 گو کسی کو پسند آئے نہ آئے
 کہا شہ نے کہ خادموں کو ضرور
 گو کر حتی ہو عرض میں ظاہر
 آپ کو حق گزار کرتا ہوں
 شکے یہ ایک دوسرے نے کہا
 کیا ایک تیسرے نے ایسا عین
 ایک چوتھے نے آشکار کیا
 یا رے بھی نہ یا راہین ہوں
 ذی غرض کہتے ہیں شکے کلام
 اور خلقت کے راز سے زہا
 کوئی واقف نہیں سرائے سے
 اور جانیں جو کہتی ہیں خلقت
 اسکی نسبت یہ حال کیسا ہوں
 ایک نے انہیں سے کہا کہ شہا
 جو یہ خدا را سطر حکا ہوں
 دوسرے نے کہا کہ اسکا کلام
 اب جو سنتا ہوں سطر حکا بیان
 تیسرا بولا اسکا مکرو دغا
 کہ بنا ہوں یہ پارسا ظاہر
 کیونکہ جسکی خراب خاطر ہوں
 کہ فقیری کا جسکو ہو خیال

کیا افروختہ تنور غضب
 بے کے ہمسے جاتا ہوں نہ رہا
 یا کوئی اس سے پسند پائے
 حاصل چھ ملازموں کو ضرور
 چاہیے ہوں نہ فرض میں قاصر
 حق کو جو آشکار کرتا ہوں
 کہ سنا ہو کسی سے میں نے شہا
 اسکی نسبت غلط ہی ایسا بیان
 حزم سے چاہیے یہ کار کیا
 یا رے بھی وقت کار دشمن ہوں
 ذی مرض رہتے ہیں خلص مقام
 واقفیت نہیں ہو ممکن کار
 اور دانا نہیں ضمیر سے
 اسکی نسبت نہیں ہو جلت
 ان بھونکا خیال کیسا ہوں
 شہر ہی نہیں چھپا یہ رہا
 اور مکار اس طرح کا ہوں
 بیچ ہوتا تھا میں ہی ایسا دوا
 ہی یقین دلو اسطر حکا بیان
 مجھے پوشیدہ پیشتر ہی تھا
 جانتا ہوں نہ کار کا خسر
 اسکا آخر خراب ظاہر ہوں
 اور ہود عوی فقیری کمال

ان حسودوں نے پاکے آن بے
 دیکھتے ہیں جو تیرا سود حیاں
 کہ بجا ہی جو دیکھیں نفع ضرر
 ہی مناسب کریں نہ کوتاہی
 خواہ ہونیک خواہ بد ہر گاہ
 وہ جو دیکھتا ہوں تو نے یا ہر سنا
 کہ فریہ ہوں لے گیا گھر کو
 کہ کم آزار نیک نیست ہوں
 کیونکہ دنیا ہی دشمنوں کی
 اپنے یاروں بدظنی ہوں جان
 آدمی کی شناخت ہوں دشوار
 کہا ایک پانچویں نے آخر کار
 پر جو وہ گوشت ہو اس کے بیان
 شیر یہ سنکے سخت گھبرا یا
 یہ خیانت اسے لگاتے ہیں
 اہل بیشہ بخوبی ماہر ہیں
 جان نہ لے جائے گا سلامت
 ایک دل کو یقین نہ آتا تھا
 کہ بدل جائے گا یقین گمان
 کہ فلاں سے کہ چکا تھا خیال
 کر گیا اس کوئی کار نہلو
 چو تھا بولا کہ عجیب کی بات
 صوفیا نہ لباس رکھتا ہو

اس میں ڈالی بنا کے نان فریب
 یا نظر کرتے ہیں جو دزبان
 کریں اس سے ضرور شہ کو خبر
 عرض میں جو ہی کچھ نکو خواہی
 فرض کی عرض ہوں نہ رد ہر را
 جو سنا نا مجھے بجا ہوں سنا
 ترے اس گوشت تازہ و تر کو
 پارسا وار نیک طینت ہوں
 کون ابجا ہوں دشمنوں سے بری
 دشمنوں پھر ایمنی ہی کہان
 تا نہیں گذرے مدت بسیار
 کہ ہیں سب ناظرین ظاہر کار
 تب تو اثبات میں تیرے نہ گمان
 بولا مضطر نہ دلو صبر آیا
 وجہ تصدیق کیا بتاتے ہیں
 فعل اس کے بخوبی ظاہر ہیں
 ایمنی پائے گا نہ شات سے
 اور کچھ مطمئن نہ پاتا تھا
 ملے گی کفر کو نہ دین امان
 کہ یہ زار نہیں ہوں نیک مال
 اور اسکو کر گیا خوار ضرور
 سوچتا ہوں تو ہی غضب کی بات
 زہد و تقوی کا پاس رکھتا ہو

کا مجھ نے کہا کہ ایسا خیال
تب فریہ نے عرض کی کہ اگر
جو کسی خوف یا رجا کے سبب
متغیر نہ ہو نہ لائے یقین +
صرف تمہارے ہی سے ہو پھر
شیر نے عہد اُس کے ساتھ کیا
اور اتباع وکل لواحق سے
اسی کا اعتبار کرنے لگا
اس قدر اُس کو اختصاص دیا
ایسا آپس کا اتفاق ہوا +
اور اس سے ہو گئے برہم
اُسکی تغیر سوچتے تھے تمام
کہ اسے کس طرح سے دفع کریں
کچھ خیانت کا تا کہ جیسا بروج
اس یقین میں فتور آجائے
تفق ہو کے مکرو زور کرے
کہ اسے جا کے وہ چور لایا
اُسے دربار کے وزیر و امیر
شیر کو انتظار تھا اُس کا
اسی کی خوبیاں سنا رہا تھا
وہی رہتا ہی یا دمجکو دوام
زور میں آئی قوت سبھی
اور جا بھی تلاش کی جا کر

چاہیے جلد اپنے دل سے نکال
سیرے انکار کو نہیں ہوا اثر
میری تخریب کا اٹھا کے سبب
سائل ہوتا کہ آئے یقین
لا کہ تمہارے لگا سکے دشمن
ہاتھ پر اُس کے اپنا ہاتھ دیا
کیا مخصوص غز لائی سے
راسی پر اُس کے کار کرنے لگا
اپنے نزدیکوین بھی خاص کیا
کہ فراق ایک دم کا شاق ہوا
رشک کے مارے ہو گئے دہم
یہی تدبیر سوچتے تھے دوام
رنج دل کس طرح سے دفع کریں
نرہ اُس کے ساتھ شہ کا فراج
اثر اُس کا ظہور پا جائے
اُس کے پایہ سے اسکو دور کریں
اور فریہ کے مگر چھپا آیا
اور ہر کار کے صغیر و کبیر
شوق بے اختیار تھا اُس کا
اور کوئی بیان نہ چاہتا تھا
وہی رکھتا ہوتا دمجکو کام
شور میں لائی قوت سبھی
پر نہ کچھ بھی تلاش تھی جا پر

اور لے اپنے ذمہ کام تمام
تو مجھے دینی چاہیے یہ امان
تجھے آکر کرے شکایت کچھ
کرے تحقیق اس طرح اُسکی
قول دشمن سے مت یقین نہ
کر کے مال و خزانہ کا مختار
لگا رکھنے مجاورت اُس سے
اُسی پر دل سے مہربانی تھی
ہوا آخر جلیس ہر ساعت
دوستی جب کہ بہ غایت ہی
تفق ہو کے اُسکی ایدا پر
دن گذرتے تھے اس تصویر میں
حاجت سب نے قصد عام کیا
یعنی جو ہی یقین امانت کا
تب تو تدبیر کا رگر ہو گئے
پس انھوں نے کسی کو بھیجا وہاں
صبح دم آسمان کے صحر پر
تب فریہ وہاں تھا حاضر
اور رکھتا تھا جو ذرا سا کلام
نام اُس کا ہی اسیا و در زبان
وقت جب چاشت کا قریب ہوا
گوشت اپنے وظیفہ کا چاہا
نہ ملا شیر کو عجب آیا

اور کر انکا انتظام بکام
کہ انھوں نے جو ہیں خرد و کلان
یا بنا کر کرے حکایت کچھ
ملی تصدیق جس طرح اُسکی
قلب کو ظن سے مت یقین پرلا
کیا اپنے زمانہ کا مختار
لگا کرنے مشاورت اُس سے
اُسی کی دل سے قدر دانی تھی
جان سا ظاہر انیس ساعت
اس سے زائد نہیں نہایت ہی
چلے بغض و حسد کے ایما پر
رات لگتی تھی اس تفکر میں
چاہیے اُس کو اتہام دیا
نیکی نیت و دیانت کا
نخل تزویر بارور ہو گئے
رکھا تھا گوشت چاشت شہ کا جان
نکلا جسوقت شیر مہر آکر
تھا کسی کام کو گیا باہر
اسکی تعریف سے بھرا تھا نام
کہ وہی ہر زمان ہی مونس جان
جذبہ اشتہا عجیب ہوا
ڈھونڈا پایا نہ اپنی جا چاہا
یہ عجب اور بھی غصہ لایا

جتقدر دست پاپراتے ہیں
 عرش رحمت سے جگاتے ہیں
 کسلے ایسا ایک لقمہ کھائیں
 اس لیے کی ہو یہ مثال ادا
 شد دنیا سے تاکہ وقت حیل
 کا مجھنے کہا کہ کوئی اگر
 راسی بے رشوتی و سالم سے
 اسکے اقبال کو ریگا کمال
 کہا سکر نہ سید نے کہ شہا
 تو ہی ممکن کہ پائے بوی نجات
 نہ قرار اُسکو ہون اُسکو قیام
 یا رہی اُسکے سر اٹھاتے ہیں
 ہو دین جب اتنے ایک دشمن
 گرچہ ہوا رچند گہان پر
 شیر بولا کہ جب رضا میری
 کیونکہ ہو حسن اعتقاد جہان
 بند ہوانکے ہر فریب کی راہ
 کہا اُسے جو ہی یہی مطلب
 اپنے انصاف سے رعایت کر
 نہوں دنیا کی چاہ سے سوز
 نہ کسی نیک بد سے کار رہے
 چاہیے ہو سر فراغت سے
 عمر بسیار سے نکوتر ہی

غرق خود کو زیادہ پاتے ہیں
 اسفل السافلین میں اتے ہیں
 جس سے خود کو بلا کا لقمہ پائیں
 کہ رہے شہ کو یہ خیال سدا
 کہ سکون قطع حاجت کی سبیل
 جانب حق رکھے گا اپنی نظر
 داد مظلوم لے گا ظالم سے
 اس جہان میں نہیں گاروا
 تو جو کہتا ہی ہو دست و بجا
 اور برائے آرزوی حیات
 نہ ثبات اُسکو ہون اُسکو دوام
 دشمنی کے اثر دکھاتے ہیں
 نہیں ممکن کہ رہ سکے امن
 اور ہو سر بلند کیوان پر
 ہو گئی جاسی اتکا تیری
 کیا عدو کا چپے عنا دوام
 اور واتیرے ہر شکیب کی
 کہ کرے جھپہ کچھ عنایت اب
 میرے اوپر ہی عنایت کر
 رہوں آب و گیاہ سے سوز
 نہ کسی کے حسد کا رہے
 نہ پیدا ضرر اطاعت سے
 غم و رنج و الم کا جو ڈر ہی

جیسا ہی گفتہ خدای کرام
 کثرت حرص و آرزو سے ہمہ حال
 رکھ رضا ہی ہی بضاعت نیک
 کہ مجھے جانے ایک نابودہ
 ایک وقت ایسا پیش آریگا
 رہے گا رست بازی میں قائم
 اور محنت زدوں کے سکے سخن
 اور پائے گا اُس جہان میں شرف
 کہ اگر کوئی کار شاہ کرے
 پر کسی بادشہ کا کار کہین
 کیونکہ جو کوئی شہ کی خدمت میں
 دشمنوں سے پھر امنی کیا ہو
 اور کیا اُسکو خوشدلی سے اس
 نہیں ممکن کہ ایک ساعت بھر
 کہی یہ احتمال دل میں لا
 کیا کجی لائیں بدگالی میں
 ہی مددگار تیرا یا ر جہان
 تو رجاء ہی ملا طفت فرما
 کہ رہوں امنی و راحت سے
 بیوفائی دوستان سے بچوں
 تھوڑی ہی ہی نہ گانگی خاطر
 اور ظاہر ہی عمر اندک ہو
 عمر صد سالہ کم منافق دل

ہاتھ تحت الشرمین میں استقام
 حاجت دیکھتے ہیں ایسا مال
 گنج چاہے تو ہو قناعت نیک
 نہ کرے بازو و پرالودہ
 چل کہنیکے نہ چلنے پائے گا
 عدل سے چارہ سازی میں قائم
 کر گیا دور انکے رنج و محن
 کم نہ پائے گا ہمسرین شرف
 اور کل شرطوں کا نباہ کرے
 میں نے دیکھا ہی پائیدار ہیں
 پاتا ہی کچھ خصوص عزت میں
 جو انھوں سے ہر دشمنی جاہر
 جسکو ہی اپنی اپنی سے پاس
 رکھ سکے سر سر سلامت پر
 وہم سے یہ خیال دل میں لا
 سید ہے ہوں ایک گوشتالی میں
 خوف دشمن سے کیا ہی کاروان
 بادشاہانہ عاطفت فرما
 پھروں اس ہشیم میں اغت
 کج ادائی دشمنان سے بچوں
 کیا کروں چاہ فانی کی خاطر
 پر نہ تکلیف و رنج کا شک ہو
 کم نہیں ایک م موافق دل

حکایت

ایک درویش عارف کامل
سربازار جاتا تھا یکبار
کچھ فقیری کا دل نے پاس کیا
بے تعارف جو مہر ظاہر کی
شہد خالص سے ایک طشت بھرا
گر د شیرینی شور کرتی ہیں
گسٹو کا مکان مٹھائی ہو
بٹھین کل کے طشت کے تن پر
بادبیزن وہاں ہلانے لگا
لیک تھی جکی دریا نہیں جا
ہو گئیں مبتلا می و ام حسنا
کہ یکا یک خروش میں آیا
بولو حلوائی کیا نظر آیا
تو بھی حلوائی محوی سے مجھے
بولو اسی یار غالب دنیا
کہ تو اس طشت کو سمجھ دنیا
وہ جو قلعہ ہیں انکی جاہر کران
کہ وہ ہیں شاو تھوڑا پائے پر
سوہیں محفوظ دست تجارت
لیک نادان ہیں کہیو کہ عزت
اسکی درگاہ صدق میں کوئی جا

واقف کل معارف کامل
ایک حلوائی سے ہوا دو چکا
دیکھ کر اس سے التماس کیا
مرد عارف نے اسکی خاطر کی
میزبانانہ اُسکے آگے دہرا
مجموع ہو کے زور کرتی ہیں
رہتی ہیں وہ جہان ٹھانی ہو
کچھ کنارے پر اور کچھ اندر
طشت سے کھیاں اڑنے لگا
گرے تھے اُنکے اس گان میں پا
بن گئیں لقمہ ہائے کام دنیا
باری جسوقت ہوش میں آیا
جو تیرے دل پر یہ اثر لایا
رکھ نہ بے بہرہ جو ملا ہر تجھے
مجھ سے دنیا و طالب دنیا
اور یہ شہد عمدۃ الاشیا
وہ جو طامع ہیں انکی جاہر میں
نہیں انکی طرح اگھانے پر
جیسا ظاہر ہو اس اشارت سے
جب ہلانے کا مروءہ تجھیں
نہیں پاسکنا متقی کے سوا

تھا بدل صاف حق حقیقت میں
کہ وہ بھی چاشنی فقر سے جان
کہ ذرا مجھ سے بھی تطف کر
کہ بلا عذر جا کے بیٹھا وہاں
مگسون کا ہی جیسا کچھ دستور
منع کرنے سے مانتی ہیں نہیں
دیکھ کر شہد کو ہسم آئین
دیکھا حلوائی نے یہ زور اٹھا
وہ جو تھیں طشت کے کنارہ پر
اڑنا چاہا تو شہد میں پوچھ
اس گدا کو جو دیکھا انکا خیال
ہوا دریا می دل قرار گزین
جیسے حلوائے صورتی زینا
کر شکر ریزی کھول شیریں لب
ہوئی اس طشت شہد میں اگر
یہ گس جو ہیں اسکی جامع ہیں
بر کران رہتے ہیں سلامت سے
جو سمجھتے ہیں دریاں کا
رزق مقسوم کھاؤ گے ہر جا
اڑین گے سہل سے کرا نہیز
اور جو دریاں میں تھیں تھیں

اور ثابت قدم طریقت میں
بہرہ ور رکھتا تھا بقدر توان
آگے دوکان پر کچھ توقف کر
ہوا مرہون مہربانی بجان
منکشف ہی نہیں ہو کر دستور
نیک بد اپنا جانتی ہیں نہیں
جوق جوق آئین کچھ نہ کم آئین
اور حد سے زیادہ شور اٹھا
اُڑ گئیں ایک ہی اشارہ پر
شل پانکے شہد میں گرے پر
خوشی حاصل ہوئی بجا کمال
رہا موج فرح سے کار نہیں
نہیں تجھ سے ذرا مجھے انکا
بول شیریں زبان شیریں اب
منظر غیب جہد میں آکر
بعض قلعہ ہیں بعض طامع ہیں
دریاں بچتے ہیں شامت سے
ہو نصیب کا استخوان کا
کین جاؤ گے پاؤ گے برجا
ہو دینگے پھر بھی شیان گزین
در طہ رنج جان میں گھڑتے ہیں

کہ جو رغبت سے کام لیتا ہیں
نہیں کر سکتا کام کی خاطر
گو حقیقت میں ہر تصور رکھا
کہ امورات شاہی سے ہر خدا
رکھتا ہے اجتماعِ فرمان پر
خوب آ رہا ہے امانت سے
چاہتا ہے اگر کفایت کار
یعنی ہووے طاعتِ جی کو
کا جو نے کہا کہ اسی دانا
لاکھ انگار اور حیدر کر
تو اگر چہ یہ کام چاہ نہ چاہ
کہا اُس نے کہ میں نے دیکھا ہے
ایسی دانائی سے کہ آپکین
عزت و نام سے نہ کام رکھے
ہیں ہوں ان دنوں میں ایک شہزاد
یہ طبیعت میں رکھتا ہوں
اُس خداوند کی قسم ہے مجھے
چاہیے دلے دور کر یہ خیال
ہے میں سوزنِ قناعت سے
جس سے ہے اعتبار ہی تھی
مجھے آلودہ چاہتا ہے کیا

خوشی سے انصرام دیتا نہیں
راہِ نیک انصرام کی ظاہر
یہ عوض ہوتا ہے ضرور اُسکا
نہ امورات شاہی سے ہر خدا
کل وحوش و سباع فرمان پر
اور پیرستہ دیانت سے
چاہیے انہی کی عنایت کا
کہ چھ کارِ مملکت نیکو
سود کیا ایسے عذر سے جانا
کام سے بچنے کا وسیلہ کر
میں تو دنگا یہ کام خواہ مخواہ
کارشہ صرف دو کوزیہا پر
ہدف تیر طفر ہووے نہیں
طعنہ عام سے نہ کام رکھے
تیر خجستہ ہر جھکونیک نہیں
نہ طمع کو انیس رکھتا ہوں
جسکا بخشا ہوایہ دم ہے مجھے
اور چہرہ بار سنج نہ ڈال
رشتہ بندگی و طاعت سے
اور بے اختیار ہی تھی زائد
بودہ نابودہ چاہتا ہے کیا
کہ چھین طشتِ شہد میں جا کر
شیر نے پوچھا کیسے ہے یہ بیان

کہ جو دیتا ہے کوئی کارائے
آخر اُلٹا مال ہوتا ہے
اس سخن سے یہ بات ظاہر ہو
تو کہ ہر بادشاہ باشوکت
نامور قوت و کفایت میں
آئینِ حکام کے بھی لبِ لب
کہ ترے دل کو استمالت ہو
اور اُنکے برائین لگے مرام
تجھ کو اقرار میں مرض کیا ہے
میں نہیں کرنے کا صاف تجھے
چاہ مت چاہ تو ہمارا ہے
ایک دانامی سخت رو کہ دوام
دوسرے رستے آ جاہل ہے
کہ کوئی ایسے کا خود نہیں
کہ مرے دل کو کبر و آرت نہیں
کہ خیانت سے دیکھوں بچہ ادا
کہ تر خوار ہی نہ غم ہے مجھے
ایک مدت ہوئی کہ دیدہ باز
جل گئے آتشِ ریاضت سے
پھر بھی جو دنیوی ملامت سے
تو عیان ہوگا میرا دنیا حال
حرص کے مارے جہد میں اگر
کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان

لگتا ہے دل پر ایک بار سے
مملکت کا زواں ہوتا ہے
نہ مجھے التفات خاطر ہے
صاحب ملک و جاہ باصوت
کا مورِ حرکت و درایت میں
عزت و نام کے بھی طالب ہیں
اور خوش تر انھوں کی حالت
تھنہ و ہدیہ لائیں ملکِ خوام
اور انکار میں غرض کیا ہے
دلے کہتا ہوں صاف شہزاد
یار ہر آشتا ہے پیارا ہے
کرے یہ سختی و سبالتہ کام
جسے خوی خرابی حاصل ہے
کیا حسد کو ہو پھر و خود کین
کہ کروں نازیبا سار کین
یا بذلت سے کچھ سبکداری
خوشتر اُس ہستی سے عدم ہے مجھے
زہے ہیں میرے ندیرہ آرز
تھی جو شہرِ حرص کی بضاعت
یعنی آمیزشِ خلالت سے
ہوا اُن کھینوں کا جیسا حال

ایک شیران بھونکا سرور تھا
رہتا تھا ایسی شان شوکت سے
سارے رہتے تھے اُسکے فرمان پر
چونکہ تھا شوق کام جو عجیب
اپنے ارکان سلطنت کے ساتھ
ہوا اس میں فریہ کا مذکور
شیریں کے بے تہرار ہوا
اُسکے دیدار کا ارادہ ہوا
اُسکے حاضر ہوا سلام کیا
جو جوقاب ہن فضا کے
تھا حقائق سے ہر طرح ماہر
کار سازی میں بے نظیر زمان
جسک امتحان پہ لایا ذرا
کام جو نے بت پسند کیا
کہ مرا ملک کھتا ہو وسعت
کہ بلادیکے دوستدار کیا
آنکھ نہستی ہی میرے کانوں کو
اُس سے میں نے زیادہ ترائی
اب تیرے اختیار کرتا ہوں
جتنے اس بارگہ کے ہیں قرآن
بلکہ اقران میں برتری پائے
تب فریہ نے عرض کی کہ شا
کہ وہ ہوں انتظام میں فائق

حکم اسکا بھونکے سر پر تھا
ڈرتے تھے سارے اُسکی صولت سے
سر کو رکھتے تھے اُسکے فرمان پر
پایا تھا اُسنے کا جو ہی لقب
اور اعیان مملکت کے ساتھ
جیسا صدق و صفائیں تھیں مشہور
اُسکی صحبت کا خواستگار ہوا
حد اظہار سے زیادہ ہوا
شاہ نے اُسکا احترام کیا
اور آداب ہن خصال کے
کل و قافی تھے ہر طرح ظاہر
عقل و تدبیر سے ظہیر زمان
نقد حال و مقال پایا کھرا
اپنی صحبت سے ارجح کیا
اور امورات رکھتے ہیں کثرت
استقد رتیرا اعتبار کیا
اور ہی طعنہ زن زبانوں کو
بے نظیری تیری نظر آئی
تجھے مختار کار کرتا ہوں
اور اس کارگہ کے ہیں ارکان
اور اخوان میں سروری پاک
بادشاہوں کو ہی ضرور دیا
بادشاہوں کے کام میں لائق

اور شیر و ن میں تھا وہ شیر بڑا
نعرہ اُسکا تھا رعد کا ہمسر
اُسکی خدمت سے کل فائدہ میں تھے
اس لقب سے تھا جا بجا مذکور
ایک دن وہ جو ہم کلام ہوا
کیا سب نے بسالغہ زائد
اب تلک وہ نہیں تھا آیا نظر
اُسکو اپنے حضور یا د کیا
لطف شامانہ آشکارہ کیا
آزمائے توجہ سے پائے تمام
گنج زردار تھا لیاقت کا
کام میں سلطنت کے فائق تھا
زرخالصن امتحان سے ڈرے
بارے خلوت میں اُسکو بار دیا
تیرے صدق و صفا کی پائی خبر
پر جواب آنکھوں نے نظر آیا
تیری تعریف جو سنائی تھی
تو نہیں اعتماد سے خالی
کہ تجھے قرب خاص حاصل ہو
انہیں یہ افتخار حاصل ہو
یہ عیان ہو رعایت خاطر
کا انصرام اسور کی خاطر
اور انہیں جو کوئی کام نہ لے

کہ دلیروں میں تھا دلیر بڑا
چشم اُسکی نہ برق سے کمتر
اُسکی عزت سے کل پناہ میں تھے
اور مذکور سچ سوا مشہور
ہر طرح کا نہ کم کلام ہوا
نہو کچھ مغالطہ عاید
اپنی چشموں میں اُسکا پایا مقدر
بس و چشم انقیاد کیا
بیٹھنے کے لئے اشارہ کیا
جاسے پائے جو آزمائے تمام
ابر دربار تھا فصاحت کا
ہر طرح مملکت کے لائق تھا
مرویدان ترک جانے سے ڈرے
اور یہ راز آشکار کیا
میرے دل میں رجایہ لائی اثر
دوستوں سے زیادہ تر پایا
یا سمجھنے میں میرے آئی تھی
کل مہات ملکی و مالی
درجہ اختصاص اصل ہو
عزت و اقتدار و اصل ہو
نہ نمان ہو عنایت خاطر
رکھیں کچھ ایسے متقی ناصر
تو بصد اسکو کوئی کام نہ

قہر پر آئے تو بھی غم ہی نہیں
عقل سے دور ہو نہائیں بکا
پس ڈر و دل میں اہتمام کرو
نہ ہو چھوڑو تا کہ ہو و خراب
کہ کریں ترک نعمت دنیا
چاہیے اسے فائدہ پائیں
بولہ ہنکر فریہ ہشیار
اور عقبی کا اہتمام کریں
اسلئے ایسا مال ہاتھ میں لائیں
کہ غذا سے لذت کی خاطر
نہ رکھو گرم غم سے باز آ
اور جو عقل و شرع کے ہو خلا
کہ یہ افعال ہیں پسند نہیں
آپ راضی ہوں استجار تکو
بیٹھوں اس گنہ سعادتی میں
بعض سے استیاد پر آئے
اس طرح اسکا ایسا نام ہوا
یادیزدان کے صاحب آمد
ہر طرف تھے طرح طرح کے شجر
درمیان اسکے مرغزار تھا ایک
تھی ہوا شمال ایسی وزان
سبز تازہ تھا لب جو پر
کل و جوش و بیاغ فرحت سے

کہ وجود اسکا بے عدم نہیں
گذریں مرگ پائیں جہان
ست گذر گاہ کو مقام کرو
کب بجا ہو وہ جا کہ ہو و خراب
اور اٹھائیں یہ محنت عقبا
التذاذ اسے عائدہ پائیں
نعم دنیوی ہی دست افزا
جو وہاں کام آئے کام کریں
نہ کہ ایسا وبال ساتھ میں لائیں
کہ ہو تاحلق لذتی ظاہر
رہو قانع جو پاؤں بے آزا
چاہیے اس رکھنا جھکو معاف
انکی تقلید بے گزند نہیں
ہو کے راضی مجھے اجازت دو
اپنے اسکی عبادت میں
میل دل اعتقاد پر لائے
کہ وہ مشہور خاص عام ہوا
آکے کرتے تھے اس سے تمکد
وقت پر تھے طرح طرح کے شر
گو یا فردوس پر بہار تھا ایک
دل مردہ کو بخشی تھی روان
جون خط سبز یار کے رو پر
رکھتے تھے اجتماع کثرت سے

حاصل اس بات کا یہ ہو کہ ہیں
راہ سیلاب کی غارت کو
یہ گذر گاہ گذرنے کی جا ہو
تب انھوں نے کہا برای جواب
ترک ان نعمتوں کا جو ہر جا
بلکہ فرماتا ہو خدا ہی کر ام
عقلا جس سے نیک نامی پائیں
مال صالح ہو نیک مال بیان
چاہتے ہو جو نیکی دو جہان
کسی جاندار پرستم نہ کرو
کھاؤ آنا کہ اشتہا ہو و
گو نہیں ہو مصاحبت سے عا
جو یہ تکلیف چاہتے ہو دیا
ترک اجاب دوستدار کرو
جانا سب کہ یہ نہیں کچا
ملکے انکا رسے ہوئے نادم
جتنے تھے اُس طرح کے گوشہ نشین
ایک بشیہ تھا متصل اسجا
اور انواع نہرو چشمہ وان
تھا طراوت سے رشک باغ ارم
تھی فضا دلکش روان افزا
تھی لطافت کے ساتھ کی ہو
اور ہر نوع کے دوا ب و ہوا

علوم بہت نہیں ہو انسان جہان
نہیں ممکن نہ خوف فارت ہو
نہیں ہر گہ اترنے کی جا ہو
کہ نہیں ہو ذرا یہ رسوا ب
کیون خدا انکو کرتا ہو پیدا
پاک خیر و شہر تھا راطعا
اور مذکور ہی دوامی پائیں
جس سے ہو خوبی مال عیان
تو بدل سنا چاہیے یہ بیان
ہاتھ سے مار کر شکم نہ بھر
جسم کو باعث بقا ہو و
پر نہیں ہو متابعت سے کار
ترک صحبت سے چاہتے ہو کیا
گوشہ غزل اختیار کروں
زہر رکھتا ہی بالیقین سجا
دلکے اقرار سے ہوئے خادم
پاتے تھے اتفاقا گوشہ نشین
تھی سیر بہار دل اس جا
صاف قدرت کے تھے کرشمہ عیان
کہ ابھی تک ہو کم سراغ ارم
دلکشا تھی ہوا روان افزا
اور وسعت کے ساتھ کی فضا
متکمن تھے پاک آب و طعام

اور تکلیف اس عبادت کی
اور اس بات کی دلیل عیان
کھانا پینا ہی زندگی کا قوام
کھاؤ پیو نہ یا دتی نہ کرو
جو گیا کل نہ آنے کا ہو کہین
آ کہ خلوت میں عیش کر لین آج
کہا اُسے کہ جب یہ جاتا ہو
آج کر لو جو ہو وے کل در کا
مزرعہ عاقبت ہی اس کا نام
آج جو بو میں گے سو پائینگے کل
نکر گیا جو کشتکاری بیان
مرد عاقل کو چاہیے یہ حال
اور راہ حصول ہی خیرات
دولت جاودانی کی خاطر
کہ یہ دنیا نہ جاودانی ہو
ست رگڑ سرفنا کے عتبہ پر
چاہیے سپ جہد پر چڑھ کر
بار صحت کا کر رکھو انبار
سو دسربا یں شباب سے لو
کر و کچھ کر کے یاد آہ دوام
حیف و افسوس ہو یہ چھپانا
بے ثبات اس جان کی اہت ہو
سو نعمت ہے اس کے الفت کیا

نہیں ہونے کی استقامت کی
کہتے ہیں اس طرح عقل نہ مان
احترار اُس سے چاہئے نہ دوام
خود کو برعکس عادت نہ کرو
جو رہا کل نہ پانے کا ہو یقین
رفع تکلیف و طیش کر لین آج
کل گیا کل کا کیا ٹھکانا ہو
چھوڑنا چاہیے نہ کل پر کا
نہم ہوتے ہیں سو ہی اس کا
بیج جیسا ہو ویسا کھائینگے چل
تو اٹھائے گا شرمساری اُن
کہ رکھے حسن عاقبت کا خیال
کیونکہ جاہ قبول ہی خیرات
دامی کامرانی کی خاطر
اور جو شہی ہو اسکی فانی ہو
بیٹھ تخت بقا کے رتبہ پر
جاؤ میدانِ عہد پر بڑھ کر
وقت بیماری ہو گا در کا
عہد پیری کے جو حساب سے ہو
کہ ضروری ہی زاد راہ دوام
حق اللہ کچھ نہیں جانا
لمعہ برق ایک ساعت ہی
بود محنت سے اس کے کلفت کیا

خط دنیا حصول کر ہر راہ
کہ نہیں باسوا حبیب اپنا
اور ممنونی عنایت ہو
بلکہ سچ مانا چاہیے تجھ کو
عمر کو کیوں خراب کرتا ہو
کل تو ہی دور ایک پل کا نیز
بہر خود تو شہِ اخیرہ کرو
یہ ہنر بھی نہیں مگر مستور
پائینگے عاقبت میں ویسا با
ایک جو بھر نہو و گیا مقدو
پھر پشیمانی کھائے گا خالی
کہ نہ کرنا پڑے عتاب قبول
مائل مال و جاہ نیک زمان
نہ کسی پر کچھ التفات کرے
ویسی باطن میں بیوفا ہی بڑی
وقت فرصت ہی اور توانا ہو
کر و تحصیل دولت ایسا
عہد پیری میں دکھ نہ پاؤ گے
کہ تھیں آئے کام وقت و جا
کل تو انا نہیں جو دانا ہو
ہو ادا نا گئی تو انا ہی
جس طرح ابر پائدار نہیں
کوئی ہرگز نہ شادمانی کرے

نہ کفایت میں ہی مجال زیان
جب کفایت شعار و اہل ہنر
چاہیے یہ کہ بادشاہ زمان
تا کہ ظاہر ہو ملک مال کا حال
ایک یہ ہو کہ اسکو ہو گاعین
جو رعیت کو رکھتا ہوا باد
جو نہ غمخوار ہو رعایا کا
کہ ہر معمار ملک وہ بہتر
بہر خلقت وہی زیان چاہے
پالتا ہی جو کوئی نیکو کار
دوسرا یہ کہ جب یہ صورت حال
نیکون سے انتظام چاہتا ہی
نہیں کرنے کے کام سستی سے
اس بیان کے لیے درمیشال

پر کفایت میں ہی خیال زیان
وقت مطلب نہ ٹھہرے اہل ہنر
ان قیون کی پاکے راہنما
جیسے ظاہر ہو دلو کا حال
حال ان لوگوں کا جو ہو گاہن
نہیں رکھتا ہو رنج سے ناشا
یا دل آزار ہو برا یا کا
کر گیا کار ملک وہ بہتر
جو نہیں شاہ کی امان چاہے
دیکھتا ہی کبھی نہ جی کو بار
رونا ہو وے کی بحسن حال
بدون سے انتقام چاہتا ہی
کر نیگے انصرام چستی سے
ایک ہی دستان شیر و شغال

کہ کبھی اُسکا بھی اثر ظاہر
اور ان سے خد نہ مناسب ہی
اپنے اعمال پر نظر فرمائے
اسمیں دو فائدے میسر ہین
کہ وہ ہین نیک نیت و رجم
اُسکو شاہانہ تربیت فرمائے
اُسکو اس کام سے جدا فرمائے
رنج خلقت میں چاہے سودا
بادشاہی کو وہ نہ لائق ہی
اور جو پالتا ہی بد کردار
سب کو معلوم ہو دیکھا کہ یہ شا
ہونگے اسید و ارنیک ضرور
اور مفسد ہر اس کھائین گے
راستی پوچھا کیسے ہی یہ بیان

ہوتا ہی باعث ضرر آخر
جاہلون سے تو اور وجہ ہی
اُنکے احوال پر نظر فرمائے
ممتحن کے لئے مقرر ہین
یا وہ ہین زشت طینت و ظالم
دلو امداد و تقویت برائے
اور دل خائف خدا پر لائے
سو حقیقت میں ہی حسود شاہ
جس سے نالان دل خلائی ہی
جز بدی دیکھتا نہیں زہنا
رکھتا ہی ملک اری میں نہ گنا
کر نیگے دلے کار نیک ضرور
آس کی جا پہ یاس پائینگے
برہمن بولا ایسے ہی یہ بیان

حکایت

کہتے ہین راویان نیک خصال
کار دنیا سے عار رکھتا تھا
کسی کمزور کو ستا نہ تھا
ہوئی یاروں سے دشمنی ظاہر
زہر پر اپنے پھولتا ہی تو
جو رفاقت میں ہی موافق تو
چاہیے ہمے اتفاق کرے

کہ تھا ہندوستان میں ایک شغال
کار عقبی سے کار رکھتا تھا
کہ غذائے سباعی کھاتا نہ تھا
ہو گئی حد ایمنی آخر
پر سمجھتے ہین بھولتا ہی تو
کیون طبعیت میں ہی منافق تو
پارسانی سے افراق کرے

نام اُسکا فریہ تھا مشہور
ہمسرون میں قیام رکھتا تھا
نہ لہو بھی زبان سے چلتا تھا
بولے اس خوش ہم نہ رضی ہین
تیری یہ رائے جانتے ہین خطا
جب ہماری مخالفت ہو پسند
کہ ہی عمر عزیز کا کھونا

زہد و تقویٰ سے پار مشہور
پر نہ ایذا سے کام رکھتا تھا
ایسے ایام جان سے کاٹتا تھا
بلکہ ہر وقت اعتراضی ہین
نہ یقین آئے مانتے ہین خطا
عادۃ کیون مخالفت ہو پسند
تارک عیش دنیوی ہونا

اور جو رحم کا دیکھا تھا ہی
الغرض لطف کو نباے یار
کہ اگر لطف کی بنے تصویر
نہ نظر آئے خوش نما ایسی
جو گنہ گار پر ہوا تار
ہو گاہ بندہ ترا دل و جان سے
جب تامل کر یگا خاطر خواہ
اس لئے چاہیے کہ یہ دو خصال
نہیں خالی ہی ایسی علم سے
تو ضرور اس کے کچھ زبانی آئے
اُسکو جو ہو و حکم سے خالی
دیکھ لین اسیں کیا لیاقت ہو
تا کہ ان وصفوں جو کوئی ہو
تو کرے تازہ اعتماد اس کا
اس قدر آئے استمالت پر
اور حاجت ہو شاہوں کو و خاتم
اس لئے چند عالم و عامل
صاحب عقل و فہم و صدق و صفا
پھر جسے جس قدر لیاقت ہو
عیب بھی جو کسی میں آئے نظر
یار بے عیب کیسا ہی بیان
اور ہی احتیاط واجب کار
جو مغل ہو کے درمیان کا

ولسے مکر و ہیت مٹا نا ہی
پھر مدارات سے چلائے کار
ایسی پیدا ہو چہرہ سے تنویر
نہ بصر پائے دلربا ایسی
عفو کر جو گنہ ہوا صادر
باز آئے گا اپنے عصیان سے
ہو گی اس مدعا کی ظاہر راہ
کرے عاقل پسند خود چہ حال
سہو و غفلت سے جرم و ذلت
ہو امور اٹ میں عیان عاید
نہیں زیبا ہی درجہ عالی
کیا دیانت ہی کیا کفایت ہو
جس سے کچھ ملک کو نکوئی ہو
کم نہونے دے اعتماد اس کا
کہ وہ پھر آئے اپنی حالت پر
بہر صاحب کافی و ناصح
راہی جنگی ہو سالم و کامل
نیک خواہ دلی و اہل وفا
اور جیسے عمل کی طاقت ہو
تو تغافل نہ جی میں پائے اثر
کہیں بے عیب کیسا ہی کہاں
اس لئے چاہئے کہ صاحب کار
پیدا کر تا ہو کچھ زبانی کار

اور احسان نکوئی کر تا ہی
جو احادیث ہیں صحیح بیان
نہ کسی کو ہو دید کی طاقت
اور کر تا ہی ایک رنگ مان
کہ ہی شرم گناہ سے بیجان
صورت مغفرت جو پیدا ہو
کہ جو انسان کو ہی شرف عائد
اور ظاہر ہی مخفی کب ہی
اُسکو ہر سہو پر صعوبت ہو
تیغ تندہی سے جو چلاتا ہی
اور ہی شاہ کو دوام بجا
کیا صفا ہی مناصحت کیا ہی
یعنی جب آئے وقت استمداد
دوسری بار تربیت فرمائے
کہ مہمات ملک کا آئندہ
جو ہوں اسرار مملکت میں خیر
جو ہوں آراستہ امانت سے
جتنے نیکو سیر پسند کرے
استدرو لیا انتظام کرے
کیونکہ بے عیب ہی نکوئی ہیں
اس لئے یہ تلاش ہی بے کار
نظر غور ہر طرف فرمائے
اور جو چاہ کر کفایت کار

عذر پر بارے درگزر نا ہی
انہی بات ہی صریح عیان
کیا ہو گفت و شنید کی طاقت
اسی معنی کا اسطر جسے بیان
پائے گا بوسی مغفرت سے جان
مہر تابندہ سے ہویدا ہو
عفو و احسان سے ہوتا ہی
آدمی سو سے مرکب ہی
اور ہر جرم پر عقوبت ہو
پشت ید و انتون چیتا ہی
کہ جسے ہووے اتمام لگا
کیا وفا ہی منافعت کیا ہی
کر سکے اپنے وصف کی امداد
دل دلدار تقویت پر لائے
نہیں دیکھا نہیں سنا ظاہر
اور کل کار سلطنت میں ظہیر
اور پیراستہ دیانت سے
اپنی خدمت میں سر بلند کرے
اور تفویض کوئی کام کرے
کہتے ہیں صاحب نکوئی عیان
رہے گا اس تلاش میں بیار
اور فی الفور ہر طرف فرمائے
نہیں رکھتا ہو کچھ رعایت کا

اور کوئی ملازم درگاہ
تو پھر اس پر عطا مناسب ہی
بید پانے زبان شیریں سے
اور جو تھوڑی سی خطا کے لیے
اس سے عاید ہو و طر حکارین
دوسرا یہ کہ جو بہن اہل قصور
لطف جو چاشنی عفو سے جان
جو ہی عفو خطا میں دل کو سرو
ہو کوئی زینت جمال شہان
اور ہی حضرت نبی کا کلام
نام مردوں میں وہ ہی پاتا ہی
مردمی زور کو نہ جانا ہی
کہ کرین حادثہ جو نازل ہو
یعنی لطف اس قدر عیان فرما
تا کہ خوف ورجا سے کام چلے
حسب نحواہ بند و بست رہے
ملے مخلص کو مخلصی کی جزا
اور دانا می زبده الاسلام
کہ حضائل تمام نیک رکھین
حکم ایزد ہمیشہ مانتا ہی
ان میں سے ایک کرتا ہوں ظاہر
نیک ہی نیک ہی عزیز خدا
اور بیرون جو بہن طریقت کے

جیسا ہوتا ہی لازم درگاہ
یا سترے خطا مناسب ہی
کما شیریں بیان شیریں سے
حکم فرمائے کہ ستر کے لئے
جس سے ڈاڈہ ہی دو فر حکارین
رہین گے لذت معافی سے دو
سیری باقی ہی پاتے اہل جہاں
جان جاتے اگر یہ اہل قصور
خلعت عفو کی مثال کمان
روح کو انکے ہی سبھی کا سلام
شعلہ قہر جو رہا تا ہی
مردمی غصہ کو دبا نا ہی
رہنا اپنا عقل کامل کو
کہ نہیں ضعف کہہ تو ان پر ہے
ملک داری کا انتظام چلے
جو ہی جیسا بلند و ست رہے
ملے مفسد کو مفسدی کی سزا
ایسا قرآن سے کرتے ہیں رفا
خصلت خاص عام نیک ٹھہرین
لطف ایزد ہمیشہ جانتا ہی
معنی نیک کرتا ہوں ماہر
ایک ہی ایک ہی عزیز خدا
ایسے مظہر ہیں اس حقیقت کے

ہو کے مقرب کہہ سزا پائے
اور پھر اُسکی جو بحالی ہی
کہ جو شہ دیکھ کر کسی کا گناہ
تو کسی کو نہ اعتقاد رہے
ایک یہ ہی کہ کار و بار تمام
اور کرتا ہی ایک شاہ بیان
تو نہیں آتا کوئی میر حضور
تو خطا کرتے سارے بالاصر
اور عظام آدمی میں کیا
مالک خود جو ہی بوقت قہر
وصف مردی وہ گوش کرتا ہی
اور ہر شہ کو بہترین خصلت
اور ہر وقت لطف عفو عیاں
اور عفو اس قدر عمل میں لا
اور کل کار مملکت دائم
یعنی مخلص کو لطف نہو پاں
کل رعیت کو رکھتا تھا جیشہ
کہ مناسب ہی بادشاہوں کو
نیک جس بادشہ کی عادت ہی
اور قرآن میں جو ضائع ہیں
جو کوئی غصہ کو دبا تا ہی
یعنی محسن خدا کا پیارا ہی
کہ یہ غصہ کا دبا نا ہی

پھر ظہور اُس سے کچھ خطائے
حرم سے خالی یا نہ خالی ہر
کرے سد و عفو و رحم کی راہ
اور اُس پر نہ اعتماد رہے
ہو وینے ابر اور خوار تمام
معفرت کی یہ نیک اہم عیان
بے لیے اپنے ساتھ نہ رخصت
اور آگے کرتے استغفار
نہیں ہوتا ہی محبت کی مثال
رکھتا ہی زور میں زیادہ بھر
زہر غصہ جو نوش کرتا ہی
اس سے بہتر کوئی نہیں خصلت
رکھین اخلاق میں بقدر توان
کہ نہیں ظلم کچھ عمل میں آئے
رہے باجاہ و امت قائم
اور مفسد کو عفو نہو اس
دانا درمیان بیم و امید
بہتے نیکوں کے جاننا ہو گویا
اور مادی دل سعادت ہی
واقفون کو بخوبی واضح ہیں
اور لوگوں پر رسم لاتا ہی
محسنی کر جو وقت یا را ہی
عفو بیجا نہیں دکھانا ہی

اس سخن پر سخن تمام کیا
شاہ نے کاٹا ہاتھ حسرت کا
اور اشارت تھے یہ ورور زبان
کیا کروں میں بیان حکایت یا
یہ روایت ہی مکتفی ظاہر
جیسے اس قبر نے شہ سے کیا
نہ صفا و وفا کی صورت تھی
اور جو شخص خوب ماہر ہو
چاہیے وقت واقعات زبان
ہو شکاری سے اہتمام کرے
کہ امان پاسے اسکی بدعت سے
ختم آزرده سے حذر فرما
ختم آزرده سے نہ مل زنا

سطح باد پر حسرت ام کیا
غلبہ پایا ساتھ حسرت کا
جس سے ظاہر تھا دل کا دردنا
سر بسر ہی عیان شکایت یار
غدر اعدا سے بچنے کی خاطر
عجز اگرچہ ہر ایک رہ سے کیا
کہ مکافات کی ضرورت تھی
اسکو یہ بات خوب ظاہر ہو
اور ہنگام حادثات جہان
فہم کاری سے اپنا کام کرے
نہ زبان آئے اسکی خدعت
عجز پر اس کے مت نظر فرما
اسکی باتوں پہ نہ دل نہ

کیا ایسا کہ پھر نہ آیا نظر
کثرت رنج سے ہوا رنجور
کروں کس سے میں اپنا درد بیان
دیکھو دھوکا مجھے دیا کیسا
چاہئے انہی حسرتوں کا کیا
اور تصدیق دوست مدار کی
ایسے دشمن کے بات میں آنا
کہ کئے ہیں جو یہ کلام بیان
جانکر رہنا سے راہ نجات
قول دشمن پہ اعتماد نہ لا
تو جو چاہے الم سے آزادی
رخصیا تو اگر اصل مطلب ہو
سو خوشامد کی بات کرتا ہی

دیکھا پھر پھر کے کچھ نپایا اثر
کوشک شاہی میں گیا مجبور
قصہ جان رکھتا ہی طیب بیان
کہ کہا دیا اور کیا ایسا
جس قدر انہی ہونیاز سوا
عدد و بیان سے استوار کی
ہی عیان اسکی گھات میں آنا
ہیں در قیمتی تمام عیان
آپ ہو رہا اسی راہ حیات
جز خصومت کچھ اُس سے یاد نہ
اور چاہے نہ غم سے ناشادی
بے بہا یہ گھر ہو واجب گوش
وقت پاتے ہی گھات کرتا ہی

نوان باب کی فضیلت میں جو بادشاہوں کے واسطے بہترین صفت ہے اوائل اقتدار کی واسطے خوشترین حالت

شکے یہ حال راہی دہلیم
گرچہ اظہار انکسار کیا
ہر طرح اُس سے احتراز کیا
ایسا یہ شعلہ اشتعال میں ہی
یہ حرارت نہوے گی کمتر

بولا پھر برہمن سے با تعظیم
اور قول و قسم کو یار کیا
نہ در اتحاد باز کیا
کم نہیں درجہ کمال میں ہی
دل کو راحت نہو دیگی دم

کہ سنی میں نے بارے اسکی مثال
تو بھی جانا کہ ہر دل آزر د
اب وصیت نوین بیان فرما
جب تلک تیرا یہ سحاب زبان
کیسے ہوتے ہیں بادشاہ زبان

جسے مانی نہیں عدو کی مثال
ختم مانا کہ ہی جفا بردہ
شوق کمتر نہیں زبان پر لا
نہیں برسانے کا ہی آب بیان
عفو و اغماض سے پناہ جان

ربط سو بند سے کرے مربوط
 گئی دل سے متابعت کی چاہ
 جانا شہ نے کہ یہ کارِ محال
 تیر جیوت شست سے جاکے
 کہ بجز بوسے آرزو ز ہنسار
 رہا جوی طرب میں آبِ نہیں
 پر ہی امید اس مان تجھ سے
 اور آثارِ غیر ظاہر ہوں
 حقیقتِ بند سے صفا پر لا
 سخن خوش سازینہا رکھیں
 کیا تو ان ہی کی دیشی کی
 کہ تقدیر میں کچھ سعادت ہی
 کہ رہے اپنے کام میں دائم
 جو کرے گی موافقت تقدیر
 اور اگر برخلاف ہو دے گا
 گو مقدم ہی بیگیاں تقدیر
 جو مخالف ہی تو بھی اہل شعور
 کہ جہان میں وہ مال ضائع ہی
 دوستاروں میں بدستار ہیں
 بد ہی فرزندوں میں ہی زند
 اور ناخوش وہی رفاقت ہی
 پس ہم ہی مواعدت بہتر
 جاتا ہوں مجھ سے دل اٹھا اچھا

ضبط سو گزند سے کرے مضبوط
 نہ ہے کچھ ملازمت کی راہ
 کہ بدر آئے اس کا خارِ ملال
 پھر نہیں زور دست آئے
 اب نہ بخشے گا وصل کا گلزار
 رہی زلفِ رجا میں تاب نہیں
 سخن چند کہ بیان مجھ سے
 جیسا ماہر ہی غیر ماہر ہوں
 یعنی تار کی سے ضیا پر لا
 اس زمانہ میں یادگار نہیں
 لکھو جان ہی پس دیشی کی
 یا میر میں کچھ شقاوت ہی
 احتیاطِ دوام میں قائم
 نہ کرے گی منافقت تدبیر
 دوستوں میں معاف ہو گیا
 چاہیے کرنی جاودان تدبیر
 تیرے پوزش پذیر ہو گئے ضرور
 جس سے کچھ فائدہ نہ شائع ہی
 جو نہ کار آئے وقت کار میں
 جس سے مایا کچھ ہی دل پر بند
 جس میں باہم نہیں صداقت ہی
 کہ نہ کم ہی مباحثت بہتر
 اشک سے خاک گل بنا اس جا

دل ہو مائل تیری اطاعت پر
 کہ نہیں دل میں کچھ اثر کو راہ
 سوزن دم دکھائے کار ہزار
 تیری تقدیر عذر سے جانا
 نہ کھائے گا ہمدی کی لقا
 ہو گیا گویا ایک خوابِ خیال
 ثبت اور اوراقِ روزگار میں
 ہی سیہ میرا مرآتِ خاطر
 کہ رہے تیرا یادگار دوام
 حسب تقدیر پاتے ہیں تمام
 کہ کبھی اسکو مشکف ہو چال
 نہ مناسب ہی بلکہ واجب ہی
 عقلِ کاری سے انتظام کرے
 سخت اجلال ہو و گیا وصل
 نہ زمانہ میں ہو و گیا ملعون
 کام تدبیر کے موافق ہی
 بلکہ سچ مانا چاہیے یہ بات
 ملک کو جس سے کچھ پناہ نہیں
 جو نہ شوہر کو ہی کین شایان
 نہ امان ہی جہان نہ ارزانی
 کہ صداقت میں شک ہو اعاذ
 اور آپس میں احتیاط کیا
 درد سر تھا تو کر عطا مجھ کو

میرا اور تیرا یہ جواب سوال

ہر عرب اور نانا کی مثال

شاہ نے پوچھا کیسے ہر یہ بیان

قبر بولا ایسے ہو یہ بیان

حکایت

کہتا تھا ایک صاحب اخبار
اور دکان میں دیکھے گردہ ان
حسن شہسی سے رنجہ نیست
گردہ گرم اسکی منبر پر
کہ نکلتی تھی اس سے نان باہر
دیکھ کر وہ نان نہ صبر ہا
سوچ کر یہ کہ ہوگی اسکی غذا
نصف دینار دیکے بیٹھا وہاں
نصف دینار پھر رہی نہ بیا
پس عرب سے کہا کہ امی بھائی
کیا کمون ہے یہ اضطراب عین
کہ مجاری جسم میں ہے بیان
ایسی حالت میں لطف ان حاصل
ایسی راہ منافقت ڈالی
بعد ازین چاہو گا وصال تیرا
بجز اسکے نہیں ہے کہہ دو ان
کہ گد کے بیان جو شمع نہیں
کہ یہ ہی مرغ دور بین دانا
پھر بھی اسنے بچھا یا مکر کا جاں
قبر نے کہا کہ امی سرور

ایک صحرائشین عرب یکبار
جیسے قرص قمر افاق سے عیان
مہر مروج پنجمہ جیست
مہر انور تھا چرخ چنبر پر
جیسے تازہ گل جنان ظاہر
رک سکے دل کہاں بجز کہا
ایک یاد و نہ تین میں سے سوا
لب و جلیہ تھا آب ہتا جہان
ہو گئی چار دانگ سے ہی سوا
یہ تو ان تو نے کھانے کی پانی
کھاتا ہوں جب تلک ہر آب بیان
جب تلک آب زندگانی روان
ہر تمنائی مستحان محال
نہیں گاہ موافقت خالی
مکتفی جانو گا خیال تسلا
سوچا ہوں ہر اک طرح ہر آن
شل مہتاب ہو نہ شمع کہیں
دام دم میں کہی نہیں آنا
اور چھوڑا بکڑنے کا نہ خیال
بار حسان نہ کہہ سرے سر پر

شہر بغداد میں گیا تھی جان
چنے تھے کاک با فروغ سماک
ایسے تھے شور شک بخت عیان
تھا نور اسکا گویا نار خلیل
حاصل الامر اس عرب نے وان
پاس جا کر اُسے کہ امی با کام
بولا دینار نصف لے لون گا
نانو نان دکان سے لاتا تھا
بلکہ دینار سے نہ کار رہا
جس خداوند سے اُسی کی قسم
اس شل کا ہی یہ مال عیان
تب تلک لقمہ ماے بیم و ہراس
اپنی پر خاش پر زمان آیا
رشتہ صحبت اس طرح توڑا
اور ہو گیا دل کو شوق اگر
نہو حاصل وصال یا ر جہان
شاہ نے سکے اشکبار سی کی
اس سے لینا ہوا ستقام محال
عدو پیمان طرح طرح کے کئے
کہ اگرچہ ملاطفت نہ رائے

لب و جلیہ پہ نانا کی دکان
نور سے پاک کیا فروغ سماک
نہ تھی نان تنگ کو قدرواں
یعنی گھزار پر بہار خلیل
بوی نان سے جو پانی تھوڑی سی جان
ہیں شکم سیر کرنے کے کیا دام
جس قدر کھا سکیگا دید و نگا
وہ بھگو کر دہان سے کھاتا تھا
نانو اکو نہ صطبار رہا
سیج تباکت ملک بھرے گا شکم
کہ ترے دلو ہو یہ حال عیان
کھانے سے ہی تجھے نہ ہوش و حواس
کیسے فاش درمیان لایا
نہ جڑے چاہے جس طرح جوڑا
پوچھ لو گا صبا سے تیری خبر
تو ہی بہتر خیال یا روان
چشم سے جوی شک جاری کی
بلکہ ہی خیال خنام خیال
دم شیطان طرح طرح کے دئے
اور دل مہر و عاطفت پر لائے

کہ ہر انجام ظلم ختم نہ ہوا
جو کوئی ظلم و جور کرتا ہی
کستا تھا اسکو اس طرح کے بند
گرگ بولا کہ اختصار کلام
پس پتہ کہ آتا ہی یہ نظر
ابن حکایت سے یہ ہدایت ہی
تو ہی مجھے تجھے تنفر ہی
قبرہ نے کہا کہ میں نے دوام
مراۃ تجربہ ہی جس کے حضور
اب کیا چاہتا ہوں ایسا سفر
کیونکہ ظاہر ہی میرا حال تجھے
پس یہاں سے خرام بہتر ہی
بادشہ نے کہا کہ امینا دان
باب راحت سد اکشادہ ہی
کہا اُس نے نہ آرزو ہی نہان
اور جو کوئی شخص خاص نہان
تینرا اتہام سے باہر
اسکو حاصل ہیں ہر طرح کے فرا
کرتے ہیں کل موانست اس سے
چاہئے عقلمند کو کہ بہان
کیونکہ ممکن ہی ہر زیان کا
کہیں بے یار تو رہے گاہیں
کہا اُس نے مجھے جو جاتا ہی

ظلم ہی ناپسند ختم نہ ہوا
خود خرابی کے طور کرتا ہی
رکھتا تھا دلیر اس طرح کے بند
مستور ہی ہرج کار تمام
وعظ تیرا دکھاتا ہی یہ ضرر
کہ اگرچہ مجھے رعایت ہی
نہیں جیسا مجھے تصور ہی
پند و اندرز کے سننے کلام
اور انکو نہیں احتراز کا نور
کہ نہ پھر پیش آئے ایسا خطر
ایک نہ ہو گا خون جلال تجھے
نہیں ہرگز قیام بہتر ہی
ہیں بیان سار عیش کے ساہ
آرزو اور کیا زیادہ ہی
کہ تر خوف چار سو ہی عیان
رکھتا ہی پانچ یہ خواص عیان
چوتھا اخلاق عام سے ماہ
اور واصل ہیں ہر فرح کے مقام
نہیں رکھتے حجابت اس سے
دیکھے اپنے عزیز و تن نہان
لیک ممکن نہیں ہی جانکا جس
نہیں یہ عار تو سے گاہیں
ست سمجھ تو مجھے پھر آتا ہی

اسلئے عاقبت عقوبت ہی
گرچہ کچھ روز سر اٹھاتا ہی
کہ مگر اپنے دل میں غور کرے
کہ نہیں وقت و جا پسند بیان
کہ توقف جو زائد ہو گا
کہ نہ دوری پسند کرتا ہوں
یا وفا ہوتے ہیں کلام شنو
جانتا ہوں اُسی کو دشمن
خوف جان سے ہون بجا آ یا
کہ بیان رہنا ہی حرام مجھے
اور آخر خلاف راہی وفا
جو بیان سے نہ دور جاؤنگا
اور جو چاہئے سو حاضر ہی
جس لئے اپنا ترک کر کے وطن
اس سے دوری نہ کم ضروری
ایک ان میں بدستوری ہی
پانچوان یہ کہ ہو وین و حصول
کہیں جاے کبھی غریب نہیں
جیسے جاہل کو دیں ہی پیر
بالضرورت کرے جلا وطن
چلے گھر میں نہ کار خاطر خواہ
پوچھا شہ نے کہ جائیگا کتبک
اس سفر سے معاودہ ہی محال

در دوری رنج ہی صعوبت ہی
خود زمان اسکا سر جھکاتا ہی
اور ترک جفا و جور کرے
ہی چراگاہ کو پسند بیان
جز تاسف نہ فائدہ ہو گا
اور اندرز و پسند کرتا ہوں
نکتہ پر رہتے ہیں دوام گرو
ہی نہیں اس سے راسے دہش بند
بھاگنے کو ہوں تب بیان آیا
غم بیان سہنا ہی دوام مجھے
تو دکھائے گا جور ہائے جفا
خوف جانے نہ دور پاؤنگا
جو مہیا ہی تیری خاطر ہی
چاہتا ہی سہا سفر کے محن
کہ نہیں ایک دم صبور ہی
دوسرا نیکی ضروری ہی
ہر طرح پر معاشرت اصول
رنج و غربت کبھی قریب نہیں
ویسے عاقل کو دیں ہی پیر
اور پردیں کو بنائے وطن
جاسفر میں نہ عار ظاہر چاہ
اور جا کر پھر آئے گا کتبک
اور ہی تو ہی بخواب خیال

مین عطا کو زیادہ ماننا ہوں
کہا اُسے کہ میری کار تیرا
اور اس شخص کا سایہ مرا
لاجرم تنگ آئے بیچارہ
اس طرح کی ہی میری تیرے
چاہیے آپکو بلا میں نہ حال
ایک مغرور اپنی طاقت کا
دوسرا جو کوئی شراب و طعام
تیسرا وہ جو خصم کی باتیں
بنگیاں اُسکی عمر کا ہنگام
برا ہوتا ہی حیلہ دشمن
بادشہ نے کہا تیری خاطر
اور دیتا ہوں پند ہا صفا
اتنا کہ ویسی ہی طبیعت ہو
جیسے تھی گرگ کو نصیحت کی

نہ خطا کو زیادہ جانتا ہوں
لیک ہوں میں گناہگار تیرا
زخم پات ہو جسکا چلنا چلا
زخم زائد ہو پانی بیکارہ
میری نزدیکی تیری خدمت میں
چاہر آپکو بلا میں نہ ڈال
رہتہ چلتا ہی طاقت کا
پیتا کھاتا ہی جیاب و کام
سکے سمجھے نہ خصم کی گھائیں
ہو بیان اُسکی عمر کا انجام
کبھی رہنا نہ چاہیے امین
کم محبت نہیں میری ظاہر
جو ہیں مضبوط بند و وفا
نہ پذیرائی نصیحت ہو
ایک زاہد نے اس طریقت کی

غم نہیں جو خطا زیادہ ہو
اور وہ جو گناہ کرتا ہو
تو ہی ہمت کو کار فرما
پھر زمین پر خسر ام کر سکے
شرع کی رو سے خدا کا بین
دیکھے ہیں تین بیسویں بیان
خود مخالفت میں جا کے پڑتا ہو
اور رکھتا ہی مضم کی نہ توان
اور اپنی فریفتہ ہو دے
یا پیشانی سے پریشان ہو
نہ خوشامد پر اس کے جائز نا
پیش آتا ہوں عاطفت کے ساتھ
تو ہی دل میں تیرے کدوت ہو
نہ پذیرا جسے نصیحت ہو
پوچھا اُسے کہ کیسے ہو یہ بیان

کہ خطا سے عطا زیادہ ہو
خوف سے پیش شاہ ڈرتا ہو
رات کو کو سہار پر جاوے
گو ملائم ہو کام دہر نہ سکے
مجھے تجھے ہی نے صواب نہیں
راہ حکمت سے جو ہیں در و در
چاہ آفت میں آگے گڑتا ہو
آپ بتا ہی اپنا دشمن جان
دشمنی بھولے شیفتہ ہوگا
یا پریشانی سے پریشان ہو
ہر خوشامد میں اس کے کیا زنا
ہر طرح کے ملاطفت کے ساتھ
نہ صفائی کی کوئی صورت ہو
محض بغاوتہ نصیحت ہو
کہا شہ نے کہ ایسے ہو یہ بیان

حکایت

ایک زاہد تھا ایک جاباکن
دیا کرتا تھا پند بند و ن کو
دہن حرص و آڑا سکا تھا باز
کسی جاندار کو شکار کرے
دیکھا زاہد نے جب حال اُسکا
سئل اُسکو ہوا نصیحت پر

ہر طرح جسکا نیک تھا باطن
کرتا تھا حق پسند بند و ن کو
اور راہ طلب میں دیدہ آڑ
خوشی نصن نہشت کا کرے
اور جانا برا مال اُس کا
رحم دل سے ہوا نصیحت کر

کر کے در و وظیفہ اپنا ادا
ایک بیشہ میں وہ ہرگز نہ ن
رکھتا تھا یہ ارادہ پادار
کرتا تھا ظالم ایک بار عیان
کہ ترحم کے برخلاف نشان
کہ نہ پھر گرد کو پسند کبھی

شغل رکھتا تھا موعظت کا سدا
جاتا تھا دیکھا ایک گرگ رو ن
کہ کسی بگینہ کو دسے آزار
بہر خود خیر کے ہزار زبان
اُسکی پیشانی پر تھا صاف عیان
اور پھنچا نہ کچھ گزند کبھی

چاہیے اتنا اسی سبب چھوٹ
بادشہ نے کہا کہ اتنی کلام
تیری صحبت کی آرزو ہی مجھے
جھکو تجھے خوشی ہی جھکو ملا
چاہتا ہی مجھے دلا کے سزا
کہ کرے نوش جان وہ شربت تو
کر گیا اس سے آہستہ ناب ضرور
اور ابھی اپنے دل کا دیکھ لے
اور تو بھی نہ کچھ خیال کرے
بجز اس کے کہ آتش غم پر
وہ جو ہر نوع آرمیدہ ہی
اب تلک تو نے ایک بار کہیں
دیکھتا ہوں بدیدہ حکمت
اور میں ہی نہیں ہوں سخت جگر
متغیر مزاج ہووے گا
اسے ہی مفاصلت نیکو
کہ بہانہ اتفاق میں ہی بلا
جو نہ عفو خطا سے یا کرے
جو تحمل سے پاسے اتنی مجال
چاہیے کرنا اعتذار قبول
بس نہیں اس سازشت کا کہیں
میں نے جو بات ابھی بتائی ہی
کوئی مجسما نہیں ہر صاف کہیں

کہ سبب کے ہیں سبب و پوش
کے انکایہ ہی خلاصہ تمام
چاہیے جیسا یا ر تو ہی مجھے
دل کو دل چاہتا ہی کیا ہی چاہ
اور خود میرے خون پائے شفا
یا کرے زیب جسم کسوت فوت
رکھے گا حزم سے حساب ضرور
جان سکتا ہوں تیرے دل کا خیال
پاسکے قابو مجھے حلال کرے
شل اس کے ہو سوختہ دم بھر
اور رنج و غما نہ دیدہ ہی
کبھی پایا ہی دردِ حسانین
ایسی صورت کشیدہ قسمت
نہیں بھولو نگا اپنا سخت جگر
پر اثر ہے علاج ہووے گا
نہیں نیکو موصلت جیکو
ہر طرح افتراق میں ہی بھلا
یا سرکینہ سے نہ عار کرے
کہ گنہ پر کبھی نہ لائے خیال
کرتا ہی آفریدگار قبول
ماتا ہی جو اعتذار نہیں
دیکھتا ہوں دلی صفائی ہی
صاف کتا ہوں کچھ خلاف ہیں

مستعد ہی اگر تو کل پر
کہ ملاقات تجھ سے چاہتا ہوں
جب میں کہتا ہوں تیرے ساتھ وفا
کہا اس نے کہ یہ دفاق تیرا
اور یہ حال ہی کہ میرا نفس
بلکہ جب تک ہی اختیار حصول
فی نہیں ہی کہ کٹ کے ہو و باہر
کہ جو طاقت ہو کچھ نہ ہلاک کروں
غز ووں کے دلوں کا حال کہیں
اور ہو جرحہ نوش شربت غم
اس خبر سے نہیں ہی اسکو اثر
جان سکتا ہی اسکا حال کہان
کہ تو ہو و گیا بیشربے چین
یا دہر و صبر در آئے گی
تو ہی اس سے ہر ایک رو بہار
وصل سے فصل در میان ہو گیا
کہا شہ نے اسے کہ اسی طایر
ہی وہی مرد عقلمند زمان
نہ فقط اپنے یار کی خاطر
تیرا خالق ہی جب غفور رحیم
منفرت عذر خواہی کی ہو جزا
میرے دل میں ریا و رنگ نہیں
نہ مجھے انتقام کا ہی خیال

اونٹ کو باندھ کر تو کل کر
نہ مکافات تجھ سے چاہتا ہوں
کیون تو رکھتا ہی سیر ساتھ نفاق
ہی حقیقت میں دشاق تیرا
اب تلک رکھتا ہی نہیں یہ سبب
نہیں کرنے کا زینہ ر قبول
دوسرے بار تن سے اپنا یہ سر
تیرے فرزند کو ہلاک کروں
کوئی کر سکتا ہی خیال نہیں
اس کے مانند پیشتر کسی دم
اس اثر سے نہیں ہی اسکو خبر
تسخ غم سے جو ہی حلال بیان
قرۃ العین دیکھ کر بے عین
برخلافی طور پائے گی +
کہ زبان ہی ہر ایک سو ظاہر
قرب سے بعد ہر زمان ہی نیک
اس سے کیا خیر ہو سکے ظاہر
اور مرد و نہیں ہی پسند زمان
صاحب اعتبار کی خاطر
کیون نہیں تو ہی تبصہ رحیم
عذر خواہی گناہ کی ہی سزا
صاف آئینہ ہی کہ رنگ نہیں
عفو سے اپنے نام کا ہی خیال

پاپے یار و نیکی راحت ظاہر
تو ہی ممکن کہ ہوں نفردور
لیک جھگو یہ اقتدار نہیں
نقص کلفت زیادہ تر ہوو
مرگ دیکھوں گا ہر زمانِ حاضر
نہیں اسجا معاودت اولی
لاجرم بیکسی کے صحرایں
کہ کسی کو ہو سود کا باعث
پس جو ہر اند کی و سپاری
عیسا جان دینے میں ہی بچار
سو حقیقت میں تجار صفا خدا
پھر مجھے تجھ سے کیا مواخذہ کر
کار پر ہوتی ہی جہانِ تقدیر
ہو رضا پر ضرور پیش قضا
کہا اُسے کہ ہی عیان یہ بیان
ہو کے اصحاب صدق ہی تھیں
کسی مخلوق کو یہ تاب نہیں
کون راہ قضا میں ہو سکے سد
لڑچہ اس پر ہن متفق صفا
یا نہیں چاہیے حفاظت جان
کل امورات میں جو جادہ ہیز
ایسے اسباب ہیں رعایت کے
پر سبب کو مت سمجھ بیکار

اور انکی فراغت خاطر
اور بدخواہی کا تصور دو
کہ کبھی کر سکوں یہ کارہین
راہ الفت کشادہ تر ہوو
نہ سے گی کہیں امان آخر
دیکھتا ہوں بیاعت اولی
خارج بھی اچھے لگتے ہیں پائین
یا زیان کی نمود کا باعث
فی الحقیقت جو خواہش باری
ویسا جان لینے میں ہی بیکار
کوئی فاعل نہ تھا سو خدا
اور تجھے مجھ سے کیا مواخذہ کر
کارگر ہوتی ہی کہاں تدبیر
صبر ہی پر ضرور پیش بلا
کہ ہر مخلوق کو کہاں یہ توان
اسکی دیتے ہیں شاہی ظاہر
کہ کرے اُس سے اجتناب کہیں
کون حکم قضا کو کر سکے رد
لیکن ایسا نہیں کسی نے سنا
جب نظر آئے کوئی آفت جان
اور سود و زیان کے باعث ہیز
بند ابواب ہیں شکایت کے
بے سبب نہیں سبب زنا

اور امانت کرے بقدر توان
سینہ سے خوف دشمنی جائے
جس سے زائل نہ باسی کہینہ ہو
ہی یقین اب جو پاس آؤں گا
اسلئے اس مراجعت سے کہیں
شجر بخت سے وصال کے گل
کہا شہ نے کہ ہر کسی کو کہاں
ہی رضای خدا بغیر نہیں
نہیں مخلوق کو ہر حالت
اسلئے لڑکے نے جو کام کیا
پر لڑکا ہر تمہیں وسیلہ کیا
مجھے بے واسطہ مکر معتبوب
پس رضاے خدا پر رضی ہو
جو قلم کھینچا ہی اٹھا سر پر
کہ کرے رد رضای خالق کو
کہ بیان خیر و شر و سود و زیان
لاکہ کوشش اگر چہ جی سے کرے
جب نزول قضا زمین پر آئے
کہ نہیں احتیاط ہو زیبا
بلکہ ان سب کی یہ ہدایت ہی
اور تمام کا خدا ہی صمان
ای ہر حال پاپے بند سبب
سببوں پر ہمیشہ ہی مائل

بہر تحصیل سود و رفع زیان
دل خائف کو امینی آئے
اور حاصل صفائی سینہ ہو
گر دانپے ہر اس پاؤں گا
کچھ بھی بہتر مجاہبت سے نہیں
ہو گئے دل کو جب خیال کے گل
بے رضای خدا یہ زور و توان
بود شریا و جو دھیک کہیں
مارنے یا جلانے پر طاقت
اور تونے جو انتقام لیا
اپنی بے فاعلی کا حیلہ کیا
کہ ہی معیوب پس مکر معیوب
نہ عبت اُس پہ اعتراض ہو
ورنہ اس خط سے خود کو باہر کر
یا کرے جو نہ راہی خالق ہو
ہوتے ہیں خواہش خدا عیان
پر نہ روکے نہ آگے چھپ کرے
کون چون چرا زبان پر لاکے
یا کہیں احتیاط ہی سبب
اچھی اس بات کی رعایت ہی
سوی اثبات رہنا ہی بیان
بھاگ مت رہ نیاز مند بے
ہی سبب سے اس لئے غافل

کہ ہوں کمزور مثل شیشہ عیان
 اس حد لا تو ہوا بگینہ مثال
 اور ہی معذرت سے آمادہ
 اور ہی شرع الہی سے حرام
 جب ہو دشمن سے اعتماد
 اور مقبول نعم سے ہو کمان
 اہل تحقیق نے کہیں زیبا
 اور کچھ رنج ساتھ سے آئے
 اب کھلا دل تیرا تمام ہر سخت
 جب اُسے بیوفائی سے ہر عار
 کہہ گئے ہیں وفا سے عہد ہر نیک
 کہ گری حسن عہد کی دیوار
 ہو و فرزند کے ملا سے دو
 چاہتا ہے کہ کر کے مکر و فریب
 کیونکہ شہ جشام شاہی میں
 لیتا ہے اپنا انتقام ضرور
 سینہ بین کینہ ہے چھپا ایسے
 ایسا افر و خہ یکا یک ہو
 اور دیے بہت سے تر ہوں
 شعلہ قہر سے امان ہی نہیں
 کہا شہ نے عجیب حالت ہے
 ورنہ بیات ہے نہ ناممکن
 قبرہ نے کہا کہ کوئی بشر

تو ہی پر زور مثل سنگ گران
 تجھے اُس سنگد لگا کیوں خیال
 کہ کرے ڈرتے دل کو آزاد
 صلح ارباب دشمنی سے دوام
 چھوڑتے دل سے عقدا و خد
 صرف ظن ہے کہ وہم سے ہو عیان
 چشم تصدیق سے نہیں دیکھا
 رشتہ اُس نے تھ سے جائے
 تیرے دل سا تر کلام ہر سخت
 کیوں تجھے بیوفائی سے ہر کا
 راہ الیائین پاک جہ ہر نیک
 ہوئی ارکان دوستی سما
 اور پاداش کے خیال سے دو
 لیوے پاداش دیوے لکھ شکیب
 گرم ہوتا ہے کینہ خواہی میں
 کچھ نہ کچھ دیکے اتنا ضرور
 رکھ میں ٹھنڈا کو پلا جیسے
 کہ جان سوختہ بلا شک ہو
 مثل دریا بہت سے برہو ہوں
 دست مکان میں بھی ان ہی ہوں
 تیری یک جانبہ مقاتل ہے
 بلکہ دیکھی ہو دائما ممکن
 کر کے اس قدر نکوئی اگر

نہ ترے وصل کی ہر تاب مجھے
 گرچہ اس وقت بادشاہ زبان
 کہ نہیں مانتے ہیں اہل خرد
 اپنی جان سے ہر احتیاد اگر
 کہا شہ نے کہ ہر گمان سے
 کہ اجا کو روز ہجران سے
 کہ ذرا اشتباہ ہو ظاہر
 نہیں مانا تھا بیوفا ایسا
 گو نہیں خوار کوئی سگسا کین
 باز مت آ وفا شعاری سے
 قبرہ نے کہا بجسائے صفا
 نہیں ممکن کہ بادشاہ زبان
 اب جو مجھ کو پکڑ نہیں سکتا
 چاہیے ڈرنا ایسے کینہ سے
 اسلئے جب مجال پاتا ہے
 منتقم جانتا ہے فرصت کو
 گو نو گرمی کا اثر اس میں
 اُس سے یہ دودا انتقام رہے
 جب تک اس کو بیکہ کچھ نہ
 قہر کا شعلہ جب بھڑکتا ہے
 دونوں جانب جو ہر نظری
 کہ کدورت سے ہر صفا ظاہر
 کہ محبت کی پاسداری کرے

تجھے بہتر ہے اجتناب مجھے
 رکھتا ہے مہر کی نگاہ عیان
 سخن اہل بغض و حق و حسد
 قول دشمن پر اعتماد نہ کر
 ترک یاری نہ دوستان روا
 کہ بین آگاہ سوز ہجران سے
 دوستداری کی راہ ہوا آخر
 نہیں جانا تھا بے صفا ایسا
 پر وفا دار کوئی سگسا نہیں
 پھر نہ پیمان دوستداری سے
 کیسے قائم کروں سراسے وفا
 نہ دے نفرت کو دل میں اہ نہا
 زور قوت سے نہ نہیں سکتا
 رکے نسبت جو شہ کے سینہ سے
 نہ عوض کا خیال جاتا ہے
 عذر خواہی کی کسوخت ہو
 جو لگے قہر کی شہر راہ میں
 کہ ترے مغز سے تمام برآے
 کہیں قانون سینہ میں ہی نہا
 خشک اور تر کو پھونک سکتا ہے
 نہ تو تقریب اثر تیری
 اور بے مہری سے وفا ظاہر
 اور اظہار شہ طیارچی کرے

دیکھتے دیکھتے حیات گئی اور ہر پاپیہ حراست سے جانتا ہوں کہ اقتدار کی لگ سوزن کبر کا مگاری سدا جس جگہ شیر عجب شاہی کا پس ہی ہی بیان صلاح مجھے تیری خوی پلنگی سے ترسان جیسے وہ بادشاہ نیک خصال	نہ ابھی دن گیا نہ رات گئی سود سہ ماہیہ فراست سے نہیں ہوتی ہی اختیار کی لگ رشتہ جبر جو ہی پیچھے لگا دم بھرے انتقام خواہی کا اسی میں ہی عیان فلاح مجھے بھاگون مانند آہو کے ہر آن لایا ہی ہر خوشی ایک مثال	دیکھ کر نیکی و بدی خصال اس قدر پایا ہی کہ وافی ہی پھونک دیتی ہی اصل بیان کو سیتی ہی چشمہ اے عہد صفا نہ تعلق نہ روبہ بازی دمان دوری ہوش میں نہیں جانوں کہ نہیں ہی ضعیف کو یہ مجال شاہ نے پوچھا کیسے ہی یہ بیان	میں نے پایا ہی تجربہ میں کہاں ہر خود عمر بھر کو کافی ہی نہ امان اُس سے دیکھی ہی جانکو کس کو ہی پھر جاسے جہد وفا کرے زہار چارہ سازی عیان خواب خرگوش میں نہیں آؤں کہ کرے دشمن قوی سے جلال قبرہ بولا ایسے ہی یہ بیان
--	--	--	--

حکایت

ایک تھا بادشاہ ترکستان تو بھی رہتا تھا لوگوں پر بہتر رکھتا تھا اپنی سر بلند کیا پا بذل شامل سے اہتمام مل نہ سکندر نہ جم نہ دارا تھا کہ کچھ ایک مل میں جو خطر پایا شاہ نے دیکھ کر کہ یہ بدخواہ بھول کر اپنی حکم برداری ایک اندر ز نامہ زیبا ہوا مائل بلائے پر ہر آن کہ تھا ہر ایک مرد آزادہ ہو رہا امت دال سے گذرا سنگ پر شیشہ شیشہ پر سنگ آئے	صاحب تخت و جاہ ترکستان نظر پرورش سے سایہ فلک سرطاؤس باغ چرخ سدا پورا کرتا تھا کل مرام دل وصف تینوں کا آشکارا تھا خدمت شاہ سے حذر لایا چلا بے انقیاد کی بدراہ چاہتا ہی یہ حکم سرداری بادشاہانہ لطف سے بھیجا جان جانا گروہ سرگردان جانے بہر نہر آ مادہ ہو دستی کی جاں سے گذرا دونوں حالت میں شیشہ ہی آئے	اسکی ہمت کا ارجمند رہا اسکا غقماں سر بلند ہوا عدل کامل سے کام رکھتا تھا خسر و تاج بخش تخت نشان اُسکے ارکان سلطنت سے ایک اور آما دہ جنگ پر جا کے پاکے عصیان کی اپنے دلیں کینہ دیر نہ جوش لایا ہی اُسے نخوت سے ہیج جانا آئے جلد ہی تھوڑے عرصہ کے اندر شہ نے دیکھا ملائمت کی دوا بھیجا پیغام اُسے کہ تو اور میں جو تجھے التفات خاطر ہی	کر تا تھا جز سما پسند نہ جا سر بلند ہی سے ارجمند ہوا ملک کا انتظام رکھتا تھا تھا سرتاج و تخت گنج فشان نہ تھا اعیان مملکت سے نیک کیا اُسکے عدو کو ہر کا کے لایا طغیان کی اپنے دل میں جاہ برتری کا فروش لایا ہی بلکہ نفرت سے کچھ نہ مانا آئے کر لیا جمع لشکر تندر دے گی اسکے مزاج کو نہ شفا دونوں مانند سنگ و شیشہ ہیں اس مثل سے یہ بات ظاہر ہی
---	--	---	---

کہ ہر درد شکم سوا ہر آن
نہیں پاتی تھی درد کل جان
جلد دے لاکے امی طیب دوا
بہ تحقیق سال بیماری
کہا اُس نے کہ امی شفیق زہان
سکے مانگی طیب نے وہ دوا
سکے بولا کہ امی نکو انجام
اپنے دل میں ذرا تصور کر
ہی مجھے دردِ بطن کا قاتل
کہ بڑھائے گی روشنی نگاہ
اسلئے کی ہی یہ شاں بیان
میں سمجھتا ہوں کیا مناسب ہو
بادشہ نے کہا کہ ایسی بات
نہیں ممکن کہ دشمنی کی راہ
پر جو آہستہ خرد سے ہی
شعلہ کین جو سراٹھاتا ہو
زہر لگتا ہی گرچہ وقتِ نوش
غصہ مت لا کہ پر شقاوت ہی
برق ہی بے قرار گرمی سے
گرچہ باران بھی سنگ سار کرے
سستی جو کرتا ہی مخافت میں
اور یہ کار ہی بہت دشوار
عمر کھوئی ہی دیکھتے ساری

کچھ خدا کے لئے تباہِ رمان
شل سبل تھا درد سے غلط
ترتا ہوں آکے امی طیب بچا
تا کہ ہو دے معالجہ کاری
اک جلا سا ذرا سا پارہ مان
بنیش چشم کرتی ہی جو سوا
ہزل و بازی کا ہی نہ یہ ہنگام
مجھے اس وقت مت متحر کر
دارو سے چشم سے ہی کیا حاصل
اور پہچانے گا سفید و سیاہ
کہ تیرے دل کو ہو یہ حال غیاں
اور کیا جھکو نامناسب ہو
ہوئی ہی تجھے جیسے سی بات
ہو کہ بالکل ہی امینی کی راہ
ستد عقل کی سند سے ہی
اپنے مقدور بھر بھاتا ہو
لیک لگتا ہی نوشِ وقت ہوش
غصہ کو کہا کہ پر حلاوت ہی
بھر ہی پاؤں دار نرمی سے
نہ کبھی دل میں کچھ غبار بھرے
آپ کو ڈالتا ہی آفت میں
اسکو آسان نہ جان تو زہنا
چرخ مکار کی یہ مکاری

اور چکر کے گر پڑا نیچے
گر یہ زار زار کرتا تھا
ہی طیبو نکا قاعدہ یہ عیان
اسلئے اس طیب نے پوچھا
تھا جو سختی میں کو بیہ سے نکم
کہ ضرر آگیا ہی آنکھوں میں
نہ ہی یہ وقت ٹھٹھے بازی کا
تنگ ہی دردِ بطن سے میرا حال
بولا نقصان چشم زائدہ ہی
پھر نہیں کھائے گا جلّی ہوئی نا
کہ نہون ایسا بخیر دہر گاہ
ایسا دانا ہوں میں بفضلِ خدا
دوستوں میں ہمیشہ ہوتی ہی
اور بالکل موافقت ہو جا
سوسد آب بردباری سے
شرت عفو ہی بظاہر تلخ
حلم میں زہر پر غمی ہی عیان
برق اگر جان ستاتی ہی
اسکی ہستی ہی ایک دم قائم
کہا اُس نے کہ یہ شل ہی عیان
وہ جو کرتا ہی سہل انگاری
کارِ مشکل میں تو نہ سستی کر
اس دعا باز دہر کی باتیں

پھر اٹھا اور پھر پڑا نیچے
دردِ دل سے پکار کرتا تھا
پہلے پہچانتے ہیں وجہ و نشان
کہ بتا کھا کے آیا ہی تو کیا
جھونکا ہی اُس سے یہ نور شکم
اور اتر چھا گیا ہی آنکھوں میں
وقت ہی مرگ و جان گذار کیا
تجھے درانِ چشم کا ہی خیال
تجھ کو درانِ چشم فائدہ ہی
جس سے درد شکم ہوا ہی عیان
کہ نہ پہچانوں نیک و بد ہر راہ
کہ کروں نیک و ربد کو جدا
دوستی کو ہمیشہ کھوتی ہی
ایسی بالکل منافقت کھو جا
عقل صائب کی دستیاری سے
پر فرہ دیتا ہی نہ آخر تلخ
لیک تریاک خورمی ہی نہان
اپنی ہستی وہاں نہ پاتی ہی
اسکی ہستی نہیں ہی کم دائم
گویا اندر زبے بدل ہی عیان
دیکھتا ہی خیر و دشواری
جو رکھا چاہے تو درستی پر
مہر کی دن میں توہر کی راتیں

کیون ہوا اسکا اس طرح قاتل وہی شربت جو اسکو تو نے دیا گاہی شہا بندہ کو جو قہیمہ کیا ہوا یہ شکے شادودہ ناشاد کہ ہر چشم پس سے نور گیا اسلئے جو زیان ادہور اہی اور دل عود سایہ ناخن غم اسلئے ہجر اختیار سی نہ چاہ قبرہ نے کہا بسا ہر مگر اور دل ہی مقام کینہ ہی پس زبان جو کچھ برائے کین نہیں کہہ سکتی رہیں یا ہر دروغ اسلئے ایک کا ہر ایک گواہ پس گواہی دل سے ہی یہ عیان جب نہیں ملتا ہی عیان نہان اہی ملک رکھتا ہوں فیست رکھتا ہر وقت زخم تاب کنا تیری ہیست اب نہیں ہر رفا لگا دینے جسے طیب دوا	کیون کیا نیہ نسیج بطل نکرین تاکہ جیسا تو نے کیا مین نے تیری فرح کو نیہ کیا ہوا مطرب قصاص سے آزا دل سے کچھ اس ضرر سے سزا ہجر سے کر گمان کہ پورا ہی ابھی چھیلے گا میرا سینہ نہ کم چاہ کر دل سے ترک یار نی چاہ دل میں کس شخص کی رہا ہر نظر ہی تو دل میں قیاس کینہ ہی ششبیہ ہر نہیں سزا می یقین رہت گونی کا پاس کیا ہی فروغ کل بدونیک کا ہر نیک گواہ کہ ہر بالعکس دل سے تیری زبان کیا یقین ہو گواہی سے یہاں جانتا ہوں تیری سیاست میں کر تا ہی کوہ سی رکاب گران تیری ہیست سے انہیں ہر نیا انکہ کی پٹ میں جو درواٹھا شاہ نے پوچھا کیسے ہی یہ بیان	کم نہیں اسلئے غضب مجھ کو قہر سے شاہ کو جو پایا آگ پس اگر تو مجھے کہ گیا ہلاک اسلئے دی ہی یہ مثال بیان اور اب تو سچا کہ ساز فراق ابھی ہووے گی تیری رجا نہ ہمیشہ ہی اتفاق بیان کیون جدائی ہی تجھ کو مجھے بیان کیونکہ ہر چشم کی نہ دل میں جا دیکھ سکتے ہیں حال ظاہر کا کہ زبان ترجمان دل ہی فقط لیک ہوتی ہر اتنی دلو تو ان دل کے حبسے ہیں دل بیان مجرم کہ زبان کرتی ہی عیان جہاں اُس پہ قربان ہزار جان ویز نہیں غافل تیری عقوبت سے اور کرتا ہی مثل بادوزان اور میرا ہی ایسا حال نہیں وجہ پوچھی تو ایسی کی ظاہر قبرہ بولا ایسے ہی یہ بیان	چاہتا ہوں کہ دون میں اب چھو ایسا مطرب کو یاد آیا راگ کر گیا اپنی کل فرح تہ خاک کہ تجھے ہووے میرا حال عیان باقی کو کرتا ہی نیاز فراق قامت جنگ سی حمیدہ دوتا ایک دن ہو گا افراق عیان جب الی ہی مجھ کو تجھے عیان دیکھ سکتی ہی پھر یہ دل میں کیا نہیں پاتے خیال خاطر کا کہتی ہی جو بیان دل ہی فقط حال ہوتا ہی دلکا دلو عیان نہیں ویسے لب و زبان مجرم یہ ترے دل میں نہیں نہان ہوتا ایک جسکے دل و زبان ہوں نہیں جاہل تیری صعوبت سے وقت جملہ سبک تراخی عیان کہ ہوا اس شخص سے مثال کین کہ یہی نیک ہی تیری خاطر
---	--	--	--

حکایت

رہتا تھا آگے ایک مرد بیان	ہوا اسکے شکم میں درد عیان	رگ سے تھا قریب بیچارہ	گیا پیش طیب بیچارہ
---------------------------	---------------------------	-----------------------	--------------------

تھاشب و روز تو ہی مجھ صحت ہوئی ظاہر محبت پدری ایسے تیری اور کی چاہت اُسکے دیدار میں مزہ نہ ایسا مت کر کہ یہ بھی اتھ سے جا حال تیرا ہی نیک خواہ کے تہ	تجہ سوا اور ونسے تھی کم صحت ہوئی باہر محبت جگر کی زندگی کرتا تھا رفاہت دید سے پیار میں مزہ نہ مونس وقت جو ہر ساتھ سے جا جیسا مطرب کا ایک شاہ کے تہ	اور جب قس سے یہ پس پرایا دیتے اُسکی استراحت کی اب لگی اُسکو چشم زخم زہا پر ابھی شوق گفت گو تیرا اور میں باقی عمر گوشہ نشین پوچھا اُس نے کہ کیسے ہو یہ بیان	اُس سہی است جگر پرایا اور اُس میں تیری شراکت کی گو ہر با صرد میں آیا زبان ہر سفر جہاں ایک رو میرا غم نہائی سے ہوں گوشہ گزین کہا شہ نے کہ ایسے ہو یہ بیان
---	---	---	---

حکایت

رکھتا تھا ایک شاہ مطرب ایک ایسی امان میں دلفریبی تھی ارغون ساز چنگ پشت سما اس طرح کی تھی انبساط انگیز بلکہ کیوان ہو چرخ پر رقص اُسکی تسلیم پر مستدر تھا تھوڑے عرصہ میں ایسا شوخ سکے ہر ایک نے سراہا اُسے گوشہ خود ساز کرتا تھا استدرا اُس پر مہربانی کی سکے آواز خود عالم سوز لگی مطرب کے دل میں ہنس یہ خبر بادشاہ نے سنی جب کہ نہیں جانا یا فرحت ہوں ایک تہ تیرے ساتھ جوں میں	جو تھا ہر ایک اہ مطرب نیک سننے ہی جان میں شکیلی تھی خوش نوا تر نہ اُس سے دیکھ سکا تھی دلا ویز اور نشاط انگیز مثل زہرہ سننے اگر امان علم سکھلاتا تھا مقدرا اپنے استاد پر بھی فوق لیا بڑھکے استاد سے بھی چاہا گوش نہ امید باز کرتا تھا کہ قرب سے قدر دانی کی دل شتاق میں تھا کم سوز بے اثر دیکھا ہی نہ کار حسد کیا مطرب کو اپنے آگے طلب رات دن دوستدار فرحت ہوں دوسرے اسکے ساتھ خلوت میں	نہ فقط اُسکی تہی نوا شیرین پاے دانش میں کھتا تھا نہ بر بادشہ دل سے اُسکو چاہتا تھا ایسے مطرب کی خوش نوا اگر گوش الغرض اپنے فن کا تھا استاد جلد ہی گانے اور بجانے میں علم موسیقی پر ہوا حامل پڑھکے اچھے فرح فراشتا شاہ کو اُسکی تربیت کا خیال اور سننے لگا صد اُس لگا کرنے ہمیشہ بزم مطرب نہ کرے کوئی ایسا کام کیا ناراض نہ تھا اب کیا اور رکھتا تھا دیکھ چکی فرح کہ جو ساز زندگی تہی تجھے عین	بلکہ تھی گانے کی اد شیرین نہ خان کھتا تھا بہت شکیب سکے نعمات کو سراہتا تھا کہ خوشی سے اُسے ہوا پر ہوش بادشہ کا تھا ایک خانہ زاد ہو الا ثانی اُس زمانے میں ہوا قول و فعل سر کامل کرتا تھا تیز شوق کا باز آ ہوا دیکھا جو کا فضل و کمال دم عیسیٰ کا حسین تھا اعجاز لگا بڑھنے ہمیشہ عزم مطرب اپنے شاگرد کو تمام کیا نظر قمر سے خطاب کیا نہ تھی خفی یہ دو فرح کی طرح تو نواز زندگی تہی اُس نہان
--	--	---	--

تھی دل و جان ہی ایسی کی رہی
کھانسی کی خاطر اُس میں ڈالیا
کھین گونہ گونہ بگوشہ جانے لگی
رات کے وقت جب ہر گھر آئی
مستی کو یہ لینے آیا ہی
بولی چلا کے میں نہ مستی ہوں
مستی سے اگر ہی کار تجھے
پڑتا ہی جب بلا سے کار کہیں
تیری خدمت سے توشہ گیر ہوا
نا تو انی تن ہی کار خیال
آتش ظلم پر کباب کہیں
اسے کیا سوچے جسکا نور نگاہ
اور وہ نور دیدہ پر غم
بحر افسوس جوش کھائے گا
آتش حیف زور لائے گشت
بلکہ اُسکا کوئی کٹا رہ نہیں
اب خدا سے ہر دست بستہ نیا
نہ کھوں عقل سے تعلق جو
دوستی میں اگر عیان ہر قصور
باد شہ نے کہا بجا ہی مگر
کیونکہ ہر فعل کی بجا ہی سزا
بلکہ شہزادہ کی سزا زائد
اپنے دل میں ذرا تصور کر

کہ چراگاہ سے آئی اسکی گاہ
نہیں نکلا جو پھر نہ لاسنہ
اور وہ دیکھ بھلائے لگی
صورت بوالعجب نظر آئی
دھونڈتا پھر تا ہی نہ پایا ہی
زن فرقت اور محنتی ہوں
اسے لے جا مگر نہ مار مجھے
خود کو خود کے سوا ہی یار نہیں
حاقبت تھک کے گوشہ گیر ہوا
کہ نہیں اٹھ سکے یہ بار نوال
اور دل کو ہوا مضطرب نہیں
ہو وے تاریکی فنا میں تب
اور شادی سینہ پر غم
متموج خروش لائے گا
دلکی تسکین کا جلائے گشت
دیکھتا ہوں تو آشکارہ ہیں
صبر کا بھی ہوا شکستہ جہاز
مان لون اس تری تعلق کو
بعد شرفین درمیان ہی ضرور
تیری جانب سے ابتدا ہی اگر
نہ سزا کے لیے روا ہی سزا
ہو تو انصاف سے بجا مائد
ہر تصور بجا تنفر پر

دیکھا مٹنچ میں دیکھ ہی دہرا
تھکی مٹنچ سے دیکھ کو لیے
پیر زن بھر میں تب نہ تھی حاضر
نہ ذرا عقل سے سوال کیا
دری ل میں کہیں یہ لے میرا
تو لیا چاہے اسکی جان کو اگر
بے بلا پیار آشکارہ کیا
اب مجھ ہوا عسلا لوت سے
نہیں قوت کے راحلہ میں ہوا
کو نسا اس قدر ہی سخت جگر
نہ کرے کس طرح وہ آہ و فغان
کیون نہ دل کو باعث آلام
یعنی نسر زنا رجبہ جون
ہو گا گرداب اضطراب جہان
پڑا ہوں ایسے بحر غم میں ہیں
جانتا تھا کہ ہو و گیا حاصل
ایمنی تیرے ساتھ میں ہو نہیں
تو جو کتا ہی بات یاری کی
وصل میں ہو کہیں ہلال عین
لیک ہی تو نے انتقام لیا
حکم انصاف ہی اسی پر تھا
پس جان معدلت کی صورت
کہ نہ پیدا ہوا تھا جب یہ پھر

بوسے جانا کہ شور بہ ہی بھرا
اور منہ اپنا دیکھ کو کئے
گامی آئی تھی کب نہ تھی ماہر
ملک الموت اُسے خیال کیا
مستی جو اسے ملے نہ بیان
اُس طرف جا کہ وہ ہوا سکا مقرر
اور وقت بلا کٹ رہ گیا
نرہا کار کچھ خسل لوت سے
کہ اٹھائے پھر اب یہ بار گران
کہ اگر دیکھے اپنا سخت جگر
جسکا یزاد جاے میوہ جان
دور ہو جسکا باعث آرام
یا دوائے گامیرے دل کو جہان
دو بے گشتی و تداروہا
کہ اخیر اُسکا ہی عدم میں عیان
صبر سے ایسے بحر کا ساحل
دشمنی تیرے ہاتھ میں ہو نہیں
ہر حقیقت میں گھات خوار
ہجر ہتر نہیں وصال دہان
ابتداء نہیں یہ کام کیا
حاکم صاف بھی یہی کرتا
اس تنفر کی کیا ضرورت ہے
کون مونس تھا میرا شام و صبح

کہ اُسے چاہتے ہیں خاص و عام نہیں رکھتا ہی دوسرا یہ قدر مانا میں نے کہ جانے گا فرزند زہے گا خیال منہ زندی کیونکہ جو کوئی یار کرتا ہی دل بھی حاضر ہی جان چھیٹ کر دیکھا ہی ڈرتا ہی دل جانے اپنی ہی جان کی چاہتا ہی اُن نہ سنا ہی مگر بگوش خیال	بر ابقایِ نسل و یاد نام ماہ ناقص ہی دوسرا یہ بدر مثل فرزند مانے گا ہر چند ہو گا اُلٹا مآل منہ زندی اور اُسے آشکار کرتا ہی جو فدا چاہے تیری خاطر ہی نہ مدد کرتا ہی دل جان سے یار کی جان کی چاہتا ہی کہا پیرزن اور اُسکی بیٹی کا حال	جانتے ہیں اُسے برا بر خود تو اگر چہ مجھے بنائے پسر پر یقین ہے کہ رنج و آفت میں مجھے اُس وقت بھول جائے گا کہ دل و جان سے پیار رکھتا ہوں پر جو آتا ہی امتحان کا رن یار کو خوار چھوڑ جاتا ہی مرد مرنا ہی غیر کی خاطر شاہ نے پوچھا کیسے ہی یہ بیان	ماتے ہیں اُسے سراسر خود نہیں ہونگا تجھے بجا پسر فرق آئے گا اُنل مرافقت میں خود کو ایسا ملول پائے گا نہ دل و جان سے رکھتا ہوں یعنی تکلیف جانتاں کا زمان رشتہ کار توڑ جاتا ہی نہ فقط اپنی خیر کی خاطر کہا اُسے کہ ایسے ہی یہ بیان
---	--	--	---

حکایت

کہتے ہیں ایک زال کہ نہ سلا رخ تابان سے حیرت افزا تھی ایسی شیریں و کلام شیریں لب لگی ناگاہ چشمِ زخمِ زمان تھی حرارت سے یہ بخین تاب ہوا نازک بدن شکستہ حال اور رورور کے مثل ابر بار نہیں تجھے بیان غریزہ جان کہتی تھی ہر سحرِ باد و فغان اور جو تیری ہی ہوئی خواہش کر میرے دم جو میں باقی کم الغرض مہر مادی جو تھی	جسکا ابر تھا ہر طرح سے حال سہ کامل کی غیرت افزا تھی رکھتے تھے گوشِ کام شیریں لب متاثر ہوئی وہ سرور و ان نہ رہی تازہ یا سمن میں آب جس طرح زلف کے شکستہ بال کہا کرتی تھی ایسے لیل و نہا تیری خاطر کروں جان بیاں ای خد بخش اسکی جان کو اباں کہ ہو دنیا سے ایک کی کاہش اور دنی اسکو جو میں باقی دم رات دن ایسی ہی دعا گو تھی	رکھتی تھی ایک دختِ ہشتی ناز ریشک سے خور کو خوبا تھا سوز حسن میں دیکھنے کے قابل تھی اور ہی گلشنِ جوانی ہوا سُبل پر شکن ہوا بیتاب پیرزن اُسکے گرد پھرتی تھی اسی کہ تجھ پر فدا تری مادر چاہتی ہوں نہ درد سرتیرا کہ ابھی تک نہیں رسیدہ جوان تو گرا اسکے عوض میں جبکہ قبول میں اگر چہ ہوں بال ہی غم سے اپنی دختر کو اپنی جان ہر گاہ	جسکی تعریف دلربائی تھی عام آبِ نخلت میں ڈوبتا تھا رور نازقہ تھا چشمِ قاتل تھی ارغوانی سے زعفرانی ہوا ہوئی خوابیدہ رگن بخواب ضعف سے اٹھتی اور گرتی تھی لیوے تیری بلا تری مادر صدقہ چاہے تو ہی یہ سر میرا اور ہی بالیقین ندیدہ جہان کہ ہوں فروت زندگی ملو کم نہ ہوا سکا بال ہی غم سے چاہتی تھی دیا عیان ہر راز
---	---	---	---

دعیان دل سے یہ ارادہ ہوا
اب یہ ایسا ہی عقل کا ہر آن
نہ پڑوں تیری چاہ میں اگر
کما شہ نے اسے بجائے جو اب
لیک یہ جانا بھی ہی الزم
اسلئے کہ نہیں ہی تیرا قصو
کہ کیا بے بصر ہی سکویاں
نول میرا کبھی نہ سست سمجھ
میں سمجھتا ہوں انتقام کو عیب
بہی پیشانی ہنر پہ کین
بلکہ ایسا ارادہ رکھتا ہوں
اور وہ جس سے مجھ کو آئے زیا
رے جہ سے بدی جو کوئی کہیز
کہ نہیں چاہے جو خطر جی کو
کہ کر آزدہ پر ہزار حسان
بلکہ نفرت زیادہ تر ہوگی
جو دل آزدہ تجھے ہی نیرا
کما شہ نے کہ رکھ نہ دل پر بند
گو تین تیری جنیت سر ساتھ
اپنے یار و تنج بد نہیں کرتے
اپنے مخصوص اقربا سے کہیں
اقرباؤں کا لکھ گئے ہیں حال
اور جو رویاں ہی شل ندیم

اور مجروح شاہزادہ ہوا
کہ اٹھاؤں نہیں تیرا فرمان
کسی آفت کی چاہ میں جا کر
تیرا کنا ہی مقتضای صواب
بادی ظلم ہوتا ہی ظلم
کہ بدی کی سزا بدی ہی ضرور
نہیں بچنا یا اسکی جان کو زیا
رہت کتا ہوں یہ درست سمجھ
کہ ہی مردوں کے نیک نام کو عیب
دست رد اپنا مارنے کا نیز
نہیں کمتر زیادہ رکھتا ہوں
منفعت دیکھے مجھ سے جازیا
کبھی دیکھے بخر نکوئی نہیں
یار نیز ار سے حذر نیکو
پر کر گیا نہ ایک کار حسان
تیری تدبیر بے اثر ہوگی
پھر مراعات اس سے ہی بیکار
کہ سمجھتا ہوں میں تجھے فرزند
تو ہی ہی ایسی انیت سے رہا
دوستدار و تنج کہ نہیں کرتے
پیش آتا کوئی جفا سے نہیں
کہ ہیں مان باج و ستون کی مثال
اور بیٹی عیان ہی شل غنیم

اور جو ہو گیا ہی ایسا قصو
نرکھوں تیرے ساتھ کار کھی
یہی بہتر ہی استرازا کروں
ہر فضیلت کا فائدہ آہین
پس ہی مجرم زیادہ میرا سپر
بلکہ پھر بھی یہ لطف خاص کیا
اسلئے مجھ کو تیری چاہت ہی
جہ سے بے واسطہ فراق نہ چا
اور رکھتا ہوں دل نشان ہر آن
اور نہیں دیکھنے کا رو عیب
کہ بدی کا عوض بدی نہ کروں
خونین رکھتا حیلہ جوئی کی
کہا اسنے کہ اب میرا آنا
اور ہیں لکھ گئے بزرگ زان
تا تلافی نہ مانتہ آئے گی
اسلئے استرازا لازم ہی
کر گیا اتنی بدگمانی بیش
بلکہ تجھ کو زیادہ جانتا ہوں
کہ نہیں دوسرے کسی سے مجھ
انتقام آنے چاہتا ہی کون
قبرہ نے کہا کہ اہل خسرو
اور سجائی ہیں شل یار بیان
شل بیگانہ اور خویش و تبار

نہیں کرنا تھا مجھ کو جیسا ضرور
نکروں تیرا اعتبار کبھی
تیری خدمت سے بے نیاز رہوں
اور حکمت ہی زائدہ آہین
کہ ہی بے وجہ مارا تیرا سپر
کہ نہیں بچہ کا قصاص لیا
اور تجھ کو نہ کچھ کراہت ہی
میری خاطر یہ رنج شاق نہ چا
عفو ہی خوبی جو ان مردان
چشم اقبال کر کے سو عیب
نہ ابھی ہو سکے کبھی نکروں
بلکہ رکھتا ہوں استگوئی کی
نہیں ممکن کہ کہتے ہیں دانا
جو ہر طور سے سترگ زان
کبھی آزدگی نہ جائے گی
جد و جد پر نہ ناز لازم ہی
کر گیا جتنی مہربانی پیش
اس سے تجھ کو زیادہ جانتا ہوں
چاہتا ہوں میں اپنے جی سے تجھ
چاہتا ہی سراہتا ہی کون
جو خرد مند و غنیم ہیں اہل سند
ثال و تم آشنا شاعر عیان
لیک بیٹے کو ہی یہ قدر و وقار

اُن جفا پیشونچ نکالی تیغ
مثل در ماندہ چار سو دیکھا
پر کلنگون کی ایک صف برتر
کامی کلنگو ہوں مبتلا بلا
تم میرا کینہ لیجیو ان سے
کہا کتے ہیں مجھ کو دانا دل
کہ خرد سے ہی سرسبز خالی
کہ نہیں ہوتی نیک بخر دی
تسے کسا ہوں انتقام کی تہا
پر نہیں جانتے مشہد اسکا
کہ جزا سے نہیں عمل ہی جدا
صاحب ہوش ہوش رکھتا ہی
نہ تھے ایسے کہ گوش ہوش تھے
مار کر اُسکو اُسکا مال لیا
غوطہ زن آجست جو میں ہو
ایک مدت اسطرح گزری
چور بھی ایک گوشہ میں اگر
کہ لگے اُن پہ مارنے چکر
تب کیا اپنے یاروں سے یہ کلام
ایک شہری نے جو سایہ کلام
اُسے سب کو بکڑ لیا فی الحال
جو ستمگاری کی چڑھائے گمان
اسلئے کی ہر یہ مثال بیان

مارنے کے لیے سنبھالی تیغ
نہ مددگار آرزو دیکھا
اڑی جاتی تھی اک طرف سر پر
نہیں دانا کوئی سو ا خدا
صاف مت سینہ کیجیو ان سے
بولے کتے ہیں مجھ کو لا حاصل
ہی خرد سے اگر لبشر خالی
آدمی کو ہی ایک بیخ ر دی
سنو گے دل سے تو ہر کام کی
وہ جو ہیں کلنگ کو رو کر ہجا
زندگی سے کہیں اجل ہی جدا
ایسی باتوں پہ گوش رکھتا ہی
گوش ہوش انکے حق نبوش تھے
گھر کو قتل سے انتقال کیا
تلاشی ہر ایک سو میں ہوئے
عمر جو گزری بیفرح گزری
ہوئے تھے ایسا تادہ اُس جا پر
اور بے ڈسب پکارنے تھک کر
ہنس کے اک چور نے بطنز نام
دوسرے شہری سے کہا یہ تمام
سبے سختی سے کر دیا قبل
تیر لغت کا خود کو پاشان
کہ رہے شاہ کو یہ حال عیان

دیکھ کر اپنا جہد بیکار
ایسے صحرا میں جو تھا وحشت ناک
دیکھ کر انکو اُسے دی آواز
یہ شکر ہلاک کرتے ہیں
ہنس کے چوروں سے اپو چھا
کہ سزا دل ذرا نہیں دانا
قتل اُسکا نہیں زیادہ گناہ
بولا جب یہ غبار ہو گا نہان
ہر عمل کے لیے سزا ہی ضرور
تو بھی کرتا ہوں نکوین ظاہر
ایسے تبدیل پاتا ہی ہنگام
اس طرح کے بہت کلام کہے
گر چہ رکھتے تھے اچھی چشم خیال
خبر قتل پہنچی شہر میں جب
کہ کہیں قاتلوں کا پائین پتا
پھرتے تھے ان کی ہی نگاہ میں
ناگمان وی کلنگ لائے وہاں
شہر کے لوگ آئے تھے جو دانا
کہ مگر کر کے اتنا شور و فغان
ایسے ہر ایک کو کیا ماہر
بالقصاص انکا اختتام کیا
اس زمانہ میں کون کے ستم
کہ مکافات کا تقاضا تھا

متحیر ہوا یہ بے چسارہ
ایسے بیدا میں جو تھا وحشت ناک
اور فریاد ایسی کی آواز
یہ کچھ خدا سے نہ باک کرتے ہیں
کہ تبا نام رکھتا ہی تو کیسا
اور ہم نے یہ بالیقین جانا
بلکہ ہی بالیقین زیادہ رفاہ
تھیں یہ آشکار ہو گا عیان
نیک و بد کے لیے جزا ہر ضرور
اب نہ سمجھو گے سمجھو گے آخر
بعد آغا آتا ہی انخسام
پر اثر سے تھی تمام رہے
نہ حقیقت کا دیکھتے تھے حال
پڑے شہری غضب کی نہر میں
اور انھیں قتل کی دلائل نہرا
روز عید آئے عید گاہ میں
اور چور و نکو تنگ لائے بیان
بھولے درد و وظیفہ کے فغان
داد دانا دل آج لین گے بیان
بلکہ حاکم کو پھر کیا ظاہر
خون ناحق کا انتقام لیا
خود بنے عبرت زمانہ نہ کم
ورنہ مجھ سے ضعیفین کیا تھا

لیک جو مرغ پھنس کے جال سے جا
چاہیے عقل سے ہی جسکو کا
تو نے شاید نہیں سنی یہ مثال
اور ہی بادشاہ کو ظاہر
کہ بچے گا اگر سزا سے بیان
اُسکی اولاد پر وبال آئے
اور ہی خاص و عام کو ظاہر
یہ مکافات ہی بقدر توان
جو ستم کا شجر لگائے گا
اہلی ہی جو کوئی کرتا ہی

نہ کبھی نہ کے خیال سے آئے
آزمائے نہ ایک شہر دو بار
کہ گئے ہیں جو اہل فضل و کمال
کہ سزا ہی گناہ کو آخر
نہ بچے گا مگر سزا سے وہاں
اور احفا دیر نکال آئے
ہی زمان انتقام کو حاضر
ہو اب اختیار مجھے عین
جز عقوبت ثمر نہ پائے گا
نہیں خود سے نکوئی کرتا ہی
شاہ نے پوچھا کس طرح ہی سنا

کبھی اسکا نہ اعتبار رہے
اور جس سے اٹھائے زخم کمینر
آزمائے کو آزماتا ہی
چاہیے یہ خیال مجسم کو
اور اگر بخت یاری پرانے
کہ مکافات کے لیے ہی عین
جسے کر کے ہلاک میرا پسیر
جو کوئی ہو گا بادہ خوار حفا
تخم خنظل سے نیشکر کی چاہ
ایک دانادل اور چور و کاجال
کہا آئے کہ اس طرح ہی سنا

جس سے تکلیف ایک بار سے
پھر کبھی پائے اُس سے زخم نہیں
سو نہ امت ضرور اٹھاتا ہی
ایمنی ہی محال مجسم کو
اور اسے رستگاری پر لائے
مشکل ہمیشہ طبع جہاں
ہو اور بخیرہ جہم سے تیرا پسیر
حاقبت دیکھے گا خار بلا
ہی شیبانی کے شر کی چاہ
ہی مکافات کی عجیب مثال

حکایت

شہر قہر میں ایک تھادرویش
اسکے کل قول و فعل کے استیجا
جتنے اُس شہر کے تھے باشند
بارے جیسا ہی عام کو لازم
ملے کچھ چور راہ کے اندر
دیکھ کر ہر قتل آمادہ
تو ہی جو میرے پاس حاضر ہی
کہ تو کل کی پابنداری سے
کسر نہ آسا حرم کی ظاہر خاک
کیون نہ آنکھوں میں ضیا عیاں

رات دن ذکر نیک تھادرویش
رکتے تھے دلپند برگ و با
اسکے رہتے تھے دامن بندے
ہو ابیت احرام کو عسارم
پھرتے غارت کی چاہ کے اندر
بولا آئے وہ مرد آزادہ
مجھے اسکا نہ پاس ظاہر ہی
اور قناعت کی دستیاری سے
کرے چشمان دکھو ظاہر پاک
خاک پاک اسکی طوطیا ہو جہاں

حسن اخلاق سے پسند زمان
تھا خلاق میں عام دانادل
وہ جو رکھتا ہی معرفت کا مال
چلا تنہا نہ تھا کوئی ہمراہ
حرص نے اسقدر بنائے کور
کہ میرے پاس کچھ نہیں وہاں
نذر کرتا ہوں اس زمان لیجا
طی کروں راہ اس بیابان کی
رکھوں جا کر اُس آستان پر
کہے ہر چیز ایسے ایسے کلام

خوبی دل سے ارجمند زمان
تھا خلاق میں عام دانادل
دوست رکھتا ہی خلق کو ہمہ حال
نہ تھا دل کے سوا کوئی غم کا
مستمول سمجھ کے لائے زور
بلکہ ہی زور راہ کا ہی خیال
جان کی جو ہو سکے امان دیج
تاکہ جیسے ہی التجا جان کی
دیکھوں آنکھوں آسمان پر
پر ہوئے التفات کا نہ مقام

اپنے بچہ کا چاہتا آرام
گوشہ و گوشہ پر جو صبر آتا
اور کہتے ہیں اس طرح سے حکیم
نہ ہی جنگی و فاجح سے تھی
گرچہ خدمت کر سی ہزار کین
عفو جرم اچھونکا ہی کام سدا
حق خدمت رکھے جو یاد نہیں
لے نہ مردوں میں اسکا نام نہیں
یعنی اپنی خطا نہ جانتے ہیں
پس مکافات اس کو نگاہ ضرور
اس تمگہ کرنے ہلاک کیا
مہر و آرم کچھ نہ لاؤں گا
مار کر چونچ چشم کی بیکار
پایا بے نور زار زار ہوا
قفس رنج میں بٹھائے اُسے
جو خطا تیرے زلف شکیں سے
قبر نہ لے کما تیرا فرمان
اب اس اندیشہ کے بیاہن
اسے جانو نگاہ کعبہ آمال
اور رکھتا تھا اپنے دل میں
اور اظہار خیر خواہی سے
تیرے لڑکے کے ہاتھ سے ایسے
پھر بھی خدمت سے برخلافی نہو

پسر بادشہ سے کیا تھا کام
آج سر پر نہ اپنے جبر آتا
کہ جو ہوتا ہی ظالموں کا ندیم
نہ ہی جنگی صفادخا سے تھی
پر کبھی پانے کا وقار نہیں
پر نہیں وقت انتقام روا
اُسکی خدمت سے کچھ مفاد نہیں
حق شناسی سے جسکو کام نہیں
اور وہ کی کم زیادہ مانتے ہیں
نہ مجازات میں کرونگا قصور
مجھے مغموم و دردناک کیا
کینہ گرم اُسے دکھاؤں گا
اور بٹھیا وہیں سردیو آ
یہ جہان پیش چشم تار ہوا
جو سزا چاہیے دلائے اُسے
ہو گئی ہو گئی نہ تھی کین سے
واجب الاقتال ہی ہر آن
بچھتا تھا ایسی جگہ شایان
اسے مانو نگاہ قبلہ اقبال
کہ ہی جت تک بدین اپنے یہ جان
تمتع ہوں لطف شاہی سے
بکر احاجی کے ہاتھ سے جیسے
جان شیریں جو بے تلافی نہو

کیون دکھائی یہ چاہی تو نے
نہ یہ غصہ تجھے بلا ہوتا
حد جگا ہی پائدار نہیں
اسکے اخلاص کی ہی قدر نہیں
جو نہیں قدر دان خدمت ہی
نا پاسی ہی کار کفر ضرور
بیغرض یاری جب ہو لاجل
مجھے ان شخصوں سے ہی کام پڑا
خوب پہچانتے ہیں اپنے عیوب
کہ بلا وجہ ہمیشہ اپنا
جب تلک لونگا انتقام نہیں
کینہ سینہ میں تھا زیادہ تر
یہ خبر پچھی شاہ کو جا کر
چاہا مکر و فریب کیسے کرے
زیر دیوار جا کے اُسکو کہا
میری صحبت کو تو نکر برہم
لیک صحرای فکر میں ہر آن
کہ رہو نگاہ میں زندگانی بھر
رکھو نگاہ بندگی کے میدان میں
خوش رہوں زیر سائبان کہا
اب کہ تیرے حرم سرا میں ہیں
کیا ہو پھر دل کو آرزو طوفان
ابھی باندھوں میں باخوشی تا

کہ لی اُسکی اتابکی تو نے
نہ بلا میں تو مبتلا ہوتا
جہد جگا ہی استوار نہیں
ہی ہمیشہ ہلال بدر نہیں
اُسکی خدمت زبان عزت ہی
وقت سخت سمجھتے ہیں نہ قصور
دوست داری تب ہی کیا حاصل
جو سمجھتے ہیں اپنا کام بڑا
خوبیان تیری مانتے ہیں نہ خور
مونس و ہمد و قرین اپنا
رکھو نگاہ خواب خور سے کام نہ
بے دھڑک ٹوٹا شاہزادہ ہو
دیکھا نوز نگاہ کو آ کر
ہو سکے قبرہ کو قید کرے
کہ نہ ڈر نیچے آ ہوا سو ہوا
اس گل عیش کو نہ کر درہم
ایک مدت سے میں تھا سرگرداں
اسی درگاہ کا مرانی پر
اسپ ہمت ہمیشہ جولان میں
جیسے خوش ہیں کبوتران حرم
ہوا قربان میرادہ راحت جان
ہی جہان خوف چار سو خلافت
تیری خدمت کے کعبہ کا احرام

جنگو ایسے کلام آتے ہیں
بادشہ نے خیال کلفت سے
کہ کروانکی پرورش اچھی
تھا نجابت کا رخ سے رعینا
نیک و نیک بخت نیک نہاد
بچہ قبرہ زمان ہر زمان
ہو ادونون میں اتھا عظیم
شاہزادہ تھا اُس سے ہم بازی
جہان پاتا تھا میوہ تازہ
دیتا تھا کر کے اُسکے حصہ د
تھوڑے ہی دن میں ہو گئے کچھ اور
قبرہ اس طرح کی خدمت سے
اللہ کچھ روز نے بدست رفاہ
وہیں بچہ نے مار کر اک جست
شاہزادہ سے ہی رہا نہ گیا
وال کر خاک چشم یاری میں
نہ وہاں سے ذرا فغان نکلا
نہی کیسی چلی یہ بادخزن
کہ تھا نزدیک تن سے جانچ لی
کہ مٹا عمر بھر نہ ان کا اثر
روشنی چشم دہر میں سے گئی
کہ یہ شامت دکھائی ہو تو نے
تجہ جو آشیان بنانا تھا

دل شہ میں مقام پاتے ہیں
شفق نہ کمال الفت سے
اور کھانے کو دو خورش اچھی
نہ سعادت کا تھا طور نہان
نیک دل نیک وقت نیک نثر
جس طرح پاتا تھا تو ان تو ان
دوستدار نہ اعتماد عظیم
نہیں کرتا تھا اُس سے کم بازی
شکے لاتا تھا میوہ تازہ
شاہزادہ کو اور بچہ کو
زہے وہ طفولیت کے طور
ہوتا تھا مستفیض عزت سے
روز و شب کے ورق سفید
کیا مجروح شاہزادہ کا دست
شعلہ قر اٹھا سہا نہ گیا
ہو انا بنیا دوستداری میں
قص تن سے مرغ جان نکلا
ٹوٹی شاخ گل بہار بیان
غم سے جو جانے کی توان پاتی
نہیں مٹا ہی جیسے نقش حجر
اصل فرحت دل خربین سے گئی
یہ قیامت مچائی ہو تو نے
چاہیے تھا جہان بنانا تھا

بارے اُس قبرہ بنے بیضہ دیا
مع بچہ محل میں بھجیا
اُسی دن بادشاہ کے بھی بیان
ماہ رخندہ سہاسی کمال
ہوا گلزار دہر کو یہ نہال
اس طرح شاہزادہ بھی ہر دم
ایک کے ساتھ اکتا تھا
قبرہ روز طیسہ کرتا تھا
جسے کوئی نہ تھا بتا سکتا
تھے فرہ کے فرہ سے کھاتے تھے
زور نشو و نما سے ایسے بڑھے
دن بدن اُسکا جاہ بڑھتا تھا
ایک دن قبرہ نہ تھا حاضر
اپنے سر پہ خوشونت سے
کہ ہو غرق آب خفت میں
پاکیز کر زمین پر مارا
ہو گیا خاک میں برابر وہ
قبرہ نے جو اُسکے دیکھا یہ حال
حیف و افسوس و حسرت و اندوہ
عاقبت کر کے درد و لے فغان
پھر کہا اپنے دل سے انا دانا
بچہ کہ اپنا بایہ آرام
یعنی دیوار و شاخ کے اندر

اور باہر پھر اُس سے بچہ کیا
خادمان محل کو حکم کیا
ہوا فرزند نور دیدہ جان
لاکھ دیکھو نظر نہ آئے مثال
جیسے گلزار کو ہوا مثال
نہیں آتا تھا بالغی پر کم
موند غنچہ سا گل سا کھلتا تھا
کوہ و صحرا کی سیر کرتا تھا
جو بتا سکتا تھا نہ لا سکتا
تقویت روز روز پاتے تھے
آب رحمت سے سبز جیسے بڑھے
بادشہ کی نگاہ چڑھتا تھا
تھا کسی کام کو گیا باہر
آگیا جوش کچھ رعوت سے
فرق آیا نہ تاب حدت میں
پھٹ گیا سرزمین پر سارا
مل گیا خاک میں سراسر وہ
ہوا بے طرح و گورنج و مال
لائے دل میں یہ کثرت و انبوہ
پڑ ہا یہ شعر درد و لے و بان
ہی بجا تو کچھ سے تاراں
ہی خریدیا یہ پائیہ آلام
نہ کہ سلطان کے کاخ کے اندر

اور انھوں نے جو کوئی چاہ کرے
برہمن بولا اے ظہیر جان
عقل سے رکھتا ہو کمال عیان
اپنے کاموں میں جانتا ہو سدا
جانتا ہو کہ جو ہی آرزو وہ
مکر بد خواہ سے حذر کرنا
اور جو دل میں خلاف نہا
جو تیرے ظلم سے کراہتا ہو
چاہیے جب کسی کو ہو وعیان
چکنی چٹری ہزار بات کرے
کہ اگر برخلاف پائے طور
ایمنی خصم سے بلا لائے
گرچہ ہر ایک ہو سنی میری

دوستدارانہ رسم راہ کرے
فہم و دانش میں نظیر زبان
نہیں چھپتا کسی کا حال نہا
ہوشیاری و احتیاط بجا
یا کسی طور سے چھپا کرے
آپ سے دور ہی خطر کرنا
دیرہ دل سے دیکھنے صاعیان
تجھے مظلوم دیکھا جانتا ہو
اہل کینہ سے دشمنی کا نشان
کبھی اسپر نہ التفات کرے
تو خطر برخلاف آئے ضرور
تخم غفلت سے بر بلا آئے
سب سے پر ایک ہو جی میری
راہی پوچھا کس طرح ہی چال

چاہئے اسکا اعتبار کیا
دیکھتا ہو اخیر فہم سے تو
جو ہو روح القدس سے منظر
دیکھتا ہو ہمیشہ نفع و ضرر
انگلی تھوڑی کی مین نہانت ہو
خاصہ جب تعین خاطر
جوتایا ہو اپنے دشمن کو
گو دکھاتا ہو پیشتر رات
کرے پیدا نہ حمل نیکو
دور مہنی سے اپنا کار رکھے
تیراقت ہونا گمان جان دو
ہیں حکایات اسطر حکلی رقم
خوب منظر ہو حال دشمن کی
برہمن بولا اس طرح ہی چال

یا حذر اس سے اختیار کیا
دور رہیں ہو زیادہ فہم سے تو
اور ہر عقل کل سے مستصر
رکھتا ہو خیر و شر راہی نظر
ہو تو دوری ہی میں نہانت ہو
چشم بینش سے دیکھ لے ظاہر
نہ ستانے اسکے امین ہو
پھر دکھاتا ہو پیشتر آفت
پر رکھے اس سے محتسب جی کو
آپ کو اس سے ہوشیار رکھے
نار حسرت ہو جاودان جانب
دفر قلب عاقلان میں نہ کم
قبرہ اور ابن مدین کی

حکایت

ابن مدین تھا ایک شاہ زمان
اسکے معمار جہد نے تھا کیا
اور مہند نے اسکے ہمت کے
کہ سر اسکا سپر سے گزرا
بختیاری سے تھا سکندر تخت
کہ تھا صوت میں خوشہ اجیا
وہ ہی دیتا تھا اچھے اچھے جو

صاحب تاج و تخت و جاہ زما
قصر عالی بادشاہی بنا
دیکھ کر خیم اسکی قسمت کے
عرش پر چھنچا مہر سے گزرا
رکھتا تھا اپنا ماہ و خور پر تخت
دلفریبی میں خوش نوا و سیا
نسخہ دلبری کے کب لباب

عالی ہمت تھا ایسا روشن را
ایسا اونچا کہ تھا سما پر سر
اسکی اعزاز کی بنا سے وسیع
نہ تھی جہشید کو کچھ اس مثال
ایک فرحک سے جسکو قبرہ عام
بادشہ اس سے شاد رہتا تھا
اچھے ہوتے ہیں پسند کلام

تھی تن مملکت کو جوشن را
نظر آتا تھا سما سر پر
ایسی پہنچائی تھی بجا رفیع
کہ تھا مہر سپر جاہ و جلال
کہتے ہیں اسکو تھی محبت تام
جو کچھ آتا تھا یا دکھتا تھا
کھولتے ہیں خوشی کے بند نام

نہ ہر تیز نیک و بد سے کام اس سے سوچنا شاق ہو یہ فراق اپنے بل میں گیا سلامت سے ختم سے صلح کی ضرورت ہی یعنی حاجت روائی کے پیچھے کسی بد خواہ کا نہ تھا ہنر انہیں سے ایک اپنا یا رکھا پاس کے موقع اُسے خلاص کیا رہے گا اس اشارہ پر عامل ہوگی واصل کراست آبل کبھی رخ پر غبار رخ نہ پائے خود کو اُس سے کبھی کہیں	کہ زمانہ کو ہر سے کام تن و جان کا فراق جیسا ہوتا موش بھی بچکے ایسی شامت سے کہ جو جانے گا ایسی صورت ہی اور اپنی صفائی کے پیچھے موش تھا ایسا عاجز و کمزور تو بھی حکمت سے اپنا کار کیا اور ایفائی عہد خاص کیا اور جو کوئی عقل رکھتا ہوگی حاصل سعادت عامل آب و آتش سے گردنہ بٹھا رضیہا رکھتا ہی اگر دشمن تو بھی جھکوی احتیاط ضرور	اور جو پیر نہ اسکا ہو تار دان کرتا ہی تیغ کیس سے مقبول گئی پھر پاس کے جان ہی گھر کو اس حکایت سے زائدہ ہر عیان صلح جو اُس سے ہو گیا ہر راد رکھے گا اُس سے احتیاط سوا بلکہ ہر ایک رو سے تھا مجبور پائی دو کی معاندت سے اپنا خزم سے اپنا احتیاط رکھا اور انجام کار ہو گانیک دست غم سے کہاں سے گاضر تزلزل نہو سدا ہی کار وقت پر گو ہی ارتباط ضرور	نہ ہی میری خطایا ہی جانان دیکھ کر دو کو اُس سے مقبول پس مخلص ہوئی گئی گھر کو عقل سے جسکو فائدہ ہو بیان وقت نصرت نہ کھو دیا ہر گاہ نہیں کرنے کا احتیاط سوا اور ہر ایک سو سے تھا محصور اور اُس کے معاونت سے وہاں پھر نہیں اُس سے احتیاط رکھا اُسکا ہنگام خوار ہو گانیک پیر و عاقلان رہے گا اگر جو رکے خزم پر نباسے کار
---	---	---	---

انھوں نے با ازاں حقد سے احتراز کرنے اور اپنے تعلق پر عہد نہ کرنے میں

عقل اول سار ہوتا ہو تو اُسکا جسکے کئی مخالف جان محرر مخلصی نہو طہر اور جھمبون سے رستگاری پا ایسا دکھلائے جیسا عہد وفا نیکے گرداب بحر آفت سے یا انھوں سے ہی ارتباط نکو	صبح آخر سا با صفا ہو تو سنا میں نے کیا جو توفیہ بیان اور راہ گریز ہو آہستہ جسکی یاری سے ہتھواری پا اور اس ختم کو بھی عہد صفا اور راسا کی رافت سے کہ انھوں سے ہی احتیاط نکو	یہولا اسی مہربان بزرگ زمان تیری توجیہ ریب سے ہو بری مستعد ہوں ارادہ خون پر ایک کے ساتھ اُسے یاری کرے جانبے دل سے خرافات کا اور خود پر نہ آنے دیکو زیان کہ بیان اہل نبض و حقد کا حال	زماں سنکے یہ برہن کا بیان تیری تقریر عیب سے ہو بری زور و طاقت میں اس افروز وہ یہ تدبیر رستگاری کرے رہے باقی خطر نہ آفت کا یعنی پوری کرے جو دہی زبان اب غنایت سے تیری ہی سوا
---	--	---	---

اور قاتل کو چاہئے کہ جہاں
اور گرد ملاطفت برآئے
نہ خصوصیت ہی نہ یہ انکار
جب تلک دودہ اُٹھے پاتے ہیں
وہ جو کچھ بھی کہیں سمجھتے ہیں
فائدہ کی نہ ہی نمود جہاں
اور جس سے نہیں مفاد عیان
بلکہ خلقت ہی دشمنی سے بھری
ایسی یاری کا اعتبار نہیں
پھر وہی دشمنی عیان ہو سکے
بلکہ کچھ دیر میں ہو ایسا سرد
اور ہوتی ہی دل سے دل کی ہوا
چاہتی ہی کہ وقت ناشتہ تو
نہ یہ تاویل ہی تری کاری
گر بہ کو موش پر کہیں ہر گاہ
موش بولا نہیں بیان بازی
بلکہ ایسا ہی میرے جی کو لہین
اور عاجز کو چاہئے ہر گاہ
ہو کے چھوٹا بڑے سے گڑباز
جس قدر درمیان جدائی ہو
مجھ میں تجھ میں اگر ہو قرب جان
کیونکہ ہی اپنا اتصال محال
گر نہ یہ سنکے بقرار ہوئی

ایسی تکلیف دین پر کہ وہاں
اور جہد مصاحبت فرمائے
نہ رعوت ہی نہ استکبار
پھر نہ نزدیکان کے جاتے ہیں
کیونکہ اسکو نہیں سمجھتے ہیں
دوستداری کی ہی نہ بود و نا
اُسکو کرتا ہی کوئی یاد کمان
نہ طبیعت ہی دشمنی سے بری
تکلیف اس پر خرد کا کار نہیں
صورت ایسی نہاں ہو سکے
کہ تھا گرمی سے پیلا جیسا سرد
نہیں چھپتی ہی دل کی جا
پئے شربت بنا کے میرا لہو
تجسس ممکن نہیں میری یاری
شفقت مادی نہیں ہر راہ
جای بازی نہیں ہی جان بازی
کہ سوا اسکے کچھ ہی نہ کو نہیں
رہے قادر سے پر حذر ہر راہ
نہیں اٹھتا ہی ایسا پڑتا ہی
مجھ میں تجھ میں عیان صفائی ہو
کیا تفاوت اگر ہو بعد مکان
جیسے دذرات کا وصال محال
بقیاری سے استکبار ہوئی

ہو کہ دشمن ہی رجائی نہایت
پھر اگر اُسے ہو ضرر گالگان
بسطح پر ہی مومن کے بچکان
گر چاہئے نہ کچھ خصوصیت ہی
جب تلک ہی منافعت ظاہر
اتحاد اُس سے ہوتا ہی زائد
دوسرے کہ اہل ہی سے بیان
اور جس یاری کا مدار کہیں
کہ ضرورت تھی اسکی اہل بیان
جیسے آتش پر آب لائے جوش
اور پوشیدہ چار سو نہیں
جانتا ہوں جو چاہے ہی دل کو
اور سرے لحم سے نہاری بنا
بات تیرے کہی نہ مانوں گا
گر بہ بولی کہ کتنا ہی جو کلام
بعد تحقیق کہتا ہوں یہ کلام
کہ ڈرے جو ہی ناتوان مجھ سے
ور نہ اس طرح کا جراحت آئے
چاہئے اب ہو تجسس خوف مجھے
نہیں بیجا ہی فصل جسمانی
پس مناسب ہی اختصار کریں
رکھتا ہی وصل میرا تیرا بیان
نار ہجران نے ایسا زور کیا

رکھے مضبوط اپنا پاسبان
قصد دل سے کرے خد کا عیان
رہتے ہیں بارون کے پیچھے دوان
اور دل میں نہ کچھ رعوت ہی
تب تلک ہی موافقت ظاہر
فائدہ جس سے ہوتا ہی عائد
مجھ میں اور تجھ میں دشمنی ہی عیان
رفع حاجت ہی پائدار نہیں
جب ضرورت گئی ہی اصل کمان
نیچے آئے تو بھول جا جوش
موش کو گر بہ ساعدہ ہی نہیں
کہ تیرے دل میں اہ ہی دل کو
یہی انجام دوستداری گمان
یار اپنا تجھے نہ جانوں گا
ہر نقطہ جہد یا ہی ہزل تمام
جھوٹ بالکل نہیں ہی سچ تمام
اُس سے جو ہو کہ باتوان تجھ سے
کہ کسی طرح پھر نہ راحت پائے
اور صیاد سے ہو خوف تجھے
اور زیبا ہی وصل روحانی
خیر ممکن نہ اختیار کریں
حد امکان سے باہر اپنا مکان
دل سوزان اُسکے شور کیا

اور میں نہیں امیدوار ترا
 ماسوا تیرے گھر کے اتنے ہیں در
 کہی اس در سے ہوتا ہی ظاہر
 چاہیے اسکا کچھ علاج کریں
 تو ہی رکھتا ہی ایسی راکر سا
 ایک رشتہ دراز سا لا کر
 کہ جو چاہوں تجھے بلاؤں میں
 ہمدگر اس طرح تدار کیا
 ایک دن موش دید کی خاطر
 ناگہان ایک زانغ اُدھر آیا
 رشتہ جو تھا بند ہوا پاپہ
 یہ تماشا جو بوجب پایا
 کہ یہ بالعکس آشکار ہوا
 لیک ہوں موش کا شکار ہوا
 بلکہ سوچند دیکھوں تو ہی بجا
 چاہتا ہی نہیں اگر خواری
 کہ نہیں ہی خرد و رو کا کا
 تاکہ اُس غوک کی طرح زنا
 ڈھونڈ غزلت نہ اپنے پاس مل
 بولی صحبت سے جو کر ہتھی
 اور جب تیری دستدار ہوئی
 پیشتر ڈال کر بنامی فاق
 کیون پلائی مجھے صاف صفا

کبھی کرتا ہوں انتظار ترا
 نہیں کہہ سکتا میں کہ کتنے ہیں
 کہی اُس در سے ہوتا ہی باہر
 اور جو ہو سکے سو آج کریں
 کہ نتیجہ نہ دے سو اسے بجا
 باندہ ہیں اُسکا ہر ایک سراپا
 لب چشمہ اُسے ہلاؤں میں
 رشتہ الفت کا استوار کیا
 اور گفت و شنید کی خاطر
 اور وہ موش اُسے نظر آیا
 غوک کو لایا آب سے باہر
 لوگوں کو دیکھ کر عجب آیا
 غوک ہی زانغ کا شکار ہوا
 فیض صحبت ہی آشکار ہوا
 اور سونبد دیکھوں تو ہی روا
 کہی نا جنس سے نہ کر یاری
 غیر جنسوں کے ساتھ رکھنا پیا
 دیکھے پاپہ نہ رشتہ ادا بار
 ملنا چاہے تو صرف اپنے مل
 کس لئے اتنی پیہ چاہت کی
 کیون یہ نفرت ہی آشکار ہوئی
 کیون بنا تا ہی اب سرافرا
 جو پلائی تھی ایسی در و جفا

گاہ ملتا ہی گاہ ملت انہیں
 ڈھونڈ ہنا پڑتا ہی مجھے در
 شکر ہی خود کیا مجھے ظاہر
 اور دونوں کے حق میں نے نیک
 مستحق ہو جو اس تیری راکر
 باہم اعلام کی یہ صورت ہو
 آگے دروازہ پر ہلانے اُسے
 جب ضرورت ہوئی ہلانے لگے
 اور چاہا کہ پاکار رشتہ ہلا
 اپنی نقار میں دبا کے اُڑا
 سرنگون ماتھون کو ٹپکتا ہوا
 طعنہ اور تشنہ سے سناتے تے
 کہ ہوا ہوں شکار زانغ نہیں
 کیون نہ آخر کو دیکھے یخاری
 اس بڑھکر کوئی حماقت کیا
 کہ ہو اچھی طرح یہ حال عیان
 باب صحبت سدا فرار کیا
 غیر جنسوں سے کیا ہی کاروبار
 ایک ہی لیک نام ہی سی مرغ
 کیون غم شاد سے دوستدار کیا
 قطع کرتا ہی رشتہ یار کیا
 حالت مستی میں دیتا ہی جام
 حفظ جان کی نہ کوئی صورت تھی

کہ جو تب انبساط ظاہر ہو محو کرنا ہی ایک کارِ محال محض بیجا ہی ارتباط اسجا اسیئے میری ہی صلاح یہی کہ جہان روی حسبت ہی نیز جو کرے غیر جنس سے پاری	دافع انضباط خاطر ہو محض بیجا ہی اختیارِ محال عین زیبا ہی احتیاط اس جا دیکھتا ہوں تو ہی فلاح یہی کبھی کچھ بوی نیست ہی نہیں دیکھ جو دیکھی غوک نے خواری	لیک ذاتی عناد کو ہر گاہ ایسی یاری کا اعتبار نہیں کہ نہیں نفع کا اثر ہی بیان کہ مجھے رکھ موافقت سے منا میرے دل کو نہ تیری حاجت ہی گر بہنے پوچھا کیسے ہی یہ بیان	گر چہ جد و داد ہو ہر راہ چاہیے کرتا زینہا رنہین بلکہ ہر نوع کا ضرر ہی عیان اور اپنے مراقبت سے معاف بلکہ دیدار سے کراہت ہی کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان
--	---	---	--

حکایت

لب چشمہ کہیں تھا ایک شجر کہ لب آب آکے بعض زمان خواب راحت سے خفتہ جاگتا تھا موش تھا بل میں زمرہ پر دنا بو العجب جان کر لگا سننے ڈال کر طرح آشنائی کی پر طبیعت کی رہنمائی سے اور کہتے تھے غمگشی کے کلام موش کے پاس غوک لاتا تھا شاد موش نے غوک سے کہا یکبار لیک تو زیر آب رہتا ہی شور رکھتا ہی ایسا آبِ دل چاہیے ایسا کوئی حیلہ کرین نہ ہے کچھ بکارنے کا کام کہ وہ تدبیر کر کہ یار ترا	اُس کے نیچے تھا ایک موش کا گھر کہ تا تھا دل خراشِ نغمہ و مان مغ دلِ قفس تن سے بھاگتا تھا کہ پڑی اُس کے گوش پر آواز دست زن ہو کے سر لگا دھننے عاقبت اُس سے آشنائی کی ہوا خوش اُسکی آشنائی سے بہر تفریح تھے خوشی کے پیام قصہ پنچالہ لاتا تھا یاد کہ مجھے تجھے بیشتر ہی یاد اس سے دل ہیچ و تاب تھا ہی اور کرتے ہیں غوک ایسا فغان رفع دشواری کا وسیلہ کرین نہ پڑے نعرہ مارنے کا کام کھینچے آکر نہ انتظار تیرا	اور تھا ایک غوک نر اُس جا بارے بلبل سانکے خوش آواز ناعلام اگر چہ ہی آواز پھر نہیں اپنے بل میں کلایا غوک سمجھا کہ مجھ کو چاہتا ہی گو خرد نے کہا کہ امی نادان الغرض بیٹھتے تھے ملکہ و مان بازی دل لگاتے تھے باہم ہم کلامی سے مہر ظاہر ہی کہنا پڑتا ہی اپنے دل کا خیال و مان ممکن نہ میسر آتا ہی گر چہ دیتا ہوں زور سے آواز تا کہ جب آؤں اپنے گلِ ادھر غوک بولا کہ ہی بجایہ کلام تا ہوں جا عیان شکایت کی	کہ تھا اس آب میں مقرر اُسکا کہ تا تھا ایسا نغمہ ساز تھے ادا کے اصول بنی ساز مستحیہ ہوا نکل آیا کہ میرے نغمہ کو سراہتا ہی ملنا نا جنس سے نہ ہی شایان اور کرتے تھے حالِ دل کے عیان رنج دل سے ہٹاتے تھے باہم کم کلامی سے مہر آہستہ ہی بے کلمے دور ہوتا ہی نہ ملال بیان مشکل تیرا بلانا ہی تو نہیں سنتا شور سے آواز تجھے آنے کی ہو و دل سے خبر مجھ کو بھی دل سے ہی سدا یہ پیام دوستی کیا جہان شکایت کی
--	---	---	--

کر لیا مجھ کو یار احسان سے
اپنے احسان کا اتہام کروں
ایسی مہنون تیری وفا سے ہوں
نہ عنایت کا ہی تصور کم
ہما قیامت رہیگا پاس ترا
نہین رکھتا تھا اسیل صحبت کا
نستی تھی اُس نے اگلے ہی پھل
اور کھینچے ہوئے تھا در و زمان
لیکھو کیا رجاے نیکی ہی
نہ ہا ہی زمانہ جلوت کا
نہین صحبت کا ہی خیال مجھے
کوئی ہدم مجھے نہ پائے گا
ایسی گفتار سے نہ کر منہ موم
کیونکہ جو بعد محنت بسیار
بلکہ جو کوئی اُس سے ہوا نور
نہ کرے یار جان اُسے بد پر
تیرا احسان یہ میری جان پر ہے
کہ اگرچہ ہوں میں جہاں سے جدا
میری گل سے بھی جو برا نیکی کے گل
اسکے پاداش کار ہیگا خیال
مثل سوسن نہین ہزار زبان
اور چاہا مجا نہبت کا حجاب
پر ہوا ایک بھی مفید نہین

دیکھیگا دوستدار احسان سے
تیرے احسان کا انتقام کروں
ایسی مہنون تیری وفا سے ہوں
کبھی خرم ہوں اور کبھی پر غم
نہین ہو سکے گا پاس ترا
چھٹا تھا اُس سے ذل صحبت کا
اور اسی پر تھا اسکو دلے گل
کم نہ تھے ایسے شعر و در زبان
نہ بدی ہو بجائے نیکی ہی
آگیا ہی زمانہ خلوت کا
بلکہ صحبت سے ہی ملال مجھے
اپنا ہدم مجھے بنائے گا
اپنے ویدار سے نہ کر محرم
کرے پیدا کسی طرح سے یاد
بہر آئندہ اُس سے ہو مایوس
کر کے جو چھوڑے مان اسے بدتر
شکر ہر آن مری زبان پر ہی
تو بھی ہووے میری جان جدا
اُن سے جو وفا ہی پائے گل
مجھے ہر وقت ہر طرح ہمہ حال
کر ونگی تو بھی بار بار بیان
دور ہو جائے دریاں سے شفا
کہ ہوا موش مستفید نہین

اپنے بل سے نکل کے آباہر
کی ہر جیسی وفا سے صدق وفا
نہ زمان ہی کہ ہونہ پاس ترا
خرم اس واسطے کہ ہوں مہنون
لیکھ موش احتراز کرتا تھا
نہین کرتا تھا اعتبار اُس کا
کہ نہین احتیاط کا یہ زمان
ہی زمانہ کا ظلم ہے پایان
اسلئے دل سے یہ ارادہ ہی
چاہئے رہنا اب فراغت میں
اب کسی سے نہین ہوں ملنے کا
بولی کر یہ کہ مجھ سے دور نہو
حق الفت شعاری کہ نہ خراب
اور پھر بے سبب کرے مجبور
اور کوئی نہ دوستداری کرے
مجھے اب اُنس جانی ہی تجھ سے
تجھ سے جو عہد دوستداری ہی
دوستداری کا تیرے ساتھ ہی عہد
جب تلک میرے جسم میں ہی جان
جیسے اور اقل کل میں تو بدتر
ایسے ایسے سخن کے ہر چند
اور باب مواصلا ہووا
اور بولا جو عارضی ہو غلام

کہ کروں تجھ سے کچھ وفا ظاہر
کروں میں بھی اداسے مہر وفا
نہ زبان ہی کہ ہو پاس ترا
پر غم اس واسطے کہ ہوں مہنون
دور ہی سے نیاز کرتا تھا
جھوٹا ہی جانتا تھا پیار اُس کا
بلکہ ہی احتیاط کا یہ زمان
نہین رکھتا کوئی سر و سامان
کہ رہی کم گئی زیادہ ہی
ہو سکے تو خدا کی طاعت میں
بار صحبت نہین ہی جھلنے کا
اور مجھری سے صبور نہو
عزت و دستداری کہ نہ خراب
رہے یاری کے فائدہ و فتنہ
یار بھی ہو تو ترک یاری کرے
نعمت زندگانی ہی تجھ سے
اس قدر اُسکو استواری ہی
عمر ساری کا میرے ساتھ ہی عہد
نہین ہو لون کی ہی حق احسان
شکر احسان میں تیری سو پر ہو
اور سو گند کھائیں اپر چہرہ
نہ ہے کچھ مفارقت کو جبا
ہو سکے رفع جو ہو عہد و دار

اور اپنی بھی حفظ جان میں قصور
میں نے یہ تجھ سے دوستی ظاہر
چاہئے خرم اختیار کروں
کام کر اپنا استوار می سے
عقل پر جسکی ہی بنا ہے کار
استدر عقل کا ہی سر رہا یہ
اب بیان کروہ کیسی صورت ہے
بولایہ مہر کچھ خدا کی ہی
جب تلک ایسا حال پیش آئے
جب میں دیکھو گا اسطر حکا طو
دیکھا گریہ نے یہ تو ہی ہشیار
کاٹا آس نے ہر ایک دام کا بند
اسمیں بختاے صبح نے پر باز
کھینچ کر چرخ مہر کا پنجسہر
موش بولا کہ اگیا وہ زمان
ہوئی گریہ جو آسکی سوناظر
تب کیا موش نے وہ وعدہ وفا
موش چھوڑا دشت پر جالی
صلح بدخواہ کی وساطت سے
شعبہ ساعیان نظر آیا
گیا کچھ دیر تو نہ دل سے ڈر
دوستی کی تو پھر ہو کیا غماض
نہیں جانا ہی روزگار غریز

نکروں تا نہیں تو ان میں قصور
کی ہر صرف انہی بچنے کی خاطر
دور بینی کے ساتھ کار کروں
نام کر اپنا ہوشیاری سے
پایدار آسکی ہی سر اسے کار
جا ہی جو ہو زیا دہ تر پایہ
جسکی اس وقت میں ضرورت ہے
کہ ہر ایک ورد کی ودا کی ہی
کہ تجھے کچھ خیال خویش آئے
کاٹ ڈالو گا اسکو بھی فی الفور
نہ بر آئیگا مگر سے کچھ کار
نہیں کاٹا پر ایک کام کا بند
کر کے کی جاسے شرق سے پرواز
شب تاز یک کا ہوا تندر
کہ ہوا یفا سے وعدہ مجھ سے عیا
موت سا دیکھا رو بر و حاضر
کاٹ کر بند جو تھا باقی رکھا
پھونچا صیاد تھانہ ڈر خالی
بچگیا ورطہ ہلاکت سے
سود کی جازیان نظر آیا
موش نے پھر کالابل سے سر
دوستی میں نہیں بجا غماض
کہ ملا جھکو مجھسا پار عزیز

کہ زیا دہ ہی دشمنی تجھ سے
اب ضروری ہو دیکھو اپنا مال
کھتے ہیں احتیاط اچھا ہی
چھوڑتے راستہ یہ حکمت کا
بولی وہ تو تو ہی بڑا دانا
لکھے یہ پندار جہند منفید
کہ کٹیبن بند اوڑ بچے مری جال
کاٹو گامین ہر ایک دام کا بند
اور ہو جائے استدر غافل
ایسے بچ کر تری گریہ سے میں
آسکے عذرات پر اطاعت کی
بات میں آس نے رات آخر کی
اور پھیلایے نور گستر بال
صبح تابان کے نور سے آخر
اور جو بوجھ ہی ضمانت کا
پہلے ہی سے بجا حواس نہ تھے
گریہ کو اسقدر تھجی ہشت جان
دیکھ کر موش بھی ڈر دلیں
دیکھا صیاد نے گستہ جال
جو بچا تھا اٹھا کے گھر کو گیا
دیکھی گریہ ڈر نہ آئے اوہر
کسلے احتراز کرتا ہی
اپنی اور اپنے پیار و نکلے خاطر

آن سے جن سے ہی دینی تجھ سے
نکروں حال حال پر ہی خیال
اچھے سے ارتباط اچھا ہی
کہ ہی آراستہ یہ حکمت کا
میں نے ایسا تجھے نہ تھا جانا
بخشی ابواب تجر بہ کی کلید
اور جھکو بھی کچھ نہ بچنے زبان
پر نہ کاٹو گا ایک کام کا بند
کہ نہیں ہو سکے ادھر مایل
تجھے چھوڑو گا ایسے بند سے میں
اوہ اس بات پر قناعت کی
میں پر نہ بات آخر کی
اطراف ارض پر فی الحال
ہوا صیاد دور سے ظاہر
ہو حوالہ ترے امانت سا
اب بجا کیا کہ آس پاس تھے
بند کھتے ہی پھر نہ ٹھہری وہاں
وہاں سے بھاگ کر گیا بل میں
متیر ہوا شکستہ حال
آس سے یاس پاکے گھر کو گیا
بولی آہی ڈر نہ جائے خطر
کیون نہیں سرفراز کرتا ہی
بلکہ کل دوستدار و نکلے خاطر

عہد فاسد ہر تیغ بوسیدہ
پس امید ایسی ہی مجھے تھی
کیا ہر مجھ سے چھوڑنے کا عہد
جو کوئی اپنے عہد کو توڑے
جو کوئی توڑے تیرے ساتھ قرآن
ورنہ ایسا ہی عہد میں زہار
گر بولی کہ کر مجھے ظاہر
رہتی کی ہو یا کجی کی ہی
ایک ہیں بے غرض غاسے وہ
دوسرے اضطراب کے مارے
پہلے ہیں اعتبار کے لائق
انہی ہر وقت اپنی ہی بیان
یا ہر جس سے کار مرہم ہو
زہر کو تیرے یار جانے شکر
یا وسیلہ برائے سود بیان
محض بے اصل ہر اصالت میں
وقت مطلب ہر انبساط کار
اس لیے جو ہر آدمی زیرک
گرچہ بتا ہی اس کے ساتھ میں
عذر خواہی سے مالتا ہوا ہے
کہ اگرچہ روا اعانت ہی
یعنی مذکور ہو وفا کے ساتھ
کہ گردن قید سے رہا تھم کو

چاہیے اہل عہد کو دیدہ
جیسی تھی پیشتر تجھے مجھے
کر نہ اپا اسکے توڑنے کا عہد
چاہیے اپنے عہد کو چھوڑے
تیغ غم سے ہو تیرے ہاتھ فگار
بخدا ہر نہ جدید میں انکار
دو جو ہر تیرا مخفی اسخا طر
یا فقط سادگی ہی جی کی ہی
صاف ہیں حرص کی ہوائے وہ
یا کسی اور کار کے مارے
دوستداری کے کار کے لائق
کبھی انہی نہ دشمنی ہی بیان
یعنی غمخوار ہو اگر غم ہو
عیب کو تیرے یار مانے ہنر
کم ہر اس دوستی کی بود بیان
نہیں رہتی ہی ایک حالت میں
بعد مطلب ہر انبساط کار
رکھتا ہی ایسے آدمی سے شک
لیک رکھتا ہی اپنے ہاتھ میں گار
پاکے موقع سنبھالتا ہی اسے
اپنے دم کی بجا صیانت ہی
اور مشہور ہو دکا کے ساتھ
تا نہ بتلائے بیوفا مجھ کو

کار نادان ہر نقص عہد بیان
یعنی دل میں نہ لاجا کا خیال
موش بولا ہی جیسا تیرا خیال
توڑے الفت کی تجھے جو سونگہ
لیک دلیں اٹھا ہی یہ خدجان
نہیں ممکن تجھے رہا نکر وں
تا کہ میں ہی گردن گاہ خیال
تہ کیا موش نے بیان عیان
رکتے ہیں صدق اور وفا کا
یا رکاری کی چاہ کرتے ہیں
کہ نہیں رکھتے ہیں غرض ظاہر
کیونکہ جو انبساط کرتے ہیں
ورنہ ناکس کا بن نہ یار کیز
پر جو کرتے ہیں دوستی کو سپر
جیسے آتی ہی یہ غرض کے ساتھ
کبھی اسکو کمال حاصل ہی
گاہ ملتے ہیں جیسے شیر و شکر
گو بدل اسکا کام کرتا ہی
خاص حسب وقت اسکو آئے نظر
دیکھ کر اپنے بچنے کا ہنگام
اور سطح جو عمل فرمائے
پس تیرے ساتھ ہی میرا حال
کہ رہائی تیری ہی گردن

کار دانا ہر خط جہد خیال
بلکہ دل سے دکھا وفا کا خیال
بخدا ہی نہ ایسا میرا خیال
دیکھے گفت کے تجھے سو سونہ
اور اس سے ہی میری کل جان
اور جو وعدہ ہو وفا نکر وں
اور دیکھوں کہ کیا ہر راہ خیال
کہ ہیں دو نوع دو شان نامان
کرتے ہیں مہر اور وفا پیار
دوستداری کی راہ کرتے ہیں
اور رکھتے ہیں بے مرض خاطر
نہیں بے ارتباط کرتے ہیں
بات کا اسکے اعتبار نہیں
وقت حاجت برائے دفع ضرر
ویسے جاتی ہی یہ غرض کے ساتھ
کبھی اسکو زوال اصل ہی
گاہ چلتے ہیں جیسے تیر و تہر
پر نہ جلدی تمام کرتا ہی
واسطے اپنے کوئی جاے خطر
دیتا ہی اسکے کام کو انجام
اپنی خاطر ہی دو عمل بر لا
یعنی ہی دونوں ہی حکا خیال
جب ملک ہی بیان یہ سترن پ

کہ پڑی تھی وہ شیر کی کھائی
 اپنی بد بھدی کی جزا پائی
 لب سے نالہ گیا شریا پر
 یعنی جو کوئی توڑے عہد صفا
 بے وفائی جان پڑتی ہی
 کہ نہیں بغض کو وفاق سے کام
 اور ان دونوں کا خلاف ہیں
 تیری ہی لطف و مہربانی
 ہو گئے پاس سے ہوا سے دور
 چاہتا ہوں کتر کے جاں تر
 اور ہی جب تلک گرد گمان
 بولی وہ اس سے صاف ظاہر ہی
 حال یہ ہے کہ دوستی کنی بان
 پس یقین کر تو اپنے دل میں چٹا
 ہوئی جاری یہ تازہ رسم ودا
 چاہیے مکر و غدرو حیلہ نکر
 ست صفا چھوڑ ہے صفا بہتر
 جس سے پائے کہی کر شمع مہر
 چشمہ رستی سے دیکھے آب
 تا بقدر و رخود کرے فی الحال
 خاص جب دوستی ہو بقی سے
 اور جو کرتے ہیں وفا ظاہر
 جو نہیں کہتے جہد پر بیان

کچھ بھی تھی نہ دیر کی کھائی
 اور بد بھدی کی سزا پائی
 آیا خرگان سے اشک دریا پر
 او بال قصد چھوڑے جہد وفا
 ایک تباہی وہاں پڑتی ہی
 اور اخلاص کو نفاق سے کام
 ابھی مجھ کو ہوا ہی صاف عیاں
 بجا ان دشمنان جانی سے
 ہو گئے پاس سے ہوا سے دور
 دل سے باہر کر دن طال تر
 میری چشم خرد کے آگے ہیں
 کہ ابھی تک نہ صاف خاطر ہی
 دے چکی ہوں تجھے میں دل و جان
 کہ کہی ہو گا عہد سے نہ خلاف
 مٹ گئی تھی جو کہ نہ رسم ودا
 منفعت کے لیے وسیلہ نکر
 عہد مت توڑ ہی وفا بہتر
 اُسے دکھلائے ایک چشمہ مہر
 شجر دوستی رکھے سیراب
 ہو سکے جیسے اسکا استیصال
 خوب مضبوط عہد اٹھ سے
 جلد ہی پاتے ہیں سزا آخر
 کرتے ہیں زندگی کا گھر ویرا

جانا اُسے کہ بیو فانی کی
 رویا کچھ دیر اسکی کمر بت پر
 اس مثل سے یہ فائدہ نہیں
 گردن جان پہ پائے بند بلا
 موش بولا کہ جانتا ہوں میں
 ایک عادت لیمو کی ہو ہیں
 کہ میں تیری وفا لائق سے
 دیکھ کر مجھ سے یہ تجھے انور
 ہیرو پاس اس مروت کا
 لیک گذر ہی مجھ کو ایک خیال
 کرتا ہوں اپنے دل میں جو خیال
 تو بنا ہی اگرچہ یا ر میرا
 اور بد بھدی میں جو کچھ ہیں
 اور آگے کو بھول جا دامن
 تجھے مجھ سے ہوئی رجائی وفا
 مت چھپا چہرہ نگار وفا
 وہ جو ہر نیک اپنی طہیت کا
 رکھے پائے وفا بجائے جہد
 اور جو دل میں بد گمانی آئے
 پر نہ ایسا کہ دل سے جا ابھی
 اور پہچان بیو فانی کی
 وہ جو سو گندہ جھوٹی کھاتے ہیں
 آدمی ہر درخت بیخ ہی جہد

عاقبت حق نے یہ صفا فی کی
 اور کچھ دیر اپنی غربت پر
 بے وفا فی سے عائدہ ہر زیاں
 اور دل دیکھے پائے بند بلا
 بلکہ تحقیق مانتا ہوں میں
 ایک خصلت کریمو کی ہو عیاں
 بچا ہوں دو بلا ہی لائق سے
 جیسے ہوتی ہر جمع سے فائز
 ہی بجا پاس اس نفوت کا
 اور دل کو ہر اس فکر کمال
 سارے بند و نکا کا سنا ہر حال
 پر نہیں کرتا اعتبار میرا
 سو ہی میں کر چکی ہوں بیخ
 کینہ جو جانین تھا قائم
 مجھے تجھ سے ہوئی ہو ا صفا
 ڈال کر پردہ غبار جفا
 اور ہر نیک اپنی نیت کا
 کرے جائے سما بناے عہد
 یا کوئی شک کی بات جانی جا
 بلکہ ایسا کہ پھر نہ آئے کہی
 عاقبت عاقبت برائی کی
 اپنا ایوان عمر ڈھاتے ہیں
 اور تیار بہر بیخ ہی جہد

اس طرح جی تھا اسکے جی سے رونا
اترے زیر درخت ہارے ہوئے
پس لب چشمہ ہر دو ایک مقام
اور اُس خدیہ حلقہ کا کل کا
زلف مشکین تری گل روپر
جو گلستان حسن کا تہا نال
دل میں جوش خوشی لگا بڑھنے
تقاضی طبع نے آخر
حفظ حرمت کی کچھ رعایت کی
ابھی فارغ ہونے پائی تھی
اسد چرخ اس سے کراتھا خون
کون اسکتا تھا یہاں اس سے
زن پر آسکی نظر کا پڑنا تھا
ہوا یہ دیکھ کر جان ترسان
کیا اسید ایسے یار سے آگے
زن گرفتار شیر ہو کے یہاں
جو زمین پر لگے جیسا شجر
نقش پاتھے مگر نہ تھی یہ وہاں
یا دلا کر وصال کی ساعت
خوش تھا وہ و اور خوش تھا وہ حال
ہاں وہ وصل کی شب پر نور
کل تھا ویسا خیال جان افروز
اس طرح بعد گریہ و شیون

اور جاتا تھا آنکھیں چھپے دوا
راہ کی ماندگی کے مارے ہوئے
لگے کرنے ہر ایک جا کے کلام
صفحہ گل پہ چھب سنبھل سا
ہر شب تیرہ روز کے اوپر
شاخ طویٹے سے تازہ تر ہوا
لگے یہ شعر دل با پڑھنے
کیا اپنے تقاضے سے ماہر
اپنے دلبر سے استجارت کی
کہ سزا پائی یونانی کی
بیشہ چرخ پر نکرتا تھا طون
ڈرتا تھا شیر آسمان اس سے
کہ اُسے دانتوں سے پکڑنا تھا
ترس جان سے ہوا بجان لڑا
جب بلا دیکھے یار سے بھاگے
پٹری پٹری کا ڈھیر ہو کے وہاں
آخر کار باسے ویسا شمر
پڑ پڑ یہ شعر کر کے آہ و فغان
اور وہ اتصال کی حالت
جب یہاں ہم گلستان وصال
ہو گئی ہجر کی شب دیوہور
آج ہی ایسا حال گہاں ہوز
دیکھے اُس نے جو نقش پا زان

لیک جب تین کوس راہ گئے
کہ یہاں تھوڑی دیر لکے زنا
دیکھ کر ناگمان وہ رنگین ہو
دل عاشق یہ جوش میں آیا
اور وہ دلربا سے خوش قامت
سر و آزاد سر فرازی میں
تیرے قد سے ہی ناز کی پیدا
زن کو حاجت ہوئی فراہنگی
اور زیر شجر سے جا کے دو
ایک جانب سے ایک شیر آیا
اور شور سما یہ ڈرتا تھا
نیش ناخن میں اُسکے تھا نہرباب
ہوا لیجا کے بیشہ کے اندر
اسپ پر چڑھ کے راہ لی گھر کی
بھاگتا جاتا تھا یہ ڈرتا تھا مگر
بے وفائی کا ایسا آبا بار
اسمین دہقان بھی درد کا مال
کہ گیا یار بے دئے ہی دوا
دبدم زار زار روتا تھا
گل و ببل سے ہستے بولتے تھے
گئی وہ نو بہار عیش و طرب
میری قسمت کا ہی یہ سن کیا
جانتے تھے بیشہ میں گیا پیچھے

لب چشمہ سے رفاہ گئے
طکرین آگے پا اٹھا کے یہ راہ
اور اُس پر عیان و مشکین سو
عاشقانہ خروش میں آیا
دیکھ کر اسکا رخ کش قامت
نخل امید و لنوازی میں
ناز کی پر ہی ناز کی شیدا
پھر ضرورت ہوئی طہارت کی
بیشہ میں چشمہ سے کچھ آگے دو
ملک الموت سا دلیر آیا
مرزع چرخ میں نہ چرتا تھا
گویا تھا شیخ قہر میں قہر آب
اپنے دندان کے قیش سے تندر
نہ خبر لی کچھ اپنے دلبر کی
نہیں کرتا تھا پھر کے پیچھے نظر
جیسا بویا تھا ویسا پایا بار
آیا اُس چشمہ پر تھکا ہارا
کئے سو وعدہ پر کئے نذرنا
چشم سے اشکبار ہوتا تھا
عقدہ بستہ دیکے کھولتے تھے
اور آئی خزان طیش و تعب
ایک دن ویسا ایک دن ایسا
دیکھ کر آگے جی گیا جی سے

بار کر سنگ بے وفائی کا
وقت جاتا ہی جلد امے پاس
کہ نکل جائیں تب تلک آگے
اور چڑھ کر بغیر خوف و خطر
کہ وہ تھی اسپ پر سوار کے ساتھ
اس صفائی میں یہ صفائی کی
ای جفا کا یہ جفا کیا ہی
ایسی بد عہد نکلی ای بد عہد
ایسے افسوں اور ایسے فسانوں
ہی جفا پیشوں سے امید وفا
سنا شاید نہیں یہ پند عیان
بولاد ہقان نہ تھے سے فرقی
کرتی ہو اہتمام بد عہدی
زن نے اس پر کی نہ مانی بات
تاکہ دیکھیں وصال کی منزل
تیز رفتار سے ہوا پر تھا
اشک عشاق سے سوا خوش رو
چشم دہقان سے دم میں دوڑا
در دے آہ پاتے ہیں در پی
نہیں کھتی صفا و فائے زنان
چھوڑ ذکر نکالے وفا میں تمام
اب نہ ہی پا مر جت کا بیان
بے سرو پا ہی میرا کار عیان

توڑ اپنا نہ آشنائی کا
اور تشریف جلد لامرے پاس
کہ یہ شو تیرا جب تلک جگہ
پیچھے بیٹھی کپڑ کے اسکی کمر
ڈالے اسکی کمر میں پیار کے ہاتھ
با وفا ہو کے بے وفائی کی
ای وفا وار یہ وفا کیا ہی
ایسی بد عہد نکلی ای بد عہد
ہیں نہیں تیرے کام بر لانے
جون وفا پیشوں سے امید جفا
کہ گیا ہی جو عقلمند زمان
راہ انصاف سے گذرتی ہی
پائیگی انتقام بد عہدی
اپنی تقدیر کی نہ جانی بات
وصل سے اتصال کی منزل
سجرا اور بر اسے برابر تھا
پیچھے رہتا جو دیکھتا خسرو
چھوڑ کر اسکو غم میں دور ہوا
پوچھتے راہ جاتے ہیں در پی
نہیں رکھتی وفا صفاے زنان
کیا وفا انکی بے صفا ہیں تمام
اور نہ یا ر امر الفت کا عیان
بے سرو پا ہی سے ہوں خواہ بیان

دیکھا اس نے جو اسکو بایل حال
کہ تجھے اسپ پر سوار کروں
چونکہ تھی زن کی یہ رجا جی سے
اسین دہقان نے جاکر دیکھا
دل سوزان سے ایک آہ بھری
مہر دیرینہ در میان سے گئی
عہد کیسا ہی عہد کیسا ہی
کہا زن نے کہ تو ہی دیوانہ
کہ سینوں کا حسن عہد سے میل
ایسی امید انھوں سے رکھتی ہی ہر چہ
کہا ای مہ نو ذرا بے مہر
اور چل کر رہ جفا کاری
پھر نہ امت ہزار کہانے کی
اس جوان سے کہا کہ چل جلدی
پس جوان نے وہیں اٹھا لی عیان
اس سے رہ جاتی تھی ہوا پیچھے
دوم میں کرتا تھا قطع برق مثال
تو بھی بیچارہ اپنے جی سے تھان
دل میں ایسا خیال آتا تھا
عہد پر انکو التفات نہیں
کر کے اس کے لئے جلاے وطن
دیکھوں ہنگام آتا ہی کیسا
بے سرو پا ہی کا اسیر کہین

کہا ای نور چشم حسن و جمال
اور سوئے مشغول ار کروں
اپنے زانو سے سر رکھا پیچھے
خود کو غیرت کی آگ پر دیکھا
کہ یہ کیا بخت نے کی راہ بری
مہر بے کیلند و دستان سے گئی
عہد ویسا ہی عہد ایسا ہی
فہم و دانش سے محض بگاڑ
ہی شریا کو جیسے وصل میل
کبھی گلشن سے آگاہی نہیں ہوا
بولای ماہ خوشنما بے مہر
ہوتی ہی باعث دل آزاری
پر نہیں ایک کار آئے گی
بیشہ ہجر سے نکل جلدی
تیزی اسپ خود دکھائی عیان
پڑتے تھے وہم کے بھی پا پیچھے
مشرق و مغرب و جنوب و شمال
ہوا بیکارہ آنکے پیچھے روان
غم و رنج و ملال لاتا تھا
عہد کو انکے کچھ ثبات نہیں
ایسی ایسی سہی بلاے محن
اور انجام پاتا ہی کیسا
دیکھتا ہی نکو اخیر نہیں

اس جوان نے بھی کی ادھر نظر
اسکی مشاطہ صفا بن کر
رکھتی تھی اسقدر صفا چہر
رخ خور اسکے آگے تھا بیتاب
سرو قد گلزار سمین بر
چشم سے پاتے تھے جگر میں تر
دیکھی اُس نے بھی کی تھی شاک
لشکر عشق زور میں آیا +
یہ جوان اسطر کے سلطان کا
دیکھے دو آہوان صید فلن
نہ کیا زخم اگر چہ ظاہر میں
بوجھا اُس سے کہ اسی پر صیغرت
کس گلستان گل سی ظاہر ہو
کامی کو بخت صاحب اقبال
حال ہی میرا بے سوسا مان
دیکھتا ہی تو یہ ساس لباس
بولا اسی مولنس دل مجنون
کب روا ہی کہ دلر با تجمہ سی
ہو کے سرمایہ دار حسن جمال
اور تو خود کو شاہ بانو پائے
جانے دے عمر سے جو رو کرے
غوش مہاب ہی نہ کم خوشی کا وقت
سنی زن نے جو یہ نوید صال

دیکھی محبوبہ ایک رشک مہر
ملا تھا غار زہ صفا تن پر
کہ تھی آتی نظر صفا فی مہر
ریخ دُر اسکے آگے تھا بے آب
لب شیرین شکر سے شیرین تر
لعل سے کھاتے تھے شکر میں شیر
طوق الفت میں اپنی گردن چا
دل بیچارہ شور میں آیا
نور چشم اور راحت ارجان تھا
ہوئی صیاد جان صید فلن
پر کیا زخم جا کے خاطر میں
اسی ہر ایک عیب سے بری صورت
آئیہ نوی کسی خاطر ہی
پوچھتا ہی جو مجھے میرا حال
درد دل بے دوا ہی بے پایاں
اور کر سکتا ہی قیاس اس
اسی فرح بخش خاطر مخزون
نازنین اور مہ لقا تجمہ سی
اس طرح کھینچے بار رخ و ملا
جائے سر اپنے پھر نہ زانو پا کے
نئی روزی ہی اور روز
غم نہ کاجب ہی غم کشتی کا وقت
چھوڑی اس عہد کی اخیال

حسن آرا سی دلربائی نے
ایسی آ رہتہ بنائی تھی
ہوا ہر خید صاف آئینہ
تھی سیہ رنگ ایسی لفظ و تا
تن کے اعضا درست تھے سا
تھا وہاں کالاب آب نبات
اور دیکھا کند عشق میں پا
صبر نے ساتھ سے فرار کیا
صید کا ہو کے ریخ نکش گھر سے
کہ چڑھا کے کمان ابرو پر
ہو کے صیاد آپ صید ہوا
صاف کہہ مجھے جو صفا ہی ہر
کھینچ کر اُس نے ایک درد کی آہ
بخت رکھتی ہوں اپنا خویہ
مولنس وقت ہی یہ پیر کہن
اس سے انجام کار ظاہر ہی
حیف ہی تجسبی شاہ باز کہینز
صحبت پر اختیار کرے
چل کر ساتھ تاکہ جھکویاں
اور اعزاز کا علم دائم
باب دولت کھلا ہی دیر نکر
تیری خاطر زیادہ کوشی کروں
اپنے شوہر سے جو کیا تھا ابھی

لفظ پیرامی خوشنمائی نے
صاف صوت تھی خوشنمائی کی
یہ صفا آسمین صاف آئی نہ
رشک سے خون تھا دل میں رشک
خوب خوب بہت تھے سار
بلکہ بیچ پوچھتے تو آب حیات
اپنی دل کا کہ بند عشق میں تھا
ترک جا آخر اختیار کیا
نکل آیا تھا اپنے لشکر سے
مارے تیر نگہ عجب رو پر
صید کے ہاتھ آپ قید ہوا
کون ہی اور کہا نے آئی ہی
ایسی دکھلائی اپنے درد کی
چشم رکھتی ہوں خواب ناویہ
رہتی ہوں رات دن سیر محزن
یعنی ہنگام خوار آخر ہی
قفص کی دیکھے راہ باز نہیں
جائے گل اپنی جامی خار کرے
عیش حاصل ہو گیا مجھ کو
رہے اعزاز سے نہ کم قائم
عیش و عشرت کی جا ہی دیر نکر
نقد جان دیکھے بادہ نوشی کروں
پنجمہ سودر جو کیا تھا ابھی

مرنے سے میں توفیق کھاتا ہوں
 کہا زن نے یہ کیا سنا تا ہی
 یہ خیالات دل میں آتے اگر
 شب اول جو تیرے گھر میں پا
 چاہتی ہوں کہ جب تلک ہوم
 لیک جو چاہتا ہی عہد نیا
 ہر کہین طوطی زبان میری
 مرغ دل میرا دیکھ دامن
 اور جو تجھے پیچھے آئے اجل
 عہد ہی میرا میرا عہد کے ساتھ
 چو نکہ تھان کی ذات نادان
 اسی عہد میں آیا ایک جان
 نیک سیرت تھانیک صورت تھا
 مردم دیدہ جوشب و سحر
 اور تاریکی کے تن میں اگر
 گل رخسارہ تھا گل پر آب
 اپنے پر کار در کربانی سے
 یا لگا یا تھا دست فطرت نے
 گو یا چو گان بروماہ کئے
 رکھتا تھا بر حفظ شان جمال
 لے کے الفت کا بادشاہ قوی
 عقل نے جو ہر کتخدا ہی بدن
 کہاں سے آگیا یہاں یہ سوا

لیک دل میں یہ خوف پاتا ہوں
 کیسے اندیشہ دل میں لاتا ہی
 نہ وطن سے مجھے دکھاتے سفر
 رکھنے پائی ہوں تیرے بر میں جا
 ساتھ سے وہ نہ تب تلک ہوم
 اور ایفا میں اُسکے جہ دنیا
 ہو شکر خوار جاودان تیری
 جز تیرے دام کے دوام میں
 تو بھی اس عہد میں آئے خل
 جہد ہی میرا میرا عہد کے ساتھ
 ہوا اس ن کی باتے شادان
 دیکھا تو زن نے پایا نیک جان
 در بانی کی ایک صورت تھا
 دیکھتے اُس کا چہرہ پر نور
 دیدہ مردم اُسہ کرتے نظر
 سبزہ خط تھا سنبل تراب
 ایک انداز اور صفائی سے
 بلکہ فطرت کے دست حکمت نے
 خم چو گان میں گوی ماہ لے
 سیہ بال اپنے سا بجان جمال
 ساتھ میں شوق کی پیادہ قوی
 چھوڑی لاچار اپنے جا وطن
 کر لے جسے جسم و جان یہ شکا

کہ مرنے کا اگر میں اس جا پر
 تن ہی جب تک بیان کنیزک ہو
 کبھی دل میں سما تی ایسی بات
 اُس زمانے جو عہد ہی میرا ساتھ
 کہ قیامت کا روز آئے جان
 کہ یہ طاؤس جان ہو جلوہ کنان
 اور جب تک ہما ہی عمر بیان
 پس اگر تجھے پیچھے چھوڑوں جہاں
 کہ یہی عہد ہی میں ہوں
 ایسے اظہار عہد کرتی تھی
 اعتبار آیا اُس جفا جو پر
 تھا سوار ایک سپ تازی پر
 لبس شامانہ اُسکے تن پر تھا
 جانتے ارض پر ہی مہر سما
 مانتے آفتاب سے انور
 کھینچا تھا گویا دست قدرت
 شک خالص سے صفحہ خدیو
 سبزہ ہر سوی چشمہ حیوان
 وہ خط سبز چکا خضر ہی نام
 ہو گئی دیکھتے ہی محو جمال
 اُسکی فوج نگاہ سے مل کر
 عشق کے زور سے زبان حال
 اور ظاہر کی ایسی جبر کی لاگ

جان انھیار ہو گی تو جا کر
 مر گئی پھر بجان کنیزک ہوں
 کیوں سفر کی اٹھائی تکلیفات
 اسکے ایفا کا جہد ہی میرا ساتھ
 نہ مجھے بے وفا بتائے وہاں
 جب تک اس وضع بد نہیں بیان
 لطف حق سے ہی سر پہ یہ کمان
 خود عیان ہو نہ شرط تو رہاں
 اور یہی جہد ہی میں ہوں
 ایسی اصرار جہد کرتی تھی
 سو یا سر رکھ کر اسکے زانو پر
 عشق بازی میں نیک بازی کر
 نازنین مہ جبین سمن بر تھا
 ایسے رکھتا تھا اسکا چہر ضیا
 نہیں چھپتا سحاب کے اندر
 بلکہ قدرت کے دست ندرت
 خوشنما خوشنما کی حد پر
 دیکھ کر حبکو چشم تھی حیران
 اُسکے عین حیات پر تھا دام
 ہو گئی عہد جو کئے تھے خیال
 ہوا قابض ولایت دل پر
 ایسا کرنے لگی بیان حال
 توڑی اپنی شکیب و صبر کی باگ

اگرچہ وہ بھان کو کشتکاری میں
اسلئے اون سے تھا بستی میں
کب تلک ایسی تنگی سے رہنا
عمر آرام سے گذرتی ہو
کیون نہیں کرتا ہی کہیں حرکت
تو بھی تمہیں کسب واجب ہو
کسب کیا رزق کا وسیلہ ہو
کہا اس نے کہ کتنی ہی تو بجا
یعنی تھے میرے کاشتکار تمام
نہ ہی چارہ سوائے مزدوری
خاصہ شرم و عار ہی لو پری
ایسا جھوٹا جسے کھلاؤں میں
کہ ہنسینگے مجھے یہاں جیسے
اور پردیس میں قیام کریں
ہوئی راضی وطن سے جائے میں
ساتھ لیکر بقدر استعداد
اور آپس میں بہر دفع ملال
چھوڑ کر اب قدیم جائے وطن
شاید ان سے جو میں وہاں ساگر
بچے اپنے دفن ہی حال دیا
نہ کہیں ہو دین دیکھ کر مفتون
تو بھی جو نخوت جوانی ہو
لگے پیری میں آتش ہجران

فخر حاصل تھا نامداری میں
عمر کٹتی تھی تنگ دستی میں
اور یہ رنج تنگی کے سہنا
ایسے آلام سے گذرتی ہو
حرکت میں ہی بالیقین برکت
کہ خدا کا حبیب کاسب ہو
اپنے رازق کا ایک حیلہ ہو
شک و شبہ نہیں ہر اس میں ذرا
آگے جب تھا یہ روزگار بکام
نہ ہی پارا برا سے مزدوری
اپنے مزدور و نوکی ہم مزدوری
کس طرح اسکا جھوٹا کھاؤ نہیں
نہ ہنسینگے مجھے وہاں ویسے
عمر ہر بھیس میں تمام کریں
کچھ رہائی محن سے پائے کہیں
ہوئی راہی بجانب بغداد
لگے کرنے ہر ایک طرح کے مقال
کھینچتے ہیں یہ رہنمائے محن
رکھتے ہوں مگر کامکان باطن
ہر طرح سے ہی بے مثال کیا
اور ہوں اُنکے کارگر افسون
اور اسید کامرانی ہو
دیکھوں آنکھوں سے بارش جان

پر نہ رکھتا تھا اُنکا کچھ سامان
بارے تنگی سے دن ہوئی طاعن
پڑے ہیں ایسے ایک کو فیہ میں
و کیھی ہر طور اب تلک تنگی
گرچہ ہی ہر کہیں خدارازق
اسلئے کسب کو وسیلہ کر
جستجو جا کے چار سو فرما
لیکن استاد ہوں یہاں شہو
اب زمین میں ضیاع داری نہیں
عار مزدوری سے ہی کار مجھے
اپنے ہی بارکش کی بارکشی
اسلئے کسب ہو اگر کرنا
چل کہ ملکر کریں جلاے وطن
زن تھی رنجور فقر و فاقہ سے
اپنے سو گھر سے افتراق کیا
بارے ایسا ہوا مکان راہ
بولاد بھان کہ ای گرامی یار
صرف اس واسطے کہ جائیں وہاں
اور جبار ہوں طبیعت سے
لوح پیشانی پر ہی تیرے عیان
کہ تیرے ولیدین اپنی راہ کریں
آگ کی جانب کرے عیان میلان
سعاد اللہ کہ ایسی صورت ہو

جس سے تمہیں کار ہو آسان
کہ گذرتے ہیں سختی سے کیا دن
آس ہی پاس نیک ہونے میں
دیکھینگے اور کب تلک تنگی
کوئی اُس سے نہیں جدا رزق
جان رزاق کو وسیلہ کر
ہو سکے دل کی آرزو برا
اور جو ہیں سو بھگان مزدور
اور اسباب کشتکاری نہیں
کار مزدوری سے ہی عار مجھے
ہی حقیقت میں سخت عار کشی
یہاں سے چاہئے سفر کرنا
سہیں دل پر نہ یہ بلائے محن
سخت مجبور فقر و فاقہ سے
راے شوہر سے اتفاق کیا
ٹھہرے زیر شجر میان راہ
ای وفادار اخترامی یار
کوئی پہچان کا نہ پائیں جہان
اور بد ہوں بدتی نیت سے
خوبی صفت خدا سے جہان
یا اغلب سے تیری چاہ کریں
اور چھوڑے مجھے یہاں میلان
جیتے ہی مرنے کی ضرورت ہو

جو نہیں کرتا یہ کسا باور میں نہیں چاہتا کہ یہ بد کام اور میں جانتا ہوں یہ کہ وفا اور ہی کیسیا برا سے خاک اور بوسے وفاتے حکام جو نہیں دیکھتا بچشم خیال نہو جس سر میں مغز پاک و وفا اور ہی خال دوسے حسن و جمال کیونکہ جس باغ میں وفا کا نال اور جو رخ رکھے نہ خال و وفا نہیں رکھتا جو حسن مہر و وفا دیکھتا ہی وہ اپنا ایسا مال	ڈھونڈہ سیرخ و کیسیا جاگر دوستوں میں مجھے کرے بدنام ہی کند آرزوے دلکی سدا کہ اُسے کرتی ہی طلائے پاک یہاں رکھتا نہیں ہی بہرہ نام کبھی اسجا وفا کا حسن و جمال پڑے اُس پر ہمیشہ خاک جفا تب مناسب ہی تجھ کو بھی مہمال نہیں دکھلاتا ہی صفا کا جمال کوئی دیکھے نہ اُس کا حال صفا حور بھی ہونہ دوستی ہی سزا زن و دیہقان نے دیکھا جیسا تاکر	موش بولا کہ گھتا ہوں بخدا اور پایا ہی جو صفائی میں نام توشہ راہ نیک بختی ہی اور ہی طوطیا کہ اُس سے نور اُس نے پائی نہیں ہی خوشبو بھی حسن اخلاق سے ہی بے برہ بولی جب اسکا رکھتا ہی خیال کہ رکھے ملکہ یہ نیا غارہ گل الفت پر اُسکے ہونہ ذرا اسی باعث سے وہ جو ہیں عاقل جو پہنتا نہیں وفا کا لباس موش نے پوچھا کیسے ہی یہ بیان	کہ نہیں دل سر و فاسے جدا اب کہیں ہووے یونانی میں عالم دافع سوز رنج و سختی ہی صاف پاتے ہیں دیدہ بے نور کبھی ریحان نیک خوبی کی لطف و اشتاق سے ہی بے برہ کہ ہی مشاطہ عروس کمال چہرہ حال پر صفا تازہ بلبل دل کی کینا غنیمت سدا اس طرح ناصحانہ ہیں ناقل اور رکھتا نہیں ہی عہد کا پام کہاگر بے فی ایسے ہی یہ بیان
---	---	--	--

حکایت

ملک پارس میں ایک دیہقان تھا تلخ و شیرین روزگار بہت ایسا بسیار وال حریف زمان نور تھا چہرہ سے شبستان کو لائی تھی ایسے ایسے عشوہ کار گو تھے دیہقان میں ایسے ایسے ہنر سو پتا ہوں خدا کو کار اپنا کہ ہنر مند و مستحق کے مرام بخشنے نالایقوں کو خرمن	تجربہ کار نیک گہماں تھا چکھا تھا اُس نے بار بار بہت جیسا شیرین زبان ظریف زمان نقل تھا لب سے می پرستان کو تھے زمانہ کو اُس سے شکوہ ہزار کرتا تھا فقر و فاقہ ہی سے گزر اُس سے بہتر ہی کون یا را پنا حسب دلخواہ کرتا ہی نہ تمام لایقوں کو نہ برگ کہ تہنا	خوب آراستہ گیاست سے نہ تھی دشواری اور آسانی گھر میں رکھتا تھا ایک ن ایسی کرتی تھی ایسے ایسے نقش و نگار بناتا تھا اسکار بج پاک سے تن ستوکل تھا اس اشارت پر اور یہ روزگار ناہنجار اور بے حق دے ہنر کے کام شکر و قدر ہی گس کو بیان	خوب پیراستہ فراست سے جو نہ تھی آسکی دیکھی یا جانی خوشنما شمع انجمن جیسی ہوتی تھی نو بہار دل سے تار کیا بنے ایسا آب و خاک سے تن اور قانع تھا اس بشارت پر رکھتا ہی یہ شعار ناہنجار ایسے کرتا ہی جیسے گھر کے کام استخوان کے نوا ہا کو کمان
--	---	---	---

کیونکہ ہرگز کہیں کلام فروغ
تیری باکامی جانتا ہوں جان
اور دیکھوں عیان ہوجا بلا
اور جس بات میں ہی تیرا خلاص
یہ محبت ہی اس غرض سے مگر
اسمین اصلاً نہیں خیانت ہو
ایک راسو ہی جو ادھر ہی کھڑا
چاہتے ہیں مجھے ہلاک کیا
دیکھیں گے مجھ پر یہ تیرا سیا
یہ امید انکی منقطع ہوگی
ابھی تیری پناہ میں آؤں
نیک جیسا ہی مجھ کو یہ سودا
چاہا نا پے بہ پائے فکر صاف
موش نے دیکھا یہ ہی فکر کنا
دیکھ میری صفات طبیعت کی
دیر مت کر کہ کہتے ہیں عقلا
وقت مت کھو کہ مغتنم ہو وقت
کہ بیان میری اور تیری بقا
کہ ہر کشتی کو ناخدا سے پناہ
اور جلدی کا یہ سبب ہے عیان
اب چھپا تجھے ہی یہ حال نہیں
عہد کے ساتھ کر کے جہد وفا
جنبش ابرو سے ہو کار بیان

نہیں ہوتا کسی مقام فروغ
اپنی ناکامی مانتا ہوں وہاں
کہ جہان ہو مستلا سی بلا
اُسی پر منحصر ہی میرا خلاص
فائدہ ہی نہ اس غرض سے ضرر
دل سے بس لایقین مانتا ہو
ایک ہی زراغ جو ادھر ہی اڑا
اپنی اور بچوں کی خوراک کیا
خوب بچا پن کے میرا پایہ
جو طمع ہی سو مندفع ہوگی
اپنے بچنے کی راہ میں آؤں
نیک ویسا ہی مجھ کو یہ سودا
اُسکے سارے جوانب اطراف
اور جاتا ہی مانتا ہے یہ زمان
اس صفا سے وفا طبیعت کی
کہ تردد ہو کاموں میں بھلا
سست مت ہو کہ منقلم ہو وقت
ہو عیان میری اور تیری وفا
اور کشتی سے ناخدا کو رفاہ
کہ زمان کو زمان زمان ہو زیا
کہ عمل سے تھی یہ قتال نہیں
کرتا ہوں تیرے ساتھ جہد صفا
دونوں چشمین ہیں نظر کار کنا

بس سمجھ تو کہ میں نہیں ناوان
رات دن رکھتا تھا یہ قصد عیان
لیک میں آج ہوں تیرا دستان
اسلئے تجھ سے یاری کا خواہان
آپ دانا ہی تجھ سے ہی نہ ہانا
بلکہ اثبات دعوی کی خاطر
دونوں یہ میرا ساتھ کین میں
جب میں تیرے حضور آؤنگا
اپنے دل میں ہر اس لائین کے
پس جو اقرار ایشی فرما کے
میں ہی جھوٹوں تو بھی ہوگا
گر بہ سنکر کئی تفکر میں
اور جانچے بدست فکر ہر ا
کہا اُس سے کہ مان میری بات
کچھ خیال ملا طفت فرما
نہ توقف سمجھتے ہیں نیکو
چاہتا ہوں میں جی تیری بجا
حال ہی میرا اور تیرا بیان
صدق میرا عیان نہو ویگا
یہ زمان اس قدر ہی کم فرصت
اور ہی اس سیان صاف عیان
تو بھی اقرار میں نہ کر انکار
شاگر بنے جب یہ اُسکا بیان

تیرے شمع سے ہوں ہر کہیں شان
کہ کسی طرح پہنچے مجھ کو زیا
اور اس رنج میں تیرا نیاز
ہوا ہوں دستار کا خواہان
رہتا ہی میں جگر تار ہوں یہ بیان
ہیں بیان دو گواہی حاضر
مارنے کے لئے کمین میں ہیں
آپ کو ان سے دور پاؤں کا
پھر نہیں میرے پاس آئیں گے
اور دل میرا ایشی پر لائے
زندگی کی گرہ نہ ٹوٹنے گی
پڑی اندیشہ و تصور میں
تھک تخیل پر اُس کا عیار
اور جھوٹی نہ جان میری بات
دل سوال موافقت پر لا
کہ تاسف سمجھتے ہیں جی کو
چاہیے تو بھی چاہے میری جیت
جیسا کشتی و ناخدا کا عیان
جب تلک امتحان نہ ہو گا
نہیں دیتا ہی ایک دم فرصت
کہ نہیں فعل سے خلاف بیان
اور انکار میں نہ کر استدرا
پایا چہرہ سے حسن صدق عیان

سین آفت ہزار آسے وہاں
کیونکہ محنت اگر نیا بیت ہو
ایسا غالب ہو وہم کا غلبہ
جو ہی ثابت قدم نہ بات نہ
پینے سیرغ سا نہ پاتے جاتے
ہسکے دل میں کہ وہ ہر آئینہ ہر آئینہ
میرات دلوں دیکھ کو صدمہ ہمار
اور جو یہاں ہے حال رہے ہر
بہسا فرماتے ہیں بزرگ زبان
کرتا ہی وقت کار جو وسوس
آب جنباں سے ہر عیان ہر عیان
کیونکہ اس وقت وہ ہر آفت ہر
پینے آسکی ہر دست ہر حکم عیان
جو سننے کی یہ میری بات یہاں
نہ تمن میرا سمت ہا نیکی
راستی و موافقت کے سبب
اور یہ جان شکار دشمن جان
موش نے کر کے اس طرح کے خیال
در و مندی دل کا ہی یہ نشان
دل و محنت کی نار سے ہر بار
لیک تکی وقت و تنگی جان
کہ بلاشبہ مجھ سے ظاہر کر
موش بولا مرا کلام کہیں

نہ بر آسے قرار پاسے وہاں
پینے اس درجہ تک نہایت ہو
کہ ہو مغلوب فہم کا غلبہ
کا دہی ہو نہ کہہ پاسے پینے
کرچہ طوفان ہزار جاتے آتے
اور ہو کر وہ عذر کا غلبہ جان
پر لگا ہی جو وہم کا زکار
یہ غبار خیاں پاسے چڑھا
گوشت میں لائق ہیں ہر گ زبان
دیکھتا ہی اخیر کو بس پاس
نہیں رکھتا درستی مثال
سو د آسکو ہی میری رشتہ ہر
ہاتھ آئیگی اس بلا سے مان
کر کے دل سے کچھ اتفاقات عیان
ہر طرح سے درست جانگی
آشتی و موافقت کے سبب
ہو کے یلوس ہو گئے مکر و روان
کیا نزدیک جا کر اس سے سوال
ہی وہاں خشک چشم اشک نشان
اور چشم اضطراب سے گریان
استغدر نہ ہو نہ کھنکھ کی ہر حال
جو گذر تا ہی تیری خاطر پر
آج تک جھوٹ کا مقام نہیں

کچھ کہ ورت نہ آسکی باہر ہو
کہ کرے جو ہر خرد کو نہاں
عجز ہر ہر زایدہ پائین
اگرچہ سرگشتہ ہو تو گرز میں
نیک گشتنگ سا کہ سکے دیک
اُسکا بازار فکر ہو کا سدر
بروشنی کا ذرا نہ پاسے اثر
کہ کرے کو نظر کو صرف کار
نور دل سے ہو یا تلخ ہیر
ہوئی ہر اسے استوار جان
منصحت اب بھی ہی ہر سجا پر
گو ہو دشمن میری مگر اب آج
ایسے میری دوست آسکو ہی
نہ ہی ہے امتیاز جاہل وار
بھجیگی مگر اور جیسے نہیں
بچینگے و دونوں اپنی جان سے یہاں
یار اپنا جیسا پنہ ساتھ چلے
کہ تاکہ طرح ہی تیرا خیال
رکتی ہوں جان مگر بکام عنا
موش بولا کہ ایک نکتہ یہاں
کہا اس نے بڑے تعلق سے
اسکے افتائین دیر ہی جیسا
کہ چوکتا ہوں اس کھتا ہوں

بلکہ صورت نہ آسکی ظاہر ہو
اور باطن کو رنج و غم کا مکان
تجربت سے نہ فائدہ پائین
چرت سا جاسے گردے نہ کہیں
گرے نیچے جو نکلے باؤنگ
اور تدبیر کی بنا فاسد
صورت مرغانہ آسے نظر
پڑے سکے پر نہ ایک حرف کار
تا کہ حاصل ہو حاصل تدبیر
ہوتا ہی گئی درست کار وہاں
کہ کر دن صلح کر رہے جا کر
ہو اعانت کی ہر طرح محتاج
ابھی آزادی قید سے ہوگی
کر مکی امتیاز عاقل وار
بنفص اور کینہ کا وسیلہ نہیں
پائینگے و دونوں اس بیان سے مان
کہ عدو سے کہ اپنے ہاتھ ملے
بولی کیا پوچھتا ہی ہر اطلال
رکتی ہوں تن مگر بدام فنا
ایسا باریک ہی کہ تیرا وہاں
اور دل کے بڑے تعلق سے
دیر مت کرنے دیر ہی زیبا
راس ہی بے ہراس کھتا ہوں

حرص سے دیکھتے ہیں جالِ تعلیم
اسی عرصہ میں موش بھی باہر
ایس چپ پیش و پس نظر ڈالی
آنکھوں میں کل جہان بولایا
اور دیکھا تو گریہ بند
ناگمان دیکھا ایک جارسو
پھر کے دیکھا تو ایک غلام
آہ یہ میرا بہت برگشتہ
دل میں سوچا جو آگے جاؤنگا
کیا کروں کس طرح یہاں سے
کون کس سے یہ قصہ پر قلم
پوچھوں کس سے صلاح یا نہیں
اور آفت ہی ہر طرح کی عیان
کہ کبھی ساقی زمانہ یہاں
متحیر نہ ہونا دور
وہ ہی ثابت قدم بیانِ ایم
اور مانے نہیں طربِ چندان
کہ کبھی چشمِ رخسِ خاطر
کہ ہر دستور دنیوی ایسا
دیکھتا ہوں تو کوئی جاے پناہ
جو کوئی راے استوار رکھے
چاہئے ایسا کہتے ہیں عاقل
جب ملک وقت امتحان آئے

حرص سے چاہتے ہیں مالِ حرام
بل سے نکلتا تھا طعمہ کی خاطر
لنگی اسکی بس نظر خالی
جبلِ امید جان ہوا باریک
بٹلا دیکھی راحہ کے اندر
دیکھتا تھا پکڑنے کا قابو
بیٹھا تھا اسکی ہی کہیں میں
رکھتا ہی مجھ کو سخت سرکشہ
لقمہ گریہ خود کو پاؤں کا
کیسے ان تینوں کے دہانے پر
دون کسے اپنا حصہ پر زہر
غم کھوں کس سے غمگار نہیں
بند ہی راہ تک فوج کی جہان
دیتا ہی شربت مراد جہان
کہ یہ ساقی قدرت قادر
جس کا دل ہی ہر ایک زمانِ قائم
کہ طرب سے کبھی ہولِ خندان
ڈالے کچھ اشکِ بخش ظاہر
کبھی ایسا ہی اور کبھی ویسا
جز خرد آتی ہوئے آئے نگاہ
دہشت و خوف سے نہ کار کئے
عاقلون کا شال دریا دل
اور جو ہی نہان عیان آئے

دور کرتی ہر تن کی آسائش
اصطیلاً نگاہ کرتا تھا
گریہ دیکھی کہ ہوش جاتے ہیں
تو بھی دل پر یہ اختیار رکھا
ہو کے مریوں امتحانِ ظاہر
کہ چڑھا کر مجاہدت کی کمان
موش اس خوف سے ہلاتا
کہیں جاؤں نہ دیکھتا ہوں بھلا
جو پھر دنگا تو کھائیگا راسو
کروں کیا فکر اور حیلہ کیا
کیا دوا لاؤں بے دوا ہویہ دور
اب یہ دروازہ تباہی ہر باز
تو بھی دل اپنا چاہئے قائم
کبھی جلاّب عیش کا ساغر
کبھی دیتا ہی جامِ صاف طرب
کہ جو پھنے لباسِ دولت کا
اور جو جرّے الم پائے
نہو آفت سے ایک دم پر غم
اب جو گردابِ ریخ میں ہوں پڑا
اور جز راے دستگیر کہیں
کبھی دل پر ہراس لائے نہیں
جسکی زرن فی ذرا نپا کیئے
جو پڑے اسکے دریاں ہی آئے

کر کے ریخ و محن کی افزائش
گاہ کرتا تھا گاہ ڈرتا تھا
طعمہ جوئی کے جوش جاتے ہیں
کہ بجا پاسے اصطبار رکھا
ہوا صیاد کا بجان شاکر
مارنے کو تھا تیر قصدِ بیان
ایسا ترسان کہ تن ہوا الزان
جہان جاتا ہوں دیکھتا ہوں
ٹھیر و نگار غیاث کا قابو
رہا بچنے کا اب وسیلہ کیا
کیا شفا پاؤں بے شفا ہویہ دور
اور راہ رفاہ دور دراز
فکر بچنے کی چاہئے وایم
کہ تا ہی زہرِ طیش کا ساغر
کبھی دیتا ہی جامِ دردِ تعب
کرے دل سے پاسِ دولت کا
تو بھی دل پر نہ اتنا غم آئے
نہو راحت سے ایک دم خرم
اور غرق آبِ ریخ میں ہوں پڑا
کوئی استاد کوئی پرنسپل
نہ ہراس اسکے پاس آئے کہیں
نہ قیاساً ذرا بتا کیئے
نہ عیان ہو سکے نہان ہی آئے

<p>ہر نہین اعتبار کی یاری اسی معنی میں یہ اشارہ عام بال بھی در میان نہ بھاری چاہیے دونوں کا خیال رکھے اپنے دل میں سو مصلحت اندیش جس طرح ہو رہ و داد کرے کہ ہو پوری رجا برائے کام صبح شروت نمود ہو پرورد یعنی چوسہ کی اور تلی کی</p>	<p>اسٹے گل کا اعتبار کہین چاہیے کرنا یا راستہ دشمنی کا بھی آنا پاس ہو جب بہین رہتی ہی نہی ہرگا کہ جو نفع عیان نظر آئے جیسے ظاہر بہ صورت انجم یمن حکمت سے ہاتھ آئے مرا اس طرح کی کئی حکایت ہیں راہی نے پوچھا کیسے ہی یہ بیان</p>	<p>کر تے ہیں دل سے زینا نہین ہر درستی کار آہستہ کہ کہنی دوستی کی آس ہو دوستی اور دشمنی ہر راہ یا جو ہو در میان ضرر جا اور جیسی ضرورت ہنگام فیض تدبیر ساتھ لائے مرا نہ پرانی نئی حکایت ہیں برہمن بولا ایسے ہی یہ بیان</p>
---	---	--

حکایت

<p>لک بر مرغ میں ایک صحر تھا ہر درخت غنیمت سے بر تر برگ انھر سے سایہ وار سوا یہ شجر پانچوں جان پر تھا ایسا دنیا کے مال کا طامع کھولتا عقدہ ہائے کار نہرا سوش کیا تھا بڑا فسوں گہر تھا ایک گربہ بھی اس شجر کے پار روز صیاد آتے تھے اسجا اور بالامی دام چارہ رکھا گربہ اس حال سے نہ تھی باہر ابھی اس گوشت پارہ چرچا</p>	<p>پر فضا اور پر فرح جاتھا سایہ انگن قدیم سے سر پہ سیوہ ترستے مایہ دار سوا ایک چوسے کا بل مان پر تھا کہ نہ تھا حساب حال کا جامع بل میں گویا چیدا نہرا رات اور دن کھڑا فسوں گہر تھا یعنی اس سوش کے متفرکے پار دام اپنے بھاتے تھے اسجا یعنی اچھا سا گوشت پارہ کھا دیکھی بوٹی جو گوشت کی ظاہر ہونئی سیر مار کر دندان</p>	<p>تھا درخت ایک اس میں جان لینا کل درختوں سے سرفراز پڑا جس شجر میں ہی برگ و بار تھا عقل و فہم و حیلہ جو ہوشیار و ذکی و دانستور ایک دم میں ہزار حیلے تھے تیزی فہم و رسائی فی الحال رکھتی تھی اپنی ایک جگہ قرا بارے صیاد نے جو لایا دام گھر گیا اس طرح بچھا کر چال نہین جانا نہ آؤنگی بچکے کہ چھنا حلق دام کے اندر</p>	<p>تھی نہ غنیمت سے اسکی خالی شان تھا درختوں کو اسے ناز پڑا اس سے ہی باغ کی بہار بہت وقت بچا رگی وسیلہ جو چلتا تھا راہ عقل و دانش پر کرتا تھا کار کے وسیلے سے سوچ سکتا تھا چارہ سال کہ تھی صیادوں کی وہ جاشکا اس شجر کے تلے بچا یا دام کر گیا اس طرح دکھا کر چال دوڑ کر آئی باری لالچ کے نہ گیا لقمہ کام کے اندر</p>
--	--	---	--

راہی نے برہمن کے یہ بات
پڑا بفکر آب حیرت میں
اب اگر مسد بانی کامل
جو گرفتار دشمنان ہو جا
ہو وین اطراف مملکت پہ دخل
ہر طرح جانے مصلحت اس میں
تا کہ جن سے نگاہ اُٹے زبان
اور جب ایک شخص کی باری
عہد و پیمان سے کیسے برآے
برہمن نے کہا کہین دائم
اسلئے حسب انقضائے زمان
ہستی دوستی ہی جیسے نہیں
دشمنی اور دوستی کا قیام
کیا تھا جسکو دوستدار گمان
رکھتے ہیں بغض و اتحاد کہین
حسن و خویاں رعایت مجنون
کہ نہیں ہوتی پائدار کہین
اچھا ہی دوستوں سے حمد و ثناء
اور ہو اختصاص سے مضبوط
بلکہ پا جانے بغض سے تشیل
اور ایسے ہی دشمنی قدیم
اور بنیاد دوستی قائم
بلکہ رکھتے ہیں اس طرح کی آس

کئی اُسکے سخن سے چٹکے یہ بات
جلالے صبر تاب غیرت میں
ہر ترسی میرے حال سے شامل
صورت فخلصی گمان ہو جا
اور انکاف سلطنت پہ دخل
ہر خود مانے منفعت اس میں
اُسے ہر جا پناہ پائے عیان
کرے تخلص میں مردگاری
عہد و پیمان کو کیسے بر لائے
یاری و دشمنی نہیں قائم
عارضی کو ضرور اُٹے زبان
ہستی و دشمنی بھی ویسے نہیں
گویا ابر باری سا ہر دوام
ہو گیا ختم جان شکار عیان
کسی حالت میں اعتماد نہیں
مست مح کی عنایت افزون
ایک کا ان سے اعتبار نہیں
پر عیش ہی نہ ہی جو جہد صفا
ہو کے اخلاص خاص سے مربوط
ایسی آ جانے بغض سے تبدیل
اور موروثی بدظنی عظیم
ہو کہ ہو یاد دوستی دائم
کہ کرین دشمنوں سے استیناس

کہ شامین نے حال سے تعجب
ہو عجالت سے پاکے جا بلا
حال اُس شخص کا بیان فرما
ایسی لائیں ہر ایک سے جنگ
اور وہ دیکھے بادشاہی میں
کہ کسی کو انھوں سے یار کرے
چاہ اس راہ کی کرے کیسے
یعنی بچ جانے جنگ اعدا
کرے ظاہر ملاطفت کیسے
کیونکہ اکثر یہ عارضی ہی ہیں
بلکہ ہو جانے ایک دن معدوم
جیسے ہوتی ہی دوستی کبھی محو
کبھی پیدا ہی اور کبھی نہان
یاری و دشمنی اہل جہان
مثل قرب شان و فکار زمان
شوق عامی مکیہ ت بدخوا
سارے ہیں منظر قصور بقا
اکثر الفت بالانقضائے زمان
تو بھی لگتی ہی چشم زخم زمان
اور پھر اسکی تا زگی و تری
تھوڑے لطف و امان سے جا
وجہ یہ ہی کہ عقلمند کہین
نہیں کرتے ہیں منقطع یک با

اور جانا مآل سے تعجب
دائم حسرت میں قبلای بلا
و فقر قلب سے زبان پر لا
کرین اُسکو ہر ایک سے تنگ
آپکو ہر طرح تباہی میں
عہد و پیمان سے استوار کرے
راہ اس چاہ کی کرے کیسے
مخلصی پائے جنگ اعدا
کھولے راہ مصاحت کیسے
پائدار ہی عارضی ہی گمان
ہو عدم اُسکا ایک دن معلوم
محو ہوتی ہی دشمنی اسی نحو
پائدار ہی ہو اُسکی بے ہکان
محض نامعتبر ہو جل جہان
اور آواز طفل و را جوان
صدق کا فرب عقیقت بد
نہیں ان سے کبھی ظہور وفا
صورت احدیت دکھائے عیان
رہے باقی نہ اُسکا کچھ بھی نشان
صرصر ہجرت سے رہے نہ ذری
ایسی جا کہ درمیان سے جائے
راہ اخلاص کرتے بند نہیں
اُن سے امید دوستی نہ

بے طرح کھاتا ہوں پشیمانی
اور یہ دلغ عمر بہر دایم
کیا کروں خود کیا ہوا ہی کلام
کہ بیان ایسے اتفاق بہت
آگے صرصر عبات میں
مرد بے سنگ ہی خودی پر کم
جس نے تعجیل سے چلایا ہاتھ
بولازا بہ کہ انجمن بہار
ریش دل پر میرے رکھام ہم
بجسے پہلے ہی ہو گئے ہیں بہت
سیر بھی حال آئین ہو گا ضرور
جانکا سود اختیار وقار
اور تعجیل اختیار کرے
اور سنگ نصاب سقل
تا کہ ہر وقت دولت و اقبال
چاہتا ہی بر آئے کام دل
تا بہ منزل کبھی نہ جائے گا
کہ تعجیل جائے نہ راہ شباب

بے فوج پاتا ہوں پشیمانی
رہیگا میرے سینہ پر قسام
ہی نہیں خود کئے ہوئے کا نفاک
ہوئے ہیں اکثر و نگو شاق بہت
پر گئے ورطہ خجالت میں
ہی گران سنگی گو ہر مردم
جز پشیمانی کچھ نہ آیا ہاتھ
انجمن بہار لیل و نہار
درد جبکا زیادہ تھا ہم دم
راہ عجلت میں کھو گئے ہیں بہت
میرا قاری ضرور ہو گا صبور
مانے گا بود اعتبار وقار
بے تانی کرے جو کار کرے
دیوے آئینہ خرد کو جلا
آئے ہر وقت بہر استقبال
وے کف صبر کو زمام دل
ارض رسوائی پر گرا بیگا
جز تانی نہیں ہی راہ صواب
جو ہی مطلب کی چاہ پر قائم

اب یہ زخم جگر بھر گیا نہیں
اور یہ ناخن ملاں و کلال
اسلئے لائی ہوں بیان یہ مثال
کیونکہ پہلے شباب کاری کی
کیا آغاز بے تامل کار
ہی بکسار برق کو نہ قرار
بلکہ سنگ جفا سے پاسے وفا
یہ حکایت جو کی تسلی کی
ہوایہ حاصل اس حکایت میں
انکے حالات درج دفتر ہیں
باز آئیگا جلد بازی سے
یہ حکایت ہی اسکی جو کہ کار
اور ہی عقلمند کو یہ مجب
فکر و تدبیر سے رہے سایل
ہو وے خیر و کرامت آخر
سنت بھگا آپ پر جو شفقت ہو
نہ آئے ایسی جا گرائے گا
راضیا جو شباب کار نو
رہ تانی کی راہ پر دایم

کوئی مرہم اثر کرے کا نہیں
چھلیگا میرا روئے حال مال
کہ رہے تجھ کو دل نشان بنیال
اور مجھے سر رشک باری کی
ہوا انجام بے تحمل خوار
باد سے جس بیک کو فرار
دیکھتا ہی شکستہ جایہ ہزار
میرے دل کو بہت تسلی دی
کہ نہیں میں ہی اس خیانت میں
راہ نکرت کے سارے رہ ہیں
صبر لا ینگا چارہ سازی سے
نہیں دکھلائے فکر و صبر و قرار
کہ کرے تجربہ کو راہ نما
نہو عجلت شکاری سے سایل
یار فضل و شہامت ظاہر
راہ عجلت میں اس پ غفلت کو
گو بہت دست و پا ہلائے گا
اسکا ہرگز خراب کار نو

ساتواں باب ہم تدبیر دشمنوں کی فکر و تدبیر چنے میں

قطرون کے پڑنے سے وہ جام بھرا
 تھا جو وہ باز ہاتھ پر پیارا
 شاہ اس بات سے ہوا بیزار
 بھرتے ہی چاہا لے لے لے
 میرے لب سے لگاتے تھے ساغر
 باز کو ایک سنگ سے مارا
 کہ ادھر باز ہی تباہ پڑا
 ایک ساغر نکال کر دیو یا
 کہا شہ نے کہ جو یہ آب یہاں
 بے توقف ہی ہر طرح ہمہ حال
 گیا آخر رکاب دار وہاں
 اثر دیا ایک تھا موائے سجا
 جس طرح ہے تھا قطرہ قطرہ روان
 کیا اگر حضور شاہ بیان
 رکھکے لب پر وہ آب کا ساغر
 دیکھ کر یہ رکاب دار نے حال
 یہ الم ہی کہ نہ نہیں سکتا
 روتا ہوں باز کی وفات پر اب
 عرض کی اے خدیو عالی جاہ
 مثال کر اس نے تیرے سر سے بلا
 اور جو آتش سبکساری
 اسے فکرت کی کینچن تازہ عنان
 اس قدر کرنا اسے تیز روان

نہیں خالی رہا تمام بھرا
 یک بیک اُس نے اپنا پر مارا
 کہ کیا کیسا ناسزا یہ کار
 ابھی پایا نہ جاے لب کے قریب
 پر نہ مجھ کو چکھاتے تھے ساغر
 مر گیا ایسے ڈہنگ سے مارا
 اور ادھر نشہ پا دشاہ کھڑا
 دوسہ بارہ کھنگال کر دیو یا
 قطرہ قطرہ ہی کوہ پر سے چکان
 قطرہ قطرہ کا ہاتھ آنا محال
 اور دیکھا وہ چشمہ سار وہاں
 دیو پ سے تن طڑا ہوا آسکا
 اس طرح سے تھا قطرہ قطرہ چکا
 حال جو آیا تھا نگاہ وہاں
 کھتا تھا اشکبار اس جا پر
 پوچھا شہ سے کہ کیا ہی وجہ ملال
 یہ ستم ہی کہ نہ نہیں سکتا
 روتا ہوں اپنی اس حیات پر اب
 حلم سے ہو نہ تیرا خالی جاہ
 کیا ہی تیرے سارے گھر سے بھلا
 بھڑکی تھی تیرے سینہ میں بجای
 ڈھیلار کھنار داتا تھا کایا مان
 کہ رہے پھر نہ روکنے کی توان

چاہا شہ نے اٹھکے پی جانے
 لگتے ہی ہاتھ سے وہ جام گرا
 پر نہ راہ غضب میں گام رکھا
 باز نے پھر بھی اپنا پر مارا
 پھر تو غصہ نے اُسکے زور کیا
 اس میں آیا رکاب دار وہاں
 اپنے آوند آب کا جھولا
 بھر کے آب اس میں شاہ کی خاطر
 اس کے پینے کی دلو خواہش ہی
 اسے چاہئے کہ اوپر جا
 مثل خیمہ خیل سنگین دل
 ملے اس کا لٹاب نہ ہر جہاں
 دیکھ کر یہ رکاب دار ڈرا
 اور جو پاس تھی صراحی آب
 آب پیکر بچا تپ جان سے
 کھینچ کر ایک آہ سر وہاں
 پھر کمی اپنی سرگزشت تمام
 کہ کیا بے نقص ایسا کار
 تجھے اس باز نے بچا یا ہی
 چاہئے تھا کہ تو براے صواب
 چاہئے تھا کہ تو دبانا اُسے
 یاد رکھتا یہ گفتہ حکما
 سنکے یہ باد شہ نے فرمایا

آتش تشنگی کمی پائے
 آب جو اس میں تھا تمام گرا
 اور پھر نہ یہ قطرہ جام رکھا
 کہ گرا آب ارض پر سارا
 دید و امتیاز کو کیا
 دیکھ کر یہ خراب کار وہاں
 جلد فتر اک اس سے کھولا
 ہوا خدمت میں شاہ کی حاضر
 پر توقف سے دلو کا پیش ہی
 اور بے غم سے آب تو بھلا
 قطرہ آب دیتا تھا مشکل
 ہو کے چشمہ کا آب نہ ہر جہاں
 نہ ہا دل کو اصطبار ذرا
 دیا ایک جام اُس سے بھر کے شتاب
 پیالے گرا یا مژگان سے
 ایسی کی دل سے راہ درد عیاں
 جیسے اس باز نے گرایا تھا جام
 مارا ایسا عزیز ایسا بار
 سکو ممنون خود بنایا ہی
 صبر و کھلاتا کچھ بجائے شتاب
 آب سے حلم کے بجھاتا اُسے
 انحراف اس سے تھا کبھی نہ وا
 کہ اس اپنے کئے سے شرمایا

گفتہ صاحب خرد ہر عیان
اسلئے وقت کے صفار و کبا
اب جو طعنہ مجھے سنا نا ہی
پارہ پارہ جگر ہی میرا تمام
تجسے یہ کام جو ہوا ظاہر
اور تعجیل ہی سدا مذموم
تو ہی اس کام میں نہیں آیا
پہلے بھی ایسے واقعات ضرور
ہو ادسوز نار حسرت سے

صبر اللہ کی مدد ہر عیان
نکر نیکے مجھے کسی میں شمار
ریش پریش کا لگانا ہی
زخم شمشیر ہی یہ تیرا کلام
اس سے ایک تجربہ ہوا باہر
کہ معجل ہو دانا محروم
تو ہی اس دام میں نہیں آیا
اس جگہ اپنا کر چکے ہیں غلو
جلاد دل روز نار حسرت سے

ہو ابے شکر سچی نہ میں شاکر
اچھی قسمت سے آئی بد کامی
یا نمک کا چڑھانا ہی مرہم
کہا زن نے کہ کتا ہی تو بجا
کہ اخیر اُسکو شرمساری ہی
کار شیطانی ہی بدی شتاب
تو نے ہی کھولا ہی نہیں یہ در
کہتے ہیں ایک بادشاہ بیان
پوچھا زاہد نے کیسے ہی یہ بیان

ہو ابے صبری سے نہ میں صبار
دین و دنیا میں پائی بد نامی
درود دل کا بڑھانا ہی ہر دم
اب ملاست سے ہو گا فائدہ کیا
جسکو خوبی شتاب کاری ہی
رنج ہی جان کو اور تن کو خدا
تو نے ہی دیکھا ہی نہیں شمشیر
بیکینہ لے کے ایک باز کی جان
کہا اُسے کہ ایسے ہی یہ بیان

حکایت

ایک تھا شاہ دوستدار شکار
داتا تھا کند شوق دوام
وقت پرواز کام کرتا تھا
نظر اُپر سپر سپر آن
ہوتا تھا یہ اگر شتاب نا
اپنے ہاتھوں پالتا تھا
ایک آہو جو رو برو آیا
ہو گیا اپنے خادموں دو
اس قدر اسپ تیز کام کیا
سو بھی ہمراہ اُسکے آنیکی
ایسی حالت میں تھا کوئی
دامن کوہ پر گیا تو وہاں

دل سے ہر وقت غم تھا شکار
گردن صید پر بدوق تمام
آسمان پر مقام کرتا تھا
ڈرتا تھا ہوتا تھا اگر پران
ڈال دیتا تھا پر عقاب سما
رات اور دن سنبھالتا تھا
بادشہ قصد اُسکے سولایا
ہر طرح کے ملازموں سے دو
تیزی باد کو تمام کیا
گردنک بھی تو اُسکی پانہ سکی
لگی حد سے زیادہ زور پیر
دیکھا اُس کو ہر سے آب چکان

رکھتا تھا اسپ آرزو پویا
رکھتا تھا ایک باز خوش پروا
قاف سے لاتا چاہتا سیر مرغ
جب پرواں باز کرتا تھا
بادشاہ اُس سے پیار رکھتا تھا
ایک دن وہ گیا برے شکار
شوق سے دوڑا پیچھے اُسکے ساتھ
وہ اگرچہ نہ چلتے تھے کم راہ
تیز چلنے میں باد کیا کم ہو
راہ اندازہ سے گیا باہر
ہوئی اُسکو تلاش پانی کی
تھا جو ترکش میں ایک جام لیا

صید پر ہو کے چار سو جو یا
رکھتا تھا نیک ناز خوش پروا
ایک کیا لاتا چاہتا سیر مرغ
چرخ ڈر سے نیاز کرتا تھا
نہ نہان آشکار رکھتا تھا
ہاتھ پر دیکے اُسکو جو قرا
آیا آہو مگر نہ اُسکے ہاتھ
پر نہیں اُسکے چل سکے ہمراہ
کرتی ہی ایک دم میں عالم طی
نقش پاتک کین نتھا ظاہر
تب ہر ایک سو فرس وانی کی
زیر آب چکان مقام دیا

کہ امید اسکو تھی عنایت کی
بھڑکی کا نون ل میں غصہ
اٹھا خفت کا اسطر حکا دہوا
بے تفحص کی یہ سزا بھاری
نظر آیا نہ اسکا سرتن پر
مہر میں اپنے آرمیدہ تھا
سہو سے انتباہ پر آیا
لگا کہنے کہ کیا کیا میں نے
آتش اس حادثہ کی ہو جانسو
اور خجالت کے دلفگار سہام
ہوا مجھ سے یہ کارنازیبا
خون دل اپنا کھاؤں تو ہی بجا
یوں نہیں ہوتا کارگر ظن پر
جسے فرزند کی حفاظت کی
دیکھو نگا جب تلک ہر سرتن پر
ہوا لغت کو سیرا تام نشان
دل کو حسرت شرساری تھی
کھولی آپس زبان ملامت کی
خوب حق کا پاس بر لایا
اور پھر مار سے رکھا محفوظ
روکے بولا کہ انجستہ خصل
دیکھتا ہوں بدیدہ انصاف
شکر انعام بیکران نہ کیا

کہ پس سے تھی یہ رعایت کی
کاخ سرین بھرا بنا غضب
کہ ہوئی عقل اسکے آگے نہان
کہ تن را سو پر عصا ماری
بیٹھا صندوق سینہ کے اندر
اور آسیب نار سیدہ تھا
دل سے حسرت کی آہ بر لایا
چاہیے کیا تھا کیا دیا میں نے
رہے گی اس سوزش جان و
مارے گایہ قبیح کار دوام
پھر ہوا ب شرم و عار کیا بجا
اور جان بھی گنواؤں تو ہیروا
خون ناحق نہ آتا گردن پر
نصم خون خوار کی سیاست کی
طوق لغت کا اپنی گردن پر
کاش کہتا نہیں یہ نام بیان
آہ و زاری تھی بھاری تھی
اور افزون عیان ندرست کی
کہ بڑا بے مین آس بر لایا
تجھے دیدار سے رکھا محفوظ
کہ نہ جمہ سے تو اسطر حکا ل
اپنے پروردگار کے الطاف
حیف ہو کر چنین چنان نہ کیا

اُسے سمجھا کہ ہی سپر مارا
آگئی مغربین سبکساری
جیسے نہان ہوا قباب بران
مہرہ پشت یارے ٹوٹ گئی
لیک جب گھر کے درمیان آیا
اور وہ مار پارہ پارہ ہوا
کوٹ کر سینہ شک حیرت سے
بعد ازین دیکھنا ہیرو و مال
نہیں ہر راہ انطفا پانی
دل کو ہوگی نہ روکنے کی مجال
جو ندرست سہوں واہی بیان
اچھا ہوتا اگر نہ ہوتا سپر
ہا ہی سوچا نہ کچھ زیاں اپنا
کیا خدا کو جواب دے نگا وہاں
نقش بدنامی عمر بھر دالم
زاہد اس فکر سے پریشان تھا
زن نے اس عرصہ میں ادھر گر
ایسا نامہربان نہ جانا تھا
یعنی فرزند کا مرگاز دیا
بھلا را سو نے کیا خطا کی تھی
کہ ملول اس حال سے ہون ل
جانتا ہوں کہ میں نے خفت کی
چھوڑ دی صبر صبار کی

کہ لہو سے ہی جسم تر سارا
ہو گیا ضعف سے سبک بھاری
آگے آگے سیہ سیاب جہان
وصل کی جاسا کر چھوٹ گئی
تب سلامت سپر وہاں پایا
پڑا تھا مورچو نکا چارہ ہوا
ہوا بے رنگ رنگ غیرت سے
دید شادی ہوا رت و محال
لاکہ چھڑ کو نکا عذر کا پانی
لانے گا لاکہ عذر خواہی کی
جو ملالت سہوں بجا ہی بیان
اور الفت ہوتی اُسکی اگر
مارا بے وجہ مہربان اپنا
عذر کیا خلق سے کرونگا بیان
رہے گا لوح حال پر قائم
سخت تا دم بت پشیمان تھا
اور اس حال کی خبر پا کر
ایسا ناقدر دان نہ مانتا تھا
تجھے دنیا میں نامدار کیا
تو نے جو اسکو یہ سزا دی تھی
اور اسکے جواب ہوں محل
نہیں کی قدر اسکی شفقت کی
نہ چلا اپنے اعتبار کی راہ

کہ نہیں آگیا نیک ہی انجام
بازد و مال ہاتھ آئے یہاں
ہوتا ہی وہ جو چاہتا ہی خدا
ایسی بات تو نکات کر کے قبول
گلا فرزند خو بصورت ایک
تین کرآت کی خضایل نیک
بلبل میش جوش میں آیا
پھر تو اٹھسا را بہلج کیا
لگا کر نے پھر ایسے جہ سے پاس
رات دن آسکو ہی بنجالتا تھا
کہ تو انائی یاے تو چندان
اور تاکید کر گئی بھاری
اسی عرصہ میں ایک شخص ہوا
دور کرنی تھی اختیار سے دور
ایک راسو سے اعتباری تھا
اُس سے ہر نوع کی فراغت تھی
زاہد اسکے حوالہ کر کے مکان
دیکھا راسو نے آما ہو غوغا
تیر ختم اور کینہ خواہ بڑا
اور چلنے میں جیسے تیروان
برق دور کھتا تھا سوجا تھا
اسی راسو نے ایک باری جت
بچا اسکی محافظت سے بجا

بد کا اور اُنکا ایک ہی انجام
یا روج اپنا حکم پایے وہاں
پھر بحث اُس سے چاہتا ہی خدا
نہ پھر پھر کبھی بگرد فضول
حسن مقبول کی سی صورت ایک
کل کمالات کی دلائل نیک
گل شادی خروش میں لایا
خرچ بھی حسب احتیاج کیا
کہ لگا رہے اُسکے مہر کے پاس
اپنی جان کی طرح سے پالتا تھا
گل سا بر آئے فنج سے خندان
کہ کر اس بچہ کی خبر داری
آیا خدام بادشہ سے روان
کہ تھی ایماے شہر بار سے دور
گھر میں آسکا بھر و سہ بھاری تھا
موزیوں سے بڑی حفاظت تھی
ہوا خدمت میں بادشہ کے روان
سید ہا مانند نیزہ خون بار
مثل تن سینہ کا سیاہ بڑا
کبھی بن جاتا تھا نظیر کمان
سوج رکھتا بجز آب نہ تھا
حلق پکڑا کیا بخواری پست
ایسے گرداب عاقبت سے بجا

کیا ہی میں نے برسوں ہی یہ خیال
دیکھا اب تو ہی یہ خیال فقط
کی پسند اُس نے اسکی یہ گفتار
جب ہوا منقضی زمان حل
اسکی خوبی سے تھا حال عیان
ہوے زاہد کو جب یہ صبح رجا
مکلا ہی بجز فضل کا گو سر
اور نہ را ایسی شادمانی کی
نر کا کوئی کام اسکے ہوا
ات دن اسلے صبا کی شال
غسل کو ایک روز اُسکی ما
وہ تو پہلے ہی سے نہ تھا غافل
اور بولا کہ بادشاہ زمان
حکم آٹھانا اُسے ضرور ہوا
گھر سے جاتے تھے جن مان باہر
کہ جو موزی کو دیکھ پاتا تھا
اسی عرصہ میں ایک ماروٹا
تن پر اُسکے خرا ہوا جوشن
الف آسا ٹھپنے میں ہمہ حال
کبھی نیزہ دکھاتا تھا کبھی ہال
سپیل گہوارہ پر زیادہ تھا
ایسے کچھ مارے تھے ہنجال کے دانت
زاہد اس عرصہ میں جو گھر آیا

کہ مرا ایسا یا ہو ویا مال
کیونکہ رکھتا ہی یہ مال غلط
ہوا خواب غرور سے بیدار
تب ہوا وا در مکان حل
اور محبوبی سے کمال عیان
مطلع آرزو سے چہرہ نما
چمکا ہی چرخ شرع کا اختر
کی بخوبی ادا جو مانی تھی
بھولا سارے حمام اسکے ہوا
رکھتا ہوں تیری تازگی کا خیال
گئی شو کو بٹھا کر اپنی جبا
ہوا تاکید سے سوا کا نفل
یا د کرتے ہیں جلد چلے دیان
گھر سے جانا اُسے ضرور ہوا
وہی تھا گھر کا باسبان ظاہر
چھوڑا کب تھا کھا ہی جاتا تھا
آیا بچہ پر ایک بار دوران
حلقہ حلقہ جڑا ہوا روشن
بتا تھا ہاکے دایرہ کی شال
حلقہ تن کبھی کسند شال
بچہ کے کھانیکا ارادہ تھا
عاقبت مکلی جان نکالے دانت
خون سے تر راسو پیشتر آیا

ایک تھا پارسا سے کم مایہ
کیونکہ بازار گان ہیشہ وہاں
باعث اسکا تھا پارسا دایم
شوق و ذوق الہ خاطر خواہ
رہتا تھا ذمہ دار مایہ محتاج
چاہتا ہی نہ ہوتا باقی
اسے تو نگر نہیں سیکایہ مال
اسلئے جو تھا مال مع و شر
بھر گئے اس طرح پر اسکی بیان
دیکھو نہ کتنا ہی ٹول میں آخر
کیا اندازہ کم نہ دس من سے
بکریاں پانچ ان سے آئینگی
ایسے جب ہونگے دس ہر آخر
قیمت آئینگی انکی اس سخت
نومینے میں دیکھی ایک پس
ہو گا شمشاد ناز اسکا یہاں
ہو گا ظاہر جو اس سے ایسا قصہ
اس تصویر میں جو سبوتھے وہاں
کہ ہوا تھا یہ اتفاق جہاں
اس حکایت سے جو اشارہ ہی
کہیں مکر و فریب میں آنا
پاسے جتنی جہاں اگر سے مگر
چاہئے یہ کہ ہووے جو شیا

ایک بازار گان کا ہمسایہ
شہد و روغن کی کھولتا تھا دکان
سود مندی کا یار سا قیام
رکھتے تھے اسکے دلیں ظاہر
کبھی اسکو نہ رکھتا تھا محتاج
دیکھے پھوٹے کو چھپے کھا باقی
کر غریب کو خوش بقدر مجال
اس سے کچھ بھیجتا تھا اسکو
شہد و روغن سے دو سبوتگان
اور کتنا ہی مول میں ظاہر
پایا دو نوغین شہد و روغن سے
ہر چھٹے ماہ سب لائینگی
ہونگے گلہ کے گلہ بس ظاہر
اپنا اسباب کل کر دگا و دست
ہو گا علم و ادب سے نیک سیر
نوجوانی کے بستان میں چان
تو سزا دینی ہوگی اسکو ضرور
سمجھا وہ بے ادب پس یہ بیان
آپ بیٹھا تھا زیر طاق وہاں
نہیں پوشیدہ آشکارا ہی
نہیں صبر و شکیب میں آنا
آے جز کا شکے وہاں نہ پس
نر کے وہم پر بنا سے کار

کو نہیں رکھتا تھا زیادہ مال
چرب و شیریں یہ کار تھا بیدا
اسکے اوقات نیک تھے سارے
اسلئے اسکے ساتھ بازار گان
فائدہ چاہے زیادہ یہ ہی
ہونگے سود و اتفاقی لے
مرد بازار گان تھا نیک خصال
وہ بھی جو روز روز پاتا تھا
ایک دن دل میں یہ خیال کیا
الغرض دیکھے وہ سبوجا کر
دل میں سوچا جو انکو بیچونگا
دو دو دینگی تو سال میں کچھ
مجھکو ان سے لیگا اسٹلہار
ایک زن اچھے گھر کی چاہونگا
ہو کے ضعف طفولیت زایل
تو ہی ممکن کہ سر اٹھائیگا
پس اسی سے جو ہاتھ میں ہر حال
کھینچ کر مارتے ہی ٹوٹے سبوت
سر پہ پڑتے ہی شہد و روغن کے
کہ نہوجب ملک حضور یقین
چاہئے اس سے اجتناب ضرور
جو اگر سے مگر اگر سے اگر
اور لائے برائے نام نہیں

اسکی ہمسایگی سے تھا خوشحال
سود بھی بے شمار تھا ویدا
یاد ایزدین ایک تھے سارے
صاحب اعتقاد تھا ہر آن
زیادہ چاہے فائدہ یہ ہی
مال فانی سے مال باقی لے
فرست خیر جانتا تھا محال
تھوڑا رکھتا تھا تھوڑا کھاتا
کہ اکٹھا جو ہی یہ مال کیا
تے اوپر رکھتے تھے جس جا پر
دس درم سے کبھی نمک لونگا
ہونگی پانچ آب اوپر چھپیں
بیچونگا ان سے گلہ دو چار
حسب دستور اسکو بیاہونگا
ہو گا زور شباب اسے حاصل
میرے آگے نہ سر جھکائیگا
کر ونگا والدانہ اسکی سزا
شہد و روغن سے تر ہو کر سو
مٹ گئے دلیں اسکے جو طبع تھے
خود ان باتوں کا ضرور نہیں
کہ ہی آخر کو وہ سب اب ضرور
ہو دے ہم جفت کا شکے ہو پس
دل میں اندیشہ ہائے خام کہیں

کہ خرد مند کرتے ہیں جو نکاح
مثل چاہ و سراسی و جانی خدا
اسی خواہش میں چند روز پہلے
اور لگا پھینکنے دعا کے سہام
متضرع ہو جب غریب کہیں
پاک دل سے جو دعا بر آئے
کہ جو اپنی خودی خود ہو جدا
انکی زن کو محل نمود ہوا
کہ کروں بعد و رو ہی کا ذکر
کہ صدف سے تیرے رحم کے پیمان
چاہتا ہوں کہ نیک نام رکھوں
کل شریعت سے ایسا واقف ہو
عاقلان زمانے لائق ہو
پس کروں اسکی خانہ آبادی
نسل کی انسے پائداری ہو
دُشہوار ہو صدف کا نشان
ایسی تقریر سے ہیں آزادہ
اور ہو کو بھی تو نووے سپہ
الغرض تھمکو بالیقین آخر
اور رکھتا ہے سب ہم و گمان
کرتے ہیں لاکھ آرزوی خام
شہد و روغن خراب اپنا کیا

بہر شہوت سمجھتے ہیں بہ سباح
بہر ایصال یمن ہا ہی دعا
پر نہیں اُسکے دلفروز ہوئے
اپنی اخلاص کی کمان تمام
جز خدا کون ہو مجیب کہیں
اُسکی مقبولیت خدا فرمائے
پس دعا کرتا ہے سو خود بخود
آرزو کا محل نمود ہوا
لاؤں لب پر نہ پھر کسی کا ذکر
یہ دُرشا ہوار ہو و عیان
اور دل سے یہ اہتمام رکھوں
کہ ہر ایک سُلہ کا کاشف ہو
فاصلان زمانے فائق ہو
اور باند ہوں جبالہ شادی
خلق میں اپنی یادگاری ہو
اسلئے نام ہو صدف کا بیان
اہل تسبیح و اہل سجادہ
ہو وے تو جینے کی ہو کسکو خبر
اپنے اس کام کا نہیں ظاہر
اپنی اس ساحت رجا میں وہاں
دیکھتے ہیں نہ ایک سو کام
بال اور تن خراب اپنا کیا

ابن صالح ہو رحمت باری
مرد و زن کی جفاکشی سے بیان
ہو کے مایوس گریہ و زاری
اپنے مطلب کی چاہ کے اندر
عاقبت اسکا ایک تیر دعا
بیخود و ن کی دعا جدا ہو گیز
کھلا باب فرید رحمت سے
خوش ہوا شکر حق یاد کیا
بارے زن سے کہا کہ انجیل
اور یہ نور چشم پائے وجود
کہ اُسے تربیت ہو بالیتہ
ساری تہذیب مذہب ہو
تھوڑے عرصہ میں ہو بزرگان
کسی دختر سے جو عقیقہ ہو
نام دنیا میں پائدار رکھے
کہا زن نے کہ اسی رفیق زنا
اولاً توجہ کرتا ہے یہ یقین
نہ کرے شاید اُسکی عمر وفا
پھر ہی ہو کر سوار ہوا خیال
نہیں چل سکتے ہیں خیال سے را
مثل اُس پار سا کہ ہو تیر حال
پوچھا زباہ نے کیسے ہو یہ بیان

جیسا ہوتا ہے صدقہ جاری
دید فرزند ہی مراد عیان
لگا کرتے بحضرت باری
محو تھا اُسکی راہ کے اندر
جا کے ایجاب کے ہدین لگا
کہ بجز مرضی خدا ہی نہیں
قفل رحمت کلید رحمت سے
اور پھر دل میں یہ ارادہ کیا
اسی وفا دار مونس و غمخوار
پردہ غیب سے بجا شود
علم سے تقویت ہو شایستہ
ساری تادیب ہو دہ ہو
کل کرامات میں ہرگز جانا
خوبصورت نکو شریفہ ہو
وہ جو سفر زندیادگار رکھے
اسی میرے مہربان شفیق زباہ
میرے فرزند ہی ہو و کہیں
ایسی تقریر کہ فی ہر نہ روا
چلتا ہے راہ آرزوی محال
برنین آتی اجمال سے چاہ
جنے کے اسی طرح خیاں
کہا اُنے کہ ایسے ہی یہ بیان

کہ ہر ناموس و تنگ سے مائل
جانتے ہیں اسے بلا ہی سیدہ
کہ وہ گلشن خزانے غارت ہے
سعدن زنجش و محن بجا
کیونکہ پنجاہ سے جو پنج بڑھے
کسا جو بہترین نکوئی ہے
نور یہ نور سے یہ زیادہ ہے
ہمت پاکباز دوعالم
اور جو زشت رو ہی نیک سیر
زشت بھی ہو تو یار سہم سے
اور اس باب میں ہیں ایسا
تجھے کیا غم سے کار ہی گھر میں
زن بد خو اگر چہ ہو حسین
اچھا زندان میں جا کے پڑا ہے
در شادی کر اس ای کا بند
الغرض بعد جست و جو کمال
پانی دختر بڑے گھرانے کی
رنگ زلف سیاہ فام شام
اور پاتا تھا نقشہ خیال
گویا تھی آسمان حسن کی بدر
ایسی خوبی و دلربائی میں
پاکے زاہد یہ نعمت لائق
اٹھ گیا جو تھا اسکے دل پر بند

اور سالوٹ زنگ سے قائل
اور بے گنج از دما ہی سپاہ
اور بارش سی عمارت ہے
ہر کسی کو نہ ایسی زن زیبا
گھٹے آرام اور رنج بڑھے
پار سائی و نیک خوئی ہے
حسن منظور سے زیادہ ہے
ایسی کی نذر ناز ہو کیا کم
ہر خوشی کے ثمر کا ایک شجر
ہو رہائی ہر ایک دم غم سے
لائق یاد دل پسند ایات
ایسا جب نگار ہی برین
کوئی دل ہاتھ سے کھو و کینز
گھر میں جرات دن کا لڑنا ہے
جس سے آواز زن کی آئے بلند
بعد نفیشت چار سو می محال
اپنے ہم کفو بڑے ٹھکانے کی
رکھتی تھی شام ظلام کام
خواب میں اسکی دلپند مثال
گویا تھی اس سے شان حسن کی
تھا کمال اسکو پار سائی میں
پہو اشا کر نجدت فائق
اب ہوئی اسکو خواہش فرزند

اور جب ہی بچا س سے باہر
مال اور جاہ کے لیے آفت
یوم شورہ ہی چشمہ نے آب
زن جو پنجاہ سے گذر جا
پوچھا زاہد نے کیا ہی راحیا
اور جو ہی نکوئی بھی شامل
پاک دامن ہو اور نیک حال
زن جو ہو جو بر و زشت خصال
رونق خان مان ہی حافظ ناما
گھر ہی ناسازگار سے گلشن
زن جو ہی پار ساد و فرمانبر
خوش بیان اور پار ساہی اگر
ظاہر حور سے حسین ہی اگر
چل تھی پا جو کفش ہو و تنگ
پیش بیگانہ چشم زن ہو گور
بخت یا ور کی دوستداری
عکس رخ سے تھا یہ اثر پیدا
آسمان کب نظیر پاتا تھا
مہر رخ نے جان حسن لیا
رکھتا تھا حسن کا نر باغ بہار
جیسی صورت تھی و طہنت تھی
لگا رہے پھر ایسے یار کے ساتھ
کہ تامل سے ہی مراد یہی

کو نہیں ہی حواس سے باہر
کار و دخواہ کے لیے آفت
سنگ بے رنگ گو ہر بے تاب
چاہے چاہ سے اتر جاے
نسبت بہتری حسن جمال
تو ہر اس سے نکوئی بھی کامل
اور ہر ایک طور نیک جمال
دل کو آفت ہی اور جانگو و بال
باعث عیش جان ہی حافظ کا
اگر چہ ہوا کے حسن گلشن
فوق شوہر کو دیو سلطان
کہ نکوئی و زشتی پر نہ نظر
باطلنا دیو سے کین ہی تر
رہ سفر میں جو گھر میں ہو و تنگ
گھر سے نکلتے تو اسکی جا ہو گور
وقت نیکو کی ساز گاری سے
ہوتی تھی ہر سحر سحر پیدا
مرات مہرین دکھاتا تھا
ارض کو آسمان حسن کیا
سرو و گل جیسے اسکے قد و خد
اپنی صورت کی ایسی نیت تھی
الفت و اتحاد و پیار کے ساتھ
اس جہان میں ہی اصل یاد یہی

ایک زائد رہا تیر دین
نہیں کرنا سو اس سے ہو باہر
ایک زائد سے استجارت کی
ہر نیست کو کہ خدای پناہ
گھر کے مال و متاع کی خاطر
دیکھے ہرگز نہ مرد و فراغ
کیونکہ وہ گلشن ملالت ہو
اور کر اجتناب اس سے جو
اور کس سے مرافقت ہو را
بیٹے شوہر کو خوش رکھے ہر حال
جس کسی کے مکان میں لے
نیک ہو جسکا ہنشین اسجا
کہا میں تین زن نہیں بہتر
پہلی وہ ہو کہ اسکا شوہر ہوا
دوسری وہ کہ حسن و مال ہے جو
تیسرے وہ کہ جب ترا دیدار
اسکا دیدار مرگ سے نہیں کم
ایک زائد بہرے سب کو بچا
کہا ہو نور سیدہ اور جوان
اور انکی مباشرت ہمہ آن
جان فرما ہی اگر چہ قرب جوان
بیس سے بیس سال تک ہو عیان
اپنی بہت بلند رکھتی ہو

کچھ دنوں پھر پڑا تیر دین
اور حکم خدا بھی ہو ظاہر
مصلحت جانکر اجازت دی
ہر طبیعت کو کہ خدای رفاہ
باعث حفظ ہی ہی ظاہر
تازہ روشن ہو روزن چرخ
اور یہ گلشن فراغت ہو
ناموافق مزاج تجھ سے ہو
اور کسکی موافقت ہو بجا
اور پیدا کرے بہت اطفال
روشنی چشم جان میں لے
اسکے دلکو ہر نعم نہیں اسجا
نہیں دیکھی کبھی کہیں بہتر
یا جدادہ طلاق سے ہو
ایسی مغرور اپنے حال سے ہو
دیکھے تب آپکو کرے بیمار
بلکہ زہار مرگ سے نہیں غم
ایسی آتش کی آگ سے نہ جلا
غیر پیری کا کوئی طور عیان
ہوتی ہو باعث کی توان
زہر قاتل ہو ہو پیر جان
اپنے طالب کی راحت دل جان
آپکو اور جسم نہ رکھتی ہو

کہ رسول خدا کا ہی یہ بیان
کہ کرو تم مناکحت ظاہر
کہ بہت خوب ہو یہ تیری صلاح
ہو اسی سے صلاحیت کو کمال
اسی سے ہوتی ہو عیان اولاد
کنج تنہائی میں نہ رہنا شاد
لیک کر بہر تا کہ کوئی رفیق
پوچھا زائد نہ کون ہی ہر وہ زن
کہا جو زن کہ ہو دود و لود
اور ہو محتر ز خیانت سے
ہو زن نیک نیکی دو جان
پوچھا اب ہو یہ امتیاز ضرور
ایک حنائہ ایک مستانہ
تو بھی ہو اسکا اشتیاق بجا
کہ رکھے صرف محسنی کا خیال
کرے ایسی ضیفی کی آواز
زن بد جس کسی کے گھر ہو بیان
اس سے زائد نہ پھر کیا ہو
کہ عجائز کے نفس سے ہر آن
ہو دے جن جن کی پشت مشک لگائی
ہو بریں دس سے بیشک پیر زن
اور چالیس سے اوہ دس سال
اور چالیس سے اوہ دس سال

کہ ہر سنت مری نکاح بیان
اور اس سے موالدت ظاہر
ہر طرح دیکھتا ہوں تیری صلاح
اور حفظ امور دین ہمہ حال
جس سے ہو سکتی ہو بیان ہو یاد
خانہ کہ خدائی کر آبا و
ایسا پاسے کہ ہو دے دل شغوق
جو ہو آرام جان و راحت تن
اور ہو پارسا و نیک وجود
ہر طرح ملتفت امانت سے
نیک طالع ہو رکھتا ہو جو بیان
کہ ہو کس زن سے احتراز ضرور
اور پھر تیسری ہو آئمانہ
اور انکی جدائی شاق سدا
نر کے شوے و زنی کا خیال
کہ لگے دلکو تیر سی ناساز
اسکی جان کے لئے سفر ہو جان
چاہے اسکا کقدر سن و سال
رنگ رخسارہ ہوتا ہو پیران
تیرا دم ہو راست اسکا رون
دلکو امید و امن کی مسکن
ہو خداوند دولت و اطفال
ایسا تبدیل ہوتا ہو ہر حال

جو کرے کام میں شتاب کہیں
برہن بولا کامی نہا جہان
جس کسی کی بنامی کار کہیں
سو نہ است اخیر ہوتا ہی
اور جو فخر کی وسعت ہی
حلم مطلوب ملج کا ہی نہ شک
اور ایسی مکار مت پائے
تو ہنر اسکا بے مزہ ہو تمام
تند خوئی سے رکھتے ہر تمام
فاضلان زمان سے تھے فضل
کہ اگر تو کخت گو ہو تا
تجھ سے ہٹ جاتے جو نہا لہنژ
کہ ہی محبوب کل حلیم بیان
عاقلوں کو شتاب سے کیا کار
کہ تانی شعار رحمان ہی
ہی تانی عنایت رحمان
ور نہ کن سے تھی اسکو یہ قدرت
وقت کار اختیار کی جو عنان
بے تانی جو کار کرتا ہی
انہن سے ایک ایک زاہد کی
بے تامل نہ کچھ خیال کیا

یا تانی سے لے حساب نہیں
کون ہی تجھ سا خیر خواہ جہان
رکھتی ہی صبر پر قرار نہیں
سو ملامت کے تیر سہتا ہی
حلم و تکلیف کی فضیلت ہی
پس ہی اخلاق خوش کے خواہاں نک
آن سے گوی مسابقت پائے
بے مزہ جیسے بے نمک ہی طعام
تند خوئیوں سے بھاگتے ہیں تمام
کا طمان زمان سے تھے اکمل
اور بے رحم و سخت خو ہوتا
نہیں پاس آتے جو نہا لہنژ
چاہتے ہیں جو ہیں مقیم بیان
ایسی راہ خراب سے کیا کار
اور تعیل کار شیطان ہی
اور عجلت بدایت شیطان
ایک دم کرتا ہوتی جو عجلت
دست عجلت میں سو پتا ہی بیان
پھر تاسف ہزار کرتا ہی
اس بیان کو ہر نیک شاہد ہی
خون ناحق سے ہاتھ لال کیا
راے نے پوچھا کیسے ہی بیان

تا کہ ظاہر ہو جیسا بار خراب
بندوبست جہان کو تجھ سے قرآ
اور رکھتا ہی جس کسی کا کام
اور جو حق سے بہترین طینت
حلم گنجینہ خرد ہی بیان
کیونکہ جو کر کے کسب فضل و کمال
لیک ہو لبس حلم سے عاری
بد مزاجی سے اسکی نفرت آے
حضرت مصطفیٰ اسلام انکو
تو بھی اللہ کا تھا یہ ارشاد
تو جو اصحاب خوش سیر دیندار
اور رحمان واجب التعظیم
وزن دانش ہی بر دباری ہیں
اور ہی ایک بالصواب دلیل
اور اسی معنی کو کیا ہی بیان
کہ سہولت ہی سے خدا نے بنا
یہ تانی تیرے لئے ہی سخت
عاقبت سہتا ہی پشیمانی
اور اس باب میں حکایت چند
کہ رکھا پا خلف راہ صواب
کاٹا را سوے بیگناہ کا سر
برہن بولا ایسے ہی یہ بیان

لاے اسکا وخت کار شتاب
باغ کون و مکان کو تجھ سے ہما
فکر و تدبیر سے نہ استحکام
آدمی کو ہی ہر کہیں زینت
مرد بے حلم دیو و دوز ہی نہان
چاہے قرآن میں برتر کیا خیال
باعث تندی و بسکاری
نا پسند آے اسکی خفت راے
اور لطف خدا دوام انکو
مجھے آتا ہی شہ کی خاطر یاد
رہتے ہیں تیرے گرد پر دین و آ
کھتا ہی تھا حلیم ابراہیم
ہی سک سر ہمیشہ خواری ہیں
دم شیطان کی ہی شتاب دلیل
زیب تصریح کو دیا ہی بیان
چھہ دنوں میں کئے ہیں ارض و سما
صبر کر کار صبر سے ہی درست
اور افسوس ہے پریشانی
ہیں پشیمانی کی روایت چند
یعنے را ہی ہوا براہ شتاب
کھولا حسرت نے حیف و آہ کا دوا

نایب جان ہو میرا کام نہیں
میرا اقرار ہے میرا انکار
اور چہ بے مروتی کا نشان
جانتا ہوں کہ اب جو جینا ہے
خون آنکھوں سے چاہیے رو
کرون تازہ سیت غدر خواہی
عمر بھر ایسی یار کی دوری
بہذا میرا بخت تھا برہم
پیدا کرتا ہی پیچھے کھوتا ہے
لیک ہے اس عمل سے کیا حاصل
بلکہ اپنا دلیل راہ کرے
اتھ آئے نہ ہاتھ سے چھوڑے
کیونکہ جو جاتا ہے نہیں آتا
ہاتھ میں آئے جب تیرا مطلق
بیشتر گنج زر لٹاتے ہیں

لون بھولے سے تیرا نام نہیں
میرا انکار ہے میرا اقرار
میری پیشانی پر ہوا ہے عیا
شریت درد ہجر پسینا ہے
اس طرح یار ہاتھ سے کھو
اس گنہ کی نہ غدر خواہی ہے
ہوئی صبر و قرار کی دوری
ور نہ تھا اُس کا دل چپا کر
جمل و غفلت سے پیچھے روتا ہے
ہر امل اس عمل سے لا حاصل
جب کسی آرزو کی چاہ کرے
ساتھ آئے نہ ساتھ چھوڑے
کہ نہیں آتا ہی کہیں جاتا
منعم جان کر حفاظت خوب
ریخ پھر ریخ پر اٹھاتے ہیں
راضی اس کس کا ہر حفظ

حاقبت شکشت نے یہ کہا
زخم میرا نہیں ہے دل پر کم
محو اس کا ہے محض بے ارکان
اور سینہ سپر بنانا ہے
کسی نے کی نہیں شکست خویش
اس طرح ہونکے شرسار پھرا
رات دن بیترا رہتا تھا
داستان اُسکی یہ ہے جو کچھ مال
کرتا ہے روزگار تنگ بسر
اسلئے چاہیے کہ اہل خسرو
اور جب کوئی کار دنیا کا
اُسکو مانند جان عزیز رکھے
اور بے فائدہ پشیمانی
تا پشیمانی بار لائے نہیں
نہیں پاتے جو کار کھوتے ہیں
چاہیے حفظ کا زیادہ خیال

تو جو کتا ہے ہر دست و بجا
بے شفا ہے لگاؤن سومر ہم
جب تلک جاتی ہم سے یہ جان
خنجر آہ وحیف کھانا ہے
اس طرح پر کہیں بدست خویش
غمر وہ اور بیترا پھرا
اور زار و زار کتا تھا
یا کوئی دوستدار خوش اعمال
مار کر سرنگ و سنگ بسر
نہ کرے یہ اشارہ جمل سے رد
یا کوئی دوستدار عقبنی کا
کیا عیان کیا نہان غریب
لاقی ہے زائدہ پشیمانی
کہ پشیمانی کا رائے نہیں
اُسکی خاطر ہزار روتے ہیں

چھٹا باب کا نمونہ کی غافل و ستارہ کی کر نیکی آنتے بیان

برہمن کو بعزت و اعزاز
سنا اس شخص کا تمام بیان
پھر نہ است سے عمر بھر رویا

رامی نے اس مناصحت کا سپار
اور مطہر کا یون کیا ابراز
جسے حاصل کیا مرام بیان
ہاتھ آیا نہیں مگر کھویا

کر کے بخشا مخاطبت کا بار
کامی شناسا ہی آئے جہان
اور غفلت جو کی حفاظت میں
اب یہ مہر دلی زبان پر لا

اوہ و نامی ناز مانے زہان
ہاتھ سے کھویا ایک ساعت میں
یعنی اس شخص کا بیان فرما

جسم اپنا ذرا ہلائیو مت
کیجیو اسپر التفات نہ تو
پندر وہاہ تھا عنایت سے
ہوا قائم طلسم کی مانند
کہ بیان یہ طلسم کی صورت
خرنے گستاخ واراٹھا یا قدم
پھر تو دل کو جو تھا ہر اس گیا
پاس ہی آکے گھا جینے لگا
اب جو دعوت کا ایسا دسترخوان
عاقبت اس طلسم کے آگے
خواب غفلت میں پا کے ہسکو نہ کم
جب تلک غسل کر کے آؤں میں
الغرض شیر تو یہ کہہ کے روان
جو میں الطف تمام اعضا میں
کی بت سی تلاش آکے وہاں
کہان اور کون لے گیا اگر
کہ یہ بگوش اور بیدل تھا
یہ جو رکھتا میرا دروغ کلام
یون طمع کے نہ زور میں آیا
مکر میں تو نے کی نہ کوتاہی
ہر طرح آپکو سنبھالا ہی
تیری بے رحمی نے نہ کی تقصیر
یہ خیال اب نہ کام آئے گا

انگہ اس ذرا ملائیو مت
جتنا کہ اسکی پائے گھا تو
ضعف کمزوری کی حمایت
وہین بجا بن سے جسم کی مانند
دیکھ بے جان ہر جسم کی صورت
اور پاس آکے اسپین پایا نہ کم
ملفت ہو کے اسکے پاس گیا
پاس کا کچھ نہ پاس کرنے لگا
بچھا پایا نہ نعمت الوان
اس دعا بار جسم کے آگے
شیر نے جا کے پھاڑا اسکا شکم
اور دل و گوش خر کے کھاؤں میں
اس طرف کو ہوا تھا آب جہان
کہ میں اشرف تمام اعضا میں
پر دل و گوش کا نہ پایا نشان
کون یہ داغ دے گیا اگر
ور نہ پھر آنا اسکا مشکل تھا
جانتا سنکے بی فروغ تمام
اپنے پاس نہ گور میں آتا
بلکہ اپنی دکھائی رو باہی
سر سے ایسی بلا کوٹا لا ہی
پر نہ تھی ہاتھ میں میری نقد
جو پکائے گا حنا م پائے گا

گرچہ وہ تیرے سوسو جاوے
کیجیو پیسے اہتمام تمام
شستے ہی اسقدر پسند ہوا
جا کے روباہ نے کہا خرسے
ایسے بحس کو کیا مجال خسر
پھر اہر چند ارد گرد مگر
نہیں جانا فریب ظاہر ہی
ایکدیت سے چونکہ تھی بھاری
ایسا کھانے سے اپنا پیٹ بھر
سویا بالامی سبزہ زار وہاں
اور روباہ کو بلا کے کہا
کہ یہی مجھ سے وہ طلبیق
اور روباہ نے بیان کئے نثر
شیر نے غسل سے فراغت کی
کہار روباہ سے کہ میری دوا
اُسے پاخ دیا کہ امی سرور
کہ دل و گوش ہیں نہیں جیا
کہا کہ یکبار تیرے ہاتھ مار
اس حکایت سے جان ہی بہور
میں نے امداد لطف باری سے
زندگانی دوبارہ پائی ہی
اب نہ رکھ کچھ مصاحت کی جا
ماہ ہو تو نہ آسمان دیکھو

اور شوخی سے رو برو آئے
اور پھر پیچھے اسکا کام تمام
کہ اُسی پر وہ کار بند ہوا
کہ ادھر آنے ڈر ڈرا ڈر سے
جو کرے کوئی کچھ خیال خطر
دیکھا جنبش کا اسپین کچھ اثر
یہی جانا شکیب حسا طر ہی
اسکو جوع البقر کی بیماری
را خالی نہ اسکا پیٹ ذرا
نہیں سوچا کہ ہی بخاریاں
کہ خبر دار اسکے پاس نہ آ
کہتا تھا اس علاج کا ہر طریق
پیچھے سے اس خمار کے دل گزیر
اور مطلوب کی ارادت کی
گوش و دل سکے تھے ٹوٹے کیا
تیرا سایہ رہے میرے سر پر
سوچنے اور سننے کے دو کار
پھر نہیں کہتا تیرے ساتھ کا
کہ نہیں میں ہوں میں بگوش
اور اپنی خرد کی یاری سے
جان بدن سے گئی پھر آئی ہی
اور راہ مراجعت نہ دکھا
سر ہو تو نہ بوستان دیکھو

قوت باز یو مین ہی کہاں
ایسی تدبیر کر کہ خبر پھر آئے
بر تر و نین سے کتری جائے
دیکھتے ہی آتے بھر یا منہ
بے وفائی کی راہ سے ہر گاہ
پھر مجھے اپنے ساتھ لیجا کے
بولی یہ دلی سادگی ہی حیان
ریخ کے ڈر سے گنج سے بھاگا
وہ جو دیکھا تو نے سو ہو طلسم
کیونکہ وہ مرغزار تازہ بہار
اور کثرت سے میوہ پائی لطیف
رہنے والے وہاں آئے تنگ
گرد آس پیشہ کے نہیں جاتے
اس سے ہم رہنے والے آجاکے
یہ آس سیمیا کی صورت حال
سحر ہی شیر جو نظر آیا
یہ طلسم اس جگہ بنا قے نہیں
کہ کروں اس سے پیشہ آگاہ
اس قدر تھا کہ کچھ ہی نہ خبر
چاہئے میرے ساتھ چل آسجا
اور مجھ کو نکوئی ہو حاصل
بارے تاثیر نے عجالت کی
کہ مبارک ہو آتا ہے وہ ہمار

قدرت شیر آہو مین ہی کہاں
پھر سے تقدیر اگر ادھر پھر آئے
ہمسرون مین سے ہمسری جائے
اور بولا کہ پھر دکھایا منہ
طالب جان ہی چاہ سے ہر راہ
ڈالا پنجہ بین شیر صحر کے
کہ ہوا تجھ کو اس طرح کا گمان
گنج کے سر سے ریخ سے بھاگا
شیر بجان ہی حرف رکھتا ہر جہم
رکھتا ہی برگ و بار تازہ بہار
اور قراط سے خدائے لطیف
جان کو اس خون جان پاتے تنگ
جاتے مین تو قرن نہیں آتے
خوش ہیں وہ جاے امنیت پاکے
آسکو سمجھاتے مین تمام و کمال
کہ نہیں شیر گو نظر آیا
تو شکم خوار سارے آئے ہیں
تانا ڈر جاے دیکھ کر ناگاہ
یہ بخیر تھی کہ کچھ کہی نہ خبر
اور کر سیر ایک پل آسجا
شاہ سر خروئی ہو حاصل
پھر وہی راہ لی جہالت کی
لیک تو رکھو اپنی جا ہی قرار

اسلے مجھ سے یہ سوال نہ کر
تیرا خلاص مجھ کو ظاہر ہو
پھر گئی اور آتے سلام کیا
حیف ہی تجھ سے یار کے ہمار
ایر دعا باز کیا یہ کار کیا
تجھ سو اس سے ہو وایسا کام
دیکھ کر آس طلسم کو ناگاہ
اور ابھی تک نہ دیکھی شوکت خا
وہاں جو آتے ہیں دوا ب ہلوم
اور ایسے گیا ہ تازہ وتر
جو نہیں ہوتا یہ طلسم وہاں
اور اب آس طلسم کے مارے
تیرے مانہ بھاگتے ہیں تمام
پر جسے دوست مار کرتے ہیں
تاکہ وہ بے ہراس آئے یہاں
ور نہ کتر ہوں تجھ سے گو نہیں
اعتبار خرد زیادہ تھا
اور شوق مواصلت تیرا
اب جو اس حال سے ہو تو ماہر
ہی یقین تجھ کو ایسی جا ہی پسند
ایسے ایسے بہت فریب کئے
پا جو آس پیشہ مین رکھا اگر
جائے تمکین سے مت اٹھا تو پا

جو نہیں تیرے حسب حال نہ کر
شفقت خاص تجھ کو ظاہر ہو
چاہلو سانہ کچھ کلام کیا
نہو اچلنا کچھ مجھے غم گاہ
پہلے آزادی کا قرار دیا
تو نے مجھ سے کیا ہی جیسا کام
پہلے اس سے کہ آس سے ہو آگاہ
چھوڑی گلزار خوری کی بہار
انکا مانع حکیموں کا ہی یہ کام
کہ ہو آس سے نگاہ تازہ وتر
آتے جاندار قسم و دان
جانور اور قسم کے سارے
جانکر یہ کہ شیر کا ہی مقام
آس سے راز آشکار کرتے ہیں
نعمت بے قیاس پاس یہاں
چرتی ہوں رات دن آس مین
ور نہ پہلے سے یہ ارادہ تھا
اور ذوق مکالت تیرا
جو ہو تیرے روبرو ظاہر
پھر نہیں آئے ایسی آس پسند
اسکے دل کو بہت شکب دئے
رو بہ نے شیر سے کس جا کر
پاسے تمکین سے مت چھڑا تو جا

ہر طرح کے جواہرات جہان
بیشہ پر فضا ہی تازہ و تر
اور بھی ایک خر کو سمجھا کر
اور اُس روضہ سلامت میں
ہو گیا گرم دیکھ دان غریب
بولار وہاں سے یہ تیرا کلام
عین الفت ہو کر تا ہوں پھر یاد
دل و جان سے ہوں تیرا فرمان
لیکھی شیر کے حضور آسے
نا تو انی سے کار گر نہوا
ہو کے رو باہ شیر سے بزار
اور جلدی کی کیا ضرورت تھی
اور رکھتا ثبات عزم بیان
پھر پشیمانی سے ہو فائدہ کیا
کہا دل سے جو کرتا ہوں قرار
اور جو نفس کی شکایت ہو
اور جو ماتا ہوں نقص توان
اسلئے اب یہی ہر اے صواب
پس بظاہر بہت عتاب کیا
بلکہ ایسا سوال بے سببی
چاہئے تجھ کو رہنا فرمان
تجھ سا جو ہر فقیہ نے سامان
نہ رعایا سے ہو کسی کو تو ان

کرتے ہیں اپنا حسن فات عیا
سبز شاخ اور بار دار شجر
بیشتر لیکھی ہوں آسجا پر
خوش ہو خوش چائے اتھامت میں
ہو گئی پختہ اسکی نان فریب
محض شفقت ہو اور لطف تمام
کیا ہو تو نے جو مجھے ارشاد
سر ہو اب تیرے خط فرمان پر
دیکھ کر شیر نے نہ دور آسے
پشت پر اس کے کچھ اثر نہوا
لگی کہنے یہ طنز یہ گفتار
جب نہ نقصان کی کوئی صورت تھی
جانی تمکین کی بات سے نہ عنان
کر چکا ہو جو پہلے ہی سے خطا
کہ ہو اہمال سے ہو یا یہ کار
تو بھی بدنامی کی حکایت ہو
تو ہو الزام عجز و ضعف عیان
کہ کہوں کچھ درشت جای جواب
اور رو بہ کو یہ جواب دیا
ظاہر ہی کمال بے ادبی
رکھے سراپا خط فرمان پر
نہیں ہوتا سریر کے شایان
کہ پھر اے ضمیر شاہ زمان

شک خالص سے ہو سطر تر
نالہ قمری و نسیم ہمار
آج اُس بیشہ فراغت میں
الغرض ایسی اُس سے و مباری
خام طبعی سے خر کی دیگ خیال
انحراف اس سے ہو خرد سے دور
نہ بجالانا اسکا ہو حیا
ہو کے رو باہ پیشوا اسکی
حرص کے مارے کو تھابے یار
خرنے آسجا نہ پھر قرار لیا
نایدہ کیا یہ ہاتھ اٹھانے میں
عقل رکھتی جو تجھ سے ربط و
راہ پاتی نہ یہ پشیمانی
شیر کو یہ سخن کرخت لگا
تو تفکر سے ہوتا ہوں منسوب
کر نیگے حرص سے مجھے بدنام
اور اسے کئی برائین کی شاخ
اور مان ہوں تاکہ جیسے کلام
کہ رعیت کی یہ مجال نہیں
کیا ہو اسرار بادشاہی سے کا
اس سے اور اُس سے تجھ کو کیا ہو کام
ہر ملازم کو مخفی الخفا طر
انکے مرکب اٹھا سکیں یہ بار

عنبر سار سے منبہ تر
ہیں ہم متفق ندیم ہمار
چرتا پھرتا ہی اسن و راحت میں
کی کہ کی اُس سے و سازی
گرم ایسی ہوئی کہ لائی اوبال
بلکہ ہو دوستی کی حد سے دور
بلکہ ہو دوستوں میں ناز و
ہوئی اُس سمت رہنا اسکی
زخم ایک اسکی پشت پر مارا
تا بمقدور خود فرار کیا
مفت جا نذر کے ستافے میں
رکھتا اسوقت خود کو ضبط ذرا
آہ لاتی نہ یہ پشیمانی
دلو مانند سنگ سخت لگا
یا تھر سے ہوتا ہوں منسوب
یا لگا بیٹنگے جلدی کا الزام
جو جا نذاری کا گزرتین کی گان
کہے ہیں پھر کہ نہ ایسے کلام
کار شہ بین کرے سوال کہین
جو کرے اس طرح کا استفادہ
چاہئے کہ نا جو بجا ہو کام
ہو نہیں سکتا شاہوں کا ظاہر
دوسرے کب اٹھا سکیں یہ بار

لطف جو قال سے دکھاتے ہیں
 بولایہ وہو بی بار رکھتا ہے
 دل کو ہوتا نہیں ہے جو بھڑو
 نام سننے میں بیشک آیا ہے
 عیبت کر جو میں ہوں از رو
 پا ہے اور پائین طاقت رفتا
 خرنے پاسخ دیا کہ اسی با کام
 اس بلا میں نہیں ہوں میں بار
 یہ جان ایسا دار محنت ہے
 اور لعبت تامل بسیار
 اور پوشیدنی لباس جفا
 تھوڑی سی زندگی کی خاطر جو
 بولی رو بہ یہ کہنا ہے جیسا
 اور یہ عرصہ زمین ہی وسیع
 کہ سفر جو کہیں ہے ناخوش جا
 کہا خرنے کہ کوئی جاسی کہیز
 اسکی خاطر جو کوئی جاتا ہے
 جو ہی روزی ضرور آئے گی
 تیرا خالق ہی تیرا رازق ہے
 کو تو انا ہی قدرت یزدان
 بے وسیلہ کسی کا کام کہیں
 پس وسیلہ بیان مقدم ہے
 تو کہے تو ہی مر غزاریاں

پیل کو بال سے چھناتے ہیں
 پرورش سے نہ کار رکھتا ہے
 بے علف مجھو رکھتا ہے ہر رو
 کاہ و جو آج تک نہ پایا ہے
 خاک خون کھانیکے سوانہ ہوا
 کیوں اٹھاتا ہے پیرالم کے با
 بار بردار و نہیں ہی سیر نام
 میرا بنا می جس ہن سار
 ہر کوئی زیر بار محنت ہے
 میں نے دل سے کیا ہے یہ اقرا
 ہی یہی مقتضای پاس وفا
 ہوگی آخر کسی دن آخر کو
 ایک جارج سنا ہے جیسا
 نہ کسی کے لیے کہیں ہی شمع
 کہ جہان میں نہیں ہی کیا خوش جا
 بڑھکے قسمت سے اتھ آئے ہیں
 نہیں آخر کوئی پاتا ہے
 کہی تہہ سے نہ دور جانے کی
 تیرا رازق ہی تیرا خالق ہے
 ایسی جاری ہے سنت یزدان
 کہی ہو سکتا ہے تمام نہیں
 گرچہ رزق جہان مقدم ہے
 لے چلوں تجھ کو ایک بار ونا

تو جو اتنا زار رہتا ہے
 رکھتا ہے زیر بار خوار و تبا
 نہیں رکھتا ہے برک کہ بہر
 خاک دیوار چاٹتا ہوں سدا
 حیف ہے آہ اسی حلیم الطبع
 رات دن ایسے مبتلا ہی بلا
 لہنے سے مخلصی نہ پاتا ہوں
 زیر باری سے زار رہتے ہیں
 ہی بقدر توان کی کس کو
 غم و اندوہ و رنج کا ساغر
 کیوں پھروں مارا مارا میں
 نہیں گھر کا ہی جو ہی گھر کا
 کہ کرے کس طرح جلا ہی وطن
 کہیں کل سیرارض پر جا کر
 یہ جہان خدا ہی تنگ نہیں
 اسکی خاطر نیاز ہی جیسا
 ہی تو کچھ رہنائی پر ہی نہیں
 ورنہ پیشانی کی ہی پیشانی
 نہیں ہرگز نصیبہ کل ہی
 ہی بیان سب کو جا غم سب
 پر وسیلہ کے ساتھ آتا ہے
 ہی حبیب خدا جو کا سب ہی
 بلکہ رنگین دوکان جو ہر

ہر یہ بیماری بالیقین مائل
 دل میں جو خار ہی نکلتا نہیں
 مدتوں سے یہی علالت ہی
 تن کی خارش سے ایسی کٹی شہ
 جانتا ہوں نہ کچھ دوا اسکی
 پوچھنے پر تھا اُسے غرمایا
 اسی دن سے خیال کھتا ہوں
 ماتہ آنے کا کس سید سے
 پر ہوں ہمت سے ہقدرقا
 میں اقبال خسرو انہی سے
 شیر نے شکے یہ سوال کیا
 عرض کی اُس نے ایشہ بیشہ
 کہ ہر اب جسم پر نہ رنگ بال
 ایسی حالت میں کرنی سیر
 پاس عزت مجھے زیادہ ہو
 تاکہ شہ اٹھکے اُسکو پارہ کر
 کہا اُس نے کہ ہی فلانی جا
 اب اُسکا ہی شل آب نبات
 جان شیرین ہی سو شیرین
 اور اُسکا جو بارکش ہر خر
 پر بشرطیکہ تو یہ عہد کرے
 شیر نے اُس سے یہ قرار کیا
 کتنی روئے جس جگہ تھا آخر

کیوں مداوات پر نہیں مائل
 کسی سوزن کا زور چلتا نہیں
 سنج ہی درد ہی علالت ہی
 جان کی کاشت سے جیسی بخش ہی
 نہ شفا بے دوا روا اسکی
 گوش و دل خر کے چاہئے کیا
 فکر سے اشتغال کھتا ہوں
 کون سے مکر اور حیلہ سے
 کہ مجھے حکم ہو اگر صادر
 فرما جلال جاودانی سے
 کہ علاج اسکا کیا خیال کیا
 میرے دل کو ہوا یہ اندیشہ
 اور کم زوری کا ہر زکمال
 دور ہی مصلحت سے خیر نہیں
 اسلئے میرا یہ ارادہ ہی
 گوش اور دل سے اپنا چارہ
 اچھا سا چشمہ ایک پانی کا
 صاف و شیرین ہی شل بجیا
 پھر ہی اس سے زیادہ کیا شیرین
 اسی چشمہ پہ چرتا ہی دن بھر
 اور ایفا میں اس کے چہد کرے
 کھانکے سو گند استوار کیا
 اور شرط دے جا بجا لا کر

شیر نے تنگ درو سے ہو کر
 خون ہوا دل مگر یہ خار ملا
 کچھ نہیں سوچتا ہی او روبا
 زور ایسا ہی ضعف کا تن پر
 ملا تھا ایک بار ایک طلب
 نہیں اس کے سوا علاج کہیں
 کہ یہ مطلوب کس طرح پاؤں
 عرض کی میں ہوں کتر چن کر
 بانہ کر جبر چار سو کی میاں
 تیرا مقصود ماتہ میں لاؤں
 کونسا دفتر وسیلہ پڑھا
 کہ طبیعت ہی شاہ کی بیمار
 اور صورت نہ اپنی ثانی ہی
 کر گیا جو کوئی نگاہ کہیں
 کہ کروں اسکی جستجو جا کر
 پوچھا تو اُسکو پائے گی گجا
 بحرمان سا آبے پُر ہی
 ہی صفائی میں تاب رکھ گا
 ایک دہونی وہاں پرتا ہی
 ہو سکے اُسکو زور میں لا کر
 کہ فقط اُس کے گوش و دل کھا
 رکھکے اسید دعوت وافی
 اور کر کے ملاطفت آغاز

ایسا پا سنج دیا اُسے رو کر
 دل سے بر لاتا ہی نہ کا خیال
 چاہتا ہوں کہ عمر ہو کوتاہ
 تن ہی مٹو نہ مٹو کی جان پر
 جو تھا ذی اعتبار سبب
 کہیں اس کے سوا علاج نہیں
 جو ہی مرغوب کس طرح لاؤں
 کترینوں میں ہی کہیں جا کر
 دیکھوں یہ اد آرزو کی میاں
 گو ہی مفقود ساتھ میں لاؤں
 اور کیا ماتہ مکر و حیلہ پڑھا
 جانا یا ہر ہی بیشہ سے دشوا
 کمی رعب خسروانی ہی
 مانے گا اپنا بادشاہ نہیں
 اور موجود رو برو لا کر
 اور پھر کیسے لائے گی ہج
 مہر نشان ساتا ہے پر ہی
 خوشنمائی میں آب رو بہا
 کپڑے دھونکے ساتھ لاتا ہی
 کروں حاضر حضور میں آکر
 اور اوروں کو باقی دلو آ
 کہ تھی کچھ روز کے لیے کافی
 کیا دروازہ گفتگو کا باز

سرو و گرم جہان چشیدہ ہوں بد نصیبی نے یہ دکھائی حبا کہ نہ جانوں جو سو سو دیکھوں چاہئے اب کہ اس سخن سے گذر جو نہیں رکھتا ہر صفا کے قدم کرتا ہر اپنے جو ہر کو بیان تکنا امتحان پر آئے جہان میری نسبت یہ بدگمانی کیا بمذاہبک اس طرح کا خیال کہ چہ لائے ہزار رنگ جفا اور جو لیکے خنجر کینہ لاکھ اندوہ و غم اٹھاؤ گا جیسار و باہ نے بتایا خبر	سخت و نرم زبان کشیدہ ہوں بد نصیبو نہیں آکے پائی جا یا نہ مانوں جو رو برو دیکھوں با و غاؤن کے انجمن سے گذر اس طرح بھر کبھی وفا کے نہ دم یاد کھاتا ہر مردی کی توان قلب خالص کوئی چھپا کہاں خوش زبانی میں بد زبانی کیا پایا ہو دلیں و غل کی جو مجال اور مارے ہزار سنگ جفا چاک کر ڈالے گا مر اسینہ لیک جب تک ہر دم نجاؤ گا شیر کو اسکے گوش و دل کھا کر	مجھ سے انصاف خود زمان کھلیا تو بھی ایسا نہیں ہوں میں جاہل یا نہوں میں وفاق سے آگاہ بعد ازین لاف حسن حمد نہ مار شہنشی مت کر کبھی وفا کی تو جانا جاتا ہر امتحان کی وقت تب کیا سنگ پشت نے یہ سوال بے وفا کی کا کیا ہو کام کیا یا کسی طور کا فریب و دغا میں نہیں جانتا کیا ہائے کین تو بھی دل میں نہ آئیگا یہ خیال بور نہ نے کہا کہ اسی بیہوش پوچھا کچھ وہ نے کیسے ہی بیان	وہ جو نبشتا تھا آسمان نے لیا کہ نہو تجربہ مجھے حاصل یا نہوں میں وفاق سے آگاہ کیا ہیں بے اصل ایسے حمد نہ آ کہ نہیں رکھتا ہر وفا کی بو نہ فقط وسعت بیان کے وقت کسب سے ہوا مجھے یہ خیال جو مجھے ایسا اتھام دیا تیری نسبت ہوا ہو راہ نما سر ٹھانے کا آستان سے نہیں کہ کروں تیرے ساتھ ترک وصال میں نہیں ایسا بیدل و بگوش کہا اُس نے کہ ایسے ہی بیان
---	--	--	--

حکایت

تھا کہیں ایک شیر نر مغرور ہو گئی تھی بدن کی طاقت طاق ایک رو بہ تھی اسکی خدمت میں بچتا تھا جو کچھ اسکے کھانے سے پھنچا رو بہ کا انتظار میں کا شیر سے با غلامت بسیار اور اس ضعف حال کی صورت حال جان سے ہزار جان ہزار	مرض گر سے سخت تر مجبور اور بے طاقتی سے حالت شاق اسکی قسمت تھی اسکی قسمت یز قوت و قوت تھی اسکے پانے سے نر بادست اختیار میں کار عرض کی جا کے کا ہر سر وار دیکھ کر بہن ملال کی صورت جیم بیماری سے جہان لرزان	مدقون سے بخار رہتا تھا ضعف سے رکھتا تھا یہ پانزار اسکے خزان سے جو ریزہ پاتی تھی شیر جدم فکار کہ نہ سکا بارے بھوکہ اور پیاس کے مارے تیری بیماری کے الم سے اب جا بجا ہی یہی حکایت عام کیون یہ تکلیف ہی روا اسکی	آسین خارش کے خار ستا تھا جانہن سکتا تھا براے فکار اپنی قسمت سمجھ کے کھاتی تھی شکم ریزہ خوار بھر نہ سکا جان سے تنگ آکے پاس کھائے تنگ اس نشیہ کسین غم سے ب کل رعایا میں ہی سرایت تام کیون نہیں کرتا جو دعا اسکی
--	--	--	--

اور یہ دل بھی سوز و غم سے بچے
تب کہا سنگ پشت نے کہ بتا
کیونکہ ہی بوز تو نکایہ دستور
اس غرض سے کہ وہ انہیں خبر
کیونکہ وہ ہی غنا و غم کا مقام
روز شادی سیاہ کرتا ہی
اور ہر وقت اس کا میل عیان
ہر زمان اس کا یار و دوسر ہی
کہ اگر دل بھی آئینا ہمراہ
کیونکہ رکھتا ہوں اس طرح کی جا
اسلئے دلوں ساتھ لایا نہیں
اور یہ بات ہی نہیں زیر با
سکے تجھ سے چلون تیرے ہمراہ
مجھ کو شاید معاف فرمائے
کہ اگرچہ ہی تجھ سے انس و وفا
کہ اس اور فتنے ہی چیز کی خاطر
اسکے دینے میں اجتناب کیا
میں بہت ہو جیتی ہی چچی کو
بوز نہ کو کسار و دریا پر
اپنے انجیر پر چڑھا جساکر
سنگ پشت اس کا منظر نا دیر
رحم کر اختیار کار نہیں
یاد رکھ کہ تو نے جو دکھا کی صفا

یعنی اس سوز و غم سے بچے
دل جو لایا نہیں کہاں ہی رکھا
سب کو معلوم ہی نہیں دستور
نہوں فکر زمانہ سے پر غم
کلفت و محنت و الم کا مقام
عیش صافی تباہ کرتا ہی
ہو تا رہتا ہی سو ہی سو و زیا
و مبدم اس کا کار و دوسر ہی
بزم صحبت میں پایا گناہ
کہ بلاناغہ ہو فرح کی بسا
کیونکہ فی فکر اس کو پایا نہیں
بلکہ ہی مجھ سے بالیقین بیجا
حیف ہی دل نہو مرے ہمراہ
اپنے سینہ کو صاف فرمائے
البت و اتحاد و مصداق و صفا
تجنی بے اعتنائی کی ظاہر
نہو روٹ سے کچھ حساب لیا
کہ ہی جیسی مجھے تجھے نیسکو
لایا اسکے قیام کی جا پر
کلمہ عافیت پڑھا کر
ہو کے بولا کہ ہی تجھے کیا دیر
رہو دکھا تا ب انتظار نہیں
بر خلاف اسکے تجھ میں پائی وفا

دل ہی دراصل ایک قطرہ خون
کہا اس نے رکھ آیا ہوں گھر میں
کہ جو جاتے ہیں دوستوں کے یہاں
دلوں کو لیجاتے ہیں نہیں ہمراہ
لحظہ لحظہ خیال کرتا ہی
بسکہ ہی اس کو انقلاب کا کام
جانب نیکی ہی کبھی مایل
میں جو تیرے مکان کو آئے لگا
پھر نہو گامری رجا کا مال
گو بہت روز پا یاد رہو
اور جب فکر ہو خوشی ہی کہاں
کہ رکھوں تجھ سے دعویٰ یاری
تو جو ہی میری یاری سے آگاہ
پر تیرے اقربا و خویش و تبار
تو بھی جو کار مجھ کو لایقہ ہی
اور جس سے کہ تیری رضا جان
اسلئے مجھ کو لے چلے جو دہان
سنگ پشت اس سے اس طرح کا کلام
پھنچا آ سجا تو پشت سے اُترا
سجدہ شکر بار بار کیا
آکھ جاتا ہی وقت جانے کا
ہنسکے بوز میں نے کہا ای یار
میں نے کہوئی ہی عمر شاہی میں

کبتک اس پنج سے ہی سب کا دل
ساتھ اپنے نہ لایا ہوں برین
رہنے کو چند روز انھوں کے یہاں
کہ نہیں ہوتا ہی کہیں غمگاہ
عیش کی جا ملاں کرتا ہی
قلب ہی اس کا اس حساب نام
اور سو ہی بدی کبھی سیال
دل سے اندیشہ جان کو آئے لگا
تیرا اور تیرے اقربا کا وصال
ماصلیٰ میں تو جاے خار نہو
حالت فکر میں خوشی ہی نہان
اور پھر تیری زن کی بیماری
الفت و دوستاری سے آگاہ
کریں گے شک مرے طرف سے ہزار
اسکے کرنے میں یہ مضائقہ ہی
بچتی تھی اور مجھ کو تھانہ زبان
دلوں کو لیکر ہوں تیرے ساتھ روان
سکے سمجھا ہوا حصول مرام
آب دریا سے گشت سے گذرا
اور ایک شاخ پر قرار لیا
پھر نہیں اپنے ہاتھ آنے کا
اب تیرا مجھ سے کہنا ہی بیکار
کبھی راحت کبھی تباہی میں

سخنِ نعم گوش میں لائے
ایسی جلتی ہوا غصہ کی نا
اور جزا سی صائب تدبیر
شہ کارایا اُلجھے گا
کہ جو بھاگا کرونگا پانی میں
چھوڑا بے سوچے کام کا انجام
کیون نہ ایسی سزا اٹھاؤں
پس کہا سنگِ پشت سے امیر
سہل اسکا علاج ہو جھکو
کہ ہماری زنون کو یہ آ
دل کو سینہ سے لائے ہیں ہر
پارچہ زون میں بخل ہی بجا
انکے دینے میں بیش پس ہر
نہ کرے انکے دینے میں انکا
راہ تحصیلِ صدق کے پاست
رہنمائی کرے جہاں تک ہو
یا زون کو چاہیے بجالائیں
بیچ ہی میرے آگے ایسا دل
جو خبر اسکی پیسے سے پاتا
سنگ آیا ہوں اہدہ دینے
چونکہ اُس سے ہزار خارا مل
اسکی صحبت سے کوئی شہر گاہ
نہ خون کوئی کار آئندہ

ہوش سے جا کے ہوش میں
جل گئے اور جلتے ہیں بسیار
ہر نہیں کوئی حامی تقدیر
دست تدبیر سے نہ سلجے گا
مرگ دیکھو نگار زندگانی میں
نہیں سمجھا ہی نام کا انجام
ہو بجا جو جزا کہ پاؤں میں
مت ہو اس فکر رنج سے نیر
اور کیا احتیاج ہو جھکو
کیا کرتا ہی بیشتر لاچار
اور لٹا بٹھاتے ہیں عا پر
اور بجا کبھی نہ ہر زیبا
جو کوئی کرتا ہی سوکس ہو
کہ وہ ہی خیر و نیکی کا اذخا
ناپتا رہتا ہی ہر ایک جاسے
نرکھے ہو سکے جہاں شک ہو
اپنے مقدور میں جو جاپاں
جو نہ ندریا رکے قابل
دل کو ہمراہ اپنے لے آتا
کہ گذرتی ہی سخت مشکل سے
چھتے ہیں تن میں بار بار ہم
مجھے مکر وہ تر نہ ہی ہر راہ
تو زون صحبت کا تار آئندہ

انکے ہاتھوں کھما کے تیر دغا
اب بھر مکر اور حیلہ کہیں
میں جو چنچا خدا نہ چاہے مگر
دل حوالہ نہیں کرونگا اگر
میں نے وہ بیشہ امان آباد
بات اس سنگِ پشت کی مانی
چھوڑے دیوانہ کا کل جانان
میں نے بیماری اسکی بچانی
اسکی دشواری پر نگاہ نہ
اور انھیں دیتے ہیں ہم اپنا دل
ایسا آسان سمجھتے ہیں یہ کار
ایک وہ جسکی شہ کو چاہت ہو
دوسرے وہ کہ مستحقِ درویش
تیسرے وہ کہ جو طالبِ علم
اور رکھتا ہی طاقتِ افہام
چوتھے وہ کہ جو ہر صادق
کبھی اُسمیں نہ اجتناب کریں
اور ہی ایسا نقد جان بیکار
اور یہ بات ہوتی کیا اچھی
چاہتا ہوں مفارقت اُس سے
اور ہر ایک بات کی تکلیف
چاہتا ہوں کہ احترام کروں
کہ مگر جاسے فکر اہل عیال

ہوئے دل سے اثر پذیر دغا
ہر مانی کا کچھ وسیلہ نہیں
جسکے شگفتہ نکا ہی مقرر
بھوکا پیاسا وہیں مرونگا مگر
جسمیں رہتا تھا شادمان آرم
سیر اسکے وطن کی خوش جانی
کیون نہ زنجیر میں رہنا
اور ہر اسکی دوا میری جانی
اپنے دل میں کچھ شہبازِ بزم
دل کا دنیا ہمیں نہیں مل
کہ سمجھتے نہیں ذرا دشوار
تا کہ کل ملک کو رفاہت ہو
چاہی کچھ بہر بہتری خویش
اور رکھتا ہی شوقِ غالب علم
نرکھے اُسکو آپ سے بیکام
اور رکھتا ہی کوئی لائق کا
دوستدار کیا جو حساب کریں
جو نہ لائقِ شمار یا ر
دل سے ہوتی وہ لربا اچھی
نہیں سکتا مصاحبت اُس سے
نہیں باقی ہی ذات کی تحفہ
آب کو اُس سے بے نیاز کروں
نرے یا د ملک مال و منال

اور خطا ہر یہ تیرا میں و دار
کون دست بجای ہجران سے
عمر آرام سے گذرتی ہو
اور افزون تری عنایت ہو
دوستی میں صفا مناسب ہو
معنوی ہو بجای فائدہ ہو
اس نے پانچ دیا کہ اسی ہدم
بلکہ مطلب یہ ہو کہ تیرا فراق
چاہتا ہوں کبھی میں تجھ سے جدا
تعد شرفین در میان و دیار
اور حاصل مراد یک دیگر
پس ملاقات معنوی ز نہار
قرب روحانی یا رہے ہو جان
گو نہیں رکھتا ہوں وصال ترا
کچھوہ نے عجز کی چڑھاکے کن
بوزنہ نے کہا رضائے یار
مستقم ہو کہ تیرے خویش و تبار
مشکل اس بحر سے اترنا ہو
کہا اس نے کہ رکھ قوی دلکو
اس طرح سے نہ کم فریب کیا
ہوا ہے اختیار رام اسکا
پس بچا جو وقت آب کے اندر
کہ یہ گیا تو فنی کی جزا دانی

نہیں کرتا تو ہو چکا تھا بباد
ہوتا حافظ بلائی حرمان سے
دایا کام سے گذرتی ہو
حد سے زاید تری رعایت ہو
بہر عشرت عنانہ واجب ہو
کیا ہو صوری بجا جو مایہ ہو
ای وفا دار مونس و محرم
نہو پچا اپنے دریاں کبھی شاق
نہوں اور تو نہو بے تجھ سے جدا
نہیں آتا ہو در میان شمار
کرتے ہیں کر کے یاد یکدیگر
وور تری صوری سے نہیں دشوار
کیا تفاوت ہو جو ہو بیدار مکان
آنکھوں میں رکھتا ہوں خیال ترا
پھینکے تیرا نیاز سوئے نشان
راہ الفت میں ہی نہی یار
دیکھوں آنکھوں سے آنے ہو کو چکا
بحر کی لہر سے گذرنا ہو
پشت پر لیچلون گا منزل کو
دلکوا کے نہ کم خکیب دیا
لینے حاصل ہوا مرام اسکا
ہو گئے اس کے موٹے تن پر
ابتدا سے نہ انتہا جانی

کون اس جنگ بچ شام سے
اس جگہ جو ہی رنج سے آباد
پس زیادہ ہو تیرا استحقاق
پھر بھلا کیا تکلف کلفت
ہو صفائی عقیدت خاطر
یار ہوتا ہو بے تکلف یار
تیری دعوت سے یہ نہیں ہمارا
اور روشن رکے یہ نور جمال
کہا اس نے کہ راہ عشق کہیں
کہ سدا ایک دوسر کا جمال
اس طرح پر تسلی خاطر
کہ ہو ہر دم وصال یکدیگر
اسی معنی میں ایک پر کہیں
نہو حاصل وصال جسمانی
بخت یا ورنے کی مدد گاری
نہیں لازم کہ جو ہو ممکن کار
پر یہ اندیشہ آتا ہو دل میں
کہ شوش ہو شور و شر سے بھرا
جگہ امن اور راحت ہو
چاپلوسی کی یہ چڑھائی لگام
پس سے پشت پر بٹھا کے چلا
آگئی اس کی کشتی خاطر
یہ عمل کیا ہو اور حاصل کیا

کھینچ سکتا مجھے سلامت سے
تیرے باعث ہوں رنج سے آزاد
مجھ پر از روی شفقت و شفاق
جزو کمی تالاف الفت +
نہ جفاے طریقت ظاہر
کہ نہیں یار وں کا تکلف کار
کہ کروں اکل و شرب سے تجھے شاد
چشم اشتاق دید کو ہمہ حال
منزل قرب و بعد رکھتی نہیں
دیکھتے رہتے ہیں بچم خیال
ہوتی ہو کچھ تسلی ظاہر
نہ ہو کہ کم خیال یکدیگر
رکھتا ہو اور دلپذیر سخن
رکھتا ہوں اتصال روحانی
لگے جا کر نشانہ پر کاری
اسکی تمیل میں کروں انکار
کیسے چھو گاتا تیری منزل میں
اور ہر قسم کے خطر سے بھرا
اور ہر نوع کی رفاہت ہو
کہ رکھا اس نے سرکشی سے نہ کام
آب پر پشت کو اٹھاکے چلا
ورطہ غور و فکر میں آخر
جز بلا دیکھتا ہو واصل کیا

کہ اسے گھر نہ لاؤں گیکجا جلتیک
کہ بعد اشتیاق تھا طالب
شکر ہر تجسدا دوست دلدا
کہا اسے کہ تیرا رنج فراق
یا کبھی الفت زن و فرزند
اور تیری جسدا فی آخر
خود سے کتا تھا اس وقتا دو
اور ہو تیرا دوست دلدا
نہ محبت میں ہی بجا ہر گاہ
یعنی میرے مکان کی زینت
تاکہ بچا نہیں میر خوش و تبا
دل تیری دیدے نسلی پاک
اس پذیرائی ضیافت میں
یہ رجا ہے کہ ایک سرخوان
کچھ ادا ہوں تیرے حق حساب
کیونکہ جب ایسی دوستداری
ہر مہمانی پھر تکلف کیسا
باعث رنج یا رہی بد یار
جب تکلف نہ در میان ہو
اپنے حق میں رگی جانتا ہی
تیرے اخلاق کی فضیلت سے
کیونکہ میں ملک و گھر سے دور
جو خداوند بے نیاز جہان

خواہش دل پاؤں گاتک تہ تک
جدد فرق فراق تھا غالب
پھر ملا بعد مدت بسیار
دل مشتاق کو تھا اتنا اشتیاق
رکھتے افسوس کا نہ دلبر بند
کہ ہوئی تخت شاہی ظاہر
اسی تھی صدق سے صفائے نور
دشت پر خار رنج میں بیزار
نہ مروت میں ہی روا ہر راہ
اور فرزند وزن کو غرت و
تیری الفت میں ہی قدر و قفا
گھر ترے نور سے تجلی پاک
نہیں نقصان تیری افتخار
تیرے آگے بچا کے سپرد پا
بسکہ گردیدہ رہتا ہوں ان
کہ اسے خوب استواری ہے
جب تکلف ہی پھر تالف کیا
بد سگالی یا رہی بد کار
لطف کتنا دلی عیان ہو
ہر طرح سے سرگی مانتا ہی
اور اشتاق کی مزیت سے
بادشاہانہ کرفس سے دور
صاحب حم و کار ساز جہان

اس ارادہ سے آیا اسکے حضور
نظر آتے ہی چہرہ دلدا
پوچھا پھر اس کے حال اہل عیا
کہ اسے اُن کی آتش دیدا
سوچتا تھا جو تیری تہائی
حیش صافی خراب ہوتا تھا
کب واپس کی باغ راحت سے
تو ہو گل سا ہار سے خندان
اسلئے تیرے پاس ہی خوش نام
اپنی خدمت سے سرفرازی
فخر حاصل ہو میرے یار و کو
فیض اقدام سے تیرا مقدم
کیا ہوا می ماہ جو ادھر آئے
چند اشخاص کو کھلاؤں طعام
شکے یہ اسکو بوزن نے کہا
رشتہ جان بین مستحکم
کہ ہی یہ رسم اہل رسم بیان
ہی نہیں نیک وہ پرا درو پاک
تجسس جو میری دوستداری
یہ تصور نہ دل میں کر ہر گاہ
جانتا ہوں کہ ہوں سو مخلص
بتلا تھا بلا منی غربت میں
نہیں کرتا بیان مجھے ممنون

نہ تو دور میں پایا اسکے قصور
لگا پڑھنے یہ شعر شا کروا
کہ میں باخیر و عافیت ہمہ حال
کسی حالت میں ہوتی فحش
کہ ترے تابعوں سے بن آئی
تلخ شیریں جواب ہوتا تھا
مستمتع ہو تو فراغت سے
یا مرجوح خار سے خندان
آیا ہوں تاکہ تو کرے اکرام
اور عزت سے بے نیازی
اور سارے علاقہ دار و کو
باعث فخر ہو مجھے ہر دم
مہر رخ سے تری نظر آئے
تاکہ بچا نہیں تیری قدر تمام
یہ تکلف نہیں ضرور و روا
رکھتا ہی عقدا حدیث محکم
ہیں صفا کارا اہل رسم کمان
جسکی خاطر اٹھائیں رنج کے با
افت و اتحاد و یاری ہی
کہ جو میں کرتا ہوں نظر ہر راہ
اور محتاج دوستی اور و ن
بیکسی کی سرمای کربت میں
تیری صحبت کے فیض سے افزون

کیا کہیں کے تجھے عقل نہ
ہو بوزنیہ بدگمان زائد
حسن تدبیر کی پناہ میں جا
کہ ہو وہ دغذغہ صحیح اگر
اور جو دغذغہ ہی ہو خطا
عاقبت اُسے دی اُسے آواز
اور بحر خیال میں ہی بیان
کہ میری زن ہی درد بیزار
کہ تجھے تیری زن کی بیماری
کہ میں اتنی رخش بیمار
اب بتا کیا ہو اُسکو بیماری
ہیں جو یہ طبع ان طبیب نہ
جا کے ہولنے خواستگار دو
سنکے اُس نگ پشت یہ بیان
اُسے پاسخ دیا کہ اچھا
کیا دوا ہے جو نہ اُنکے یہاں
نگ پشت اپنے دل کا سادہ
بسکی خاطر ہوں سرسحر
کہ وہ بوزنیہ آب کے اندر
کل جان آنکھ میں سیاہ ہوا
کہ دلا دیکھا حرص کا انجام
باعث خافلی و نادانی
مجھ سے پہلے ہزار کا مردم

سجھیں کے بگیاں ذلیل جان
بدگمانی ہوئی عیان زائد
خود دنیا ہی کی سیر براہ میں
نہ کہے اپنا کچھ قبیح اثر
ہی مراعات احتیاط سجا
اور پوچھا کہ کہ یہ کیا راز
تیرا خواص وہم غوطہ زنا
اور اطفال رنج و غم سے زائد
وجہ ہی بقراری کی بیماری
ہوتی ہی جتنی رخش بیمار
اور ہی کیا ساجھ کا رسی
حافظ جسم و جان حبیب جان
اور حق سے اسید وار شفا
کہا اُسکو کہ اچھا بمان
کیا ہے وہ جسکا ملنا ہی دشا
جو دوا ہے رکھی ہے خچکے وہاں
سادگی میں نہ کم زیادہ تھا
بحر حسرت میں تر تیر حیران
پڑا آتش کی تاب کے اندر
پھر بھی ہمت سے خیر خواہ ہوا
کیسی آفت کا آگیا ہنگام
آئی مشکل گئی وہ آسانی
ہوئے ہیں عرصہ دغا پر کم

اس طرح سنگ پشت فکر گمان
کہا دل سے کہ جو کسی کو کہیں
اجتناب و حذر کے یار سے
بطلبیت سے اُسکی پامان
تو جو وہ یار ہی رہے گاشا
کہ تو میدان فکر کے اندر
بولا امی سبائی رکھ مجھے حذر
بوزنہ نے کہا کہ امی ہمد
فی الحقیقت بزرگوں کا یہ کہا
کون کتا ہی تندرست اُسکو
کہ معین ہی ہر مرض کو دوا
ہیں مسیحا صفت مبارک دم
کار فرما ہو اُنکے ایسا پر
جو اطبا بتاتے ہیں درمان
اچھے اچھے دوا فروش یہاں
اپنے دل سے اگر زبان پر لا
بولا جس دار کی ضرورت ہو
دل بوزنیہ ہی یہی بولا
دو سودا نے یہ صعود کیا
مرد عقل سے رہا برجا
پڑ گیا ورطہ محنافت میں
میں ہی اول نہیں حقیقت میں
دشمنوں کے فریب میں ہر جا

متوقف ہوا ہوا نہ روان
دغذغہ اپنے یار سے یقین
پاسدار اپنا ہوا مدار سے
نہ بکیرت سے اُسکی آنے ریا
جو ہی کج باز ہو و گیا آزاد
پھر تا ہی تخیلہ کے تو سن پر
کہ میں ہوں فکر درج مجھ کو
میں نے جانا نہیں تجھے کم غم
ہی درست و صحیح و رس و سجا
رنج بیمار کھینچتا ہے جو
اور ہر درد کو ہی وجہ شفا
ہیں مسیحا صفت بلا شک کم
آس برجا ہو یاس کی جا پر
اُسکا ملنا محال ہے ہر آن
رکھتے ہیں جا سجا پر اپنی کان
تیر بتیان مگر نشان پر آئے
اور ٹٹنے کی کچھ نہ صورت ہی
نہ تھا اس سے زیادہ منہ کھولا
نور بنش کو بے وجود کیا
پھر کہا دل سے یہ کہا برجا
چاہ رنج و غنا و آفت میں
کہ چننا آکے اس مصیبت میں
نہ ہے ہیں شکیب میں برجا

گلشن خورجی سے روگردان
زن ناقص خرد کی مانی رہا
عذر داری نہ نیک عادت نہ
نہین کہتی ہی کچھ ہی ہر گاہ
دل میں یہ جوش کچھ زیادہ
پڑ گیا دل میں بوزنہ کے شک
بوجھ میرا مگر ہوا ہی بار
تو جو کرتا ہی اس طرح کا بیان
اور ظاہر ہی تیری حیرانی
ند و مشورت سے میری بیان
غرق ہوں بحر فکر میں تا سر
سوچتا ہوں کہ تجھ سے پہلی پاک
کارخانہ تمام ابرہہ ہی
دیکھوں ہو سکتی ہو اداکنیز
تو اگر چہ گناہ خشیکا
اور ہر گاہ تیری خواہش میں
اور چھوڑے یہ رسم بیگانہ
بیگانہ ہی و داد کے لایق
پر تکلف کی کیا ضرورت ہو
اور اسی فکر سے ہوا مغلوب
نہین اس جہد پر ابھی قائم
یہ امید ان محض بچا ہی
پس آنکھوں کے فریب میں آنا

خار غم دیکھے چار سو ہر آن
نیک یا بد ہی کچھ نہ جانی رہا
بلکہ بدتر نہ ایک عادت ہی
ہی ہی سے سدا تھی ہر راہ
آب دریا میں ایسا وہ ہوا
بولا معلوم ہوتا ہی بیشک
کہ ہی اس پر پیرا تجھے دشوار
کیا دلیل اسکے واسطے ہی عیاں
تیرے شہر خرد کی ویرانی
لے حیرانی کے زریان سے امان
اس کا باعث ہی ہی اس جا پر
کرتا ہوں اپنے گھر کو عزت و آ
ایسا کچھ انتظام ابرہہ ہی
پوری ہو سکتی ہو رہا کہ نہین
شرم سے کب پناہ بخشیکا
نہین میری رضا ہی کا ہش میں
جو ہی پیتا دلی میں زیبا نہ
الفت و اتحاد کے لایق
جس جگہ دوستی کی صورت ہی
کہ ہی بد عہدی یا روئے کھینچو
کہ نہین عہد پر کبھی قائم
عاقلون کو کبھی نہ زیبا ہی
اور دل بیوفائی پر لانا

سے سینہ میں خار خار جفا
خاص ایسے صفا شکار کے ساتھ
ترک کرنی اطاعت رحمان
کرتے ہیں نیک ایسا کار نہین
متحرک کبھی کبھی ساکن
کیا تفکر ہی کیا تصور ہی
کہ ہوا تجھ کو کس طرح یہ خیال
نفس کے ساتھ دشمنی کے اثر
کر کے اپنا ضمیر دل ظاہر
کہ بجا تو نے یہ خطاب کیا
پر جو آپے میں اپنے آہوں
نہین ہی اس میں طاقت تیار
اتحاد و داد و رافت کی
جو اٹھائی نہین اٹھائی رہا
رکھتی ہی ہر طرح سے صدق و وفا
جو مناسب نہین تالاف میں
جو سمجھتے ہیں بار و نکو اختیار
غیر کو یار کرنے کی خاطر
بڑا کچھ آگے پھر ہوا ساکن
ترک راہ و فاکراتی ہیں
نہ وفا انہیں ہی کہیں ہو عود
بوم شورہ گیا نہ لاسے ضرور
متصل مشرب حیانت سے

خواہر خواندہ نے یہ شکے کہا
حکم رکھتا ہو کیمیا کی مثال
تجھ کو بلوایا ہو نہ اس خاطر
اور دیدار واپسین پاس
کہ رہی اب نہیں امید شفا
کوئی رحمت نہیں سوا میلم
مرہم چارہ ہاتھ آیا نہیں
لاجرم ہو کے کار کا خواہاں
کہ مروت سے دور ہو یہ کار
حیف ہو جو فریب زن کھا کر
پاس نہ رکھ کہ اُسکے دم دوام
نقد و اجناس کی محافط ہو
خاصہ ایسے یار کی خاطر
اُسکی حرمت کا پاس ہو بجا
صحبت کہنے کی قسم ہو مجھے
عاقبت عشق زنج کا کریا
مار کر سنگ مکر و غدر و دغا
کرے ہلکا فریب و حیلہ سے
جسکے آثار دیکھتے ہیں عیان
جز بہ لوح جبین ذی اوباب
جو ہی موسوم بیوفائی سے
بلکہ رکھتا ہو اجنباب اس سے
قرب پیمان شکن سے کر پرہیز

جسکا منشا تھا اس واسطے دغا
اُسکی تحصیل میں ہر بچ کمال
کہ کرے یہ معاہدہ ظاہر
تا پشیمانی پھر نہیں آئے
کیا رہے جب نہیں امید ودا
فی الحقیقت جان ہر جا عالم
فکر نقیشت کی نپا یا کہین
ہو گیا جان یار کا خوانان
کہ کرے دست غدر سے مسما
غدر سے پھاڑے پیر میں جا کر
راحت دل کو ہی عدم نہ کام
بلکہ ہر اس کی محافط ہو
کہ نہیں جنس یار کی ظاہر
عقل کا التماس ہو بجا
خاک یار کہن نہ کم ہو مجھے
دل نے اس بات پر قرار یا
توڑے ایسا کہ کچھ رہے نہ بجا
مکر و تزویر کے وسیلہ سے
حال سے اپنے بد نصیب بہان
نہیں مرقوم ہوتی ہر زہار
اور مذموم بے صفائی سے
نہیں لیتا ہو کچھ حساب اس سے
بے وفائی زمین سے کر پرہیز

کہ ہی ہکو بھی یہ تو حال عیان
ایسی قسمت کہاں کہ پاس
بلکہ اس واسطے کہ دیکھ جاں
وہ بھی رخصت اخیر دم ہو
نہیں اس درد کے لیے دران
کچھ وہ یہ شکے بے قرار ہو
بجز اس کے کہ لاکے ہر شفا
اور دانش مناصحت کی زبان
ایسی بنیاد الفت دائم
اور کہتا تھا نفس خیرہ را
خانہ آباد ہو اسی کے سبب
درگزر اسکی پاسداری میں
یعنی سمجھنس ہی نہیں تیرا
کہ معیشت کی راہ سے ہو بجا
بلکہ بہتر سمجھتا ہوں صد با
کہ مروت کا دل با قندیل
اور میزان دوستدار کیا
نہیں جانا کہ نقص حمد وفا
صفت بیروتی کی رستم
جو ہی مکر و فریب سے مشہور
کوئی اُس سے کلام کرتا نہیں
پیر پیمانہ کش نے جسکے رون
قصد بوزینہ کر کے دین عیان

کہ حصول اسکا ہر حال بیان
ایسی ہمت کہاں کہ لائے اُسے
اُسکا پھر جسکا دیکھتا ہر حال
ایسی کلفت اخیر کم ہو
کوئی جسزادہ و نالہ ہر آن
خنجر غم سے دل فگار ہو
کرے اُس بوزینہ کو اسید فدا
کھول کر اُس کی قتی تختی بیان
کر کے اقرار و عہد سے قائم
دور بینی سے دور تیرہ را
غم سے آزاد ہو اسی کے سبب
نہیں داخل سپاسداری میں
نہ قربت سے ہی قرین تیرا
جو معیشت کی چاہ سے ہو بجا
اُسکے خون جو ہی مجد دیار
جو نہیں کھتا خوش نامشیل
پلہ راستی جو بجا رہی تھا
چاہنا چاہتا ہو داغ جفا
ذلت و خواری کی بنا ہو کم
رہتا ہو عقلمند اُس سے دور
کر تا ہی جز ملام کرتا نہیں
خوش رہے اسطرح کیا ہو بیان
کیا پھر سنگ پشت نے یہ بیان

تیرے غم سانہیں مجھے زہار
 بولا کچھ وہ کہ احریق زمان
 ورنہ میں چاہتا نہیں براہ
 دور ہوتا ہوں تجھ سے میں لاج
 شوق دیدار نے اٹھائے پا
 کیا منموم و مضرب و طین
 تھے عذار اس کے از عروانی گل
 گوشت کا تحفہ پیش کیا
 گو ادھر سے بڑا تعلق تھا
 کوئی دلبر میں نقد کر کہیں
 خواہ سازگار سے پوچھا
 کیا سبب ہے جو یہ نہ بولتی ہے
 کھینچ کر دل سے ایک آہ سرد
 تیری سرور دی ناروا ہے یہاں
 اور رکھتا ہوا سید شفا
 کچھ وہ نے بعد گریہ بسیار
 جلد فرما کہ میں ابھی جا کر
 قہر دریا میں بھی جو ماہی وار
 اور آج سپر پر بھی اگر
 کرونگا ہر طرح بقدر توان
 اسکو بھی اس علاج کی خاطر
 دلو تجھ پر نثار کر سکے
 جز دل بوزنہ علاج نہیں

شب تنہائی مونس و غمخوار
 مونس مہربان شفیق زبان
 تجھ سے دوری ذرا کہیں ہر گاہ
 جسم کو جان کی دوری کیا کا
 اسکو اس کے وطن میں لانے پا
 چند مجرم کے ساتھ سزا میں
 ہو گئے اب وہ زعفرانی گل
 اس نے بد یہ جواب کا دنیا
 نہ آدھر سے ذرا تعلق تھا
 قابل اعتبار و قدر نہیں
 یعنی اس راز دار سے پوچھا
 اور پاسخ کے لب نہ کھولتی ہے
 ایسی دکھائی اس نے راہ در
 عشق کے درد کی دوا ہو کہاں
 بلکہ ہو منقطع امید بے
 کیا رنجیدگی سے یہ اظہار
 ڈھونڈھو نگا کل میں و دریا پر
 جانا ہوگا تو جاؤنگا یکبار
 پڑے گا کرنا مثل مہ کے سفر
 اس دوا کی تلاش با دل جان
 کرونگا میں نثار با تاخر
 کیون نہ کرے جو کار کر سکے
 غیر سے رفع احتیاج نہیں

کیون نہ پھر اسکے حال پر غم لائے
 خطر ناگہانی آیا ہوش
 کروں غربت سے اجفا کیوں
 عاقبت اس نے اسکو خست و
 آسے گل یار و اقربا حاضر
 دیکھا مادہ تھی بمقرر بڑی
 تھی وہ نالی سے ج طرح کوئی نا
 گو دلا عادی مہربانی کی
 چا پلوسی نہ کام میں آئی
 یہاں کیون لاتا ہی یہ نقد
 جو تھی بیمار داری پر حاضر
 اپنا مافی الضمیر کہتی نہیں
 کس لئے اسی طبیب اس جا پر
 جو کوئی ہو وے اس قدر بیا
 رکھتا بہترین گفتگو کی جان
 وہ دوا کیا ہے جو ہی نا پیدا
 یار و بیگانہ سے کرونگا تلاش
 اپنے اس سر کو پا بناؤنگا
 تو کنہ خیال سے چڑھ کر
 زبردہ آب و گل بیان ہو جیا
 کیا ہے جان تجھ پر جو فدا کروں
 کہا اس نے کہ یہ ہو روز نا
 کچھ وہ نے پوچھا یہ کہاں پاؤں

غم کو جس کے خیال پر غم آئے
 سفر بے زمانی لایا ہوش
 تیری صحبت سے اتنی تاب نہیں
 پھر ٹہرنے کی کس کو فرصت تھی
 کرتے آواز مر حبس ظاہر
 بستر مرگ پر تھی زار پڑی
 اور مویہ سے ج طرح کوئی نا
 نہ توجہ سے قدر دانی کی
 آڑی چڑیا نہ دام میں آئی
 کچھ بھی اس سے نونیکا ہی حصول
 کہ اگر جانتی ہے کر ظاہر
 کہنا ہے ناگزیر کہتی نہیں
 تو اٹھاتا ہے درد سر اگر
 کہ ہو تدبیر عافیت بیکار
 کہاں سے لائے گفتگو کی توان
 ہو سکے جلد سے نہ کیا پیدا
 جیسے کرتے ہیں اپنی وجہ معاش
 بے در مدعا نہ آؤنگا
 جاؤنگا حد حال سے بڑھ کر
 چاہتے ہیں سو بیگانہ ہو جیا
 جو کروں اس میں کچھ سوا کروں
 کہ ہو اگر تا ہی رحم میں عیان
 اور پاؤں تو کس طرح لاؤں

بیکار

نہیں آلائیٹ غرض اس میں
پایا ہی تیرا نقد مرخصت
اس پر اس نے کہا کہ ای خواہر
اسکی صحبت کو سمجھا ہی کیا کیوں
ٹھنڈی کرتا ہی تیرے جگر کی آ
مادہ سنگ پشت نے یہ کلام
اشک ہی اپنا ہلکار یہاں
کر دیا میرا خدین آرام
میرے مغموم دل کا تھا جو نہیں
وم انس وود ادا کرتا تھا
اور وہ ایسا بے وفا نکلا
اور وہ یار ایسا بیگانہ نہ
گویا گلزار آشنائی کی
تب کہا اسکے یار نے ای یار
چاہئے ایسی کوئی کہ تیرے
پس انہوں نے پڑھی کتاب خلیل
یہ ہی تیرا سوچی آخر کار
اور اس باب میں جو غور کیا
اور قاصد کے ساتھ یہ پیغام
سنگے مادہ کی سخت بیماری
جا کے دیکھوں پھر اپنے اہل و عیال
اور دے اپنے وصل سے اعز
جیسے تنہا ترے فراق کا غم

نہیں پیدائش مرض اس میں
محک امتحان پر اپنی درست
تیرے خاوند نیک نے جا کر
ہیج سمجھا ہی نعمتِ عالم
مارا کر اسکے آب وصل کی بار
سنگے خیرت کا پایا دلو مقام
وہ ہی اور ونکا ہلکار وٹان
نذر باد مفارقت ناکام
کیا افسوس دوسرے کا جلیس
بلکہ نقش مراد مارتا تھا
صاف ہو کر بھی بے صدا نکلا
ہوا ہوتا ہی جیسا بیگانہ نہ
اس نے خوشبو کبھی نہ پائی تھی
ہو گیا ہونے والا تھا جو کار
کہ پھر آسے نکوئی پر تعمیر
اور ملکر کیا حساب جیل
کہ کرین بوزنہ کو اپنا شکار
اسکی تمیل کا یہ طور کیا
بھیجا خاوند کو کہ ای خود کام
ہوئی پچھنی کچھو کو بھاری
اور تازہ گرون انھوں نے خیا
رکھ نہ محروم اس کی دستان
نہیں چھوڑ گیا مجھ کو یک بھی دم

تمت و اختلاف امین نہیں
یس یقین ہی مجھے کہ تیرا کلام
ہو کسی بوزنہ سے یاری کی
وید اسکی حیات سمجھا ہی
اور رکھتا ہی پیش چشم حال
بہر دل خون ہوا کہ وہ دلدار
ای جفا کار روزگار عجب
اور باد سموم رنج سے آہ
جس سے دل میرا ترش ترش پر
اسکو اختیار کسے سپرد کیا
گویا آگے کبھی پڑا ہی نہ تھا
کہ اگرچہ تھا گرم قربت میں
اس نے کی سیری قدر دانی نہیں
اب پشیمانی میں نہ فائدہ ہی
کہ ہو حاصل فراغت خاطر
کہ ہی فرمودہ خداے کریم
اسکے اہلاک کے سوا ہر چند
کشف مادہ بنگلی بیمار
دیکھا چاہے اگر مریض الم
یار کے پاس استجارت کو
کہا اس نے خوشی سے جالیکن
اور اس کچ پیشہ میں زنا
اور در و درجہ دانی تیرا ہسان

راستی سے خلاف امین نہیں
ہو وے گا بیگانہ درست نام
ہی دل و جان سے دوستاری کی
بات اسکی نبات سمجھا ہی
اسکا جیسا تھا آگے تیرا خیال
بنگیا ہاے دوسروں کا یار
کیا ہی تو نے کیا یہ کار عجب
کیا کشت امید میرا تباہ
آپ کو پا کے عرش عشرت پر
نقد امید خور و برد کیا
صفحہ دوستی سے حرف وفا
ہو گیا سرو ایسا فرقت میں
منفعت بہر خویش جانی نہیں
دلو تکلیف و رنج زائدہ ہی
اور واصل ہو راحت ظاہر
کایز نو کرتی ہو دغای عظیم
سوچا پر پایا فکر کا در بند
حسب تجویز خواہر ہر کار
جلد آبتک اسکا باقی ہی دم
جا کے پوچھا کہ جو اجازت ہو
جلد پھر آ ہو بطرح ممکن
مجھ کو تنہا نہ چھوڑ بیگس وار
نرکھیگا اکیلا ایک زمان

بھرتا ہی جو کوئی صفا کے نہ دے
 گوہر ہمد نہ کوئی آئینہ سنا
 کہ یقین ہے کہ دوستی میں دوا
 اُسے باقی رکھو گا ایک نہیں
 رکھے منت کا طوق گردن پر
 بوز نہ با تعلق بسیار
 دونوں آپس میں ہکنا رہو
 کچھ وہ کو بھی نہ فکر سے رہا کار
 اور گلزار دوستی میں بہار
 اور اس شگ شبست کو بھی خیال
 اسکی صحبت ہی مونس ہر گاہ
 لگی جو کچھ وہ کو درنگ بیان
 اثر و نام الم تھا دم پر دم
 ہجر کا داغ کس سے جانے سہا
 عاقبت درد اشتیاق کا حال
 کیا دلدار خواہش دیدار
 اس کے چہرہ سے چاہتا تھا دل
 ایک عرصہ ہوا کہ وہ دلبر
 کہ نہیں آیا اب تک واپس
 رنج کرتا طلوع صبح وصال
 جو جنون بدل گئے ہیں آب
 شے اُس دستدار یہ کلام
 نہ کہ رون تجھ کو حال سے ماہر

کب اٹھا سکتا ہی وفا کے قدم
 اس میں ہی تاب ہمدی ہو کنا
 خوب مضبوطی سے رکھو گا قیام
 گرچہ اپنی لیے ہونیک نہیں
 جب تلک ہو و جاے سرن پر
 آترا اُس پیر پر سے آخر کا
 عہد و پیمان سے دستدار ہو
 اسکی صحبت سے پاکے دستار
 لگی ہونے زیادہ دلیل نہا
 نہ رہا دل میں بھر اہل خیال
 نہیں بکھتا ہوں غیر کی پرواہ
 ہوئی مادہ بہت ہی سنگ پان
 اور لاتا نہ کم تھا غم پر غم
 جگر کوہ پر بھی پائے جو جا
 اور تکلیف افراق کا حال
 رہ گئی میرے دل میں مثل خال
 کہ ہوا آسان جو کار بھی شکل
 گیا ہی رکھ کے بار غم دل پر
 نہ نظر آئی تب تلک کیا بس
 ظلمت شام ہجر کو ہمہ حال
 عقل اور ہوش مل گئے ہیں سب
 بے قرار می سے جو بھرے تھے تما
 کر کے کچھ اسکی چال سے ظاہر

ہمدی کو ہی ایسا ناز سب
 جب کیا اُسے اس سخن کو تمام
 جو مدارج ہیں دستدار کیے
 تو جو منظور سی نیاز کرے
 تیرے الطاف سے ہر دور میں
 کچھ وہ بھی ہو کے آئے باہر
 دل بوز نہ سے گئی وحشت
 دن بدن انہیں نخل انس و وفا
 تابعدیکہ یاد باد شہی
 یار ہی پاس ایسی صورت ہو
 ایک مدت اسی طرح گزری
 کیون نہیں آیا یہ خیال ہوا
 چشم تھی مضطرب سے گریان
 شگ سے سینہ توڑے شوگرے
 اس کے دل میں نہ رہ سکا مستور
 گیا ہی جب سے میرا سر و رو
 گیا پردہ میں وہ رخ تابان
 نہیں معلوم کس محل میں بھنپا
 خوب ہوتا کہ ایک بار آتا
 اور کرتا ظہور نور جمال
 جو وہ مگر دھن میں پھر آئے
 کہا اُس کو جو تو مانے بُرا
 بولی جانا ہی احوال میں میرا

ہمدی کرنی اُس سے کیا آریا
 تب کیا شگ پشت نے یہ کلام
 الفت و اتحاد و یاری کے
 اور صحبت سے سرفراز کرے
 التجاے سوا ضرور نہیں
 ہوا اُس پیر کے تلے حاضر
 پھر نہ تنہائی کی رہی شبست
 لگا پانے زیادہ نشو و نما
 دل بوز نہ میں ذرا نہ ہی
 پھر زیادت کی کیا ضرورت ہو
 خوب بے فکر و پر فرح گزری
 دل کو بے انتہا ملال ہوا
 دل تھا ہجرت کی نار سے بریان
 تا بمقدور جب دوز در کرے
 ایک مجلس سے کیا مذکور
 پانگل سرو کی طرح ہوں بیا
 کار مشکل نہو سکا آسان
 کس طرح اور کس محل میں بھنپا
 دل مشتاق کو تیرا آتا
 سند فح دیکے عاشقانہ خیال
 جان فتنہ بین میں پھر آئے
 اور خاوند کو سنا جائے بُرا
 کہ نہیں شبستہ سخن تیرا

دزد ہوتا ہی پاس بان لے
اور خاصوں میں اس کو خاص کیا
دزد شب رو کو جو ہوا تیار
اور بوزینہ شہ کی خدمت میں
خضم دانا ہو گو نہیں بہتر
اس مثل کا نہ فائدہ ہی نہان
اور نادان سے بھاگے کوئی نہ
دشمن جان شکار عاقل ہو
کہا امی بحر آب عقل سے پر
اب عنایت کے ساتھ کر نیہا
منقسم تین قسم پر ہیں تمام
انکا جویر تو حضور نہ ہو
دوسرے اُسے جس طرح دربان
یہ ہیں اہل نفاق داہل ریا
گرم ہیں پر جگر سے افسردہ
اور جو دوستی میں لائق ہو
کبھی دشمن ہے ارتباط نہ کر
کہا اُسے کہ چہ خصائل ہیں
ایک یہ ہی کہ عیب دیکھے جہاں
تیسرے یہ کہ یاد دلائے نہیں
پانچویں یہ کہ جو تصور کرے
ان خصائل میں جو نہیں فائق
رکھتے ہیں یہ ہی حال ہیں

خضم ہوتا ہی مہربان لے
اپنی صحبت سے اختصاص یا
توڑنے کو خزانہ کی دیوا
کم نہ تھا محرمی و عزت میں
یار نادان سے ہی کہیں بہتر
کہ خردور کو چاہیے ہمہ آن
کہ پھر آنے گا کچھ فسوس نہ کا
اس سے بہتر کہ یار جاہل ہو
خوب بخشے مجھے یہ بند کے در
کہ ہیں یاروں کی کتنی قسم عیاں
ایک آنسی ہیں جیسے تن کو طعام
شمع صحبت میں کچھ بھی نہ ہو
کبھی کام آتے ہیں نہیں ہرگز
انکی الفت ہی دشمنی سے سوا
ظاہر ازندہ باطناً مردہ
اور صدق و صفائیں فائق
یار سے ترک احتلاط نہ کر
جس کسی شخص کو یہ حال ہیں
قصد اظہار میں کہے نہ عیاں
لطف و احسان اگر دکھا کہیں
درگزر اس سے بالضرور کرے
دوستی کو نہ ہی کہیں لائق
حکم اکسیر دوستی ہی بیان

پس عنایت سے دزد کی خاطر
اور بھیجا طویلہ کے اندر
چونکہ رکھتا تھا لبس دانائی
انکا تھا خار جبل دہن سے
نہیں نادان سے جز ضرر حاصل
کہ اگر دوستی کرے حاصل
بھاگ ناخمس اور نادان سے
جب سنا سنگ پشت نے یہ کلام
یہ گہرے دلفریب کلام
کاروان نے کہا کہ اہل زمان
کہ وجود انکا پر ضروری ہے
شمع ایوان دل ہی جو ہو یا
تیسرے اُسے دروے بیکار
رکھتے ہیں تیرے ساتھ روز و رات
چاہیے عقل میں جو ہو مشور
اسکی صحبت کا دل سے طالب ہو
پوچھا کچھ وہ نے کیا کہیں سدا
اُسکی یاری میں کچھ تصور نہیں
دوسرے یہ کہ جو ہنر ہو عیاں
چوتھے یہ کہ دیکھے جو احسان
پچھتے یہ ہی کہ ہو دے غریب
کر گیا اسے دوستی ظاہر
بیغرض دوستی ہی خفا و آ

قدر دانی خویش کی ظاہر
کے زنجیر سخت سے بند
بہتری کی کلاہ ہاتھ آئی
لبس عزت اتر گیا تن سے
نفع کمتر ہی ہو اگر حاصل
کرے اُس شخص سے جو ہو حاصل
اور نا اہلیت کے شایان سے
جو فوائد سے مشتمل تھا تمام
دیتے ہیں گوش دل کو ریاں
جنگ و دعویٰ ہی دوستی کا بیان
متصور نہ اُسے دوری ہے
دل ہی پر دانہ و اراق شام
اپنی صحبت سے کرتے ہیں ہزار
تیسرے دشمن سے بھی چنین چین
دشمن دوست رو سے بھاگے دور
جب ملک جامی جان قابل ہو
ہو سکے شرط دوستاری لدا
اور اسکتا کچھ فتور نہیں
ایک دس سے کم کرے نہ بیان
اُسکو بھولے نہیں کبھی کیا نہ
اور ہو وقت احتیاج ظہیر
سو شہبانی دیکھے گا آخند
آشیان عدم ہی میں جاد آ

بھی خورشید شب رو عیار
دیکھا جا کر تو بادشاہ وہاں
اور اچھے جواہرات نہیں
ایسے روشن کہ رستہ صبا
مجھ سے پروانہ کو ہی کیا نسبت
اور دیکھا تو ایک تختابندر
متحیر ہوا کہ کیا ہے یہ حال
اسکی خاطر کوئی بڑا درجا
اور لایا کہاں سے یہ خنجر
درواس بحر میں تیر کے
سینہ شاہ پر لگین گرنے
دیکھا بوزینہ نے جو جاکے دن
کہ ہر مجھ سانگا زبان حاضر
چہرہ خواب ایک شب زہار
کہ ادب کا زکے پاس ذرا
پس سنبھالا شتابی سے خنجر
چور نے دیکھ کر مجھ پاشور
نہیں کرتا ہی جو نیوٹوں کو ہلاک
ہو کے آواز و زور سے بیدار
عرض کی اُس نے کامی شہ عا
ایک دم بھی جو ایسی حالت میں
کرتا نادانی کے سبب فی الحال
کیا دل سے ادا بقدر توان

کہ چکا تھا نہ نقب آفت سے پار
سوئے کے تخت پر تھا خوابان
پڑے تھے فرش پر سر و زمین
ہوتا ہی وقت شادمانی حال
آسکو مجھ سے نہیں ذرا نسبت
لئے تھا اپنے ہاتھ میں خنجر
فی الحقیقت ہی باہر خواب نیما
ہی نہیں جز چراغ پا ہر جا
تیز و خون ریز و خون خور و زند
پڑا اگر داب میں تصور کے
اور ہر سمت کو لگین پھرنے
دیکھے سینہ پہ چند زور و دلا
نہ نہان بلکہ ہی عیان حاضر
مثل چشمان ابخیم ستار
میرے مالک کے سینہ پر رکھے پا
کہ کرے وار و روکن کتن پر
کہ یہ کیا جہل تیرا لایا زور
بلکہ کرتا ہی شاہ کو تو خاک
کیا اُس سے ملک نے فسقا
وزد ہوں تیرا دشمن عاقل
دیر کرتا تیری حفاظت میں
کل شہستان کو تیرے خون سے لال
سجدہ شکر پیش حافظ جان

کہ گئی اُسکی نقب ادھر کو گزر
اور اسباب عمدہ بیش بہا
اور مصباح نور بخش نظر
اور پروانہ جلتا تھا آکر
میں جلاتا ہوں اپنی جان بجز
شہ کے سر ہانے پر کھڑا تھا لگ
اس سبکار کو یہ عالی مقام
کس طرح آیا ایسی خدمت پر
جب لگے ایسے پتھر کے ہاتھ
کر رہا تھا نظر ادھر کہ وہاں
ولین کچھ خدشہ سا ہوا طاہر
بحر کی سینہ میں اسکے نار غضب
کہ میری چشم کا ستارہ کہین
پہر یہ رنگ مورچہ نے کہاں
غیرت جاہلی نے زور کیا
نہیں سوچا کہ خنجر خون بار
ہاتھ کینچ اور کر نگاہ ذرا
اور پکڑا اچھلکے اسکا ہاتھ
کہ کہ تو کون اور کہاں کا ہی
آیا تھا میں کہ لیکے تیرا مال
یہ ترا مرہبان و شفقت یار
شاہ نے پوچھ کر تمام و کمال
اور کھنے لگا کہ جب داور

خوابکہ بادشاہ کی تھی جہر
بادشاہانہ جا بجا تھا رکھا
رکھتے تھے ایک جانب اپنا سفر
جیسے مفلس نہ مدعا پا کر
وہ جلاتا ہی صرف بازو پر
رکھتا تھا ہر طرف کو اپنی نظر
ہی سزاوارگی سے خالی ہدم
اور جا بجا ایسی عرت پر
کب رہے مملکت قرار کے ساتھ
سقف ایوان سے چند زور و دلا
مارا ایک ہاتھ شاہ نے آخر
کہا دل سے کہ یہ کار عجیب
دیکھ سکتا ہی آتشکارہ بنین
پانی اتنی دلیری اور توان
دیدہ امتیاز کو رکھا
ہوئے گا بادشاہ کا خونخوار
کھوتا ہی ہاتھ سے پناہ ورا
اور خنجر بھی پکڑا اسکا ساتھ
جلد کہہ جو ہی اور جہان کا ہی
کرون حاصل جو رکھتا ہوتا
مار کر تھکو خنجر خون خوار
جیسا گذر تھا ابتدا سے حال
ہوتا ہی اپنے بندہ کا یا اور

ایک شب چاکر کچھ دکھائے ہتھ
اور بھی ایک سارق جاہل
پوچھا اس شخص سے کہ کیا ہر صلاح
کہا اُس نے کہ بادشہ کے یہاں
دیتا ہی اچھی اچھی اسکو غذا
چاہئے پیشتر وہاں جانا
اور لائین چور کے شیشہ چند
اُسکو یہ سننے ہی عجب آیا
اسی عرصہ میں کو تو ال آیا
بچ گیا ایک سارق جاہل
کہاں جاتا ہی کیا ارادہ ہی
چاہتا ہوں کہ بادشہ کا خر
لا دوں اُس خر کی پشت پر لگو
کہ ہی آمادہ اس خطر کے لئے
شیشہ کیسے کہ پیسے کے کتنے
جو اٹھاتا یہ خطرہ ظاہر
بار اٹھاتا ہی بار بار اٹھا
دیکھا عقل نے حال جاہل کا
اور یہ جانکر ہوا خادان
اور یہ کو تو ال بیشک تھا
اب جو اس کو تو ال کا ہی بیٹا
چاہئے چلنا بادشہ کے یہاں
حرص زرنے عجب تماشا کیا

پس ہنکر لباس عیاری
اسی اندیشہ میں ملا اسکو
کس محلہ میں اور کس کے یہاں
رکھتا ہی اسکو دوشدایت
اور زنجیر دست و پا پر ہی
پھر وہ دوکان شیشہ گر ہی جہاں
رکھے اس خر پر اپنے گھر لیا بین
چاہتا تھا کہ کچھ سہن خیال
وزد عاقل تو چھپ گیا جا کر
پھنس گیا کو تو ال نے پوچھا
کہا اُس نے کہ وزد ہوں ظلم
توڑ دوں دوکان شیشہ گر جا کر
کو تو ال اسکو ہنکے کھنے لگا
خر بھی کیسا کہ پاس بان واپم
چونکہ زرنے میں خریدی ہی
گرچہ ہوتا خر دسے یہ بھی خلاف
الغرض اُسکے باندہ کرد و تھ
اور سمجھی یہ کو تو ال کی بات
کہ ابھی اُس فرارہ رفت میں
ورنہ یہ کام ہاتھ سے جاتا
اسی پر چاہئے عمل کرنا
جا کے پھر زرنے قصر شاہ زمان
دی یہ آہن سے سنگ سخت کو تو

لگا پھر نے بہ پاس عیاری
جنس خود پیشہ میں ملا اسکو
چاہئے چلنے کرنی نقب رون
اور کرتا ہی اسکو پار بہت
اور خدمت کو ایک چاکر ہی
چلے دو نوں لگائیں نقب لگان
بیچکر دام کم نہ زرنے پائین
اور اُس سے کہے جو اپنے سوا
زیر دیوار ایک جا پا کر
کون ہی اور کرتا ہی تو کیا
اور جاتا ہوں وزدی کی خاطر
اور شیشہ نکال کر باہر
آفرین تجھے وزد کو ہی بجا
گر درہتے ہیں ہر زمان قیام
جاننا ہی نہ اسکی قدر عیان
تو بھی ہو سکتا ایک گونہ میان
گیا زندان کو لیکے اسکو سا
بہر خود پند اور خیال کی بات
ڈالا تھا مجھ کو چاہ آفت میں
اور آرام ساتھ سے جاتا
عقدہ کار ہی جو حل کرنا
لگا باہر سے کرفہ راہ عیان
کہ کالے جگر سے آتش و آب

<p>نہ ہی حاصل رہا اُنہی بیان کہ ہمیشہ خلاف کہتے ہیں کر کے مکر و فریب کی گفتار بلکہ ایسی امیدان سے دوام جو کوئی خیر و شر سے جاہل نہ کیونکہ رکھتا ہی فہم و راہ اسلئے اسکی خواہش خاطر لیک جو یار بخیر دی کہیں تو بھی اُس سے نہ فائدہ آئے اور کچھ اس پر ایسی لالچا ایک دن اسکو پاسبان کہہ</p>	<p>نہ ہی واصل پناہ اُنہی وہاں صاف ہو کر نہ صاف رہتے ہیں سوئے فتنہ کو کرتے ہیں بیدا عدم اعتبار کا ہی مقام اسکی یاری سے کچھ نہ حال نہ ہر زمان اپنی رہنمائی دست ہو کے اُسکے حال سے ظاہر اسکی یاری کی کچھ شہ نہیں بلکہ نقصان اُردہ آئے کہ کرے اُسکو مبتلائے بلا لایا تھا مرگ ناگمان سر پر پوچھا کچھ وہ نے کیسے ہی یہ بیان</p>	<p>دوسرا اہل کذب اہل دغا تجہ سے کرتے ہیں تیر مٹی کوئی تیسرے اہل جہل جیسے عیان اور جو ہو دُخیر و سود حیان اور بہتر ہی اسلئے جانا دور بینی سے کار کرتا ہی اور پھر کوئی راہ پاسکے کہ اگرچہ وہ نیک باطن ہو کہ یقین ہو کہ اسکی راز خراب جیسے کشمیر کا شہنشاہ نیک لیکن ان دنوں کہ اتحاد دشمن کہا اُنہی کہ ایسے ہی یہ بیان</p>	<p>کہ محبت ہی ان کی سخت بلا جہ سے کرتے ہیں تیر مٹی کوئی ہی نہ تحصیل سود و رن ہو و بود شر و وجود رن یا ر نادان سے دشمن مانا دیکھ کر وقت وار کرتا ہی جس سے اُس سے پناہ پاسکے اور ہر طرح سے معاون ہو نہیں دکھلائے کچھ و راز خراب رکھتا تھا دوستدار بوز نہ لیک اس بلا سے اُسے رکھا امین</p>
---	---	---	---

حکایت

<p>ایک کشمیر کا تھا شاہ بڑا اور لشکر کہ وہم کو بہ حال رکھتا تھا نقش معدلت دائم رکھی تھی داد اور دین کی بنا ایک بوز نہ اسکی خدمت میں دور الطاف خسروانی سے راتوں کو لے کے ماتھے میں جگر اس طرح خود کو پاس رکھتا تھا کہ مگر تیز خواب سے سر شا</p>	<p>جسکا ثانی نہیں نگاہ پڑا اسکی تعداد جانی تھی مجال روح آوان پہ ہر صفت قائم کھو و کر ظلم اور کین کی بنا کم نہ تھا اعتبار و عزت میں نہیں رکھتا تھا مہربانی سے قطرہ آب صاف سے انور پاسد ارانہ پاس رکھتا تھا ہوتے تھے اسکی تاب سے ہشیار</p>	<p>کنج رکھتا تھا کچھ شمار نہ تھا اور بالائے گنبد دوار تھا زمانہ پر اسکا حکم روان کل تھے تکلیف و طیش سے آزاد اُسکو تھا اُسکے ساتھ پیار بڑا وہ بھی اخلاص خاص رکھتا تھا کھڑا رہتا تھا اُسکے بالیق جب تلک ہوتی تھی سحر پیدا ناگمان ایک سارق عاقل</p>	<p>کوہ سہ سکتا اسکا بار نہ تھا ہوا تھا فتح کا علم بردار تھے زمین بوس کل ملک زمان اسکے سایہ میں عیش سے آباد رکھتا تھا اُسکا اعتبار بڑا خاصو نہیں اختصاص رکھتا تھا جس طرح شمع فرش قالین پر اور کرتی تھی یہ اثر پیدا ہوا شہر بعید سے داخل</p>
--	--	--	--

اچھا ہوتا نہیں ہر خواب سحر
توڑ کر اُسے کھاتا تھا انجیر
آب میں گرتے ہی صدا آئی
اسلئے توڑ کر گرانے لگا
اور ٹھہراتھا اُس شجر کے تلے
وہ جو گرتے تھے چنکے کھاتا تھا
یہ جو انجیر تر گراتا ہی
بجہ میں اور سین لفت ماری
نہو کچھ سود و نیوی کا خیال
اور صفحات حال پر ہوعیان
کر لگا دفع اسکا نور حضور
دل جو تھا بادشاہی آئینہ و
الغرض ایسا اعتقاد کیا
کا روان نے نہ احتراز کیا
اور ظاہر کیا کہ شوق تمام
وہ جو رکھتا ہی دوست صادق
ہیں بیان و ستان خوش طینت
کہا رکھتا ہوں دعویٰ باری
بولا بوزنہ کہتے ہیں دانا
یاری ہی تین طائفوں کی در
دوسرے صاحبان با اخلاق
تیسرے بے غرض طبع سے دو
ہیں نخست اُنس اہل فسق و فجور

جیسے شب کی سحر خراب نکر
اچھے اچھے جو پاتا تھا انجیر
فرحت انگیز و دلربا پائی
فرحت آواز کے پانے لگا
ضرب انجیر کی سپر کے تلے
خود کو ممنون لطف پاتا تھا
اپنی الفت کے برکھلاتا ہی
جو کرے اپنا سلسلہ جاری
تو بھی ایسے کی دوستی ہم حال
نقش احسان و اہلبیت ہمراز
تیرگی بلا سے سینہ ضرور
اُس میں اب آگیا ہی گرد و غبار
عزم بالجزم اتحاد کیا
بلکہ اظہار اہتر از کیا
دوستداروں کی دوستی تمام
اور دینی برادر لائق
دین و دنیا کے واسطے زینت
لیکن اس علم سے ہونہیں غاری
جنکا ہی یہ معاملہ جانا
انہیں ہیں اہل علم و زہد
جنکے ظاہر ہیں جا بجا اشفاق
اور خلاص صاف سے مشہور
کہ ہیں احکام نفس خود سے بچو

وہ ان انجیر کا تھا ایک شجر
ایک انجیر پیر سے ٹوٹا
کہ طبیعت کو اس کے ذوق ہوا
اتفاقا کہین سے سیرکنان
اس غرض سے کہ تھوڑے روزوں
جاتا تھا کہ یہ میری خاطر
نہیں کچھ اس آگے کی پہچان
کیسی کیسی نہ منفعت ہوعیان
منعتم ہو کہ اسکی طبع مدام
مرآت دل سے رنگ کلفت کا
اسی باعث اس طرح بیان
اسلئے اسی قدیم روشن رہی
اور بعد ادا سی شرط دعا
اسکی صحبت کو خواہش خاطر
اور انکی زیادتی کا خیال
حسبِ خواہ کام پاتا ہی
نعمت و ہر اگرچہ ہی بسیار
کہ ہوں الفت شعار کی قابل
کہ ہر ایک شخص کو ہی یار بجا
جنکی صحبت کے فیض سے ہمراز
کہ چھپاتے ہیں دستوں کے قصور
اور ان تین طائفوں سے جدا
دوستی انکی بے افادت ہی

بیٹھا تھا اسکے اوپر ایک سحر
اور پھر اسکے ہاتھ سے چھوٹا
اور بھی ڈالنے کا شوق ہوا
آتا تھا ایک سنگ پشت وہاں
پاکے آرام ہو و گھر کو روان
کر تا ہی شفقت دلی ظاہر
تو بھی کر تا ہی استدر حسان
نہ مروت نہ مرحمت ہونہان
کل صفات حمیدہ کا ہوتا مقام
چھیدے گا صیقل اسکی الفت کا
کر گئے ہیں جو تھے بزرگ زین
بخش کوئی ندیم روشن رہی
اپنا جو مدعا تھا اس سے کہا
کی بے اشتیاق سے ظاہر
ہی سدا نیک عادت کی کمال
دین و دنیا میں نام پاتا ہی
پر نہ بہتر ہی یاروں کے زہا
یا ہوں بے اعتبار کی قابل
پر نہ ہر شخص یاری کو ہی روا
ہو و حاصل سعادت و جہان
اور دیتے ہیں انکو نپ ضرور
دوستی میں ہی اجتناب بجا
دین و دنیا میں بے سعادت ہی

یہ گزر گئے گزرنے کی جا ہی
اور ہر مال و جاہ بے حاصل
بار باقی دے ایسا باغ لگا
الغرض اس کے ضعف کا مذکور
پڑا ارکان سلطنت میں فتور
گرچہ رکھتا ہر دولت جمشید
کہ سعادت کے ناصیدہ نشان
تحت سلطانی کا ہوا طالب
دیکھ کر اس میں اسطر حکمال
اور آپس میں ہو کے ہم گفتار
پہل بہار ان میں لکھنؤ شک
جوئے عقل و ادب کے حاصل پر
دیکھو ہر سرور سی ہیان کیا کم
دیا انعام و خلعت و نعمت
ایسے مرمیوں لطف و احسان
اور اس نو جوان کو شاہ کیا
کاروان خوار اس تباہی سے
بالضرورت کیا جلائی طر
کم تھے فصل فصل کے شہبار
ہوا قانع با بھاج تمام
ایسے آس بدیشہ قناعت میں
چاہا تو بہ سے تو شہر عقی
اسکو گزرنے لگا بھد ضرور

نہیں ہر گزہ آترنے کی جا ہی
کیا ہی پھر اسکی چاہ سے مہل
کہ جہان کا جوہر یہ باغ لگا
کل رعایا میں ہو گیا مستہور
آیا اعیان مملکت میں قصور
سوی امیض ہی قاطع امید
مثل خورشید دور سے تھے عیا
حق سلطانی اسکا تھنا غالب
چاہئے شہ کو جسطرح کا کمال
لگے پڑھنے زبان سے یہ شمار
شجر کہ نہ ڈالے برگ خشک
ہر حقیقت میں سبے قابل تر
اسکے دہم سے ہر گستان عالم
کیا اکرام و حرمت و عزت
اسکے حامی ہوئے دل و جان
صاحب تخت و تاج و جاہ کیا
برہنہ لبس بادشاہی سے
اور پردیس کے اٹھای محن
دیتے تھے فصل فصل کے آثار
کہ ہوا رفع احتیاج تمام
لگا رہنے خدا کی طاعت میں
نقد طاعت سے گوشہ عقی
مدد نور صبح پیری سے دور

جانتے ہیں کہ اسکی ہزخرفات
اسلئے ہو کے اس سے روگردان
گاہ اس میں خزان ہر گاہ ہمار
پڑ گیا نقص رعب شاہی میں
اسکی ہر بات میں زلل آیا
اقربا میں سے اسکے ایک جوان
اور آثار دولت و اقبال
تھا رعایا نوازی میں یکا
دل سے سب اسکے خواستگار ہو
چلے باد صبا چمن میں جہان
یہ جوان تازہ رو و نیک خصا
چاہئے اس سے کار برگ و نوا
اسنے بھی الفت دلی ظاہر
اور مژدہ دیا مناصب کا
نرہا کوئی درمیان باج
ارض پر تخت اس خوشی سے بڑا
عارفے اختیار ہی سمجھ نہکا
ٹھہرا جا کر کنار دریا پر
میوہ خشک و تر میسر تھے
خشک اور تر یہ جو قناعت کا
اور اسوقت کا ہوا جو یاد
اور رنگارنگی شہاب
صبح پیری نکلتی ہی لے یار

نہیں پا و اہر جسطرح و نرات
رکھتے ہیں سوے باقی و بہان
نہ بقا کا ہی کوئی برگ نہ بار
نجم بخت آگیا تباہی میں
کل کمات میں خسل آیا
اپنے طالع کی طرح نیک جوان
آشکارا تھے حال سے ہر حال
اور ظالم گدازی میں پکا
بہر خدمت امید وار ہوے
ہی بجا اکڑے جو درخت جوان
آگاہی جسکی زندگی کا نہال
گلشن مملکت کا ہووے روا
کی سپاہ و رعایا کی خاطر
جیسا جسکے لئے مناسب تھا
کر دیا شاہ ناثوان خارج
چرخ پر تلج اس خوشی سے چرا
دیکھ کر اپنی خواری رہ نہکا
تھے شجر بار دار جس جا پر
جا بجا بے ضرر و مفد سے
بحر اور بر کی پادشاہت پا
نخوت شاہی میں جو تھا کھو یا
مرآت سینہ پر تھا ایک حجات
اب تو ہوا اپنے خواب سے بیدار

بانی سلطنت مہابت سے
اسکے احسان سے تھی عایا شا
عدل کو اس سے فائدہ ہو گیا
عمر گزرائی شادمانی میں
دور دل سے ہوا سوز و غم
ہوا پیر مردہ ایسا لالی ہجوم
اور یہ غم کا اثر دہام ہوا
چاہئے سر سے اب ہوس باہر
اور یہ روزگار نالایق
مالداروں کو کرتا ہر محتاج
باد آلام میں غبار خطر
رکھتا ہے جام روزگار نہیں
نہیں ہر جگہ صفر زخار
صورت نو عروس جلوہ نما
مرد و بیکل و پیر و پیر دام
عاقل اُس پر نہوتے ہیں مایل
غافلون کی غرور افزا ہی
جینے پا کر نہ لطف و مادی
وہ جو کو دک مزاج ہیں نادان
صورت و لفریب پر مایل
نہیں ہیں اُسکے حال سے ماہ
محض ناپاک بد طریقت ہی
اُسکے باعث تو نگر و درویش

حافظ سعدت سیاست سے
فرحت آباد ہستی میں آباد
ظلم کو اس سے زائد ہر زبان
پھینکا پیری سے ناتوانی میں
اور آنکھوں سے اُسکے نور تمام
عجز و لا چاری کی جو آلی ہوم
کہ بساط فرح تمام ہوا
کہ ہوس بازی کا ہر وقت آخر
رکھتا ہے یہ شعار نالایق
تا جداروں کو کرتا ہر محتاج
گلبن منفعت میں خار ضرر
کبھی صبا سے خوشگوار کہیں
خون دیدہ سے ہی نہ لالہ زار
ہو کے کرتی ہر سب کو خود پند
اپنی الفت کا ڈالتی ہی مدام
جاہلون میں نہوتے ہیں داخل
جاہلون کی سرور افزا ہی
کھوتے ہیں اپنا عیش آزادی
اسی کو چہ میں آج ہیں شادان
نہیں صبر و خلیب پر مایل
ہی بدی اُسکی چال سے ظاہر
سست پیمان حسد طبیعت ہی
خوش ہیں مثل خیال کج اندیش

بخت و دولت کی تھی ماس قوی
کیا کرتے تھے سارے شکر عطا
خلق اس سے نہیں جدا راضی
چھائے تن پر ضعیفی کے آثار
تھا جو طاقت کا بار دار شجر
جلی ایسی ہوا ہی طیش و تلب
نہ جوانی کی پیری میں ہی ہمار
جنتا ہی پیری کا غبار جہان
دیکھ سکتا نہیں بہارستان
روز روشن میں رکھتا ہے شربت
شادمانی روزگار میں غم
کوئی نیلو فری چمن کے تلے
یہ زن پیر دشمن شوہر
اور دکھلا کے اپنا حسن و جمال
مال گہبان ہی ایک بازیچہ
گرچہ دکھلا کے زینت ظاہر
لیک جب باندھتے ہیں عقد نکاح
خوبصورت ہو گو عروس جہان
لہو و بازی حیات دنیا ہی
مرتے ہیں اُسکی خوشنمائی پر
دوستی اُسکی بے وفائی ہی
دولت دنیوی ہی ارتم وار
دل نہ اس دہر پر لگاتے ہیں

حکم و انصاف کا تھا پانچویں
شاگرد اسی طرح سے ادا
اس سے ہی بالیقین خدا راضی
ہوے ظاہر نجفی کے آزار
لاتا راحت کا بار بار غم
کہ ہوا گل چراغ عیش و طرب
رکے آب روان نہ جوین قرار
عیش صافی سے کیا ہی کاروان
کرتا ہی گلستان کو خارستان
بے خزان رکھتا ہے نہ کوئی ہمار
نہیں دیکھا کہیں شمار میں کم
یعنے گلزار یا سن کے تلے
نام دنیا کہیں و بد گوہر
پادار ہی ہی جسکی خواب و خیال
بہر طفلان ہی نیک بازیچہ
بہر تائید رغبت خاطر
سفت کھوتے ہیں اپنا نقد نکاح
آتی ہی عقد میں کسی کے کمان
اسلئے التفات دنیا ہی
دلفریبی و درباری پر
دشمنی اُسکی بے صفائی ہی
نرم و خوش رنگ ہی مگر دم و آ
نور اس سرمہ سے جو باقی ہیں

بیمہ خوش پاسے یار نیک جہاں

دشمن بد سے مل نہ ایک زمان
کبھی دشمن کا اعتبار نہ کر

رہنمایا رعیت باری کر
مار ہو اعتبار مار نہ کر

ورنہ ترک اختیار یاری کر

پانچوان باب غافل ہونے اور مطلب ہاتھ سے کھو سکی مضربین

رای نے شکے برہن سے یہ بات
چاہیے اُن سے احتراز ضرور
بات کہتے ہیں گھات کرتے ہیز
بغایت سے جو ہو یاریں ہیرا
جو کسی چیز کی تلاش کرے
کھولی اُس پیر نے زبان ثنا
آسمان پر جو ہو ہر ایک اختر
بہتری میں پھر اُسکے کیا شک
آفرین آفرین کہ ہو برتر
کیونکہ اکثر نفائس بسیار
لیک بے فکر نیک رای دست
مکتب اُس کا جلد جاتا ہو
جس طرح ایک کچھو کو کیا ہو
باعث جا ہی و نادانی
زخم رنج و ندامت اُس کا ذرا

کہا اُسکو کہ اچھیستہ صفات
مکر ہو اُن کا کل نیاز ضرور
دن دکھاتے ہیں ات کرتے ہیں
اس طرح پر ہو التماس ہیرا
اور جہد جگر خراش کرے
اور ایسے کیا بیان ثنا
ہوتا ہو دیکھتے ہی نیک اختر
جس جگہ پڑتا ہو مبارک ہو
سایہ تیرا بھونکے ہو سر پر
جنگا ملنا ہو محنت و شوار
حفظ اُنکا کبھی نہ آئے دست
دست آملاف جلد پاتا ہو
ملا بوزینہ ایک مشفق یار
قدر اُسکی نہیں ذرا جانی
کسی مرہم سے عاقبت نہ بھرا

سنا میں نے یہ دشمنوں کا بیان
اعتبار اُنکا نہ نہ سازین
دوستی اُنسی پر مخافت ہو
حال اس شخص کا بیان فرما
اور جب آئے اسکے ہاتھ مراد
ایسا ہی توشہ مبارک دم
تیرے سایہ سا ہو نہ ظل جا
تیرے حضرت کے کبریا کا کل
شاہ اس بات سے نہیں دان
خوبی سخت و وقت سے میرنگ
اور جو عقل و فہم سے حامل
اور جزا و حیف و یاس کہین
ہر طرح اپنی یاری میں کیا
وہ وفا دار ہاتھ سے کھویا
راہی نے پوچھا کیسے ہو یہ بیان

رحم کرنا ہی اُن پر اپنا زبان
بیغرض اُنکا کوئی کار نہیں
چاہیے بچنا سخت آفت ہو
دل کے تھانہ سے زبان لا
دیوے غفلت سے ایک تہہ بیا
کہ ہو تھمہ ساشہ مبارک کم
وہ پر نداد تو ہو ظل خدا
ہو بیان ہونا مجھے امر محال
کہ ہو تحصیل حفظ سے آسان
ہاتھ آتے ہیں جسطرح گنج
ہو رہ دور بینی سے راجل
کچھ بھی رہتا ہو اُسکی پائین
الفت و دوستداری میں کیا
وہ ہوا دار ساتھ سے کھویا
برہمن بولا ایسے ہو یہ بیان

حکایت

کہتے ہیں ایک جزیرہ کے اندر

ایک جا رہتے تھے کئی بندر

حاکم ایک انکے درمیان حکام

جسکا مشہور کاروان تھا نام

جستہ کر کرتی ہو کسی کی آہ
اور جانیں نہ خورد و خوار
حزم کامل کہ روئے آئندہ
راہی ضائب کہ عقد الہی ہو
برق آسا بہر آتش بار
کہ اگر چشمہ سار تیغ سے آب
پر کسی نے نہ التفات کیا
نہ گیات سے اسکے کام لیا
کیسے وہ راہی ہو صواب نما
ہر پیمائش و واقعی ظاہر
نار و آہی فریفتہ ہونا
جو تھے صد ہزار مابہم
نہیں آنا ہی کچھ عجب اس کا
خواب میں بھی تو اسکو ایسی ظفر
فرض ہو عقل مند پر ہمہ آن
کہ کبھی خشم پر نہ لائے یقین
کبھی جانے نہیں ضعیف خوا
نہ مغرور جانے لاف و گزاف
مارگو پست سے نکلتا ہی
وہ ہر تحصیل دوستان صفا
جس طرح دوستی کا رشتہ
دین و دنیا میں ہر فرح کا
اور خشمون سے اختر زر کے

چل نہ ہر گز شمشکری کی آہ
بلکہ مائیں بزرگ کارائے
مرآت حال ہوں سائندہ
نہ خطا کے کبھی خیال سے ہو
خرمن جان جلائے آتش و آ
نہیں پاتا ہی سو کتا ہر شتاب
مقصود یہ مہملات کیا
نہ فرست سے اپنے کام کیا
جسکو شکر ہوں اجتناب نما
مکر دشمن سے بچنے کی خاطر
محض بیجا ہر شہینقت ہونا
ایک کو یہ شمار تھا کیا کم
تھا کمی خرد سبب اس کا
نہیں آتی کسی طرح سے نظر
چشم عبرت سے ہوا ہر نگران
اور جانے اسے بجائے یقین
اور مانے نہیں نحیف و زار
کبھی اسکو نہ جانے صفا و معاف
پر طبیعت نہیں بدلتا ہی
خوش نہالان بوستان وفا
ہوئی اغونکے حق میں کاپاس
کرے جو کوئی اسطر حکا کار
انکا باب دغا فرار کے

اب بجا ہی جو کوئی کار کرین
ملک و دولت کو ہر قرار کین
عزم شامل کہ کچھ بنائے قو
اور شمشیر تیز جو گمہ جنگ
عدل کا باغ سلطنت میں بال
ایسے ایسے بہت کلام کہے
اسلیئے ایسا اختتام ہوا
یہ اشارت بیان ہدایت ہر
عقلا کہتے ہیں کہ راے بجا
گرچہ دشمن ہزار زاری کہے
گو تھا وہ زار و ناتوان تنہا
تو بھی سب کوشش دی کیسے
یوم رکھتے جو عقل سے کچھ کا
خواب میں بھی کبھی وہ ہسکا جاں
اور گوش خرد سے گوش کرے
گو نظر آنے عاجز و مجبور
دوستی اپنی آشکار کرے
آکے دشمن جو دوستدار بنے
اسی تمثیل سے جو کی ہر بیان
نہ ذخیرہ ہر اس کے بہتر ایک
کہ نکالا انہیں سلامت سے
کہ مدد اپنے یار و یار کے
ایسی توفیق دے خدا دہم

اسمین غفلت نہ اختیار کرین
نہیں ہوتی یہ چیز چار جہان
نہ غریمت میں اس کے پائے ظہور
تنگ بدخواہ پر کرے رہ جنگ
بے سیاست ہی ایک امر محال
کہنے لازم تھے سو تمام کہے
تہ و بالا انھوں کا کام ہوا
بے اطاعت کہان درایت ہر
ہو نہ مقبول تو ہر راہی خطا
اور اظہار عجز و خواری کہے
کہ تھا خشمون کے درمیان تنہا
نیستی سب کی ہست کی کیسے
فتح ہو جاتی زار و دشا
دیکھ سکتا نہیں چشم خیال
خواب غفلت سے جاگے ہوش کرے
عجز و مجبوری پر نہ ہو مغرور
دوستداری کے فاش کار کرے
عقل اسکا کبھی نہ یار بنے
فائدہ ایک اور بھی ہر بیان
نہ تجارت زیادہ تر ہر نیک
ورطہ خوفناک شامت سے
اور دل انج سے خوشی پر لا
مانگتا ہوں یہی عادی ام

وقت بدخواہ کو زوال ہوا
خاصہ جب وہ باتوان ہوو
نہیں بچتا ہی لیل و نہار
اور چار گتے ہیں ساقط
اور حال بار سر جب تک
اور عاشق نہ پائے عیش وصال
اور جب تک نہ ختم ہو امان
پوچھا رکھتا تھا کیسی رسم و راہ
نہ تھی کچھ فکر نیک و برا صواب
اور تباہ سارے ایسے ہی
کہا شہ نے اسے کہ اے دانا
اور تھا اسکا یہ خیال درست
کو سمجھتا تھا ماننے کا نہیں
پوچھا آداب پند ہیں کیسے
عفت و سختی اجتناب کریں
اور گستاخی سے کنارہ کریں
ایسی تقریر سے کریں ظاہر
عیب اور دوکھا آشکار کریں
سناتا تھا میں نے ایک بار وہاں
چند وجہ سے کسی کا پاس مرا
کوئی اس درجہ پر نہ ہو ممتاز
اس قدر جاوداں تیرے کھے
رکھتا ہی اختیار ملک اگر

وہ جو کچھ سمجھتا تھا محال ہوا
اور وہ آپ ناتوان ہوو
ایک سے جانتا ہی لیل و نہار
پاسے جب تک نہ صحت کامل
نہ ہو ہلکا آتار کرتب تک
جائے تب تک دل سے طیش طلال
دل پر خون کو ہی چین کہان
رزم اور بزم میں انہو نکاشاہ
جان سکتا جو مقتنا سے صواب
عجب و شہوت کے مارے ایسے ہی
عقل و راہ کو کس طرح جانا
جو بجالاتے رہتا حال درست
فائدہ اپنا جاننے کا نہیں
کہا اس نے پسند ہیں ایسے
نہ درشتی سے کچھ خطاب کریں
ایسی جرأت نہ آشکارہ کریں
کہ بلاناغہ نشی کریں ماہر
گرچہ جیسا ہی اختیار کریں
کرتا تھا پیش شہر یار بیان
پاسے اس پایہ پر نہ جائے قیام
اور حاصل ہووے یہ اعزاز
اسکو مانند جان عزیز رکھے
بہتری چاہتا ہی ظلم نہ کر

عرض کی جو ہی بتلائے عدو
تکلیف اس سے رہائی پاتا نہیں
پاکوسہ جانتا ہی سر کو پا
کھائے کو بہترین غذا کھائے
کبھی آرام و عیش پاسے نہیں
اور جب تک نہ پاسے جائے قرار
تا نہ بدخواہ سے فراغت پاسے
عرض کی اسکی ذات میں تھے ضرور
نیک و بد کا کچھ امتیاز نہ تھا
بجز اس ایک تن کے جو ہر بار
عرض کی اس طرح کہ اسکا خیال
اور دروازہ نصیحت و پند
اور ایسا کمال رکھتا تھا
کہ نصیحت کا جو کلام کہیں
اور قائم رکھیں تو وقت مقال
اسکی گفتار میں خلل ہو جان
کہیں شیریں و دلنیز مقال
نہ تھا وہ ان صفات نگاری
کہ بڑا درجہ ہی جہان داری
بجز اسکے کہ لطف داور ہو
اور جو ہاتھ آئے یہ پایہ
کرے اسکی محافظت کے اصول
لاکھ شمشیر بھی سیاست کی

کچھ نہیں دیکھتا سوائے عدو
اپنے دل سے صفائی پاتا نہیں
کفش و دستار ایک ہیں گویا
لاکھ کھائے نہیں مزا پائے
دل سے کلیفنا و طیش جاسے نہیں
نہ مسافر کے دل میں آئے قرار
نہ دل مضطرب کو راحت آئے
خود پرستی و عجب و کبر و غرور
عمل بد سے احتراز نہ تھا
کرتا تھا میرے قتل پر اصرار
تھا میرے قتل کرنے کا ہمہ حال
نہ کیا اپنے بادشہ پر ہمد
کہ ادب کا خیال رکھتا تھا
نرمی و لطف سے تمام کہیں
اسکی تعظیم و مرتبہ کا خیال
اور کردار میں زلل ہو جان
درمیان لائیں دلشکب مثال
تحدید حیان اسکی بات سے ساری
ایک عالم کی ہر امان داری
اور اقبال و بخت یاور ہو
یعنی قسمت سے پلے نہ پایہ
تا بمقدور معدلت سے حصول
نہ خرابی کرے ریاست کی

اُس نے جلتا ہوا فیتلہ لیا
اہل خانہ نے سقف پر جا کر
اسمین اُس مارنے اٹھایا سر
اس مثل کا ہی یہ مال عیان
اسلئے ایسے انتقام سہا
اُسکو کر آپ سے بزرگ شمار
میرے نزدیک ہی نہ اسکی بنا
اور مانا ہو جہین تیرا کلام
رہتا ہو اسکا واسن اقبال
ملکتی ہو آسے یہ میری مثال
ہیں ہنر تجھ میں بے مثال عیان
جس سے کچھ نقص یا زیان پتا
اور محبت سے تیری ہوتے نفور
کہ ہر ایک امر میں تھا اسکا خیال
محموی عظمت و کرامت سے
اور کار تانی و تعمیل
سوچکر وقت ابتداء امور
جانب حزم سے گذرنا نہیں
رکھتا ہو پاس سلطنت قائم
کرتا ہو مرگ ایک بار پسند
تیرا دشمن اٹھاکے بار عمت
کہا شہ نے ترا فراق بیان
اب ہو صد شکر ایزد متعال

دفع بدخواہ کا وسیلہ کیا
آشیانہ تھا انکا جس جا پر
کہ تلے نار سے نپا یا در
کہ تھا اُس مار کو خیال تو ان
کس سے اور کیسے انتقام سہا
اور لے اپنا فکر آسے کار
تیری تدبیر و یکدلی کے سوا
سو ہوا ہو بخیر و خوبی تمام
دست ناکامی سے جدا ہر حال
کہ ہوا خوش جو مانی تیری عقل
لیک ہو ایک میں کمال عیان
یا نہان سے کبھی عیان پاتے
اور قربت سے تیری ہوتے صبور
کرتا تھا پیروی نیک خصال
نہ تھی شوکت و شہامت سے
اُس سے پاتے ہیں وقت پر تعمیل
حال و آئندہ کی صلاح ضرور
بے تامل قدم بھی دہرنا نہیں
رکھتا ہو اپنی مملکت دائم
کھینچتا ہو بصد ہزار کمند
پاتا ہو جلد آکے دار فنا
میرے دلکو تھا سخت شاق عیان
کہ ہوا و در دل سے بچ و ملال

رطہ و یا جا کے آشیانہ میں
سقف کھو وی کہ آگ دور کرین
سر اٹھا اٹھا چوٹ کھانا تھا
جانا گنجشک کو ضعیف و زرار
گو عد و خور و ہو تو بچی ضرور
کہا شہ نے کہ جو بنا ہو یہ کام
پوچھی جس امر میں ہر بات تجھے
جسکو نامح و وزیر کی تدبیر
پڑتا ہو پاسے حادثات زمان
جس طرف میرا ہر کار ہو رو
کہ بہت دن مخالفوں میں رہا
اور صاور ہوا نہ ایسا عمل
عرض کی اُس نے ای خدیو زمان
شکر حق ہو کہ شہ کو ہر حاصل
اُس سے چھپتے نہیں دقائق کا
اور خشم و رضا کا کار کین
امتا پر کہ گھاہ کرتا ہو
فرق لاتا نہیں سیاست میں
ایسے شہ سے جو جنگ لاتا ہو
زندگانی ہزار ما فرسنگ
تجھ سے جو دشمنی کا دم بارے
نہ طعام و شراب میں تھا مزہ
آج ہر تمام خوشن بخشی

ہوا جلنے کا خوف خانہ میں
گھر کے جلنے کی لاگ دور کرین
چوٹ کھانا تھا جان گونا تھا
اور بدخواہوں میں کیا نہ تھا
چاہئے احتیاط میں نہ قصور
اور مارے گئے ہیں خصم تمام
دن سے روشن ہوئی ہر بات تجھے
اچھی لگتی ہو اچھی ہو تقدیر
اسکے میدان خوشدلی میں کمان
ہوں قوی دست و دستیار ہو تو
پر نہیں کوئی ایسا لفظ کہا
کہ صفائی میں آتا اُنکے خلل
یہ بھی اقبال بادشہ تھا عیان
تیزی فہم و دانش کامل
اسکو ظاہر ہیں کل حقائق کار
ہوتا ہے وقت اختیار نہیں
بہر ہر شرپناہ کرتا ہو
عجز آتا نہیں ریاست میں
اپنی رہتی سے تنگ آتا ہو
دور کرتا ہو خود سے اگر تنگ
سو دم زندگانی کم مارے
نہ کچھ آرام و خواب میں تھا
چمکا بالائے بام خوش بخشی

ایک آتش کہ تھوڑی بھی ہو
میا شرمائے ایک کا قرض
ہو برفرق اعتدال مزاج
اور اگلوں سے یاد ہی یہ حال

ہر بہت کے برابر اسکا ضرر
ویسا شرمای ایک سو کا قرض
نہیں رہتا بحال حال مزاج
ایک کنجشک تھا ضعیف البال
شاہ نے پوچھا کیسے ہی یہ بیان

دوسری قرض داری کم پائیز
تیسری ہر طرح کی بیماری
چوتھے دشمن کہ گو ضعیف خوا
اُسے مار قومی سے آخر کار
کہا اُسے کہ ایسے ہی یہ بیان

رکھتی ہی شرمساری کم پائیز
خواہ ہلکی ہو خواہ ہو بجاری
کرتا ہی ایک وز اپنا کار
لیا تھا انتقام خود یکبار

حکایت

جنت کنجشک ایک خانہ میں
بارے و زرات خوش گذرتے تھے
دونوں ہی ہر طبع جانے لگے
آہنی تھی گرد آشیانہ وہاں
کسلے زار زار روتی ہی
بجھ رہا ہی جگر میں خاں خشم
کیون نہ روں گئی تھی کیا نہ
گو تو انا ہی نہ تو ان دشمن
بے اثر تھایہ گریہ و زاری
کہا میں نے کہ ہونہ اتنا نڈر
یعنی کوشش کریں ہلاک کریں
شیر کو جو شکار کرتا ہی
اسیٹھے کرتی ہوں پکار یہاں
اور یہ آشیانہ میں آکر
دودا کے نہاد سے نکلا
کہ دل بے قرار جلنے لگا

رہتا تھا ایک آشیانہ میں
سار اوقات خوش گذرتے تھے
اور لا کر بھین کھلانے لگے
سخت معنوم آہ و نالہ کنان
باعث اضطراب ہوتی ہی
ہر دودیدہ ہین اشکبار خشم
آئی تو دیکھا مار ایک بیان
نہو ہر گاہ یک زمانہ میں
نہوا اسکے دل میں کچھ کاری
کہ کہیں مل کے میں اور انکا پد
تیری ہستی سے دہر پاک کریں
تم سے کب زینہار ڈرتا ہی
کہ کوئی آئے ہو ویا رہیاں
سو تا ہی اپنے بچو نکو کھا کر
صبر دل انقیاد سے نکلا
ظاہر اوموم وار گلنے لگا

حرص دنیا کی گرا طاعت تھی
بچے انکے بیان ہوئے پیدا
ایک دن زرنے ایک جا جا کر
پوچھا اسی یار ناز میں کیا ہی
مادہ نے اور اضطراب کیا
آتش غم سے چھاتی جلتی ہی
کیا اُسے ارادہ بچکان
کہتے ہین جو ہین پیر راہ سحر
بولا رکھتا ہوں اپنا سینہ
باندہ ہین کس کر معاوضہ کی کمر
ہنس کر اسنے مجھے جواب دیا
میں نہیں اُسکے ساتھ برائی
ہر طرح کرتی ہوں عیان یا
سکے مادہ سے ایسا حال طلال
اور نار فراق فرزدان
اُسے جسوقت غم سے کھایا یہ آ

آب اور دانہ پر قناعت تھی
گو یا آرام جان ہوئے پیدا
پایا مادہ کو درد زرا آ کر
باعث آہ آتشین کیا ہی
اور اسے اس طرح جواب دیا
آہ آتش نشان نکلتی ہی
میں نے اُسکو کہا باہ و نفاں
کہ ہدف زن ہی تیرا ہ سحر
نہیں تاثیر کر فی کی تیری آہ
اور بچپنا میں تیرے حق میں خیر
کہ عبت آپ سے حساب لیا
اپنی جان گر چہ ماتھے پر لائی
کوئی دیتا نہیں بیان پردا
دل نہ کو ہوا کمال طلال
اگنی اشتعال پر چند ان
صاحب خانہ نے جلا یا چراغ

اپنے ہمسجون میں اگرٹنے لگا
ایک دن بولا اے غریبے ان
کچھ غذا ہو تو زندگی ہو
پس مقرر کیا کہ ہر غذا
مارنے اس وظیفہ کی خاطر
چوتھے ہیں وہ دست وقت ضرور
کیا ہو میں نے اسلئے یہ بیان
اسمیں یارونکی خیر خواہی تھی
فتح دشمن مدار سے ممکن
آب نرمی کے ساتھ جاتا ہی
اور کہتے ہیں کل زمان دید
کہ مبارز اگرچہ ہووے دلیر
بلکہ تدبیر کی ہدایت پر
ایک جان ایک تیغ سے جا
عرض کی یہ درستی کردار
اور فرماتے ہیں کہ چند شکار
وہی اسکو تمام کرتا ہی
جب مروت میں سارنامی ہیں
اور جو اسمیں بھی برابر ہیں
وہی ہوتا ہی کامیاب ضرور
بحر کو جاے بے اجانت نخت
کہ کبھی قصداً ستقام کریدن
عرض کی اُسے ایسی شہنشاہ

باد کو سٹھی میں پکڑنے لگا
کرے اللہ تیری عمر دراز
زندگی ہو تو بندگی ہو
روز دو عوک ہو ورنہ سکو عطا
کی نہ کچھ شرم مرکبی ظاہر
طبع ہو جسکو دیکھنے سے نفور
کہ دل شاہ پر پیو و عیان
اور بدخواہوں کی تباہی تھی
جستہ رہی نہ یار سے ممکن
تیغ و بنیاد سے گراتا ہی
نہ زمان دیدہ بل جہان دید
کر کے حد سے حد ہزار کو زیر
برہمی لائے اک ولایت پر
ایک ملک ایک فکر سے آئے
خوبی فکر سے نہیں زنا
جب کیا چاہتے ہیں کار خاں
چاہئے جیسا کام کرتا ہی
ایک سے دوسرے گرامی ہیں
تو وہ جسکے زیادہ یا ورنہ
وہی ہوتا ہی کامیاب ضرور
بحر بن جائے صورت برخت
اور انکا خیال حسام کرین
جسکا اندک سمجھتے ہیں بسا

منقضی ایسے کچھ زمانہ ہوا
زندگی بے غذا کروں کیسے
بولایہ التجا بجا ہی ضرور
تاکہ ہر روز کھاکے شام و سحر
یہ تواضع تھی منفعت کا مارا
عار سے کرتے ہیں جو کار نہیں
کہ سہی ہی مذلت و خواری
نہ ہوئی طبع اس لئے نافر
آگ رکھتی ہی گرمی بسیار
ہوتا ہی نرمی سے جو کام کیز
گرمی مت لاجوخت ہو کوئی کام
اور دانا لڑاے راسے جہان
ایک تدبیر سے جو کر کے کام
کہا شہ نے یہ فتح پائی عجیب
بلکہ اقبال شاہ یا ورتھا
تب گرامی جو ہی مروت میں
کہ مروت کی خاصیت ہی ضرور
تب مراد دلی وہ پاتا ہی
اور جو اسمیں بھی ہیں یکساں
مہر اقبال بب منور ہو
کہا شہ نے کہ انکو تھایگان
کیونکہ ہم کو سمجھتے تھے ناچیز
کبھی انکو نہ جانے تھوڑا

ماراں غوکوں میں پگانہ ہوا
بندگی یہ ادا کروں کیسے
مجھے مرکب تجب غذا ہی ضرور
کرے اوقات بندگی میں بسر
اسلئے کی نہ اختیار میں عار
وقت حاجت سمجھتے عار نہیں
منفعت کی امید سے ساری
گرچہ نافر ہی اس لئے نافر
نہ جلاتی ہی تیغ سے اشجار
ہوتا ہی گرمی سے تمام نہیں
نرمی دکھلا درست ہو گا تمام
ایک لشکر نہ پائے جاے امان
لاکھ شمشیر سے نو دے تمام
یہ ظفر اپنے ماتھے آئی عجیب
حافظ حال شاہ دا ورتھا
اور نامی جو ہی قوت میں
ذمی مروت کے رکتے ہیں امور
جو ثبات دلی دکھاتا ہی
تو خور نخت جسکا ہو رخسان
دل جو کچھ چاہے سب سر ہو
کہ نہیں ہم میں اتنا زور تو
اپنے آگے سمجھتے تھے کیا چیز
ہوا کرتا ہی چھپی سے چھوٹا

دعویٰ قوت جوانی کا
 اپنے کرنی اب کم آزاری
 درگزران کی یہ صورت ہو
 یک عالی نگاہ باکرد فر
 تھی پنج پر نہان کہ دیت غم
 دو چار بخور دیکھتا ہوں تجھے
 مار بولا کہ مار زاد یہاں
 نوک تھے میری زندگی کا سبب
 ایک بھی جب پکڑنے جاتا ہوں
 سنا اس نے جو یہ بیان آکر
 لیا نزدیک جا کے استفسار
 مارنے لگے یہ جواب دیا
 کس سے فریاد و آہ وزاری کروں
 اور حرص لکیم نے یہ در
 ایک دن ایک نوک کی خاطر
 پیچھے سے میں بھی حرص میں آکر
 اسکا ابھام پائیگا جو دہان
 کہ اسی جاتا مسموم ہوا
 مارنے کو جیلا تو میں بھاگا
 کہ خداوند تجھ کو خوار کرے
 اور غوکوں کو گاہ پانہ سکے
 اسلئے آیا ہوں یہاں پر اب
 شاہ غوکان کو خوش لگا دیکھا

تجربہ اپنی زندگی گانی کا
 اور آٹھانی مذلت و خواری
 کہلے جسد ضرورت ہو
 انکا تھا بادشاہ باکرد فر
 تھا سر اسر عیان بصورت غم
 خوشی سے دور دیکھتا ہوں
 مجھ سے غمخوار ہی زیادہ کمان
 صید کر سکتا ہوں انھوں کو نہ
 سایہ ساکب پکڑنے پاتا ہوں
 کہا پیش شہ زمان جا کر
 کہ نہ رکھ مجھ سے مخفی زہنار
 کہ ہر قسمت نے یہ عذاب دیا
 آپ ہی سے جو اپنی خواری کروں
 اس مصیبت کا کھول لاہ رخ پر
 خواہش صید دل سے کی ظاہر
 پہنچا زائد کے خانہ میں جا کر
 ہوا غوک گریختہ کا گسان
 دل زائد مقام درو ہوا
 آہ کیا چچھا تھا اور مرا آگا
 ہم وقار و عین بے وقار کرے
 جیسے کھاتا ہی گاہ کھانہ سکے
 کہ مجھے اپنا بے گمان مرکب
 ہر خود سمجھا عز و فخر تمام

استدر عمر خود گنوائی ہی
 تاکہ ہو مابقی عمر بسر
 پس لب آب اضطراب کنان
 وہ وہاں پٹھانچ سے بخور
 ایک غوک آیا اسکے پاس وہاں
 اسکا باعث جو کچھ ہی مجھ کو بتا
 ہوں سزاوار غم نہیں تھوڑا
 حادثہ ایسا پیش آیا ہی
 قصد کرتا ہوں پانہیں سکتا
 شاہ غوکان کو شکے یہ گفتار
 کیسے یہ حادثہ ہوا حادث
 یہ میری آہ و نالہ وزاری
 طبع بد نے ایشہ والا
 اس طرح پر ہی یہ حقیقت حال
 میرے نزدیک سے اچھلے گیا
 اتفاقاً اندھیرا تھا اس جا
 گرمی حرص و آرزو سے چندان
 اور اس حال کی خبر پا کر
 پیچھے آتا تھا پر نہ پاتا تھا
 استدر تیری بے وقاری ہو
 بجز اسکے کہ ان کا شاہ زمان
 ہوا راضی رضاے قادر پر
 اسکے اوپر ملام چڑھنے لگا

تھوڑی سی مہر پر ہاتھ انی ہی
 بے تلاش معاش شام و سحر
 گیا تھے غوک بے شمار جہان
 شادمانی کے گنج سے معجز
 دیکھ کر اسکو شکل یاس عیان
 ہوا حادثہ جو کچھ ہی مجھ کو بتا
 رکھتا ہوں کار غم نہیں تھوڑا
 رنج و غم حد سے بیش لاہی
 پاتا بھی ہوں تو کھانہ نہیں سکتا
 ولین آیا تعجب بسیار
 اور کیا ہی حادثہ کا باعث
 دل پہان شکن سے ہوساری
 مجھے آفت کے دام میں ڈالا
 عرض کرتا ہوں سن غور و خیال
 ایک زائد کے گھر میں چلے گیا
 اور سوتا تھا ایک طفل اسکا
 اسکو دکھائی تیزی دندان
 سوز فرزند سے اثر پا کر
 بد دعائیں مجھے سنا تھا
 شاہ غوکان کی تو سواری ہو
 بخشے صدہ کی طرح تجھ کو یہاں
 ہوا صابر بلا سے صادر پر
 اپنے ولین تمام جڑ بنے لگا

<p>چوتھا گستاخ و نذر و کہین اچھا صاحب طبع کہ کہین جو جو کار حرام ہوتے ہیں شاہ بومان کو تھی طبع نہیں کم پڑا حرم ہوا کے صحران دوسرو کی نہ تو برائی چاہ لیک جب چاہ ہوتا ہی تیار ایسی محنت کی ایسی ہمت کی سخن خیر خواہ پاتا اثر کہ اگر چاہتا ہی کام کیا اور رہتا ہی مرد سا ہر آن اور جب دیکھے ہر خود چیلان جس طرح ایک مار فٹے کیا بار</p>	<p>پاتا ہی درجہ بلب نہین روی معصومی دیکھتا ہی نہین سو طمع سے مدام ہوتے ہیں کہ کرین اصل اغوی کی کہین کم گر اجور و جفا کے صحران کرے گی تیری سو برائی را گر کے جان اپنی کھوتا ہی چیا ایسے دشمن کی ایسی خدمت کی تیری جان پر ضرور لا تا ضر چاہتا ہی اسے تمام کیا راہ پیامی ساحت مردان کہ کسی کم کی بندگی ہی فلاح خدمت غوک کو نہ سمجھا حار</p>	<p>پانچوان مسک بخیل کہ نام کیونکہ طامع کا بگینا کہین ڈیرا جس جاطم لگاتی ہی اسلئے اعتدال سے گزرا کھودا تھا جو ہمار ہی خاطر چاہ ستا ہی کیسے بیخ خاطر خواہ کہا شہ نے کہ اس فاقہ کا جسکے دیدار سے تھا عار تجھے عرض کی امی خدیو فر و شہان اسلئے جانے ہاتھ دہوتا ہی ترک سر کر کے پا اٹھاتا ہی تب اسی پر قیام اپنا کرے شاہ نے پوچھا کیسے ہی بیان</p>	<p>نہین پاسکتا کر کے خیر کا کام کہی ہو سکتا ہی نباہ نہین راستی رخت خود اٹھاتی ہی راستی کے خیال سے گزرا بن گیا اسکی خاطر آخر چاہ کھودتا ہی جو میری خاطر چاہ کوئی شا کر ہو اسی طاقت کیا راخذ سے اسکی کا رتجے مرد کہتے ہیں اسکو مرد جهان پھر ارادہ کے ساتھ ہوتا ہی وہی گوی مراد پاتا ہی اور مطلب تمام اپنا کرے کہا اسنے کہ ایسے ہی بیان</p>
---	--	---	--

حکایت

<p>ایک بار ایک مار پیر ہوا صبر نے دن بدن تصور کیا متحیر ہوا کہ لائے کیا کہا دل سے گئی جوانی ہے یا حارت کا جانا آتش سے آئی پیری گئی جوانی شباب پھر بھی پیری نہ غنیمت ہی مار نے سوچا ہی جوانی کہین</p>	<p>محبس ضعف میں اسیر ہوا اور بے صبری نے فتور کیا متفکر ہوا کہ کھائے کیا گیا خوش وقت کامانی ہے یا عطش کا مٹانا آتش سے اسی اجاب کا وقت شباب یہ بھی ہر ایک دم غنیمت ہی اب کسی طرح ہاتھ آئی نہین</p>	<p>طاقت جسم نے جواب دیا تھک گیا پھر شکا کر نہ زندگی تھی شمار سے باہر اب ہی وقت شباب کا آنا کا شل اس پیری کو بھی ہوا قرا وقت پیری اسیر ہی نہین کم کیونکہ جاتا ہی عمر سے جو دم اور تدبیر بھر استقبال</p>	<p>سارے عہد نے خطر کیا پیٹ کا کاروبار کر نہ سکا موت تھی اختیار سے باہر جیسا آتش سے آب کا آنا اور رکھتی نہ اپنا رو بفرار ہو اسیری نہ پیری کہین کم خواب میں بھی پیرا ہی سو کم ہر مہم سے ضرور ہی ہر حال</p>
---	---	---	---

ایک عاقل کو چاہیے کہ ماہ
اسکا آرام جان کر آرام
انہیں محنت جو اسکے آگے آئے
اہل بہت کسی بلا سے کہیں
کیونکہ جس کام کا ہو آخر نیک
عین آرام و محض رحمت ہو
پوچھا بومون میں کیسی امانی
بجز اس ایک کے کہ اسکا بیان
اسکے اندر نہ پر نہ کان دیا
کہ میں تھا انکے دریاں جنب
نہوایا کہ کچھ نہریں کروں
نہ نہان مجھ سے رکھ سکے ہزار
اور لازم ہو بادشہ کو مدام
اور ان دشمنوں سے جو ہر آن
ختم سے بھی جو ہو و تہہ سے ذرا
عرض کی اُس نے یہ بیان ہو بجا
رہ سکے ملک کفر سے دائم
مت مستم کر جو عمر ہی پیاری
جو کوئی چار کار کرتا ہی
جو نہیں حرص نہ آزار
جو صلاح وزیر نا عاقل
اور ہو عاقلوں سے یہ مفہوم
دوسرا پڑ تکتی رو مغرور

اپنے مالک کو پیش آئے جو کام
سے آپ اپنی جان پر آلام
دور کر آپ اسکے آگے جانے
کسی تکلیف و ابتلا سے کہیں
گو نہ ہو ابتدا بظاہر نیک
اصل بے فضل استرحت ہو
دیکھنے اور سننے میں آئی
میرے اہلاک قتل پر تھاعیان
اور اس پند پر نہ دھیان کیا
رکھتا تھا نزد دشمنان نصب
غدر سے بسکوبے شکیب کروں
پایا اسکا نتیجہ آخر کار
بہر اسرار رکھنا حفظ تمام
اسکی جانب سے رہتے ہوں
تجھ کو افشامی راز ہو نہ روا
واقعی ظلم سے زیان ہو سدا
پر نہیں رہتا ظلم سے قائم
ازہ عمر ہو ستم گاری
چار شہر اختیار کرتا ہی
اپنی رسوائی پر ہو آماد
اور راسی شیر نا کامل
کہ چہ کس ہیں چہ چیزوں حرم
کہ ہو ذکر جمیل سے مجبور

اسکی تحصیل میں اٹھا کر رنج
چاہے اپنی نہ راحت خاطر
اور خوشنودی سے قبول کرے
نہیں چاہے ہراس میں پڑتے
اسکی تحصیل میں جو آفت ہو
کہ جو ہوتے ہیں ابتدا میں الم
عرض کی انہیں ایک بھی دانا
اور سب سمجھے اسکی رسا کو پوچ
بلکہ بفکر ہی نے کمال کیا
عقل و دانش میں کم نہ نامی تھا
نہ تو اس بات ہی سے ہوش کیا
ہوا جو حال ہونا تھا آخر
خاصۃً ایسے دوستوں ضرور
ہو دے یا یوس تہہ سے یار اگر
کہا شہ نے کہ ہوتا ہو معلوم
ظلم جو بادشاہ کرتا ہی
ملک کو کفر سے نہیں ہر زبان
شاہ انصاف چھوڑتا ہی اگر
ظلم جو اختیار کرتا ہی
جو زیادہ طعام کھاتا ہی
سکے اسکو عمل میں لاتا ہی
ایک ہی بادشاہ ظلم شعار
تیسرا بد مزاج و بد اخلاق

اپنی تکلیف سے نمائے رنج
چاہے اسکی فراغت خاطر
بلکہ بے بود سچی شمول کرے
نہیں گرداب یاس میں گرتے
اور ہر نوع کی مخافت ہو
خوشی ہوتی ہو انتہا میں کم
نہ تو دیکھا نہ عقل سے جانا
اور کیا سمجھے جسکی رسا ہو پوچ
استعد رہی نہیں خیال کیا
خاص ہر دار و نین گرامی تھا
نہ سخن نہ صحو نہ کا گوش کیا
نقد جان نفٹ کھونا تھا آخر
یاس رکھتی ہو جسکے دل میں ملو
اسکو ہر گاہ راز دار نہ کر
ہوئے ہیں بوم ظلم سے معدوم
ملک اپنا تباہ کرتا ہی
پر نہیں ظلم سے کہیں ہر امان
خوش نصیبی کا توڑتا ہی شجر
مرگ کا انتظار کرتا ہی
رنج کا اژدہ نام پاتا ہی
سلطنت کو خلل میں پاتا ہی
کہ نہیں اسکے ملک کو ہر قرار
کہ نہیں کھتا یار با شفاق

وقت ہی انتقام کا آیا
ہو کر ان بدشعاروں کی کاٹھڑ
بول اُس کو ہین ہر غاروں
حکم فرما کہ زراغ جابین وہاں
جا کے اُنکے یہاں لائون گ
تاکہ اُس غار سے جو باہر آئیں
شاہ نے کی یہ اسکی رائیہ
نہ بچا ایک بوم بھی زہار
فکر دشمن سے ہو کے پھر آرا
کہ ہوئی پھر مراد ملک روا
ہو کے ممنون کا کارشناس
اُسکی خدمت میں کہتے تھے قدا
اور سب کی بھلائی چاہتا تھا
اپنے بدخواہ کی خرابی میں
کہا جو کچھ ہوئی ہو سلوئی
مجھے اُس روز ہی ہوا تھا فزیر
کہ ضعیفوں کو بائمال کیا
دیکھ کر تیرا ملک دلو وال
پھر کیا بادشہ نے اس سے ال
کہ طبیعت خلاف تھی اُنکی
صحبت بد ہنسیک کو غم
اور کہتے ہین ماربد کے ساتھ
کہا اُس نے درست ہی یہ بیان

فکر کے خست تمام کا آیا
جیسی ہی دوستداروں کی خوشتر
رہتے ہین یہ جفا شعار نہا
خشک ہیزم اٹھا کے لائون گ
اور انبار میں لگاؤں آگ
آپ کو آگ میں ہر اسر پائیں
دفع دشمن کی رہنما ہی پسند
ہو گئے جل کے سب کے سب ال
ہوئے مسکن میں جا کے پھر آرا
ہوا اقبال مثل وعدہ وفا
ہوئے مہون کا کارشناس
اور رکھتے تھے عزت و اکرام
لائق حیثیت سراہتا تھا
اور یاروں کی کامیابی میں
سو ہر اقبال شاہ کی خوبی
کہ مقرر ظفر ہی اپنے قرین
بیگینہ انکا جان و مال لیا
اُس سیل نے اپنی آنکھ کی لال
کہ تعجب ہی میرے دل کو کمال
اور نیت نہ صاف تھی انکی
زندہ مردہ ہی کیسے ہو خورم
جینا بہتر نہ یار بد کے ساتھ
قرب نا جھنس ہو نفس کو زنا

دیکھنا ہی عدو سنا بردہ
پوچھا کہ مجھلا صلاح کار
خشک ہیزم ہی آس پاس ہست
در پر اُس غار کے کرین انبا
اور زراغ اپنے اپنے بال ہائیز
اور اندر کے دو دھکٹ جائیز
اُسکی تمیل سے یہ کام کیا
زراغ مغلوب کامیا ہوئے
تہنیت کی بلند کی آواز
ہوئی تھی دشمنوں کی موت بخشی
راے سے اُسکے کام کرنے لگے
وہ بھی دیتا تھا بادشہ کو دعا
اسی عرصہ میں بادشاہ زہا
تیری رسا نے کام کیا
کہ اگر بخت شاہ یار نہ ہو
کہ کیا تھا انھوں نے قصہ نہا
اور اس پر بھی کی طمع ظاہر
اسلئے زرد رو ہوا آخر
کہ تو بوموں میں اتنا کیسے با
جانتا ہوں رفاقت اشرا
اور بالطبع جو کوئی ہو کریم
زہر تلخی ہجر کھا نا خوب
ناموافق اگر ہی یار کہین

یا بلب جان سیدہ یا مرد
تاکہ جو چاہئے سو ہو تیار
دور تو کم ہی آس پاس ہست
پاسبان ہستے ہین ان دو چا
ایسی آتش کو اشتعال پہلاں
بارے قید و جو و حبیب جان
اپنے بدخواہ کو مت ام کیا
خوش ہوئے خوب نامیا ہوئے
اشکارا کیا خوشی کا راز
ہو گئی دشمنوں کی موت بخشی
شکر اُسکا مدام کرنے لگے
اور کرتا تھا روز شکر عطا
بولای رہنما حراہ زمان
ایسی تاثیر کی کہ نام کیا
کبھی بندہ سے ایسا کار نہو
اور بے واسطہ یہ ظلم عیان
اپنے موروثی ملک کی خاطر
ہوا عالم سیدہ مو آخند
رنج صحبت انھوں کا کیسے سما
ہی نہیں کار و طاقت نہا
نار و نرغ ہو اسکو دیدیم
پر نہ غیروں سے شد یا ناخوب
اُسکے دیدار ہی ہو نار نہیں

اور ہر قطب کی طرح دائم
یا کرے ضرب پاسے کوئی مور
کئی زائد نے کوہ سے جا کر
ور نہ کیا بالیقین نہ جانا ہی
ایسی رکھتا ہی تیری دندان
بولی دختر کہ کتا ہی یہ بجا
کہا زائد نے موش سے جا کر
کہ بہت دن سے آرزو ہی
بولی دختر کہ سہل ہی یہ کار
اور آئیگا میرے ہاتھ آرام
مانگی حق سے دعا کہ اسی قادر
کہ ہی ہر چیز اصل پر راجع
اصل پر ہی ہر ایک شے کو رجوع
گو عوارض ہوں در کج حال
طینت تلخ رکھتا ہی جو شجر
عاقبت اپنی اصل پر جائے
یہ سخن تھا اگرچہ ہوش فزا
آخر کار پر نہ ڈالی نظر
اس فصاحت کرتا تھا تیر
سارے حالات سے بڑا ماہر
ہوا اگر حضور شاہ کھڑا
دوستو جلد ہونگے اب با کام
شہ کا اقبال ایسا یا بھوا

اپنے مرکز میں رات دن قائم
سینہ تنگ سخت پر کچھ زور
صورت حال ساری سمجھا کر
موش مجھ سے کہیں تو نا ہی
سنگ کیا کاٹ سکتا ہوں نہ
کہ ہی مغلوب موش سے یہ سدا
موش نے بوجہ طبیعت پا کر
جستجو دل سے چار سو ہی رہی
کہ ہی زائد سے یہ کچھ دشوار
اور پاؤنگی تیرے ساتھ آرام
موش کرا سکو موش کی خاطر
کیا مجب وہ ہوئی اگر راجع
خاک ہونگے کہ خاک کے ہیں فروع
ہووے گا حال باصل پر مائل
گو ہو باغ بہشت اسکا مقر
یسوہ تلخ اپنا بر لائے
پر شب آہنگ نے نہ گوش کیا
گرچہ نقصان سے تھا نہ خالی اثر
دل بد خواہ کرتا تھا تسخیر
جو نہ ظاہر تھا سو ہو ظاہر
شاہ کو چون ہی یہ گاہ پڑا
اگیا اپنا باعث آرام
دل نے چاہا تھا جیسا کار ہوا

اور آسپر ہوئیں اتریں بون
باد گواہ کو ہٹائی ہی
کوہ نے سسکے یہ جواب دیا
کہ مرا سینہ چاک کرتا ہی
رہتا ہوں اُسکے اُسکے بچارہ
موش ہی میری شوہری کو شرا
اُسکی خاطر دکھائی خواہش دل
کہ ملے جھکو کوئی ایسی حسین
کہ کرے گا دعا میری خاطر
دیکھا زائد نے جب بھی کمال
ہوئی فی الحال بدو عا مقبول
اسکو اُس موش کے حوالہ کیا
فایدہ اس مثل کا ہی نہ نہان
جس طرح ایک واقف اسرار
خواہ جو ہے برین سے آب پلائین
ہی نہیں عقلمندوں سے مستور
ناصر مہربان کو بد سمجھا
زاغ ہر روز قصہ آجیب
اس طرح تھوڑے عرصہ میں ناگاہ
بارے موقع جو اسکو ہاتھ لگا
بولا خوش ہو کے بانٹا طبا
پوچھا کیا کام جا کے کر آیا
ہو کے اب رنج و غم سے آزادہ

نرم آواز گوش کر میں چون
کوہ سے لڑکے دھکے کھائی ہی
کہ ہی جتہ سے کچھ حساب لیا
اپنی خاطر مٹاک کرتا ہی
میری قوت ہی محض بیکارہ
قد رجوہر ہی جوہری کو سوا
بلکہ ظاہر دکھائی کاہش دل
لیکے مجھیں غیر جنس نہیں
موش بجاؤنگی تیری خاطر
دونوں جانب سے اشتیاق رکھا
وہ بنی موش جیسا ہی منقول
اور زائد نے گھر کا رستہ لیا
کہ جو ہی مقصدائے طبع عیان
پڑتا ہی اس بیابان یہ اشعار
خواہ شیر اور شہد ناب پلائین
جیسا بے دولتوں کا ہی دستور
سخن سود کو حسد سمجھا
اور ہر رات نکتہ ہائے غریب
انکے اسرار سے ہوا آگاہ
چاہے یا ایک بھی نہ ساتھ لگا
بہر اظہار انبساط حال
بولا جو چاہئے تھا بر آیا
ہو جئے ایک دم سے آمادہ

کی دعا پیش واقف پنهان
 دست قدرت نے اسکو زیرِ پایا
 دیکھ کر چہرہ مہر جلتا تھا
 لبک پر خوش دی ہے سستی تھی
 نور قدرت سے آفریدہ تھی
 اپنے بچوں کی طرح بال اسے
 تھوڑے عرصہ میں عمر پر آئی
 اب ضروری ہوا دینِ صلاح
 ڈھونڈ رہا تیرے واسطے جوڑا
 آئین سے جسکو تو پسند کرے
 بولی شادی کر اس سے میری بیان
 کہا زاہر نے جیسا تو نے کہا
 مہر غالب ہو کر کسی سے عیان
 دوسرے دن جو خسر و خاور
 صبح جب مہر نے ظہور کیا
 کہ یہ دختر ہو خوش حال بڑی
 کیونکہ یہ چاہتی ہو ایسا شو
 ابر سے کہ یہ العجا جا کر
 خلق سے نور دور کرتا ہو
 کہا زاہر نے ابر سے جا کر
 کہ مجھے کرتی ہو پر اگتہ
 ہو کے زاہر نے ابر سے ماہر
 کہ نہیں مجھ میں کچھ توانائی

کہ اسے بخش صورت انسان
 خوب روئی سے دل فریب کیا
 ماہ غیرت سے کم نکلتا تھا
 سر پر قد سے طعنہ گستی تھی
 لطف قدرت سے پروریدہ تھی
 بڑی ہو جب ملک بن مال اسے
 عمر طفلی جو تھی بس آئی
 کہ تو باندہ کسی سے عقد نکاح
 میں نے تیری پسند پر چھوڑا
 اور خواہش سے ارج نہ کرے
 رکھتا ہو جو زیادہ زور و توان
 ایسا ہو سکتا ہو یہ مہر سما
 نہیں مغلوب ہو کسی سے بیان
 زیب تخت سما ہوا آکر
 تیرگی کو جان سے دور کیا
 نیک اختر ہو خوش خصال بڑی
 قوت و جاہ میں ہو جیسا تو
 کہ وہ ہو مجھ سے بھی توانا تر
 تیرگی کا ظہور کرتا ہو
 اس نے پانچ دیا یہ شرما کر
 اجزا اجزا میں ہو کے آگدہ
 کیا کل حال باد سے ظاہر
 ہو توانائی کو وہ نے پائی

پہنچا آماج پر یہ تیر و عسا
 سر و قد گلندار زیبارو
 واجہ زلف سیاہ کرتی تھی
 دیکھی زاہر نے جو یہ صورت نور
 پس سریدون سے ایک بلوا کر
 شکے وہ اپنے پیر سے یہ مثال
 بولا زاہر کہ ای عزیزہ جان
 ملے گوہر سے دوسرا گوہر
 آدمی دیری و جن و بشر
 ساتھ اس کے کروں تری شادی
 سب بڑھ کر ہوشان و شوکت میں
 بولی دختر یہ مانتی ہوں میں
 بیگان اس سے میری شادی کر
 کر کے دروازہ روشنی کا باز
 اس سے زاہر نے عرض حال کیا
 چاہتا ہوں کہ اس سے لے خدمت
 مہر نے سکے یہ عتاب کیا
 کیونکہ جو میرے آگے آتا ہو
 مہر اتنا بڑا ہو لیک حجاب
 کہ اگر غالبی سے طالب ہو
 زور خود اس قدر دکھاتی ہو
 باد نے پچ و تاب کھا کے کہا
 کیونکہ رکھتا ہو اسکا پاس قرار

بن گئی دخت وہ بحکم خدا
 منتشر حلقہ دار زیب اسو
 شب تاریک آہ بھرتی تھی
 نہ رہی دلو کچھ ضرورت نور
 کھا کر اس کی پرورش جا کر
 اسکا کرنے لگا تھبہ حال
 شکر ہوا تو ہو گئی ہو جوان
 جیسے جو ہر سے دوسرا جوہر
 اور موجود جوہن زیر و زبر
 ہی تری شادی میں مری شادی
 اور برتر ہو جاہ و صولت میں
 مہر ایسا ہی جانتی ہوں میں
 شاد ہوں میں بھی ایسی شادی پر
 دوسری بازی کا کیا آغاز
 شادی کا اس طرح سوا کیا
 اپنی خیمت سے اسکو دے شہر
 اور اسے اس طرح جواب دیا
 میری تنویر کو چھپاتا ہو
 آگے ہوتا ہو آگے ایک حجاب
 باد مجھ سے زیادہ غالب ہو
 چاہتی ہو جد ہر ہٹاتی ہو
 اپنے دل سے جواب پاکے کہا
 دامن و قرابہ جابے قرار

کہ مجھے بے سبب ستایا ہی
عیش و آرام و شادمانی نہیں
سوچی میں نے ہزار تادیب
جب تلک کہتا ہوں جسمِ ریا
اور دیکھتے ستم ستگر سے
ایسی حالت میں جو دعا چاہے
حکم فرمائے تا جلا میں مجھے
اور مقبول یہ دعا فرمائے
بیٹھا تھا وہ وزیر بھی اس جا
نہیں زکس سا شوخ چشم اگر
یہ سخن سنکے شاہ نے پوچھا
یہ بھی اک شعبہ اٹھا یا ہی
جسم اسکا ہزار بار جلا میں
دہوئے آب سے برابر اسے
کیا ہی نیکی کی اصل ہے یہ
جس طرح پاکے صوت انسان

جستلک اس انتقام نلون
کم نہ ہی اسکی آرزو دل کو
آخر کار یہ یقین جانا
اور سموع ہی یہ عالم سے
چاہیے آپکو ہلاک کرے
اسلئے شاہ جو برائے صواب
تا جو تن گرمی سے تپان ہو
تا کہ میں اس نیک فیضان سے
سنکے اسکی زبان سے یہ گفتار
کسلئے پھر ہی دو رخ و دو بان
کہا اُس نے کہ اسی خدیو زمان
ہو عیان اسکے انس و دم رنگ
تو بھی ناپاک ہی ہے ناپاک
نہ بدی جائے اسکی نیست
بنے سیرغ یا بنے طاؤس
اصل کو پاک کے اصل پر آئی
کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان

اور اسکو سترائے نام نہ نون
فکر ہی اسکی چار سو دل کو
کہ یہ مطلب ہی جو نہیں آنا
کہ جو مظلوم ہووے ظالم سے
جسم خاکی جلا کے خاک کرے
دیکھے اس میں نہ کچھ دراصل
شاید الد مہربان ہووے
مستقم ہوں مخالف جان سے
نکلی اسکے دہان سے یہ گفتار
گل بسوسن اسچمن چمن
یہ بھی ہو اسکا رنگ و رو عیان
سار زریں کہ ہن کے دم رنگ
اصل ناپاک پاک ہو کیا خاک
نہ کچی جائے اسکی طینت
یہ نہ ہووے گیا غیر سے مانوس
آپکو اپنی اصل پر لائی

حکایت

ایک درویش مستجاب دعا
تھال جو بار پر و شام
ایک چوپے کا بچہ مادہ
رکھ کے خرقہ میں اسکو آزاد

بندگی سے تھا فیضیاب ہوا
شکی لطف یار پر دام
اسکے بچہ سے ہو کے آزاد
ہوا اپنے مکان کو آمادہ

دل تھا گرد و تعلقات دو
ایک چیل اڑتی اڑتی آئی
پڑا اسکے حضور اس جا پر
پھر یہ سوچا کہ کھر کے رنج پناہ

جس طرح نور روز رات دو
سر پر اس پارسا کے لائی گئی
رحم آیا اٹھا لیا جاکر
اسکے نقصان دہ کسے رنج نپا

کہ عدوان مقام کی خاطر
انکو نقصان جان خود کم ہی
ہر طرح مقضیٰ قرینہ ہی
میں نے زاعون کو آزمایا
عقل انکی رسا ہی رسا صواب
جانا تھا دیکھتے ہی اسکا یہ حال
میں نے تھکنا تھا راجا جان
یعنی جب تک طعام شب بچھا
شاہ بومان نے اس اشارت سے
کیسی سختی ہی کیسی بے رحمی
اسکی خدمت پر کچھ نہ غور کریں
بو تہ استحان میں کیسے گلہیز
دل محنت کشیدہ کو کر شاد
لے چلے اسکو احترام کے ساتھ
گو کیا تو نے التفات نہیں
اب بھی رکھ اسکو جیسے دشمن کو
اسکا آنا ہی زاعون کی خاطر
شاہ نے اسکی بات مانی نہیں
زاغ اس کے حضور رہنے لگا
ہوا آگاہ ہر طریقہ سے
دن بدن اسکا درجہ بڑھنے لگا
دیکھ کر اس کے بند کی خوبی
بارے دربار میں جمع وہاں

زخم کے التیام کی خاطر
دوستوں کی خوشی مقدم ہی
کہ نہیں اسکا صاف سینہ ہی
باب مکرانکا باز پایا ہی
کارانکا نہیں ورگ اصواب
کہ خرد انکی ہی حسد کمال
اب جو دیکھا تو پایا آفت جان
لذت چاشت اپنے ہاتھ سے پائے
دیکھا اسکی طرف حقارت سے
کب مناسب ہی ایسی بے رحمی
بلکہ کچھ اور ظلم و جور کریں
سایہ اتنان میں کیسے لائیں
شب محنت کشیدہ کو کر یاد
لے گئے اسکو دھوم دھم کے ساتھ
کمی بے مصلحت تھی باتیں
ایک پل بھر نہ اسے امین ہو
خون بہا نا ہی زاعون کی خاطر
لائق التفات جانی نہیں
مثل اہل شعور رہنے لگا
حسب و خواہ ہر حقیقت سے
اور انکو نہیں سبک چرنے لگا
بادشہ نے پسند کی خوبی
کل امالی کا غور و کلام

نہیں کھتے ہیں اپنی جان کا خیال
میرے دل کا تو ہی خیال ہی
اسکی ریشی فریب جوئی ہی
رکھتے ہیں یہ فریب مکر سے کا
ہی یہ دانائی کی عیان مقدار
عقل انکی ہی نقل سے افزون
میرے نزدیک ہی یہی لازم
اور جب تک کرے نہ غور زری
کہ تیرا سختی پر بڑا ہی دل
جو غریب اپنی خیر خواہی میں
واجب الرحم پر نہ رحمت لائیں
تو نے شاید نہیں سنایا یہ
پھر تو رحمت کا باز درپایا
پھر کہا اس وزیر نے امیر شاہ
محض حکمت میرا اشارہ تھا
اسکا سینہ ہی بے عناد نہیں
اسے بومون کو ہی پناہیز
پند سے اس کے انحراف کیا
جیسا کہچھ اس جگہ کا تھا ستون
سیکھی خدمت کی رسم راہ کا
تا بعد کیہ اعتسار ہوا
اپنا اسکو صلاح کار کیا
شاہ پیروز کی شکایت کی

نہیں کرتے ہیں اس کا خیال
کہ ہر اس زاغ کا بھی حال ہی
بہر باران شکیب جوئی ہی
نہیں رکھتے فریب مکر سے کا
نہیں بیانی کی نہان تھا
نقل انکی ہی عقل سے افزون
پہلے اس سے کہ ہر و خیر سازم
دیکھ لے اپنی تیغ کی تیزی
سنگ سے بھی مگر کڑا ہی دل
پڑا ہی آفت و تباہی میں
بلکہ رحمت پر اور رحمت لائیں
کہ گئے ہیں جو گلے اہل زبان
حکم ہر ایسوں کو فرمایا
آخر اس کار کا نہیں بے آہ
فائدہ اسکا آشکارا تھا
اسکا جینا ہی بے فسادیز
کر گیا ایک دن تباہ کہیں
کار دانا می سے خلاف کیا
تھوڑے دن میں نہیں ہاستون
کے خدمت سے خیر خواہ تمام
راز دار و نہیں راز دار ہوا
کل مہمات کا مدار کیا
اپنی مظلومی کی حکایت کی

لگتی تھی جس کی سیوا کی موم
خوف گرمی سے کوئی بھی لاجا
وہ جگہ ایسی پر مخافت تھی
کہا میمون نے اُن سے اُوں شب
عرصہ عیش سے کرن کیا بار
اُن نگون بختو نکا لو اسے غور
اور آپ آئے اپنے پاس وہاں
تو بھی میمون سے چلنے کی خاطر
لے جاتا تھا اس طرح آگے
سارے اطراف اُس بیابان کے
یہ اثر تھا ہوا میں بھی ظاہر
گرم ہوتا تھا آفتاب سے دم
گرمی مھر کا رگر آئی
پوچھا میمون سے شاہ نے کہ ہلا
اور کیا شہر ہے جو شعلہ و آ
یہ بیابان مرگ ہو ظاہر
جمع رکھ دلو لاکھ جان ہو اگر
آتش ظلم جو جلائی ہو
یہ سخن کرتے تھے کہ بادِ موم
ایک بھی اُن سے اس بیابان
جیسا میمون کے ساتھ تھا اور
صاف پانی ہر ایک صورت سے
گئی بادِ خزان طیش و تپ

آب ہوتا تھا جیسے آگ سے موم
گرد آگے بچاتا تھا زہار
وہ مبدم ایک تازہ آفت تھی
چلکے تیغ منکعب جلا و شتاب
انکا ایوان زندگی مسمار
توڑین ایسا کہ ٹوٹے پائے غور
بھاگتی تھی بقا فنا سے جہاں
انکو ترغیب کم نہ تھی ظاہر
گو نہ تھی صورت فرح آگے
بنے تھیل مھر تابان کے
مثل پرواز جلتے تھے ناظر
لب نہ جلتا تھا اسکی تاب سے کم
وقت کل سے دما بر لائی
یہ بیابان ہی کس طرح کی بلا
آئی ہو تند و تیز شعلہ بار
سارا سامان مرگ ہو ظاہر
لاکھ ایک ایک کو یہاں ہو ضرر
اور بوزینوں میں لگائی ہو
دھنڈ لائی انکے سر پہ ہجوم
نہ سلامت نکل سکا جان سے
اُس جزیرہ کو ہو گیا تیار
بہنی جا غیر کی کدورت سے
آئی بادِ بہار عیش و طرب

ریگ رکھتی تھی فوق گلشن پر
ایسی تھی اسکی شور گی گویا
باد آتش تھی اور آتش باد
پھلے اس سے کہ رو سے مھر سما
پھلے اس سے کہ ہو علم بردار
رکھے خرسون پنکے اسکے یہ دم
مھر نکلا مگر نہ آیا نظر
کھتا تھا جسد آؤ آپہنچے
الغرض جیسے آفتاب چڑھا
شعلہ شمع مھر گرم ہوا
جو قدم بھر بھی آسمین جلتا تھا
باد گرمی میں اسکی کیا کم تھی
اور بادِ موم آتش بار
کہ ہیں دل جسکو دیکھ کر بیتا
کہا اُس نے کلامی شہِ غور
ملک الموت ہی جو آتا ہو
بچنے کا رکھ نہ اپنے دلین خیال
وہ ہی آتش تجھے جلائیگی
اور میمون کو باخ دیو سپا
تیسرے روز شاہ بوزنگان
جا کے دیکھا تو تھے مکان خالی
شب دیو چھپ گئی غم کی
اسلے کی ہر یہ مثال بیان

جس طرح کورہ ہائے آہنگر
رستنی بھی نہ ہوتی تھی ویا
تھی زمین سنگ سنگ آہن زار
پردہ شب سے ہووے چہرہ فنا
شاہِ رومی شعار پُر انوار
اُس بیابان میں آندو کے قدم
کسی جا انکو بوزنون کا اثر
دلین کچھ شک نہ لافا پہنچے
ویسے ہی اسکا زور تاب بڑھا
شعلہ آسا سپھر گرم ہوا
گرمی سے موم سا پھلتا تھا
آگ تھی ثانوی جہنم تھی
لائی انپر ہجوم آتش وار
اور ماہی سے ہیں جگرے آب
ای دل آزار امی جفا کردار
اور پیغام موت لاتا ہو
بچکے جانا ہی ایک امر محال
آتش نیستی دکھائے کی
اسی جا پر کیا جلا کے تباہ
ساتھ لیکر سپاہ بوزنگان
اور دشمن کے تھے نشان خالی
صبح پر نور فتح کی چمکی
کہ شہنشاہ کو ہو یہ حال عیان

عقل مند دلی آرزو ہی یہی
پائے گل جاے جو گلستان میز
اور کی مجھ سے برہمی ظاہر
پھر جو سمجھایا تو یہ حال کیا
اس لئے اسکو ڈال آؤ وہاں
پس بیان لاکے جھکو چھوڑ گئے
کہکے یوں زار زار روئے لگا
میرے رونیسے چشم ہو چو یوں
وہ جو مرد آزاں بیا بان ہر
چاہتے ہیں کہ جلد ہو تیار
شاہ خراسان نے جیسا یہ کلام
کہ سدا یہ بے محافت آئین
کہ جرات یہ میرے پا ہوتے
بلکہ ناحق شناسی کا آخر
دل ہر جھٹک دے جیتے ہیں بیکل
دیکھے گا سہیں تو بھی کام اپنا
ایسے ہاتھ ایسے پاؤں سے چلنا
لے چلوں گا ہر ایک جیلہ سے
ان سے سیمون کی چکائی کی
چونکہ تھے ریوڑنگ سے سنا
جلدی سے اسکی رہائی پر
کہ تھا بے آبا سے سوزن
یہ سبک و رنگ ماہ سما

جستجو لئے چار سو ہی یہی
لائے سنبھلے جو بابتان میں
برہمی میں نہ کی کمی ظاہر
اور اورونکو یہ مثال دیا
دیکھو ن امداد کیا ہو اسی عیا
رشتہ انس و جنس توڑ گئے
بے طرح بے قرار ہونے لگا
بلکہ دل شک کا بھی ہو پر خون
شہر مثل مہر تابان ہر
ایک لشکر ہمسار و جہا
ستخیر ہوا بے فکر تمام
میرے ہر سیمون پر آفت لائے
بوزنوں کے لئے بلا ہوتے
انکو دکھلاتا جا بجا حاضر
حس طرح ہو سکے ہیں چل
پائے گا ان سے انتقام اپنا
ہر نہ اسکا کچ سانچہ میں ہلنا
کسی تدبیر کے وسیلہ سے
اور تیاری کی ہایت کی
ہو گئے ہر جنگ آمادہ
اپنے طالع کی بیوفائی پر
حشر کے آفتاب سے سوان
سختی سے بھولتا تھا راہ

کہ میسر ہو خدمت نیکان
شکے یہ شاہ جوش میں آیا
اور تمکو بھی سخت دست کہا
کہ نہیں اپنا ہی یہ نیکو خواہ
کیا حایت اخون کی لا آہ
ایسی خدمت کا ایسا ہی نفا
شاہ خراسان بھی شگبار ہوا
پوچھا سیمون بوزن ہیں کیا
ہوئے ہیں اس جگہ پیادہ پیر
تا کہ شجوں کو ناگمان یز
پوچھا سیمون کیا ہے تیری صلاح
بولاسیمون کہ جمع رکھو دل کو
انکو دکھلاتا یہ خطر اس جا
شاہ تنہا انتقام سے خائف
بارے سمجھا کے ختم جانی پر
بولامین دست دیا ہوں لایا
کہا شہ نے یہ مانتا ہوں میں
پس بلائے تو آئے گل سڑا
سب کو اسکی پسند آئی رہا
کیا سیمون کو بہر خود رہبر
پہنچے مرد آزاں بیا بان میں
جلتا تھا تشنگی سے ابر بار
وہم ہر جانی کو بھی گاہ کین

کہ مقرر ہو قسمت نیکان
جوش میں کیا خروش میں آیا
نا سزا اور زار دست کہا
دشمنوں کی ہر اسکے جی چاہا
کہ اطاعت میں رکھا تا ہر
کیسی خدمت کا کیا ہی نفا
گو تھا بے شرم شرم سار ہوا
کہ اس کا اندر خدیو زمان
مجمع کرتے ہیں سپاہ کثیر
ہر بادشاہ مال و جان آئین
اور کیا سوچا ہے میری صلاح
مست ہوئے شکل ایسی مشک کو
تمکو سمجھا تا بے خبر اس جا
بولاتو ہر مقام سے واقف
بہکومرہون ہر بانی کر
وزہ سمجھا تا ہر وہان کیا کار
پر علاج اسکا جانتا ہوں میں
فوج کے اور مالی دربار
اپنی اس اے سے مان رہا
پشت پر ایک خرس کی گھر
یعنی تکلیف زابیا بان میں
ایک دم رکھتا تھا نہ صبر قرار
تھی مضائق ہیں اسکی ادھن

ہو کو نامی ہی مراد مری
بادشہ دل میں کچھ دریغ نہ لا
دست اسید میں تھارے جہاں
شاہ نے پوچھا کیا وسیلہ ہے
بولایمیں کہ ہی میری یہ را
ڈالوں لیجا کے اسی آتش میں
اور غالب یہ ہے کہ یہ تدبیر
کہ نہ جان جا ایسی جا کاٹیں
بادشہ اور کل امیر و سپاہ
تیسرے روز پھر فراغت سے
الغرض شہ نے اس کے ایما پر
اور ڈالا کنا رصحہ را پر
اور سمیون تمام شب بخواب
شاہ خراسان علی الصباح اٹھا
تھا غضب ناک پر عنایت کی
جانا سمیون نے بادشاہ یہ ہے
ہو دل و چشم کا یہ کام عیان
شاہ بوزنیگان کا ہوں دستور
لیک تھا میرا شہر پار جہاں
انہوں نے سارا حال عرض کیا
اور پھر مجھ سے پوچھی ہیں صلاح
اس طرح پر کہ ہی یہ اسی صواب
انکے سایہ میں زندگانی کریں

کہ کو نامی سے ہی یاد مری
دست حسرت غم کی تیغ کھا
آئے جھوٹ آرزو کی مینا
اور کیا سوچا مکر و حیلہ ہے
اپنی تقدیر جو بد و فرمائے
کہ نہ آتش ہو و لسی آتش میں
نہیں کرنے کی نیکی میں نصیر
یعنی دو گوش و دست و پا کا ز
اور مفر و رختہ حال و تباہ
رہیں جا کر وطن میں راحت سے
حکم صادر کیا اسی جا پر
گذر خاص و عام کی جا پر
رویا یہ خون تمام شب بیتاب
دل میں کچھ جوش بصلاح اٹھا
خضم ناپاک پر رعایت کی
اپنے ہم قوم کی پناہ یہ ہے
آتش و آب ہی مقام بیان
نام سمیون نہ رکھتا ہوں دستور
تھا اسی ہشیمین شکار کمان
شہ نے امر حال مندرج کیا
میں دیکھیں اس کے حق میں علاج
نہیں ہے ہمیں کچھ در آصواب
رنج سے اپنی پاسبانی کریں

چاہیے یہ کہ میرے مرنے پر
لیک جب بزم عیش و داد کرے
ہی یہی مقتضای داد و داد
جس سے یہ کام چاہتا ہے کیا
انکو تکلیف زابیا بان میں
مرین باد سموم سے جل کر
حکم فرما کہ مار کر دندان +
ایک گوشہ میں چھوڑ آئیں وہاں
روز دو تک کہیں قیام رکھیں
پھر ناپائے گنجہ ہنوکے نشان
کاٹ کر اس کے گوش و دست و پا
منتشر کر کے اپنی فوج و سپاہ
کہ دل سنگ آب ہوتا تھا
اسکی آواز پر گیا اس جا
متوجہ ہوا سوال کیا
بولا کر کے ادا دعا و ثنا
چشم سے دیکھ دے رحمت لا
وقت شیخون نہ تھا بیان حاضر
دوسرے دن جو جنگ بھاگے
یعنی تم سے مبادلہ چاہا
اسلئے میں نے رہنمائی کی
کہ ملازم کی طرح کس کے کمر
سمجھیں دنیا کے رنج نابود

جان کے اس حجم سے گذر نہ
یہ وفاداری میری یاد کرے
کہ کسی وقت آئے یاد و داد
اور یہ نام چاہتا ہے لیا
یعنی مرد آرمایا بان میں
رہیں قائم نہ موم سے پل بھر
زخم چھپنا میں جسم پر چندان
رکتے ہیں اپنی بود باش جہاں
اپنے اخفائے اہتمام رکھیں
نہ اٹھا شینگے کچھ انہوں نے
کیا مجروح و خستہ تن اسکا
وقت فرصت کی دیکھنے لگا راہ
کوہ کو اضطراب ہوتا تھا
اور دیکھا جو حال تھا اسکا
کہ تراکس نے ایسا حال کیا
جیسے کچھ بادشاہوں کو ہو چکا
دیر مت کر یہ وقت رحمت کا
نہ تھا اس خون در میان حاضر
پھنچے لشکر میں شاہ کے آگے
ہمسرا نہ مقابلہ چاہا
اسکو خدمت کی اور صفائی کی
کرین انکے ملازموں میں سہر
گوشہ اور توشہ پاکے آسود

چاہئے رکھنا دل میں صبر و ثبات
 ایزد پاک کا یمنہ ریا
 دیکھتا ہی نہ تیر گئی الم
 مراۃ دل سے رنگ کر وضو
 کہ جو کچھ کار پیش آئے کہیں
 اور کار ہزار سال تمام
 شاہ روزنگار نے اسکا بیان
 تب کی درخواست اُسے خلوت کی
 کہ میرے خویش و اقربا سارے
 دل کو بے انکے شادمانی نیز
 پھر بھلا کیوں پیشتر ہی ہوں
 اُسے اسکو چھوڑا چاہتا ہوں
 جان اگر ساتھ ہے جو غم ہی نہیں
 کہا شہ نے کہ انتقام خویش
 غلبہ چاہتے ہیں دشمن پر
 خواہ آباد خواہ ویران ہو
 بولا سیہون کہ اچھیستہ سیر
 کہ قبا سے فنا ستودہ ہی
 سو ہوئے پردہ زمین میں نہا
 سو بھی ہستی کا خرمن موجود
 دشمن بد رسال نے فریاد
 اور کچھ مریم شفا ظاہر
 اپنا یہ نقد جان نثار کروں

ہو بلا سے ہی طرقتی نجات
 یاد ہی مجھ کو وقت پر آیا
 پاتا ہی جسکی آرزو ہی نہ کم
 صبر ہی سے ہمیشہ ہوتا ہی دو
 اور تابان ہو برق سارین
 کر کے ایک ہی خیال بکام
 شکے تسکین سی بائی و عین
 شکے برخاست شہ نے جلوت کی
 گئے ہیں انکے ہاتھ سے مارے
 مرگ سے کم یہ زندگانی نہیں
 ترک کرنا ہی پیشتر ہی کروں
 رشتہ عمر توڑا چاہتا ہوں
 بدلہ ہاتھ آئے کم ہی نہیں
 ان سے لینا ہی احترام خویش
 کہ کریں نیست اس سے امین تر
 خواہ دلشاد خواہ حیران ہو
 زندگی مجھ کو مرگ سے ہی تر
 نہ فنا سے قبا ستودہ ہی
 ہجر انکا ہی آپ کہیں میں جیا
 کر گئے باد مرگ سے مفقود
 دست خارت سے کر دیا برابر
 کروں ان دستار زکی خاطر
 کار خود یاد روزگار کروں

کیونکہ صبر و شکیب کے اشجار
 صبر باب فرح کی ہی منتقاہ
 صبر ہی ہی کلید باب رجا
 دوسرا یہ کہ رکھئے رای دست
 ظلمت ظلم جاسے دور ضرور
 مرہم فکر نیک و راسی صواب
 اور پوچھا کہ کیا ہی اسکا علاج
 عرض کی امی شہ خجستہ خصال
 نہیں بے انکے لطف جینے میں
 حاقبت ایک دن تو مرنا ہی
 کہ اسیر تعلقات کہیں
 کہ یہ غم خست تمام پر آئے
 میرے یار و نکو تو نام کیا
 اور شیریں ہی اس کام حیا
 لیک جب تو نہیں عدم کیا کم
 تو ہی اس باغ سے جو کم جا
 ایسی حالت ہی یہ بدالسا ہی
 کیونکہ ہی صرف دید فرزند
 اور شادی و فرحت خاطر
 اور مال و منال اپنا تمام
 چاہتا ہوں کہ کر کے پختہ
 جو ہیں مجروح تیر غم سے عیا
 چاہتا ہوں کہ نیکی نام مروں

بختے ہیں مراد کے اثمار
 ہاتھ آتی ہی جسکو یہ مصیبت
 درستہ کو کرتا ہی یہی وا
 اور کوشش کے رکھئے پادرت
 دل مظلوم پاسے نور ضرور
 ریش ہای درون شہ شتاب
 کہ کچھ جانتا ہی اسکا علاج
 رنج اسبات سے ہی مجھ کو کمال
 داع سوزان ہی مجھ سینے میں
 ترک اس عکدہ کو کرنا ہی
 پاتا ہی رنج سے نجات نہیں
 یہ ستم انتقام پر آئے
 چاہتا ہوں یہ انتقام لیا
 بے شاتون کو ہی پیام ثبات
 بسے یا اجرے ایک دم عالم
 کیا ہی پھر گل کھلے کہ کھلائے
 یہ ملالت ہی ایسی حالت ہی
 جس سے نورانی ہو نظر حیدر
 دید خویش و یگانہ ہی ظاہر
 جو معیشت کی قائمی ہو دم
 کہ دن کچھ تو ادائیگی نعمت
 سوختہ آتش الم سے نہان
 خود کو دنیا میں نیکی نام کروں

ہوئی جب تک بوز نو نکو خبر
خرس پا کر یہ بیشہ آباد
خرس مظلوم کو کیا سرو
بوز نو نے جو اپنا مال منال
کس نے پیدا کیا تھا کس نے لیا
اور حبشید مہر تیر آہنگ
خافل اس حال سے جو گذر ایمان
سوختہ نار آہ کے اندر
سنتے ہی ان ایسا ذکر ملال
اور کنجیہ جو سراہم تھا
بخت نے مجھ سے کی دغا خیر
اور دولت نے افتراق کیا
اس جہان کا کچھ اعتبار نہیں
ہوئے مضطر برای مال منال
کہتے تھے اسکا نام میمون
اس قدر تھا کہ سب میں تھا ممتاز
ایسا روشن ضمیر بادبیر
تھا زحل سے رموز دان بہتر
اور کل دوسر پریشان ہیں
وقت آفات اضطراب نہ کر
نہ بلایں ہو اضطراب نہ کو
وقت مردی ہو گریہ وزاری
ایسے حالات میں ہی دو کام

اس جہان سے گئے بہت گزر
دشمنوں سے تھی ہوئے کیا شاد
حکم اسکا اٹھایا سر پر
مجمع کر رکھا تھا سال بسال
کس نے جوڑا تھا کس نے خرچ کیا
آیا بالائے تخت مینازنگ
پھر کے آتا تھا شاہ بوزنگان
مل گئے شہ کو راہ کے اندر
متحیر ہوا بہنکر کمال
برسون سے مجمع تھا کیا کم تھا
نہ کی وقت وفا وفا ظاہر
میرے دشمن سے اتفاق کیا
جز دغا و فریب کار نہیں
مضطرب تر برای آل عیال
کیونکہ تھے انکے کام میمون سب
اسلئے اسکا کرتے تھے اعزاز
پیش تقدیر تھی بجا تدبیر
تھا عطار دے خامہ ان بہتر
جسم میں جان ہو لیکن بیجان
کہ ہیں دو نقص ایسا کارنگر
حق بندہ میں ہی نہ کارنگو
مرد کو باعث سبکداری
ہر کین ہوتے ہیں مفید عام

پر بچے تھے سو یہ خبر پا کے
کیا اسکو ہی اپنا جاسی قیام
اپنا دست جفا دراز کیا
ایک ساعت میں کر لیا اپنا
دوسر دن جو ڈہل کی سیاہ
چرخ نے مہر کا اٹھایا علم
تھے جو خرسونکے ہاتھ سے بھاگے
انہوں نے جیسی تھی ضرورت حال
بولا افسوس کیا بلا آئی
بد سگ لون نے اپنے ہاتھ کیا
خاک ادا رن سرق پر ڈالی
نہ ریاض جہان میں برگ نوا
دوسر بھی جو اسکے تھے ہمراہ
ایک بوز نیہ انہیں تھا دانا
خوب آ رہتے گئے سب سے
سارے شہر می شہر یار و بان
ملک گیری تھی کیا محال اُسے
دیکھ کر شہر یار حیران ہو
اُسے کھولی زبان نصیحت کی
ایک ہی دوستوں کی رنجوری
رکھتا ہو نیکی دوام سے دو
کہ شکیب استحان مردی ہو
ایک ہی بیشی شکیبائی +

بچے جان سے ادھر ادھر جا کے
روکا چلنے سے اپنا پاسے خرام
اور باب غضب فراز کیا
ایک غارت میں کر لیا اپنا
ہوئی نورانی شل چہرہ ماہ
حرف شب پر وہیں بھرا قلم
چلے آتے تھے ساتھ سے آگے
اُس سے ظاہر کی ساری رت حال
کیا قبضہ سے ملک آبائی
کچھ نہیں چھوڑا ایک ساتھ لیا
کلمہ کار رن سرق پر ڈالی
نہ رخ مقبلی میں رنگ وفا
سکے یہ حال واقعہ دم کا
جسکا حال زمانہ تھا جانا
زیب ور زور فرست سے
شورت پر تھے اسکے کارکنان
ملک گیری میں تھا کمال اُسے
خانہ عقل کار ویران ہو
اور ایسی عیان نصیحت کی
دوسر دشمنوں کی مغروری
بلکہ اس ہر کے بھی کام سے دور
بے شکبی زبان مردی ہو
نیک ہی بیشی شکیبائی

شل گل ہین بہار وصل سے گل
جا کے تیر ستم سے اپنے ضرور
ٹوٹے سارے کہ کر دیا مجبور
پایا اتہک نہ آرزو کا ثمر
سجھانا کہ چراغ زور و توان
الغرض بعد ذلت و خواری
اسکے ہجنس آئے گھبرا کے
اور بولا مقام حیرت ہو
اور ہم ان سے ہین قومی صدار
نہ بیٹے گی ابھی یہ بدنامی +
چاہیے ایسا اتفاق کرین
اٹھے کین کا یہ گردہ تیرہ
ایسے سرتوڑین جنگ میں لگے
کیا اسنے جو یہ فتور بیان
کھولی اپنی زبان لاف و گرن
اثر دما ہم ہین اور دشمن مور
پس یہ ٹھہرا کہ آج رات وہاں
گرمی کا رزار کے اندر
شیر صحرائی چرخ زرین جنگ
اور ہودونون بخورد و کلان
خرم اس کو ہمارے اترے
اتفاقا وہ شاہ بوزنگان
اور بے خوف خصم سے دل میں

کیون ہنین تو بہار وصل سے گل
کرے زیر و زبر بنامی حصو
زخم مارے کہ کر دیا رنجور
ہوا پڑمہ آرزو کا شجر
ہواروشن چراغ شور و توان
بھاگا با صد ہزار دشواری
ملے اس سے مثال صبر کے
بلکہ دل سے پیام غیرت ہو
تو بھی سیتے ہین ان سے بیدار
نہ سٹے گی کہی یہ بدنامی
جان و تن انکے طاق طاق کور
چشم میدان کی ہو خیرہ
سے سہوڑین جنگ میں لگے
ہوئی انکی رگ غرور تپان
کے کلیات اختلاف و خلاف
کارے کیا اپنے آگے دشمن نو
چلکے دکھلا میں اپنی بات وہاں
شعلہ گیر و دار کے اندر
یعنی ہر شعاع زرین رنگ
گرد قطب شمالی سیرکنان
اپنی جائے قرار سے گزرے
تھا امیر و نئے ساتھ سیرکنان
سوئے تے اپنی اپنی منزل میں

اسلئے قصد یہ کیا دل میں
بوزنون مچا یا شور و فغان
خرم بیچارہ سخت گھبرا یا
گوشہ دل سے تیر گئی الم
ہونے پایا نہ دل مقام سرور
پھینچا اس کو سار پر لویا
پوچھی اس سے جنگ حقیقت کا
کہ اگرچہ ہین یہ ہنین ہمزور
ہوئے ہین اپنے آبا اور اجرا
رہے گی اپنے خاندان میں ملا
ایک سجنون سے ہونا رجات
سخت سے گو کین امان پائین
خلق میں ایسی نیکیا می آئے
مشعل آتش تعصب کی
کیا مذکور ذکر زور و توان
جب علم اپنا جنگ میں لائین
آتش جنگ ایسی گرم کرین
خرم جان و جسم انکا جلا میں
جب ہوا عین غرور پر مائل
مہرنے لی جو کچھ غرور کی راہ
رکھا اس جا میں اپنا پا خرم
اسلئے شب کو آسکا تنہا ہنین
مثل مور و مخ سپاہ چلی

کہ کسی طرح ان کی محفل میں
لا سے ہر سو ہزار زور و توان
ہوا بے صبر پر نہ صبر آیا
شمع راحت سے مٹ گئی تھی
ٹوڑ ڈالا فلک نے جام سرور
اور پھر ڈارہ مار کر رویا
کی بیان اس نے کل نصیحت کا
بلکہ ہم سے ہین یہ کین کمزور
پہلے کب ایسے مور و بیدار
کرے گی اپنے خانان ہین تمام
دقتہ انکولیل تار مہات
اپنے کین سے نہیں امان پائین
کہ اب تک نہ ایک خامی آئے
تیر تر خواہش تعصب کی
چرخ تک پھینچا یا شور و فغان
تاج و سراجا جنگ میں لائین
موم کی طرح انکو نرم کرین
اس طرح پر کہ ہم انکا پائین
کہ کرے گرمی جگر زائل
ہو گئی ارض و باد سرد و سیاہ
جو تھی ان بوزنون کی حاکم قیام
وہین صحرائین رہ گیا تا کین
کرتی ہر ایک کو تباہ چلی

کام اپنا متاں کر تا ہوں کس لیے اتنی بات کرتا ہوں کہ جو کچھ مجھ کو پہنچا ہوا ہے یہ جو تکلیف آہ و زاری ہے اور ہر سب کو آشکار یہ بات بولتا ہوں جو وزیر بدظن تھا یہ مصائب جو آئے ہیں تیرے چونکہ اسکا مزا ہوا دل میں بھرا کیونکہ جو قصد خصم کرتے ہیں اپنے مالک کا کام کرنے کو جس طرح ایک بوز نہ کیسا	کہ ہر طرف پر مقام کرتا ہوں کس لیے دن کی رات کرتا ہوں ہر عیان اسکو حیلہ سے کیا کا مت سمجھ تو کہ اختیار ہے ہر نہیں پوشیدہ زینہا یہ بات کہ تیرے کبر و حیلہ کا منشا آپ تو نے اٹھائے ہیں تن پر تلخ تبھکو نہ لگتی ہیں یہ ذرا اپنی ہستی سے درگزر کرتے ہیں خلق میں اپنا نام کرنے کو ہوا ہوا اپنی مرگ سے دو چار شاہ نے پوچھا کیسے ہے یہ بیان	نراغ بولا کہ اب جو جفا پیشہ تیری تقریر ہے یہ لاجل چاہ کر کوئی غیر کو آرام آپ سے کی ہے اختیار نہیں کہ ہر زاغہ کی دشمنی کا نشان یہ عمل ہے جو ہے کیا تو نے سے ہیں نیش و خشن ظاہر بیشتر اپنی موت چاہتے ہیں نہیں رکھتے ہیں بال کرنے میں بہر ہلاک دشمن خوشخوار اپنے خصم کی فوت کی خاطر کہا اُن سے کہ ایسے ہے یہ بیان	کیونکہ جفا کا لگا تا ہوتا ہے چاہتا ہوں تو اس کے کیا حاصل چاہتا ہوں نہ آپ کو آلام کہ ہے تکلیف تن سے پیار نہیں یہ عقوبت جو مجھ پر اب ہے عیان یہ دخل ہے جو ہے کیا تو نے عسل انتقام کی خاطر اپنے دشمن کا فوت چاہتے ہیں اپنا دشمن ہلاک کرنے میں ہوتے ہیں اپنے مرگ پر تبا جن سے یار و کی موت تھی ظاہر
---	--	---	---

حکایت

بوزنوں کا کوئی گروہ عظیم کہ تھے انواع قسم کے اشجار ایک دن انکے شجر کے نیچے وہاں کبھی مباح پستہ تھے چندان کبھی جہشیم مثل تر بادام کہ ہوا دیکھ کر پریشان دل سر کو ہر رنگ سے ہو نکراتا اور یہ بوز نہ بیان کہ جنان اور اس سبزہ عالم پر	ایک ٹاپو کے درمیان مقیم کل تر و تازہ میوہ کے انبا بیٹھے تھے انکے کچھ شریف زان کہ تھے لہما ہی پستہ سے خندان ویدا خیر خشک پر با کام بلکہ بر سے ہوا گر زان ل اور ہر رنگ سے ہو خشک جاتا اس بہتر نہیں عیان کہ نہان اطلس سبز سے عالم تر	تھی موافق وہاں کی آب و ہوا اور تھے چشمہ آب کو شرب سے گفتگو ہر طرح کی کرتے تھے کبھی فندق کی طرح سرستہ اس میں ایک خرس نر او ہر آیا اور خود سے کہا بدم فوسل تب کہیں بیخ و کاہ پاتا ہوں پاتے ہیں میوہ مائے تازہ و تر ہر طرح کی گیاہ چرتے ہیں	نہ منافق وہاں کی آب و ہوا صاف و شفاف تاب کو ہر سے جستجو ہر فرح کی کرتے تھے سوئی فندق ہی تھے نظر سے رنگ حیسرانی چہرہ پر لایا کہ تو رہتا ہے کوہ پر محسوس پر نہ سیری کی راہ پاتا ہوں کھاتے ہیں میوہ کا تازہ و تر رنگی بارفاہ کرتے ہیں
--	---	--	--

بٹیکھارے کے رخ سے گرد و مال
 زین مکارنے کہ تھی بیدار
 یوں صبح بہار چکی آج
 اور ہو چکا کہ آیا کب اسجا
 اور اسکی بغل میں باز کنان
 میں نے جب دیکھا اسی صورت
 اور اس بات کا یقین ہو مجھے
 جسم ہی میرے وصل کی خاطر
 اتفاقاً یہ سہو و غفلت ہو
 دل قوی رکھ نہ رکھ ہر اس
 کہ تیرے حق میں بدظنی کی تھی
 تدا کچھ تو نہ ہو ویسی
 آخر اس نے بھی بنائی بات
 دل نجار چھ تو ایسا بڑا
 اسنے کی ہی یہ مثال بیان
 اعتبار اس کے پیار پر لایا
 اور اس کے قریب کی تقریر
 قول بدخواہ پر خسرو زکر
 جب عدو ہو کے دور لیے جا
 محرمیت کی گھات کرتا ہی
 کر کے اندر زونید خاطر خواہ
 اور چلتا ہی ہو شیار سی
 کہ جلاتی ہی تن کو آتش ہا

صاف کرنے لگا بدرو کمال
 چشم کھولی کہ اب ہوئی بیدا
 گئی وہ شب ہزار غم کی آج
 اپنی تشریف لایا کب سن جا
 تھی در عیش خویش باز کنان
 دل میں سمجھا تجھے ضرورت کہ
 بلکہ اثبات کا یقین ہو مجھے
 چشم ہی میرے حسن کی ناظر
 نہیں قصد کسی شفقت ہو
 کم نہیں دل کو تیرا پاس ذرا
 گو نہ کچھ تو نے بد زنی کی تھی
 پیشتر میں نے سمجھی تھی جیسی
 مگر سے جیسے کہ میں آئی بات
 کر کے تکرار شعر ایسا پڑا
 کہ رہے تلو یہ خیال بیان
 ننگ و عار اپنے کار پر لایا
 سکے چھوڑ و شکیب کی تدبیر
 عقلمندی سے خود کو دور کر
 کر نہیں سکتا اپنے دل کا کار
 خیر خواہی کی بات کرتا ہی
 دل میں کرتا ہی اپنی خاطر راہ
 محرمیت کے پائنداری سے
 جیسے خرمن کو برق آتش ہا

اور اعضائے تن بانے لگا
 بیٹا شوہر کو دیکھ کر اچھلی
 میرا دلبر نگار چہر آیا
 بولا جب تو تھی اپنے پیکر تہ
 اور کرتی تھی اس سے کام پنا
 تری خاطر سے تب مغل نہوا
 جانتا ہوں میں مہربان تہ کو
 اسلئے تجھ سے ہوتا ہی جو گناہ
 کرنی پڑتی ہی پس تیری خاطر
 مت سمجھ مجھ سے کوئی امروا
 کہ ہوا تجھ سے میں بداندیشہ
 دیکھنے اور سننے سے ہی عیا
 اور ڈالے باشتیاق گرم
 نہ خدا تجھ سے اعتراض ہو
 کہ کہیں تم نہ جس طرح نجار
 اس فریبی کی بات میں آؤ
 جس سے آتی ہو بونی خون ظاہر
 جو کوئی ایسی راہ جاتا ہی
 تب بھی ملین یاس لاتا ہی
 دیکھتا ہی سہلا خوشامدین
 پاکے اسرار دل سے آگاہی
 رنم ایسا لگتا ہی کاری
 اور پھر جس طرح قضا کا تیر

اپنی الفت اُسے دکھانے لگا
 نہ تن خویش کی خبر کچھ لی
 شکر ہی غمگار چہر آیا
 ڈالے اس کے گلے میں پیار کے ہا
 تھی صراحی سے بھرتی جام اپنا
 رنج پھینچا وں ایسا دل نہوا
 مانتا ہوں میں قدر دان تجھ کو
 تو سمجھتا ہوں دل میں آہ خواہ
 در گذر تیرے یار سے آخر
 اور کر مجھ کو مہر دل سے معاف
 مار کر بدگمانی کا تیشہ
 سہو تھا صرف جو کیا تھا لگان
 گردن شادی پر یاد آرم
 میں ہوں اُنی خدا بھی رضی ہو
 سکے افسانہ زن بدکار
 آیکو اسکی گھات میں لاؤ
 اس کے مکر و دغا سے ہوں ہا
 خود کو آخر تباہ پاتا ہی
 مکر و حیلہ سے پاس آتا ہی
 کہ ہی آمد سدا خوشامدین
 ہوتا ہی راہ کار کارا ہی
 کہ جلن اسکی آگ ہی بھاری
 بے خطا جا پہ ہوتا ہی جاگیر

زن کسی وقت سہو و غفلت سے
 نہ ہی لائق حسب نسب سے جو
 اسکو بیگانہ وار جانتی ہی
 رہتی ہی ہو کے یار بیگانہ
 لیک شوہر ہی اسکو جیسے بیان
 جان اگر چاہے تو قیامت تک
 بلکہ زندہ وہ بے تمیز نہو
 نہ ہو پوری امید میری بخیر
 جب سنی شوئے اسکی یہ تقریر
 شفقت و عہد سے ہدایت کی
 بلکہ منظور ہوتا پیش خدا
 وہ تو ہی بقرار میرے لئے
 کہ اگر یار یار سے ہو خطا
 کون جزا کے جو پر نا بودہ
 ہوئی سہو و غفلت آدم سے
 ہی خطا کے لئے عطا پیدا
 اب یہی مقتضا ہی اس دنیا
 کیونکہ یہ کار مہو و سہو سے ہی
 بچا ہے عیب پر نہ جائے نظر
 پس اسی جا پلنگ کے نیچے
 انون نے عیش سے فراغت کی
 سایہ شب سے نکلا شاہد روز
 اور زن اس پلنگ پر ہوئی

یا کسی وقت مہو و سہو سے
 نہ ہی لائق سبب ادب سے جو
 پھر نہیں اپنا یار جانتی ہی
 جس طرح پرانا رے دانہ
 چشم کو نور اور جسم کو جان
 وہ اگر چاہے تو قیامت آئے
 خود سے شوہر جسے عزیز نہو
 جو کبھی ہوا یہ میری بغیر
 کی نہ تاثیر میں ذرا تقصیر
 یک بیک دل سے یہ حکایت کی
 نہیں منظور ہوتا پیش خدا
 منظر اضطراب میرے لئے
 بالعوض یار یار سے ہو عطا
 نہ خطا ہے ہی دامن آلودہ
 پھر جو ہونا روا ہی کیا ہم سے
 ہی عطا کے لئے خطا پیدا
 کہ منقص کردنی عیش ان کا
 اور یہ عار مہو و سہو سے ہی
 بلکہ اس کے ہنر پر آئے نظر
 آہوا سا پلنگ کے نیچے
 اور آخر کو استراحت کی
 چرخ سے نکلی صبح دہر افروز
 اور شوہر کے ننگ پر ہوئی

ایسے ہی یار غار کرتی ہی
 پر جو شہوت کمی بر آتی ہی
 چھوڑ دیتی ہی اسکی ہندری
 یا د بھی کرتی دوستی کی نہیں
 بلکہ جان کو ناپسند ہے کہاں
 متنع نہو جو انی سے
 یا نہیں چاہے زندگانی کو
 زندگی جانتی ہوں اپنی حرما
 عہد و الفت نے پھر ظہور کیا
 کہ نہ تھا دور بہ گمانی سے
 زن کے حق میں یہ بظنی کیا ہی
 مذہب دوستاری سے ہی بچا
 یہ خطا انتخاب میں ہی نہیں
 نہ ہی کوئی بغیر سہو و غفلت
 جیسی ہی اصل سے خطا ظاہر
 میں نے اتنی اٹھائی یہ کیف
 آبرو اسکی پیش بیگانہ
 نہیں ظاہر ہی یہ ارادت سے
 عیب سو تجھ میں ہو دین ایکنہ
 دم بخود وہ پڑا رہا شب بھر
 جب تلک رایت شب دیو جبر
 گیا اٹھ کر وہ مرد بیگانہ
 شوہر اس حال تنگ سے آخر

یار بنتی ہی بسیار کرتی ہی
 اور حاجت جو ہی بر آتی ہی
 توڑ دیتی ہی رشتہ یاری
 گویا تھی اس سے دوستی ہی نیز
 کہ ہی جو ان سے گریہ اس کے گمان
 عشرت و عیش و زندگانی سے
 صرف شوہر کی شادمانی کو
 جو نہ بر آئیں اس سے اس کے مرا
 بد گمانی کو دل سے دور کیا
 ہوتا شرمندہ یار جانی سے
 اپنے حق میں یہ رہنری کیا ہی
 روش مہو یاری سے ہی روا
 بود اسکی حساب میں ہی نہیں
 کافی ہی شاہدی عفو و عطا
 ویسی ہی اصل سے عطا ظاہر
 خود کو خود ہی دکھائی یہ کیف
 خالکین ہی ملانی زیبا نہ
 پایا جاتا ہی اسکی عادت سے
 جز نہ ہر دیکھے گانہ نیک نظر
 دل سے کچھ بھی لاسکال پر
 ہوا آوند ہا حضور شاہ نور
 شاد و مسرور جانب خانہ
 آیا زیر پلنگ سے باہر

گو نہ غیرت سے کار کرتا تھا
واقعی جو قصور ہو اس کا
ہو اگرچہ بیان سے اتنا نہ دو
بوٹہ سینہ سوز ہجران میں
تجھ سے دوری ہی محض مجھ پر
اور کی اشکباری شادی
جاتے جاتے آسے وصیت کی
بند اچھی طرح سے در رکنا
زن نے مافی وصیت شوہر
لیک جاتے ہی اسکے لئے سلام
سنگے محبوب نے کیا اقرار
زن نے اس وعدہ خوشی مافی
اس میں بڑا بھی براہ نہان
تھے ہم شاد عاشق و مشوق
گاہ زن کے سوطر کے ناز
رخ سے تھا شمع شبستان ایک
کہ وہ آرام گاہ میں جا کر
اس طرح انکا مخفی الخلو
جانا اسکو کہیں نہ جانتا تھا
آخر آہستہ آہستہ سے کہا
مجھ سے یا اپنے شوہر سے صاف بتا
لکھی جو اب زیادہ تر خاطر
درشت جان سے گزر گراؤ لگا

نہ ذرا شرم و عار رکھتا تھا
کچھ تدارک ضرور ہو اس کا
پڑ گیا کچھ دنوں ٹھہرنا ضرور
جلیگا سینہ سوز حیران میں
چاہتا ہوں نہ چاہ کر دوری
نہ دکھائی الم سے آزادی
شوہر نہ آسے نصیحت کی
اور اس باب پر نظر رکھنا
نیک جانی نصیحت شوہر
بھیج کر بھیجا یا کہ یہ پیام
جمع رکھ اپنے دل کو اویں لگا
اور کی اس جوانکی مہمانی
آیا تھے یہ دو مرد راہ جہان
نغم سے آزاد عاشق و مشوق
بہشتی کے دکھائی تھی اجاز
لبے تھا نقل جو پرستان ایک
لیٹے آپس کی چاہ میں اگر
جس طرح انکا مخفی الخلو
جانے کا بالیقین بہانہ تھا
لینے اس بار و لر با سے کہا
پاس رکھ کر کچھ خلاف جتا
میری یا اپنے شوہر کی خاطر
عجز اپنا آسے دکھانے لگا

تو بھی چاہا کہ جو یقین آئے
کہما زن سے کہ توشہ کرتیا
نہیں معلوم ہجر کے ہنگام
سہو نگا سوز ایسے دم پر دم
زن نے بھی کچھ زمانہ سازگی کی
کر کے تیار زرا در راہ دیا
کہ بہت ہو شکاری سے رہنا
کہ کبھی جو کھلے ریشکے کو از
کھائی تاکہ کے لئے سو گند
آ کہ اب باغ میں ہر خار نہیں
کہ ہر رات ہوتے ہی آخر
کیونہ ہوں اپنے بخت پر ناز
تھا قضا را وہ انکا وقت توان
کہہ کر شمع جوان دکھاتا تھا
دونوں تھے نازنین و عقل و فہم
پیکے بچار اندھا اور بہرا
ہوا زیر پانگ یہ رد پوش
زن نے بیچانی اسکے پاکی صدا
اسکو تھا میری دوستی کا خیال
کہ تو کہ مجھ سے ایسا استفار
پس جوان نے بلند کی آواز
زن نے پوچھا کہ تجھے کیا کا
کہما زن نے جو پوچھتا ہی صحیح

یہ خطا بے سزا نہیں جاتے
گانو کو جاتا ہوں کہ ہر کچھ کا
پائنگے کیسے رنج سے انجام
دیکھو نگار و ز کیسے غم پر غم
کہی کچھ بات دلنوازی کی
اور رخصت بدر و واہ کیا
اپنی عفت شکاری سے رہنا
چو ر اگر کرینگے اپنا بگاڑ
اور سو گند کے لئے سو بند
گل شگفتہ ہی جز بہار نہیں
وصل کی صبح ہو فوجی کلاہر
آسے جب شب کو وہ مہتاب باز
عشرت و عیش کا تھا وقت عیان
خرمن صبر جان جلاتا تھا
سر سے پاتاک ہم لطافت و زہد
آس جگہ اتنی دیر تک ٹھہرا
تا کہ دیکھے سنے بچم و گوش
نہ تھی بیگانہ اس صدا کی آواز
جاننا چاہتا تھا میرا یہ حال
کہ تجھے کس سے ہی زیادہ پیار
اور بولا کہ امی سراپا ناز
تو جو کرتا ہی ایسا استفار
سن کہ کہتی ہوں تجھ سے کیا بچ

خاصہ بہر حفظ خویش جہان وہ جو اسمین نہوتے ہیں کامل عجز دشمن سے بھول جاتے ہیں کہ حد و گوہر از رنگ دکھائے پر غلط تھا یہ میرے دل کا گمان مہر ہلے بلور لاتے ہیں مان کر گفتہ زن بدکار	خضم کرتا ہی مگر خویش عیان دل سے اسپر نہوتے ہیں کامل اگلے کینہ کو بھول جاتے ہیں دل سے ہرگز بخار زنگ نہ جاکے وہی سیرت ہی اتناک ہی شان در شہوار سے دکھاتے ہیں ہوا اسپر فریقہ بسیار	مانتے ہیں نہیں کلام دروغ گو تب کین سے گرم ہوتے ہیں اُن سے ہوتے ہیں صلح کے خواہان ہندو سے زلف دکھوتھا پٹن اور نادریہ ہی کہ بے بنیاد دکھیتا ہوں تمہارا ایسا حال شاہ نے پوچھا کیسے ہو یہ بیان	جاتے ہیں نہیں مقام فروغ پر تعلق سے نرم ہوتے ہیں پر ہیں انجام صلح سے نادان اب دوبارہ نہو و گیار ہرن بصرہ کرتے ہیں آنکھوں میں بغد ایک بخار کا تھا جیسا حال کہا اُس نے کہ ایسے ہو یہ بیان
---	---	--	--

حکایت

تھا سر اندیب میں کوئی نجا آہو چشمی سے کار کرتی تھی خوبصورت بہار کی صورت تھی پر ہی پکیری میں جو مثال تھا وہ بخار شینقتہ اسپر اسکی دور سے بیقراری تھی لیکن اور رونکے پاس بھی کبر قامت اس لطف نوجوانی کا آب حیوان دہوتے تھے خسا زن کی اسپر کبھی نگاہ پڑی بزبانہ و پیام سے کام دل میں دیوار کا خیال مصل اور رہتی تھی فکر دشمن یون جلتا ہوں دیکھ کر نہ جاہ نہ مال	ابلی سے تھا ابلہ بسیار شیر شرزہ شکار کرتی تھی دلیری میں نگار کی صورت حور کو اسکی تھی ضرور مثال اور دل سے فریقہ اسپر سخت فریاد و آہ و زاری تھی پیا کرتی تھی وصل کا ساغر سر و گلزار زندگانی تھا سلک زندان تھے سلک ہر و ہوئی اسکو بھی اسکی چاہ پڑی ہو گیا وصل صبح و شام سے کام پیدا کرتا تھا یہ کمال ملال شمع صحبت ہو دو کی روشن کیون مان مگر دیکھ کر بتوں وصال	ایک زن رکھتا تھا بہت نا رو بہ بازی سے اسکی گل عقلا فتنہ انگیز و جانگداز بڑی تاب پاتا تھا زلف سے سنبل دل کو حاصل تھا دید سے آرام چونکہ زن تھی نکاح سے لاج انکے ہمسایہ میں تھا ایک ان گل تازہ سا اس کے رو کا رنگ رخ تھا ایسا کہ تھا نہ مہر نہ ماہ گذرا آخر ماسلت سے کار بعض ایسے حسود کامل تھے روز روشن بھی لگتا تھا شب آتش رشک سے یہ جلتے تھے سکے انکا یہ ماجرا ناگاہ	دلربائی میں حسن سے قادر خواب خرگوش دیکھتے تھے سدا مہر افزا و دلنوا ز بڑی آب پاتا تھا اس کے رخ سے گل یا تھا گفت و شنید سے آرام کرتی تھی آشکارا اپنا پیار صورت و شکل میں تھا نیک عیان جمعہ سنبل سا اس کے مو کا ڈھنگ خط تھا ایسا کہ تھا نہ شک نہ پڑا ظاہر مخالفت سے کار کہ حسودانہ زود عامل تھے تھی شب تاریکی میں ہزار شمع سوزان خود گھلتے تھے جا کے بخار کو کیا آگاہ
---	---	---	---

دزد بولا کہ کر درست بیان
پاس اہد کے جایا چاہتا ہوں
کیا ہی میرا وسوسہ ہے کا
بولایا میری ہی میرا پیشہ
اب کئے ایسی آں تا ہوں
کیونکہ ہی شیردار اور فرہ
دیو بولا ہی نیک کار تیرا
ہی یہی اتحاد کا شاہد
دیکھا زاہد پس از ادائے نما
کہ ہوا خواب سے جو یہ بیدار
پھر نہ کچھ میری پیش جانے گی
بیگمان کھولے گا یہ دروازہ
بڑ گیا قتل پھر تو قف میں
دزد بولا کہ کر نہ جہم سے فریب
ایسی آپس میں جنگ کرنے لگے
رحم سے اسکا دل ہی آزاد
پھر کیا دیونے بھی شور و ہا
زاہد اس بحث پر ہوا بخواب
دیو اور دزد نے فساد کیا
فوج دشمن میں ہو خلاف اگر
دیکھتا ہوں کہ تم نے سچ جانے
خواب غفلت سے ہوش میں آؤ
آخر کار سوچنا ہی حجاب

کون ہی اور جاتا ہی تو کہاں
دوش سے سر اڑایا چاہتا ہوں
ہو اہی اس سے دل مرا نیزار
رہتا ہی رات دن یہ اندیشہ
اور زاہد کے پاس جاتا ہوں
نہیں دیکھی ہی اس سے اکثر
تو ہی اس جا ہی ایک یار سیرا
کہ ہی مقصود ہر دو کا زاہد
سورہاتھا فراز جائے نما
کر گیا میرے قصد کو بیکار
ہاتھ سے گاؤ میش جانے گی
کچھ نہ کچھ بولے گا یہ دروازہ
کئے گا وقت پھر تاسف میں
تو ہی کر اپنے دل میں اتنا شک
ایک کو ایک تنگ کرنے لگے
تیری جان کے لیے ہی آمادہ
کہ ہی زاہد ایک چور بیان
اور انھیں دیکھ کر اٹھا بیتاب
پھر نہ اُس جاؤ اقرار لیا
اپنی شمشیر بے خلاف نہ کر
کے اس نے جو افسانے
اسکے افسون نگوش میں لاؤ
موسیٰ سرکانہ نوچا ہی بجا

کہا تجھ سے نہ رکھتا ہوں نہان
کیونکہ تلقین سے اسکے حاصل
کہ چکا میرا حال جیسا ہی
کہ چور اگر کسی کا مال منال
کہ چرالاؤن گاؤ میش اسکی
کہ رون اُس سے زیادہ بچا تر
در میان اپنے ایک سامر بوط
جانکر ایک جان و تن دل میں
چور سوچا کہ پہلے دیو اگر
یعنی یہ شور و غل مجائے گا
دیو سمجھا کہ پہلے دزد اگر
اسکی آواز سے یہ جاگے گا
اسیئے بولا دزد سے کہ ٹھہر
کہ میں لے جاؤن گاؤ میش اسکی
پھر کیا دزد نے غریو وہاں
ہاتھ میں لے کے اپنے تیغ تیز
لیے جاتا ہی گاؤ میش تیری
پھر پکارا کہ اُس کے ہمسائے
ہوا جو اختلاف انہیں حیا
کہ چکا تیرا وزیر کلام
اپنی باتوں میں ٹکولایا ہی
ست پھر و میر پند سے زہنا
کیونکہ وہ جوہن عاقل ہوشیا

دیو ہوں میں بصورت انسان
رکتے ہیں راہ تو بہ پر اقرار
اب بتا تیرا حال کیسا ہی
رکھوں سینہ پر داغ رنج و ملال
ہو اسی سے معاش پیش اسکی
نہیں اُس سے زیادہ اپنی تلاش
رشتہ جنسیت ہوا مضبوط
رات کو سنجے اسکی منزل میں
کر گیا قصد قتل تو جیہ ڈر
اپنے ہمسایہ کل بلائے گا
کر گیا گاؤ میش گھر سے بدر
اور تو اٹھے پاسے بھاگے گا
کاٹ لون جب تک سکا تیغ سے سر
فکر ہی تجھ سے جھکوبیش اسکی
کہ ہی زاہد ایک دیو بیان
چاہتا ہی کہ تیرا ہو خوریز
پھر نہیں چلنے کی ہی پیش تیری
شکے امداد کو نہ کم آئے
ملی زاہد کی مال جان کو امان
تب کہا پہلے نے بخت مسمام
جیسے کہلاتے ہو بنایا ہی
کوش سے کھینچو پیسہ پندار
رکتے ہیں عقل پر بنائے گا

جس قدر چاہئے لیجا یہ زرد وال ہوئی : اگاہ مہربان ایسی کہ کسی جا عیان یہ صورت ہو اور مجھ کو تو یہ خیال یہ ہی پھر کیا شہ نے تیسرے سے سوال چاہئے کہ تھوڑا پاس حیات بخش کر اسکو تربیت فرما مغتم جانے اسکی خدمت کو بعض کو دشمنوں سے چھوڑتے ہیں اس طرح دو گروہ کرتے ہیں جیسے تھا اختلاف دزد و دیو	کہ یہ تیرا ہی فیض ہی ہر حال مھر سے میری قدردان ایسی رحم ہی کی جہان ضرورت ہو کہ ہو اس زراغ کا بھی حال ہی کہ بتا اس میں کیا ہی تیرا خیال نرت آتا را سکا یہ لباس حیات عاطفت پر یہ عاطفت فرما نہیں کم مانے اپنی قسمت کو سلسلہ دشمنوں کا توڑتے ہیں اُن سے اُنکو ستوہ کرتے ہیں بائنٹ امن زاہد بنے ریو	جو یہ ظالم بننا شعار زمان فائدہ اس مثل کا ظاہر ہو خضم بھی گو عدو سے جانی ہو دیکھ کر حال سے چتا ہو کیا عرض کی اسو خدیو بار حمت بالکہ بخشش کا خلعت زیبا تا کہ وہ دیکھ کر عنایت شاہ اور سارے عقیل و دانشور ڈاکٹر تفرقہ کا سنگ انہیں کیونکہ ہو دوستوں میں صاف امان شاہ نے پوچھا کیسے ہو یہ بیان	یہ وفائی سے دلفگار زمان رحم واجب کسی کی خاطر ہو لائق عفو و مہربانی ہو رحم کر رحم رحم کی ہو جسا میرے نزدیک ہو بجار حمت بخشنا ہو نہ رحمت بجسا کہ کے ہر طرح پر رعایت شاہ چلتے ہیں جو سبیل دانش پر کرتے ہیں تفرقہ کا ڈھنگ انہیں دشمنوں میں ہو اختلاف جہان کہا اس نے کہ ایسے ہو یہ بیان
--	---	---	--

حکایت

ایک زاہد طبیعت تھانیک رکھتا تھا اپنا دل اطاعت میں چونکہ گرد تعلقات جہان جانتا تھا کہ کوئی نوش طرب رکھے پیچا رگل یہ باغ کمان مکتفی گوشہ و قناعت تھا ایک اسکا مرید لائق تھا تھی جو فرہ سہی گامیش و بان چرب ایسا کہ ہووے چرب بان کہ چلا ہو کے بے قسار وہان	اور پاکی میں نیت تھا ایک رہتا تھا مشغول عبادت میں دامن دل پر اسکے تھی نہ حیان نہیں پاتا بغیر نیش تعب اسکا لالہ بغیر داغ کسان غیب سے توشہ نہ عنایت تھا کہ ارادت میں اپنے صادق تھا لاکے کی اسکے آگے پیش بیان جو کرے وصف اسکا ایک مان رہتا تھا وہ بزرگوار جہان	حد بند ادھی مقام اوس کا اپنے خالق کی یاد رکھتا تھا نقش خاطر تھی اسکی عیاری کون ہوتا ہو گنج دار غنا تیغ کھینچے تو مھر آئے نظر ہو قناعت کا گوشہ ہلو پسند ہوا تنگی حال سے ماہر شیر سے جسکے ہو دمان شیرین ایک سارق نے اسکی پائی خبر ابھی گھر کے زپھو بچا تھا اندر	بندگی خدا تھی کام اُس کا یاد سے دلو شاد رکھتا تھا اور ظاہر تھی اسکی مکاری تا انہیں کھاتا زہر مار عینا رو کرے زرد زہر پر جانے نظر ہو عنایت کا توشہ ہلو پسند مفسی کے خیال سے آخر تلخ بھی ہووے بیگان شیرین قوت طامع یہ لائی اثر کہ ملا دیو آدمی بن کر
--	--	--	---

ہوئی تھی جسطرح زن تاجر

شور سے خوش خوف درو آخر

شاہ نے پوچھا کیسے ہے یہ بیان

کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان

حکایت

ایک تاجر تھا مالدار بہت
دیو دوزخ تھا دیو روئی سے
اسکی زن دلربا شکیلہ تھی
یعنی رکھتا تھا ہر شب و بچہ
اسکے شمع جمال کے آگے
ماہ نیکو ہی تو ہی نیکو تر
ایسا مرقوم صفحہ تبیان
حسن جو کتم غیب میں تھا نہان
کے افسون فریفتہ نہوئی
جستہ راسکے دل میں کینہ تھا
تازہ سستا تھا انتشار دل
باغ الفت سے اتحاد کے گل
مرا ہوں رخ پر اسکے بندہ و
جو بکڑتا ہوں تو بکڑتا ہی
پر تھی زن اسکی اس مان بیدا
حاکم تو اسکو مہربان پایا
دیکھ کر ہنس کر شاد ہوا
کہ بغل میں ہی وہ بدیع جمال
کون سی بندگی کا حاصل ہے
خوب کیا تو دیکھا چور و نان

پر تھا بدر کو و بد شعرا بہت
زناغ گلخن تھا یادہ گوئی سے
نیک جو پار سا جمیلہ تھی
روز روشن سے بھی سوا پر نور
نقص سا تھا کمال کے آگے
سر و لجو ہی تو ہی و لجو تر
کرتا تھا خامہ گھر افشان
اب تیری خبر روئی سے ہی عیان
کے افسانہ شیفہ نہ ہوئی
منظر مہر اسکا سینہ تھا
یا نہ سستا تھا اضطار دل
گلشن عیش سے مراد کے گل
جو دکھانے میں کرتا ہی انکار
نہ بکڑتا ہی بلکہ لڑتا ہی
ہوئی بیدار سی عیان ہوا
خود کو آغوش میں نہان پایا
اور یہ یادگار یاد ہوا
خواب میں جبکا دیکھتا تھا
مہر سے میرے ساتھ واصل ہے
بولا اسی مرد شیر زور بیان

سیر ایسا کہ جان تھی اسکو گران
شگئے دل سے سخت جان بھاری
ایسا تھا اسکا چہرہ انور
اور عالم سرور زلمعہ مہر
اسکے جانب تھا نہر مان میلان
تیرے خد سائین ہی ہکا خد
کھینچے جو کوئی نقش کمال
جستہ ہجر سے تھا یہ نافر
جستہ کرتی تھی وہ جور و جفا
جستہ رہتی ہی زیادہ جفا
پیچ کرتے تھے آرزو کے ہا
چٹا تھا شکلی کا کار نہ کم
اور منہن ہوں اسکی کاکل پر
ایک شب اسکے گھر میں آیا چور
یعنی آنے سے چور کے ڈر کر
یک بیک ایسی دولت بیدا
میرا طالع ہوا مگر بیدار
آج کیا ایسی شفقت خاطر
یہ محبت تھی بالیقین معدوم
فی تحقیقت ہی تو مبارک بچی

ممسکایا کہ نان تھی اسکو گران
ہجر جان سے جانسان بھاری
بدر ہوتا تھا اس سے روشن تر
جو ہی قذیل پیش طاق سپھر
اور پڑتا تھا بر زبان حیران
تیرے قد سائین ہی ہکا خد
کہیں بہتر ہی اس سے تیرا جمال
وصل سے بھاگتی تھی وہ کافر
ہوتی تھی اس طرف سے تازہ وفا
استقرار ہوتی ہی زیادہ وفا
نہ اچھتے تھے تار مو کے ساتھ
تازہ سستا تھا حنا رخا رلام
بلکہ مجنون ہوں اسکی کاکل پر
خواب تھا اسکے سر میں لایا زور
لیا شوہر کو زور سے دربر
کہ تھی صورت سے ہر طرح ہیرا
نہ ہی بیداری کا اثر بیکار
پردہ غیب سے ہوئی ظاہر
آئی کس جا سے کچھ نہیں معلوم
تیرا آنا مجھے مبارک ہی

ایسا ہی وہ شہر ستیزہ خو
 کہ تو ان بوموں موافق ہو
 پہلے مجھ پر بہت عتاب کیا
 چاہتے ہیں نہیں تمام کیا
 وزیر اسے کیا عیان ایسا
 ایک بولا کہ اسی خدیو زمان
 اسکی بد طبیعتی سے سطح خاک
 اور دیر اسکے قتل میں زنا
 کیونکہ پھر ہاتھ آنے کی نہیں
 پایا اسنے جو اشتعال کہیں
 وہ جو کھوتا ہی ہاتھ سے جوت
 اور بہتر یہ ہو کہ جب دشمن
 بلکہ اسکو وہاں تباہ کرے
 بیگمان قصد انتقام کرے
 چاہتا ہو کہ اس سے پائے پناہ
 کہ بظاہر ہیں دلوں از تمام
 کیونکہ کچھ اعتبار یا نہیں
 کار دان شکے اس سے ایسا بیان
 جب شب آہنگ نے نہایہ کلام
 عرض کی اسکی قتل کی خاطر
 دیکھ کر خضم کو ضعیف خوا
 چاہتا ہو جو خوف سے زنا
 مرد آزاد وار جو ہو کھڑا

روکتا ہی رہ ستیزہ جو
 اور چھبوں کے منافع ہی
 پھر ہی ظاہر جو کچھ عذاب دیا
 کسی حیلہ سے انتقام لیا
 کہ ہو اس رخ کا بیان کیا
 کہ عیان ہو بیان ریونان
 چاہئے کرنی جلد تر ہی پاک
 ہی نہیں صاحب خرد کا کار
 اور حسرت یہ جانے کی نہیں
 انظما اسکا بے محال نہیں
 پھر نہیں پاتا ہو کے بقدرت
 ہو وہ تنہا وضعف کا سگر
 اور خود کو عیان پناہ کرے
 پاکے قابو کہیں تمام کرے
 اسکو مست د تو اس سے آئے پنا
 فی الحقیقت ہیں جانگداز تمام
 جب تلک آزمودہ کار نہیں
 بولا کچھ دیر ہو کے گریہ کنان
 متاثر ہوا بہ حد متام
 نہیں کر سکتا راغی و ظاہر
 اسکے ہوتے ہیں رحم دلیار
 نہیں محروم رکھتے ہیں زنا
 دستگیری کر اسکی جو ہو پڑا

زاغ اس نہیں سے ہوئے برہم
 شاہ اس اتمام سے آخر
 ہوا انکے خیال سے ظاہر
 شاہ نے اس نے جو کیا ظاہر
 اور ہو کس طرح پر اسکا کار
 کہ گواہ دل اسکی صورت ہو
 کہ اسی میں رفاہ ہو حاصل
 ہو غنیمت جو ایسی فرصت ہو
 منطقی سی ہو گو یہ چنگاری
 کہیں اس آگ سے اٹھے نہ دوا
 اور چپتا تا ہی مگر بے سود
 اس پر اپنی رہائی کی خاطر
 ورنہ اس ورطہ سے جو باہر آئے
 تو نہیں جاسکے جو تہہ سے جا
 بات پر اسکے التفات نہ کر
 اور کرتے ہیں ہوشیار بیان
 قابل اعتبار یا نہیں
 میرا دل آب درو ہو ریش
 پوچھا اک اور سے کہ تیری صلاح
 کیونکہ جو صاحب مروت ہیں
 اور احسان سمجھ کے کار اپنا
 پاسے افتادہ جو ہیں ہر گردن
 اور لوگوں کے بعض بعض کا

اور اتمت نہ لائے مجھ پر کم
 ہو امیر سے کلام سے نافر
 کہ ہیں آمادہ جنگ کی خاطر
 شکے اول سے لے کے تا آخر
 صاف یا رکھتا ہو دغا کا خا
 نہ کچھ اندیشہ کی ضرورت ہو
 کل ضرر سے پناہ ہو حاصل
 چاہئے دیر کو نہ رخصت ہو
 دیکھتا ہوں تو آگ ہی بجاری
 بخشے پروردگار اسے اماں
 پیچھے چھپانے میں ہو کیا ہیو
 رحمت دل نہ کیجئے ظاہر
 اور آثار زور ظاہر پائے
 تو نہیں پاسکے جو تہہ سے پا
 اسکی باتوں میں آکے بات
 کہ عدو پر ہوا اعتبار کمان
 کیا ہو پھر خضم بد شکار کہیں
 نارتا ہو تونیش پر کیونیش
 کیا ہو کیا دیکھتا ہو میری فلاح
 واقعی صاحب فوت ہیں
 کرتے ہیں خلق آشکار اپنا
 دستگیر انکے ہوتے ہیں ہر آن
 کرتے ہیں خضم کو شفیق دیا

تھی تھی ہو گئی برابر کل
پوچھا کیا بدگمانی کا باعث
بعد شجون پناہ ز اغان
اب کہ تو تم سمجھو نکی کیا ہی صلاح
مجھ سے پوچھی تو میں نے بھی آخر
کیونکہ ہم اُنکے ہیں ہمیں ہم کو
باوجود اسکے رکھتے ہیں ہم ان
کون پھر اُنکے بادشاہ کے تھے
روز افزون ہو چکا جاہ و مال
صاحب بخت سے لڑ گیا اگر
میرے نزدیک ہی یہ رہا نکو
پھر بھی بھر کا کے آتش سینہ
اور جو عجز سے ملائم ہوں
سر کو چاہے تو کر خرچ ادا
کہ زبان پر یہ کیا تو لایا ہی
اپنا لشکر سمجھتا ہی کستہ
اپنے دل کو نہ دیر لاؤں
کی نکو خواہی پر نکو خواہی
بے تامل شروع کار نہ کر
کیونکہ ختم قوی و زور او
یہی دو حرف کرتا ہوں جو ادا
جیسے چلتی ہے جب کرت ہوا
یعنی خبر پیر سے اُکھڑتا ہی

کی نہ کی ہو گئی سراسر کل
در میان آکے تھا ہوا حادث
یعنی پیر و شاہ ز اغان
اور کیا دیکھتے ہو راہ فلاح
کی مگر بخلاف کی ظاہر
بلکہ ہم ان سے ہیں کہیں کم
اس وقت کی اپنے ہاتھ عینا
آکے دکھلائے زور و جاہ ہاتھ
اس وقت چاہ باکے جنگ جال
سر کٹائے گا اپنا مثل شجر
کہ نہیں آسمان کچھ ورانے نکو
زور پر لائیں خواہش کینہ
بھر آ زرم و صلح قائم ہوں
ور نہ پھر ہی نہ سر نہ تاج بجا
ایسی جرأت کہاں سے پایا
اور فوق اُنکو دیتا ہی ہم پر
دل دشمن کو درد پر لاؤں
تھی نہ کوتاہی پر نکو خواہی
خواہش دل کو اختیار نہ کر
رام ہوتا ہی لطف سے اگر
اصل آرام دنیوی ہیں سدا
جھک کے بچ جاتی ہی ضعیف
یا کسی جاسے ٹوٹ پڑتا ہی

کی جو خدمت تھی بالیقین بد
عرض کی امی شہ بلند و قار
یاد فرما کے اپنے سب وزرا
سب نے ظاہر کی اپنی اپنی را
کہ نہیں ہکو سطر حکی توان
یعنی وہ ہیں زیادہ طاقت
اور رکھتے ہیں اپنا پائے تخت
اہل اقبال سے جو رہتا ہی
کیونکہ جو اس لڑنے آتا ہی
شہر شیرا میں جا کے اپنا مکان
کہ جو ہو صلح پر فیصل بیان
تو جلا کر یہ خانمان اپنا
کر کے بارے او اباج قبول
شکے یہ شاہ نے عتاب کیا
جنگ مان سے کیا ڈرتا ہی
کرے جو تیغ سے ستیز عیان
دوسری بار میں کھولتی ہوتی
حق گذاری کی دیکھے داؤ کا
اپنے برخواد سے نہ گرمی کر
صید گو ہوتا ہی قوی اندام
یارو سے لطف آشکارا کر
اور بیا رشا خدا رخصت
باز آ اس ستیزہ جوئی سے

ہو نہ مالک کوئی کہیں سو
خلق کو ہو تر پسند و قار
پوچھا دیکھا جو وقت شب گذرا
سب کی خونریزی پر تھی ہنسی
کہ ہوں بومو کے ساتھ جنگ لڑ
زور کیا ہی زیادہ طاقت پر
دائما زیب یاب مایہ بخت
چاہ نکبت میں آپ پڑتا ہی
خود مصیبت میں پڑنے جاتا ہی
دیکھتا ہی کوئی گوزن کہاں
بھیجے دیکھ کر دکیل وہاں
بھاگنے لے کے نقد جان اپنا
کیجئے بندگی کا تاج حصول
اور میری طرف خطاب کیا
کیا کمی ان سے مجھ میں پاتا ہی
تو زبان سنان ہو تیز بیان
کئے اندر زنا صحا نہ عیان
پھر نہ راہ خرد سے باو شہما
مستواضع ہوا و زرمی کر
پر مدار سے دیکھتا ہی دام
اور بدخواہوں مدارا کر
سخن سے دیکھتا ہی کار بر
دُر فلک کی ستیزہ خوری سے

اور ہو کیا تشفی خساطر
متفکر بہت ہو سے حیران
نور اسکے اکھاڑ کر دم و پر
اور خود نے ادھر عزیمت کی
پھر عروسان انجم تابان
شاہ بومان کو سارون تھا خیا
ہی بہت سونکو پائمال کیا
اور ہم کچھ دنوں رہیں سرود
جی کو اتنا ہی قول دشمن یاد
کیا اس درجہ پاس ظلمت کا
اور رکھ کر رعایت شیخون
ہوا عتر سے چربسا طرین
انکے آگے ارادہ خاطر
فتنہ انگیز جنگجو سارے
نہ تھے ولنگ جنگ کے اندر
نہیں دیکھا کہیں آنکھ دکاثر
کاروان کر رہا تھا زیر شجر
تب شب آہنگ لیکے چند اختر
اُس نے اپنا اور اپنے باپ کا نام
بادشہ نے کہا کہ پھپھانا
بولا ہی میرے حال سے ظاہر
کس خیانت سے ایسی خوار کی
تب جو گنڈا ہو گنڈا ہو مجھ پر

نکر شاہ و وزیر سے ظاہر
خانہ ہاسے خرد ہو سے ویران
کر دیا خون سے اسکے جسم کو تر
مع لشکر جد ہر کی نیت تھی
منظر چرخ پر ہدین نازان
بلکہ و لکو تھی بیکراری کمال
ہی بہت سونکو دستہ حال کیا
انکی ایذا رسانی سے لب و در
جیتے ہیں بعد مرگ دشمن شاد
پہنائیں پر لباس ظلمت کا
شاہ رنگی نے رایت شگون
بھر گیا دود سے سپھر برین
بھر شب خون جو تھا کیا ظاہر
سخت خونریز سنگ فوسارے
بلکہ تھے سنگ جنگ کے اندر
نہیں پائی کہیں آنکھوں کی خبر
آہ سے آشکار در و جگر
اپنے ہر ایہیون سے خاطر الخاص
کہکے بتلایا اپنا جاہ و مقام
پیشتر سے ہی تو مرا جانا
جیسا ہوں آنکے حال سے ماہ
کیون سزا تھکالیو بھاری کا
تھر ق کوئی اترا ہی مجھ پر

لیک جب شاہ پر غضب دیکھا
شہ فی جلاؤ کو کیا پھر یاد
کہ بہا جیسے کوہ سے نالا
جب انہوں نے ادھر مقام کیا
ہوا ہر سانظر سے نہان
کہ ہی زاغون کی اب جو پائی خبر
پھر بھی اُن پر جو آن ہو شیخون
مرگ دشمن ہی بیشتر غمکش
پر جو شب نے کہ بوموں کی خاطر
سخت شاہی سے بہر و آئے
کیا ملک تار پر قائم
شاہ بومان نے یاد فرما کر
متفق ہو کے سب دہانے روان
اور بدخواہی پر کمر بستہ
اپنے فرمان روا کے ایام پر
متعجب ہو سے مگر جو یا
سنی ایک بوم نے جو یہ آواز
گیا نزدیک اور کیا یہ سوال
کہ مقرر تھا میں وزارت پر
اب بیان کر گئے ہیں زراغ کمان
پوچھا پیر و زرشہ کا تو تھا وزیر
بولا مالک نے بدگمانی کی
میری خدمت گزار سی بابن

پر غضب کا نہ کچھ سبب دیکھا
نسبت کاروان کیا ارشاد
اور اسے پیر کے تلے ڈالا
مہر نے بھی سفر تمام کیا
لشکر شب ہوا ادھر سے روان
بلکہ اس شب کو ہاتھ آئی ظفر
انکار و زحیات ہو شب گون
کہ نہیں کرتا بیشتر کم خوش
روز بازار زور ہو ظاہر
تحت شاہی دہر پر آئے
اُسکے خیل و تبار پر قائم
تھے بڑے چھوٹے جھنڈے جا کر
ہوئے زاغون کے آشیان جہاں
تھے حد کا ہی پر نظر بستہ
پہنچے جو وقت زاغوں کی جا پر
ہوئے سارے ادھر ادھر پویا
بادشہ سے کہا یہ ہی کیا راز
کون ہی اور کس طرح ہی یہ حال
کام تھا کل میرے اشارت پر
ملیگا اُن کا اب سراغ کمان
مستعد اور سلطنت کا مشیر
اور حاسد نے بد بیانی کی
اور کفایت شعار سی لائق

الغرض ایک روبرو آیا
بعد ازان دوسرا وہاں آیا
چوتھا بولا ہوس زیادہ ہی
پانچواں بولا آ کے اتنے میں
ایک کہتا تھا پاسبان کا ہی
ایک بولا یہ بات ہی جیسا
ایسے ایسے کلام کرتے تھے
جب سے سب سے اس طرح کے کلام
کہ یہ گستاخ گو سپند نہیں
عاقبت وہ بحال بیچارہ
اس طرح وہ جامعہ طرار
اور وہ سادہ لوح و پاک گھر
کہ چین غیر مکر و حیلہ کسین
زور میں جب نہیں حریف عدو
سکے شہ نے کہا کہ ای دستور
کہ کروں آپ کو فدائے کار
میرے نزدیک ہی یہ رائے صواب
روبرو سب کے مجھ کو کرمعوب
اور پھر خون سے تر تر بنجور
جسکے اوپر ہیں آشیان اپنے
کوچ کر اس جگہ سے جا آجیا
یعنی آؤں بچھا کے لگا جال
سنکے پیر و زکار دان سے یہ حال

اور لب پر یہ گفت گویا
اور پوچھا یہ سگ کہاں پایا
پیری میں صید کا ارادہ ہی
کہ لیا ہی یہ کتا کتنے میں
دوسرا کہتا تھا شبان کا ہی
روز کو کنارات ہی جیسا
ملکے سب اہتمام دہرتے تھے
ہوا دل اسکا وہم و شک کا مقام
مجھ کو ہوتا ہی گو سپند یقین
کر کے ایسے خیال بے کارہ
یعنی گر گانیان بد کردار
پھر الیکرنہ گو سپند نہ زر
اب ہی کچھ فتح کا وسیلہ نہیں
زور میں اس سے ہضعیف نہ تو
کھجہ جو کچھ حیلہ رکھتا ہی دستور
کیونکہ کھتے ہیں رہنمائے کار
ایک دربار کر برائے صواب
میری بستی کو جا ملکر معیوب
اور زخمون سے سر بہر مجبور
سونے اور رہنے کے مکان اپنے
کہ نہیں خصم کو تیا اس کا
راہ دشمن میں پاک کے خیال
نکلا خلوت سے چشم خشم سے لال

شیخ صاحب کہاں سے آتے ہو
تیسرے نے کہا اسے آکر
اسلئے سگ ہی ساتھ میں اسکے
اس طرح ہر طرف سے آتے تھے
ایک کہتا تھا پارسا ہو کر
سگ کو سکھائیگا یہ راہ جدا
آنکھ سے عشوہ ہونٹھ سے افسون
کہ مگر بائ اسکا ساحر ہی
چاہئے اسکو چھوڑ کر جاؤں
چھوڑ کر مفت گو سپند وہاں
دہو کہ اس مستمند کو دیکر
کہی ہی میں نے اسلئے یہ مثال
جا ہی اب حیلہ و فریب یہاں
حیلہ ہی وقت پر نشان توان
عرض کی فکر شہ زیادہ ہی
کہ ہلاک ایک کا بجا ہی وہاں
اپنے سردار خاص و عام بلا
حکم دے تا آکھار کر پر وبال
باز تکلیف سخت کے نیچے
اور تو لیکے ساری فوج و سپاہ
رہ کے اس جا کر انتظار مرا
اور کروں سارے آشکار خضوع
اہل دربار منتظر تھے وہاں

اور یہ سگ کہاں سے لاتے ہو
کہ یہ سگ کیا کرے گا لیا کر
اور ڈوری ہی ہاتھ میں اسکے
ایک نئی بات اسے سناتے تھے
کیون ہی نا پارسا سے یہ خوگر
یعنی دکھلائے گا یہ راہ خدا
کرتے ہیں دلربائی سے مفتون
اور یہ سحر آسکا ظاہر ہی
اور بائ سے اپنا زلاؤں
کیا مجبور و فکر مند وہاں
گھر گئے گو سپند کو لیکر
کہ عیان ہووے بادشہ کو یہ حال
کہ اسی میں ہی کچھ شکیب عیان
توڑتا ہی زہ کمان توان
اسلئے میرا یہ ارادہ ہی
جمع کا باعث بقا ہی جہاں
اعلا سے ادفے تک تمام بلا
مار کر زخمون سے کرن تہہ حال
ڈال دین اس درخت کے نیچے
اور سارے مطیع وزیر پناہ
تاکہ میں آؤں کر کے کار ترا
جیسی کچھ ہو صلاح کار ضرور
کہ ہو خلوت سے کیا نتیجہ عیان

<p>پر تیرجی جو ہی بہ شر گویا بک نہ وہ چند مثل جاہل لیک یہ سب دشمنی کے ہیں قائم نہیں ہیں انہیں ایک بھی بیکار رہنما اپنے حال کا کرنا صحبت نیک و خوشبو وار ہوار و شن جو یہ چراغ کلام اب بیان کر علاج لشکر یان اور ہر رفاہ خاص و عام کاروان کھول کر زبان پر اور لشکر کی رہنما ہو غنہ بسیا کرتے ہیں یہ وزیر یان کہ ہوئے ہیں بہت سے اہل تان جیسے گرگان کے چند کٹار</p>	<p>ہو بہ شر گویا سے بشر گویا ایک کہ لیک مثل عاقل نیک اپنے اور انکے بیچ میں ام رکھتے ہیں کل فوائد بسیا پیشوا اپنی چال کا کرنا کرتی ہی مفر جانگو خوشبو آ خانہ دل نے پایا نور تمام آتش ظلم بوم سے بریان تو نے کیا کی ہی فکر نیک انجام ایسے کرنے لگا بیان سپر جس طرف جاے پیشوا ہو غنہ کہ زبان تینوں چال میں عیا مکر و حیاء سے کامیاب بیان کہ تھے مکر و فریب سے ہشیار شاہ نے پوچھا کس طرح ہی چال</p>	<p>کہ جو کتا ہی مثل مرد ہوشور اس طرح ہو کے تھوڑی دیر میں بادشہ نے کہا کہ امی دستور عقل مند و نیکے ساتھ رہنا دلا ہی نشان سعادت و اقبال قول انکا ہی عقل کا رہبر کیونکہ جانے و فاکے کو شیر کس طرح تو نے دل میں سوچا ہی تری تدبیر کام کرتی ہی کہ ترا بخت مہر خساور ہو بھاگنا لڑنا ہونا باج گزرا پر ہی امید مکر و حیاء سے گر گئے ہیں فریب سے وہ کار ایک زاہد سے مکر کر کے عیان کہا اُس نے کہ اس طرح ہی یہ حال</p>	<p>در نہ رہ مرد کی طرح خاموش پھر ہوا پر ہوا و ہوا سے رون سنے یہ حال جو کئے مذکور اور شکر کلام انکے تمام اور سباب عزت و اجلال فل انکا ہی عقل کی رہ پر اس سے بہتر چراغ رکھتی نہیں سوچا ہی تو نے دل میں سوچا ہی دم میں سوا نظام کرتی ہی دہر تالبع سپہریا ور ہو میرے نزدیک ہی نہ عقل کا کا کہ ملے مخرج اس وسیلہ سے جو تھے جنگ و نبرد سے شوا لیکے اُسکی گو سپند روان</p>
--	---	--	---

حکایت

<p>ایک زاہد نے گو سپند نہیں دیکھ کر اُسکو چند کس طرار کہ ہوئے در میان آہ کھڑے کہ پینگ آسا جنگ میں جائیں خواب خرگوش جوش پر لائیں کہ یہ زاہد ہی صاف سا دہل</p>	<p>بہر قربانی کی سپند کہیں ہوئے لینے کے واسطے تیار لیک تھے اپنے نیک خواہ بڑے چھینکر اُسکو جنگ میں لائیں پر وہ غفلت کا ہوش پر لائیں محض مکر و فریب سے خافل</p>	<p>دیکھ قیمت رس سے باندھا کلا نہ طمع نے اُنھیں شکیب دیا گرچہ زور درندگی تھا عیان دیکھ دست زور خود کو تانا بعد فکر و تامل بسیار کہا بھلا کے گو سپند چرا لیں</p>	<p>لے کے ہمراہ سوے خانہ چلا مل کے آپس میں یہ فریب کیا نہیں رکھتے تھے اتنی تاب تو چانا دکھلائیں بازی و باہ رکھی اس حیلہ پر بناے کا اُسکو بھلا کے گو سپند آ لیں</p>
--	---	--	---

کہ بڑوں سے یہ بات ہر ظاہر
تیغ بازی ہی کام مرد و نکا
تیغ جو بے محل چلاتے ہیں
بہر خیر جان بنی ہی تیغ
سیگان دشمنی بڑے گی سوا
کہ غضب پر غضب بڑاتا ہی
چاہئے سینہ کا سیاہ نہو
کیونکہ جو کوئی رکھتا ہی تریاک
گر چہ تریاک سے نہیں بچہ
اور گفتار سے سوا کردار
اور حالات کا اخیر سدا
یعنی اثبات فعل کی خاطر
حاقبت دیکھتا ہی یہ انجام
اور میں وہ ہوں اجماع اقوال
ہوتا دانش کا تاج جو سر پر
پھر اگر کتنا مصمحت ہوتا
کہ بری ہوتا اس قباحت سے
پوچھ کر ناصحان حاقل سے
جس سے دل کو ہوئی پریشانی
کیا عجب سمجھ میں جو شریر مجھے
اور اخبار سے ہی یہ اظہار
وہ جو بگو ہو جاتے ہیں عقل
جو خموشی پسند رکھتے ہیں

خاشی سے نجات ہو آخر
چاہتے ہیں جو نام مرد و نکا
اپنے سر آپ ہی کھاتے ہیں
اس سے شکل زبان بنی ہی تیغ
گر می دشمنی چڑھے گی سوا
نشر کین عجب چڑاتا ہی
کسی سے پہلے کینہ خواہ نہو
اور ہوتا ہی زہر سے بلیاک
تو بھی تو کمانہ اس تھیں زہر
کھتے ہیں جو ہیں از مودہ کا
کرتا ہی خوبی کی نظیر ادا
سخن آرائی کرتا ہی ظاہر
تھوڑے عرصہ میں ہوتا ہی بدم
کہ سراسر ہوں قاصر افعال
اور نقد خرد سے بہرہ ور
اور سخون منفعت ہوتا
اور میں بچیا اس انداز سے
اور دانشوران کامل سے
اور حائد ہوئی پریشانی
اور قائم کرین نظیر مجھے
جھوٹا ہی وہ جو بکتا ہی سیا
کہ باکم سے ہی زیادہ ذلیل
اور منہ اپنا بند رکھتے ہیں

صورت تیغ تیرا جو یہ زبان
اسکو ہر وقت آزماتے ہیں
ہو زبان شیوہ سخن مردان
اور دشوار تر یہ ہی کہ تمام
کیونکہ سنکر کلام نازیا
اور کھتے ہیں مرد و انا کو
اپنی سر زوری پر نموشیا
نہیں لازم کہ زہر کھائے کینز
اور یہ بات فی حقیقت ہی
اثر فعل ہوتا ہی ظاہر
قول جبکہ ہی فعل پر غالب
ایا شیرین زبان بولتا ہی
اور بے فعل جو مقالات ہی
کہ خواتیم کار با میں نخست
تو نہ ایسی سادرت کرتا
تو اسے اس طرح بیان کرتا
قول ناگفتنی ہوا گفتہ
کیونکہ اس میں کیا آفا
شجر دشمنی کیسا قائم
اور نادانی سے کرین منسوب
آدمی و ہیم میں آخر
اور بیہودہ گویوں پر ہر جا
وحشی خاموش ہی بشر گویا

چاہتے ہیں از میں سے ہو تو رہتا
نہیں ہر وقت آزماتے ہیں
کیا عجب جان خوف لڑا
کھتے ہیں انکے رو برو یہ کھام
بہر غضب ہی مدام کیا دیکھا
زور سے ہر طرح توانا ہو
نکرتے اپنے خشم کو پیدا
ہو کے عازم یہ قہر سے ہیز
فعل کو قول پر فضیلت ہی
چاہئے جیسا کا سو کی خاطر
گویا وہ جان ہی تھی طالب
گویا شکر دبان سے تو تھا ہی
یا نہ است ہی یا خجالت ہی
نہ کی تہ بیزبک و فکر دست
بلکہ پہلے مشاورت کرتا
عیب بھی ہوتا تو نہان کرتا
دڑنا سختی ہو اسفقتہ
کیونکہ کہی مقالات ناماز
باتر تکلف لائے گا دائم
کہ نہ تھا اسکو ایسا کہنا خوب
نطق سے فرق ہوتا ہی ظاہر
وہ فضیلت کا پاتے ہیں درجا
اس سے دیوش ہی بشر گویا

گرد وشت خضب اٹھائی ہو
آب جرخ محیط بھی ہر چند
نہیں معلوم کس عنایت سے
یا تجھی سے ہوئی بدایت ہو
ہوتی ہو سکی شاخ کٹ کے جدا
لیک جو مار کے جفا کا بسر
جو کوئی تیغ سے جراحت کھائے
لیک ہوتا نہیں ہر زخم کلام
اور کہتے ہیں ایسا اہل زمان
تجہ سے آئیں ہر زخم تیغ زبانا
لیک جب پٹھیا ہر تیر مقال
جو زبانیکا ہوا ایک شو سے خیال
اگ سوزندہ ہوتی ہو لیکن
نہیں بھتی ہر کس کی نار
پر کسی نہ ہر مہرہ سے زہار
بیچ جسکی گئی ہو تابہ ثرمی
شجر حقد ایسا رکھتا ہی پھل
زاع نادم ہوا کہ کیوں بولا
دل سے بولا کہ سننے سے سمجھے
کے ہیں اپنی قوم کی خاطر
نہ تھا اس فرقہ سے گرامی تر
ہو گا ان مرغون کو کہ ہیں باہر
لیک ہیں یہ عقیل و دانشور

بر سون بھی عجب صفائی ہو
کرسے بارش بخوبی سپر چند
پیش آیا تو اس عنایت سے
یہ تلمط ہو یہ عنایت ہو
پھر بھی پاتی ہی اصل نشو و نما
کاٹتا ہی کوئی وفا کا شجر
تو ہی ممکن واسے رخت پاک
کسی جا حکم العسلج دام
اچھا ہوتا نہیں ہر زخم زبان
ضربت شک ہر بیویں جیان
دل سے اسکا نکالنا ہر حال
نہیں تبدیل دو کسر سے حال
اسکی سوزش کا دفع ہو ممکن
آب دریا ہفت سے زہار
زہر کینہ نہ جاتا ہی بیکار
شاخ جسکی گئی ہو تابہ سما
نہ کسی کو چکھائے عز وجل
جاہلانہ دانا کیوں کھولا
بوسے یہ تخم آفت و غم کے
دشمن سخت جنگ جو ظاہر
نہ فصیح و بلیغ و نامی تر
عیب بومان زیادہ تر ظاہر
اور سالک طریق دانش پر

ایسی بھڑکائی ہوئی پیش کین
جائے دل لیک یہ خیال جفا
یا بھی سے ہوئی ہو یہ سبقت
جانتا چاہیے کہ کوئی بشر
اور آجاتی ہو اصالت پر
پھر نہیں آتا اصل پر زہنا
درد اسکا ہو انصرام پذیر
کوئی مرہم نہ کام آتا ہو
زخم دل میں کرسے جو تیغ زبانا
بیٹھے سینہ میں جا کے جو پیکان
وہ جو تیر سخن لگاتا ہو
لیک کینہ جو دل میں جا پائے
کہ چپڑکتے ہیں اسپر آب جہان
زہر قاتل ہو لیکن اسکا اثر
اب ہوا اپنے دریاں قائم
اگتا ہو دل میں کینہ کا جو شجر
ایسے ایسے سخن سنا کے بوم
فکر دور و دراز کرنے لگا
کیا ہی سین نے کار نادانی
مجھے ان مرغون میں تھانصیب کیا
کسلے میں نے ایسی کی گفتار
جیسے جھکو نہیں ہیں انکے مہام
اسلے سو چکر عواقب کار

سالہا سال بھنے کی ہو نہیں
جائے دل سے نہیں مجال صفا
کہ نتیجہ ہو اسکا یہ شفقت
کاٹتا ہی درخت کوئی اگر
تازگی و ترمی کی حالت پر
نہیں لاتا وفا کے برگ و بار
کہ ہو مرہم سے التیام پذیر
نہ کہی التیام پاتا ہو
نہ لے مرہم شفا سے امان
اسکا بر لانا ہی نہ بے مکان
سو نہ دل سے کل کے جاتا ہو
لاکھ تدبیر سے بھی کیا جائے
نہیں رہتی ہو اسکی تابان
کرتا ہو نہ ہر مہرہ تن سے بد
شجر کینہ بے زبان دلم
خوب ظاہر ہی لاتا ہو جو شر
کیا اس جا سے بادل مغموم
درا اندیشہ باز کرنے لگا
ہو بجا جھکو عار نادانی
پند دینے سے انکو مطلب کیا
نہ سزاوار ایسی تھی گفتار
انکو معلوم ہیں بخوبی تمام
سمجھے خاموشی کو مناسب کا

کہا اُس نے کہ ہر نیکو راہ
 اور بانو کہ وہ جو ہر حق دار
 اور جو وہ ہر طالب باطل
 کو بظاہر مراد پاتا ہے
 اور بھی کہ گئے ہیں کیا نیکو
 ظلم سے ظاہر بچا ہے مگر
 عمر پر جو ہر ابر تابستان
 اور جو خاص و عام عالم ہیں
 اپنے حق میں نہ چاہتے جو گزرتا
 ایسے ایسے بت سے دیکھے دم
 ایک ہی جملہ میں انہیں پکڑا
 کھا کے اپنے شکم کو سیر کیا
 خبث باطن سے ہو گیا ظاہر
 کہ فریبی بدشتار کہیں
 عیب ہیں اسکی ات میں بیبا
 نسبت نہ سپہ ہرزہ ہی
 ست کہیں اسکو تم پسند کرو
 تب سپہ ستیزہ جو اسے چور
 ڈالے کاچرخ طیش کے مارے
 تربت تم کہو گے جو اس کی
 شکے مرغوان اس سے یہ گفتا
 زانغ سے بولا سخت ہو گے گھر
 بھکوا اپنے بدمال پر لایا

ایک تم بھی ہوا اپنے نیکو خوا
 اصل میں اپنا رکھتا ہے حق یا
 ہو کے انجام کار سے غافل
 اور نظر سب کو شاد آتا ہے
 رہتی پر ہی رہنما سچی کو
 باطناً دیکھ تو ہو کیسا پتہ
 اور ہر تازگی میں گلشن بیان
 اور نزدیک و دور آدم ہیں
 نکر و انکے حق میں بھی وہ پسند
 کیا مانوس انہیں نہ خود سے کم
 پنہا اقتباس میں جب کڑا
 اور دیو درون کو زیر کیا
 کہ نقطہ اتحاد کھانے کی خاطر
 قابل عنبر عقیبا نہیں
 نقص اسکی صفات میں بیبا
 کہ کہوں مہر ہرزہ ہی
 تخت شاہی پہ سر بلند کرو
 شک ادبار سے کر گناہ و
 نازکبت کے اس پہ انگار
 تبدیل ہو گی خواہ اس کی
 چھوڑا قصد متابعت کیا
 کا یہی سپہ چہرہ بے حیا بے شرم
 دشمنی کے خیال پر لایا

کہ کرو کر کے اشتی ظاہر
 گو بظاہر نہ مدعا پائے
 چونکہ واقف ہی اپنی حالت
 کیونکہ باطل نہ ہوق ہوتا ہے
 آج مجھ پر چلائے گا جو سمند
 میرا کہنا ہی نیکی کا انبار
 نکر و اعتبار تم ہر گاہ
 تم اگر ہو عقل و اہل تیز
 اپنی خاطر نہ چاہو تم جو کار
 اُنس کی پاکے اسکے دین سار
 گوشت اُن کو نوکھا تھا لذت آ
 اُسکا وہ روزہ و نماز تمام
 اسلئے کی ہے یہ مثال بیان
 ہی یہی حال بوم بدطینت
 یہ جو کچھ ہیں ہیں کئے ظاہر
 وصف اسکے کہوں اگر بیبا
 کیونکہ جب بادشاہی کا فخر
 اور جب تخت سلطنت کو مقر
 چونکہ پاکیزہ ہی نہ سکا دل
 قابل فیض ہو واصل پاک
 رہا وہ بد نصیب و بد کردار
 تو نے باز رکھی میری خواہی
 جا سے کینہ کیا میرا سینہ

ارض دل سے نہال کین باہر
 یعنی حق ماتھ سے جدا پائے
 سرنگون رہتا ہی خجالت سے
 عاقبت کے حقوق کھوتا ہے
 کل نہیں توڑ سکنے کا ہو کند
 کرو آخر کے واسطے تیسار
 ہوتی پائدار ہی سے ہر راہ
 جانکر مثل خویش انگو عزیز
 چاہوت غیر کے لیے زہا
 گئے نزدیک تر بغیر ہر ہا
 تازگی و تری سے فرحت آ
 پار سایا نہ امتیاز متام
 کہ ہوا بھی طرح یہ حال عیان
 مکر اندیش و شوم بد نیت
 ایک قطرہ ہی بحر سے آخر
 کہوں اندک ہی ہقدر مقدار
 رکے گا فرق نامبارک پر
 کرے گا یہ شقی و رشت سیر
 اور نہیں بکھتا جو ہر قابل
 در و مرجان خاک سے کیا کھا
 متاسف بگوشہ ادبار
 اور کی بے سبب دل آزاری
 اب نہیں جانے کا تیرا کینہ

<p>نہیں پہنچے گا جھگو کچھ نقصان راہ حق دونوں اختیار کرو کرے حاصل تو ایسے حاصل سے چاہیے راہ راستی یہ چلا اور امانت پر رکھتے اپنا مالا اور گاہ مداخلت مفقود پیدا کرتی ہو آگے اپنا مرض جو بہتا ہو منصفی کا تاج پانہیں سکتا ہو غرض کا غبا ہو حکایت کے طرز پر ناقل</p>	<p>بار سے پیش مروت و ایمان مصلحت یہ ہو اختیار کرو کیونکہ جو کوئی راہ باطل سے اسلئے لائے نہ سر پہ بلا اور کرتے دیانت اپنا شمار ہوتی راہ مداخلت مسدود چشم ہر دو فریق میں جو غرض اسلئے اسکے ہوتے ہیں محتاج کہ کبھی آس پاس اسکے قرار جس طرح ایک عارف عقل کہا اسنے کہ ایسے ہی یہ بیان</p>	<p>نہ کرو گے مطابق اسکے کار کرو یا مت کرو پسند روا جو ٹھہرتا نہیں کسی جسا پر بلکہ پیش آئے عاقبت کا خدا لوگ ہوتے جو حق ہی پر راضے اور حکام کو ستا تا نہیں در کو اپنے صدف سے رہا کا صورت حق نظر نہیں آتی سر نہ رہتی سے دیدہ خوش ہو دے دونوں کو رہا صواب گر بہنے پوچھا کیسے ہی یہ بیان</p>	<p>اور اگر اسے کرے تم انکار لاتی ہوں میں تو شرط بند بجا مت ہو مغرور مال دنیا پر نہ کبھی پائے آخرت کا ثواب کبک بولا کہ ایتھا القاضی تو عدالت میں کوئی جا نہیں نہ گواہ و حلف سے رہا کام دید حق کی بصیرتیں پاتی اور رکھتا ہو روشنی میں پیش ناکہ وہ دیکھ کر تعالیٰ صواب</p>
---	--	---	---

حکایت

<p>پوچھا کیا تیرے رونے کا سبب جو ہو دو عالموں میں ایک جاہل کیا کرے حکم ہر جان و مال پر ہو مصباح ملت تابان بے مرض درمیان گور کیا ہو ارشی تو پھر ہی تو بندہ واقعی حال ظالم و مظلوم نہیں ہیں چشم دین تیری برکا اور ہو شرع سے رفاه نما ہی بجا اسکا جو گرائے سر</p>	<p>ایک کو آیا دیکھ کر یہ عجب بولا کیا حکم دیوے وہ بیدل وہ نہیں جانتا کچھ انکا حال اور تو انکے حال سے نادان اور انکو غرض نے گور کیا تانا رشی ہی تو ہی میندہ ہو سکے اسکو کس طرح مفہوم نار رشوت کی گرمی سے زہما کہ ہمیں سو ہی حق ہو راہ نما جو تیرے حکم سے پھرائے سر</p>	<p>اشک سے اپنے رخ کو دھونے لگا بلکہ خوشنود ہونے کا ہر زبان کیا اسے انکے حال سے ظاہر چشم حق بین میں انکے ایک مرض چشم کو دور ہی غرض ہی نور ہو سکے پیش در طلب حاصل نیک اور بد میں کب تیز رکھے صاف رنگ غرض سے ہی نیک بلکہ دل کو یقین صادق ہو جیسی تنبیہ ہو بجا فرمائے</p>	<p>ایک قاضی ہوا تو رونے لگا کہ نہ یہ تیرے رونے کا ہر زبان وہ تو ہیں اپنے حال سے باہر بولا عالم تو ہیں مگر ہو غرض تو جو ہی ہر طرح غرض سے دور کہ غرض کرتی ہی ہر نر زائل قاضی رشوت کو جو غریزہ رکھے فدا لکھ تیرا مرات دل اس سبب سے امید واثق ہو جو نہانے اسے سزا فرمائے</p>
--	---	---	--

پا چلی جیسے شمع سان دالم
 تنگ نیا کے ساتھ ہوتی ہو
 نور خلاق کی ہو پروانہ
 پتی کھاتی ہو صبر آب و گیاہ
 حق و باطل کی دیکھ کر بنیاد
 تاکہ وہ اپنا تصفیہ فرمائے
 میں بھی اُس گرے بدیع کا حال
 پیچھے پیچھے ہوا انھون کے رونا
 چہرہ محراب کی طرف لا کر
 اور سجود اور رکوع اور قیام
 جو ہو بد اور خاک ارہمان
 متوقف ہوئی کہ وہ کیا د
 کہ تو ہو درمیان ہمارے حکم
 کر کے اسحاق و انکسار بہت
 دونوں نے اپنا اپنا جو جی تھا
 کہ بجا ہیں نہ میر ہوش و حواس
 گریوش اسیاہ چرخ غبار
 آب و تاب گل تراوت پر
 سحر شیب سے گئی ہو بدل
 کھٹی خوش بڑی شیمانی
 اونچی آواز سے کہ گوش کرو
 یعنی دیتی ہوں محض لطف سے پند
 جو گوش قبول میرا کلام

رہتی ہو ایک جا ہی پر قائم
 آب دیدہ سے ماتمہ دہوتی ہو
 کسی مخلوق کی ہو پروانہ
 اور خوریزی جانتی ہو گناہ
 کر کے رستی سے جوار شاد
 اور کل صدق کذب سے برآئے
 دیکھنے کے لئے بشوق کمال
 پیچھے وہ صائم الزمان تھی جہاں
 اور احرام باندہ کر جا پر
 لگی کرنے ادا بغور تمام
 عار ہی آبروی کا رعیان
 ہوئی قید ناز سے آزاد
 جھگڑا ہو درمیان ہمارے نہ کم
 کیا گر بنے اعتذار بہت
 سارا تفصیل وار اُس سے کہا
 رکھتی ہو رو با ہندام ہنس
 ضعف کا ڈالتی ہو لیل نہا
 رہتا ہو ہر زمانہ خارت گر
 جو ہر اکین نقص و عیب کا محل
 بادِ نخوت کو ہو پریشانی
 حکم انصاف سے خوش کروں
 جو ہو دونوں جہان میں فائدہ مند
 سکے عامل رہو گے آپسہ مدام

سوز الفت سے ہو کے سینہ گدا
 رہتی ہو کنج فقر میں صابر
 دور ہو سب شل دیوانہ
 اُس سے قاضی نہیں ہو عادل
 چاہئے چلنا اسکی خدمت میں
 دونوں اس بات پر ہو رضی
 کہ وہ ہو کیسے عدل پر قادر
 جون ہی اسکی نظر انھوں پر پڑی
 لگی کرنے ادا عجب نہ و نیا
 در دو نرخ کی ہو کلیہ نماز
 تیو و کلب اکا دیکھ کے حال
 تب انھوں نے کیا سلام نیا
 بابت خانہ فیصلہ ہو ضرور
 پر کیا اُن سے آخر شق سوہا
 کہا اُس نے کہ امی ستودہ سیر
 عقل میں میرے آگیا ہو خلل
 اور دست خزان و جو زمان
 اور میری شب شباب عیان
 آہ گذرے جوانی کے ایام
 اکے نزدیک تر کر و ظاہر
 لیک پیش از صدر و حکم اخیر
 سنو گے آج اگر میری گفتار
 ثمرات اُسکے دین دنیا میں

چشم سے ڈالتی ہو رشک نیاز
 وائما کنج فتن کے حنا طر
 آشنا حق سے خوش ہو گیا نہ
 کوئی حاکم نہیں ہو عاقل تر
 ہر عدل داد و نصفت میں
 ہوئے راہی بجائے قاضی
 اور کیا حکم کرتی ہو صادر
 ہوئی پائین پر اپنے کھڑی
 حامدانہ نماز و ورد دراز
 جو دکھانیکے واسطے ہو دراز
 ستیر ہوئے بہ جسد کمال
 اور ہر طور سے کلام نیاز
 داد بخشی نہ بے صلہ ہو ضرور
 کہ کہو کس طرح ہو صورت حال
 کیا ہو جہم میں پیری یہ اثر
 فہم میں میرے آگیا ہو زلل
 میرے گلزار زندگی میں ان
 جو تھی اسباب خوشدلی تو ان
 شادی و کامرانی کے ایام
 جو تمھارا ہی مخفی انخاطر
 میں نصیحت سے ہون پھاری ظہیر
 نہ پشیمانی پاؤ گے زہن سار
 ہونگے وصل تمہیں اک جاہن

کیونکہ غدار بادشہ سے جفا	جو اسٹھا قے ہن دیکھتے ہیں سدا پوچھا مرغون کیسے ہی بیان	جیسا تہو و کبک نے بیجا کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان	گر کہ روزہ دار سے دیکھا
		حکایت	
کہ فلانی طرف بیابان میں پاس ہی ایک کبک بھی تھا اکثر اوقات مل کے آپس میں مین نے سبھا کہ وہ ہلاک ہوا ہوا اس کبک کے مکان میں ایک جاتا ہی ایک آتا ہی کبک رقتہ نے آکے دیکھا وہاں آنہ تو اپنی بد سگالی پر صاحب قبض میں ہون تیرا اگر اور میں کھتا ہوں مجھ کو دلیل شعلہ قتل و غساد پڑا آخر اس بات پر تیار ہوا جائیں جو انکی گفتگو سنکر کبک بولا کہ گر بے صائم ہی کم آزار اور روزہ دار پیش قصہ سنا بقول خدا حسب قول خدا خالق جان اور میدان چرخ پر نازان دست فراس قدرت ہمدان	ہی جو ایک کوہ اُسکے دامین باعث قرب میرا یار حسین کہتے تھے راز دل کے آپس میں کسی جا جا کے زیر خاک ہوا مجھے کچھ حال کبک تھا نہ یقین ایک آتا ہی ایک جاتا ہی دخل میں دوسرے کے ہاں مکان میرے مسکن کو جلد خالی کر حق ہی اثبات میں قصور نہ کر اپنے حق کے ثبوت میں قلیل گردہ رنجش و غنا دھڑکا فیصلہ کا یہی مدار ہوا حق کو باطل سے سولہو چکر متصل ہی ہی ایک جاتا ہی بندگی خدا میں شب بیدار آسمان کو کیا ہی مینے بنا کہ زمین کو کیا ہی فرش بیان ہوتی ہی فوج انجم تابان کہتا ہی مطلع افق سے عیان	میرا اک پیر پریشمین تھا رکھتے تھے دونوں کید گر کا پیر ہونا ناگاہ ایک روز نہان الغرض بعد انقضائے مان اسلئے اُس سے کچھ نکلی تکرار ہوئے کچھ روز منقضی سطلو اُس سے تکرار سخت کی آغاز کہا تہو نے سنکے ہکا کلام کبک بولا کہ تیرا قبضہ بیان الغرض دونوں میں بڑھی تکرار میں نے انہیں مصاحت چاہی کہ کسی حاکم زمان کے حضور جیسا کچھ جانے مقتضا داد متبعہ ہی پار صورت جب سے سبجی ہی نوبت جمید تب سے جب تک شبہ و یحوی بیٹھکر تو یہ ریاضت میں تب سے جب تک صبح کا قندیل اور کہتا ہی نور خورشید ظاہر	ہر طرح کی بلا سے اپن تھا نہ تھا کم جا نہیں تہیناس گذر اعرصہ مگر ہوا نہ عیان ایک تہو کہیں آکے وہاں بلکہ لایا زبان یہ یہ گفتار اور طی خرچ نے کئے کچھ دور کا ہر شکر کار جبار و ناساز کہ ہی اب سیر قبضہ میں رہتا ہی زبردستی سے نہ حق سے عیان ہوئی افزون شادخت کی نار پر عبث تھی مرافت خواہی قالب عدلت کی جان کے حضور کہے دونوں کے واسطے ارشاد پار سائی کی دلربا مورت جلوہ فرما ہی تخت ز زور شد فرش مشکین کراتا ہی تادو کلتی ہی آتش جماعت میں خوشنما ہی میں جو ہی پیشیل اسے ہر خاص و عام کی خاطر

شاہ سیلان نے جو سایہ کلام
 بولا بہر وز تھوڑا آب اٹھا
 پیل نے جو دراز کی خرطوم
 پیل نے جانا ماہ ہلتا ہی
 کہ ہی خرطوم آب کے اندر
 گرا داسجدہ تاکہ پائے قرا
 عاجز نہ بہت اطاعت کی
 بلکہ پیلو نکو بھی ادھر ہر گاہ
 ہو کے آفت کے جیش سے آرا
 اس شل سے غرض ہی بیشک
 تم میں ہوتا اگر کوئی زیرک
 بلکہ تم سب کو کرا فہمائش
 کیونکہ وہ باہمہ خصائل بد
 جس نے مہر و وفا ہی اپنی نہیں
 بیوفائی نہ کہ جو ہی عاقل
 جب تلک ان کا آفتاب عدل
 کہ بغیر اسکے اہل عالم کو
 سنتے آئے ہیں ملکوں سے واکم
 رشتہ امن مردمان جہان
 اور بے عون نصفت و حسان
 اور احکام سروران زمان
 اسلئے چاہئے وفاداری
 اور ایسی ہو انکی بہت دل

اُسکے دل کو لگا عجیب تمام
 ہاتھ منہ دھو کے اپنے سر کو جھکا
 صفحہ آب پر لگی خرطوم
 غصہ لاحقہ نہ جھلتا ہی
 باعث لرزہ ماہ کے تن پر
 آئے جا پر پھر اسکا پائے قرا
 عفو کے واسطے شفاعت کی
 کرنے دو نگانین گذر ہر
 ہوئے خرگوش عیش سے آباد
 کہ کوئی تم میں چاہئے زیرک
 کرنے و تیا نہیں نہیں بیشک
 کہ اگر چاہتے ہو اسائش
 رکھنا ہی مگر وعدہ و عقد و حسد
 اُسین کچھ بوی شنائی نہیں
 بے وفائی ہی عیب میں داخل
 نہیں چمکاتا اپنی تاب عدل
 مہر رحمت خوشی کی جا غم ہو
 ہی عدالت سے آسمان قائم
 چونکہ ہر بستہ وجود شہان
 جسکے منظر میں شاہ عالیشان
 مال و جان عوام پر ہیں وان
 انھیں زیبا نہیں جفاکاری
 زنگ کین ہو ضمائر دل

جا کے چشمہ میں دیکھا پھر ماہ
 کہ دل ماہ حرم پر آئے
 حرکت اس سے آب میں آئی
 کہا اُس سے کہ امیر رسول ماہ
 شکے بہ روز نے کہا آرسے
 حاقبت پیل نے اسی جا پر
 اور دل سے کیا عیان اقرار
 جا کے بہ روز نے یہ خوشخبری
 ایسے حیلہ سے ایسا بار بلا
 جو مہات کے مقابل ہو
 بوم کو بادشاہی پر مقبول
 کہ واس کام میں بخوبی نگاہ
 اور شاہوں میں کوئی عیب کینز
 سینہ جو رکھتا ہی صفائی نہیں
 اور سلطان ہی سایہ یزدان
 انکے احسان و عدل کا ستارہ
 جو نہ انصاف کا کھڑا ہو ستون
 جو مہندش عدل کرنا عیان
 باعث عدل وجود جو قائم
 ایک دم ٹوٹے یہ طناب سما
 اور فرمان انھوں کا مثل قصا
 اور رعایا پہ مہربانی کریں
 اور ہو دے نہ انکی لوح ضمیر

نرماشک ہوئی جو چشم گواہ
 حال پر تیرے رحم فرمائے
 ماہ کو اضطراب میں لائی
 عجز میرا نہ ہی قبول ماہ
 ماہ ہلتا ہی قہر کے مارے
 ماہ کے رو برو جھکنا یا سر
 کہ نہ آؤنگا پھر بیان زہار
 بادشہ سے کئی خوشی کی پھری
 سر سے ان سب ایک بار ٹلا
 اور دفع حدو کے قابل ہوا
 شوم کو جان نپا ہی پر مقبول
 ندو اسکی بدی کو آپ میں را
 شل بد عہدی و فریب نہیں
 ہی سیہ نہیں و شنائی نہیں
 نہیں ہوتا رخ زمین خشان
 ہی خوشی و رفاہ کا پایہ
 خیمہ آسمان پڑا ہو ملکوں
 گنبد آگہوں ٹھہرنا کمان
 ہو دے انکی وجود میں دم
 چشمہ راحت و رفاہ و را
 حل و عقد امور پر ہی روا
 نہ کہی ان یہ قہر رانی کریں
 کسی حالت میں نقش خدر پڑے

سنیٹنگ یہ اگر بلکوش قبول
بارے اس معرض ہلاکت سے
شاہ پیلان کو اس نے دی آواز
اس لئے کہنے سننے میں ہر گاہ
گو سخن سخت ہے محابا ہو
اور معلوم ہے تجھے کہ تسر
جو کوئی چلتا ہے خلاف کہین
اپنے ہی پاؤں کو تہ اندیشہ
شاہ پیلان یہ سنکے گھبرایا
بولامہ کہتا ہے کہ جو کوئی
ناتوان پاتا ہے ضعیفون کو
چاہتا ہے انھیں تباہ کرے
تخم نخوت نہ ڈال سینہ میں
تیرے سر پہ آب آئے گا
اٹے گا تیرا کار آخر کار
شکبرہ زور و شوکت پر
ظلم ہر توفے اب زیادہ کیا
استدر کی ہر خیرگی پیدا
نازعیت ہو سقد سوزان
بگیان بار کر سنان ششم
چرخ جو گرد اسکے چکر کھائے
تو جو اس کام سے کنارہ کرے
شک ہے اس باب میں اگر ظاہر

ہو گا مطلب ہے جو بی حصول
خود کو لے جاؤ گا سلامتی
اور تقریر ایسی کی آچناز
مجھے نقصان نہیں ہر کچھ ہر
چاہیے اس کی گوش میں جاہر
شرق سے غرب تک چرچا گند
اور کرتا ہے انحراف کہین
اپنے ماتھون لگاتا ہے تیشہ
اس سے پوچھنا نہ دل کو صبر آیا
نہیں چلتا ہے راہ نیکوئی
زور دکھلاتا ہے ضعیفون کو
انکار روز خوشی سیما کرے
اپنے دل کو نہ پال کینہ میں
غرق خود کو شتاب پائے گا
کھوئے گا اختیار آخر کار
اور نازان ہے جاہ و دولت پر
کہ میرے چشمہ کا ارادہ کیا
آب میں کی ہر تیرگی پیدا
کہ ہوں اک دم میں بال پر تو
پھوڑے اس کی سناں امح چشم
کہی بے بدرقہ نہ بجکر جائے
عذر تقصیر آشکارہ کرے
آبھی میں ہوں چشمہ میں حاضر

اور ان ظالمون کے دل میں اگر
الغرض ایک پستہ پر جب کر
کہ میں بہروز ہوں سولہ ماہ
کہ رسولوں کا کچھ نہیں ہر زبان
کیونکہ جو ماہ نے دیا ہر پیام
شب کے بازار کا ہے سیر بیان
گوش سے سنتا ہے نہ ہکا پیام
آپ اپنی جہل بلاتا ہے
کہ پیام اسکا کیا ہے ظاہر کر
جانکر اپنی قوت و شوکت
اپنی شد زوری کے تصور
اپنی رحمت سے آگے نہ تارے
اس بیدادی پر جو ہو گا سوار
توڑ کر تیر چرخ تیری پہر
رکھتا ہے اپنے دل میں تو یقین
گرچہ کل معرض نوال میں ہیں
اپنے لشکر کو ہر بیان لایا
کیا نہیں جانتا کہ اس چار
جو تصرف کے چشم سے ہر طوط
دیو آئے تو سر کو نذر کرے
رکھتا ہوں تجھ پر مہربانی تمام
اچھا ہے ورنہ آپ آتا ہوں
تاکہ تو دیکھ کر یقین لائے

سیری باتوں کو ہو ویکانہ اثر
اور زوی خطاب دہر لاکر
کہتا ہوں وہ جو ہر مقول ماہ
کام انکا پیام کا ہے بیان
ہر نہیں بیشی و کمی کا مقام
روز کے شاہ کا وزیر بیان
ہوش سے چلتا ہے نہ ہکا کلام
پا میں خار اجل چھپاتا ہے
اور کام اسکا کیا ہے ماہر کر
مان کر اپنی قدرت و صلت
نخوت مردی و تہور سے
چاہ آفت میں جا کے پڑتا ہے
گرے گا بالضرور خسر کا
چھید گیا ایک روز تیرا جگر
کہ قوی تر ہے تجھ سے کوئی نہیں
رات اور دن انتقال میں ہیں
نہ نمان بلکہ ہر عیان لایا
اڑے غقائے تیر پر آکر
کہی نگران ہو سین میں شور
مرغ آئے تو پر کو نذر کرے
بہر تنبیہ بھیجا ہے یہ پیام
اور اجل تیر ساتھ لاتا ہوں
بھول کر پھر ادھر نہیں آئے

جیسا موقع ہو ویسی بات کر
بعض کہتے ہیں دلہن کا کام
ایک جو بادشاہ دانشمند
مجھ کو بخشے جو مہربانی سے
اور جس کام کی طرف جان
ایک ان سب میں ایک بہتر
مگر کہ میں بیان کے تیغ زبا
اور جو نو صبح کی بھی جھانک
اور بہت سے جو کلام کرے
جو زبان لطف کی کشائش پائے
آں سے مہر اور قمر ظاہر ہو
وہاں بہت و کشادہ کا رستہ
اناکہ عزت میں فرق پائیز
ما قلوب کو بہ ایک حالت میں
شک ہو نہ سدا کیسا
طبیب نقرئی ماہ روان
ہو اکیسویں شام ناوکشا
تنبلی شمع شب تیرستان
ال میں سوچا کہ جبکہ چاند
نیک ہو جائے دور اندیشی
کیونکہ یہ باعث بزرگی و جاہ
ہوئے پس ہندوستان میں بندہ
مستحکم ہو کر کوئی بی مبدا

اپنے مطلب پر التفات کرے
کرتے ہیں دو کو دوستی کا مقام
درج حکمت سے اپنے کو ہر چند
بادشاہانہ تہہ روانی سے
انکی تعمیل سے شرف پاؤں
ہر طرح سے ہر نیک بہتر ہی
تندی و تیزی سے جو برق جہاں
ابتداء سے عیان اخیر تک
اُسکا الفت سے اختتام کرے
پھر نہ ابرو خشم پر چین آئے
غف اور لطف نہ باہر ہو
نہ گرفت اور داد کا بستہ
اور بہت میں قیلائے نہیں
ہو نصیحت عبت رسالت میں
باہر اگر ذرا قیام لیا
صاحب خوان قدرت میں دن
ہو اماہ تمام جملہ منا
ہو اکل سٹھ زمین نشان
خوف زبان زبان تن ہو ضرور
ہو قضا فی ورامہ لیشی
نہیں رکھتے ہیں یا جزو نہ
دیکھتے ہیں نہ اپنے رخ پر کر
کہ جہاں ان سے کچھ نہ آئے کر

بیشتر کہہ کے ایک جواب گرا
کہا اُس نے کہ گوہن کچھ تو حصول
قیمتی پسند عقل اس کے
زیور روزگار خوش کروں
بادشہ نے کہا کہ اس کے حصول
وہ یہ ہی تیغ آبدار کی طرح
پر مدارا و لطف کے بھی نشان
یعنی ہو جس سخن کا مطلع ہم
آشتی سے سخن جو ظاہر ہو
حاصل الامر یہ کہ قول رسول
جیسے ظاہر بقا سے کینہ ہو
ہو دریدن میں دوختن ظاہر
اور خصمون کا مخفی انجان
بھیج دانا کو مت نصیحت کر
پناش نے لباس نباسی
لایا خان سپہ پر آخر
آیا نصف النہار پر جہدم
چلا سو جزیرہ سیلان
انکی جانب سے گوارا دیا
کہ تم گاروئے نہ جائے پھر
لاکہ عاجز بھی انکے پا کے تلے
داغ سے کیا ہوا داغ تجھے
دیکھ کر جاؤں پھر وہاں گیا

خلق پر لاقے ہیں عذاب بڑا
مجھ کو علم پیہری کے حصول
رشتہ اہتمام میں لا کے
حلہ افتخار خویش کروں
ہیں کئی ایک ل پسند قبول
اور حضرت کی ذوالفقار کھڑا
اُسکے صفیات حال پر عیان
چاہئے ہو و اُسکا قطع نرم
سینہ سے تخم کینہ باہر ہو
کل غنا و داد پر ہوشمول
ولیسے ظاہر صفات سینہ ہو
ساخن میں ہو سوختن ظاہر
حسب و خواہ کر کے ظاہر
کیونکہ دانا ہی خود نصیحت کر
آئے سب آس پاس شامی
ہوئے پر نور بحر و بر ظاہر
نہیں پھیلی شعاع اسکی کم
جا کے دیکھا و طیرہ سیلان
سیر حق میں کہی ہو و عیان
انکی عادت کا خوب چاہئے پھر
آئے دنیا سے رنج پاک کے چپے
باد کو کیا اگر چہ سراغ نیچے
جسٹے آیا ہوں سنائوں تمام

بخش دلکوستم کشتی سے امان
انکے پا کے تلے جو آئے ہیں
لیکیا عقل و ہوش و دل اگر
کما شہ نے نہیں ہر چھوٹا یہ کام
تاکہ ہم اس سے مشورت فرمائیں
نہیں بے مشورت کئے زہار
ایک خرگوش انہیں تھا ذہوش
معتقد اسکی فہم و دانش پر
شاہ کو اس فہم سے فکر کنان
رکھ رہا یہ لطف کے انظار
تو مجھے جانے کی سفارت پر
تاکہ جو دیکھے یا سنے مجھ سے
میرے دلکو کچھ اشتباہ نہ ہو
آزاد ہر تیرا اسکے کار
جو مناسب ہو سو بلا شک کر
ہوتا ہی سب کا مخفی الخاطر
شاہ کی عقلندی کے پیر لیل
ہو وے طعنہ کی طاعنوں کو تو ان
کہ اگر کوئی بھیجا چاہے رسول
آگے دستور تھا کہ شاہ زمان
اور اکثر سکندر اعظم
وہ جو ہیں شیر مرد شیر کار
چاہئے ہر سفیر وانا ہو

اور جان کو الم کشتی سے امان
اور جان ابتلاک بجائے ہیں
ایکبار اپنا چہرہ دکھلا کر
کہ ہو فکر سراسری کا مقام
کرین جو بات مصلحت پر پائیں
کرتے ہیں کوئی مصلحت کا کار
اسکو بہر درز کھتے تھے خرگوش
رہتے تھے اہل فہم و دانش پر
دیکھ کر بولا اے خدیو زمان
بخت و اقبال سے ہو برخوردار
شاہ پیلان کے پاس اشارت کہ
بے کم و بیش کل کے تجھ سے
حاجت شاید وگواہ نہیں
غش نہیں ترے نقد میں زینا
دفع بدخواہ ناسبارک کر
قول و فعل رسول سے ظاہر
اور مردم پسندی کے ہیں لیل
کھینچیں اس پر ضرورتی زبان
تو کرے ایسا مرد کار قبول
جو فراست سے تھے پناہ جہان
بادشاہ خسرو در اعظم
آپ ہی اپنے ہیں پیام گزار
اور تقریر میں توانا ہو

کیونکہ ہر لحظہ آتے ہیں ملکر
آئے جانے کا جو یہ ہی ہر حال
جان بھی لے جا کہ یہ ہی باقی
چاہئے تم میں جو ہر دانا تر
کہ جو ہیں بختیار دانش ور
کرتا ہی مرد و ہوشیار کہیں
فردا دانش سے اسکا حال فہم
حسن تدبیر سے صفائی ذہن
ہو رعیت کی دل سے غمخواری
مصلحت سے اگر مناسب ہو
اور پھر ہر بھیج ایک امین
کما شہ نے ترمی امانت میں
تیرے گھٹارا اور ترے کردار
جاغوشی سے جو مصلحت جانے
اور تجھ کو بخوبی ہی یہ عیان
کیونکہ آن سے ظہور فضل و کمال
اور جو ہو ظہور سہو و خطا
اور اسباب میں جو تیرے ہوشیار
جو ہو معصرونین فصیح و عقیل
بھیجتے تھے سدا بطور سفیر
آپ تبدیل لیس کر کے قبول
اور کرتا ہی اک بزرگ زبان
اس جو پوچھیں اسکا دیکو جواب

آفت تازہ لائے ہیں دلپر
کرنیکے ایکے بازار انہیں پامال
اور کچھ شے نہیں رہی باقی
ہو وے حاضر حضور میں اگر
رکھتے ہیں اصل کار دانش پر
کبھی بے شورہ کوئی کار نہیں
آپ تھا منظر کمال فہم
تھی ذہینوں کو رہنمائی ذہن
یہ ہی دستور عدل ہی جاری
اور نزدیک شاہ واجب ہو
قابل اعتبار و نیک یقین
راست بازی میں یاد دہان تین
میرے دید و شنید میں بسیار
اور وہ کہ جو منفعت جانے
کہ مرسئل کی ہی رسول زبان
اور آثار عمدگی خصال
اور غفلت کی سطر ح کی روا
گر گئے ہیں مبالغہ بسیار
اور ہوں جیسے قول و فعل جیل
انکو جو تھے عقیل اور خیر
جاتا تھا بعض جا بطور رسول
اس طرح نسبت رسول بیان
اس طرح پر کہ ہو وے عین حوالا

اور ہر نور ہر سے مجبور ما سوا اور بھی ہر دشواری نہیں اس فکر میں صواب ضرور پابائے پائین ضبط و ربط ہم تا کہ آرام سے بسر ہووے متعین کرو بطور امین تا کہ جب کوئی کار پیش آئے جیسے خرگوش نے پیہر باد	جکی نسبت یہ آیہ ہر مشہور حدت و خفت اس میں ہر بھاری بجسٹراس سے ہر اجتناب ضرور عقل کے قاعدہ پر اپنے تمام دور آلام سے گزر ہووے کہ رکھیں اسکے اوپر ایشین یا کوئی اضطراب پیش آئے شکے ایک فیل کو کیا تھا تباد	کہ جلا یا چراغ دہرا فروز اور اقوال میں ریاکاری اس میں کرنا نہ چاہئے اصرار تصفیہ قضیہ کا برائے صواب پیشتر اپنے درمیان کوئی عقل و دانش سے اپنے لائق ہو راے صاحبے انصرام کرے پوچھا مرغون نے کیسے ہر بیان	تا شب تیرہ ہو منور روز اور افعال میں سبکداری چاہئے عقل پر بناے کار چاہئے حسب مقتضائے صواب متصف باصفات نیکوئی ہر طرح ہر طرح سے فائق ہو چاہئے جیسا انتظام کرے کہا اُس نے کہ ایسے ہر بیان
--	--	--	---

حکایت

ملک پیلان قریب زیر آباد یعنی اُم السحاب قطرہ چکان ہوئے بے آب چشمہ مارے پیل گھبرائے پیاس کے مارے بستجو ہر طرف کروالسی پہنچے اُس چشمہ پر تلاطم کمان شرین تھا آب بے نہایت تھا چند خرگوش گرد چشمہ ستیم منزل زندگی سے کر کے کنار ایک بار آنے نے یہ حال کیا دوسرے روز شکے یہ دلش کیونکہ پیدا ہوا اس قلعہ اسنے تو جو زیب بخش سر	مازگی میں تھا بے نظیر آباد ہوئی پستان رحم سے نہ دان شل چشمان تنگ سخت دلائل کے روتے حضور شہ سارے کہ سوا اُس سے پھر نہو جیسی جسکامین القہر تھا نام و نشان نمان و شفاف بھی نہایت تھا آن سے پلوئی بہ فوج عظیم جلد ہو جاتے تھے فنا سے و نہار کہ بہت سونکو پائمال کیا ہوے حاضر حضور شاہ خوش کہ کرے داد پروری غلام کہ ستم و بد و شکے لے ہونہار	ہو خشکی سے تنگ حال ہان تشنگان زمین کے لب پر ہو گئی خشک سب کے نہ میں نہ بان شاہ فیہ بھیجا سب کو سمجھا کر پیل سارے جوانب و اطراف اہل فارس بھی اوسکو چشمہ داد شہ پیلان نے پاکے اہل کی خبر ہوئے حیران کہ انکے پاکے تلے اتنا مگر نہ تیز کر اس جا کون جیتا رہیگا آخر کار عرض کی بادشاہ عدل نگاہ نہیں پیدا ہوا ہی اس خاطر ہو جیا انکے داد پر انصاف	برسا باران نہ ایک سال و ہزار ایک آفت گذرتی تھی سب پر جیسے مفلس کی آرزو کا دہان کہ تلاش آب کی کرو جا کر ناپ کر پائے جستجو سے صاف کہتے تھے دیکھ کر شہ ماہ مع لشکر کیا آدہر کو گذر آکے رہتے نہ تھے سما کے تلے زیر پا ٹوٹتے ہیں سر اس جا جو یہ آئینکے اس طرح دوسہ بار ہوتا ہر عاجز و نکی جان کو پناہ کہ کرے عمر پیش میں آخر داد لے ان سے اور کر انصاف
--	---	---	---

ایک جا اک جماعت مرغان
یعنی حاجت میں ارفع حاجت
پس انھوں میں کتا تھا ایک
اس طرح آئی بوم پر نوبت
صاحب جاہ و اقتدار کرین
برق شرانین بے طرح دلی
بعضوں نے بوم کو پسند کیا
حاجت انین ٹھہرایہ اقرار
اسی عرصہ میں ایک ناغہ اور
اور پوچھیں کہ مشورت کیا ہو
یعنی مرغی جنس سے جتنک
کیونکہ اجماع کے بغیر کرین
اور پوچھا کہ کیا ہو اس صوبہ
کہ ایالت سے سفر ازسی پاک
برتری پائے ایسی کیا نسبت
اپنی عزت گنوا تی ہو ناحق
کہ بظاہر ہی گویاں کم پر
ہی اسکی ہی زینت پر وہاں
فرق پر جس شہر کے آتا ہی
بال اقبال کی سدا کے سبب
اور مرغان ناتوان بھی تمام
کیونکہ باوصف زشتی ظاہر
اور نور نما سے ہی جدا

مجمع آئے طالب سلطان
اور آفت میں دافع آفت
کہ فلانا امیری کو ہر نیک
راے کل لائی بوم پر نوبت
بندگی اسکی اختیار کرین
آتش فتنہ بے طرح چکی
رایت دوستی پسند کیا
کہ نہو جو کسی کا جانب دار
آیا پرواز کرتا ان کو نظر
حق میں ہم سب کے مصلح کیا ہو
کل اکابر نہ جمع ہوں تب تک
یہ خیال اپنا ہی بخیر نہیں
شکے اُس نے کہا بجا جمی باب
اپنی حالت سے بے نیازی پاک
سروری پائے ایسی کیا قسمت
ہم کو زحمت دکھاتی ہو ناحق
نسر طائر کا ہی بیان ہم پر
جس سے آہستہ ہر باغ جمال
بادشاہ زمان بناتا ہی
عقبات اس کے کانپنے لگے سب
کرین ملک عدم میں اپنا مقام
رکھتا ہو عقل و فہم بھی قاصر
گر چہ ظاہر ہی ایسا حکم خدا

کہ کسی کو بنائیں اپنا امیر
کام آگے بڑھے مدد فرمائے
دوسرے کرتا تھا خلاف بیان
سب نے چاہا کہ اسکو شاہ کرین
چونکہ اس باب میں کیا کچھ ہو
گفتگو اعتدال سے گزری
بعضوں نے سنگ تفرقہ لاکر
پوچھیے اُس سے جو کرے ارشاد
بولے یہ شخص اجنبی ہو بیان
دوسرے کہ یہ ہی ہی ہم جنس
نہیں اجماع ہوتا ہی کامل
اس لئے زراغ جب ملا آکر +
کیا ہی یہ فکر اور کیا یہ خیال
ایسا بد صورت اور بد دید
ای گس کب ہو طاقت سیرغ
کیا ہوا باز آسمان پروا
اور طاؤس خوشنما ہی کہاں
کیا ہوا وہ ہمای فرخ قال
کیا ہوا وہ عقاب بالا پر
سارے مرغان نامدار چہاں
تو بھی بہتر ہی بے ملک مرنا
اور ہوتا ہی غصہ سے جھوٹ
کہ بنایا ہی روز تاکہ تلاش

جسکو برقت پائیں اپنا ظہیر
خضم آکر لڑے مدد آئے
کر کے برمان صاف غیاں
اپنی جان کے لیے پناہ کرین
اور رد و قبول میں کچھ ہو
پر نہ خنگ و جدال سے گزری
ڈالا اس اتفاق کی جا پر
مائے کیجئے نہ استبداد
چلو اس سے کرین یہ حال بیان
نہیں اجماع تاکہ ہو کم حسن
چاہیے کہ نا اسکو بھی شامل
کہا کل حال اسکو سمجھا کر
بوم بدبخت کی ہو اتنی مجال
کب ہو زیبا سے درجہ شہو
ناپا چاہے جو ساحت سیرغ
جسکو حاصل ہو آسمان پر نا
نہ کوئی ویسا خوش تھا ہی بیان
جسکا سایہ ہو افسر اقبال
کہ چڑھے کوہ کے جو بالا پر
اس جہان سے ہوں ایک بار
پر نہیں بوم کو ملک کرنا
تو بھی رہتا ہی کبر سے مغرور
کرے ہر ایک جا کے اپنی مشا

جتنا اس سلطنت کے ہیں نزا
کہ وفاداری کی نصیحت دینا
بولاجہ ازاد اے شکر و ثنا
تیر جی انش کا ہی فیض کہاں
اور چاہے کہ دے وہ راکھ
نقص اس کا جتا کے خاطر خواہ
ترک کر کے جو جانب مالک
نہ شیر اسکو چاہیے جانا
جب کوئی بادشاہ نیک تیز
اور آئین شہر یاری میں
اسپر اپنا اگر رکھے گا خیال
اور دست حوادث زمان
ملک کو جو خود سے رکھ بخدا
کہا اُسے کہ امی خدیو زمان
یعنی ہوتے ہیں اس کو محرم
اور اس باب میں کوئی عقل
ایک مدت تک اسکو چاہا
بعض کا کساتین سے ہو جا
کوئی دو فرق و چاکوش ہوا
اور اسکو بلا کے اپنے حضور
عرض کی ایک زاع نے کیا
وہی دل میں خیال قائم ہے

اور ارکان دولت و امرا
جو ہوادار سی ہوں تجھ کو پسند
کا ہر شہ دور ساز رنج و غنا
جن انسان تک پہنچیں حال
چاہیے کچھ ندے و راکھ کو
کرے ظاہر تبا کے خاطر خواہ
ہو رہ ناپاسی میں مالک
بلکہ بدخواہ چاہیے مانا
رکھے راز اپنا اسطر سے عزیز
اور قانون و ہر داری میں
لائے گا اپنے ملک میں زول
بخت حاصل میں لا لگانہ زین
تا کہ تو اس سے خوش ہو تیرے خدا
چند درجات کے ہیں از شان
نہیں دکھلاتے آپ کو محرم
اپنے دل سے ہی اس طرح نقل
تو بھی خود پر نہ پاسے سکوروں
بعض کا چار پانچ سے ہو روا
محرمیت کو اسکے ہو نہ روا
پوچھا کا نیک امی اہل شعور
آگے ان سے کئی تھی کچھ گفتا
ہم سے جنگ و جدال دائم ہے

ان سبھوں پر تجھے فضیلت ہو
اپنی جانب ہے کہ نہ کوتاہی
جب ہی لطف معدلت کا ملو
ایسا لازم ہے ہر ملازم کو
جو غرمت میں اسکے پاگل
جب ملک اے پر یقین لائے
نرکھے حق مشورت پہ نگاہ
چھوڑ دے اسے شور باطل
چاہیے ڈھونڈنا اسطر کا ورنہ
نیک کار و نونکی کی ہر جزا
رہے گا ملک پادار مدام
رکھ نظر دین و داد پر دام
شاہ نے پوچھا کا می وزیر تبا
بعض ایسے ہیں لائق خفا
غیر سے ایسا مخفی احسان
اس طرح اس سخن کو دلیں چھپا
اور بعض ایسے ہیں کہ نکالیں
لیک بومون کے باب میں چھپا
شاہ نے سنکے انتہائی کلام
کہ انھیں ہم سے دشمنی کیا ہے
اسے ہم سے ایسا کینہ کیا
شاہ نے پوچھا کیسے ہے یہ بیان

دانش و فہم سے مزین ہے
ہو سکے جتنی کر نکو خواہی
شاد رہتے ہیں کل و خوش طبع
شاہ جو مشورت کا عازم ہو
جس سے مطلب میں اسکے لئے راز
باز تقریر سے نہیں آئے
چھوڑے ایمان و اعتماد کی اُ
کہ نہیں سہیں منفعت باطل
کہ ہودی اعتماد و نیک ضمیر
اور بدکار و نکو بدی کی نرا
اور دولت امید و ارم
ملک ہی دین و داد پر قائم
کیسے اور کس سے رکھے راز چھپا
کہ نہیں کرتے آپ سے افشا
کس طرح کر سکیں کہی ظاہر
جس کا افتا کسی سے ہو نہ روا
کرین ورنہ تو نہیں ہر زین
دیکھ آئینہ میں ہوا ہر حیا
کیا خلوت کو اپنا جابی قیام
کیا سبب انکی دشمنی کا ہے
کہ ابھی تک نہ صاف سینہ کیا
کہا اُسے کہ ایسے ہی یہ بیان

کہ اگر کوئی شاہ نیکو خواہ
انکی دانش سے ہو صلاح پذیر
کیونکہ گو خود خدا کا سایہ ہی
تو بھی کرتا ہے یہ نیاز عیان
کر سکیں گے محافظت کیسے
خود ہی جب خود کار از دار تو
چھیدا الماس خوش بانی سے
کہ گرا دین مشاورت کی بنا
کھتا ہے آزدیدگار اپنا
مشورت سے جو کار کرتا نہیں
ایسی اثرن کو ایسا یا ہر
کہ مد مشورت سے انکی را
اور عون عنایت یزدان
بلکہ اس واسطے کہ اُس سے
معتز ہو کے خود پسند ہے
جیسے نور چراغ کو روغن
میرزا تقریر سے نہیں ہوا
اور ہو راے کو قیام اُس پر
کیونکہ اخلاصے راز میں دلم
جیسا ہی اس اشارہ سے ظاہر
اور باطن سے ہو نہیں ظاہر
جو میسر نہیں ہی تیرا وصال
سکے فیروز نے یہ اس کے مقال

وزرا سے ہو راہ نیکو خواہ
آزمایش سے ہو فلاح پذیر
اور منصور اُس کا پایہ ہی
نہیں رکھ سکتا اپنا راز نہان
مانینگے وہ ممانت کیسے
کیا عجب ہو جو کوئی بار نہو
رک گیا وہ تو درفشانی سے
کار بند اپنی راے پر ہوں
کہ مد مشورت سے کار اپنا
شرع و حکمت سے غار کرتا نہیں
پھر کسی عذر کرنے کی جا ہی
راے و دانش سے دوسری پا
غیب سے آتی تھی انہیں
اُسکے جو فائدہ ہیں ہو دین اور
مقابل ہوں علمندی سے
کرے لکار زیادہ تر روشن
کہ کہیں ترک مشورت ہی روا
نہ خبر پائیں خاص و عام اُس پر
نایدے و طرح کے ہیں قائم
لو مدد ہو کے راز کے ساتر
یعنی کوئی نہ ہو کہیں ماہر
نہیں ہوتا ہو دکھو تا ملال
کہا اے ناصح ستودہ خصال

یعنی کچھ اُن سے مشورت کرنا
نکرے اُن سے راز خود ظاہر
اور بہت بلند رکھتا ہی
پھر جو ہیں اُس سے درج کم پر
تو ہی جو اپنا راز پوش نہیں
اُس نے جس وقت ایسا دریا
دوسرے معترض نے کھولی ہوا
لیک ہی ترک مشورت بجا
پس مناسب نہیں کہ کوئی کا
مشورت کے لئے جو ایت ہی
کاروان نے کہا یہ حکم خدا
کیونکہ حضرت کا اتحاد دل پر نور
ایک آئینہ تھا کہ اس میں ہر
ناکہ یہ خصلتیں پسندیدہ
اپنی راے ضعیف کی خاطر
اور آتش کو جیسے ہیزم خشک
بلکہ یہ بات ہی بخوبی حصول
ایسا پوشیدہ چاہئے رکھنا
ایک یہ ہی کہ تجربہ سے جو کام
دوسرا یہ کہ اپنی وہ تدبیر
تو شامت سے ہر عدو کے بچیز
جیتا ہوتا ہی جب رفیق زمان
ہو یقین مجھکو تیری شفقت پر

آپ کو اُن سے منفعت پر گاہ
نکرے انکو مستشار خود ماہر
اور دل ارجند رکھنا
اور رکھتے ہیں عقل بھی کمتر
کون ہو تیرا راز پوش کہیں
اپنے دریاے دل سے کہے جیسا
تیری ان باتوں سے ہو یا عیان
کہ ہی دانا کو مشورت زیبا
کوئی نے مشورت کرے زہار
خود بنی کے لئے ہدایت ہی
مصطفیٰ کو نہ اسلئے ہی ہوا
وحی ایزد تھائے سے منصور
نظر آتے تھے راز علوی تمام
پاکے اہل جہان ہوں سنجیدہ
تقویت غیر سے کرن ظاہر
اور گرمی کو جیسے گرمی مشک
کہ جو مطلب ہو مشورت ہی وصول
نا یوشیدہ چاہئے رکھنا
رکھیں پوشیدہ جلد ہو تمام
جو نہیں ہو موافق تقدیر
اور غیبت سے ہر عدو کے بچیز
ہنستے ہیں مجھکو ہو کے طعنہ زنی
اور دلسوزی و محبت پر

کہ نگر اس سے راز خود ظاہر
 کہ کیا کل وزیر سے ظاہر
 اس نے انکی نہ کچھ رعایت کی
 اور تجویز کی سزاے ہلاک
 اس طرح پر کہ کوئی اور بشر
 چاہئے ایسا کام پہنانی
 کہ نظر آئی اسکو دختر خوش
 کہ گئی تھی یہ شاہ بانو کے پاس
 کہ ہنس اپنے ہمسروین کی
 اپنی دختر کی استمالت کی
 غم نکھا آج کل ہی کے اندر
 کیا تصدیق کے لئے یہ سوال
 اور تاکید کی چھپانے کی
 خادمہ ایک رو برو آئی
 بے سبب مجھپیس نے کی ہوجنا
 خادمہ نے بھی کی خوشی ظاہر
 اسکی ایذا سے کب ملیگی ایمان
 کروں کل جال سے تجھے ماہر
 خادمہ نے یہ آگہی پا کر
 دونوں نے ملکی ایسی کی ترکیب
 کیا غرقاب نیستی میں غرق
 یہ نتیجہ ہوا کہ آخر کار
 پڑا گرداب بے حیاتی میں

کہ جو کچھ ہو سے خواہش خاطر
 حال شب ابتدا سے تا آخر
 واسطے قتل کے ہدایت کی
 کہ نہ تھی کچھ سزا سواے ہلاک
 پائے اس حال کی ذرا نہ خبر
 آشکارا بین ہی پیشانی
 رنج سے بیقرار مضطربش
 نہ رکھا اس کا شاہ بانو نے پاس
 اور توین کم سروین کی
 استمالت کی یہ مقالات کی
 کچھ بلا ایسی آئیگی تن پر
 کہ ہو کس طرح کل حقیقت حال
 کہ نہیں بات یہ جتانے کی
 عذر خواہی کی گفتگو لائی
 جلد دیکھے کی اس جلاکی سزا
 اور پوچھا بفرحت خاطر
 ہاتھ سے اس کے کنبہ کی یہ جان
 کل وقائی کر دن تجھے ظاہر
 ساری شہ بانو سے کہی جا کر
 کہ کمی اور وکلو بھی دی غیب
 مٹا ہستی کا نیستی میں فرق
 یہ نظر آیا اسکا ظاہر کار
 ڈوبا غرقاب بے ثباتی میں

غلبہ جانب غضب آیا
 اور پھر اس سے مشورت چاہی
 آئی یہ راے جو موافق راے
 یہ مقرر ہوا کہ دونوں کا کام
 تاکہ بدنامی کا نہ پردہ پھٹے
 ہو کے رخصت وزیر گھر آیا
 پوچھا کیوں ہی یہ رنج خاطر
 کہا کچھ سخت دست وازیا
 ایسا شکر وزیر آداس ہوا
 مر وہ لایا بربید باد صبا
 ہو گا اسکا چراغ عمر کا گل
 اسکو ظاہر کیا وزیر نے تب
 یہ خبر سنے خوش ہوئی خاطر
 کہا اس نے کہ کیا مضائقہ ہو
 اب ہی نزدیک خصم ہو لوں دور
 کہ کہاں تو نے پائی ہی یہ خبر
 بولی تجھ کو جو اس قدر ہی توان
 اس نے سوگند یاد کی آخر
 سنکے شہ بانو نے بلا یا جان
 شاہ اب تک ہوا نہ تھا آگاہ
 کہ کہ جو اپنا راز دل ظاہر
 پایہ کامرانی سے اوترا
 فائدہ جو ہی اس مثل سے عیا

دیکھ کر عقل کو عجب آیا
 بہر تہذیب مصلحت چاہی
 نہوا اس سے پھر منافق رای
 چاہئے کرنا زہر دیکے تمام
 اور ناموس کا نہ رشتہ کٹے
 کار سلطان اخیر پر لایا
 کیا اور دن نے اس طرح ظاہر
 بانو سے بادشہ سے تھا بجا
 اپنی بے عزتی کا پاس ہوا
 کہ غم و رنج کا زمانہ گیا
 اور کمالات کا گل
 گذر تھا اس میں اور شہ میں جو یہ
 باپ کے پاس سے گئی باہر
 ہر عمل کی سزاے لائق ہو
 اور چشم زمانہ سے مستور
 کس طرح ہاتھ آئی ہی یہ خبر
 کہ مہر از رکھ سکے تو نہان
 اس نے کل رویداد کی ظاہر
 جو سنا تھا سو سنا یا بیان
 اسکی کشتی عمر کو ناگاہ
 کیا اس نے وزیر کو ماہر
 مایہ زندگانی سے گذرا
 ہی نہیں صاحب عمل سے نہا

جو محبت کے در در ہر پلا
کہ اشارت سے کہ کنایہ سے
دل تھا دیدار یار کا مائل
متعجب تھا شاہ پرہ کے نکم
زن کو اس حال کی نہیں تھی
لب شیرین سے مسکرائی دُرا
خند لب اسے پر شکر سے کر
ایسے انداز سے کہ شور و غما
شاہ یہ دیکھ کر ہوا سیرا
اہل تحقیق دستہ بین پر خبر
سوجا اس رہ میں کھنا پاشی
جلدی کرنی ہی بالیقین بجا
پس خضب وک کر خموشی کی
لیل تبدیل کی نار کے ساتھ
عاشق مست و بادشاہ زان
دوسرے دن ہوا شہ خاور
شاہ انجم ہوا جو جلوہ منا
ہوا نام صبح جو دم باز
تخت پر ہو کے شہ نے جلوہ نما
عدل سے شہ جو آشا ہی بیان
تب وزیر صلاح کا کہ ساتھ
کہتا تھا اسکو قسم کا جلا د
پیچھے اُن دونوں کو سزا فرما

کب اٹھاتا ہی جا کے بار دوا
باز آتی نہ تھی حکایت سے
اُس سے بوس کنار کا رائل
صفحہ رو سے یار پر یہ قسم
کہ اُسی پر تھی ہم نشین کی نظر
شکر لب اسے دکھائی دُرا
دامن عیش کو شکر سے بھر
ایک عالم کے دل سے بتا عیان
اُٹھی غیرت کی اُس کے دل سے نا
کہ نہیں پاتے اُس شجر کا ثمر
ہی نہیں مقتضائے راصوا
دور اندیشی کو نہیں زیبا
جرم سے اُنکے پردہ پوشی کی
روشنی جمال یار کے ساتھ
اور ایسی حسین راحت جان
برج فیروزہ رنگ پر اگر
پردہ ظلمت ایک ساتھ اٹھا
ہوا فاش آفتاب کا کل آن
عدل و انصاف کی نائے صدا
بگیان سایہ خدا ہی بیان
کل مہمات کے مدار کے ساتھ
ہی بجا بعدت شار ارشاد
جو سزا انکو ہی بجا فرما

چشم دابر سے بات کرتی تھی
ایک دن شاہ تحت عزت پر
وہ جوان رو برو تھا استاد
صورت آدمی ہی خوب ترین
اُس جوان پر نگاہ کی ناگاہ
تو بھی اُسکی تھی اس قدر متکا
اُن جہان نے بھی دیکھا اُس سے
چشم باز نہ اُسکی ادھی باز
جب یہ دل بگی ہوئی ظاہر
کہ ترے باغ میں ہی سکار کا
اور ان دو کے دفع کی خاطر
مرد کو صبر چاہیے ہمہ حال
اور صحبت رکھی انھوں کی بجا
آتش اضطراب پر ہٹا مگر
غیر کے ساتھ ملتفت ایسے
سرفراز نہ لوائے ظفر
گنبد مینو نام کے در سے
نوعروس حسین خورشید
داوخواہوں کی داغ بختی کی
جب مہمات سے فراغت کی
مضطرب تھا جو اپنی فکر تین
پہلے کر استشار کے خاطر
اور سلطان عقل سے فرمان

یکدگر التفات کرتے تھے
ناز کرتا تھا بخت عشرت پر
اور سباب عیش آمادہ
کوئی اس سے زیادہ خوب نہیں
وامحبت کی راہ کی ناگاہ
کہ بھرا اُس سے دامن دیدار
گوشہ چشمہ سے جادو سے
ادھی کرتی تھی غمزدہ ہی نا
صحبت یار سے ہوا نافر
لیک سایہ ہی دوسرے کے بیان
جو میری جانکے ہیں بعد و ظاہر
کہ ہر تعبیل بیوقوفی نکال
نرکھا اس میں کچھ خلاف روا
جلتا پروانہ وار اُس کا جگر
غیرہ دیکھ سکتا ہی کیسے
ای ناسندہ لقا سے ظفر
بلکہ ہر خاص و عام کے در سے
آئی اس نیلی پردہ سے ظاہر
بکیوں کی مراد بخشی کی
رفع حاجات سے اجازت لی
اُٹھکے جلوت سے آیا خلوت میں
راز خود اس زیر سے ظاہر
اُسکو ہوتا تھا اس طرح ہر آن

ملک کشمیر میں تھا ایک خدیو
 لا تا تھا ضابطانہ زیر کند
 کہ رہ رستی سے ایک نے مان
 نہ کبھی کجروی دکھاتا تھا
 عدل سے اسکے جان ظالم کی
 اور یہ بادشاہ عالی جاہ
 تھی دراز اسکی کا کل شہزنگ
 ز اہد پاک باز شب بیدار
 خوبصورت بلند قد دلدار
 سرو سان جا کے کرتے زینچین
 حسن کو اسکے اتنا تھا حیات
 ہر زمان جذب الفت محبوب
 میں نہیں جاتا اپنے پیرو سے
 اپنی زلفون کے جال کے اندر
 اور دکھلا کے عشوہ رنگین
 قتل عشاق و شہر آشوبی
 دوسروں کو بھی کرتی تھی نال
 جو تھے مجنون ہوس کی صحر کے
 وہ اُسی شاہ کا ملازم تھا
 خط سبز اسکے رو سے زخمان
 خوشنمائی سے برسہ کوثر
 دل سے اسکی طرف ہونے نال
 محو ایسا ہوا کہ کچھ بھی اثر

صاحب تخت و تاج نیک خدیو
 سراپام برخلاف پسند
 چلے برعکس تجا یہ زہرہ کمان
 راستی پر ہمیشہ جاتا تھا
 چونکہ دہشت رہی نہ ظالم کی
 نہیں رکھتا تھا اپنا خالی جاہ
 شب بیدار تھی اسکے آگے تنگ
 غور رخ اسکا دیکھتا یکبار
 گلبدن نازین شکر گشتار
 زلف سے سنبل اور خورشید من
 بات کو اسکی جانتا تھا نبات
 جوہر جان کو رکھتا تھا جندوہ
 کھینچتا ہر کند گیسو سے
 محو اپنے خیال کے اندر
 اور صد ہا کرشمہ شیرین
 گویا تھا اسکا جامہ خوبی
 کر کے تیر نگاہ سے گھائل
 چانتی تھی کند میں لاکے
 خادمون میں ایک خادم تھا
 گویا سبزہ تھا آب حیوان پر
 گویا فیروزہ دربر گوہر
 کر لیا تیغ عشق سے گھائل
 زندگی کا نہ آیا اس میں نظر

رکھتا تھا دوسرے بزرگ عدنان
 آتش برق تیغ سے ہر آن
 تھی شان ایسی صاعقہ کردار
 خلق لبس مان ایسی تھی
 صبح گامان پکارنے سے رہی
 کہ تھی اسکے حریم حرمت میں
 رو سے جان بخش پر حسین جال
 خواب میں بھی تو شل صبح پاک
 اسکی ابرو کمان تھی لاف کند
 شاہ تھا اسکے حسن بر مقلون
 کامل و روح کارات و تنجیل
 نقد صبر اسکا طرہ طرار
 اور وہ شوخ چشم بے فسون
 مارتی تھی اسے ہر ایک رسد
 باتیں کرتی تھی دلکشا کی
 جیسا شیوہ ہر حسن کا ظاہر
 ہر طرف سے شکار کرتی تھی
 عاقبت دیکھا اُسے ایک جان
 نیک سیرت تھا نیک صورت تھا
 سبزہ خط تھا رو سے روشن
 گرد لب اسکے خط سبز تھا یا
 اسکی حالت کے صفحہ پر آخر
 غش جاناں جو منہ کھاتا ہی

گردن سبز خشک چرخ رو
 باد بھی ایسی رستی تھی ترسان
 نہ تھا بے خوف آب بھی زہنا
 تیغ تنگ برہنگی سے بھی
 آہ کے تیر مارنے سے رہی
 ایک محبوبہ اسکی قربت میں
 پہنچ تھا ماہ چار دہ کا کمال
 جیب پر سبز اپنا کرتا چاک
 گوش گلبرگ ناز کی میں و چند
 جیسے تھا حسن لبیلی پر مجنون
 بلکہ بے دیکھے زندگی تھی بال
 جیب دل سے چراتا تھا ہر بار
 دیکھ کر اسکا مرغ دل محبوبوں
 تیر غمرہ کمان ابرو سے
 گھاتین کرتی تھی دلربائی کی
 نہ تھی کچھ بادشہ ہی کی خاطر
 سیکڑون و لنگار کرتی تھی
 خوبی حسن میں تھا نیک جان
 دلربائی کی ایک مورت تھا
 جیسے سنبل بہشت کے اندر
 گرد آب حیات مہر گیا
 نہ ہی صبر کی رستم ظاہر
 در و جان سے نہ منہ پھرتا ہی

کیونکہ جو عاجزی دکھاتا ہو
اپنی ہمت ہمیشہ رکھئے بلند
عرض باقی رو بہ خلوت میں
ایک بولا کہ اے مشیر زمان
مشورت کیا ہے اجتماع عقول
مدخل و مخرج اسکے گرجہ نہان
لکھ گئے ہیں حکیم دانشور
چل نہیں سکتی جس جگہ شمشیر
بولایا سکے وہ عقیل زمان
کس طرح کرنا مشورت کا رونا
کس طرح جان سکتا ہو کہ بہین
اور وہ کام کا شروع اخیر
تیر تیر اپنا جانا نہ سکے
وہی پاکر خبر بیان ناگاہ
اسلئے حفظ راز کی خاطر
راز رکھنا ہے ایسے کو جب
اس پشیمانی میں ہو کیا حاصل
جتنی شاہ ہو نہ کہ کوئی اگر
جانے جو کوئی اور تیرے سوا
بیشتر جان و ملک دولت و جاہ
کر کے راز ضمیر خود ظاہر
گیا ناگاہ اسکا مہر بست

در آفت کشادہ پاتا ہو
کسی سے عاجزی نہ کیجے پسند
نہ ادا اسکا جا ہو خلوت میں
مشورت کا یہ فائدہ ہے عیان
اسلئے چاہیے استماع عقول
خوب ہو جائے ہیں انہو کو عیان
کلک حکمت سے لوح دانش پر
کام کرتی ہو اس جگہ تدبیر
مستند سارے مستشار کمان
ہر کسی سے ہو مستند کے سوا
کوئی جاسوس مستمع ہی نہیں
دیکھ کر ہو اگر صلاح پذیر
ہدف آرزو اڑا نہ سکے
کرے جا کر گرد و بان آگاہ
آگے سے ہی مبالغہ ظاہر
کہ نہیں راز داری کو زیبا
کہ ہے بے سود اور لاحاصل
پاتا ہو راز بادشہ سے خبر
کہ تیری اس ہم میں رہا ہو کیا
ہوئے افتخارے راز سے ہیں تباہ
دست بے حزمی سے ہوا آخر
زور و جانب غروب فنا

اور پاتا ہو راہ چارہ بند
بمسند راجازی دکھاتے ہیں
وقت تنہائی راہ روشن پر
کہ کسے ہر خرد و راہ اپنا کلام
ہوتے ہیں چند اہل عقل جہان
حاقبت ایسے کام کا آخر
دیکھ کر گنج و مال فوج نہ بھول
رکھتا ہو مشورت کو خلوت پر
اور اسرار مملکت کے کہیں
اور افشارے راز بادشہان
تا کہ جو ہم سے استماع کرے
بند کر لیوے رخنہ یاے ضرر
گو نہ ان حاضر و نہین ہو جاسوس
یا خبر انتشار پائے یہاں
سر رکھا چاہے تو دے سر کو نہ را
کہتا ہو کھاتا ہو پشیمانی
کسی کو راز پوشی کی خاطر
اور ہوتا ہو اعتماد سے دور
چاہئے رونا ایسی دانش پر
جس طرح ایک والی کشمیر
اوج ذی اختیار سے اڑا
پوچھا نہ نے کہ کیسے ہو یہ بیان

بند خلوت میں ہیج کارہ بند
آسمان کو خلافت پاتے ہیں
کر ونگا محرم سے بھی روشن تر
مارے شاید بدن کیسا سہم
مجمع ایک ہم میں فکر کنان
حسب و خواہ ہوتا ہو ظاہر
کہ حکیموں سے بند و راہ قبول
ہو بنا اسکی کیسی حکمت پر
جیسے عرفی معاملہ ہیں نہیں
بے مشیر اور اپنی ہی کمان
جل کے دشمن سے اطلاع کرے
رکھے باقی نہ کوئی جانی خطر
لیک ممکن ہو کوئی ہو مانوس
باعث خصم و پار جائے و مان
رکھ بجا سر کو لکھے سر کو نگاہ
اور سہتا ہو سو پریشانی
اتنی تاکید ہو نہ کی ظاہر
ہو نہیں فتنہ و فساد سے دور
کہ ہو برعکس راے دانشور
بارے پیش و زبر بے تدبیر
قصر بے اختیاری سے گذرا
کہا اس نے کہ ایسے ہو یہ بیان

اور نہ ہا جو بیٹھتا ہو کہین
اور اگر وہ ہیں جنگ کو تیار
نہیں ہوتے ہیں عقل کے کامل
کیونکہ جس شے کا جنگ میں ہر زبان
پوچھا جو تو ہو جنگ سے نافر
کہ چشم خیال دور و دراز
ایسے مطلب حصول ہوتے ہیں
ایک یا سو پتہ ہی کاری
مشورت ہم سے ہر ضرورت میں
جو ہر ایک جائے آب لاتی ہو
اسلئے پسندنا صحابہ ان میں
جو کوئی عقل سے ہر بھر ہو
وقت پر انکو کام لاتا ہو
شکر ہو آج بادشاہ زمان
ملک دانش تیری پناہ میں ہو
تیری تدبیر نیک سے ہر جا
کوئی خرچہ جو ہری کے حضور
اور اس درجہ اختصاص دے
جیسا نافرین کا زار سے ہوں
پیش خیم انکسار کرنا ہو
وہ جو بہت بلند رکھتے ہیں
اور جو طول عمری سے نہا
نار ہو عارضے سے بھتر

خالی کرد فریب سے ہر نہیں
تو بھی ہو ہر جنگ سے انکار
تا بمقدور جنگ کے عامل
نقد جان کر کہ بے بدل ہو جان
اس میں کیا رے ہو تیری آخر
دیکھے اسکے کل نشیب و فراز
گیس کو ب وصول ہوتے ہیں
راے ہو ایک فوج کو بھاری
پر خداوندی سے ہر دور نہیں
پیشکش ہو کو دکھاتی ہو
جو کوئی شخص کرتا کان نہیں
ہوتا ہو ناصحون سے بہرہ
فیض سے انکے کام پاتا ہو
زیور عقل سے ہر زیب جان
نور پیش تیری نگاہ میں ہو
داد بخشی کی ہو بنا برجا
نہیں پاتا ہو کچھ بھی قد ضرور
کہ مشیرون میں اپنے خاص کیا
ویسا ہی مجز و انکسار سے ہوں
خود کو بے اعتبار کرنا ہو
طول عمری پسند رکھتے ہیں
ہو دے لاحق کی طرح پر عار
مرگ بد کار رہنے سے بھتر

ان دلیلون سے صاف ہو یہ عیا
کہ نہیں ہو صلح جنگ ابھی
کرتے ہیں اس سے احتراز سدا
نہیں پہل و پلنگ سے کھتر
عرض کیا یہ ہو فکر و غور کا کام
کیونکہ شاہوں کو رے صاحب سے
گرچہ رکھتا ہو فوج بے مقدار
اصل اس باب میں ہو راجح ضرور
راے ہو بلائی شہ کی باج گزار
یعنی کرتی ہو آب بحر سوا
تھوڑے ہی عرصہ میں گونا گونا
یعنی سنا ہو دل سے انکے کلام
پاداری دولت و اقبال
ہو کمال خرد سے کامل نیک
پر تو رے محرم خاور ہو
پیش دے ملک ہماری را
لیک جب شہ فی ایسی عزت دی
چاہتا ہوں کروں بیان ظاہر
اپنے آباؤ بابر جز یہ و عار
زندگی کیا جو اعتبار نہیں
صرف اس واسطے کہ ذکر جمیل
کیا ہو اس طول عمری سے کرنا
میرے نزدیک عمر کا اظہار

کہ ابھی جنگ میں ہو دیرو بان
جنگ میں ہو ہر جنگ ابھی
رکھتے ہیں اسکا درغرا ز سدا
تو بھی ہو صلح جنگ سے بہتر
چاہئے جب ہو ایسے طور کا کام
اور اندیشہ مناسب سے
اور گنجینہ ہاے زر بسیار
نور ذاتی سے رہنماے حضور
جیسے جو بحر کی خراج گزار
ایسی ہو رای رای شہ کی ضیا
وہ جو خوش قسمتی سے پاتا ہو
اور رکھتا ہو دلیں جنگ تمام
جادوان و سکودھتی ہو خوشحال
حسن تدبیر سے ہو عامل ایک
رای کیا مہر و اور ہو
کس طرح قدر اعتباری پاس
کہ مجھے مشورت کی خدمت دی
کچھ عیان اور کچھ نہان ظاہر
کہ امٹھایا ہو جو امٹھائیں یہاں
مرگ بھتر ہزار بار کہین
بہر ابقائے نام ہو دے دلیل
بلکہ بھتر ہی ہر طرح مرنا
نہیں اچھا ہو شاہ کو زنا

اور دشمن کو زور ہو وہ جان
وقت تہم سے اگر منافق ہو
تیری خاطر میں کیا گذرتا ہے
میرے نزدیک ہر کہیں بہتر
جو ہمہ حال ہم سے ہی کمتر
باج بھی دنیا اختیار کریں
صلح کر کر نہ پاس عہد کریں
لیک حد سے نہ چاہیے باہر
اور سرے دل کو ایسا ہی یقین
اور جو جنگ کی ضرورت ہے
مردہ بہتر ہو گو ہی زیر سنگ
کہا پیش آیا ہی یہ کار بڑا
راے تیری گرہ کشائی کرے
تیری تائید سے ہو کار روا
سرخ ہجر وطن اٹھائیں کہیں
بولاس باب بیق ہی میری را
جب تک اور راہ آئے نظر
اور ہم انکی آنکھ میں چھو پت
خضم کو جو ضعیف جانتا ہے
میں تو سپے سے انہی تھارتان
اور ابھی میرے دل کو یقین
کہ نہیں رہتے ایکے مان میں
جو مسافت ہو درمیان حامل

حکم دانش سے ہر طرح ہر دو
بادشہ چوتھے سے ہوا سالی
بولایا ناغم جہاے وطن
کہ کریں قطع رشتہ ناموس
باز کب ہو مطیع تیرہو کا
تو بھی ہم سے نہون ذرا خوشنود
ہی مراعات خضم اتنی بجا
اور دشمن دلیس ہوتا ہے
صبر و استگی ہی اسکا علاج
کیونکہ جو پیش آئے سخت جنگ
پانچویں کو بلا کے شاہ نے پاس
ایسی مشکل کشا ہی راہی زین
عقدہ دین و ملک کی خاطر
تیری اسباب میں صلاح ہو گیا
یا ہون آزر م کے لئے تیار
کہ نہ جب تک نہ خطر آئے تنگ
کیونکہ اسوقت انکے دل میں
نہ یہ کمتر ہیں و وصولت میں
اسکی بنیاد بیگان ہی غرور
اور اب اپنی آنکھوں سے دیکھا
کیونکہ انہیں بھی بعض ہیں شیا
کیونکہ ممکن ہے جو کہیں ملجا
بھاگ کر معرکہ سے جائے کہیں

کسوت تجربہ سے ہی مجبور
تو ہی کہہ جو ہی کہنے کے قابل
اور اٹھانا سفر کے رنج و محن
اور ہون ایسے خضم کے پاکور
شیر کب ہو شکار آہو کا
اور کیا چاہیں نیت و نابود
کہ ترا کام اس سے ہو روا
رو بہ بھی ہو تو شیر ہوتا ہے
فی اطاعت ہی فی اداے خراج
اس سے بہتر کہ جائے غرت تنگ
عام تھا جکا نام کار شہاں
بہر مشکل کشاے جائے یقین
اور شکل کشا نہیں ظاہر
رہناے رہ فلاح ہی کیا
یا ہون میدان میں طالب پکا
نکرین خضم سے ارادہ جنگ
کہ ہوئے ہیں ہمارے جنگ میں شیر
نہ یہ کمتر ہیں شان و شوکت میں
اور مغرور کو زبان ہی ضرور
کہ تھا میرا ڈر نا کچھ ہیجا
اور ہی ہوشیار و نکاہ کا
دفعہ انتقام پر دل لائے
کیا عجب کھتا ہو و جائے کہیں

کہ ہوں پیکار کے لئے تیار
جو نہ کھینچیں نیام سے تلوار
جو جہان آفرین معاون ہو
آبِ شمشیر سے جو خصم کا نام
کہ ہو پائے مراد ہر دشمن
اپنی خاطر کریں نگہبانی
چل کے مروانہ وار کام کریں
گرد میدان سے تالقائے ظفر
نیکنامی سے مرنا بھی ہو روا
آخر کار پر نہ لائیں نظر
دیکھیں چوگان آرزو میں سدا
کیا سلطان تیسرے سے سوال
دیکھوں کیا کرتی ہو تیری بہر
کتے ہیں جو انھیں بہاتا ہو
بھیجیں تفتیش حال کی خاطر
جو نظر آئیں صلح پر مائل
تا بمقدور ہو کے باج گذار
جنگِ نجوئے انکے پائین امان
زور سے خصم کے نہ توڑے پا
بادشاہوں کو ہر پیر کا بجا
کہ فساد کا پھیلے گا ہر جا
چاہیے نقشِ حلیہ بر لائیں
کیونکہ گو خصم ہوتا ہو مغرور

ہو کے تیار پھر کریں پیکار
نام پانے کے ہیں نہ رستم و
فتح دشمن پر اپنی ممکن ہو
لوہہ زندگی سے دھوکے تمام
توڑ کر سنگِ فتح سے امین
رکھیں امید فضلِ نیروانی
مرین یا مارین اپنا نام کریں
چشمِ امید کو نہ آئے نظر
زشت نامی سے جینا بھی ہو خطا
الفت مالِ جانِ جاوید گزرا
اسنے گوئے مراد دل بہہ جا
تو بھی کہہ سہیں تیرا کیا خیال
ثبت بالائے تختِ تصویر
میرے دل میں تو ایسا آتا ہو
اطلاع خیال کی خاطر
اور حاصل سے لیکے کچھ حاصل
نرکھیں ہم بھی انکے جنگ سے کار
پھر نہ اس طرح تنگ آئیں جان
بند کر زور سے با بفتہ کا
اور تدبیر جو نہ لائے خطا
لائے گالک پر بلا ہر جا
ایڑیان اسکی جا کے سہلا میں
بادہ جبر و کبر سے مخمور

جدو جد لڑنے میں نہ کم ہو
کہ زبونوں سے جو زبونی کریں
وہ ہر خاتون بادشاہی کے تہ
پی کے بادشاہ اس ساعت
پس مناسب ہو دیدارِ چالیز
اور دشمن کرے اگر آہنگ
ایسے اس معرکہ میں گارین پونز
پائے حفظ نام و نشانِ جان
بادشاہ ہو نکو چاہیے کہ جان
اپنے سر سے گزر کے تو جو ذرا
چاہتا ہو کہ سخت ہو یا روا
تیری حکمت کا اقتضا کیا ہو
بولا اسی بادشاہ خوش انجام
چند جاسوس ہوشیار زبان
ہو کے حال و خیال سے آگاہ
بہر خدمت ہمیں قبول کریں
رکھ کے سرانکے خطا فرمان پر
جب تک راسے سے برائے کا
چاہے دشمن کچھ نہ آئے زبان
کہ اگر خصم میں زور و توان
اور خلقت کو ایسی حالت میں
انکو اس خطرہ سے خلاص کریں
اس سے ہی داد چاہنا بجا

لڑیں جب تک دم میں دم ہو
شرم کو خود میں ہمنوی کریں
کہے آخرت اپنے عیش کے ہاتھ
لبِ حبِ آتش سے ساغرِ رحمت
جا بجا خوف ہو جہانِ چھلایز
نہیں پائے ہمارا بھی پالنگ
کہ نہ جیتے جی پھر اکھارین پونز
خونِ شاکِ مصاف پر بوجوان
جنگ کا اور رنگ کا بوزوان
رکھے میدانِ جدو جد میں بیا
لڑے دوسے مصاف میں جا کر
تیری فکر ت کا متبصا کیا ہو
میں نہیں رکھتا اور دیکھ کیم
واقف کار و راز دار جہان
کہ چلا جاتے ہیں اب کیا راہ
اپنے خدام میں شمول کریں
رہیں اپنے وطن میں فرمان
صلح بہتر نہ چاہیے پیکار
حرزِ حسان روک اسکی توان
اور اس سے یہ خوف ہو و عیان
ڈالے گا ورطہ ہلاکت میں
سپر ملک مالِ خاص کریں
بلکہ دانا سے محض نازیبا

مہربانی سے قدر دانی کی
 بولا اے صاحبان فضل و کمال
 نقد جو وار ضرب خاطر میں
 اسکو میرے حضور پیش کرو
 کل بہن تیری پناہ میں قائم
 اور منقاح باب فتح و ظفر
 رائے اس باب میں تیری اسوہ
 کو فی مصلحت ہی تجھ سے نہان
 اس میں جو ہم سے ہوگا استفسار
 حسب ارشاد ہم کر نیگے شروع
 ایک سے پوچھا بادشاہ نے تب
 کہا اُس نے کہ اے بزرگے مان
 کہ اگر خصم ہو قوی و دلیر
 کیونکہ ہی ایسے خصم سے لڑنا
 خاص جو وقت اس ہارا ہو
 جو کوئی انتقام کی خاطر
 سونا ہو راہ سبیل کے اندر
 کیونکہ شمشیر رکھتی ہو وورو
 گر نہ جا کر نہ پاوہ لشکر پر
 اور کرتا ہو اسکی کیا تدبیر
 بھاگنا ہو نہ مقتضائے حیا
 پہلے ہی حملہ سے پریشان ہونا
 زخم سے بھاگتے ہیں شیر کہین

تدر دانی سے مہربانی کی
 آج ہی امتحان فضل و کمال
 گذرا ہو امتحان ناظر میں
 قدر و توقیر خویش پیش کرو
 تیرے دم سے رفاه میں قائم
 ہر کہین ہو ہمیشہ تیری نظر
 تیرے دل میں جو آئے ہو سب
 کل ضمیر منیر پر ہو عیان
 نہیں اغراض ہونے کا زہار
 اور ظاہر کر نیگے سارے فروغ
 کہ تیری اس میں کیا اصلاح ہو اب
 کھ گئے ہیں جو تھے سرگ زان
 کہ اُسے جنگ میں نہ کر سکیں
 ورطہ پر خطر میں خود پڑنا
 اور پھر لڑنے کا نہ یا را ہو
 کرتا ہو بے تاملی ظاہر
 خشت بننا ہی آب کے تن پر
 باد نصرت بھی جلتی ہو دوسو
 انگلی کٹتی ہو گر کے نشتر پر
 عرض کر ہو جو کچھ بجا تدبیر
 خالی گھر چھوڑنا ہی جائے حیا
 جائے مالوں سے گریزان ہونا
 بھاگنا عزت و دلیر نہیں

کر کے اقرار خلعت و نعمت
 جو جو اہر میں درج دل میں نہا
 سکے اعتبار سے مسکوک
 زار خون نے کی ادا و عادت نا
 یہ زمین تیری خیر خواہی کرے
 زیر پا ہو ترے سر دشمن
 کیا کہین ہم کہ ہر طرح بھتر
 ایک اس قول سے ہم مجبور
 جس قدر عقل و فہم و طاقت ہو
 ہم جو کرتے ہیں تیرے آگے بیان
 اور اس حادثہ کا کیا ہی علاج
 کہ جو ہو ایسا حادثہ نازل
 مال و اسباب و مولد و نشا
 اور میدان جنگ میں آنا
 بل نہریت اُسے غنیمت ہو
 دیکھنے پر بھی اپنے خصم کے ہاتھ
 ناز ہو اپنے زور پر بجا
 جنگ کمتر سے کہ حذر ظاہر
 دوسرے سے خدیو نے پوچھا
 بولا کھتا ہو جو وزیر نخست
 بلکہ یہ راہ عقل سے ہو خلاص
 ایسی ذلت آٹھانی ہو بجا
 اسلئے میری رائی میں تو اب

بادشاہانہ لائق و رحمت
 کرو تا رہا بیان پر انکو عیان
 نہیں معیار کار سے مشکوک
 کاوشہ کامگار ارض و سما
 آسمان تیری جان پناہی کرے
 تیرے پاسے کبھی نہ ہوا زمین
 ہو عیان مرآت دل شہ پر
 مرد و مامور ہوتا ہی معذور
 فیض خدمت سے سہطاعت ہو
 تیری رائے رسام ہی نہ نہان
 سوچ کر کھ جو کچھ بجا ہی علاج
 یہ ہی تدبیر کرنے کے قابل
 چھوڑے اور جائے تنہا
 ہو دہان نہنگ میں جانا
 اور غنیمت اُسے ہزیمت ہو
 لڑنے جاتا ہو اپنے خصم کے ساتھ
 کہ نہیں احتیاط کو زیبا
 سبیل بننا ہی قطرہ سے آخر
 مشورت اس میں دیتا ہو تو کیا
 میرے نزدیک ہی نہ راہ درست
 پیش وانا کبھی نہونگے معان
 نہیں عزت گنوائی ہو زیبا
 یہ ہی معلوم ہوتا ہو اسلوب

کہ انہیں وی بیکار کیا گیا تھی
بیشتر زاغون کو کیا فی النار
اس طرح کامیابی سے منصور
ہو ازراغ سیاہ شب جس آن
کہنچا مچھر سپہ نے خنجر
ذکر بومون کا در میان لایا
ملگبی انکو فرصت شبنون
کچھ تو مار گئے جہان سے گئے
پس ہی انکا مقابلہ دشوار
بلکہ اس فتح سے قوی ہر گمان
تہ دل سے عیان ارادہ کریں
انکو بھی شربت نخست بلائیں
ہم مین سے ایک کو بھی مین انا
اور جو ہو صلاح حال و مال
راہ اس سبیل کی نزدیکی اگر
ایسی جب اس نے ختم کی گفتار
یہ بہو نہیں تھے عقل میں شہور
ایک اشارت سے کام کرتے تھے
دور کرتی تھی انکی راہ رسا
نکر سے جسکی کرتے تھے یاری
بہر دفع حوادث زمان
بادشہ بھی انہو کی راہی ہلام
ان سے بے پوچہ کوئی کار نہیں

کہ ہوے سر بہونگے خاک کیست
دیکے پوند آئیہ دادار
رزم کی نام یا بی سے سرور
آشیان غروب مین بہمان
روز سے بھاگارت کاشکر
اور یہ بات بر زبان لایا
ہو گئی انکو جرات شبنون
کچھ پریشان ہو بیان سے گئے
یہ مین خونریزی کے لئے تیار
جو انہیں ہاتھ لگ گئی ہر بیان
بیشتر سے زیان زیادہ کریں
مثل مقتول خویش ہست سلاہ
بلکہ گن گن لین ہر ایک کی جان
کہو بہر فلاح حال و مال
ہونگے پیدا طرح طرح کے ضرر
پانچ زاغ اسکی فوج کے سردار
اور خوبی فہم سے مذکور
دکے مطلب تمام کرتے تھے
مرآت ازمنہ سے رنگ بلا
دور کرتے تھے ساری دشواری
ابتدا کوئی کرتا تھا نہ وہان
جانتا تھا مبارکی کا مقام
کبھی کرتا تھا اختیار نہیں

اس شب تیرہ رنگ کے اندر
جیب جان پر کہ ہریہ آہ عیان
اس جگہ سے مراجعت کر کر
اور خیل تارگان بھی کہین
کر کے پیروز شہ سپاہ طلب
کہ نظر کی دلیری بومان
اور جو کرتا ہوں تمہارا شمار
کچھ ہوئے زخمی و شکستہ بال
اپنے مسکن سے ہو گئے آگاہ
کہ دلیری انہوں کی ہوا افزون
جو نہر میت کے درد کے بیمار
اور مکن ہر جو یہ دیگر بار
اسلئے مصلحت یہ ہی ہر طور ہا
ابھی ہی پھلا حملہ دشمن
راہ سبیل آج چاہئے روکا
آکے اسکے حضور اسے بجا
حسن تدبیر و راے سے نامی
جسکو دکھلاتے تھے یہ راہ صلاح
نور دانش جہان دکھاتے تھے
انکار رکھتے تھے اعتبار تمام
جب ملک لیتا تھا نہ انسے صلاح
کل امور ات خاص کر دائم
پڑی پیروز کی نظر ان پر

آتش قہر جنگ کے اندر
مار و ہاتھ آسکین تہ چارے جہان
آئے باخیر و عافیت مگر پر
ہو ابو مونکی کی طرح گوشہ گرین
اور ارکان خیر خواہ طلب
اور دیکھی یہ شیریں بومان
نہیں پاتا کسی کو لایق کار
کچھ ہوئے اس بلا سے خستہ حال
پھر بھی شبنون کو آئینگے ناگاہ
اور پھر مار مین جلد تر شبنون
بستر پاس پر پڑے مین زار
آئین کر ارادہ دہ پر کار
کہ کرو اس معاملہ پر غور
پھر ہی آغاز مکر و عذر و فن
کل جور و کیگا پائے کا دھوکا
جس طرح چاہئے دعا و ثنا
دقت دشواری اور تنگد حالی
نظر آتی تھی اسکو راہ فلاح
تیرگی زیان مٹاتے تھے
کرتے تھے مشورت سے کار تمام
جانکر اپنے حق مین عین فلاح
تھے انہیں کی صلاح پر قائم
نر ہاشمی اثر ان پر ہا

جو رکھے یار با وفا کیا غم
کہ بیان اُس حد و کا کر مذکور
کیونکہ جو ہر وصیت چارم
نرکھے اُسکی دوستی کا خیال
برہن بولا اسی خود پوزمان
اور مال فریب رو آمود
کہ حدود لیکھ صلاح خویش
کوئی تدبیر چھوڑتا ہی نہیں
اتنا ہی اُس سے احتیاط رکھے
جس قدر وہ موافقت دکھلائے
تو حدود جو ہر رات دن حاضر
پھر شہ پانی کچھ نہ آئے گی کام
رکھنے پوچھا کیسے یہ بیان
ملک چین میں ہوا ایک کہین
اُسکی چوٹی ملک نہ جائے بھر
اُسکی رفعت نہ پائے کوئی شہر
اور اُس کوہ پر کہ اُسکا اوج
اُسکی حکمت کے باغبان نے بیان
تھا قوی و بلند رشک چمن
اُسکی شاخوں پر چکا تھانہ شا
حل و عقد امور میں دائم
کر کے اک اپنا شکر جبار
مارا ناگاہ زاغون پر شجون

جو ہر بے یار غم اُسے کیا کم
جسکے دم سے نہ ہو جئے مغرور
اسمین ہی یہ نصیحت چارم
کیونکہ دشمن سے دوستی مجال
دور ہو تب سے رنگ و رو بہا
اور کل شعبہ نفاق آلود
کر تا ہی چاہو سی حد سے پیش
عقد زور توڑتا ہی نہیں
اور کم اُس سے احتیاط رکھے
اس قدر یہ منافقت دکھلائے
اسی خاطر ہر ایک سوناظر
کہ زمان تلانی ہو گا تمام

اب عنایت سے یہ عنایت کر
اور رحمت نہ لائے ہر گاہ
کہ مناسب ہی ہو شیار کہین
ہو امید و داد دشمن سے
کہ ہر آئینہ عقلمند کہین
اُسکا بھولے سے ہی نہیں لیتا
کذب کو صدق سا دکھاتا ہی
پس خرد مند کو یہی ہی بجا
جس قدر اُسکے مہربانی کرے
کیونکہ اُس سے رہے گا غافل اگر
کھول کر ناگمان کہین کا در
بلکہ دیکھے گا اپنا ایسا مال



حکایت

چند جاٹھرے راہ میں نہ اگر
دیدہ دل سے تانہ دیکھے اُدھر
اوج چرخ بلند کا ہر زوج
دست قدر سے تھا لگا یا وہاں
سدرۂ ہنستی سے پنجہ فغن
رکھتے تھے زراغ آشیانہ ہزار
رہتے تھے امر و نہی پر قائم
انگی تخریب کے لیے تیار
کر دیا ارغوان تن شب گون

ناظر وہم کو بھی ہی نہ توان
کوئی اسکا نشیب پائے نہیں
اور رہنا ہی اُسکا ارض وسیع
تھیں شریار پر کی شاخیں بیان
اصل اُسکی زمین کے اندر تھی
انکا پیروز نام تھا سرور
تھا شب آہنگ ایک شہ بون
باعث دشمنی جو ہو قائم
زور یہ لائے اپنی مردگی تھ

ہو عنایت بجا عنایت پر
جسکی زاری و خواری ہی ہزار
کرے دشمن پر اعتبار نہیں
جیسے امید آب گلخن سے
لاتا ہی قول خصم پر یہ یقین
جان کر عقل کو نہیں زیا
اچھے اچھے فریب لاتا ہی
کہ ہو جتنا نطف اسکا سوا
اس قدر بھاگے بدگمانی کرے
اور کشادہ رکھے کا قنہ کا در
تیر تدبیر مارے گا جا پر
ہوم نے دیکھا جیسا ز آغ کھان
کہا اُسے کہ ایسے ہی یہ بیان
جس سے برتر ہو کوئی کوہ نہیں
جائے بے زینہ خیال وہاں
تا کہ پائے گمان سے جائے نہیں
تھا کسی جا کوئی دخت فیض
اور تحت الشری میں بیخ نہاں
فرخ اُسکی سما کے تن پر تھی
حکم اُسکا مدام تھا سر پر
ایک شب آیا ہمسرہ بومان
در میان ہوم و زراغ کے دم
ایسے دکھلائے اپنی مردگی تھ

بلکہ اور لون کو بھی دنگا خبر
کیا صیاد تب وہ چارون یا
ہو کے دشمن کے خوف سے امن
بعد از ان پھر کبھی دست بلا
خوبی اتفاق سے دائم
ہو وے جیتک اکیلا کوئی بال
ہوا اگر بوسے گل ہی پر پائل
انکو تنہا جو کھائیں جان دل
یہی یارون کے اتحاد کا حال
رہے صادق یہ اپنی رفت میں
ہو کے باہم معاون و حامی
اسلئے ایسی آفتوں سے بچے
چاہئے عقلمند کو کہ مدام
پس اگر عقلمند کامل راہی
کیا فائدہ نوین اس سے عینا
کر گیا انکے فائدون کا نور
جس نے یارون کی قدر دانی کی
یار سے جو نہ کار ہو غم ہی
چاہے اسکو جو ہو طیس و وفا
راضیا ہونہ کین مان بے یار
راہی بولا کہ اسی بزرگ زمان
جو تھے یاری میں ہر طرح لائق
جانا انکا نتیجہ الف

تاکہ آئے نہ اور کوئی ادھر
پھر ہوئے آکے مجتمع یک با
پھرے سرور جانب بسکن
داسن کار پر انھوں کے چلا
عقدہ دوستی رہا قائم
توڑ سکتی ہو اسکو کوئی زائل
ہو طراوت دماغ کی زائل
کچھ بھی قوت نکر سکیں حاصل
انکی ہم نشینی و وداد کا حال
وقت رحمت میں وقت آفت میں
دوستی میں نہ لائے کچھ خامی
کیسی کیسی خافتوں سے بچے
سوچے اس بات کو بغور تمام
دوستی کے لئے ہوں مل را
کیا حوائج نوین اس سے روا
خلق سے رنج کا اندھیرا دو
صرف خدمت ہو زندگانی کی
کار جو غیر یار ہو کم ہو
خود سپر ہو برا سے تیر بلا

کہ بیان بادہی ہو دامن کے ہاتھ
مل کے آپس میں شاد و خوش حال
پھر اُسی طرح مل کے رہے لگے
نہ کبھی ناخن عس او جفا
رشتہ اتحاد و انس و وفا
لیک جب و ربالوں سے لچائے
اور اگر تو اکیلی کھائے شکر
قوت جان و دل اگر چاہے
کہ رہے عیش و رنج میں مل
وقت آرام حبیبے یار و تیرم
چونکہ تھے وقت حادثات زمان
کر کے افواج رنج کو پس پا
کہ ودا ضعیف جسا نوران
یعنی بنیاد دوستی ایسی
جب صفائے دل سے آئین بپڑ
اور آثار انکے ہر کے عیان
یار بے کار ہو تا ہی کستہ
ساتھ لے اُسکا جو ہی اہل صفا
اُسکے آگے جو یار جانی ہو

تھا ایشمنو کا حال دیکھو انکے فریب سے مرنے میں
چو بابائے ایشمنو کا حال دیکھو انکے فریب سے مرنے میں

دوستداری میں ہر طرح فائق
دور ساز نتیجہ کلفت

نہیں پھرنے کے آکے کام کے تہا
ہوئے پروردگار کے شا کر
اور احوال دل کے کہنے لگے
چہرہ حال پر اندھنکے لگا
رہا ثابت بعین صدق و صفا
زال زر بھی اس طرف لگا
اُس سے گری ضرور پاسے جگر
چاہیے یہ کہ گل شکر چاہے
یاری و دوستداری میں کامل
وقت آلام حبیبے یار و تیرم
ایک دل ایک جان ایک زبان
پائی اور نگ عیش پر بس جا
ایسے اچھے نتیجہ دیکو جہان
رکھیں ان چاروں نے کبھی بھی
دوستی کے نتیجہ پائیں بیش
کر شیکے مستفیض سارا جہان
کار بے یار ہوتا ہی کستہ
کیونکہ اہل صفا ہو اہل وفا
دوستداری جان گرانی ہو
کہ ہے یار جادوان بے زار
نامین نے یہ دوستو نکا بیان
بے ریا ہر طرح بصدق و صفا
دل کو اس بات پر یقین لایا

لیک مطلب یہ ہی نکلتا تھا
آہو نے موش وزخ سے آخر
ہرگز اپنی یہ گریہ وزاری
جو آسے باعث رہائی ہو
جانا جاتا ہی مرد وقت وفا
جانا جاتا ہی یار وقت بلا
وہ آیا ہو کو موش نے یہ جواب
بسطح کوئی زخمی درخجور
کہ ترگوشت چاہتا ہی چکھا
مع اب باب کچھوہ کو رکھ کر
تاکہ تیرا امیدوار رہے
شاید اس عرصہ میں وہاں جا کر
یار دن نے کر کے آفرین بسیار
آیا صیاد کو جو آہو نظر
گہ ہوا پر تھا گہ زمین پر تھا
توبرہ پشت سے رکھا نیچے
گرد آہو لگا کے کچھ چسکر
تعب ہو کہ کیا ہی سبب
اور زخ اسکی پشت پر پڑا
ایسی باتوں سے ہو گیا ظاہر
جلد اس جاسے چاہئے جانا
الغرض تو برہ اوٹھا کے پھٹا
کہ جو گھر بچپن کا سلامت سے

کہ جگر نارعم سے جلتا تھا
کہا اشعار اپنے بین ناور
اسکے حق میں نہیں ہی کچھ کاری
ثبت صدق آشنائی ہو
اور امین جب کبھی ہو وقت ادا
کہ ہی یاروں کا کار وقت بلا
کہ نظر آتی ہے یہ راہ صواب
جائے لنگڑا نا پانوفے مجبور
زخم پر چوچ چاہتا ہی رکھا
تیری خاطر لگائیگا چسکر
اور ہمراہ خواستگار رہی
دست صیاد سے امان پا کر
رکھا اسکی صلاح پر پھر کار
لنگ کرتا ہوا براہ گذر
اپنے مطلوب کی مین پر تھا
اور اس آہو کے چلا نیچے
پھر صیاد یا س سے تھک کر
دیکھتا ہوں جو ایسے ایسے حجب
دائیں اور بائیں ہی رہا ہرگز
اسی اندیشہ میں ڈرا آخر
بھول کر پھر نہ چاہئے آنا
اور وہ جال جو تھا آگے کٹا
بچ کے اس ہر طرح کی شامت سے

دور شکار لیون سے لڑت کیا
اور تقریر بھی ہی اپنی بجسا
ایسا ہی حسن عمد کو زیب
اور کھتے ہیں ہوشیار جہان
زن و فرزند جانے جاتے ہیں
چاہئے تھکوار آفت میں
کہ تو صیاد کے حضور گذر
پشت پر تیری زخ جا پائے
بیگانہ تھکوار دیکھ کر صیاد
جب تیرے پاس آئے لنگ کٹا
ایسے کچھ دیر اوکو ساتھ لگا
کچھوہ کو قید سے کروں آزاد
بسطح موش نے کیا تھا بیجا
اور زخ اسکے آس پاس واپس
دیکھ کر اسکو ایسا لپٹا یا
موش نے تو برہ کو خاص کیا
توبرہ دیکھا تو کٹا پایا
کہ گیا آہو پھلے کاٹ کے جال
اور یہ تو برہ کشف بھی مین
کہ یہ صحرا ہی جاے جن و پری
اور امید صید جانوران
ہو گیا اس جگہ سے مگر کوروا
تو ہی جب تک میر بدن میں یہ جان

اور عزیز دن سے دور ہو گیا
لیک حاصل کشف کو اس ہی کیا
کہ کوئی جلد چاہئے دیکھا
امتحان چار کا ہی چار زمان
جب فلاکت سے تنگ آتے ہیں
کم نہیں دوستدار راحت میں
نہو نزدیک تھوڑا دور گذر
اور ایسا ارادہ دکھلائے
اپنے دل میں طمع سے ہوگا شاد
راست و چپ جان چشم سے ہونٹ
آپکو پر نہ اسکے ہاتھ لگا
اور اس سے کوئی سقر آباد
گذرے صیاد کی نظر میں روا
گوشت زخم کا ارادہ کٹان
کہ نہیں چن ایک پل آیا
کاٹ کر کچھوہ کو خلاص کیا
اور وہ کچھوہ بھی ہوا پایا
پھر ہوا آگے زخم خوردہ مثال
کاٹ کر جلد یا پتہ ہی نہیں
اور یہ کار ہاے جن و پری
چاہئے قطع کرنی آگے یہاں
اس طرح اپنے دل میں عمد کٹان
قصہ بھی آنے کا نو گایا ہاں

ہو سکون ایک جست سے جانہ
 ایک تو رکھتا ہونے پاے گریز
 بولا کچھوہ کہ امی رفیق زمان
 کیا مزہ ایسی زندگانی میں
 زندگی بے حیات کرتا ہوں
 میں ہوں اس آئینہ بیان مخدو
 اسلئے آپ سے نہ آیا ہوں
 کہ تجھ تھا ایسے وقت رفیق
 بے تیرے ہی نہیں شکیبائی
 کہ تجھے کر کے دام سے آزاد
 ایک جو شکر کے لوازم ہیں
 ہو رہی تھی انھوں میں یہ گفتا
 آہو بھگا وہاں سے نزع اڑا
 آیا صیاد دیکھا دام کٹا
 اسلئے دائیں بائیں ڈالنی نظر
 انکے نقصان سے جو ہوا ہر لم
 پس اسے تو برہمین لاکے رکھا
 خوب جانا کہ لیکیا صیاد
 تو اگر چشم سے نہاں ہووے
 کونسی محنت ایسی ہو دشوار
 جو ہر دیدار سے محروم
 اور جیتا ہو تو ہی پاگل بن
 جانے کیا جو ہی ساحل جو پر

یہ بھی ہوں اُسکے دست سے جانہ
 نہ قوی اپنے دستہائے ستیز
 کیوں نہیں آتا تیرے پاس بیان
 جو کٹے ہجر پار جاتی میں
 نہ تعجب کی بات کرتا ہوں
 کہ ہر مامور جاودان معذور
 تیرے دیدار کا بلایا ہوں
 حال پر میرے ایک گونہ شفیق
 کیسے گزرے زمان تنہائی
 اور دشمن کو کام سے ناشاد
 سو تو اس حال میں بھی لازم ہیں
 موش بھی کر چکا تھا اپنا کار
 موش بھی ایک پل میں جا کے گھسا
 تیج حسرت سے دل تمام کٹا
 آیا وہ سنگ پشت خالی نظر
 نفع سے اسکے ہونیکا ہونے کم
 پشت پر تو برہم اٹھا کے چلا
 دل سے بے اختیار کی فریاد
 اشک ترچشم سے روان ہووے
 جیسی ہو محنت فراق یار
 ہجرت گلزار سے مغموم
 کیا تاثر ہو رنج کا دل میں
 کیا گزرتا ہر شے کے اوپر

کہ کرے فراغ ارض سے پرواز
 اس تکلف کی کیا ضرورت تھی
 مجھے جب دعویٰ تالف تھا
 فرقت یار میں جو لیل و نہار
 کہ زمان فراق یار کہ سین
 میں تھا مامور اشتیاق حال
 اتنی دوری بھی جو ضروری تھی
 سو بھی اس حادثہ کی شکستہ خبر
 گرچہ تو پھنس گیا ہر شکل میں
 ابھی ہوتے ہیں غم سے بیگانہ
 کہ نہیں پھنچا جسم و جان کو نہ پا
 ہوا صیاد ناگمان پیدا
 پر رہا سنگ پشت اسی جا پر
 بلکہ حسرت ہوئی کہ کس نے کیا
 کہا دل سے کہ یہ ہر ادنیٰ شکا
 پر تہی دست جانے سے بھتر
 اسکے جاتے ہی یار وں فرج اگر
 ایسی فریاد و آہ و زاری کی
 کہ کسی کی جہان نظر جائے
 کو نہ رنج پر ضرر ہو سوا
 سو ہی اس درد ہجر سے آگاہ
 جو ہر بیدار کو کیا ہو خیر
 رکھ کے سر کو آستان رنج

موش بھی پاسے درز کا دروازہ
 کسلے تو نے اتنی جرأت کی
 کب روا آنے میں تو قف تھا
 منقضی ہوں نہ عمر میں ہر شمار
 زیت میں رکھتا ہر شمار نہیں
 کہ سنا تھا یہ تیرا رنج و ملال
 نہ مجھے باعث صبور می تھی
 ملک ہستی سے کر گیا تھا سفر
 متفکر ذرا نہ ہو دل میں
 اور چلتے ہیں جانب خانہ
 ورنہ ہوتا تدارک اس کا گمان
 ہوا چاروں کو خون جان پیدا
 سنگ سی اسکی پشت تھی پا پر
 رسی حسرت کا داغ کس نے دیا
 نہیں کر سکتا دام و آہو کا کار
 شرم صیادی پانے سے بھتر
 کچھوہ کو دیکھ کر نہ اس جا پر
 آسمان کے جگر میں کاری تھی
 بے گمان اشک کا افر پائے
 ہجر دلبر سے پتر خطر ہی سوا
 مڑتا ہی ام و ہجر سے ناگاہ
 کیسا پتر درد و درد کا ہر اثر
 سارے پتر سے تھے داستانِ رخ

اور دشمن جو ایک ہو بسیار
موش نے بھی کئی حکایت ایک
سوچا آہونے یار ہین نیکو
ملا بے اختیار اُنکے ساتھ
کیا ہی وہ دوست موافق ہو
تینوں یاروں پہ چڑھتے کی
اور چشمہ پر بیان شیریں
اسلے کھانے پینے کی خاطر
الغرض اتفاق باہم سے
ایک نشست تھا انھوں کا تھا
تھوڑے عرصہ تک انتظار کیا
اسی صبا جاوہر دریغ نہ کر
زراغ نے جلد آکے اُسے کہا
کہ پڑا ہی یہ حادثہ بھاری
کہ اٹھا سکتے ہین نہ پیر سوا
پس ہوا موش رہا اُس جا
کیسے باوصف فہم و آریا
اور تقدیر کے حضور کہین
حد حکمت سے دور حد قضا
موش نے شکے آہو سے یہ جو
پس کرتے لگا وہ بند بلا
دیکر حالت گرفتاری
بلکہ اس حادثہ سے ہی برتر

کم نہیں سمجھا چاہیے زہار
آشنائی کی بار عایت نیک
ہر طرح دوستدار ہین نیکو
ہوا آمیز گار اُنکے ساتھ
جو طبیعت سے ناموافق ہو
درد مندانہ یہ نصیحت کی
ایسا شیریں کہ ہر زبان شیریں
اس سے ہرگز نہ جانیو باہر
دور تھے اشتراق باہم سے
جس جگہ مل کے بیٹھتے تھے ہم
فکر نے پھر تو بقیہ ار کیا
لاکچہ اُسکی خبر دریغ نہ کر
کہ وہ ہو بستلا سے دام بلا
چاہئے ایسے وقت میں یاری
ایسے وقت ایسی نخلصی لیا
کہ ہوا زراغ رہنا اُس کا
ایسے بند و غامین آکے پھنسا
نفع تدبیر سے ضرور ہین
استدراہی کہ حد سے بھی ہوا
کہا برق ہی اور عین صواب
جسکے اندر پھنسا تھا اسکا
اپنی تشویش دل کئی ساری
جو ہوا نازل ہوا میرے سر پر

دوستی کو ہزار بھی کہین کم
زراغ نے بھی سناٹے لینے کلام
نیک طینت ہین پاک شربین
جان و دل سے تھا اکل بیت
آہونے اُس جگہ قیام لیا
کہ ضروری کچھ چراخو رہی
اور یہ جا ہی جاے ہن امان
اس وصیت کو آہونے مانا
خوب گذرانتے تھے وہ اوقات
کشف و موش زراغ باہر اُدھر
زراغ سے بولے تو ہوا پر جا
جانب گل گذر دریغ نہ کر
سننے ہی سنگ پستے یہ خبر
پر یہ یاری ہی صرف تیرا کا
جلدی کر وقت کار جاتا ہو
پوچھا نزدیک مبتلا جا کر
اُسے پاسخ دیا کہ پیش قضا
راہ تدبیر فکر سے ہر گاہ
ہم ہین مغرور روزگار ہین
ہی جان خمیہ قضا فاعلم
اسی عرصہ میں کچھ بھی آیا
کہا اُسے کہ اسی شفیق زمان
کہ جو آجائے اس جگہ صیاد

دشمنی کو ہو ایک ہی نہیں کم
دوستانہ ملائمت کے تمام
نیکیت ہین پاک مذہب ہین
آب و گل سے تھا قابل صحبت
متصل ہی کہین مقام کیا
اُس سے ہر ایک طرح یہ جا رہی
قائم اس جا ہی پاسے ہن امان
بلکہ احسان بجال خود جانا
کر کے اٹھا رہی سوبات
کئے لیکن نہ آیا آہو نظر
کچھ خبر لاسکے تو جا کر لا
سو ہی بلبل نظر دریغ نہ کر
کہا یوں موش سے بدرجہا
نہین امید غیر سے زہار
تاہم سے اپنے یار جاتا ہو
کیسے اس ورطہ میں آکر
فائدہ بخش ہو نہ رامی رسا
جائے تقدیر دور ہی ہرا
جانین کیا کر رہے ہین گار و ہا
لاف تدبیر ہی خطا دائم
کہ نہ بے اُسکے ہی مین جی آیا
نہین اچھا ہی تیرا آنا بیان
اور ہو جاؤں نہ سے انا

جز سخی کون ابکی یاری کرے
اور جو موش کا تہمد حال
کیونکہ کسب شرف سے مرد عقل
تو ہی پہلو تہجی نہ کرتا ہی
تھوڑا دے کے بت سالتا ہی
چو کہ مت ہو کے عاقل ایام
جو کمونام و نیک کار نہیں
اس طرح زراغ کر رہا تھا بیان
سنگ پشت آب کے گیا اندر
پر سر اسیم صورت تشویش
تب تو دسی سنگ پشت کو ادا
دیکھا آہو کو سنگ پشت نے جب
کہا اُس سے کہ تو ہی پیسا اگر
کہ تیرا آنا کس طرف سے ہی
بولتا نہائی کا تصور تھا
کہ چڑھا کر کمان جان کا ہی
آج ایک پیر صبح دم آیا
میرے پیچھے تھا اُسکا تیر نظر
کوئی صیاد ہی کہ دام دغا
تب کہا سنگ پشت نے کہ نہ ڈر
کر کے صحبت کے دائرہ میں
آتا ہو آگے سے یہ قول چلا
جتنی مہر و وفا زیادہ ہی

ایسی آفت میں دست داری کرے
لائے دل پر کسی طرح کمال
چھوڑتا ہی جہان میں کربیل
جان کے جانے سے بھی ڈرتا ہی
کہ بت لے کے تھوڑا دیتا ہی
نیکنامی ہی حاصل ایام
اسکا زندون میں ہر شمار نہیں
آیا اکیلا ہو دیکھنے میں وہاں
زراغ بیٹھا دخت کے تن پر
زراغ نے کی نگاہ سے تقشیش
جو نہ تھی اُسکے گوش کو ناسا
نظر آیا ہر اس دل سے عجب
آب پی کچھ خطر نہیں ہی نہ ڈر
کہ شرف پانا اس طرف سے ہی
اپنے بھجنوں سے تنفر تھا
دل میں لا کر گمان جان کا ہی
قصد میرا نہ دل میں کم لایا
ایسا لگتا تھا جیسا تیر خطر
ڈال کر ڈالے گا بکام بلا
نہیں صیاد و ننگا گزیر ہی ادا
کر شیکے تیر می و تدارخی مل
میشی دوستان کی بلا
اتنی صدق و صفا زیادہ ہی

جیسے جو پیل چپے میں گر جائے
مت ملال اسکو جانو ہر گاہ
اور اگر نام نیک پانے میں
کہ نہ فانی کو لیتا ہی جان پر
تیرے ایام جو معاون ہیں
نہیں کہتے ہیں اسکو قسمت
نہیں مرا ہی نیک نام کہیں
کہ شتابی سے آتا تھا پویا
موش سوراخ میں گھسا جا کر
ہر طرف کچھ خطر نہیں پایا
سنے ہی آب سے اُچھل آیا
متحیر تھا سو ہی آب نظر
آہو یہ سنکے پیشتر آیا
رہ نہ بگانہ آشنا ہو کر
اسی صحرا میں رہتا تھا تران
تیر تدبیر کے لگاتے تھے
بھاگ کر اُس سے دور جاتا تھا
تب کیا میں نے اپنے دل میں
اسلئے آیا ہوں برای پناہ
اور جو ہی مرافقت کی چاہ
تین ہم ہیں جو ہو گا تو شامل
جس قدر دوستوں کی کثرت ہی
امی حجبہ شعار نیک سمجھ

کون خیر پیل اسکو باہر لائے
رکھکے ناموس پر نظر ہر راہ
دکھتا ہی کہ جان ہی جانے میں
بلکہ باقی کو لیتا ہی ان پر
نیکنامی کمانے کے دن ہیں
جسکی قسمت سے ہیں قسمت
مرا ہی جیسا نیک نام نہیں
تھا تعاقب کمان کوئی گویا
آہو ٹھہرا اُس آب پر آکر
کوئی آتا نظر نہیں آیا
بل سے وہ موش بھی نکل آیا
پر نہ کرتا تھا خلق آب سے تر
مر جا کہہ کے اُسے فرمایا
اشنا یا نہ با صفا ہو کر
تیر انداز آتے تھے ہر آن
گوشہ میں گوشہ سے بھگتے تھے
تو بھی اُسکو نہ دور پاتا تھا
رکھتا ہی یہ ضرور ارادہ جان
کہ نہیں سوچھی اور جاسی پناہ
تو کھلی ہی موافقت کی راہ
ہونگے ارکان دوستی کمال
اُس قدر آفتوں کی قلت ہی
یا ر جو ہوں ہزار ایک سمجھ

تیرے اخلاق نیک کی خاطر
جس مہارت کی ہی ہو تو ان
گرچہ تیری طرف سے ہو اعتراض
جب کہ سنگ پشت نے یہ کلام
غنجہ خرمی شکستہ ہوا
کہ کیا تو نے اس قدر غور و حسد
نہیں کی تو نے موش کی خاطر
جو رکے زیر سایہ اعدا
کرے اظہار خوبی اخلاق
باب احسان ہمیشہ باز رکھے
دوستی میں جو اپنے یار کے ساتھ
اور اخبار سے ہوا ہی عیان
اُس نے جاننا کہ یار آیا ہی
ایک تحصیل و رم کی ساتھ میں لی
اس طرح آگے اس نے دکھولا
ایک یہ تھا کہ ہو کے کچھ حادث
اور تجھے اُس کے دغ کی خاطر
اسلئے چاہتا ہی تو کہ خنام
مال چاہے تو ہی یہ کیسہ زور
اور خادوم جو چاہے تو یہ کیسہ زور
یار یہ سنکے عذر خواہ ہوا
آتش امتحان جو دکھلائی
یار کا کار اس طرح کرناست

کرتا ہوں کچھ معاونت ظاہر
جو موانع ہوں نہ ہم سے نہان
اس طرف سے نہ ہو یگانہ خاص
اصل اخلاص مخلصانہ تمام
کہ گل ہمدی شکستہ ہوا
نہ رکھا کوئی میرے دل پر بند
تھوڑے اخلاق خوش کے ظاہر
محر سے اپنے یاروں کے دل شاہ
کہ ہوا قرار خوبی اشفاق
در حاجت سدا فرما رکھے
دور رکھتا ہی اپنے کار کے ہاتھ
یار رکھتا تھا ایک بزرگے مان
پیش کیا ایسا کار لایا ہی
ایک شمشیر اپنے ہاتھ میں لی
یار سے مل کے اس طرح بولا
خواہش مال کا ہوا باعث
چاہئے کوئی حامی و ناصر
کوئی اگر سنبھالے تیرے تمام
کچھ پس و پیش اپنے دل میں نہ
ہی پسند یہ خوب عقل و قیاس
رفق کل دل کا اشتباہ ہوا
نہ اخلاص نے صفا پائی
کہ نہ کرنی چہ سے آئے در خواست

آج تو دوست و برادر ہی
اُسکے اظہار میں نہ کو خواہی
گوہیں چھوڑے پر پنجوڑیں ہم
موش پر اسکا ایسا لطف و کرم
بولا کچھ وہ سے ای رقیق زمان
یہ خوشی پر خوشی زیادہ ہوئی
بہتر دوستان ہی جس کے سبب
کرے انکی زمان زمان خاطر
رکھے ایسی نظر عنایت کی
انکی حاجت براری پر دائم
قابل دوستی نہیں ہر گاہ
ایک شب اوس بزرگے گھر پر
کہ یہ آیا ہی اس زمان در پر
اور ایک جاریہ کو ساتھ لیا
کہ ہوئے اسی محب نیک خصال
دو سراہہ کہ کوئی خصم لعین
تیسرا یہ کہ اپنی تنہائی
اور میں تینوں بات کی خاطر
جو مدد چاہے تو ہوں میں تیار
حکم کہ حکم ہی ترا سر پر
اُسکی یاری کا اعتماد ہوا
جو خدا سے ہو تیرا کار و دست
جب سخی سے نصیب خوش خبر جا

کم نہیں ہر طرح برابر ہی
کر کے کرنے کے ہیں نہ کوتاہی
عہد تو توڑے پر نہ توڑیں ہم
دیکھ کر زاغ کو خوشی تھی نہ کم
کس زبان سے کروں میں نہ کرنا
صورت غمگینی زیادہ ہوئی
دور مہون دوستوں کے رنج و غم
رکھے انکی جان جان خاطر
کہ ہوا نہ کو خبر رعایت کی
رہے خود جان نشاری پر قائم
مائل دوستی نہیں ہر راہ
حلقہ زن آگے جو ہوا در پر
ایسے اندیشہ و گمان کر کے
مشعل ایک اُسکے ہاتھ دیا
تیرے آنے سے اب کے تین خیال
ہوا خواہندہ تیری جان کا گیسو
تجھ کو شاید نہیں پسند آئی
کر کے تیاری آیا ہوں حاضر
لیکے یہ زہر کی بھی تلوار
اور اپنا سمجھ مرا گم بھس
دوستداری کا اعتقاد ہوا
چاہئے تجھ سے کار یار درست
اور آفت کے در طہ میں گر جا

۱۰

اور جاہل وطن ہو یا ہوسفر
پس نہیں رہنا چاہئے بیزار
کیونکہ دنیا کا جو ہر مال منال
اور واناؤں سے سنی ہو یہ بات
دوسرے دوستی غرض کا مقام
چوتھے حسن حسین کے اسکا قرا
چھٹے مال جہان کے آخر کار
کیون ہر مال جہان پائنا غور
کہ ہوں کثرت سے مال کے خرم
تو بھی ہر برگ کاہ سے کمتر
ایک جو اسکی فوت سے خفگی
ہو نہ خرم جو آئے کوئی شہر
اخذا سبب جاودانی ہیں
نہ وہ کرتے ہیں باب فرحت و ناز
جو یہ دنیا ہے نہ تیرے ساتھ
بدونیک جہان نہیں قائم
مال تیرا وہ ہی جو آگے جائے
نیک گفتار اور نیکو کار
قائدہ مال سے یہ ہی ہر بیان
جیسا یہ آئے کرتا ہی آگاہ
اور ظاہر نہیں کیا ہر زمان
ایسا ہی دہرین قرار کل
خراب بچھپاتا ہی نفع و ضرر

قدر پاتا نہیں بنیہر ہنر
ایسے اندیشے سے تجھے زہار
رکھتا ہی روہیشہ سوی زوال
کہ نہ ان چہ سے ہی امید ثبات
کہ نہیں رکھتی مثل برق قیام
رکھتا ہی تھوڑے دین رو بھرا
پاتا ہی معرض تلف میں قرار
بے وفا ہی نہیں رہیگا ضرور
اور قلت سے مال کے پر غم
چاہ اسکی ہی چاہ سے کمتر
نہیں واجب کہ دلیراے کبھی
ہو نہ پر غم جو جاے کوئی شہر
ترک سامان دہر فانی میں
بود دنیا سے پیش دل کبھی باز
تو نہ کہہ کچھ نہیں ہر سیر ہاتھ
بلکہ خود یہ جہان نہیں دائم
وقت جانے کے تیرے آگے آئے
مال ہی جو نہ چھن سکے زہار
کہ بنے تیرے حتمین گوشہ و بان
کہ پکڑتے ہیں انکو ہم ناگاہ
جس میں واپس کریں بدیت جان
جیسے گلزار دین ہر گل
نہیں پوشیدہ جاے امن خطر

میں نے دیکھا ہی کر کے خوب شر
کہ مرے ہاتھ سے گیا زوال
اور اقبال کی طرح ادبار
پٹھے سایہ ہی ابر کا کہ کین
تیرے عشق زن کا سکا زین
پانچویں کو شک ثنائی دروغ
اپنے مالک کے ساتھ راہ وفا
مرد وانا کو ہی نہیں زیبا
کیونکہ نزدیک ہمت عالی
پس بہ تحصیل نقد و مال جہان
جسکو اس آئے کی اطاعت ہی
جانتے ہیں حصول نقد حیات
ہیں تجر وکے یادہ سے شرار
نہ وہ کرتے ہیں رنج کا اظہار
لے عالم اگر تو کیا ہی خوشی
اسکی خاطر ہی بقراری کیوں
اسکو جان اپنا مال دنیا میں
پھینچے ان تک نہ انقلاب مان
اور عقبتی کی راہ میں درکار
ناگمان آئیگا اجل کا پیک
کب تلک خواب ناز دیکھ ذرا
گو نہیں تجھ کو پند کی پر راہ
پر کیا چاہتا ہوں شرط وفا

نہیں سب سے غریب اہل شہر
کیا تھا صبح جو رنج کمال
ہی نہیں اعتبار کا زہار
ایک جا ایک پل ٹھہرنا نہیں
ہوتا ہی تھوڑے ہی سبب دنیا
کہ نہیں رکھتا ہی بنای فروغ
چھوڑ کر جاتا ہی براہ جفا
بلکہ دانا سمجھتے ہیں سبب
گو نہ دنیا ہی مال سے خالی
نہیں لازم لٹانا خرین جان
فارس عرصہ قناعت ہی
مانتے ہیں وصول نقد ثبات
ہیں تعلق کے درد سے بزار
اسکی بے بودی کے سبب نہا
یہیچ ہی رہیچ پر نہ جا ہی خوشی
یہیچ ہی اتنی آہ و زاری کیوں
ہو دے جو تیرا مال عقبی ہیں
گردش چرخ سے ہر انکو امان
جیسا اسباب ہو کرے تیار
پھر نہ کچھ کہہ سکیگا جز لیک
کیسا جاتا ہی وقت عمر ترا
کہ عیان خود ہی پند کی ہر راہ
جیسے واجب ہی تیرے ساتھ وا

اور حلیہ رہ مخافت میں
آخر الامر ہووے بیابان

پڑے گرداب بچ وافت میں
جیسا اُس گر بہ حریص کا حال

یا ہو صحرا می غم میں سرگردا
دش نے چھایا کیسے ہی بیابان

اور ہو مور وضرر ہر آن
کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان

حکایت

رکھتا تھا آگے ایک مرد بیان
اپنی عادت سے تھی مگر لاجپا
کر قناعت جو ہی بزرگی کی چاہ
ایک دن پھرتے پھرتے پہنچا
نور میں آئی اُٹھا اُس کی
دیکھتے ہی اُسے نگہبان نے
ابھی خوشبو شام جو جمع ذرا
اور کاشانہ کبوتر پر
دیکھ کر اُسکا ایسا حال دیکھ
تو کبھی طرح سے مرقی کیوں
مثل قارون نگر پریش مال
دام و دودا و رسارے مرغ ہوا
اس مثل سے یہ ہی میرا مطلب
اور رہنے کو ایسا پائے مکان
ہاتھ سے جو نکل گیا زروال
ہر کسی کو نہ ہاں سے ہی شرف
جس طرح شیر قید جائے اگر
جیسے ہو سکتا ہی نہ سگ نہا
جو کوئی علم سے تو نگر ہی
انکا ہی اپنے دل میں لاندہ خیا

ایک گر بہ بڑی حریص زمان
نہ قناعت سے کھتی تھی کچھ کا
جز قناعت نہیں رگی کی راہ
جس جگہ تھا کبوترون کا مکان
ہو گئی آرزو رہا اُس کی
اُسکے بدخواہ دشمن جان نے
تھا نہ مغر کبوتران سے ہوا
کیا آونجیہ سسر در پر
لگا کہنے کہ اسی حریص لیم
کمال کب جیم سے اترتی پون
گنج راحت ہی گنج میں جا
حرص سے دیکھتے ہیں اُس بابا
کہ جو گذرا گذر گیا پر اب
سروی و گرجی نہ آئے زبان
اُسکی خاطر عبث ہو رنج و ملال
بلکہ ہر جا کمال سے ہی شرف
تو بھی ہیبت میں کچھ آئے ضرر
طوق و خلخال سے بھی عزت ا
کب نظر اُسکی سیم و زر پر ہی
بلکہ ان کے سب سے پانہ ملال

گوشت جیسا اُسے میسر تھا
طاقت حرص و آز تھی غالب
کہ قناعت بزرگوار سی ہی
اُسکے اُنکی وہ دل پذیر نوا
کچھ پس پیش کی نہیں دلیں
گلشن ہستی سے نکالا اُسے
پوست اُسکا اتارا خاطر خوا
اُسکے مالک نے ایک بار ادھر
اس قدر گوشت پر کہ تھی باقی
اسی نفس تھوڑے رقعاعت
نفس امارہ خوار کرتا ہی
باعث خوف و حشیا ان پلنگ
کھانے کو اس قدر جو پائے خوراک
تو قناعت ہی ہر طرح لازم
فوت دولت سے رنج و ملین
پس ہر جسکی ذات میں ہو بھلا
جو تو نگر ہنر سے ہی جاری
وہ جو زندان جہل میں ہو کم
اور جو ہن سافرت کے ستم
کیونکہ جاتا ہی جس طرف عاقل

جس قدر کھاتی تھی مقرر تھا
تھی طبیعت زیادہ کی طالب
حرص اصل تباہ کاری ہی
اور اُنکی وہ زیر و بم کی صدا
کو دکر پھنچی اُنکی منزل میں
گلخن نیستی میں ڈالا اُسے
اور کترا بصورت پر کاہ
ناگمان کی جو بہر کار گذر
تو قناعت جو ہاتھ میں لاتی
حرص و مفسد کی متا طاعت کر
کسلے اسکو پیار کرتا ہی
آز سے پھنس کے موش وارتنگ
کہ نہ جان جانے کا رہے تجھے باک
نہ زیادت کا ہو کبھی حازم
رنج اس مردہ پر نہیں ہی روا
گر چہ بے مایہ ہو سزا زور
دیکھتا ہی بذلت و خواری
ہی گدا کو بھرے ہوئے جسم
یا وطن کی مہاجرت کے الم
عقل سے کرتا ہی شرف حاصل

کس کو دولت کہیں کی ہو
زن بے شرم ہی یہ بدگو ہو
اسلئے ایسے بوجھ کے لئے
فکر سود و زیان ہی کیا حاصل
اس طرح اپنے دل کو سمجھا کر
ایک کبوتر تھا میرا پر قدیم
اسنے ظاہر کئے تیرے اوصاف
ایسے اخلاق خوش مروت کے
میں نے چاہا کہ زراغ کے ہمرا
تا بقیضان دولت قربت
یہ سخن ہر کہیں مستر رہا
شکر ہی خار غم سے کھلنے لگا
ہوئے لیل و نهار جبر تمام
کر چکا اپنا سارا حال بیان
صیقل لطف سے ہی لسی جا
تجہ سامعان جہان پر آتا ہی
اور ایسی خوشی ہو اور کما
تا پرانغ حیات ہر تائم
تیرے خورشید رخ پہ درہ وار
اور اس فکر سے کیا جو بیان
اس قدر چاہے اس جان کا مال
اتنا چاہے کہ رفع خواہش ہو
کہ نہ جو بقدر ضروری ہو

جسیر آفت نہیں بپا کی ہو
منتفع نہیں کوئی شوہر
ایسی پرکرو بیضا کے لئے
غم نابود و بود ہو طبل
جلد یا اس مکان سے گھر کر
مشفق خاص دوستداریم
حسن اخلاق و خوبی الطاف
مقاضی ہوئے محبت کے
جس کی ہر اہی دلوں غم کا
دور ہو دل سے دشت غربت
کہ کسی کو نہیں میسر ہو
اب گل خور می روح فزا
بخت بیدار کار جبر تمام
اب ہوں امیدار آکے بیان
مرآۃ دل سے زنگ رنج مشا
لطف یزدان مان پر آتا ہی
جیسی تیری مصاحبت عین جان
میں ہوں پروانہ کی طرح دام
جان شاری سوانہیں کہہ کا
چند اندرز و موعظت عین جان
کہ تزلزل نہ پائے جان کا حال
تاناہ خواہش سے جان کو کاہش ہو
اُس قدر پانے پر صوری ہو

کس کو اس نے ہو بادشاہ کیا
تخت پر اسکے کون آتا ہی
نہیں الفت دکھانی ہر زیبا
کیا ہو دنیا کہ اس چشک کھینچ
پھر نہ آبادی میں قامت لی
اسکے باعث سے زراغ کا دیدار
آئی تیری نسیم لطف و کرم
دل میں کی تیرے دوستی پیدا
ہو کے حاضر حضور میں کیا
کہ غریبی ہو ایک مشکل کار
خور می مثل قربت اجاب
اور ہونے لگی شب و دیو
صبح امید جو ہی پر دلشین
کہ مجھے اپنا دوستدار بنا
جب سانسگ پشت یہ تمام
نہ سعادت ہو کوئی ہم مقدا
جیسے امداد و اتحاد کی جبا
تیرے شمع جال پر منتون
گرچہ تو مارے کھینچ کر تلوا
ایک یہ ہو کہ مرد دانشور
یعنی ہوسے کفاف پر قانع
نہ قناعت سے ہو کہ روگردان
بلکہ چاہے کہ کچھ سوا پائے

کہ نہیں عاقبت تباہ کیا
جو نہیں اسکی تیغ کھاتا ہی
بلکہ کلفت اٹھانی ہو بیجا
پاکے خوشن پانے کے شہانیز
ایک صحرا میں استقامت کی
پایا مانند طالع بیدار
اسکے گلزار دوستی سے نہ کم
ہوا بے دیکھے ہی تجھے شیدا
کروں حاصل سعادت دیدار
اسمین تنہائی سخت تر دشوار
پر غمی مثل فرقت اجاب
رنج کے روز شادی ہو پڑو
آئی باہر کہ اب عدو ہو نہیں
اپنی ہم صحبتی سے یار بنا
تب اُسی مہر سے کہا یہ کلام
تیری صحبت کے فیض سے زہنا
تو مجھے ہی تجھے ہو نہیں بھی سدا
جیسے لیلی کے حال پر مخون
پر نہیں سر پہر آنے کا زہنا
جو چلا چاہے راہ دانش پر
حرص کے اخواف پر مانع
ہو گدایانہ چار سو گردان
حد انصاف میں نہ جا پائے

اتنا اس فکر میں ہوا صابر
گیا آہستہ بر سر زاہر
سنی تھی جب سے اس نے خویری
منطرب و در سے گیا بل میں
ہوا امان اس طرح سر کو ب
آکے سوراخ میں پڑا ہوش
نہ فقط شوق گنج دور ہوا
کہ ہر نعمت سے تندرستی نیک
طبع دانہ جو نہ آئے پسند
نہیں کھوئے لباس عزت کا
جز طبع کوئی رہنا ہی نہیں
ہر یک سنگی طبع بھاری
چاہے جو عمر سے ہو بر خور دار
پس عجب ہی جو بہر فرحت حال
طبع مال جانتے ہیں بھی
چاہتا ہی جو درجت رفعت
آسکے جی کو ہی ہر کہیں راحت
اور شاخ رضا سے بار رفاہ
ہو اراضی رضای یزدان پر
ہوا آگاہ ان مصائب سے
اسکے عیبوں کو کیونکہ ہیں لاچار
ہر کسی قصر پر کتا بہ کہان
کوئی ایسا نہیں لگا یا شجر

اور طبع حریص پر جبار
سویا امان تھا پر بردار
تہ دل سے تھی جستجو میری
پر بھری تھی وہی ہوا دلیں
کھینچ کر ماری اب کے سر پر چوب
دل سے جاتا رہا وہ جوش خروار
فقر و فاقہ کا سرخ دور ہوا
لاکھ نعمت ہو تندرستی ایک
کیون سو سے بند و ام جا پرند
نہیں اور ہے پلاس دولت کا
بے طبع کوئی مبتلا ہی نہیں
سب کو ہی باعث سبکداری
یا در کھ سکے تو یہ دو گفتار
رکھتے ہیں آرزو سے کرتا ہا
پر طبع کے ہیں تینوں حرف تہی
ترک اسکا ہی رفعت و رحبت
جسکو اطلاع کی نہیں عادت
ہوا پا کر امید وار رفاہ
ہوا تاج قضا کے فرمان پر
دہر عذار کے معائب سے
رکھتے ہیں حصص آزار
جو نہیں اسکے قصد کا ہر نشان
کہ نہیں مارا نیستی کا تہر

کہ انہیں کے خواب نے گھیرا
وہ تھا میرے خیال میں بیدار
ایک چوب آس نے کھینچ کر ماری
نہیں ٹھہرا کہ پاتے ہی آرام
چوب لگتے ہی ایسا گھبرا یا
مال دنیا سے ہو گئی نفرت
کیون سے تنگ دستی کا کوئی بچ
جانا سر خیل کل جفا ہی طبع
جب ملک اس جہان میں کوئی بشر
جا کے دریا میں گھر بناتا ہی
تیر کی طبع ہی تیرہ کسان
اسی برا در طبع نکر زہار
چل قناعت کی راہ کے اندر
نہیں آگہ کہ حصہ اندک
اس سے کرنی تو نگر ہی کی چاہ
وہ جو دنیا سے دل اٹھاتا ہی
دیکھا میں نے جو ایسا حال طبع
پھر قناعت سے اپنا کام کھا
عاقبت میں نے اپنے دل سے کہا
خایت اسکی یہ ہی جو کرتا ہوں نقل
کہ رہی یہ نہیں کیسی بیان
کونسا ہی جسے اٹھا یا ہی
کس سے اس نے کبھی کیا ہوا

پھر تو بے صبر صبر تھا میرا
نتھا اپنے خیال میں بیکار
کہ لگی میرے پانوں پر کاری
بل سے باہر دہرا اٹھایا کام
اپنے سوراخ تک بھر آیا
پھر نہ اسکی طرف ہوئی رغبت
ہی نہیں تندرستی سا کوئی گنج
پیش آہنگ کل بلا ہی طبع
نہ کمر سے کسے طبع کا کمر
یا لڑائی میں سر کٹاتا ہی
نور عزت ہی اسکے آگے کٹا
کہ طبع کرتی ہی ہر اک کو خوار
پڑ طبع کی نہ چاہ کے اندر
بہر راحت ہی مکتفی بے شک
نہیں ہرگز تو نگر ہی کی راہ
درجہ افتخار پاتا ہی
دور دل سے کیا نہال طبع
نہ طریق طبع میں گام رکھا
کہ تو محروم تجسید نہا
کہ نہیں دیکھ سکے دید عقل
ہوا ظاہر نہ اسکا مکر جان
کہ نہیں پھر آسے گرایا ہی
کہ ہوئی ہی نہ عاقبت خونخوار

ہو اگر خوش خوراک خوش پوش
رہے یک جا جو ناسفر کردہ
جو خود تو تازک سنت
چشم مردم بین اسکی قدر نہیں
با وجود اسکے کچھ طبع کا اثر
کے حاجت نہ کوئی اسکی روا
ہی طبع داری باعث خواری
ہی طبع سے خرابی و ذلت
کیونکہ میں نے بھی تھانایا کین
یا ہونو رفت سے ایسا بچارہ
تو بھی درد ایسی درد کا جان
یہ بھی ہی آزمائے فساد
جو ہی کچھ درد حرص کا آزار
اور وجہ معاش کی خاطر
مار کے منہ سے زہر بر لانا
ایسا دشوار ہی نہیں ہم حال
کہ نہیں لذت عمل ہی عیان
چارشے اصل سود میں خاطر
شرم بیکاری سے ہی کمتر کار
دیکھے جا کر وہ زاہد و همان
اور پھر بستر فراغت پر
کہ اگر کچھ بھی اس سے ہاتھ آئے
پھر وہ ہی بارود و تار عیان

طنین تر پروری دل ہو چکا
تو کہیں خام و سایہ پروردہ
کہ خدا ہو تو بے رہ شہوت
لیل تیرہ ہی لیل بدر نہیں
اسکے دل سے کرے طور اگر
بلکہ جو ہو گا زمین اسکی ہوا
باعث خواری ہی طبع داری
ہی قناعت سے حرمت و عزت
کہ ہر درد و غلی سے نہیں
کہ ہو امید و وصل بکارہ
درد و افلاس سے ہی آسان تر
چشمہ عقل سے بدر آیا
مگر اس کا علاج ہی دشوار
مثل خود کے حضور ہون حاضر
شیر سے لقمہ چھین کر کھانا
جیسا بے طینتوں سے کرنا سوا
جس قدر شدت عمل ہی گران
لیک کہ چار شے سے ہیں آخر
نہ گنہ گاری سے ہی کمتر عار
بانتار و فون نے حاصل نقصان
ہوئے فرحت سے گوی را بر
کچھ تو انائی اسکے ساتھ آئے
ہو دین خدیت کے خواستگار بجا

زندہ و قلم سے کہے جو بھر
جو سفر میں رہے تو سرگشتہ
الغرض مرد و غلے محتاج
بلکہ مرد و دود ہی زمانہ میں
بگڑے اس سے ہر ایک کا بطن
ایسی ایسی خرابی و خواری
یہ سخن اس جگہ دلیل ہوا
جب مرے مارنے کے یہ کلام
کہ کوئی گرچہ ایسا ہو بیمار
یا سفر میں ہو اس قدر ناچار
لیکن اب میں نے آنکھ سے دیکھا
نہ بلا احتیاج سے ہی ہر
بس ہی بس احتیاج کا یہ زبان
اس سے بہتر ہی مرگ ہی ہم حال
ہم پیالہ پلنگ سے ہونا
نہیں اسکی عطامین وہ آرام
ایسا ہی اک بزرگ کا فرمان
تلخی مرگ سے بقا کمتہ
آخر اس موش سے کنار کیا
رکھا تھیلی میں حصہ زرخیز
طبع شوم پھر ہوئی غالب
دلکو قوت ہو روح کو آرام
اور آراستہ ہو بزم طرب

کرین افلاس و مسکی میں عمر
بے نصیبانہ بخت برگشتہ
تیر طعن جہان کا ہی آماج
کیونکہ بے سود ہی زمانہ میں
بلکہ ہو اسکی دشمنی ساکن
سختا ہی باعث طبع داری
کی طبع جسے سو ذلیل ہوا
کہا میں نے کہ راست ہیں یہ تمام
کہ اسید شفا ہونو زہن سہا
کہ رجوع و قیام ہو دشوار
کہ نہیں وہ سنا ہوا بجا
بے نوائی ہی ایک ادنی اثر
کہ کرین کچھ طلب کسی سے ہزار
کہ کرین مثل خود کسی سے سول
ہم نوالہ نہنگ سے ہونا
ذلت خواست میں ہیں جو آلام
قابل یا د سب کو ہی ہران
ذلت خواست سے عطا کتر
قصد بل کی طرف دوبارہ کیا
کیا تھیلی کو تکیہ سرخوش
ہوئی مطلوب خویش کی طلب
کچھ تو کم ہو یہ کثرت آلام
اور ہرقت تازہ عزم طرب

اور اس فقر سے ہی یہ مطلب
یعنی جب کل سے دور ہوتا ہی
ہی اس فعل سے بھی ہو حاصل
کام اُسکا ہی اور اس کا او
ہر نان جو کوئی بنا ہی فقیر
فقر نان رکھتا ہی نہ فقر خدا
نت سمجھ تو کہی کہ فقر ہی رنج
عین فقر ہی سے ہی آب روان
ہوتا ہی اُسکی روح کو حاصل
ابتدا فقر کی ہی سرکھونا
پر گدائی و احتیاج مدام
رافع پردہ حجاب و حیا
سبب بے مروتی ہی کہین
سہ سالار ذل و خواری ہی
کہ اٹھائے نقاب شرم و حیا
زہے کچھ ہی زندگی کا فرا
ہو چراغ اُسکی عقل کا بجے نو
گرچہ ممت از ہوا منت سے
دوسرے گناہ پائے ظہور
ہو تو نگر کی جس صفت سے سنا
جو سخاوت تو مائل اسراف
جو زبان آوری کرے اُسکو
کنج خلوت میں جو ہو گوشت و زین

جو حقیقت کا رکھتا ہی مذہب
تب وہ کل کے حضور ہوتا ہی
چھوڑے کل کو توکل سے ہو وصل
نام اُسکا ہی اور اس کا اور
ماہی خاکی کی بنا ہی نظیر
جیسا دنیا سے ویسا دین جہا
کنج مای خدا سے فقر ہی کنج
کہ چھڑاتا ہی جان گردہ جان
تا کہ ہو ذات پاک سے وصل
سراخیار سے بدر ہونا
اصل آفت ہی اور بلا کا مقام
قاطع اصل اتسا و صفا
موجب بے حیاتی ہی کہین
ہر طرح اصل زیر باری ہی
نر کے کچھ حجاب شرم و حیا
اور ہو مبتلا سے رنج و بلا
اور فہم و فراست اُس سے دو
نہ بچے تحت خیانت سے
اُسکا الزام اُس پر آئے ضرور
ہو وے اُسکی مذمت اُس سے ادا
حلم سے بیجا و عاجز صاف
کہین سارے کہ ہر زیادہ گو
کہین دیوانگی میں شک ہو زین

چاہتا ہی نہ کوئی شہر گاہ
چھوٹ کر کل سے کل کو پاتا ہی
منظر ان دونوں فقر کا ہی جدا
کہ ہی درویش تارک دنیا
شکل ماہی ہی ایک یم سے دو
نفس مردہ کو نہ طبق ہیں ہی
سر توحید و حاصل عرفان
اور لبس خزانہ وحدت
فقر ہی کیسی سی کن فیکون
تن سے سر جا کے سر جا ہی
باعث دشمنی خاص و عام
مجمع فتنہ و بنا و شر
منج آب نقص طاقت ہی
جو ہی یا بند احتیاج کہین
رقم آنجیامین الہامیان
دل سے مہمان راحت آرام
ہر آرام را می صاحب لائے
نر کہین اُسکے دوستان نیک
کچھ کے یا کرے بنے نادان
کہ جو جرأت کرے تو اہل جہا
اور جو ہو وقار سے مائل
جو رکے مامن خموشی سے کام
جو ہو آئینہ کار و خندہ زبان

نال ہر دو جہان سے بے پروا
یاغ وحدت کے گل کو پاتا ہی
اُسکا درویش اور ہسکا گدا
اور متروک دنیوی ہی گدا
نفس نارہ کے نہ دم سے دو
بندہ حق کو غیر حق ہیں ہی
اس سے بہتر ہی اور بے مکان
ہی کہ حق جس پہ کر بلا ہی محنت
حد فقر پر آدمی سے برون
تب کہین سرین سکا آتا ہی
موجب اندام قصہ نام
اور بے اعتباری کا مظہر
مرج نیستی راحت ہی
اُسکو اسکے سوا علاج نہیں
ورق حال سے مٹے جس آن
جائے جا پائے لشکر آلام
پر نتیجہ نہ جز مصائب پائے
اُسکے حق میں ذرا گمان نیک
قول اور فعل پر سے تاوان
کہین ہنس کر کہ ہی شجاع زان
تو گران جان بتائیں اور کمال
نقش گرامہ سا بتائیں تمام
کہین ہی مسخرہ دریدہ بان

اسکی تعظیم جانتے ہیں بجا
بحرے دامن چین میں سے گل
انے ایک موش میری خدمت میں
ایک ساعت کی بھی میری تبت
ایسا بون پر عشق میں بکرو
اپنے بھی اس طرف سے کی جو گند
میں دیکھا تو دل میں کر کے عجب
کیا ہوا کیا ہوئی وہ مہر و وفا
اس جان میں کہیں کوئی بی اثر
جو کسی سے نہ کوئی اس رہے
ہو گیا ایسا حال تیرا آج
درجہ آخرت سے بھی محروم
وجہ یہ ہے کہ صرف خوشی میں عیا
اس لیے چلتا ہے رہ منوع
اس جگہ مجلس شقاوت میں
کھوئی دنیا نہ پا کے اس کام
جو نہ کوئی موافقت چاہے
کہا میں نے کہ چھوڑ دے مکر
یہ فقیر میری امیری ہو
سال درویش جانا ہو حال
فقر جو ہر ہو اور ہو سو عزت
اس پر اس موش نے جواب دیا
نہیں فلاں احتیاج کہی

اسکی تکرم مانتے ہیں روا
سو طرح سے کرتے نہ بلبل
اور دن تھا زیادہ عزت میں
اسکو تھی ایک عمر کی ہر مت
ماں شیر سر پر بیشک تو
نہ ذرا کی میری طرف کو نظر
یوں کہا اپنے پاس کر کے طلب
پاتی تھی جو ظور تہہ سے سدا
کبھی رہتا نہیں کسی کے پاس
کیون کوئی اس کے آس پاس ہے
ہو گیا ہر طرح سے تو محتاج
رہتے ہیں ایسا ہوتا ہی منہم
اسکو ہی باعث حصول مال
پیدا کرتا ہے رزق ہر شروع
پڑ کے پڑتا ہے رنج و آفت میں
کھو یا دین ہو کے کفر سے نام
بلکہ دل سے منافقت چاہے
مت فقیر وں کو بدباز نہا
یہ امیری میری فقری ہو
نہیں پاسکتا انکو تیرا خیال
ہی شفا فقر اور ہو سومن
یہ بیان تو نے بے صواب کیا
جیسا ظاہر کیا ہو تو نے ہی

بہر نہ پاس اس کے کوئی آتا ہے
نام بھی اسکا پھر نہ لے بلبل
اور مرنا تھا میری عزت پر
رکھتا تھا اس طرح سے درویش
رو برو تیرے شمع سیاہر جا
حق سابق کا کچھ نہ لایا پاس
ایسا آزاد سرو جاتا نہیں
کوئی حق نہیں سوا تجھ سے
اپنے ہم جنس کا بنے چاکر
تیری خدمت میں ہی تھی حاضر
نہیں پاتے ہیں لذت دنیا
فقر ہوتا ہی کفر سے شامل
اصل آلام ہر جانکا مال
سکے سہا ہی ہر طرح کی پیر
دین و دنیا سے ہی نہ بہرہ ور
کھو کے پاتا نہیں ہر جانکا مال
طنز سے دور چاہئے رکھنا
فرق پر اپنے رکھتا ہی تیاج
نہیں محتاج ہی فقیر ذرا
رکھتی ہی پا ہر ایک کے سر پہ
اسکی زشتی کا کیون تھوہر
اور جو اولیا کا ہی مرغوب
نہیں انے اسے ہی کیا نسبت

برسا بے التفاتی کا باران
نہی انہیں کچھ بھی مہر و وفا
وہ جو بچتا تھا میر خوان طہیما
اب بھی رکھتے تھے مجھے یہی چہ
بجولے اگلی جہانیاں میری
ہوئی مینا کی شہم سے جو نہان
کھتے ہیں جسکی گشتی ہو دیار
مروغلس جو کام کرتا ہو
آب باران جو آئے گراہیں
یہ بزرگوں کا کٹنا ہو برجا
جو ہو بے خیر و غلے بے زر
کہ جو ہوتا ہو کوئی حاجت و
ہوتے ہیں ہسرتاں لہش
مرس نفسانی رہتی ہو غالب
لیک ہوتا ہو وہ خراب جہان
انکو دیکھتے تو اس طرقت میں
اور یہ قول ہو نہیں بجبا
بولایا جاتا نہیں لیکن
لاف اخلاص و اتحاد و وفا
تب حیاں ہوتا ہو وقت کا
یار و اختیار کی شناسائی
ایک دانا کا اک صحیفہ ہو
بولا محبوب عام ہوتا ہو مال

بجھ گئی نار الفت یاران
گئی میر سے چین سے مہر گیا
کھا کے کرتے تھے اپنی تمام
اور چلا جاتے تھے ویسی ہی راہ
لگے کرنے برا کیاں میری
دیکھ کتنے کھینے میں نے یہاں
اسکی گشتی ہو ہر طرح متدا
نہیں ہرگز تمام کرتا ہو
کبھی بہکے سجانے دریا میں
بے برادر غریب ہو ہر جا
دوستوں سے نہیں ہو بہرہ و
تو نظر کر کے اسکی حاجت پر
رکھ کے ہر دم سربا لہش
ہوتے ہیں ان سے نفع کے طالب
کیسے بھی کا سہ رہا بجاں
سگ بازار میں حقیقت میں
کہ ہو اخبار میں کہیں دیکھا
دیکھتا ہوں جب ہیں اچھے و
مارتے ہیں سدا بصدق و
کون ہو یا کون ہو اختیار
بے مصیبت ہو کسکو اتارے
سندرج اس میں یہ لطیفہ ہو
اصل تحصیل کام ہوتا ہو مال

اور آب ستا بعت بدلا
رز سے ہو جو بیان ہو برگ و نوا
خوان انعام سے تھے تو شہر با
پر نہ برائی خواہش خاطر
دستداری سے میری سیر کر
میرے نزدیک سے نہ جاتے تھے
اس جہان میں ہو نہیں بڑا
بر نہیں آئے آرزو اسکی
کیونکہ رکھتا نہیں ہو کچھ ادا
اور جو رکھتا ہو نہیں فرزند
کون ہوتا ہو سکا یا رکھیں
جو شریا سے آس پاس مدام
کیونکہ سفلو کی دوستداری ام
کھا نا جب تک ہو نوش کرتے ہیں
ترک کرتے ہیں صحبت دایم
دوستی سخاوت سے رکھتے ہیں
کہ کیا ایک سے یہ استغنا
اور رکھتا ہوں مال نہ رسیا
لیک جب آکے مدبر ہی کی گرد
جو کوئی دوستی جاتے ہیں
جب کسی سے زمانہ پھر تا ہو
کہ کیا ایک سے کسی نے سوال
اسلئے جسکے پاس ہوتا ہو

کہ ہوا اگر دیکھ سکتے گلا
زر نہو پھر کیاں ہو برگ و نوا
خرمن جو دے تھے خوش رہا
میری خدمت سے ہو گئے ہر
میرے بدخواہوں کے جا کر
مثل سگ میر لگے کھاتے تھے
سونین رکھتا ہو کہیں پر بار
آبرو جائے چار سو اسکی
اس سے صحرا میں جاتا ہو بار
ذکر اسکا ہو ہر زبان پر نہ
کوئی بے زر کا دوستدار نہیں
رہ کے رکھتے ہیں اسکا پاس مدام
ہو غرض الہی دنیوی کا مقام
مثل زبور جو ش کرتے ہیں
گو یا خود دوستی نہ تھی قائم
نہ تیرے جسم و جان سے رکھتے ہیں
کہ تبا کتنے رکھتا ہو تو یار
تب نظر آتے ہیں بت سے یا
دیدہ مقبلی میں کرتی ہو در
وقت تکلیف جانے جاتے ہیں
اس سے ہر ایک گناہ پھر تا ہو
کیون ہیں کل دشوار حساب
اسی کا سب کو پاس ہوتا ہو

جسکو جی چاہے صبح بلو کر
محر نے جب چھڑک کے آفتاب
کھلے شیشے کے خشک ہون چٹک
مرد کو خواب ناگسان آیا
نہیں چاٹا بناے اون کے طعام
ایک کنجد فروش سے جا کر
بولا کچھ تو سبب ہی پیتی ہی جو
کہ ہر اس ہوش خیرہ کو چند دن
جسکی امداد سے یہ طانت ہی
یہ تری اسکی شاخ سار کار
رہ نہ بے زر ہی زر سے کار زر
ہنگام آنکا نور ہی زر سے
کہ سر انجام کار ہی کیسا
میں تھا اسوقت دوسرے بل میں
دلکو دیدار تھا انہوں کا عجیب
یاد سے انکی ہوتا تھا خرم
اشرفی چند شل خور خندان
سرخ روی و وجہ و سک دار
کاتبہ تار خوار می کی مصباح
کیونکہ زر ہی خرد کو سنگ سان
میں یہ تقریر انکی سنستا تھا
بالضرر در زمان سے چلنا پڑا
دیکھا میں نے کہ موثر تر ہو جا

اور محمان کے پاس ٹھلا کر
سب کی آنکھوں سے دھوئی گزوا
کر انھوں کی محافظت تک
کہیں سے ایک سگ و مان آیا
گئی بازار جلد لے کے تمام
بولی تل اپنے اوسکو دکھلا کر
مساوی دہلے سے بن دہلے کو
جرات و زور و تیزی دندان
یہ جلادت ہی یہ شجاعت ہی
نہیں رکھ سکتی ایک دم زہار
زر سے حاصل ہی اعتبار زر
کہ ہی حاصل ہر ایک سے زر سے
ایسی ہمت کا یار ہی کیسا
مضطرب انکی گفت سے دلیر
تھی خوشی پر خوشی طرب بہ طرب
ایک دم بھی نہ رہتا تھا پر غم
نور بھجت سے ساری پر چندان
بادشاہ عزیز مصر عیار
قتل و شوار کاری کے مفتاح
قوت و زور کو ہی پستی مان
سرا فوس اپنا دہتا تھا
اپنے سوراخ سے نکلتا پڑا
نہیں رکھتے ہیں میری قدر و تکرار

سب کی اچھی طرح ضیافت کر
زن نے بیدار خواب سے ہو کر
کہ بگاڑے نہیں کوئی طائر
منہ لگایا کہ زن ہوئی حاضر
مجھے بھی آٹھ حاضر وری کار
یہ مقشر ہیں نامقشر دے
اسلئے لایا ہوں یہاں یہ مثل
کسی باعث سے اور ہی یہ یقین
اسکے احوال کا شجر جو خزان
کیونکہ کھتے ہیں وہ جو بے زر ہی
زر سے کھتے ہیں زور بھتر ہی
جلد دے لاکے مجھ کو ایک تبر
سنکے اس نے جو کچھ کہا جا کر
کیونکہ اس بل میں اشرفی تین دن
ان سے حاصل تھی راحت و ان
کر کے همان جو اس میں شنگان
تھیں درخشان نہ جام جم سے کم
گھ پکڑتی تھیں خوبو کو سر دست
بولاز اپنی بغضاعت تھی
اب نہ جرات کر گیا یہ خوان پر
نا تو انی کا تھا اثر پیرا
جب مصیبت پڑی مرے سر پر
اور تسلیم سے گزرتے ہیں

فکر و تشویش سے فراغت کر
تل رکھے آفتاب میں دھو کر
خود گئی اور کام کی خاطر
ہوئی یہ حال دیکھ کر نافر
ہوا در پر روان سوے باز آ
جو زیادہ نہ دے برابر دے
کچھ کرتی ہی عیان یہ مثل
نقد کچھ گھر میں رکھتا ہی یہ کہیں
دیکھتا منسی کی ایک زمان
مرغ بے بال اور بے پر ہی
میرے نزدیک زور سے زہر ہی
دیکھوں بل اسکا کر کے زہر زہر
نوراً اسکو دیا تبر لا کر
لوٹا تھا جنھوں پہ لیل و نہار
شاد رہتا تھا دیکھ کر مہر آن
دیکھتا ہی تو دیکھتا ہی یہ صان
نور چشمان عام کم سے کم
گھ حسینوں کو کرتی تھیں بابت
جس سے یہ جرات و شجاعت تھی
اب نہ حملہ کر گیا یہ نان پر
شجر یاس کا شجر پیرا
کہ بلیت پڑی مرے گھر پر
جیسی کرتے تھے اب نہ کرتے ہیں

ہو کے خجالت زدہ سنبھالی کھا
اُسکو صیاد اٹھا کے کاڈنے پر
دُر کے صیاد نے چلایا تیر
کیا دندان اُس کے سینہ کو چاک
دیکھے آہو و خوک و مرد موکے
انقضاجب بت سی ت ہے
کیونکہ اس وقت سستی اہل
اسلئے اب صلاح حال مال
اور یہ گوشت ہائے تازہ و تر
یعنی پھنچاؤن آرزو کے سہا
کیونکہ یہ حکیموں کا ایما
کچھ اوشکا کچھ سچا جو آگاہ
کہ چبانے لگا کمان کی زہ
زہ جو ٹوٹی تو گوشہ ہا کمان
چاہتا تھا جو گوشت اٹھا کھا
نہیں رکھتی ہر عاقبت نیکو
کل کی روزی ملے گی کل تکبو
مال دنیا بڑھت بسیار
گنج قارون اگر فراہم لائے
جب زن نیز بانچ ایسے کلام
رزق اللہ سے مقرر ہے
نہیں اذخار مال زیبا ہے
لیک کچھ چانول درختن ہیں

تیر مار گیا نہ خالی نشان
لے چلا اُس جگہ سے اپنے گھر
پہلوی خوک میں سما یا تیر
ہو صیاد اور خود ہی ہلاک
یعنی دشت فنا کی گرد ہوئے
تب کہیں ہاتھ ایسی نعمت آئے
دور ہی حسیا ط سے ہر حال
اس سے بہتر نہ کوئی ہر حال
جیسا اب تک نہیں پڑا ہر نظر
اپنے آماج دعا پتہ نام
چاہئے دل میں ہو و سکی جا
ہاتھ سے کھونہ کل کا کل ناگا
اوز کھانے لگا کمان کی زہ
کر گئے دل یہ کار ہا کسان
کیا جان نہ گوشت اٹھا چکھا
نہیں رہتی ہر عاقبت جی کو
بھولے گارب نہ ایک پل تکبو
جوڑ کر چھوڑتا ہے آخر کار
تو بھی کیا حرص و آرزو کا غم جائے
سنے حکمت سے جو بھرتے تمام
جو مقرر ہے سو سیر ہے
بلکہ یہ کار و مال بجا ہے
دعوت چند کس کے قابل ہیں

لگا آہو کی ران پر جا کر
ملا اک خوک راہ کے اندر
ہوا مجروح ہونے سے برہم
اسی عرصہ میں ایک گرگ وہاں
خوش ہوا پا کے طعمہ بسیا
وقت ہر مال جمع کرنے کا
اور اسراف محض نادانی
کہ کروں آج کا یہ روز سہر
ایک گوشہ میں کر کے کل انہا
چاہئے کرنا اس خیرہ کو گنج
کل نہ کھا کیونکہ جو جئے تادیر
گرگ مغلوب حرص نے چندان
ضرب دندان گرگ سے یکبار
کیا مارا وہ حرص سے پابند
اسلئے دی ہر یہ مثال بیان
آج کھا کل کے واسطے زہنا
کیا ہی بد بخت ہے جو کوئی کھیز
جمع کرتا ہے کیونکہ یہ مال منہا
مت جلا ایسی نار سینہ سوز
ملہم نیک بختی نے آ کر
پس ملائم ہوئی کہ امی شوہر
ہوئی اس سے تسلی خاطر
رکے تھے میں نے خاطر طفلان

کہ گرا ایک مکان پر آ کر
تیز دندان ستینہ روختند
نہوا اُسکا رنج دل پر کم
ہوا وار د کہیں سے سیرکنان
اور کی اپنے دل سے یہ گفتار
اور بے فکری سے گزرنے کا
ہر کفایت ہی میں تنہا
کر کے اس تیر اور کمان گزیر
حسب حاجت چلاؤں اپنا کا
تاکہ ایام تنگی میں نہ رنج
وقت پیری ہو مغلسی اندر
کیئے تیر اپنے حرص کے دندان
ہوا آخر زہ کمان کا کار
خوک و صیاد و آہو کے ہند
کہ متناسے جمع مال بیان
اپنے دل میں نہ فکر کوڈ با
پیدا کرتا ہے کچھ نکلوی نہیں
مرنے پر چھوڑ جائے گا ہر حال
جلے گرمی سے جسکی سینہ رو
اُسکے دل سے کہنا یہ سمجھا کر
ہر سخن تیر اپنے ہا گوہر
گھر میں کہہ اور تو نہیں جہا
کل پکاؤنگی خاطر ممان

حکایت

میں جو آتا تھا راہ کے اندر
اسمیں ایک میرے یاز کا تھا گلا
میری خاطر بچا یا بستر خوا
تھا ضیافت کا میرا بونیا
اسلئے انہیں ہوتا تھا جو کلام
کہ جوہن اپنے دوستا رہیا
ایسے مہمان کا اپنے گھر آنا
کہ نہیں اتنی دسترس تھمکو
رکھتا ہی ایسی دشگاہ قوی
گھر میں ناداری کی یہ آفت تھی
جمع کرتا تیرے زن و فرزند
مردنے سکے زن سے ایسا خطا
اور جو کھاتا ہی کھلاتا ہی
کہ وہی ہی ذخیرہ عقبر
اسپر ایک گرگ کا ہی حال گو

روز نے پنا لبس شب تن پر
ہوا شب باش جا کے اُسکے پنا
لیکن اُس دم تھا مجھے سرخو
گیا اٹھکرو ہاں سے پیشمال
میرے سنے میں آتا تھا سوام
اقربا و غریز و یار بیان
لطف ایزد کا ہی نظر آنا
خرج اطفال میں ہوں تھمکو
رفع حاجات کی پناہ قوی
تیرے سر میں سر ضیافت ہی
تیرے پیچھے نہ دیکھیں دل پر بند
ویا ہمت سے سکوا ایسا جو
دولت خوش نصیبی پاتا ہی
ہیج ہی یہ ذخیرہ دنیا
جو ہوا جمع کر کے مال تباہ

شب کو تنہا نہ دیکھا اپنا بنا
بعد اسکے کہ کھا پاشب کا طعام
لیٹا تھا پر نہ خواب آتا تھا
مجھ میں اُن میں فاصلہ تھا
مرد بولا کہ امی زن نیکو
صبح بلو آئے میمان کے ساتھ
کہا زن نے کہ ہر ہی تیرا خیال
نہیں رکھتا ہی پاس ایک دم
اسپر اک وصف یہ زیادہ ہو
اب جو یا راہی کچھ کمانے کا
نہوں اور ون کے آگے جا کر
بے بصیرت ہی جو کھاتا ہی
جو تجھے اتفاق احسان ہو
بلکہ ہی ایک وز جانکو وبال
پوچھا زن کہ کیسے ہی یہ بیان

ایک موضع تھا متصل سڑا
اور برجاستہ کی نرم کلام
نہ فرازا اسکا باب پاتا تھا
کہ فقط ایک بوریاتھا کھڑا
آرزو ایسی ہی میرے جی کو
متواضع ہوں وہاں کے تھے
کس لیے ہی یہ آرزو و محال
کہ غم سبزی نمک تو ہو کم
سیمان داری کا ارادہ ہی
پھر نہیں زنیار پانے کا
آپ قادر ہوں رفع حاجت پر
نہیں کھاتا نہیں کھلاتا ہی
کر کے زہارت پشیمان ہو
نہیں دیکھا ہی نیک اسکا مال
مرد بولا کہ ایسے ہی یہ بیان

حکایت

ایک صیاد نے جو تھا ہشیار
ایسی تھی اُسکی بیہیت زور
ایک آہوا سیر دام ہوا
دہشت جان سے کر کے زور

رکھا دام ایک دشت میں کیا
نہ بھٹے سے نکلتے تھے پنچیر
جانا صیاد نے کہ کام ہوا
بھاگا آہوا دہر گھار کے دام

دام سے اسکے آہوڑتے تھے
سخت دل سخت کوش حیلہ گر
تب کمین گاہ سے بجا نہ ام
دیکھی صیاد نے یہ حالت جب

پا پر اگاہ میں نہ دہرتے تھے
پر ہتر تیز ہوش دیدہ ور
اٹھکے دوڑا بابتہاج تمام
کم نہ حاصل ہوئی خجالت تب

ایک مجر و فقیر کے گھر میں
وہ گداہر سحر کو جاتا تھا
جب وہ اپنے مکان سے جاتا تھا
اس لئے وہ فقیر تھا و لتنگ
قصہ جان بار بار کرتا تھا
کہ کے پہلے اداسے رسم سلام
پوچھ کر باعث خیال سفر
کئے تھا برسوں مجر ویر کے سفر
اور جو جو عجائبات زمان
مارتا تھا زمین پر اپنے ہاتھ
اپنی جحر متی کا آیا خیال
بولا امی بار در میسان کلام
سیل تضحیک نامناسب ہی
بولا حاشا جو گاہے نہل کا
بلکہ اس مست کو بی سے زہرا
آتے ہیں ایسی دھوم دھکم تھ
منع کرنے سے یہ نہ مانتے ہیں
پوچھا مہمان نے کتا ہے جیسے
آنکھوں کے آگے چوری کرتا ہی
رات دن اس کے ہاتھ ہے خون
جیسے اک میرزا کی زبان

تھی ہوا سے انانیت سرین
مانگ کر کھانا گھر کو لاتا تھا
جا کے میں اسکی نان کھاتا تھا
پیٹ پر شب کو باندھتا تھا سنگ
پر عبث تھا نہ کار کرتا تھا
کیا دونوں نے ملکہ نوش طعام
پوچھا زہرا ہنے اس کے حال سفر
رکھتا تھا حال غیر و شر سے خبر
دیکھتے تھے کرتا تھا گل اس کی
تاکہ ہم بھاگین اصرار کے ساتھ
ہوا خجلت زدہ جسد کمال
دست کو بی ہر مسخری مدام
عاقلوں کو کبھی نہ واجب ہی
رکھتا ہو میرے ذیل حال ہے کا
نہیں اس کے سوا مجھے کچھ کار
لے جہن اس سے انتقام کے ہاتھ
خود کو محنت رخا نہ جانتے ہیں
سب کے سب ہیں کہ بعض ہیں ایسے
چوری کیا بلکہ زوری کرتا ہی
جیسا ہو سخن خانہ ویران
کرتا تھا بارے ایک ویران
کہ مقشر سے نامقش تیل
پوچھا زہرا ہنے کیسے ہو بی

تھے کئے موش میرے خد شکار
کچھ تو اس میں سے ڈنکو کھاتا تھا
باقی باندھتا تھا یاروں کو
کرتا تھا میری دفع کی تدبیر
ایک یار عزیز مثل جان
پھر لگا یا رکالت کا خوان
مرد مہمان تھا بن جہا ندیدہ
دیتا تھا ہر طرح برکھو اب
تھا جو زہرا کو ہم سے خوف
ہوا مہمان یہ دیکھ کر ہر ہسم
چونکہ یہ بات تھی ادب دو
میرے نزدیک ہی نہیں زیبا
سخنیت پر جو کوئی ہو ناٹل
یا ہوا می صفائی دل میں کہیں
کہ بھگاؤں یہ موشوں کی افواج
کوئی شی چھوڑتے نہیں باقی
مجھ سے سو ہی نہ آنکھوں کے سین
بولا زہرا کہ سب لوہے نہیں
نہیں ڈرتا کبھی ڈرانے سے
بولا مہمان کہ کچھ سبب ہو ضرور
کہ نہیں بے سبب یہ تیرا کار
ہی برابر میں چاہ کر مبدل
کہا اسنے کہ ایسے ہی یہ بیان

دل سے خدمت گزار کیو تیا
اور کچھ ہر شب بچاتا تھا
اپنی خدمت کے دوست داروں کو
پر موافق نہ تھی تھی تقدیر
اس کے گھر آیا ایک شب مہمان
ہر طرح پر فوائد شایان
سردی و گرمی زمان دیدہ
اسکو جو پوچھتا تھا اسکا جواب
اس لئے وقت استماع کلام
کہ خیال اسکا ہی سخن پر کم
بر ہی اسکی تھی عجب سے دو
زہرا ہون سے ہر کہیں بچا
کرتا ہی اپنی آبرو زائل
گردہ نہل ہو جاسے گزین
کرتے ہیں ملک خوان میرا مال
نہیں پاتا رکھی کہیں باقی
بہر نیا کریں جو دست دراز
لیکا لیکا ایسا ہی کہ شیر نہیں
لے ہی جاتا ہی آگے کھانے سے
جس سے پاتی ہی یہ دلیری ظہور
اتنا نقصان اٹھانے کا زہرا

حیف ہو جو بکر کے چھوڑے ہیں
 بلکہ بے اختیار رہتا ہوں
 ہو و گیا جب کہین مقرر حاصل
 اس طرح ختم کر کے یہ گفت
 پھر تاتھا انکا مستقر تھا جان
 گیا فی الفور آب کے اندر
 اور اس سنگ پشت کو آواز
 دیکھ کر اپنے یار کا دیدار
 خستہ خار غم ہو کیوں چین
 خیریت پر سی در میان لائے
 زاع نے اُس سے کل کیا ظاہر
 اور ہی موش سے رفاقت کی
 ہو کے مشتاق دید بولایون
 اپنی صحبت سے ہم کو کہ خوشگام
 ہو کر امات طالع یا ور
 شکر یہ انکا کس زبان سے کرونا
 آپ کے سایہ گرم سے پناہ
 تھی ازل مہربان کہ چاہا وصال
 اور اُس جا میں جو تھی میں آبا
 رہے کچھ روز عیش و راحت
 کچھ وہ کے حال پر عنایت کر
 اور تیری مکالت سے یہاں
 موش نے سنگ پشت سے آخر

رشتہ کامیابی توڑتے ہیں
 رنج سے بقرار رہتا ہوں
 اور دل تیرے لئے پر مائل
 ہوئے چلنے کے واسطے تیار
 اور تھا ہر طرف نگاہ کنان
 چھپا ہر طور آب کے اندر
 دی کہ اسی میرے مشفق و دستان
 کیا اظہار شادی بسیار
 خوش ہو پھر آیا وہ گل خندان
 شکر جان بخش بر زبان لائے
 حال خود ابتدا سے تا آخر
 کھا کے قسین بہت صداقت کی
 دہن اشتیاق کھولایون
 اسی علیک السلام والا کرام
 تیرا تشریف لانا اس حساب
 قصد اظہار کس تو ان سے کرونا
 پا کے رکھتا ہوں اب امید فنا
 ہو ابد رہنا کہ دیکھا جمال
 لشکر غم سے ہر طرح آزار
 کھانے اور پینے کی فراغت سے
 اور تقریر وہ حکایت کر
 استراحت ہو ہر طرح علی عیان
 سرگذشت اپنی ایسے کی ظاہر

اور یہ جا بھی جس جگہ ہوں مقیم
 حال میرا ہو کر چہ طول و طویل
 تب کہوں گا بہت سے میں تھوڑا
 اڑا زاع اُسکی دم بکر کے ادھر
 دور سے دیکھی جو سیاہی آغ
 زاع نے موش کو بحفظ تمام
 سنتے ہی آب سے نکل آیا
 یار غائب پھر اپنے گھر آیا
 پس بے دونوں یار آپس میں
 پوچھا کچھ وہ نے اسی رفیق زبان
 جیسے چھنکر کہو تران ہوا
 سکے کچھ وہ نے کل حقیقت حال
 بس مبارک ہو تیرا آنا یہاں
 بخدا ہو یہ خوبی قسمت
 موش بولا کہ یہ تیرے شفاق
 تاب خورشید حادثات زبان
 کیونکہ ہو آپ کا یہ نقد وصال
 رہ کے کچھ روز اُس جگہ ناگام
 اور صافی ہر ایک صورت سے
 زاع نے موش سے کیا ظاہر
 کیا تھا جسکے واسطے اقرار
 کھو لکر لب کلام شیرین کر
 کہ ہو اسی مہربان نیک سیر

میرے رہنے کی جز نہ جا قدیم
 نادرات زمانہ کی ہو دلیل
 کہ ہو اور ونکے واسطے کوڑا
 پھنچا اُس جا تو کچھ وہ آیا نظر
 بگڑا بونے خطر سے اُس کا دماغ
 دیا اُس مستقر میں لا کے مقام
 جوشش شوق سے اُچھل آیا
 بخت برگشتہ عہد پر آیا +
 ہو کے بے اختیار آپس میں
 کیا ہو حال اور اب ملک تھکا کن
 مدد موش سے ہوئے تھے رہا
 الفت موش دیکھی دلیں کمال
 خیر لاشک ہو تیرا آنا یہاں
 کہ میں سر ہوئی تیری خدمت
 ایسے ہیں جیسے ہیں تیرے خلاق
 نہ تھی سہنے کی سیر تن میں توان
 بہر تحصیل مدعاے خیال
 پایا جب رنج راہ سے آرام
 گرد اختیار کی کہ ورت سے
 جو نہ نا موافق حنا طر
 تا ہو بنیاد دوستی پاوار
 اور کر دلا کام شیرین تر
 شہرنا دوت ہند میں میرا گھر

اس طرح پر کہ اب اسی کو یار
جو رکے گا تیری رضامندی
تجہ سے توڑ لگا اُسے توڑ لگا
جو نہیں دل سے ہو گا تیرا غلام
کہ زبان تر جان دل ہی بیان
ساحل مستی سے نکالوں شخصیز
موش نے سکے تقویت پائی
شوق اُسکا نہ پیلے سے تہا کم
بہر عشرت ہو را ضعیف تیا
موش نے زراغ کی ضیافت کی
جا کے لے آتیرے زن فرزند
تیرا احسان ہو دبدبم افزون
زراغ بولا تیرا سجا ہو بیان
اُسے آسیب کا ہو خوف و خطر
ہو صفائی میں صاف وضہ ہو
محل بخت و سرور عیان
اور جہد نبشتہ ہو قاتل
کثرت طعمہ ہو دامن بسا
عمر باقی کے فخر اغت سے
تانا سوؤنگا خاک کے اندر
میرے نزدیک کچھ کہیں بہتر
تو جد ہر ہر وار ہو گاروان
تا اجل بکڑے گی نہ جیب بقا

جانو لگا جانے گا تجھے جویا
سو رکے گا میری رضامندی
تجہ سے جوڑ لگا اُسے جوڑ لگا
تو پیر ہی ہو مجھ کو غیر مدام
اور نگہبان جسم دیدہ عیان
ورطہ نیستی میں لوان نہیز
اور دل کو طمانیت آئی
کی ملاقات دونوں نے باہم
کہ ہوا ہمت ار وہ دلدار
جستہ راسکی استطاعت تھی
نر ہے تاکہ تیرے دل پر بند
میرے ممنونی ہونہ کم افزون
ایسی ہی خوبی و فضا ہو بیان
سچے گا ایک دن ضمیر ضرر
بلکہ جا ہی کہوں جو روضہ نو
نہیں نزدیک دور دور عیان
زلف سنبل کے حلقہ میں اُم
اور قنہ نہ یک مان بیدار
ہر طرح کی رفاه و راحت سے
چادر مرگ اوڑھ کر تن پر
تیرے دیدار سے نہیں بہتر
رہو نگا سایہ وار پیچے دونا
ذیل صحبت خچور و نگا میں تیرا

اور سمجھو نگا دوست اُسے اپنا
ہی تیری میرے ساتھ میں باقی
خواہ ہو خویش خواہ ہو غیار
صدق الفت سے اسی نیت ہو
ان سے ہی ہو دیکھ جو تیر خلافت
تیرا اک جز ہی ہو وعدہ کا یار
اشتیاق اپنا بیشتر پایا
بیٹھے فرش نشا طیر مل کر
زراغ کو موش کے بیان اثر
اور بولا کہ اسی عزیز زمان
اور ہو قرب جاودان حاصل
کیونکہ یہ جا جان ہی یہ اتمام
پر سر شاہراہ ہی یہ مقام
لیکن اک مرغزار ہی اُس جا
ایسی پاکیزہ ہی ہوا اُس کی
سبزہ نازہ ہو ساحل جو پر
رہتا ہو ایک سنگ شیت و مان
تیری مرضی ہو تو چلین اُسجا
موش بولا کہ اسی مجستہ شعا
ست یقین کر کہ چھوڑو گاتیر
تیری صحبت سے کوئی چاہہ نہیز
آستین تو چدے گا پھر کا کر
دولت جاودانکے دامن کو

سمجھے گا دوست جو تجھے اپنا
ہی میری تیرے ہاتھ میں باقی
یہی بیان ہو اور ہی اقرار
دور کلفت سے اسی طینت ہو
جانکر یہ کہ یہ ہیں میر خلاف
دو وعدہ جان مار دو تلوار
گرم جوشی سے پشت آریا
کم خوشی کا نہ تھا اثر دل پر
ایسے کچھ روز ناگمان گذرے
اب مناسب ہو چھکوروں سہا
شاہد وصل ہر زمان و اصل
دلکشی میں ہی بہشت مدام
آتے جاتے ہیں راہ گیر تمام
سبزہ پر بہا ہو اُس کا
ہو صفاے ارم صفا اُسکی
گل سے باد صبا ہو خوشبو تر
میرے یار و نہیں بے نظیر زمان
یہ قبات جو ہیں ٹلین اُس جا
دوستو نکا ہو اخراج نہ کا
اور دامن تیرے کھینچو نگا ہاتھ
اس دوری کی کوئی راہ نہیں
مثل دہن پڑو نگا میں پار پر
اور امید کے گریبان کو

میل صحبت تھا تیرے ساتھ مجھے
کوئی عاشق نہ ہوتا ہر عاشق
زراغ بولا کہ وہ جو مانع تھا
نہیں جاتی ہر وحشت خاطر
بلکہ ہو جان مال سے حاضر
اور جو کار دنیاوی میں ضرور
اور جو اپنے کار کی خاطر
دانہ رکھتا ہے صرف اس خاطر
ہر غرض ایسی دوستی کی بنا
اور وہ جو براہ صدق و صفا
فی الحقیقت ہے یار لاثانی
جو زور و مال سے مدد فرمائے
ہیں جو انم و زہر ارون بھی
تو بھی ہر تہہ سے دوستی کی چاہ
اور اگر بدگمانی پاتی ظہور
پر طبیعت ہر تیرے یار و کامی
اس لیے دڑتا ہوں کہ ایسے کمین
کہ میرے یار کو وہ جانیں یا
دشمنوں میں شمار کر اُسکا
اور کہتے ہیں اس لیے حکم
اور ہیں تین قسم خصم بیان
اس قدر بدنہ خصم ہے زہنا
شکر ہے اب کہ جانیں حصول

اس سے زائد کہ میرا ساتھ تجھے
تا نہ معشوق ہوتا ہر شائق
زہر اب ہر تہہ کو مانع کیا
ابھی تک ہے یہ دہشت خاطر
وقت پر اپنے یار و نکی خاطر
کہ تاہی یار کے لیے نہ قصور
رکھتا ہے اپنے یار کی خاطر
کہ بچنے اُسکو دیکھ کر طاہر
نہیں انجام دشمنی کے سوا
کے جان عزیز خویش فدا
ہر طرح دوستدار لاثانی
لیک آفت نہ اپنی جان پر لا
ہر جو انم و زہر ارون بھی
چلتا ہوں ایسی دوستی کی آ
بل سے باہر کہی لاتی ضرور
تجہ سے یاری میں میرا ساتھ خلا
کے کوئی میرا ارادہ نہیں
اور دشمن کو دشمن خوشخو
مت کہی اعتبار کر اُسکا
کہ ہیں یار و نکی تین قسم حبا
ایک ان تینوں میں ہر خصم عیا
جس قدر یار خصم و خصم یار
ہوئے مضبوط دوستی حصول

برق الفت بیان دہکتی ہے
پس نکل کر کھڑا ہوا باہر
جو نہیں تو ہر پیشتر آتا
موش بولا کہ کوئی شخص اگر
بیگان دوست موافق ہے
اور ہوتا ہے مال سے حامی
مثل صیاد زشت طینت ہے
نہ کہ اس واسطے کہ ہو ظاہر
ہر نفس سے ہے جو غرض ظاہر
اپنے خوشیوں کے اپنا ساتھ اٹھا
جو کرے جان فدا محبت میں
جو دہا مال ہے نہ غایت جو د
گو موالات میں ہر تیرے ضرر
کہ اگر جان بھی ہو تجھے درکا
مستقل اب ہوں و تدبیر
راے انکی مرے منافق ہے
زراغ نے سُنکے اُسکا یہ اظہار
موش بولا کہ یار یار عدو
دوست سے رہنا نہ چاہیے میں
یار خالص ہے اور یار یار
اور دو خصم یار و یار خصم
زراغ بولا کہ مخفی الخاطر
اور اسباب اتحاد و دوسا

تاب انکی زبان چپکتی ہے
اور ہر چار سو ہوا ناظر
اور دشمنوں خویش نہ براتا
نہیں رکھتا ہر صرف نیک نظر
ہر طرح دوستی کے لائق ہے
مستوسط ہے حال سے نامی
یار طلب ہر زشت نیت ہے
اُسکو کھانے سے سیری خاطر
ایسی یاری ہے دشمنی آخر
اور ہستی سے اپنا ساتھ اٹھا
سو ہر اُس سے زیادہ دہت میں
جو دہا نفس ہے نہایت جو د
اور ملاقات میں ہر تیرے خطر
نکروں دینے میں کہی انکا
کہ نہیں شک ہے تیری یاری میں
نہ تیرے راے کے موافق ہے
کہا یاروں ہے میرا قرار
یا ہو یار عدو سے یار تو تو
دشمن دوست و دوست دشمن
تیسرا خصم سے خصومت دا
ان سے بہتر ہے اعتبار خصم
تیرا بالکل مجھے ہوا ظاہر
ہوئے آہستہ بزیب صفا

خضم قابو بین تیرے آئے جہاں
کہ گیا جسم اسکا ایسا چیل
جان عدو نے جو دی ہوا بہتر
کہ کبھی چھوڑیں ہتھیار کی راہ
کبھی اسپر نہ اعتماد کرے
خضم ہو تیرا دوستدار مگر
اور کان خرد کے ایسے گھر
پر مروت کو تیرے ہی زیبا
اور بادور کرے کلام میرا
کہتے ہیں یہ کلام دانش و
کہ کریم ایک دم کی الفت پر
ہو کے بیگانگی سے بیگانہ
پر لیمون مانگتا ہوں پناہ
اسی باعث سے وہ جو ہیں آزار
جس طرح ظرف زرنہ کو سخت
جس طرح کوزہ گلی فی الفور
یار اگر چاہتا ہی ایسا نہ چاہ
کچی اینٹوں سے اٹھتا ہو مکان
قابل اعتبار ہوں دل سے
کہا نا پینا نہ کھاؤ نگاہ گاہ
تیرا دامن نہ چھوؤ نگاہ زنا
اس لیے اتنی بحث کی ہو بیان
کہ یہ تہا نرم شاہد عیان

چھوڑ مت بھول ہر جویاں
کہ گئی جان زار اُس سے نکل
ایسا بد زندگی موا بہتر
رکھیں دشمن سے احتلا کی راہ
نقد جانگو نہ نذر باد کرے
لیل ہو صورت نہ سارا اگر
دوسرے آتے ہیں نہ جیسے نظر
نہ فتوت سے تیرے ہو جیبا
اور یاروں میں اپنے نام میرا
چلتے ہیں جو دام دانش پر
موتا ہو ایک دم کی کلفت پر
فہم و دانش سے جیسے دیوار
دوستی کر کے کرتے ہیں نہ باہ
جسکے دل ہیں صفائی سے آبا
اور ٹوٹے تو جلد ہو کر دست
ٹوٹتا ہو نہ بنتا ہو ہر طور
جس سے دیکھا ہو سکے نہ نہا
اسکا باران میں ہتا ہو نہ نشا
کہ تیرا خواستگار ہوں دل سے
نہیں آرام پاؤں گا ہر راہ
ملا ہو بعد سخت بسیار
کہ جو ہو تہہ سے کوئی نذر عیا
نہ تھا آگاہ حال اہل زمان

موند کر سنے تو برہ کا سر
بجھ گئی اسکی نار جو روح جفا
اس حکایت سے آشکار ہو یہ
کہ پراٹھا رخا کساری کرے
ہو دے جو قول خضم سے نہ ہو
زبغ بولا سنے یہ تیرے کلام
نور ذاتی سے مہر سے انور
کہ خیال مبالغہ نہ کرے
خلق سے اپنے مہربانی کرے
ہو کر لیمون سے انس سازنگو
اور کرتا نہیں ہو کم احسان
کہ تباہی دوستداری کی خاطر
اپنے مطلب کے واسطے فی الحال
دوستی سے نہ سیر ہوتے ہیں
اور سفلیہ بدیر ہوتا ہو یار
کیا ہی نہ کیا کسی نے یہ کہا
چاہ ایسا کہ تیری چاہ کرے
اور میں ایسا ہوں میری فا
تیری صحبت کا دل سے حازم ہوں
تا نہ آئے گا اعتبار تجھے
موش بولا کہ اب تیری خاطر
تو مجھے عذر ہو خود کے حضور
ورنہ جسدم کیا تھا تو نے سو

ایسا کوٹا اُسے اُسی جا پر
ہوا عالم ضرر سے اُسکے راہ
کہ نہیں عاقبت کا کار ہو یہ
اور سو دردناک زاری کرے
ہو چراغ اسکی عقل کا بے نور
محض خلعت ہیں جو کہ ہیں نام
دیکھ کر چشم دل ہو روشن تر
احتمال مضائقہ نہ کرے
دوستداری سے قدر دانی کرے
اور لیمون سے احتراز نگو
دیکھتا ہو جو ایک دم احسان
یکدلی و گنگائی خطا ہر
بھول جاتے ہیں الفت سے
ہوتے ہیں تو بدیر ہوتے ہیں
اور دشمن ہی جلد آخر کار
چاہیے سکر اپنے دل میں کھا
اور تا عمر خود نہا کرے
نہیں ناپائدار مثل ہوا
تیری درگاہ کا ملازم ہوں
نہ بنائے گا اپنا یار مجھے
دوستی کے لیے ہو بخیر حاضر
اور تو بھی سمجھے مجھ میں قصور
اسی دم سے تھا مجھ کو شوق مجال

بعد ازان چاہے جو تیری خاطر
بولاب اُس سخت سے چل کر
بولا از روے رسم آدمیان
کہ میان میں ہوں ایک پاسے کھڑا
جب کوئی آدمی تھکا مارا
اور پاتا ہو ہر طرح آرام
کہ فلاں شاخ دستہ کو ہے جبا
اور جو پاس ازہ یا ہے تبر
گرچہ پاتے ہیں مجھ سے وہ آرام
مار بولا کہ گزرے یہ دو گوا
اس سے دلکا اٹھا ناہو شوا
تو کروں اختیار ایسی بلا
اور جو ہو رہا تھا انہیں کلام
کہ اب اس روئے کر ہتھوڑا
کہ نہیں اب تلک تجھے بیان
اسچانچہ جو کہہ تھا گذراوان
ہو نہیں عقلند کو زریسا
جس سے اسے مجھے ترس کھا کر
کہ کبھی تجھ سا مار طول و طویل
پھر تو یہ شک تجھے رہ گیا نہیں
تب تو اس بات میں کروں ارشاد
مرد نے کھولا تو برہ کا سر
بولی رو باہ دیکھتا ہو کیا

کیجیو میں ہوں رو برو حاضر
عقدہ اشتباہ خود حل کر
ہر عوض نیکی کا بدی ہی ہیں
اور آتا ہو کوئی چھوٹا بڑا
میان آتا ہو دھوپ کا مارا
تن سے کھوتا ہو دھوپ کے آلام
اور فلاں صلبہ پیل کو ہو سزا
مجھے چھپتا ناہو ضرر و ضرر
تو بھی دیتے ہیں مجھ کو یہ آلام
زخم کو جابستا بہانہ نہ چاہ
ہر ہزاروں میں ایک و کا کا
جان کر یہ کہ ہر اسی میں بھلا
سُن رہی تھی بگوش ہوش تمام
دیکھ دیتی ہے تجھ کو کیا سزا
کہ عوض نیکی کا بدی ہو ہیں
کیا اُسے بخوبی سارا بیان
کہ سکے کچھ خلاف یا جبا
کیا ہو جلتی آگ سے باہر
ہو سکے ایسے تو برہ میں دخل
اور آئے گا تیرے دل کو یقین
جس سے چاہو نہ غیر سے پھر دم
مار مغرور شیخی میں اگر
اب جو دشمن کی بند میں ہو جا

مار نے پھر ادھر اُدھر دیکھا
کئے ملکر وہاں اُسے پوچھا
اور ہر نفع کا عوض نقصان
اسکی خدمت مدام کرتا ہوں
میرے سایہ میں ایک ساعت بھر
لیک جو وقت آنکہ کھولتا ہو
راتنے تختے تنہ سے پاؤں گا
کاٹ لے جاتا ہو جو چاہتا ہو
چاہتا ہوں کہ سایہ سے ہوں شاد
کہا اُسے بہت غریب ہو جان
پیش ایک اور بھی گواہ کرے
تھا عجب اتفاق یہ کہ وہاں
مار نے اُسکو دیکھ کر حاضر
اتیک اُسے نہیں کیا تحالو
تو نے کیا نیکی اس سے کی ہو
بولی رو باہ ہو کے تو ماہر
مار بولا کہ کتا ہو یہ جبا
اُسکو رو باہ نے بکڑ کے کہا
مار بولا کہ جو نہو باور
کہا اُسے کہ جو ہوشم گواہ
اور ہو رہا رہتی سے نہ دور
کیا اُسے قہر میں نہ دوسوں
زنیہار اُسکو پھر امان ست د

اسی صحرا میں اک شجر دیکھا
عوض نیکی کہتا ہو تو کیا
ہر تصدیق بس ہے برہان
چاہیے سو تمام کرتا ہوں
میل کرتا ہو استراحت پر
دیکھ کر مجھ کو ایسا بولتا ہو
اتنے درآن سے پھر بناؤ نگا
بچ دے جاتا ہو جو چاہتا ہو
چاہتے ہیں کہ میں ہوں بے نیاز
جان سے بڑھ کر نہیں زیر ہا
رفع کل دل کا اشتباہ کرے
ایک رو باہ تھی نظارہ کنان
کہا اشتر سوار سے آخبر
بولی رو باہ جو تھی آف حال
کہ عوض اسکے اب بدی ہو سزا
کرتا ہو عکس ماجرا ظاہر
اور یہ تو برہ ہے پاس بند با
کہ نہیں تابل یقین ہی ذرا
بلیچھون اس قہر میں پھر جا کر
اور آجائے رو صدق نگا
نہ ریا و غرض کا آمین غلو
جو تھا اُس مرد سادہ دل کے پاس
بھول کر طاقت زبیاں ست د

مجھ میں اور تجھ میں صل کینہ جو
دور اندیش و ہوشیار عقیل
قل تم پر ہمارا واجب ہو
زخم تھکولگانا واجب ہو
کہ کوئی کمرتا ہو اگر نیکی
کہا اُس نے کہ رسم آدمیان
تم جو رکھتے ہو خاص خاص
اُس جوان نے بہت سی کی کر
بولا شکر جوان یہ نیکی مقال
مار بولا کہ رکھ مجھے معذور
کہا شتر سوار نے اسی مار
یعنی ثابت کرے کہ یہ دستور
مار نے اُس پاس کی جو نظر
الغرض پیش گا ویش گئے
بولی جو پوچھے رسم آدمیان
ہر برس ایک بچہ جنتی تھی
اب جو پیری سے تن ہوا طل
نہ میری پیری پر خیال کیا
چری کچھ دن بیان فراغت
سیر مالک بیان پر آیا تھا
اب بولے جائے گا مجھے اگر
کس سے ظاہر کرو حق حال
کہا شتر سوار نے زہار

آفرینش سے وصل سینہ ہو
رکتے ہیں اپنے دشمنوں کو بیل
چھوڑنا زندہ کب مناسب ہو
عبرت دیگران مناسب ہو
ہر بدی اُسکے ساتھ کرنے کی
دیکھتا ہوں تو ایسے ہی ہر بیان
اپنا باز از ہمتا م بیان
نہ سنی اُس نے ایک ہی زہار
کہ نکر اپنے دل میں ایسا خیال
کہ تمہارا ہی ایسا ہو دستور
میں نہیں مانتا تیری گفتا
بنی آدم کا ہو نہیں دستور
دیکھی اک گا ویش چرتی ادھر
بہر تحصیل کا رخویش گئے
تو جزانیکی کی بدی ہر بیان
اور دیتی تھی شیر و عنہی
اور زائندگی ہوئی باطل
گھر سے باہر مجھے نکال دیا
ہر طرف پھرتی اُن رحمت
ایک قصاب ساتھ لایا تھا
مار بگا ذبح گاہ میں جا کر
کون ہو کم کرے طال دل
نہین جائز ہو حکم کا ہدا

ایسا ہو مجھ کو غسل سے ظاہر
درج قرآن ہو کیوں نہیں
بیگان اس میں کی ہو خوش خطا
کہا اُسکو سوار نے اسی مار
کب روا ہو کہ تیرا دست وفا
پس اسی رسم پر ہو میرا عمل
اس میں سے جیسا مول لیتا ہوں
اور بولا کہ جھٹ بتا مجھ کو
نہین نیکی کی جا بدی اچھی
اسی دستور پر ہو میرا کار
پر جو اسپر گواہ پیش کرے
تو خرید و ن یہ تیرا زخم بیان
بولا آجکلے اُس سے تفسار
مار نے اُس سے پوچھا ہکوتا
کہ تھی جس وقت میری عمر جوان
مجھ سے چلتا تھا اُسکے گھر کا کام
چھوڑ دی میری پرورش سار
بلکہ صحرا میں لاکے چھوڑ گیا
پانی پھر جسم میں توانائی
اُسکے ہاتھوں مجھے فروخت کیا
کیا تھا میں نے کام نیکی کا
مار بولا کہ اب ہوا ظاہر
کسی جا ایک کی گواہی پہ

رحم ہی ہو خصم کی حسا طر
اتقوا لاسودین ہزار شاہ
رکھ نہیں سکتا مجھ سے چشم عطا
کہ تجھے سوچا چاہیے یہ کار
کرے زخمی لگا کے نیش جفا
پیروی کا اثر ہو میرا عمل
ویسا ہی تھکوتوں دیتا ہوں
پہلے اشتر کو کاٹوں یا تجھ کو
بلکہ دیکھی نہیں کہی اچھی
ہو عبث اس میں حجت و تکرار
اور اثبات قول خویش کرے
اور چاہوں اپنی جان کی امان
کرین تارفع ہو کر یہ تکرار
کیا ہو نیکی کی اس جان میں جزا
رہتی تھی ایک آدمی کے بیان
میں ہی تھی اُسکو باعث آرام
بند کی تھی جو کچھ خوش چاری
رشتے اُس و وفا کے توڑ گیا
اور کچھ فریبی نظر آئی
حق خدمت تمام سوخت کیا
ایسا ہو انتقام نیکی کا
اب ہو آمادہ زخم کی خاطر
پس داد و سری گواہی کہ

ایک شتر سوار بچپا و مان
ایک جھوکا ہوا کا آیا تھا
کہ درختان خشک تھے سوز
عاجز و تنگ جاتا تھا ہر سو
کیونکہ تھا گرمی کے سبب آن
دور سے اُس سوار نے دیکھا
رحم اگر تیری رہنمائی کرے
دیکھ کر اسکی گرمی و زاری
اور نظا ہر عدو سے آدمیان
یہی بہتر کہ اب کروں احسان
نیزہ پر تو برہ کوٹ کا یا
جانکر کا خیر اُسے آخر
اور اس واسطے کہ آفت سے
پھر نہ کہ قصد مردم آزاری
دُر کے خالق سے خلق کو نہ
کہ بیان سے کہی نہ جاؤنگا
کہا اُسے کہ تو یہ کہتا ہو کیا
میرے احسان کی کیا یہی جزا
مار بولا کہ کی ہو جو سکی
جاتا ہو کہ کچھ سوا سے زبان
رکھا اس بات پر نہ پکائبات
نیکی کرنی بدوٹ ہو ایسی
ایسی ہی نیکی ہو بدوٹیکہ

راہ میں مشعل تھی آگ جہاں
اور اُسے سرکشی میں لایا تھا
ہر طرف لالہ وار افر و زان
لیک خرج نپاتا تھا بربرو
جس طرح ماہی تابہ پر بریان
ستغیثا نہ مارنے دیکھنا
کیا عجب تو گرہ کشائی کرے
بقراری و سخت لا چاری
رحم ہو ظلم سوی آدمیان
کہ ہو احسان عنایت رحمان
اور نزدیک مار بچپا یا
کھینچا شتر سوار نے باہر
نکلا ہو آج تو سلامت سے
مردم آزاری ہو گئے بھاری
راہ یہ ہو چاہتا ہو سچا
زخم جیتک نہیں لگاؤنگا
سرا حسان نہ دلیں تباہ کیا
حافظ جان کی کیا یہی جزا
تو نے جا پر نہ کی ہو سونکی
مجھ سے ہو سکتا کی نہی عیان
چاہی میری حیات جگمات
ہو بدی کرنی نیکیوں جیسی
جز بدی ہو نہ کچھ بدوٹیکہ

کہ کسی قافلہ کے لوگ وہاں
اُسے ہر سمت جو شتر اُس سے
درمیان اسکے ایک بار پڑا
تنگ و دو ہر طرح کی کرتے پر
آگ سے اس کے دیدہ خوشنوا
کہ میرے حال پر ترس کھا کر
وہ سوار ایسا نیک محضر تھا
اپنے دل میں کیا یہ اندیشہ
لیکن اب عاجز و پریشان ہو
تخم احسان اگر لگاتے ہیں
مار جب تو برہ ہو احسان
پس کہا مار سے کہ باہر آ
ایک گوشہ میں اپنی جا پا کر
بلکہ موزی خلق ہو بدنام
مار بولا کہ اس سخن سے گذر
تیرے اور تیرے اونٹ کے تن پر
تجھ سے احسان نہیں کیا ظاہر
میں نے جب کی ہو تیرے ساتھ
فی الحقیقت ہو مہربانی کی
آدمی زاو کا ہوں میں دشمن
عوض اسکا ہو رنج بھینچا نا
صاف ہو عقل و شرع سے سموع
اور اس حکم سے نہیں امین

چھوڑ کر جلتی ہو گئے تھے رونا
سارا صحرا آٹھا لالہ زار اُس سے
سوز گرمی سے بقرار بڑا
مار کر یاس سے تھامنے پر
مثل کبک کباب تھے خونبار
کر رہا ایسی آگ سے آکر
منظر رحم ذات اکبر تھا
کہ اگرچہ ہو یہ ستم پیشہ
بے مدد ایک دم میں بجان ہو
جز نکوئی شمر نہ پاتے ہیں
منقتم جانکر ہو ادا خیل
اور جان چاہے تیری طرح جا
شکر کر جان نپاہ کا جا کر
اس جگہ اور اُس جگہ بد کام
اور ایسا خیال دل میں نہ کر
ایسا ہو اعتبار دشمن پر
کیا نہیں آگ سے کیا باہر
کرتا ہو کیوں تو میرے ساتھ
ایک بالکل ضد ردائی کی
مجھ سے کوئی نہ رہتا ہو امین
ایسے فرماتے ہیں جو ہیں انا
ہو بدی کرنی نیکیوں سے ممنوع
بعض تھے ہیں بعض کے دشمن

ایک آن سے یہ ہو کہ اُسکا اثر
لیکن ایسا نہیں کہ سیل کو شیر
اور ایسا نہیں ہو یہ کینہ
یعنی فاتح سے فتح پاتا ہو جو
اور ہود دوسرے کو سودا
کہ مضرت ہو یک طرف قلم
گردش روزگار بھی ہر گاہ
پس جہان ایک کا ارادہ جان
اور جان لینے کا ارادہ کرے
جب کہی روز و شب ہم ہوں
زاغ بولا سجا ہو شکر خدا
بغض کی گرد سے ہر آئینہ
چونکہ رکھتا ہو راہ دل سے دل
صاف ہو صاف آئینہ کی شال
بولا کر مبالغہ بسیار
تھوڑے عرصہ میں ہوگی بزرگی
جیسے آب ایک جا میں ہو تقسیم
صحبت خصم و مار ہو نہیں نیک
اور کہتے ہیں آزمودہ کا
دوستی چاہنی ہو دشمن سے
عاقبت دیکھتا ہو ایسا کار

کر تا ہو ایک کو انھوں سے ضرر
بنگ بین کر کے ہمیشہ ہی یہ
تسلی نہ جس سے ہو سینہ
کچھ تسلی سی دل میں لاتا ہو
نہ زبان جانب زبان کو ادا
منفعت دوسری طرف دم
نہ بدل سکتی ہو اسے ہر راہ
بے سبب دوسرے سے ہو عیا
زور سے اپنے استفادہ کرے
یا کہی نفی و سایہ باہم ہوں
کینہ اپنا ہو اصلیت سے جدا
صاف ہو میرے دل کا آئینہ
حال دل جاننا نہیں مشکل
نہیں ہو رنگ کین و مکر کا ہا
تو محبت میں کرتا ہو اصرار
توڑے گا اپنا رشتہ باری
گو بدلتا ہو طعم و بوی قدیم
قابل اعتبار ہو نہیں ایک
قول دشمن نہ مانے زہار
جیسے گل چاہے کوئی گلخن سے
جیسا اشتر سوار نے یک با

جیسے شیر زبان و سیل مان
شیر سے سیل مارتا ہو کبھی
کہ ہو مرہم پند پر اسکارش
دوسرے یہ کہ ہو داس زبان
جیسے ہو موش و گر بہ کاکینہ
ایسا کینہ کہی نہیں گھٹتا
اور نہ رکھتا ہو اختلاف زمان
یعنی بچھنچا ہو آگے ضرر
وہاں کیونکر مصاحت ہو
میری تجسے مگر صفائی ہو
اور انباے جنس کو ہو اگر
صاف ہو میرا مات خاطر
تیرا دل ہو گا میرا دل گواہ
میرے دل میں کیا ہو تو نے تھا
میں اگر دوستی کروں تجھ سے
آئے گا اپنی اصل حالت پر
تو بھی رکھتا ہو خاصیت برجا
الفت خصم و دوستی بلنگ
گو رکے راہ دوستی میں قدیم
وہ جو سن کے خصم کے فسون
زاغ نے پوچھا کیسے ہو یہ بیان

نہیں ملتی کہیں بغیر زبان
شیر کو سیل مارتا ہو کبھی
بھرتا ہو ایک روز کم یا بیش
ایک جانب ہی کو ہمیشہ عیان
نہیں ممکن تسلی سینہ
ڈانٹنے سے کہی نہیں ڈٹتا
اُسکے عقدہ کے کھولنے کی توان
نہ بچھنچنے کا ہووے آگے خطر
اور رفع مجادلت ہووے
تب بھی پیش خرد ہنسائی ہو
نہ طبعی ہو عارضی ہو مگر
مہر الفت کا عکس ہو ظاہر
کہ نہیں آہیں میر کینہ کو راہ
جان سکتا ہو دل کا حال تمام
اور تو دوستی کرے مجھ سے
جائے گا اپنی اصل عادت پر
کہ سجاتا ہو آگ کو ہر جا
آزمائش کے وقت لاتی ہو رنگ
اور صدق و خلوص کے بھر دم
ہوتا ہو اسکی بات پر نقون
موش بولا کہ ایسے ہو یہ بیان

ایک کبک احتیاط کرتا تھا
 آخر اس نے غضب سے اسکو کہا
 کبک بولا کہ امیر زمان
 کونسا ایسا ظل راحت ہو
 اور رد کرتا ہوا کلام میرا
 پڑا وہ کبک خوشخرام نظر
 کہ جو صاحب سے ہر صحبت دہا
 روز عمر اسکا ہوتا ہوا آخر
 کس طرح ہو گا تیرا تہ نہا
 اور سبب دوستی زنا ر
 فائدہ کیا تجھے ستانے سے
 نفع ہو و نیگے ہر طرح کے عیان
 دست روگیر سینہ پرست کہہ
 نہیں زیبا جو کوئی آئے پاس
 نیکنامی ہو خاطر غم رہا
 کہ مجھے اپنے لطف سے ہر گاہ
 نہیں کہنے کا امی مقام رجا
 موش بولا کہ کوئی کینہ نہیں
 کہ نہیں رفع اسکا نام ممکن
 اور ساتھ اس کے کچھ نیا کینہ
 تو صفائی کینہ تا آخر
 نہیں ہو ایسے آدمی کی تو
 سر سے اسکا کہنی نہ سر جائے

اور ادب سے نہیں گذرتا تھا
 کہ بھلا کس طرح یہ ہو سکا روا
 شب ہو اسوقت آفتاب کھٹا
 جس میں اب مجھ کو ستراحت ہو
 ہو بجا تجھ سے انتقام میرا
 جسکو باز قضا سے تھی نہ خبر
 یا نہیں جس سے امینی زنا
 شب مرگ اسکی ہوتی ہو ظاہر
 نہ طمع سے تیری ملے گی پناہ
 کیسے ہو سکتے ہیں کہیں سیر
 اور کیا سیری مجھ کو کھانے سے
 رفع ہو و نیگے ہر طرح کے زنا
 وہ بیان کچھ میرے کینہ پرست کہہ
 اسکی تکلیف کا نہ آئے پاس
 کیون نہ پھر تیرے شہر میں ہو
 نہیں محروم کرنے کا ہر راہ
 نامعطر میرا شام رجا
 کینہ ذاتی سا اثر میں نہیں
 دفع ہو سکتا ہو سدا ممکن
 انکا میلا کرے سو اسینہ
 حدامکان سے ہوتی ہو باہر
 کہ صفائی کرے کچھ اسی عیان
 تانہ سر دوش سے اتر جائے

اسٹائے کوئی حیدر زیبا
 کہ سہون میں تو دھوپ کے آلا
 تاب کس آفتاب کی ہو یہاں
 بولا امی شوخ کستا ہو تو کیا
 اتنا کہ کر اسے تمام کیا
 یہ مثل کی ہو اسلیئے مذکور
 دوستی میں زبان اٹھاتا ہو
 ایسے ہی میں بھی ہوں لکھنا
 اسلیئے اپنے دریاں جاری
 زنا بولا کہ سوچ امی زیرک
 اور ابقائے ذات سے تیرے
 نہیں زیبا کہ آکے دور میں
 رکھ کے تو ایسی خصلت نیکو
 رحم لائے نہ اس کے آنے سے
 غریب خلق ہو تیری خطا ہر
 اور خوشبوی مہربانی سے
 کہ مسافر نوازی کا دستور
 کیونکہ جو دو میں عارضی کینہ
 ایک جو ہو و اجل سے جاگیر
 اور پہلی مجاہدات کے ساتھ
 ایسا کینہ ہو ہر طرح بدر
 اثر اسکا ضرور ہوتا ہو
 یاد اگلون سے ہو مجھے آتی

جیسا مطلوب تھا نہیں دیکھا
 اور تو سایہ میں کرے آرام
 جس سے ہیں آپ بنیاد و پناہ
 جانتا ہو مگر مجھے جھوٹا
 اور اپنے لیے طعناں کیا
 کہ تیرے لوح دل پہ یہ مسئلہ
 کبک کی طرح جان کھاتا ہو
 دوستی سیری جانتا ہو جانا
 کیسے ہو سکتی ہو رہ باری
 اور دل میں نہ لاکھی یہ شک
 الفت و التفات سے تیرے
 پھر وہ ناخوش تیرے حضور ہوا
 رہ چھپتا ہوا میرے جی کو
 پھرے مایوس آستانے سے
 اسلیئے جمع ہو سیری خاطر
 اپنے الطاف و قدر دانی سے
 ہو نہیں تجھ سے مخفی و مستور
 ہو تو پھر صاف ہو سکے سینہ
 اور رکھتا ہو ہر دو سو یا شیر
 طین تازہ منازعت کے ہاتھ
 نہیں رہ سکتا ہر طرح حیر
 جیتے جی وہ نہ دور ہوتا ہو
 کہ ہر دو نوع کینہ ذاتی

کہ رہوں اوقات وہ بے دید
کہ نہیں چشم دوستی ز نہار
ز ہر یار وں کا کم شکر ہے نہیں
اور ترے قول و فعل کو دم
اور ترے قول و فعل پر دم
گرچہ اُسے بہت سے عذر کئے
ہو اطرین سے نہ کم میلان
دو نوں آپس میں ملے کھنکے لگے
پس دلیرانہ پیش آنے لگا
گوش اسپر نہ باز کرتا تھا
ہوا بیمار ایک دن وہ باز
اور جو وقت وقت شب آیا
کیونکہ کبک سینہ کے اندر
پریشان تھا بگوش قبول
فصل دل کا نہ فاش کرتا تھا
سرخ تھے اُسکے دیدہ خونخوار
جا لکر بحر عشق کو پر سود
حلف ہی پیشتر رہا تباہ
اس کلام پر حاصل
دوبی کشتی عمر میری بیان
رشتہ زندگی میرا ٹوٹا
وفا یار سے نہ جان امید
ز آادہ جفا و ستم

عکس دیوار سا پس دیوار
عیب بینی سے کھتی ہو کچھ کا
عیب یار وں کا کم ہنر سے نیز
فردالفت میں کرتا ہوں قائم
عیب کر سکتا ہوں کبھی قائم
پر جواب اُسے اس طرح دے
دوستی کے لیے نہ کم بیان
اور حالات دل کے کہنے لگے
نہ ذرا یا د خویش لانے لگا
باعث حلم در گذر تا تھا
نرہی تن میں طاقت پروا
کھانا جو کھاتا تھا نہیں پایا
باز کو لایا کینہ کے اندر
بہد ناصح تھا اکن جوش فضل
کچھ بہانہ تلاش کرتا تھا
جانا خونریزی کے لیے تیار
کو داتا بہر گوہر مقصود
عاقبت پر نہیں ہوا ناظر
کہ گئے ہیں جو مردم کامل
گو کرنے فکر نا خداے مگان
دست فکر درستی سے چھوٹا
نہ زمان سے نہ آسمان نوید
چنگ و ستار تیز کر کے نہ کم

باز بولا کہ امی ستودہ خصال
بلکہ یار وں کی خصلت بجا
میں جو چشم و داد سے ہر آن
پھر کبھی تیری گفتگو میں بھلا
عیب میں ہوتے ہیں صلا یا
کہ اُسے عاقبت کیا تامل
کبک اُس درز سے بدر آیا
ہوئے دو تین دن خج شعی سے بسر
نہیں کھاتا کچھ کا خط ادب
گو بظاہر نہیں بگڑتا تھا
نکلا باہر نہ آشیانہ سے
آتش اشتہا ہوئی غالب
ناصر عقل جہد کرتا تھا
قید پیمان سے ہو کے آزاد
کبک نے دیکھے جو غضب کشت
بے طرح دل میں در سہنے لگا
نہ تھا آگہ کہ موجیں بہر خونخوار
ایسے ناجنس کا رفیق ہوا
غیر جنس اپنا جو مصاحب ہو
تو ہی اس سے ہی مخلصی شوا
نہیں ممکن کہ اب درستی پاک
اس طرح کرتا تھا یہ دل کلام
چاہتا تھا کہ کوئی جیسہ ہو

تیرا جانا ہوا نہیں ہر یہ حال
چشم یاری میں لگتی ہر زیا
ہوں تیرے حال چال کانگن
کھینچ سکتا ہوں کیسے خط خطا
عیب بینی ہو دشمنوں کا کار
اور اپنی طرف کیا مائل
باز اُسکو اٹھا کے گھر لایا
رہا اُس کبک کو نہ باز سے ڈر
بولتے ہنستا تھا بغیر سبب
کینہ سینہ میں جا پکڑتا تھا
رہا مجبور طعمہ لاسنے سے
قوت طامعہ ہوئی طالب
اسکو بندیدہ عہد کرتا تھا
کبک کے کھانے کو تھا آمادہ
اُسکے چہرے سے صاف صاف حیا
کھینچ کر آہ سرد کہنے لگا
ہو وے گی ان سے مخلصی شوا
بحر آفت میں اب غرق ہوا
اجتناب اُس سے کرنا واجب ہو
فکر تخلیص اسکی ہو بیکار
اس طرح ٹوٹا کب درستی لاک
دل تہا اندوہ رخ و غم کا مقام
کبک کے کھانے کا وسیلہ

اب ہوا تیرے حال سے آگاہ
 اور زقار نے کیا مائل
 دل کو میری موافقت پر لا
 کہ تہیجہ ہو دوستداری کا
 ایسے ہیں اتحاد کے اشجار
 جو ہمہ صیبت زدہ ہاتھ اٹھا
 میں کہان تو کمان کمان دیدار
 میرا اور تیرا وصل ہو مگر
 بازو لاکہ اعرس زری زمان
 میرے چنگال میں نہیں ہوسر
 پر تمنا تری محبت کی
 تجھ کو بھی میری دوستی ہر گاہ
 پہلا انباے جنس میرے سب
 دست ظلم و جفا کرینگے کم
 دوسرا ہجو کو لے چلو گاوان
 پائے گا ایسا درجہ عزت
 لاؤ گا ڈھونڈ کر تیری خاطر
 نہ ہے گا تو آسمان کے ستم
 بولا وہ کبک شے اب سلطان
 جیسے ہیں اور باجدار بہت
 تیری الفت سے جو ہر ستم
 تیرا سر خیمہ غضب آخند
 کیونکہ ہی بندگی شاہ زمان

تیری آواز نے کیسا منتون
 اب ہر دل میں امید یہ ہر آن
 رکھو نگا ہر طرح تیری خاطر
 اور لاتے ہیں دوستی کے شجر
 بولا وہ کبک شے اے سرو
 حال پر میرے رحم دل لا کر
 میرا اور تیرا ہر وصال کہان
 چھوڑ دے تو یہ اپنی فکر محال
 کہ نہوتا جو ہر سے مائل
 اور منقار میں بھی ہون زبان
 تقاضی دوستداری ہر
 فائدہ تین تو ہیں یہ خطا ہر
 تجھے دیکھیں گے تربت پاتا
 نہ ہے گا کہین انھو کا خوف
 پا کے رہنے کو ایسی جاک بلند
 تیرا تیری جنس سے جوڑا
 باندھو نگا اُس سے تیرا عقد کج
 تیری امید ہو وگی حاصل
 طائر وں پر ہی اختیار تجھے
 تیری قربت نہیں یاں تھی
 ایسا ممکن ہو ایک دن صادر
 یہی بہتر کہ ہو کے گوشہ گزین
 جب نہیں دید مہر کی طاقت

شوق انداز نے کیا افزون
 میری جانب سے تو نہ ترسا
 تابع خود سمجھ میری حیا طر
 منفعت ہی کے تازہ تازہ شمر
 سایہ مہر کہ میرے سر پر
 کھا کسی اور کبک کو جاکر
 آب و آتش کا اتصال کہان
 نہیں ہر کامیابی کا مال
 تجھ سے کیون ہوتا اس طرح قابل
 کہ ہو تحصیل طعمہ کی نہ توان
 فائدہ مند تیری یاری ہر
 تجھے ہر فراغت خاطر
 اور ہر طرح تقویت پاتا
 چین سے ہر کہین کر گیا طوف
 اور محفوظ جیسی آئے پسند
 میل جسکی طرف نہو تھوڑا
 گذرے گی عمر بھر بعیش و فلاح
 ہو گا معشوق مدعا واصل
 جان ایک اپنا باجدار مجھے
 لیک ہی ہر طرح امان سے تھی
 ہووے کچھ ناموافق خاطر
 رایت بندگی اٹھاؤں نہیں
 ہو مناسب ہی بہر حالت

جاکے کردوسراشکار پسند کیونکہ اہل کرم سے ہر افسوس آیا ہوں میں تیرے حضور بیان مجھ کو دیکھا ہی پھر کے سارا جہان اب تو اس آستانہ پر آ کر سارے جو رجھا اٹھاؤنگا موش بولا کہ چھوڑ کر ودفا تو جو مجھ سے ہی نہیں میرا اور تو ظاہر ہی ہو دشمن عاقبت دیکھتا ہو وہ ایسا	کہ کر گیا بیان نہ کار کنت اہل حاجت کو جانے دین یوس حادثات زمان سے ہر امان بجز اس در کے ہو نہ جا امان بنا ہوں خاک کی طرح چاکر پر بیان سے نہ اٹھ کے جاؤنگا دام زرق و فریب کا نہ بچھا خوف ہر دل کو بالیقین تیرا تجہ سے ہر گز نہیں ہوں نہیں دیکھا تھا ایک کبک نے جلیا	زاغ بولا کہ اس سخن سے گذر اہل بہت کے آتا ہی جو حضور کہ پڑا تیرا آستانہ نگاہ + اپنے سر کو کہیں بھی کھنے کی جا میرے قسمت میں اب یہ خبر نہ تیغ سے مارے تو ہو تو حاکم میں ہوں آگاہ ہر طریق سے صحبت غیر جنس سے ہم حال جو کوئی بتا ہی کسی کا یار زاغ نے پوچھا کیسے یہ بیان	مجھے محروم دوستی سے نہ کر نہیں محروم جانے پاتا ضرور واقعات زمان سے جا پناہ نہیں پاتا اس آستان کے سوا اسی خدمت میں میری غربت رکے خدمت میں تو ہوں نہیں خادما کل بنی نوع کی طبیعت سے روح کو رہتا ہی ہمیشہ ملال جانکر اپنا دشمن خوشخوار موش بولا کہ ایسے ہی یہ بیان
---	--	---	--

حکایت

دامن کوہ میں تھا کبک دری اتفاقا کوئی شکاری باز اُسکی رفتار پر ہوا حیران یار سے کس کو ہی گزیر بیان اس جہان میں جو کوئی ہے بیکار اور نقد ان رخ و شکر گفتار دم کو ایسے کی صحبت غمگاہ اور سینہ کو گرچہ ہو غم میرے آگے جو ایک دم آئے پڑھی اُس کبک کی جو آپہ نظر باز نے اُسکے رو برو آ کر	ناز سے کر رہا تھا جلوہ گرمی آیا کرتا ہوا ادھر پروان ہوا بھر صاحب میلان جو ہے بے یار ہی سیر بیان شجر عشرت اُسکا ہی ہے بار اور پاکیزہ روح و خوش رفتار رکھتی ہو بہت ساج کے ہمراہ قرب ایسے کا رکھتا ہو خرم میرے دل سے غبار غم جانے خوف سے تھر تھرایا اُسکا جگر کہا کل حال ایسے سبھا کر	وقتہ اسکا چرخ میں بچان اُسکی آواز نے کیا شیدا کہا دل سے کہ دیکھتا ہوں جد کہتے ہیں ایسا صاحب انجا کبک ہی یہ رفیق خوش منظر حرکات اسکے ہیں پسندیدہ دل رفاقت سے ایسے کے دام یار وہ چاہیے جو یاری کرے الغرض ہو کے دل سے یوں قابل ہو گیا ایک درز میں دھنسل کہ نہ تھی اب ملک مجھے یہ خبر	جان اُنھیں دیتا تھا جو بچان عشق انداز نے کیا پیدا کوئی بے یار آتا ہی نہ نظر جو ہے بے یار رہتا ہی بیمار دید سے اسکے چشم دل انور سکنت اسکے خوب سنجیدہ رہتا ہی جاے عیش پر قلم وقت پر مل کے غمگاری کرے ہوا اُس کبک کی طرف مائل چونہ تھی و خل باز کے قابل کہ تیری ذات میں ہیں ایسے نہر
---	--	---	---

ہو کے رخصت کئے کبوتر ب
اس سے یار می ہمدی چاہی
کہ مجھے بھی کبوتر نو کا یہ حال
نہیں مستغنی ہونے کے قابل
اپنے مطلب کے یار میں بسا
کیا زریک نے اُس سے استفسا
موش تھا ہوشمند دانشور
کھودے تلے اُس جگہ پر سے بل
چارہ ہر حادثہ کا پیش وقوع
سنی آواز زراغ کی جس دم
اور یہی جھکو تجھ سے نسبت کیا
اور اُس کے سراپے عہد وفا
آفرین ہی تیری مروت پر
ثرہ دوستی نظر آیا
یہ اگر تجھ سے پایا رہا پتے نہیں
گو بظاہر خلاف طینت ہی
اسلئے ترے پاس آیا ہوں
رکھتا ہوں دل تیری طرف میلان
بولایا التماس ہوئے سو
تیرے بازار میں ہو سود گان
آہن سر کوٹ مت اگر
کیونکہ جس شے کا ہو حصول محال
وہ جو کرتا ہو جستجو محال

کیا موش اپنے بل کے اندر
چاہنے میں نہ کچھ کمی چاہی
کبھی پیش آئے تو نہیں ہر حال
چاہیے کہ فی ہر طرح حاصل
ترے مطلب کا ایک ہو دشوا
کون ہو اور رکھتا ہو کیا کار
رہتا تھا کار بند دانش پر
تاکہ بھاگے جو کچھ پڑے مشکل
کرتا تھا ہر حفظ خویش شروع
ہو الرزان نہ اپنے دلیں کم
پھری ہو آج مجھ سے قیمت کیا
کئے تھے جو کبوتر دن سے لدا
اور تحسین تیری فتوت پر
دافع آفت و خطر پایا
اپنے گھر زینہا رہا تھے نہیں
پر یہی دل سے صاف نیت ہو
اور یہ التماس لایا ہوں
رہتا ہو ہر دوستی حیران
کہ رہ دوستدار ہی ہو سدا
کہ فقط جان کا دیکھتا ہوں زین
اور نہ اُس شے کی کر طلب جا کر
جستجو کی ایسی ہو بہ حال
دیکھتا ہو خجالت اسکا مال

موش کی دستگیری وادار
نہیں کم جانا اُسکی صحبت کو
اسلئے ایسے شخص کی رفت
شرق سے غرب تک ہر دم پر
پس گیا در پر اور دی آواز
کہا اُس نے کہ زراغ ہوں کچھ کام
آزمائے تھا سخت و نرم زراغ
اور ہر بل میں چند راہ زمان
اور ہر کار کے لیے تیس مار
پر کیا اُس نے اُس سے استفسا
زراغ نے ابتدا سے صورت حال
میں نے جانا تیرا کمال وفا
یار ہوں ایسے اعتبار کے ہوں
یہ مصیبت زدہ کہ آفت
تو نے الفت سے اختصاص
کہ کروں تجھ سے دوستی پیدا
کہ مجھے دوستی میں کر مقبول
حال دل تجھ سے کر دیا ظاہر
میرے اور تیرے در میان آ
ایسے سودا میں چاہیے طریز
ہاتھ میں آنا جسکا ہو دشوا
کہ زمین پر جاز راغی کریں
بلکہ خود کو سمجھتا ہو نادان

دیکھ کر زراغ کا ہوا دل شاد
منقنم مانا اُسکی صحبت کو
جو مہم ہو سکے کہ آفت
چاہیے جیسے ولیہ ہیں کمر
کیا عجز و نیاز کا آخدا
رکھتا ہوں تیرے ساتھ خوشنام
اور اُسٹھائے تھا سر و گرم جہا
جو تحسین وقت بلا پناہ بیان
رکھتا تھا حسب محبت تیار
کہ تجھے میرے ساتھ ہو کیا کار
اتھا تک کہی تمام و کمال
اور دیکھا تیرا جمال صفا
وقت پر یا را اپنے یار کے ہوں
بچ گئے پا کے مشرہ رافت
انکو اس قید سے خلاص کیا
کہ ہر دل بہر دوستی شیرا
تیری خدمت میں رہا مستعمل
کہ جو کچھ چاہے اب تیرے خاطر
کیسے ہو سکتی ہو بیان قائم
کم سے کم ہو سافت شرفین
نہیں کرتے ہیں قاتل ایسا کا
آب پر یا فرس دوانی کریں
کہ نہ تھا ایسا کر نا کچھ شایان

اسپر اسنے نہ کچھ خیال کیا
اور رکھتا ہو دوستی کا خیال
روبر و انکے مجھ کو مت شرم
نفس کو اپنے جانتا ہو بیچ
شکر اُسکو مطلقہ نے کسا
واجب حال ہو بعد محال
یہ تو حق اپنا کر چکے ہیں ادا
مجھے بھی کرنا اپنے حق کا ادا
اپنا آرام چاہتا ہو جو شاہ
بہر خود تو اگر ہو راحت خوا
جس طرح جسم میں ہو جان قائم
اور ہو سے صلاح پر مائل
کم جو چاکر ہوں کچھ مال نہیں
بیشتر بھگو تو ہو مجھ کو یہ قدر
نہیں ہونے کے جیتے جی آزاد
اور جو میں بھی انکے ساتھ رہا
تو نہیں رکھنے کا مجھے ناشاد
اور کہتے ہیں رہنمائے وفا
شادی و غم میں جو ہو یار تیرا
موش بولا کہ آفرین ہو تجھے
ایسی خوش پسند سے دائم
رہے گی تیری کل رعایا ناشاد
الغرض اسنے کر کے جہد بسند

نہ ذرا ترک اشتغال کیا
تو ہو شرط وفا ہی ہمہ حال
مجھ کو مرہون لطف خود فرما
اور حق اُسکا مانتا ہو بیچ
کہ ملاست میری نہیں ہو روا
چاہیے ہر طرح انھو کا خیال
تھا ادا کرنا جیسا انکو بجا
ساتھ میں انکے ہو دست و بجا
اور رعیت کو چھوڑتا ہو تباہ
ملک میں اپنے سپہنہر راحت چا
یا ہو دل تن کے درمیان قائم
نقص اعضا سے تن نور اٹل
کم نہو بادشہ کا بال کہین
کہ نہ امت سے ہو گا بھگو ضرر
صید اندوہ ہو ونگے ناشاد
بچیا ان سب کا انکے ماتہ رہا
کر گیا عاقبت انھیں آزاد
ایک یہ بھی ہو مقتضائے وفا
فی الحقیقت ہو دوستدار تیرا
پاس اخلاص بالیقین ہو تجھے
ہو گا دہائے خلق میں قائم
رکھے گی تیرے ملک کو آباد
کاٹے گل اُسکے دوستدار کو بند

تب تو اسنے مبالغہ سے کہا
کہ میرے دوستدار ونگی خاطر
موش بولا کہ تیری یہ گفتار
اور اس نکتہ پر نہیں ہو عبور
کہ حکم خدا ہے رب کر ام
یہ رعیت ہیں اور میں سرور
کہ انھیں کی معاوضتے وہاں
کہ اگر چھوڑوں انکو بیچارہ
تیرا کرتا ہو حشمت شوکت
موش بولا کہ امی عزیز اچان
پس لحاظ اسکے حال کا ہو ضرور
اور اگر راہ پائے دل میں بیان
شکے پانچ مطلقہ نے دیا
اور یہ مبتلا سے دام بلا
کیونکہ جیسا ہو تجھ کو میرا خیال
کہ بڑے گا اگر چہ تیرا ملال
ہو مروت سے تیری ایسا یقین
کہ رہے ہیں جو وقت آفت تیرے
جو غم و شادی میں ہو یا نہیں
خوے ارباب مکرمت ہو یہی
تیری یاری کا اعتبار بہت
دوستی کے لیے وہی ہو بجا
بعد اسکے مطلقہ کا گلا

کہ اگر چاہتا ہو میری رضا
مجھ سے پہلے رٹائی کر ظاہر
ہو نہیں بے مبالغہ زہار
ابتدا اپنے نفس سے ہو ضرور
پیشوائی انھو کی ہو سیر نام
حق واجب ہو دونوں کچھ
دست صیاد سے ملی ہو امان
پیشوائی ہو میری بے کارہ
خیر کرتا ہو دیدہ دولت
ہو رعایا میں اس طرح سلطان
کیونکہ جب تک نہ اسمیں آئے تو
ملے عضو و ملک و امن سے نہ امان
کہ جو آغاز کھولنے کا کیا
کم نہ دیکھیں گے اثر دام بلا
انکا ہونا ہو اکیا م محال
پر گھٹے گا نہ دل سے میرا خیال
دیکھنے دے مجھے ہو جیسا یقین
چاہیے رہنا وقت راحت تیرے
یار تیرا ہو زینہ سار نہیں
راے اصحاب اہلیت ہو یہی
اور ہو ونگے تیرے یار بہت
ہو سکے جس سے کار بست روا
کیا آزاد کا ٹا بند بلا

دیا شکر مطوقہ نے جواب
کہ جو میں ہر طرح کے سوز و زین
کرتا ہوں کاتب رضا جو بات
اُس سے ہوا جتنا بے حال
خواہش حق نے ایک ساعت میں
گرچہ تھا دور بینی سے قانع
میرے عقل رسا و راے زین
موش بولا کہ ہر عجب بیشک
یا نہ تدبیر کی سنبھالی سپر
جو میں مجھ سے زیادہ دانشور
سو بھی پیش قضا میں بیچار
کون ہے جو سر قضا کو جھکائے
اور مرغ ہوا زمین پر آئے
کھائیں ذرات سا کچھ اگر
ماہیان یم سے آتی ہیں باہر
نہیں یہ قول زیر کان بٹل
زور و زور سے ملے نہ حکم قضا
جس کا خیال خواہش زردان
عین احسان چھوٹ لطف و کرم
کہ نہ رکھ در دوسرے سے مطلب
نہیں پاتا ہوں کوئی نوش صفا
نامرادی میں ہی مراد نہان
بولا اے مہربان و شفیق خاص

کہ سوال ایسا ہی خلاف صواب
یا جو میں نیکی و بد میں مان
ثبت صفحات حال مخلوقات
کیا ہی پھر اجتناب سے حاصل
ڈالا اس ورطہ ہلاکت میں
اور ان سب کو جلد ہی مانع
رہیں اُس وقت پڑھانے نہیں
کہ جو ہے تجسا دور بین زیرک
اور خود سے نہ ٹالے تیر قدر
اور نازان ہیں اپنی انش پر
اپنی کوشش سمجھ کے بیکار
کون ہے جو نہ حکم اُسکا اٹھائے
بلکہ مسکن زمین کے اندر پائے
رو بروے قضا میں بھیج مگر
مرغ پھنستے ہیں جا میں جا کر
کہ قضا ہوتی ہے جو جان نازل
نہیں حکم قضا میں چون چرا
سیتا ہے حکم لباس جان
نہیں آگاہ اُسکی صل سے ہم
لطف ساتی ہے پاتے ہیں سب
تاکہ سہنا نہیں ہر نیش جفا
جو سمجھتا ہے سو ہی شاد دہیان
پہلے کر میرے دوستوں کو خلا کر

کون کر سکتا ہے قدر سے خد
ہیں قضا و قدر کے فرمان پر
وقت پر پاتی ہی طور ضرور
تلخ و شیرین جو کر دیا ہے رقم
دانہ کو ہو کے دام کی ساتر
پر دہ غفلت ایسا ڈال دیا
دیکھی ناگاہ ایسی جا بے بلا
سو مقابل نہ تو قضا کے ساتھ
بولا شکر مطوقہ اے مہربان
اور افزون ہیں شان و شوکت میں
اور حکم قدر اٹھاتے ہیں
حکم جو حاکم قضا فرمائے
ایسا مخلوق آتا ہے نہ نظر
جب اترتی ہے آسمان سے قضا
یہ قضا ایسی باد صرصر ہے
ہوتے ہیں عقل مند و نادان یک
شکے زیرک نے یہ کہا اے مہربان
جیب میں خواہ گوے دولت
اور دانائے واقف اسرا
اور اگلے بزرگوں کا ہی بیان
خار آفت جو کوئی کھاتا نہیں
ایسے سمجھا کے کانٹے لگا بند
انکی جانب سے جمع کر دل کو

کہ ان رک سکتی ہے حذر سے قدر
انکی ہستی ہے انکے فرمان پر
نہیں کھلاتی ہے تصور ضرور
تیری ترشی سے ہونیکا ہونکم
جمیر اور یاروں پر کیا ظاہر
مجھے بھی اند ہے کی مثال کیا
کہ ہوئے سارے بتلائے بلا
اور روکے نہیں قضا کے ہاتھ
کہ نہ کرایا ذکر تو زہن سار
زور و طاقت میں جاؤ دولت میں
نہ ذرا سرکشی دکھاتے ہیں
ماہی خود بھر سے ہوا پر آئے
کہ نہ تو مانع قضا و قدر
اند ہے اور کبر ہوتے ہیں عقلا
کا پتی جس سے خلق تھر تھر
اور فرمان پذیر و سلطان ایک
فکر اس حال سے نہیں زہنا
ذیل میں خواہ طرز نکبت ہو
اسی معنی میں کرتے ہیں تکرار
کہ ہر احک کے ساتھ رنج عین
گل راحت ہمیشہ پاتا نہیں
صرف اُسکا اسے ہوا نہ پسند
پھر میری مخلصی یہ پائل ہو

مین ہی اس حال سے نہیں
کہ کہاں کیا اخیر ہوتا ہو
تجربہ چاہیے زمانے کا
تھا ہوا پر مٹو قہ جاتا
چاہتا ہی ہمارے ساتھ آئے
اپنے یاروں سے تب کیا ظاہر
پاسے حرص اکو ساتھ لگائیں
یا چلا چاہیے بجا تب کوہ
مار کر بہت اپنے گھر جانے
جبہ صیاد کو نہ آئے نظر
اور جو تجربہ عیان ہووے
اور ہو کر اس آہ پر عامل
دیکھ کر اور نہ کا جو سود و زیا
دیکھا صیاد جب گیا گھر کو
اسنے فرمایا بعد غور و خیال
راہ یہ ایسی سخت ہو دم کاہ
روستی میں ہر اختصاص ہے
ہو رفیق شفیق با اخلاص
کہ بجز اسکے اور کوئی نہیں
ٹھوکا درشتیاق کا بیشک
لیک دیکھا جو دام میں مجبوس
اور درد جگر سے کھینچ کے آہ
کس طرح میں ہوں رخ آئے

کہ نہیں کوئی شخص بے دشمن
کون کس کا ظہیر ہوتا ہو
ہی کسی روز کام آنے کا
دام کو دو سقون سے کچھ آتا
تانا ہر ایک ہم سے ہاتھ آئے
کہ یہ آتا ہی اپنی ہی خاطر
جب ملک ہم نگاہ آتے ہیں
کہ تعاقب سے اپنے آئے ستو
ہو کے مایوس دل میں شرمائے
پھر اہو کر اُداس یا س گھر
اس میں کہہ فائدہ نہاں ہووے
آپ ہونیک بختوں میں شامل
برہ ور ہو سو ہی عقیل زمان
کہا اُن سب اپنے اندر کو
اس طرح پر انھیں جو اقبال
چل نہیں سکتے ہمیں بے ہمراہ
پاس ہو دوستی کا خاص ہے
ہو شفیق رفیق خاص الخاص
جو ہو اس وقت آکے انبیا میں
اور آواز دی کہ امیر زیرک
شادمانی کی جا ہوا افسوس
کر دیا گنبد سپر سیاہ
دیکھ کر تھک کو قید میں نا شاد

انکے ہمراہ چاہیے جانا
ہو گا یہ تجربہ نہ بے حاصل
پس ہوا انکے پیچھے پیچھے رو
دیکھا صیاد حرص کا مارا
قوت طامعہ یہ غالب ہو
مگر قصد اسے باندہی ہو
چاہیے چلنا سوے آباوی
یا اُدھر ہوں جد بہت اشجا
سنکے اس راہ سے وہ باز آئے
لیک تھا زانغ اسیر حصہ روا
کہ کسی وقت کام میں آئے
ہو ہی نیک بخت و دانشمند
سود ہو جس میں اسکو لے ہر طوف
کہ ہمارے خلاص کی خاطر
کہ بجز یار و دوست دار کہیں +
موش ہو ایک میرا یار بیان
ہو ہوا دار یا وفا ایسا +
وہ اگر لطف سے کرے امداد
پس یہ اس باد میں آئے جہاں
شکے زیرک مٹو قہ کی سدا
چشم سے اشک غم بہانے لگا
دیکھتا ہوں یہ کیا تیرا حال
کیسے اس دام میں اسیر ہوا

آخر حال سے خبر پاتا
کہی بختے کا فائدہ کامل
جیسے ہووے غبارہ بعد و جان
ہو نہیں پیچھا کرنے سے مارا
کہ ہمارا ہی دل سے طالب ہو
اپنی جان کے لئے یہ آنہی ہو
کہ اسید ہکی پاسے بربادی
کہ گذر اسکی انھیں ہو و شوا
سنہ عمارات کی طرف لائے
حال تخلص تاکہ دیکھے عیان
مرغ مطلوب دام میں آئے
لیتا ہی حال غیر سے جو سپند
ہو یا جس میں چھوڑ دے فی القو
کون سی فکر کرتا ہی ظاہر
کوئی وقت بلا ہی یار نہیں
نام زیرک ہو ہوشیار زمان
ہو وفادار با صفا جیسا
شاید اس قید غم سے ہوں آزاد
اُس وفادار موش کا تار کا
نکلا بل سے کہ پھر ٹھہر نسکا
کم نہیں یم کے یم بہانے لگا
صبر اس حال میں ہو احوال
دور میں ہو کے کیوں ہمیر ہوا

کہا شکر انھوں نے کامیاب ہو کر
بیقرار رہی سی بیقرار رہی ہو
کیونکہ ایسا بزرگوں نے ہی کہا
سو چاول میں مطوقہ نے تب
نہ علامت کی دُور سے ہر راہ
چاہا اُن سے کہ ہو و اُن سے جدا
جاسکوں کیسے امی بغیر بھر
سک احتیاط سے گزرے
بولا اُن سے مطوقہ آخر
ہو رہ عشق پُر بلا و خراب
نکلا صیاد گوشہ سے باہر
دیکھ کر اسکو یہ ہوئے بیاب
ہو انا خوش مطوقہ بجال
دوستی کو نہیں ہی یہ زیبا
اسلئے اب تمہارا کار بیخاں
ٹوٹی کشتی کنارہ پر آ کر
کہ بچانے انھوں ایک کی جان
کہ مجھے چھوڑ کر نکال اُسے
اور اپنی نجات ان کی پر
کہ اوڑالے چلین بیانِ دیرام
آخر اس دم کو اٹھا کے اُسے
کہ برابر یہ اُڑ سکیں گے نہیں
نزع صحرائی نے کیا یہ خیال

ہو یہ فرمانا آپ کا سر پر
جانکو تن تن کو جان بھی رہی ہو
جھون نے ظلم بھوکہ کھا تھا
کہ ہر غالب ہو اسے دانہ اب
چاہ غفلت سے نکلیں گے ہر گاہ
ہوتا ہو پر جو چاہتا ہو خدا
کھینچے قلاب سے مجھے وہ اگر
اور اس چاہ دامن اترے
تم سے میں نے کیا تھا خطا ہو
گرتا ہو جاتا ہو جو ہمیں شتاب
فرخت دل تھی ہر دہر پڑا ہر
جیسے ہوتی ہو ما ہی ہے آب
کہ ہو تم سب کو اپنا اپنا خیال
دوستوں سے یہ بات ہو بجا
چاہنا پہلے دوستوں کا خلاص
پڑے وہ دونوں آب میں جا کر
پر محبت تھی نہیں ایسی کہاں
فکر میری نہ کر سنبھال اُسے
اپنے دل میں سمجھتے ہو بہتر
اور بچ جائیں اس بلا سے تمام
زور باہم سے زور پا کے اُڑے
عاقبت تھک کے گر پڑیں گے کہیں
کہ ہمیشہ ہی ایسی دید محال +

پر ہمیں بھوکہ نے تسایا ہو
طاقت استماع بند کہاں
گر سند ہوتا ہو بلا یہ دلیر
یہ نہیں سننے کے نصیحت و نید
وہ جو بند طبع میں آتا ہو +
کہ قصا نے پکڑ کے اٹکا کلا
الغرض وہ کبوتران ہوا
نہ تھا وہ دانہ و دام میں کھانا
کہ نہیں ہو شتاب گاری ہو
ستیر بہت ہوئے سارے
ہوا انکی طرف خوشی سے دوا
اپنی اپنی رانی کی خاطر
اور غافل ہوا اپنے پار و سچ
دوستوں کو یہ ہو مناسب حال
جیسا کہتے ہیں آگے یار سے دُ
ایک طالع تھا کستار وہ چو
اُن سے جسکو پکڑنے جاتا تھا
اور جو تم سے ہو سکے نہ یہ بات
بارے سب مل کے ایسا عہد کرو
اسکے فرمانے کی اطاعت کی
اور صیاد دیکھ کر ہی یہ خیال
جاتا تھا انکی ہی طرف تھی نظر
برسون ہی ہر طرف کو جانظر

کار جان پر ہمارے آیا ہو
عاقبت مینی ہو پسند کہاں
کیونکہ ہوتا ہو اپنی عمر سے سیر
اور ہو و نیگے بند دام میں بند
مشکل اس سے رانی پاتا ہو
کھینچا اسکو قوی بدام بلا
بے بصر مثل خر گر ان ہوا
کہ تھا قید دمام میں آنا
بے تانی ہو ابتدا معیوب
رہے خاموش شرم کے مارے
کہ انھیں لیکے ہو گھر کو رو
جہد کرنے لگے ہر ایک ٹاہر
ہمد مومن اور دوستا روں
کہ رکھیں اپنے دوستوں کا خیال
ایک ہی کشتی پر سوار تھے جو
آب میں کودا دیکھ کر انھوں کو
وہی فریاد و غل مچاتا تھا
کہ مرج ہو دوستوں کی حیات
کہ ہم ہو کے ایسا عہد کرو
سب نے یکساں ملنے طاقت کی
نیچے نیچے چلا یہ کر کے خیال
کہاں جاتا ہوں کہ نہیں ہی
تب کہیں یہ تماشا اُن نے نظر

ہین دنیا کی نعمتیں کم پر انہیں سے ایک ہی بہت نادر	ہین وفادار یا رسے کمتر دلربائی میں ہی بہت قادر راے نہ پوچھا کیسے ہی یہ بیان	دوستان صمیم کے مذکور زناغ اور موش اور کبوتر کا برہن بولا ایسے ہی یہ بیان	ہین بہت سے کتابوں میں مسطور سنگ پشت اور آہوے نر کا
--	---	--	---

حکایت

گرو کشمیر مرغزار تھا ایک
عکس ریحان سے اسکے زناغ کا
کھل رہے تھے وہاں بہت گل
چونکہ تھی کثرت شکار وہاں
اُس جگہ ایک تھانہ عظیم
کہ ہوا یمن سے دوستی وطن
ایک صیاد دیکھا آتا وہاں
دیکھ کر زناغ سخت گھبرایا
نہیں معلوم کیا ہوا حادث
تیر تدبیر رکھتا ہووے نہاں
رکھتا ہوا اپنے ولیق جو نہاں
اس میں اس زناغ کی نظر کے تلے
انقصا پر نہ کچھ زمان آیا
فہم سے تیز فہم ہی میں بگا
نہ گذرتے تھے اسکی خد سے
یک بیک اس جگہ کے آنے پر
ہاتھ سے انکے خستیاں گیا
کہ ہر عجلت سے احقر از ضرور

گویا فردوس پر بہار تھا نیک
دم طاؤس سا تھا آنا نظر
اگھر رہے تھے نبشتہ و سنبھل
آتے تھے انکے خواستگار وہاں
اسکے اوپر تھا ایک زناغ مقیم
نہیں سہتا تھا پس سفر کے محن
کچھ بلا اپنے ساتھ لاتا وہاں
لگا کھینے نہ دل کو صبر آیا
جو ہوا اس اضطراب کا باعث
اپنی ترویج کی چڑھا کے کمان
دیکھو نہ ہوتا ہو کس طرح عیاں
اُکے صیاد اس شجر کے تلے
ایک غول کبوتران آیا
عقل سے دور بینی میں بگا
غیر کرتے تھے اسکی خد سے
پڑی انکی نظر جو دانے پر
ساتھ سے اُنکے صطبار گیا
نہ تانی سے ہونا چاہیے دو

تھی زمین پر جو کثرت از ہار
ہر طرف چشمہ آب حیوان سے
ایک پاسے کھڑا شقائق پون
بر صید و وحش و قید طیور
اسکے ہر اک ورق کے صفحہ پر
بیٹھ کر اُس پر ایک بار نظر
پشت پر تو برہ و سر پر دام
پیش آئی ہوا اسکو کیسی بلا
کیا عجب میرے واسطے ہی اگر
اسیلے ہوشیاری سے اس جا
پس پس برگ بیٹھا چھپ کے وہاں
ڈال کر دام اور دانہ چند
انکا افسر تھا خوش سلیقہ ایک
یہ کبوتر تھے اُسکے فرمان بر
اسی میں جانتے تھے اپنی صلاح
آتش جوع زور میں آئی
مہر سے جو بزرگون کو ہر جا
حرص سے جلد سوے دانہ چبا

بنی تھی صحن گنبد و وار
ہر طرف لالہ تھے چراغان سے
جام شاخ زمر دی پر جون
حیلہ بازی میں کرتے تھے نہ قصور
معنی تھے اس اشارہ کے ظہر
کرتا تھا ہر طرف کو زیر و زبر
ہاتھ میں چوب جلد اٹھا تا گام
ایسی جلدی سے آتا ہوا چلا
باند بکرتا ہوا سے اپنی کمر
رہ کے دیکھو نہ ہو قصید اسکا
ہو کے اسکی طرف گاہ کنان
بیٹھا پوشیدہ کر کے گوشہ پسند
نام جسکا مٹوقہ تھا نیک
چلتے تھے سارے اُسکے فرمانبر
اسی میں مانتے تھے اپنی صلاح
مرضطرب کر کے شور میں لائی
ان بھونکو مٹوقہ نے کہا
بچ کہ ہر زیر دانہ دام رکھا

جو کوئی بوتا ہو ستم کا شجر کھانا پینا متام بند کیا دیکھو یہ مکر و خد کا انجام ظلم سے بچنا چاہیے دلم پس غیاں ہی جو کر کرتے ہیں شاخ نیکی سے نیک آتا ہو با	عاقبت پاتا ہوا الم کا شہر اور ہر طرح کا گزند دیا سیکے اس قید خانہ کے الام بیج ظالم نہ رہتی ہو قائم عاقبت ہر طرح سے مرتے ہیں گل نہیں پاتا جو لگتا ہو خا راضیا کہہ سکتے ہیں نیکی	کیا ارشاد شیر نے صادر ہو کا اور سیسا ورد کے مار پھنسا دوزخ کے قید خانے میں حمد پروردگار کی ہی سجا جو بچتا تھا جو راہ خلق میں جا جان لی جب جزا ہی نفع نہ نیکی ہی ہر کسی سے کرنے کی	رکھا و منہ کو باندہ کر حاضر موا اس قید خانہ میں بارے ریج اعمال خود اٹھانے میں پرورش کرتا ہو بھونکی سدا خود کر قیاری دیکھتا ہو آل نیکی بہتر سوا سے نیکی نہ کر
--	--	---	---

تیسرا باب وستون کی موفقت اور معاضدت کے فوائد میں

کہا اس سے کہ امی ستودہ خصال باعث بعض و مبدل خاطر نہ بیان سے کہ اس حجاب گیا جنہیں اخلاص کی لیدی ہو مال خضم کا ہی میں کیسے حامی ہیں اسکی خواہش کو خواہش دلیر گنبد نیلی پر تیر سہ سخت کہیں بہتر نہ دوستی سے ہو مخلصوں کے وجود سانسیر رکتے ہیں پارسے گزیر کشت ترو تازہ بہ آب صدق صفا ہیں منافع انھوں کے بمقدار ہیں فیصل رفاقت و یاری	راے نے سکے برہن سے چال ان میں مکر و فریب سے آخر کہ وہ مکار اپنی جان سے گیا تو بیان کیجے ان مجنونا حال نیک خواہی میں کیسے نامی ہیں کیسے تقدیم دیتے ہیں مل کر عدل سے تو ہو ایسا عالی تخت جاننا چاہیے کہ کوئی شہر جاتے ہیں کہ کوئی تقدیر کیونکہ سارے جوان پیر ہا یا نہاں ریاض انس و وفا ہیں فواید مجنون کے بسیار اور ہنگام نکبت و خواری	سائین نے یہ دوستوں کا بیان مفت ایک بگینہ متام کیا اب اگر وقت اکتفا فرمائے کہ درخت و فاسے پر خوردا کیسے جب مختلف رضا کوئی کہا اسنے کہ امی خدیو زمان ابلق آسمان ہو فرمان بر وہ جو ہیں عقلمند کامل فوات درجہ برتری ہی ایک کہیں بگیان جنگا سکے اخلاص ہوتے ہیں وہ ضرور آرزو ادنیٰ یہ ہی کہ وقت خوشحالی جا کے پیدا کر اپنا یار کہیں	کہ ہوا ایک مفت سدی زمان پر فلک نے پھر انتقام لیا راے عالی بھی اکتفا فرمائے ہوتے ہیں کس طرح بوقت کار رکھتا ہو کرتے ہیں ضاجوئی دوسرا تجھ سا ہی نہ اور بیان چلتے ہیں مہر و ماہ فرمان پر اور دانشور ستودہ صفات مثل تحصیل یار نیک نہیں سکہ اختصاص سے ہو خاص اور امداد بر قبض و فوج ہیں خوشی کے وسیلہ عالی محض بگیں ہو جسکا یار نہیں
--	--	---	--

اس میں بولا وہ مرد و شہید
 نما پھر وہ صبر پرست اور
 مار یا چھوڑے تیرا فرمان
 کرتے بھیل قتل میں ہر راہ
 خاصۃ قتل میں کہ اس میں قصو
 اور یہ جا ہو حکم قتل اگر
 بے تامل کسی کا دل نہ ستا
 پس پردہ اُسے مقام دیا
 کہتی ہیں جو انھوں نے دیکھا ہے
 اور یہ بات ہے نہ ایسی خطا
 بولی تو چونکہ میرا صاحب ہے
 تب اگر کشتنی ہوں مار مجھے
 بولی ان بلخیوں سے اسے شرا
 یا کوئی اور بات بھی ایسی
 تو یقین کر کہ جو ہر انکو یاد
 چاہ کہ اس سے میری سوائی
 پھر میرا خون تجھے نہیں ہے حرام
 رکھا معانوں کے حضور انکو
 بحر ان دو کے جو تاقی تین
 عاقبت اُسکے خون سے درگزار
 کہ مگر پائے گا ضرور انعام
 جو سرے درجہ کے نہ لائق ہو
 اسکی آنکھوں کو مار کر متقا

میں نے دیکھا ہے بار بار یہی حال
 کیا ارشاد قتل زن صادر
 تو ہی فرمانروا میرا ہر آن
 ہوں ترے اختیار میں ہر گاہ
 نہ تھی بے علاحی سے ہو ضرور
 حد امکان سے ہر تلافی بدر
 تا ندامت نہو سے تیری نرا
 مطلع کر کے یہ کلام کیسا
 نہیں ان کا کلام جیسا ہے
 کہ زبان اور سنی چاہے خطا
 تبھکو تحقیق حال و جب ہے
 مار سکتا ہو ایک بار مجھے
 چاہیے کرنا ایسا استغناء
 مردم بلخ کرتے ہیں جیسی
 سو ہر اس بازو کی ایسا
 ہیں یہ باتیں انھوں کو سکھائی
 کیجیو سید ریف جلد تمام
 تین دن تک کیسا نہ دور انکو
 کہ وہی دو انھوں کو آتی تیز
 پھر غضب بازو دار پر اتر
 کہ کیا ہے پسند مالک کام
 یا خلاف رضائی خالق ہو
 دید دنیا سے کر دیا بیکار

بلکہ حاضر ہوں میں گواہی کو
 بھیجا زن نے شکے اسکو سپام
 لیکن اس بات میں کر اندیشہ
 اہل دانش سمجھتے ہیں کہ سدا
 کہ اگر حکم قتل ہووے بجا
 بلکہ رہتا ہو اس پر اسکا وبال
 ہوا کہ کم یہ شکے اسکا غضب
 کہ نہیں طوطیان ہیں قوم بشر
 کہ گواہی بازو دار بیان
 تہہ سے صادر ہو اسی جو یہ گنا
 جب ہو ظاہر تمام صوت حال
 شکے اُسے اسے کہی یہ بات
 کہ انھوں کی زبان میں طائر
 پھر جو اس امتحان ہو ظاہر
 تھی تمنا کہ مجھ سے ہو وصل
 اور اگر جانتی ہیں اور بھی بات
 یہ سخن مرزبان کو خوش آیا
 گرچہ بلخی زبان میں کی ٹکرا
 پس برہن ہو ابراہیم یقین
 اسکو اپنے حضور بلوایا
 پوچھا زن نے کہ تو نے اس کا
 کہا ان میں نے دیکھا ہے اکثر
 کہا اسکو یہی سنا زیا

چاہیے جس طرح گواہی لو
 کامی امیر زمان بلند مقام
 مارا پر نہ جلدی کا تیشہ
 فکر ہر ایک امر میں ہے حجاب
 اس کا اجرا بدیر ہی ہو روا
 تا قیامت یہی ہو اسکا مال
 کر کے اس کو بزم کہ میں طلب
 کہ سخن انکا شتمل ہو بشر
 ہو دلیل ثبوت صدق بیان
 تو نظر آتی ہو نہ عفو کی راہ
 اور ہو رفع دشمنی کا خیال
 کیسے اس بات کی ہو تحقیقات
 یہی دو بات کرتے ہیں ظاہر
 کہ نہیں اور باتوں سے ماہر
 یہ تمنا نہیں ہوئی حاصل
 ہی بلا اشتباہ غور کی بات
 امتحان طوطیوں کا فرمایا
 نہ سنی ایک بات بھی زہار
 کہ اس سن کا کچھ گناہ نہیں
 ماتہ پر بازو کو لیے آیا
 کرتے دیکھا ہے مجھ کو کوئی کا
 اتنا کہتے ہی بازو نے اٹھ کر
 جو نہ یکے کو کہتا ہے دیکھا

لیک کر سکتی ہوں نہیں ظاہر
ایک ہفتہ کے درمیان کلام
مندریش پر بنا ز نغم
دونوں شیریں کلام و شکر خوا
گرچہ تھا مرزبان نہ ہیچ مران
تھی دل آویز و دلربا ایسی
کہ رکے انکی پرورش کا خیال
دشمن دوست روئے کی خاطر
نفس کو پال کر ہوئی بدنام
کبھی نرم شراب میں اگر
انکی بن عود و چنگ کی آواز
ایک مفضل اخون کی خاطر کی
طوطیاں بھی وہ زیب مفضل تھیں
شکے مہمان یہ طوطیوں کی مثال
دیکھ کر اُس نے انکی نارخوشی
پوچھا مہمانوں نے کیا ہو سبب
ایک نے انہیں جسارت کی
مرزبان نے کہا کہ انکا کلام
تم مگر لطف کر کے مجھے اب
تب انھوں نے جو اسکا مطلب
بادہ نوشی سے جتنا بکیا
معنی اس بات کے نہ جانتا تھا
نہیں اس شہر کا ہر یہ دستور

اور کیا دوسری کو یہ تلقین
مرزبان حسب مقتضائی شب
اسمیں اُس بازدار نے اگر
انہیں دو باتوں سے جو کی تھیں با
انکی آواز پر ہوا شیدا
بے بدل و لغریبی میں دیکھا
وہ سمجھتی تھی بلخ کی نہ زبان
حال پر انکے یہ عنایت تھی
الغرض ہو کے مرزبان مائل
انکے لغات بے نظیر غبیر
چند ار باب بلخ ادھر آئے
نہ تھا مہمان نوازی میں قاصر
لیکن وہ ہر آواز ہی باتیں ہان
چہرہ ایک دوسرے کا تکتے تھے
اور حیرت نے بدلی انکی طرح
کیا اظہار حال میں اصرار
کہ مگر ان پر نہ نکایہ بیان
لیکن آواز سے انھوں نے ضرور
میں نے دیکھا نہیں سلیمانکو
ہو مطلب اس کے جب آگاہ
کہ عزیز و محبے معاف کرو
اب جو ظاہر ہوئی حقیقت حال
وہاں کچھ کھانا پینا جائز ہو

کہ یہی دیکھ کر مہمانین عکین
ایک دن بیٹھا سچ کے نرم سر
طوطیاں روبرو رکھیں لا کر
لیکن کرنے ہر ایک کا دل شاد
کہ تناسب تھا لفظ و سخن پیدا
لیکے دونوں کو پیش زنج بچھا
نہ سمجھتی تھی کرتی تھیں چہ بیان
کہ ہر اک طرح کی رعایت تھی
طوطیوں پر بدرجہ کامل
انکی آواز دلپذیر غبیر
میسماں مرزبان کے گھر آئے
ما حاضر سے بخوبی تھا حاضر
رکھتی تھیں پہلے سے جو در زبان
پر نہ کچھ منہ سے بول سکتے تھے
اور فکر ت نے رد کی انکی فرح
گرچہ ظاہر کی پوزش بسیار
مطلقاً تھمکو ہوتا ہر عیان
پیدا ہوتا ہی سیر دل میں سرو
کیسے سمجھوں بان مرغانکو
شعلہ شرم سحر کا تب ناگاہ
تین تشنیع خود غلاف کرو
یہی کچھ عذر خواہی کی تھا
خود مرے جو عوض میں جان بڑھو

وہ جو اس کام میں گواہ ہوا
پوچھا قاضی نے لیے ہی بیان

جسکی آگہ نہ ہو کبھی سے

دیکھئے آخر کو بازدار کا حال

جس نے بے چستی دیکھا اپنا مال
لہا دمنہ نے ایسے ہی یہ بیان

حکایت

ایک تھا مرن زبان بزرگ زان
اسکے آداب جانفزا تھے تمام
اسکی عورت بڑی شکیلہ تھی
تھی لطافت میں فتنہ عالم
چہرہ آتش تھا اور عارض آب
جیسی تھی حسن و دلربائی میں
دیکھتی تھی کبھی نہ رو دھان
بلکہ عصمت کا یہ تاثر تھا
نا سزا نا بکار بد طینت
اور اپنے ہواے سینہ سے
نامزد تھا شکار مرغان پر
سچنس گیا اسکے دام الفت میں
لاکھوں مرغ مبارک سجا پر
حلقہ جہد کھٹکھٹا یا پر
اپنا ناز و نیاز پیش یار
ایسا طاؤس گلستان بہار
لیک تا آشیانہ مقصود
بعد تو میدی مثل بد فسان
ایسا کہ مکر ختم یار کرے
نر کھاسر میں کچھ نہ تعلیم

تھی بزرگی جان میں کی عیا
بے نظیری میں لکشا تھے کلام
نازنین تھی بڑی جمیلہ تھی
تھی نزاکت میں پھول گیم
ماہ و خورشید سے نہ تھا کم تاب
ویسی پاکی و پارسائی میں
پردہ پارسائی میں تھی نہان
اپنے سایہ سے ہی تنفر تھا
بیچسا بد شعار بد نیت
نہیں کرتا تھا گرفت و فوج
رکھتا تھا اختیار مرغان پر
لگا رہنے مدام کلفت میں
گرے تیر نظر تراکھا کر
و ملاقات کا نہ پایا در
نہیں ہوتا اثر مناز ہمار
جان کر یہ کہ ہو واپنا شکار
نہیں بچتا کہ راہ تھی مسدود
وہ ہوا اپنے دل میں فکر کن
کہ فضیحت میں اسکے کار کرے
کیا بلخی زبان میں تعلیم

تھا بزرگی ذات سے معروف
رکھتا تھا فہم و دانش شایان
حسن اسکا تھا آفت گہبان
اسکا جان بخش لب تھا آب حیات
اور ابرو تھے اسکے مثل کمان
با وجودیکہ تھا چمن و جمال
آئینہ نے بھی اسکا چہرہ کہین
اور اسکے بیان تھا ایک غلام
کہ نگاہ حرام سے وہ کہین
اس زمیندار کے بیان غلام
گھر میں رہتا تھا ایک روز نگر
خوب ہی تو نے انتقام لیا
ماتہ سے جب ہوا دل آزادہ
لاکھوں افسانہ کام میں لیا
خوش ہو وقت انکا اور نیت
گو ہواے وصال میں ہر آن
جال میں اپنے بچاؤں اور نیت
کہ لگائے اسے کوئی الزام
اس تفکر میں اپنے گھر آیا
ایک کو یہ کہ دیکھا ہی کشتہ

اور حسن صفات سے موصوف
اور ہنر سے نغز بے پایان
دیکھ کر حبسکو تھی نظر چیران
اور شیریں دہان تھا تنگ بستا
تیر غمرہ تھے ہر طرف کوروان
زیبا فزاے رخ تھا زکھال
تھا کبھی دور سے بھی دیکھا نہیں
جسکا ملک بلج تھا اصل مقام
مردم چشم روکتا تھا نہیں
کیا کرتا تھا باز داری کا کام
پڑی اس ماہر و پرہیزی نظر
پھر میرے دل کو قید دام کیا
ہوا بہر وصال آمادہ
پر نہیں ایک کام میں آیا
اپنے جانان جوہن بر خور آیا
رکھا شہباز فکر کو پران
کہ ہو عفتا کا آشیانہ بلند
اور ہم عصر و غنیمتے بدنام
طوطیان دو خرید کر لایا
میں نے دربان کو بانو کا ہم

کہ جو مرتا ہو سو ہی یا بدکار
جو نیکو کار ہو تو نیک رہا
اور ای دمنہ جو کرے اقرار
ایک تیرے گناہ کا اقرار
دوسرے تیرے عذر و وجہ
اور اہل زمانہ کو ہر عیان
پیش لے تو ہی اب خرد کی راہ
نیک ہو مرتا ہو جو نیک انجام
صرف اپنے گمان و شبہ سے
ایسا ایسا خدا کا جاری ہو
میں سمجھتا ہوں بہتر اپنا کار
کیونکہ ہی ناموافق فتویٰ
اور کرتے ہو ایسے ایسے مقال
نہوں معذوری پیش آصواب
نہ پڑو آپ سے ہلاکت میں
آپ ہی کو ہوں جب نہیں یا
ایسی گفتار سے خذر نہ ما
حکم ہوتا ہی قاضیوں کا کلام
اب میری بد نصیبی کے باعث
اپنے اور اور دیکے گمان کے سبب
رکھتا ہو تو ہر ایک کو خرم
اور قصات بارگاہ خرد
کتے ہیں سکے یقین سے اگر

جس سے ہی ایک خلق کو آزا
سرخ دنیا نہ اُسکو ایک رہا
خالی دو خوبی سے نہیں نہا
ہو تیری مخلصی کی خاطر بار
اور تیرے پاس مناسبت
تیری راکر سا وطبع روان
اور ہو اس اشارہ سے آگاہ
اس سے جو زندہ رہتا ہی دنیا
اور بے سوچے سمجھے عجلت سے
کہ گمان میں گناہ گاری ہو
نہیں لازم ہو پھر مجھے زندہ
اور ہی نامطابق تقویٰ
اور برعکس میرے حق میں خیال
اور سہنا پڑے خدا کا عتاب
اور کم خرچی سے فلاکت میں
دوسرے کو ہوں کب کہیں یا
دیدہ کار سے نظر فرما
چاہیے سو و لغو کا نہ مقام
جو ہوا ہی حادثہ حادث
دیدہ راستی میں ترے عجب
کس لیے مجھ کو کرتا ہو پر غم
کار فرماے کارگاہ خرد
نہو آہستہ گواہی کا زر

یا نیکو کار جسکی نیکی سے
اور بدکار ہو تو ایک جان
صفحہ روزگار پر دائم
اور لینا ہی ملک عیش و بقا
تیری اس خوش بیانی کا چرچا
اور شاہد ہیں سارے دانشور
جیسے یہ نیکنامی میں ہو دقت
بولادمنہ کہ قاضی کو ہر گاہ
تا نہ گزرے گواہی شافی
میری نسبت جو کچھ گمان تھیں
کہ تمھارے گمان سے اپنا یقین
باوجودیکہ تم کو ہی یہ گمان
میں ہی جو اپنے قتل کی خاطر
کیونکہ ہر اسکے حکم سے یہ خلا
جتنا مجھ کو خیال ہو میرا
جو نہیں چاہوں خاطر اغیار
جو نصیحت ہو چاہیے زیبا
اور نادریہ ہو کہ تو دائم
چھوڑ دی تو نے حسیات کی
چھا یا غفلت کا یہ رمدنا گاہ
کون تجھ سا گل بہار ہوا
جبکہ تو قیام حکم سے ہیں روان
کبھی بازار میں قبول کی جا

سارے مداح رہتے ہیں جی
پاتا ہی اسکے شتم سے امان
چھوڑے گا اپنا ذکر خوش قائم
چھوڑ کر یہ سراسر طیش و عناء
کم نہو دیکھا شہر سر جا
تیری اس فہم و روانش پر
کبھی بدنامی میں نہیں ہو حیا
حکم کرنا نہ چاہیے ہر راہ
اور تحقیق ہونے لے کافی
اور گنہ میرا دل نشان بھین
کروں تبدیل ایک خطہ کہیں
مجھ سے بچنا ہی شہرہ کو زیا
حسب مرضی کروں خدا ظاہر
یعنی قرآن میں ہی یہ آیہ صاف
دوسرے کو محال ہو میرا
اپنی خاطر میں چاہوں کب نہا
جو نصیحت ہو قاضی سے بجا
رہا ہو جاے عدل پر قائم
نہی اب ہاگے کی سی نگاہ
ہو گئے ایک نیک و بد ناگاہ
کیون میرے حق میں غار ہوا
سندین علم اور ہنر کی بیان
پاکے پائے نہ اپنی قدر و

کہ مجھے تو نے ارجبند کیا
ہو دل بادشاہ مرامنوں
کہا دمنہ نے امی محب نیک
تو ابھی جانکال کر لے آ
اس تپہ پر جو اسکو بتلایا
اور بولا کہ تو میری خاطر
اس اشارہ پر روز بہ روز
مادر شیر نے بوقت سحر
سکے یہ اُس نے اضطراب کیا
اور چپ رہتی ہوں حقیقت سے
کیونکہ باب نہ صحت میں نہ
دیر مت کر شتاب ظاہر کر
نہیں پہچانتا ہو سودور پنا
کہ تدارک میں اُس کے راز
شیر بولا کہ آج رہ اس جبا
ایک دربار خاص و عام کریں
قاضی کے مستور نے اٹھکے وہاں
ایک نے بھی نکھولی اپنی زبان
کہ غموشی کل تیری خاطر
سارے ہیں تیرے قتل برائے
اب بیان تیرے واسطے ہر حال
تا کہ گرچہ بیان اٹھائے سزا
ایک ہو اور ونگو بجائے پنا

اپنی خدمت سے سر بلند کیا
اور زبان شناسیری مہیوں
ہو فلانی جگہ دینہ ایک
جو رکھا ہو سنبھال کر لے آ
روز بہ اُس دینہ کو لایا
رہ دربار گاہ پر حاضر
رکھا جب تک کہ آئی اسکی اجل
آکے پوچھا کہ کیا ہو کل کی خبر
اس طرح شیر کو جواب دیا
دور ہو شفقت و نصیحت سے
فی محابا ہو فی مدار اروا
نقش کا کچھ ہو جو خاطر پر
جنگے پھانے کا ہو یہ زمان
نہ تو انا کسی کی ہوگی کہین
ہو وے شاید کہ فیصلہ سکا
کار دمنہ کا انصرام کریں
کیا جیسا کیا تھا پہلے بیان
خیر و شر کا کیا نہ کچھ ہی بیان
ہو گو ابھی صفائی کی ظاہر
ہو ذرا اپنی عقل سے سائل
ہو یہی بہتری حال و مال
بارے جا کر وہاں پائے جزا
دوسرے آپکو بچائے وہاں

تیری اس مہربانی کی خاطر
دونوں دشگیر ہونے بسم
نہیں ہو مال مجھ اکیلے کا
تیری محنت نہ را لگان ہوگی
اسنے اسمین سے اپنا حصہ لیا
میری نسبت وہاں سے جو کلام
شرط ہو شرط کو متام کریں
شیر نے جو تھا قاضیوں نے کہا
کہ جو تقریر سخت کرتی ہوں
شیر بولا در نصیحت و پند
اور بے اشتباہ تیرا کلام
کہا اُس نے کہ بادشاہ کہین
پاکے فرصت یہ دمنہ رکار
اور اسکی تلافی میں خسر
پھر ہوا حکم بادشاہ صادر
مجمع آئے کل صغار و کبار
اور دمنہ کی بے گناہی کی
میر قاضی نے تب جواب دیا
لیکن اسپر ہر دل سہنو کا گواہ
ان میں جیسا ہو محض لاجل
کہ کر اپنے گناہ سے اقرار
اور تیرے مرنے پر بہر حالت
وہ جو ہیں اپنے وقت کے قائل

شکر یہ کہیں باج سے ہو ظاہر
کیے اقرار اتنا دمنہ کم
اس میں سے آدھا ہو کلیہ کا
سنتقت کچھ تجھے عیان ہوگی
جو کلیہ کا تھا سو اسکو دیا
مجھ سے ظاہر کر آکے روز تما
صادق العہد اپنا نام کریں
کیا اُس کے حضور سارا ادا
تو تیری ناغوشی سے ڈرتی ہوں
نہ عزیزوں کے کرنا چاہیے بند
نہ کہی اشتباہ کا ہو مقام
کر تا ہو فرق صدق و کذب
ایسا قنہ اٹھائے گا یک با
تیغ بران بھی ہو دگی قاصر
کہ ہوں قضات آکے پھر حاضر
بیٹھے صف باندہ کریں ویسا
ان سبھوں سے طلب گواہی کی
اور دمنہ سے یوں خطاب کیا
کہ عیان تجھ سے یہ ہوا ہو گناہ
ایسے جینے سے ہو گا کیا حاصل
اور غفار سے کہ استغفار
مجھے دو آتی ہیں نظر رحمت
محسنا نہ ہیں اس طرح ناقل

کہا ایدمنہ تو تو ہی دانا
اور صورت نگار اہل جہان
کہہ ہی ہر چیز ہونے والی ہلاک
دوخت کرتا ہی جسکا جامہ دم
جسکے شمع وجود کو روشن
نہیں بے خار رنج پاتے ہیں گل
مرگ شربت ہی وہ جو جلتے ہیں
اس جرات کا بیگانہ مرہم
فاروی درو جان صبوی ہر
الغرض اُسے روز بے کما
تھا برادر سے دوستدار سوا
برہم میں تھا جھکوا ستظار
رکتے تھے نقد راز جو جا کر
ہلے وہ یار مہربان زمن
اب کروں کس سے حال اظہار
اب نہیں زندگی کا لطف ہا
ایک خطہ میں کرتا خود کو ہلا
بے مددگار مخلصی ہر محال
روز بٹے کہا کہ ایدمنہ
دوستاری کی دوسرے کے شجر
رکھو سرین ہوتا زہ و شاداب
کہ تلافی ہی ہر خلل کے لیے
ماتہ لا اور اپنا یار بنا

اور تیرا بخوبی ہی جانا
کہتا ہی صورت حیات کہانا
پر نہیں ذات پاک لیز و پاک
کسی حالت میں بے طراز عدم
باد آفت سے رکھتا ہی یمن
گلشن زندگی میں شاخ کی گل
آپ سے ایک روز پیٹے ہیں
جز شکیبائی ہی بیان پر کم
پس صبوری بیان ضروری ہو
گریہ و سوز میرا ہی یہ سجا
رہت گواور حق گزار سوا
اُسکے اندر زونید سے بسیا
کوئی آگہ نہوتا تھا پاکر
میرے سر پر ہانہ سایہ فکن
نرنا یا محمد اسم اسرار
سوداں یا یہ حیات سے کیا
اور اس سبکی کے رنج سے پاک
بلکہ یہ آرزو ہی خواب خیال
جو کلیلہ نہیں رہا خشم نہ
آب اخلاص سے ہوتا زہ و تر
جعد سنبل ہوتا زہ و باتاب
اور تدارک ہی ہر زلل کے لیے
دوستی کر کے دوستدار بنا

کہہ دیر ازل نے نام بقا
کسی کی زندگی کے صفحہ پر
اور ہی کون ایسا صاحب ہر
کو نسا ہی گناہ تفتدیر
بنا ہی جب سے گنبد دوار
نوبہار خوشی بیابان زمان
یہ وہ محبت ہی جو اٹھاتے ہیں
اور کہتی نہیں یہ بیماری
ایسی باتوں سے دمنہ کو ظاہر
کہ کلیلہ تھا دوستدار نیک
وقت آفت پناہ لائے تھا
راز داری میں وہ یگانہ تھا
بلکہ جاسوس وقت ہی ہر گاہ
چھوڑ کر اس جگہ مجھے بزار
ہو سکون کیسے چارہ سازینا
جو نہوتے طرح طرح کے خیال
ہوا ہوں ایسا بنتلا سے بلا
ہو کے کوئی رجا سے آوارہ
وہ جو گلزار زندگی سے گیا
اس چین میں رنج کر بالکل
بولا دمنہ کہ کتا ہی تو بجا
آج ہی تو کلیلہ کے ناستد
روز بٹے بہت خوشی مانی

نامہ عمر سپر ہی کس کے لکھا
لیکن اس آہ کا قلم لے کر
کہ یہ خیاط کار خانہ دہر
کہ یہ فراش خانہ تفتدیر
اس عمارت کے واسطے سما
نہیں ہوتی بغیر باد خزان
ایک بار اس جگہ جواتے ہیں
جز صبوری کہیں دواکاری
ہوئی تھوڑی تسلی خاطر
ناسخ مہربان و یار نیک
حامی و خیر خواہ صادق تھا
دل نہ تھا اسکا ایک خزانہ تھا
نہیں آگاہ ہوتا تھا ہر راہ
بے رفیق شفیق و بے غم خواہ
نرنا یار و دنوازیان
نہ تھا مرنا مجھے کچھ امر محال
ہوا ہی جان کو جسم جاے بلا
ہوا بیچارہ اسکا کیا چارہ
دفعہ سوی خار زار فنا
جو ہو شہ مردہ کوئی شاخ گل
فی الحقیقت ہی ایسی تیری بقا
میرا ہمارا و یار دشمن
اور کی اس طرح شنا خوانی

لیکن ایسی علامتیں ہیں جان
 نہ سزا ایسے جرم کو ہر جبا
 اس چین میں جو سر اٹھائے ہیز
 تو نے بے سوچے یہ قتالت کی
 محفل اہل فضل میں ہر گاہ
 شکے دمنہ سے اسطر کا کلام
 آخرش قاضیوں نے حکم دیا
 پایا زندان میں دمنہ جو تھا
 گل سے پھر آیا ہو نہ جھکو نظر
 مجھے کچھ اس سے پوچھنا ہو ضرور
 روز بہ سنتے ہی کلیلہ کا نام
 اور آنکھوں سے اشکبار کی
 دل نہیں ہونڈوں پسند کیا
 پوچھا کیا ہو ملال ظاہر کر
 جلتا ہوں سوز ہجر سے ہر دم
 وہ عزیز اس جہان فانی سے
 رکھ گیا اپنے دل پر باغ فراق
 ہوا سکر یہ آفت ناگاہ
 دیر کے بعد ہوش میں آیا
 بیخ گلہائے خرمی فریاد
 چاہیے کرنا اس دل آہ فغان
 جب کیا اُسے رونا حد سے سوا
 کہ کسی کو نہ تاب اصغاتی

ایسے الزام کو جگہ ہو کہاں
 نہ سزا ایسے جرم کو ہر سزا
 آگے ہیں جسطرح آگاتے ہیں
 کہ عیان اپنی یہ جہالت کی
 بلکہ بہتر سکوت تھا ہر راہ
 ہوئے خاموش سننے والے تمام
 پھر اسے قید گہ میں قید کیا
 دوستدار کلیلہ روز بہ نام
 کہ اگر اسکی ہو دے تبھکو خیر
 دوری ہو وقت دوستی سے ہو
 ہوا اندوہ ورنج و غم کا مقام
 جوے خون اپنے دل سے جاری
 کیا کہوں ہو رہی ہو بند زبان
 جلد جو ہو حال ظاہر کر
 نہیں اس ریش کے لیے مرہم
 اور غم گاہ جساودانی سے
 چکھنی ہو تلخی باغ فراق
 جب وفات کلیلہ سے آگاہ
 شعلہ ہجر جوش میں آیا
 ہوئی باد خلاف سے برباد
 کہ گیا اپنا اب وہ راحت جان
 اور بیتاب ہونا حد سے سوا
 گو یا بریا قیامت سجاتی

ان علامات نے کرایا ہو
 سرزنش کرنے بہر خود روئی
 پس ترے قول سے صفائی ہو
 ایسی تقریر کر کے نالائق
 ایسی کی تو نے یہ سخن رانی
 ایک نے ہی نہ کھولی اپنی زبان
 اور گزرا تھا جیسا حال بیان
 اس طرف گزرا تو بلا کے وہاں
 کیون نہیں آیا کیا ہوا حادث
 دوست وہ ہو جو دست گیران ہو
 کھینچی سینہ سے آہ آتش بار
 اور اس سے کہا کہ احو دمنہ
 دیکھا جہاں سے روز بہ کا یہ حال
 روز بہ نے کہا کہ احو دمنہ
 شمع سان جل پا ہو شہ جان
 ہو گیا عالم بقا کو روان
 آہ بے یار ہو گئے دم میں
 ہوا بیہوش و بدحواس نہ کم
 زور دریاے اشک ٹپنے لگا
 حیف ہو شاخائے عیش و طرب
 جاہر احو دیدہ رو خون اگر
 روز میں پر تھا دب ممالا
 روز بہ نے اسے نصیحت کی

جرم اسکا نہ جھم پر آیا ہو
 نہیں آگتا ہو آپ کے کوئی
 بند تکلیف سے رہائی ہو
 دخل کرنا تجھے نہ تھا لائق
 جان لی شے تیری نادانی
 اور پاسخ کیا نہ اسکی بیان
 کیا جا کر حضور شیر بیان
 پوچھا اُس سے کہ ہو کلیلہ کہاں
 نہیں آنے کا کیا ہوا باعث
 جب مصیبت میں ان کی نشان ہو
 کیا زندان کو جہاں آتش و آ
 زندہ ہوں لیکن دم میں ہونم
 پھر شکیبائی کی رہی تہ محال
 غم بیان سے زیادہ ہو کم نہ
 نہ جلج سے ہر دم زنی کی توان
 نہیں مدخل غم و غنا کو جہان
 کیا اگر قرار ہو گئے غم میں
 چھا گئی آس پاس نہ کم
 اور یہ شعر منہ سے پڑھنے لگا
 نہ ہی تازہ اور بار و راب
 کہ گیا اب وہ اپنا نور بصر
 در و ہجر ان سے تھا نہ کم نالان
 تاکہ تسکین ہو کچھ طبیعت کی

اسکی ترکیب جانتا ہوں نیک
کہ دوا خانہ میں ابھی جا کر
وہ طبیب اپنے حال غافل
اسی صورت میں کل رکھے تھے وہاں
اتفاقاً تھا اسمین زہر بھرا
دیر کیا تھی دوا کا کھانا تھا
شعلہ آہ اسکی جان سے اٹھا
اور جانا طبیب تھا جاہل
ایسی نادانی کی جزا پائی
اسٹپے لایا ہوں بھان سیال
شبہ سے کرتے ہیں جو کام کمینر
جیسے رکھتا ہے پاکی خاطر
کیا قاضی نے سنکے استفسار
کہا کہتے ہیں عالم دانا
اور رہتے ہوں بیشتر تران
ہوتی ہے اسکی ذات نامیون
کہا دمنہ نے سنکر اسکی مقال
اور افعال میں ہوا اسکے کما
یہ علامات کی ہیں جو ظاہر
تو ہیں بے فائدہ گواہ قسم
پھر مذمت نہیں ہے بد کی وا
نہیں ہوتی کسی طرح معدوم
کیا بار کا کام پھر شریعت سے

بلکہ میں اپنے کام کا ہوں ایک
دے جو مطلوب ہے ابھی لا کر
اس دوا خانہ میں ہوا دخل
دیا تھا دوسرے نے جسکا نشان
جو کسی وقت کے لیے تھا دہرا
اور جانکا بدن سے جانا تھا
گیا اوپر نہ آسمان سے رکا
نہ تھا مہراں وہ زہر تھا قاتل
جیسی نادانی کی سزا پائی
کہ رہے آپ صاحب کو خیال
ہو خطر سے تھی مدام نہیں
ہو خواص و عوام کو ظاہر
اس سخن کا کہاں ہے اظہار
استحاجنا جنھونکا ہو جانا
جسکے اعضا ہی کا لبد ہر آن
قنہ و مکر و عذر سے مشحون
کہ ہے احکام حق میں کسکو مجال
کبھی مکر و فساد و سہو زبان
شاہی ہیں جو صدق کی خاطر
کیون اٹھائیں مرا فہم کے لم
اور مدحت نہ نیک کی ہے بجا
پس ہوا تیری بات سے معلوم
اور انصاف کی طریقت سے

شاہ نے اپنے پاس بلوایا
اور شربت نبا کے کرتیار
دیکھا اسنے وہ حقہ اسمین مگر
اسکی پہچان میں نہ آیا لیک
کھو لکر اس سے تھوڑا زہر لیا
شاہ یہ دیکھ کر ہوا مضطرب
دبدم وہ خروش میں آیا
حکم فرمایا تو پلائی دوا
بد جو کرتا ہو غیر سے ظاہر
کہ جہالت سے کرتا ہو جو کام
حاضر و میں ایک بولا وہاں
تیری صورت ہے ہر بیضاعیان
اسکے اثبات کی سبیل ہو کیا
ابر و جس شخص کی کشادہ ہو
اور مائل ہو بنی سو یار
یہ علامات اسمین ہن ظاہر
کہ کرے کچھ مدہانت ظاہر
ہو رواج ہو ہم سے سہو قصور
اور باطل سے ہو حق ظاہر
کیون کسی کی کرے کوئی فریاد
یہ علامات جو بوقت وجود
کہ نہ نیکون کو نیکی کی ہے جزا
بانا میں نے کیا ہو ایسا کام

مہربانی کے ساتھ فرمایا
کہ جیسے یہ پیر واقف کار
حقہ ہی حقہ آئے اسکو نظر
باہر ان حقون میں سے لایا ایک
اور ملا کر دوا میں اسکو دیا
کم نہ تھا سوز و جرت و خسر
دیکھ غصہ کو جوش میں لایا
جو بچی تھی کہ اپنی جا ہی رہا
کہ تاہر اپنے نفس کی خاطر
نا پسند یہ رکھتا ہے انجام
تیری برابطنی ہو سب کی بیان
جو کجی و بدی ہے تجھ میں بیان
کیا علامت ہے اور دلیل ہو کیا
رہت سے چشم چپ یاد ہو
اور زمین پر نگہ کار و قرا
کتنی ہیں ثبوت کی خاطر
یا کرے کچھ مانعت ظاہر
پر خداوند سے پناہ ملو
یا خطا سے صواب ہو باہر
اور قاضی سے چاہے جا کر دم
پاکی ہیں جس کسی میں اپنی نمونہ
نہ بد و نکو کبھی بدی کی سزا
جیسا اب تو لگا تاہر الزام

پر میرا حال ہر نہ تجربہ سے نہان
 نہ چھپاؤ نگا وقت استفسار
 بلکہ جو کچھ ہر تیرا حال عیان
 کہ کر اپنے گناہ سے استرا
 کیونکہ تہمکو یقین ہو یہ کام
 رنج دنیا کو رنج عقوبتی سے
 بولا اسباب میں کرو گناہیں
 پڑا بیتاب آتے ہی گھر پر
 صبح ہوتے ہی اسکا دم نکلا
 ایک جہان میں اتنا تھار بیان
 تاکہ ظاہر کرے بوقت بیان
 آیا جو لائن روز شور کے ساتھ
 بہر مظلوم چہرہ ہو اور با
 بولی دینا مستمگروں کو نیا
 نیکی کرنی بدوں سے ہر ایسی
 یعنی ظالم کی جان بچاتا ہو
 ظالموں کی جو کرتے ہیں بد
 دیا پھر شیر نے سوے قضا
 جو ہر قصہ دیکھ کر خیانت کی
 پس ہوئے جمع کل خوش عوام
 بولا اٹھ کر وکیل قاضی تب
 اور صا در کیا ہو ایسا مثال
 اور جو حکم اسکی نسبت ہو

کہ ہر تکلیف کی نہ بھکو تو ان
 جانتا ہوں جو کچھ تیرے سرا
 کرونگا میں بغیر پوچھے بیان
 جو کیا ہو نہ اُس سے کر انکار
 اب ہلاکت میں پائے گانجام
 رنج صغریٰ کو رنج کبریٰ سے
 اور ظاہر کرونگا تجربہ مال
 اپنے درد و الم کے بستر پر
 دم کے ہمراہ اسکا غم نکلا
 سوتا تھا پاس ایک درد و بان
 ہر سخن کے لیے ہر وقت مکان
 آیا دوران میں شہر زور کرتا
 آئے کل چھوٹے اور بڑے سرا
 ہو ستم دیدگان کو کرنا تباہ
 ہو بدی کرنی نیکو فے جیسی
 خود کو اسکا ضمان بناتا ہو
 ایک دن ان سے کرتے ہیں فریاد
 ملتفت ہو کے حکم تحقیقات
 یا ہو تحقیق کچھ دیانت کی
 قاضی مفتی و ایسے تمام
 بادشہ کو سب لغتہ ہر اب
 کہ نہ جانے کسی طرف کو خیال
 نہیں لازم خلاف نصفت ہو

نہ ہو رنج شکنجہ کی قوت
 نہ کہی خویش و غریب کی خاطر
 اسلئے یہ صلح ہو سیسی
 اور بچا تو بہ و انابت سے
 چاہیے ہو کے عقل پر عامل
 کہ اٹھائے اگر عذاب بیان
 ہو کے رنجور جو کلیہ چلا
 سوز غم سے کلیجہ جستار با
 اس طرح اسے پیش لی رہ خاک
 انکی گفتار سے ہو ابیدار
 صبح دم شیر مہر زین چنگ
 اور سیہ نامہ و منہ شب تار
 مادر شیر نے کیا تکرار
 اور ہر کرنا نکوئی کا بد سے
 رکھ کے جو اختیار ظالم پر
 اور قرآن میں ایسی آیت ہو
 نہ بدی کر نہ بد کا ہو ہمد
 کہ کرو جا کے کار دمنہ شہا
 ہو کے ہر روز زور و جار
 اور اشراف عالم و فاضل
 بہر تحقیق حال دمنہ عیان
 جب ملک اسکی کل حقیقت حال
 مرکز عدل پر ہے دار
 نہ مصوبت کے پنجہ کی قوت
 کرونگا برخلاف کچھ ظاہر
 اور اسی میں فلاح ہو تیری
 آگے آخرت کی آفت سے
 نہ کرے جان بوجھ کر شامل
 نہ اٹھائے مگر عقاب ہان
 رنج تھا ساتھ گوا کیلا چلا
 رات بھر کر وین بدلتا رہا
 لے گیا اتنی آرزو تیرے خاک
 یا دکی اُسے شکے گل گفتار
 بہ بیابان چرخ مینا رنگ
 ہو اپنا ہر گنج ظلمت غار
 سر نو حال دمنہ بدکار
 درگزر نا نکوئی کی حد سے
 رحم لا تا نہیں مظالم پر
 ایزد پاک کی ہدایت ہو
 نہ بدی سے کسی کی ہو محرم
 خوب اسکے عمل کا دیکھو حسا
 بے کم و بیش گل کرو ظاہر
 ہوئے اس بزم عدل میں اضر
 کہ دقیقہ کوئی رہے نہ نہان
 نہیں دیکھا اگر رشک سے جلال
 نہ رہ ظلم کی طرف سار

جس میں ہیں گرفت رنج و غم
جاہ و دولت کے واسطے کہ پیر
کیونکہ اس باغ کا ہوا دنی با
تازہ تو اپنی راہ کے اندر
کہا دمنہ نے جانتا ہوں میں
تخم جو بستر ح کا ہوتا ہو
میں نے بویا ہو تخم زہر گیا
نہیں ممکن کہ ناخن تدبیر
میں نے اپنا قصور اب جانا
پیلے تھی فکر جسے پایا
پوچھا اب کیا رہ صفائی ہو
کہا دمنہ نے کیا کہوں گی یا
کہتا ہوں میں جو فکر نیکو
اور ہو و گیا میرا مہر ہوتا
جتنا مکر و فریب و حیلہ ہو
لیک یہ رنج ہو جسے زائد
شہرہ عام ہو نہیں مخفی
اور دیوین اگر تجھے ایذا
ایسی رت میں نہ و خافت ہیں
مفت ہو و گیا جھک رنج و غم
رہت گفتاری ہو تیرا دستور
رہت گوئی کا آنا رکھتا ہو پا
نہ ملاقات ہو مگر تیرے

رکھتا ہو یا تو پید سے گزرت
اعتماد بقا ہو ان کو نہیں
انقلاب زمانہ محسوس دار
پر تا آفت کے چاہ کے اندر
تو جو کتا ہو مانتا ہوں میں
اس پھل پہلر حکا ہوتا ہو
پھر ناکل انگین کی ہو کیا
کھولے ہر گز یہ عقدہ تقدیر
اور ہوا اپنے عیب سے دانا
منفعت کی امید سے آسان
جس سے ممکن تیری مائی ہو
صورت مخلصی ہو اب دشوار
ایسا معلوم ہوتا ہو جی کو
مغرب مرگ میں غروب نا
مجھے تخلص کا وسیلہ ہو
تو تکلیف کچھ تجھے عائد
باعث نام ہو نہیں مخفی
تو ہر رنج زیادہ ترکی جا
یعنی عائد دو گو نہ آفت ہیں
اور خجالت نہوگی مجھ کو کم
نہ کسی سے کسی جگہ مستور
کہ ہر کل کار کی اُسی پر اسرار
نہ نہ ملاقات ہو مگر تیرے

کہا اُسکو کلیلہ نے کامیاب
باغ دولت سے خرمی کا با
چاہیے تھا کہ مال جاہ میں
اور لگا تازہ تو حسد کا شجر
میں نے ہی بویا ہو یہ تخم یا
پھلتی ہو نیکی و بدی ایسے
اب رہا تازہ میں یہ کار نہیں
اور آئینہ خیال صواب
کیا ہو دولت کا گوہر شہوار
لیکن اب جانا یہ کہیں برآ
اور تو سوچتا ہو کیا تدبیر
عشق کی ٹگٹا سے کیا ہو خلا
اس مجبور میں کہ دریا کا ہو با
پر زبونی نہیں دکھاؤنگا
اپنی خاطر جو ہو نکو خواہی
کیونکہ میری مرافقت تجھ سے
نہ پڑے تمت شراکت میں
کیونکہ کل حال سے ہو تو ماہر
ایک یہ ہو کہ میرے ہی باعث
دوسرے پھر مائی کی صورت
رہت گوئی سے جھک کھنا پا
ایسی حالت میں پھر تیرا دید
نہ نہ ملاقات ہو مگر تیرے

لیون میں ایسی محنت و شہوار
چاہنا چاہیے نہیں نہ ہوا
دیکھ کر التفات کرتا نہیں
تازہ یا تازہ سے بد کا شجر
پھل چکے اسکا اور کون جانا
کیونکہ کیونکہ جو تیرے جو جسے
اور کچھ اس پر اختیار نہیں
ہو نا نندہ جمال صواب
پیش گرد اب محنت و شہوار
سو گھر یہی ہو نہیں بزدان
جس سے تخلص میں نہ تیرے
کہ ہر مسدود فکر کی رہتیا
دوبے کا میری زندگی کا جانا
تا بقدر غم نہ راؤنگا
نہیں کرنے کا آہیں کو تابی
اور تیری موافقت مجھ سے
کہ پڑے ورطہ ہلاکت میں
کہیں کر دے نہ خوف سے ظاہر
ہو گا تجھ پر یہ حادثہ حادث
نہ نظر آنے کی کسی صورت
سخت مشکل ہی ہر طرح ناسا
تاقیامت نہو و گیا زہار
نہ نہ ملاقات ہو مگر تیرے

سخت گوئی میری نہیں بیجا
اسلئے تجھ کو پسند کرتا تھا
عاقبت جو کہا تھا پیش آیا
نہیں مانا گیا ہی تو اُس جا
اور تنبیہ میں خطا کرتا
نہ کہا تھا یہ تجھ کو اسی غافل
مطلب اس نے بے حیاتی ہے
کر کے اسید عیش کی کاہش
بیگانہ ایسی زندگی کیا ہے
کہا دمنہ نے اسی رفیقِ زمان
لیک غالب تھی حرصِ دولت و جا
گرچہ پوشیدہ تھا نہ مجھ پر جا
کوئی پوشیدہ تھی اسکی فروغ
گرچہ نقصان سے اسکے ہوا ہر
چاہئے اس میں بردباری
دوسرے کی نہیں شکایت ہے
کہا اُس نے کہ ہے وہی عاقل
جو کسی جا لگا یا چاہے شجر
کیونکہ ہوتی ہے آخر شِ بانی
پہلے ہی کام میں جو کی ہے خطا
تا جب صدام سے حذر کرنا
وہ جو رکتے ہیں ہمت عالی
گر نہیں کامیاب ہوتے ہیں

بلکہ ہے تیرے حال کو زیبا
گرچہ تو ناپسند کرتا تھا
جو نہ اُس دم سنا تھا پیش آیا
دیکھتا ہے نتیجہ اب اُس کا
حق الفت نہیں ادا کرتا
کہ ہیں اس طرح کہ گئے عاقل
اور نہ اس تن کی بے ثباتی ہے
پیدا کرتی ہے مرگ کی خواہش
مرگ ہے نام زندگی کا ہے
تو نے تو حق جو تھا کیا تھا بیان
خواہش نفس سے تھی راہِ تباہ
کہ مرے کام کا برا ہے مال
تو بھی کرتا تھا اسکو دل سے شریع
کہا تاہو حسبِ خواہش خاطر
نہ شکایت نہ آہ و زاری کرے
جو ہو سو اپنی ہی حماقت ہے
جو رہے اس اشارہ پر عاقل
چاہئے پہلے دیکھے اُس کا ثمر
وہ پشیمانی اور پریشانی
پھر پشیمانی سے ہے فائدہ کیا
اور آرام سے گذر کرنا
نہیں رکتے ہیں قسمتِ خالی
ہر کہین نامیاب ہوتے ہیں

ابتدا ہی سے تھا مجھے ظاہر
ضعف دانش سے اپنے مستظہر
کہا تھا تجھ سے اس طرف کو نہ جا
میں اگر پہلے سے تری خاطر
میں ہی اس جو رہی میں گنا جاتا
کہ وہ پہلے اجل سے مر تا ہے
بلکہ یہ ہے کہ آتی ہے آفت
ایسی جیسی ہے تجھ کو پیش آئی
ہو جہان ایسی لنگار بلا
اور شرطِ مناصحت بھی سدا
اسلئے تیرے دوستانہ کلام
بلکہ ہے سرسبز خطر سے بھرا
جیسے بیمار کو ہوا ہے طعام
ایسے کو جو مصیبت آئے پیش
جو کرے تو کرے شکایت خوش
کیا شکایت کروں کسی کی بجلا
جو کسی کام کا کرے آغاز
تا نہ کر دار سے پشیمان ہو
دشمنوں کے لئے ثنات کی
کہا اُس نے کہ ہونا بے دشمن
کار کم ہمت و کمین کا ہے
ستے ہیں ہر طرح کی دشواری
گوے مطلبِ موس کے چوگان سے

کہ ترا ایسا ہو و گیا آخر
خود پسند ہی تو تھا مستکبر
کہ کہی ہو گا بتلاے بلا
ہوتا اندر زونیدین قاصر
یون سخن گوئی کی نہ جاپاتا
جو سعایت کا پیشہ کرتا ہے
زندگی کو بناتی ہے آفت
دیکھ کر تجھ کو مجھ کو پیش آئی
مرنا جینے سے لاکھ بار بھلا
چاہئے جیسے مجھ سے کی تھی ادا
نہیں پاتے تیرے میر دل میں تقاضا
نہ خطر بلکہ ہے ضرر سے بھرا
مضطرب کرتی ہے ہر طعام
سو حقیقت میں ہے سچا خوش
کیونکہ ہے باعث حماقت خوش
آپ لایا ہوں آپ پر یہ بلا
ہووے انجام پر نظر انداز
اور نہ گفتار سے پریشان ہو
دوستوں کے لئے ملالت کی
اور دشمن کو چھوڑنا امین
سیچر داور کو تہ بین کا ہے
اور اٹھاتے ہیں قین بھاری
کون لیجائے ایسے میدان سے

رنج ہو جسکو غیب کی رحمت
 یہ مثل اس غرض سے کی ہو بیان
 رکھتا ہو خود سے دشمنی اتنی
 مادر شیر بولی افسوس زند
 اور نہ اب تک کہیں کیا ہو گمان
 کہ نصیحت ہو شاہ کو حاصل
 شیر بول لاکہ امی بزرگ زمان
 تاکہ اور وکیلے نفع کی خاطر
 خوب جب تک نہ ہو وگی تحقیق
 کر کے جلدی میں شہزادہ کا کا
 انکو جو ہیں خسرو دور کامل
 نگر و کوئی حکم میں صا در
 جب گنہ پر کسی کے جائے نظر
 تیغ تندی سے جو چلاتا ہو
 ہو کے رخصت گئے ہر ایک وہاں
 تب کلید کو سوزا خوتیت
 جا کے دیکھا تھا بتلاسی بلا
 اور بول لاکہ امی برادر من
 بے تیرے ہی یہ زندگانی کیا
 دمنہ ہی سخت دل بہانے لگا
 یہ شقت یہ آفت دل و جان
 سوز ہجران سے جلتا ہو گن دم
 کب تیرے ہجر میں ہو دروہین

رخت خویش اسکو ہوا آفت
 کہ ہوا بھی طرح تجھے یہ بیان
 سوچ رکھے گا غیر سے کتنی
 تو جو کتا ہی رہت ہی ہر چند
 کسی میں یہ طریق نشت بدن
 اور وہ فکر لاحقہ باطل
 مجھ کو اس کام میں ہر شبہ عیاں
 میرا نقصان کہیں نہ نظر آہر
 اور اسکے قصور کی تصدیق
 اب پشیمانی کے اٹھتا ہوں با
 اور کفایت شعاری کی عامل
 اگرچہ ہوں ہر طرح سے میں قادر
 کر تامل نہ راہین جاے نظر
 و انت سے پشت یہ چھپاتا ہو
 رکھتے تھے اپنی خواہ گاہ جان
 اور تقاضائے شفقت صحبت
 طوق ورنجیر میں تھے گردن پیا
 کیسے دیکھوں یہ تجھ پہ رنج و من
 تو نہ ہوے تو شادمانی کیا
 درد دل اس طرح جتانے لگا
 اور یہ رنج قید و بند گران
 دست افسوس ملتا ہوں دم
 میرے چہرہ کارنگ زر نہین

اسی عقد سے رہتا ہو رنج
 کہ حسد کی ہر نیک راہ نہین
 جانتا ہوں کہ دمنہ کا جو حال
 لیک تیرے مقرر ہو نہیں کہیں
 غالباً اسکے قتل پر مائل
 ورنہ اس سے نہیں کسی کا زین
 رفع اسکا نہ ہو و گنجاب تک
 اور خوشنودی خلافت میں
 نہیں کرنے کا قتل میں اقدام
 میرے نزدیک ہی یہ سب احوال
 اور جبوقت تک جہاں لہین
 ہوں اس قول سے خلاف پذیر
 سہل ہو لعل توڑنا لیکن
 مادر شیر و شیر نے یہ کلام
 پر جو زندان میں منہ کو لاکر
 لایا اسپر کہ جا کے دیکھے وہاں
 یک بیک سنے اشکباری کی
 بے ترے کیا ہو زندگی کا فرا
 تو تو کتا ہو دروہجران سہ
 مجھ کو بھی ہجر یار دل بستہ
 کسی حالت میں بقدر نہ شوق
 کب تیرے رخ سے پاکے تاب نہین
 کہا اسکو کلید نے امی یار

کہ فلا نا ہو کس لیے حرم
 کہ حسود اپنا نیک خواہ نہین
 ہو حسود و نیکی دشمنی کا مال
 میں نے خودی حسد ہو دیکھی نہین
 صرف اس واسطے ہو سب کا دل
 جو نہیں چاہیں اسکا رہنا بیان
 نہیں تعجیل کرنے کا تکت تک
 نہ پڑوں ہجر قعر خالق میں
 تا ندامت نہ اسکا ہو انجام
 کہ کروں شہباز سے نہ خراب
 پر وہ شک سے روٹا ہو نہین
 کہ گئے ہیں اگلے صاف ضمیر
 جوڑنا پھر جو اسکا نام ممکن
 جب کیا اس جگہ پر ایسے تمام
 رکھا زنجیر و طوق پینا کر
 کیا پٹری آفت آگے دیکھے وہاں
 جو امی اندوہ دل سے جاری کی
 بے ترے زندگی ہی سخت سزا
 شاہ بھی سکتا ہو نگہبان رہ
 رکھتا ہو جان و کار و دل خستہ
 جس قدر ہی تیرا یہ درد و فراق
 نارغم سے جسگر کباب نہین
 اب کہ چھپا ہو اس جگہ پر کا

ہیان ہی پیش آیا ہو چکا تھا
چاہتے تھے کہ کوئی داور آئے
دیا شہ نے یہ سب انکو مثال
عرض کی ایک نے کہ اس سلطان
دوسرا بولا تو ہر نیک سیر
تیسرے نے کہا کہ تم کوئی
پھر بھلا دوسرے کی کیا بنیاد
ہوا حیران یہ سب شہ چندان
کہ یہ کہتے ہیں آدمی سب حسد
اور ہر ایک کو بجا ہو سزا
ہو بجا اسکے واسطے یہ سزا
جو نہیں چاہتا کوئی نشان
بارغم اسکے روشن جانے چھایز
ہو بجا اسکو جو عقوبت ہو
جب تلک مرغ اسکی روح نکالید
پس دلائی نخست کو یہ سزا
کیا بے زاد و تو شہ سکورا
جس شجر کو نہ کار برے ہو
کیا اسکو غم حسد سے رہا
ایک مدت اسطرح رویا
اور ہن ایسا کہ گئے کامل
جو حسد کرتے ہیں بین حیوان
نہ حسد سے ہر کوئی درد برتر

اور ظاہر ہو وہ بھی مکمل مال
حکم تقسیم زر میں فرماے
کہ کو اپنے اپنے رنگ کا حال
میں نہیں چاہتا کہ کچھ حسان
اور رکھتا نہیں حسد کا اثر
نہیں رکھتے حسد کی نیکی کوئی
دیکھ کر جسکو میں نہوں ناشائستہ
دست حیرت رکھتا ہوں دندان
نہیں ان سے زیادہ ترکوئی بد
بلکہ ہر ایک کی سزا ہو بجا
کہ نکو کاری کی پنا سے جزا
کسی انسان سے کچھ کرے حسان
ایک دم اسکو اس جہان سے اٹھائز
بچ ہو درد ہو مصیبت ہو
ہو کے اس آئینے ہودام میں قید
کہ برہنہ کیا اسے اسی حسا
اور اپنے حضور یوں سے کہا
کاٹنا چاہیے تیرے سو
کل کو اسکے خیال برے رہا
عاقبت نقد جان خود دکھویا
قول پر جسکے لوگ ہیں عامل
نہیں انسان مگر وہ شیطان
اس رہتا ہو دروہی میں شہر

کار ہو اضطراب میں آخر
شکر حق ہو کہ کرتے تھے جو طلب
تاکہ معلوم اسکی ہو مقدار
کسی کے حال پر کروں ظاہر
میں نہیں چاہتا کہ کوئی شہر
میں نہیں چاہتا کہ مجھے بھی
سیرے آگے تمھارا کیا ہو حسد
اور الواح حال پرستور
کہا میں نے سنا تمھارا کلام
جو کیا چاہتا نہیں حسان
انمت ایزد بھی ہو محروم
اسکی نسبت ہی سزا ہو بجا
جو نہیں چاہتا کہ کچھ حسان
رہے تنگ عذاب میں کہہ دن
کا محمد میر سب کو کر معلوم
پاس اس کے جو کچھ تھا چھین لیا
نہیں چاہے کسی سے گزینیکی
اور وہ دوسرا حسد جو تھا
اور دیا تاب آفتاب میں ال
ایسی ان تیون نے سزا پائی
ہر حسد ایسا درجہ کی دوا
ہو حسد آدمی کا اگر چہ عدد
اپنی شادی ہو وہ کیا خرم

اضطراب اپنے کار میں ظاہر
سو ہی اگر ملا ہو آپ سے اب
اور علی قدر حکم کا حسد
اور وہ ہونہر پنہا ہر
رکے حسان کی کسی یہ نظر
کرے کوئی کی طرح نیکی
دعو ہی تم دونوں جاؤ گا ہر
دیکھ کر ان کے آئینہ مشہور
اور اسی سے یہ زر ہو نکو حرام
کہ ہو حسان سے خوش کہیں انسان
اور دارین میں ہے معنوم
جلد قید و جود سے ہو رہا
کرے اسے کہیں کوئی انسان
سے تکلیف ورنہ بخش ممکن
ملک الموت کرتا ہی معدوم
اور اسے بادیہ نشین کیا
نیکی اس سے نہیں ہر کرنے کی
سر کیا اسکا اسکے تن سے جدا
ملکے اس تیسرے حسد کو رال
حسد خویش کی جزا پائی
نہیں دیکھی نہیں سنی کسی جا
ہو عدوانا خوب دیکھے جو تو
رہتا ہی اور ونکی سے جو غم

دمنہ میں ہیں طرح طرح کے نہر جہ سے کچھ اسکی بد سگالی کریں کہ حسد اس طرح کا ہو غالب جیسے اُن تین چاندن کی تھا	اور رکھتا ہی میرے پاس مقر اور جا اسکی اس سے خالی کریں کہ کسی تن کی جانکا ہو طمان اسکی تصدیق کو ہر نیک شال	کیا عجب ہو کے متفق حاس ماور شیر نے کہا کہ نصتیں بولاجب جلتی ہو حسد کی نا اسنے پوچھا کہ کس طرح ہے یہ بات	رکتے ہیں کچھ ارادہ فاس کبھی اس بات پر ہی مجھ کو نہیں کرتی ہو خشک ترین گیان کار کہا اسنے کہ اس طرح ہے یہ بات
--	--	--	--

حکایت

تین کس گھر سے جو چلے ہمراہ جہ سے ظاہر کرو کہ کیا سبب ایک بولا کہ رہتا تھا میں جہاں آتش رشک یہ سلگتی تھی کہ کروں چند روز جا کے سفر تب بڑا بولا مجھ کو بھی یہی تھا سوئی صحرا اسی سے آیا ہوں کہ کوئی جس جگہ ہوں میں حاضر ہو کے اظہار حال سے غم کا تینوں بالاتفاق آئے اور پر حسد انکا زور پر آیا ستحیرت سے یہ بھی تھی نہ تو ان نر کا کھانے پینے شے سے کام اسکی خاطر پڑے ہوئے بران پھر تا پھر تا شکار کی خاطر کیا سبب ہو کہ تم جھگڑتے ہو کہ ہیں ہم تینوں حاسد معرور	باتیں کرتے ہوئے گئے کم را جو اٹھاتے ہو یہ سفر کے تعب ایسے حالات دیکھتا تھا عیان کہ سر سے تن بدین لگتی تھی کہ یہ نادیدنی نہ آئے نظر رکھتا تھا بیکرا لیل نہا رو بصر اسی سے لایا ہوں میریے اور میں رہوں ناظر چلے آگے کو تینوں ہی ہمراہ اور بولے کہ آؤ بائیں یہ زر اور تینوں کو شور پر لایا کہ اُسے اوقادہ چھوین وہاں تو بھی تکرار یہ ہوئی نہ تمام ستے ہیں درد جو ہے درما ساتھ تھے کچھ سوار بھی حاضر اور آپس میں تینوں لڑتے ہو صفت حاسد ہی ہیں جن صفت	پوچھا چھوٹوں سے اُسے جو بڑا ہوا آرام خانہ کیوں بھاری کہ نہیں دیکھ سکتا تھا ہر گاہ آخرش ایسا اشتعال دیا دوسرا بولا مجھ کو بھی یہی غم تم ہی دونوں ہو میرے ہی ہم رہت کہتا ہوں تم سے یہ گفتا جب یہ جانا کہ تینوں ہی ہیں ایک دن درمیان وہ نظر اور یہیں سے معاودت کر کر فائدہ دوسر کا کر کے نظر ایک دن اور ایک ات وہاں کار دنیا ہو ایسا بے سامان دوسر روز وقت صبح وہاں دیکھ کر تینوں حاسد نگو وہاں جیسے کچھ حال تھا انھوں کا وہاں چھوڑا ہی اس سبب اپناٹوں	کیوں وطن چھوڑنا ہو تم کو بڑا کیا پڑی ایسی آگے دشواری اور حسد تنگ کرتا تھا ہر راہ ہو کے مجبور یہ خیال کیا رکھتا تھا مضطر وطن میں کم نہ تھا اس دے سے مجھے کم درد کہ نہیں دیکھ سکتا ہوں زہنا پایا ہم جنسی نے انھوں میں جو آیا افتادہ ایک بد رو زر خوش رہیں جا کے تھوڑے دن کوئی رضی تھا کہ بائیں وہ زر بھوکے پیاسے سے زراعت کن ایک دریا ہو جو ہے پیاں آیا جو تباہا نکا شاہ زمان پوچھا ہو کو کون آئے ہاں کیا تینوں رہت رہت سیان اور اٹھاتے ہیں یہ سفر کے محن
--	---	---	---

جا رہے خیاط وقت نے نہ سیا
کہ ہر کچھ سود بادشہ خطا ہر
تجہ سا جانان کے جو جو ہیں
کیونکہ ہرگز بغیر تیغ نگاہ
مارے گا تو اگر بہت سے یار
شاذ و نادر ہیں ایسے خدشا
تب کوئی سنگ نیک صل کین
دری ولین کہ یہ کلام دروغ
اور شیرین زبانی ہل
کہ سخن اسکا ہر سام درست
سخن حق جو ہر سنے گانین
جب سنے مرغ ہرزہ گو کا غل
شیر نے حاضر و ن کو حکم دیا
کین اس کے حضور آ کے بیان
مادر شیر آئی عزلت میں
اب مقصود ہوا کہ ہر چالاک
کے گا کب تک دروغ کلام
ڈھونڈتا ہے یہ مخلص باریک
کرے گا ایسے حیلہ ما ظاہر
ایسے منہ کا مارنا ہی بھلا
گو نہ تعجیل کا ہر نیک اثر
رکتے ہیں سینہ میں جسد کا قاتل
جو کسی میں ہنر زیادہ ہی

کسی کا جسکو پھر قبائلیہ کیا
ہونے میں ان ہزار کے آخر
کسکو جان نیسے میں کا ہش جان
نہیں رکھ سکتے ملک کو کسی
تو رہے گا اکیلا آخر کا
جو ہیں ذی اعتماد و لائق کا
بتا ہو لعل اور عقیق شہین
ظاہر ارکھ کے رستی کا فروغ
کرے تقیث حال سے غافل
ہو نہیں اور و ن کا کلام درست
اور باطل سے حق چنے گانین
کب پسند آئے نفس ہل
کسکے زندان میں اسکو قید کیا
نر کھیں اس میں کچھ دقیقہ نہا
اور بولی جو دیکھا فرصت میں
شوخی و عیار ہی بڑا بیباک
کہ ہیں دراصل بغیر و ن تمام
روز روشن کو کرتا ہر تاریک
ایسے ورطہ سے ہو گیا باہر
سر بدن سے اتارنا ہی بھلا
عمل خیر میں ہی نیک مگر
ہی دل آزاری ایسے بد کا کا
تو حسد کا اثر زیادہ ہی

اور اگر میں ہزار جان رکھتا
ایک دم میں نثار کرتا یہاں
پر بجا ہو کہ شاہ نیک سیر
اور باطل خیال سے زہنا
بندہ کار بار بار کہین
برسون ہی رہتا ہے یہ ہر جان
مادر شیر نے جو اس کا کلام
شیر کے دل میں کارگر ہو
شیر سے بولی کا مرغز زمان
اور مجھ کو نہیں تھا ایسا یقین
اور اس کے فریب کی باتیں
ایسا کہتی ہوئی بخشش تمام
تاکہ قاضی کریں شخص حال
یعنی ظاہر کریں جو کچھ ہوت
کا مرغز زمان بلند اقبال
بلکہ اعجوبہ زمانہ ہی
کر گیا کب تک یہ نغز بیان
دیکھا جو بادشہ حمال سخن
گر یہ شاہ و سپاہ کی رحمت
اسکو کچھ فرصت جواب نہ
شیر بولا مقربوں کا دل
رکھ کے بالیکہ گرجسد کی نظر
رکتے ہیں اس سے دشمنی دلم

اور کچھ ایسا ہی گمان رکھتا
اور سمجھتا نکوئی دو جان
رکھے اس کام کا اخیر نظر
نہیں لازم ہے قصد خدشا
کسی کو ملتا زنیسا نہیں
جب بخشا نہیں اورین میں تین
دیکھا پاتا ہوشہ کے ولین تقاضا
جد تحقیق ہے اثر ہو دے
تیری خاموشی سے ہوشا
کہ تو باوصف فہم و راے زین
ہو گئی تیرے شکیب کی تہین
کئی اٹھ کر وہاں سے سو متا
اور نفص کا جیسا ہو و مال
ہو اور بار بعد از ان بر خشت
سنتی تھی آگے دمنہ کا احوا
موجود حیلہ و بہانہ ہی
اور مکر و فریب اپنے نہان
ابھی دکھلائے گا کمال سخن
قتل میں اسکے ہی بہر حال
اسکی بد ذاتی کا حساب نہ لے
ہوتا ہی بغض و کینہ کی منزل
دیکھتے ہیں ہر ایک عیب و نہر
سیکڑ و ن عیب کرتے ہیں قائم

رکھو نگارنگ و سفید و سپاہ
 اور رنگ سیاہ ظاہر یون
 جب بیان نہیں ہوتا تھا یہ کلام
 لب بھی مت کھول جو بجا ہر ہوش
 اوڑھ کر روز روز آنے لگا
 اس میں فرصت غلام نے پاکر
 لے کے اور اوڑھ کے اُسے سر پہ
 کہ تھی چادر پڑی ہوئی تن پہ
 ایسا بیگانہ آشنا مانا
 تن دیا وصل میں ہوئی وصل
 لوٹ کر اُس جگہ سے گھر آکر
 چاک کر کر لباس صبر و قرا
 دوڑی بتیاب شوق کے مارے
 سوچا اس نے کہ یہ غضب کیا ہو
 دنیا کچھ جواب گھر آکر
 اور چادر کو چاک چاک کیا
 جو وہ زن جلد کار ہوتی نہیں
 شجر جلدی جو لگتا ہو
 کہ مرے کام میں شتاب نہو
 گو کہ ہر مرگ خواب نام خوب
 ہیں بت اسکے ہاتھ سے بھلگ
 جو سراسے فنا میں آیا ہو
 لکھو اس چرخ پر تم نے یہاں

کہ جو اسپر پڑے کسی کی نگاہ
 گوش ترکان پہ موزنگی یون
 سنتا تھا اس حیران کا ایک غلام
 پیچھے دیوار کے لگا ہر گوش
 اپنی محنت کا لطف پانے لگا
 اسکی دختر سے مانگی وہ چادر
 گیا اُس محبوبا کے در پر
 دوڑ کر آئی لے گئی اندر
 جلد بازی میں جو نہ تھا جانا
 کیا بوس و کنار بھی حاصل
 اسکی دختر کو پھیر دی چادر
 اوڑھی چادر گیا بجانہ یار
 اور کہنے لگی کہ امی پیاری
 کیوں بہانہ کیا سبب کیا ہو
 اور کل حال کی خبر پا کر
 بلکہ بالکل جلا کے خاک کیا
 بندہ سے ہم کنار ہوتی نہیں
 سوندات کا بار کھاتا ہو
 تاکہ پھر دلو اضطراب نہو
 اور آرام ظاہر انا خوب
 پر نہیں بچ کے جاسکے آگے
 شربت مرگ اُس نے پایا ہو
 رکھا ہر زیر آفتاب امان

تو سفید اسمیں ہونمایاں یون
 یہ نشان جب کبھی نظر فرمائے
 پس دیوار جو وہاں تھا کھڑا
 اپنا وعدہ وفا کیا آکر
 ایک دن کام کو گیا تھا کہیں
 یہ بہانہ کیا کہ دیکھو یون گا
 اُس نے جانا کہ یار آیا ہو
 جوش الفت ہوا بحد کمال
 حسب معمول اسکی خاطر کی
 کامیاب اس سے یون غلام ہوا
 اسمیں نقاش اپنے گھر آیا
 زن تاجر تو مرتی تھی اسپر
 خیر تو ہو کہ تھا ابھی آیا
 میرا آٹا نگر پسند نہیں
 وہی غلام اور لڑکی کو وہ نہرا
 صحبت یار سے کنارہ کیا
 صحبت دوستدار کھوتی نہیں
 اسلئے لایا ہوتا نیشال
 خوف سے یہ کلام کرتا نہیں
 ایک دن تو ضرور آئے گا
 عاقبت دل کو یہ ہوا ہر حقین
 اور لباس ہلاک ہوتا ہو
 کہ نہیں کی ہو اسنے اسکو عطا

آب میں ہو کو نجم تابان چون
 چاہیے جلد اٹھ کے در پر آئے
 شوق و عیار یگانہ تھا بڑا
 تھوڑے دن میں بنا چکا
 وقت پر اپنے آسکا تھا نہیں
 اور ابھی آکے اُلسا دید و نگا
 شوق بے اختیار لایا ہو
 یار و اختیار کار مانہ خیال
 شفقت عاشقانہ ظاہر کی
 اُسکی چادر سے اُسکا کام ہوا
 شوق دیدار یہ اثر لایا
 آتا جو دیکھا دور سے اٹھ کر
 ابھی تو تھا گیا ابھی آیا
 کیا ہو آنا اگر پسند نہیں
 جو انھوں کے قصور پر تھی بجا
 نہ کبھی رخ اُدھر دوبارہ کیا
 رنج و فرقت سے خار ہوتی نہیں
 کہ رہے بادشاہ کو یہ خیال
 مرنے سے میں دوام دیتا نہیں
 بھاگنے سے نہ دور جائے گا
 کوئی اس سے کہیں بچا نہیں
 خاک ہر زیر خاک رہنا ہو
 مثل صبح نخست تھو می بقا

تھا کہیں آگے ایک سو داگر
ماہ سا رخ تھا اور شکست بل
مادر دہرنے بھی ایسی حسین
تھی دراز ایسی اسکی لطف یہ
تھی کمان ابرو اور تیر نظر
ایک نقاش تھا وہاں ساکن
ایسا تھا اسکا کلک چہرہ کشا
کیا بتاتے مصوران خطا
وقت کا اوستاد و کامل تھا
بلکہ وہ اسطر حکایت کا
کھینچتا تھا جو لوح صوت پر
ملک دلیر جوان کے جو اگر
اسکا کل ملک دین دل چھینا
اور تھے اسکے دیدہ بیدار
ہوں کہی سوز درد و برین
ماتہ سے اپنے کھویا تھا دل
کیا طرفین جذب عشق نے زو
نگی دلالہ کی بھی کچھ پرواہ
بارے زن بولی حسین آتا ہی
ستہا ہی تو توقف نہ ساز
اسیئے تو جو فکر فرمائے
جسے پہچان بالہ و ام را
علم نقاشی میں ہی تو کامل

مالور تھا بہت سے تھے چاکر
تھے نخل چشم سے صن کے غزال
کوئی دختر کہی جنتی تھی نہیں
کہ شب ہجر مانگتی تھی پیہا
سینہ اٹھاتا تھا اور پتی کمر
تھا یہ بازارگان جہاں ساکن
کہ تھا دروکار نگ چہرہ ربا
زنگ آمیزی میں نشان خطا
اپنے فن کا وہ ایسا عامل تھا
کہ صفائی سے کھینچ سکتا تھا
نقش صورت سارہا تھا جگر
ہو اس سلطان عشق زور آؤ
سخت بیچارہ کو ہوا جینا
ابرنیساں سے اشک حسرت با
اور کہی درد ہجر سے گریان
دقہ عقل سمجھی تھی باطل
دیدہ اختیار کر دے کور
شوق نے جو دکھائی اگر را
کہ تو ہر روز آتا جاتا ہی
کہ کھڑا ہو کے دیتا ہی آواز
اور کچھ کام اپنا دکھلائے
شگ نے آواز سے نہ کام رہے
چاہیے ہونا علم پر عامل

ایک زن کھتا تھا برسی پیکر
دیدہ چرخ نے بھی آگے کہیں
اسکا رخسار مثل روز وصال
تھا جمال اسکا مثل مہربان
تھی عذوبت میں گل شکر سے بہ
چرب دستی میں بے نظیر زمان
سارے صورت نگران ملک چین
زنگ آمیزی میں تھا وہ استاد
آب پر نقش کھینچتا تھا یون
رات کا نقش دن کے تختہ پر
ہوئی انہیں معاشقی ظاہر
اور جو جو تھی اسکی جا کیا
عقل و ہوش و حواس برکا
شمع سان کھتا ہوں لہر کا
زن بازارگان بھی تھی بھڑ
گئے سینہ سے سیراب دل و جان
رہے دل دل سے ملے گیہن
آنے جانے کی اہ صا ہوئی
اور نور جال سے پر نور
اور کہی چھینکات ہی تو کنکر
یعنی اظہار عقلمندی کے
نہیں حکمت سے دور ہی بات
شکے اُسے کہا کہ اسی دلدا

عجب جگہ تھا برسی پیکر
دیکھا تھا ایسا آفتاب نہیں
تھا درخشندگی میں رخ کی مثال
چشم زگ سے تھی کرشمہ کن
زخمی میں گل کے برگ سے بہ
نقش بندی میں پذیر جہاں
روبر واسکے مانتے تھے چین
زنگ آمیزی کرتا تھا ایجاد
بیشتر باد کھینچتی ہی چون
جیسی زلف و رخ بت دلبر
یعنی طرفین عاشقی ظاہر
شکر شوق نے کی آگے تباہ
زادہوں کی طرح تھا شب بیدار
اسکے کو چہ میں ات بھر گریان
دیکھ کر اسکو مرتی ہی اسپر
اچھٹکیب آگے ہی تیر امکان
اکی ملاقات مل کے آپس میں
دور کل گرد اختلاف ہوئی
کہ تھا ہی میرا کلبہ دیحور
تب تیرا آنا ہوتا ہی اندر
اور کچھ کار نقش بندی کے
احتیاطاً ضرور ہی یہ بات
ایک چادر کر دنگا میں تباہ

شیر بولا خلاف عدل کہین
 پر جو صادر ہوا ہے تہہ سے قصو
 عرض کی ہے نہ میرا یہ پیشہ
 دست تحصیل میرا ہی کوتاہ
 ہو یقین اپنے عدل سے ہر
 حق سے جو بحر عدل پیدا ہو
 اپنی آفت سے چاہتا ہو بچا
 لکھو میرا ہی اسطر کا خیال
 اسکی یاری کا اعتبار نہین
 قول تیرا ہی عقلمندی دو
 مت کر ایسا گہی ہو لیکن گان
 جانے گا جو تیری نصیحت ہو
 اور کرتی ہو اسکی فکر سلیم
 جو کوئی دوسرا کرے وہی کا
 جتنا اب تیری قیل و قال ہے
 اور بیشک یہی ہے وقت مثال
 ابھی تک رکھتا ہو وسیلہ خاص
 حق خدمت کیا ہو میں نے ادا
 ظلم جائز رکھے گا مجھے اگر
 تو پشیمانی کھانے گا آخر
 جو کوئی کام میں ہو جس

میں نے اتنی کیا حکم نہین
 تو نہراجو بجا ہی ہوگی ضرور
 کہ ہوا سچ چوری کا کچھ اندیشہ
 کیا بڑے درجہ کی ہو دلکو چا
 نہین محروم رکھنے کا ہر گاہ
 غیر عدل اس کب ہویدا ہو
 کر کے تقریر دل پسند ایراد
 مجھ کو میرا ہی حسب طرح کا خیال
 اس سے کوئی امید وار نہین
 بلکہ دراصل حق پسند ہی دو
 کہ رہے گاہ حال شہ سے نہین
 و حقیقت تیری نصیحت ہو
 منتشر ایک دم میں فوج غنیم
 عمر بھر میں بھی کر سکے نہ تمام
 موعظ و نکتہ و مثال سے ہی
 آئی جو سنے میں گوشت خیال
 مکہ و زور ہی برائے خلاص
 وعدہ موعظت کیا ہو وفا
 نہ ہے گا بغیر چھپے ضرر
 جیسا ہو اس مقولہ سے ظاہر
 اور ہو صبر سے نہ مستعمل
 شیر نے پوچھا کیسے ہو یہ بیان

اب بھی نصفت کی راہ ہر
 مزع دہر میں جو ہو یا ہو
 یہ وسیلہ ہی آشکار کہان
 اور ہو عدل بادشہ ظاہر
 اپنے انصاف کا ہو جسکو پا
 ایک بولا نہ ہی یہ اسکا بیان
 دمنہ بولا کہ کونسا ہی بتا
 وقت حاجت جو اپنی ہی غلط
 نہین کر سکتا ہو جو اپنا کار
 تیری نادانی صاف ظاہر ہو
 بلکہ بعد از تامل و فہم
 کیونکہ کرتی ہو اسکی راہ نام
 ایسی ہی اسکی راے تیز و سا
 کہا اسکو سیاہ گوش نے تب
 کہا واجب ہیں اب نصیحت پند
 مادر شیر بولی اس غبار
 بولا جو نیکی کا بد ہی ہو شر
 شہ کو ظاہر ہو کوئی کر کے قصو
 جو مرے باب میں کر گیا شتاب
 جو شتابی سے کار کرتا ہو
 شل اس زن دیکھتا ہو آل
 کہا اُسے کہ ایسے ہو یہ بیان

منحرف ہونے کا نہین ہر گاہ
 وہی آخر کو اس سے رویا ہو
 کہ ہو کچھ آرزو سے کار کھان
 اور میں فیض عدل سے ماہر
 ہووے اسکے حضور کسکو پا
 بہر تنظیم بادشاہ زمان
 مہربان جو ہو مجھ سے سوا
 نہین کرتا ہو جہد و جد ظاہر
 کر سکے گا نہ غیر کا زہار
 حد و نش سے صاف باہر ہو
 تیری صحبت سے ہوو گیا نافر
 کار عمری کو ایک شب میں تمام
 کرتا ہو کام ایک دم میں وا
 نہ تیرے مکر سے ہی شاعجب
 جاگزین ہوں اگر بگوش پسند
 تجھ سا کوئی نہ دیکھا ہو کرا
 واقعی انتقام خیر ہو شر
 یوں نہین بول سکتا اسکے حضور
 نہ تانی سے ہو کے فائدہ یا
 آپ کو شرمسار کرتا ہو
 کیا بندہ کو جس نے یا خیال

ایسے اہل نفاق ہیں کیا کم
 جنگو پہلے نہیں تھا یہ ظاہر
 جب کیا ختم دمنہ نے یہ کلام
 تاکہ تحقیق اس کا حال کریں
 بے گواہی و حجت و برہان
 اور قاضی ہو نصف ایسا کہنا
 بلکہ جام جہان نما ہو بیان
 اور میں جانتا ہوں آرزین
 چونکہ ہوشہ کامرات فرمان
 بلکہ ہوگا جمال صدق نہان
 شیکے پر شیر بولا اسی دمنہ
 جد تفتیش صدق ہوگا کامل
 عرض کی اس لیے مبالغہ ہو
 جتنی تحقیق ہووے گی اور
 اپنی ہی جھوٹیری بین ہوتا پڑا
 کہی سر پر نہ یہ بلا لاتا
 مادر شیر بولی اسی دمنہ
 چاہتا ہو اگر رانی تو
 بے صفائی اگر بچو گایاں
 نیک ہیں میرے بد سگال بہت
 ایسے کو جو امین و عادل ہو
 وقت تحقیق ہووے جو مذکور
 کہ نہون قتل قول دشمن پر

تتفق ہونگے بیکمان بہم
 کہ نصیحت کا ہو گایہ آخر
 وقت دربار ہو چکا تھا تمام
 اور ہر طرح کا خیال کریں
 جاری کرنا نہ چاہیے فرمان
 جیسا ہو عدل بادشاہ زمان
 شکل راز نہان سدا ہو عیان
 جیسی ہوشہ کی دوسر کی نہیں
 پاک خواہش کے رنگ سے ہر گن
 میرا نند نور مرعیان
 اس میں تفتیش ہووے گی کم نہ
 کھینچو ننگ اس حمیر سے بین بال
 کہ میرے باب میں مغالطہ ہو
 میرا خلاص ہووے گا ظاہر
 پاشکتہ اسید وار بلا
 کسی اقلیم میں چلا جاتا
 کیا تو نے مبالغہ کم نہ
 پیشتر اپنی کر صفائی تو
 پیش داور مگر بچو گاکامان
 ہوا خوں کا مجھے خیال بہت
 یا رحق ہونہ یا ر باطل ہو
 بادشہ کے حضور ہو مذکور
 خون ناحق نہ آئے گردن پر

ہر طرف سے کر شیکے پیش
 کہ میری زندگی سے شاہ زمان
 تب کیا شیر نے یہ حکم رواں
 کہ قصورات میں سیاست کے
 دمنہ بولا کہ کون سا داو
 شکر حق ہو کہ بادشہ کا حمیر
 سارے اسرار کن و کان ہیں
 جو کرے دور پردہ ہائے گمان
 جو سرا میں ہوا نقص حال
 راز چھپ سکتا ہو کسی کمان
 اور تحقیق ہووے گی ہر را
 جھکو معلوم ہو کہ راز سما
 بے گنہ کو گنہ لگایا ہو
 مجھ سے ہوتا جو کوئی جرم عیا
 یا اجازت اس آیت سے پا کر
 کہ یہ میدان زمین کا ہو بڑا
 صرف ہوا سطر کہ تیرا یہ حال
 بولا میں بھی صفائی چاہتا ہوں
 پس نہیں چاہیے سرا ہے چا
 اس لیے چاہتا ہوں نہیں یہ بات
 کرے تحقیق نیک نیت سے
 بعدہ جیسا مقتضائے دُ
 مرنے کے دُ سے ہو نہ یہ تقریر

کر شیکے میرے خون میں کوشش
 ہوگا رنجور اور فکر کنان
 سبھی کے اسکو قاضیوں کے بیان
 اور امورات میں عدالت کے
 داد گر شہ سے ہو زیادہ تر
 صاف ہو صاف آئینہ کی نظیر
 کیا پھر اسرار ہر زمان ہیں بیان
 اور دیکھ یقین کا روئے نہان
 تو صفائی مری نہیں ہر حال
 پیش آئے میرے شاہ زمان
 جس سے زائد ہو سکے ہر گاہ
 سکتا ہوں تیری خرد سے تبا
 جھوٹے ہو وہ جو کچھ بتایا ہو
 کہی آمانہ بار گنہ میں بیان
 کہ کرو سیر ارض پر جبا کہ
 کیوں رہتے ننگا یا چاہیں بڑا
 نہ تو تحقیق سوچو امر حال
 نہیں خالی رانی چاہتا ہوں
 جو گنہ گار ہوں سیرا ہی بجا
 کہ ہو تفویض میری تحقیقات
 خوف یزدان سے نیک طینت سے
 راے عالی میں ہو ہو ہوا رشا
 پر میرا خون نہ ہو و دامن گیر

آئے جانے میں زہیں کہیں
دمنہ بولا کہ کتا ہی تو سب
پھر بھی کرتے نہیں ہیں (الہام)
اُس سے ہوتی ہو جسکی یہ عادت
ایسا رکھتے نہیں حق شایان
میں بھی تسلیم کرتا ہوں مگر
نہ غرض سے کہہ ہی اٹھاتے ہیں
صرف یہ ہی کہ ہو وین لائق
اور جو کوئی ہو نیک نہ تھا
گلبن مرد نیک حال سدا
مادر شیر نے یہ شکے کہا
ہی یقین ان امیر و نیکے جی کو
اور مشہور عام ہی یہ بات
آتش اپنے حسد کی کی روشن
تو نے ہی کینہ سے جلائی آگ
کہ نہ تھی جھکو گا و سے گفت
رکھتا تھا میرے حال شفقت
کہ اسی وجہ سے حسد کرتا
دیکھے تھے اپنی آنکھ سے اتنا
جاننا شاہ کا حق انعام
اور ظاہر جو کچھ کیا تھا کلام
اب جو تھے شہزادے ہم گفتا
سچ ہی سچ تلخ لگتا ہو سب کو

انکے در پر ہر شرم و عار نہیں
خدمت شاہ کرتے ہیں فخر
اور الہام میں ہی کیا الزام
کسکو ہی اعتراض کی طاقت
کیسے ہوں ایسے پایہ کے خواہاں
یہ صفت رکھتے ہیں نہ نیک سیر
نہ کہی بے محل گراتے ہیں
نیک خوئی میں اور وین فائق
نہو جھکو حق نیک کا خیال
رکھیں تازہ آب لطف و عطا
تو جو کتا ہی ہی درست و بجا
گاؤ تھا شہ کا خادم نیکو
تیرے باعث ہوا دن اسکا رات
کہ جلا اسکی ہستی کا خرمن
لوگوں کے سینہ میں لگاؤ آگ
بلکہ اُس سے بہت سی تھی الفت
بلکہ میرے خیال پر رحمت
بہر تخریب قصد بد کرتا
یعنی تبدیل یافتہ اطو
اور کرنا درستی سے اعلام
شہ نے تحقیق کر لیا تھا نام
اور تھے اس معاملہ میں پا
کیا کروں پر شمار ہو اب تو

آتے جاتے ہیں کل کبار بیان
لیک کرتے ہیں مصدق کے لیے
ایسی خدمت کی ہی نہیں بانی
پر انھیں جو ہیں ہم سے بے پایہ
اور تو کتا ہی کہ یہ سلطان
ہوں رہ رہتی میں جھکے گا
اور شاہ ہوں کا بہتر خلاق
انگی ہر وقت تربیت فرما میں
کرین انکو خراب خستہ و خوا
جو دل آزار خار سا ہو سدا
لیکن برعکس حال ہی تیرا
باوفا اور نیک طینت تھا
تو نے ہی ہمیں سعایت سے
اور تو نے ہی باعث افساد
دمنہ بولا کہ شاہ کو ہر عیان
اور وہ ہی اگر چہ تھی قوت
اور میں بھی حضور شاہ زلفا
لیک تھی شاہ کو نصیحت کی
گو مجھے اُس میں کہتے تھے مطلب
گاؤ کے غدر و قصد کا جا کر
بلکہ لیکر دلائل کامل
اپنی سازش سے دلیں میں
سچ کہا جس سے ہو گیا دشمن

کون ہی تو جو ہوشیار بیان
یعنی اور ذکی منفعت کے لیے
غرض دنیوی و نفسانی
ہوتا ہو کب نصیب یہ پایہ
ہیں حقیقت میں سایہ یزدان
نہ طریق دروغ میں زہار
جو ہر دراصل زیور اخلاق
بلکہ ہر وقت تقویت فرما میں
چاہیے گل ہو گلستا نہیں نہ خوا
اپنے گلشن میں اسکو دیوین
نہیں ایسا خیال ہی تیرا
باصفا اور نیک نیت تھا
مدد صر عنایت سے
کی بنا سے وفائے شہ بر باد
بلکہ اوروں سے ہی نہیں بھلا
اور میرے دفع کرنے کی فرصت
نہ تھا بقدر غم و جاہ و جان
عرض کی تھی جو کچھ حقیقت تھی
پر مناسب تھا بلکہ تھا انب
کہ خبر دار ہو خبر پا کر
ہوا تھا اپنی رائے پر عامل
راست گوئی سے میری ہر زبان
ہی خوشی ہی ہر طرح آشن

حیف ہی میرا اس جگہ آنا
راہ نیکی دکھانے کا مجھے کیا
حیف یہ آرزو ہوئی نہ تمام
ہو کے محروم استغناخت میں
اسکے نقد زمانہ پر بدظن
جاتا ہو تو کس راہ یم پر
جاتا تھا اور خیال تھا بیجا
حکم اُسکے پکڑنے کی خاطر
اسلئے اُسکو شمنہ نے پکڑا
حال جو اپنا تھا کیا ظاہر
اسی عرصہ میں اجسام کے ساتھ
پوچھا کیا حال ہو کیا ظاہر
اس پر یہ اہتمام ہو گیا
چوم کر پاپے اسپ شیخ آخر
وہ لدا جو تھا زیر دابر بلا
شیخ نے ہو کے اُس دست بدست
نہ کروں خدمت خدیو زان
جو ہوا اہل کمال سے ظاہر
اسلئے خواہش خدا ہو ضرور
مصلحت آئین ہو کوئی ظاہر
اور توڑی جو شستی دریا میں
ایک کا جو بدن توڑے سر
اس مثل سے یہ غرض میری

سبج و کلیف راہ کی پاتا
فائدہ اُس سے آئین کا مجھے کیا
اتنی محنت کی کچھ بھی آئی نہ کا
کہ نہ تھی کورہ ریاضت میں
کم عیاری ہی کا تھا سکھ زن
کیا خبر کیا گذرتا ہر ہم پر
شمنہ شہر نے اُسے دیکھا
کیا تھا سخت شاہ نے صا
اور زنجیر و بند سے جکڑا
کون سنتا تھا کسکو تھی خاطر
شیخ بھی آئے دہم نام کے ساتھ
ہر کے حال فقیر سے ماہر
جو ہو یہ انتظام ہو گیا
شمنہ نے عذر خواہی کی ظاہر
دست جلا دیوفا سے بچا
کہا آہستہ سے یہ راز بگوش
تم سے مظلوموں کو ملے نہ ان
ہی ضرر کے خیال سے باہر
شیخ کامل سے پاتا ہو جو ملو
گر چہ ظاہر میں ہم نہیں ماہر
سو درستی ہن اُسے ہر بین
سیکڑ و کج بدن جوڑے سر
کہ مگر چشم دل کھلے تیری

وہ جو رکھتا ہوا بادشہ کا خیال
آرزو تھی مرون بزریر قدم
الغرض ہو کے اسطرح قائل
اسکی کچھ تاب معرفت حاصل
نہ تھا اگر خیال سے اس کے
غرق ہیں ایسے بحر کے اندر
بھاگا تھا ایک چور زندان سے
بلکہ تاکید تھی جو آئے ہاتھ
اور بھیجا سوے سیاست کا
لے کے جلا د کار و خو نخواست
گئے اُس حلقہ میں جہان فقیر
کہا شمنہ سے یہ ہمارا ہی
باز اس سے رکھو تمہارا ہا
اور درویش سے بھی غفوی خطا
پھر عقیدت نے پایا دل میں
کامی برادر کہی بحال گدا
تب تو یہ بات اُس نے پہچانی
کیونکہ اہل کمال کی خواہش
گرچہ فعل اسکا ہی خلاف کینز
خضر نے کاٹا اس لیر کا گلا
جس جگہ ہو جوڑ توڑ کے ہا
لے جو کامل تو خاک بھی ہو ز
اور معلوم ہو کہ اہل یقین

اور رکھتا ہوا اسکے ساتھ تھا
خاک خود کو کروں بزریر قدم
ہوا بازار کی طرف مائل
بلکہ جو تھا سنا سو تھا باطل
متنفر تھا حال سے اس کے
آب ہر سر سے پائے تن پر
ملتا تھا اُسکی صورت و شان
پھونچے سے اُسکا کاٹا ہا
ہوا ہجر می سے شفاعت خوا
ہاتھ کے کاٹنے کو تھا تیار
تھا بیان ہجوم خلق اسیر
بندہ آستان ہو پیارا ہر
چھوڑ دو آنے دو ہمارا
چاہ کر پھر اُسی مہم میں لگا
اور ہوا ہمار کا ب شیخ روان
کرنا ہو اعتراض کا نہ روا
کہ تھا وہ اعتراض نادانی
خواہش حق میں کھتی ہو کاش
خواہش حق سے ہی خلاف نیز
خلق کیا جانے اسکا حال بھلا
کیا قباحت ہو توڑ جوڑ کے ساتھ
رز بھی ناقص جملے ہو خاکستر
کرتے ہیں خدمت ملوک زمین

متامل ہوا بج کمال
اُسکا خادم سیاہ گوش تھا ایک
دیکھا اُسنے کہ شکے یہ گفتار
اُسنے اسکی سو خطاب کیا
کہ خداوند واجب التعظیم
نہ خدمت اخون ہو شایان
ظاہر اس آیہ سے ہر عزت شاہ
کرتے تھے بادشاہوں کی خدمت
اور اس حال کے مناسب حال

کہ کرے کیسے اس مہم خیال
صاحب عقل و فہم ہوش تھانیک
ہوئے حیران اُمالی دربار
اور اسے اس طرح جواب دیا
انکو عزت کا دیتا ہی دہیم
تو نہیں جانتا ہوا سرنادان
کہ ہر آدمی اسلوک خدمت شاہ
خلق کے جان نپا ہونکی خدمت
پیر روشن ضمیر کی ہر شال

اور دمنہ کو کیسے دیوے جوا
شہ سمجھتا تھا اپنا خاص اُسے
ایک بھی رکھتا ہو نہ تاب تو
بد سمجھتا ہو خدمت شامان
ہو گواہی مین آیت قرآن
کہ مقدم ہو عدل ساعت بھر
اسی سے اگلے گوشہ گیر یقین
کہ گرفتار ظلم کی خاطر
پوچھا دمنہ نے کیسے ہو یہ بیان

کیسے اسکے عمل کا لیوے حساب
تھا خواص و نوین اختصاص سے
کہ کرے دمنہ کا جواب عیان
نہیں پہچانی عزت شامان
شاہ عادل ہو سائیہ یزدان
شاہ کا عمر بھر کی طاعت پر
جو خداوند دہر کے تھے امین
صورت مخلصی کرین ظاہر
کہا اُسنے کہ ایسے ہو یہ بیان

حکایت

ملک پارس میں ایک شیخ کمیز
تھا کرامت کے ملک کا سرو
تھا ولایت میں بادشاہ نہاد
کہتے تھے اس زمانے کا خالص عام
تھے محب کل عراق کے عرفا
مادر النہر سے کوئی درویش
بیگان جب تک بپا طلب
سے بلب اگر نہ رنج کے خا
خاکبوسی آستانہ کی
خادم خانقاہ نے اگر
گئے ہیں خدمت شہنشاہ مین
ہو فقیری مین جسکا ایسا نام

بندہ حق تھا اور مردیقین
اولیائے زمانہ سے برتر
ترک کو مین کی تھی سر پہ کلاہ
پیر روشن ضمیر اُس کا نام
ہوں خراسان کے جسطح ظرفا
اعتقاد اسکا دین بکھر پیش
کوئی کھائے نہ خار ہاے تعب
کہی دیکھے نہ وصل گل کی بہا
دولت نیکی زمانہ ملی
اطلاع اُسکے حال سے پا کر
آتے ہو وینگے ہونگے رہ مین
اُسکو ہر بادشاہ سے کیا کام

فارس عرصہ ولایت تھا
اسکی بر کی کلاہ کا بالا
ہو کے ملک ازل سے رخش دوان
تھی کرامات اُسکی شہر عام
تھے فدا صادقان ترکستان
کھینچ کر رنج و محنت بسیار
کتنا ہی شوق کے چلائے ہاتھ
کاٹ کر راحت پر آفت یاس
جا کے دروازہ مکان تاجہان
کہا اُس سے کہ تھوڑی دیر مین
انکے آنے میں اب نہیں ہو دیر
یہ فقیری ہو یا اسیری ہو

زرہ نور بے نہایت تھا
چرخ بالا سے تھا سو ابالا
وہ تھا ملک ابد مین پیر کمان
اور مشہور عام اسکے مقام
بسطر ح عاشقان ہند شاہ
چلا بارے بخواہش دیدار
گل مقصد کہی نہ آئے ہاتھ
پھنچا اُس پیر کے مکان کے پاس
حلقہ شوق کھٹکٹایا دمان
کہ تو وقف کہ وہ شریف زمان
کہا دل سے لکھا ہو یہ اندہیر
جب اسیری ہو کیا فقیری ہو

<p>نہ منقش ہو یا رکی صورت شربت شہد رکھتی ہو نہیں سنا زہد نے جب اسکا بیان لایا جب دیکھا اپنی حالت پر مضطرب ہو کے شکباری کی کیون نہ حسرت سے دید ہو گیا شمع سوزان سارات بھر سوزا اس میں صوفی صبح نے اگر قسم اس صبح کی جو ہو پر نور ہوا خلوت کندہ میں اپنے نہان آسمان نے جو ہینا خلعت نو حکمرانی جو آگئی گھر میں رات بھر دل سے رہتی ہو یہاں الغرض سلطنت کے سار ہو محشوک کا پھر سرور ہوا یعنی قتل اسکا غیر واجب تھا ورثا پیش بادشاہ گئے قاضی نے دیکھ کر ہدایت چل لیک کچھ ہی نہ کار گر آیا پڑا اگر داب موت میں اگر یہ شل میں نے جو بیان کی ہو نرمایں خدا کے فرمان پر جب کیا دمنہ نے یہ حال بیان</p>	<p>پرنقش ہو مار کی صورت شہد رکھتا ہو اسکا ہر کین ہر سوچا اپنی مجردی کا زمان اعتبار اسکی اس مقامات پر جو ذامت کی دلے جاری کی اور جگر نارنج سے بریان دل تھا پروانہ بال پر سوزا ڈالا سجادہ نور کا لا کر جس سے روشن ہو بحر و براد جیسا مضمون اس آریہ کا ہو عیان پردہ شب کیا زمین نے دو بادنخوت سما گئی سر میں کہ کروں ترک صبح دم خیال لگا کرنے وہ آپ اپنے حضور جادہ عدل سے بھی نور ہوا اسکا یہ حکم نامناسب تھا بھر مقتول دادخواہ گئے کیا زہرا کے حق میں حکم قصاص نہ صفائی کا رہا پر لایا اپنے اعمال کی ستر پا کر اپنی بدقسمتی عیان کی ہو اور ہوا بادشہ کا فرمان ب ہوئے حیران جمیع خورد کلا</p>	<p>زمری و ناز کی پر اسکی نہ جا تو سمجھتا ہو وہ ہی شد حیات دیکھا لوث تعلقات جہان سمجھتا یہ کہتا ہو محبت سے نار حسرت سے تھا جو سینہ پیا رکھتا ہوں جان الم سے فرسود شعلہ اشتیاق دید جمال پیش محراب آیہ تر آن اور صوفی شب سیاہ لباس قسم اس لیل کی جو ہو دیو آئے اس کے حضور خاص و عام بھولا وہ رات کی پشیمانی لیک جب صبح ہوتی ہو تو ہوا امرا سارے کر دئے مغرول ایک دن ایک کو رعایا سے قتل کروا کے اسکو بچتا یا شاہ نے شکے انکی صوت خیال گو وہ لایا شفیع خود بسیا کر کے خالق کی ترک طاعت کی نعمت دنیا ساتھ سے کھوئی چھوڑی محراب طاعت یزدان جو بلا میرے سر پر آئے بجا شیر ہی اسکی خوش بانی سے</p>	<p>زخم قاتل ہو اسکا زہر بھرا لیک دراصل ہو وہ زہر مٹا ذیل پاکی پر اپنے صاف عیا محض الفت سے اور شفقت سے ہو اور دوالم سے آہ کشان اور بخت اپنا خواب آلودہ پھر ہوا مشتعل بھر کمال جس کا یہ ترجمہ ہو بے نقصان جس کی دور سی نور پر ہو اسکا نور جسکے حضور سے ہو دور پھر لگا کرنے سلطنت کا کام ہوا متروک لطف یزدانی اسکی ہوتی ہو میر دل کو سوا چھین کر اُسے عہدہ معقول نہ دیا حکم قتل کا جاسے اور پھر رولانی پر لایا دیا قاضی کو تصفیہ کا مثال اور دیا مال و زر کا بھی اقرار کی تھی مخلوق کی اطاعت جو دولت عقبی ہاتھ سے کھوئی اور آیا بہ درگہ سلطان ہو بجایا میرے سر پر آئے بلا اور تاثیر خوش زبانی سے</p>
---	--	--	---

خشم بنیائی کا ہو پوشندہ ظاہر اکھائے گاپشمانی کرتا ہوں تیرے حال کو جویا	اور برعکس اے کوشندہ نہ پشمانی کام ہو آنی مثل اس بصر کے ہی ترا جا پوچھا ز اہد نے کس طرح ہو یہ جا	ایک جب دیکھے گا یہ حال اپنا پہلے کر کر جو چھے پھٹائے جان کر جس نے مار کو کوڑا کہا مہمان نے اس طرح ہو یہ حال	اور پھانے کا مال اپنا اُسکا پشمانا کام کیا آئے دہرنا پاندار کو چھوڑا
--	--	--	--

حکایت

ایک تھا کورا ایک تھا بینا وقت شب گیر جوبے بیدار اتفاقا وہاں پڑا تھا مار لیا اندھے نے جانکر کوڑا خوشی کے مارے اس قدر چھو غل مچایا کہ پھینک سے اویا کہا اُس نے کہ کیا ہو یا رخطا کھویا ہو میں نے تازیا نہ خوش ہنسکر اُس نے کہا کہ اوی جانئی کہتا ہوں تجھ کو مان یہ گفتا کسیلے کرتا ہی یہ طول کلام اسلے کرتا ہی یہ سبالتہ تو یہ سہ سرفاسد اپنے سر میں نہ لا گوٹے ہاتھ ختم بد کردار پر نہ کچھ ہی اثر کیا اُس میں دھوپ چمکی ہو ابھی جار ہوئی یہ نہ مثل کی ہو اسلے مذکور	قسمت کو زمین نہ تھا جینا ہوئے چلنے کے واسطے طیار اثر سردی سے بڑا لاچار اور کوڑا اُسی جگہ چھوڑا اپنا کوڑا جو کھویا تھا بھولا یہ نہ کوڑا ہی مار ہو خوشخو جب کرے آفریدگار عطا حق نے بخشا ہی اسے بہر ویش چاہتا ہو یہ حق ہر اہی ڈال دے اپنے ہاتھ سے یہا روزی ملتی ہو بخت ہی درام چاہتا ہو دیا مبالغہ تو ایسے کچے خیال کو نہ چکا چھوڑ سکتا نہیں اسے زہنا ایک نے بھی نہ کھرا کیا امین دور افشردگی مار ہوئی تا کہ ہوا اعتبار دنیا دور	ناگمان آ کے ایک صحرا میں کر کے طیار چلنے کو گھوڑا ایسی تن میں فشر دگی تھی عیان اپنے کوڑے سے پایا نرم نکو مرد بینا کو وقت نور حسر اسے سوچا کہ چاہتا ہو لیا کیا کروں یہ ہو کار و بخت تو بھی ہو گا زمانہ بہتہ کہ تجھے خطرہ سے کروں آگاہ کہا اُس نے بگڑ کے اوی جاہل تو لیا چاہتا ہو یہ کوڑا کہ زمین پر جو میرا تھمے ہے تازیا نہ نہیں عنایت ہو گو نہ اُس نے سبالتہ کیا کم نہ دئے اُسکی بات پر کچھ کان ہوا اگر ما کے خود بہ خود چچان اسکی صورت پہ شیفہ مشہور	اترے وہ دونوں ایک جی جان لگانا بینا دھونڈتے کوڑا بلنے چلنے کی تھی تاب توں خوش ہوا ہاتھ آیا نرم نکو ہاتھ میں اسکے مار آیا نظر میرا کوڑا جو ہو خدا نے دیا پاتے میں دستار دولت پائے کا تازیا نہ بہتہ تا نہ اس خطرہ میں سر ناگاہ ایسی تقریر سے ہو کیا حاصل تیرے دل میں قصد ہو تھوڑا تو اسے لیکے میرے ساتھ جاے عالم غیب سے رعایت ہو اور کھائی ہزار گو نہ قسم سچ ہو تا ہی اندھا بے ایمان مار کر زخم اُسے کیا جحان دھوکہ مت کھا فریقہ مت ہو
--	---	--	--

کون اسکے فریب میں اگر
شیر مرد کو اپنی الفت میں
کہ بچا ہوا گراتی ہو
مصر میں اسکی نیل جو روضہ
اسکا موصل رہ فراق میں ہو
پتیا تہا وہ ہر ایک ساعت جو
بھولا دل سے عبادت یزدان
کوس دولت سنے جو گوشہ نشین
ملک داری بندوبست کا کام
پیشتر چاہتا تھا جو کسی
ایک درویش آیا اسکے بیان
دیکھ کر اسکا اس طرح حال
آب حیوان نہیں رہا ہریان
شب ہوئی کم ہوا ہجوم عوام
تیری صورت جواب پر آگے گئی
اُس نے ہر چند اعتذار کیا
اسکو مہمان نہ تھا کما کاویا
ور نہ تیرے کلام کا حاصل
ہو کے تجھ سا بلند قدر ہوا
اب تجھ کے ذیل سے امیر مرد
اور نہ پھنچا بکام خوشن جان
کہا اُس نے کہ امیر رفیق زمان
جیسے کرتا تھا بندگی بک

نہیں پتیا فریب کا ساغر
ڈالتی ہو کند کلفت میں
شل شیرن یہ جسکو پاتی ہو
مستلاطم ہو صبح و شام سدا
اسکا موعدہ گمہ نفاق میں ہو
روز شورا بہ ریاضت کو
کھوئی جو کی تھی طاعت نہ دان
پھر کہی دیکھنے دونوں گوشہ نشین
شاہ نے اُسکے ہاتھ سونپا تمام
اب جو اقلیم ہی لی تو کم لی
ہم عبادت تھا اسکا ایک زمان
کہ تھے سابق سے مختلف حال
خضر فرخندہ پر گیا ہر کمان
اُس نے زراہ سے تب کہا یہ کلام
یہ ضرورت جواب پر آگے گئی
اور غمخیز بروی کار کیا
میں سمجھتا ہوں یہ تیری گفتا
نہیں اسکے سوا کہ تیرا دل
رکھے گا کتب تک ستخوان کی ہوا
جھاڑ غیر دیکے ساتھ کی یہ گرد
لقمہ زہر انتماے جہان
اپنے دل میں کہی نہ لایہ گمان
کرتا رہتا ہوں ویسی ہی ابھی

ہو یہ دنیا زن نہ مینہ
بلکہ یہ ایک زال ہو خدا
اسکا رستم بدست زال ستم
اسکے یوسف کو ہو نہ چین خدا
سر ہر بادشہ ہو اسکی سرا
اب لگا پیسے شربت خواہش
ہو سر ہر خطا محبت دہر
اسکی تدبیر نیک و راسخ
اب تلک اسکو تھا فقط غم نان
جس جن میں شگفتہ تھے گل ناہ
رہتا تھا اسکے ساتھ شب بیدار
نار حسرت نے یہ کمال کیا
سینہ گل ہو گلستان میں فکا
کہ کد ہر آگیا ہو تیرا خیال
تیرا ہر وقت تھا خوشی کا زمان
لیکن ایسا سخن نہ لایا درست
نفس انارہ کا ہا نہ ہو
ہوا ہو مائل منال جہان
حیف ہو کے ایسا ہمت آ
اور توکل کی جیتے جا کر
دست خواہش نہ سوخاؤں
آمد و رفت و گفتگوے ورا
کہا اُس نے ابھی نہیں ہو خیال

حسن نعت سے اپنی زینبہ
خوشنما بد سگال ہو مکار
اسکا شیرن بچا ہوا درد الم
پیر ہن رکھتا ہو لہو سے بھرا
خون ہر مل ہو اسکا بحر رضا
اور لگا پاتے لذت خواہش
نہیں ہر گز بجا محبت دہر
دیکھ کر ملک کو مفید ہوا
ہوئی پیدا اب آگے فکر جہان
آئی ایمین خزان گئی وہ ہا
متضرع نجد مت غفار
ساحت دل میں اشتعال دیا
کہاں جاتی رہی وہ باد ہا
اور بدل کیوں گیا یہ تیرا جان
وہ زمان اب کہاں وہ وقت کہاں
محک عقل پر جو آیا درست
حیلہ جونی میں جو گیا نہ ہی
اور خواہان جاہ و مال عیان
سایہ افکن ہو سر مرد آ
سر تفرید اپنا کر باہر
لاکھ اس لقمہ میں ملا ہو زہر
ہی غل میری حال میں نہ ذرا
نفس مارہ کا ہو زور کمال

جتنی افزونی ارادت تھی
تھا ہوا سے شہی سے آزاد
نیک خوئی و نیک کرداری
کہ امیر و نین ہو وہی برتر
اور کی اُسے اس سے ہند
ایک فانی ہو نام ہو دنیا
چاہیے اس سے تو خد فرما
چاہیے جہد تاکہ اس غافل
کہا اُسے کہ اوشہ شاہان
چاہے جو شاہ راحت خستہ
وہ جو فانی و خستہ بر کھائے
جب یہ اُس پیر نے نصیحت کی
شاہ نے شے یہ نصیحت نہ
اُسکی خدمت میں فرجانی لگا
خدمت پیر میں یہ تہا یک با
پیرا ہد نے انکو کر کے طلب
ہو کے اس بات سے بہت شاکر
تاکہ پائین مقدمات عوام
پیر نے اُسکی بات کو مانا +
آخر میں بیشتر وہاں کے مہما
رفتہ رفتہ ہوا سے دولت و جا
آرزو سے بزرگی و کروفر
ہوا مغرور دولت دنیا

آمد و رفت کی زیادت تھی
اور رضا سے خدا پر آمادہ
ہو گئی اُنی سے شاہی میں باری
جو ہو حاضر فقیر کے در پر
وہ نصیحت جو شاہوں کو ہو بجا
ایک باقی ہو نام ہو عقی
عالم باقی پر نظر فرما
اُسکا ایک ذرہ ہو تجھے حاصل
اُسکی تدبیر ہو بہت آسان
چاہے راحت رعایا کی خاطر
زیر دستوں پہ جو نہ سختی لا
دل شہ میں کھی و دیت سی
اعتقاد دلی کو دیکھا دو چند
اُسکی باتوں سے فیض پانگا
ہوتی تھی قسم قسم کی گفتا
پوچھا ہر اک درد دل کا
ایسی خواہش کی شاہ ظاہر
صورت فیصلہ جلدی تمام
اور جو امر مصلحت جانا
متعلق ہوئے اسی سے تمام
بھرنی ل میں زیادہ تر ہوئی چا
لے گئی حد امنیت سے بد
رہا محروم شوکت عقی

تھا وہاں ایک بادشاہ زن
رہتا تھا پیر و نبی و ولی
پیر گوشہ نشین کی سنکے خبر
اعتقاد دلی زیادہ کیسا
کہا اُس پیر نے کہ بادشاہ
مقتضی ہو یہ ہمت والا
چاہ عقی کہ اسکا ذرہ ایک
بادشاہ نے اسے کہا کامیو پیر
جو میں مظلوم انکی کراہ
وہی خوش سوتا ہو بزرگ
ایسے ہیں بادشاہ دین پرور
اور کئے اسکے گوشہ نشین
پایا دست ارادت اپنا دست
چھوڑ کر بیرونی نفس ہوا
اسمین کچھ دوا خواہوں گی آوا
اور جو حکم تھا مناسب حال
جو اجازت ہو بعض بعض زن
اور ہوا پکو ثواب عظیم
ہر مہم میں اُسے جتانے لگا
دن بدن اسکے ماتہ کار چڑھا
اسکی اوقات میں خلل آیا
ہو گئی طرح نظر بیشی
کسکو یہ دلفریب جادوگر

یار درویش و نیک خواہ جان
حضرت مصطفیٰ کے حبیب علی
ہوا و ملین کچھ اس سخن کو اثر
اُسکی خدمت سے استفادہ کیا
ہیں خداوند خلق کی دوسرا
نور فانی کا چاہنے والا
سو جان سے زیادہ تر ہو نیک
ملک عقی ہو کس طرح تسخیر
جو میں محروم انکی سن فریاد
جس سے ہر ایک ہوتا ہو خوشدل
بازوے دین گوئی دولت
ایسے اندرز کے قیسمتی در
دامن ہمت اسکا پکڑا دست
ہوا پابند قضاے رضا
دور سے آئی کان میں ناسا
کہا سلطان سے بعد غور خیال
ہو و دیوان ادخواہ بیان
ہادی خیر خیر میں ہی ہم
وہ خوشی سے عمل میں لگا
علی و مالی اختیار چڑھا
ذکر و اور او میں زلل آیا
کیا دل سے خیال درویشی
نہیں گم کرتی راہ کے اندر

ایک بدخواہ و دوست ارشاد
اور بدخواہ کہتے ہیں خیال
خادم شاہ کو خطر ہے سوا
اسی سے کہتے ہیں حقیقت دان
اور تقدیم طاعت خالق
وہاں جائز نہیں ہو ظلم و ستم
اُسکے حکام میں نہ عدل سوا
ظلم اور سہو میں بیان معلوم
نہ کہی دیکھتے ہیں بلا طلاق
کبھی نیکان لائق انعام
کہ ہوا حال میں انھونکے ہوا
نیر و شرانکے ساتھ ہو کیا
مانیں اکاڑ ایک جو احسان
چاہے رو چاہے گانہیں پروا
کہ نکر تا میں شاہ کی خدمت
نہ کی قدر فراغت لائق
جیسے زاہد نے جو تھا گوشہ نشین

اُسکے ہوتے ہیں نفع بدخواہ
کہ یہ ہر بادشہ کا خیر گال
جتنا نزدیک ہو ضرر ہو سوا
پشت دیوار امن پر ہر آن
خدمت خلق پر کہ ہو فائق
عدل و انصاف پر وری ہو شکم
ہو کسی کو مجال و خسل ذرا
لیک یہ دونوں ہیں مان معتمد
صورت عشاق و استحقاق
پاتے ہیں بد شر تو کا انجام
اور افعال میں انھونکے خطا
جیسا ہر نفع و لیا ہو نقصان
اور کرین دوسرے سو حسا
ایسے ہوتے ہیں ہر کہیں پر شاہ
چھوڑ کر اپنا گوشہ خلوت
اور چھوڑی عبادت خالق
اور ہوا جا کے بادشہ کا مین

دوستدار اُس سے جلتے ہیں دلہیز
اُسکی خدمت سے اسکو فائدہ ہو
قول اہل عرب بھی ہر شاہد
اور اپنی موافقت کارو
اُسکی درگاہ میں نہیں ہر ذرا
نہ وہاں نیکی کی بدی ہو جزا
عدل ایز دہی جو ہو ایک لحظہ
بیشتر ہوتے ہیں خلاف مدام
کہ کبھی مجرم سزات اہل
اور کبھی ناصحان نیک گال
اور اقوال میں انھونکے دغا
جو کوئی دہر کے خزان کو
گر چہ دیتا ہو انکو سو گالی
بیشتر سے مجھے مناسب تھا
خدمت شہ ہر آتش سوزن
اور مخلوق کی اطاعت کی
پوچھا اُس نے کہ کیسے ہو یہ بیان

کہ سوا کیون ہو جاہ و منزل میں
نیکی راے اسین زائد ہر
کہ خطر مخلصون کو ہو زائد
دہر ناپا ندار سے یک سو
غفلت و سہو و چشم پوشی کو جا
بہ عقوبت ہو بندگی کی سزا
ور نہ گاہے رضا ہو گاہے خط
کار خالق سے کار خلق تمام
کرتے ہیں نیکی کی جزا حاصل
پاتے ہیں خائن بد گامال
اور اعمال میں انھونکے ریا
سو نہ لاکر انھونکے خاں کو
تو بھی دیتے ہیں درجہ عالی
بلکہ لازم تھا اور وجہ تھا
نہیں کرتا یہ خواہش سوزن
فی الحقیقت بڑی حماقت کی
کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان

حکایت

ایک اہد تھا گوشہ گیر بیان
اور سارے سکلفات سے دو
تھا تنم سے تن جفا پر رکھا
چہرہ پر نور بندگی تھا مبین

کر کے ترک تعلقات جہان
جو سمجھتے ہیں اہل ہر ضرر
تھا قناعہ سے دل گیا پر رکھا
مہر تابان سے کم نہیں تھی جہیز

تہا پنے کو ایک پشیمند
تھا گریبان کشی غم سے ستو
تھا صلاح و سداد سے مشہور
آتے جاتے تھے مردم بسیا

کھانا کھانے کو ایک لٹکینہ
ہوا تھا معکف بدامن کوہ
جیسا نزدیک و لیا ہی تادو
ہر دیدار مینست آ شمار

دوسرے یہ کہ راز کا اظہار
اسلئے تجھ سے رکھتا ہوں بجا
نہ سکے صاف اگر بیان فرما
کہا اُسے کہ جو کرے اقرار
اور نہ پائے گا دیکھنے زنا
گرچہ جو عارف معارف ہیں
اسلئے سالکوں کو باقی
اور لوگوں کو کچھ خطر پہنچا
اس گنہ پر ہوا جو اس سے عیان
نہیں ہوگی سزا اگر کامل
نہیں سمجھینگے یہ گناہ گناہ
اور جیسا ہو حکم آئیہ خاص
جو کہ تجھ سے خلق کا بدچا
اب تو اپنے قیام گاہ کو جا
شیر نے بعد فکر ت بسیار
لاکے جزم اسے کیا حاضر
اور باب رہائی ہو مسدود
ایسی کیا بات ہوئی حادث
حال سے تیرے ہو گیا ماہر
اُسکی بے واسطے شکایت کی
ایسے مفسد کا قتل واجب ہو
ومنہ بولا کہ اگلے دانشمند
ایک یہ ہو کہ جو کوئی انسان

گو نہیں خالی عیب سے زنا
کہ نہیں مہربان ہو تجھ سے سوا
تو گناہ یہی سے عیان فرما
کہ سزا پائے گا وہ بدکردار
وہ سیہ نامہ عفو کا دیدار
راہ حق الیقین کے عارف ہیں
اسی مذہب کی کرتے ہیں تحریر
نہ خطر بلکہ کچھ ضرر پہنچائے
نفس بادشہ کو سچا زبانیان
ہوونیکے دوسرے بشرِ عمل
رسم جانین کے سار خواہ مخوا
کہ درازی زندگی ہو قصار
مار اسکو کہ ہر تیرا بدخواہ
تا کہ تجویر ہووے اُسکی سزا
کیا اپنے امیرون کا دربار
کیا اعراض شیر نے ظاہر
اور راہ صفائی ہو مفقود
جو ہر تشویش شاہ کا باعث
تیرمی بدولتی ہو گئی ظاہر
شاہ کی بھی نہیں عایت کی
چھوڑنا زندہ نامناسب ہو
رکھ گئے ہیں نہ باب انشید
کرتا ہر دل سے خدمت سلطان

پر اگر اس سے حق عیان ہوو
مہربانانہ سیرجی خاطر کر
نہیں لاسکتی گر عبارتین
حبسے اس فتنہ کو جگایا ہو
رکھا ہو حبسے عقل کا دیدہ
عفو و احسان بتاتے ہیں بہر
لیک جس جرم کا اثر تاخیر
ایسے مجرم کو ہی عقوبت ہو
اور دامن جواب ملک تھا پاک
جتنے ظالم ہیں زور پائین کے
پس بیان عفو غیر واجب ہے
چاہئے کرنا کچھ تدارک کا
شیر بولا کہ میں نے جان لیا
مادر شیر نے حشر ام کیسا
اپنی مادر کو بھی بلایا ومان
ہوا مشغول فکر دور و دراز
یو چھا آہستہ ایک ندیم سے
مادر شیر بولی سنکے یہ بات
شہزادہ کا تہا رفیق شفیق
مکر تیرا کیسا نہ بے کارہ
قول ہو محض نیکی ہی یہ وجو
کر گئے ہیں وہ پیلے سے ظاہر
جلد پاتا ہو درجت قربت

راخ عیب بگیاں ہوو
حق جو تو نے شاہی ظاہر کر
ست پس پیش کر اشارتین
اور یہ شور و شر مچا یا ہو
راہ صدق و صواب ناوید
اور مذہب بناتے ہیں بہتر
نکرے کرنے میں اگر تاثیر
عفو کیا چاہیے صعوبت ہو
اب ہوا لوث عذر سے ناپاک
اپنی حجت میں ور لائین گے
اور اغماض نامناسب ہو
در گذرنا نہ چاہیے زہار
رہست ہو تو نے جو بیان کیا
راستہ جانب مقام لیا
اور کیا ہر ومنہ حکم روان
دیکھا ومنہ نے در بلا کا ہی با
کیون اکھٹے ہوئے ہیں آج
باعث فکر شہ ہو تیری حیا
نیک خواہا خلق و لائق
مفت مارا گیا وہ بیچارہ
چاہیے اس میں تجھ سے بد کی نہ بود
حکمتیں ساری پہلوئی خاطر
اور دلخواہ رفعت حرمت

پرا بھی پہنچا تھا نہ منزل میں
چھوڑ دی شاہراہ صدق و صدا
کیونکہ اس گلشن جہان میں
خرب ہوتا جو ہوتا پیدہ یقین
کہ دیا سارے حال سے واقف
کیا اظہار عزت و اکرام
تھوڑے عرصہ میں انقلاب زما
چمن شاہی سے ہوا بے بہا
ہو خشک اس کی زندگی کا نہال
رکے امید پرورش کی سدا
زناجب وہ شاہ عالی تخت
فرق پر رکھ کے تاج شاہی کا
ہو کے فرمان روائی پر قادر
کھولی بیچارہ نے زبان نیا
بجز اخلاص کیا گناہ کیا
شکے یہ اس کو بادشہ نے کہا
تجھے اظہار اسکا لازم تھا
ہمد ہم بیوفائے دوری بہ
پر نہ کچھ بھی اثر کیا ظاہر
کہ نہ اچھا ہو راز کا اظہار
جو زبان اپنی رازدار کہے
مطلب اسکا یہ ہو کہ ظاہر ہو
جو کوئی اپنا بار اٹھانے کے

کیا بے مہری نے وطن دل میں
رکھا صحرا سے مکر و غدیر میں پا
بوسے الفت ہو ہمدان میں
کہ کوئی محرم اس جان میں نہیں
بادشہ کے خیال سے خائف
دیا اقرار بخشش و انعام
ہوا ایسا کہ بدلا رنگ جہان
گئی آئی خزان بجائے بہا
دے کل برگ کا مرنی کے ڈال
مادر دہر کے کنار سے کیا
ہوا اس سلطنت کا خالی تخت
داد بخشی و جان پناہی کا
پہلا ارشاد جو کیا صادر
کاوشہ کا مگار بندہ نواز
چاہتا ہو جو تو تباہ کیا
کہ ہوا فاشے راز بھاری خطا
پرورش یافتہ ملازم تھا
محم پر دغا سے دوری بہ
سر کے افشائے سردیا آخر
اسکا حاصل نہ نیک ہی نہ نا
تیغ سر سے تیرے نہ کار کہے
ور نہ محرم خود اسکی خاطر ہو
کیا عجب غیر تاب لانے کے

چہرہ حال پر دشمن کی رستم
ہمدان زمانہ سے مت مل
راز اپنا جو میں نے دل سے کہا
پاکے موقع رکا بدار آخر
اُس نے بالفعل تہ ردائی کی
کر کے تدبیر نیک و راستے بجا
دور نے اپنا طور دکھلایا
جو برادر تھا وقت کا سرو
چلی بادبہار ایسی کہ سان
اسکی الفت کا اعتبار نہیں
تب بہ یاری طالع بہتر
چمن سلطنت میں بار و کر
بہر قتل رکا بدار کیا
ہو دے یہ مملکت تجھے میون
ایسا میں نے کیا ہی کا تمیز
شاہ نے تیرا اعتبار کیا
جب نہیں اسکی رازداری کی
اُس نے ہر چند بیقراری کی
فائدہ یہ مثال لانے سے
راز مردم جو کرتے ہیں ظاہر
شیر لولا کہ امی شفیق زمان
دوسرے کو جو رازدار کرے
تو ہی جب اپنا رازدار نہیں

کھینچ کر کھینچا بیوفائی کا دم
چاہیے ان سے کم لگانا دل
کیا کہوں کیسا کیسا رنج سہا
پیش بدخواہ شہ ہوا حاضر
ہوا ممنون و مہربانی کی
اپنی بھائی کے دست دے بچا
طور نے اپنا دور دکھلایا
گل بخت اسکا ہو گیا اتر
جسکے پیچھے نہ کیا خوف خزن
کیا ہوا جو ہی ایک بار کہیں
بیٹھا اُس پر برادر کہتے
ہوا پیدا اشکو فہ دار شجر
جسنے تھا راز آشکار کیا
اور اقبال نیک و زافر
جسکا ہوا ایسا انتقام کہیں
اور تجھے اپنا رازدار کیا
مجھے امید کیا ہی یاری کی
عجز دکھلایا آہ وزاری کی
ہی یہ شہ کو خیال آنے سے
جز بدی دیکھتے نہیں آخر
وہ جو کرتا ہو اپنا راز عیان
نہو ناخوش جو آشکار کرے
کیا عجب ہو جو تیرا یار نہیں

حکایت

عہد سابق میں بادشاہ تھا ایک
ہر طرف ظلم کی شب و دیور
شل دار اپنا عالم تھا
پھرتے پھرتے وہاں گیا ہر گاہ
کہا اسنے رکابدار کو تب
تاکہ جانوں کہ کونسا رہو
ہوئے جسدِ شکار گاہِ سنو
کہ غرض میری نے سے اس جا
اُسکے اظہار کا ارادہ ہو
شرطِ خدمت بجا کے اُسنے کہا
گرچہ میں ذرہ حقیر و کمین
جانتا ہوں کہ فضل باری ہے
اس گلستان کی سونہ آئے گہی
نہیں پائے ذرا خبر اس کی
شاہ نے کہ کے آفرین بسا
حرکات اسکی ہیں ضرر بھری
چاہتا ہے مجھے ہلاک کیا
کہ کرے جب تک مجھے نہ ہلا
چمنِ مملکت میں شل خار
تھمکو لازم ہے سکارہ نگار
شرطِ خدمت جو شہر یارنے کی

کل رعایا کا خیر خواہ تھا نیک
اُسکے نورنگاہ سے تھی دو
حق تو یہ ہے کہ شاہِ عظم تھا
تھا جہان سے قریب تر خزا
آ تو دوڑا میں راہوار کو اب
انہیں رکھتا ہی تیری رقت
اور ہمراہیوں کی راہِ دو
اور تجھے ساتھ لانے سے اس جا
نہیں محرم کوئی زیادہ ہے
عمر افزون ہو تیری بادشاہ
آپکو اسقدر سمجھت نہیں
ایسی دل کو اسید واری ہے
آئے تو اسکی بوند پائے گہی
ایسی کوشش ہوئے اثر اسکی
کیا اس طرح راز کا اظہار
سکناں اسکی ہیں سے بھری
تخت شاہی سے زیر خاک کیا
میں کروں تب تک اُسے نہ جا
پھر نہ پھینچائے کچھ مجھے آزا
اور جو دیکھے مجھ سے کہہ ہر آن
اپنے ذمہ رکابدار نے لی

ہر طرح اسکی سلطنت کا سریر
تھا فرید و ن چشم سے جاہِ جم
ایک دن یہ شکار کی خاطر
تھے جو ہمراہ اُسکے خدمت گا
ایک مدت سے دل کو بھڑی جا
حسبِ فرمان اٹھائی اُسنے عین
شاہ نے روکا اپنا تیز رو
نہیں اُسکے سوا کہ ایک خیال
لیک اس شرط پر کہ اور شہر
مہر گردون سوار چاکر ہو
لیک جب ہر شفقت و اظہار
کہ نسیم صبا بھی جو یہاں
اور دل بھی جو ہو گیا ظاہر
رکھو نگا جان میں تیرا زنا
کہ برادر سے اپنے ترسان ہوں
دعویٰ دشمنی زیادہ ہے
جب یہ بات اسکی جانی ہے
پہلے اُس سے کہ کچھ ضرر پہنچا
کسکا گستاخ رو بہ کم زور
اور میری جان کی پاسبانی کر
بڑی تاکید سے کیا پاسبان

زیورِ عدل سے تہا زیب پذیر
تھا سکندر سے مقبلی میں نہم
گیا تھا اپنے شہر سے باہر
سب لگے کرنے اپنا اپنا کار
کہ کہی ہو و میری چشم گوا
کیا شہ نے ہی اپنا سپرد
اور کیا اس طرح پر اُس سے بیان
باعثِ اضطراب دل ہو کمال
پائے اس دل کے حالِ خیر
وقتِ لیل و نہار یا ور ہو
سایہ افکن ہوا ہر سرِ چھا
رازدان بہار باغِ جہان
گنج اس نقدِ راز کی خاطر
جیسے رکھتا ہوں اپنے جسم میں جان
دل میں نزات اُسے لڑاں ہوں
میری جان کا اُسے ارادہ ہے
میں نے ہی اپنے ولین بھانی ہے
اُسکا شگ و جور راہ جائے
کہ ہو شیر درندہ سے ہمزور
خود کو حقدارِ قدر دانی کر
درمیان دیکے دین دار میں

کچھ خبر پائی ہو مگر اظہار
کیونکہ بعضے مصاحب دہا
اور کہتے ہیں صاحب خبا
مانگ کر اُسے ایک ساغرِ عمر
اور افشا سے ستر آدیان
ورنہ جو جانتی ہوں انہاں
شیر بولا کہ عالموت کے بیان
منہ کرتے ہیں راز کا افشا
اُسکا افشا سمجھتے ہیں بہتر
کرے یہ حال ایک سے ظاہر
اور وہ اُسکی جان کی خاطر
نہ ہو دنیا میں کچھ خطا اُسکی
اور ممکن ہو جسے دی یہ خبر
یا یہ باعث ہو مجھ سے ڈرتا ہو
شفقت مادرانہ واجب ہو
مادر شیر نے یہ سن کے کسا
ایک ہو اُسکی دشمنی ظاہر
پھر نہ کوئی کہیں کہے گارن
نہ جگر سوزی راز پوشی ہو
تھہ نیتی میں گر انسان
اور اخبار سے ہوا ہر عیان
ہو خردمند و نگاہِ قول بجا
کہ سر بادشہ نہ ضبط کیا

اُسکا جائز نہیں مجھے زہار
ہوئے ہیں مجھ کو مانع اظہار
دل پا کان ہو تربت اسرار
کسا مجھ سے کہ راز پوشی ہو
رکھتا ہو لاکھام نقص و زین
سبے کم و بیش کرتی ساریاں
گوش زد ہیں کسی طرح سے بیان
بلکہ بہتر سمجھتے ہیں خفا
نہیں اخفا سمجھتے ہیں بہتر
کر کے تاکید اختفا وافر
ہو دے اُس ازوار میں صفا
نہ ہو عقبنی میں کچھ سزا اُسکی
چاہتا ہو ہودر میان سے بد
سفر تیری عرض کرتا ہو
جو نصیحت کرے مناسب ہو
کہ تیرا کتنا ہو درست و بجا
کیا ہو جسے راز سے ماہر
ہم کلاچی سے بھی رہیگا بان
بیم بدخواہ سے خموشی ہو
نر کے راز کے گہر نہیاں
بعض داناؤں کا ہو بیابان
سرنگہ رکھ جو چاہے سر کو کھا
اپنے سر کو بلا سے ربط دیا

اور کچھ حال ہی ہو اسموع
اور اخفائین ہو کیا ہرار
میں نے پیر سنان پوچھی بات
تو سمجھتا ہو راز کا اظہار
اور تاکید کرتے ہیں علما
اور کرتی غبار رنج ضرور
بعضے بہر حفاظت قائل
بعضے بہر فلاح خاص و عام
جو کرے قصد قتل بالین
بلکہ اُس سے سخت سخت قسم
یعنی اُس بگیاہ کو ناگاہ
بلکہ اس حال میں خرد ہو گوا
اسیئے تھمکو ذمہ دار کیا
متوقع ہوں مہربانی کر
راز کچھ مجھ سے میں ہوں محرم
لیکن اظہار راز میں دوسر
دوسرا سنے یہ شعار کہیں
دوستدار اسے ہو نیگے نافر
وہ جو رکھتا ہو اپنا راز نہاں
ایک دن راز سر اٹھاتا ہو
وہ جو کہوتا ہو اپنے ہاتھ سے سر
تو نے شاید رکابدار کا حال
شیر نے پوچھا کس طرح ہو چال

لیکھا علام اسکا ہو ممنوع
اسے فشا میں سکے ہوں لاچار
کہ بتا مجھ کو کیا ہو راہ نجات
نہیں خالی ہو عیب زنا
کہ ہر اس شخص سے جلتا بجا
دل فرزندار جند سے دور
کہ ہو کچھ ضرر اسے حاصل
بہر سود و صلاح خاص و عام
اور بیوجہ چاہے اُسکی جان
کہ کرے اختفائین جہد نہ کم
کرے اُسکے ارادہ سے آگاہ
راز پوشندہ ہو شریک گن
آیکو اُسے برکتا رکھا
ظاہر اُسکو جو ہو نہانی کر
نازمت کر کہ میں ہوں اہل نیا
آتے ہیں بالضرور مجھ کو نظر
کر نیگے کوئی اعتبار نہیں
بلکہ دشمن بھی سمجھیں گے کافر
نہیں بکھتا بلا کا باز دمان
اپنے منظر کا سراوڑاتا ہو
آپ کھوتا ہو اپنے ساتھ سے سر
نہیں اتیک شا بگوشت خال
کہا اُسے کہ ہر طرح ہو چال

ناصر مخلص و شفیق لیلیق
خادم نیک و با وفا و امین
غلبہ رکھتا ہے جو نور یقین
سخن شاہ سے بغیر گمان
کیا عجب فیغرض نے صاف بیان
اگر اس میں جو کچھ کیا تھا بیان
اور چمکانے سے خرد کا نور
کام آہستگی سے کر دایم
شمع گرمی سے ہے فروزندہ
صبر کنجی ہی بند کی خاطر
غلبہ میرے ہوش پر لایا
اب تدارک نظر نہیں آتا
بلکہ سب سے بڑی یہ شامت ہے
جس قدر اتہام کرتا ہوں
ہو دے لوگون کو میرا عذر عیا
شتر بہ تھا خرد و معروف
نہیں ممکن ہوا ہو وہ حاسد
سیری اسپر بہت رعایت تھی
پھر صداوت کا کیا سبب ہوتا
نہ دقیقہ طریق لائق سے
کچھ تو دل کو قرار آئے گا
تو نے اس باب میں جو جانا
کہا اس نے اسے کہ امی فرزند

مخلص ناصر و لیلیق شفیق
مجھ سا کوئی ہی ملنے کا نہیں
ظلمت اشتباہ و شک میں کبیز
بیگنا ہی شتر بہ ہے عیا
کیا ظاہر ہو برخلاف عیا
جانب شہ سے ہوتی فکر عیا
ظلمت اشتباہ ہوتی دور
ہو نہ اسپر شتابی پر قائم
خوش و پروانہ کی ہے سوزندہ
نہیں ناوم جو ہوتا ہے صابر
دیگ غصہ کو جوش پر لایا
دھونڈتا ہوں اتر نہیں پاتا
ہر طرف بارش ملاست ہے
گاؤ پر اتہام دہرتا ہوں
اور انکی زبان سے جھکواں
اور خوئے پسند سے موصوف
اور کیا ہوا راہ و فساد
شفقت و رحمت و عنایت تھی
جو تالف کی جا غضب ہوتا
چھوڑوں تحقیق کی دقائق
اور سزا بکار پائے گا
یا سنا چاہیے وہ سب جانا
کیا کہوں کھتی ہوں بائیں ہند

روبر و آکے شتر بہ کا خیال
جب سنا اس نے شتر بہ بیان
نہ دل پاک کی شہادت سی
قتل اس کو کیا ہو ہے برہان
جس سے دلوں پر یہ پریشانی
کھینچ کر دست صبر سے جو عیا
تو پشیمانی کیوں اٹھاتا آج
چاہیے کرنا کام نرمی سے
صبر ہو دفع پریشانی
اُسے پاسخ دیا کہ امی مادر
جل گئی گرمی سے بنائے ظلم
ہو تا سف نتیجہ آج اس کا
کہوتے ہیں جھکواں بیوفا مشہور
کہ جو کچھ اتہام ہو ثابت
استدراپا ہوں صفائی سوا
ایسے پر تہمت حسد کیا آئے
جس سے آتا مقابلہ کے لیے
اس میں بھی کچھ کمی نہ آئی تھی
چاہتا ہوں کہ اب سجدہ کمال
گو یہ حسرت نہیں ہو جانے کی
اور ہو و گیا میرا عذر قبول
تھکوں منظور دل ہی میری فلاں
بھرے ہیں دل میں گو ہر سرا

کر تا ہے مجھے اس طرح کے مقال
کہا کامی نور بخش دیدہ جان
ہے شہادت کوئی افادت کی
بے حصول یقین بے نقصان
اور حد سے بد پشیمانی
روکا جا تا غضب کا اسپر دوان
کیوں گل خور می لٹاتا آج
نہیں لازم مدام گرمی سے
نہیں صابر کو ہی پشیمانی
بیگان میرا نفس زور آور
جہل غالب ہوا بجائے علم
جز تعاف نہیں علاج اس کا
اور خونخوار پر جفا مشہور
اور جرم اسکے نام ہوتا بت
اسکی اور اپنی بیوفائی سوا
نیک ہوا اس کا ربد کیا آئے
ہاتھ اٹھاتا مقابلہ کے لیے
بلکہ افزونی ہی دکھائی تھی
کروں تحقیق کل حقیقت حال
وہ مسرت نہیں ہو آنے کی
اور پھر شگے نہ کوئی گرفتار
کہ جو نزدیک ہے ہو صلاح
ہو زبان پر خوشی کی سہا

کار رفتہ جو یاد لاتے ہیں
ہر خیال محال میں دخل
کہ حد و اپنا اس جہان گیا
ساتی بخت نے شراب مراد
غنیجہ آرزو شکستہ ہوا
اُسے پاسخ دیا کہ امی بے جا
ابھی تک دعویٰ فراغت ہے
بولادمنہ کہ ایسا حال نہ تھا
یا سخن چینی کی قباحت حال
لیک تھی میرے دل کو خوش چا
اب نہیں اسکا ہاتھ میں چارہ
جب سنا اس بنگلے یہ کلام
کہ ملا ایک حال ہی والا
خانہ دل سے تب کروں باہر
بیضرورت کسی سے بھی ہر گاہ
جو کلیلہ نے تھی ملامت کی
مادر شیر اس سے سنکے چال
پوچھا اے نور چشم کیا سبب
کس سبب سے یہ پیری ہے
اُسکے اخلاق یاد آتے ہیں
گو مجھے آرزوی دوری ہے
پیری ہی جان کی کھانا نہیں
کہ نہ نظر کہ بھول جا جھکو

اپنا دل آپ ہی کھاتے ہیں
ہر خیال محال لا حاصل
باعث رنج اپنی جان گیا
بھری جام رجا میں بادل شا
رو برو چار سوش گفتہ ہوا
شرم آتی نہیں تجھے ز نہا
اور امید عیش و راحت ہے
کا خر مکر کا خیال نہ تھا
یا غرض مندی کی کراہت حال
اور کچھ مال دنیوی کی بھی چا
ہر تدارک کی فکر بے کارہ
اور کیا گوش ماجرایہ تمام
بیضرورت نہ اسکا ہوا فشا
جو سنا ہے سوسب کروں ظاہر
جمع رکھ اپنے دل کو تو ہر را
اور دمنہ نے تھی ندامت کی
متعجب ہوئی بحد کمال
کیون تیرے جی کو ہی رنج و
کلیے اتنی آہ و زاری ہے
بیشالی کی داد پاتے ہیں
ذکر اسکا بہت ضروری ہے
بھولتا ہوں جھکو ایک ہی دم
بھول سکتا تو بھولتا جھکو

اور فکر ایسے کار کی خاطر
یہ سفر فاسد اپنے سر سے کال
ہو گئی اپنی آرزو کی ہوا
روی اقبال پر امید کے در
ساقیامی بلا نہ خصم سے در
گرچہ تو نے رکھا نہ پاس وفا
ہر بلا شبہہ خام تیرا خیال
یاد غا و فریب کی شامت
میری نظروں کے ایک دم تہیان
اور حسد تھا بدرجہ کامل
نہ ہی ہی ہدایت تدبیر
گیا نزدیک شیر کی ما کے
ملکہ ایسا عہد فرمائے
اُسے کہا کرتی کیا اقرار
تب کیا اُسے اُسکے آگے بیان
اور اقرار جو کیا تھا عیان
دوسرے دن گئی جو شیر کے پاس
کیون ہوا ہی یہ تیرا بدر ہال
شیر بولا یہ بخش خاطر
مجھے کرتے ہیں ہر زمان نام
بھولنا چاہتا ہوں نہیں لیکن
پہلے تو بھولتا ہی تھا اے یار
جنت انتظام ملک اگر

جو تدارک کی حد سے ہی باہر
شاد ہو پا کے شادمانی حال
حسب لخواہ گرد شکستہ صفا
ہر طرف سے کشادہ آئے نظر
وہ گیا اور آیا رشک قمر
اور کی مہمدم اساس صفا
اور رکھتا ہی تو یہ فکر محال
مجھ سے پوشیدہ ہووے کیست
بلکہ جیسے تجھے مجھے تھی عیان
جس سے اس بات کا ہوا حال
کیا کروں جز شکایت تقدیر
کہا شرط ادب بجا لا کے
اور اخفا میں جہد فرمائے
کہ کرونگی نہ اُسکا میں اظہار
جو سنا تھا اُنھوں سے اسنے وہا
کیا تفصیل و اسرار بیان
حسب عادت تو پایا اُسکو اور
کیون ہوا ہی یہ تیرا سر و ضلال
جز غم شتر بہ نہیں ظاہر
ایسے مل سکتے ہیں کہاں خادم
بھولنا اسکا ہی نہیں ممکن
لیکن اب بھولتا نہیں نہا
دیکھتا ہوں میں کئی اہل ہنر

طاس خشنده میں ہر مور بہا
رکھے تدبیر پر پائے کار
سچ ہو حال اُسکا جو سنایا ہو
تو سزا مفری کو واجب ہو
شیر لولا کہ عقل و دستور
اور تیری فکر و درہن آن
فکر صائب کی دستیار سی
تھوڑے ہی دہن کل حقیقت
کوئی تحقیق کا دقیقہ کہیں
شیر نے سکے اُسکا یہ پیمان
پھنچا ناگاہ راہ کے اندر
ہر دو جانب تھا سوال و جواب
اس سے نزدیک تر انھون کے گیا
تو نے بیشک کیا یہ کام بُرا
کیا منسوب اسے خیانت سے
اور اندیشہ ہو مجھے ہم حال
کھینچتا ہو جو ظلم کی تلوا
نر کہیں گے کبھی تجھے معذور
تیری صحبت سے مانگتا ہوں بیجا
صحبت بد سے بچ کہ بد ظاہر
مجھ سے مت رکھ تو اختلاف سوا
کہا دمنہ نے کامی غریز زان
اپنے دیدار سے نہ کہہ مجھ

چارہ تدبیر ہی نہ زور و مان
راے صائب سے چاہ سنبھال
تو سزا چاہیے سو پایا ہو
در گذر کرنی نامناسب ہو
تو ہی اس سلطنت کا ہر مشہور
مادی جز سود و دفع زیان
کھینچ اس چاہ بقیار سی
جیسی ہو ویسی ہی تمام کمار
رکھو نگاہ پر وہ خفا میں نہیں
پایا کچھ اپنے دل میں اطمینان
خانہ دمنہ و کلیلہ پر
ہر دو جانب تھا خطاب و عتاب
پس دیوار رہ کے سے لگا
دین و دنیا میں اپنا نام بُرا
نر کھا کام کچھ امانت سے
و بدم تھک چھپے اسکا وبال
آپ ہی اپنا ہوتا ہو خوشخو
بلکہ تیری مدد سے ہوئے دو
اب نہیں تیرے ساتھ میرا نبی
کرے ناپاک گرچہ ہو ظاہر
رکھو نگاہ تجھ سے احتیاط سوا
قابل دوستی ہو اور کمان
کر نہ بچ فراق سے رنجور

مصلحت اب یہ ہو کہ شاہ زمان
کرے تحقیق شتر بہ کا حال
اور برعکس اگر سنایا ہو
اور کہتے ہیں سارے دانشور
تجھے معلوم ہو کہ مجھ کو سدا
جیسا ہو مقصدائے راسا
تب کیا اسنے شیر سے اقرا
کر و نگا حسب اہش خاطر
کر و نگا باہر اختفا سے چال
چونکہ اب وقت رکھا تنگ
دیکھا کرتے تھے بحث آپہن
پہلے سے اُسکو بدگمانی تھی
کہ رہا تھا کلیلہ نیکو
شیر کو نقص عہد پر لایا
کل سباع و وحوش میں بکسر
اور تو ہو وے بتلاے بلا
جانتا ہوں کہ اہل بیشہ اگر
بلکہ سب جانے ہو ونگے طب
کہ گئے ہیں بزرگ و دانشور
آفتاب اتنا اونچا ہو روشن
اب میری دوستی ہو تجھ سے محال
یاری جو تیرے ساتھ توڑ و نگا
مجھ کو درباب شتر بہ اسی یار

چھوڑے یہ بخود ہی آہ و زحان
کہ کھلے قلب و خالص اعمال
یعنی کچھ فتنہ انگا یا ہو
دفع کرنا ہی بد کا ہو بہتر
ہی تیری رآنیک راہ نما
لا کسی طرح اس مہم کو بجا
کہ کر و نگا ضرور میں یہ کار
بعد تحقیق شاہ سے ظاہر
کرتے ہیں جسطرح خیر سے بال
ہو کے رخصت چلا مارا کنگو لنگ
رہتے ہیں وقت بحث کیا بٹن
اب یقین کی یہی نشانی تھی
کہ پڑا چین اب تیرے جی کو
بدگمانی کی جہد پر لایا
کی بلند آتش و آدوشہ
ہر طرح ہر طرف سے جاے بلا
پائینکے تیرے اس عمل سے خبر
تیرے برعکس ہو ونگے غالب
یہ سخن لکھا چاہیے دل پر
زرہ ایر کرتا ہو نہ پسان
ہم نشینی ہو تجھ سے خواب و خیال
کون ہو جسکے ساتھ جوڑ و نگا
کہ ملامت نہ اسقدر زنا

حکایت

ایک بیدم حمار آگے بیان
نر با اختیار کے اندر
نر مسکین نے کر کے خواہش دم
حرص کے بارے کچھ نہ ہوش
کہ کسی طرح جبکو سمجھا کہ
انہیں جاتی ہوں اور آتی ہوں
ہوئی یہ کہکے وہ ادھر کوروا
ہو کے اس سے شغال بگناہ
دیکھا اُس نے وہ پست پارہ وہاں
ابھی روبہ نہ پہنچی تھی جا کر
ہو کے لاچار دشت جان سے
مستغیثانہ دیکھا سوسا
داؤ آیا تھا بازی مٹی ضرور
ہوار وہاں کو نہ غم تھوڑا
اس روایت سے ہی فقط یہ عرض
جو رہے ہیں نہیں سنبھالتا ہی
وہ جو مارا گیا نہیں آنا
شیر بعد تامل بسیار
لیک در باب شتر نہ ظاہر
یہی باعث ہو مقرر رہی کا
کہ تلافی اُسے میسر ہو

تھا غم بیدمی سے فکر کنان
گذرا اک کشت زار کے اندر
مفت اپنے کئے دو گوش بھی
اُس نے غصہ میں کھا کے جوش کھا
کرے اُس کے خیال سے باہر
ایک اچھا سامرغ لاتی ہوں
چھوڑا افتادہ پست پارہ وہاں
ہوار ہی بجائے خانہ
کیا جاندار مردہ اُسے گمان
نزد مرغان غلام نے اگر
دست بردار صید مرغان سے
دیکھی پران زغن بر وہوا
لیکن اُلٹا چلے تو کس کا قصور
سرافسوس و بیدم پھوڑا
کہ لگایا ہی خود کو خودیہ مرض
نہ سران سپہ کو پالتا ہی
محض بے فائدہ ہی پچھانا
بولا ہی با صواب یہ گفتار
ہوئی ہی جہ سے کچھ خطا
یہی باعث ہو آہ و زاری کا
جس کا دل رنج و غم سے مضطرب

راہ دم خواہی میں قہ نہ تھا
ایک گوشہ میں بٹھاتا تھا
حد سے باہر جو کوئی رکھتا ہوگا
ایسا اس پارہ کا خیال نہیں
دیکھتا رہ کہ کیسے حید سے
اور لا کر فریب کیسا بکار
دیکھ کر اپنی یہ نصیحت و نید
آئی اُس درمیان میں ایک غز
نیچے آئی باشتیاق تمام
جو بدستی جو کھینچ کر ماری
پھر ہی مجروح و خستہ حال تھا
لئے تھی پنجہ میں وہ پارہ پو
ہاتھ اُن مرغون کے نہ اٹھایا
عاقبت آکھو متاں کیا
کیا ہر شے نے بے ثبوت گناہ
نہ امیر و کی قدر دانی ہو
لیک باقی قدیم خدمت کا
بلکہ ہی سر بسر ہوا خواہی
اس لیے اُس کے واسطے ہمہ حال
عرض کی اُس ہلکے کا ہر شا
کہ تلافی اُسی کو ہی حاصل

تھا طلبگار دم نہ دم زن تھا
دور کر اُس نے کاٹے دونوں کان
اُسکا ایسا ہی ہوتا ہوا انجام
کہ کسی کو ہو یہ مجال کہیں
کیسی چالاک کے وسیلہ سے
کہ تھی ہوں ان سے ایک مرغ شکار
دل روباہ میں نہ فائدہ مند
طعمہ جو ہر طرف نگاہ فگن
چنگ میں لے گئی وہ پارہ خاں
لگی روبہ کے ہاتھ پر کاری
پارہ پست ہی پڑا نہ نگاہ
اور کہتی تھی طنز سے کام دے
اور وہ پست پارہ جانے سے
اپنی خواہش کو انصرام یا
ایک ارکان سلطنت سے تباہ
نہ غریبوں پہ مہربانی ہو
خدمت شہ سے رہتے ہیں بکا
نہیں بہتر مگر ہوا خواہی
ہی تلافی کا رہتا دلو خیاں
روز افزوں ہو عمر و دولت جا
راسی و تدبیر میں جو ہو کامل

بولی تو دیکھتا ہی طسار
 اور اس آہ کے ہین معنی عین
 بدتون بھوک کی سہی ہو بلا
 اُسکی بخشش کا اقتضایہ ہو
 گوشت سے اُسکے پاؤں بستا
 لطف سے میرا کام شیرین ہو
 ایک مدت سے رہتا ہوں طالب
 لیک زیرک ہو پاسبان انکا
 خوف سے اُسکے گاہ اکاجال
 لوح تخیل پر کھلک خیال
 مغنم جان تو یہ پارہ پست
 سکے روباہ نے کہا اُسکو
 بامرادی کی جسکو ہر طاقت
 کسلے خارزار محنت میں
 ہمت عالی ہی مجھے مانع
 کہا اسنے کہ امی حریص خام
 اور اس بات سے نہیں ماہر
 نفع درویشی میں مقدر ہو
 ہی عمل بہتر اس اشارت پر
 کرے کوشش جو بہر لاجل
 لاکھ کوشش کرے کوئی لیکن
 پارہ پست ہاتھ سے جائے
 دم نہیں پائی کوش بھی کھو

کرتے ہین اپنے حال سے ظاہر
 چاہتے ہو سو ہی اسی مینان
 اور دیکھا ہی اُسکا جو رجھا
 دعویٰ جذب اشتہا یہ ہو
 زندگی میں اٹھاؤن خطرات
 فیض سے اُسکا نام شیرین ہو
 شوق گیرائی رکھتا ہوں غالب
 پاس رکھتا ہی ہر زمان ان کا
 لائین سکتا ہی بدام خیال
 نقش ایسا جو ہو انکی مثال
 اور چھوڑ اس ادا کو امی دوست
 کہ سن امی پارہ باوفا خوشخو
 نامرادی کی کیوں سے آفت
 پارکے اور پڑے شقت مین
 پارہ پست پر ہوں جو قانع
 عالی ہمت رکھا طمع کا نام
 ہی بزرگی فقیری مین ظاہر
 جو کسی کو بیان بیستہ ہو
 رزق مقسوم پر قناعت کر
 ایسی کوشش ہو تو کیا حاصل
 بیشی ویشی ہی نہیں ممکن
 اور آرام ساتھ سے جائے
 کوش کے ساتھ ہوش بھی کھو

کھم مرغان ہی چاہتے ہو جو
 روح ہی سرسبز جسم پر
 آج گنجور رزق نے مجھکو
 ہمت نیک کام مین لاؤن
 تلخ ہی میرا عیش یا راگر
 کہا اُس سے شغال نے ہیبت
 چاہتا ہوں ہی مین لیل نہا
 اس طرح پر کہ وہم کا صیت
 اور نقاش فکر بھی ہر گاہ
 کرتا ہوں اس ہوس مین غرناہ
 دوست جو تیرا ہوں دل آسین لگا
 جب تلک پاسکے تو جاے بلند
 گلشن امینی سے عیش کے گل
 رکھ سکے پاؤں تخت عزت پر
 اور چھوڑوں یہ گوشت فربہ
 اور شرہ مہن ناسترگی ہی
 اور رجت سدا قناعت مین
 امی خدا بخش مجھکو درویشی
 اور مت پھر کبھی بگر و فضول
 رزق ہر ایک کا مقدر ہی
 اس فضولی سے تیرے ہی خط
 حال تیرا ہی مثل حال جا
 روباہ نے پوچھا کس طرح ہی

رب کا ہسان ہی چاہتے ہو جو
 ایسی پاکیزہ روح ہو کتر
 بنشا ہی پوست کا یہ پارہ جو
 انہین سے ایک کام مین لاؤن
 اپنے لب سے دکھائے کار شکر
 کہتی ہی تو یہ کس طرح کی بات
 کہ کروں ایک کونجھون سے شکا
 حید ہر نوع مین جو ہو ستا
 نہ کہین کھینچ سکتا ہی بڑا
 شام کو صبح اور صبح کو شام
 اور ہر ایک سے دل اپنا ہٹا
 کہ حنیض کسینگی نہ بند
 چن سکے تاکہ اپنے ہاتھ گل
 کیوں کرے جاوہ خاک فلت
 جو ہو خوش طعم و تازہ و تر
 تجھے دیا چہ بزرگی ہی
 دیکھتا ہوں ایک حالت مین
 چاہے انعام مین اگر بیشی
 تازہ معنی اس آہ کے ہوں
 اور اُسکا زمان مقرر ہی
 کہ مبادا ہو تیرا حال تیر
 طلب دم مین جسکو تھانہ قرار
 کہا اسنے کہ اس طرح ہی حال

سوئی اپنی عنان بدست ہوا
ایسے گزرائے اُسے کچھ ایام
ہوا خالق کا یہ کلام مبین
سوختہ دل تیرے میرا ہر گل
ہوتا تھا اسکا درد غم افزون
اسکا ہی حال سنتا تھا دم
خفیہ ہر ایک سے ملاقاتیں
درد دل اپنا آشکار کیا
ہیکے ذیل تلافی سے ہر را
عقل سے دور ہی تدارک کا
تیر جانے تو پھر منگا سکے
کبھی اُسکے نہ ماتہ میں آنے
پارہ پوست ماتہ سے کھوٹا

بحول کی عقل سے خلاف چلا
فکر و تشویش و رنج سے ناکام
خلق رکھتی ہر اپنے شاہدین
جیسے ہوں اقدار لالہ گل
اور پریشانی کا ستم افزون
تب مزاج اسکا رہتا تھا قائم
کرتا تھا اور سنتا تھا باتیں
آشکارا اپنا اضطراب کیا
دست تدبیر تیرا ہر کوتاہ
حد امکان میں ہونہ جبکا ما
تو جو جانے تو پھر نہ لاسکے
بلکہ جو ہو ماتہ میں جانے
باعث تقویت اُسے جو تھا

اب سمجھتا ہوں لیک فائدہ کیا
اُسکے غم سے تھا کل سب کو غم
سارے اُس بے بین پریشان
بیشتر یاد آتی تھی جی کو
شیر جب ہوتا تھا بہت غمگین
یاد سے تیری میں نہیں غافل
ایک شب ایک پلنگ سے یکسا
کہا اُسے کہ امی شو ما دل
بلکہ دیوانگی میں ہی دخل
اور بزرگوں کا ایسا ہوا رشاد
چاہے جو ایسی چیز کو پانا
جیسے کی ایک رو بہ فخر
شیر نے پوچھا کس طرح ہی رہا

کیون کیا اور کہنا زایدہ کیا
اور رعیت کو سخت رنج و الم
زندہ مانند مردہ بیجاں تھے
شہزبہ کی جو خدمت نیکو
پاتا تھا اُسکے ذکر سے تسکین
نام سے تیرے رہتا ہوں غل
ہوئی اسطور کی جو کچھ گفتار
فکر اُس کام میں ہی نے حاصل
نہیں کرتے کبھی جو ہیں غافل
ہی بزرگ زمان سے چھوٹا
جسکا مشکل ہوا ماتہ میں آنا
آرزو ایک مرغ کی خاطر
کہا اُسے کہ اس طرح ہی رہا

حکایت

ایک رو باہ طعمہ کی حنا طر
ناگمان آئی بوسے روح فزا
جسکو کوئی سبب لایا تھا
مرحکا تھا کہ آگیا جانان
ماتہ جب آئے دلربا اچھا
تھا محافظ اٹھو کا ایک غلام
ہوئی اُس پوست پارہ غافل
دیکھتا ہوں تجھے پریشان

اپنے سوراخ سے ہوئی باہر
تازگی لائی بوسے روح فزا
چھوڑ کر چرم گوشت کھایا تھا
تن مردہ میں آگئی کیا جان
گوشہ خلوت کا ہی سد اچھا
جسکا زیرک تھا خاص عالم
ہوئی اُن مرغوں کی طرف مائل
کیون پریشانی ہی تجھے حال

لگی کرنے ہر ایک طرف گلشت
گئی اُنکی طرف تو کیا دیکھا
چشم رو باہ ہو گئی روشن
رو بہ اُس پوست پارہ کو لیکر
ایک دہ دیکھا راہ میں تھا وہاں
ہو اور وہ کو گوشت ترکا خیال
اسی عرصہ میں اک شغال وہاں
کیا ہر اس فکر مند کی باعث

نانے پائے جس سے کل وشت
پارہ ایک پوست کا پڑا دیکھا
آگیا جسم میں گیا جو بن
ہوئی واپس نہ جان اپنے گھر
چلتے تھے تازہ تازہ مرغ جہاں
اور مرغوں کے مغر سر کا خیال
آیا اور بولا امی رفیق زمان
ہوا ہی کوئی واقعہ حادث

راضیا ہو سکے اگر نیکی اپنے بدخواہ سے بھی کر نیکی

دوسرا باب کاروبار کی نہر اپنے اور عاقبت کی بلا اسٹھان میں

راہی بولا کہ اسی کو فرجام اور راہ و فاسے مالک کو اُسکی پر مکر باتوں نے تاثیر اب مجھے اسی حکیم روشن راہ کہ پھر اُس شیر نے کیا تدبیر اور اُس نے بچاؤ کی خاطر ملک اور دین تیر می نہا پہن کہ سلاطین کسی سے شکے کلام سن نہ اہل غرض کی کوئی مٹا اور کچھ قول و فعل نازیبا بلکہ اُس فی غرض کو دیو گنہار اور آئندہ حستہ از کرین بچھا اچھا چرخ عالم سوار کہ ہوا اُسکا جب فریب عیاں وا ہوئی چشم اعتبار جہان اور اس ماجرا کی صورت حال ہو کے نادم ہوا ملامت گو دست افسوس نیر دندان تھا دل میں چھپتا تھا فکر کا یہ تھا

سنا احوال ساعی و تمام راہ صدق و صفا کے سالک کو ایسی کی شیر میں بلا تاخیر راہے روشن جو اقتضا فرما دمنہ کو کس طرح سے تدبیر کیا مکر و فریب کی ظاہر مشعل عقل تیری راہ میں ہو کرین اندیشہ کا نہ دل کو مقام تانہ پیچھے سے پائے رنج و ملا اُس سے آئین ظہور میں بچا جیسی اُسکے قصور کو ہو بچا باب تغیر خود نہ باز کرین تانہ سوزان ہو اُسے عالم کو اور افساد و شرمانہ نہان ہوا یہ آہ سب کو ورد زبان اسطرح پر ہوسن بگوش خیا پر کمی تھی نہ کچھ ندامت کو لب عشرت نہ گاہ خندان تھا کہ کیا جلد کس لئے یہ کار

جس نے مخفی کیا یقین کا جمال پھیر کر بیوت کیا مشہور رکن دولت عبث تباہ کیا آخر کار دمنہ طہا ہر کر ہوا دمنہ سے بدگمان کیسے چھپنا انجام کار اُسکا کمان حزم و دانش کا اقتضایہ ہر تانہ گذرین دلائل کامل جب کسی فی غرض کا کوئی بیان تب یہ تدبیر ہی تلافی کی اور اور ورون کو ایسی عبرت ہو کھود اُس بیخ کو جو لائے خا شیر و دمنہ کی کل حقیقت حال اُسکو ایسی سزا واجب دی دیکھ کر تم سزا کی شدت کو جب کیا گاؤ شیر نے خستہ رکھتا تھا سبز انوی حسرت کھینچ کر آہ کہتا تھا یہ کلام اور اس سوچ سے تہا رنج گما

کر کے پیدا دغا سے شک کا خیا کیا بد عہد و پر حفا مشہور نقص شوکت نہیں نگاہ کیا اس حقیقت سے مجھ کو ماہر کر ہوئی اسکی دغا عیاں کیسے کہا اُس نے کہ اسی خدیو زمان دور بینی کا مقتضایہ ہی ہوں اسپر کسی طرح عامل ہوو مقبول بادشاہ زمان نہ سنے عرض کچھ معافی کی نہ کہی اسطرح کی ہمت ہو پال اُس پیر کو جو لا بار اس بیان کے لئے ہر نیک شال اور و نو عبرت مناسب دی صاحب چشم ہو تو عبرت لو ہوئی تعجیل رخس خاظر تھی ملامت کی دبدب کشت کوئی ہی اسطرح کا کرتا ہر کا کہ کیا کیوں نہ اس مہم میں خیا

ب:

یازریان

دمنہ نے شیر کی پیشینمانی
یار کے ساتھ کر کے قطع کلام
دولت و جاہ دیر پا ہو سکے
اس سے خوشتر ہی کونسا ہنگام
دشمن بد سگال خاک ہوا
روز اعداد بہ نکتہ ظاہر
صحبت نیک و دانش صاحب
بیکمان تھا سپہ کی پشت پناہ
کیا جس سے تھا کار ملک و دان
کیونکہ تھا وہ مک حرام بڑا
تو بھی رہتا نہیں تھا شکر گزار
اور اس فتحیابی پر ہو کھلا
جان اس فتح کا سر فرمان
بخت نیک آج ہی نوید رسان
امی خدیو زمان پناہ جہان
دشمن ملک ہو اگر محبوس
باقی اعضا کو حفظ ہو حاصل
کیا کرے خصم جس سے آئے یا
پر زمانہ نے گاؤ کا انصاف
اور اسکا نال بدکاری
عاقبت مکر کی ہی نامحسود
چشم نیکی بدی سے ہی سجا
ہی استاد سے مثل ظاہر

دیکھ کر چہرہ دور سے جانی
گیا اور بولا بعد عرض سلام
سر بدخواہ زیر پا ہو سکے
کہ ہی فیروز سی جنگ کا انجام
ہو کے خاک اور زکی خوراک ہوا
ہوا شام غروب میں آنہ
اور کفایت شکاری و حب
تھی رعیت کو اسکے دم رفعا
اور جس سے قرار ملک عیان
کہ اگر چہ دیا تھا کام بڑا
رکھتا تھا حیلہ و فریب سے کا
باب شادی و شادمانی سدا
صفحہ روزگار پر ہر آن
جس سے نیکی کی ہو امید عیان
عفو اس شخص پر روا ہو گیا
محبس گور میں نہ کر فسوس
اسلئے قطع کرتے ہیں عاقل
چاہیئے اسکے مرنے پر ہوشار
لیا آخر کو اتقا ماصاف
اور تخم دروغ گفتاری
آخرت خد کی ہی نامحسود
نہیں خنظل سے بار رز دیا
بدکر دیکھے گا بدی آنہ

تھے اثر اسکے چہرہ پر ظاہر
تحت اقبال ہو و جائے شاہ
فکر و اندیشہ کا سبب کیا ہی
شاہ فیروز فتح مند ہوا
صبح امید لے کے تیغ ظفر
بولایا داتی ہی میر سے جی کو
مجھ کو آتی ہی بے طرح رقت
باز وی سلطنت کی قوت تھا
کہا دمنہ نے شاہ کو ہر گاہ
اور اتنی بڑی عنایت تھی
ایسے کے مارے جانے پر ہی بجا
انگلی شرق رجا سے صبح ظفر
زینت روز نامہ اقبال
دل تھا اس من کا خوشگوار
جس سے رہتا ہی دل کو خوف و خطر
انگلی ہی زیب دست و آلہ کا
نہ جراحت سمجھتے ہیں اسکو
جب یہ تقریر سننے میں آئی
اور دمنہ نے بعد رسوائی
جیسا تھا ویسا اپنا لایا بار
سر شرین شریہ ہو وے تبا
مت سمجھ جو خزان میں نے ہن
دونوں عالم میں نہ ہی نیکی پا

جنبہ ظاہر تھی رخش خاطر
آسمان ہو وے تکائے شاہ
بعد مرگ عدو تعب کیا ہی
دور دل سے سرگزند ہوا
ہوئی رخشندہ نور رخش نظر
شتر بہ کی جو خدمت نیکو
رنج لاتی ہی بے طرح رقت
عاقل و نیک ذی مروت تھا
رحم اس پر نہ چاہیے ہر ا
کہ ہر ایک بات میں عنایت تھی
کہ خداوند کا ہو شکر ادا
شب سوداے خصم آئی بسر
جس سے اعزاز فخر ہی حال
جان تھی اسکی امید و ارادہ
نظر آتا ہی جا نکو نقص و ضرر
لیک جب ہو وے زخم خوردہ ما
بلکہ رحمت سمجھتے ہیں اسکو
شیر نے کچھ طمانیت پائی
اپنے اعمال کی سزا پائی
کیا مار قصاص میں لاچار
جیسے کر دم نہ پائے خانہ کی ا
کبھی گندم اٹھائے وقت در
جس سے خلق خدا کو نیکی آئے

کہ مجھے رکھ معافی اسی مہمان
جا بجا ہو سنا دی کروائی
کہا بازارگان نے اُسکو تب
اُسکو ایک چیل لے گئی اگر
کسیلئے آنا جھوٹ کتا ہی
دیا بازارگان نے ہنسکے جواب
سو چامروا میں نے حال ہو کیا
تیرا ہی طفل ہی بیان ہی کہیں
یہ مثل لایا ہوں تیری خاطر
یعنی مالک سے جو فریب کرے
خوب روشن ہوا میرے جی کو
نیک بختی تیری جدائی ہو
شیر نے اُس کا کارکر ڈالا
اور دندان کا تیشہ صاف کیا
متامل ہوا کما دل سے
باوجود تیرے منہم و ذکا
اور حال اُسکا جو سنایا تھا
کہ کیا خود کو مبتلا سے
رکھ کے سر زانو سے نہ ہٹا
روبرو اُسکے شہزبہ کا خیال
بے سبب کوئی مارتا ہی یار
صورت غم تھی روبرو قائم
دست جبران نہ تیرے احوال

ہجر فرزند سے ہونیں بچان
پر ابھی تک نہیں خبر آئی
کل میں جاتا تھا تیرے گھر سے
رویا ہر حید خوب چلا کر
جھوٹ کا اتہام سہتا ہی
کر نہ اس بات میں کچھ تعجب
بولا اس بات سے ملا نہ پا
لے گئی ہو اڑا کے چل نہیں
تاکہ یہ بات ہو تجھے ظاہر
اور وکے ساتھ کیا شکیب کرے
ہی بدی سے تیری حذر نیکو
تجھ سے دوری ہی نہیں آئی
خاک پر اُسکو مار کر ڈالا
اُسکی ہستی سے بیشہ صاف کیا
ہو کے عاقل ہوں کم نہ جاں
نہیں معلوم ہو مجھے یہ ذرا
حال اصلی تھا یا بنایا تھا
خود رکھا اُسکو زیر پای فنا
اپنے حق میں ہوا علامت گر
آکے کرتا تھا اس طرح کی مقال
خاص مجھ سا جو ہو خد متکا
بدلا کر یہ سے خستہ دہم
بوئے تین میرے دل میں غم تھا

کل سے مستور ہو گیا ہی کہیں
مثل یعقوب میں بن نہ کنا
دیکھا تھا ایک طفل جیسا کہا
کہا اُس نے کہ امی خرد سے دو
چیل جو نیم من سے ہو نہ سوا
سومن آہن کو موش کھائے جا
نہیں کھایا ہی موش نے آہن
میرا آہن میرے حوالے کر
رکے مالک کا جو لحاظ نہیں
اپنے مالک سے تو نے کی ہجر
مکر سے تیرے احراز ہر نیک
ایسی تقریر ہو رہی تھی بیان
لیک جب پنجہ سیاست سے
ہوئی ٹھنڈی کچھ اُسکی غرض
حیف ہو میں نے کی ہو کسی بھول
کہ لیا ہو یہ میں نے خیر کا دم
بارے سستی راہی کے ہشت
کون کرتا ہو یا رکھ کو آہن
کہ عبث میں نے جلد بازی کی
مجھ سا کوئی وفا و خدمت میں
خضم ہی جان مجھ کو تو امی پا
سوز ہجران سے گرمی اتی
خار دل میں لگے ہیں کل ایسے

چشم سے دور ہو گیا ہی کہیں
اپنے یوسف کا کسے پاؤں نشان
تیرے دروازہ پر تھا کھیل نا
کیون یہ یہودہ کرتا ہی بند کو
طفل دہ من کو سکتی ہو نہ اٹھا
طفل کو کیون چیل اڑا دیا
کہا اُس نے کہ امی شفیق من
میں تیرا طفل جاؤ نگا دیکر
کیا رکھے اور ذکا لحاظ کہیں
نہ ہی اور ذکا امید و نا
تیری صحبت کا در فراز ہر نیک
پھر ہی تقدیر شہزبہ کی وہاں
کیا محروم اُسے سلامت سے
نکلا کچھ دل سے اُسکے خار غضب
کیا بے سوچے شہزبہ مقتول
یا یہ میں نے رکھا ہو شر کا قدم
ہوا مجھ پر یہ حادثہ حادث
میں ہوں کافر جو کرتا ہی کافر
فکر سے کیون نہ کار سازی کی
دیکھ ہر حید ہو نہ قسمت میں
خضم کو ایسا مارتے ہیں اڑ
تھی ترقی ہی دہم بمانی
دیکھوں اب لاتے ہیں گل کیسے

خشم و انا جو جان کا ہوا جان کہ مجھے تیری دوستی کے سبب صحبت ابلہ و دیگ ہو خالی کہ نہ اپنا پراپا بچاؤ نہ بولاسنکر کلیں دانا لیک رکھتا نہیں غرض کا جہا اور توجیہ ناموجہ بسزا پھر بھی رکھتا ہو دعویٰ پاکی جسے ایک شہر میں کیا مذکور	بہتر اُس دوست جو ہر نادان بجز اس کے نہیں ہو فائدہ آ کہ درون خالی ہو بیرون کالی اور سود و زیان نہ کہ جان یہ جو کہتا ہی میرا ہر جانا دیدہ دل کو تیرے لائق کا بعد بھر صفائی لائے بکار آفرین دیکھ اپنی بیباکی بلکہ ہر ایک جا کیا مشہور پوچھا و منہ نہ کہ سطح ہو حال	یہ مثل میں جو کمی ہو بیان کہ کسی روز ہو سے فرق تلف تب کہا دمنہ نہ اُسے ہی یا نیک و بد کا نہ امتیاز کروں کہ نہیں تو ہی اس قدر جاہل کیا عجب جب غرض کا آئے خیال حلیے درباب شیر و شہر باب ہو مثل یاروں سے تیری ایسے سو من آہن کو موش کھا جہا کہا اُسے کہ اس طرح ہو حال	اس سے یہ بات تجھ کو کمی ہو بیان یا جگر ناوک بلا کا ہدف ایسا نادان نہیں ہوں میں نہا چشم تیرے خوند باز کروں کہ نہ فرق نیک و بد حاصل دوستدار و نکاد دل جا خیال کیا ہو تو نے مکر و خد عجب ایک بازار گان کی تھی جینی کیا عجب چل طفل اُڑائے دان
---	--	---	---

حکایت

تھوڑی پونجی سے اک تجارت کر کہ اگر کچھ ضرورت آئے نظر بعد خدے جو کام تھا کر کر اُسے آہن کو بیچ کھایا تھا کہا آہن تیرا رکھتا ہیاں کہا اُسے کہ سچ ہو یہ گفت طعم آہن ہو موش کو معلوم چاہیے کرنی اسکی مہمانی مثل مہمان جو آئے گھر سے کل مگر صبح دم تیری خاطر اپنے گھر میں اسے رکھا نہا	کہیں جانے لگا تجارت پر رفع کی اُس سے صورت آئے نظر آیا واپس سفر سے وہ گھر پر ایسا کچھ کام پیش آیا تھا بل ہو چھوٹا کایہ نہیں تھا گنا شوق آہن ہو موش کو بیبا مثل بالودہ رحت حلقوم تازہ تر ویر جائے بیجانی لطف ہو جاہن چشم و سریر بالضرور آکے ہو دو گنا حاضر نہیں واقف ہو کوئی نہا	دور اندیشی سے رکھا آہن بیچ کر اُس سے اپنا کار چلائے اپنا آہن اُسے ہوا درکار ایک کوٹے میں اسکو لیجا کے جب تلک اُس سے میں ہوا آگاہ اور اس نرم و چرب لقمہ پر خوش ہو سکے یہ وہ مردا میں پس کہا اُسکو اے محب زمان کہا اُسے کہ آج تو اسی یار ہوایوں کیلئے اُسکے گھر سے گیا گھر اُسکے صبح دم اٹھ کر	اپنے ایک یار کے بیان سون ریخ و تکلیف روزگار نہ پاک مانگا جا کر پر امانت دار اور ایک کوٹا اُسکو دکھلا کے چوہے آہن کو کھا گئے ناگاہ اُسکے دندان بہت میں قات کہ مری بات پر یہ لایا یقین آج مہمانی کر قبول بیان جھکو گھر پر ہو کچھ ضروری کا اور چور لے گیا ایک اُسکا سپر بولا وہ ریخ و درد سے مضطر
--	--	--	--

کروں ظاہر جو وصف شفق الو
وصف انجیر نے نظیر عیان
اسکا انگور ایسا تھا پر نور
سبز پتوں میں آبد سے پڑے
جیسے ماہ تمام جلوہ کنان
سبز خط تھانہ خط میں تھا کوئی
نہ تصور تھا اپنے ہی تن کا
ترو تازہ ہو ہر طرح گلزار
سیر کرتا تھا ایک بیابان میں
ناگمان ایک خرس بدسیرت
کوہ سے نیچے کی طرف آرا
جنسیت کے سبب ہوئے مائل
جوہن ناری سونار کے جاؤ
باطلون کو پسند باطلی ہی
باغبان نے جو کچھ ملاوٹ کی
پائے کھانے کو میوہ مانے میں
باغ میں دونوں رہتے تھے نیم
خرس اس کے سولے آتا تھا
میں نہیں چاہتا کہ کوئی گس
خواب غالب تھا سو گیا آخر
خرس ہر چند انھیں مٹاتا تھا
عاقبت ہو کے خرس نے برم
مگسوں کو مگر نہ چھینچا اثر

ہو وے شیریں و تر تر آملو
آپ والتین سے نہیں ہو نہا
وصف قرآن میں جس کا سطلو
جیسے پتوں میں ہیر پتوں میں
چرخ فیروزہ رنگ سے ہو گیا
مشک بوتھانہ مشک میں تھی بو
را کرتا تھا باغ میں تنہا
کیا لگے اسکا دل جو ہو بے یا
تھا کسی کوہ کے جو دامان میں
زشت صورت کریہ و بدیت
اسکی نظروں میں بشیر گدرا
انیت کے سبب ہوئے قائل
جوہن نوری سونور کے طاب
عاقلون کو پسند عاقلی ہی
خرس نے ہی نہ کچھ کچھاوٹ کی
ہو گیا اسکا دوست ارنیس
وصل سے یکدگر کے تھے خرم
بٹھک کر مکیان اڑاتا تھا
رکے بوسہ کی تیرے لب سے
خرس تھا اپنے کام پر حاضر
لیک منہ پر ہی اس کے پاتا تھا
ایک تھرنہ میں من سے کم
اس لیے کہہ گئے ہیں اہل خبر

ابھی لب ہو نہ لب کے ساتھ لگا
ایسا حلو اغنایت رب تھا
یعنی دانہ زمین میں بویا
ایک طرف کو تھی خور پر و کی بہا
خور پرہ سبزہ زار کے اندر
اسکو ہر پیر سے تھا انکمال
تنگ تنہائی سے ہوا آخر
پس تفر دستے تنگ سوزشت
مثل طول امل تھا جسکا کرنا
ہو کے تنہائی کے سبب لایا
دونوں کہتے تھے ایک سے کسی
ذره ذرہ ہی جنس کا خواہان
صاف کو چاہتے ہیں صاف نگا
فانیوں کو ہی فانیوں سے یا
ایک اشارہ میں اس کے ہاتھ آیا
بیخ الفت نے پایا استحکام
باغبان کرتے کرتے ایسا کا
ایسے اظہار شفقت خاطر
جیسی اس باغبان کی عادت تھی
مکھیوں نے کمال زور کیا
جو ادھر سے ہٹائی جاتی تھیں
اس گمان سے کہ مارا ہوں گے
کہ بہر حال خضم دلشور

مزد اس سے دہن کے ہاتھ لگا
قد خوشخاش سے مرتب تھا
تخم انگور بھی کیسا رویا
سبز خط ز رنگار طر فہ غدار
گو یا انما رخمد سے ہتر
نے پر کا تھا نے سپر کا خیال
سخت تنہائی سے ہوا نادر
ایک دن وہ کیا پر کلکشت
نظر ناظرین سے دور و زمان
مستلاشی دوست دلدار
رکتے تھے دونوں ایک سی غنیر
کاہ کا جیسے کبرا خواہان
درد کو چاہتے ہیں سینہ سیا
باقیوں کو ہی باقیوں سے کا
باغ کے اندر اس کے ساتھ آیا
گئی وحشت ہوا زیادہ رام
تھک کے جسوقت کرتا تھا آرام
کر کے کرتا تھا دوستی ظاہر
ایک دن اس نے استراحت کی
سرخفتہ پر آ کے شور کیا
تو ادھر سے چڑھائی لائی تھیں
مارا اس سوتے پر کہ مر گیا بس
دوست نادان سے ہوتا ہی ہتر

جسنا جو اسمیں دہین زیا اسلئے جو ہر عاقل کا مل اور کرے اجنباب اس سے جو دوست نیک کھجیے حاصل وہ جو بیدانشون کا ہوتا ہو یا دیکھے آخر کو اپنا ایسا حال	اور سود و زیان کی حد ہر نہاں کرے ایسے سے دوستی حاصل ہو وے کذاب خاؤن و بد خو بد نہیں دوستدار کیے قابل انکی یار سچی جلد ہوتا ہو خوا دیکھا اُس باغبان جیسا حال	صحبت بد ہر لیک زوداثر جو خرد مند و نیک خو ہو وے خلق کو جب کھول سکے در ایک عاقل سے یاد ہر یہ کلام وہ جو نا اہل سے کرے یاری پوچھا و منہ نے کیسے ہر یہ بیان	جلد ہی کرتی ہو نمود ضرر نیک و زری رہت گو ہو وے بٹھئے اپنے گھر ہی کے اندر ہو وے رحمت روان اُسکے نام اور رکھے امید غم خواری کہا اُسے کہ ایسے ہر یہ بیان
--	--	---	--

حکایت

کستہ بین ایک باغبان تھا کینر رکھتا تھا ایک باغ خلد نشان اور اُسکی طسراوت از ہار اور گل رنگ رنگ ظاہر یوں ایسی خوشبو بھری تھی اُسکی تھے فروہ دار ایسے شیرین بر کرتا تھا اُس کا سبب تازہ بہا ذوقن یار سے ملی تھی شال اور امروہ شاخون پر تھے یوں سکے جلوای تازہ و بے دھو بہ بھی پنے عباے مو ایسے دیکھ کر اُسکو مہراہ و شان گوی نارنج مثل گوئی زر اور سنہری ترنج خوشبودا لب دلبر سے ناز خندان تھے	دوسرا ویسا کار دان تھا نیز تھا زمین پر نشان خلد عیان چشم رضوان میں رشک تھی خا تاج کا دس کے جواہر یوں جیسے غنبر فروش کی ہوسرا تھے ہشتی بروج شیرین تر ذوقن دلبران سادل کو شکا باغ میں سبب سرخ و تے کمال کوزے آب حیات کے ہوں جو ہوتے بجا یہ خواستہ گار سو صوفی شب خیر زرد و وجیہ ہوتی تھی عاشقوں کے دلچسپا تھی عیان سبز توپکے اندر تھا درخشان طلسمی جھروا کل حریفوں کے آب ندان تھے	عمر گذرانی تھی زراعت میں دیکھ کر اُسکی زہبت اشجا تھے درخت ایسے سبز سبز دھان ایسا آراستہ تھا رودی زمین کثرت بار سے ہر ایک شجر میوہ ہر دو فصل تھے بسا رنگ زیبا و بوسر ح افرا شاخ پر سبب تھے مثال چراغ یا معلق صراحی شربت وصف امروہ میں بن آئے نہ با غار ابراع سے ہوئے باہر مہر سے زرد یہ ہر ماہ سے میں جس طرح ہو عیان خورانور اُسکی خوشبو سے باغ تھا خوشبو نہ تھے دانہ انار کے اندر	باغ و گلزار کی عمارت میں چشم شدا و اشک حسرت بار جیسے طاؤس میں دین جلوہ کن جیسا آراستہ ہو رودی حسین پیر کی طرح تھا خمیدہ کمر تھے نہایت لطیف و لذت آ دل فریبی کی تھی طسرح افرا دن میں روشن تھے کیا نماں چراغ بگڑے کسکی نہ دیکھ کر نیت کہ معلق تھے کوزہ ہاے نبات گرد آلودہ چہرہ تھا ظاہر مثل بہ بخیر نہ آہ سے میں چرخ فیروزہ رنگ کے اندر فرحت افرا تھی اُسکی کیا خوشبو سارے ہیرے تھے ناز کے آئینا
--	---	---	--

کما اُسے کہ اب ہوا یا خیال
پہلی ہو آب چشمہ کا میٹھا
دوسری ہو نصیحت خوشیاں
تیسری دوست داری کا دریا
لیک دو دوستوں میں جھاپ
مانا اب مرگ کا وٹل جانے
نہیں ممکن کہ صلح پیدا ہو
ہو وے بالفرض باب الہفت
بولادمنہ کہ شیر کی خدمت
پھر تو مجھ سے برا نہ مانے گا
میں نہیں خوش ہوں تیری صحبت سے
اس طرح پرہیز کہ گئے عقلا
اور مناسب ہو خدمت عقلا
کرے ہر خیز کوئی خاطر مار
گرچہ کچھ ہی نہ اُس کا تہا
کت تک آتشکدہ سے جیسے ہوا
جسے تھکوں عزیز و نام کی
پاک کے ہم عصر و نہیں رفیع مقام
رہ کے سر آسمان پہ رکھتا ہو
نہ خدا سے نہ خود سے ستر مایا
جھاگوں ایسے سے میں جی کوئی
بلکہ بخشین گے آفرین جھکو
دیکھ کر جسکو دل نہ ہو مسرور

کل محالات سے اک امر محال
جب تلک بحرین نہیں لی جا
تا ہوں درمیان بداندیشان
تب تلک پاک و صاف ہو چرا
کوئی مفید و خیل ہو آکر
بچہ شیر سے نکل جائے
اور صدق و صفا ہو پیدا ہو
دغذغہ جانے گا نہ کلفت کا
چھوڑ کر لون جو گوشہ غزلت
اور جھکو برا نہ جانے گا
بلکہ نافرہوں تیری قربت سے
نہیں اچھی ہو صحبت جہلا
بلکہ واجب ہو خدمت عقلا
زہر ہی ہاتھ آئے آخر کار
بوسے خوش تو شام میں جائے
دیو گیا ہر طرف سے دود و شر
ایسا ذمی عزت و گرامی کیا
لاف رفت تو مارتا ہو مدام
بلکہ بافرقدان پہ رکھتا ہو
اپنے نعم سے اتنا شکر لایا
عاقلوں کے حضور آئے نہ عا
نہیں کہتا ہوں بے یقین جھکو
چاہیے رہنا ایسے سے بس نہ

تین شریفین شریفیہ قرار
جب ملا بحرین مٹھاس نہیں
جب بداندیش درمیان آئیں
جب تلک کوئی ساعی و تہام
وہاں امید دوستی ہو محال
لاکھ عجز و نیاز دکھلائے
شیر مائل ہو اُسکی صحبت پر
ٹوٹے رشتہ تو جوڑ سکے ضرور
اور صحبت سے تیری کام کھوں
شکر اُسے کہ یہ کلام
آگے بھی تجھ سے ڈرتا رہتا تھا
ان سے لازم ہو احترام مدام
کیونکہ اہل فجور کی صحبت
اور ہوتی ہو صحبت ابرار
مثل عطار رہ کہ پہلو سے
تجھ سے ای دمنہ کیا امید فا
کہ بیان اُسکے ظل دولت میں
اور اُسکی ملازمت کے سبب
حق نعمت تمام بھول گیا
نہ خدا سے نہ خود سے تجھے شرم
اور چھوڑوں جو یہی صحبت کو
چھوڑ اُسکو جو یا صورتی ہو
صحبت نیک جیسی ہو نافع

رکھتی ہیں بعد از ان نہیں تہا
ملنے ہی جاتی ہو مٹھاس کہیں
خوشیوں میں دوستی کہاں بیز
نہیں کر سکتا درمیان اقدام
ہستی دوستی ہو خواب و خیال
اور خوشامد کے ساتھ پیش آئے
مستوجب ہو اُسکی تربت پر
پر گرو درمیان سے ہو نہ ہو
اور باہر کہیں نہ کام رکھوں
بجدا اب رکھوں تجھ سے میں کج
تجھ سے اغماض کرتا رہتا تھا
گرچہ کرتے رہیں نیاز مدام
مار کی تربت ہو بے شہت
جیسا ہوتا ہو طبلہ عطار
جامہ خوشبو ہو تیرا خوشبو سے
نرہ اپنے بادشہ سے صفا
مثل خورشید شان و شوکت میں
عقبہ آسمان مثال پر اب
کیا تھا تیرا مقام بھول گیا
اور نہ لوگوں سے تجھے آرم
کبھی داناؤں میں نہ دولت ہو
ناموافق سے اچھی درسی ہو
صحبت بد ہی نفع کی دافع

کہ یہ میری صفا و بد طبیعت
آیاتنگ اپنی زندگانی سے
بیٹا پاک ہزار زبرداد و ب
اپنا زریکے اپنے گھر آیا
کہ نہیں نیک مکر کا خسر
مکر ہو مار جسکے دوسرے میں
کہا دمنہ نے اسے محب کرام
میں نے تدبیر سے کیا یہ کام
بلکہ میری عاجز سنی سی
کہ میری عاجز سنا زبان بیان
دیکھ حالت ولی نعمت کی
دو زبان و دورخی کا شجر
گل رعنا ہو دورخی سے عین
دو زبان سے منشیو کا قلم
اور شانہ جو رکھتا ہو دو زبان
مثل شمشیر رہتا ہو خو خوار
کہا اسکو کلیہ نے امیر یار
بلکہ تو میری وہ خار دل آزا
بلکہ تو مثل مار ہو دو زبان
کیونکہ میری زبان زہر عیان
اور کرتی ہو جس کسی کی زبان
ہو کسی عقل ورنے فرمایا
دمنہ بولا خفت انہو ایسا

سب سے پر دغا و بد نیت
ہو ار اہی سر اے فانی سے
لے گیا لاش کو برنج و تعب
حسب نحو اہ کام بر لایا
چاہیے رہنا مکر سے نافر
دونوں میں طرح طرح کے دھن
رکھا ہو تو نے مکر اے کا نام
خوبی رامی سے دیا ہو نظام
نہ بیان ہو سکے کہی جیسی
کب کوئی کر سکے پھر اسکو عیان
کس طرح کی ہو اسکو مخفی سی
بویا ہو لائے گایہ کیسا عمر
زینت و زیب بوستان جہان
منتظم مال و ملک کا ہر یکم
رکھتا ہو فرق دلبران پر ملک
غیر خو خوار ہو نہ اسکا کما
میرے آگے نہ اتنی شیخی ما
جز خضر کرتا ہو نہیں کچھ کا
نہیں رکھتا سو از ہر زبان
دوسری میں ہر زہر مہر نمان
حق یاران میں زہر مہر عیان
سن اگر سننے میں نہو آیا
شاید نہیں ہوا شتی پیدا

اسچن وہ پیر مکر کی صورت
اس جگہ جل کے ناز دنیا میں
یمن صدق و صفا سے خرم دل
اس مثل سے ہی یہ میر مطلب
وہ جو رکھتا ہو مکر کی بنیاد
ایک کرتا ہو خضم کو جو ہلاک
عذر تدبیر کو دیا ہو لقب
کہا یہ کتا ہو نہیں جاسن
اور ایسی ہو بد دلی تیری
تیری تدبیر وراے کا حاصل
سوچ اسکا و بال کیا ہو گا
بولا دمنہ کہ امیر بزرگ زمان
اور میری دو زبان سے کیا ڈ
دیکھ شمشیر ہوتی ہو یک رو
وہ جو یک رو ویک زبان ہو پان
جو ہی شانہ ساد و رخ و دو زبان
نہیں ہو ایسا تو گل دور و
اور نہ تو ایسا کلک ہو دو زبان
بلکہ کچھ مار کو مزیت ہو
ہر زبان میں ہو تیرے زہر مکر
اور کرتی ہو زہر جو پیدا
زہر و تریاک رکھتی ہو زبان
اور بنیاد دوستی قائم

دیکھ مکر اپنی مکر کی صورت
بلا جا کر وہ ناز عقب امین
بچ کے اس کی دغا سے خرم دل
کہ ہوا گاہ اس سے خلقت سب
اپنی بنیاد کرتا ہو برباد
ایک مالک کو رکھتا ہو تہ خاک
تو نے کیسا سمجھ لیا ہو عجب
عقل و تدبیر میں ہو تو عاجز
حرص دنیا میں غافل تیری
یہ ہو جو دیکھتا ہو امیر غافل
عاقبت تیرا حال کیا ہو گا
اس پیری و رخی سے کیا ہون
دیکھا ہو و گیا تو نے ہر جا پر
اسکا خو خوار ہو کار ہو ہر سو
جا و دان پاک گوہری عیان
رکھتا ہو سب کے سر پہ اپنا مکان
چشم روشن ہو دیکھ کر جو
دیو سے جو اطلاع حال زمان
یعنی تجھ پر اسے فضیلت ہو
زہر مہر کا کچھ نہیں ہو اثر
کسی دشمن کے حق میں ہو جا
وہ عدو کو یہ یار کو ہو عیان
ایسی ہو جائے جیسی تہی ام

مکر سے اُسکو مار سکتے ہیں
 بولا وہ دیکھ کر کتاب حیل
 کہا اُس نے کہ راسوی خوشخوار
 مچھلیاں چند ڈال کر کے شکا
 اُس کے غم سے کر گیا تھکورا
 اس طرح پاکے مکر سے یارا
 کہ اسی طور سے شکار کرے
 پر جو پایا نہ ماہیوں کو وہاں
 مین نے جو تھہ سے یہ حکایت
 رکھ نہ صحراے مکر و حیلہ میں پا
 گوہی اسکار میں ضرر اندک
 چھوڑ کر راستہ دیانت کا
 در گذر اُس نے کی مروت سے
 اسی شب جو تھی تیرہ و دیو
 روز روشن سے دردی شب تا
 اور بھی چند لوگ آئے وہاں
 اور پوچھا کہ اصل ہو کیا رُ
 نتیجہ بہت ہوا فاضلی
 لیک بے رائے و فکر تَصا
 پس طلب کر کے ہمہ لبیا
 رہا کچھ دیر صابر اور خموش
 پوچھا اُس سے کہ کیا ہو رازِ نہا
 حال صدق صفائے خرم دل

داندہ مکر کام میں لائیں
 اور کیا چارہ سوچا ہو سوتا
 جنگ جو اور تند خو ہی بہت
 رہو کر تا ہوا اٹھو نگو طعام
 غوک نے جا کے کی یہی تدبیر
 روز دو تین ہی ہوئے تھے لبر
 پس اُسی راہ سے چلا خوش و شا
 بھیر پئے سے بچا یا گو مہ کو
 آخر مکر ہی گرفتاری
 بیٹا بولا کلام کر کو تاہ
 پیر بے چارہ کا ہوا دم بند
 ایسی قرآن میں ایک آیت ہو
 کر لیا ایسے کام کو منظور
 صبح قاضی مہر روشن رہا
 قاضی با چند یار خوش خاطر
 قاضی نے رو بسوی کا رکھا
 نقد کو لے گیا ہو خرم دل
 عقل سے سمجھا کوئی ہو نہا
 راز اُسکا جو ہنظر سے نہاں
 ہوئے ہر سمت سے جو شعلہ زنا
 قاضی نے پیر سے کیا باہر
 قاضی نے شکے اصل حال تمام
 اور ظاہر کیا امتام و کمال

مرغ زیرک کو دام میں لائیں
 دور ہو جس سے اسکا جو رخصا
 تند خوا اور جنگ جو بہت
 کر گیا جا کے مار کو بھی تمام
 ناموافق نہ اس سے تھی تقدیر
 ہوا راسو کو شوق بار درگر
 پہلے جو ناپی تھی یہ پاسے مرا
 عاقبت دیکھا بھیر یا تھکو
 پر نہیں بے ندامت و خواری
 دے نہ آہیں مبالغہ کو را
 باعث حرص و الفت فرزند
 مال و اولاد ایک آفت ہو
 تھا جو عرف اور شرع منظور
 ہو تخت فلک پہ جلوہ نما
 ہوا اُس پیر کے تلے حاضر
 حال طرفین اشکار کیا
 ظلم ہو تیز ہوش پر بغل
 در میان اس درخت کے نہاں
 ہووے آئینہ خرد سے عیاں
 اٹھا اُس خام کے جگر سے دہقان
 اور کی استمالت مناظر
 کہا اُن سے جو تھے خواں عوام
 نابکاری تیز ہوش کا حال

کہ سحر گاہ متاضی نصف
وہ شریک عقیل گھر کو گیا
کہ تیرے اعتبار پر ہی ہاں
حصر و تیرے لطف پر یہ کام
عمر باقی کیلئے مندراخت سے
کہا اُسے کہ اُس شجر کا میان
آج کی رات تو وہاں جا کر
باپ بولا کہ اسی پسر زہار
جانتا ہو وہ سارا حال تیرا
گو چلے تیرا مکر پیش و را
ملتی ہو اُسکو بارے کی تیرا

ہو دے جا کر شجر سے مشکشف
اور جو حال تھا پر رکو کسا
دیا ہی پیر کو گواہ نشان
لطف سے تیرے نیک ہر انجام
بچین افلاک و غم کی آفت سے
اس قدر ہر کھلا کہ اُسین نہان
رہ نگاہ اُسکے درمیان پاکر
کر نہ مکر و فریب کا اظہار
ہر عیان اُسکو بال بال تیرا
اُسکے آگے نہیں چلے گا ذرا
مکر رہتا نہیں بغیر جزا
پوچھا بیٹے نے کس طرح ہر حال

دے گواہی اگر موافق حال
راز خود کر کے پردہ سے باہر
بویا ہو جیلہ کا شجر را سجا
تو اگر مہربانی منہ مانے
باپ بولا کہ امیر جستہ شعار
ہو دین دوتن کہی نہ آئین نظر
صبح قاضی کرے گا آکے سوال
خلق پر گو فریب پائے اثر
گرچہ تو خلق سے چھپا لیکھا
بیشتر جیلہ دیکھا ہی ہمہ حال
دل میں ڈرتا ہوں تیرا مکر کینز
باپ بولا کہ اس طرح ہی یہ حال

کرے صا و اس طرح کا مثال
اُسے اُس پیر کو کیا ظاہر
بخش سکتا ہو تو ہی برا سکا
ہاتھ اتنا ہی اور زر آئے
معلق ہو مجھے کونسا کار
چشم تحقیق سے ہی دیکھیں اگر
دیجیو شاہدی موافق حال
خالق خلق پر نہ پائے مکر
نہیں چھپنے کا پیش عالم غیب
ہوتا ہو جیلہ والے ہی کو دیا
ہو دے مانند مکرخوک نہیں

حکایت

رہتا تھا ایک غوکار کے پاس
اور ایسے اُنکے سحر سے ہر آن
سوچ نہ کر کہ میری خاطر
کیونکہ وہ جا جان ہر میرا مکان
وہ ہر ایک مرغزار میا رنگ
گل صد رنگ ہر شگفتہ وہاں
سودرق و اکیئے ہر فن قمر گل
ایسی منزل جو ہاتھ آتی ہو
کیا ہی نہ یا مکان ہو کہ بے مغنا

دشمن جسم و جان شکار کے پاس
آتش غم میں رکھتا تھا بریان
رکھتا ہوں خصم غالب قادر
دلکشائی میں ہر نظیر حبان
روضہ مینوسا ہر نگارنگ
سبز و بیدار آب خفتہ وہاں
لاکھ کھ پر لے ہو ساغر مل
آپ سے کس سے چھوڑ جائی
کب خردمند چھوڑے ایسا مکان

جب وہ سچا رہ بچہ لاتا تھا
ایک خرچنگ اُسکا تھا غم خور
نہیں سہ سکتا اُسکے جو رجوا
ہر زمانہ میں ہر طرح خوش ہو
ہو نسیم سکی دلکشائیں
ہر پر اک گل وہاں نگارنگ
ہر شمیم شمال غنبر بینہ
کب بہشت برین جو پاتا ہو
کہا خرچنگ نے کہ فکر نہ کر

مار خوشخوارہ بچہ کھاتا تھا
کہا جا کر کہ امی موافق یار
نہیں سہ سکتا جا کے دوسری جا
دلکش و پر فضا و غمش ہو
عطر سازلف دلربا جیسی
جاتی ہو نگہت اُسکی تاز رنگ
سارے اطراف ہیں غنبر بینہ
چاہر اُس سے دل اٹھاتا ہو
گرچہ دشمن تیرا قوی ہو مگر

لیکن اب چاہیے کہ قانع ہوں
بہر زر کب تلک کرے گا سفر
بیٹھی یہ بات اُسکے ہمیل میں
تاکہ فکر اسکی اپنے دل سے جا
دیا عاقل نے سکر شکو جو اب
رکھیں باقی کو ایک جا محفوظ
تاکہ ہوں دور تر ہر آفت سے
جو کہا اُسے اسنے مان لیا
کیا ایک پٹر کے تلے مدفون
جب مشعب فلک نے زود گر
صبح اُس پٹر کے تلے سے زر
جب نہ کچھ نقد اُسکے پاس ما
کہ ہوں تکلیف خرچ سے نہرا
اور وہ دونوں ملے آئے وہاں
جیب غافل بکیر کے دانشور
اُسنے گرچہ نہرا رکھائی قسم
نہیں سمجھا کسی طرح آخر
کیا احوال مدعا ظاہر
قاضی نے تیر ہوش سے پوچھا
ستمع ہو عمر سے اپنے
نہیں شاہد ہی اُس شجر کے سوا
اور وہ دیوے گا گو اپنی صاف
قاضی اس بات سے ہل حیرا

میش خواہی سے خود کو مانع ہوں
غم بڑھائے گا زر بڑھیکا اگر
لوٹ کر بچنے ایک منزل میں
اپنا حصہ جو ہاتھ اپنے آئے
کہ ابھی باٹنا نہیں ہو صواب
اور یہ قاعدہ رکھیں ملحوظ
اور نزدیک تر سلاست سے
اُسکی تر ویر پر نہ دھیان کیا
کہ رہے چشم غیر سے مصون
کھولا صندوق مکر و حیلہ کا
کھود کر لے گیا کل اپنے گھر
آکے عاقل سے بے ہراس کہا
اور تکلیف خرچ ہی بسیار
دفن زیر شجر تھا نقد جان
بولا ہی تو ہی لے گیا یہ زر
ایک بھی پر نہ کار آئی قسم
ہوئے حاکم کے روبرو حاضر
کیا بالعکس ماجرا ظاہر
کہ ثبوت اسکا رکھتا ہی تو کیا
مستوقع ہو عمر سے اپنے
دفن جسکے تلے وہ زرتھا کیا
کہ ہر سارق یہ مرد بے انصاف
خانہ عقل خود کیا ویران

کیون سفر کی زیادہ آفت پائز
جام چشم حریص ہو نہ پُر
بولا غافل کہ آتو اب یہ زر
جس طرح چاہیں اُسکو خرچ کر
مصلحت یہ ہی جسقدر ہو ضرور
جب کبھی جسقدر ضرورت ہو
سکے ایسا فسانہ و فسون
کچھ لیا جس طرح ہوا مذکور
دونوں پھر آئے شہر کے اندر
وہ شریک یہ دل و مکار
اس سے غافل تھا محض ناگاہ
آ تو اُس پٹر کے تلے جا میں
کچھ تجاہل سا کر کے اُسنے کہا
ڈھونڈ باہر خند لیک پائیز
کہ تجھی کو یہ حال تھا ظاہر
اور ہر چند خطر ار کیا
کیا غافل پر اپنا دعویٰ پٹر
کر کے کل حال اصل کا اظہار
کہا اُسنے کہ اتھا اتقاضی
کہ مسجل درازی سے ہر آن
ہی خداوند سے امید تمام
کہ اکیلا ہی لے گیا کل زر
بعد تقریر و حجت بسیار

بال بچوں میں چلے راحت پائز
بے قناعت صدف میں ہو پائز
دونوں آپس میں بانٹ لین مگر
وقت حاجت نہ اپنا ہرج کرین
اسقدر لینے میں کرین قصور
لینے کے پیچھے یہ ہی ملوث ہو
وہ خرد سے تھی ہوا مفتون
رکھا باقی کو ایک جا مستور
گئے ہر ایک اپنے اپنے گھر
تھا جسے دعویٰ خرد لیا
نقد کل خرچ کر دیا ناگاہ
اور کچھ اُس فینہ سے لائین
نیک ہی خوب تجھ کو یاد رہا
جو رکھا تھا سو ہاتھ آیا نہیں
اور کوئی نہ اس سے تھا ماہر
اُسکے دل میں ذرا نہ کار کیا
مرد عاقل نے حسبِ خوش پٹر
کیا غافل نے دعویٰ انکا
تجہ ایزد سدا رکے رهنی
ہی بیان تیری عمر کا فرمان
بخشنے گا اُس شجر کو زور کلام
کہ گیا مجھ کو یاس سے مضطر
کیا ہر دو فریق نے اقرار

جو نصیحت انہیں کہاتے ہیں
بدنام و اصل میں ہر جو کوئی
اُسے دیکھا کہ بات سنتے نہیں
بند روں نے اُسے کیا محصور
اپنی اوقات کرتا ہوں ضائع
نہیں سنتا جو پسند کہتا ہو
نہیں سنتا ہو جانا ہو اسی اُ
خود دونوں ساتھ موعظت میں آ
کے اندر زو پسند جو جانے
رہے بے برسے کوہ پر نہ سجا
لیکن اس واسطے ہر دلو ہر اس
اچھی ہوتی نہیں وہ استعدا
دست افسوس سے چبائے گا
آخر اُس کام کا نہیں ہو جھلا
کہ عیان اُس سے مکر و حیلہ ہوا

تین پتھر پر آزماتے ہیں +
رکھ نہ اُس سے امید کی کوئی
گیا نزدیک اُتر کے اُنکے وہیں
اور کیا اُسکے جسم سے دُرو
کیلئے سو بات کرتا ہوں ضائع
تو عبت کیوں گزند ستا ہو
جانے دے آپ تھک ہو گا تبا
نہیں کرتے ہیں ترک کوئی کلام
گو کوئی مانے یا نہیں مانے
گو تاثر نہ سنگ میں کرے آب
مکر پر تیرے کام کی ہر اس
رہتی ہو جسکے ساتھ ابتدا
نا حسرت سے دل جلائے گا
جسکی مکر و فریب پر ہر بنا
اُسی کے مرنے کا وسیلہ ہوا
پوچھا دمنہ نے کیسے ہو یہ بیان

کار تر یا کہ زہر سے کیا آسے
جہد و کوشش سے کس کو یہ امید
تا کہ اچھی طرح سنا نے پسند
میرا بھی تیرے ساتھ ہو چلی حال
تیرے دل پر نہیں کر نیکی اثر
کہا چڑھ مرکب سعادت پر
دمنہ بولا کہ امی سرگ زمان
چاہیے اہل فضل کو دائم
پسند اپنا کسی سے تو نہ چھپا
دیا شکر کلیں نے یہ جواب
اور خود رائی سے ہو کار تجھے
آخر ش کھائے گا پشیمانی
لیکچہ فائدہ نہ پائے گا
جیسا بارے شریک دانا پر
اور جو تھا شریک غافل کا
کہا اُسے کہ ایسے ہو یہ بیان

اثر مہر قمر سے کیسا آسے
کہ کل غ سید ہو باز سفید
اُن سے کار عبت کرائے پسند
اگر چہ کرتا ہوں اپنے دل میں خیال
میرے حق میں کہی کر نیکی ضرر
پھینچے تا مسند ل راوت پر
سنتا ہوں میں کہ کل نہ رنگ نہ
رکھے شرط مناصحت قائم
گو ہوئے میں مستمع سے خطا
میں نہیں بند کرتا پسند کا باب
اور خود کامی سے نہ عار تجھے
نہ پشیمانی کام ہو آنی
مرغ رفتہ نہ ہاتھ آئے گا
پڑا تھا القناق یہ اگر
ہو مطلب سے رہتی سے دو چار

حکایت

تھے ہیں دو شریک تھے غافل
وہ جو کرتے تھے گوشہ کا کام
فکر دنیا سے کچھ نہ تھا اُسے گا
نہیں قطع کرتے جاتے تھے
انہوں نے اُسکو منتقم جانا

ایک تھا اور دوسرا غافل
کہتے تھے تیز ہوش اُس کا نام
لوگ خرم دل اُس کا کہتے تھے نام
دم محبت کا بھرتے جاتے تھے
طوسی رکھا آگے کو جانا

ایک کرتا تعقل سے دلم
اور تھا ایک ایسا سچا دل
مل کے دونوں چلے تجارت پر
ملانا گاہ راہ کے اندر
کہا اُس تیز ہوش نے ایسا بار

لاکہ نیزنگ آب پر قائم
نہیں بچا تا تھا سو وزیران
عقل اور جہل کے اشارت پر
دونوں کو ایک بدرہہ پرز
سو دنیا تو ہو ابھی بسیا

<p>اور تو ہی رہے مدار مہم اور بے نفی کی نہ اوائی رتبہ حسن و دلربا جیسا اپنی خدمت میں کشتہ پاکر منظر عنایت بلا ہت ہو دوسروں کو اگرچہ پہنچے ضرر کر کے تندی و سختی کا اظہار چاہی لوگوں سے وفاداری کیا یہ سخت کو ہو فائدہ مند ہو سید جسکے بخت کی کسلی اور سخن اپنا ایسوں کے کہ کہا اُس نے کہ اس طرح ہو یہ حال</p>	<p>تیری خواہش یہ ہو کہ جانیں تمام ایسی خواہش ہو محض نادانی درجہ ہی بادشاہی کا ایسا ایسے ہی بادشاہ ہی چاکر اسلیئے یہ جو تیری چاہت ہو پہلے ہی اپنی منفعت پہ نظر تیسرے عورتوں سے کرنا پیا پانچویں بے وفاداری ایک ظاہر ہو میری مشعل بند آب زفرم سے ہی نہوا جلی کہتا تھا رنج بیہودہ مت بہ پوچھا دمنہ نے کس طرح ہو یہ حال</p>	<p>بارگاہ ملک کے زینت ہیں اور تجھی سے صلاح کار کرے نہ کسی پر کی طرح ہر گاہ ہو دین جتنے زیادہ تر خواہاں ایسا ہی بادشاہ ہو نکو شایان کہ حماقت کی ہیں علامت بیخ رکے اسید نیکی آخر کسی سے سیکنا دقائے فن اسلیئے تجھ سے کہتا ہوں کلام ہو مٹا نا نہ نور بند سے پہل ایک مرغ ایک مرغ سے جلیے کیا نتیجہ ہوا اُسے حاصل</p>	<p>جس قدر مل سکیں غنیمت ہیں تجھی پر شاہ اعتبار کرے کہ نہیں رہتے ہیں بقید شاہ ہو دے دلیر زیادہ تر نادان دوسرے چاکروں کے ہیں خواہاں کہہ گئے ہیں جو تھے وقائے بیخ دو ٹہرے بے عبادت قادر چوتھے بے احتمال بیخ و محن مجھ کو ہر تیرے ساتھ شفقت تیرے دل سے حسد کی ظلمت جل حال میرا ہر تیرے ساتھ ہے جو نہیں دل سے سنے پائل</p>
---	---	--	---

حکایت

<p>کھا کے تازہ گیاد و میوہ و زور لایا یہ لشکر سرما کہ کرے پوست جسم پر وار و سارے بیچارے ہو رہے تھے پنا ایک نے اوفتادہ و انور اُس سے ہوتا نہ تھا کچھ نہیں اثر اور نہ چھوڑا وہ کار بے حاصل تیرے کہنے کو انہیں ہونہ اثر دیکھتے ہیں نہ مقبلی ز نہار</p>	<p>اور گزرا تھے تھے اپنا زنا بھاگا پیسے سے لشکر گرما چاہتا تھا غضنفر گرد و اپنا سردی سے دیکھ کر نہ بنا ناگمان دیکھی راہ کے اندر رکھ کے گرد اس کے پھونکتے تھے نہ ہوئے اسکی بات پر مائل کہ عبت اتنی جد و جہد نہ کر ابتدا سے جو رکھتے ہیں ادبا</p>	<p>رکتے تھے اپنا ماوا کچھ بند سیہ کارونکے قلب سی بے نور اپنے تن سے ٹھٹھکے سار سیخ پر ہوتے آگ سے بریا ہر طرف کو دوا دوش تھی کمال لائے چن چن کے لکڑیاں بیا اُگو کہتا تھا ہر یہ آگ نہیں کسی یہ بات اُسکو سمجھا کر باز آایسا رنج سہنے سے</p>	<p>کہتے ہیں ایک کوہ کے اندر ناگمان آئی ایک شب سحر صرصر ز مہریر کے مارے چاہتے تھے یہ باغ کے مرغان ہر کسی کو تھا اپنا خیال اس گمان سے کہ سیکان ہونا ایک مرغ ایک پیر پیر چاہیں اس میں ایک اور مرغ نے آکر نہیں مائیں گے تیرے کہنے سے</p>
---	---	--	--

اور میں چار قسم اہل جہان
ایسی خصلت منافقوں کی ہر
آدمیت کی یہ علامت ہر
اہل دنیا کی ایسی عادت ہر
ایسی عادت ہو سبت ہمت کی
زیور فعل سے کلام کہیں
شیر تیرے کلام میں آکر
ہو رعایا میں شور و شر پر پا
کہ بناو ایسا را انکا نکال
جو حضرت کے بوتا ہوا شجار
اسکے گلزار خالی میں دالم
اور جس نیک کا ہو یہ حاصل
علم جو بے عمل سراسر ہو
کون اس سے طعام پاتا ہو
ہو شجر علم اور عمل ہو شجر
اگلے دانوں نے کیا ہو رقم
ایک ہو علم بے عمل ظاہر
چوتھے شجر جو ہو منفعت سے
گرچہ ہوشہ بذات خود عادل
فائدہ اسکے عدل و رافت کا
جس طرح آب صاف شیرین ہو
تالاب آب آیات شہد و بان
بجز اسکے کہ پھر بھی غرق قبول

باعث قول و فعل خویش عین
مسک و ناموافقوں کی ہر
آدمی ہو جو ایسی عادت ہر
وہ جو رکھتا ہو باسعادت ہر
نہیں مٹی ہو پستی قسمت کی
کرتے آراستہ مدام نہیں
پڑا ہو ایسے کام میں جا کر
ہو عیان آفت و خطر ہر جا
تیری گردن پہ لائے سپاہی
نہیں پاتا ہو منفعت کی با
شجر نیک کرتا ہو نیت قائم
نہیں گفت و شنود کے قابل
بے عمل موم کے برابر ہو
یہ جلانے کے کام آتا ہو
میں شکر کے لئے لگاتے شجر
صفہ وقت پر بجلک کرم
دوسرے زر نہ خیر کی خاطر
بر و بار ہی ہو مصلحت سے
سرخ و آزار پر نہ ہو مائل
رو کے ایسا وسیلہ آفت کا
اور ایمین سنگ پر کین ہو
فائدہ کیا نہ پینے کی ہو توان
خدمت بادشاہ میں ہو حصول

ایک جو کہتے ہیں نہ کرتے ہیں
دوسرے وہ جو کرتے ہیں الا
تیسرے وہ جو کہہ کے کرتے ہیں
چوتھے وہ جو نہ منہ سے کہتے ہیں
تو ہر انہیں جو کہہ کے کرتے ہیں
خالی پایا ہو میں نے تیرا کلام
ہو ایسا کہ اسپر آفت آئے
ہو دے نقصان مال و جان ظاہر
وہ جو بدخواہ یا ہو بدکردار
کہا دمنہ نے سکر اسکو واہ
کہا اُس نے کہ اکھڑے ایسا شجر
اس تیرے قول سے ہو کیا حاصل
اور گفتار جو ہو بے کردار
علم جس میں نہیں عمل کا نشان
بے غر شاخ سے ہو کیا حاصل
کہ یہ چہ شجر بغیر فائدہ ہیں
تیسرے اُس بشر کی یا رہی جو
پانچویں صدقہ ہو بلا نیت
اور ہو اُسکا وزیر بد نیت
کر کے خوف تعرض بدخواہ
کوئی کتا ہی پیاسا ہو مگر
کہا دمنہ نے امی کو کردار
کہا اُس نے کہ اچھے خدمت کا

اپنی بدنامی سے نہ ڈرتے ہیں
نہیں لاتے زبان پر اصلا
دوسری قسم سے اترتے ہیں
اور نہ کرتے ہیں یون ہی رہتے ہیں
صدق سے دور رہتے ہیں
زینت جو ہر ہنر سے مدام
اور اس ملک پر مخافت لائے
اور تیرے لئے زبان آخر
نہ سعادت کا پاتا ہو دیدار
میں ہوں شہ کا وزیر نیک خواہ
جس کا یہ پھل ہوا تا ہو جو نظر
آپ جیسے نہیں ہو تو عامل
اک شجر ہو بغیر برگ و بابا
کا لبد ہو مگر رکھتا ہو جان
وہ فقط ہو جلانے کے قابل
اسلئے جس جگہ میں زائدہ ہیں
خوبی تجربہ سے عساری ہو
اور چھٹے زندگی ہو بے صحت
محض ناپاک اور بطنیت
کوئی جایا نہ چاہے پیش شاہ
وہاں جانے سے دامن لا خطر
مجھے اس کار سے نہ تھا کچھ کا
کافی و نیک نیت و ہشیار

۵۰

قول
علم کسود

پیش لایا یہ محنت جانکاہ
کیا بدخمد و بویفا موسوم
ہوا ہوا اسکے خون کا خواب
کیونکہ وہ بگیاہ تیری سبب
سمجھین گے اپنے گھر کو جان
کر دیا تو تھے عسرتہ راج
اور وہ دعویٰ ہی کیا نہ تمام
اور ہو ممکن ملائی سے جو کام
ہو سکے عقل سے نہ کار بہان
اور معمار راے سے کیا کام
تو نہیں جانتا کہ رے دست
کام وہ عقل سے بر آتا ہی
تو ہو مغرور عقل و رے خوش
جاہ دنیا سراب سا ہو فقط
ہو وے بیدار غمی انجمن سے
وہ بدم جاتا ہو ضلالت میں
اور دلیری و تیرگی تیری
گرچہ دریا سے ہو و گیا قطرہ
ہو کسی میں تیرا شہار نہیں
میں نہیں جانتا ہوں میں کہ ہی
پر اگر کوئی عیب مجھ میں عیاں
ایک یہ ہو کہ عیب سے ہی بھر
اور کہتے ہیں بادشہ کو کہیں

یہ عتا و مشقت جان کاہ
بہراخذ متافع موہوم
اور ہر انتقام سے نادان
مار جائے گا تھوڑی دیر میں
کرین گے خوف سے جلاوطن
دوسرے کے کہیں انون محتاج
کہ کرونگا ملامت سے یہ کام
چاہے سختی سے کرنا اسکو تمام
بنے دیوانہ ہوشیار و دان
لیا ہی جو رہنا ہو بے اتہام
ہو شجاعت سے مرتبہ تخت
جو نہیں فوج سے سرتا ہی
رو برو تیرے کسی جائے پیش
اعتبار میں اب سا ہو غلط
ہو شیار ہی شراب غفلت سے
ہوش کم آتا ہو ضلالت میں
بے تمیزی و خیرگی تیری
اور ہو و گیا کوہ سے ذرہ
تیری ہستی پر عتبار نہیں
کیا ہو کام یا ہی بات کہی
تو نے دیکھا ہو کہ نہ اسکو نہ
پر نہ آگاہ عیب سے ہو ذرا
اس سے بڑھکر کوئی خطر نہیں

دوسرا یہ کہ اپنے ناک کو
تیشترایہ کہ بے ظور خطا
چوتھا یہ ہو کہ خون اسکا مارا
یا پانچواں یہ کہ ساخو رو و گلا
چھٹا یہ ہو سر سپاہ باع
ساتواں یہ کہ اپنی لاچار غمی
اُس سے نادان کوئی زانوہیز
دستہ بولانہین ستا ہی مگر
کہا اسکو کلیلہ نے ای یار
جس لئے تو نے اتنی سختی کی
کیونکہ تدبیر نیک رازین
پر نہیں میرے دل کو تعجب
اور دنیا کی جہاں پر مفتون
لیکن اب تک نہیں کیا ظاہر
پر رکھا حد سے اب قدم باہر
وقت ہو اب جو تیری نادانی
کہ دن تھوڑی سی تیرے آگے یا
تا کہ تو جانے کیا کیا تو نے
کہا دمنہ نے اسکو اسی بھائی
کہ نہیں کرنا اسکا واجب تھا
کہا اسکو کلیلہ نے کامی یا
دوسرا یہ کہ تیرا قول سدا
کہ جو اس کے وزیر کی گفتار

کہ کرے جیسا خور و سوزن کار
اور کہتے ہیں آزمودہ کار
شیر نہ نے کہا کہ میں ہر راہ
لیک وہ ہو گا میرا عازم جب
یعنی خود کو نہ روک سکتا ہو
جان رکھتا ہے تیرا قصد ہلاک
دور ہو سکیاں حجاب گمان
دشمن خوش خوش ہوا دافنے وان
پوچھا اسکو کلیلہ نے امیر یا
حمد پروردگار بے پرواہ
یہ تھا سرور اس بیان سے بیان
خوش ہو تو پا کے زلف یا رنگر
گاؤ پر شیر کی پڑی جو نظر
اور غرانے پیس کر دندان
خدمت شہ نہیں ہے کم مایہ
کہ اگرچہ وہ ایک خفتہ ہے
خدمت بادشہ نکر زہار
دونوں جانستے دیکھ ایسے نشان
دیکھ کر انکا یکدگر یہ نزاع
دیکھ کر یہ کلیلہ نے آخر
بارش سالسا کے نہ بٹھا
کوئی کرتا ہی اس طرح کا کام
کہا اُس نے کہ ہفت گونہ ضرر

نکرے نیزہ طول شد زہار
ایک دشمن سے کم ہیں یا زہار
نہیں لڑنے کا پیشتر ہر گاہ
سمجھو گا حفظ نفس لازم تب
سید ہا ہو ہو کے دم پٹکتا ہو
چاہتا ہے بنایا اپنی خوراک
چشم دل کو رخ یقین ہو عیان
کیا پیش کلیلہ خندہ زنان
کیا ہوا سچا کس جگہ پر کا
ہوئی حاصل فرخت و نحوہ
پر کافات کی زبان سے زبان
خوش رکھے جمکورد زگار اگر
دم دشمن نے کم کیا نہ اثر
زور دیکھا جو قہر کا چندان
مار اور شیر کا ہی ہم سایہ
اور یہ دوسرا ہفتہ ہے
ہوگی سنگ و سبوسی آخر کا
کیئے تھے سچیا نے جیسے بیان
منتشر ہو گئے و خوش و ساج
کیا دشمن سے اس طرح ظاہر
جواٹھائی ہو تو نے گرد بلا
جسکا ہو سر بسر انجام
تیرے حکام میں ہیں آتے نظر

گرچہ ہوتی ہے چھوٹی سی اختر
تھوڑے ہیں دوستی کو صدا
تلا نہ ناشکر و نہیں گنا جاون
بولادمنہ کہ توجو جائے وہاں
شعلہ دشتم چشم سے روشن
شیر نہ نے کہا جو یہ آثار
اسکا مکر و فریب ہو ظاہر
بجز دغم سے اور دیکھے خرم
کہا دشمن نے امیر کو اندیش
فضل سے اسکے ایسا شکل کام
گوشہ دامن کرتا تھا تکرار
پس گئے دونوں ملے سو شیر
ہوئی شعل سی غصہ سے مروم
گاؤ سمجھا کہ ہی میرا آہنگ
جو کوئی ان کے پاس رہتا ہی
پر کسی دن وہ سر اٹھاتا ہی
اسی اندیشہ میں تھا افتاد
کیا دونوں نے جنگ کا آغاز
کوہ کو بھاگے بعضے دشت ناک
آتش فتنہ کی فریب سے تیز
امیر دے تھی نظر فرما
کہا دشمن نے امیر کو فرجام
پہلا انہیں یہ ہے بغیر سبب

کرتی ہر کل جلا کے خاکستر
دشمنی کو بہت ہے ایک دشمن
اور نہ دنیا میں نام بدیاں
اور غضبناک اسکو مایہ و بان
ایسا ہو جیسا دیدہ دشمن
پائین اُس سے ظہور کے انوار
اور ظاہر ارادہ حناطر
آخر کار ہوتا ہے پر عزم
کرتا ہوں شکر خبت و وقت خوشتر
ایسی آسانی سے ہوا انجام
دبدم یہ کلام عبرت آر
گاؤ بھی آیا رو برو شیر
لگا چٹکارنے زمین پر دم
بگڑا ہی سکیاں کچھ اسکا ڈھنگ
نہ کہی بے ہراس رہتا ہی
سچاڑ کر منہ یہ کھانے آتا ہی
جنگ کے واسطے تھا آمادہ
ہوا جوش و خروش کا دربان
بعضے مخفی ہوئے تیرا خاک
اور کی تو نے درمیان سے گزرتا
اپنے اس کام سے مگر شرما
کیا بر اتو نے سمجھا ہی انجام
دیئے مالک کو اپنے رنج و تعب

لیک مت ڈر کر کہ اپنی جاکو لنگا
اصل یہ بات ہی وکیل ہم
بچے جب بیٹوں سے ہو باہر
پیلے سے ہی یہ میرا جانا ہی
کر چکا اپنے بچوں کو برباد
کہا نرنے نہ کر ہتک میری
ستمد ہونگا جا کے ہر جا سے
مجمع کر کے اُنکے کل سردا
درد مندی ہی میری پاپا
اُسکی جرات ضرور ہوگی وہا
اپنے فرزندوں سے ہوں داک
یا سہوا سکا خار درد و الم
تو ہی ہمت کے اور پر مارے
جو کر گیا ہمارے غم نواری
اور جو رکھتا نہیں ہمارا حیا
جو ہن کمزور اُنکی یاری کی
چلا رفع فساد کی خاطر
جب رعیت کی یہ رعایت ہو
کم نہیں تھا یہ لشکر طائر
سب سے تھے دلاور و غوغا
ہوئی مخبر صبا جو ہی ہر آن
آیا پیش عجز و انکسار کے ساتھ
اس مثل سے ہی غرض ہو گیا

دل قوی کھسم چہ خد کو پیاد
نکر گیا میری رعایت کم
لے گیا بحر موج میں آکر
کہ تو اتنا نہیں تو انا ہی
اب بھی تدبیر کر جو ہو کیا
ہو وہی بات اب تلک میری
داد لو لنگا و کیسل دریا سے
اپنی مظلومی کا کیا اظہار
وقت امداد لطف ہر شایان
ہو و گیا اور دنگا ہی بچہ ربا
سہو چران کا اُنکے دل پر بار
یا کروں جستجوئے اعدم
آگے یہ مرغ کے گئے سارے
تو رہے گی یہ تیری سرداری
دور کرتا نہیں ہمارا ملال
بھول مت اپنی زور زاری
یعنی طیلو کی داد کی خاطر
کب خدا سے نہیں حمایت ہو
تھے محاسب حساب میں قاصر
سب سے تھے بہادر و جبراً
موج دریا کی سلسلہ جنباں
نہ کیے اُن سے کارزار کے ہاتھ
کہ اگر چہ نہ خضم میں ہو تو ان

وہ جو ڈرتے ہیں ہم بات نہیں
نرنے امداد رجب کیا ایسے
مادہ یہ دیکھ کر ہوئی غمناک
کہ کرے بازی ناکہ بچ کے ستا
کہ ہوا اس جان ریش کو نرم
کہ ہوں اُس اپنے ہمدرد قلم
پس اور اور جا کے چنچا و آن
بعد تقریر خواہش امداد
نہ سنو گے اگر میری فریاد
پایا اس قاعدہ نے جو اجرا
جھک کر رخصت دو جاؤں چکر
مرغ یہ سن کے خستہ مال ہوا
اُس سے ظاہر کیا جو تھا اوجھا
کہ رعیت کو دے جو ہیں ان
نہیں زیا ہمارے سلطانانی
اُسے کی اُن سہنو کی لدا ری
بادشاہی کے ہیں ہی معنی
اُس سے کل مرغ تقویت پاکر
کیا قیاس اُنکا کرتے ہل تیار
خود و جوشن تھے اُنکے بال پر
ہوا شکر و کیسل ہم جسبور
بچہ طیلو کو دئی واپس
کیسا ہی ہو حقیر و زار مگر

بزدلہ ہی ہیں امر پائے نہیں
وہیں پیادوں کے جتنے
بولی نرنے کا ہر شاخ و لب
بارہ دیکھا اُنکے اپنے ہاتھ
کر کے درد ریش کو کر گھر
اور اب جد و جہد پر قائم
کہ تھے ہر نوع کے نیو جہاں
آئی یہ بیت ناخراہ یاد
اور دلو اُنکے نہ دیکھ دو
اور اس رسم بدست ہو اُنکا
تار غم سے جلاؤں اپنے پر
درد و غم سے شستہ بال بیا
اور کہا کا تر شہ بند قہاں
ہوئی اُنکا بادشاہ زماں
اور لے گا ہوا ہی سلطانی
اور ہر اولی سپہ بجاری
جان سپاہی کے ہیں ہی معنی
پہنچے دریا ہند پر جا کر
اُنکی غصے سے پاتے دلیں ہر
چوچ اور پتہ نیسزد و خنجر
پایا خود کو نہ اُسکا ہم تند
اپنی کوشش سے کر لیے دایر
تو اسے ایسا اعتبار نہ کر

چشمہ عیش ہوو گیا تیرہ
نہ تکتا نہ آرزو ہو ذرا
اور ہر سیر ہو اتجہ و شوا
تم ہی سوچو تہا رادہن مذکا
بہر ہر کار چاہیئے دل سیت
دیکھی ہو خفت و سبک شکی
کہا اُس نے کہ یہ کلام ہو کیا
بہین نادان کہ انحراف کروں
حمد کرتا ہوں حمد سے نہ پھر
بات کوئی نہ بولیو زہن ہار
طغہ و تشنع و اشارت سے
بولایو کہہ دو کہ میں ہوں فرمانبر
کیا یونہی میں ایک پیر کے پاس
وہ بطین لائیں جا کے ایک لکڑی
چلین اُڑتی ہوئی ہوا میں اُڑے
دائیں بائیں سب نے حاضر
ایسا پہلے کہی نہ دیکھا تھا حال
رہا کچھ دیر تو کشف خاموش
بخت اُسکا تھا بار اُس سے پھر
کام ہو دوستوں کا سمجھانا
گرچہ ہر میرا بند نیک مگر
جو نہیں ہوتا ہی گوش خیال
جو نصیحت نہ لاسے خاطر میں

دیر نہ بخت ہو و سے گا خیر و
متظر دل نہ چار سو ہر ذرا
کس طرح ساتھ ہو سکے اسیار
چارہ سازی میں ہر طرح ہر سا
ہو دل سست سے نہ رادہت
پر نہ کچھ خپتگی و یکے رنگی
برخلافی سے مجھ کو کام ہو کیا
اپنے حق میں کبھی خلاف کروں
اُسکے ایذا کے حمد سے نہ پھر
بلکہ منہ بھی نہ کھولیو زہن ہار
کہ کثایت سے گمہ خوار سے
رہو نگاہ میں تمہارے فرمانبر
پوچھا کا جو عقل نہ تیز قیاس
درمیان اُسے دانستہ بیکری
ہو ایک گانوں پر اُنھوں کا گد
ہوئے حال عجیب کے ناظر
تھا تعجب اُنھیں مجد کمال
عاقبت دیکھ شرم لائی جوش
لب جو کھولے تو اُس کے نیچے گرا
نیک بختو نکاد ہیان میں لانا
تو ہر بد بخت اس سے ہونا اثر
چاہتا ہو وہ آپ اپنا زوال
سو پیا فی کھا فی آخر میں

ہم کو تیری مضاجبت کے سوا
پر ہمیں سیرارض ہر شکل
بولایو کہہ دو کہ اسکا ہی چارہ
ہوں خیال فراق سے مضطر
تب بطون نے کہا کہ سن اویا
کیا عجب کہنے پر کرے نہ عمل
خاصہ جب کہو کچھ ایسا کلام
یا جو اپنے لیے کروں اقرار
بولیں یہ شرط ہو کہ ہم جس
گرچہ دیکھیں گے جو خواص عوام
پر تجھے چاہیے جواب نہ دے
کہو نگاہ خاموشی لب پر
آدمی کے لیے ہو کیا بہتر
دونوں جانب پکڑ کے مستحکم
گانوں کے آدمی ہو حیران
کہتے تھے دیکھو یہ بطین کیونکر
جس قدر اُنکا تھا زیادہ زور
بولایو کہہ دو کوئی نہ دیکھ سکے
تب بطون نے کہا نہیں مانا
نیک اندیش پسند دیتے ہیں
اس مثل سے یہ فائدہ ہو عیان
چاہ کر چاہتا ہو بند بلا
طیطوے نہ نے تب کہا جو بیان

اور تیری موافقت کے سوا
خاصہ جب ہو دور کی منزل
کیا کرے میری راسے ناکارہ
ہجر کے درد شاق سے مضطر
اسی عرصہ میں تجھ سے کتنی بیا
اور عائد ہو اُس سے کوئی خل
جو ہو میرے لیے مفید تمام
اُسکے ایفا میں ہو خطا زہن ہار
تجھے لیکر ہوا یہ ہوں پران
کہیں گے ہنس کے وہاں کلام
اُنکے کہنے کا کچھ حساب نہ لے
نکرونگا نظر ہی اُن سب پر
بولایو خاموشی ہی سدا بہتر
اُسکو اور اُٹھا کے وہ جسم
دیکھ کر اُنکا اس طرح طیران
جاتی ہیں سنگ پست کو لے کر
کرتے تھے جا بجا زیادہ شور
کو رہو جو کوئی نہ دیکھ سکے
ہو رسولونکا کام بھیچنا
دوست خویش پسند لیتے ہیں
دیتے ہیں پسند و ستار جہاں
کب سمجھتا ہو پھر پسند بلا
کیا تو نے ہوا بخوبی عیان

کہتے ہیں ایک تھا کہیں تالاب
تھا عذوبت میں شل آب
ہم جو اسی سے دوستدار ہوئے
گردش روزگار نے ناگاہ
کیا درد مفارقت پیدا
خوش ہو محو جام وصل سے جو
آگیا اُسہیں توڑا پانی کا
بطون نے دیکھی جو بیحالت حال
گرچہ اچھا نہیں ہو رنج سفر
اگے اُس سنگ پشت کے آئین
کیا کہیں جو کہے ہیں اسنے تتم
کہ یہ کیا بات تم سناتی ہو
بے تمہارے یہ زندگی ہو حرام
جب نہیں ہو وداع کی طاعت
تو بھی دوری دہیاں سے ہر آن
خار خار مفارقت سے جگر
لیک کیا کیجئے کئی آب
اسلئے ترک کر کے اپنا وطن
بولا کچھ وہ نہیں ہو تم سے نہا
مقتضا ہے یہ اگلی الفت کا
نقد جانے کا جو کیا ایجان
رنج ہجر وطن نہیں اتنا
جس جگہ ہم بیان سجا لیں گے

مثل آئینہ صاف جس کا آب
گویا نہر پشت و عین حیات
دوستداری سے عکسار ہوئے
حادثہ سے کیا انہیں آگاہ
کیا رنج مہاجرت پیدا
پیچھے سے ہجر کا خار نہ ہو
جو وسیلہ تھا زندگانی کا
کیا ترک وطن کا دل میں خیال
اچھا ہو رنج ہو وطن میں اگر
لفظ رخصت زبان پر آئیں
کیا کہیں جو دیے ہیں اسنے الم
کس لئے جو جھکو چھوڑے جاتی ہو
تم نہیں بھر ہو زندگی سے نہ کا
کب سو نکا فراق کی آفت
رہتا ہوں بید کی طرح لرزا
ریش ہو بلکہ ریش سے ہو تر
و بدم ڈر سے کرتی ہو بیتاب
چاہتے ہیں سہا سفر کے سخن
مجھے بے آبی سے سوا ہو زبان
نکر و طعمہ مار کلفت کا
بعد جان خاک ہو تن بیجان
تیرا رنج و فراق ہو جلتا
شاید آرام و عیش پائیں گے

تھا صفائی میں ایسا صاف میسر
دو بٹا اور ایک سنگ پشت ہوا
عمر ہو خوش جو گذرے یار نور
ناخن غم سے چھپلا چہرہ حال
کو نسا مال اس بہان میں ہو
لقمہ اس خوان پر آکے کتا ناچو
کہ وہی تھا اُنھوں کی وجہ ہمار
ہو سفر اُسکے واسطے خیرم
دونوں آخر کو بادل غریبم
کہ ہو چشم بد زمان بے نور
ہو درد و فراق سے نالان
بے تمہارے رہو نگاہ میں کیونکر
بے تمہارے یہ زندگی کیا ہو
نہا ہو ابھی وہ سرور دان
دیا شکر بطون نے اُسکو جو
شعلہ ہجر دل میں جلتا ہو
کیا عجب ہو ہماری خاک لقا
کون چھوڑ خوشی سے کوئی با
ہو معیشت میری نہیں ممکن
مجھے بھی لے چلو رفاقت میں
تب بطون نے کہا اُسے امی کا
ہر زمان دل کو رنج دوری ہو
پر تری یاد آئے گی خیر دم

ہوتا تھا ہر کسی کا عکس نقیر
اسہیں کہتے تھے اپنا اپنا رنگ
دم ہو عکس جو گذرے یہ یار نور
پاسے دل میں چسپا یا غار
نہید نارت زمان میں ہو
سنگ نہاں کچھ پاتا ہو سو
خوش گذرتی تھی تھی فکر تیار
جو رہے گھر میں فکر سے پر غم
اور با بر دو دید و پر غم
آج کرتی ہو ہکو تجھ سے دور
دست انوس یکد گر مالان
ہجر کے غم سو نکا میں کیونکر
مرگ ہو نام زندگی کا ہو
میری چشموں دور اور زمان
ہکو بھی ہو نہ درد ہجر کی تاب
لخت دل چشموں سے اُبلتا ہو
ہو دے کچھ دن میں نہ ربا دقت
کون ہو و ہشت سے بیزار
نہ ملے آب اگر مجھے ایک دن
چھوڑ مت جاؤ ایسی حالت میں
اسی رفیق یگانہ و غم خوار
رنج دوری سے کب جھوٹی ہو
زور یہ لائے گی سپاہ غم

ہو غضبناکی سے فریب اچھا
لطف سے جب مراد برائے
کہ اگر زور سے نہ پائے دست
ہی نہیں زور شیر تجھے چھپا
وہ جو دشمن کو خوار جانتا ہی
ایک طیلطو سے جرن وکیل کم

ناشکیبی سے ہو شکیب اچھا
کس لیے دل عناد پر لائے
مکر و تزویر سے گرائے پست
زور و قوت ہو زمین تجھے سوا
اور ہیج اسکا کارمانتا ہی
نہیں نادم ہوا تھا دل میں کم

آتش افشانی ہی نہیں اچھی
اور مکر و رخصم کو زہن سار
کیونکہ تزویر سے جواگ جلاز
اس لیے اسکی دشمنی سے ڈر
آخر نش کھاتا ہیشیانی
پوچھا اُنے کہ کس طرح ہی یہ حال

آب افشانی ہو کہین اچھی
نہ کہی جائیے ضعیف و خوا
آب تدبیر سے بھانے نہ پائے
فکر خود شیر افگنی سے کر
سکے سوطر حکمی پریشانی
بولاد منہ کہ اس طرح ہی یہ حال

حکایت

کہتے ہیں ہند میں لب دریا
لب دریا قریب آب کہین
بیضہ رکھنے کے واسطے وہ مکا
اس زمان اس مکان جا میں
کہ جو دریا کی لہر آئے گی
اسکی تدبیر کیا ہو نرنے کہا
کہ کرے اپنے دل میں جرات
اُس سے لے سکتا ہو نہیں اپنی
کہا مادہ نے اپنے حدر سے سوا
بدل لے گا وکیل دریا سے
وہ جو بخشاک ہو کے بازی کرے
مان میری نصیحت نیسکو
جو ہوا ایک کچوہ کا کیبار

رہتی ہی ایک قسم کی چڑیا
انکا اک جفت تھا مقام گزین
چاہیے کچھ نہو دے شو جہان
چاہیے تو بیان ہو بیضہ زمان
اپنے بچوں پہ قہر لائے گی
چاہیے تجھ کو دست در نہ ڈرا
کہ کرے کچھ ارادہ حسرت
ایسی جو کچھ دنون تلکے سے یا
تجھ کو جانا کہی نہیں ہو سزا
پائے گاز و راتا کس جا سے
اپنی غارت کو ترک تازی کرے
تا ہنور نج پیچھے سے جی کو
رکھا جس نے یاد پندیار

ہند کے رہنے والے خاص عام
وقت بیضہ قریب آیا جب
کہا نرنے نہ ہی یہ جا کم خوش
کہا مادہ نے اس جگہ ہو خطر
مفت جائے گی محنت ایام
میں نہیں سوچتا وکیل کم
اور اگر ایسا زور پر آئے
چرخ اٹاؤن ج خلاف چلے
پیش دانا وہ مرد دانا ہی
نہیں حاصل ہی تجھ کو اتنی مجال
اس تصور سے تو کب ارہ کر
جو نہیں سنتا پند نیکال
پوچھا نرنے کہ کیسے ہی یہ بات

کہا کرتے ہیں اسکا طیلطو نام
کہا مادہ نے اپنے زب سے بت
ہر طرح ہو فرح فراغ کش
چاہیے کرنا اس جگہ سے حذر
رنج لائے گی محنت ایام
میری جانب سے ایسا ہو پیغم
میرے بچو نکو غرق کر جائے
کیا ڈرون اُس سے کو خلاف چلے
جو کہے جس قدر توانا ہی
چاہے جو اس کے ساتھ جنگ و
ماہن بیضہ آشکارہ کر
عاقبت اسکا ہوتا ہو جی حال
کہا اُنے کہ ایسے ہی یہ بات

حکایت

گرگ نے آگے بڑھ کے کھولی زبان
میں بھی کرتا ہوں خون کو تہنہ فدا
یار بولے کہ آفرین ہی تجھے
گوشت تیرا خاق زرا ہو مگر
وہ شتر جردار گر دن تھا
بولابعد از اداسی شکر و ثنا
اسی درگاہ کا میں پالا ہوں
جان سے خدمت گزار ہوں مگر
متفق ہو کے دوسروں کی کہا
گوشت تیرا ہی خوشگوار بہت
اپنے مالک کے کام آتا ہی
ہیں جو ان وزر ہزاروں ہیں ایک
اسی لیے میں نے یہ کہی ہر مثال
نہیں رہتا ہی بے اثر ہر گاہ
شتر بے نے دیا یہ سنکے جواب
مارنا تو نہیں میسر ہی
جب بزرگون سے خورد و لڑائی
تو بھی ہر حفظ مال جان زیبا
ہو اگر میری موت شیر کے ہاتھ
زندگی نام حبا و دانی ہی
جنگ میں ابتدا نہ کر ہر گاہ
تا بمقدور ارتکاب بلا
لطف سے پیش آتے ہیں ان

کاری مبارک نہاد شاہ زمان
اور رکھتا ہوں دل میں ایسی جا
پیش مالک نہیں نہیں ہر تجھے
زہر سے کم نہیں ہی اسکا اثر
طول قدر ہے مہار کو دن تھا
کاری بزرگ زمان سپاہ و را
اسی درگاہ کا سنبھا لاہوں
بندہ جان شمار ہوں ہر دم
تو جو کہتا ہی سو ہی عین وفا
اور طبیعت کو سازگار بہت
دین و دنیا میں نام پاتا ہی
پر جو اندر جان ہی لاکھوں ایک
تا کہ ہو تھکوا شکار یہ حال
کر تا ہی کچھ نہ کچھ اثر ہر راہ
کہ ہی تدبیر اب خلاف جواب
کہ وہ مجھ سے کہیں قبی تر ہی
نہیں اٹھتے ہیں ایسے پرتے ہیں
کہ کہیں ہی لکھا ہو او کیسا
مرنا بہتر ہی نام و سنگ کے ساتھ
مرگ انجام زندگانی ہی
ابتدا اسکی ہی تر ہر راہ
پیش دانا کبھی نہیں ہی روا
دشمنی دل میں کہتے ہیں قائم

ہو خداوند گاریا تیسرا
کہ تو آئے میری طرف خدا
محض اخلاص ہی کلام ترا
گرگ نے سنتے ہی قدم کھینچا
ہو بزرگون کا یہ سخن برحق
کھولتا ہی سماے فیروزیا
میں اگر ہوں سزا ہی مٹلج شاہ
چھوڑ کر جاؤں کو سے یار کنا
یہی زیبا ہی یہ ہی لازم ہی
تیری خدمت پر آفرین ہی ہر را
نہ کیا کچھ ہی اپنی جان کا پاس
دل کے پھر سب نے اسکا چارہ کیا
کہ غرض مند و کافر یہ مدام
کہا دمنہ نے مجھ سے کر تقریر
اب ہی تدبیر صرف جنگ و جدال
بلکہ ہو داخل گنہ گاری
جیسے دنیا میں تھے ہیں بدنام
جو مرے جان و مال کی خاطر
نیکنامی سے مرنا ہی بہتر
کہا دمنہ نے مرد و دانشور
ہو خیال اسکا نسب الزم
بلکہ دانا ملاطفت کے سبب
جنگ سے آگے بچاتے ہیں

روز ہیجا عدو شکار تیرا
اور مارے ان اعضا میں من
شفقت خاص ہی کلام ترا
عرض زائد سے اپنا دم اینچا
نہول قدر والے ہوتے ہیں حق
تجھے دروازہ ماسے فیروز ہی
اور میرے گوشت سے بے جوف
جان بچا ہوں جو آئے کار بجا
کیون نہو با وفا ملازم ہی
تیری بہت پر آفرین ہی ہر را
پر رکھا مالک زمان کا پاس
دم نہیں مارا پارہ پارہ کیا
خاص جیوقت متفق ہوں تھا
سوچا کیا ہی دفع کی تدبیر
مرنا یا مارنا بہتر وقت ال
جنگ مالک سے جرم ہی مبارک
ویسے عقبتی میں تھے ہیں بدنام
سو ہو داخل شہید و نہیں آخر
تام دنیا میں کرنا ہی بہتر
ہو وے بادی نہ جنگ کے اندر
بادی جنگ ہو تا ہی ظلم
نہیں سہتے سناقت کے لقب
پاکے موقع اُسے گراتے ہیں

اور ایک اہلیت کا گھر
اور قتل ایک شہر کا ہو
اور کچھ نقص عند کی بھی
اور مے فاتحہ کے ستم سے اپن
کہ کیا میں نے شیر سے مذکور
کہ اہر شیر نہ خم سے رنجور
آج وقت آیا ہو مشقت کا
ور نہ جانیکے قاصد خدمت
پس مناسب ہو اب نہ دیر کرن
بجز اسکے کہ جان نثاری کہین
دوسرا اسکا دفع فرمائے
آخرش مینوں ملکے پیچھے وہاں
چونکہ تہا وہ غریب سادہ دل
انکے ہمراہ پیش شیر گیا
جاودان کا مرنی ہو حاصل
آج ہو بادشاہ کو تکلیف
شکے یہ عرض دوسروں کا
تجہ کمانے سے ہوگی کیا سیر
تب شغال اطر سے کہنے لگا
ماتون سے بظلم دولت و جا
لگ گیا ہو جو آگے آج بیان
مجھے کھائے تو تھوڑی است
پر تر گوشت ہو بہت بودا

ہو و قتل ایک قبیلہ پر
بہر یک شاہ مستلامی بلا
مل ہی جائے گی وقت پر دلخوا
اور نہ ہو جو کے الم سے زیان
بعد انکار کر لیا منظور
ماسوا در دوجوع سے مجبور
مقتضا ہو یہی مروت کا
اور مانین گے کا فر نعمت
شکر انعام پیش شیر کرین
جان نثاری سے حق گذاری
تا نین نوبت شتر آئے
اوٹ بیچارہ تہا مقیم جہاں
انکے افسانہ پر ہوا مامل
کی اداسی نے رسم شکر و ثنا
مطرب شاد مانی ہو واصل
سو صحبتی ہو نہ صورت تخفیف
ہو اگر چہ یہ تیری عرض بجا
گفتی ہو کس حساب میں تیری
کا یہ رسول اجل بوقت وفا
میرا آرام سے ہوا ہو نہا
ماہ آرام کو خسوف زیان
چاشت کی فکر سے فرغت پائے
اور ہی ہر طرح مضرت آر

اور ایک شہر پر جو ہو عاجز
کیونکہ کل ملک کے لیے ہو پناہ
جس سے آئے نہ غدر کا الزام
شکے یہ شیر نے جھکا یا سر
اب ہی بہتر چلین شتر کے پنا
سمنے اسکی پناہ صوات میں
کہ کرین جان دین فدا سپر
آیگی اپنی بات میں خامی
اور ظاہر کرن کہ خدمت شاہ
پس ہر ایک ہم پیش کرے ظاہر
اس طرح پر وہ مارا جائے گا
بات جو کچھ تھی پیسے ٹھہرائی
کیا منظور جو انھوں نے کہا
زراعت بولا کہ اس شہ خوش نام
مجھے اس دہرین بہر حالت
گوشت سے سیر ناشتہ فرما
پر تجھے کھانے سے ہو حاصل کیا
زراعت تو کر کے اس سخن کو گوش
لے اگر دیکھ لے تیرے اعمال
تاب خور مشید رنج آئی نہیں
چاہتا ہوں کہ پھر یہ ماہ نہاں
دوسرے بولے یہ جو تو نے کہا
نہ بڑھائے کہین یہ رخشا

قتل ہو ایک قبیلہ کا جاز
اُس سے مل سکتی ہو کئی کوفہ
بادشہ کو میان خاص و عام
کھا یا رون سے زراعت نے جا
اور کرین اس طرح پر اس سے بیان
خوش بسر کی ہو جاہ دوہین
اور ظاہر کرین وفا سپر
دین و دنیا میں ہوگی ہر نامی
بسمے ہو سکتی ہو نہ خاطر خواہ
آج کی چاشت کو ہوں میں حاضر
بھوکون کو کچھ سہارا آئے گا
تینوں نے اُسکے آگے دہرائی
نہیں سمجھا کہ ہو یہ صرف و غا
جیسا خوش نام و لیا ہو خوش نام
صحت ذات عالی ہو رحمت
آتش جوع اظفار لائین
گوشت تیرا ہی کھانے قابل کیا
نیچا سر کر کے ہو رہا خاموش
تیرے پنجہ سے نامہ آجال
کوئی تکلیف میں نہ پائی نہیں
مطلع حال سے مرے ہو عیان
در حقیقت ہو تیری فرط وفا
اُسے بھی شکے کر لی پنچی نگاہ

ایک دن شیر جا کے بہر شکار
لوٹا مجروح و خستہ و دلریش
ہوئے در ماندہ بھوک کے مارے
جیسے ہوتے ہیں بادشاہ وقت
بولا گو درد ہی مجھے بسیار
تینوں اُسکے حضور سے اگر
اس شتر کا وجود زائدہ ہو
اب چلین مل کے شیر کے نزدیک
اور کچھ ہم ہی فائدہ پائیں
کہ اُسے شیر نے امان دی ہو
سو خیانت پسند ہی خائن
پڑے جس شخص کی خیانت خو
زانگ بولا کہ کوئی حیلہ ڈھانڈ
پس ہوا اُس جگہ سے آپ رون
عرض کی امی ملک کسی کو تو ان
لیکن ایک وجہ سوچی ہو دل کو
شیر بولا بیان مفصل کر
کہا یہ اونٹ اجنبی ہو بیان
اُسے فرمایا ہو کے غصہ ناک
بے وفا ہیں یہ سار اہل جہان
توڑنا عہد کارو اہو کہان
کاٹنا اُسکا تیرا کام نہیں
لیک ہیں ایسا کہ گئے حکما

ہوا اک پہل مست سے دو چار
پڑا جو غم گم گشتہ خویش
آئے ناخو اندہ بھوک کے مارے
اپنے خدام کے سپناہ وقت
پر تھارا یہ رنج ہی دشوار
جمع ایک گوشہ میں ہوئے جا کر
نہ ملک کو نہ ہکومت آندہ ہو
اور سہبات کی کرین تحریک
یعنی جو کچھ ہو زائدہ پائیں
اپنی خدمت میں جا بیان ہی ہو
اپنے مالک کے ساتھ بد بطن
اسکی دین دار ہی دیانت ہو
شیر کو باہر اُسکے عہد سے لائیں
آیا تھا شیر اُفتادہ جہان
بھوک سے چلنے پھرنیکے ہو کمان
جو رضا بادشہ کی حاصل ہو
جو ہو دل میں عیان مفصل کر
اور نہ کچھ فائدہ ہو اس کے بیان
پڑے ان دوستوں کے منہ پر جان
پر حقا ہیں وفا ہو انہیں کہان
اور قتل اُسکا جسکو دیتی امان
کئے گا اُس سے تیرا نام کین
کہتا ہوں جیسا کہ گئے حکما

دونوں میں جنگ ہو گئی بجاری
گرگ وزانگ و شغال جو دام
شیر بالطبع تھا سخی و کریم
دیکھ کر اُنکا تنگ جوع سے جان
دیکھ آؤت سرب کوئی شکار
لب ترویر تینوں نے کھوٹے
نہ اسے ہم سے کچھ محبت ہو
کہ اسے مار کر چلائے کام
ایسی تقریر سنکے بولا شغال
بادشہ سے جو غدر کروائے
دین و دنیا میں ہوتا ہو مردود
سکہ مردمی دیانت ہو
تم اسی جا رہو کہ جاتا ہوں
شیر نے پوچھا کیا خبر لایا
اور انکھوں میں آنی تاب نہیں
سب کو حاصل ہو رہت آتی
تا کہ ہوں اہل حال سے آگاہ
وقت تنگی کے واسطے ہر شکار
رکتے ہیں یہ فقط نفاق و غا
سگ ہی بہتر نہ گریہ مکار
جو لگایا ہو ایک بار شجرہ
زانگ بولا کہ مانتا ہوں میں
کرین ایک اہلیت پر جو خدا

لگے کچھ زخم شیر کو کاری
خوان احسان سے اُسکے تھے قائم
اپنے بندوں کے حال پر تھاریم
شاثر ہوا جس کمال
کروں چل کر ابھی درستی کا
متفق ہو کے اس طرح بولے
نہ ہمیں اس سے کچھ مروت ہو
کیون دو تین روز یا آرام
کہ کبھی دل میں لاؤت یہ خیال
یا اسے نقص عہد پر لائے
اُس سے خلق و خدا ہو ناخوشو
قلبی مردمی خیانت ہو
ایک ساعت میں اُٹا آتا ہوں
کہ کہین تو شکار اگر پایا
کہ نظر سے ہوں کامیاب کین
اور مل جائے نعمت کا فی
تیرے دل کے خیال سے آگاہ
اب نہ آیا تو پھر کب آئیگا کا
نہ مروت نہ مردمی نہ وفا
صید کرتی ہو خوان ہی ہر بار
کاٹنا اُسکا اختیار نہ کر
یہ سخن خوب جانتا ہوں میں
ایک جان کو روا ہو وقت بلا

حق صحبت جو مانتے ہیں نہیں
جو ہوں شورہ زمین میں تخم انداز
یا فزونی نسل کی خاطر
بادشاہ ہونے کیا وفا جوئی
کہا دمنہ نے چھوڑا ایسے کلام
جاتا ہوں میں شیر کے خلاف
لیک جو اسکے پاس پتے ہیں
ہو اگر ایسا حال بد آئین
کیونکہ حیثیت چند اہل جنا
پاسے اپنے درائے بیچارہ

قدر خدمت جو جانتے ہیں نہیں
یا کہیں گوش کر میں اپنا راز
عشق تصویر سے کر بین خطا
سروسے میوہ پاتا ہو کوئی
اور کر بھی خوش فکرم تمام
ناتوا ہوں میں شیر کے شفاق
سخن سچم و یاس کہتے ہیں
تو تر از وے زیت کا شاہیز
کر کے بالائے قمر و جانا
جان بدن سے برائے بے گار
ہوئے جان شیر کے جو طالب
پر چھا دمنہ نے کیسے ہر یہ بیان

ایسی ہر آن کی صحبت و محبت
یا لکھیں وئے آب پر اشعار
یا تمنا سے بارش باران
ندت نیشکر نہ بید سے آئے
کہا اُسے کہ کیا کروں تدبیر
نہ بدی کی ہو کوئی میرے ساتھ
چاہتے ہیں مجھے ہلاک کیا
مائل کفہ افتا ہی ہوا
ہوں کسی کے ہلاک پر مائل
جس طرح پر کہ گرگ زناغ و شکار
آئے اسپر شرب سے لب
کہا اُسے کہ ایسے ہر یہ بیان

جینی ہر آن کی کوشش و محنت
تازہ و دلربا و نہرت آبر
رکھ کے ہوں دبا دے خواہا
آب ہر خید جوئی خلد سے پاک
اور کیا سوچوں حیلہ و تزویر
چاہتا ہوں کوئی میرے ساتھ
چاہتے ہیں شمول خاک کیا
نہ سوے پلہ بفتا ہی جھکا
بیگانہ فتنہ دی ہو حاصل
کر کے آپس میں اتفاق کمال

حکایت

رکھتا تھا ایک شیر ہر شاہ
ایک بشتہ تھا آنکی جا قیام
بعد چندے جو تین میں آنی تو
نہ تھی اس کے مقابلہ کی توان
پوچھا جو کچھ تھا اسکے آنیکا حال
پتہ تھا اپنے کار کا محنت
اب جو آیا ہو ہر اسی میں صلاح
شیر بولا جو چاہے تیرا دل
ہو ایسے کہ وہ شیر و شاہ

زناغ و گرگ و شمال خادم کا
سو تھا واقع قریب شائع عام
نگاہ بہت چرنے پھرنے وہاں
نہ تھا جز بندگی علاج وہاں
اور پھر اسکے رہنے جانیکا حال
کرتا تھا چاہتا تھا جو کچھ کا
ہو میرے واسطے اسی میں فلاح
میر ہی صحبت میں تو بھی داخل
اور اس بشتہ میں ہوا آباد

سید چشم و درندہ و مکار
وہاں ایک کاروان کا شہر بار
ناگمان شیر سے ہوا دوچار
عاجز از بہت اطاعت کی
کہا امیر بادشاہ والا جاہ
پایا اس بار گاہ میں اب با
جاتا ہو صلاح تو نیکو
ہی چرا گاہ تیری یہ بشتہ
آب و چارہ بغیر اندازہ

یتیموں چالاک و جابر و عیا
ماندگی کے سبب رہا لاچار
رہا آزادی سے نہ اسکو کا
شیر نے اسکو اتمالت دی
دن بدن ہو تیرا دو بالا جا
کیا ہو خود اختیار می سے اب کا
دے جو اچھی لگے تیرے جی کو
پر خوشی سے بغیر اندیشہ
پاکے کچھ دن ہوا بدن زار

بیشتر حرص و آرزو کے بندے جیسے صیاد کا پڑا رو باہ	چشم بنیش سے ہوتے ہیں اندر رشتہ زندگی ہوا کوتاہ	منفعت کی امید میں آکے پوچھا اُس نے کہ کیسے ہو یہ بیان	چاہے تکنت میں پڑتے ہیں جا کے کہا دامنہ نے ایسے ہو یہ بیان
---	---	--	--

حکایت

ایک صیاد بیشہ میں یکبار خوش لگے اُسکو اُسکے جسم کے بال اسیٹے ہو کے پیچھے پیچھے رون اور اوپر رکھا کوئی مردار بر لب حفرہ آکے ٹھہری ہاں پر شام خرد میں بھی کچھ اثر بلکہ جس کام میں کچھ بھی خطر جس جگہ پر کھنچا ہو خط خط کہ کوئی دام ہو زمین میں بیان جہاں دو کار پیش آئیں مگر اور جس میں ہو خوف و خور بچی اس درطہ ہلاکت سے بوسی مردار سے دمان آکر کہ وہ رو باہ دام میں آئی کو دتے ہی پلنگ نے جانا مواصیاد حرص کا مارا فائدہ یہ ہو اس شل سے عیان سر سے زائد کلاہ لاتا ہو شتر نے کہا کہ ہو گئی بھول	ایک رو باہ سے ہوا دو چار کہ اگر سچے تو ہو تہمتی ہاں اُسکے سوراخ کا لگا یا نشان چھپکے بیٹھا ایدوار شکار اور ہوئی اپنے دل میں کٹنا کرتی ہو اُس سے آکے بوی خطر چاہیے عاقلوں کو اُس سے حذر جد کرتا کہ ہو کو اُس سے بدر اور صیاد ہو کین میں نہاں کو ناسنیک ہو نہ خویش کر اُسی پر کرے قیام اگر لیکھی جان خود سلامت سے پڑا حفرہ کے درمیان جا کر قصہ کوتاہ کام میں آئی مجھے چھینے گا یہ میرا کھانا دام آفت میں بھٹکے بیٹا کہ طبع ہو بے ہوش کو آفت جان سو عبث درو سر اٹھاتا ہو خدمت شیر کرنی تھی نہ قبول	تھی وہ چالاک ہر طرف کو دوا قوت طامعہ ہوئی غالب ایک حفرہ بنا یا پیش در ہوئی رو باہ گھر سے جو باہر گو معطر ہو جس طرح کوئی باغ نہیں وہ کام کرتے ہیں بھلا دیکھتے ہیں اگر ہر اس کین مانا مردہ کوئی پڑا ہو دمان اس سے ہی ہر طرح حذر بہتر جسمین ہو و منطقہ نقصان ایسا رو باہ نے خیال کیا اسی عرصہ میں اُترا ایک پلنگ دام کی اور گرنے کی آواز حرص کے مارے کچھ نہیں جبا جست کی اُس پر اور شکم چار اور رو بہ زہر قضاغت سے اُس سے آزاد رہتا ہی نہ ہر اشتبہ سے زیادہ کھاتا ہو نہیں پیدے کیا تا میں قیام	بہر تفریح طبع بازی کنان ہوا سوراخ رو بہ کا طالب خاک ڈالی بچا کے گھاس سپر بوسے مردار لائی اُسجا پر بوسے حیفہ سے آرزو کا داغ جسمین ہوتا ہو آحتساں بنا جاتے ہیں بھولے سے بھی لیک ممکن ہو ایسا ہی تو گمان اور ہر نوع درگزر بہتر جان اُسکو حرام تو ہر آن سر حیفہ سے انتقال کیا کوہ سے دست زور جو سے تنگ شکے صیاد نے کیا انداز بے دھڑک آکے حفرہ میں کودا پارہ پارہ کیا نہ کم چھاڑا بچ گئی پنچہ ہلاکت سے اور زندہ ہر ایک ہر افگندہ مفت در شکم اٹھاتا ہو کہ وہ خدمت کا ہی نہ قدر
--	---	---	--

بولاد منہ کہ ہوتا ہو یہ مگان
کہا اُس نے کہ جو ہر قسمت یار
پیش جائیگا انکا مکر و فریب
کہا د منہ نے چاہیے کہ عقل
عاقبت اپنا کام پاتا ہو
اور حیلہ ہو اُس جگہ کاری
قید تقدیر سے کسی کو کہیں
جب خداوند ہر طرح قادر
ہوتی ہو بس وہ رہائی نہاں
جب قضا و قدر کریں صدا

بدگالوں نے کچھ جبری ہوئے
نہیں بچنے گا کچھ ضرر زنا
نہیں کچھ ہاتھ میں علاج شکیب
دور اندیشی کی نہ پوٹے بیل
کام پر فتح تمام پاتا ہو
نہیں ہو جس جگہ قدر جاری
مکر و زور سے رہائی نہیں
اپنا کچھ حکم کرتا ہو صا
جیسا اس آئیے سے ہر ضعیف
وہ بھی ہوں کور و کر جو پیش
پوچھا د منہ نے کیسے ہو یہ بیان

لیکن اس کار کا مال ہو کیا
پر اگر اور ہو رضا سی قضا
پیش تقدیر کیا چلے تدبیر
کیونکہ جو مرد عاقل و ہشیما
کہا کرتی ہو عقل کار و مان
بر خلاف قضا ہو کیا چارہ
کرے جس گ کو قضا روشن
میل غفلت سے دیدہ عاقل
ہو و جسم کہیں قدر نازل
تو نے دہقان و عندیہ کا
کہا اُس نے کہ ایسے ہو یہ بیان

اسکی نسبت تر خیال ہو کیا
ہو و گیا جو ہر مقتضای قضا
نہیں تدبیر سے ملے تقدیر
رکھتا ہو عقل پر بنائے کا
نہیں حکم قضا خلاف جہان
حیلہ عکس قدر ہو ناکارہ
پھونکے مکر و فریب کا خرمن
نورینش سے کرتا ہو عاقل
چشم بینا سے ہو بصر زائل
سنا شاید نہیں بگوش خیال

حکایت

ایک دہقان کا ایک تھا گلزار
روح افزا شامہ رحیان
شربت انگیز بلبلونکی ٹوا
تر و تازہ کہ ہم مثال نہ تھا
ہر سحر اُس پر ایسا کھلتا تھا گل
عشق رکھتا تھا اُس وہ دہقان
حسب معمول آیا بارے وہاں
اُسکے اوراق کرتی تھی ہر بار
دیکھی جب گل کی یہ پریشانی
دوسرے دن ہی دیکھا جو یہی تھا

تر و تازہ بہشت سا گلزار
تھا معطر کن مشام جان
رہت آمیز عطریں ہوا
کا مانی کا بھی نہال نہ تھا
شا و رنگت میں ویسا ملتا تھا گل
اور یہ شعر پڑھتا تھا ہر آن
دیکھی ایک عندیہ نالہ کن
منتشر مار مار کر منتار
ہوئی دہقان کو سخت حیرانی
اُسکے دل کو ہوا زیادہ ملال

تھی ہوا اُسکی مستقیم بہار
باغ کیا گلشن جوانی تھا
ایک جانب تھا اک درخت گل
شجر شادمانی سے برتر
تازگی میں تھا گل رخونکا غذا
کچھ تو کہتا ہو زیر لب یہ گل
کہ رخ گل سے رخ رگرتی تھی
دیکھ پاتی ہو عندیہ جگر
پھٹا دست الم سے جب قرا
ایک داغ فراق تھا کھایا

مستفیض اُس سے تھی نسیم بہار
گل نہ تھے لطف زندگانی تھا
رکھتا تھا خویو نہیں بخت گل
سرفرازی میں سرو کا ہمسر
تھی تیار اُس کی گلونکی بہار
نالشی بار بار ہو بلبل
عشق بازانہ کچھ جھگڑتی تھی
کھوتی ہو اختیار ہاتھ سے گل
دامن دل میں اُسکے رخ کے نثار
نہ مٹا تھا کہ دوسرا پایا

گھر ترے واسطے بناتے ہیں
 کیونکہ جسم پکڑنے جاتے ہیں
 نہیں پہچانتا جو حق نمک
 اور دیتے ہیں ہاتھ سے کھانا
 دور بھی کرتا ہوں اگر پروردگار
 شکے اسکو خروس نے یہ کہا
 کہ نہیں تو غصہ دیکھا ہی کیا آن
 تو بھی جو جھٹا دیکھا کوئی بنا
 یہ مثل میں نے جو بیان کی ہو
 جو خیر رکھتے ہیں سیاست سے
 بولتا ہوں کہ ہر یقین ایسا
 تیری نسبت جو یہ ہوا ہر خیال
 کہا اُسے کہیں یہ فضل و کمال
 شجر میوہ اپنے شاخ و سر
 بیج طائوس ہر اسی کا جمال
 ہر ہنر میرا عیب و رنہ آج
 اور انہیں عداوت و احم
 انکے افعال ہیں اگرچہ خوب
 اس طرح پر ہمیشہ فضل و کمال
 چشم بدخواہ چھوٹیو کہ ہنر
 جب کسی سے ہنر عیاں ہو
 ہر نہیں عیب جو یوں ہیں انصاف
 ہر بزرگوں کا منصفانہ کا

سرحدی و گرمی سے بچاتے ہیں
 جگا گناہی مدام پاتے ہیں
 اپنے منعم سے ولین لانا شک
 چاہتا ہوں نہ ساتھ سے جانا
 آتا ہوں مستی ہوں اگر کوئی
 یہ تیرا گناہی درست و حیا
 باز کو ہوتے سیخ پر بریان
 گردانے نکر تا پھر پرواز
 یہ حقیقت تجھے عیاں کی ہو
 نہیں رکھتے ہیں صبر و رحمت
 جیسا کہتا ہوں ہر نہیں و لیا
 کیونکہ ظاہر ہر تیر فضل و کمال
 نہونے ہو وین جہر بیخ و ملا
 باعث میوہ کھوتا ہوا اکثر
 جس سے برکت ہو تو یوں کہ مال
 خاک سے کیا ٹھہرے یا آماج
 بالطبیعت ہر پے سے قائم
 کرتے ہیں وہ گناہ سے فسو
 باعث اکتساب دولت و مال
 آتا ہر مثل عیب اسکو نظر
 یہ ہنر اس سے سرگران ہو
 جیسا ان شعروں عیاں ہو
 ہر کشتیوں کا کار کا رخا

رات و نرکتے ہیں گہبانی
 دامن یا بائیں آگے یا پیچھے
 میں اگرچہ ہوں وحشی طائر
 صید پر بھیجتے ہیں جاتا ہوں
 مرغ آموختہ جو جاتا ہوں
 بگا گناہی را تیرا پیرانا
 میں نے مرغان خانگی اکثر
 میں فقط بگا گناہوں کو ٹھوکر
 چاہتے ہیں جو خدمت شاہان
 جو ہیں نزدیک رہتے ہیں حیران
 عظمت ملکہ ارسا ہر نہیں
 اور کہیں کوئی بادشاہ ہر کاہ
 تیز نگاہ سپ کو ہنر ہی سدا
 بلبل اپنے ہنر سے ہر محبوب
 میں بلا جھک میرے علم و ہنر
 چونکہ ہیں بے ہنر بیان لیا
 حکم کثرت سے لاتے ہیں غلبہ
 ذکر کرتے ہیں یوں امانت کا
 ہو کے پہلے سبب عداوت کے
 اور اسی باب میں ہر فرمایا
 تنگ اتنا کر میں بجاں آئے
 چشم انصاف ہو اگر بیستنا
 جسکے دل میں گہ سے نہ رحم مقام

قدر اسکی نہیں ہر پچانی
 بام سے بام پر ڈراچی سے
 تو بھی کہہ دن جو کرتے ہیں خاطر
 صید لیکر شتاب آتا ہوں
 آتے کہتی ہیں آتا ہوں خسور
 اس سبب سے ہر کیا نہیں جانا
 سبب دیکھتے ہیں تاب کے اوپر
 تو نظر آتا صرف کو ہوں پر
 سو سیاست انکے ہیں نادان
 جانتے ہیں سیاست سلطان
 نخوت کا سکاری سے ہر نہیں
 اہل دانش سے ہر نیلہ پرواز
 ہوتا ہر باعث مال و عشا
 مجلس قفس میں بعد فستور
 جیسے روبہ کو موہین و کرور
 اور اہل ہنر میں کم مقدار
 ذی ہنر پروہ پاتے ہیں غلبہ
 کسی خان کی جو خیرات کا
 پھر سبب بنتے ہیں شقاوت کے
 ہر کہیں میرے سنے میں آیا
 تا ہنر میں کہیں زبان آئے
 ہر نظر آئے ہوا اگر مینا
 دیوے پمیدہ کو حریر کا نام

اور در بار عام میں بھی کہی
پھر بھلا کس طرح سے ہو گمان
کیا کہیں اس جگہ امید شفا
نخوت سلطنت ہو اس کا سبب
کہ تجربہ کا مقتضایہ ہی
اسی باعث سے کہتے ہیں عقلا
سہل ہو سب سے چوسنا سم مار
کیونکہ انجام اٹکا جانا ہی
جانتا تھا کہ خدمت شاہان
کیونکہ امید واروں کا سکن
عقل کامل بھی پتی ہی پیش
پھر بھی جو لوگ اُن سے رہ کر دو
لیک دراصل ہیں نہیں ایسے
کہ عطاقت ہو برسوں کی کتر

نہ کسی طرح کی ہو بے ادبی
کہ اطاعت سے دشمنی ہو عین
باعث درد جبکہ ہو دوا
ثروت ملکیت ہو اس کا سبب
اور عظمت کا اقتضایہ ہی
محتر زسکے رہتے ہیں عقلا
دشمن جان آدمی خو خوار
اور انکا نہیں ٹھکانا ہی +
رکھتی ہو خطرہ ہائے بیایا
کرتی ہو نور جو دسے روشن
شل آتش ہو بادشاہ کا حال
دیکھتے ہیں انھوں کا جلوہ نور
اپنے دل میں سمجھتے ہیں حبیب
اُس عقوبت سے جو ہر ساعت
پوچھا دمنہ نے کیسے ہو بیبا

رکھنے کے تو قیر پر نظر ہر حال
یا خرابی نتیجہ خدمت کا
ہوتا ہی میرے دل کو صابون
ہو پسندیدہ نا پسندیدہ
چاہو سو سو کو آنے دین بخون
اور ننگان جس سے لڑنا
سخت بسیار قربت شاہان
کوئی خدمت سے انکی ہو کیا خوش
انکی خدمت ہو آگ کی مانند
جلتا ہے اس سے سارا زمین بھر
اتنا اُن سے ضرر اٹھاتا ہی
منفعت اُن سے ہوتے ہیں غیاں
منکشف اُنکو ہوتا ہی ناگاہ
بحث باز و خروس ہو ظاہر

حکایت

ایک باز اک خروس یکبار
کہ ہو تجربہ سے نہیں یہ جان چھا
بلکہ غیرت بھی چاہتی ہی رہی
شکے اُس مرغ خانگی نے کہا
بولایہ بیوفائی ہو ظاہر
آب و دانہ جو ہو ممد حیات

لگا کرنے مباحثہ بسیار
اصل اخلاق محسنہ ہو وفا
کہ نہیں کیجے بیوفائی کہی
جہ میں کیا دیکھی ہو کئی وفا
رکھتے ہیں آدمی تری خاطر
بلکہ جس سے حیات کو ہر ثبات

کہ تو بد عہد و بی وفا ہو بڑا
اور ایمان و فائین ہو نہان
کتا بھی جو وفا میں نامی ہو
اور توڑا ہی کون سا پیمان
چاہ کر دل سے تجھ کو پالتے ہیں
تجھ کو بچھپاتے ہیں بلا تکلیف

نہ نظر تجھ سادوسرا ہو بڑا
کہتے ہیں حسن عہد ہو ایمان
بے وفامرد سے گرامی ہو
جس سے تو نے لگا یا یہ بہان
تیری تکلیف ساری مالتے ہیں
روز مچھپاتے ہیں بلا تکلیف

سمجی ایک لڑنے ماہی لکھا
چند بار اُسے امتحان کیا
نہیں تفریح طبع کچھ اُسکو
پھر کبھی ماہی پر جو جاتی نگاہ
بلکہ کرتی تھی یہ سخن تکرار
ہوا اس تجربہ سے یہ حاصل
اور جو کچھ شیر سے کیا ہو گیا
نہ ہوئی ہو وہ ماہیت ظاہر
پر ہو اور زمین اور مجھ میں فرق
جانئے اپنی ہی نہ حالت نیک
کھاتے ہیں دونوں ہو ایک غذا
بلکہ ہر بادشاہوں کی عادت
درجہ والا پر پڑھاتے ہیں
نہیں رکھتے خیال خدمت کا
ملک یزدنے عجب دیکھا
کارشمان اسطر حکا ہو
شنہ نہ نے کہا جو یہ نفرت
نہیں امید ہوگی دیکھ کے شاد
اور جو ہو بے سبب شک کی بنا
میں جو کرتا ہوں اپنے دل میں
مجھ میں اور شیر میں جو حال
راہ سے اُسکے دمی ہو کر آتا
باوجود اس کے مجھ سے کچھ ظاہر

آب میں تھی جو روشنائی ماہ
آخر شش دل میں ایسا جان لیا
دیکھے جائے خراب جا کر جو
جانتی تھی ہی روشنائی ماہ
کہہ گئے ہیں جو اگلے وقف کا
کہ ہوئی اپنے کام سے حائل
میری نسبت تو پھر حکم زمان
ہوئی ہو وہ کر اہست ظاہر
استا جتنا میان غرب شرق
گرچہ املا میں شیر و شیرین ایک
ایک سے خون ایک مشک سدا
متلون مزاجی ہر ساعت
رتبہ بالا پر پڑھاتے ہیں
چھین لیتے ہیں مال قیمت کا
میں نے کی اُسکی مدحت زیبا
نہیں پایا ان اسطر حکا ہو
ہو اُسے میرے ساتھ بے علت
میری چشم امید کو مراد
نہیں کچھ اُسکے تدفیع کی ہو
دونوں حالت میں ہو تلافی حال
اس ہوں میں جرم بر قائل
یہ خطا ہو اگر نہ کی ہو معاف
نہو اُسکے نفع سے باہر

پکڑا چاہا تو ہاتھ آئی نہیں
کہ ہی اس صید آب سے حاصل
چھوڑا کر ناشکار ماہی کا
کبھی اسکا ارادہ کرتی نہ تھی
آزمائے کو آزماتا ہو
ہو کی مرقی تھی صید کرتی تھی
سنے سے بدگمانی آتی ہو
ایسا ہو سکتا ہی نہیں عجیب
یا ہو جتنا میان لعل و نہار
دونوں زبورین تھی تھی ہیز
دمنہ بولا کہ شاید آس خاطر
کبھی بے حق کو خاص کرتے ہیز
کبھی حقدار کو گراتے ہیں
شاہ ہر موز نے بغیر سبب
تو بھی اُسے نہ مہربانی کی
ہو کہ رزاق انکا یا ردام
کسی صورت سے میرا پائے قرار
کیونکہ جو چشم کا سبب کچھ ہو
یا دعا سے بدل دیا ہو مزاج
کیونکہ بہانے کچھ ٹھکانا نہیں
ہاں مگر بعض جا بوقت صلاح
یعنی سمجھا ہو شاید اپنی ہتک
اور اس پر ہی اسکا رعب و شکوہ

جیسی سمجھی تھی جیسی باقی نہیں
تشنہ کو جو سراب سے وصل
اور کام اپنی سربراہی کا
جو کیا کم زیادہ کرتی نہ تھی
سوشیانی ہی اٹھاتا ہو
عمر آرام سے گذرتی نہ تھی
جھوٹے بھی سچ سنی جاتی ہو
کہ ہی اور وں کے تجربہ کا سبب
یا میان خزان و وقت بہار
ایک نیش ایک نوش لاتی ہیز
شیر تجربہ سے نہیں ہونا مافر
صاحب اختصاص کرتے ہیں
بے سبب خاک میں ملا تے ہیں
کیا بے دیکھے مجھ پر لطف عجب
اور نہ کچھ میری قدر دانی کی
بخشے توفیق نیک کار مدام
نہیں ناپے گاراہ سجا قرار
معذرت سے مٹا سکیں اُسکو
اسکا بھی ہاتھ میں نہیں ہو گیا
انتہائے فریب جانا نہیں
دیکھ کر چشم دل سے اسکی فلاح
اور دلیری کا دل میں لا شک
نہیں ہونے ویا خفیف و ستوہ

شتر نہ نے کہا کہ تیری مثال
کہا دمنہ نے بہر خود امی یار
یہ ملال و کلال ہو ظاہر
عہد و پیمان جو باندھے ہیں نام
نہیں رکھتا ہوں تجھ سے پریش
بولا امی یار مہربان میرے
چھوڑ مت پند و نشانہ ایک
کہ زبان پر ہی شیر کی آیا
اسکی خواہش نہیں بیان چنداں
کر ڈنگا بارے سبکی مہمانی
جانتا ہوں دلاوری اسکی
آیا ہوں تیرے پاں اس خاطر
نہ مروت میری نہان ہو دے
میرے نزدیک ہر تجھ لازم
سنا اُسے جو دمنہ سے یہ کلام
ہوئی ظاہر کوئی خطا نہیں
غالباً لوگوں نے بنائی ہوئی بات
منتقل کی ہو اس میں ناغضب
متفقی و حنائی و خدار
وہ کہیں اور روک لیے جو کلام
بدگمانی سے گم ہو راہ صواب

شکر آتا ہوں دل میں البی خیال
نہیں کہتا ہوں تجھ سے کینقا
میرے دل کو فقط تیری خاطر
آچکے ہیں ظہور میں کیا کم
خواہ دیدہ ہو یا نیوشیدہ
امی و خادار قدر دان میرے
کہہ جو کچھ سمجھے دوستانہ نیک
کہ ہو اب شتر نہ میں ہی آیا
اور ہونا ہونا ہی یکسان
جیسا ہی مقصدناے سلطانی
مانتا ہوں بہادری اسکی
کہ کروں جو شاہر سو ظاہر
بل فوت میری عیان ہو دے
جلد ہو چارہ سازی پر غار
سوچے قول و قرار شیر تمام
راہ خد مت چسپا یا پھر میں
اکٹی پٹی اُسے سائی ہوئی بات
ہو تا ہی حاتم کا کار عجب
فتنہ انگیز و پرشہ و بدکار
کرے باور جو سچ سمجھ کے تمام
ہو وین پیدا یتیم بے خراب
یو چھا دمنہ نے کس طرح ہو چال

کہ کچھ ایک رنج شہ سے پایا ہوا
اپنی خاطر نہیں مجھے غم ہوا
دوستی مجھ میں اور تجھ میں عینا
اسلئے آکے کرتا ہوں ظاہر
شتر نہ بسکے بے قرار ہوا
جلد کر اصل حال سے آگاہ
تب کہا دمنہ نے رنج و ملال
ہو یا ہو سوتا تازہ کھا کر خوب
اُسکے تن سے بناؤ گنگا کھانا
جب کیا میں نے یہ سخن سموع
ظلم بھی اُسکا آشکارا ہو
تا یقین آئے عہد پر میرے
میں جو کہتا ہوں ہر حقیقت حال
کہ مگر کوئی حیلہ نہ آئے
بولا امی دمنہ یہ بات محال
بات تیری ہی جانتا ہوں صحیح
کر کے مکر و فریب کی تفسیر
اسکی خدیت میں چنداں لائق
بارہ انکو آ زما یا ہو
تو کرے صحبت بدانت ضرور
جس طرح بطن نہ آزمودہ کا
کہا اُسے کہ اس طرح ہی یہ حال

کچھ ہراس اُس کے دل میں آیا ہو
خاطر و دستان مقدم ہو
ہوئی ہر جس طرح نہیں ہر نہاں
وہ جو ہوتا ہو نیک و بد صادر
کم نہیں دل کو اضطراب ہوا
اور اپنے خیال سے آگاہ
شاہی ایک معتد سے یہ حال
اس جگہ آب و چارہ پا کر خوب
وحشیہ نکو کھلاؤ گنگا کھانا
جو ہی آئین عدل سے ممنوع
روک سکے گا کسکو یا راہی
شک نہیں آئے عہد پر میرے
خواہ لے اس پند خواہ ملال
ایسے ورطے مخلصی پائے
کہ کرے شیر اسطر حکا خیال
خیر خواہی ہی جانتا ہوں میر
کر دیا ہو مزاج اُسکا تغیر
ہیں جو بین نکتہ چینی میں فالتو
جیسا کہتا ہوں دیا پایا ہو
حق نیکان میں بدگمانی تو
ہوئی دہو کے میں کے مضطرب

اسیٹے عرض کی کہ اسی سلطان
تاکہ جو حال اُسکا ہو و عیان
دمنہ مغوم و مضطرب و مان
پیش آیا بڑے تلاف سے
یاد رکھ میری یاد کرتا نہیں
نہیں اس گھر کی زیبہ بالکل
بولادمنہ کہ صورتہ تھا دو
اپنے اس سینہ کی زمین میں
کنج تنہائی تھا مقام میرا
اب بھی ایسا ہی شغل ہو قائم
کہا اُسے کہ جب کوئی انسان
بے خطر ایک دم نہ ہوتا ہو
کیون نہیں چاہے گوشہ عزلت
جو نہیں ہو تو چھوڑ دیتے صحبت
کہ مفصل کہ فہم میں آئے
تاکہ ہو اس سے فائدہ کامل
نہ ہو دنیا کا مال بے نخواست
صحبت بد نہ بے نداشت ہو
نہیں برلاتا ہو سر عصیان
کون ہو جو ہون سے ہم صحبت
کون ہو کہ جو بد و نکار
ایسا کہتے ہیں خدمت شانان
شیخ سعدی نے بھی فرمایا

جو نہو میرے جانے میں نقصان
اُس سے دون کے طلوع بیان
آیا تھا شہزادہ بقیہ سم جہان
اور پوچھا بڑے تالف سے
دید سے اپنی شاد کرتا نہیں
تیری باغ صاحبت کے گل
پر نہ تھا تجھ سے باطناً مجھ
بوتا تھا تیرا تحسم مہر و وفا
تھی دعا گوئی تیری کام میرا
اور ہو گیا ایسا ہی دائم
مالک دم نہو سکے یک آن
کم خطر کے الم نہ سہتا ہو
کیون نہیں ہو تو مارک صحبت
اور یکڑ ذیل گوشہ عزلت
ستمع کو نہ وہم میں لائے
نہ محروم نہ فائدہ عامل
نہ اطاعت ہو اکی بے محنت
خدمت شہ نہ بے محافت ہو
حب ظلم و غرور سے ہر آن
نہیں رنج و محن سے ہم صحبت
نہیں نچپا تادل میں سو با
مثل دریا ہو بے سرو پایاں
تیرے سنے میں ہو سکے گا آیا

تو ملاقات شہزادہ سے کروں
شیر نے دفعہ اجازت دی
کی سلام و دعا کی شرط ادا
کس طرح پر تھا اور کہاں پر تھا
ایک مدت سے یہ جو دیدے ہیں
تو نہیں کرتا ایک نفس میری با
دیکھتا تھا سدا چشم خیال
دل سے جان کی طرف بٹا ہوا
جس سے ہر دولت و سعادت کی
گاؤ نے پوچھا ایسی تنہائی
بلکہ ہو دوسرے کا فرمان بر
جان و تن سے ہو جاودان لہذا
فتنہ و شر زمان زمان ہو بیان
شہزادہ نے کہا کہ اسی دمنہ
چاہیے بات صاف روشن ہو
کہا دمنہ نے اُسکو دے چہ چیز
بے بلیت نہ صحبت زن ہو
مردنیاسے کون ہو میخوار
کون جو در پی ہوا خائے
کون ہو کر کے جو طمع اڑی
کون ہو وہ جو کر کے خدمت شاہ
ایسے پر خون جگر کے اندر
نفع دریا میں ہو بہت لیکن

اور کچھ بات شہزادہ سے کر لیا
نہ تامل سے کچھ ہدایت لی
اُس نے تعظیم کی تھی جیسی بجا
بارغم تیرا میری جان پر تھا
تیرے دیدار کے نہ دے ہن
کرتا ہوں میں نفس نفیس میری یاد
فرحت افزائی دل یہ تیرا حال
تجھ سے پوشیدہ کی ہر تجھ پہ نظر
یہ ترقی ہر ایک ساعت کی
کیا سب ہو کہ ہو پسند آئی
یعنی لکھتا ہو زیر فرمان سر
ہر سخن سے ہو ہر زمان ترسان
بھاگ اس جاسے جو ہو پائین توں
ہو یہ گفتار شہزادہ کم نہ
اصل مطلب جو ہو میرزا ہو
نہیں ممکن کہ ہو میں بڑے چہ چیز
حرص بے غرتی کا سکون ہو
نہیں بے باک دست و باطلوا
اپنے اوپر نہیں بلا لائے
دیکھتا ہو نہ عاقبت خواری
نہیں ہوتا بلا میں چھپ کے تباہ
جو ہو نزدیک تر پریشان تر
ہو سلامت کسارہ پر ممکن

جب وہاں سے سخن برآتا ہو
اور کہتے ہیں جو زبان پر آئے
دل پر فرمان روا ملک بدن
تب ملک گلشن حیات میں گل
پر کھلے گل جہاں بلاغت کا
یا صداغ و ز کام کا ہو سبب
کرتی ہو حل مسائل مشکل
سیکڑوں گردنیں گسائی ہو
تاناہ بازار گفت میں لائیں
پر کہا جاتا ہو تو ادنی کلام
اور جانے گایہ حقیقت خویش
فتنہ انگیزان کرے پیدا
کہ عیان جرم کی سزا ہونہاں
اسنے پنہاں کیا ہو یہ عصیان
تا یقین گنہار ہو کامل
راہ چلتے ہیں پیوفائی کی
ہو قضا و ار حکم اسکا روان
جب وہ مکار و روبرو آئے
صورت آدمی ہو مات دل
پیش و پس اس چپ نظر کرتا
شیر بولا بجا ہو تیرا بیان
دیکھا دمنہ نے اسکی نار غضب
بر میان دو کے جنگ ہو آتش

یا کمان سے خدنگ جاتا ہو
بیگمان عرصہ زبانیں پر آئے
جو ہر گنج ہستی ہو یہ سخن
فرحت و عافیت کے کھلتے ہیں گل
جھکے بلب جہاں فصاحت کا
راحت و رنج عام کا ہو سبب
کرتی ہو سننے والوں کو خوش دل
پا بہ بند گران چھسائی ہو
نہ مصرت نہ منفعت پائیں
بہر گویندہ حیف کا ہو مقام
اور سمجھے گایہ فضیحت خویش
کینہ جو ہو نہاں کرے پیدا
یا نہاں جرم کی سزا ہو عیان
دیوین اسکو سیاست پنہاں
نہ حقوق انکے کیجئے باطل
بے دیانت کی بے صفائی کی
گاہ لیتا ہو گاہ دیتا ہو جان
نظر غور اس پر نہر مانے
ہو نہیں دلکا دیکھنا مشکل
اپنے سایہ سے بھی حذر کرتا
جو نظر آئے جھکوا ایسے نشان
میرے دم سے ہوئی فروختہ اب
ہو چنل خور سخت ہیزم کش

وہ نہیں اٹھا ہاتھ میں آتا
ہیں بزرگ زمانہ یوں قائل
جب تنگدست نطق میں ہوتا
پاتے ہیں کل فراغ و عیش کے با
ایسا ہو سکتا ہو کہ بوسی کلام
کیونکہ ہوو اگر چہ بستہ زبان
اور کہہ کلام نازیبا
دیکھیں چشم خرد سے تو ہو عیاں
بے کسے ہوتا ہو نہ کوئی کلام
اسی شہ نامدار والا جہاں
کیا عجب ہو جو زور میں آئے
اور ارباب احتیاط سدا
میرے نزدیک ہو یہ راہی بجا
شیر بولا بلا ثبوت قصور
جو نہیں رکھتے ایسا اندیشہ
شرع سے دور عقل سے ہو خلا
دمنہ بولا کہ حاکم کو کہیں
رخ ناخوش سے اسکا خشت نہاں
اسکی بد باطنی کا ہو یہ نشان
حق نعمت کا کچھ نہ ہو گانیاں
رہ حق سے ہٹے کاشک کا غبا
سو چاہ پانس گاؤ کے جاؤں
لیک دل میں ڈرا کہ جانا دلا

یہ نہیں اٹھا ہاتھ میں جاتا
کہ زبان ہو یہ ترجمان دل
اور مہر خوشی اس پہ عیان
نہیں کھاتے ہیں رنج و طیش کا
بخشے کچھ تازگی قلب و مشام
نکتہ دلپس زیر کر کے بیان
پر شر دے زمانہ و بیجا
کہ سخن ہو متاع سود و زیان
باعث رنج و غم کسی کو دام
ہوگا اس حال سے جو وہ آگاہ
جنگ جو یا نہ شور میں آئے
کب روا جانتے ہیں ایسی سزا
ہو چھپے جرم کی چھپی ہو سزا
اپنے نزدیکوں کو نہ کیجئے دوا
اپنے پار لگاتے ہیں تیشہ
شاہ سے حکم بے گواہی صفا
بہتر از نعم خود گواہی نہیں
نہیں چھپنے کا صاف گواہان
تفکر سا آئے گا وہ بیان
مستعد ہوگا ہر جنگ جہاں
اور گمان کو یقین سے ہوگا کنا
اسمیں بھی نار غصہ بھر کاؤں
باعث بدگمانی ہوگا بیان

تسخ کش ہو جو مہر سا اگر
میں نے جس صید کو کیا ہو پڑا
کہ میں غالب ہوں ہو میرا طعان
پنے یاروں کی دستیاں سے
اور میں اس سبب درنا ہوں
نہوایا کہ اتفاق کرین
یہل میں کو نہیں ہو طاقت کم
شیر بولا کہ جو تو نے کلام
پر میرے دل کو آتا ہو یہ خیال
کل امیرون میں چاہا ہو اسکو
برخلاف اسکے جو کرونگا عمل
کلی کو سرفرازی بخشے اگر
کہ کسی دوست سے ہو ظاہر
جلد کام اس اپنے ہاتھ میں لائے
گو پرانے رفیق ہیں دندان
اور کھانا جو معدہ میں ہو بل
معدہ میں کرتا ہو خساد دہان
نہ گیا بے اثر دم دستہ
اسکی صحبت سے دل کو آئی حاکم
کہ بیان سے کہیں چلا جائے
فوراً اگر صفائی کر لے گا
بولا امیر بادشاہ ذی مقدور
لیک جب اسکا کردیا ہوا

ہو وے زائل زوال خود پاکر
میرے ہاتھوں چاہتا ہو پڑا
ایک دم میں کرونگا اسکو تمام
یاد غا و فریب کاری سے
بلکہ افسوس دل میں کہتا ہوں
حق نعمت سے افتراق کرین
چھڑا یکا کرین کرین بیدم
ہو لی جاگیر میرے دلین تہا
کم نہ افسوس لاتا ہو یہ خیال
مخافون میں سرانا ہو اسکو
جاہلون کے لئے بنو نگا مثل
تا سکے پائمال اسکو نکر
کسی حالت میں دشمنی کا اثر
اسکی صحبت سے دامن اٹھا
اور ہیں ان سے فائدہ چند
اسکا جو معدہ میں جائے کل
بجز اخراج ہو علاج کمان
کہ کیا شیر میں اثر کم نہ
اب ملاقات اس سے ہو دشوار
اپنا منہ پھر مجھے نہ دکھلا
میرے حق میں برائی کر دیا
ہو یہ تدبیر مصلحت سے دو
پھر تدارک کا کرنا ہو دشوار

جو تہید ست مایہ دار ہی کرے
دمنہ بولا نہ چاہیے بھولا
گو اکیلا مقاومت نہ سکے
کیا عجب ہو جو پیش لیجائے
کہ سکھائے ہیں کل وحوش یہاں
ایک اگر چہ ہو موٹا تازہ قوی
چو نٹیاں متفق اگر ہو جان
جانی تیری مناصحت کی صفا
کہ اُسے میں نے ارجہ نہ کیا
ذکر عقل و امانت و اخلاص
مجھے دانانہ جانے گا کوئی
بولا دمنہ ہو راسے صاحب یہ
یا کرے کوئی خاص شدہ شکار
پیلے اس سے کہ وہ لے چاشت کا کام
لیک پیدا ہوان میں دہان
اور دراصل ہو مہر حیات
جس دل خوش نہ نکال آئے
بولا ہوں شہزادہ سے اب نافر
یہی بہتر ہو بھیج کر پیغام
ڈرا دمنہ کہ شہزادہ کو اگر
ہو و گیا میرا مکہ وسیلہ حیات
کوئی جہت تک نہ بات کہتا ہو
کیونکہ کہہ سکتے ہیں نہیں کیا

لنگ سا ہو جو راہواری کرے
یہ سمجھ کر نہ چاہیے بھولا
کیا ہو جو با معاونت نہ سکے
گویا مقصود خویش لیجائے
اُسے برعکس بادشاہ زمان
بتوں کے نہ جیت کہی
شیر کا چہرہ پار پار کے کھائے
نہیں آمیزش غرض ہو ذرا
علم تقویت بلب نہ کیا
کیا ہو بار بار بذات خاص
بات میری نہ مانے گا کوئی
اور تدبیر ہو مناسب یہ
مخوت مہتری کا کچھ اظہار
اسکی خاطر بنائے طعمہ شام
بے اکھاڑے ہوئے شفا ہو کہاں
کہ اسی سے حیات کو ہر شبات
مثل جان ہی جو ہو نہ پال آئے
نہیں کرنے کا اسکی اب خاطر
کروں اس حال سے اُسے علاج
صورت حال خود سے ہو گئی خیر
نہیں پھر بچنے کا وسیلہ عیان
کہنے کا اختیار رہتا ہو
نہ چھپا سکتے ہیں کہیں جو کہا

بارے بتلائے ارادہ خویش
 نہیں اس نیش دگر آتش کو بیا
 شنگے آئے کہا خدا سے پناہ
 رکھتا ہوں نیش مارنے سے گا
 گو نہ کتر دم کی جاتی ہو کہ پیش
 کہ جو نفس خیس پالتے ہیں
 خاک میں زر کو ڈالتا بہتر
 کیونکہ بدل جاتا ہو دوام
 کوئی بدل کو نہیں پالے
 اس سخن سے یقین ہوا ہوگا
 اور واجب ہو استماع مقال
 نہیں گوش قبول سے سنتا
 اور دلخواہ کھاتا پیتا ہو
 بادشاہوں میں وہ ہوتا قابل
 جب پڑے کوئی حادثہ بیماری
 اپنے نزدیکوں پر رکھے الزام
 اور جب کہ چکا ہو ایسی خطا
 یک سختی سے ناصحوں کا پسند
 وہ حقیقت میں ہر مراکھانا
 درگم وحوش میری خوراک
 بن نہیں گنتا اسکو اتنا بوی
 باچلے میرے ساتھ اسکا بیچ
 مقابل ہوا مہ کے مانند

کسلئے مارتا جو تو نہیں
 میری خار بھی پشت میں نہا
 ایسے اندیشہ کو ہو دلیچر
 سینہ جھم ہو کہ پشت یار
 سنگ پر تو بھی مارتا ہو نیش
 خود کو خود ہی بلالیں لیتے ہیز
 نہیں ناکس کو پالتا بہتر
 مرنا اس داریے بقا سے خرام
 مار کو کس لیے کہیں پالے
 شاہ کو دلشین ہوا ہوگا
 ان سے جو ہیں مطیع ذخیر گال
 سو ہو انجام کار سر دہنتا
 زور کمزوری ہو جو جیتا ہو
 جو رہے اپنے کام میں غافل
 تب رہے احتیاط سے عاری
 کرے ان سے ہر ایک کو بدنام
 دوسرے پر نہ لبتا ہو سجا
 رد نہیں کرتا کوئی دانشمند
 نہیں پوشیدہ ہو تیرا جانا
 کیا ہو اسکی طرف سے چہرے بجا
 کہ مقابل ہو آگے مجھ سے کہی
 پیش بیل دامن ہو پشہ بیچ
 نقص حاصل ہوا مہ کے مانند

گر یہ تحقیق ہو کہ اسکا اثر
 مشت دیوار میں لگاتا ہو
 مطلب اس سے نہیں بیاوت
 جس کسی کی خراب عادت ہو
 چکھو نہ آخر اپنے دلیں کہا
 آبرو اپنی آپ کھوتے ہیں
 اصل سے جسکو ہو نہیں نسبت
 تانکر لیوے اسکے ساتھ ہی
 کہاں خنظل میں نیشکر کا فرا
 کہ مناسب ہو احترام تمام
 کیونکہ جو کوئی ناصح کا کلام
 جیسے قول طیب کو مہیار
 پسندنا صحیح جو سخت ہو کیا در
 اور سوچے نہیں عواقب کا
 ایک جب وقت ہاتھ سے جائے
 چاہئے کرنا آپ کو جو خیال
 شیر بولا کہ تو نے سخت کہا
 مانا میں نے کہ شہزہ ہو چہرا
 مجھ سے کچھ زور میں نہیں ہو
 کہ ہو دیکھا ہمیشہ غالب تر
 بلکہ میرے مقابلہ کا خیال
 مہر دولت سے میر جوہر آن
 اور مرے ہا چہر میمون

نہیں پہنچانے کا ہو مجھ کو ضرر
 اپنے ہی ہاتھ کو دکھاتا ہو
 مارنا نیش میری عادت ہو
 آشکارا اس سے بے اراد ہو
 یہ مقولہ حکیموں کا ہو سجا
 کام سے اپنے ہاتھ دھوئیں
 اس سے امید کو نہیں نسبت
 جسے کی اسکے ساتھ نیکی کہی
 کب چنے گل جو خار بوے سدا
 بے احوالت سے شہزہ کی ہدا
 ہوا اگر چہ درشت دخت تمام
 سنتا ہو جو بگوش استحقار
 صبر ہو تلخ لیک شیریں بر
 اور مہمات ملک کو رکھے خوا
 اور امید ساتھ سے جائے
 چاہئے دوسر پر اسکو مدال
 پا طریق ادب سے دور رکھا
 کیا بگاڑ اس سے ہو سکے گام
 ہو نباتات صرف اسکی غذا
 جزو حیوانی کو بناتی پر
 اسکے دل میں گزری باجی
 آفتق لطف رب ہے ہر رخشان
 جسکو حاصل ہو فوق گرد و ہوا

رہتی ہو آدمی کو جب تک اس تو نکرنا اسید خج کو بیان شیر لہ لاکہ جھکو ہو یہ یقین میرے نزدیک ہو یہ امر حال پیش آتا ہوں مہربانی سے میں ہوں جب اسکی دوستی میں علم جدوجہد کر سزا تو ہر کہ ٹپکتی ہو طرف سے وہ شہ	رکھتا ہی ہر طرح کا تب تک پیر ہوتے ہیں نا اسید خیر زبان کہ دل شہزادہ میں فرق نہیں کہ کبھی گزرے اسکو بیان قدر کرتا ہوں قدر دانی سے کیون اٹھاے وہ دشمنی کا علم کوئی بدصل زشت خوہر گاہ اسکے اندر بھری ہوئی جوہر شیر نے پوچھا کس طرح ہو سنا	آس جاتی ہی پاس جاتا ہی ست کرا ہی بار تو مجھے پاؤں اسکے سینہ کا آئینہ ہی صفا واٹم اسپر میری عنایت ہی کس لیے پھر بھلا میری خاطر کہا دمنہ نے چاہیے یہ خیال نہیں ہوتا ہی نیک و نیک خیال شہ نے شاید نہیں سنا ہی کہا دمنہ نے اس طرح ہو سنا	اور ہی پاس پاس آتا ہی کہ لے گا کہیں کف افسوس نہیں رکھتا ہی رنگ مکر و دغا ہر طرح ہر کہیں رعایت ہی وہ کرے ایسی بددلی ظاہر کچھ مزاجوں سے رستی ہو حال بار بار دیکھا ہی یہ خواب خیال عقرب و سنگ پشت کا یہ بیان
---	--	--	--

حکایت

عقرب و سنگ پشت تھے دو بکا رات دن تھے معاشر و ہم چھوڑ کر اپنے اپنے مسکن کو اُس سے عقرب کا تھا عجوب حال جیب جان سونپا کیون شہ گذرا اس آب سے ہی کیا ممکن بولا کچھوہ کہ غم نکما ز نسا ہاتھ آتا ہی مشکون سے یا پس اُسے پشت پر چڑھا کے چلا پوچھا اسنے کہ کیسی ہو یہ صدا سکے کچھوہ نے اسکی یہ گفتا تو میری پشت کا سفینہ سوا	دونوں آپس میں نرس غمخوار سحر و شام مونس و محرم چلے ہمراہ ایک ماسن کو متحیر ہوا لب کر کمال دہن عیش کیون چنا و دم حذر اجاب سے ہی ناممکن تجھے بے رنج لے چلوں گا پار چھوڑ مت اسکو سہل سے زہا پشت کو آب پر اٹھا کے چلا اور تو کر رہا ہو کام یہ کیا کہا اسی بے مروت و بے عار ہو کے ہوتا ہی ایسے آب پا	دم الفت بدام بھرتے تھے ایکبار ایسا اتفاق ہوا راہ میں انکے ایک نہر ٹری پوچھا کچھوہ نے کیون اجیرن بولا اندیشہ عبور آب تو چلا اے میں رہا مجبور پشت میری تیرا سفینہ ہی دیکے جو تیرے پاس لے دو اسکو وقت شناور می آواز کہا میں تیرے جوشن تن پر میں نے تیرے لیے یہ اپنی جان کو نہیں ماننا مرا احسان	دوستی کا کلام کرتے تھے فرض مسکن سے افتراق ہوا متلاطم تھی جسکی لہر ٹری خانہ ہوش کیون ہو اور ان ہی تحیر کی بحر کا گرداب کیون نہ حیف آئے میں ہا ہوا اور بلا کی سپر یہ سینہ ہی بہر بیچ اسکو بیچ مت اسی دوا آئی کچھوہ کا و کا و کی ناسا آزما تا ہوں نیش کا خنجر ڈالی اس رطلہ پلا میں بیان اور نہیں رکھتا دوستی کا بیان
---	--	---	--

پس ہوئی خود شتاب مردہ مثال
مگر اُسکا نہیں ہوا خطا ہر
بچ گئی اُس مکان آفت سے
اور وہ ماہی نگون قسمت
خافعی اُسکے حال سے تھی عیا
گئی اوپر تلے میں و لیسا
اس مثل سے ملی یہ راہ صواب
آتش حسرت اُسکی جان میں لگا
آئے قابو میں خصم زشت خصال
کہ بنے شتر یہ میسر ابد خواہ
میں نے اب تک نہیں بخرچا
جس جگہ داغ چاہیے تو ہم
ہو ہوا خواہ وکیل و ناقل
ہوئی حاصل اُسے وزارت جب
کہ ہی امید و بیم پر دالم
اور جو امید اُنکے دل کی برے
شیر نے پوچھا اہل خدمت کو
بولاد منہ کہ حسا و مونکو سودا
ترک خدمت کرین شہرے میں
یعنی خدمت سے ہو کے آزاد
کرتے ہیں عدہ و وسیع کام
ہوتا ہی خود پسندی میں طغیان
نوکر دن کو دیسہ کرتی ہی

بھی بالاسے آب مردہ مثال
ڈالا اُسکو کنارہ پر آخر
لیگئی اپنی جان سلامت سے
جمل و غفلت سے اپنے دون
عاجزی اُسکی چال سے نہ نہا
کہیں آئی نظر نہ راہ فرار
چاہیے کار شتر بہ شتاب
خرمن عمر ایک آن میں جلکا
سنگ آفت سے مغز اُسکا نکلا
یاد اندیشی کی چلے بد راہ
اے کے حق میں کیا ہی کہہ سکیاں
ہی بلا سود بلکہ کھتر سم
جب تک امید دل نہ ہو حاصل
کیا عجب چاہے گرامارت تب
اصل خدمت کینوں کی قائم
بادنا شکری اُنکے سر میں سما
جنکی ایسی خراب طینت ہو
اتنا محروم چاہیے نہ رکھا
سازش اُسکے مخالفوں کرین
بہر مخدومی ہو دین آمادہ
دیتے ہیں ہشت و امید سے کام
اور طغیان میں ہوتا ہی عصیان
گو پسندوں کو شیر کرتی ہی

ایک صیا و فتنے اٹھایا اسے
و مان سے پھر بحیدہ کامل
مرا اگر خواہش رہائی ہی
ہوئی عاجز جو یہ بلا آئی
ستحیر تھی پاکستان ہر سو
ہو گئی بتلا سے دام بلا
جب تلک ہاتھ سے نہ فرصت تھا
دود غم اُسکے خاندان سے اٹھا
شیر بولا سایہ تیرا بیان
شکر نعمت سے انحراف کرے
کہا دمنہ نے ایسا ہی ہو مگر
جو کوئی اصل کا کینہ ہی
لیک جب ایک امید حاصل ہو
اور بزرگون کا یہ اشارہ ہی
جو نواغے دل میں خوف کور
آتش فتنہ و فساد جلا میں
کس طرح رکین کیا سلوک کرین
کہ یکا یک ہوں ایسے نا امید
اور اتنا نہ دیجئے زرو مال
چاہیے بلکہ اس طرح سے رکھا
مالداری و امیسی دالم
اور نو میدی اور بے برگی
نقص آتا ہو قد سلطان میں

ایک و کیا تو مردہ پایا اسے
ہوئی اُس آب جاری میں خصل
نہیں بے مرگ آشنائی ہی
کہہ نہیں سو جھانخت گھبرا ئی
پر نہان تھی رہ امان بر رو
نہیں غفلت کا و کیا کام بدلا
اپنے خنجر سے اُسکی ہاں میں جھکا
ایسے مفسد کو اس ہاں سے اٹھا
پر نہیں ہوتا ہی مجھے یہ گمان
راہ خدمت سے انطاف کرے
فرط نیکی کا ایسا ہی ہو اثر
کہی اُسکا نہ صاف سینہ ہی
دوسری ہونہ جسکے قابل ہو
میں مخفی ہی تشکارہ ہی
چشمہ خیر خواہی ہو ک سیاہ
خشک یا تر جو آئے یاد جلا میں
تا کہ شا کر رہیں نہ چوک کرین
دل میں بھین کہ اب ہی کیا
کہ کرین اپنے دل میں اور خیال
کہ نہو دل سے دور خوف و رجا
کرتی ہی خود پسندی پر قائم
اصل ہی ساری فتنہ و شرکی
جگہ پاتا ہو رعب نقصان میں

حکایت

ایک تھا آبگیر راہ سے دور
اُسکا دیدار کتنی تھسا
اسین تھین تین ماہی نادر
ایک اُن ماہیوں میں تھی عاقل
گل سے آراستہ تھا سارا جہان
تھا چھایا صبا نے فرش بہا
باد خوشبو سے مشکبار چین
آئے دو تین ماہی گیر وہاں
کر کے میعاد آئے اپنے گھر
وقت شب وہ جو نہیں تھی قفل
بارہا دیکھنے میں آئے تھے
جانے اُسکو عاقل و ہشیار
پس اُدھر سے جد ہر تھا آب و دان
چمکا جسوقت آفتاب جہان
نیم عاقل تھی تجربہ سے دور
کہ صد افسوس میں رہی غافل
چاہیے تھا کہ اپنا غم کھاتی
کیون نہ کی اپنے واسطے تدبیر
اب نہیں بھاگنے کا وقت رہا
بارتیر سے جب آفت آئے
کرے تدبیر و جد لاؤں حال

چشم مردان صید خواہ تھے
بہر جو بایے عین آب بستا
متوطن بر راحت خاطر
اور دو نیم مائل و جاہل
آتش رشک تھا باغ جہان
تھے کئی رنگ کے گل اُسیہ نثار
تھی لطافت میں دسی یاسمین
بر لب آبگیر ترشہ دہان +
ہوئیں وہ تینوں ماہیان مضطر
صاحب ہوش و دانش کامل
اکثر اوقات آزمائے تھے
جسکی مضبوط ہو بناے کار
ہوئی چالاکی سے شتاب دان
آے صیاد ماہی گیر وہاں
پر نہ تھی عقل و ہوش مہجور
ایسا غفلت سے ہوتا ہر حال
پہلے اس سے کہ یہ بلا آتی
حیف کی اپنے واسطے تقصیر
چاہیے کرنا کچھ تدبیر و دعا
نہ تمتع کبھی زیادت پائے
بہر دفع عدو زشت خصال

آب اُسکا صفائی سے نہ جا
متصل تھا یہ آب جاری سے
رشک سے حوت چرخ تھی ہر
ناگمان جب ہاں تھا وقت بہار
تھی ریاچین سے سطحہ غبرا
سارا عالم تھا صورت گلشن
تھے سحر کی ہوا سے گل خندان
جانا اُن ماہیوں کا حال تمام
نار حسرت سے آب کے اندر
چونکہ ظلم زمانہ غدار
ہوئی بہر نجات و نکر کمان
حزم جس کا نہیں دست و بجا
اپنے یاروں کو کی ذرا نہ خبر
ڈال کر دام اپنا بہر شکار
دیکھ کر یہ بلا نہ گھبراہٹی
کسیلے پہلی ماہی کے مانند
ایسی آفت کے آنے سے پہلے
پہلے آنے سے کر علاج بلا
گرچہ جسوقت ہو بلا نازل
تو بھی واجب ہو مرد و نشور
ایسی حالت میں چاہیے پستی

جس طرح اعتقاد مرد خدا
آب تازہ کی آبِ اری سے
جس طرح مہر سے حمل بریان
بلکہ ہر جا عیان تھا وقت بہار
جیسے پر جسم قبہ خضرا
نہ کہیں تھی ضرورت گلشن
دہن دلربا سے گل خندان
پر نہ اُسوقت اُنکے پاس تھام
کم نہ تھیں سوز و تاب کے اندر
ستم روزگار ناہنجار
کہ بچے کیسے اس بلا سے وہاں
سخت ٹسٹ اسکے کام کی ہوا
ہوئی اُس رطہ بلا سے بدر
روکے ہر دو طرف اُسکے کنار
پر بہت اپنے دل میں سچاپی
نہ ہی احتیاط سے پابند
اپنی راحت کے جانیے پہلے
پھر پشیمانی میں ہو فائدہ کیا
نہیں کوشش سے کچھ سوا حال
مستعد ہو متاع دانش پر
محض سچا ہو غفلت و سستی

زور و طاقت سے ہو گیا آگاہ
ستیر ہون میں کہ خاطر خواہ
پایا ہوا یا درجہ والا
سچ ہو دولت جو کوئی پاتا ہو
اور پاتا ہو اختیار تمام
اور ہوائے خیانت و عصیان
کیا عجب مدعی شاہی ہو
کس طرح بد لاشہزاد کا خیال
بولادمنہ کہ چشم شہہ گواہ
اپنا ہمسر کہیں نظر آئے
اور علاج اسکا شاہ روشن آئے
لیک میں جانتا ہوں گا و کا کا
کہ تدارک کا ہو گا پا کو تاہ
جو زمان پائے گا زیادہ تر
ہوشیار اسکو کہتے ہیں چن سدا
یہ بھی ہیں دو طرح کے نہیں ایک
یعنی پہلے سے جان جاتا ہو
ایسا کس ورطہ بلا میں آئے
دوسرا وہ ہے جب بلا آئے
ایسے کو ہوش نہ آرکتے ہیں
یعنی جس وقت ہو بلا ظاہر
ان ہی تینوں کو لکھتے ہیں قتل

بحر فہم و خرد کی پایا تہا
شہ نے بخشا ہی اسکو عزت و جا
کہ نہیں اس سے اب کوئی بالا
حد سے باہر قدم اٹھاتا ہو
نسبت رتق و رفق کا رانام
ہو سویدائے دل سے خوش ہونا
شاہ کو باعث تباہی ہو
تو نے کس کے کہاں بنا ہی حال
جیسے کچھ رکھتا ہو وہ فحش
جلد تدبیر دفع منہ مائے
جیسا فرماے ہم سے کیا بن آئے
چاہیے شہ کو جلد کرنا تمام
ناپین کے اس کے بعد کی جو را
ایک دن ہو و گیا یہ مارا زور
رہتا ہو ہوشیار وقت بلا
احتیاط ہو دوسرے نیک
پیچھے جو جاننے میں آتا ہو
اس سے پہلے امانکا ساحل پاک
دل کو بر جا رکھ نہ گھبرائے
نہ فراموش کارکتے ہیں
ہو وے مجبور و مضطرب خاطر
عقل و نیم عقل و جاہل
شیر نے پوچھا کس طرح یہ بات

جیسا سمجھتا تھا ہی نہیں ویسا
حال پر اس کے یہ عنایت ہو
اس عنایت پر سطر حکا ہو حال
دیکھتا ہو جو کوئی آدم زاد
بھینہ رکھتا ہو دیو فتنہ و شر
جو کوئی رہتا ہو بجاہ خمول
شیر نے سکر اسکو فرمایا
جو حقیقت ہو جیسی ہو تقریر
ہر کسی شہ کو چاہیے کہ اگر
ورنہ کار خستہ سے جا
رکتے ہیں عقل ناقص و قاصر
جو تامل نے اس میں پایا خطور
دشمن جان بنا ہو مور سے ما
اور رکتے ہیں لوگ ہن و گرو
ہوشیار ہی سے کام کرتا ہو
دور اندیشی کرتا ہو ظاہر
یاد رکھتا ہو ہر زمان یہ شل
ایسے کو تیر ہوش کہتے ہیں
بیگان ایسے کس سے راہ صواب
اور جو ہر ستوہ آفت میں
نہیں سوچے رہائی کی تدبیر
اور ان تینوں کے موافق حال
کہا دمنہ نے اس طرح یہ بات

یعنی سمجھتا تھا ہی نہیں جیسا
کہ بہون سے سوار عایت ہو
رکھتا ہو ہمسری کا دلیلی خیال
دست خود امر و نہی میں آزاد
اشیان دماغ کے اندر
اور پاتا ہو اوج جاہ قبول
کیا سخن یہ زبان پر لایا
سوچتا ہو تو اسکی کیا تدبیر
کوئی خادم بجاہ و حشمت و زور
اور شہ اپنے کار سے جاے
فہم کو تاہ و خاطر فائر
یہا تک پہنچے گا یہ کام ضرور
چاہیے مور مار گشتہ کو مار
ایک ہو ہوشیار ایک ستوہ
بچنے کا انتظام کرتا ہو
سوچتا ہو امور کا آخر
چاہیے پہلے فکر پیچھے عمل
عیب جو بیان جنوش آتے ہیں
نہیں رہ سکتی اندرون جہا
پڑتا ہو ورطہ ہلاکت میں
ہو و تیر بلا سے خود بخیر
یہ ان تین ہمنوں کی مثال

پوچھا دمنہ سے کہ ہر کیا باعث
کہا اُس نے کہ چاہیے خلوت
کہ مہات کلی میں تاخیر
دیر مت کر جو کام کرنا ہو کر
اُسکا اظہار نامناسب ہو
پھر بھی جب اعتماد ہو کامل
کہ وہ ہر پند اور نصیحت پر
خاصہ جب فوائد کامل
اُن سے دانش میں میں بہتر
بے تکلف جو کچھ ہو دین میں
اسی سے کی ہو اس قدر جرات
کام ہر شفقت و امانت سے
وہن شہ سہی محاک دیکھی کہین
اُسکے آثار ہیں جبین پر عیان
نہیں خبت و غرض کو اُس میں جا
زندگی سب کی عمر سلطان ہو
کرے جو تربیت کا حق ہو ادا
جو کرے بادشہ سے حق نہ بیان
کہا ظاہر ہو پہلے سے ساری
اب بیان کر ہوا ہو کیا حادث
لکرا ایسے فسانہ و افسون
عقل ہو رہنا ظفر ہو یار
در بیان لایا ہر بت سے کلام

ہر کوئی حادثہ ہوا حادث
نہیں یہ راز لائق جلوت
نہیں رکھتی نکوئی کی تاثیر
دیر میں ہوتے ہیں بہت خطر
جو مناسب ہو تو یہ وجہ ہو
اُسکی تمیز و عقل پر حاصل
یا ہر بدخواہی و فضیحت پر
اُسکے عائد ہوں جانب عامل
بلکہ رکھتا نہیں کہین ہمسر
کر مرے آگے صاف صاف عیا
ور نہ پاتا نہ خوف سے رخصت
نہیں کچھ شبہت و خیانت سے
قلب و خالص ہمارا چھپتا ہے
جیسے مہر ساز میں یہ عیان
رہیں خبت و غرض پھر اُس میں کیا
مرحمت رب کی عمر سلطان ہو
شرطاندر زو پند لائے بجا
یا طیبیوں سے درود خود عیا
تیری بکرنگی و ہوا داری
اور اس فکر کا ہو کیا باعث
جب کیا دمنہ نے اُسے مفتون
یا خوش خصم بد گھر ہو خوا
ور غلام نے ہیں کل خوش عام

کہا مان تب کہا کہ ظاہر کر
شیر بولا کہ بس یہی ہوزان
کارامروز جاسی فردا پر
کہا دمنہ نے مستمع جو کلام
کہ کرین پہلے خوب فکر خیال
اور سامع کو بھی چشم خیال
اُسکو جانے جو اپنا نیکو خواہ
شیر بولا کہ تو تو ہو آگاہ
ہر کسی کے کلام سنتا ہوں
بولادمنہ کہ میں بھی جانتا ہوں
اور ظاہر ہو میں جو کتا ہوں
محک راے بادشہ کے سوا
شیر بولا و فور ذہن و ذکا
امتحان کر چکا ہوں تیرا کلام
تب کہا اُس نے امی خدیو زمان
پس مناسب ہو ہم میں ہر ایک
جو ہو وجہ کہی چھپائے نہیں
یا رفیقوں سے فقر و فاقہ چھپا
نہیں مخفی تیری دیانت ہو
تا حقیقت سے پا کے آگاہی
کھولی تب اس طرح زبان بیان
خلوت میں شتر بننے کی ہیں بہان
کہتا تھا میں نے آزمایا شیر

خانہ دل سے اُسکو باہر کر
کر عیان جو ہر پیر دل میں رہا
لاکھ تکلیف لائے ہر جا پر
سنے سے دل میں پانچ تمام
کرین پیچھے ادا جس میں مقال
مشکلم کا دیکھا چاہیے حال
دل میں ہے اُسکے اُس سخن کو ر
جتنے ہیں بادشاہ والا جاہ
فائدہ کے تمام چھپتا ہوں
خوبی عقل و راسی مانتا ہوں
خیر خواہی جو ہو سو کتا ہوں
کوئی نقد سخن پر کھ نہ سکا
جس قدر رکھتا ہو نہیں ہو چھپا
محض شفقت ہو اور پند تمام
جتنے رہتے ہیں ہم و خوش ہیا
جسکی ہو اصل پاک و طہیت نیک
غیر واجب زبان پہ لائے نہیں
سو بلا آپ اپنے سر پر لائے
خوب ثابت تیری امانت ہو
کردن تدبیر میں نہ کوتاہی
کامی شہنشاہ کا مران زمان
افسران سپہ کے ساتھ بیان
جانا ہو جس قدر عقل و دلیر

اس ملک است در بکا و اہی
تا کروں حال آپ سے ظاہر
شیوہ جنگ میں ہوں میں کیا
پھر کہا تو اگر بتائے مجھے
کہا خرگوش نے کہ اسی سرور
برو دین بناتا سکتا جو
حب لخواہ عساجز و محبوب
اُسکے مکر و فریب میں آیا
اب تھا جس کا صاف آئینہ و آ
جو کوئی اُس میں جھانکنے جاتا
نام سے اُسکے خوف کھاتا ہوں
تب بتا سکتا ہوں کہ ان پر جو
سمجھایہ شیر و درخت خضار
ایک دو غوطہ میں ہوا آخر
ہوئے شا کر حضور حافظ جان
جرعہ آب بعد اہل شہر
پائین غفلت سے اسپرستیلا
کہ نہیں پہنچے شیر کو نقصان
اور اگر پہنچے شیر کو بھی زیان
نہیں کرتا ہی ایک لحظہ پسند
پر نہ تھا چین ایک دم جی کو
ہوا استادہ صورت مضطرب
بولاد منہ خزانے چاہا اگر

اور ظاہر کی شوکت شاہی
نہوں اظہار حال میں قاصر
جنگ شیر وں کو ہوں سکا سکتا
کو نہا شیر ہو دکھائے مجھے
نہ تھا ونگا اُسکو میں کیونکر
انجور اُسکے کا سہ سر کو
تانا پھر کر سکے ہمیں رنجور
اعتبار اُسکی بات پر لایا
شکل دکھلا تا صاف آئینہ و آ
ہو ہو اُس میں آپ کو پاتا
دید سے اُسکے تھر تھراتا ہوں
بل دکھا سکتا ہوں جہان پر جو
اور خرگوش میرا صید حلال
مکر خرگوش سے موا آخر
لگے چرنے و مان بہ اس جان
عمر ہفتاد سال سے بہتر
کام غفلت سے رہا ہو دسیلا
تو نہیں ہی مضائقہ چندان
اپنے دل میں کہنی نکر یہ گمان
جو ہو عاقل تو ہو اشارہ پسند
ایک دن پاپے موقع نیکو
سخت معنوم کر کے نیچا سر
کیا عجب عاقبت ہو خیر مگر

کہ گریزان ہوا وہاں سے میں
بھوکہ کے مارے تھی نہ عقل بجا
کو نہا شیر ہو دلیس رہا
داد لون تیرے دل کی خود جا کر
اُسے صدما کلام نازیا
لیک میں جا ہتا خدا سے ہوں
ہوا یہ کہہ کے آگے استاؤ
اور ہوا اُسکے پیچھے پیچھے رون
دیکھنے والے اپنے حلیہ و ر
دلا اسی شاہ خصم بد باطن
آپ اگر مجھ کو اپنے بریں لائیں
لیکے بریں اُسے ہوا انکران
چھوڑ کر اُسکو چاہ میں کو وا
آیا خرگوش و حشیوں کے حضور
کیا دل سے خیال محنت و در
اس شل سے ہوا یہ صاف عیان
بولا سکر کلیہ خوش خو
بلکہ کچھ عذر خواہی ممکن ہو
کیونکہ کوئی عقیدہ و دانشو
اس سخن پر سخن تمام ہوا
متوجہ ہوا بسوی شیر
شیر نے پوچھا تھا کہاں اتنا
شیر سنتے ہی سخت گھبرا یا

بچکر آیا ہوں اپنی جان میں
غیرت جا ہلانے سے یہ کسا
جو میری صید پر ہوشیار ہاں
شاد ہوں انتقام خود پاکر
کہے ہیں بادشاہ کو جیا
آپکے پنجہ میں اُسے دیکھوں
شیر جو اپنے دل سے تھا ساؤ
پھنچے جس جاتا ایک چاہ کلان
دیکھتے بے تفاوت سر مو
ہو اسی چاہ میں ہوا ساکن
اور اس چاہ میں نظر فرما میں
چاہ میں دیکھے اپنے عکس عیاں
ورطہ موت تھا نہیں سو جھا
ہوئے سکر یہ حال فکر سے دو
پڑا کرتے تھے حیل یہ فرد
کہ اگر چہ قوی ہو دشمن جان
تو اگر مارے اس طرح اُسکو
اور کچھ نقص کا ہی ممکن ہو
اپنا آرام رنج مالک پر
دمنہ بھی داخل مقام ہوا
کیا خلوت میں رو بروی شیر
خیر ہو کیون رہا نہاں اتنا
متفکر ہوا نہ صبر آیا

گردن بذاو مرغزار تھا ایک
 عکس گھما سے دیدہ گردون
 تھا نمودار سبزہ میں سیلاب
 وحشی اُس مرغزار میں بسا
 پاس ہی ایک شیر تھا ساکن
 عیش اُنکا خراب کرتا تھا
 کر کے اظہار انقیاد کہا
 یا نہیں پاتا جاتا ہی یوں ہی
 تو ہمارے لیے ہی سرگردان
 گذر نیلے تیرے دن فرخستے
 ہم تیرے پاس کرتے ہیں قرآن
 پس یہ ہر روز قرعہ ڈالتے تھے
 ہوئے کچھ روز منقضی ایسے
 ہو کے آج گاہ تیر بللا
 اُس شکر کے ظلم سے آخر
 اسنے جانے میں کچھ درنگ کیا
 لگا غصہ سے پیسے دندان
 آتش جوع اشتعال میں تھی
 دیکھا دم انتقام کی ہر بار
 کیا جھک کر ادب اُسکو سلا
 کہا اُسنے اُنھون اسی ججہ
 لے گیا پھین کر اُسے بازو
 کہ یہ صحرا ہی میری جائے شکار

گو یا گلزار پر بہار تھا نیک
 تھے منور بزرگ بوقلمون
 پیکر لا جو ردین سیلاب
 جس طرح گل بہار میں بسیار
 پر غصہ تند خوئی بد باطن
 مارتا تھا اُنھیں نہ مارتا تھا
 کہ رعیت ہیں تیری بادشاہ
 رنج و تکلیف اٹھاتا ہی یوں ہی
 ہم ترے در سے مضطر ہیں
 اور ہمارے خوشی و راحت
 بھیجیں گے رُو رُو ایک شکار
 نام جس شخص کا نکالتے تھے
 ہوئی تقدیر مقتضی ایسے
 دوستار و سچ اپنے اُسنے کہا
 کہ یوں تم سب کو مخلصی ظاہر
 ہو کہ نہ اُسکو سخت تنگ کیا
 کہ ہوئی دیر کس لیے چند
 طاقت صبر انتقال میں تھی
 مارتا تھا زمین پر خونخو
 پوچھا تب شیر نے اُسے یہ کلام
 ایک خرگوش بھیجا تھا ہمارا
 گرچہ میں نے بہت مچایا شور
 چاہیے مجھکو پہلے آئے شکار

ایسی اُسکی نسیم تھی خوشبو
 تھے ہر ایک شاخ پر تار تار ہزار
 تھے ریاحین و سیدہ بر لب جو
 رہتے تھے آب و خور کی کثرت
 کہ ہمیشہ اُنھوں میں آتا تھا
 ظلم سے اُسکے ہو سکے نہ صبور
 تو شفقت کے بار اٹھاتا ہی
 ہم ہی رہتے ہیں خست و ترس
 اسلیئے ہم نے سوچی ہی اصلاح
 وہ یہی تو اگر ہمیں نہ ساء
 اس میں ہرگز نہیں کر نیگے خطا
 بھیجتے تھے اُسے حضور شیر
 آیا قرعہ بنام یک خرگوش
 جو نہ کچھ دل میں خوف شیر کو
 کہا سب نے کہ کیا مضائقہ ہے
 منقضی ہو گیا جو وقت شکار
 گیا خرگوش ہولے ہولے آہر
 و مبدم چھو نکنا تنور شکم
 اور تھا لقمہ عمد کو تیار
 کہ کہاں تھا کہ ہر سے آیا ہی
 حسبِ ستور آتے تھے ہر د
 کہ یہی شاہ وحشیان کی غذا
 تو نے شاید یہیں سنایہ کلام

کہ بہت عظیم تھی خوشبو
 تھے فلک کے تارے ساگرِ ثناء
 تھی معطر ہوا صبا خوشبو
 عمر گزرتے تھے فرحت سے
 نامبارک لقاد کہلاتا تھا
 کئے مل کر تمام اُسکے حضور
 جیسے تب اک شکار پاتا ہی
 تیری اس جا کے ملوث لرزا
 اس میں دنوں کے سطلے ہو فلا
 وقت خوش میں ہمار فرق لا
 شکے یہ شیر نے دی اُنکو رضا
 شیر ہوتا تھا اُسکو کھا کے سیر
 جو تھا اُن وحشیوں میں صاحبِ سیر
 اور مجھے بھیجنے میں دیر کرو
 کہ خوشی سے جو کار لائق ہے
 ہوئی اُسے ہو کھ کی برداشت
 شیر غصہ سے تنگ آیا نظر
 روز نادار می ہی مصیبت غم
 آیا آہستہ پیش وہ مکار
 کیا خبر وحشیوں سے لایا ہی
 ملا ایک شیر راہ میں ہم کو
 نہ سنا اور مجھے جواب دیا
 کہ ہر ایک بیشہ شیر کا ہی مقام

اگھے لوگوں سے سنے میں آیا
 مان مہمان کا اس لیے حسن
 اور بچھاؤن میں فرش لائق حال
 خدمت گرگ میں چلے گی ابھی
 جامی و جامہ و مہر ہے پروا
 جیسے جی چاہے کیسے خاطر
 کہ ہوئی ہوسہ رفتہ روباہ
 گرگ نے ضرر حرص تیز کئے
 گرگ جھکوسا ئی بخشے گا
 دور اندیشی کی چلی تھی راہ
 اور رکھتی تھی ایک راہ نہالا
 ایسی ترتیب سے خس و خاشاک
 پس جہان پر تھی رہ رہ بہان
 جن ہی اندر رکھا اٹھونے تھا
 اندر آتے ہی غرق چاہ ہوئے
 اُسکو فی الفور پارہ پارہ کیا
 یہ مثل میں نے جو بیان کی ہے
 اور جو عقل سے ہے بہرہ ور
 ایک ہی گاؤں آپ پر نازان
 دوستی کی کمان سے مکر کا
 نہ تھا اُسکے مکر سے آگاہ

ہی بزرگوں نے ایسا فرمایا
 کہا تا ہی پیر خزان اپنی نان
 بہر مہمان نیک و پاک خصال
 وہ بلا فرق سے ملے گی ابھی
 جز ملاقات ہی نہ اُسکو چاہ
 اس طرح کہہ کر آیا وہ باہر
 میری باتوں پر شیفہ روباہ
 گوشت روباہ کے فرہ کے لیے
 اپنے دل کو صفائی بخشے گا
 کھودا تھا گھر میں پہلے سے لپکا
 جس سے بروقت ہونے پارو
 رکھے اور اوپر اُسکے ڈالی خاک
 بولی اگر وہاں کہ امی مہمان
 بھرا سنے دہن گریز کا دم
 آپ ہی اپنے خار راہ ہوئے
 شکم گرسنہ کا چسارہ کیا
 یہ حقیقت تجھے عیان کی ہے
 آتا ہو کب فریب کے اندر
 اور میری دشمنی سے ہی نادا
 جان چلتا ہی ہوتا ہو جاگیر
 ورطہ موت میں پڑنا گاہ

اپنی روزی ہر ایک کھاتا ہو
 لیکر کرتی مہربانی عیان
 سمجھا کر گوش نے میری تقریر
 بولا مہمان فقیر مشرب ہی
 پر تکلف ہی پر طبیعت ہی
 کیا کل حال پیش گرگ بیان
 پھر کیا وصف لحم و شحم بیان
 اور خرگوش امیدوار ہوا
 لیکر رہے تھی ہوشیار بڑی
 رفتہ رفتہ نکالی تھی کل خاک
 گیا باہر وہاں سے جب گوش
 کہ ذرہ سے اشارہ کے پیچھے
 مہربانی سے آئیے اندر
 بچی راہ نہانی سے بارے
 گرگ نے جانا حیلہ خرگوش
 مرگ پر ایسے شخص کے کیا غم
 کہ کہی مکر اور حیلہ کہیں
 کہا دمنہ نے یہ جو تو نے کہا
 نہیں غفلت میں ہارنا دشا
 تو نے شاید نہیں کیا ہو گوش
 پوچھا اُس نے کہ کس طرح ہی یہ حال

اپنے ہاتھ سے گھر سے پاتا ہو
 کہ کروں صاف جھاڑ کر یہ کانا
 نہیں روباہ میں ہی ہے تاثیر
 نہ تکلف سے اُسکو مطلب ہی
 کیا قباحت ہی گر طبیعت ہی
 اور یہ فردہ امید عیان
 ہر نئی چیز میں فرہ ہی عیان
 کہ عیان مجھ سے ایسا کار ہوا
 اور تھی آزمودہ کار بڑی
 ڈانپنا تھا ڈال کر خس و خاشاک
 بر سر چاہ آئی وہ ذی پوش
 خاک و خاشاک گل گرے نیچے
 اپنی تشریف لائے اندر
 گرگ و خرگوش حرص کے مارے
 کیا غصہ نے اُسکے دل پر جوش
 بچا جسکے فریب سے عالم
 پیش دانا ہی پیش جاتا نہیں
 میں سمجھتا ہوں ہی درستی
 نہیں خافل کو مارنا دشا
 شیر کش مکر سے ہوا خرگوش
 کہا دمنہ نے اس طرح ہی یہ حال

ایک لقمہ سے مین نہیں ہون سوا
 کہ وہ ہر راہ چلنے میں لاچا
 آپ تکلیف اسقدر فرمائیں
 آپ لیں اُسے ناشتہ کا کام
 دوسروں کو چلائیں فرمان
 پیش لی راہ حسانہ رو باہ
 ایسی تھی نقش بازی میں
 دید و صحرائیں ایک بازی گر
 ہوتی تھی وقت جست چشم سے کم
 چاہا لے اُس سے انتقام اپنا
 جا کے رو باہ کو سلام کیا
 خوب آیا کمان سے آیا بیٹھ
 پر زمانہ میرا منافق تھا
 اندون ایک عزیز عالیجا
 ہی مبارک مزار سے آیا
 مجھے بھیجا ہی استجارت کو
 کیونکہ دیدار ہی جہان آرا
 یا بلائے فضول سا جائے
 کہا دل سے کہ اب یہی ہو صواب
 کہ گئے ہیں بزرگ پیشین نشان
 کہ بیان میں عزیزوں کی خاطر
 تاکہ حاصل ہوں سے دید و شنید
 اور کروں کیون نہ اسکی بہانی

ایک رو باہ ہی مقیم یہاں
 گوشت اُسکا ہو مثل آب حیات
 تو ہون مکرور و زمین قاصر
 فہماور نہ مین ہونج و حاضر
 گرگ اُسکے فریب میں آیا
 درس شیطان کو سکھاتی تھی
 تھی وہ چالاک پر فریب زمان
 د و صحرائیں مین تھے سارے
 اُس سے خرگوش کو خصوصت تھی
 اسلئے چھوڑا گرگ کو در پر
 دیار رو باہ نے جواب سلام
 کہا گدرا ہی عرصہ بسیار
 اب ہوا طالع و زمانہ یار
 اور ولایت کے عرصہ کا ہی پیر
 شکے حضرت کی زاویہ داری
 چشم دیدار سے منور ہو
 اور اس وقت جو نہ فرصت ہو
 سمجھی رو باہ جب سنایہ کلام
 جیسا دم بھرتا ہی بھرون دیا
 پس خرشاہ کے ساتھ پیش آئی
 بلکہ ہر وقت رہتی ہوں تیار
 خاص ایسے عزیز کی خاطر
 کوئی مہمان جو گھر میں آتا ہو

اسقدر فر فر بہ و بیم عیان
 خون اُسکا ہو مثل شیر و نبات
 کروں اُسکو حضور مین حاضر
 نہیں خدمت مین آپ کے قاصر
 دل مضطر شکب مین آیا
 اور سبق و ہم کو بتاتی تھی
 یعنی اُس بشیہ کی تھی بلع شان
 سگ دہ ہی تمام تھے ہار سے
 پائی فرصت جواب عنوت کی
 خود گیا اُس مکان کے اندر
 اور کیا اُس سے استرج سے کلام
 جب سے رہتا ہوں اُن کی دیدار
 ہوئی حاصل سعادت دیدار
 مہربان مرید و نیک صنیر
 صیت جسکا ہو خلق مین جاری
 مغز گفتار سے معطر ہو
 دوسرے وقت آئے رخصت ہو
 کہ ہی پر مکر و حیلہ سے یہ تمام
 جیسا یہ کرتا ہی کروں دیا
 اور لب پر یہ گفت گولا ئی
 جلیے رہتے ہیں خاص متکا
 کب ہوں خدمت گذاری مین چہر
 اپنا رزق اپنے ساتھ لاتا ہی

ہوگی تیرے لیے بقا کا سبب
اور جو ہو عقل نہ ذہنی رہے
تب کہا اس شغال نے یہ رہا
کہ تین ہووے چشم انسان
اس طرح اڑ کہ دیکھیں کل مردم
پہنچے جس وقت مار کے گھر پر
لوٹ کر اُسکی جان کا سرمایہ
زناغ اس بات پر ہوا عامل
آپ اُس کو ٹپے پر نہانے لگی
یعنی جب پھنچا مار کے گھر پر
استقرار دیکھتے ہی سر کو ٹا
خضم خونخوار درمیان گیا
کہ جو حیلہ سے کام کر سکیے
ایسے پر ہونے کی نہیں کاری
تو کر گیا نہ اُس سے چاشت تمام
چاہ کر رو بہ کی گرفتاری

اور اُسکے لیے فنا کا سبب
اُس سے کب کوئی انحراف دکھا
کہ ہوا کی فضا میں کہ پروا
اور اُٹھانا ہوا کا مکان میں
اور نہوے نظر سے انکی گم
ڈال پیرایہ مار کے سر پر
پھر اُٹھائینگے اپنا پیرایہ
ایک آبادی میں ہوا داخل
میل اندام سے چھڑانے لگی
ڈالا پیرایہ مار کے سر پر
مار قید حیات سے چھوٹا
اشک خونبار جب جان سے گیا
زور سے کب تمام کر سکے
تیری حیلہ گری و مکاری
کہ وہ لیو گیا تجھ سے شام کا کام
پھنس گیا خود بدام لاچاری

زناغ بولا کہ یاروں کا امیا
ساتی ہو سیکدہ کارا ہنما
نظر افکن ہو بام و صحرا پر
جا کے متقار سے اُٹھا اُسکو
بیگان لوگ ہر پیرایہ
پڑ گیا مار جو آنخون کو نگاہ
بے اُٹھائے ہی سخت وقت
ایک زن دیکھی ایک کو ٹپے
لیا پیرایہ زناغ نے اگر
متعاقب جو پیچھے آئے تھے
لیکے پیرایہ وہ گئے گھر کو
یہ مثل اس لیے بیان کی ہو
کہا شکر کلیہ نے خاموش
تو جد ہر رخ نہ کر سے کر گیا
تو نے اتہک حکایت خرگوش
پوچھا منہ نے کیسے ہو یہ بیان

جو ہو آسین نہیں حذر کی جا
یار سے ہی نہ انحراف روا
پاے پیرایہ گر کسی جا پر
چشم مردم سے ت چھپا اُسکو
ہونگے در پی ترے تہ سایہ
مار کر مار اُسے کرین گے تباہ
ہوگی تجھ کو فراغت و رحمت
رکھ کے پیرایہ ایک گوشے پر
کیا جیسا بتایا تھا جا کر
زناغ کے نیچے نیچے آئے تھے
زناغ کے سر سے ٹال کر شر کو
یہ حقیقت تجھے عیان کی ہو
گاؤ رکھتا ہی فہم و دانش ہو
وہ ادھر اُسکو فکر سے بھر گیا
سیری دشت میں نہیں کی گئی
کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان

حکایت

کہتے ہیں ایک گرگ صحرائین
گرگ نے اُسکو مغتسم جانا
چاہا بھاگے کہ گرگ بر سر راہ
ہو گیا خشک مارے دہشت کے
اتش جوع التہاب میں ہو

پھر تاتھا طعمہ کی تمتا میں
ہولے ہولے ادھر کیا جانا
آگے بولا کہاں کو جانا ہو آہ
پاگئے ٹوٹ مار وشت کے
نفس امارہ اضطراب میں ہو

زیر خاشاک دیکھا اک خرگوش
اُسکی دم اور قدم کی آہستہ
آگے اب میں ہوں دور سے لاچا
رکھا رو کر زمین پر روی نیا
آپ کو چاہیے غزال لیکن

خواب غفلت سے گویا تباہ ہو
خواب سے چونک کر اُٹھا جست
بھاگت ہوں جسور سے لاچا
کہ ہوا جہم پر آتش کار یہ راز
کیا ہو مجھ دے پتلے سے ممکن

و یا سکر یہ مایہیون نے جواب
بولایہ بات شکے مایہی خوا
لیک آتے ہیں دم بدم صیاد
تب کیا مایہی خوار نے اقرا
پس ہر اک صبح گاہ مایہی چند
کہ ہر ایک جانے کو تابان تھی
اور زمان با ہزار دینہ وا
یہ سزا اسکے واسطے ہو سجا
کہ وہ بھی مایہی خوار کے ہمراہ
ہوا وہ اپنے دل میں خائف
پس اُس نے رکھ کر اپنی گردن پر
کہ یہ ہو گی گیسر یا مدفن
کہ اگر دیکھے دشمن جان خوا
اور جو کرتا ہو تو ہین فائدہ د
کہ کر گیا جو خضم کو مغلوب
کرے دشمن جو تیرا قصد ہلاک
کام پایا تو ہو گیا با کام
تھا جو پیر و ضعیف بس نہ چلا
باقی یارون سے اپنا حال کہا
مغتم جانی سب اُسکی وفا
خوش نہیں ہوتا مرگ دشمن پر
کہ بہت سے جو مکر کرتے ہیں
کہ پھنچتا و بال مکر نہیں

کہ ہو یہ تیری راضی عین صواب
مجھے امداد سے نہیں انکار
اور یہ وقت جاتا ہی برباد
کہ ہو جب تک دن میں طاقت یا
ایک جا پر جو تھی قریب و بلند
چشم حیرت سے عقل نگران تھی
دیکھ کر روتا تھا کہ حال ہو کیا
ہو سجا اسکے واسطے یہ سزا
جا کے ہو اُس غدیر سے آگاہ
کہ یہی ایک ہو مخالف اب
لے گیا مایہیون کے مدفن پر
دوست ہو مایہی خوار یا دشمن
رکھتا ہو کچھ ارادہ جانکاہ
دونوں سے ایک تو ضرور ہو
کرین گے لوگ مردیٰ فسوس
تا رہے تہمت سے پھر ضرر کا نہ با
ور نہ ہو گا نہ خلق میں بدنام
ہو کے بیدم گرا گھٹا جو گلا
جیسا کچھ محنت و ملال سہا
اور سمجھے دراز اپنی حیات
ہجر دشمن سے اچھا ہو دم بہر
مکر سے اپنے آپ مرتے ہیں
دو سرے کو جزا ہل مکر کہین

لیک جب تک نہ تو مساوی ہوں
جتنی ہی جہہ میں قوت و طاقت
مایہیون نے کی گریہ وزاری
چند مایہی اٹھا کے مین ہرن
لا کے کھاتا تھا پھر جو جاتا تھا
سہو پر انکے حیف کھاتی تھی
سیج ہو جو خضم کے فریب میں آئے
ہوئے کچھ روز اس طرح آخر
الغرض مایہی خوار سے ظاہر
چاہیے اسکو بھی تمام کر دین
استخوان مایہیون دیکھے وہا
چاہیے عقل مند کو داعم
اپنے بچنے کی کچھ کرے تدبیر
کہ جو جیتا تو کامیاب ہوا
اور جو ہارے گا کار لائق سے
جہد کرنے میں تو نہو مجبور
پس لپٹ کر لگا دبانے تنگ
اتر آخر چنگ اسکی گردن سے
ہو کے یارون کے فوت سے غم
ایسے بدخواہ کے گزرنے پر
لایا ہوں اسلیئے یہاں شیل
جیسا مضمون ہو اس آیت کا
پر بتاتا ہوں مین تجھے تدبیر

کیسے جانا بیان سے ممکن ہو
نہیں تم سے دریغ ہر ساعت
اور انہما ر شہزاد لاچار سی
کر دنگا اُس غدیر میں سالن
اور دنگو بتیرا رہا تا تھا
عبرت انکی خطا سے پاتی تھی
اور یقین اسکے قول قبول پہ لا
شوق خرچنگ کو ہوا ظاہر
کیا اپنا ارادہ حنا طہر
اسکے یارون میں کٹا نام کر دین
ہوا خرچنگ دل میں فکر کر دین
کہ رہے اس کلام پر قائم
نہیں کرتا تو پھوٹی ہو تقدیر
اور جو ہارے گا تو نام یاب ہوا
بچے گا طفہ حنا طہر سے
ہو اگر فہم عقل میں مشہور
گردن مایہی خوار کو خرچنگ
آیا مسکن کو بچ کے مدفن سے
ہوئے دشمن کی موت سے خرم
ایک دم سو برس سے ہو بہتر
کہ کرے یہ سخن عیان یہ مثل
ایزد پاک کی ہدایت کا
جو نکلی اسکے کرنے میں تقصیر

کیل میں کھوئی اپنی عمر تمام
 یہی بہتر ہو کوئی حیلہ کروں
 پس لب آب بیٹھا جا کے وہاں
 کہ تو مغموں و مضطرب سا ہو
 کہ پکڑتا ہوں ماہیان دو چاک
 عمر کتنی تھی میری با آرام
 کہ یہاں اس غدیر کے اندر
 ایک سے سن کے دو کرنے کہا
 جو حقیقت میں است ہی بیٹھا
 سکے خرچنگ یہ کلام پاس
 ماہیان اس خبر سے گہر کے
 پہنچی ہر سطح کی تہہ سے خبر
 دیکھ کر اپنے کار کا آغاز
 مشورت تہہ سے لیتے ہیں
 چاہیے شرط پند پوری کرے
 اور تو آپ کہتا ہی یہ بات
 پس بتا گیا ہوا اپنے حق میں
 نہیں ان سے مقابلہ ممکن
 بجز اسکے کہ آبگیر ہو ایک
 قعر میں اسکے ریک کے دانے
 باوجود اسکے فہم کا خواص
 دور میں اُس سے دیدہ صیا
 شل دریا ہو آب گیر پڑا

نرکھا کچھ جو آئے پیری میں کام
 مکر و تدبیر کو وسیلہ کروں
 غمزدہ وار آہ و نالہ کنان
 اسکا بتلا مجھے سبب کیا ہو
 بیان ہر دن میں صرف یکدوبا
 نہ تھا تشویش و فکر سے کچھ کا
 ماہیان رہتی ہیں زیادہ تر
 کہ فلاں غدیر میں ہیں ہوا
 تو ہر پھر میری زندگانی محال
 آیا مغموں ماہیوں کے پاس
 ساتھ خرچنگ کے وہاں جا کے
 کہ عیان چہرہ پر ہو اسکا اثر
 ہیں جو انجام پر نظر انداز
 مشورت بخش ہو امانت دا
 جانے جو پند ہو ضروری کرے
 کہ ہر منسوب ہے تیری حیات
 تب دیا ماہی خوار نے یہ جواب
 نہیں ان سے معاملہ ممکن
 گویا کوثر کو بھی نظیر ہو نیک
 نہیں مشکل شمار میں آنے
 نہیں پاسکتا اسکا قعر خاص
 دیدہ و دام کی ہو کیا بنیاد
 نہ سراپا ہو اسکا دیکھ پڑا

رہی قوت میرے بدن میں ہی آہ
 ہو مگر اس بہانہ سے ممکن
 ایک خرچنگ دیکھ کر آیا
 کہا آئے کہ کیوں نہون مغموں
 جس سے قائم ہیں تن میں میری جان
 آج صیاد و وہیاں آئے
 انکی تدبیر چاہیے کرنی
 کیجئے چل کے پہلے انکا کام
 جان شیریں سے دست اٹھا پڑا
 یہ خبر جس طرح سنی تھی بیان
 روئیں یوں ماہی خوار کے آگے
 اسکی تدبیر تو بستا ہم کو
 عاجزی سے یہ حال ہی برآں
 گو خرد مند ہو و دشمن جان
 خاصہ ایسے کار نیک میں جو
 نہیں ہی بے ہمارے تیر وجود
 کہ دو صیاد کرتے تھے یہ بیان
 کتنا ہی دل میں چاہوں کہ
 صبح صادق سا آب اسکا صفا
 جوف میں اسکے بھینہ ماہی
 اور سیاح وہم کو کیا راہ
 ماہیان اسکی قید سے آزاد
 تم بیان سے اگر چلو گی وہاں

قوت کا کچھ نہ سوچتا ہر علاج
 کہ بسر ہو وین اور بھی کچھ دن
 دوستانہ زبان پر لایا
 ہو معیشت مری تجھے معلوم
 اور نہ انکو ہر کچھ سوانقضان
 اور یہ بات بر زبان لائے
 نہیں تقصیر چاہیے کرنی
 ڈالیے اس غدیر میں پھر دام
 سوکے منہ میں آپ جانا پڑا
 کی تمام و کمال اُن سے بیان
 دشمن جان شکار کے آگے
 کچھ نہیں غم سے سوچتا ہکو
 کہ ہیں پر کار وارسر گردان
 مشورت اُس سے جا کے چاہیں
 کم مفید اُنکے واسطے ہی ہوں
 بے ہمارے ہی تیری بود و بود
 سا ہی بیٹھے اپنے کافور ہیں
 کوئی تدبیر آتی ہی نہ نظر
 جام گیتی نما سا عکس بنا
 دیتے ہیں حال خود سے آگاہی
 کہ ہوا سکے کناروں سے آگاہ
 پر ہیں زنجیر آب میں دلشاد
 عمر بھر گزرے گی باس و امان

لیک تدبیر ایسی کیا ہو یاد کہا دمنہ نے مت سمجھ زناہ کیونکہ تدبیر وراے جو کار	کر سکے جس سے گاؤ کو برباد قسط امداد و زور اصل کار ہو سکے ہونہ زور سے زناہ پوچھا اُس نے کہ کیسے ہو یہ بیان	وہ ہی تہمت سے زیادہ قوت دا بلکہ تدبیر وراے کو ہر آن تو نے شاید نہیں سنا کیا کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان	رکھتا ہو یاد و آشنا بیا کل امورات میں مقدم جان مارا حیلہ سے زراغ نے یک ما
---	--	--	---

حکایت

ایک کوڑے نے کہتے ہیں کہ یہاں پاس ہی ایک مار تھا ساکن زراغ جس وقت بچے لاتا تھا آتش دروہ پھر زردن کی شکایت کہ سہتا ہونے والا پوچھا اُس نے کہ یاد تدبیر کہا سوچی ہی میں نے یہ تدبیر اسکی آنکھوں کو مار کر منتقل اور بچوں کو جو ہیں احتیاج کہ نہیں کرتے عقل نہ زمان پس خبردار ایسا کام نہ کر	کر کوہ پر بسا یا مکان بھرا تھا جس کا زہر سے ہاں مارا اگر اسخون کو کھاتا تھا بجہ کے مشعل نہ تھی چنداں اسے ابل میں کھتا ہوں یہ خیال سوچی اس کام کی ہی کیا تدبیر کہ اگر یاد ہو میری قسرت کروں دیدار دہر سے بیکار اُسکے آزار سے نہ پھنچے زناہ اس طرح قصد جان دشمن جان آپ کو اس طرح متام نہ کر زراغ نے پوچھا کیسے ہو یہ بیان	یعنی لی تھی شگاف سنگ میں جا جس کا آب دہان تھا زہر مٹا سینہ زراغ کو جلاتا تھا ظلم سے اُسکے جب ہوا لاجا کہ کروں خود کو اس بلا سے رہا کس طرح اس بلا کو ٹالے گا جب وہ بدخواہ خواب میں آئے تا کہ آنکھوں سے اپنی ہو کر کوڑ کیا سنکر شغال نے ظاہر کہ خطر ہووے آپ پر عائد کہ کیا ماہی خوار نے یکبار کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان	کیا تھا اپنا آشیانہ بنا یعنی تھا مبطل فراج حیات داغ پر داغ نو لگاتا تھا کیا پیش شغال جو تھایا اور اس آفت و عشا سے رہا کس طرح آپ کو سنبھالے گا خواب کی راہ خواب میں جائے نکمرے میرے بچکان پر زور ہی یہ تدبیر عقل سے باہر یا ضرر ہووے آپ پر عائد قصد خرچنگ کر کے بیگس و
--	--	--	---

حکایت

تھا بیان آگے ایک ہی خواہ حسب حاجت پکڑ کے کھاتا تھا صید ماہی سے جب ہوا مجبوعہ	تھا لب آب نیک ماہی خواہ غم فردا نہ دل میں لاتا تھا تب کیا اپنے دل سے یہ نہ کو	ماہیوں کو شکار کرتا تھا ضعف پر پختی اُس میں باپنی را کہ گیا کاروان عسکر گذر	بجز اسکے نہ کار کرتا تھا قوت جسم کو بتائی راہ گرد تک بھی نہ آئے چھٹی راہ
--	---	---	--

ظالم و دہر سوز و خیرہ کش
ایک دن صید گاہ کو جا کے
اور چلاتا تھا میرا دست ستم
ایسی امید رکھتا ہوں گے
اور رکھے پای در در و رنج نہیں
سنی لوگوں نے یہ نوید جان
اس مبارک نوید سے تازہ
کہ بردے ہر اس جیتا تھا
اس لیے خاص عام سب سجا
ایک سرفار نے کیا یہ سوال
بولا اُس روز میں جو ہو کے سوا
دیکھا ناگاہ ایک سب سجا
سب پھر امارا اک پیادہ سنگ
وہ پیادہ بھی لنگ پاسے ہوا
ہوش میں آیا دیکھتے ہی حال
نہیں کرتا جو کار بالستہ
نیکی ہی پر ہے جو تو مائل
اس لیے میں نے یہ کہی ہر حال
بھر اغیار کھودتا ہو چاہ
بدنکر تابدی نہ تجھ میں پھرے
اور ستم کش ہوں نے ستم گار
کیونکہ مظلوم اپنے ظالم پر
جوتائے اُسے ستانے میں

اسکی تلخی سے رو خلق ترش
وہی سنادی وہاں سے پھر کے
ضعف پر ہمیشہ تیغ الم
کوئی ظالم کسی کے گھر جا کے
کسی کی ساحت سر میں کہیں
تن بیجان میں سب اگلی جان
ہوئی شادی بغیر اندازہ
شیر شہزہ کا شیر پیتا تھا
کہتے تھے دادگر لقب اُسکا
کیا ہوا کیون بدل گیا وہ خیال
سوی صحرا گیا تھا بھر شکار
رو بہ پرد وڑا کاٹا پاپا اُسکا
اُسکے پار کہ لگتی ہی ہوا لنگ
راہ چلنے میں تنگ پاسے ہوا
کہا دل سے کہ ہر ہی تر خیال
نہیں پاتا ہوں بارشایستہ
نہو تھکوں بدی کہی حاصل
کہ مکافات کا ہو تھکوں خیال
لیک پڑتا ہوں آپ ہی بد خواہ
چاہ مت کھودتا نہ اُنہیں گے
اُسکو لا کر بنا ہوں بیچارہ
مائل انتقام ہو کیا ڈر
کیا مکافات ہر زمانے میں

لوگ پیدا دے کر اہتے تھے
مرد مواعج تک مرادیدہ
اب ہوں خلقت نواز جی مائل
دست ایذا کہی چلائی نہیں
کیا فراخی کی ہو امید وہاں
اور شگفتہ ہوے رجا کے گل
الغرض میں معدلت اُسکا
باز و کج شک میں تھی انبازی
ایسی بنیا عدل کی گہری
تھی جو بیداری کی مرارت
پھر تاتھا ہر طرف کو سیر کنان
بھاگی رو بہ وہاں سے لنگ کنان
وہ پیادہ گیا نہ تھا کچھ راہ
اسپ اتبک گیا نہ تھا کچھ دو
دیکھا جو کچھ ظور میں آیا
نیکی ہی کر بدی نہ کر ظاہر
تو چلے گا اگر بدی کی راہ
تا بداندیشی سے تنفس ہو
اور ہوا اک بزرگ کا یہ کلام
کہا دمنہ نے ہر خدا عالم
پھر اگر چاہوں اُسکے حق میں
کیونکہ بدلے کا ہوں نہیں بدلا
کہا شکر کھیلے نے مانا

مرگ اُسکا خدا سے چاہتے تھے
رہا روے صواب ناویدہ
لوگوں کی چارہ سازی پر مائل
حلقہ رنج کھٹ کھٹائے نہیں
خلق ہونگ دست شہ سے جہاں
گلشن آرزو دل میں کل
استدر دور دور تک پھنچا
کرتے تھے تلکے رات دن بازی
اگ گندہک کی پاسبان پھری
کیون ہوا نصاب کی حلاوت آب
اور مرغ نظر تھا طیر کستان
ہو گئی جا کے اک بھٹے میں نہاں
مارسی ایک اسپنے لکد ناگا
گر کے خندق میں ہو گیا پاچو
انھوں نے کیا کیا تھا کیا پایا
دیکھے گانیک اور بد اختر
دیکھے گا اپنا آپکو بد خواہ
اور اس قول کا تصور ہو
چاہیے یاد رکھنا اسکو دوام
کہ میں مظلوم ہوں نہیں ظالم
کیا مکافات کا ہو تھکوں خیال
نہیں بدلے کا ہوں کہیں بدلا
اس میں تھکوں ضرر نہیں آنا

پر اسے شیر نے بڑھایا ہو
 اُسکی الفت کو شیر کے دل سے
 تربت جسکو شاہ کرتے ہیں
 چوب کو آب کب ڈباتا ہو
 اسی پر اُسکی مہربانی ہو
 پند سے اُنکے مستفیدین
 اور کہتے ہیں یونہی زنگ زنا
 پہلا حرمان ہی یعنی جو کوئی شاہ
 دوسرا فتنہ یعنی بے باعث
 تیسرا ہی ہوا کہ شاہ زمان
 چوتھا ہو عکس اختلاف زمان
 پانچواں تند خوئی یعنی غضب
 جیسے ہو صلح جس جگہ در کا
 ہو وے جس جا ملاطفت لانا
 بے محل جنگ و صلح سے کیا کا
 ہر باداش ہو کے آمادہ
 لیک میرا بخوبی ہو جانا
 بد جو کرتا ہی بد ہی پاتا ہو
 رحمت و خیر کی کرے خوشتر
 جیسا اُس بادشاہ نے فرمایا

درجہ اعلیٰ پر چڑھایا ہو
 دور کرنا ہو سخت مشکل سے
 بے سبب کب تباہ کرتے ہیں
 پرورش کی ہو شرم کھاتا ہو
 نہیں اور وں کی قدرانی ہو
 اس سے کوئی ضرر فرید نہیں
 ایک ان چہ سبب جو ہو عیا
 کرے محروم اپنے نیکو خواہ
 جنگ و روایات ہوں جا
 ہو خریدار ناز ہلے زنان
 ہوتا ہو جو کئی مان میں عیان
 جو سزا کی زیادتی ہو عجب
 اُس جگہ ہو جنگ کو تیار
 ہو وے بہر مجاہدلت عازم
 گل کی جا گل ہو خار کی جا
 در پی شہزبہ ہو ستادہ
 کہ ضرر کا کسی کو چھینا نا
 بد کے بدلے میں بد ہی آتا ہو
 کینہ و تہر کی کرے کاہش
 تھا لقب جسے داد گر پایا

اب ہو خاصو نہیں اُسکو خاص کیا
 کہ مزاج اُسکا جو بدلتا ہو
 اور جس شخص کو اٹھاتے ہیں
 کہا اسکے سوا سبب کیا ہو
 بلکہ اُنکوں سے گر گئے سارے
 کیا عجب ہو جو کوئی آفت آئے
 ملک و ملک کو ضرر پہنچے
 اور جو ہیں عقیل و تجربہ کار
 اور تیغ مخالفان چمکے
 یار کے شوق صید ذوق شہزاد
 مثل قحط و وبا و حرق و غرق
 ہو چھٹا ہوسل یعنی نادانی
 اور ہو جنگ جس جگہ واجب
 عوض قہر مہربانی کرے
 بولا سنکر کلیلہ دانا
 چاہتا ہو کہ کچھ ضرر چھینا ہے
 نہیں رکھتا ہو کچھ تیرہ نیک
 چشم عبرت جو کوئی کر کروا
 رو کے ایداسے اپنے دست و پا
 پوچھا دمنہ کس طرح ہو یہ بات

سارے خاصو نہیں اختصاص دیا
 گو پارہ محال چلتا ہو
 اُسکو بیوجہ کب گراتے ہیں
 چشم شہ میں اُسی کو اب جا ہو
 ایسے اُس سے پھر گئے سارے
 اور اس مملکت کی شامت آئے
 آفت و شامت و خطر پہنچے
 رکے اُنکو خراب و خستہ و خوار
 بارش خون میں برقی ہو
 یار ہے لہو اور لب میں خرا
 یا کہیں زلزلہ پڑے یا برق
 جو ہو تعمیل عکس فرمانی
 اُس جگہ ہو صلح کا طالب
 عوض مہر قہر رانی کرے
 میں نے تیرا ارادہ پہچانا
 اپنی بدخواہی کا اثر چھینا ہے
 جیسا کرتا ہو پاتا ہو ہر ایک
 دیکھے پاداش نیک و بد ہو کیا
 نہیں چھینا ہے پھر کسی زبان
 کہا اُس نے کہ اس طرح ہو یہ بات

۱۰

ایک تھا بادشاہ والا جاہ
 نہ تھا انصاف و عدل آکا
 تہا دراز اُس کل دست جو رو جفا
 تہا بدر اُس کا راہ عدل پا

کی ہو ہر درد کی دوا پیدا
 نہیں باہر ہی حد امکان سے
 سخن اُس کا نہ تھا مذاق طبع
 دوسرا اپنے درد کی دریا
 ہوں گرفتار دردِ دلِ آلا
 آیا خاطر میں یہ خیال آخر
 اقتضا کا ملا سمندر سے
 کہا دل سے کہ نیک سے ہوں
 پس سمندر کے روبرو آیا
 پوچھا کیوں تیرے چہرہ پر یہ عیاں
 تھا تو تکلیف لاحقہ زائل
 کھولی کنجشک نے زبان بیان
 جس سے کہتا ہوں اپنی حالتِ آ
 کہا اُس کو کہ رکھ شکیب ذرا
 بلکہ جو اُس کے ہو گلا اندر
 میں تیرے پاس شب کو آونگا
 رات کو وہ سمندرِ غم کاہ
 خوب کھا پی کے بازن و فز
 جب سمندر ہو دماغِ رونا
 ہوا اس وقت خواب سے بیدار
 ظالم بد گھر نے نارِ جفا
 کہ ہر ایک دفعِ خشم کی خاطر
 رکھتا ہو نصرت و نظر کی آس

اور ہر رنج کی شفا پیدا
 بل توقع ہو لطفِ یزدان سے
 آیا اُن دونوں کو موافق طبع
 ڈھونڈنے کے لیے ہوا پران
 جاتا ہوں نہیں علاج اس کا
 کہ جو حیوان ہو پیشتر ظاہر
 نکلا تھا آگ کے جو اندر سے
 چاہیے اس اپنا حال کہا
 شرطِ آداب کل جبا لایا
 رنج و تکلیف و دردِ غم کے نشا
 اور آرامِ دل کو ہو حاصل
 اور کیا اپنا حال زار عیاں
 رکھتا ہوں اُس کے دل پہ داغِ ہزار
 کرونگا دوزخ میں یہ تیری بلا
 کرونگا کل جلا کے خاکستر
 جیسا کہتا ہوں کرونگا دھوا
 لے کے انبای جنس کو ہمارا
 خواب بردہ تھا مردہ کے مانند
 ہوئی ایزد کی بادِ عدلِ ہزار
 کہ تدارک کا ہاتھ تھا بیکار
 جب جلائی ہو پہلے آپ جلا
 کیا کرتا ہوں جہد و جہد ظاہر
 ہوتی ہو شام کو سحر کی آس

تم اگر اپنے دل میں عہد کرو
 کہ یہ آفت ہمارے سر سے ٹلے
 ایک اُن سے وہاں رہا حاضر
 گیا کچھ دور دل میں آیا خیال
 دردِ دل کا علاج ہی مشکل
 حال دل اُس سے آشکارہ کرو
 طوف کرتا تھا اُس بیان میں
 کیا عجب یہ گرہ کشائی کرے
 کی سمندر نے بھی نہ کم خاطر
 جو ہوں تکلیفِ راہ یہ عیاں
 اور جو اور کچھ سبب ہو تبا
 اس طرح پر کہ پیش سنگ اگر
 کی سمندر نے یہ حقیقت گوش
 کرونگا آج رات ہی کو یہ کام
 تو بتا اپنے گھر کا بھکوتا
 اُس کو کنجشک نے بتایا گھر
 آیا کنجشک کے بتانے پر
 اُس سمندر نے حکم فرمایا
 شعلہ قہر ہفت درجہ لڑکا
 جل گیا ایک دم میں گھر کا گھر
 اسلئے میں نے یہ روایت کی
 گرچہ خود خورد و ناتوان ہو
 دیا شکرِ کلیلہ نے یہ جواب

کوشش و سعی و جد و جہد کرو
 نارِ غم سے تمہارا دل نہ جلے
 بچوں کی پاسبانی کے خاطر
 کہ کون کس جاکے دل کا ملا
 نہو ہرگز کسی کو دردِ دل
 خود کو امیدوار چارہ کرو
 بوجہ بیا یا صوت و شان
 جانب چارہ رہنمائی کرے
 کی شفیقانہ مہرِ دلِ ظاہر
 کچھ دنوں کہ مقامِ اپنا بیان
 کہ تدارک میں ہو و جہاد
 کرتا ہو جاتا پارہ پارہ جگر
 لالی بیطرح دیگِ رقتِ جوش
 کہ جلاؤنگا اُس کا خانہ تمام
 اور پھر اپنے بال بچوں میں جا
 غم سے آزاد ہو کے آیا گھر
 اُس شکر کے اشیانے پر
 نطق و کبریت اُس پر برسیا
 ظلم کی رات کا ہوا تر کا
 زہار و زہ کو کوئی باہر
 کہ ہو تصدیق اس ایت کی
 وہ بزرگ اور باتوان ہو
 تو جو کہتا ہو سو صدق و صدا

تا کہ گاؤ اپنے کام سے جائے جو کروں اس معاملہ میں قصو اور بزرگوں سے ایسا ہونے کو دوسرا وہ جو چنچا ہو ورنہ چوتھا جو ورطہ بلا میں آئے اور میں کھتا ہوں یہی مطلب راہ یہ ہے کہ جلد سے دائم ہوں کنجشک زار سے کبتر	ہو سکے اس مقام سے جائے ہوں معذور عاقلوں کے خضر ساعی پنج کار ہی معذور کرے بچنے کو اس سے جہد عین اور چاہے کہ اس سے خلاصی پا کہ مجھے پھر ملے میرا منصب درپور اس گاؤ کے رہوں قائم ہوئی غالب جو ایک باشہ پر	ستھی و کاہلی کو کچھ رخصت میں نہیں چاہتا کچھ اس سے سوا پہلا جو کہو کے ہاتھ سے کر لی جا تیسرا وہ جو فائدہ پائے پانچواں پاکے فائدہ و نحو اور تازہ ہو میری صورت حال جب تک وہ نہ اس میں جا پوچھا اُس نے کہ سطح ہی رہتا	نہیں دیکھی بزم غیبت جو ہر آگے سے بارگہ میں ملا اُس کے پیر پانے کے لئے کرے جا چاہے اس میں کچھ زبان آئے چاہے اس میں ضرر پہا راہ دفع ہو جائے کل کدورت حال یا کہیں اور اس مکان سے جائے کہا دمنہ نے اس طرح ہی رہتا
--	---	--	--

حکایت

دیکھ کنجشک دو کسی جا پر متصل ہی تھا ایک کوہ بلند صاعقہ وار آتش افروز جب یہ کنجشک دیتی تھی بجے یعنی لے جاتا تھا انھیں اگر نہ وہاں رہنے کی تھی کچھ چٹا بارے بچوں نے جو نکالے پر ناگمان باشہ کا خیال ہوا ایک بچہ جو کچھ ہوا تھا جو بولا اس پنج کا ہی کیا بحث آب دیدہ سے پوچھ جو پور دیا بچہ نے کچھ ترسرا انکو بلکہ ہر راہ بندگی سے دور	رہتے تھے اک درخت صحر پر جس کے نیچے تھی انکی جاسی پسند خرمن جان طائران سوزن اور پل کر وہ ہوتے تھے اچھے طعمہ دیتا تھا بچوں کو جا کر تھی جفا پیشہ باشہ کی آفت اور پرواز کو سنبھالے پر شادمانی کی جالال ہوا اثر رشد چہرہ پر تھا عین اس خوشی میں ہوا ہی کیا حادث پوچھا ہی اُس کا شعلہ جاکے کما اور کیا ایسا آشکارا ان کو حکم مالک سے بے بدین محبوب	میل دل سے تھا آشیانہ پر ایک باشہ کا تھا مقام وہاں ہوڑ تھا مرغون پر جو بچہ کشا یعنی ہوتے تھے قابی پرواز نہ وطن چھوڑنے کی تھی امکان نہ تو ان کی سفر حاصل انکے ما باپ ہوتے تھے خرم نا امید ہی سے بیقرار ہوئے رہ کر اپنے والدین کا حال بولے ہم سے نہ پوچھو فرزند پس دیا اپنے حال سے علام جو قضا و قدر کا ہی فرمان پر خدا ہی سبب لا سباب	کہ قناعت تھی آب و دانہ پر برق سا تھا جو وقت صید چہر ایک کیا ہوتا تھا وہ پنجہ ربا باشہ ہوتا تھا اُن پر برقی انداز کہ ہر حب الوطن من لایمان نہ تن آسانی حضور اصل انکی پرواز دیکھ کر ہر دم بیقراری سے اشکبار ہوئے کہ بجائے خوشی تھا رخ یہ ملا آتش دل ہوئی ہی کیسی بلند کیسے کل ظلم باشہ بد کام اُس سے سر پھیرنا ہی بے امکان فضل اُس کا کبھی نہیں کیا
---	---	---	---

آئے کل مردمان قرب و جوار
سب نے حجام کو ملامت کی
صبح صادق نے تیرگی کا نقاب
ہو ارایت فراز شاہ شرق
مرد زارہ ہی کنشکر کا مکان
مردم زن نے قاضی کے لگے
ہتھکڑ ہوا زبایا جواب
کیا اسکے قصاص کا ارشاد
تھمکو یہ بات تو لینی ہو جبار
کیا نہیں رو بہ نگوں تقدیر
کیا نہیں کنشکر نے کاٹی ناک
قاضی نے ملتوی کی اسکی ہزار
کیا زارہ نے آئینہ شہنشاہ
کب میرے حال سے خبر پاتا
جو نہیں کرتی و درزن بدکار
بیچتی ہر کاری سے زن حجام
جو کوئی چاہے نیشکر کاٹے
یہ مثل میں نے جو بیان کی ہو
اور کھولا ہو آپ سے یہ در
بولاد منہ ہو تیرا کہنا بجا
کہا اسکو کلیلہ نے امی بار
تو ہی تدبیر اپنی خاطر کر
کہا دمنہ نے امی محب شریف

اور آئے کل اسکے خویش و تبا
نہ تھی امید اسے سلامت کی
کیا چہرہ تہ اپنے دورشتیا
اور شہ غرب بھر خون میں غرق
چھوڑ کر آیا قاضی ہی کے یہاں
پا پا اپنا مرافسہ آگے
ستھیر ہوا نہ آیا جواب
آیا تمیل کے لیے جہلا د
چشم تحقیق کھولنی ہو روا
مولی پر کر میان دو خیر
اسکی جو آئی ہو میان ناپاک
اور زارہ کی ہت پھر کے کہا
حال کل اتہا سے تا آخر
میرا جام چوراکے لے جاتا
قصہ اہلاک مرد نابیدا
ناک کٹوا کے ہوتی کیوں بنانا
تخم خنظل کبھی نہ ڈلوانے
یہ حقیقت تھے عیان کی ہو
رنج و آفت کا اپنے ہی رخ پر
آپ لایا ہوں آپ پر نہ بلا
چھکو تو ناپسند ہو یہ کار
تیزی را می خویش ظاہر کر
چاہتا ہوں جلیلہ ہا می لطیف

دیکھا زن کو کہ کٹ رہی تھی ناک
نہ دہان کو تھی قوت اقرار
مرات آفتاب عالم تاب
آخر اس زن کے اقربا تھے جو
کہ تھی آگے کی کپڑا شناسائی
پوچھا قاضی نے اس سے ہو گیا
قاضی نے تب بحکم آیت خاص
ہوا ایسے حکم سے رضی
کیا نہیں سارق سیہ نامہ
کیا نہیں زہر سے ہلاک ہوئی
بلکہ میں نے جو انکھو ہون دیکھا
کہ تو اس مختصر کی کر تفسیر
جو زکھتا مرید سے مطلب
اور جو رو باہ حرص خنخواری
زہر کھاتی نہ اپنے ہاتھ سے تو
جو بدی کرتا ہو نہ نیکی پاسبی
ایسا کہتا ہو قاتل کامل
کہ چلا ہو تو آپ سے یہ راہ
روسیے کس کے زور ہو جا کر
پر رمانی کا ہو وسیلہ کیا
اسلیئے پہلے سے نہیں شامل
کہ کہا ہو زمانہ میں ہر ایک
گر دلس کام کے براؤن

خون سے تر تھا جابر ناپاک
نہ زبان کو تھی قدرت انکا
جام جم سے نہیں ہوا کم تاب
پاس قاضی کے لے گئے اسکو
خیریت پرسی در میان آئی
کس لیے بقصور کاٹی ناک
ہر جراحت کے واسطے ہر قصاص
کہا زارہ نے اٹھ کے امی چنی
لے گیا میرا قیمتی جسامہ
وہ جو جانخواہ خوابناک ہوئی
اور سے ہن یہ رنج نازیبا
اور کر اس معام کی تفسیر
اسکی گفت و شنید سے مطلب
نہیں رکھتی تو جاتی کیوں باری
جان جاتی نہ تن کے ساتھ یون
ہاتھ بد کے کبھی نہ نیکی آسی
بد نہر ہو وگی بدی حاصل
جس میں پیش آئی محنت جانکا
آپ سے ہو جو گذرا ہو آکر
یہ گرہ کھولنے کا حیلہ کیا
اور اب بھی ہوں میں نہیں داخل
مصلحت اپنی جانتا ہو نیک
جہد جو ہو سکے دکھاؤں میں

خوف کے مارے کی نہ اُسنے آہ
عورت کفشگر جو پیر آئی
زن حجام پٹیتی سکر کو
زاہدان صورتوں کا تھا نظر
عورت کفشگر نے ساعت بھر
تجہ سے یہ ماجر انہیں ہی چھپا
مجہ کو بے واسطہ لگا یا ہی
شوہر اُس وقت اُسکا تھا بیدا
یہ دعا کیا ہی پیمت کیا
اُسکی درگاہ پاک میں زنا
تو اگر چاہے غیب کچھ کام
قدرت قادر عظیم الشان
نکلیا خلق میں مجھے رسوا
پایا عورت کو ہر طرح سالم
چاہی اُس سے معافی تقصیر
نکرے ایسے کام پر اقدام
اور نہوا اسکے حکم سے باہر
زن حجام بھینچی اپنے گھر
اور خوشیوں کیا کرے ظہا
کہ فلاں کے گھر کو جانا ہی
دیا تو اسرہ دیا خالی
اور لگا کہنے کچھ اُسے خیر
بہنی بہنی پکار کر روئی

پر کہا اُسے اپنے دل سے واہ
ناک دلا کہ کی کٹی پائی
ہاتھ میں ناک تھی چلی گھر کو
وقت گفت و شنید تھا حاضر
کیا کچھ میل استراحت پر
کہ ہر شوہر نے مجہ پر ظلم کیا
جھکوبے واسطہ ستایا ہی
سنتا تھا یہ فریب کی گفتار
غیب دان کے حضور بنا کیا
نہیں قدر دعا می بد کردا
پاکی دل رکھ اور پاکی کام
رحمت صاحب کریم الشان
کس زبان سے ادا ہو سکے اُسکا
ناک بھی پائی اپنی جا قائم
دور کی ہاتھ پاؤں سے نچر
ایسا مکر وہ جسکا ہوا انجام
رکے اُسکی بجان دل خاطر
وہ کٹی بہنی ہاتھ میں لیکر
اور اُن سے کرین جہت نفسا
جلد دے جھکو جلد آنا ہی
قرنے عقل سے کیا خالی
تنا اندھیر کہ تھی شب تیرہ
بے طرح ڈاڑھ مار کر روئی

کس نے عشرت کی کس نے پائی ستر
کھا کے افسوس عذر خواہی کی
متحیر کمال ہوتی تھی
دیکھ کر ایسی ایسی بولعجبی
پھر اُٹھا کر دوست مکر و دغا
ہمت و فترا سے ایسا قصہ
میری بہنی ہی زینت چہرہ
بولا امی نا بکار و نا ہنجر
تیرے اطوار سے ہو وہ آگاہ
نہیں ہو گی تیری دعا مقبول
زن بدکار بولی چلا کے
میں تھی اس لوٹ آسم پاک
اُٹھ کے وہ مرد سادہ دل آیا
زخم کا کچھ اثر نہیں پایا
ہوا تائب کہ پھر بلا تحقیق
سنکے غماز و سچ سخن صلا
ہی نہیں اسکی پارسائی نہان
متحیر تھی اپنے دل میں کہاں
اسی عرصہ میں جو ہوا بیدا
دیر سے بولی بلکہ دست افرا
پھینکا اُسکی طرف غضب ہو کر
آگیا ہاتھ جیسلا اُٹھلا
ہوئی شوہر کو سخت حیرانی

درمیان پڑنے کا یہی ہو فرا
خود بند ہی اور اُسے رانی ہی
گاہ ہنستی تھی گاہ روتی تھی
فرط حیرت کو تھی نہ بے سہی
بولی امی آنسر بدکار و را
جسے پایا نہین ہر مجہ سے ظہو
بخش رحمت سے رکھ نہ بے ہر
تجہ بد شرشت و بد کردا
تیرے کردار سے ہو وہ آگاہ
اپنے مکر و فریب پر ت بھول
کا مکر ستمگار دیکھ تو آ کے
بخشی از د تعالیٰ نے میری ناک
ایک چراغ اپنے ہاتھ میں لایا
اپنی تقصیر پر یقین لایا
بے جھول گواہی و تصدیق
نکرے اپنی زن کو پھر رسوا
کہ اثر ہو دعائیں اسکی عیان
کہ کہ کیسے اپنے شوہر سے یہ حال
مانگا شوہر نے اپنا دست افرا
دینے میں کر کے دیری بیا
اپنی بدنامی کا سبب ہو کر
اُس نے خود کو زمین پر ڈالا
کہ ہوئی مجہ سے کیا یہ نادانی

ایسی افسون گرمی کھاتی تھی
 نہ تھا گفتار میں اثر تھوڑا
 وردا کا تھا کل فریب و فسون
 کہ سنا جا کے یار کو یہ نوید
 دیر مت کر شباب آس طو
 اسی عرصہ میں کفشگر آیا
 اب جو دروازہ پر نظر آیا
 آخر اسکو ستون سے کسر
 چاہیے ہکا ہون شفاعت گر
 کس لیے اسکو منظر ہو رکھا
 دیکھا چاہے اگر مریض الم
 تو جو ہو اپنے حال میں خرم
 سوئے جو صبح تک بہ بستر ناز
 گوش کر میری حالت جانچا
 کہ یہ دیوانہ کی طرح آیا
 باندھا پھر سختی سے مجھے بجا
 کھول کر جھکو میری جا پر آ
 کر کے کچھ عذر خواہی خاطر
 میں بھی ممنون یار بھی ممنون
 آپ بند ہکر اُسے کیا آزاد
 اسچین وہ کفشگر ہوا بد آ
 اس سبب سے نہ منہ بول سکی
 اٹھ کے راہی سے کاٹ لی مٹی

آتش و آب کو ملاتی تھی
 کرتی سیمرغ و پشہ کا جوڑا
 تھا برون سادہ رنگ اردو
 کہ برائے گی آج رات امید
 ہم ہی تم جانیں اور جانے او
 اسکو استادہ پیش در پایا
 تو یقین بدگسانی پر آیا
 سو یا خود جا کے اپنے بستر پر
 اور نہ راضی ہوں اس سیت پر
 کیون نہیں بار کا مرانی حکما
 جلد آتیک اسکا باقی ہر دم
 جانے کیا حالت دل پر غم
 جانے کیا حال زار ویدہ با
 ہو ذرا میرے درد سے آگاہ
 غصہ دیوانہ کی طرح لایا
 دیکھا پتھر سے سخت دل اسکا
 اور جھکو اجازت فرما
 جلد ہوں تیرے پاس پھر حاضر
 ہو کے دل سے رہیں تیرے مہون
 صحبت یار سے کیا دل شاد
 اور آواز زن کو دی وچا
 لب پاسخ ذرا نہ کھول سکی
 کاٹ کر اس کے ہاتھ دی مٹی

چکنے چڑے سخن سناتی تھی
 ہاتھ میں تھا بلور کا مالا
 دیکھا موجن نے خالی اپنا تھا
 کہ شکر ہی بغیر شور گس
 آیا معشوق شب کو اس کے گھر
 کچھ تو پہلے سے بدگمانی تھی
 گھر میں اگر اُسے بدختم تمام
 سوچا زائد کہ بے غلور خطا
 آئی اس عرصہ میں زن حجام
 جلد جل وقت عیش جاتا ہی
 اسے آہستہ سے بجات پیر
 نہیں ہر جس کو عشق کا آزار
 اڑے قمری جو سرور آزار
 شاید اس شوی ہوفا کو نظر
 جس قدر اس کے تن میں تہا یار
 جو ہی کچھ میرے کار پر شفقت
 کہ تجھے اس ستون سے کسر
 کھول کر جھکو خود کو بند ہوا
 اسکو خوش آیا بولنا اس کا
 جانا زائد نے سننے سے یہ سخن
 ڈری مین کہ جو میری آواز
 کچھ نہ بولی یہ جی میں تھا دہر کا
 کہ یہ تحفہ ہی جا سے لے جا

سنگ کو موم سا گلالتی تھی
 دُور سے کی جا جلیو تھا ڈالا
 بھیجا نین کے پاس لیا پیما
 اور صحبت بغیر زور گس
 منظر تھا کہ آکے کھولے در
 دوستی زن کی اس جانی تھی
 مارا پیٹا سنا کے سخت کلام
 نامناسب ہو دیتی زن کو سزا
 بولی اُس سے کہ خواہ خوش کام
 مت سمجھ بار بار آتا ہی
 کہا اسکو بلا کر اپنے پاس
 جانے کیا حال عاشق خونخوار
 کرے مرغ اسیر سے کیا یاد
 پڑا دروازہ پر وہ رشک قمر
 لگد وشت سے مجھے مارا
 اور کچھ میرے یار پر رحمت
 جاؤن ایک لحظہ کو بر لبہر
 کام دل تیرے لطف پاؤن
 باندھنا اپنا کھولنا اس کا
 باعث دشمنی شوہر زن
 اسے پھیانی فاش ہو گارا
 شعلہ خشم کفشگر بھڑکا
 اپنے اُس یار غار کو دے جا

۵۵

ایسی تھی شکر و مان شیرین
کوی سیمین سے تھی ذوق بہتر
اُسکو الفت تھی اک جوان گستا
موکر مہ جبین پری پیکر
اور سمر قند کے شکر گستا
چہرہ ایسا کہ آفتاب تھا بیچ
مشرقی اور زہرہ کی مانند
کہ کوئی اور اُسکی جا اگر
ریشک سے کچھ نہیں مجال اگر
نقص آمد سے ہو کے بے طاق
نہ تھی اُسکو کسی کی شرم و حیا
کی تھی اس کام کے لیے تدبیر
جب کیا اہل خسا نہ نے آرام
جا کے اُس مرد خواہنا کے پاس
عطشہ ایک اُس نے یک بیکارا
ایسا کرتے ہیں ایسا پاتے ہیں
جو درازی میں روز مشر تھی
پیش محراب گنبد و درآ
چرخ آئینہ رنگ صاف ہوا
اور گھر کی تلاش میں نکلا
کہ رکھیں اُسکی ہر طرح خاطر
اُسکی عورت کا ایک تھا دلجو
خوبصورت ہوا ستر کا جہان

بوسہ کرتا تھا کام جان شیرین
طوق غنچ لگتا ہوا اسپر
جیسی الفت ہوتی کہ جان نہا
بلکہ ہر عیب سے بری پیکر
اُسکی سن پاتے تھے اگر گستا
زلف ایسی کہ تیج پر تھا بیچ
رہتے تھے ایک برج میں خرسند
پتیا اُسکے وصال کا ساغر
تجہ کرنے ندون خیال دگر
اُسکو سمجھاتی تھی ہر اک ساعت
بھری تھی دل میں دلربا کی ہوا
گرچہ ہنستی تھی دیکھ کر تقدیر
کیا اُس نابکار نے یہ کام
لا کے ماشورہ اُسکی ناک کے پاس
گیا زہر اُسکے حلق میں سارا
جیسا کرتے ہیں ویسا پاتے ہیں
پر تکالیف وقت نہ و شر تھی
ہوا عالم تمام پر افوا
مرآت چین سے رنگ صاف ہوا
ایک موچی خرید تھا اُس کا
نہون خدمت گزار می قاصر
خوش دل و خوش برو سلسلہ مو
بیگمان ہر بلا و آفت جان

سرو بالا نہ خسر امان تھی
ایسا طوق ایسی گولے جیسکو
کہ تھا وہ خوب روی مشکین مو
اُسکی کاکل کی چین ترک خطا
شوق اصغاسے رہتے تھے بیتا
دونوں ہوتے تھے ہمقران و خوا
غیرت عشق سے نہ اُسکو جون
اور پیاسے طلب کی صحرانے
زن بدکار کار نوچی سے
لیک وہ ایسی محو جان تھی
کیا لاچار اُسکا قصد ہلاک
تلخ تیزاب سے رنگائی شراب
تھوڑا سا نہ ہر پیس کر نیکو
اک سرا اُسکا اپنے منہ میں لیا
ہو گئی سرد پس اسی جا پر
دیکھی زاہر نے اسی حالت جب
زاہر صبح گوشہ شب تار
ہوا مضمون اس یہ کا ظاہر
زاہر اُس نابکار کے گھر سے
اُسکو گھر میں تبر کا لایا
ایسی تاکید سے آثار کے گھر
بند کہ گوشہ چشم و عشوہ سا
درمیان اُنکے تھی جو دلالہ

زلف مشکین کند چہان تھی
کیون نہ لے مہ سے طوق غنچ
سرو قد و فصیح و بذلہ کو
مثل سنبل تھے پیچا رسدا
جیسے رہتی ہر ماہی بے آب
ایک منزل میں مثل مہروماہ
چھوڑا تھا اکیلا ایک مان
اُسکے عین زلال پر آتے
تنگ آئی تھی تنگ تھی جی
رکے اپنی ہتیلی پر جان تھی
آیا جس ات تھا وہ زاہر پاک
خوب اُن دونوں کو پلائی شراب
ایک ماشورہ میں بھرا اُسکو
دوسرے کو دی اُسکے تھنوں میں جا
جو اُسے دیتی تھی سو خود پاکر
کاٹی سو محنت و اطم سے شب
چھوڑ کر جو ہوا ناز کر ا
ہوتے ہیں کل اندھیرے باہر
چارے تار یک قند و شر سے
بر تیا حکم فرمایا
گیا دعوت میں ایک یار کے گھر
غمرہ زن خوش ادا و خوش آواز
ایک نائن تھی سخت محتالہ

لکھنچا دست حسرت نے بے محنت
اگ جس جاحسد لگا تا ہی
کیا جا کر برکھیلہ گلا
اُسکی خدمت میں گاؤ کو لایا
اور میں اپنے درجہ سے اتر
آپ سے جو کیا ہی کار کہیں
اور اٹھا یا ہی یہ غبار شر

دیدہ دل میں سرمہ نفرت
پہلے حاسد ہی کو جلاتا ہی
دیکھ اسی سبائی ضعف را کھرا
اسکا انعام دیکھ جو پایا
وہ جو حاصل تھا اُس بھی گدرا
اُسکی تدبیر زینیا رہیں
آپ ہی اپنی راہ کے اندر
پوچھا دمنہ نے کیسے ہو یہ سیا

اور نار غضب نے شعلہ شرم
اُس سے خواب و قرار دور ہوا
رفع تشویش شیر کی خراطر
گاؤ نے پایا درجہ والا
کہا اسکو کلید نے امی یار
اور یہ تیشہ آپ سے جا کر
حال پیش آیا ہو تجھے ایسا
کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان

رکھ کے کچ و داغ کو کیا گرم
دل میں بتیابی کا طور ہوا
محنت و کوشش اتنی کی خاک
سارے سرداروں کے ہوا اعلان
آپ سے تو نے یہ کیا ہو کار
تو نے مارا ہی اپنے ہی پار
ایک زاہد کو آیا تھا جیسا

حکایت

ایک زاہد کو ایک بار کہیں
جا کے اُسکے یہاں مرید ہوا
ایک شب پا کے موقع نیکو
جانا جامہ کو لے گیا بے بہر
زخمی کرتے تھے فسق بکد
اور خون اُنکے غصہ سے تھا چھن
دونوں جانب سے جو لگی ٹکر
چلا آگے تو پھنچا بر درِ شہر
ناگمان ایک بام سے کوئی زن
اُسکی اپنے مکان میں دعوت کی
وہ تھی فسق و فجور میں مشہور
ایک ان میں جمیلہ تھی ایسی
تاب رخ سے خور نہ روزِ ناز

ایک شہ نے دیا لباس نین
اُسکی خدمت سے مستفید ہوا
چلے یا لے کے اُس کے جامہ کو
چلا بھر تلاش جانب شہر
دونوں آپس میں مار کر ٹکر
ایک رو بہ کہیں سے آگے وہاں
پڑی دام ہلاک کے اندر
رات کو پایا بند پر درِ شہر
ہوئی نگران بجان بزن
مختم جان کر اجابت کی
فاحشہ مکر و زور میں مشہور
نہ تھیں حورین بہشت کی لہری
آتش رشک میں تھا سوزِ ناز

ایک سارق نے پائی اُسکی خبر
سکینی کچھ روز زاہدوں کی راہ
صبح زاہد نے جامہ پایا نہیں
دیکھے نچھیر اُس نے راہ میں
جب یہ دو خصم جنگی و جزار
پیتی تھی خون کہ تھی جریں تری
دیکھا زاہد نے رو بہ کا جو یہ
لگا پھرنے ادھر ادھر آخر
جانا ہی یہ خسریم و بچار
بیٹھا گوشہ میں جا کے اُسکے پیر
نوجوان چند رکھتی تھی حاضر
کہ تھا اُسکا کرشمہ خوبی
تیر غرہ سے دیدہ فستان

اُسکے دل میں کیا طمع نے اثر
ہوا زاہد کے حال سے آگاہ
اور نظر وہ مرید آیا نہیں
ضد سے آپس میں کرتے تھے
کرتے تھے شیر و کی طرح پیکار
ناگمان بیچ میں اٹھوئے پری
حال کی اپنے پائی اور مثال
دھونڈتا جا قیام کی خاطر
پھرتا ہی بہر خانہ آوارہ
لگا پڑنے جو کچھ تھا درِ بابر
گھر میں فسق و فجور کی خاطر
آنکھ آزموز گار محبوبی
دل کو مجروح کرتے تھے ہر آن

ابھی لا کر کروں اُسے حاضر
غاشیہ بندگی کا سر پلائے
دمنہ نزدیک شتر نہ جا کر
کس سبب سے یہاں اقامت لی
دمنہ نے ہو کے حال سے آگاہ
اُسکا میں تیرے پاس بھیجا ہوں
تو جو تقصیر کی ہو خدمت میں
ابھی جاتا ہوں عرض کرتا ہوں
کہ اگر میرے دل سے خوف نہ
دمنہ نے اُسکے آگے کھائی قسم
ہوئے دو نوں بسو شیر روان
اسی عرصہ میں شتر نہ آیا
کیا سبب تیرے آنے کا ہو یہاں
تاکہ تو دیکھے رحمت واکرام
کیونکہ ابواب بخشش و انعام
دیکھ اس مملکت کو تو جا کر
گاؤنے کی اوداؤ شنا
چشم تحقیق سے نظر کی جو
تھا گیاست میں ہر طرح معرو
تھا نکو سیرت و بلند قیاس
بعد فکر و تامل بسیار
تا بسدیکہ جتنے تھے سرو
شیر ہی اسکی بات پر منتون

نہو فرمان پذیر سی میں قاصر
ہر طرح سے متابعت دکھلائے
بولاول میں بن خوف کچھ کھا کر
اور کس نے تجھے اجازت دی
کہا اک شیر ہی بیان کا شہ
کہ تجھے اُسکے پاس لے جاؤں
عفو اُس کا ہو تیری قہمت میں
وہ جو مجھ کو ہر فرض کرتا ہوں
اور اُسکے غضب سے مجھ کو بچا
دیئے قول و قرار ایسے نہ کم
کیا دمنہ نے پہلے جا کے بیان
شرط آداب شہ سجا لایا
کیا اُس نے کل اپنا حال عیان
اور پائے تو عنسرت و نہام
کھلے رکھتے ہیں بہر خاص عام
کوئی شاکی نہیں کسی جا پر
مکر بندگی کس سے کس
اُسکے ہر حال و چال میں نیکی
اور فراست میں ہر طرح وضو
تھا سخن سخن قدر و نشان
کیا آخر کو محرم اسرار
پایا ان سب میں درجہ برتر
کرتا ہی اسکی قدر روز افزون

بلکہ اُسکے سر ارادت کو
ہوایہ سن کے شیر خوش خاطر
کون ہی اور کہاں سے آیا ہو
شتر نہ بنے برستی و صفا
میں سباع و وحوش فرمانبر
اور ایسا ہی حکم ہی صادر
جو حضوری میں کچھ توقف ہو
شتر نہ بنے سباع و شیر کا نام
تو چلوں تیرے ساتھ اُسکے حضور
جن سے اُس بقیرا کے دل کو
کہ وہ اب عذر خواہ آتا ہو
شیر نے گرم ہو کے اُس سے کہا
شیر بولا کہ کرمقتام ہیں
مہربانی سے کامیابی پائے
اور رکھتے ہیں خوان لطف و عطا
ہم کیا چاہتے ہیں جب بی کام
شیر ہی دے کے درجہ قربت
دیکھا ہر نوع سے اسے ہشیار
جس قدر اُسکو آزمایا سوا
عقل آموختہ جہان میدہ
ہر زمان وہ نظر میں رہتا تھا
دیکھا دمنہ نے گاؤ کی خاطر
نہ ہی میرے کلام پر عامل

جاودان جا خط اطاعت ہو
کیا حکم اُسکے لانے کا صادر
کس طرح کہ جہان سے آیا ہو
اپنا جو حال واقعی تھا کہا
چلتے ہیں کل اُسی کے فرمانبر
کہ اگر ہو گا جلد تر حاضر
تیرے احوال پر تاسف ہو
جو سنا بولا خوف سے یہ کلام
اُسکی خدمت میں پاؤں فخر و
ہر طرح سے قرار حاصل ہو
کیئے خدمت کی چاہ آتا ہو
کب سے تو اس جگہ ہو آگے رہا
اور جانے کالے نہ نام کہیز
قدر دانی سے نامیابی پائے
بہر خدام بارگاہ سجا
دیکھ لیتے ہیں بہتری عوام
اُسکی ہر دن بڑھاتا تھا مرت
دانش و فہم و تجربہ بسیار
لائق اعتبار پایا سوا
صحبت اند و ختہ زمان میدہ
درجہ اختیار بڑھتا تھا
ہو خدمت ال سے باہر
نہ ہی میری صلاح پر مائل

چلتا ہجسٹون میں نہراپائے
دوسرے وسیلہ خدمت
اور ہوا اسکے درجہ پر ممتاز
اور ہی دشوان ہو کے نام قبول
اصل یہ ہے کہ تاکرے نہ یقین
ہر کسی سے نہ راز کرفشا
پس بلا استعان دمنہ کہی
دمنہ ہی گرچہ زیرک و ہشیار
کہیں بھنچا نہ ہو اسے آزار
یا اسے زور میں سوا مانے
کیون نہ عامل ہو ہو جیسا کلام
رہ نہ بد نفس بد گمان لیکن
اس فکر سے دل پریشان تھا
دمنہ آتا ہوا نظر آیا
تا سپر بلند ہو گردان
ایر شہ نامدار صاحب ہوش
خواب و خور کے سو نہیں چمکا
کہا دمنہ نے امیر گر وہ
جس سے کر تا کچھ احترام اس کا
اور سپر فریفتہ مت ہو
اور کرتے نہیں بڑے اظہار
باز صیغہ کا کب کرے آہنگ
عقل سے جھکوا آشکارا ہی

پھر بھی اُسپر مواخذہ آئے
رکتے ہیں اس سے کچھ سوچت
اور ہوا اس سے بادشہ ہمارا
ہوے بدخواہ شاہ کا مقبول
کسی کو با وفا و اہل و امین
سیر کی سطح ارض پر اٹا
اتنی تعجیل کچھ نہ رہتی تھی
لیک ہی کچھ دنوں رہا بیکار
اور نہ رکھتا ہوا اپنے دلین جا
اسکی خدمت کو منتقم جانے
بدگمانی ہی حسیا طم نام
فتنہ و شر سے ہر امان ممکن
کردہ خویش سے پشیمان تھا
دل رفتہ ٹھکانہ پر آیا
رہے خورسند بادشہ ہمارا
جسکی آواز تو نے کی ہو گوش
حلق سے پٹ تک ہی مت تمام
نہیں ہو اس میں کچھ غرور شکو
اور شکل سمجھتا کام اس کا
کہ ہوا سخت و تیز آئے جو
اپنی قوت کا چھوٹو فتنہ نہا
پشتہ پر جہرہ کب چلائے چنگ
جس قدر اسکو زور و یار ہی

شاہ تو ان وہ جو کر تا ہی خدمت
اٹھوان جس کے درجہ کا کلام
تو ان وہ جس کو ہو واپاس
کہی ان دس سے چاہیے نہ کہا
اسکو اپنا نہ راز دار کرے
اپنے دل کے سوا کہیں نہ تھا
بھیجا اس کا جانب بدخوا
میرے دربار میں نہ تھا اسے با
کہیں اس وقت میں یہ سو دفا
کے اسکو جو جانتا ہی حال
کیون نہ اس قول پر ہوا حال
اسکے جانے سے جو بلا دیکھوں
گاہ اٹھتا تھا بیٹھتا تھا گاہ
دمنہ اس کے حضور میں آ کے
مہر اقبال و جہا پائندہ
سو ہی زگا و ایک آوارہ
کیا اس نے یہ سن کے ہتھکڑا
جس سے مقدار زور کا ہوتی تھی
شیر بولا کہ اس سے کر نہ گمان
گو گیاہ ضعیف کو نہ گراے
جسے ہم قدر اپنا پاتے ہیں
عرض کی شاہ کو نہ اسکا کار
اور اگر ہو واپسی ہی حضور

پھر بھی لکھتا ہو ویسی قیمت
کوئی بدخواہ ہو کے ہو غالب
ضرر بادشاہ میں مقصود
وہ جو پوشیدہ چاہتے ہوں کھا
راز اپنا نہ آشکار کرے
کوئی پایا نہ محرم اسرا
نہ تھا کار خردوران ہر گاہ
میری سرکار میں نہ تھا اسے کا
اور کرے کوئی تازہ فتنہ بیا
پھر تدارک ہو اسکا امر حال
کہہ گئے ہیں جو مردم عاقل
جا ہے جو شوکتی سواد بیکون
مضطرب اسکی دیکھتا تھا راہ
بولا شرط ادب بجا لا کے
بر سر بند گان ہو تابندہ
اس بیابان میں چر تا ہی چارہ
کہ ہی قوت کا اس کے کیا سدا
اور نہ کچھ دل میں آیا اس سے ہراس
کہ نہیں رکھتا ہو وہ زور و توان
شجر سخت کو زمین پہ سلا
اپنی شوکت اسے دکھائے تین
اس قدر سمجھا چاہیے دشوار
اور حکم حضور پائے صدور

حکایت

ایک روباہ ایک صحرائین
جب ہوا چلتی تھی شاخ وخت
دیکھا اک مرغ خانگی اُس جا
آئی آواز طبل سے ناگاہ
اور آواز بھی مہیب بڑی
کہ ہر باری سدا میں جتنا
مرغ اس حال سے ہوا آگاہ
طبل کو بھاڑا پر نپایا کچھ
نا حسرت سے دل جلا بیہب
نکلا خالی ہوا ہی کی صورت
طبل آواز رکھتا ہو عالی
یہ نسل میں نے دسی ہو خاطر
نہیں لازم ہو ترک سیر و شکار
حکم ہو تو میں وہاں جاؤں
لیک جب چشم سے ہوا پہنا
کہ یہ میں نے بڑی خطا کی ہو
کہ مناسب ہو بادشاہ زمان
پچھلا جس نے بغیر حرم و خطا
دو سر اجنبی کی خدمت میں
تیسرا جو اٹھائے سمنہ ولی
پانچواں وہ گناہگار زمان

پھرتی تھی طعمہ کی تمنا میں
آکے لگتی تھی روی طبل سخت
چونچ سے کھو دکر زمین چکنا
نظر افکن اُدھر ہوئی روباہ
اُسکی اُسکو تھی استماع بڑی
ہو و گیا گوشت و پوست ہی تنہا
بھاگا جائے ہلاک سے ناگاہ
ما تھہ خبر درد و غم نہ آیا کچھ
آب غم چشم سے بہا بیہب
سچ ہی با معنی ہو نہ ہر صورت
پر ہو بیفائدہ جو ہو خالی
کہ ہوشاہ زمانہ کو خطا ہو
بلکہ ہر مسرون میں باعث عا
حال اسکا حضور میں لاؤں
فکر نے شیر کو کیا حیران
حرکت کیسی ناروا کی ہو
کرے دس تن سے لازم و غیا
اُسکے دربار میں ہی ہو جفا
پایا ہو نقص مال و عزت میں
نر کہے پھر ایسے مقبولی
یار ہوں جسکے ذوق غنچا

پھنچی ایک پیر کے تلے حیران
اُس سے آتی تھی سہکیں آواز
اک کین گاہ میں قرار لیا
دیکھا اُسکو کہ تھا بہت موٹا
اپنے جی میں بہت ہی للچائی
پس کین گاہ سے بدر آئی
کھینچ کر رنج و محنت جانکاہ
کہ فقط چوب و پوست آیا نظر
بولی رو کر کہ یہ حیف عظیم
سے بے واسطہ یہ رنج و ملال
عقل رکھتا ہو تو تو معنی چاہ
کہ کہی سنکے خوفناک صدا
دیکھتے تو ہو محض بی حاصل
شیر کو یہ سخن نہ تھا ناسا
بھیج کر اُس کو دل میں چپایا
اور بزرگون کا ایسا ہوا ارشاد
یعنی جس کا رخاص کا اخفا
دیر تک رنج میں رہا ہووے
اور معیشت سے تنگ آیا ہو
چوتھا مفسد فساد پر مال
اور وہ تلخی عقوبت پاے

جس سے تھا ایک طبل آؤں
کرتے تھے مرغ میوہ چین پروا
کہ اسے چاہیے شکار کیا
قد و قامت میں بھی نہ تھا چھٹا
اور یہ بات وہ بیان میں آئی
اور اُس درخت پر لائی
آخر اُس پیر پر چڑھی روباہ
اپنے موہوم کانہ پایا اثر
ایسی آواز اس طرح کا جسیم
کھو یا پایا ہوا وہ صید حلال
کیا ہو صورت سے جو ہو خالی جا
یا نظر کر کے کوئی جسم بڑا
ایسی آواز و جنبہ باطل
چلا و منہ بجانب آواز
اور کئی طرح کا خیال آیا
حیف ہو وقت پر نہ آیا یاد
چاہے ہرگز نہیں کرے افشا
رنج و رنج میں بہا ہووے
زندگانی سے جنگ لایا ہو
نہیں آرام و امن کے قبل
یعنی انکی طرح نہ بخشا جائے

چاہیے ہونے ہنر سے درست
نام مردہ سے خود کو دے نہ جلا
موش مردم کا ہم مکان ہو مگر
باز مرغ غریب و وحشی ہو
پس مناسب ہو کوئی صاحب جا
اور جو بندگی میں غافل ہو
دینا جاہل کو منصب عاقل
جان اہل ہنر رہیں بے کار
کہ ہمارے نہ سایہ گستر ہو
اپنی خدمت میں اختصاص یا
یہ بھی چل کر خود روئی ا
ایک دن پاکے طالع یا و
اس کا باعث اگر ہو مجھ کو عیا
اسی عرصہ میں شہزاد نے ندا
بولاد منہ سے سنتا ہی یہ ندا
جیسی آواز ہووے گی طقت
کہا دمنہ نے اس ندا کے سوا
کہ کرین ترک باپ داد کی جا
چاہیے شاہ کوہ سا قائم
پادشاہن ہو کوہ سا ہر آن
جانہ ہر صوت پر جو ہو بلند
چوب لاغر سے ٹوٹتی ہو فی
تن فریب سے لیتا ہو جوح

نہیں ہوتا کہین رہے دست
بلکہ مردہ کو نام خود سے جلا
جو چنچتا ہو اس سے رنج و ضرر
اس سے امید منفعت کی ہو
خویش و بیگانہ پر کرے نہ نگاہ
اور علم و ہنر سے عاقل ہو
اور عاقل کو منصب جاہل
اور ارباب جہل ہوں مختار
جہان طوطی زغن سے کتر ہو
اور خاصون میں انکوحاں کیا
کل مہمات سے ہوا آگاہ
تخلیہ چاہا شیر سے جا کر
کروں مقدور بھر کچھ یہین ہیا
ایسی سختی سے کی کہ شیر ہلا
نہیں دہشت کا باعث اسکے ہو
اور ایسا ہی ہو گا قات
اور تو کچھ نہیں ہو فکر کی جا
اور پیار وطن سے ہو دین جلا
تانا ہر باد سے پلے دائم
تا ہر اک باد سے نولز ان
جانہ ہر جہت پر جو ہو نومند
جسم فریب اگر چہ رکھتی ہو
حال رو باہ دیکتا ہو شتاب

دل کو فور ہنر سے کر بر نور
پدر مردہ پر نہ شیخی مار
سارے پھنچاتے ہیں نقصان
اسلیے لاکے اسکو غرت سے
بلکہ ڈھونڈ ہے خود و عاقل
اسکو ترجیح دے نہ فاضل پر
ایسا ہو جیسا سر کو حلقہ پا
کل امورات میں قباحت آے
دمنہ جس وقت کہ چکایہ کلام
اسکی تقریر پر ہوا مائل
ہوا ہر امر میں مدار صلاح
پوچھا مدت سے ایک جا ہو قرا
شیر نے چا نادمنہ سے ظاہر
رہے بر جانہ اسکے ہوش و خوا
نہیں معلوم کس کی ہو آواز
جو حقیقت میں ہو بجایہ گمان
کہا اسنے نہیں تو اسنے کسا
ہو آواز پر بھر و سہ کیا
اور اس میں ہو و ہر آواز
اور بزرگون کا ہی یہ فرمایا
کہ نہ ہر صوت معنی پر ہو وال
اور اگر چہ کلنگ ہوتن د
شیر نے پوچھا کس طرح ہو یہ بات

نسبت کمنہ پر ہو منہ رور
استخوان پر نہ شاد ہو سگ و
بلکہ لیتے ہیں بارہ کی جان
پالا کرتے ہیں ناز و نعمت سے
اپنی خدمت گذاری کے قابل
رکے منقوش یہ سخن دل پر
اور پا کو لباس سر ہو سدا
بل رعایا و مشہ پر آفت آئے
شیر نے کر کے التفات تمام
اور اندرز و پند پر عمل
نہ تھا بے اسکے کوئی کار صلاح
کیون نہیں اب ہر شوق میر شکا
نکرے حال دہشت خاطر
ہو اظاہر کل اسکے دل ہر اس
لیک کر تا ہوں ولینق انداز
اپنا رہنا نہیں صواب بیان
پس کسی طور سے نہیں ہو روا
جو کوئی سنکے چھوڑے اپی جا
ہر زمان آکے زلزلہ انداز
سن جو سننے میں ہو نہیں آیا
اور نہ ہی ہر عیان نہان کی شکا
باز مکرور کرتا ہو لاچار
کہا دمنہ نے اس طرح ہو یہ بات

شکے فرمایا میں نے پہچانا
عرض کی مثل والد شاہ کر
کہ اگر کوئی کام خطا ہو
کیونکہ ارکان سلطنت مدام
بارہا دیکھے اس طریق میں
ہووے جو کار و خیف سے کا
کبھی اُس سے ضرر مٹاتے ہیں
کہ کبھی اُس سے ہین بجاتے کان
شیر نے دمنہ کا سنا یہ بیان
باعث عقل آپ ہووین جلیان
نہین ہوتا ہی جاتا ہی اوپر
دمنہ اس بات سے ہوا شان
تب نصیحت کی اُس نے کھولی زبان
فکر اس میں ہر ایک فرض کرے
تاکہ وہ تابعون کو چھپانے
حسب تدبیر و دانش اخلاص
کیونکہ دانہ ہی خاک میں جتبک
سرگرمیاں ارض سے بر لائے
پرورش میں کرے نہ کوتاہی
فضلا کی جو تربیت فرمائے
تربیت پر جو میری ہوا مل
کس طرح اُسے ہووے بر خور دا
اور اگر کوئی ایسا حیلہ کرے

دمنہ ہی اسکا نام اب جانا
عتبہ عالی پر ہون اب حاضر
اور ارشاد و مجھ کو صادر ہو
اکثر اوقات آکے پڑتا ہو کام
مثل طاؤس نقش فرار گس
سو نہ تیغ تیز سے زہار
نفع اُس سے کبھی اُٹھاتے ہیں
اور کبھی صاف کرتے ہیں دندان
حسن تقریر سے ہوا حیران
جو جو اسکی فضیلتیں ہون زبان
ہو یہی حال عقل دانشور
اپنی تقریر پر ہوا نازان
اور کیا پیش شیریں سیان
جیسا معلوم ہووے عرض کرے
اور اپنے قریبوں کو جانے
بخشنے ہر اک کو خصاص
نہین کرتے ہین پرورش تنک
خلعت سبز زیب تن فرمائے
جانکر باعث نکو خواہی
کیون نہ خدمت اُنکے نفع اُٹھا
کل گل و لالہ مجھ سے ہو حاصل
کیا دمنہ نے اس طرح اُٹھا
خدمت آبا کو وسیلہ کرے

پس بلا کے تریب فرمایا
جانکر اسکو قبلہ حاجات
فکر و دانش سے انتظام کرو
کیا عجب ہو جو کوئی کام آئے
نہ کبھی سوزن ضعیف کا کام
گو ہی بقدر کوئی خدمت گا
جب طرح چوب خشک تہی ہو خوا
دستہ گل نہ پائے ہمسے ظو
متوجہ ہوا سو سے ندما
جس طرح پر فروغ آتش کو
یار کے عشق کا ہی جس میں نشان
کہ کیا شیریں اثر پیدا
کہ ہر ارکان سلطنت کو ضرر
نہ نصیحت سے انحراف کرے
جیسے ہون ویسی قدر دانی کرے
خود کو خدمت سے کامیا کرے
لیک جہدم اٹھائے پردہ خاک
ہو و ظاہر کہ ہو درخت کار
اصل ہر کار ہی عنایت شا
میں ہون مانند خار و خاک پیا
پوچھایہ شکے شیر نے اُس کو
کہ حسب پانھوں کے ہووے نظر
ہرگز اُس پر نہ التفات کرے

کہان رہتا ہی کیون نہین کیا
ایسی امید رکھتا ہووے نرا
حسب الخواہ انصرام کروں
انصرام اپنے ہاتھ سے پائے
کر کے نیز بہت بتام
پر نہین جسا ناچا ہے بیگا
راہ میں لیک آتی ہو کبھی کا
ہیزم دیکھان تو آئے ضرر
کہ اگر چہ ہو عقلمند چسپا
جو فروز زندہ چاہے نیچے ہو
اُسکی پشانی سے ہو صاف عیا
ہو امیر سے تریب پرشیا
جو کوئی کام آئے شہ کے ضرر
جو نصیحت ہو صاف صاف کرے
جیسے لائق ہون بانی کرے
انگو عزت سے نامیا کرے
اور دکھلائے اپنا چہرہ پاک
فائدہ مند نافع و بردار
ہو عنایت سے کار خاطر خوا
تو ہو مانند مہر و ابرعیان
تربیت عاقلون کی کیونکہ ہو
نہ نسب پر نہ ہون کے ہو و نظر
بلکہ اُس سے کبھی ثبات کرے

اور ہوجائے اُسکو آگاہی
پیش آئے گا مہربانی سے
نہیں رہتا کہین ہنر نہان
ہی ہنر شک و ارشک کہان
سیکھ جا کر ہنر کو نامت و
کہ تو اس سے پر ہو مستحکم
کہ نہیں ہوتی خدمت سلطان
اور کہتے ہیں اس طرح عقلا
تیسرا زن سے راز کا اظہار
کہ اگر چہ ہی کوہ پر کشہ
اسلئے جانا ہی وہاں شکل
سیر دریا کو جاسکے سوداگر
نفع دریا میں ہو بہت لیکن
میں سمجھتا ہوں محبت سلطان
کہ حذر قرب شہر یار سے یوں
ہیں منافع خطر اٹھانے میں
غیر ہمت یہ تین کام کہین
تیسرا خصم کا ہمت ابلہ ہی
ایسی ہمت جو میر ساتھ میں کر
الغرض جیسے تیرا جانے اتہ
کہ میری اہی کے منافق ہی
میری جانب سے مبارکباد
پوچھا یہ کون ہی کہا کہ فلاں

اور ظاہر میری نگو خواہی
جاہ بخشے گا قدر دانی سے
کرے کوئی کہین اگر نہان
کہہ ہی رہ سکتا ہو کسی نہان
تیری خوبی سے ہو جہان معمور
اور یہ رای تیری ہو محکم
کہہ ہی بے خوف اور بے نقصان
کہ یہ سہ کار کرتے ہیں جہلا
کہ ہیں یہ تینوں کارنا ہنجار
جا بجا کان قیستی جو ہر
جا کے جا پانا ہی وہاں شکل
یا پھر آتا ہو فائدہ پا کر
ہو سلامت کنارہ پر مسکن
فی الحقیقت ہو آتش سوزن
ہی سہ خشک تیز تار سے جون
آشکارا ہی ہر زمانے میں
کہہ ہی کر سکتے خاص عام میں
ہمت و مردی کا معاملہ ہی
میں جو چاہوں میر ساتھ میں ہی
ہو وہ ہمت قوی تو آئے ہاتھ
اور طبیعت کے نا موافق ہی
یہ تیز راستہ ہی جا خوش شاد
اور فلاں کا یادگار زمان

جب عیان ہونگے اسکو میر ہنر
میری صحبت کر گیا دل سے پسند
ایسے ہی آتے ہیں اہل ہنر
ساری دنیا کو ناگہان ہنر
کہا اسکو کلیلہ نے آخر
پھر بھی کہتا ہوں جہاں ہوشمن
انہی خدمت ہی خدمت و شوا
پہلا ہی خدمت خدیو زمان
اور تشبیہ دیتے ہیں برجبا
لیک شیر و پلنگ مار بھی ہیں
اور کہتے ہیں ایسا ہو کے گوا
یا ہلاکت کے ورطہ میں گر کر
کہا دمنہ نے توجو کہتا ہی
قرب جتنا زیادہ تران سے
پر جو خطرہ سے خوف کھاتا ہی
جو خطر کا خیال آئے کہین
انہیں ٹھہلا ہی بادشاہ کا کام
میں نہیں اس قدر ہونے ہمت
توجو چاہے بزرگی و عزت
بولا اس پر کلیلہ قانع
پر ہی تیسرا ارادہ مستحکم
کیا دمنہ نے اُس جگہ سے خرام
جو تھا آگے ملازم درگاہ

رکھے گا بالضرور مد نظر
اور ہو گیا مجھ سے طالب بند
کہہ ہی بے پای تربیت کے اثر
اپنی خوشبو سے کرتا ہی خوشبو
تیری تقریر سے ہوا ظاہر
اور یہ کہنا میرا گوش میں لا
کہ ہی رافت و خطر بسیار
دوسرا کھانا زہر کا گلسان
شہ کو کوہ بلند سے ہر جا
اور حیوان جان شکار بھی ہیں
کہ ہی مانند بحر صحبت شاہ
کھوتا ہی اپنا نقد جان مگر
نیک خواہی جو ہی سوکتا ہی
ہو وے آسا زیادہ دران سے
درجہ مرتفع نہ پاتا ہی
سوداگر سوایا پائے نہیں
دوسرا بحر کا سفر ہی مدام
کیون نہ اس کام کی کردن آت
جد و جد کر موافق ہمت
میں تو اپنی طرف سے ہونامع
اور تو کسنا آتا ہی کم
کیا جا کر حضور شیر سلام
نیک خواہانہ خدام درگاہ

وہ جو کہتا ہے اعتبار بہر
جسکا اقبال رہنا ہو
ہوا خورشید بخت اُنکا بلند
تو رہا ہی ہمیشہ بازاری
اُس نے اُسکو ہی جواب دیا
عقل تعلیم کی دکھائی کتاب
کہا اُسکو کلید نے کاسی یا
بلکہ دیتے ہیں اختصاص اُنکو
یعنی ہوا رث و اکتساب ہم
بلکہ جاے عطوفت و عزت
پایا ہو درجہ رفیع کہیں
میں بھی اس بات ہی ہون
جانتا ہوں کہ جو کوئی خدمت
پہلے یہی کہ غصہ کو مارے
تیرے یہ کہ حرص ہو مکار
پانچویں یہ کہ حادثات زمان
متصف ہو ورنہ صفات جو
کس وسیلہ سے ہو گا مد نظر
پہلے یہی کہ صدق دل سے
تیرے یہ کہ اُسکے فعل و کلام
اور اس میں ہو کچھ صلاح شا
ایسے انداز سے کہ آئے پسند
اور نقصان ہو شاہ کو عادل

ذمہ لیتا ہی کوئی کاراگر
اُس سے جو ہو سو بجا ہو
ہوئے اوصاف اُسکے خلق پسند
تیرا پیشہ رہا ہی بخاری
کہ مجھے جس نے بادشاہ کیا
مجھ سے ظاہر ہو سوا صواب
نہیں کرتے ہیں بادشاہ زنا
اور سمجھتے ہیں اپنا خاص اُنکو
باعث برتری درجہ عام
نہ اٹھائے صعوبت و ذلت
پایا تدبیر کے بغیر نہیں
اور اسی بات کے لیے پویا
بادشاہ کی کرے بی عزت
اُس سے دیکر نہ حلم کو ہار
ہو نہ اُسکے فریب سے لاجا
ناگمان پیش آئیں اُسکو جان
اُسکا مطلب بخوبی حاصل ہو
درجہ پائے گا ایسا کیا ہی نہر
اُسکی خدمت بخوبی لاؤں بجا
کروں نیکی سے آشکار دام
دیدہ دل میں اُسکے خاطر خوا
شاذ ہو کر کے اپنی رائے پسند
خواہ کم ہو خواہ ہو زائد

چاہیے جیسا دیتا ہی انجام
جیسا اخبار سے ہوا ہی یقین
ایک شاہ قدیم نے یکبار
کس نے تدبیر ملک آگاہ
اوس نے سکھائے و جبات تمام
شمع دولت جہان منور ہو
سارار باب فضل کی خاطر
جو ہیں اُنکے قدیم خدمت گار
تجھے یہ بات ہی نصیب نہیں
کہا دمنہ نے امیر زیر الحان
اور بے جہد و کوشش جانکا
فکرت و لطف گار رکھتا ہوں
اُسکو یہ پانچ باتیں لازم ہیں
دوسرے یہ کہ دست دیو ہوا
چوتھے یہی کہ ہر مہم کی بنا
انکو رفق و مدار سے روکے
کہا اُس نے کہ میں نے فرض کیا
دیا پانچ جو ہو تقرب شاہ
دوسرے یہ کہ دیو جو فرمان
چوتھے یہی جو کام چاہیے کیا
کروں آہستہ بطرز نکو
پانچویں یہ کہ جو کرے کچھ کام
کروں اس طرز سے بیان اُسکو

ماسوا کہہ گئے ہیں یوں عظام
ہوا بازاری بادشاہ کہیں
کیا لکھ کر یا اُس سے استفسار
کر کے سکھائی ملک انی کی
جو جو آتے ہیں بادشاہ کو کام
رخت دولت و جان میسر ہو
جیسا مفہوم تیرا ہی ظاہر
اور خدمت گزار ہی حقدار
پائے گا درجہ تریب نہیں
جس کسی نے بخدمت سلطان
اور بے لطف و مہربانی شا
شریت ناگوار حکمت ہوں
کہ لازم کے یہی لوازم ہیں
خود پہ غالب نہ ہو دیو ذرا
کو تہ دستی و راستی ہو سدا
اور نہ گھبرائے مضطرب ہو کہ
کہ تو مخصوص بادشاہ ہوا
رکھوں ان پانچ خصلتوں کا
کروں اُسکی متابعت ہر آن
جسکی دراصل نیکی پر ہو بنا
اور ظاہر کروں ہو فائدہ جو
جسکا بد ہو نہ نیک ہو انجام
کہ نہ گذرے کہی گراں اُسکو

بابہر اگر چیلے جہاں کوہ
چند ارکان مملکت آئے
شہرین لائے احترام کے ساتھ
اس طرح اسکو شہر یار کیا
کہ ادھر کوہ کے جو چشمہ ہو
کہ ستاروں کی دیکھ کر حالات
کہ کوئی جب وہاں پر آتا ہو
اُس سے پہلے بیان کا شاہ زمان
بیان سے اسکو لینے جاہز
ایک جاتا ہی ایک آتا ہی
تب سر کوہ اٹھتا ہی فی الحال
آج اس شہر کا ہی تو سرو
سمجھا غام سہا جو رنج و ملال
یہ شل میں نے جو سنائی ہو
رکھتا ہی جو خیال سزائی
تانبہ میں قرب شیر باؤنگا
نہ کبھی بستر ششم و ناز
اور اس کام کا ہو کیا مدخل
چاہتا ہوں کہ جاؤں اُس کے
یہ منہ اس کے دل کو چاہا
وہ اگر ہو بھی تو تو نے کبھی
تھوڑے عرصہ میں جو چاہا
ما اُسے جو مرد دانا ہی

سوی غام چلے نشان و شکوہ
شرط و شکر و ثنا بجالائے
بادشاہانہ وہوم و ہام تہ
حکمرانی کا اختیار دیا
سو حکیموں کا ایک کرشمہ ہو
اور سمجھ کر انھوں کے حکما
اور دل میں خیال لاتا ہی
ہوتا ہی رہ کر اے عالم جان
شاہ اپنا بنا کے لاتے ہیں
ایک آتا ہی ایک جاتا ہی
دوسرے کا ستارہ اقبال
آج اس دہر کا ہی تو افسر
تھا تقاضا ہی ولت و اقبال
یہ حقیقت تجھے جتائی ہو
نہیں ہستا ہی سفلیں خوری
اور خاصوں میں سمجھا باؤنگا
پارے گامیر پابی جہد در
جسکی خاطر ہو سقد ر بیکل
رفع تشویش میں کروں مقصود
اس وسیلہ سے میری خبر ہوگا
چونکہ ہو خدمت ملوک نہ کی
ماتہ سے تیرے جلد جانے کا
ہر طرح قادر و توانا ہی

چشم حیرت سے تھا ادھر نگر
منت و عجز و انکار کیا
آب کا فور و گل سے نہلوایا
پوچھ کر اُن سے یہ حقیقت حال
اور جو ہو وہاں وہ شیرنگ
پارہ سنگ سے بنا یا ہی
کہ وہ اس چشمہ سے گذر جائے
شیر سنگین سے آتی ہو آواز
اُس کے سایہ میں کرتے ہیں آرام
جب یہاں ایک شہ کا مہر حیات
مدتوں سے بیان یہ ہو دستور
جیسا جی چاہے حکم کر صادر
بخت جب رہنمائی پر آئے
کہ نہیں نوش نعمت و راحت
جسے کچھ شرم و عار ہو مانع
نہ کبھی بالمش فراغت پر
پوچھا سنگر کلیہ نے یہ بیان
بولاد سنہ کہ ان دنوں میں شیر
کیا عجب ہو کہ نوشدارو پند
کہا اُس نے کہ کس طرح تمہکو
جانتا ہی نہ اُنکی رسم و راہ
ہوگا اس کا تدارک ارجحال
اسکو کرنے میں کار کاگران

تھا ہجوم انام سے حیران
مرکب تازی پر سوار کیا
خلعت خسروانہ پہنایا
سنا غام نے یہ جواب سوال
سو بھی انکا ہی ایک ہی رنگ
اس میں یہ شعبہ دکھایا ہی
شیر کو لیکے کوہ پر جاتے
جاتے ہیں کوئی ہوا مستان
جب تک اُسکے سرتے ہیں ایام
جاتا ہی جانب شیب فوت
جاری ہو جس طرح ہوا مذکور
ملک تیرا ہی اور وقت در
چاہیے جیسا کام بر آئے
کہیں بے نیش محنت و آفت
پایہ دانی پر نہوتا ہی
رکھو نگا اپنا تا قیامت سر
پائی اس بات کی کلید کہا
فکر و تشویش نے کیا ہو زیر
رفع تشویش کو ہوا فائدہ مند
پایہ قرب شیر حاصل ہو
اُنکے آداب سے نہیں آگاہ
چاہیے سوچا ابتدا میں آل
نہیں ہوتا ہی کچھ بھی خفیہ زبان

لیکن اس ایسی اہم جاننا
عقل مند ہی ور اسے ہی خلا
دیکھے مدخل کو اور خراج کو
یعنی بیوہ رنج اٹھائے نہیں
ہو کسی کام میں اگر دخل
اور چشمہ ہووے ایسا ہونو
کہ اُسے اپنے دوش پر دہریا
مانا کر لین گے ہم یہ سار کام
اور ہوتا ہوں جب کو بھی مانع
جو کیا قصد چھوڑنے کا نہیں
مجھے اس بات کا ہر دل یقین
کرد عا و نیاز سے امداد
دیکھا سالم نے وہ ہی محکم
میں نہیں دیکھ سکے کا ہو چلا
پس جو رکنا تھا ساتھ میں کالا
ہو کے خانم نے جان دن رات
یا اگر مدعا کا لانا ہوں
نہ وہ چشمہ تھا بلکہ تھا دریا
ہو انیت سے آشنا یقین
کھینچا اُس نے بقوت کین
اُس طرف دیکھا ایک شہر نکو
خوشنمائی میں تھا بہت برین
آئی ناگاہ شیر سے آواز

انتہا جسکا ہی نہیں جانا
عاقولن کے حضور ہی نہ تھا
تو لے میزان عدل سے نیکو
نقد جان رائگان گنو نہیں
پیدہ راہ خسرو ج کر حاصل
نہ لگین پار پیرین میں اگر
اور یہ کام ہی اگر کر لین
کسکو معلوم ہوگا کیا انجام
ہوا اگر میرے کہنے پر تانغ
عہد جو باندھا توڑنے کا نہیں
تجہ طاقت مراقت کی نہیں
مانگ کچھ کار ساز سے امداد
کہا تیرا ارادہ ہی محکم
اس لیے ہی یہ ہی صلاح کہا
باندہ کر اپنے بیل پر ڈالا
پڑے چشمہ پر آکے یہ اشعا
یا بیان اپنی جان کھپاتا ہوں
وہاں معلوم ہوتا تھا چشمہ
پیر اس میں بہت و پاکیز
دوش پر وہ غضنفر سنگین
خوشنما در بائے دہر نکو
تازہ رونی میں کم آرم نہیں
ہوئی ہر سمت زلزلہ اند

اور کرنا اس ایسے ہم کا سفر
چاہیے جو کوئی کرے کچھ کام
اس میں کیا فائدہ ہو کیا نقصان
چاہیے دیکھے پیدے جاے قدم
کیا عجب جس کسی نے یہ ہو لکھا
پیر کر پار ہی لگین تو کہین
ایک حملہ میں کوہ پر چڑھنا
اس لیے ایسے کام میں ہر گاہ
کہا غام نے درگزر اس سے
گرچہ شیطان جن میں اس اگر
نہین کرنے کا میری ہمراہی
نہین طاقت کہ تو پیئے ساغر
منع کرنے سے تو نہ مانے گا
پیشتر ہی بیان ہے مل جاؤں
نقد رخصت رفیق سے لیکر
اپنی قسمت کو آزما تا ہوں
ذیل مقصد میاں بہت پر
جانا وہ چشمہ ورطہ آفت
جا کے ساحل پر پہنچا لی جا
سہکے تکلیف و آفت بسا
تھی فرح بخش اسکی آب ہوا
کوہ پر بیٹھا وہ ستودہ سیر
مردم شہر جوش میں آئے

جسکا آتا نہیں کسارہ نظر
اُسکا آغاز دیکھے اور انجام
تا ہو فائدہ کی جان نقصان
پھر کسی کام کو اٹھائے قدم
دل لگی کی ہی یا مزاح کیا
اتنا اُس شیر میں ہو وزن نہیں
نسخہ ناممکنی کا ہو پڑھنا
میں نہیں ہونے کا تراجم
میں نہیں کرنے کا خدرا س
مجھے بھکائے لاکھ سجھا کر
بارے ہو بیٹھ کر تماشا جی
بارے مستون کا ہو تماشا
ترک نا کر دنی نہ جانے گا
ایسے گرداب سے نکل جاؤں
ہو اراہی مبارکی دیکر
غوطہ اس بحر میں لگا تا ہوں
باندہ کر اتر چشمہ کے اندر
پر قوی رکھ کے دل بہر جا
کچھ ٹھہر کر نفس کیا سیدھا
پھنچا بالائے کوہ آخر کار
دل کشائے زمانہ اسکی فضا
جانب شہر کر رہا تھا نظر
مثل قلم خروش میں آئے

ایسا شیریں تھا اُسکا آب نہ لایا
تھی ریاحین کی اسطر فکوبہا
دیکھ کر دونوں خوش ہوئے ہیں
ناگہان حوض کے ادھر کی نظر
نہ لکے جیسے آدمی کا تسم
پہننے ہی بہر حیا طر مہمان
خوف گردا ب اپنے دل میں لا
پارہ سنگ سے بنا ہی جو
راہ میں جو درندہ جان خوا
کہ جو پیچھے گا کوہ پر جسا کر
کل جہان پائے گرچہ نور قبول
کا ہی برا درجہ پائے طاقت ہر
یار کہیں با مراد چرخ پہ گام
اور نہ کچھ جسکا حال ہو معلوم
کہ ہلاکت میں ڈالیں اپنی جان
کوئی کب کھائے زہر کو یہ یقین
نزد وانا غم زمانہ حال +
ریخ و آفت کا جو اٹھانا ہو
جو جفائے خار سے گھبرائے
تا نہیں پاتا درجہ اعلیٰ
نہیں کھلتا مراد کا در گنج
نہیں کچھ ورطہ فنا سے ڈر
کہا سالم نے اسی لیلیٰ زمان

جیسے شیریں شکر لبوں کی تھلا
تھی درخون کی اسطر فکوبہا
اُترے اُس پاک صاف منتریز
آد آب کی تھی راہ جد ہر
دست قدرت نے خود کیا تہا
چاہیے جیسا سج رکھا ہر خون
ہول غرقا ب اپنے جی سے اٹھا
داسن کوہ میں رکھا ہی سو
ادرجو خارا می دل افکار
نخل مقصود سے ملے گا بر
نہو کاہل کو ایک شمشہ حصول
اگرین یہ برحسافت طو
یا کرین مرد وار بہت تمام
اور نہ جس کا مال ہو معلوم
سہیں موہوم نفع پر نقصان
اور تر یاک کو گمان سے کہیں
نہیں ہمو زن شادی صلا
عزت و جاہ کا نشانا ہو
قبح بادہ مراد نہ پائے
روک سکتا نہیں طلب کا پا
بے کلید جفا و سختی و رنج
نہیں محنت الم عنائے تو
لہتا ہوں کیا جو تو نے بیان

پیش چشمہ تھا ایک حوض کلان
سرخسبل تھا سرو کے پا پر
ہوئے ہوتے ہی ندگی زائل
ایک سنگ سفید پر دیکھا
کاوی مسافر اتر کے تو نے یہاں
لیک یہ شرط ہو کہ جان سے گذر
جس طرح ہو سکے کنارہ لے
ست ٹھہرا سکو دوش پر دجا
پیش آئین نہ خوف کہا اُن سے
راہ جائے تو پیچھے منزل کو
مطلب خط سے مطلع ہوا جو
اور ممکن ہو تو بقدر مجال
کہا سالم نے اسی عزیز زمان
ایسے خطر پر یقین لائیں اگر
عین غفلت ہو محض نادانی
کوئی عاقل نہ محنت موجود
کہا غام نے چاہ راحت کی
جو ہو آرام و عیش کا خواہاں
جسکی ہمت بزرگ و قادری
نہیں مچھتے گل نشاط و طرب
پائے ہمت مجھے پکڑ کے عنان
طلب یار میں جسا ہوا لم
آئے بوئی بہار راحت جو

گرد اُسکے درخت سایہ کنان
پیش سوسن بنفشہ کا تہا سر
حوض و چشمہ کی سیر پر امل
سب خط سے لکھا ہوا زیبا
کیا ممتاز و مفتخر یہ مکان
اور اس چشمہ روان سے گذر
اور وہ شیر سنگ پارہ لے
ایک حملہ میں کوہ پر لے جا
جیسے ممکن ہو چکے جا اُن سے
جان جھونکے تو عالم دلو
کہا غام نے پھر کے سالم کو
کرین تحقیق اس طلسم کا حال
نہ ہو جس خط کا لکھنے والا عیاں
اور اتنا بڑا اٹھائیں خطر
آپ ہیں اپنے دشمن جانی
مول لے بہر راحت موعود
اصل ہر سخت و دنا مت کی
ہو نہیں اپنے سخت شادان
گوشت و توشہ پر نہ صابر ہی
تا نہیں بہتے خار رنج و تعب
ہو گا کوہ پر ضرور کشان
کیا بیا بان ہی جب ہر عشق حرم
سہیں شور خزان آفت کو

<p>نہیں مریا ہونیک نام کبیر جو حسب اور نسب میں ہیں لائق اور ان مرتبوں کے ہون چو یا کہا دمنہ نے علیہ عظمت ہو اگر عقل صافی و کامل رہنمائی کرے جو راہی بلند اور بزرگوں نے خورد و نکلی خاطر ہو ترقی بدرجہ عالی جیسا شک گر ان اٹھاتے ہیں اس سبب سے سوای ہمت و نازنینوں کو عشق سے نہیں کام اپنی عزت سے ماتہ دہوتا ہو وہ جو اس نکتہ سے نہیں تسکین باغ عزت میں تخت عشرت پر لعل خون جگر جو کھاتا ہو کہیں بے داغ محنت و کاشت ایک رنج و عناء اٹھانے سے</p>	<p>مرتا ہو وہ جو نیک نام نہیں اور علم و ادب میں ہیں فائق اور راہ طلب میں ہون چو یا پہر تحصیل پایہ عظمت ادنی درجہ سے اعلیٰ ہو حاصل لا سکین آسمان بزرگ کند کیا ہو اپنا تجربہ بظاہر رنج و تکلیف سے نہیں خالی دوش تک مشکوٰۃ لائق ہیں جو ہو شاق رنج و محنت پر شیر مرد اس بلا میں کھتے ہیں کام عمر و لذت کے ساتھ کھوتا ہو کہ ہو شہرت پر آفت خلیجان ہوتا ہو کاسیاب و قسمت و سرخرو ہو کے قدر پاتا ہو کرین ہر چند کتنی ہی خواہش خوش ہوا اوج شاہی پانیہ پوچھا اُس نے کہ کس طرح ہو سنا</p>	<p>سنکے اُسکو کلیہ نے یہ کہا ہم نہیں ایسے لوگوں میں داخل دل میں کرتا ہوں کیسے گھبرا کبھی مت جان تو ہر اصل و نسب اور اگر ہو ضعیف و ناقص کھولیں ہمت سے چشم دل نہ اگر کہ اترنے سے چڑھنا ہو مشکل اور تزلزل بدرجہ کمتر اور جب دوش سے گراتے ہیں کوئی کسب معالی کرتا نہیں وہ جو ہو اس اشارہ پر حال نامرادی اٹھاتا ہو باری جلد ہی گلشن سرا دے گل مرد اگر رنج و غم اٹھاتا نہیں نامہ نیک بختی میں ہر گاہ تو نے اُن دو رفیق راہ کا حال دوسرا باعث تن آسانی کہا اُس نے کہ کس طرح ہو سنا</p>	<p>ہو مناصب کی چاہ اُنکو سزا کہ بڑے مرتبوں کے ہون قابل کہ سمجھتا ہوں سہل امر محال بلکہ بچان تو ہر عقل و ادب جامی اعلیٰ سے جامی ادنیٰ پاک نہ معالی کی سمت جامی نظر اور گھٹنے سے بڑھنا ہو مشکل ہو میسر مشقت کم پر ایک اشارہ میں نیچے لاہیں پا بھی اہ طلب میں ہر تہا نہیں کہ ہو گناہی راحت کامل متواری بگوشہ خواری چننا ہو اپنی پاؤں مردی کل اپنی عزت کہیں بڑھاتا نہیں نہیں پاتے رقوم دولت چاہ سنا شاید نہیں بگوشہ خیال رہا غرق چہر پریشانی</p>
---	---	---	--

حکایت



<p>دو رفیق ایک کا تھا سالم نام ہمقدم کرتے تھے منازل طوط چوٹی اُسکی تھی آسمان لگی</p>	<p>اور تھا دوسر کا غام عام دبدم کرتے تھے مراحل طوط اور کمر اُسکی دریاں لگی</p>	<p>جاتے تھے ایک راہ میں ہمراہ ہوا اُنکا گذر پائے جبل نیچے اُسکے تھا ایک چشمہ تاب</p>	<p>تھے رفیقانہ راہ میں غمگاہ جو بلندی میں تھا بجائے تھا صفائی میں صاف چشمہ تاب</p>
--	--	--	--

حکایت

ایک بندہ نے کہتے ہیں کیا
ایک کو رکھتا تھا میان شگاف
اس طرح چیرتے ہوئے جسم
چیرنا ایسے ہوتا تھا آسان
دیکھی بندہ نے اُسکی خالی جا
اُسکے خضیہ شگاف میں لٹکے
ہوئی میخ اُس شگاف سے باہر
ہوئی پچارہ در دسے رنجور
کام میرا ہی سیوہ کھانے کا
ایسا کرتا ہی ایسا پاتا ہی
دی سزا اُسکو چاہیے جیسی
یہ مثل اس غرض سے کی ہوئی
سنی ہوو گی تو نہ ہی یہ مثال
چھوڑ یہ کام جو نہیں تیرا کام
سو نہیں چاہتا براسی طعام
تا کہ یاروں کی خیر خواہی سے
جس طرح گٹا بھوک سے مجبور
اور دیکھا ہی میں نے شیریں
اپنی ہمت بلند رکھ ہر آن
جسے پانی ہی کچھ بلندی جا
اور دون ہمتی سے جو بے عا

دیکھا بیٹھا ہوا کوئی بخار
تار ہے رستہ کشادہ وصف
راہ ارہ کشادہ رستی تھی کم
بلکہ پاتا تھا جلد تر پائیاں
ناگمان آکے اُسکی جالی جا
دیئے اُس میخ کو کئی جھٹکے
ہو گئے وصل ہر دوشق اگر
اور لایا زبان پر یہ مذکور
نہیں ارہ کین چلانے کا
جیسا کرتا ہی ویسا پاتا ہی
موت پانی فضولی سے ایسی
کہ ہو دل پر ترے بخوبی عیاں
کہ ہر اک کام کے لیے ہو جال
منقہم جان ملتا ہی جو طعام
پیٹ بھرتا ہی ہر کسی سے مدام
کار بد خواہو کی تباہی کرے
استخوان ناپاکے ہوتا ہی مسرور
کبرے خرگوش کو شکار اگر
کیونکہ نزد خلایق ویزدان
عمر اُسکی اگر چہ ہی کوتاہ
سراٹھائے نہ برگ ناز و آوا

چوب پر چیرتا ہوا اُس کو
ارہ کے آنے جانے کی خاطر
دوسری ہٹ کے گاڑ دیتا تھا
اتفاقا جو آٹھ کچھہ کار
چوب پر حسب طر چری ٹی تھی
پیلے اس سے کہ دوسری ٹھو
دیکھے خضیہ در میان شگاف
چاہیے کار خود کرے ہر ایک
اور مرا پیشہ سیریشہ ہو
اپنے دل سے تھی اُسکو گرفتار
ہوئی ہی تب سے یہ مثل جاری
چاہیے سب کو کرنا اپنا کام
یاد ہو یار سے مجھے یہ مثل
کہا دمنہ نے جو کوئی انسان
بلکہ رکھتا ہی اس سے یہ مطلب
وہ جو ہو صرف طعمہ پر مائل
اور گر خیس طبع جان
اور اگر گورائے نظر آئے
استقد رہو دیگی تیری غرت
طول عمر اُسکو جانتے ہیں
گر چہ دنیا میں دیر پا ہو

رکھتا تھا اپنے پاس مخین دو
اور ہنوکچہ مراحت خطا ہر
اور پہلی اکھاڑ لیتا تھا
کیا اٹھ کر وہاں سے وہ نجا
اُسکی قسمت مگر پھر ہی ٹی تھی
کون قسمت کے چاہے کو روکے
جس طرح پنہ در میان غلاف
ورنہ بد یار خود کرے ہر ایک
نہیں اجراء کار تیشہ ہی
اسی عرصہ میں آگیا بخار
کار بوزنہ ہی نہ بخاری
باہر اندازہ سے نہ کھنا گام
عمل سرد اور مرد عمل
چاہتا ہی قریب سلطان
کہ ملے کوئی برترین منصب
ہو شمار بہیم میں داخل
شاد ہوتی ہی پاکے پارہ ان
چھوڑ کر اُسکو گور پر جائے
جس قدر ہو دیگی تیری ہمت
باعث نام نیک و ذکر جمیل
پیش دانا نہ قدر جا ہو

ایک دودن تو وہ رہا حاضر
وہی خبر اسکے مرنے کی جا کر
تنگ آیا تا زندگانی سے
گشت کرنے لگا برای سپرا
ستحیر تھا دیکھ کر رضوان
شہزبہ کو جو خوش لگایہ مقام
اور پا کر وہ اچھی آب و ہوا
ایک دن ذوق عیش و مستی
تھا وہاں ایک شیر باصوت
سارے رہتے تھے اسکے فرمانبر
خود کو سب سے سمجھتا تھا بہتر
پر نہ دیکھی تھی شکل گاؤ کہی
گرچہ تھا خود ہر اس سے خائف
دو تھے اسکے ملازمین شغال
دو ذون مشہور تھے نہ ہن ذکا
جس سے رہتا ہی ایک جاساکن
کیون نہیں میر کرتا ہو ایسی
ہن ملالت کے چہرہ پر جو اثر
تو کمان اور راز ملک کمان
زیر ظل عنایت و احسان
ہم نہیں اُس جماعہ میں خل
پس تکلف ہی کرنا ذکر انکا
اُس کا وہ حال ہوتا ہی آخر

تنگ تنہائی سے ہوا آخر
گھر گیا مفت مزد خود پا کر
چلے یا اس جہان فانی سے
ایک دن دیکھی ایسی جامی چرا
آسمان مثل دیدہ حیران
وہیں اپنا اتارا رخت قیام
اُس فضا میں فرح فرا میں با
خوش ہوا ایسا اپنی حالت سے
شاہ صحرادیسر باشوکت
سر خدمت تھا حفظ باق
خود سے سب سمجھتا تھا کہتر
کان میں آئی صوت گاؤ تھی
پر نہ چاہا کہ اور ہوں آفت
دو ذون مکار و حیلہ ساز کمال
پر تھا دمنہ خریص جاہ سوا
اور ہر وقت مضطرب باطن
کیا کرتا تھا پیشتر جیسی
دیتے ہن خاطر خریص خبر
جستجو چاہیے بہت در تو ان
منقلم جان ہی کو تو ہر آن
جو ہن قرب ملوک کے قابل
اور رکھنا خیال فکر ان کا
جیسا اُس بوزنہ کا ہی ظاہر

چھوڑا صحر میں شہزبہ کو
مندیہ ہی مہاجرت کے سبب
بعد کچھ دن کے شہزبہ کو وہاں
اُگے تھے سبزہ ہامی گوناگون
گل و سبزہ تھے تازہ آب روان
بند تکلیف و رنج سے آزاد
موٹا تازہ ہوا جسامت میں
کہ یکایک بلند کی آواز
کل و وحوش و سباع پیوستہ
شیر مغرور تھا جوانی پر
بر تیز جنگ و پیل قوی
سکے آواز شہزبہ ناگاہ
اسلئے آتا جاتا تھا نہ کہین
کہتے تھے ایک کا کلیدہ نام
اور ہمیشہ سے نام کا طالب
اُسے جا کر کلیدہ سے پوچھا
ایک جا پر تہہ رکھتا ہی
بولا اس بات سے تجھے کیا کام
ہم جو باقی ہن طعمہ اسکے بیان
اور تحقیق حال اسکا نگر
یا ہمارے کلام کو ہو حصول
جو تکلف سے کرتا ہی کچھ کام
پوچھا دمنہ نے کہ طرح ہی جا

خود ہوا کاروان کی استوان
شہزبہ کی مفارقت کے سبب
ہوئی کچھ جینے پھرنے کی جوان
کھلے تھے لالہ ہاسے بوقلمون
چشم بد دور تھی بہشت عیان
کچھ دنوں جو چرا وہاں لٹا
بڑا اُگے سے زور و طاقت میں
بند کی جس نے چند کی آواز
اسکی خدمت میں تھے کمر بستہ
لشکر و جاہ و حکمرانی پر
اسکی خاطر میں آتے تھے کہین
ہوا اپنے ہر اس سے آگاہ
ایک ہی جا میں تھا قیام گرین
دمنہ کہتے تھے دوسر کا نام
سمجھا کچھ ڈر ہی شیر رخاں
نسبت شیر کہتا ہی تو کیا
حار سیر و شکار رکھتا ہی
ایسی اثبات سے تجھے کیا کام
اور بسر کرتے ہن خوشی زمان
اپنے دل میں خیال اسکا نگر
انکی خدمت میں کچھ ہی غرقول
جسکی رکھتا نہیں لیاقت نام
کہا اُسے کہ اس طرح ہی جا

جب پرنے کی داستان تمام
 بولا اسی باب جب کوئی ایسے
 خرچ اُس نفع اک کرے کیسے
 سارے کاموں کے واسطے ظاہر
 رکے دو قاعدے پر اپنی نظر
 یعنی اسراف پر نہ مائل ہو
 فی استیقت ہو مال کا اسراف
 نزدار باب نیک گوہر صاف
 دوسرا یہ کہ بخل کا انجام
 گوہر مسک بیان نہاں ہوا
 بھیجے مثلاً ہو کوئی حوض کلا
 توڑے دیوار حوض کو پہر
 چھینے مسک کا مال یا وار
 پانی تو وار ٹون کے ہاتھ لگے
 پیشہ تینوں نے اختیار کیا
 رکھتا تھا ایسے بارکش دیول
 انکی دہشت کے مار شیر سما
 تن سے طیار مثل پیل مان
 اُن میں سے ایک کا تھا شتر بام
 پر سفر میں لگی جو دیر بڑی
 راہ میں آیا ایک حنلاب بڑا
 دیکھ کر اُس نے حکم خاص دیا
 چھوڑا ایک آدمی کو اجرت

کیا چھوٹے سپرنے اٹھ سکے
 ہو حفاظت کا قاعدہ جیسے
 کہا اُس نے عمل کرے ایسے
 خاص کار معاش کی خاطر
 ہو کو خالی نہ قاعدے سے اثر
 تا ندامت کہی نہ حاصل ہو
 کار شیطان کار انسان صاف
 بخل بہتر ہو نسبت اسراف
 ہو ہمیشہ خجالت و بدنام
 جیسا مطعون ویسا ہی محروم
 اور ہر سو سے آپائے دمان
 کرے سمار حوض کو ہر رو
 یا کوئی ہونکے حادثہ حادث
 دم ہی کچھ تذکرہ کے ساتھ لگے
 اپنی اپنی خوشی کا کار لیا
 تیز رفتاری میں شال سیل
 گر بہ روزہ دار سا ہی نہ تھا
 حملہ آور مثل شیر ثریان
 اور تھا دوسرے کا منہ بہ نام
 اور رہ دور قطع کرنی بڑی
 دل خواہ میں مضطرب بڑا
 بڑی شکاری سے خلاص کیا
 نامزد کر کے اُس کی خدمت پہ

دیکے باز یور و عسا و شنا
 اپنے سرمایہ کا نگہبان ہو
 ہو پسندیدہ مجال کی راہ
 پس خداوند مال کو ہو بچا
 ایک یہ ہو طریق زیبا سے
 نہو دنیا کے لوگوں میں مطلق
 جیسا اس آہ سے نہیں بیان
 گر چشمش ہی بہر کہیں بہتر
 اس سے بروقت جتناب کرے
 بلکہ بنتا ہی بالاضیف
 ہونہ جانے کی جیسی آنے کی راہ
 ہر طرح ہر طرف سے ہو بے بو
 مال جسکو بخیل کام نہ لائے
 لڑکوں کے اسکے ایسے باپ پند
 بڑا مائل ہو تجارت پر
 شور گردون تفاوت کی تو
 ناخن خوف رکھتا تھا ہر آن
 دیکھتے میں بڑے ترسا ورتے
 اسکو تھا انکی تربیت کا خیال
 انکے احوال میں کچھ آیا فتور
 شتر یہ ہو گیا دمان لاچار
 چونکہ تھا ضعف سے بجان لجا
 تاکہ جب طاقت اُس میں پھر

زیب و سیاہ سخن کو سوا
 اور دیکھا آہ نفع گیر ان ہو
 یعنی اچھی ہو اعتدال کی راہ
 بعد تحصیل سود مال سدا
 محترم ہووے خرچ بجا سے
 رہے تکلیف و رنج سے مضمون
 ہو سبذر بر اور شیطان
 زائد اندازہ سے نہیں بہتر
 درجہ وسط اختیار کرنے
 ہر طرف سے برائے تیر تلف
 تو کرے بالفرض جانے کی راہ
 کوشش و جدوجہد ہو بے سود
 دست اطلاق سے قیام نہ پائے
 خوب سمجھا کہ میں یہ قاعدہ مند
 چلا کچھ دور کی مسافت پر
 نہیں رکھتا تھا انکے ساتھ یہاں
 بچہ مضطرب میں نہاں
 چلنے میں ہمت دلا ورتے
 آپ کرنا تھا جا کے انکی نہال
 اثر ضعف نے دکھایا ظہور
 ضعف سے ہو گیا بجان لاچار
 نہیں رکھتا تھا طاقت رفتار
 اسکو اُس کاروان میں چھپا

دیتا تھا روز حصہ دیا
ساقیا جام موجودیتا ہر
قحط نے خلق کو کیا لاچار
کوئی کرتا نہ تھا خریداری
ہوا اُس تنگی سے عجب اندھیر
نہ تھا آگاہ تنگ سالی سے
باز تکلیف اُسکی جان پر تھا
کھینچی ہر چہ دل سے آہ سر
چارہ جس کام کا ہوا حاصل
پس جو باقی تھا سوٹھانے لگا
اور جو ہے تھے محو حرص ہوا
بہر تحقیق بام پر حسا ضر
وہی بھی سنتے ہی ہو گئے مغرور
کم کرین مہر کم ہو مال جہان
بستر خواب سے جو روز دگر
پار جو تھے گئے بیان سے کہا
کنج غرت سے جو کیا تا قبول
ہوا تنگی سال سے آگاہ
کہ ذخیرہ جو رکھتا ہوں حاصل
آیا انبار حسانہ میں خس
جیب جان ست غم سے چاک کیا
اُس شل کا نہ فائدہ ہی چھپا
تاکہ اُس اصل کو نہ پہنچے ریا

انکو جو پا پس جتے تھے جاسر
آج دے کون جانے کل کیا ہو
آتش جمع سے جلے نادار
ہوئی تکلیف خلق کو بیماری
بھوکے روتے تھے سنگدل تیسر
مطلع تھا نہ تنگ حالی سے
کار و غم اُسکے آتھوان پر تھا
کر سکا پر نہ بند راہ درد
ہو تضرع سے شہین کیا حاصل
دوسرے حجرہ میں کھانے لگا
پاے دہقان کی سنتے تھے جیسا
ہو کے اس حال کا ہونا ناظر
رہا سوتا اکیلا وہ مغرور
فائدہ اپنا چاہین تیرا زبان
اُٹھ کے دیکھا پڑے نہ بار نظر
کیا ہوا جو ہوئے بیان روز
باہر آیا پر ضرار و نول
اور تنگی حال سے آگاہ
کروں اُسکی حفاظت کامل
وہاں آتا ہی کچھ نہ تھا حاضر
خود کو افسوس ہلاک کیا
چاہیے خرچ دخل سے نہ سوا
اور ہو و تلف سے حفظ عیان

آج کی فکر تھی نہ تھی کل کی
موش جبا اپنے کچ خلوٹین
جان لگے دینے ایک نان کے لیے
ویدنان کی جو چاہ کرتے تھے
موش مغرور ناز و نعمت سے
انقضا ایسی کچھ زمان لایا
جا کے کھولا جو غلہ خانہ کار
فوت غلہ سے سخت رنج سہا
اب مناسب یہی کہ جو ہو بجا
تب وہ چوہا جو آپ کو سردا
ایک تھا اُن میں تیر ہوش مگر
دیکھا سو اُکے دو حقوٹے کہا
یار مطلب ہیں سارے یار تیسر
ان رفیقان ظاہر ہی سے سدا
پھر نظر کی کہیں نہ پایا نشان
بہر تحقیق حمال خسار
کیا اور جہان سے وہ گندم
پھر اُمنوم و مضطرب بل میں
وہاں چھپا بگرواں ہی نشان
کہ چلے اُس سے ایک دن کا کام
یہ تلف کاری سے ہوا حاصل
سو دے چاہیے چلانا کام
رکھ نظر دخل و خرچ پر بہم

بخیر تہا نہ تھی خیر پیل کی
یون سے مشغول عیش و عشرت
گھر کا سارا ایک ان کے لیے
قرص خور پر نگاہ کرتے تھے
کام رکھتا تھا عیش و عشرت سے
دل دہقان نہ پھر تو ان لایا
دیکھا غلہ میں چھپا تھا جو ضر
آخر نش آتے اپنے دل سے کہا
چاہیے دوسرے مکان میں کھا
جانتا تھا وہاں نہ تھا پیدا
کیا یہ حال اُسے کوشش مگر
اور اُس بل میں ایک پل نہ رہا
بہر لقمہ ہیں دوستدار تیسر
رشتہ دوستی بریدہ چلا
تب کہا دل سے کر کے آہ و فغا
بعد اضای عرصہ بسیار
نیچے کرتے تھے تہا نشان بگم
ایسی نیت کیے ہوئے دہقان
پایا غلہ کا کچھ عیان نہ نہاں
ہوا بی طاقت اور بے آرام
مرگ اس خوار سی ہوا واصل
اصل کو چاہیے نہ لانا کام
دخل کم ہی تو خرچ بھی کر کم

اسیئے مال جسکو ہو و محصول رہن و دزد و کیسہ بر کے ہاتھ چرخ کب بیدرم سے لڑتا ہو کیونکہ سرمایہ کو اٹھائیں اگر ہوگی جس بحرین نہ آب کورا جسکو آمد ہو و خرچ بجا جیسے چوہا فضول خرچی سے	کرے یہ دو لوازم اس کے قبول زور کچھ کر سکیں اس کے ساتھ بیشتر محتشم سے لڑتا ہو اور قانع نہ ہو وین فائدہ پر تھوڑے ہی وزیرین کھائیگا تہا یا کہ آمد سے ہو و خرچ سوا مواد و الم کی بر چھی سے	اول اس طرح پر نگہبان ہو کیونکہ ہوتے ہیں ہر کہیں بسا دوسرا فائدہ سے کام چلائے تھوڑے ہی روز میں تلف کیگا کوہ سے لے کے جو رکے نہ بجا ورطہ احتیاج میں آئے پوچھا بیٹے نے کس طرح ہی بات	کہ نہ و دخل اس میں نقصان کو یار زار اور دشمن زردار اور سرمایہ کو نہ کام میں لائے اس سے بر لائے گی غبار فنا نظر آجائے ٹھوڑے دن میں تلا عاجز اپنے علاج میں آئے باب پولا کہ اس طرح ہی یہ بات
--	--	---	---

حکایت

ایک دہقان نے غلہ بسیار اور جب احتیاج عنایت ہو چاہتا تھا کہ خرمن مہ سے تھا قریب اس مکان کے بسکابل اپنے خارا شکاف دندان سے کیا جو ایک چھید سر اس کا لگے آگے پڑنے جانب زیر اور یہ نکتہ اب ہوا ہی بسین پاکے ایسے جواہرات نین تھوڑے عرصہ میں شش قرب یار تھے یہ نوالہ کی خاطر کہتے تھے وہ جو تھا موافق طبع خود بھی دیوانہ وار لاف گر جانتا تھا کہ عند حاصل	ایک حجرہ میں تھا کیا انبار فائدہ اس سے بے نہایت ہو دانہ دزدی کرے کسی رہے خود نہ تھا اپنے کام میں کامل سخت تر تھے جو سخت سند ناگہان غلہ خانہ میں گذرا سمجھا وہ اپنے آگے دیکھ کے ڈیر چاہیے ڈھونڈنا سبھی زمین مثل جیکے جواہرات نہیں بنے آگے یار و کار گزار دوست تھے یہ پیالہ کی خاطر نہیں کہتے جو تھا منافق طبع مارا کرتا تھا قاعدہ کے خلاف ہی نہیں نیست ہونے کے قابل	کیے تھے بند باب اخراجات اتفاقا تھا ایک موش وہاں اور چورا لاوے خوشہ پروین پنچہ تیز سے بزیر زمین سد پختہ میں چھید کرتا تھا سقف سے دانہ مار گندم پون کہ کیا رب نے اب یہ وعدہ وفا گنج نعمت جو ایسا ہاتھ آیا بنگیا اپنے وقت کا قارون دیکھتا ہی جو تو یہ یار غسل کل خوش آمد کی کرتے تھے تیز کہتے تھے کچھ نہ غیر مرح و ثنا دست اسراف باز رکھتا تھا اس سے گندم جو ہیں ان زیر	تا ہو بروقت رافع حاجات حرص سے ایسا تھا حریصان مرزہ آسمان سے کر کے گیز نقب دوڑاتا تھا کہیں کہیں بلکہ بڑھ کر میسہ کرتا تھا آسمان سے شہاب ثاقب جو رزق عطا ہو آسمان سے سدا سجدہ شکر کر رہا تھا لایا لگا دکھلانے نخوت فرعون سارے مثل گیس میں گر غسل کل خوش آمد کی کرتے تھے گیز کہتے تھے کچھ نہ غیر شکر و دعا بلکہ ہر دم دراز رکھتا تھا رہینگے پون ہی جاودان زیر
---	---	---	---

ایک تھانہ زانغ بے پروا بے بال
کہا دل سے زہے خدا کے کرام
گوشتہ آشیانہ میں محروم
ایسا چوڑا ہی سفرہ مقسوم
کر کے صدمہ طرح کے مکر و فریب
خاص ن رزق ہو جو رزق رسا
یہ ہی بہتر سرسراغت کو
روزی کے واسطے خدا ہو ضمان
گوشتہ غزلت اختیار کیا
بہ سبب پر کر اپنا دل مائل
بھوک کے مارے ہو گیا بیتاب
بندگی خدا ہی کر نہ سکا
ای میرے بندہ خجستہ شعار
لیک حکمت نے اقتضایہ کیا
پس جو اور و نکو فائدہ دیو
رہ کے مانند زانغ بے پروا بال
پردہ اسباب پر پڑا ہی جو
رہے ثابت قدم توکل میں
ہو یہ نکتہ بزرگون سے حاصل
ہو توکل میں کسب سے نجات
دوسرے بیٹے نے کیا یہ بیان
پس اگر کسب کا کرین آغاز
باپ بولا کہ ای عزیز الجان

پڑا اُس آشیانہ میں بے حال
دیکھ کیسی ہو سکی رحمت عام
نہیں رکھتا ہی دیتا ہی مقسوم
نہیں سیرغ قاف میں محروم
ہاتھ لاتا ہوں وجہ صبر و شکیب
کیون بھرون ہر طرف کوشل خان
اب جگہ زانوئی قناعت ہو
اعظم و اکرم و بزرگ جہان
اپنی قسمت پر عتبار کیا
نہ مستب سے ہو کبھی غافل
نہ نظر آیا کوئی فستح الباب
خود کو جا سے جدا ہی کر نہ سکا
ہو وسائل پر اس جہان کا مدد
کہ ہر ایک کام کی سبب ہو بنا
اس سے بہتر کہ اور توکل کیو
فضلہ غیر کو سمجھ نہ حلال
اٹھ نہیں سکتا ہر کسی سے سو
رہے کاسب نہ کم توکل میں
کسب کرنا نہوے تو کاہل
جو ہو کاسب سو ہو حبیب خدا
کہ توکل کی ہو نہ ہو تو ان
اور خدا سے ہو باب روزی
جمع کرنا ہو مال کا آسان

باز پنجہ سے گوشت توڑتا تھا
ایسے بے بال و پر کو ہی یک
ہو زمین اُسکا سفرہ حسان
اسلئے میں جو روزی کا جو یا
بیگان ہو یہ صاف ضعف لقین
دل خوش سے بھرون خشی کے کفر
صفر پیشہ پر پھر اوٹن تسلیم
ہوا ایسا می یقین سے مست
بند اسباب کے کئے ابواب
تین دن بیٹھا کنج غزلت میں
دبدم ضعف سے ہو مجبور
حق تعالیٰ نے تب رسول زمان
گرچہ قدر سے کچھ نہیں عجیب
تا کہ ہو ایسا قاعدہ حاصل
مثل شہباز رہ کہ صید کرے
یہ مثل میں نے جو بیان کی تو
اور توکل ہی ہو ہی بہتر
تا کہ اس قول بھی پائے نصیب
روزی پائے تو رکھ ہوشا کر
کام میں کر کرے توکل جو
پس بجز کسب کچھ علاج نہیں
اور ہاتھ آئے اُس سے مال و منال
مشکل شکی مگر حفاظت ہو

اُسکے اوپر سے منہ چھوڑتا تھا
جسکو پرواز کی نہیں امکان
یا رواغیا رہیں بیان کیان
رہتا ہوں روز ادھر ادھر ہوا
اپنے رازق پر اعتقاد نہیں
جو چھپتا ہی سو نصیب ہو بس
نہ رہ جدمین اٹھاؤن قدم
دھوئے اسباب نیو سچی دست
کہ خدا ہو سبب اسباب
فرق آیا بدن کی قوت میں
ہو گئی طاقت قناعت دو
بھیج کر یوں کیا عتاب عیان
کہ کرے کام کچھ بغیر سبب
جس سے ہو کل کو فائدہ حاصل
اپنا اور اور و نکا ہی پیٹ بھر
تکو یہ بات دل نشان کی ہو
کہ نظر جانب سبب رکھ کر
جو ہو کاسب سو ہو خدا کا حبیب
تا نہ رب کے حضور ہو کافر
کام سے زیب ہو توکل کو
جس سے ہو رفع احتیاج کہین
کس طرح کیجئے پھر استعمال
سخت تر اُس سے استفاد ہو

شعلہ ہر جہج مخرج سے یکبار
ایک جا آگے سارے جمع ہوئے
صاحب مکرمیت کریم لطیف
کر کے آپس میں اس طرح کی صلاح
متوکل بگوشتہ خد مت
اور رکھے خضر سعادتی بھی
لائے اسکو بے نیت داعی
کنج غزلت سے صد دولت پر
اسلئے یہ مثال کی ہو بیان
پس اگر تکیہ ہو تو کل پر
کر توکل ہلانہ دست نہ پیا
جب پسرنے کیا یہ قصہ تمام
ایسی جاری ہو سنت یزدان
ہو توکل سے کسب فائدہ مند
کسب رکھا ہو فائدہ زائد
ہو وہی بہترین آدمیان
اورون سے نفع گیر رہتا ہو
دیکھ کر اُس نے زاغ و باز کا

دونوں لشکر تھے ہونے پر فی
محل مصلحت کے شمع ہوئے
صاحب مرحمت حلیم لطیف
سینے دیکھی اسی میں اپنی فلاح
مستوقع بہ توشتہ قسمت
زیب وہ خاتم ایالت کی
کیا اعزاز شاہی سے ممتاز
ہوا شاہوں میں گوی شوکت پر
تا کہ ہو آپ پر بخوبی عیان
کسب پر تکیہ ہونے سے بہتر
رزق طالب ہو تیرا تہہ سو
تب پد رنے اُسے کیا یہ کلام
اس بہان میں جان بیاں ہر آن
یعنی پاتے ہیں اس سے فائدہ چند
کہ ہر کسبے اور نو کو عائد
جو ہو اور حق میں نفع رسان
نوجوان مثل پیر رہتا ہو
چھوڑا پیشہ کو باوجود مجال

آخر میں افسران ہر دو سپاہ
تا کہ شاہی کے خاندان سے جو
مالک ہر دو مملکت کر کے
کہ ہجر اُسکے کوئی شہزادہ
نہیں ہو جو رکھے سر اقبال
کا ردانان مملکت آخر
تھا جو محبوب بارگاہ خمول
یون توکل سے کنج و ملک پر
کہ نصیبہ کا ماتہ آنا کہیں
نہ توکل سے کسب ہو اچھا
جو جدائی میں اُسکے ہو گاصوبہ
تو جو کہتا ہو سو ہو صدق و صواب
کہ ہو حالات دنیوی کا ظہور
کہ توکل سے فائدہ جو ہو
کسب ہو بیگان سبیل خیر
نفع چھپانے پر جوت ادھر
تو نے شاید نہیں نایہ بیان
اُس سے ناخوش ہو ا خدا جہا

دیکھ کر سروران ہر دو تباہ
کوئی شان مہربان سے ہو
حکم اُسکا اچھا نہیں سب سر
جو ہو اُس خصوصہ میں افتاد
تاج رفت کو زیب دہ ہر حال
اُسکے دروازہ پر ہوئے حاضر
ہوا مقبول کار گاہ قبول
لیا اور پایا گنج و ملک دگر
منہر حد کسب پر ہی نہیں
اپنی تقویٰ نص سے ہی بہتر کیا
آپ آئے گا عاشقانہ ضرور
پر یہ عالم ہو عالم اسباب
مستقل کسی سبب سے ضرور
متوکل کے واسطے سو ہو
نفع چھپانا ہو دلیل خیر
ستی کرتا ہو حیف ظاہر ہو
رہتا تھا آگے ایک پیر بیان
پوچھا بیٹے نے کیسے یہ بیان

حکایت

باپ بولا کہ ایک تھا درویش
دیکھے آثار رحمت یزدان
تھوڑا سا گوشت پنجہ میں لکیر

بھیک سے کرتا تھا گذارہ پھر
دیکھے اطوار قدرت یزدان
طوف کرتا تھا اشیانہ پر

ایک دن گذرا ایک صحرا میں
ناگمان دیکھا تیز بہر شہباز
ہوایہ حال دیکھ کر حیران

غور سے دیکھا نیک صحرا میں
کرتا تھا ایک درخت پر پرواز
رہا کچھ دیر تک ادھر نگران

اُسے اُچا ہ میں تھی اہ نہان
یعنی کرتے تھے اس سے غسل و وضو
جھک کے دیکھا تو چاہتا ہے
چاہ و کاریز میں جو کچھ ہو پڑا
اسلئے اُتر اچھا کسے اندر
ناگمان دیکھا اس میں ایک نعل
چوڑا کر کیا جو اُس میں گد
سجدہ شکر کر کے پیش خدا
پر توکل کی راہ سے بے راہ
چاہئے صرف حسب حاجت ہو
اُس طرف وہ برادر مغرور
قصر میں جانتا تھا گنج پدر
غایت نخوت و رعونت سے
ناگمان ایک خصم چڑھ آیا
نہ تھا سامان جنگ کچھ تیار
چاہا اُس میں سیم و زریو
گرچہ کوشش کی گنج پائین
روزی ناناہ کی خاطر
جب ہوا گنج پانے سے محروم
دیکے ترتیب لشکر جبار
آتش حرب و قتل کی روشن
لگتے ہی سرد ہو گیا جا پر
وہ بھی لگتے ہی ہو گیا بجان

جو تھا اُس صومعہ میں کندو ہا
اور بہرتے تھے اپنے مشک و جود
فکر سے اُس کا دل ہوا بیتاب
اور پانی کی راہ میں ہوا ٹرا
کہ نخل کیا ہو راہ کے اندر
آب کو جس سے سنگا تھی خاک
لگ گیا اُسکے ماتہ گنج پدر
شاہزادہ نے اپنے دل میں کہا
اور قناعت کی چاہ سے بیجا
نخل و اسراف کی نہ عادت ہو
ہو کے فرمانروائی پر مامور
رکھتا تھا دخل و خرج پر نہ نظر
دل کی سنگینی و خوشنویس
فوج جبار لے کے بڑھ آیا
تب گیا قصر میں مان لاجا
فوج کو بالامال کر دیوے
ماتہ جزیرا س رنج آیا نہیں
جو کوئی جہد کرتا ہو ظاہر
رنج و تکلیف اٹھانے سے غمو
ہوا دشمن کی دفع کو تیار
لگے لگے ادھر ادھر دشمن
ایک ناوک ادھر سے بھی جا کر
لشکر ہر دوسو ہو حیران

آب آتا تھا اُس سے اُسیں ہندام
ایک دن جو ہوا یہ دلواند
کہ ہوا چاہ میں یہ حادث کیا
اور یہ چاہ ہو گیا بے کار
کی نظر جانب جو انب چاہ
کہا دل نے کہاں ہے سورخ
دیکھ کر یہ جو اہر بسیار
کہ اگرچہ یہ مال ہو دشمن
ہونا ہرگز نہیں مناسب ہی
دیکھوں اب غیب میں ہو کیا ظاہر
نہ رعیت نہ فوج پر مائل
ماتہ آتا تھا سو اٹھاتا تھا
چھوٹے بجائی سے عار رکھتا تھا
دیکھا اُس نے خزانہ خالی ہی
جہان گنج پدر سمجھتا تھا
ملک رہتا ہی مردوں قائم
جو کوئی رکھتا ہی یہ نکتہ یاد
نفٹ کھاتا ہو اپنا خون جگر
کر کے انواع مکر و حیلہ قبول
شہر سے آیا جانب اعدا
ناگمان ایک تیرا دہر چلا
لگا اُس بادشاہ کے سر میں
مشغل ہونے پر تھی نارفنا

صومعہ والے سکولاتے تھے کام
نہ سنی اُسیں پانی کی آواز
کیون نہیں آیا آب باعث کیا
تو ہی پھر رہنا اس جگہ دشوار
اور دیکھی ہر ایک جانب اہ
دیکھتے ہا چاہاں سے سورخ
اور یہ نقد و مال بچے مقدما
اور جو اہر ہی کم نہیں ظاہر
بل اطاعت ہی اسکی وجہ ہی
اور ہوتا ہی کس طرح باہر
ہوا دونوں کے حال سے غافل
کچھ نہ آئندہ کو بچاتا تھا
نہ محبت نہ پیار رکھتا تھا
فوج مجبور رنگ حالی ہی
جھوٹ کو سچ مگر سمجھتا تھا
مرد رہتے ہیں مال سے دما
رہتا ہی فکر و رنج سے آزاد
نہیں پاسکتا ناناہ بشر
کیا کچھ کچھ جہان تہاں سے دل
ہوئی ہر دو طرف سے صفا آرا
شاہزادہ کے ناصیہ پر لگا
جو تھا افسر ادھر کے لشکر میں
سوختہ ہونے پر تھے یار فدا

اس طرح پر کہ کوئی اور بشر
کہ اگر جاہ و دولت دنیا
اور ایسے ہی چشمہ اقبال
یعنی ہوں بے بضاعت و محتاج
رنج و محنت اٹھانے کے پیچھے
مانی اُس نے وصیت سلطان
اور تہ زندون کو بلا کے کہا
بعد چہرے سے بکیر دانی
پیتے ہی دونوں ہو گئے ہوش
کہ مگر کل من علیہا فان
نکسی نے تلاش کی اُس کی
لگے آپس میں کرنے جنگ جہاں
جیسا طاقت میں بیاسی شوکت
چھوڑا چھوٹے کو ہر طرح مغموں
گیا مغرب کو مہر دولت و جاہ
جملہ دہسہ کیا کہن کیا نو
مصلحت دیکھتا ہوں بے سیر
ذیل لون ماتہ میں قناعت کا
ایسی نیت کے ساتھ وہ آخر
مصلحت ہو کہ جاؤں اُس کے پاس
سنا جا کر کہ اسکا طوطی جان
سخت برگشتہ سے ہوا پریم
دل میں رکھ کر ارادت و حق

اُس دینہ کی پاسکانہ خبر
جو ہیں بے مہر اور بے ابقا
جو ہر ظاہر سراب کی مثال
نہ نظر آئیں ایسے جیسے آج
مائل اعتدال ہوں جی سے
اور سلطان نے قصر میں نہاں
کہ خزانہ جو ہر بیان پر رکھا
کہ جو پیدا ہوئے ہیں ہر فانی
گو رغفلت میں ہو گئے ہوش
یے دنیا کے جام سے یک آن
نہ کسی کو تلاش تھی اُس کی
ہوا جنگ و جدال کا یہ مال
جیسا درخت میں بیاسی صولت
حصہ ملک و مال سے محروم
چرخ بے مہر نے لی ظلم کی راہ
جو ہر گز ران نہیں برابر جو
منفعت دیکھتا ہوں بے سیر
اعلیٰ درجہ ہوا شہت کا
ہوا اپنے دیار سے باہر
خدمت حق بجاؤں اُس کے پاس
قفس تن سے سوئی باغ جناں
گزارا کچھ دیر اُس کے دل پر غم
ہوا اُسکا مجا و رصادق

شہ نے زاہد سے پھر وصیت کی
میرے لڑکوں سے ہر فانی کر کے
خاک ادبار سے ہوا گتہ
تو انہیں اس سے کیجیو وقف
بھول سے اپنے اعتراف کریں
لکھو دگر فارا یا دکھلایا
اس قدر ہو کہ جو ضرورت ہو
شاہ و زاہد نے ساتھ ہی ہٹ کر
جسکا اس دنیا میں ظہور ہوا
جو تھا مدفون صومعہ زاہد
وہ پسر بعد انتقال پدر
کہ بڑا بھائی چھوٹے بھائی سے
ہوا چھوٹے پر آخرش غالب
دل میں بیچارہ نے کیا خیال
اب جو دنیا سے دل لگانا ہو
ملک وہ لیجئے جو ہو بہتر
کہ اگر حبیب دولت دنیا
ہو قناعت کا گنج جسکو عطا
دل میں سوچا بیان جو زاہد
اُس کے زیر قدم قیام رکھوں
ہوئے کچھ دن کہ کر گیا طیران
آخر اُس نے وہاں قیام کیا
ایک کاریز تھا وہاں سے قرین

واسطے لڑکوں کے نصیحت کی
جیسے ہیں ایسی بے بقائی کریں
اور ہوا نکادل پر انگڑہ
کہ مگر ہو وین آگے کو خائف
خرچ بیچا سے انحراف کریں
کہ خزانہ وہاں ہو دفنایا
لکھو تکلیف کی نہ صورت ہو
پی جو جام جہل میں اتبک ہو
ایک دن اُسکو یہ ضرور ہوا
رہا مخفی نہ تھا کوئی شاہد
بہر تقسیم ملک و مال پدر
تھا بڑا ہر طرح بڑائی سے
ہوا کل ملک مال کا صاحب
کہ پھر اجماع سے اب میرا اقبال
آزمائے کو آزمانا ہو
واوہ در کیجئے جو ہو بہتر
قبضہ اختیار سے نکلا
شاہ عالم ہو نام کو ہو گدا
دوست والد ہو مثل والد
نیکی عاقبت سے کام رکھوں
اپنے مسکن کو کر گیا ویران
اپنا اُس بقعہ کو مقام کیا
آب جسکا روان تہا زیر زمین

پس میرا ہوا بہ بین مال نادر اجو کسی کو ملتا ہی سنت پاتا ہی سنت کھوتا ہی یہ تجارت کا پیشہ ہی رسیا ہی تو کل کے برخلاف یہ بات جو مستدر نہیں ملے گا نہیں پس نہیں آئے اسکی خاطر یوں جو مقدر ہی خود سیر ہی جو نہ تھا اگرچہ اس کے ساتھ لگا پائین کے جو نصیب میں ہی لکھا ایک نے بے کئے ہی سخت رنج	پورے ہوتے ہیں کتنے ہی مال تو نہ بوجھ اسکا اس جھلتا کر کھوکے پھر نادانہ روتا ہی مرد توں تم نے جہ سے ہی دیکھا اور یقین سے عیان ہی نہایت لاکھ کوشش کروں اگرچہ کبیر رنج بیفائدہ اٹھاؤں کیوں جو میر ہی خود مقدر ہی جہ سے بجا گانہ میر ماتہ لگا ہو و گیا اس میں کچھ نہ کم نہ سوا پایا جو کچھ تھا اپنے باپ کا گنج باپ نے پوچھا کس طرح ہی حال	مال کا ملنا ہی محال و عجب ماتہ آیا بغیر محنت ہی کاہلی سے پھر جتنا بکرو بڑے بیٹے نے تب کہا ایسا جو مقدر ہی سو ملے گا ضرور جو ہی مقسوم آپ سے آئے بلکہ میر سنا ہوا ہی کہیں جو مقدر تھا اس سے ہا کا لو پس اگر کب اختیار کریں جیسا اُن دو امیر زادوں کا حال دوسر نے اسیر گنج میں جان کہا اُسے کہ اس طرح ہی یہ حال	ہر کسی کو بغیر کسب و طلب اسکی کچھ قدر ہی نہ قیمت ہی اسی پیشہ سے اکتساب کرو کسب کا حکم ہی مکتودیتے ہیں آپ اگرچہ کوشش نہ پا کچھ سے ظہور جو نہیں ہی نہ باپ سے آئے کہتا تھا ایسا ایک مرد یقین نرما وہ مجھے نصیب ملے یا قناعت پر انحصار کریں اس بیان کے لیے ہی نیک مثال کھوئی پاپا نہ کچھ بجز نقصان
---	--	---	--

حکایت

ایک ملک حلب میں تھا سلطان کل شیب و سراز سے وقف تھے غرور جوانی سے مغرور رات دن چنک اور چنانہ کے شاہ تمام مرد قاتل و شہساز کہ مرے بعد یہ خزانہ و گنج مسب ثابت نہیں اُنجا اپنے پشت اباب دیو سی سے کیے اُس سے تہاشہ کو اتحاد کمال	کا مگار زمان عظیم الشان وقت ناز و نیاز سے وقف اور شراب شباب سے محو نغمے سنتے تھے اس ترانہ کے رکھتا تھا گنج نقد و زریا جنگی تحصیل میں اٹھائے ہیں مسب عادت کہیں لٹا لٹکے مستعد زاد اخروی کے لیے رکھتا تھا اُس کا اعتقاد کمال	انقلابات دور سے آگاہ رکھتا تھا یادگار و فرزند لہو و بازی سے بیطرح مائل عیش کر لو کہ ایک پل میں ہی دیکھ کر اپنے لڑکوں کے احوال پرین کے دست باخلف میں کل ایک زاہد قریب شہرومان جلا تاب تجلی سے ایسا مجمع اپنا کل خزانہ کیا	خوب دنیا کے طور سے آگاہ پر نہ تھا اُنکے حال سے خرسند عیش و عشرت سے بیطرح غافل پھر خزان آئی نو بہار چلی اپنے دل میں ڈرا کیا یہ خیال پرین کے معرض تلف میں کل رہتا تھا ایک صومعہ میں بنان حضرت مولیٰ پر ہوا شیدا جا کے اُسکے بیان و فینہ کیا
---	--	--	---

کیونکہ جو شاہ اہل مطلب کو اُس سے کل ملک کو ضرر پہنچے پیدا کرتا ہو اُن میں سب سے بڑا	نفسا دو ضرر سے مانع ہو مالک ملک کو اثر پہنچے شاہ ہمسکا ہی شیر و گاؤ کا حال	اکثر ارکان بادشاہی کو سچ ہو دوست میں جاتا ہو شاہ نے پوچھا اسی خیر زمان	باعث خواری و تباهی ہو کوئی مفسد اٹھا تا ہو کس طرح پر ہی یہ نظیر بیان
---	--	--	--

حکایت

برہمن نے کہا کہ اسی سلطان سرد گرم جہان چسیدہ تھا لشکر مرگ جو عیارت ہی اور فوج اجل ہی موسیٰ سفید نوبت پیری کو س در دجائی خواجہ نے جانا بجا لینگے کو اپنے فرزند سب بلائی ہاں تھے رہ اعتدال سے سرترج مائل کب خود نہوتے تھے جیسا ہوتا ہی والدوں کو بجا کامی جوان جو قدر مال نہیں مال کیا پایہ مسادت ہی اہل عالم ہیں جا بجا پویا جو ہیں اس پہلے درجہ کے طاع دوسرا درجہ رفعت درجت تیسرا پانا آخرت کا ثواب یہ ہی مال حلال سے حاصل مولوی معنوی کا فرمایا	تہا یہاں آگے ایک بازار گان سخت و نرم زمان کشیدہ تھا صنف پیری سے سوا شاکر سوہوئی اُس کی قاطع اسید دل کو شادی و خورچی اٹھا کوچ کا دم بدم بلا فوس تین تھے تینوں لہر رسید نو جوان باپ کے مال کو سب جھتہ ہج مفت وقت غریب کو تھے تھے اپنے لڑکوں کو ناصحانہ کہا عقل کو تم سے کہہ سوال نہیں دوڑوں جا مایہ سعادت ہی تین درجون سے ایک کے جویا نفس امارہ رکھتے ہیں غالب چاہتے ہیں جو درجہ رفعت اور کرامت میں ہوا مرتبہ جیسا ہی اس مقال سے وصل یا دمجھکو ہی وقت پر آیا	دیکھے تھا سارے بحر و بر تمام تاخر و مندو کار و دان بسیا اُس کے ملک وجود پر آیا یعنی اگر حصارتن گھیرا موسیٰ بیض اجل کا لالہ پیام مایہ جان جو ہر امانت سا گرچہ عاقل تھے مال سے مغرور چاہتے تھے سو خرچ کرتے تھے باپ نے چونکہ بیٹوں کی خاطر یعنی ابواب بندیم ورجبا کہ ہو تکلیف کسے نادان کہ بیان اور وائے جتنے ہیں کام پھلا درجہ معیشت کامل کام رکھتے ہیں کھانے پینے سے سوہیں ارباب جاہ و ذمی نصب وہ جو رکھتے ہیں اسپر اپنا خیال مال صالح ہی مرد صالح کا پہر دین تو جو مال کا ہی حمل	ناپے تھا حد شرق و غرب تمام تجربہ سے جہان جہان ہشیان ہر طرف سے چڑھائی کر لایا ہر طرف قطع بدن گھیرا پشت خم موت کا سناے سلام خانہ تن میں مانگین گے اٹھا اور جوانی کے نشہ سے مخمور خرچ کرتے ہوئے نہ ڈرتے تھے شفقت والدانہ تھی ظاہر انکو بے مطلب غرض کیے وا پہر ہی بات جانتی شایان اس سے ہو سکتے ہیں حصول تمام اور اسباب جن سے ہو حاصل عیش و عشرت کے ساتھ جیتے ملین بے مال یہ دو درجہ کب سوہیں اہل نجات و نیک نال مال صالح ہی مرد صالح کا مال صالح ہی مرد صالح کا
---	---	---	---

اور و صایا سے اپنے رنج کا کیا ملک پر لایا صاف دین ہو تجھے رفع آلام میں برایا کے یہ سلیقت ہو دہر داری کا بہتری ہی کے لائین گے اثما دُر رہوش یاد رہ کے کیئے لایا ہوشنگ کی و صایا یاد لوحہ حفظ پر جلاک خیال درج فہرست ہیں حساب عیان وہی کافی ہو وہ ہی وافی ہو صاحب ہوش کو ہدایت ہو	بادشہ نے وہ خواب گنج کا حال ہنس کے فرمایا آفرین ہو تجھے کس آرام میں عسایا کے یہ طریقہ ہو شہر یاری کا تجہ سے جواب پائین گے شجا صدف ہوش بادشہ کے لیے پایا سوزنگ کی عطایا شاد شاہ کرتا تھا تبت سلک متعال کئے ہیں اس کے چودہ باب بیان وہی وافی ہو وہ ہی کافی ہو صاحب گوش کو حکایت ہو	اور اٹھائے ہیں بجمامی سخن نرکھا کچھ کہیں ہی ظاہر شک اتنی تکلیف حلم کی ظاہر دیکھی تضحیف غم اذیت کی کہیں رکھ سکتے ہیں بہانہ داری کھول کر بخشے جو ہر اسرا تربیت پر ہی اہتمام کیا ویسے کرتا تھا نیک نیک عیا انہیں ہر دو کی گفتگو کم نہ فرض امداد ہی جدا سے غلط جا بجا دیکھ کیا حساب ہو یہ	کیا ہو کیلئے جلا سی وطن کہا اول سے لے کے آخر تک طلب عقل و علم کی خاطر کھینچی تکلیف دم بلیت کی نہیں رکھ سکتے ہیں جہاں کا پھر تو صندوق گوہر اسرا کچھ دنوں ترک اپنا کام کیا جیہ کرتا تھا ایک ایک بیان ہو کتاب کلیلہ و درمنہ عرض امداد ہی خدا سے فقط رضیا دیکھ کیا کتاب ہو یہ
---	--	---	---

پہلا باب ساعی اور مستام کا قول سننے سے اجتناب کرنے میں

بادشاہوں کو ہر نصیحت نیک باغ خدمت اجازت چاہتے ہیں شاہ کے دل میں فرق لاتے ہیں ستائل ہوش صاحب ہوش کہ ہو مقبول کرنا اسکا جھول مار کر نیش پیچھے کرتا ہو خوار اور اس حال کے لیے ہوشال ہر ف ناوک بلا ہو و سے دشمنی دوستی میں ہر ظاہر ہو قرار اسکا اس نصیحت پہ	اُن و صایا میں ہر وصیت ایک اسکی عزت بگاڑا چاہتے ہیں جا کے تنہائی میں سنا دے ہیں قول اہل غرض اگر کرے کوثر نکرے بھول کر اسے مقبول پہلے تو نوش دے کے بتا دے جو ہو اس حال کے مناسب حال اور آفت میں مبتلا ہو و سے دوستی دشمنی میں ہو آخر ہو مدار اسکا اس نصیحت پہ	بولایون پیش میں پامی حکیم دوسرا اسکے ہوتے ہیں جو نقص صبر و شکیب کی گرہ کر بلکہ لازم ہو اور واجب ہو اور مطلب کی کچھ ملاوٹ ہو لاتا ہو وہ ملا کے نیش و نوش کہ کرے ایسا کوئی قصہ ادا جو جگہ شہ کے پاس برتر پائے درجہ عالی سے اتر جائے یہ وصیت ہو سلطنت کی بنا	بادشاہ بزرگ و راغی عظیم جو کوئی ہوتا ہو مستب شاہ باتین مکر و نسیب کی گرہ کر اسلئے شاہ کو مناسب ہو جو ہو معلوم کچھ بناوٹ ہو بات اہل غرض کی مت کر گوش میں برہمن سے رکھتا ہوتا جا یعنی اس شخص کا بیان فرمائے سخن ذمی غرض اثر پائے برہمن نے کہا کہ بادشاہ
--	---	--	--

تھی نسیم اُسکے بوستان کی بہان
 یک بیک و یکمی ایک غار و مان
 ہوئی و چشم حقتا دہان
 کہ یہ سکن ہو ایک جاے قدیم
 بعض ہندی بزرگوں سے ہو گیا
 ایسی صورت میں پل پک ہو گیا
 بید پا بید بیاس کا ہو نام
 اور تھا یہ بڑا عقل سل زمان
 تھا منافق ہوا نہ لائق سے
 آرزو دنیا سے تھا ہوا باہر
 بہر حق اضطراب بیجا نہ تھا
 حق ہو طالب برائے دار سلام
 تھی جبین مہر صبح خیز عیان
 شہ زیارت کا خواستگار ہوا
 باطن صاحب کمال سے پس
 دی صدا گلشن امان میں آ
 خدمت پیر کی میان کس کر
 برہمن دیکھا ایک نیک خصال
 جاسی تجرید رکھتا تھا دائم
 صورت آدمی فرشتہ خصال
 سوچا اس حصول ہو گام را
 متوجہ ہوا بنفہ رطوب
 خیریت پوچھی یہ عنایت کی

بوی جنت بھی بستان تھی وہاں
 تیرگی نور تھی نہ تار و مان
 کھلا النور فی السواد عیان
 ساکن اسکا ہو بید پای حکیم
 بعض ہندی سترگوں سے ہو گیا
 گرچہ مشہور بید پای ہو عام
 ترجمہ پایے بیاس کا ہو عام
 عقل سے تھا بڑا دلیل زمان
 نا موافق ہوا خلافت سے
 راز عقیقی سے تھا ہوا ماہر
 چشم سے رو خواب دیکھا نہ تھا
 حق ہو غالب برائے کار سلام
 تھی نہیں مہر صبح خیز نہان
 پر اشارت کا انتظار ہوا
 ہوا سائل زبان حال سے پس
 لطف جا گلشن زمان میں لا
 مکر بندگی بجان کس کر
 ہمہ تن دیکھا نیک ایک کمال
 پایے تفریہ رکھتا تھا قائم
 پاکی و صافی سے سرشتہ خصال
 یعنی مطلب حصول ہو گا تمام
 کی ادا جیسی کہ تھی شرط ادب
 بیٹھنے کے لئے ہدایت کی

بادشہ ہر طرف تھا طوف کمان
 تھی سیہ جسطرح سیاہی چشم
 خادموں سے وہاں سوال کیا
 ہو طیب شفیق معنی میں
 کہ اُسے ہستی پات کہتے ہیں
 پر جو مستور بھید پایے تخت
 چونکہ تھا بید چار قسم کیا
 عقل آہستہ فصائل سے
 کم معیشت کے ساتھ قانع تھا
 اپنے اخلاق زشت کا ناشاک
 اس ادا پر ہی ہوش رکھتا تھا
 ریخ تصدیق تھا تمام بکام
 ہو افکار سے سادہ ساز
 اسلئے آکے کار کے سر
 اُس نے الہام غیب سے جانا
 غار میں بچپنا وہ گناہ دین
 ہوا اُسکے حضور میں حاضر
 کہ خدا کے حضور حاضر تھا
 تھا حقائق کے علم میں فائق
 صافی صورت جمیل تھی نیک
 اُسکے فیضان کا میا بی ہو
 مہر سے پانچ سلام دیا
 اور پوچھا کہ یہ سفر کے ریخ

بھر کب شرف تھا طوف کمان
 پر ضیا جسطرح گواہی چشم
 تب آنھوں نے بیان یہ حال کیا
 ہو طیب لیسق معنی میں
 صاحب التفات کہتے ہیں
 تو ہو مشہور بید پایے دست
 بید پا اختیار اسم کیا
 طبع پیر استہ خصال سے
 دم معیشت کے ساتھ قانع تھا
 سوز طاعت سے تھا جلا پاک
 اس صدا پر ہی گوش رکھتا تھا
 گنج تحقیق تھا کلام دوام
 ہوئی کردار سے قضا ہمارا
 ٹھہرا خود جا کے خار کے دو
 دور الزام ریب سے مانا
 بن گئی غارتش خانہ چین
 ہوا اُسکے امور میں ناظم
 نہ خدا کے حضور قاصر تھا
 تھا دقائق کے علم میں لائق
 پاکی روح کی دلیل تھی ایک
 اہل گہان سے نامیابی ہو
 جیسا واجب تھا احترام کیا
 کیون ہے چھوڑ کر حضر گنج

غم نہیں ایک کار بہت ہی
 شہ جو بہت سے ہو پاب رکاب
 کم ارادہ ہوئے حفر کے لیے
 کی ادا شرط بہت نوانی
 ایک ہر گاہ تیرا یاد رہے
 ایک ارکان سلطنت سے نیک
 چاہ کا تھا ملازم درگاہ
 تھی رعایت بہت رعیت کی
 جو طراز لباس شاہی ہی
 روی انور نظر آئے گا
 محتسب ز صبح کی آہ سے ہو
 ایسے فرصت کی کار شاہی
 چونکہ تھا دیکھتا رو بہو
 مہر سیر شہر کرتا تھا
 کہ سر اندیب کی نواح خوش
 بوی خوش اُس یار کی آئی
 روز دو تین چاہ کے آرام
 لے کے ہمراہ کوہ پر چنچا
 اُسکی شمشیر کی دمک بھی وہاں
 ہوا خنک فلک سے جب ہم تنگ
 سو بسو سبزہ دار کی تھی بہا
 ہر طرف گلشن ہزار جہان
 اُسکے کہسار تھے ہنر سے سجے

کم نہیں نیک کار بہت ہی
 در کے پھیرے عنان بہا تھا
 ہم ارادہ ہوئے سفر کے لیے
 تھی بجا شرط بہت نوانی
 نیک ہر راہ تیرا کار رہے
 نیک اعیان مملکت سے ایک
 راہ کا تھا ملازم ہر گاہ
 کی حمایت بہت رعیت کی
 سرسبز از اساس شاہی ہی
 رنگ ظلم اس سے گرجا نے گا
 مجتنب رنج و غم کی راہ سے ہو
 اور رخصت لی یار شاہی سے
 راہ پیما ہوا سوے مقصود
 شہر کیا سیر دہر کرتا تھا
 لائی تقریب کی رواج خوش
 بوی خوش اُس نگار کی بائی
 کھو کے تکلیف راہ کے آرام
 برتری کے شکوہ پر چنچا
 تیغ مرنج کی چمک تھی حیان
 نہ ہوا اُسکے قبہ پر کم سنگ
 روبرو سب بہار کی تھی بہا
 ہر طرف گلشن ہزار جہان
 تھے مرصع کمر کمر سے سجے

حکم حق ہی یہ کار بہت ہی
 وزرا دیکھ کر زواج پسند
 ہو کے آزاد و حذر ظاہر
 کہ شہا یہ سفر مبارک ہو
 ہو نگہ دار بہت ففترا
 ذات سے نیک اعتماد کی جا
 شاہ نے اُسکو اختیار دیا
 اس مصیبت سے شہریاری کی
 ملک آئینہ ہی سکندر کا
 ملک فروز ہو سحر کی طرح
 بنیران آہ پیر زن ہی نہیں
 لیے ہمراہ خود ملازم خاص
 ماہ سا کرتا تھا منازل طی
 تجربہ ہر طرح کا پاتا تھا
 تھی فضا دلکش روان آسا
 شہر تھا زینت جہان سحر
 چند اشخاص اختصاص انجاء
 کوہ دیکھا کہ سایہ دامن
 چرخ طلسم تھا اُس کا قامتیں
 تیغ سے چرخ اُسکے آہن سا
 تھے ریاحین کھلے ہوئے ہر جا
 تھے شجر اُسکے تازہ تر حوہ کے
 مثل طوبی نہال تھے قائم

لطف مطلق ہی یار بہت ہی
 غم با بزم پر نہ ناصر بند
 ہوئے آمادہ سفر آہن
 جا بجائے ضرر بلا شک ہو
 ہو سپہدار عزت امرا
 بات سے ایک اعتقاد کی جا
 اپنا مختار و کار دار کیا
 اس نصیحت سے دہراری کی
 تاکہ بنیا ہو رو سے انور کا
 تیرہ دسوز ہو سحر کی طرح
 تیرا نگاہ تیر زن ہی نہیں
 کیے غم کاہ خود ملازم خاص
 راہ سا کرتا تھا مراحل طی
 فائدہ ہر طرح کا لاتا تھا
 تھی ہوا دلربا جہان آسا
 جا کے وارد ہوا وہاں آسا
 صاحب اختصاص خاص انجاء
 خور کی خاطر تھا پایہ دامن
 سنگ خارا طمع طلسم
 نظر آتا سبزہ دامن کا
 مہر آگین سے ہوئے ہر جا
 کہ شہر لائے تھے زبرد کے
 مثل طوبی نہال تھے قائم

گو سمندر ہی تار کے اندر
شیر کو دیکھ کر نقش کر میں
اپنے دل میں نہ کچھ ہر کیا
کیا ماہر طلال حنا طر سے
لئے عظام چن اپنے ساتھ
کر کے ظاہر متابعت کی تو ان
ایسی گرمی میں ایسی بہت کی
نیک نامی ظہور میں آئی
یار محنت زیادہ سرنہ جھکا
ستسم ہوا دیا یہ جواب
کاہلی سے ہی سرنگون کرنا
نہ تن آسانی سے گرانی ہو
خار آزار کے نہ کھاتے ہیں
چار سو سے نہ لائے جہد جہان
سرخسین ہلا کے فسر مایا
جیب تکلیف سے نکالے سر
اپنی خاطر نفور راحت ہو
پس بلا کر یہ خصاص دیا
ایسے دو ملک کا ہوا مالک
کہ کرے کوئی شخص عہد ہزار
جست جو جو ہزار سو سے نہیں
اس سفر سے ہر کسب علم مراد
یونچ رہ سے نہ لے حساب بین

نہیں آتا کنار کے تن پر
رکے زانو پر سر تصور میں
جا کے نزدیک التماس کیا
کیا یا بہ خیال ظاہر سے
کئے خدام چند اپنے ماتہ
پہیری آخر مراجعت کی عنان
اور مرضی تھی جیسی خدمت کی
نیک کامی حضور میں پائی
بار محنت زیادہ تر نہ اٹھا
کہ خرد سے کرو کچھ متصو
جاہلی سے ہی سرنگون کرنا
شرم نادانی سے پھر آئی ہو
بار گلزار کے نہ پاتے ہیں
آرزو سے برائے عہد کہاں
سرخسین دکھا کے فرمایا
تیغ تکلیف سے نہ ٹالے سر
اُس سے ظاہر و فور رحمت ہو
خاص پا کر یہ لطف خاص کیا
ہمت راہ جہد کا سا لک
اور لائے نہ جد و جہد بکا
فائدہ ہونہ آرزو سے کہیں
اس نظر سے ہر حسب علم مفا
رقم رد کی یہ کتب نہیں

ایسی عرصہ میں وہ پلنگ جوان
تھا درایت کا اعتماد اُسے
موجب اس فکر مندی کیا ہو
اپنے ذمہ پر ہتھام لیا
دوہر کو وہاں نزول کیا
ساگر ہمارا ہی ہو کے ایک زبان
کل پس و پیش ہو گیا آخر
کچھ زمانہ تاب سے پناہ میں آ
کہ نہ ہو محنت جہان کا اخیر
کہ یہ درجہ ہو میرا ایک لوا
جو بنا اس قبیل سے عالی
نہ دکھا سکتے ہیں تجل رنج
پیش تیر بلا جو ڈال نہ ہو
یہ خبر دیر سے نہ دور گئی
زیب ہو سروری کو ایسا کس
جو نہ ہو جد و جہد سے آزاد
نیک ہو جو نہ چاہے تن کا بھلا
کہ بجائے پد رلبند کیا
فائدہ اس مثال سے جو ہو
گرچہ ہو مشرق و جا ظاہر
رنج اٹھائے سو گنج اٹھائے یہاں
بیگان غم جزم ہو میرا
میری ہمت کا شہسوا کہیں

آیا دربار میں برنگ جوان
تھا عنایت کا اعتقاد اُسے
باعث اس فریب کی کیا ہو
حکم پا کر ادھر خرام کیا
اور مطلوب جان حصول کیا
بولے اے نیک بخت و نیک زبان
کل پس و پیش ہو گیا ظاہر
اور جان آب سے رخاہ میں لا
جب تلک ہو نہ جسم و جان کا اخیر
سو کیا ہو جہد نیک پیا
جد و سعی جہیل سے ڈالی
سو نہ پاسکتے ہیں تجل گنج
کبھی محبوب سے وصال نہ ہو
جلد تر شیر کے حضور گئی
زیب ہو برتری کو ایسا کس
وہی رکھ سکتا ہو رعایا شاہ
لیک جو چاہے مرد و زن کا بھلا
پھر بجائے پسر پسند کیا
زائدہ اس مقال سے سو ہو
پر نہ ہو مہر دعا باہر
مرد پائے جو رنج اٹھائے یہاں
بیزبان جزم غم ہو میرا
کرے کار جہت خیت زہین

پہنچا یا یکدگر بیان تک کا
 راہ اندیشہ کا ہوا سالک
 دوسرے ہمیشہ میں مقیم ہوا
 بلکہ ہو کر مقال سے آخر
 کہ وہ شیر زبان دلاور ہو
 کہ درندہ نہ پاس جاتا ہو
 ہمو طاقت نہ تاب جنگ کی ہو
 اسلئے مصلحت اسی میں ہو
 جسے جاسے گرانا ہو دشوار
 مصلحت ہو مصالحت پر آئے
 اُسکو آئی پسند انکی صلاح
 ظاہر اس بات پر اہل لایا
 اہل دربار کی رعایت سے
 چاہیے جیسا ایک کام دیا
 دریاں بیشی رعایت تھی
 ہر زمان کامیاب ہوتا تھا
 ایک صحرا میں دور میں یکبار
 تھا سما صورت تنور تپان
 تھا اثر اُسکا اہل جان میں نغمہ
 ابر باران سے قطرہ آتا اگر
 اُس ہوا سے جو نہر جلتا تھا
 متا مل ہوا وہ شیر زبان
 ایسی گرمی میں اس مہم پر جا

کہ ہوئی اُنکے درمیان تکرار
 یعنی اُس ہمیشہ کا ہوا مالک
 جہد پر اپنے مستقیم ہوا
 اُس غضب کے حال سے ماہر
 کہ ولیہ زمان بلاور ہو
 کہ پرندہ ہر اس پاتا ہو
 دم کو طاقت نہ تاب جنگ کی ہو
 دیکھ لے منفعہ اسی میں ہو
 بلکہ پاسے پھرانا ہو دشوار
 منفعہ ہو مصالحت پر لائے
 کہ تھی پائی پسند دن کی فلاح
 آخر اس بات پر عمل لایا
 اہل ہر کار کی عنایت سے
 چاہیے جیسا نیک کام دیا
 ہر زمان بیشی عنایت تھی
 ہر زمان کامیاب ہوتا تھا
 پیش آیا حضور میں یکبار
 تاب تھی اُسکی تاب دور تپان
 جوش کھاتا تھا استخوان میں نغمہ
 مہر تابان سے خود کو پاتا شہر
 سوز دل سے سپہر جلتا تھا
 کونسا ایسا ہو ولیہ زمان
 دل نہ نرمی میں اس مہم پر لا

حاقبت ایک شیرور آیا
 وہ پلنگ جوان بیچارہ
 وہاں بھی سب استعانت کی
 راسی میں افتراق کم آیا
 اُسکے قبضہ میں ہر مکان تیرا
 پیل ترسان ہیں جنگ سے اُسکے
 تھکے ہوئے طاقت جہاں نہیں
 کہ تو اُسکے حضور میں جائے
 جنگ سے اُسکے چاہیے زہنا
 عاجزی اپنی آشکار کرے
 چاہا اُسکی ملازمت پر جاسے
 عود احمد ہو عود بے رو ہو
 پہنچا خدمت میں شیر کے جا کر
 کہ کمی تھی نہ مہر بافی میں
 امر کو ہوا حسد عسائندہ
 جہد خاطر ہو آشکار جہاں
 تھا وہاں آفتاب آتش با
 دور تھی تاب بے اثر تھی نہیں
 اور سلطان تھا آب کے اندر
 مرغ بھی اُس ہوا میں تاکہیز
 بلکہ تھا شگدل سے سوزندہ
 میرے ارکان شہر یار میں
 کہ صدف گو ہو آب کے اندر

دوسروں سے دلیر بر آیا
 پھر کے سار مکان بیکارہ
 پر کسی نے نہ کچھ اعانت دی
 سب نے بالاتفاق سمجھایا
 اُسکے قبضہ میں ہر زبان تیرا
 سخت لرزان ہیں جنگ سے اُسکے
 ہو کبھی طاقت محال کہیں
 بندگی کچھ ظہور میں لائے
 جنگ اُس سے نہ چاہیے زہنا
 عاجزی اپنی فاش کار کرے
 اور اُسکو ملاطفت پر لاسے
 عود احمد ہو عود بے رو ہو
 پہنچا قسمت میں شیر کے آکر
 بلکہ تھی بیشی قدر دانی میں
 تو بھی تھا اُس سے جہد و جدائے
 عہد ظاہر ہو فاش یاروہاں
 تھی بیان صاف تاب آتش آ
 کورہ آگینہ گر تھی زمین
 جس طرح ماہی تاب کے اندر
 مثل پروانہ جل ہی جاتا وہیں
 بنتا تھا لعل دل فروزندہ
 اور اعیان دہر دار میں
 مرغ بریان ہو تاب کے اندر

جسے ہمت کے معرکہ میں بیان
سوی ہو دیکھا ظاہر کار
رکھتا تھا بیشہ نسخ افزا
دعوی رکھتا تھا اسکا ظاہر

کیا استادہ جہد وجد کا نشان
روی مقصود دیکھا آخر کا
ہر فرح کا جو تھا طرح افزا
جہد رکھتا تھا اسکا خاطر میں
عرض کی اُس نے کیسے ہر یہ بیان

اور آرام تن نہ یار رکھا
جس طرح ایک تھا پلنگ جان
پر جو طفلی میں مر گیا تھا پد
اُسکے فیضان سے کامیاب ہوا
شہ نے فرمایا ایسے ہر یہ بیان

صرف نسخ و محن بکار رکھا
ہمتہ نیک تھا نہ تنگ توان
وخل سے اُسکو کر گیا تھا بد
اہل گہمان سے نامیاب ہوا

حکایت

تھا جزیرہ قریب بصرہ ایک
سویسوتے نہ چشمہ کارلال
مقل تھے ہم بہت اشجار
مرگ سوسن تھی گھاس تیز زبان
عام تھا بیشہ طرح افزا
خوف غالب تھا شیر درختے تھے
وہ زمین پر جو چھوڑا دنبال
نہ درندہ تھا سیر کو جاتا
ایک بچہ تھا جسکی رو سے بیان
چاہتا تھا کہ کچھ رسیدہ ہو
کہ دلیروں کے ساتھ جنگ کرے
خود رہے گوشتہ قناعت میں
کہ چلی ایسی کچھ اجل کی خزان
کیا نئی آرزو تھی خاک ہوئی
تب و خوش و سباع لائے زو
نہ تھا اُن سے مقابلہ آسان

تھا کبیرہ نصیب بصرہ نیک
روبروتے کر شہاے کمال
نذر دل تھے نہ کم بہت شمار
برگ سوسن تھی پائیں تیز زبان
نام تھا بیشہ نسخ افزا
طوف طالب تھا دیر کرتے تھے
شیر گر و ن سکورتا پچکال
نہ پرندہ تھا طیسر کو آتا
پر ضیا تھا ہر ایک سوچاں
اور کچھ دیدہ کچھ شنیدہ ہو
بلکہ شیر و نکلے ہاتھ تنگ کرے
بندگان خدا کی طاعت میں
نہ رہی کچھ امید چل کی بیان
جاگئی آرزو کی پاک ہوئی
کم نہ تھا اجتماع پائے زو
نہ تھا اُن سے معاملہ شایاں

خوش ہوا دلکش بغایت تھا
ہر طرف تھی وزان نسیم ہیار
مثل طوبی نہال تھے دبیر
یہ فراہمت تھی دبدم تازہ
والی اُس بیشہ کا تھا ایک پلنگ
کل چرندہ تھے خوف سے لرزنا
ایک دم بیٹھا جہان جا کر
تھی کبھی شرب و اکل کا ہی
اُسی کو جاتا تھا نور نظر
صورت حال و خیر خندان ہو
اپنی جا اُسکو سر بلند کرے
ابھی تک اُسکی اس جا کا حشر
اُسکا دخل ثبات جا سے گیا
جب یہ چیتا ہوا طعام اجل
شوق اُس بیشہ کا زیادہ تھا
اُس سے وہ بچہ پلنگ کہیں

خوش صفاد لر با نہایت تھا
بر طرف تھی خزان عدیم ہیا
مثل طوبی نہال تھے دبیر
یہ فراہمت تھی دبدم تازہ
عالی ہمت کا دل کا نیک نہ تنگ
کل درندہ تھے طوف سے ترسنا
ایک غم پیٹھا و مان آکر
پلکے دیکھی نہ شکل ناگاہی
اُسی کو مانتا تھا سورج بگر
تیز خنکال و تیز دندان ہو
عرسا اُسکو ارجمند کرے
لاسا تھا نہ مدعا کا اثر
اور نخل حیات پائے گیا
کیا جیتا ہوا بکام اجل
اسیلے لینے کا ارادہ تھا
مل گیا رہنے کا تھا ڈھنگ

ظاہریت کی دستیاری سے
لیکر کر تانہ کو دوسرا پر
وسعت تربیت تھوتی قریب
یہ حقیقت جو اب بیان کی ہو
کہ جلالت کی راہ پاتے ہیں
کہ سفر ہو بیان بہار دل
یہی باعث ہو کامیابی کا
جب کہی شہ نے یہ نظیر دست
کہ شہنشاہ کا یہ کلام کہین
لیک ہو ذات عالی جابی فا
اسلئے ہو نہ شاہ کو لازم
اور ترک وطن قبول کرے
کار شیران سخت جوش کا ہو
چمن امن میں مراد کے گل
سروریش بے نوا می زمان
اور بندے خدا کے ہیں و گرو
دوسرا خلق جو ہیں اہل ان
صفت ہر دو مشکف ہو صفا
اسلئے یا رفاہ چاہن بیان
استراحت سے اپنا ہاتھ اٹھائے
گل جو رکھتا ہو خار گاہ مکان
جو کوئی جد و جد چھپائے
جو مخافات کو کرے باطل

اوج غرت حقیقت خوار سی
سیر کر تانہ پر شرح جا پر
رفت منزلت تھوتی نصیب
جو حقیقت ہو سب بیان کی ہو
نہ رزالت کی راہ جاتے ہیں
کہ نظر ہو نہان نہ خار دل
یہی باعث ہو کامیابی کا
نہ ہو امترض وزیر تخت
شک و شبہ کا ہو مقام تیز
نیک ہو ذات عالی جابی فا
کہ ہو ترک رفاہ کو عازم
راحت جان تن فضول کرے
یا دلیران سخت کوش کا ہو
کب کوئی چن سکے مفاد کے گل
بالش عافیت نہ پائی بیان
ایک ہیں شاہ رکھتے ہیں شکو
نہ ہیں حق دار ظلم و جہل ان
صفت ہر دو مختلف ہو صفا
سلطنت کیا پناہ چاہن بیان
عیش و راحت سے اپنا ہاتھ اٹھائے
اسلئے ہو چمن کا شاہ بیان
بادشاہی عہد نہ مانے
سو مرادات کو کرے حاصل

یہ جو رہتا زغن کے ساتھ وہاں
اُسی کے بچوں میں گنا جاتا
بے سفر کس کو ہر کمال وصول
ہیں سفر میں ترقیات تمام
تیسری جنم جاتی ہو
بلکہ کھلتے ہیں گل مراد کے گل
کہ خدا سے یہ حکم نازل ہو
دوسرے سلام عرض کیا
بیگان سود ہو سفر میں بیت
نیک کیا کم کی ہو ہی کا سبب
یعنی ظاہر کرے سفر کی چاہ
کہا شہ نے کہ اختیار سفر
شہ کا ذیل قبای عیش کہین
شہ جو ناپے نہیں بپائی طلب
عیش جان چاہے بادشاہ جہان
غریب کی سلطنت کے ساتھ
استراحت دوام چاہتے ہیں
ایک جاہر دو انہیں سکتے
یا کہین دولت ضمانداری
جو رکھے دولت امان پر پا
نہ ہو قول خردوران باطل
ناپے پائے وفا سے ساخت
چاہے گا جسم و جان کی آس

چرہ شاہ زمر ہاتھ کہان
نہ کہی اچھون میں گنا جاتا
بے خطر کس کو ہر حال حصول
ہیں نظر میں ترقیات بکام
روشنی قبول آتی ہو
اور ملتے ہیں گل مفاد کے گل
کہ کروارض کی سناں ملو
پھر دعا سے کلام فرض کیا
اور بیہود ہو نظر میں بہت
ایک عالم کی ہو ہی کا سبب
سب کی خاطر کرے خطر کی راہ
اور بروقت اصطبار خطر
سے خارج جاسی طیش نہیں
دشت آفات ورنہ جاسی تعب
کیا امان پائے داد خواہ وہاں
خضر تر زمین حکمت کے ساتھ
امن و راحت بکام چاہتے ہیں
ایک جاہر دو انہیں سکتے
جا کہین شوکت جہان داری
سو رکھے شوکت جہان پر جا
ہو سدا جہ سے جد بیان حاصل
پائے راے صفا سے راحت عہد
کیا کہ گیا جہان کی آس

زغن و بچگان و دلع کیئے
جب ہوا سے ستوہ برآیا
ناگمان دیکھا ایک کبک دری
کوہ سے اُسکے قبہ کی صدا
ایک ہی حملہ میں تمام کیا
نہمت خوشگوار سا ظاہر
اُس نے جو گوشت تر نہ کھایا تھا
ہوا ہون میں تیرے لیے شیدا
گو نہ کچھ زائدہ ہوا فی قال
نہ تھا اصحاب پست ہمت سے
ہو ہوا سے بلند جاے خرام
دیکھوں آئندہ کیا ظور میں آئے
جوع سے رو بکار کرتا تھا
دیکھا کتنے سوار تھے حاضر
طلبک باز کی صدا پہ واپس
نقد جان صید سے نبھالے تھے
وہ سوار اُسکے سب ملازم تھے
کہ یہ جا صید گاہ تھی اُس جا
کہ ہوا ایک صید پر طائر
اسنے بھی اُسکی سو کیا میلان
دیکھی یہ اُسکی تیز پروازی
کیا ارشاد جال سے پکڑا
بادشاہ تربیت پائی -

وطن و آشیان دواع کیئے
عاقبت ایک کوہ پر آیا
تھا عیان زیا نیک کبک دری
تھی صدا کرتی قبہ کی ادا
گوشت سینہ سے طعام لیا
صحبت خوش بہار سا ظاہر
مڑہ گوشت تر نہ پایا تھا
تو ہر شاید میرے لیے پیدا
تو بھی یہ فائدہ ہو کافی حال
بچا اجاب پست قسمت سے
ہی بجائے پسند جاے قیام
غیب دانندہ کیا ظور میں لائے
کبک و تہوشکار کرتا تھا
صید کے خواستگار تھے ظاہر
صید جو مرغ تھے ہوا پر رون
مرغ جان قید سے نکالتے تھے
ساتھ کے منتخب لوازم تھے
تھی رجا صید خواہ کی اُس جا
نہ ہوا ایک قید پر طائر
اور وہ صید جو کیا حیران
اور یہ اُسکی تیز تر بازی
رشتہ امتثال سے جکڑا
واد خواہانہ تقویت پائی

کر کے پرواز پھر سیاہ چلا
ایک جا بیٹھا تھا نظارہ کن
ایک انداز سے خیرامان تھا
ہوئی اُسکی شکار کی خاطر
مڑہ آب نبات کا آیا +
لحم مرغان پسند ماہر ہی
اب جو پایا تو ہوش میں آیا
سو چا حاصل ہوا سفر سے آیا
کہ غذای لطیف پاتا ہوں
مخلصی امتنان باری سے
بہتری کی توشان اکبر ہی
بعد ازان تھوڑے روز طیر کن
ایک دن ایک کوہ پر حاضر
کہ شکاری پرند ازان تھے
جواد ہر جڑ تہو پر چھوٹا
تھا سوار و خین شہر یار بزرگ
طبع سے پایا تھا ہوا می شکار
صید کا نیک ساز رکھتا تھا
کہ یہ جو تھا بزرگ ہمت کا
کہ دیا قید رو برو جاکر
شاہ سے پھر نہ صطبار ہوا
عالی ہمت تھا مہربانی تھی
جلد ہی اتنا افتخار ملا

کر کے پر باز پھر ہوا چلا
چشم تحقیق سے اشارہ کنان
نیک تن ناز سے خرامان تھا
گوشت خوشگوار کی خاطر
لطف آب حیات کا پایا
حکم قرآن بسند ظاہر ہی
مڑہ آیا خوش میں لایا
سو تھا واصل ہو حضر سے کب
طعمہ نامی لطیف کھا تا ہوں
پائی اُس آشیان خواری سے
ابھی تو یہ نشان اصغر ہی
تھا واپس دلفروز سیر کنان
تھا زمین کے شکوہ پر ناظر
در پی صید چند ازان تھے
تو اُدھر شاہین کبک پر لڑا
شہر یارون میں ہر دار سترگ
اُس جگہ آیا تھا برائے شکار
ماتہ پر ایک باز رکھتا تھا
ہمت تھا سترگ قسمت کا
کر لیا صید دو بد و اگر
چاہے اُسکا خواستگار ہوا
عالی ہمت تھا قدر وافی تھی
ساعدا شاہی پرستار ملا

اس طرح جب جوانی پر آیا
عہد طفلی نہ ہو یہ عہد شباب
چاہتا ہوں کہ نفسِ تارہ
تجہ پر اس قول کو حصار کروں
دستِ پیمان بھی ایک سال
تیرے ساتھ اُسکا ازدواج کروں
بولادہ جسکی دل کو خواہش ہو
دستِ پیمان بھی اُسکی خاطر ہو
باپ بولا کہ یہ مقال ہو کیا
جو کیا ہو تو کیا ہو ظاہر کہ
لگی کم دیر پا کے پیش پدر
شل دندان یار کو ہر دار
اسی سے شادی چاہتا ہوں کیا
اور کا بین یہی مقدر ہو
تیغ ہر عروس شاہی ہو
چونکہ ہمت بڑی تھی بابا ملک
اسی جاسے ہو یہ مقالِ نخست
اس سے شادی کا وہ ہی پاپ ہو
یعنی دولت کے جو وسائل ہیں
التجا ہو کہ چار سو جاؤں
اب نہ چھوڑو نگا جو ارادہ ہو
اُس نے جانایہ عالی ہمت ہو
جیسی تھی اُس نے تہجارت کی

بارے اُسکو پدر نے فرمایا
جہد طفلی نہ ہو یہ جہد شباب
خود سر و سرکش و تہکارہ
خوب مضبوط و استوار کروں
کر چکا ہوں میں حسبِ حال دست
تیری محفوظی کا علاج کروں
اور وہ جسکی دل کو کاش ہو
اور کا بین بھی نقد حاضر ہو
جہم سے پوشیدہ تیرا حال ہو
کونسی دلربا ہی ماہر کہ
رکھی شمشیر آکے پیش نظر
شل مردان کا رجو ہر بار
خانہ آبادی چاہتا ہوں کیا
مہر آئین یہی مستر ہو
مکتفی ہو فسوس و اہی ہو
شل قسمت اڑی تھی آیا ملک
اسی پاسے ہو یہ مثال دست
گو ہر تیغ سے جولا تا ہر ہسر
اور شوکت کے جو دلائل ہیں
یہ رجا ہو کہ آرزو پاؤں
رشتہ توڑوں گا جو زیادہ ہو
بلکہ دانانہ خالی ہمت ہو
بالضرورت اُسے اجازت دی

کہ ہو نازک یہ وقت حال تیرا
چہرہ حال پرہیز سیر عیان
پہلے اس سے کہ امر فرمائے
جو کوئی روجہ اختیار کرے
ایک دختر جو اپنی ذات کی ہو
میرے نزدیک مصلحت ہو مگر
پہلے ہی سے تلاش کر لی ہو
اس میں تکلیف تکو و نگاہیں
تو نہیں رکھتا اتنا استطاع
مستقل سنکے سخنِ دل میں
چشمِ کینہ و ران سی تھی خوبا
پھر کہا اے پدر میری خاطر
دستِ پیمان ہو اُسکا تیغ کے ساتھ
سو مرے پاس ہو پاس ہو جا
مہر حبکا ہو تیغ تیز کے ہاتھ
کیا جس جس طرف وہ با شمشیر
یہ عروس جہان سناقت ہو
تیری خاطر ہو یہ مقالِ نخست
فضلِ نیردان ہیں مجھے حاصل
سوئی مطلوب دیکھوں بظاہر
ایسے فسوں ہیں بارے فسق
یہ نہ دانہ سے دام پائے گا
ہو اسوز مہاجرت بھاری

اسیے زیبا ہی خیال تیرا
کل لیرئی شوخی ہی کے نشان
اور تجھے اپنے امر پر پائے
نصف دین اپنا استوار کرے
نیک اختر ہوا التفات کی ہو
تیرے نزدیک منفعت ہو اگر
ہنیں خفی ہو فاش کر لی ہو
کوئی امداد تم سے لوں گا ہنیں
جو ضروری ہو کر سکے تیار
وہ گیا اٹھ کے اپنی منزل میں
غمرہ دلبران سی تھی خوشخوار
ہو عروس شہنشی حاضر
دستِ پیمان ہو اُسکا تیغ کے ہاتھ
نہ مجھے پاس ہو ہر اس ہو کیا
بخت نیکو نہ ہو تیز کے ساتھ
ہوا ہمت سے اپنے عالم گیر
نہ کسی سے بیان موافق ہو
میری ظاہر ہو یہ مثال دست
لطف ہر آن سے ہیں مجھے حاصل
روسی مرغوب دیکھوں خاطر خواہ
کیسے فسوں ہیں بارے فسق
نہ بہانہ سے رام آئے گا
ہو اور زمر صاحت تاری

مرحت ہو پسند داشت ہو جلد آخر ہو عاجزون کا نام لاٹے سوزنگ اہتمام بجا نہ مذلت پسند رکھتا ہو درجت بالا ہاتھ آئے نہیں نہ ہی زیبا محال ہو نیندار تاکہ اسباب تمام پاتا نہیں کبھی جامی جلیلہ پائے نہیں بہر تکمیل دست شوکت دست قیمت سے بادشاہی کہا اُسے کہ ایسے ہی بیان	باز بولایہ پسند داشت ہو بلکہ ظاہر ہو عاجز و نکام چاہے اورنگ احترام بجا وہ جو ہمت بلند رکھتا ہو ہمت والا ساتھ پائے نہیں بولی تیرا خیال ہو نیندار کوئی کار اخصرام پاتا نہیں تا بپاسی وسیلہ جلیہ نہیں بہر تحصیل رفعت دولت جسے ہمت سے داد خواہی کی پوچھا اُسے کہ کیسے ہی بیان	اور عائد نہ ساتھ میں پائے مفت کا ہش حیات کی خاطر سو بہا لم کی جیسی عادت پائے مگر جہد باندہا چاہیے آج کرتا ہو جامی خرسند نہیں مرتبہ چاہے ماہ سے پائے پیر ہی سو جا وجود سے خالی نہ نتیجہ وصول ہوتا ہو چنگ و منقار ہیں کمال میں ہو سنا یا کیا خیال نہیں عاقبت ویسا فاش کار کیا	ناکہ زائد نہ ساتھ میں لائے لیک ہو جزئیات کی خاطر کھانے اور پینے پر قناعت فرق پر اعتلا کا چاہیے تاج اور دانائی ارجحیت کہیں آب باران نہ چاہے پائے ہو یہ سودا نمود سے خالی تاکہ حیلہ حصول ہوتا ہو بولاجو بہترین وسائل میں تو نے اُس تیغ زنگی حال کیز داعیہ جیسا آشکار کیا
---	---	---	--

حکایت

بھر واجب خیال تھا بیا نہ سبب تھا خیال کو وانی تھی کرامت نہان سترگی کی باغ خوشحالی کا تھا ایک نہال نہ بہانہ ہوا متافق حال بس کیا اُسکی تقویت پر جہد کبھی گرز و تبر سے تھا ہمراند خطی نیزہ اُسے دکھاتا تھا کہ ہو نیرنگ سروری ظاہر تھے الف بے سکھاتے تیر دکھا	گرچہ کاسب عیال تھا بیا مکتب تھا عیال کو کافی تھی علامت عیان بزرگی کی نیک طالع تھا اور نیک خصال کہ زمانہ ہوا موافق حال پس کیا اُسکی تربیت پر عہد کبھی تیغ و سپر سے تھا دسانہ جو کوئی خطا اُسے سکھاتا تھا ہوا نقش سپر سے بھی ماہر تھے الف بے سکھاتے تیر و جوان	تھا بیان شرفی میں نیک بدا کبھی پڑھ سکتا تھا فرخانہ حرف لطف حق نے اُسے دیا فرزند تھا بلا شک قریب نیکو حال شکر حق دم سے آپ یاد ہوا خرج سے دخل زائدہ آیا صرف تیر و کمان کا ذکر تھا تو اُسے معرکہ میں پاتے تھے خط شمشیر صرف شاہی تھا نہ تھا خود و سپر سوا کچھ یاد	تھا زمان سلف میں ایک کدا ورق کب تھا طرح کا شگرف بمضطرب فکر نے کیا ہر چند تھا مبارک نصیب نیکو فال اُسکے مقدم سے باپ شاد ہوا اپنے پیشے سے فائدہ پایا پر وہ اپنی توان کا شاکر تھا جو اُسے مدرسہ میں لائے تھے دل بے پیر صرف شاہی تھا بار لکھ لکھ کے میم ودا استا
---	---	--	---

<p>کہ مروت سے ہی حبیب نہیں اور اس جا سے ایسی جا جاؤں ایسی کہم بقرار زاری کی گر بزال ایسی پاکے نوید بولی اسی مہربان نصیحت مان یہ قناعت بیان غنیمت ہو دیدہ حرص و طرف از بکام کہ جہانگرد لالچی ہی جان چونکہ غالب ہوا تھا شوق طعام وہ جو مرد ہوا کو کرتا ہو سپہ نئی ہر کار زاد خواہی میں کہ جو حرص ہو اسے ہو محکوم وجہ یہ ہو کہ پہلے روز وہاں نہ نقطہ میں نہ بان و مہمان کو کھڑے ہو وین سب کے پیرو جان ساخت خوان پہ آگے جانے نہ پایا سو نگہی خوشنوی دلربا بی طعام ابھی لقمہ نکمانے پائی تھی تن سے تھا خوچکان گریز ان پھر وہی اس زور کا ہو تمام اپنے دو شاب پر قناعت نیک گوشتہ آشیان غنیمت ہو چاہیے اسکی دست در پہچانے</p>	<p>نہ فوت سے ہو مزید کہین دل میں جو رکھتی ہوں جا پاؤں رحم دل نے ہزار یاری دی ہوئی خوش حال جیسی پاکے سپہ قول اہل جان فصیح جان بے قناعت بیان نہ قیمت ہو رہتے ہیں خالی و سر از دوام کہ قناعت تو نگر ہی ہی بیان اور طالب ہوا تھا ذوق ادا پنجرہ میں ہوا کو کرتا ہو بند گئی دربار بادشاہی میں اپنے دل کی رحاب سے ہو محروم گر بہ چند کینہ تو ز عیان بلکہ پیرو جان و طفلان کو اپنے اپنے چڑھا کے تیر و کمان لقمہ بھی تیر کھا کے کھانے نہ پایے دیکھا خوشروی و دلکشی طعام بلکہ خوان پر نہ آنے پائی تھی لب پہ تھا یہ بیان پشیمان تھی پھر وہی موش و شور باہو طعام پند اجاب پر اطاعت نیک حرص کی بے زیان قیمت ہو بہ ناقص بھی بدر پہچانے</p>	<p>شاید اس لطف سے تو ان پاؤں کبھی مقل سے انحراف نہ چاہ بولی نصرت ہوئی جو رب کی یا اور پھر آگے زیر بام و مان گوش رکھ ہو فریب سے حالی اسکو ہر گاہ ہاتھ سے مت چھو اسکو خاشاک گور بھرتا ہو بخت و روزی کا ناسپا کہین نہ نصیحت سے تھا اثر ظاہر صبح اُس یار نگسار کے ساتھ بخت تھا اُسکا پیشتر ہی سے یا آب حیران سے اُسکی نار ہوا گر دخوان آئی تھیں نہ ورتوں اسلیئے حکم تھا ہوا صادر تاکہ جو رخ پہ بھیا ئی کی ڈال گر بہ زال تھی نہیں ماہر ٹوٹی اُس خوان خوش بہار پر یون کہ لگا تیر دل فگار ہوا کہ جو اس تیر زین پاؤں مان نہ ہی یہ بات ہوش کی ظاہر اسلیئے دی ہی یہ مثال بیان بے مشقت ہو کھاتا ہو جویان بیش خواہی سے خود کو مانع ہو</p>	<p>نہین کھائے سو لحم و نان کھاؤں صاحب دل سے اختلاف نہ چاہ لے چلوں گی میں تمھو کو اب کی با پیر زن سے کیا امتام بیان ہوش رکھ ہو شکیت سے خالی رشتہ ہر راہ ساتھ سے مت ٹو خار مرگ اُسکو کو کر کرتا ہو کبھی ہوتا خد شناس نہیں نہ نصیحت سے تھا خطر باہر اپنے ہمجنس و ہم جوار کے ساتھ سخت تھا اُسکا پیشتر ہی سے یا بھی قسمت ہوئی نہ یار ہوا سنگ جان لائی تھیں بشور و فغان کہ کمان دار بے خطا قادر رکھ کے دکھلائے بے صفائی کی چال صورت حال تھی نہیں ظاہر کوئی شاہین کسی شکار پہ جون کہ گیا چیر تل شکار ہوا خانہ پیر زن سے جاؤں کہان کہ سہون نیش نوش کی خاطر کہ نہ تجھ سے رہے یہ حال نہان بے مضرت ہو پاتا ہو جویان اور اندک کے ساتھ قانع ہو</p>
---	--	---	---

عند پیشین میں ایک ال خیف
ایک گرہ جلیس تھی اُسکی
ایسی بیگانہ آتش سے تھی دھوم
جو کہیں نخت کی عنایت سے
جیسے محتاج گنج زر پائے
ہفتہ بھر اُس سے وقت کاٹتی تھی
خانہ پیر زن تھا قحط کا سال
بارے بیٹاقتی سے گھرائی
شیر سی گن کے گام دہرتی تھی
دیکھ کر یہ طرح جسامت کی
بولی کس جاسے ہو خرام ترا
جس سے یہ فز ہی ہو یہ شوکت
اُسکے ایوان میں وز جاتی ہوں
خون نعمت سے جب لگاتے ہیں
پوچھا ہوتے ہیں لحم و نان کیسے
نہ کہی پایا ہو نہ کھایا ہو
کہ تو ہو عنکبوت سے ہمسر
اپنے مہجسوں کے لیے ہر گاہ
گوش اور دم سے گر لگی ہو صبح
جیسا گل سے نہ باغ خوشبو ہو
بوی محبوب یونہیں جاتے نہیں
گر نہ زال بیت را رہوئی
اخوت کا کمال حاصل ہو

سخت مجبور تھی بجال ضعیف
رات اور دن انیس تھی اُسکی
کہ سنا تھا نہ اشنائے ہی نام
یا کہیں وقت کی رعایت سے
رنگ فرحت کا چہرہ پر آئے
پوست و استخوان کو چاٹتی تھی
اسٹیلے اُس کا تن تھا قحط کا
مضطرب بام پر مجبور آئی
دیر سی دن کے دام کرتی تھی
نسر بسیرہ فزح سلامت کی
اور کس پاسے ہو قیام ترا
اور یہ تازگی ہو یہ صولت
لحمہ و لعنہ وز پاتی ہوں
جست ہمت سے کب ہٹاتے ہیں
اور خوش طعم و لطف جان کیسے
نہ کہی کھایا ہو نہ پایا ہو
بلکہ ہو عنکبوت سے کم تر
بلکہ کم جنسوں کے لیے ہر گاہ
ور نہ کل عنکبوت سی ہو صبح
بوی گل سے دماغ خوشبو ہو
خاک اجاب یونہیں پائے کہیں
مضطرب حال زار زار ہوئی
تقویت کا خیال واصل ہو

دل جاہل سے بھی تھا تنگ مکان
ہوش یا خواب میں بچشم خیال
سیر تھی بوی موش پائے کہیں
کوئی موش اُسکے ہاتھ آتا تھا
ایسی فرحت سے پھول جاتی تھی
کہتی تھی خواب پر کہ بیداری
غم سے زار و زار شکل خیال
ایک ہمسایہ کی سراپہ و مان
فرہی سے یہ حال تھا تن کا
متحیر کمال حیرت سے
کیا تو خان خطا سے پاتی ہو خوا
بولی اس درجہ جسم و جان سے
خون نعمی بادشاہی سے
کھاتی ہوں ایسے لحم و نان تازہ
میں نے جز شور با می راں کہیں
اُسے ہنس کر کہا کہ کیا عجیب
ایک مہجنس تجھ کو جانتی ہوں
ایسی ہیئت سے شرمساری ہو
تو جو اُس بار گاہ میں جائے
بلکہ جان پائے استخوان یم
پھر درستی پہ لائے نظم قدیم
کہ جو کم بالگی سرا سیر ہو
لطف سے ہو یہ خستار بجے

گو رمسک سا تیرہ رنگ نہان
کبھی نہ کیا نہین تھا نان کاجال
یا کہ اُسکے نقوش پائے کہیں
یہ اثر اپنے ساتھ لاتا تھا
بچ سختی کے بھول جاتی تھی
بعد محنت ہو رحمت باری
دم سے پر صنطرار شکل ملا
ایک گرہ تھی ایک جاہل روان
ہر قدم پر خیال تھا تن کا
متحیر کمال غیرت سے
یا تو خان خطا سے کھاتی ہو نان
ریزہ خور بادشہ کے خوان سے ہوں
دست نیغای زار خواہی سے
پاتی ہوں ایسے جسم و جان تازہ
اور جز موش خستہ حال کہیں
یہی اس شرم کا بجا ہو سب
لیک کم جنس تجھ کو جانتی ہوں
ایسی ہیئت سے شرم بجاری ہو
اور کھانے نگاہ میں لائے
نظر آجائے لطف شان عظیم
زندگی تازہ پائے عظم یم
حق ہمالی براہی ہو
لے چلے ساتھ اب کے بار بجے

اور اگر کوئی آرزو ہو بیان
ہو سکے جہد کل بکام کروں
گر نہیں جانتا ہوں جانتا ہوں
دیکھتا ہوں صلاح اب اس میں
تا کہ کچھ روز جا کے طیر کروں
آئیں تازہ عجائبات نظر
سنا اُس نے جو یہ بیان فراق
بولی یہ فکر کیا سنا تا ہی
کہ سفر جسے غم ہو مردم خوا
جو سفر اختیار کرتے ہیں
یا مقررین ہو کچھ ضرر عائد
شکر نیردان ہو ایک گوشہ ہو
پھر بھی طیش سفر اٹھاتا ہو
اور فرماتے ہیں بزرگ زمان
بولایہ تیری مہربانی ہو
جانتا ہوں نہیں موافق حال
تب زغن کو ہوا یقین نہ اند
بولی اسی نور چشم و راحت جان
رہتے ہیں تابع ہوا حیران
جو بیان صاحب قناعت ہو
عاقبت کی نہ قدر دانی ہو

جستجو جسکی چار سو ہی نہان
اور تجھے سازا مل کر کوں
گر نہیں جانتا ہوں جانتا ہوں
دیکھتا ہوں فلاح سب اس میں
جادل افروز پا کے سیر کروں
لائیں تازہ غرائب اثر
اٹھا دل سے عجب دغائے اق
مرگ ہو ذکر کیا سنا تا ہی
اثر دہائے الم ہو مردم خوا
دو خطر اعتبار کرتے ہیں
جانظر میں ہو کچھ خطر زائد
لطف ہر آن ہو نیک گوشہ ہو
دل سے عیش خضر چڑاتا ہو
غور فرماتے ہیں سترگ زمان
شفقت و لطف و قدر دانی ہو
جانتا ہوں کہ میں منافق چال
شک ہو اس نکتہ پر نہیں غائد
تجھ سے ہی نور چشم و راحت جان
رکھتے ہیں حسانہ رجا ویران
سو نہان صاحب بضاعت ہو
عاقبت کی نہ قدر دانی ہو
پوچھا اُس نے کہ کیسے ہو یہ بیان

بے پس و پیش مجھ کو ظاہر کر
کہا اُس نے کہ ہی ملال عیان
دیکھ کیا گل ہو ہو رنگ نہان
جب تک تن جان سے نصرت لے
کیا عجب ور ہو غبار الم
دل کے آئینہ میں جمال فرج
تلخی ہجرت زبان پر لا
یہ تصور ہو کیا خیال ہو کیا
اس جہان کے لیے سفر ہو سفر
یا ہو قلت معاش کی ظاہر
تجھے ان دو خطر سے ایک نہیں
سارے اخوان بزرگ جاتے ہیں
نہم سے دو عقل سے ہو بعید
ترک آرام کار حبابل ہو
لیک یہ گوشہ جو مست رہی
اور دل کو خیال ہوتے ہیں
کہ ہر ایک شی ہو اصل پر راجع
میر اکسا ہو مقتضای رضا
جو قناعت کی راہ رکھتا نہیں
اس بضاعت کا شکر زیبا ہو
کہیں دیکھے گا اپنا ایسا مال
کہا اُس نے کہ ایسے ہی یہ بیان

بے کم و بیش مجھ کو ماہر کر
کر نہیں سکتا اُس کا حال بیان
طاقت گفتگو ہو رنگ بیان
مجھ اس شیان سے رخصت د
نہ چھپے چھپتا ہو جو خار عدم
تازہ تازہ دکھائے حال فرج
اور جو چاہے سو بیان فرما
یہ تحسیر ہو کیا ملال ہو کیا
اس لیے صورت سفر ہو سفر
جا ہو علت تلاش کی باہر
اس لیے کچھ سفر سے نیک نہیں
بلکہ ہر آن سترگ جاتے ہیں
وہم سے دور نقل سے ہو بعید
ترک آلام کار عاقل ہو
اور یہ تو شہ جو میسر ہو
کہتا ہوں تو محال ہوتے ہیں
کیسے ہوا اپنے وصل پر راجع
تیر اکسا ہو مقتضای ہوا
سوسلامت کی چاہ رکھتا ہیں
نہیں کرتا ہو محض سچا ہو
ایک گر بہنے دیکھا چیا مال

خوش ہوا جو عند یلب حال تیرا
یہ عنایت کی ایک بچہ دیا
دونوں بہر خوراک جاتے تھے
بارے عرصہ ہوا جو آنے میں
تھا زمان کے اشارہ پر آیا
کہ زغن ایک تھی وہاں حاضر
گر نہیں ہو وصال تیرا مجھے
لے گئی اپنے آشیانے پر
احدیت نے کیا طور نہاں
کہ محافظ کیا مجھے اس جا
یہ زمین پر ضرور گر جاتا
بارے اچھا شکستہ ہو جاتے
کر کے اسکی حیات کا باعث
اسکی بھی پرورش کروں سی
پس کیا اسکی تربیت پر میل
جلد بر آیا تربیت کا شجر
جسم حیوان بھی ایک کان چڑھ
پر نہاں تھا اُن سے بہت میں
کہ نہ جو انکے خاندان میں ہوں
گو نہ اس دائرہ میں ہوں ظاہر
ایسی نزدیک ایسی دوری ہے
بارے پوچھا زغن نے ہو فرزند
پیش آیا ہو کوئی کار اگر

کہ یہاں گل سے ہو وصال تیرا
یہ رعایت کی نیک بچہ دیا
دونوں بہر خوراک لاتے تھے
یہ اکیلا تھا آشیانے میں
آشیان کے کنارہ پر آیا
قسمت نیک تھی عیان نظر
ہر کہین ہو خیال تیرا مجھے
چنگ و منقار نشان پانے پر
غیرت نے کیا قصور عیان
یعنی حافظ کیا مجھے اس کا
وقت کین پر ضرور پھر جاتا
سارے اجڑا شکستہ کھو جاتے
کیا ہو التفات کا باعث
اپنے فرزندوں کی کرون سی
بس کیا اسکی تقویت پر میل
جلد بر لایا تقویت کا اثر
گو ہر اصلی کا عیان ہو ظہور
نہ موافق تھا اُن سے بہت میں
کس لئے انکے آشیان میں ہوں
پر نہ اس دائرہ سے ہوں باہر
جیسی نزدیک جیسی دوری ہے
تیری خاطر زیادہ ہی حید
حقا اُس کا زینہ زار نہ کر

خوشتری پر ہوا زمان حال
شفقت والدین غالب تھی
تھوڑے ہی ن میں اتنی جان آئی
ہوا یہ جذب اشتہا غالب
گر اظاہر نشیب کی جانب
سبھی یہ موش ہو شکار زغن
وہیں جا کر ہوا سے ہاتھ کیا
جانا یہ مرغک شکاری ہو
ہوئی الفت تو یہ خیال کیا
میں نہوتی اگر وہاں حاضر
استخوان اسکی چور ہو جاتی
اب جو جھکور ضای قادر نے
تو جگر بند چاہیے جانا
پرورش میں رہے شریک نکا
جیسی بچوں کے ساتھ خاطر
یہ اثر لایا جو ہر اصلی
خود کو اُن زغن سے جاتا تھا
اور بہت زیادہ پاتا تھا
اور جو انکے خاندان میں ہوں
جہاں ہونا ہونا ہی کیساں
اسلیے فستاق ہو بہتر
تو بھی تجھ کو ملو باقی ہوں
تا کہ کچھ جہد بصر نام کروں

ہوا افسردہ زبان حال
الفت نور عین طالب تھی
ہٹنے چلنے کی کچھ تو ان پائی
پھر ہر سمت طعمہ کا طالب
پھر آخر شکیب کی جانب
نہ رہا ہو باختیار زغن
وہیں پا کر سما سے ساتھ لیا
مانا یہ جنس سے ہماری ہو
لطف ایزد نے ہو کمال کیا
یا نہوتی اُدھر عیان ناظر
تن سے جان اسکی دور ہو جاتی
اور اس کی قضای صادر نے
مثل فرزند چاہیے مانا
ہر خورش میں ہے شریک نکا
وہی ہی اُسکے ساتھ ظاہر تھی
کہ نظر آیا گو ہر اصلی
بیگان زغن سے مانتا تھا
راہ فکر ت کشادہ پاتا تھا
کیون جب صورت نشان ہوں
وہاں کھونا نہ کھونا ہی کیساں
پر نہ یہ اتفاق ہو بہتر
جہد و کوشش فضول پائی ہوں
ہو سکے تو اسے تمام کروں

<p>بلکہ پاگوشتہ سے رکھو نہ بد صحبت دوستان ہی پس مجھ کو اور ذل سفر قبول نہ آے آب دیدہ سے تن نہان پائے فائدہ بھی نہ کم زیادہ ہی اچھی تہذیب ہوتی ہی وصل سو فوائد سفر میں پائے ہیں جائے فرزین پیادہ پاتا ہی بدر ہو کر مثال پاتا ہی بے سفر ماہ بھی نہ ہی خوشرو نہ اکابر زمان کے دیکتا ہی خواری ہوتا ہی کیا زمانہ میں تھا سفر کے لیے معلم نیک نور ہر دیدہ ہی چشم کمال دیکھ کر مختلف بدن کے نشان نہ کہی رہ سے تربت پاتا</p>	<p>کہ کہی جیتے جی کروں نہ سفر اب سفر کی نہ ہی ہوس مجھ کو تا کہ غرض فصول نہ جاے کہ ہواے وطن جہان آئے کہ سفر میں الم زیادہ ہی اچھی تادیب ہوتی ہی وصل جو فوائد نظر میں آتے ہیں نہ چہ گھر سے زیادہ جاتا ہی نقص کھو کر کمال پاتا ہی بندہ ہو و سفر سے کچھ و نہ نوادر جہان کے دیکتا ہی چندر ہتا ہی آشیانہ میں اپنے شاگردوں سے معلم ایک نور و زیدہ ہی چشم خیال جیسے وہ باز آں غن کے بیان نہ کہی شہ سے تقویت پاتا کہا شہ نے کہ ایسے ہی یہ بیان</p>	<p>اور یہ منفعت ہوئی وصل چھوڑ کر ایسا گنج قربت کا کہ ہواں کار کا مال عیان چشم کو اشکبار پائے نہیں یہ تیرا کہتا ہی نظیر درست پڑتا ہی ورطائے کربت میں مرتبے ہر فرح کے پاتا ہی خواہ خاطر میں خواہ ظاہر میں کیسی بیشی جساہ کرتا ہی اپنی صورت کے حسن بیان سے اور کرتا نہیں جہان میں سفر جاسی دست شہان بلند نہیں چند کو آشیان میں خیر نیز کہ پسندیدہ ہی سفر سے بشر جب نہ چلتا ہی ہوتا ہی ناپاک یہ ضرر رہتا اسکے بچوں کے ساتھ عرض کی اس کیسے ہی یہ بیان</p>	<p>مجھے یہ تجربت ہوئی حاصل اور اٹھاؤں نہ رنج غربت کا اسلیے کی ہی یہ مثال بیان ہجر یار و دیار آئے نہیں کہا شہ نے کہ اسی وزیر نخست جب کوئی شخص جاے غربت میں تجربے ہر طرح کے پاتا ہی خواہ ظاہر میں خواہ خاطر میں چودہ شب سیر ماہ کرتا ہی رنج زیبای دلربا بیان سے اور جو کرتا ہی مکان میں بسر باز ہی آشیان پسند نہیں باز ہو کر جہان میں سیر کہیں کہ پسندیدہ ہی مقرر سے سفر آب چلتا ہی ہوتا ہی کیا پاک پھر اگر رہتا اسکے بچوں کے ساتھ</p>
--	---	--	--

حکایت

<p>دونوں مساز دوست از کم نہ حوالی تلک بھی طیران تھا آسمان پر تھا آسمان بر پا کہ تھا دیدار یکدگر غم کش</p>	<p>دونوں ہمارا دوستدار کم کہ عقاب فلک بھی حیران تھا کوہ تھا ایسا بے نشان بر جا نہ تھا دیدار یکدگر کم خوش</p>	<p>نسر طائر سے تیز تر ہر دم ایک کوہ پسند پر تھا مقام گر چہ طائر وہاں نہ جاتا تھا فارغ البال عیش سے آباد</p>	<p>دو تے شہباز تیز پر گر کم اس شکوہ بلند پر تھا قیام نسر طائر تو ان نہ پاتا تھا یہ تے ہر حال طیش سے آرزو</p>
---	--	---	--

کیونکہ مرت سے تھا زمانِ عمر
سمجھا ہر حال پھر سفر کو بلا
نہ اٹھا جوش کم نہ رخت کا
سطح باد سے اتر آ کر
کشت کرتا ہوا دہس آیا
کہ غلیہ غیل کے اندر
بال پر کے اسکا پھنچا اثر
چاہ کیا تھا شگرف تھا ظاہر
رشتہ روز و شب سیاہ و شید
قفر آیا کہ اپنے پاسے ادھر
دیکھی دہقان بچنے اس نہا
نہ تھی تدبیر ماسقہ آنے کی
دم کی تکلیف تھی صعوبت تھی
ضرب ظاہر سے تھا شکستہ بال
کہ تر کو چہ تھا مقام مرا
تجہ سے دوری چاہتا تھا دل
کہ کوئی حیلہ کار گر پایا
غم سے محصور صطبار سے دو
دلربا ساز پر اثر لایا
کہ لقا تیری پھر نظر آئی
پوچھا اسی بار یہ طرح کیا ہی
رنج سحران اٹھایا ہو کہ نہ پوچھ
شب آسودہ ماہتاب ہو صفا

اور شدت سے تھا زبانِ برہ
فارغ البال اپنے گھر کو چلا
تھا فراموش غم اجاعت کا
بیٹھا دیوار کشت پر جا کر
سر دیوار تھا نظر آیا
مارا اسکو نہ کھیل کے اندر
حال پر اس کے اسکا پھنچا اثر
عین زرفی سے زرف تھا باہر
بیٹے جو کر کے ناپنے کی امید
گیا تھا ساتوین سما سے گذر
قعر چہ میں ہوئی یہ یاس عیا
نہ تھی تقدیر ساہتہ لانے کی
غم کی تضعیف تھی محبت تھی
حرب خاطر سے تھا شکستہ حال
اس مصیبت سے کیا تھا کام
لیک یہ دل کا جہد تھا باطل
بے وسیلہ کنار پر آیا
دم سے مجبور اختیار سے دو
سنکے آواز پر بدر آیا
نہ بقا میری پھر ضرر لائی
دل ہی بیزاریہ فرج کیا ہی
کنج حرمان اٹھایا ہو کہ نہ پوچھ
تب ذرا اس کا انتخاب ہو صفا

جھٹکا پانے سے جلد ٹوٹ گیا
اس خوشی سے کہ ہن سے یہاں
اس طرح گھر کی چاہ میں طیران
ایک دہقان پسر وہاں حاضر
ہوئی خواہش کباب کی خاطر
خوبی کشت زار پر تھی نظر
گر اگھر کے آہ کے اندر
کہ نمودار چرخ تھا اوپر
تھا اُسکی کہی نہ پاسکتے
چرخ اگر دور ناپنے لگتا
کہ پھر اگھر کو چھوڑ کر چھپا
رہا باز نہ چاہ کے اندر
دوسرے روز دیکھی دوسری رات
تھا نوازندہ کا خیال حضور
چشم کو نور تھا حضور ترا
تیسرے روز سخت یار ہوا
پھر سفر سے فرار کرتا ہوا
دوپہر کو تھا آشیانہ جہان
بولا بندہ نواز کا ہو پاس
پر جہان ہکنار لایا اسے
بولا کیا پوچھتا ہی میرا حال
سہے ہن اسقدر عناکے رخ
نہ تھا منفعت سفر میں ہی

ٹوٹ جانے سے جلد چھوٹ گیا
پانی تھی اُس نے اس دامن
ایک وہ دیکھا راہ میں دیران
کشت کا تھا نگاہبان ظاہر
ہوئی کاہش شباب کی ظاہر
نہ ذرا اپنے کار پر تھی خبر
زیر دیوار چاہ کے اندر
قعر سے وار چرخ ساروہ
چاہ اُسکی کہی جتا سکتے
تھا کہ ہر طور ماننے لگتا
بیٹا سر کو توڑ کر جی سا
دل نہ تھا بندہ آہ کے اندر
دوسرے سو سے تھی دوسری گات
دل سے اظہار صنحال نہ دو
سینہ کو سور تھا غمور ترا
سہل ایسا یہ سخت کار ہوا
ماحضر سے قرار کرتا ہوا
پھنچا تھا دوست یگانہ وہاں
صاحب چارہ ساز کا ہی سپار
نہ عیان کم نزار پایا اسے
کیا کہوں تجہ سے کیا ہو میرا
سہے ہن جتقدر فنا کے رخ
جا بجا تجربت نظر میں ہی

اس لیے چاہیے شکار کیا
 قصد اسکا نہ لایا خاطر میں
 دونوں آپس میں جنگ کرنے لگے
 جلدی سے زیر سنگ جاکے چھپا
 حالت ذات تھی تر اس جا
 اور شب کا غراب سود رنگ
 گو نہ تھی اس میں طاقت پروا
 ایک جا دیکھا تھا کبوتر ایک
 جمع سے اسکو خطر اترتا
 ابھی دانہ نہ پیٹ میں آیا
 اپنے بھجنس سے شکایت کی
 تیری بھجنی نے خراب کیا
 دم کو اس حال میں نہیں لانا
 کہا بے فائدہ کلام نہ کر
 چلے تقدیر سے جو تیر قصا
 مجھے ممنون تہ ردانی کر
 کہی رہتا نہ ایسے محبس میں
 اس شتر زادہ کا سا ہو تیرا حال
 کچھ ٹھہر تا کہ ہو لکان اہل
 غیر کے ماتھے ہو مہار مری
 تجھے تکلیف راہ دیتی نہیں
 بولی جو ہوتی میرے ماتھے مہا
 ترپا اور اوڑنے کا راویہ

اور یہ قصد شکار کیا
 اپنا غصہ جتایا ظاہر میں
 ضرب بقار و جنگ کرنے لگے
 سختی سے جاتنگ پا کے چھپا
 دوسری رات کی بسر اس جا
 ہوا مخفی شتاب بس بدرنگ
 کیلے پرواز کے لیے پر باز
 تھا مصیبت کی جانہ اور لیک
 دیکھا بھجنس صطبار تھا سخت
 پابلا کی لپیٹ میں آیا
 کیون نہ بھجنس سے رعایت کی
 تیری کم جنسی نے عذاب کیا
 غم کو اس حال میں نہیں پاتا
 مجھے بے فائدہ ملام نہ کر
 سپرد نہ ہی طہیر رہا
 اور مرہون مہر بانی کر
 اپنے دشمن کے ہر طرح دین
 چلتے چلتے جو تھک گیا تھا کمال
 اور ہرا ہی کی توان حاصل
 سن سکون کس طرح پکار تری
 رنج تصعیف آہ لیتی نہیں
 نہ نظر آتی میرے ساتھ قضا
 بلکہ زور اوڑنے کا زیادہ کیا

گو نہ شاہین تھا قوۂ ہمسر
 کہ ہنگ کا سباد چاہا
 اسکو موقع ملا کہ جان سے بچا
 کہ جو کنجشک بھی وہاں جانے
 جب یہ دن کا کبوتر ابھین
 نکلا طاؤس آفتاب جہاں
 چلا آفت سے بس حذر کرتا
 پڑے تھے اس کے آگے دانہ چند
 گیا اس کا نہ کچھ خیال کیا
 دیکھ لہت ہو دانہ دہر ہوا
 کیون نہ اس حال سے کی گاہی
 تو جو اس از سے خبر کرتا
 بیوفائی کی بمیروتی کی
 کہ حذر سے قدر کو سود ہو گیا
 بولا اب مجھ کو اس غنا سے بچا
 اس نے پاسخ دیا کہ حاجی اہل
 اور ہوتا نہ یوں بیان ہر
 بولا مادر سے مہر بانی کر
 بولی امی بچہ خبر ہی نہیں
 میں اگر اختیار رکھتی کہیں
 بچہ بچتی نے کہا ماسے
 شکے باز نہ نا امید ہوا
 رشتہ زندگی نہ تھا کمزور

پر نہ تھا اس سے جرأت کمر
 قصد رک تھا مجاہد چاہا
 یعنی ان دونوں کے دامن بچا
 نہ تکلف سے یہ توان پائے
 لایا پرواز رو پر ابھین
 گلشن چرخ پر تباب جہاں
 رہیں چپ پیش پس نظر کرتا
 مکر و تزویر کے نشانہ چند
 بیٹھ کر قصد اشتغال کیا
 حرص دانہ نہ کر کہ بھر ہی دام
 کیون نہ اس حال سے دی آگاہی
 تو میں اس از سے خبر کرتا
 بیوفائی کی بنیوتی کی
 جد پیش قضا وجود ہو گیا
 کر کے کچھ فکر اس فنا سے بچا
 ہوتی یہ بات اگر مجھے حاصل
 باعث قید دیگران ہر گاہ
 رحم لا میری نا توانی پر
 اور امی بے بصر نظر ہی نہیں
 پشت پر اپنے بار رکھتی نہیں
 تھک گیا چلتے چلتے اب پاسے
 رنگ رخ بیضیا سفید ہوا
 رسن اس دام کا نہ تھا غرور

برق جانشوہ کو شہ رافزا برق سے کوہ چاک سخا ہر صد نہ سردی سے پناہ نہ تھی خوف ڈالہ تھا ہر زمان زائد متحمل کو لائین جیسے ملال اپنے دم پر کہاں جبر رکھا غم سے لب پر تھی ایک آہ سر نہ تھا ظاہر کہ یہ فسق تیرا لیک جب چمکا آفتاب سے نور مہر نے تیغ زر نکالی وہاں کہ پھرے گھر کو یا جو عہد کیا سخت جنگال تیسرے تیراں برق سا وقت حملہ نازشان سخت گھبرا یا پھر نہ صبر آیا قصہ شاہین کرے کبوتر پر آئی دلدار کی نصیحت یاد کیا اظہار عہد استحکم نہ سہون پھر کبھی ملال سفر پھر گئے ہاتھ ذیل چوکیں جب وہ شاہین شکار کرتا تھا نسر طائر بھی اس سے تھا خائف نہ مقام ان کا آسمان ہوتا یہ کبوتر شکار کبتر ہو	رعد جان کاہ کو خطہ افرا رعد سے جرم خاک تھا لرزا سخت تکلیف تھی رفاہ نہ تھی صد نہ برق در میان عسائد اہل محفل کو آئین کیسے خیال ایسے غم پر بحال صبر رکھا دم سے شب بھر تھی نیک آہ در ہو گا آخر یہ درد شاق مرا تب اندھیرا ہوا سحاب سے در کی اندھیر نے ارض خالی یہاں چاہیے تھوڑا سا تو جہد کیا سخت اعمال تیز رہاں باد سا وقت سیر نازشان پھر نہ صبر آیا سخت گھبرا یا گرے نیچے کرے نہ رو برتر لائی اصرار کی نصیحت یاد دیا الت راجہ استحکم نکروں پھر کبھی خیال سفر پھر گئے ساتھ میل فصل نہیں عجز یا کہین نہ کار کرتا تھا خانہ چرخ سے نہ تھا طائف جو نہ بہرام پاسبان ہوتا رافع اضطار دم بھڑی	ہوئی لالہ کو برق سینہ سوز جگہ باز نہ کو نہ تھی ظاہر کبھی شاخون کو گھر بناتا تھا رعد و باران ڈالہ برق کے ساتھ عاقبت رنج سے تمام کی شب دمبدم آئی آشیان کی یاد دم تھا پو یا ملال یار کے ساتھ ور نہ دوری سے مانگتا زہنار نور سے آسمان ہوا روشن اُس نے آسما سے پھر کیا پروا اسی عرصہ میں آیا شاہین ایک ارض پر آنے میں تھا نور فر قصہ باز نہ آشکار کیا طاقت تن قصور میں آئی پیشتر پاکے مفت جاے بلا جانا اپنے خیال کو جیبا کہ اگر اس خطر سے آئے امان صحبت یا منت نہ جانوں حسن نیت کا نیک پایا اثر ایک جانب سے آیا ایک عقاب جمع میں جو سوئی سما جاتا گر نہ تھا شکار جو آیا پر ہو کچھ جاشکیب کی ظاہر	ہوا لرگس کو ڈالہ دیدہ دون تیر باران سے بچنے کی خاطر کبھی تپون میں سرد باتا تھا شب تاریک میں فرق کے ساتھ عافیت رنج سے تمام کی سب کم نہ غم لائی یا ر جان کی یاد غم تھا گویا خیال یار کے ساتھ نہ صبور سے مانگتا زہنار دور سے کیا جہان ہوا روشن دل نے اس فکر کا کیا در باز صورۂ مرگ قہر آگین نیک چرخ پر جانے میں تھا نور صبر دل نہ تھا بندہ فاش کار کیا حالت تن فطور میں آئی پھر ہوا آکے مبتلاے بلا مانا اپنے ملال کو زیبا نہ اثر اس ضرر سے لا زریان کیمیا وار مفت کم مانوں فتح البساب ایک آیا نظر نیک جانب سے آیا نیک عقاب حمل و جدی کو اٹھا لاتا اُسکو دیکھا یہ آرزو لایا نفس ناشکیب کی خاطر
--	--	---	--

پھر نو از زندہ نے جواب دیا
 لیک اجاب سازگار کے ساتھ
 تو سیاحت میں فائدہ ہو کہاں
 بلکہ ہر دروسے زیادہ ہو
 کیون نہیں بگا ہو جان شاکر
 بیٹھ صحبت میں چھوڑتے ان
 کہ ہیں دنیا میں دوستدار بہت
 پھر اگر تجھ سے دور جاؤنگا
 چاہ مت ایک یار و ایک دیا
 شعلہ محنت سفر سے دوام
 دل نشین کوچ ہو مت ام اگر
 تو بھی تو مجھ سے یاری چھوڑتا ہو
 کان اس قال پر نہیں کرتا
 ابھی میرے سخن کو ہو نہ اثر
 پس مرض ہوا ہوا پچھلا
 شوق سا جاتا تھا بہ پائی ہوا
 مامن کوہ پر گزریا یا
 اوج سے گرچہ تھا نمودہ خاک
 روضہ مینو سے سوا خوش تر
 تھے طرصار ہر طرح کے گل
 لگی بازندہ کو یہ منزل خوش
 دل ہوا اُس کا خواستگار مقرر
 باد فراش نے وہاں آکر

یہ بیان تو نے بالصواب کیا
 نیک اصحاب رازدار کے ساتھ
 بلکہ رحت میں عائد ہو زیا
 سخت تر دروسے ارادہ ہو
 گوشہ اور گوشہ ہو یہاں حاضر
 لیئے ہو سنگ تفرقہ یہ زمان
 با وفا اور غمگسار بہت
 دوسرا بالضرور پافون گا
 کہ ہیں یار و دیا ر نیک ہر
 پہنچتے ہوتا ہو آدمی جو ہو خام
 بالیقین بخت ہو و خام بشر
 رشتہ دوستداری توڑتا ہو
 دہیان اس حال پر نہیں رہتا
 کبھی میرے سخن کو ہو نہ ضرر
 بس محض ہوا سما پہ چلا
 ذوق سا پاتا تھا فضا نے ہوا
 دامن کوہ پر نظر لایا
 خاک کو جانتا تھا تو وہ خاک
 مشک سے خوشبو ہی ہوا خوشتر
 تھے فرح آر ہر فرح کے گل
 کہ ہوا کیا ہوا جو چین دل خوش
 اسی جا کھولا اپنا بار سفر
 ابریرہ کا سا بیان لا کر

بلکہ رہبر ہی غم کشتی کا عجب
 اور غم گاہ رازدار نہ ہو
 دوستدار و کا سخت ہو چوشتا
 بلکہ وہ اسکا آشکار نشان
 نہ ہو واجب کئے ہوا کی رضا
 ہجر کا رشتہ شکایت توڑ
 دوسرے دوستدار سے جوڑین
 جو کیا ہی نہیں کیا ہی ہوش
 میرے آگے یہ دفترا نکا
 کرے آپ جا یہاں جو رون
 کہ اگر چہ سمجھے کیا ماہر
 غیر کو اپنا یار مانتا ہو
 یار نو کے لیئے کہ نیک نہیں
 پورے کرتا ہو دشمنوں کے مرام
 پیش سے تھی نہ اسکو پس خبر
 کوہ و صحرا میں سیر کرتا ہوا
 کوہ آسا سما برابر تھا
 رنگ پر تھے ہزار بنیادنگ
 سبزہ بیدار و آب خفتہ وہاں
 انکی نہ بہت تھی دلکش بر ر
 نور تھا روز کھو چکا ظاہر
 اپنے تن سے تکان کیا تھا ہم
 کیا ہر جا ہوا کی ساحت میں

دوسروں کے غبار سے بیکرد
تھے توکل کے گوشہ پر قائم
نام تھا ایک کا نوازندہ
سمجھائے عجیب لاتے تھے
دونوں عالم سے اب فراغت کر
انکی بدبگیاں لگی یاری
کہ جہان تصاق پاتا ہی
لگی بازندہ کو ہوا سی سفر
رہین گے ایک آشیانہ میں
پھر دنیا میں آیا ہوا ارشاد
تجربہ ہر طرح کے ہوتے ہیں
جب تلک گھر ہی میں ہے گا تو
نیچے تا غلاف میں ہووے
آسمان ہو سفر سے بالاتر
حال ارض و سما نظر فرما
ہی یہی اوستاد علم و ہنر
کہا اُس نے یہ رنج غربت ہی
کیونکہ غربت کو کہتے ہیں کربت
ایسا ہی خطرہ سفر باران
آہ سے تب ہی آشکارہ اثر
سارے ظاہر میں ہیں رکھ کر
کوش میں آتے ہیں کلام نیے
جب عجائب سے مشغول ہوں

گردش روزگار سے سیدر
نہ تو تسل کے گوشہ پر دایم
عام تھا دوسرے کا بازندہ
غمنائے غریب گاتے تھے
دونوں جا غم سے اب بخت ہو
چشم زخم زمان لگی کاری
بگیاں فتنہ اراق لاتا ہی
لگی آخر نکونہ جبا سی حضر
دیکھیں گے نیک کیا زمانہ میں
ایک ہی جا میں کیسا ہی پھر شا
وسوسے ہر طرح کے کھوتے ہیں
تب تلک سر ہی میں ہے گا تو
سر خر و کیا مصافحہ ہووے
کیا مکان ہو نظر سے بالاتر
کیا سکون پر ہی کیا سفر پر جا
یہی دیتا ہی داد علم و ہنر
کیا اوٹھے گا کہ گنج کربت ہی
اور فرقت کو کہتے ہیں حرقت
نہ ہی جز قطرہ ضرر باران
راہ سے جب ہی پارہ پارہ جگر
بارے آخرین میں ہنر کے گنج
ہوش میں لاتے ہیں تمام نیے
نہ مصائب سے مضحک ہوں دل

آب و دانہ کی چاہ رکھتے تھے
متوکل فقیر سے ماہر
اور ہر روز وقت شام و صبح
فکر جانان ہی گوشہ گیری ہی
اس زمان کو زمان دیکھ سکا
چرخ حاسد کو ہی حسد سے کا
ہوتا ہی یار یار سے مسرور
یار سے بولا اب تلک اس جا
چاہتا ہوں کہ تھوڑے روز پہا
کل عجائب سفر میں پاتے ہیں
اور فرمودہ ہی بزرگون کا
کہ ظفر کا نہ گھر وسیلہ ہی
تا قلم سر کو پا بنائے نہیں
قائم سے بڑا ہی حال زمین
مال و دولت کا ہی خزانہ سفر
بتحرک رہے شجر اس جا
تو نے دیکھے نہیں سفر کے ستم
دور غربت یہاں شجر ہی ایک
غربا سے نماز شام سدا
بولا بازندہ گو مسافت کے
پیشتر آتے ہیں نئے بلدان
جب طبیعت سفر سے ہو خور
ہیں مسافت کے خار کام کے گل

نہ زمانہ کی راہ رکھتے تھے
متوکل قدر سے ظاہر
تھا دل افروز وقت شام و صبح
ذکر شایان ہی گوشہ گیری ہی
اس زمان کو زمان دیکھ سکا
ایسے فاسد کو ہی نہ بد سے ما
ہوتا ہی یار یار سے بس دو
رہے پر آگے کب تلک اس جا
دیکھوں جا کر یہ دلفروز جہان
کل غرائب نظر میں آتے ہیں
غور فرمودہ ہی سترگون کا
کہ ظفر کا سفر وسیلہ ہی
کیا رقم خرشما دکھائے کہین
ہی لکد کو ب و پا مال کہین
جاہ و رفعت کا آستانہ سفر
کیونکہ سہارہ و تیر اس جا
تو نے کھینچے نہیں سفر کے الم
جو فرقت عیان نہ ہی نیک
نہ ہی جا سے نماز شام ادا
یہ اثر میں نکونہ آفت کے
بیشتر پاتے ہیں نئے بلدان
نہ مصیبت اثر سے ہو رو پر
کیونکہ لاسکتے ہیں مرام کے گل

مہر بانی خسروانہ کی
نہ عنان شکیب ہاتھ میں ہو
جب کسی کام میں گرہ ہو پڑی
تھیں سے میرا انتظام تمام
کہ ہر کیا ہو دوسو سو دیکھوں
عالی تدبیر سے بناتے ہیں کار
ہی کہیں زود تر جواب کلام
کل امور ات سلطنت میں سدا
سوچ لے پہلے پیچھے کر گفتا
اور جو نقد کر پائیں دست
سوسو جا کے رہ فرض کریں
دوسرے دن قصور میں قاصر
ایک نے جو نخست و مہتر تھا
میرے نزدیک اس سفر میں ہو
نہ ہو رحت کا کچھ اثر پیدا
کہ سفر پارہ سست ہو ایک
مردم چشم کی ہو جاسر میں
ہو مسافت میں شکلی ہر جا
زہر گرت تل سلامت پر
تا کہ دیکھے کبھی ایسا حال

منکشف حالت شبانہ کی
نہ زمان شکیب ہاتھ میں ہو
اور دیکھی ہر ایک رہ ہو کر ہی
مالی و ملکی ہو بکام دوام
نقص یا سود رو برو دیکھوں
خالی تدبیر سے نہ پاتے ہیں کار
ہی نہیں سود پر صواب مرام
کل ضرورات ملک میں سدا
نیو اٹھتی ہو پہلے پھر دیو آ
محک امتحان پر لائیں نخست
رو برو آ کے شہ سے عرض کریں
ہوئے محسن حضور میں حاضر
کہا ایسا درست و بہت سدا
رکھتا ہو تھوڑی سی نظر میں ہو
نہ فراغت کا کچھ مشر پیدا
کہ سفر پارہ سفر ہو ایک
کیونکہ رکھتی ہو اپنے پاکھ میں
ہو اقامت میں خوشدلی پر جا
خار غربت گل افتاست پر
اُس کو تر نے دیکھا جیسا حال

کہ سر اندیب کا ارادہ ہو
اس میں تم کیا صلاح دیکھتے ہو
تب تمہارا ہو ناخن تدبیر
آج بھی جیسی راہی صائب ہو
اتفاقا جو بے حسل پاؤں
عرض کی فکر سے جواب ہو ایک
پس محسوس تصور و جہا ہو
جو سخن سوچ کر نہ بولا ہو
آج دن اور آج رات تمام
پھر جو مفہوم ہو مستام عیار
شہ تھا ماہر بجا اجازت سخی
سخن شاہ گوش سے سنکر
اسی جہان بخش کا نگار ال
ایک محنت بکار چندان ہو
وم کی تکلیف دیکھنی ہو فقط
ہو بلائے سخن جلائے وطن
اشک رہتا ہو زیر پا دام
چاہیے مرد ہو شیار کہیں
نیش تکلیف نوش رحت پر
شاہ نے پوچھا کیسے ہو یہ بیان

جذب تقریب کا زیادہ ہو
جس میں تم جافلاح دیکھتے ہو
ہوا ہو کیا ہی ناخن نقد
چاہیے رہنما ہی غائب ہو
افستہ آقا نہ بے عمل آون
نہ کبھی ذکر سے جواب ہو نیک
بس تامل ضرور روزیہا ہو
ایسا ہو جیسا نہ نہ تو لا ہو
کرین کہہ اس میں التفات بکام
مثل مقسوم ہو دوام بکار
کر کے ظاہر رضا اجازت دی
سخن راہ ہوش سے چن کر
اسی امان بخش نامہ راز ال
کہ مشقت ہزار دندان ہو
غم کی تخفیف دیکھنی ہو غلط
ہو جلائے وطن بلائی سخن
نہیں رہتا ہو اپنی جا قائم
کرے زہار اختیار نہیں
بحر آفت بر بنداخت پر
عرض کی اُس نے ایسے ہی بیان

حکایت

دو کو تر تھے یک جگر ہمارا

جو نہ رو پر تھے یکدگر دمن

رکھتے تھے ایکجا امان میں تمام

رکھتے تھے نیک کیا زمان میں قیام

اور رو بہ ہر ایک صحرانین
اور تحقیق بالیقین جانے
تیر تیر چار سو پر جانے
نہ ذکاوت ہنر کے ساتھ ہر تخت
ہیں جدا گانہ داستان ظاہر
تو نہ دل سے ستوہ برائے
وہاں ہو گا یہ مدعا حاصل
ایسی تقریر میں بیان کی فصل
شاہ نے اُس پر مہربانی کی
اور ظاہر کیا یہ گنج گران
اور یزدان کا ہی کرم مجہد
یہ محقر ہی پھر بھلا کیا چیز
لیا ہو رنج یہ طسرتین
تاکہ اُن کی دعا سے خاطر خواہ
میں بھی اس حال سے ہوں بہرہ
عاقبت شاہ نے اشارہ کیا
خاصہ پایا ہو کرم کا درم
ہو راہی سرانے دولت کو
جذب اُس نیت کا ہوا غالب
کہ سرانند کی طرف جائے
اُن سے لے تخت شاہی کو زینت
مثل یا قوت صاف زمانی
ہوا جو قوت مہرز را نشان

سیر کرتی ہو پر سرخ جان
بلکہ تصدیق دل نشین مانے
نہ ہر پاسے آرزو برائے
کہ قضا و قدر کے ماتھے ہر بخت
منظر حال پاستان ظاہر
خود سرانندی کو پر جانے
یعنی یہ شاہد رجا و صل
جیسی تحریر میں عیان بھی صل
جو خوشبخت سے قدر دانی کی
گنج اسرار ہو نہ گنج عیان
لطف ہر آن کا ہو نہ کم مجہد
پیش ہمت ہو بر ملا نا چیز
دیا ہو گنج یہ حقیقت میں
پائے لطف خدا سے ظاہر
یعنی اس قال سے ہوں بہرہ
مستحقون کو ایک بارہ دیا
قافیہ آیا ہو درم کا کرم
یعنی شاہی سرانندی شوکت کو
جانب مدعا ہوا طالب
وہ تہذیب کی صدف پائے
اور دے تخت شاہی کو زینت
چمکا مقصد سے صاف گم ثانی
گم ہوئے نجم کے گھر رخشان

جاسی عاقل ہو گنجن آفت
کہ جو یزدان سے دستیاری
ہوں ہوا فتنہ کبان کا و ہنر
اور ان چارہ وصیت کی
راے گر چاہے استماع کیا
جو قدم کہ ابوالبشر کی ہو
حامی خاص عام نامی ہو
یہ جو معنی کے در شمار کئے
اور عزت سے وہ رقیمہ لیا
یہ نہ گنجینہ لالی ہو
اس قدر رکھتا ہوں زر گوہر
بیجا ہوں و صیتوں کا نہ پار
اسلئے چاہئے یہ گنج عیان
روح ہوشنگ بادشاہ عظیم
قال نیکی ہو تال نیکی
وہ نقود و جواہرات تمام
پاکے اس کا رخیر سے فرصت
مسند سلطنت کو زیب دیا
دل سے شب بھر ہی خیال رہا
در تفصیل ان وصایا کے
دوسرے روز آفتاب جہان
چرخ الماس نے گرائے یہاں
تب بلائے وہاں شیر تھے جو

جاسی جاہل ہو گنجن رحمت
رنج ہر آن سے رستگار ہیں
ہوں منافق جہان قضا و قدر
یعنی ان چارہ نصیحت کی
راے پر چاہے انتفاع لیا
گو قدم کہ نہ کل بشر کی ہو
بہر کسب مرام حامی ہو
تھے سو معنی سے پرشار کئے
بازوئے شاہی کا تہیہ کیا
بلکہ گنجینہ مسالی ہو
قدر زائد کبھی نہ ہو جو بھر
نہ بیاہوں نصیحتوں کا سیاں
رکھے حق دار و کاذب رنج نہاں
سب سے سوز گن ادخواہ نعیم
دال نیکی ہو فاعل نیکی
خوش نمود و نواذرات تمام
اور اُس یا رخیر سے رخصت
پر نہ کچھ شوق نے شکیب دیا
دل سے لب پر ہی سوال رہا
اُس سے دلخواہ پر ضیا پاکے
بادل افروز صاف تاب جہان
لعل پیکانی خوشمائے جہان
سنکے آئے عیان زیر تھے جو

موضع سے بیٹھے کلام کہتا ہو
تھوڑی سی تقصیر پر عتاب آئے
انکا اعراض ہو یہ غور دسی
کہ جو خوردون سے ہو خطا ظاہر
عفو فرماتے ہیں قصور اس کا
جسے خدمت سے سرفراز کیا
دشویں یہ ہو کہ نہ جی کا رخ
بلکہ احسان کے ساتھ آئے پیش
یعنی احسان بجائے احسان
بدی نیکی سے ابھی آگاہ
جو کسی طور پر منافق طبع
اس کا کچھ اختتام کرنے سکے
بار ہوین یہ کہ اس کا چہرہ حال
ہوتے ہیں ہمہ حلیم نبی
بلکہ بھاری ہو ایک لشکر کو
رکھے جو ہیں نگواں تدار
مستند ہوں ملازم دربار
اور جو ویسیا باطن ہوں
کیا عجب سید ہی رہ جائیں ہیں
چاہیے ہو وین شاہ کے خدام
ور نہ حیران کرین زمانہ کو
یعنی دور زمان منافق ہو
کیونکہ مقل کو ہو غنا و رنج

دل کو تلخی سے کام رہتا ہو
اور تعزیر پر خطاب نہ جائے
چشم اغماض ہو بزرگی سے
تو بزرگوں سے ہو عطا ظاہر
سہو پر لاتے ہیں ظہور اس کا
اور عزت سے امتیاز دیا
چاہے چاہے نہ ہر کسی کا رنج
تاکہ احسان کے ساتھ آئے پیش
کیونکہ احسان جرمی احسان
نہ ہو پر ہو و گیا کہی ناگاہ
نہ کسی طور پر موافق طبع
اور اپنا بھی کام کرنے سکے
زینت حلم سے ہو زیر کیاں
ہوتے ہیں غزۂ عظیم نبی
اعتباری ہو ایک لشکر ہو
لائق و نیک خودیانت دار
مستند ہوں لوازم ہر کار
دل و دین سے تباہ خائن ہو
بیگنہ کو گنہ لگائیں کہین
نہ رعایا کو راہ کے خود دام
بلکہ ویران کرین زمانہ کو
اور طور زبان موافق ہو
اور جاہل کو ہو غنا و رنج

نوبین یہ ہو کہ ہو عفو شعاع
کہ اگر کرتے ہیں صغار قصور
عہد آدم سے بادشاہ زمان
یعنی جو کوئی اہل خدمت سے
تاکہ شاہ ہو کچھ سپاس کسے
رکھ رعایت نڈال اسے یکسا
کہ بدی ہو عیان بدی کی جزا
نیکی جو کرتے ہیں کسی کے لیے
جو کوئی کرے نکوئی پائے
گیا رہوین یہ کہ کوئی کار کھیز
جو کوئی چھوڑے آپو کار کام
کبک کی زناغ سیکھنے لگا چا
کیونکہ دل رکھتے ہیں حلیم طبع
تیغ آہن سے حلم کی صمصام
تیر ہوین یہ کہ جو ملازم ہیں
نہ رکھے جو ہیں خائن وعدہ
رہیں اسرار سلطنت محفوظ
اور رشہ انکو نیک جانتا ہو
پس تاج خراب ہوں ظاہر
رونق مملکت زیادہ کرین
چود ہوین یہ کہ انقلاب جہاں
تو نہ تبدیل پائے مطلق حال
شیر رہتا ہو بند کے اندر

یعنی بروقت لائے عفو بجا
در گذر کرتے ہیں کیا ضرور
رکھتے آئے ہیں یاد دراز
مستہم ہووے جہل خدمت سے
جمع خاطر ہو کچھ نہ پاس کسے
رکھ عنایت سنبھال اسے یکسا
جز بدی ہو کہاں بدی کی سزا
نیکی کرتے ہیں اپنے جی کے لیے
بدی سے جز بدی نہ کوئی پائے
نکرے جو ہر سازگار نہیں
اور لالچ سے لیوے اور کا کام
وہ نہ آئی نہ پائی اپنی بجاں
اور یہ کہتے ہیں حکیم صحیح
ست سمجھ کرتی ہو کبھی کم کام
نہ رکھے ایسے جو نہ لازم ہیز
بیوفازشت باطن و بدکار
رہیں اختیار مملکت محفوظ
رہت کوئی مین ایک مانتا ہو
پس حلاج خراب ہوں آخر
سوق سلطنت زیادہ کرین
کرے پیدا نہ اضطراب نہاں
اور دل سے نہ جائے تھقل
برنج رہتا ہو بند کے تن پر

سن مرا غیر کا کلام نہ سن
ہر طرح کی اوٹھاتا ہو گھاتین
کہی اپنے حضور آنے نہ
عاقبت اُن کی ہو خیم و خیم
قہر ظاہر کرے سیاست سے
جلے جس آگ سے جہان بکھل
اور ارکانِ مملکت کے سچ
ایک بار سے بکام ہوتے ہیں
چوتھے یہ ہو کہ جو کوئی بدخوا
حزمِ کامل سے اپنا کار کرے
دشمن دوست رو سے کر پیر
پانچویں یہ کہ جو مرامِ دل
کہ جو ضائع ہو یا زیان پئے
تیر جاتا ہو سو نہ آتا ہو
نہ کرے کوئی بے تامل کار
کہی جلدی سے کوئی کانکر
کیونکہ کر سکتے ہیں کیا جو نہیں
اور جو دشمنوں کا آئے گرو
کہ کہے اُن میں سے کسی کو یا
حکمِ الحربِ خدا ہے عیان
کرے مکر ہٹتا ہو ایسے
اُس کا مکر و فریب باندے نہیں
سو کسی دن اثر دکھائے گا

وہ نہ ہی خیر کا مقام نہ سن
ہر فرح کی سناتا ہو باتین
دور بھی کہہ فتور لانے نہ
خامت اُن کی ہو خیم و خیم
بھر باہر کرے ریاست سے
بے بجائے نہ ہو امان بکھل
اور اعیانِ سلطنت کے سچ
نیک سارے مہام نچو ہیز
کرے الحاح و غاجزہ صبرا
نہ ذرا دل سے اعتبار کرے
ایسی آتش نہ آپ پر کر تیز
ہاتھ میں آیا ہو بکامِ دل
خزیشیا فی کیا عیان آئے
دستِ افسوس کو جباتا ہو
نہ کرے کوئی بے تحمل یار
نہ ہی جلدی نکوئی آرنگر
رد نہ کر سکتے ہیں کیا جو کہیں
متفق ہو کے اسکو لائے ستو
متصور ہو جس سے نیکو کا
اسلئے مکر کی جو بن ہو نہان
لوہا لوہے سے کشتا ہو جلیے
اپنا صبر و شکیب جائے نہیں
جو ہو ممکن ضرر دکھائے گا

ذنی غرض کر تا ہو غرض کا کلام
دوسرے یہ کہ ساعی و نام
رکتے ہیں فتنہ و فساد کا
جو نظر آئے اس طرح کا بشر
تا کہ اُس آتش سعایت کو
تیسرے یہ کہ کل امیر و ن
الفت و اتحاد پیش رکھے
آتا ہو اتفاق سے عالم
یا تخلق سے کہہ کرے اظہار
کیونکہ دشمن سے دوستی ہو محار
جب کہیں جنگ نہ پاتا ہو کام
تو حفاظت میں اہتمام رکھے
پھر تدارک ہو اُس کا کیا ممکن
چھٹے یہ ہو شتاب کار ہو
کہ مضرت کی جا تعجل ہو
پھر نہ راہ تانی سے زہار
ساتویں یہ جو آئے کام میں
اور وہ شہِ صلاح کی خاطر
بگیان اسکو یار کار کرے
تیر تر ویر سے بدر لائے
اٹھویں یہ کہ خصم سے ماہر
گرچہ شیریں بیانی رکھتا ہو
کینہ جس سینہ میں جگہ پائے

بے مرض کر تا ہو مرض کا مقام
گو نہ اُن سے نکلتا ہو کم کام
غریبہ جوئی و عناد سے کار
کہ ضرر لائے اس طرح کا بشر
نہ زمانہ میں کہہ سرایت ہو
بادشاہی کے کل ظہیر و ن
دوستی و ودا و بیش رکھے
جاتا ہو افتراق سے عالم
یا تخلق سے کہہ کرے اظہار
جو ہو دشمن سے دوستی ہو وبال
بالیقین رنگتے بناتا ہو کام
غفلت و تسبی سے نہ کام رکھے
کہ تدارک ہو اُس کا نام ممکن
کار میں اضطراب یار ہو
منفعت کی سدا تامل ہو
گر نہ جاہ تانی سے زہار
چھوڑے تدبیر کی زمام نہیں
سوچے یہ رہ صلاح کی ظاہر
بیزبان اُس سے کار یار کرے
بچے تدبیر سے ضرر جائے
محترز ہو دے خصم سے ظاہر
جگر ی کین نہانی رکھتا ہو
بہر تکلیف دل گرہ لائے

اس لئے ایسے شخص کی خاطر
ایک دانندہ خطوط عجیب
کہا مطلب تجھے بلانے سے
رکھ بجا ہر طرح طریقتِ قال
اُس نے مکتوب پاکے دیکھا تا
گنج ظاہری یہ حقیقت میں
کہ میں ہوشنگ بادشاہ زمان
بہر را می عظیم داب سلیم
ایک یہ نام نہ وصیت ہو
چاہیے جب کہی بیان آئے
سیم وز پر ہو کیا فی نفسی
روز جاتی ہو دوسرے کے ساتھ
مال دنیا نہ نیک ہو ز بہار
ساتھ اسکے نہ ہو ہمدست وفا
پر جو یہ نام نہ وصیا یا ہو
بادشاہوں کو ضروری ہو
اور اس بات پر یقین آئے
دل سے رکھتا ہو اعتبار میں
اُن میں اول یہ ہو کہ شاہ زمان
اُس کی تخریب کا کلام میں
اُس کے بدخواہ ہوتے ہیں
خیر خواہی کی بات میں آئے
جب تک شاہ چاہ سے پھر جا

جس سے ہو محلِ شکی ظاہر
نیک خوانندہ خطوط غریب
ہو یہ مطلب مجھے سنانے سے
کہ ادا ہر طرح حقیقت حال
غور مطلوب لا کے دیکھا بکا
رنج ماہر ہو یہ طریقت میں
دل سے سوزنگ ادخواہ زمان
بہر را می سلیم داب عظیم
نیک یہ نام نہ نصیحت ہو
اور یہ گنج را لگان پائے
سیم وز پر ہو جابہ شکی
روز آتی ہو دوسرے کے ساتھ
حال دنیا نہ ایک ہو ز بہار
کیا کر گیا یہ تیرے دم سے وفا
بادی صاحب رعایا ہو
دادخواہوں کو پھبوی ہو
بلکہ اثبات پر یقین لائے
ملک رکھتا ہو پائدار نہیں
چاہیے ہونا اگر سپاہ زمان
کہے کوئی سنے بکا میں نہیں
نہ حسد کاہ ہوتے ہیں بارے
خیر کا ہی کی گھات میں جا کے
اور وہ اپنے چاہ سے گر جا

جست جو کی ہزار سو جا کر
ملا لے آئے بادشہ کے حضور
اس بیان سے کہ فہم میں آئے
کوئی حرف مراد گوش میں آئے
پھر کہا یہ ہو منفعت سے بھرا
یہ خلاصہ ہو اس مقالت کا
گنج عمری تمام رکھتا ہوں
کہ یہ الہام سے ہو اس کا نصیب
یہ بھی کرتا ہوں سیان شل
ان وصایا کو گوش میں لائے
کہ بضاعت ہو ایک عاریتی
کہی راہ وفا میں چلتی نہیں
نہیں رکھتا ہو یہ وفا کی راہ
نہ ہو اس خاکدان میں کو وفا
کہ ہو دستور کام کرنے کا
اور پھر انکو خستہ کر کے
کہ جو ان چارہ و صایا پر
اُسکی شوکت و بال لاتی ہو
جسے خدمت سے سر بلند کرے
کہ جسے اختصاص سے کرے ظاہر
ذیکر ہر شہ کو استحکام
اچھے اچھے کلام کرتے ہیں
اور اُن کی مراد حاصل ہو

جستجو کی بکار و لا کر
کر کے اعزاز یا درد کے فرو
شک نہان سے نہ دم میں آئے
کوئی حرف مفاد ہوش میں لائے
نہیں خالی ہو مصلحت سے دار
یہ اثاثہ ہو اس حوالہ کا
رنج عمری بکا رکھتا ہوں
دل کے اعلام ہو اس کا نصیب
رہنمائی کو ہر زمانہ کل
دل سے دانا ہو ہوش میں آئے
نہ بضاعت ہو نیک عاریتی
کہی راہ وفا میں چلتی نہیں
نہیں رکھتا ہو یہ جفا کی چاد
نہ ہو اس آخوان میں نہ رضا
نہ ہو دستور کام کرنے کا
انکی رو سے کرے جو کار کرے
کہ بتاتا ہوں آگے اسجا پر
اُسکی دولت زوال پاتی ہو
اور عزت سے ارجمند کرے
اور شہ خاص خاص کرے ظاہر
کرتے ہیں ایسے ایسے اقیع کام
جھوٹ سچ کے مقام کرتے ہیں
یعنی راہ مفاد و اصل ہو

ہو مگر گنج نادر گنجسور
مجھے اس گنج کی نہ ہی پروا
ہو قناعت کا گنج لاثانی
ہو قناعت جہان توکل ہو
جو قناعت نہ پائی پایا کیسا
شاہ نے سن کے یہ کلام عیان
پر یہ ہو غیب سے عنایت ایک
حکم فرمایا غار کے اندر
رکھا لاکر یہ شاہ کے آگے
خاتم و گوشوارہ زیبا
تھے طلائی و سیمین ظرف بہت
ان میں صندوق زر نگار تھا
قفل فولاد کا تھا مستحکم
تھے اگرچہ گرہ کثا بسیار
یہ ترقی پر اشتیاق ہوا
ور نہ بجا ہی اتنا استحکام
سب نے اپنا ہنر کیا ظاہر
گو یا برج سما پر خستہ تھا
یعنی تھا گویا ماہ سا باہر
نکلا ایک پارہ حریر سفید
متحیر ہوا کہ یہ کیسا ہو
بعض بولے کہ ہو یہ ہم نہیں
شہ نے فرمایا شک نہ جائے گا

ہو گھر سنج حسا گنجسور
چاہ اس سنج کی نہ ہی ہر دم
ہو قناعت کا گنج لافانی
بے قناعت کہاں توکل ہو
جو قناعت نہ آئی آیا کیسا
کیا وہ رات کا متام بیان
لے کہ ہو غیب سے عنایت نیک
کار گر آیا کار کے اندر
جا بجا پر نگاہ کے آگے
زور جو ہر کے پارہ زیبا
اور آلات بھی شگرف بہت
تھا مرصع گھر نگار تھا نیک
رومی سو یاد کا تھا مستحکم
اُس گرہ کے نہ رہتا زہار
شوق لحظہ بلحظہ شاق ہوا
نہیں زیبا ہی اتنا استحکام
عقدہ قفل کر دیا آخر
کہ ہر ایک پر ضیا در اختر تھا
صاف تھا روئے ماہ سا ظاہر
صورۃ شکل دلپذیر مید
ستفکر ہوا کہ یہ کیسا ہو
بہر گنجینہ ہو تسلیم کہیں
پر پہنچے میں جب ملک نہ آگیا

کہ یہاں ہی ایک گنج نہان
کہ قناعت کو گنج مانتا ہوں
اسی پر پایہ ہی توکل کا
اس لیے اسکی کچھ تلاش تھی
حکم فرما کہ غار میں آئیں
کہا اُسے کہ گرچہ یہ ناچینہ
عیب کیا ہو جو غیب سے پائے
جلد ہی کیا عیان کمال کیا
زیور خوشنما تھے گوہر کے
درج یا قوت و لعل رخسان
قفل صندوق درج کھلوانے
اُسکے اطراف پر تھے بند کڑے
اُسکی مضبوط تھی گرہ خندان
اُسکی کنجی تلاش کی ہر جا
سوچا ہو اس میں کوئی شیوہ
آخر آہنگرون کو بلوایا
سر صندوق اوٹھا کے دیکھا
اُس میں تھا ایک حقہ نادر
چاہ نے اُسکو ہاتھ سے تولی
حکاک سریانی سے رقم تھا کچھ
بعض بولے کہ ہو یہ کام علم
کیئے اس طور سے خیال نہ کم
اور جو کوئی تھا وہاں حاضر

نقد و جوہر کا ایک گنج گران
ہر طباعت کو رنج جانتا ہوں
یہ ہی سرمایہ ہی توکل کا
اس لیے اسکی کچھ تلاش نہ کی
اُسکو برلاک کار میں لائیں
تیری ہمت گگے ہی کیا چیز
ریب جا ہو جو عیب سے پائے
جو رکھا تھا وہاں کمال لیا
زیور دلربا تھے جو ہر کے
اور صندوق درومرجان کے
تحفہ قیمتی ہی کل پائے
خوب مضبوط دلپند جڑے
کند تھے ہر کلید کے دندان
پر نہ اُنکی تلاش تھی ہر جا
کہ نہ شی اس سے کوئی ہو عجز
اور وہ قفل اُن سے کھلویا
درج دیکھا مرصع و زیبا
پر صفائیک حقہ و تادر
شاہ نے اُسکو ہاتھ سے کھولا
سلک حیرانی سے نہ کم تھا کچھ
صاحب گنج کا ہو نام ترسم
ہوئی اس طور سے مثال نہ کم
اُسکے پڑنے میں تھا عیان

آج سارے خزانہ خرچ کیے
 ہی خزانہ ترے لیے موجود
 ایسی دولت کے ہاتھ آنے سے
 ہمسرون میں ان بجائے ناز
 خوش ہوا اور اٹھا طہارت کی
 جو گھر تھے فلک نے پیش کیے
 بادشہ نے وہیں بن گایا اسپ
 نیک ساعت تھی نیکی بخت تھایا
 پھنچا آبادی سے جو صحرائیں
 ایک کوہ بلند آیا نظر
 ملک عادل سا پاداری میں
 آستان پر تھا ایک دبرگ
 خیر آخر سے کار رکھتا تھا
 دل سے شہ دیکھ کر ہوا مائل
 حق سے ہی بادشاہ عالم جان
 گو فقیرون کا کلبہ اخزان
 لیک دستور ہی قدیم سے یہ
 بلکہ انکو دم و قدم سے دوام
 فقر کی جو کرتے ہیں خاطر
 شہ نے یہ ملتس قبول کیا
 لطف درویش رہنمائی کرے
 شہ نے جانے کا اہتمام کیا
 پر ہی تحفہ کے طور پر چھوڑا

بلکہ سارے دفینہ خرچ دئے
 ہو دفینہ ترے لیے موعود
 ایسی شوکت کے ساتھ باغیہ
 تو رہے گاروان بہ پائے ناز
 جیسا دستور تھا عبادت کی
 زیر ذیل شعل خویش کیے
 رکھ کے زین زرین یا سپ
 چلا مشرق کو ہو کے اوسپہ سوا
 دلکش اور پر فرح جا میں
 یہ شکوہ بلند لایا نظر
 راسی عاقل سا جاندار میں
 آسمان پر تھانیک دسترگ
 غیر آخر سے عار رکھتا تھا
 دل سے رہ دیکھ کر ہوا سال
 حق سے ہی یاد راہ عالم جان
 پیچ ہی پیش خسروی یون
 نہیں دستور ہی قدیم سے یہ
 کرتے ہیں رحمت و کرم سے بکام
 اپنی عظمت کو کرتے ہیں ظاہر
 پشت مرکب سے پینن و ل کیا
 راز مخفی گرہ کشائی کرے
 پیر نے عجز کا کلام کیا
 اگلا ورثہ کے طور پر چھوڑا

صبحی م ہو سوار مشرق بڑ
 چاہیے جتنا شانگان سب ہی
 سر عزت سما سے گزرے گا
 یہ بشارت جو گوش میں آئی
 اس میں خازن نے حکم حق پا کر
 صبح سین نے قفل زر کھولا
 تھا بڑا تمام ساز اس کا
 دائیں بائیں تھے دولت قبل
 بھر سموع کی نظر بھر سو
 کہ بلندی میں تھا بلند عظیم
 دیکھی دامن میں ایک غار بڑی
 دل کی صافی سے یار غار ہوا
 با خبر بے خبر سب کے ساتھ
 گویا آگاہ راز دل سے ہوا
 دل و دیدہ مکان ہی تیرا ہوا
 قصر شہانہ کے حضور کہیں
 کہ ہیں رکھتے بجا ملوک زمین
 جانکر فضل انحصائل سے
 گو بزرگ زمان سلیمان تھا
 کر کے خدمت سے اسکی استعا
 فقر ہی کی مہربانی سے
 یہ رجا ہی نہ راہ کی طنا ہر
 نذر شہ ہی قبول ہی زیبا

غرم کر ختیا مشرق سو
 چاہیے جتنا راگان اب ہی
 پائے بہت نہ جاستے آئے گا
 خواب شہ کو ہوش میں لائی
 کھولا کنجینہ افق آ کر
 یعنی کنج فلک کا در کھولا
 دلفریب عوام ناز اس کا
 آگے پیچھے تھے شوکت ہلال
 بہر مطبوع لی خبر ہر
 جیسے ہو بہت پسند کریم
 جاتھی دامن میں لیک تار بڑی
 دل بھی پاکی سے غار یا ہوا
 با اثر بے اثر سار کے ساتھ
 گویا ناگاہ ساز دل سے ہوا
 آثر کر بیان ہی تیرا مکان
 خانہ بے نوا میں نور نہیں
 فقر اسے سدا سلوک من
 مان کر کسل الفضائل سے
 مور پر مہربان سلیمان تھا
 کیا ہمت کا اس سے استمداد
 واقعی ہوتی ہی معافی سے
 کہ ہو کچھ تجھ سے شاہ کی خاطر
 نذر رہ ہی عدول ہی بجا

نیک و بد کے کلام کہتے تھے
مستحق جاہ نخت پر پایا
ایسی محفل سجائی خاطر خواہ
جنکی آواز تھی طرح سے بھر
پھر ہوا ذوق انتفاع عوام
کہ بتاؤ محاسن احساق
کہ سخن در ہر گوش شہ کے لیے
ایک ایک اُسکے آگے کہنے لگے
عرضہ جو دھسا نہ کم چوڑا
کہ فضائل میں جو دھسا نہ کم
کل صفات خدا سے جو دھسا نہ کم
اس کا سر بیان ہو کل خلائق میں
کہ سخاوت بہشت کا ہر شہر
فی الحقیقت کرم ہر گنج یقین
گوش سے آیا ایسا ذوق کرم
کیئے واہر خاص و عام وہاں
کل امیر و فقیر یاد کیئے
راز رنجش ہر سادہ بھر
کیا یہ مرغ ہر زین بال
صوفی ہر گوشہ گیر ہوا
دل شہ آیا استراحت پر
ایک نورانی چہرہ پیر زمان
آیا اور شاہ سے سلام کیا

کل خرد کے پیام کہتے تھے
ایک دن شاہ تخت پر آیا
خوشی دل سہائی خاطر خواہ
بلکہ با ساز تھی فرح سے بھر
پھر ہوا شوق استماع کلام
پھر حبت او احاسن خلاق
معنی پُر ہی ہوش شہ کے لیے
نیک نیک اُسکے آگے کہنے لگے
بہر بیودھتا نہ کم دوڑا
کل فضائل میں جو دھسا نہ کم
کل صفات خدا سے جو دھسا نہ کم
بسط جان ہو کل خلائق میں
بالشہادت بہشت سا ہر مقرر
کیونکہ ترک دم ہر گنج یقین
ہوش سے پایا ایسا شوق کرم
دی صلا بہر خاص و عام عیان
کل صغیر و کبیر شاہ کیئے
نہ تھا ز رنجش ہر سا گن کر
ہوا زر سے سپہر زین حال
یاد ایزد سے توشہ گیر ہوا
سر رکھا بالمش فراغت پر
مثل نورانی مہر پیر جہان
اور اس راہ سے کلام کیا

کل نکات نکو بتاتے تھے
اور عشرت کی ایک محفل کی
مطربوں کا سرود سننے پر
دیکھا سوئی بتان غیرت گل
پوچھا اُن فاضلان کامل سے
تاکہ شکر تمام ہوش کروں
پس پسندیدہ جو فضائل ہیں
آخر انکے کلام کا گھوڑا
اسی پر سب نے اتفاق کیا
بل اسطو بھی کر گیا ہر رقم
یعنی جو اد نام ہو اُس کا
اور فرماتے ہیں رسول خدا
جو دھسا نہ کم توفیق
نہ ہر گنج روان کا اور نشان
حکم صادر کیا خزانے سب
خوش کیئے زر سے جس قدر سی
ابر کف سے یہ زر کی بارش کی
شادمان مثل شوکت تازہ
روز پر نور نے ہٹایا گام
چرخ نے صوفیانہ کار لیا
خواب میں آیا نقش بند خیا
کہ جبین پر عیان تھا نور کمال
تو نے یزدان کی راہ کے اندر

کل صفات نکو بتاتے تھے
نذر عشرت کی نیک محفل تھی
دف و دف چنگ و رور و سننے پر
دیکھا روئی بتان حیرت گل
اور اُن کاملان فاضل سے
اور چکر بکام گوش کروں
خوب سنجیدہ جو فضائل ہیں
باد سے خوشخرام کا جوا
نہ کسی نے کچھ افتراق کیا
وصف جو ادی کر گیا ہر علم
جو دھسا نہ کم ہر اُس کا
غور فرماتے ہیں قبول خدا
سو دھسا نہ کم توفیق
چاہیے رکھ ہر ایک طو و ران
کیا نہ تھے اور کیا پُرانے سب
زر سے ناخوش رکھے نہ پر دی
کہ نہ حاجت رکھی گذارش کی
کا مران مثل دولت تازہ
شب دیجور نے بنایا کام
سجہ پروین کا اختیار کیا
خواب میں لایا نقش بند خیا
یہ یقین پر نہان تھا نور جلال
لطف ہر آن کی چاہ کے اندر

بادشہ کو صلاح دے اسی تابعون کو فلاح دے جیسی

آغاز داستان امی و شلیم و سید پامی حکیم

اُس وزیر کو خضائل نے
اسی مبارک قدم مبارک دم
طوطی خوش بیان فصاحت کے
ہندین شہر سونات ہی ایک
نیک فیروز روز بخت آور
تھا مظالم نواز رحمت سے
بخت شاہی کو راز تھا اُس سے
بخشا اپنے خور توان سے نور
عقل سے تھا کیا نہان پر نور
دیکھ کر اُسکو جامی داب عظیم
جیسی غفلت پسند تھی قسمت
پس بزرگی کے کام کرتا تھا
تھے دلیران جنگ جو اتنے
ملک معمور تھا خسرانہ بھرا
گرچہ یہ احتشام رکھتا تھا
اور دیتا تھا داد خواہ کو داد
تھا سیاست سے ضبط و ربط کا
سولہ تھی پناہ خاطر خواہ
روزگار مساعت سے مرام
تھے فضیلت شعار جو حکما

خوش ضمیر کو خضائل نے
ہو مبارک دم مبارک دم
بلبل خوش زبان بلاغت کے
زبدہ دہر سونات ہی نیک
ایک فیروز روز تخت آور
اور ظالم گداز رحمت سے
تخت شاہی کو راز تھا اُس سے
ظلمت ظلم کی جہان سے دور
عدل سے تھا کیا جہان پر نور
کہتے تھے اُسکو رامی و شلیم
ولسی رفعت پسند تھی بہت
بس سترگی کے نام کرتا تھا
کافی شیران جنگ کو جتنے
رعب مشہور تھا زمانہ ڈرا
کام سے اپنے کام رکھتا تھا
حق سے کرتا تھا داد خواہ کو داد
تھا حریص ربط و ضبط بکام
روبرو تھی رفاہ خاطر خواہ
روزگار مساعت سے تمام
اور حکمت دثار جو ندما

عرض کی کھول کردمان بیان
تجہ سے اکثر نکوئی پاتے بین
کر گئے ہیں یہاں سخن رانی
تہا وہاں ایک شہر یار بزرگ
ایسا فیروز نیک اہ میں تھا
راستی صائب سے تھا جہان
عدل سے دام کو تھا آسائش
اپنے حسان کے آئینہ سے جہاں
عقل سے پاتے ہیں کہاں تانی
مغیا سب سے بادشاہ کلان
جاتا تھا قصد کا کند نہین
فیل تھے دس ہزار اُسکے یہاں
عدد کل شمار سے باہر
یہی رکھتا تھا اتنا جاہ بکام
یعنی تحقیق حال کرتا تھا
رکھ رکھتے سدا رعیت پر
فاسدون کو وہاں تو ان ہی
روز رکھتا تھا بزم عیش و طرب
ہر طرح دل سے کرتا تھا حاصل
اُسکی صحبت میں بہتے تھے

فرض کی تول کر زبان بیان
بلکہ اختر نکوئی پاتے ہیں
کر گئے ہیں نہان سخن رانی
تھا عیان نیک ہر دار سرگ
جیسا فیروز نیک راہ میں تھا
جامی واجب تھا جہان سارا
عقل سے کام کو تھا آسائش
سب کو دکھلایا عدل کا چہل
عدل سے پاتے ہیں جہان بانی
درجہ سب کا داد خواہ زمان
جز بقصر سما پسند کہین
اسپ تھے ہیشمار اُسکے یہاں
مدد کل نہ کار سے باہر
ملکے رکھتے تھے جتنا شاہ تمام
سب سے تصدیق قال کرتا تھا
ہو رعایت بجا رعیت پر
حاسدون کو وہاں مان بھی
روز کرتا تھا رزم ہو و لعب
ہر فرح دل سے کرتا تھا حاصل
نہین خدمت میں بہتے تھے

گوش میں لاتا ہی غرض کا کلام
پر جوش ہوشیار و دانا ہو
صدق کو کذب سے کرے باہر
یہاں دنیا میں نیکنامی ہو
بادشاہی ہو داد سے قائم
اور جو بادشاہ واقف کار
حکما کے کلاماے مبین
جیسے رائے عظیم تسلیم
رکھتا تھا اپنی سلطنت کی اسرار
اس لیے شاہ نامہ دربار ہوا
چھوڑی خوش نام پاکے جانور
قابل زندگی ہی نیکو کام
غنیہ تازہ ساشگفتہ ہوا
ایک مدت پیچ و تاب میں ہوا
ہر کسی سے کیا یہ استفسار
نہ خبر ہی نہ پیر بیان ہی کہین
کہ کسی سو سے کچھ خبر پاؤں
اب یہ جانا وزیر ماہر ہو
جو تھی آرزو ہوئی حاصل
جہ سے یہ داستان بیان فرما
بہ بھی فائدہ برابر ہو
وضاحت کا استماع تمام
زبان نکتہ سنج حکمت کی

ہوش میں پاتا ہی مرض کا مقام
فہم باریک سے توانا ہو
کذب کو صدق سے کرے ظاہر
وہاں عقیقی میں نیک کامی ہو
داد خواہی ہی یاد سے دم
رکھتا ہی یاد راہ واقف یار
علما کے پیامہائے معین
تھا ہر رائے سلیم و داب عظیم
اُسی کی پند پر سجد قیاس
صاحب جاہ کا مگر ہوا
ہوا خوش کام پاکے جائی لقا
حاصل زندگی ہی نیکو نام
اثر قرہ نہ ہفت ہوا
شوق صفا سے خطر اب میں ہوا
پر کسی نے دیا نہ یہ اظہار
نہ اثر ہی نہ کچھ نشان ہی کہین
یا کسی سے کچھ اثر پاؤں
ابتداء سے اخیر طاسا ہر ہو
جو نہ تھی چار سو ہوئی وصل
قصہ پستان عیان فرما
تجہ بھی عائدہ سراسر
فائدہ بخش اجتماع عوام
ایک نفع گنج حکمت کی

دم میں عالم تباہ کرتا ہو
اور ہر کار میں نظر فرماے
ملک میں اُسکے کچھ خل نہیں ہے
رہے باد او یک زمانہ یہاں
ہو کم آزاری دولت باقی
رکھتا ہی کم نہ رہنما اپنے
مملکت اُسکی رہتی ہو آبار
عالم پند بید پائے حکیم
اُسی سے پوچھتا تھا جو تھانصر
ایک مدت کی سلطنت رانی
کہ ہنوز اُسکا نیک نام ہی یاد
دل شہ سنکے ذکر را عظیم
بولان کے کلام کا سودا
عمر گزری کہ ہی خیال زلف
ہر کسی سے ہی یہ مقاتل کی
تو بھی تھا گوش امید و اصد
گوش تھا مفتخر کہاں یہ بیان
شکر بندہ نواز کرتا ہوں
تجہ سے یہ التماس ہی میرا
یعنی کہہ رائے و بید پاکے کلام
کہ بیان میں سپاس نعت ہی
پس مبارک ہی پس مبارک ہی
کھول دروازہ جو ہو درد کھلا

کم میں کیا کم تباہ کرتا ہو
غور ہر کار میں اثر پر لائے
حکم میں اُسکے کچھ زلل نہیں ہے
کرے آباد اپنا خانہ وہاں
نہ ستمگاری شوکت باقی
بلکہ ہر دم گرہ کشا اپنے
کہ رعایا نہ رہتی ہی ناشاد
کامل پند بید پائے قدیم
بادشہ کو ہی جیسا ہوا ماضو
نیک مدت کی سلطنت جانی
دلفروز اُسکا نیک کام ہی یاد
اور نہ کو ر بید پائے حکیم
دل میں ہی شوق تام سا سو جا
رہتا ہوں مضطرب بحال زلف
پر کسی نے نہ استمالت کی
اور تھی چشم امید و اراد
چشم تھی نظر کہاں یہ نشان
لطف پر اُسکے ناز کرتا ہوں
کہ تجھے دل سے پاس ہی میرا
شروع و وسط و انتہا کے تمام
نہ زیان میں اس نعت ہی
بس مبارک ہی پس مبارک ہی
آب حکمت سے جو ہی نر د کھلا

اُسی کا بھیجا ہو زمانہ میں
حکمائے زمانہ سے خوش نام
بعض اُسکو رسول کہتے ہیں
ہوتے ہیں اُسکے امر وہی تمام
سا لک راہ عاقبت ہووے
اس شریعت کی اس طریقت کی
نہیں رکھتے ہیں منفعت کی چاہ
چاہیے انکے درمیان دائم
تاریخ دین پر آب عزت آئے
ہیں شہی و سیمبر ہی نہیں
پوچھا یہ کس طرح کا حاکم ہو
عرض کی نیک خلق و دانا ہو
ورنہ ہو ملک کو زوال ضرور
اور خود کام کا ہو قد رشناس
کو نسا ہو حضوری کے لائق
نیک نامی بیان کی چاہتے ہیں
اور ہیں ایک ایسے فرمان بر
اپنی تکلیف چاہتے ہیں غلط
آز پر ان کے کار کا ہو مدار
چاہیں کچھ فائدہ میں عائد ہو
ایسی حالت میں کیا نہ خیل کرے
شاہ ہوا احتیاط سے باہر
سے گوش قبول سے تقریر

لطف ساز یا ہو زمانہ میں
علمائے زمانہ سے خوش کام
نبی بھی ذمی عقول کہتے ہیں
خلق کے واسطے بھی کے مقام
مالک جاہ عافیت ہووے
اس طریقت کی اس شریعت کی
نہیں چلتے ہیں مصلحت کی راہ
حافظ شرع ہر زمان قائم
صورت ملک تاب ملت پائے
ایک انگشت ہی ہو یہ دو لکین
جو پیمبر کے بعد قائم ہو
اور عہد و روتوانا ہو
اور دولت کو انتقال ضرور
یعنی خدام کا ہو قد رشناس
اور ہو کون دوری کے لائق
نیک کامی و مان کی چاہتے ہیں
رہتے ہیں نیک جیسے فرمان
اپنی تشریف چاہتے ہیں فقط
ساز پر انکے کار کا ہو نہ بار
اُس سے جو فائدہ میں آئے ہو
کذب کو کذب کا وسیلہ کریں
چاہ ہو انضباط سے باہر
جو ہو گوش فضول سے تزویج

کل کمالات سے بزرگ زمان
کہتے ہیں دیکھنے پر اُس کا کام
اور بھی چند نام سے نامی
یہ قوانین شرع کا واضح
تبیست ضرور ہو اس جا
کہ بہت سے نفس کے بندے ہیں
اس لیے ایک حاکم قہر
کہ نہ سستی رکھے سیاست میں
جیسا کہتے ہیں ملک و دین تو امان
ملک کو شرع سے بزرگی ہو
ملک و دین کا ہو منتظم کیسے
ہو عدالت کی راہ سے ماہر
ہو عدالت سے مملکت قائم
جانے ہو کسکی تربت زیبا
کیونکہ ہیں ایک دل سے نیکو خواہ
دل و جان سے ہیں خیر خواہ
صرف اپنی توان دکھانے کو
وقت دربار ہیں یہ لاف و گزاف
کینہ شخصی سینہ میں لائیں
نہ حسد کا ہی کا ارادہ کریں
شاہ سے سب کہیں غمض کے کلام
خود نہ تحقیق حال فرمائے
ہر طرح کے خلل نمایاں ہوں

کل کرامات سے سترگ زمان
بعض ناموس اکبر اُس کا نام
اُسکو کرتے ہیں عام سے بھی
یعنی آئین و ریح کا واضح
کہ حفاظت ضرور ہو اس جا
یا ہو او ہوس کے اندھے ہیں
دل سے ایزد کا خادم طاہر
یہ درستی رکھے حرست میں
ملک کو دین ہو ملک دین کو امان
شرع کو ملک سے سترگی ہو
ملک و دین کا ہو منتظم کیسے
نہ سیاست کی راہ سے باہر
ہو سیاست سے سلطنت دم
اور ہو کس کی تقویت بیجا
رکھتے ہیں نیک دل سے نیکو چاہ
دل و جان سے ہیں غیر کاہ شاہ
اور اپنا زیاں مٹانے کو
وقت درکار ہیں نہ صاف و معاف
سیئہ شخصی کینہ میں پائیں
قصد بد خواہی کا زیادہ کریں
آہ سے سب ہیں مرض کے مقام
خود نہ تصدیق قال پر جائے
ہر طرح کے بدل نہ شایان ہوں

خواہ قسمی ہو خواہ قسمی ہو
پہلے حدادی اور بخاری
اور جب تک یہ آلہ کاری
اور یہ انتظام جائے گا پیش
کس طرح پھر تمام کر سکے گا
چاہیے کار منتقل کرن
غیر کو دیکھ اسکی اجرت لین
اس میں سے عیان ہو خاطر خواہ
اور امداد جمع سے ہی یہاں
نہ کر امت ہو وحدت ہر آن
کہا شہ نے بجا کلام ہی یہ
بہر امداد اجتماع ہو نیک
اس سے ظاہر عناد ہو گا ہم
اور کوئی مال وجاہ سے معز
کیا عجب ظلم کا ارادہ کرنے
اور طامع طمع سے غالب ہو
یہ عناد اس طرح کی آتش ہو
عرض کی اسکے دفع کی خاطر
ہو سیاست کے نام سے ظاہر
دیکھنا وسط کا عدالت ہو
وسط سے کچھ ادھر ادھر جانا
اس لیے ہر دو کا میانہ نہ دے
اس سے یہ وسط جہاں میں ہے

خواہ قسمی ہو خواہ قسمی ہو
ہوں گے درکار آلہ کاری
ہاتھ آئیں گے ہی یہ دشواری
پھر بھی تو کوئی کام آگیا پیش
عمر اپنی بہ کام کر سکے گا
آپ کو یار جمیع کرین
غیر کو لے کے اسکی اجرت دین
اس نشان سے عیان ہو رہا
ایسا ارشاد شمع سے ہو عیان
کہ جماعت ہو رحمت یزدان
رہتی سے سجا متام ہی یہ
بہر افساد اجتماع ہو ایک
اور آخر فساد ہو گا نہ کم
اور کوئی انکی چاہ سے مجبور
یا سب ظلم کا زیادہ کرے
اور ونکے مجتمع سے طالب ہو
کہ نہ یاد اس طرح کی آتش ہو
ہی یہ تیریر رفع کی ظاہر
ہو حراست کے کام سے ماہر
کیا فضیلت نامیہ حالت ہو
ہو فضیلت سے کچھ اتر جانا
ہوتا ہی ہر دو کا یہ گناہ
جس سے ہر چیز اعتدال میں ہے

جیسے کوئی بنایا چاہے یہاں
کیونکہ بے انکے ایسا بہر حصول
کہ بقایہ غذا رہے گی نہیں
کہ ہن ہر اصل کار میں کوئی شاخ
پس اعانت ضرور ہو کیا کم
یعنی ہر کار سے جو حاصل ہو
تاکہ حسب مرام جمعیت
کہ ہو محتاج آدمی ہر گاہ
پس نہیں انفراد جمع کہیں
جا جماعت میں پامر کہیں
پر یہ ممکن محال ہوتا ہی
کیونکہ مشرب ہیں مختلف سب کے
کیونکہ کوئی ضعیف لاغر ہی
جو یہاں زور و زمین نہ دے
سب کو اپنا مطیع چاہے کیا
یہ ہی ظاہر سبب عناد کا ہی
کہ یہ جس جا فروختہ ہووے
کر کے جو حق خویش پر قانع
کہ عدالت دار ہو اس کا
کہہ گئے ہن اسی لیے حکما
جان کیا ہو میانہ طرفین
شہ نے فرمایا اسی وزیر زمان
عرض کی اس کار ہنما ہی ایک

اپنی خاطر غذا و لبس و مکان
ہو حقیقت میں جیسا بہر حصول
گرچہ باقی جفا ہے گی کہیں
اور ہر شاخسار میں نہی شاخ
بس اعانت ضرور ہو کیا کم
اپنی درکار سے جو فاضل ہو
خوش چلے ہر نظام جمعیت
بہر امداد باہمی ہر راہ
کہ کہیں انفراد شمع نہیں
نہ ہو وحدت بجا مفاد نہیں
دل کو یہ آہستہ ہوتا ہی
اور مذہب ہیں مختلف سب کے
اور کوئی قوی تنہا اور ہی
بیگمان شور و شر میں نہ دے
سب سے درجہ رفیع چاہا کیا
یہ ہی آخر غضب فساد کا ہی
خشک و تر کیا نہ سوختہ ہووے
ہوتی ہو حق بیشین پر مانع
جز عدالت نہ کار ہو اس کا
کہ ہو خیر الامور اور وسط
جان جا ہی یگانہ طرفین
اسی جہاں ندیدہ اسی خیر زمان
لطف حق جس کا رہنما ہی ایک

کہ نہ پھر آب میں جہالت کے
ایسے بد راہ سے نہ راہ ہونیک
آج دل کو ہوا یقین اس کا
جان کے جانے میں ہر نہ ڈرتنا
شاید اُنکو اسی طرح کا خیال
کہیں بہتر ہو ظلمت خلوت
اور درویش عارف کامل
وہ جو ہن خیر سے بجان شاغل
چاہتا ہوں کہ آسمان بھی
عرض کی شہ کا یہ بیان ہو دست
اور ایسا بزرگوں سے ہو بیان
تا ہی غنچہ میں گل سر اہم ہو
اہل صحبت کی نیک حالی سے
اور کہتے ہن ایک رحمت ہو
کہ ہو اختیار سے بجا وحدت
لیک اصلاً مصاحبت ہو نیک
یہ وسیلہ ہو ارجمندی کا
اور فرمودہ ہو نہ ہم سر کا
اس سے بھی یہ بیان مبین ہو
اور ہو آدمی کو نامسکن
کہ یہ سب بہر کسب حاجت
یعنی ہن اجتماع کے قالب
ہو تمدن اعانت باہم

پڑے گرداب میں ضلالت کے
ایسے بد خواہ سے پناہ ہونیک
کہ ہو صحبت روا نہیں اس جا
اُنکے آنے میں ہو خطر جنت
لایا ہو گا اسی فرح کا کمال
نہیں بہتر ہو ظلمت جلوت
صافی دل کے واقف عامل
ہوتے ہن غیر سے کہاں شاغل
گرد باد آسا خاکدان بھی اگر
نیک رہ کا یہ نشان ہو دست
غور ایسا سترگوں سے ہو عیان
جا ہو محفل میں گل نہ باہم ہو
اہل قربت کی خوشحالی سے
صحبت نیک نیک حدت ہو
نہ ہو اختیار سے روا وحدت
کہ طریق منافعت ہو ایک
یہ ہی حیلہ ہو سر بلندی کا
بلکہ سر مودہ ہو پیہر کا
اس سے بھی یہ عیان مبین ہو
اور جو چاہے بھی ہو کیا ممکن
ایک کے ایک ہن سوا محتاج
رہتے ہن اجتماع کے طالب
احتیا جیا صیانت باہم

یعنی اوصاف بد سے جا توان
میں نے تجرید میں سنا تھا حضور
بلکہ اکثر کی زہر سے ہو تر
اگلے دانا بزرگوں سے جو
نہیں عاقل کی جا ہو جلوت
دانا خلوت میں جا گئے ہن بکا
آپ سے آپ رکھتے ہن خلوت
اب نہ جلوت کی ہو ہوس مجھ کو
چھانے تو میری خاک پائے نہیں
کہ ہو صحبت نہ باہمی دل کی
جو نہ مجمع میں جا تا ہو شب و روز
اور بعضے بزرگ عالم دین
کہیں صحبت کو جانتے ہن نیک
پر مصاحب اگر نہیں لائق
پوستین پی کے واسطے ہو بجا
کل فوائد اسی سے ہن اصل
دل کو ہم صحبتی پسند آئی
کہ ہو وحدانیت بجا وحدت
کہ ہو صحبت سے فائدہ جتنا
کہ ہو غرت میں آگے گوشہ نشین
کیونکہ خالق نے جب بنائے ہن
ہو تمدن اس اجتماع کا نام
کہ نہ ہو بے اعانت انکی بقا

ایسے سوصاف بد سے پائے ہن
اور تفرید میں سنا تھا سرور
بلکہ اثر در کی لہر سے ہو تر
ساکن قعر چاہ و غارتے جو
کیونکہ دل کی صفایا خلوت میں
آگے جلوت میں بھاگتے ہن دوام
آپ سے آپ رکھتے ہن جلوت
آز خلوت کی ہو نہ بس مجھ کو
باد بھی گردناک پائے نہیں
پر ہو غزلت فراہمی دل کی
دل کو مجموع پاتا ہو شب و روز
بلکہ اچھے سترگ سالم دین
نہیں غزلت کو جانتے ہن نیک
تو ہو وحدت ہی بہر کہیں فائق
نہ بہار ان کے واسطے ہو روا
کل فضائل اسی سے ہن حاصل
خوف دیوانگی ہو تنہائی
نہ ہو رہبانیت روا وحدت
نہ ہو غزلت سے عائدہ آنا
ہو صحبت میں جا کے گوشہ نشین
مدنی طبع سب بنائے ہن
ہو تمدن اس اجتماع کا کام
جیسے بے مہر ہو نہ دن کی بقا

تھے برابر خدا کے فرمان پر
تھی غذا پاک و جاسی پاکیزہ
نہ کسی کو کسی سے خاں تھا کچھ
بادشہ نے کہا کہ اسی دستور
اور پاتے ہیں دل کو کیا ہیں
گر چہ طبیعت ہو انکی طبیعت میں
لیک ہم دیکھتے ہیں آدم زرا
ایک پر ایک خار کھاتے ہیں
کیا کمی کیا کمی سے کرتے ہیں
اور یہ مختلف طبیعت میں
اور نورانی اور ظلمانی
اسلئے رکھتے ہیں جدا جدا
ملکی عقل سے ہیں ہر وہ
بنی آدم ہو حکم قرآن سے
کہ بزرگی ہو عقل سے خالی
سوزدالت سے راہ کے اندر
کہ خدا کہتا ہو ضلّ راہ
تجہ بین یوی بھی ہو فرشتگی بھی
ہونے میں مصدر شامل بہ
نیخبر خود سے جنبہ دائم
ما جو تو نے یہ بیان ہو کیا
اسلئے آدمی کو جاسی فلاح
نیت خیر سے قرار رکھ

نہ ذرا بھر جدا کے فرمان پر
تھی رجا پاک و راسی پاکیزہ
نہ کسی کو کسی سے کار تھا کچھ
نہ ہو تجہ سے چسپا کہ ہو دستور
نہ ستاتے ہیں دل کو آپس میں
پر یہ طبیعت ہو انکی طبیعت میں
نیک کم دیکھتے ہیں آدم زرا
ایک پر ایک وار لاتے ہیں
آدمی آدمی سے ڈرتے ہیں
اسلئے مختلف طریقت ہیں
اور انسانی اور سلطانی
اور سب رکھتے ہیں جدا جدا
نفس شیطانی سے ہیں ہر وہ
دیکھو کیا کم ہو حکم قرآن سے
نہ شرگی ہو عقل سے خالی
ہو ضلالت سے چاہ کے اندر
لاجرم رہتا ہو اذل جاہ
چھوڑ دیوی تو ہو فرشتگی بھی
ہونے میں منظر خصائل رد
کرتے ہیں عیب کو ہر قائم
اس سے تو تو نے یہ بیان ہو کیا
ہو یہی جو اٹھائے پائے صلاح
نیت خیر سے نہ کار رکھ

تھے ہو پر بیان سلیمان سے
نہ کہیں خواہش مضرت تھی
اچھی ہیں جو فقیر سے ہیں امیر
کہ ہو طبیعت انکی طبیعت میں
نیش حاضر ہو جہد رکھتے ہیں
کہ نہ کم ہو موافقت بہم
شکے بد خواہ جہان یکدیگر
کچھ خدا سے نہ باک کرتے ہیں
عرض کی انکی ہو طبیعت ایک
انکی ترکیب روح و جسم سے ہو
اور علوی و سفلی بھی اوصاف
اپنے مذہب تمام جانتے ہیں
جو بیان عقل سے موافق ہو
بنی آدم کو ہو بزرگی دی
اور جو نفس کا ہو فرمان پر
آیہ اوسکی جو ضلالت ہو
اور ہو میں بالیقین دیکھا
کتنے ہی نفس کی اطاعت سے
مثل عیب و ریاعناد و جفا
دود ہو جاتے ہیں برای فحاش
کہ نہیں رکھتے ہیں نفس پرست
جہ صحت سے ہو گوشتہ گزین
نفس سرکش کو سرکشی سے پھرا

نہ ہو پر بیان پریشان سے
نہ کہیں کاہش مسرت تھی
اچھے ہیں جو کبیر سے ہیں صغیر
نہ ہو طبیعت انکی نیت میں
ریش ظاہر ہو شہد رکھتے ہیں
کہ عدم ہو منافقت کیا کم
چاہتے ہیں زیان یکدیگر
مثل خود کو ہلاک کرتے ہیں
اسلئے انکی ہو طریقت ایک
مولطف و کشف قسم سے ہو
ہیں مرکب طبیعتی شوصاف
اپنے مشرب بکام مانتے ہیں
نہ نہان عقل سے منافق ہو
بنی آدم کو ہو سترگی دی
اور چلتا ہو اوسکے فرمان پر
سخت گمراہی کی دلالت ہو
کہیں یہ شعر دلنشین زیبا
گرے ہیں درجہ قناعت سے
غیبت و اقرا فساد و ہوا
باد بن جاتے ہیں برای حیران
صحبت دیگران سے نفس بدست
رامی عزت سے ہو گوشتہ گزین
کہ نہ سرکش ہو سرکشی سے پھرا

اُسکو سردار جانتے ہیں سب
اُسکے اوپر ہی شاہ جلوہ نما
اور ہر کار کے ملازم ہیں
ہوشیاری تمام رکھتے ہیں
اس طرح کے مساوی الاصلاح
ایسے ہر گہ بنا نہیں سکتا
باہر آتے ہیں تب وہ انکا امیر
کہ لطافت میں کچھ لطافت آئے
اسلئے جاسی پاک و خوشبو پر
اور جو چیز پاک پاتے ہیں
کہ نزد کا لعاب ہوتا ہی
جب یہ ٹکشت سے پھرتے ہیں
پاتے ہیں انکو عہد پر دام
اور جو برخلاف پاتے ہیں
نہوئے عہد جہد رکھ دالم
اس میں دربان نہ رکھتا جی
شاہ تحقیق کرتا ہی سب
تا کہ ہم جس ایسے دل میں
پسے دربان مافقت فرماے
ہی تو اس ماضی سے ظاہر
ان پر نہ ہوتا پہلے پلے ہیں
شاہ نے یہ کلام گوش کیا
دیکھے دستور کا رکھ کے سب

وقت ہر کار مانتے ہیں سب
اور روپر ہی جاہ جلوہ نما
جیسے دربار کے لوازم ہیں
ہوش کاری بکام رکھتے ہیں
کہ نہیں فرق رکھتے کل ضلوع
مثل ہر رہ دکھا نہیں سکتا
جو ہی خوف ورجا کے دل کا پھر
نہ لطافت میں کچھ کثافت آئے
اور گہا ہی پاک و خوشبو پر
اُس سے اپنی خوراک کھاتے ہیں
فائدہ مند و ناب ہوتا ہی
یہیے نگشت سے پھرتے ہیں
یعنی پاکی کے جہد پر قائم
اتقا پر نہ صاف پاتے ہیں
نہ ہوئے جہد عہد رکھ قائم
یا کسی طرح رکھتا ہی سستی
نہیں متوین کرتا ہی پاکر
پھر ارادے نہ ایسے دلیل ہیں
جو نہ ترسان مافقت پر جا
بلکہ تاریخ راضی سے ظاہر
چھپے ہمیشہ نے چلائے ہیں
شوق دل نے تمام گوش کیا
اور دستور کا رکھ کے سب

چار گوشہ کا تخت موم کا ہی
کہ وزیر و نیک نائب ہیں
یہ گیاست ہی یہ فراست ہی
موم سے یہ توان دکھاتے ہیں
گوہنہ س ہزار کامل ہو
جب بنا چکے ہیں تمام مکان
لیتا ہی بارے اس طرح کا عہد
نہ لطافت سے برکنار رہو
بہر پرواز کرتے ہیں پر باز
وہ جو انکے شکم میں جاتا ہی
آئینہ اُس میں ہر شفا آناں
سو گھٹے ہیں جو ہیں ان بان
تو اجازت ہی اندرون جائیں
اور اس شعر پر خیال نہیں
تو نہیں انکو زندہ چھوڑے ہیں
اور مجرم مکان میں جاتا ہی
کر کے دربان کے قتل کا ارشاد
اور جو ان میں کوئی غیر کی جا
حکم ہو شاہ کا ہلاک کرے
کہ قوانین حاجبان شہان
رفتہ رفتہ کمال پائے ہیں
اومٹا جا کے وہاں ہونا ناظر
اور خدمت کے آنے جانے کے

سنگ سا پختہ سخت موم کا ہی
پاسبان و نقیب صاحب ہیں
یہ فراست ہی یہ گیاست ہی
کہ سدس مکان بناتے ہیں
رکھ کے آلات کار عامل ہو
تب نہیں رکھتے ہیں قیام وہاں
کہ رکھو سارے اس طرح کا جہد
نہ کثافت سے درکنار رہو
بہر پرواز کرتے ہیں پروا
ایسی تبدیل دم میں پاتا ہی
فائیتہ لطف ہی برای اناس
مستعد ہر امتحان ہر آن
اور مجموع تن برون لائیں
غور اس شعر پر خیال نہیں
کہ وہیں انکو زندہ توڑتے ہیں
نقص جاسی امان میں لاتا ہی
کرتا ہی اُسکے قتل کا پھر یاد
لیا چاہے تو ہی نہ خیر کی جا
قتل ہی راہ کا نہ باک کرے
اور آئین تخت و شان شہان
رو بہ ترین حال لائے ہیں
نہ تھا آگے عیان ہوا ظاہر
پاسبانی کے آستانے کے

اور نیز نگ جسکی ندرت کا
یاد کرتے تھے اس فرح کے کلام
بلکہ ہر برگ و خار بھی ہر زبان
کبھی ایسی رضا ہماری ہو
خط نہ خیر آب کے اندر
آئیے ایسا کرتے تھے ظاہر
سبزہ ظاہر سکوت کرتا تھا
اسی اثنائیں دیکھا ایک شجر
تھا خزان دیدہ شاخ سا جانا
بھڑ بھڑ تھا ہوا ایک سو
ارہ روز گارنے دندان
شاہد باغ ہو درخت جوان
بہر از خار شہد پایا مکان
سناہر سوز یادہ شوران کا
کیون ہر انگاہ اشد نام بیان
کیون نشیب و فراز طیران ہیں
کیا ہو مطلوب اس نے جانے میں
ان پر ندون کا ہو گروہ عظیم
بالطبیعت طریقاً ہیں لطیف
یہ بزرگی لطافت ہو حصول
ہو یہ آہ خیال کے اندر
وسکا یعسوب نام کہتے ہیں
بلکہ بھاری ہو کچھ بڑا بھی ہو

رکھتا ہو رنگ جسکی قدرت کا
شاد کرتے تھے اس طرح کے کلام
شاہی شکل کار کی ہو عیان
برگ گل کی صبا سوازی ہو
خط تنویر تاب کے اندر
معنیاً ایسا کرتے تھے ماہر
پیش ماہر ثبوت کرتا تھا
جسکے اعضا میں دیکھا نیک
یا زمان دیدہ کاخ سا پادا
دہرہ دہر تھا ہوا ایک رو
حرص کے تیز تھے کیے چندا
پیر رکھتا نہیں یہ بخت جوان
اسکوز نبورون بنایا مکان
دیکھا ہر روز یادہ زور انکا
اور کیا انکا اہتمام بیان
کیون نشیب و فراز حیران ہیں
کیا ہو مرغوب اس نے جانے میں
اور ان بندون کا شکوہ عظیم
فی الطریقت طبیعتاً ہیں لطیف
یہ سترگی لطافت ہو حصول
مگر بٹا و جبال کے اندر
نہ ہو معیوب کام کہتے ہیں
حکم جاری ہو کچھ کڑا بھی ہو

کر تا ہو رنگ سنگ سے باہر
نہ ہو بیل ہی مدح خوان گل کی
ہر زمان معرفت میں تھے تھے
کبھی نہ خیر پا ہو آب روان
باد سے پڑتے تھے مسلسل تھے
ہننے باہر کیے یہ چشمے بیان
اس زمین پر جہان لگاتے ہیں
کھنکی کا کہ برگ زیر تھا سخت
ہوا بے برگ و بے نوا جیسا
وصل اعضا مٹانے کی خاطر
کہ تمام اسکے تار و پود چاہے
دل آزاد سا نہان تھا ہی
کیونکہ تھا ہر طرح سے جا پناہ
پوچھا شہ نے وزیر ماہر سے
کس لیے گرد کرتے ہیں پروا
کیا ہو اس سبزہ زار سے مطلوب
عرض کی اس نے کامی شہ عالم
بیش بود اور کم توان ظاہر
رب نے زنبور شہد کی خاطر
حکم ایزد جان اٹھاتے ہیں
انکا سردار ایک نامی ہو
قسم میں مستوی ہو اورون
حکم بردار ہیں تمام بہ کام

کر تا ہو سنگ نگ سے ظاہر
کہ کرے مدح کچھ عیان گل کی
ہر زبان معرفت میں تھے تھے
نہ ہو امین بجا ہو تاب توان
یاد سے لڑتے تھے مدلل تھے
کم نہ ظاہر کیے کرشمے نہان
جیسے رب نے عیان بتائے ہیں
صد ضعف مرگ خیر تھا سخت
ہوا بے نشو و بے نوا جیسا
فصل اجزا دکھانے کی خاطر
نہ بکام اسکے تار و پود بجائے
یا نہ آباد سا مکان تھا ہی
اور تھا ہر فرح سے جا رفاہ
دہر دیدہ خبیر ظاہر سے
کسلے گرد کرتے ہیں پر باز
کیا ہو اس ہرزہ کار سے مطلوب
تجہ سے مخفی نہ ہو رہ عالم
بیش سود اور کم زبان ظاہر
وخی بھی ہو جہد کی ظاہر
کوہ پر یہ مکان بناتے ہیں
وقت درکار نیک حامی ہو
جسم میں کچھ قوی ہو اورون
حکم پر یار ہیں بکام تمام

شیخ آسیقین مین تھا برجا
شاہ نے کوہ پر صعد کیا
دفعۃً دیکھی ایک جاسی فضا
اور آب و ہوا جنان کی طرح
سنبل والا تھے نہ کم ایسے
اور سرو سہی نے فستقی فام
ساکنان جہان بالا کو
جس سے سارا جہان معطر تھا
کیا فرح بخش جا بلا شک تھی
قدیم خوش قد سے کرشیدہ گھر
شاخونہیں مرغ ادا اٹھاتے تھے
ایک تالاب اس فضا میں تھا
سلسیل حبان سرایتی تھی
آب میں تھی نہان مشال بجا
لب تالاب ایک ڈالا تخت
جتنے اتبل تھے کنارے
ایسا آرام کا مکان پایا
سب نے یکبار مفت کم جانا
کہ ہٹایا الم کے بیشہ سے
بیٹھے شاہ و وزیر اس جا پر
اور ناشاد بازی کین سے
رخ ہمت پھر کے ہر سو سے
ادا کرتے تھے بازبان شناس

میخ آسازین مین تھا برجا
جاہ نے کوہ پر وجود لیا
وسعت دیکھی نیک جاسی برجا
نخشہ والی جسم و جان کی فرج
خط سبز و لب صنم جیسے
کیا تھا جامہ زینت اندام
صاحبان مکان والا کو
بلکہ تا آسمان مغرب تھا
جا فرح بخش کیا مبارک تھی
حسن مین حد سے کرشیدہ گھر
ارغنون سے صدا ملاتے تھے
نیک تالاب اس فضا میں تھا
کچھ دلیل عیان نہ چاہتی تھی
تاب مین تھی عیان ہلال سما
ہوا جاباب نیک والا بخت
بیٹھے اطباع کے اشارے پر
دور آلام کا نشان پایا
کی یہ گفتار منتسم مانا
نہ کٹا یا ستم کے تیشہ سے
گوشہ ایسی بساط کا پا کر
اور آزاد بند فرزین سے
اسکی صنعت پر آگے ہر رو سے
اُس خداوند کا بیان شناس

دل بریان سے نار تھی اندر
صبر سا ہر طرف روانہ ہوا
تھی زمین سبز سے سما کے مثال
گل کے پہلو مین تھی بنفشہ دلا
بید طبری نے نیمہ گل رنگ
ایسے مرغون کے چھپے تھے یہاں
اور کرتی تھی مشکبار نسیم
ایسی آب و ہوا مصفا تھی
تھے ریاحین لگے ہوئے جو پر
ایک پر ایک تھا بزرگی جو
سرفردوس سے سبق برتتا
آب حیوان نہ آب رکھتا تھا
اس مین ہر ماہی سیم سیما تھی
جاسی تفریح طبع تھی خطا ہر
جتنے حضار تھے وہاں حاضر
سولہ سواہ شجر ہر جا
آفتاب تپان کی زحمت پر
لطف رب کا بڑی رعایت کی
اور سچا پایا اس گلستان مین
فرس و فیل کے خیال سے دو
نیسے دنیاوی تعلقات سے دو
اسکی قدرت پہ تھے نظارہ کتنا
جسکی قدرت کا ایک نقش نگار

چشم گریان سے دہار تھی تن پر
ابر سا ہر طرف روانہ ہوا
دلربائی مین دلربا کی مثال
زیب خسار جیسے زلف پتلا
جسم نازک پہ ہینا تھا تلنگ
وصف چھو لوٹکے کہہ رہتے وہاں
بے زبان اسکی آتش کا نسیم
بالطبیعت صفا متقا تھی
آب شالہ لے ہوئے رو پر
نیک پر نیک تھا سترگی جو
خط طوبی ہر اک ورق پر تھا
سخت حیران نہ تاب کھاتا
خوشنما کیا ہی سیم کی باجی
رامی تفسیح طبع کی آخر
ہوئے مختار سے وہاں ناظر
رو برو مایہ مشر برجا
صاف آب روان کی رحمت
شکر سب جا بڑی عنایت کی
مفرح قلب و ماس جان مین
اور بیزرق کے چال حال سے دو
برومات تعلقات سے دو
اسکی قدرت پہ تھے اشارہ کتنا
کھینچتا ہر یہ نیک نقش ہزار

جیش ہزارہ تھاور تھاسا
اور برستوان تھا آتش و
سوں شاخ میں پرند گئے
اس سفر کا آفتاب ہو تیز
کہ ہو گرمی سے یہ ٹھورہ نار
کچھ علاج اس کا آشکارہ کر
جب ہو غنقا سی مہر تابندہ
اُسے کھولا دیا نیا نش کا
تیرا پایہ خدا کا سایہ ہو
یہ ہی سایہ ہو سائبان ہجا
پر بیان تو ہو سایہ رحمان
پس بجا ہو نہ امان تجھ کو
تیرے آرام میں سلامت ہو
ہو بہان ایک کوہ عالی شان
صاحب دل کی جاہ سے برتر
حلہ سبز ہنسا ہو تن پر
صاف آب نبات سے شیرین
جدولین چشمہ سار کی ہین دن
سبزہ آرمیدہ کے مانند
عمر گزراں کا حال دیکھنا ہو
کر کے شہ نے یقین بیان زیر
سم تو سن سے یہ خبر اٹھا
کوہ دیکھا پھر پر سر تھا

غیش غمگاہ تھا ظہیر تھا لہجہ
اسپ کو بہر جان تھا آتش با
اور سوز رخ میں چرند گئے
ہو خطر کا کہ صاف تاب ہو تیز
کرہ خاک بھی ہے کوہ نار
جو ہو ممکن تلاش چارہ کر
خانہ غرب کو شتابندہ
قد تو لایعیاں ستائش کا
تیرا سایہ ہما کا پایہ ہو
خادمون کو ہو کیا زیان ہجا
ہر زمان تو ہو پایہ حسان
نہ روا ہو ذرا زیان تجھ کو
تیرے آلام میں قیامت ہو
نہ عیاں ہو شکوہ خالی شان
دیکھیں جو دیکھیں ماہ سے سرچ
اور پھولوں کا گہنا ہو نو
بلکہ آب حیات سے شیرین
جنتی جو سارسی ہین عیاں
گل گرماندہ کے مانند
اس جہان کا آل دیکھنا ہو
منعطف کی وہین عنان ضمیر
دامن کوہ سے وستر اٹھا
سر سے اُسکے نہ مہر برتر تھا

دھوپ ایسا گرم تھا نختان
ارض اور آسمان تھے آتش
کہا شہ نے کہ اسی وزیر نکو
نہ ہو ہر راہ میں رفاہ کہین
بلکہ بالفرض کان آتش ہو
کہ ہو راحت سے کچھ تو ان حال
ہم بھی آرام گاہ کو جائیں
کامی شہ باوقار ظل خدا
یہ تیری قدر دانی کا پایہ
ظل رحمت کا سائبان ہو اگر
نیک کیا کم کو تجھ سے عائدہ ہو
کہ زیان تجھ کو ہو زیان عام
تو ہو خشم تو ہو جہان خرم
ہو بلند سی بین ہمت مردان
ابھی دیکھا ہو سبز ہو بیاب
اور چشمے ہزار ہا ہر سو
نجم تابان ہین ہر طر حکے گل
ہو بجا جو وہاں خیرام کرن
لب آب روان نہ کم خوش ہو
دیکھہ دریا کنارہ آب روان
جلد ناپی مسافت صحرا
دل کو تھی چاہ بوسہ خواہوا
تھے سرتیغ سبز دھار کے دا

سوم تن کے لیے تھا آتش ان
گرم کھسار و کان تھی آتش سا
دیکھتا ہوں نہ ہو خیر نکو
بلکہ خرگاہ میں پناہ ہین
نہ سما راض کان آتش ہو
نہ حرارت سے کچھ زیان اصل
کم نہ با کام جاہ کو پائین
چتر تیرا ہزار ظل ہجا
رکھتا ہو ہر بانی کا سیا
مہر زحمت کارا سگان ہو اثر
ایک عالم کو تجھ سے فائدہ ہو
اور امان تجھ کو ہو امان عام
تو ہو پر غم تو ہو جہان پر غم
دلپسندی میں خدمت ہر آن
کبھی ہجا ہو سبز ہو سیراب
ہین کرشمے ہزار ہا ہر سو
زیب شایان ہین فرحے گل
سایہ میں کچھ زمان قیام کرن
کم سے کم یک زمان الم کش ہو
کر تا ہی کیا اشارہ آب وان
رکھی باقی نہ آفت صحرا
بہر ذیجاہ بوسہ گاہ ہوا
سیر مہر زنگار کے پار

ظلم ظلم کا طور وہاں
جسکو یہ یاد ہو رہا جدا
اور اُسکے یہاں زیر تھا ایک
ملک آرا تھی اُسکی راسی زمین
فکر کامل تھی رہنمائی تال
کشتی حسم کو بجا دالم
ایک لشکر کا ایک راسی سے کام
نامور تھا خجستہ راسی بجا
کوئی کام اُسکا بے صلاح تھا
نامداران کا مگار زمان
جیسی اندر سے ہدایت ہو
وہ جو عامل ہیں اس اشارت پر
یہ بھی ہو صلاح سے ہر گاہ
اُن سے کل کام ہوتے ہیں نیکو
ایک دن شہنشاہ کی خاطر
آمد شاہ تھی بجای شکار
آسمان سے جھکا بسوی زمین
ہوئے اپنے قیود سے آزاد
یوز آہو کے واسطے ہم تن
تیر پر تاب سا ہوا پر بار
باز پر وازمین وہاں آئے
چیتون نے ہر طرف لگا لگائیں
شہ فرح ز اوقار سے عالی

ہی بجا ہی نہیں یہ نور جہان
ایمن آباد ہی پناہ خدا
بہر دانشوران نظیر تھانیک
نور نصفت سے رہنمائی یقین
لطف شامل گرہ کشا محال
بحر آفت میں رکھتا تھا قائم
کر کے تھا کرتانیک اسی نام
کامور تھا خجستہ راسی بنام
انتظام اُسکا بے فلاح تھا
کامگار ان نامدار زمان
لطف کی راہ سے رعایت ہو
حق سے کامل ہیں اس اشارت پر
نہ تھی ہی فلاح سے ہر راہ
فرحت العام ہوتے ہیں جیکو
گیا حد سے دیا رکی باہر
چھا گئی ہر طرف ہوا می بہا
کہ بنے خود خدا بروی زمین
ہوئے اپنے کثود سے کیا شا
چشم چشم سیاہ سے گئے بن
ہوا پر تاب سا ہوا پر واز
صید ہر تازمین بجاں آئے
بہر آہو ہدف بنائی زمین
کر کے صحر شکار سے خالی

زیب شایان ہی داد سے ظاہر
بادشہ داد سے پشیمان ہو
تھا مظالم نواز خاطر میں
تھی شہستان ملک کی خاطر
نکتہ ہائے کمال تولتا تھا
صرصر عدل سے سوا ہی عدم
ایک ترقیم کرتا تھا مکتوب
جاہ تھا اُسکی راسی سے کمال
بے اجازت نہ نرم کرتا تھا
چاہیے عقل آشکارہ کرین
بہر کار راستہ کارہ کرو
مشورت کیا عنایت رب ہو
مشورت جو عمل میں لاتے ہیں
کر نہ بے شورہ ایک کار کہین
صید گم تھی جہاں زیر تھا شا
نسر طائر نے چاہ کی ظاہر
جس قدر تھے شکار کے جاندا
کچھ ہوا پر گئے زمین پر کچھ
بھر خرگوش بے نشان ثانی
اور شاہین نے مار کے جنگال
مارے شاہین نے جنگل تاراج
اسپ تازی نے جو تھے تیر آہنگ
پھرا با کام راہ کی جہان

زیب شایان ہی یاد سے باہر
ملک پیدا سے پریشان ہو
کہ تھا ظالم گذار ظاہر میں
شمع ایوان ملک کی ظاہر
عقدہ ہائی محال کھولتا تھا
چھوڑتا تھا نہ خار ہا ہی تم
ایک اقلیم کرتا تھا مغلوب
شاہ تھا اُسکی راسی سے عالم
بے اشارت نہ رزم کرتا تھا
بہر کار راستہ کارہ کرین
بہر در کار استخارہ کرو
منفعت ز اہدایت رب ہو
منفعت سوا مل میں پاتے ہیں
ہوتا بے شورہ نیک کار نہیں
مثل بخت جوان ظہیر تھا شا
سیری باز شاہ کی خاطر
شیر ز سے ہزار کے جان خوا
کھوج پا کر گئے مکین پر کچھ
سگ نے روباہ بازیاں چھانی
خون سے مرغون کچھ کر دیئے تن
نہ بچے کبک و طوطی و دراج
کئے سرعت سے صید پالنگ
اپنے آرام گاہ کی جانب

صاحب عفو کی سترگی ہی کہ نتیجہ زیادہ کا ہی ہو ہی ہدایت سلوک کی ظاہر بگوا ہی آستانِ رضا پر نہ ظاہر ہوا انقلابِ امان جو مضاف پہیلی ہو انوار	نورین میں عفو کی بزرگی ہو گیارہویں میں یاد دہا ہی ہو تیرہویں میں ملوک کی خاطر چودھویں میں ہی کہہ بیان گرچہ ظاہر ہوا انقلابِ امان نام ظاہر ہی مہر روشن دار باضیا ہوش پیر ہی ہوش کی بات	مان لینی ہو حسبِ حال نہیں نیک اور بد کے کام کا چال جو ہر شاہون کو کار و علم کا حال زشت باطن کی بات مائیں ایک اور دائم رہیں حکمِ قضا اُس سے کرتے ہیں ابتدائی کلام رضیا گوش کر ہی گوش کی بات	آٹھویں میں عدو کے قال کہیں دسویں میں انتقام کا چال بارہویں میں قارِ حِلْم کا حال تاکہ خائن کی ذات جائیں نیک تاکہ قائم رہیں حکمِ رضا جس حکایت پہ ہی بنائی کلام
---	---	--	--

حکایت

اور گویا ہی بزرگ ہا ہی غریب بالیقین دین میں دوا خواہ تنیک رخ نیکی کا نیک تھا غارہ اُسکی رفت سترگ مسر پتھی جاہ میں اُسکا تھا نہ جم ہمسر رکھتا تھا جامی آبِ نار ہم فضلائے یگانہ ظاہر تھے لیک جانے نہ کار سے باہر نہ وفا سے تہی شجاعت تھی سو تھے اُسکے ہاتھ سے دغی رحم سے تھی تو ان نہ ظالم کو کا مور کام سے ہمایونِ حال دل نہ جل سکتا ہی مظالم کا لا سے اس نور میں وال کہیں	اور دانا ہی نکتہ ہا ہی عجیب کہ کہیں چین میں بادشاہ تھا ایک اُسکی نیکی کا نیک آوازہ اُسکی عظمت بزرگ و برتر تھی نہ فریدون سے تھا حشم کمتر عدل رنگ رخ نگار نہ کم علمائے زمانہ حاضر تھے تھے خزانے شمار سے باہر نہ سخا سے تہی شجاعت تھی ہوتے تھے اُسکے ساتھ سے غنی عدل سے تھی امان مظالم کو تا مور نام سے ہمایونِ فال ظلم حل سکتا ہو نہ ظالم کا ظلم ظالم کی مجال نہیں	اور گو ہر شناس نیک زبان ہوئے ہیں قلبِ خاص عامِ زبان کا مور نام داری میں جیسا دہر داری میں مہر سا عامل تھے ضامن دار اُسکے فرمان پر اور دار اس صاحبِ جلال اور خادم بجانِ صغیر کو نہ طبیعت سے تھے نصیحت پر لیک باہر نہ کار سے ظاہر نہ حفاظت سے مملکت خالی سو وہیں اُس سے تنگ آتے تھے غریبا کو نہ رخِ غم تھا کچھ کہ تا ہی عدل کو پناہ وہاں رات دن صاف سب مکتا ہی	جو ہیں جو ہر شناس نیک بیان ہو کے یون چہرہ کلامِ ناما نامور کا مکاری میں ایسا شہر یاری میں مہر سا کامل تھے جاندار اُسکے فرمان پر تھا سکندر سا صاحبِ اقبال تھے ملازم عیان امیر و وزیر نیک نیت سے تھے نصیحت کر فوج قاہر شہار سے باہر نہ سیاست سے سلطنت خالی جو کہیں اُس سے جنگ لاتے تھے ایسا فیض بد کرم تھا کچھ اور دستور ہو کہ شاہِ جہان نور انصاف جب چمکتا ہی
--	---	---	---

قائم رہ اس حساب میں ہر بیان
 اس لیے از رو یاد کرتے ہیں
 اور دو باب اولین اس کے
 لکھتے ہیں دلربا عبارت میں
 جیسے بیسے جہان کیے ہیں ہم
 اور جو کہ کہیں تصرف بحر
 اس لیے جو کہیں بیان کی عشا
 یہ نام معنی جو پر وے ہیں
 ایک سے ہیں در میان کھلا
 اور کچھ شمسہ دل فریب نام
 کا ترجمہ ہے نہ سادہ بحر
 جو جو اس میں کئی طرح کی فرج
 دستہ لکھ میں ہو گیا ہو جا
 کہ نام کا ہر میں سادہ مست بحر
 بظاہر نام کے آگے
 جو نہشت بحر سونشا نہ بحر
 بدینیں شمسہ نام بہ بحر
 دلی بندہ میرا ہر بہ بحر
 جس سے رہا نہ بحر بحر
 چار دو باب کے ہیں
 اور یہ نام کی عبارت
 بحر شمسہ نام بحر
 چار دو باب کے ہیں

عائدہ اس کتاب میں ہر زبان
جو نہ ہی درج یا ذکر تھے نہیں
مستعلق جو تھے نہیں اسکے
کیے ہیں دلکشا اشارت میں
ویسے ویسے وہاں کیے ہیں تم
غور ہو کہ نہ نہیں تصرف ہی
راد انشائیں ہی بیان کی وہاں
ہم کو بخشے ہیں سوپر وہیں
بہر توضیح غروشان کلام
کیونکہ ہی نظم و شریں کلام
کا رتر صیح ہی زیادہ ہی
تو جو اس میں کئی فح کی طرح
سانر مل میں ہی رفاہ کو ما
بلکہ انجام میں ملاست ہی
فضلائے عیسا کے آگے
اور منصف ہو سو کیا نہ ہی
ریش دل ناوک خدمت کیوں
لب ہنر پیش کیا ہی عیب کہیں
جست رب آشی ہو ہر دہر آشی
چاند با باس حساب کے میں
جو جو نامہ جو بھی میرا نام
روکے آستہ میرے شکر کے حال
اور خوش نہ رہا ہی تم میں

یعنی صورت میں فرق آتا ہے
جیسا ہندی حکیم سے ہے بیبا
چھوڑ کے باقی چار دہ ابواب
راسے کے اور برہمن کے کلام
پر حکایت جو ہی بنائی کلام
کہ وہ اخلاق لفظی کا ہو سبب
عذر جا ہو کہ یہ خطا جائز
جو سکھایا ہو سو کیا ہی بیان
بعض جا آیت وحدیث و مثال
رزگوں ہر کی ایک ہی ترکیب
کیا سخن نظم و نثر سے خالی
اور ہر ایک جا حکایت بھی
گرچہ کرتے ہیں یہ کتاب رستم
اس لیے کرتے ہیں سلام نیا
کہ یہ مشہور ہو نہ ہو دستور
چشم اضاف ہو جان بینا
نقص آزادہ کو بجا ہو نہیں
کنہ ہر غیب سے ہو چشم رضا
حال و آجال سارنیک رکے
پیشہ میں یہ کہ جو ہو صاحب پیشہ
مستتر سے میں منافع یاران
پانچویں میں بجا ہی تمام
ساتویں میں بندہ کے حجاب

نہ ضرورت میں فرق لاتا ہی
 اپنی کاک کریم سے ہو عیان
 گو ہر نپ چار وہ شب تاب
 دانش و بینش زمین کے مقام
 پہلے رکھتی ہی اپنی جامی قیام
 نہ کچھ اخلاق لفظی کا عجیب
 عذر کیا ہی کہ ہو عطا عاجز
 جو دکھایا ہی سو کیا ہو عیان
 حسب موقع کئی طرح کے تھا
 زرو گوہر کی نیک ہی ترتیب
 لاسخن نظم و نشر سے حالی
 دیکھ کر نیک جا رعایت کی
 دل میں کرتے ہیں یہ حسنا کم
 اور کرتے ہیں یہ کلام نیا
 کہ جو مامور ہی سو ہی مجبور
 گو ہر صاف ہو رہا ن مینا
 طعنہ افتادہ کو روا ہی نہیں
 کند تر غیب سے ہی چشم رضا
 قال و آمال بیکر نیک رکھے
 قول ساعی نہیں ہو واجب گوش
 جو ہیں یار ہی سے نافع یاران
 ہاتھ سے کھوئی حاسلی مرام
 سخاوت خیر کہ ہر ایک

کہ سپر اگر چمکتا ہے
بہی خاص و عام کا خوانان
متخلص کا شفی ہو بیان
کرے ہمت سے کچھ سپاس جدید
کرنے چہرہ کتاب از دست
تا کہ حسن مت ظاہر ہو
ایک مت می ایان مرام
کہ اگر کوئی اُسکے پر کھائے
انقیاد اس مثال کا ہو بجا
کہ ہیلین سے عائدہ ہو
تو طور ہیل سے ہو ضرور
پھر کیا اس حساب کا آغاز
لطف ایسا ہو ریب سے باہر
ماننے کی ہو قسمت عملی
چاہو تصحیح حکمت عملی
اس طرح سے کہ انتظام معاد
اور دو اسم کی ہو حکمت
دوسری ایک جمع پر مثال
دوسری دو فرج کی ہو ماہر
عام تقدیر ہو منازل کی
ہو حفاظت من کی کام اسکا
لیک بعضے قواعد کے عیان
گرچہ کر سکتے ہیں رستم انکو

تو شری پر اثر دکتا ہے
ہو اس احترام کا خوانان
پر نہ واعظ سے وقفی ہو بہا
بخشے اس نسخہ کو لباس جدید
یعنی جلوہ نمایاں از دست
بے تکلف دوام ناطر کو
بولا اسی باغبان باغ کلام
آفرین صدق دل سے برائے
از دیاد اتمثال کا ہو روا
کچھ طفیل زمن سے فائدہ ہو
یعنی نور ہیل سے ہو ظہور
کہ کیا اس کتاب کا آغاز
لطف جیسا ہو غیب سے ظاہر
جاننے کی ہو حکمت عملی
جانو تصحیح خدمت ملی
پائے دلخواہ انصاف مفاد
یعنی دو قسم کی ہو حکمت
مستوی نیک جمع پر عامل
اس لیے دو طرح کی ہو ظاہر
نام تدبیر ہو منازل کی
ہو سیاست من کی نام اسکا
نہ مفصل کیے ہیں چٹکے بیان
لیک کر سکتے ہیں نہ ہم انکو

نور تیرا نشان دولت ہو
کہ یہ ابن علی حسین بنام
اسکا یزدان ہو مہربان چال
ہیں معانی کے دریا جہان
خوش عبارات کے مظاہر ہو
اور دانا بغیر رنج خیال
اس چمن میں کہ مینو کا ہونٹا
کیا طرح دار ہیں شر داعم
کہ عیان حکمت میانی ہو
جو ہو حکمت یانی امی ہشیار
اس لیے حق سے استخارہ کیا
جو زبان سے تترتلم آیا
اب عیان جانا چاہیے یہ بیان
یہ حساب اس کتاب کی ہو اسار
تا کہ آماں نیتی ہوں دست
اصل ہو دہاتہ میں آئے
ایک ہو ایک ذات پر راجع
پہلی تہذیب ہو فضائل کی
ایک منزل سے مشترک ہو نیک
دوسری شہر یا ولایت سے
یہ کتاب ان سبھوں سے شامل ہو
مطلقاً ہیں نہیں نہیں فریب
کہ تغیر متام آتا ہو

پرے جس جا مکان دولت ہو
اپنی بے مائیگی کا عین و ام
لطف ہر آن ہو قدر دان چال
کتم الفاظ مغلقہ میں نہان
استعارات کے مناظر ہو
پاسکے انتہا سی گنج کمال
رنگہ کوئی اس طرح کا نخل بیان
کیا فرج آرہیں اثر قائم
نہ نہان عنسرت زمانی ہو
جیسی شاہ عرب سے ہو گفتار
لطف مطلق سے ہتھارہ کیا
سو بیان سے تترتلم آیا
سب بیان جانا چاہیے عیان
یہ کتاب اس حساب کی ہو اسار
اور افعال طینی ہوں دست
وصل مقصود ساتھ میں لائے
نیک ہو نیک بات پر راجع
یعنی تکیب ہو فضائل کی
نیک منزل سے مشترک ہو ایک
مشترک ہو سدا رعایت سے
انتخاب ان سبھوں سے کامل ہو
مجملاً ہیں کہیں کہیں مذکور
کچھ تصور نہ کام آتا ہو

پڑھنے والا اگر سمجھتا ہو
مستحق بھی نہ کم اوجھتا ہو
اس طرح ہر دو تنگ آتے ہیں
یعنی دشواری جانتے ہیں عیب
واعیہ رکھتے ہیں کہ پائین تخت
اس لیے یہ کتاب فائدہ مند
اس نظر سے امیر نیکو نام
مرجع راجح سعادت عام
رکھتا ہے جیسے قیمت عالی
ہر طرح باسط باطلان
خور برج جلالت و قبال
مغر الملک دین ابوالغاری
رکھے اللہ جاودان قائم
پر معارف پر سیل بہت ہو
دل جہان سے نہیں لگتا ہو
دل سے ہو اس کلام پر اہل
خلعت پاکی ہو اگر زیبا
یہی ہو کار عاقبت ظاہر
مہر گردون فقط ہو دودن کی
ہو امیر زمان بزرگ زمان
خدمت شاہ سے ہو بہرہ
اس کو اللہ دے سلیمانی
مہر ہو مطلع صفا سے ضرور

تہ وبالا مگر سمجھتا ہو
جو اوجھتا ہو کم سمجھتا ہو
پاسی جہد اپنا تنگ پاتے ہیں
ایسی ہشیاری مانتے ہیں عیب
معنی گو لفظ بر نہ آئین دست
رکھتی تھی اکتساب فائدہ مند
خوش سیر سے طہیر نیکو کام
جمع جامع انصاف تام
رکھتا ہو ویسے بہت عالی
ہر طرح واسطہ شاطرنان
دور درج جزالت و اجلال
رکھتا ہو زیر حکم کل عناری
سلطنت پر نگاہ بان دائم
نہ زخارف بہ ذیل بہت ہو
غل زمان سے کہیں جاتا ہو
جان سے ہو اس مقام پر اہل
ہو قد کا مکاری پر دیکھا
یہی ہو یار عافیت آخر
مہر گردون غلط ہو گوین کی
ہو طہیر زمان سترگ زمان
قیمت شاہ سے ہو بہرہ
دل کو ہر راہ دے نہ حیرانی
مہر ہو مرجع وفا سے نہ دور

اصل مطلب کو جانہیں سکتا
ابتداء کے کلام پاتا نہیں
خاصہ اب کہ سارے اہل بیان
گرچہ ہیں خود عیان بدیع لفظ
یہ تحمل کہان کہ لائیں لغات
بلکہ اس کا وجود زائد ہوتا
کل مقالات علم کا سامع
جو فضائل ہیں پر فضائل
ہو وجود یکہ بادشاہ زمان
خیر و احسان کا ناشہ آتا
قرۃ العین بادشاہوں کا
یعنی سلطان حسین دیادل
مہربانی کمال رکھتا ہو
ہو حیات جہان نہر بند
پانچ دن کے لیے خیال ہو کیا
حاکمون کو خیال زہد ہو نیک
بلکہ مظلوم کا ہو داورسان
دل ہو اس فکر سے نہیں باطل
منعمت ہو سلوک یاروں سے
ہمہ جامع الفضائل ہو
شیخ احمد سہیلی ہو مشہور
نیمین کا سہیل ہو ایک
تیرے سو ہو عجب نسیل زمان

اصل مطلب کو جانہیں سکتا
انتہائے کلام آتا نہیں
چاہتے ہیں نہ بارے جہل بیان
چاہتے ہیں بیان سرچ لفظ
یہ تامل کہان کہ پائین نکات
کہ کسی کو نہ سود عائد ہوتا
کل کمالات علم کا جامع
جو فضائل ہیں پر جزائل ہیں
عدل و رحمت داد خواہ زمان
ہر طرح جان کا قاصر آزاد
فخر دارین داد خواہوں کا
عہد میں اپنے نامور عادل
قدر دانی بحال رکھتا ہو
نہ ثبات زمان شکینہ
مگر ہر صرف ملک مال ہو کیا
رخ قدرت پہ خال ہد ہو نیک
اور محروم کامراد رسان
جان ہو اس فکر سے نہیں باطل
مفت کم ہو نہ چوک یاروں سے
حکمت قاطع الدلائل ہو
نہ کمال کیلی ہو ستور
زمن میں کا طفیل ہو نیک
کیونکہ تو ہو عجب سہیل زمان

فضل میں رکھتا تھا کمال عجب
ایک مدت وہاں مقیم رہا
خلعت پہلوی پہنایا اُسے
پیش نوشیروان رکھا لا کر
خوش ہوا بخشی عزت کامل
ملک گیری و ملک داری میں
اس کی تقدیم اور جبرامین
یعنی تھا بادشاہ ملک عرب
کیا اس کو فریب سے حاصل
اُس نے تعمیل حکم فرمائی
فیض سے اسکے پائے استحکام
دوسرے بواحسن کو حکم دیا
ہواخوانان کہ سلک نظم میں آئے
پانچویں بار ابوالمظفر شاہ
نصر اللہ سے کہ تھا عالم
معتبر کی جہیلہ و کم نہ
جان شیریں سی ہو فرح افزا
ہیں طر حدار و لہر یب بڑے
معنی حرف سیاہ کے اندر
نہ ہوناظر کو کم خوشی کی نظر
گوہر اقرار فاضل انہماں
ایسی کی بات ہی نبات بیان
اور شبیہ استعارہ بہت

عقل میں رکھتا تھا جمال و
رنج فرقت بجان عظیم سہا
لعبت پہلوی بنایا اُسے
ثراستجان چکھا پا کر
اور حاصل کی عزت علی
خوش نظیری و خوش شادینی
اس کی تکریم اور اخفا میں
دل سے تھا داد خواہ ملک عرب
کیا دل کو شکیب سے وصل
صورت ترجمہ نظر آئی
ملک کے انتظام کے احکام
ترجمہ اُس نے حسب حکم کیا
جای ترویج ملک نظم میں پائے
پوتا محمود کا مظہر جاہ
فارسی علم کا بڑا سالم
شہر کی کلیلہ و دمنہ
شان شیریں سی ہو طرح افزا
ہیں فرح آرد دل شکیب بڑے
نور ہیں مہر و ماہ کے اندر
ہو سایہ صبا کی غم کشتی کی سحر
اور اصرار کا ملان جہان
کسی کی بات ہی نہ بات بیان
اور ہر نوع کے اشارہ بہت

حکم نوشیروان سے آیا وہاں
عاقبت وہ کتاب آئی ہاتھ
تب زبان پہلوی تھی ایرانی
ہر طرح دلربا نظر آئی
درس سے کم نہ رہنمائی لی
دوسرے جانشین ملوک عجم
نسل عباس سے ابو جعفر
سنکے کچھ مختصر حال اس کا
حکم نجشا ابواحسن کو عیان
دل شہد و یکمکر ہوا فرحان
دل میں سوچا جو فارسی ہو جا
بعد از ان شاہ غزنوی محمود
رود کی کو بلا کے فرمایا
نظم سے نشر کا ہوا مائل
اُس نے یہ بات اختیار کی
کیا لطافت بھری عبارت ہو
لفظ شکر لیون کے نازنا
ہیں بتان چکل سے حرف تام
سر نہ معنی ہو سواد عیان
کیا سیاہی ہو نور کی ظاہر
اسکی تقریر کی بلاغت میں
لیک لایا ہو کچھ لغات عجیب
اکثر اغلاق ہی عبارت میں

جستجوی مکان سے پایا مکان
عاقبت وہ شتاب لائی ساتھ
نہ زبان پہلوی کی تھی ثانی
ہر فرح دلکش اثر لائی
بلکہ ہر دم گرہ کشائی کی
رکھتے تھے جاگزین سلوک عجم
جو خلیفہ تھا جاسی ارفع پر
ہوا خواہ ہندہ جمال اس کا
کہ کرے تازی پہلوی سے زبان
لگا رکھنے مطالعہ ہر آن
اہل فارس کو آری ہو جا
صاحب جاہ دینیوی محسود
صورت نظم نشر پر لایا
نظم سے نشر کا ہوا سائل
نثر تازی سے نشر فارسی کی
کیا نزاکت بھری اشارت ہو
معنی انصر خطون کے رازنا
ہیں دل و جان کے شکر مقام
صفحہ دیدہ پر ہو صادقان
سر نہ جو چشم حور کی حناطر
اور تحریر کی حسنہ الین
اور تازی کے کچھ نکات غریب
کثر اشراق ہی اشارت میں

لفظ کیا تاب نوجوانی ہیں
ہر کان میں ہیں بہرہ براس
معنی ہو نگین افادت کی
لفظ ہر ایک طرہ پر چین
دل اہل یقین سے جیسے راز
نام مشہور راسے داب شلیم
جو نہ ممکن محال ہو گایان
ہو قیاس بیان وصیت پر
کیا سیاست میں کیا عدالتیں
جان کر اسکو قبل حاجت
رکھتا تھا اسپر التفات تمام
دور شہوار تھا صدف میں بنان
خاصہ اس کتاب کی خاطر
بوی گل وار ہر طرف چھائی
مغر مستنشقان معطر تھا
لاکھ تدبیر سے چھپائیں دام
اس میں نوشیروان کا آقاقت
اُسکے دربار میں ہی ایک کتاب
کل قواعد ہیں بادشاہی کے
چونکہ نوشیروان تھا عدل شعا
تازہ رکھتا تھا عاطفت کے شجر
شوق غالب ہو کہ دیکھے کتاب
جو اطبا میں تھا مقدم ایک

معنی کیا آب زندگانی ہیں
ہر زمان میں ہیں بہرہ ور اس
صورۃ نقش چین سعادت کی
معنی ایک صرۃ دُپرین
شاہد نازنین سے جیسے ناز
کام مذکور جامی داب غظیم
آگے کچھ اُسکا حال ہو گایان
ہو اساس بیان نصیحت پر
کیا حفاظت میں کیا جلالت میں
مان کر اس کو کعبہ راحت
کرتا تھا حل مشکلات مہام
لعل کھسار تھا طرف میں نہا
یاد تھی اضطراب کی ظاہر
بوی گلزار پر شرف پائی
نافہ تھا نافہ سان معبر تھا
خوشبو تقدیر سے نہ پائیں شام
مردہ راز نہان کا لایا وقت
گویا ہر کار میں ہی نیک جواب
کل فوائد ہیں دوا خواہی کے
اور رکھتا روان تھا عدل کجا
تازہ رکھتا تھا عدلت کے مثر
ذوق طالب ہو کہ دیکھے شتاب
اور احباب میں تھا معظّم نیک

رکھتا ہو کیا کر شتمہ فیضان
ہیں یہ ابیات کسوت رائق
اُسکے اشعار و لفریب ہیں
نور حکمت کلام سے ہو عیان
یہ ہو تصنیف بیدار پی حکیم
تھا کسی ملک ہند کا سرور
سنسکرت کی زبان میں تھی مرقوم
جیسی زیبا ہو بادشاہوں کو
نیک خواہوں کی عمر خواہی میں
شہ سمجھتا تھا رہنمائی کا
یہ درجے بہا نہ ظاہر تھا
اُس کی اولاد جانشین دائم
تو بھی اصلی فضیلتوں کی شمیم
اُسکے اوصاف مشکبار نہا
ہو ہنر مشک تازہ خشک نہیں
خاک سے گرچہ آفتاب دھکین
کہ فلان ملک میں ہو جامی فلان
اُس میں جانداروں کی حکایتیں
موعظت کا ہو ایک سرمایہ
گلشن عدل آب احسان سے
ملک آہستہ عدالت سے
نام پر رویہ تھا طبیب زمان
ایسا آپس میں کام تھا اُسکا

جب سے جاری ہو شتمہ فیضان
زیب وہ اسکے جسم کو لائق
معنی یا ردل شکیب ہیں
سور غرت مرام سے ہو عیان
ہر تفریح طبع را عظم
نجم تھا ملک ہند کا سرور
تب جو ہندوستان میں تھی سوم
جیسی زیبا ہو یاد خواہوں کو
بد سگالوں کی عمر کا ہی میں
وقت حاجت گرہ کشائی کا
نظر شہ سوانہ ماہر تھا
ہوئی سو یاد جاگزین قائم
پاکے وصلی طریقوں کی نسیم
پھیلے سوصاف مشک ار عیان
کبھی بے بو ہو تازہ مشک کہیں
نہ چھپا اُسکی صاف تاب کہیں
وہاں فرمانروا ہو رامی فلان
سو جانداروں کی ہدایتیں ہیں
منفعت کا ہو نیک تر پایہ
رکھتا تھا تازہ ہر طرح جان
ظلم پر خاستہ اصالت سے
عام ہر سو یہ تھا حبیب زمان
ملک پارس میں نام تھا اُسکا

اور فرماتا ہے جو ہوتا ہے
کہ بین ارباب صوری و معنی
اور ایسے کلام خاطر خواہ
پر کسی کو نہیں ہونے حاصل
جیسا خود ہی زبان سے فرمایا
چونکہ صدق متابعت دائم
اس لیے جو خواص امت ہیں
تم ہوں اُن کی تمام امت سے
ہو طبائع کو اُن کے استغناء
جس کا حسن معافی آئے نظر
ہو معطر ہنسان بکام دل
کوئی اس گھر سے کیا مراد نہ پائے
رکھے جس شاہد سخن کا جال
اُس کے جلوہ کے عاشق فائق
پند و اندرز کی کتابوں میں
ایک ہندی حکیم کی ایجاد
پند و حکمت ہو اور ہزل کے ساتھ
رکھ کے افسانہ پر سب اے کلام
ہر طرح کی بہت بیان کی ہیں
عقلوں کے لیے ہدایت ہیں
حقیقت میں بوستان ہے ایک
پیشم کا چاہا ہی بیان حاضر
وہ جو قانون کا ہوشیہ نہیں

غور پر لاتا ہے جو ہر مائل
فائدہ یاب صوری و معنی
رکھتے ہیں جو بکام ظاہر
ہر کسی کو نہیں ہونے حاصل
ایسا خود ہی زبان سے برآیا
ہو کمال خصوصیت قائم
اور مخصوص خاص امت ہیں
تم ہوں اُن کی تمام امت سے
جامعی کی ہو مطرح انوار
نور چشم ریا میں پائے مقرر
ہو مغرب عیان شام دل
کوئی اس در سے نامراد نہ جا
دلربا یا نہ پند کے خط و خال
میل دل سے ہوں شایق فائق
موعظت کے خوش آتجا بونہیں
فیض ہندی قدیم کی ایجاد
پند و حکمت ہو اور ہزل کے ساتھ
تاکہ جاہل بھی میل لاسے تمام
ہر طرح کی بہت عیان کی ہیں
جاہلون کے لیے حکایت ہیں
ہر تفریح و دوستان ہے نیک
قلب کا چاہا ہی نہان ظاہر
اور آنکھوں کا ہوشیہ کہ ہیں

کیا طرح دار ہے نگار حسن
زنگ سے ایک اور بگو ایک
ہو گئے کتنے انبیاء بزرگ
یہ نصیب رسول اکبر تھے
دیئے ظاہر جوامع الکلمات
اور نسبت کا نتیجہ تصحیح
جنکو زردان سے یہ اشارہ ہو
جو زمانہ میں آفسریدہ ہو
اس سبب سے تمام جانتے ہیں
اور موعظت و شایق نہان
ہر کوئی خوان افتنان نصیب
اس بیان ہو اور صاف عیان
چمکین جس پند دلکش کے عذرا
جتنا دلبر ہو خویر و زائد
بوالعجب ہو کلیلہ و دمنہ
طرح خاص ہی بہت نا در
جامعی وضع سے نہ خالی ہو
وحش و طیر و بہیم کی باتیں
پند و حکمت سے پُر سر اسرین
نہ معلم کو درس ہو دشوار
اسکے اشجار پرین یہ از بار
اور خوش بو سے صاف ظاہر ہو
ہر اک نکتہ باغ سے بہتر

کیا فرح آرہی بہا حسن
مستفید اپنی آرزو سے نیک
ہو گئے کتنے اولیاء بزرگ
کہ حبیب قبول اکبر تھے
کیے باہر نہ جامع الکلمات
اور قسمت کا نتیجہ تصریح
دیکھو قرآن سے آشکارہ ہو
سو زمانہ میں صاف دیدہ ہو
کلمت سے کلام جانتے ہیں
بخشیں ہوئے حقایق نہان
پایا ہی جتنا ہو تو اُن قریب
نرما ہو کچھ اختلاف نہان
خازنہ جامعی سے پاک بہار
میل اُس پر ہو سوسو ائمہ
منتخب ہو کلیلہ و دمنہ
فرح خاص ہی بہت قادر
جامعی وضع سے نکالی ہو
اصل امید و بیم کی باتیں
پند و حکمت سے دُر برابر ہیں
متعلم کو حفظ ہی خوش کار
کھل کے جو کھولتے ہیں یہ ہر
بلکہ خوشبو سے صاف باہر ہو
پریا شب پر آغ سے بہتر

<p>کہ ہونے چرخ بخت واہ کے ؟ خوش بیان بھیجی سب میں کتر تھے نور بنیش کے وہ ہیں ایک چرخ انکی اور انکی آل کی خاطر کہ اس آیت میں یہ رہایت ہے اور اون ارجمند کی خاطر ان کو جو ہیں ایسے وارادہ منتخب ہو یہ اس عبارت کا اور امی رہنما سی عالمیان سیرے بندوں کو راہ رہن دکھا جو نفس سرکش زمانہ ہو کہ اگر تو کرخت خو ہو وے جو بچپیرہ کو رام کرتا ہو جیسے جو پ نوحان ہی بیان ایسے ہی انکے ہی نفوس کہیں اور جو چرتے ہیں فراغت سے رکتے ہیں نہی سے لگام نہیں مل شکل ہو عقل سے حاصل سیکھ عقل و بزرگی اسی ہشیا کہ دل ستم کو آئے یقین اور رکتے ہیں پند نیک و ام فالقی سے ہو کچھ ارادہ نہیں وین و دنیا کے جسام ہر</p>	<p>لی مع اللہ تخت جاو کے شاہ نہ عجم اور عرب میں ہستے آفریش کے وہ ہیں نیک چرخ اور اصحاب حال کی خاطر یہ عنایت ہو یہ ہدایت ہو یعنی اون سر بلند کی خاطر اور ہیں ستیہ کار طلب مکتب ہو یہ اس اشارت کا جانب راہ نیک حال بیان اور نعمت کا کچھ سپاس سکھا اُسکو اندر ز تازیانہ ہو اور لوگوں سے سخت گو ہو نرمی سے اہتمام کرتا ہو اوسے بردشت کی توان ہو کما نتیج سختی بے فسوس نہیں جیسا ایا ہو اس ہدایت سے چابک امر سے نہ کام کہیں خواہش دل ہو عقل سے وصل نہ ہی و سترگی ہو دشوار کہ بجز لطف ہو نہ جابے یقین نیک جامع ہو گرچہ ایک کلام والقی سے ہو کچھ زیادہ نہیں دہر و عبتی کے جسام خبا</p>	<p>نکتہ وان ایسا کوئی آیا نہیں جواز ل سے ابد ملک ہو یہاں رہے قائم عنایت یزدان اور انکی جو پیروی پرانین انکو جو طالب ارادت ہیں کہ شدید القوی سے لی تسلیم جانب رب پھر نصیحت سے کامی طلبگار نیک آدیباں حکمت و پند کی نصیحت سے اور جو بیشہ ہوا میں جا جو طبیعت ہو خود پسندیز متفر متام ہو جہانین کیونکہ مذی سے نذر ہوتا ہو صرف نرمی سے رام ہوتا ہو کہ قوای ہیسی و سبھی کھانے دے جتنا زائدہ کھائے اسلئے گرمی ہو نہ واجب حال عقل پائی ہو پائی ہو نیکی دعوت کل کو پند نیک و ام جان لے رحمت و مروت ہو کیونکہ ارباب استماع تمام جیسے ہیں پند ہا سی تر آنی حسب درجہ ہیں قاری سامع</p>	<p>تھا سکھا یا جو کچھ سکھا یا نہیں زیب نام انکا ہی نہ شک ہو نہ رہے و ام رعایت ہر آن اور انکی جو پیروی پر جانین اور جو طالب سعادت ہیں ایسی رب لوری سے تعظیم جانب رب پھر نصیحت سے سوی خوان خوش سدا دیبا ذلت و بند کی فصیحت سے رکتے ہیں روضہ رضامین ہوتی تابع سوامی پندیز منتشر خاص عام ہو جائیز اور کمندی سے کتہ ہوتا ہو ترک گرمی سے کام ہوتا ہو انکی طبعوں پر رکھتی ہے نیکی پانے دے جتنا فائدہ پائے بلکہ نرمی ہی ہو مناسب حال عقل آئی ہو آئی ہو نیکی جو ہر مامور سو ہو نیک کلام مان لے شفقت و فتوت ہو پاتے ہیں تاب استماع بکام اور ہیں بند ہا سی شرفانی ہر لفظ و معنی سے جامع</p>
---	---	---	--

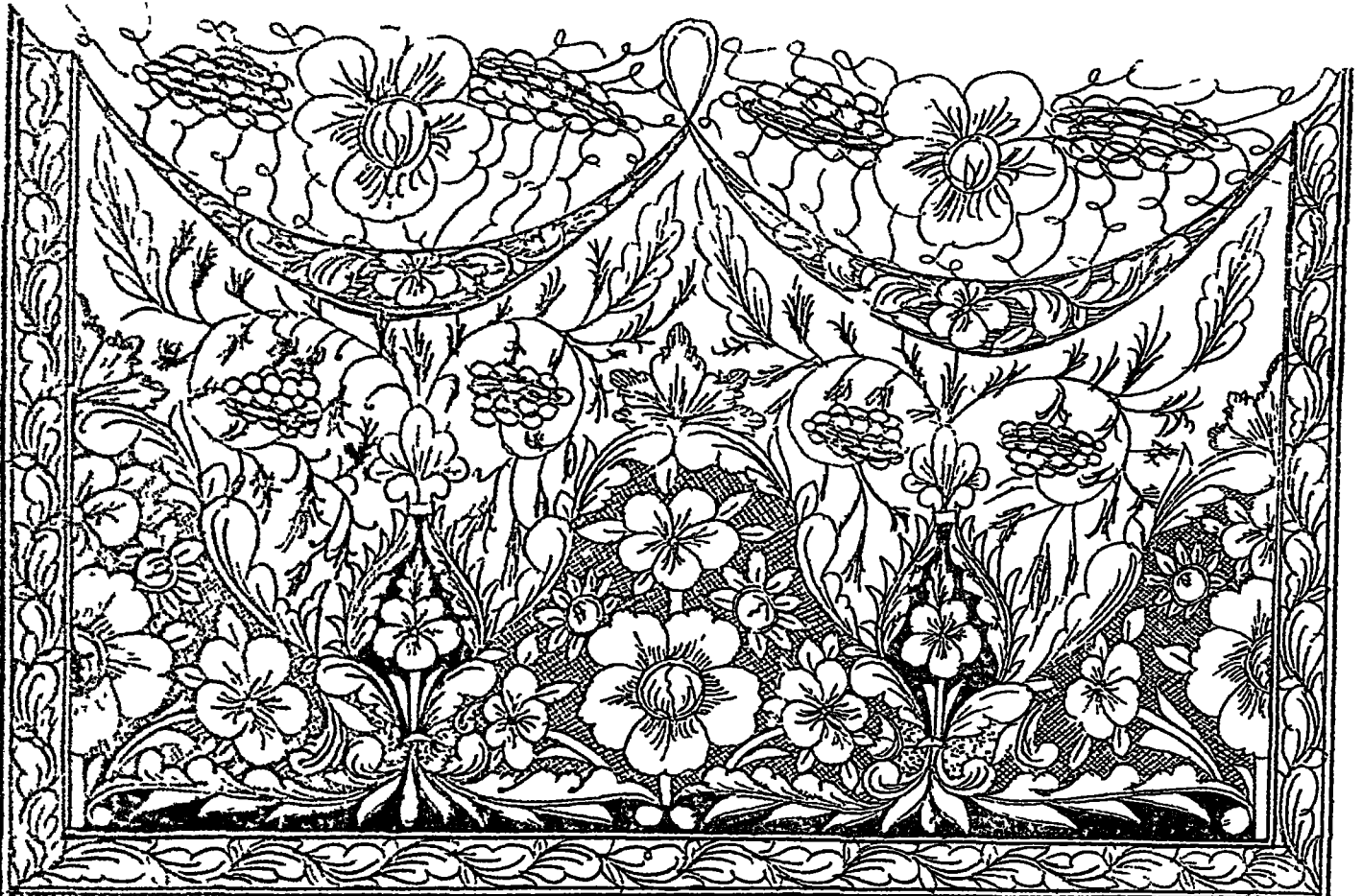
ایسا اپنے جمال سے ہو جمیل لیک باہر ہو ایسی تاب نہیں صرف قدرت سے جانا جاتا ہو مانتے ہیں اہمیت جسا ہو ہو خیال اور فہم سے باہر	جیسا اپنے جلال سے ہو جلیل نیک ظاہر ہو ایسی تاب نہیں صرف قدرت سے مانا جاتا ہو جانتے ہیں نہ ماہیت کیا ہو اجتال اور وہم سے باہر	جا بجا ہو عیان جلال اسکا بلکہ ایسا ہو لن ترانی صاف جو کہیں ہو سو اسکی قدرت ہو راضی اس جا خیال حمد ہو کیا ہر طرح سے کہا سنا دیکھا	کیا چھپا ہو نہان جمال اسکا بحث بیجا ہو لن ترانی صاف جو نہیں ہو سو اسکی قدرت ہو کافی اس جا مجال حمد ہو کیا ہر طرح سے سدا جاد دیکھا
---	--	--	---

سبب ترجمہ

لطف یزدان شمار کرتا ہوں پر نہ دور اسکی یہ عنایت ہے نظم اندو کہ عام خاطر خوا ہیں طفیل سہیلی کے انوار دور حشرات جہل کرتے ہیں عاقون کے لیے ہدایت تمام اسلیے ان سے اجتنابی خطا	شکر ہر آن ہزار کرتا ہوں بلکہ نور اس کی یہ ہدایت ہو پائین سوے مرام ظاہر ہیں سنیل طفیلی کے انوار نور و شذات جہل کرتے ہیں جاہلون کے لیے حکایت عام رکھتا ہوں مستقل بجای خطا راضیا خدمت عوام ہو یہ	میں ہوں کیا لائق اور سچ بیان بید پاک کے کلام لکھت ہوں ہیں مترجم تمام فہم رسی سے مشتر ہیں یہ بید پاک طفیل لائقون کے لیے ہیں نور نظر عیب پوشون کو جو خطا سے کا جو خطا پر خطا دکھاتے ہیں باضیا قیمت دوام ہو یہ	کہ ہوں نالائق اور سچ بیان بھید پاک کے تمام لکھت ہوں صاف ہر دم دوام آر سی سے مستبر ہیں یہ بھید پاک طفیل شائقون کے لیے ہیں نور جہل عیب جو یوں کو جو خطا سے پیا سو خطا پر خطا دکھاتے ہیں
--	--	--	---

آغاز ترجمہ انوار سہیلی موسوم بہ ارژنگ رضی

کیا تو نا حکیم مطلق ہو رکھتے ہیں اسکی حمد و دریا کہ جو کچھ ہو سو اسکا شاکر ہو ارضی و آسمانی اشیاء میں عقل کو دیتا ہو تو انانی ہو کلام متذیم کا آیہ	سب کا جانا علیہم مطلق ہو سارے موجود جو بیخ رد و کلام حمد کے ساتھ اس کا ذکر ہو پہنچے ہیں قاعدہ سے اجزا صاحب عقل کو شناسائی اجترام عظیم کا پایہ	ہو کلام اسکا برتری کا نام علوی و سفلی کی تیس نہ ہر خوان آلاسی بے نہایت کے کہ ہر ایک شے کو ایک صوت دی حکمت ممتحن سکھاتا ہو اون رسالت پناہ کی خاطر	ہو تمام اس کا برتری کا کلام کون ہو جسکا وہ عزیز نہ ہو جو فوائد ہیں بے شکایت کے پھر سکھائی جو کچھ ضرورت تھی شب تیرہ میں دن دکھاتا ہو اون عدالت نگاہ کی خاطر
---	--	---	---



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>نقص باطل فتور لاتا ہوں حم پروردگار کرتا ہوں ہر نہان کا ہے صاف بینہ لیک ہر طور سے نہ پایا ہوں لیک ہر رنگ رنگ سے باہر انتظام اسکا ہے عجب نہیں دور باریکی سے نہ پایا ہوں داد خواہوں کا داد خواہ نہیں ہر فرح سے ہی تربیت فرما ناصر وقت ہی کریم زمان پر نہ پہچانتے ہیں جیسا ہوں</p>	<p>کہ مقابل ظہور پاتا ہوں اس لیے خستیا کرتا ہوں ہر عیان کا ہوں آفرینندہ ایک ہر طور سے نمایا ہوں ایک ہر رنگ رنگ سے ظاہر کوئی کام اسکا ہے سبب نہیں نور تاریکی سے نمایا ہوں بادشاہوں کا بادشاہ ہوں ایک ہر طرح سے ہر تقویت فرما ناظر وقت ہی رحیم زمان گرچہ کہ جانتے ہیں ایسا ہوں</p>	<p>شرک بجا ہر ایک قال میں ہوں نہ سترگون کی پیروی ہوں قصو لطف دم سے نمود کرتا ہوں وصل کرتا ہوں ارض سے ظاہر بے نمود اس کے ہوں وجود نہیں بے عجب کرتا ہوں عجب پیدا نذرۂ نادر زمانہ ہوں پر بزرگی سے ہوں مکان کل رنج جان کا ہوں ٹالنے والا وقت آفت پناہ بخشا ہوں پاس رہتا ہوں پاس رکھتا ہوں</p>	<p>حمد زیبا ہر ایک حال میں ہوں پر بزرگون کی پیروی ہوں ضرور کیا عدم سے وجود کرتا ہوں اصل کرتا ہوں ارض سے باہر بے وجود اس کے ہوں نمود نہیں بے سبب کرتا ہوں سبب پیدا قدرۂ قادر گمانہ ہوں گرچہ خوردی سے ہوں دران کل کل جان کا ہوں پالنے والا وقت راحت رفاہ بخشا ہوں پاس رہتا ہوں پاس رکھتا ہوں</p>
---	--	---	--

طبع في دار المطبعه العامه في بيروت

بیدار و بیدار بی لایزال و کمال و بی دست و پا



در مطبعه عامه اگر واقع حکیمانه باشد
مطبعه عامه اگر واقع حکیمانه باشد

